
شهر گفتگو



ماهت میشم

به قلم یاسمن فرخ زاد

@shahregoftegoo

ماهت میشم

اینجا در دنیای من،

گرگ ها هم افسردگی مفرط گرفته اند!

دیگر گوسفند و آهو نمی درند؛

به نی چوپان دل می سپارند و گریه می کنند..

دل سپردم به چشم های تو

به چشم های آهو نمای تو

به قهوهای مردمک های تو

همان گوی های شیشه ای لرزان

که قهوه ترک است و در دریای شیر

شناور مونده و من هر روز مایلم

از چشم هایت، قهوه بنوشم...

تو نباید ترین، باید منی!

به تو دل سپردم و سرم را به باد!

@shahregoftegoo

خلاصه

دختری که اسیر دست گرگینه ها میشه

یاسمن دختری که کل خانوادش توسط پسرعموی خشن و بی رحمش قتل عام شده. پسرعمویی که همه فکر میکنن جنون داره.

کارن از بچگی یاسمنو دوست داره و وقتی متوجه بی میلی اون نسبت به خودش میشه اونو مثل برده تو خونهاش چند سال زندانی میکنه حتی شده قلاده دور گردنش ببنده این کارو میکنه.

تا روزی که دشمن درجه یکش که یک آدم مغرور و کله خره، تصادفا یاسمن رو میبینه و ازش خوشش میاد.

به خاطر کینه ای که از کارن داره، یه روز تو راه دانشگاه یاسمنو میدزده و مجبورش میکنه که...

رقابت سخت بین دو گرگینه آلفای وحشی که چیزی جز وحشیگری بلد نیستن.

#پارت_1

@shahregoftegoo

وحشیانه جلو اومد. آب گلوم رو به سختی قورت دادم.

عقب رفتم و عقب رفتم.

انقدر که کمرم به دیوار سرد و گچی چسبید. دربرابر چشم های طوسی و وحشیش کم کم داشتم خودم رو خیس میکردم.

-که به فرهاد گفتی نه؟

یک قدم جلو اومد. انگشت های بزرگش مشت شد و کنار بدنش تکون میخورد. قلب بیچارم داشت سکته میکرد. نمیفهمیدم چه طور من رو با این دیو دو سر تنها گذاشتن.

-کارن من نمیخوام، دار..ی زور..میگی!

دیوانه وار خندید، درست مثل شخصیت جوکر که وقتی میخواست کسی رو بکشه! دربرابر هیکل درشت و بزرگش من هیچ بودم. صدای نفس هاش تیزی زیر گلوم گذاشت.

کف دست هام رو به دیوار چسبوندم. به نگاه وحشی و ترسناکش که بوی خون میداد نگاه کردم.

-نمیخوای؟ تو نمیخوای؟ منو سگ نکن یاسی.

تنش رو مماس با تنم قرار داد. از گرمای وجودش که مثل کوره نون پزی داغ بود سوختم. دستش رو بالا آورد و صاف مشت محکمی روی دیوار، درست کنار صورتم کوبید. از ترس جیغ خفیفی کشیدم.

اگر این مشت رو تو صورتم میکوبید ازم هیچی نمیموند! ناخواسته به ترک های ایجاد شده از مشتش نیم نگاهی انداختم.

نفسم تو سینه حبس شد، دستش رو جلو آورد که فوری دست هام رو با بی پناهی روی سرم گذاشتم و دربرابر نعره های گوش خراشش چشم هام رو بستم.

-تو گوه میخوری نمیخوای. شیرینی خوردمی، نشون شدمی! از بچگی دست گذاشتم روت! قلم میکنم دست اون نمک به حرومی که بخواد بهت دست بزنه!

حریراشک چشم هام نم نم پاره شد. دونه های مروارید از گوشه چشم هام سر خورد و پایین ریخت. نفسم رو

انگار با شیشه های شکسته شده گلدون کریستال بریدن.

-اون..ا..ون...ن..شون..زوری بود! م..من..نم...ی..خوام!

میون هق هق هام با ابروهای درهم و صورتی مثل آتشفشانِ فوران کرده، بهم زل زد. هر کلمه ای که با ترس ادا میکردم روی اعصابش با ناخن خط میکشید.

-انگار تو حالیت نیست؟

نه حالیم نبود! خداوکیلی حالیم نبود من با این مرد وحشی کنار نمیاومدم.

@shahregoftegoo

از نزدیک شدنش ترسیدم. سرم رو عقب کشیدم که تو یک ثانیه جنون بهش دست داد و سیلی محکمی روی گونم کاشت. بهم گفته بود خودت رو عقب نکش!

گفته بود عقب بکشی دیوونه میشم. از ضربه تند و بی هواش تعادلم رو از دست دادم. با پهلو روی زمین افتادم. گونم سوخت و دندون عقلم تیر کشید.

جسم وحشت زده و لرزونم رو گوشه اتاق خواب جمع کردم. جلوم زانو زد. ناشیانه عقب رفتم و با لحن لرزونی گفتم:

-توروخدا کارن دست از سرم بردار. من...من خودم به بابایی میگم، به قرآن میگم. بزار برم، به خدا...

-ببرصداتو، انقدر خدا خدا نکن.

صدای فریادش تو تنم رعشه انداخت؛ وقتی فریاد میزد و درو تخته به هم میکوبید، وقتی وحشی میشد، در کنارش کور هم میشد! انگشت های بزرگش چونم رو محکم گرفت.

فکم رو محکم فشار داد. سرم رو عقب برد و به شاهکارش نگاه کرد.

-میخوامت. از هفت سالگی میخوامت، اولش کوچیک بودی دلم سوخت گفتم بچهاس بزار بزرگ بشه یازده سال صبر کردم تا خانم بشی. پریود شدی یادته؟ یادته از مامانم قایم کردی؟ یادته؟

بلندم کرد. سرم رو به با حرص به دیوار چسبوند. تنش رو به تنم فشار داد. بین دیوار و خودش داشتم له میشدم!
دستم رو بالا اوردم و به مچ دست های گرمش چنگ زدم و تقلا کردم.

-ولم کن...ولم..کن برم.
-رفتنی در کار نیست!

نگاه ترسناکش رو حواله رنگ پریدگی صورتم کرد. به ضرس قاطع حتی ترک های دیوار و اون ساعت خواب رفته گوشه دیوارهم وحشتم رو فهمیدن.

-من زیاد وقت ندارم، باید باهام راه بیای وگرنه...

انگشت اشارش رو با وحشیگری به لب زیرینم کشید.

انقدر محکم که لبم سوخت!

-بلایی به روزگارت میارم، به خدا بلایی سرت میارم یاسمن که اسم کارن به گوشت خورد خودتو خیس کنی!

همین الان داشتم خودم رو خیس میکردم. قفسه سینم داشت از جاش درمیاومد.

دستش از زیر چونم جداشد و بازوهام رو محکم گرفت.

-وحشی نباش، نزار رامت کنم!

از مردمک های لرزونم چشم گرفت، شالم رو از سرم کشید و نگاهش خیره دگمه های مانتوم موند. از دیدن نگاه حریصش غزل خداحافظی رو نم نم نجوا کردم.

-کارن!

-خفه شو...

دگمه اول رو که باز کرد با تمام قوا به عقب هولش دادم. با وجود اینکه هیکل بزرگش زیاد جابه جا نشد ولی کمی فاصله گرفت. بلند شدم و سمت در اتاق دویدم، با وجود قفل بودنش به در کوبیدم.

کسی خونه نبود ولی فریاد های کمکم رو بلند تر سر دادم.

-راه نمیای نه؟

صداش از پشت سرم انرژیم رو تخلیه کرد. سرم رو به چوب قهوه ای رنگ در چسبوندم.

- کمک...توروخدا. یکی کمکم کنه...

#پارت_2

-باشه، منم یه جور دیگه باهات طی میکنم.

نگاه اشک آلودم رو به صورت خونسردش انداختم. از دیدن سرنگی که از مایع ای بی رنگ پر میکرد چشم هام گرد شد. رز حکاکی شده روی دست چپش شبیه گلی بود که به خون آغشته شده!

وحشت زده صداش زدم.

-کارن...

جلو اومد و گوشه دیوار خفتم کرد. به سینه سفتش مشت کوبیدم.

-کارن توروخدا، میخوای چی کارم کنی؟ توروخدا بی ابروم نکن. کارن مرگ من...

با فکی منقبض شده شونه ام رو چنگ زد. زورم در برابرش یک به هزار بود.

چرخوندتم و از جلو محکم به دیوار کوبیدتم. صورتم رو به دیوار چسبوند. دست هام رو عقب برد و جفت مچ دست هام رو با یک دست گرفت. هق هق هام بلند و بلندتر شد. تنم رو تکون دادم.

تنش رو از پشت بهم چسبوند. صورتش رو جلو اورد و لاله گوشم رو بوسید که چشم هام رو از حس انزجار بستم.

-حیف عجله دارم، وگرنه تک به تک اعضای تنتو کبود میکردم.

-کارن توروخدا...

بی اهمیت به التماس هام و نفسی که داشت قطع میشد، پایین تنش رو محکم به تنم کوبید. جوری بهم فشار آورد که نتونم تکون بخورم. با دست آزادش سرنگش رو بالا آورد. از دیدن برق سوزنش سعی کردم تکون بخورم.

-کارن نه! کارن توروخدا، نکن وحشی. نکن لامصب میخوای چی کار کنی؟ کارن! کمکم کنید. یکی به دادم برسه.

التماس هام با فرو رفتن سوزن به گردنم و احساس سوزش شدید و تیر کشیدن استخون هام، قطع شد.

نفسم هام مثل ماشینی که بنزینش تموم شده به هین هین افتاد. حس خنکی مایه ای که درون رگ هام تزریق میکرد رو به منزله مرگ تدریجی میدیدم. مثل آروم آروم مردن، زجرکش کردن! چشم هام رو با درد بستم. پلک هام رو از بس بهم فشار دادم میسوخت.

بین درد کشیدنم و فشارِ تن کارن از پشت سرم که راه نفس کشیدنم رو مدام قطع میکرد، چشم هام قوت

بینایییش رو از دست داد. احساس سنگینی پلک هام نم نم بیشتر شد. مثل آدمی که چند روزه نخوابیده و مدام کار کرده، تنم کرخت شد. بی حس شد، یخ کرد!

گرمای سوزان تنِ کارن و نفس های پراشتعالش منِ یخبندون شده رو میسوزوند و مثل شمع آبم میکرد. پاهایی که تا الان با عزمی راسخ درحال فرار بودن سست شدن. دست هایی که به سرو صورتش کوبیدم و به در التماس کردم باز بشه سر شد.

-هیش...اروم نفس بکش!

مچ دست هام رو فشار میداد ولی کم کم احساس کردم فشار تنش یا حتی انگشت هاشم حس نمیکنم. لب

هاش رو به لاله گوشم و گردنم کشید و بین بوسه های پر از هوسش گاز ریزی ازم گرفت.

-خب حالا بهتر شد. بریم سر کار خودمون بره من!

لحن مرموزش قلب ضعیفم رو مچاله کرد. سرم به پایین متمایل شد. خم شد و با نیشخندی تنم رو بغل کرد و روی تخت طاق باز خوابوند.

مردمک چشم هام دو دو میزد. روی تنم خم شد، ضمن صاف کردن بدنم، ناخواسته به دوبال عقاب خالکوبی شده، تو دو طرف گردنش خیره شدم. دست های بی حسم رو بالای سرم برد و خیلی خونسرد و با رضایت روی پایین تنم دست کشید.

-دلم نمیخواست این طوری شروع بشه ولی خودت خواستی.

از برخورد دستش به جای حساسم تمام وجودم لرزید. لب هام رو با بدبختی تکون دادم و ناله ای از روی عاجزیم سر دادم.

-ت..توروخدا!

فقط نگاهم کرد. با همون نگاه عصبی و جدیش که وقتی بهم میافتاد زبونم رو میبست. درحالی که تیشرت یقه دارِ سفیدش رو در میآورد بهم خیره موند.

سعی کردم تکون بخورم، سرم درد می کرد، احساس تهی شدن داشتم.

-زیاد طولش نمیدم.

-کار..ن.

دربرابر لحن پر عجزم بالا تنه اش رو برهنه کرد و سراغم اومد. دو طرف شلوار لی مشکی رنگم رو گرفت و نم نم پایین کشید. از این حرکتش بغضم متلاشی شد.

لمس تنم توسط کسی که به گفته خودش و بزرگترای فامیل شیرینی خوردش بودم برام شبیه عذاب الهی بود. وقتی هق هق هام بلند تر شد، شلواری که تا روی رونم پایین کشیده رو بود رو ول کرد.

روی تن کوچیک و ظریفم خم شد. پاهاش رو دو طرف تنم قرار داد.

-مجبورم. نمیخوام وقتی نیستم کسی روت دست بزاره.

خون جلوی مردمک های سفیدش رو گرفت. انگار حتی به زبون اوردن این جمله براش خیلی سنگین بود. دستش مشت شد و با حرص گفت:

- وقتی نیستم باید مطمئن شم تو...

مکث کرد و همون طور که اشک های سرازیر شده از روی گونم رو با پشت دست پاک می کرد، ادامه داد.

-توِ لاکردار به خواستگار بهتری جواب نمیدی. به فرهاد و بقیه اعتماد ندارم. بعید نیست اون پیری در نبود من تورو خیرات کنه.

حریر اشکم انقدر ضخیم شده بود که دیگه نمیدیدمش! با بغض و چونه لرزون لب هام رو تکون دادم.

-م..من..نم..نمیخوامت!

مثل همیشه با شنیدن این حرفم نفرت تو چشم های طوسیش دوید.

-به جهنم که نمیخوای.

دو طرف چونم رو گرفت، فکم رو جوری فشار داد که احساس کردم دندونم داره خرد میشه!

-مهم اینکه من میخوامت!

☽

#پارت_3





@shahregoftegoo

به لب هام نگاه کرد، جلو اومد و خیلی وحشیانه لبم رو گاز گرفت. از سوزشش جیغ خفیفی کشیدم و سعی کردم راه بند اومده، اکسیژن رو باز کنم.

-حیف وقت ندارم یاسمن، حیف!

اون کلمه حیف رو چنان از ته دل گفت که تنم لرزید. نمیدونم چرا وقت نداره وگرنه اگر به گفته خودش وقت کافی داشت، از این اتاق زنده بیرون نمیرفتم!

از روی تنم خودش رو عقب کشید، شلوارم رو خیلی سریع درآورد. دست های مثل چوب خشک شدم رو تکون دادم. رسما امشب قصد کرده بدبختم کنه! بیچارم کنه!

کارهاش بوی جنون میداد بوی مرگ دادن من! دلم میخواست همونجا سکته کنم و دارفانی رو وداع کنم.

از بین نفس هایی که داشت قطع میشد، تنم بی اراده میلرزید و لرزشش از روی ترس بود. نگاه کارن بوی شهوت میداد. از اون نگاه هایی که وقتی بچه تر بودم بهم میانداخت و من پا به فرار میگذاشتم!

خودش رو بالا کشید، همون طور که نگاهش روی لب هام مدام خمارتر میشد دگمه های مانتوم رو دونه به دونه باز کرد. راهی به جز گریه نداشتم. چشم هام تار میدید. احساس میکردم حتی قلبم بیش از حد آروم میتپه!

ثانیه ای مردمک چشم هام تاریک شد. انقدر تاریک که احساس کردم خوابم، ولی خوابی که کابوسم رو حس می کردم. لمس دست های حریصش که بند بند وجودم رو لمس می کرد و میخواست، هرچه زودتر از شر پوششم راحت بشه.

سعی کردم پلک هام رو باز کنم، دستم رو تکون بدم یا حتی سریع تر نفس بکشم ولی نمیتونستم. اگر بی هوش بودم پس چرا هنوزم گرمای دست های کارن رو میفهمیدم! چرا احساس سردی تشک رو از پشت روی کمرم حس می کردم؟

آب گلوم رو قورت دادم.

با جون و دل از خدا کمک میخواستم، حرکات دست کارن از بالاتنم به سمت پایین میرفت و منِ بیچاره ضعیف...

منِ شیرینی خورده مردی که جنون بهش دست میداد، هیچ راهی واسه خلاصی نداشتم!

درحالی که انگشت های داغش جایی نزدیک رون هام رو نوازش میکرد با صدای بلند و اشنایی از حرکت ایستاد.

گوش دادم، صدا واقعا آشنایی بود.

تمام زور و انرژیم رو به کار گرفتم، دست کارن از تنم جدا شد. متوجه استرسش و قدم های تندش شدم و بعد چند ثانیه صدای پر از خشمش بالای سرم!

-لعنت بهت یاس! انقدر لفتش دادی که فرهاد رسید.

اسم فرهاد آورد؟

یعنی خدا به دادم رسید؟ گیج و متحیر سعی کردم پلک های چسبندم رو باز کنم.

-ولی من نمیذارم کسی بهت دست بزنه!

صدای دورگه و خشدارش من رو نگران میکرد. کسی داخل خونه بود و فریاد میزد.

-کارن! کارن بی پدر کجایی؟ دست به یاس بخوره پدرتو درمیارم.

صدای پر قدرت بابایی بود. پس بالاخره یکی اومد تا کمکم کنه. نور امیدی تو دلم روشن شد، با فرو رفتن تخت بیشتر تقلا کردم تا چشم باز کنم. نفس های داغ

کارن مستقیم به گلوم میخورد و احساس مور مور شدن بهم دست داد.

از اینکه انقدر بهم نزدیک بود و میتونستم حرارت تنش رو حتی بدون چسبیدن، احساس کنم متنفرم. از این گرما، از این نفس ها! من از همه چی این مرد متنفرم.

- تو مال منی. همیشه مال من بودی! اینو تو گوشت فرو کن. چه پدربزرگت بخواد چه نخواد، چه تو به من بی میل باشی یا نباشی بازم اول و اخر مال منی.

بالاخره موفق شدم و یکم، فقط یکم از پلک هام رو بالا کشیدم و درحد یک خط به موجود خاکستری رنگی نگاه کردم که درست روی هیکلم سنگینی میکرد.

تار میدیدم. چشم های طوسی و پوزه بلندی که جلوی صورتم بود رو تار میدیدم! حس ترس و وحشتم با دیدن همچین موجودی که شبیه سگِ هاسکی بود هزاربرابر شد.

کسی به در میکوبید. با مشت یا لگد یا هرچیز دیگه! انقدر بلند میکوبید که تمام مغزم داشت بین گوپ گوپ در متلاشی میشد. احساس سنگینی میکردم. لب های خشک شدهام رو به سختی تکون دادم.

-ک..م..مک!

نیشخند که زد ردیف دندون های سفید و براقش مشخص شد.

کدری نگاهم هر ثانیه بیشتر میشد، نمیتونستم باور کنم چی جلوی صورتمه. توهمه یا اثر دارویی که کارن بهم تزریق کرده؟

هرچی که هست نفس های داغش گلوم و گونه هام رو داشت کباب می کرد و این شبیه یک توهم در اثر دارو نبود.

نم نم قدرت بیدار بودنم رو از دست دادم، درست لحظه ای که اون موجود ترسناک که شبیه گرگ های گرسنه جنگل دندون های تیزش رو به مردمک های ضعیف شدم، نشون داد و به گردنم زل زده.

***

#پارت_4



دردی عجیب تو ناحیه گردنم و شاهرگ گردنم حس میکردم. سروصداهای زیادی بالای سرم بود. خیلی صداها!

صدای داد و فریاد چند نفر که اصلا نمیفهمیدم چی میگن. صدای هوهوی بادی که از پنجره باز به داخل سرایت میکرد و مثل دخترکی ترک، دور اتاق چرخ میزد و میرقصید.

به سختی پاهام رو تکون دادم، دستم رو بالا آوردم و روی گردنم چسبوندم. با حس تر بودن گردنم، با

بدبختی چشم هایی که انگار بهشون وزنه های چهار کیلویی وصل کردن رو تکون دادم.

پرده حریر آبی رنگِ اتاق تو تننازی باد میرقصید و تکون میخورد. میتونستم ماه کامل رو ببینم. به سختی آب گلوم رو قورت دادم و انگشت های تر شدم رو جلوی صورتم آوردم.

قرمزی و گرمی اون ماده لزجِ روی گردنم، بی شباهت به خون نبود! گیج و سردرگمم از جام بلند شدم و روی لبه تخت نشستم. شلوارم پایین تخت بود.

استخون کمرم و گردنم رو انگار با چوب یک نفر شکسته! به سختی سرم رو بالا آوردم و دستِ لرزونم و

بی حسم رو روی گردن و جراحتی که نمیدونستم چیه و به شدت میسوخت گذاشتم.

عقلم کار میکرد، برعکس تن سر شدم. کارن اینجا بود، یادمه میخواست چی کار کنه. تو آخرین لحظه صدای پدربزرگم رو شنیدم و اون گرگ!

کم کم تصاویر چیزهایی که دیده بودم، کاملا برام شفاف شد. به سختی شلوارم رو با یک دست پام کردم و روی پاهای سستم ایستادم.

-با..با...فرهاد؟

صدای گرفته و آرومم رو خودم هم به سختی شنیدم.

سرم گیج میرفت. نزدیک در دنیا دور سرم چرخید. به سختی به دیوار تکیه دادم که زیر پاهام خالی شد و نفهمیدم چه طوری جلوی در با پهلو زمین خوردم.

درد، در تک به تک ذرات مولکولی وجودم رخنه کرده درست مثل یک سرطان حاد وجودم پر از غده های دردناکی بود که میخواستن وجودم رو متلاشی کنند. کف دست خونیم رو روی کف پوش های سفید رنگ زمین گذاشتم و سعی کردم بلند شم.

تقلاهام بی نتیجه بود با افتادن سایه کارن روی صورتم، با نگرانی خودم رو عقب کشیدم.

-کجا با این عجله؟ بودی حالا...

گوشه سمت راست پیشونیش خونی بود و قطره های خون خشک شده تا نزدیکی شقیقههای نبض دارش ادامه داشت.

با متانت جلوم زانو زد. دستم رو روی زمین چسبوندم و به عقب خودم رو هول دادم ولی کف دستم سر خورد و بازم پخش زمین شدم.

-اوه! نه، انگار واقعا عجله داری!

از لحن پر تمسخر و پر کنایهاش چشم هام رو بستم و آب گلوم رو قورت دادم.

-با..با..فر..هادم کو؟

دستی به ته ریش هاش کشید. نگاهش مستقیم روی جراحت و خون گردنم بود. لبش به تمسخری غلیظ کش اومد.

-بابا فرهادت!؟

تمام قدرتم رو جمع کردم و داد زدم.

-کجا..ست؟ بابام کو؟چ..چی..کارش...ک..کردی؟

سرخی نگاهش با اون طوسی های براق که مثل مروارید های گردنبند ننهجون خداییامرزم میدرخشید، من رو میترسوند.

-اهان فرهاد خان پدربزرگتو میگی! شرمنده یه لحظه یادم رفت. بیا ببرمت پیشش. خودش یکم مشکل داره فکر نکنم بتونه بیاد!

از شنیدن حرفش رنگ از رخسارم پرید.

-چ..چی کارش..کردی؟

بلند خندید، دیوانه وار مثل شیطان خندید! دستش جلو اومد و بازوم رو وحشیانه چنگ زد.

از درد جیغ خفیفی کشیدم و تو خودم مچاله شدم. مثل پرکاه یا شاید بچه های سه ساله بی وزن، بلندم کرد.

پاهام روی زمین بند نبود با این حال صاف ایستادم و قبل اینکه بازهم وحشیانه دستم رو بکشه، با مشقت قدمی برداشتم.

به تقلام نیشخند زد. نیشخند هاش تمومی نداشت. شاید باید اسمش رو مرد نیشخندی میذاشتن!

-راه بیوفت!

خشم و عصبانیت تو انگشت هایی که دور بازوم پیچیده بود و به قصد شکستن استخون هام فشار میداد، کاملا حس میشد. صبر نمیکرد منِ کم توان پابه پاش راه برم، کشون کشون سمت اتاق بغلی بردتم.

کل خونه تاریک بود، همه جا بوی مرگ میداد! سکوت وحشتناکی حاکم بود. فقط صدای نفس های کم اومده من و نفس های پر از خشم کارن سکوت رو میشکست.

سرم گیج میرفت. درو با پاش هول داد. مثل آدم هایی که زندانی طرفن تا وارد اتاق شدیم، با حرص زیاد به جلو هولم داد.

اتاق دور سرم رقصید و چرخ زد. تعادل نداشتم با مغز پایین تخت افتادم و دردی سرتاسری کل هیکلم رو بلعید.

-اینم باباجونت!

☽

#پارت_5

♡❖

ೃ❥❀❥ೃ

دستم رو به گردنم گرفتم، قطرات خون روی فرش گلبهی اتاقِ محبوبم چکه کرد و نقش و نگار جدیدی بهش اضافه شد.

به سختی سرم رو بالا آوردم، از دیدن بابا فرهادم که بی حرکت روی تخت خوابیده، به تشک چنگ زدم و خودم رو بالا کشیدم.

-بابایی...بابا..جونم!

دست خونیم رو به دست های چروکیده بزرگ و قویش رسوندم. دست هاش یخ بود درست مثل تن و صورتش! از حالت یخ کرده نگاهش وحشت زده دستم رو به گردنش چسبوندم. با حس نبض ضعیفش فقط خیالم راحت شد.

-نترس زندست. فقط خستهست!

@shahregoftegoo

تلخ خندید، به پیراهن چهارخونه ابیِ تنش که کمی کثیف و خونی بود نگاه کردم. صدای تیک فندک اتمی یشمی رنگش تو گوشم پخش شد.

-چی کارش کردی؟

-کاری که با تو کردم، فقط واسه اون دوزش بالاتر بود.

شعله قرمز رنگِ سیگارِ دستش تو تاریکی مشخص بود.

بدنه سفید رنگ سیگارو لای انگشت هاش گرفت، پک عمیقی زد و دیوار تکیه داد.

-میدونی تو تنها کسی بودی که دوسش داشتی؟

درحالی که با اون وصیت نامه از همه بیشتر به تو ظلم کرد.

به صورت بی جون و یخ بابا فرهاد زل زدم. مردمک هاش میلرزید و به سختی نفس میکشید.

-بچه بودی به مامانت خیلی غر زد که چرا دختر؟ چرا پسر نیاوردی! یادته؟ انگار مامانت دستگاه جوجه کشیه! نیشخندش تو کل فضا پیچید. دود غلیظ سیگارش رو بیرون فرستاد و پشت سرم ایستاد.

-حقشه، باور کن!

-حقش نبود.

اشک از گوشه چشم هام فرو ریخت. شاید تا دیروز حقش بود ولی امشب نه! وقتی تا دم اتاقم اومد و دنبالم گشت. وقتی تو خونه فریاد زد و صدام زد. وقتی کارن رو تهدید کرد و به در اتاق کوبید.

نه امشب حقش نبود. شاید دیروز، روز قبلش، روز قبل ترش! هفته ها و سال های قبلش حقش بود ولی امشب نه! اون منرو دوست داشت. درسته که دلش پسر میخواست ولی همیشه برام هدیه میخرید.

شاید چون پدرم و مادرم جلوی چشم هاش مردن و من رو بهش سپردن مهربون شد. درست از همون سال ها دیگه پسر نخواست. فقط بلد نبود محبت کنه، ولی بعدش پشتم بود.

سرم رو پایین انداختم و هق زدنم رو توی گلوم مخفی کردم. بابا فرهاد تنها کسی بود که دوستم نداشت، ولی هوام رو داشت.

بعد پدرو مادرم اون تنها فامیلم بود و حالا من بی کس تر شدم.

-ارزش داره یاسی؟ چرا واقعا؟

وقتی دید جوابش رو نمیدم با حرص گردنم رو از پشت سر گرفت. مهره های گردنم تیر کشید و جای اون زخم بیشتر از قبل سوخت. به حدی که از درد و سوزشش جیغ کشیدم.

با دست های قدرتمندش تنم رو چرخوند و صاف روبه روی خودش نگهم داشت و غرید.

-جوابمو بده! واسه اون گریه میکنی؟ واسه اون خودخواه؟

-ولم کن کارن.

با شنیدن صدای پربغضم یکم فشار دستش رو کم کرد. به مردمک های لرزونم زل زد و غرق شد. مثل بچگی که بهم زل میزد و ساعت ها من رو تماشا میکرد و من فرار میکردم. از نگاه های ترسناک و بی هواش که هیچ یک از معنی و حالت هاش رو نمیفهمیدم.

. دست هام رو بالا آوردم و به سینه عضلانیش کوبیدم.

-تو که به چیزی که میخواستی رسیدی. ب..بزار برم.

نگاهش رو تنگ کرد، اوقات تلخی از سرو شکلش بیرون میریخت. اراده میکرد همین جا تو همین اتاقی که میدونستم ازش متنفره، چون هیچ وقت نذاشتم واردش بشه چالم می کرد و یک تابوت گلبهی برام میساخت.

تنش رو جلو کشید درحالی که خیلی راحت با یک دست میتونست مهارم کنه دود سیگارش رو تو صورتم فوت کرد. از استشمام بوی تند سیگارش پره های بینیم آشفته شدن.

سرم رو کمی عقب کشیدم که غرید.

-هنوز نرسیدم!

-من دوست ندارم!

از نزدیکیِ سانتی متریِ وجودش دلم میخواست فرار کنم. با فکی که منقبض شده و صورتی که از حرص به قرمزی میگرایید لب زد.

-برام مهم نیست توله سگ!

بدنم از لحن ترسناک و آرومش بدون اراده لرزید. پس زدن این مرد از هر چیزی ترسناک تر بود. سیگارش رو روی زمین پرت کرد. درست روی فرش محبوب خوشگلم که با خونم مزین شدِ، یک لکه سیاه کوچیک از سوختگی به جا گذاشت.

با سر انگشت اشارش به زخم گردنم دست کشید. انگار که قصد شکنجهام رو داشته باشه. فشاری بهش وارد کرد که اگر اون سیگارو رو گردنم خاموش میکرد، کمتر دردم می گرفت.

-میدونی این چیه؟ میدونی دختره سرتق؟

@shahregoftegoo

سمت آینه تمام قدی هولم داد، بدون اینکه ولم کنه به موهای بلندم چنگ زد و سرم رو صاف جلوی آینه نگه داشت.

به تصویر دربهداغونم زل زدم. شبیه یاسمن دیروز نبودم. لبم ورم کرده بود و چشم های قهوه ایم در تشتی از خون غلت می خورد!

-نگاهش کن! از این به بعد مال منی، حالیته؟

تنم رو با حرص بیشتر و کینه بیشتر صاف نگه داشت و خونسرد و ترسناک گفت:

-این تن و بدنت مال منه! بند بند وجودت مال منه. بگو که حالیته چی میگم؟ بگو که شعورت میرسه و میدونی!

چشم بستم. مال اون بودم؟

زوری بود؟ از بچگی همه میگفتن ولی من نمیگفتم!

وقتی سکوتم رو شاهد شد، از خشم و عصبانیت دندون هاش رو بهم سایید.

🌛

#پارت_6

♡💘

ঌ❥❀❥ঌ

لحنش ته دلم رو خالی کرد. پیش چشم های بابا فرهاد به چشم های خمار و بی رحمش از داخل آینه زل زدم و بی توجه به دستی که داشت گردنم رو میشکست پر بغض ادامه دادم.

- بزار برم کارن، خسته شدم...

مکث کرد، ساکت و آروم نگاهم کرد. انگار فهمید که واقعا بریدم. نه توان جنگ داشتم نه توان فرار کردن از دست دیو دو سری مثل خودش!

نفس کشیدن در این چهاردیواری کم کم داشت یک آرزوی محال میشد.

مثل موجودی شکست خورده بدنم شل شد و کارن رهام کرد. دو زانو جلوی پاهاش افتادم و اشک های بی صدام و مظلومانم از گوشه چشم هام فرار کردن و بازم روی فرش محبوب گلبهیم ریختن.

کارن ایستاد، چهارشونه و بزرگ بودن هیکلش جلوی نوری که از بیرون میاومد رو گرفت. صدای هوهوی باد

توی درز مغزم میپیچید و یادآور هوای طوفانی بیرون میشد.

درست بالای سرم به شکسته شدنم خیره شد. انگار که از سرخم کردنم لذت میبره! با وجود سوزش زخمی که درکی ازش نداشتم، سرم رو پایین انداختم و پر از ناله و غصه اشک ریختم.

زانو زد، درست روبه روی تنِ زخمی و بی حسم. انگشت هاش مسیری رو تا زیر چشم هام طی کرد. دلم میخواست زمان وایسه تا بتونم فرار کنم و این انگشت و دست ها هرگز به سانتی متری از پوستم برخورد نکنه.

-کجا میخوای بری؟

وقتی دستش به صورتم چسبید و گرماش به یخبندون وجودم سرایت کرد، خودم رو عقب کشیدم و دربرابر اخم های جاخوش کرده بین چشم های کشیدش لب زدم.

-خونه مامانم. بزار برم اونجا. بابا فرهادم میبرم. تو دیگه نیازی به کسی نداری. بابا فرهاد همه چیو داده به تو!

پر از کینه خندید. بین خنده هاش هوهوی باد گم شد. طوفان بیرون قطعا از طوفان درون کارن وحشی تر و سهمگین تر نبود. اونم تو این لحظه که می تونست سرم رو گوش تا گوش ببره.

-هیچی به من نرسیده یاسمن، هیچی. نه تا زمانی که با من عقد نکردی. الان همه چی مال توِ نه من! وصیت رو عوض کرده. همین که فهمیدن نوه ناتنیشم همه چی رو عوض کرد. همین که فهمید آدم معمولی نیستم زد زیر همه چی!

یقه پاره شده لباسم رو تو مشت گرفت. صورتش رو جلو آورد و ادامه داد.

-پس تو گوش من نخون که حقش نبود. بود یاس! حقش بود همین جا بکشمش ولی میدونی چرا هنوز زندست؟

صداش رو بالاتر برد و فریاد زد.

-به خاطر توِ زندست!

نفسی از دستم فرار کرد و میانه راه تبدیل به سک سکه شد. قلب بیچاره توانش واسه کوبیدن رو به اتمام بود. آب گلوم رو با تلاش بسیار قورت دادم. چشم های وحشی کارن هنوز جلوی صورتم رجز میخوند.

-یه..یه وکالت بدم؟ همه..چی..م..مال تو!

لبخند شیطانی زد. لبخندی که بی رحمی رو فریاد میزد و من بی رحم تر از کارن ندیدم.

انگشت سبابش جلو اومد و زیر چونم رو لمس کرد.

-واسه اینکه پیشم نباشی داری از همه چیت میگذری؟ انقدر ازم بدت میاد!؟

اگر نمیترسیدم، اگر بابابزرگم رو تخت به حالت یک ادم فلج تماشام نمیکرد. اگر پدر و مادرم زنده بودن و پناهی داشتم از ته داد میزدم.

-ازت متنفرم!

اما، زبون به دهن گرفت. بینیم رو بالا کشیدم، با مکث بلند شد و اجازه داد نفس بکشم. پاهام رو زیر تنم جمع کردم و به لب های تر شدش زل زدم.

-میدونی اون زخم رو گردنت حکم بردگیته؟ حکم اینکه تا ابد مال منی؟ حکم تا ابد اسیر من بودن! حتی اگه کنارم نباشی.

یک قدم جلو اومد. سرم رو بلند کردم و با چشم های اشکیم بهش نگاه کردم. دست هاش رو تو جیب شلوارش فرو برد و با سرگرمی خندید.

-حالیته یاس؟ من برخلاف قولی که به فرهاد دادم تورو نشان زدم. تو دیگه مال منی بره کوچولو.

رو زانو نشست. از درد و ناراحتی و بیچارگی نمیدونستم چی کار کنم.

-حالا هرجا که میخوای برو ولی بدون هر جهنمی که باشی پیدات میکنم.

سرش رو جلو کشید پیش چشم های مه آلودم سیاهی دورش رو گرفت و تو یک صدم ثانیه گرگ خاکستری که جزو توهماتم میدونستم جلوم ایستاد.

این بار دیگه قلبم موتورش خوابید. یادم رفت باید نفس بکشم. یادم رفت باید زنده بمونم! وا رفته کنار دیوار مچاله شدم.

پوزه بلند و چشم های طوسی و همون دندون هایی که جاش روی گردنم مونده. درحالی که نمیتونستم حتی از شوک زیاد جیغ بکشم صدای کارن تو مغزم پخش شد.

-هرجا بری بره منی. کار من شکار کردنه. شکار تو جزو علایق شخصیه منِ یاس!

سینم خس خس می کرد، با تمام وجود به دیوار چسبیدم و لب های نیمه بازم رو بهم فشار دادم.

-خوبه کوچولو بترس. ترستو دوست دارم. باید بدونی با کی طرفی.

پنجه هاش فرشم رو پاره کرد، به هین هین افتادم که با لحن دو رگه ای زمزمه کرد.

- بهت رحم میکنم. میتونی بری خونه مامانت این پیریو هم ببر. زیر سایه من میتونی زندگی کنی. ولی بدون...

انگار میخواست مراحل سکته کردنم رو کامل کنه. نگاه این گرگ عظیم جثه از کارن تو شکل انسانیش وحشتناک تر بود.

-من جلادم، گردنتو میزنم اگه بخوای از زیر سایه من بیرون بری.

🌙

#پارت_7

♡🌹

ೃ❥❀❥ೃ

"پنج سال بعد"

جلوی پنجره ایستادم و به بارون ملایمی که تو کوچه خلوت و کم تردد میبارید نگاه کردم. هوا خنک بود و صدای شرشر قطرات بارون چیزیِ که دلم میخواست بشنوم. لای پنجره رو باز کردم و اجازه دادم بوی بارون و خیابان توی بینیم بشینه.

همون خیابان کم تردد که هر روز مردمش خیلی زود به خواب میرند. صبح زود سرکار و غروب خونه و آخر هفته های پر رفت و آمد با مهمون های نزدیک و دورشون و بازم فردا همین چرخه ادامه داشت.

-خانم جان، با من کاری ندارید رفع زحمت کنم؟

نگاهم رو از تیرچراغ برق گرفتم. پلک هام رو بستم و تو ذهنم آرزو کردم تا لای پنجره بازه قاصد خوشخبرم سر برسه و بالاخره این روز های دلگیری من تموم بشه.

ولی انگار قاصدک کوچولو هم تو این طوفان راه گم کرده. بدون اینکه پلک هام رو تکون بدم، دست هام رو دو لبه پنجره چسبوندم و آروم گفتم:

-بابام غذا خورد؟

دست دست کردن زن خدمتکار زیادی طول کشید. این یعنی نخورده و بازم قراره گند بزنه تو اعصابِ متشنجم که با زور و التماس با نوای دلنشین بارون سعی در آروم کردنش داشتم. ثانیه ای نرمی چادرش از پشت به پاهای برهنم برخورد کرد و قلقلکم داد.

-چی بگم خانم جان! واسشون سوپ قارچ و سوپ ماهی درست کردم ولی نخوردن.

از شنیدن اسم غذاها لب هام به تمسخر تندی کش اومد.

-دلی، این غذاهارو کی گفته واسش درست کنی؟

کمی مکث کرد، انگار که خودش هم واسه جواب دادن دچار شک و ابهام شده باشه.

-آقا گفتن مقویه واسش درست کنم! ولی نمیدونم چرا نخورد. بدتر احساس کردم عصبانیشون کردم.

دلم میخواست به بچه بازی های اربابش بخندم. حتی از دور هم دلش برای آزار و اذیت بابا فرهاد لک زده.

-مهم نیست، دیگه این غذاهارو درست نکن. فقط روی میز یه لیست گذاشتم. فردا از کارت خودم خرج کن.

صدای قدم هاش رو شنیدم که چه طور با اون رو فرشی های اعصاب خرد کن روی بهم نزدیک تر شد.

-چشم میخرم. پولم آقا برام ریخته. نیازی نیست شما کارتتون رو بهم بدید. خودم همه چیزایی که...

قبل اینکه با پر حرفیش روی اعصابم راه بره گردنم رو سمتش چرخوندم و به صورت گندمیش که گرد و بانمک از چادرش بیرون زده نگاه کرد. با دیدن اخم های درهم و چشم های عصبیم حرفش رو بین راه قورت داد.

-گفتم کارت خودم. روشنه؟

به سختی نگاهش رو از زخم گردنم به زمین انداخت. با دست دو طرف چادرش رو گرفت و به لب های باریک و خشک شدش زبون کشید.

-اخه آقا ناراحت میشه!

خونسرد سمت پنجره برگشتم. به آسمون تیره و ابری، خیره شدم و با لحن جدی گفتم:

-به تخم کفترهای تو تراسم!

ریزه خندید. کم کم از سرمایی که در تنم داشت رسوب میکرد احساس لرز کردم. این هوا جون میداد برای قدم زدن.

یه بارون بی وقفه، یک خیابون بدون انتها و یک جفت پای خسته که از دنیا بریده باشه. بره تا جایی که جاده ها ادامه داره.

-برو خونه دلارام خانم! نگران غذای بابا نباش خودم حلش می کنم. با پولِ تو حسابتم برای بچه هات و خودت خرید کن.

-نمیشه که خانم جان!

لبخند بی معنی روی لب هام نشست، دیگه سرما جزو بدنم شده. لرزم گرفت ولی بازم با سماجت جلوی سوزش ایستادم. سوز سرما، سوز طوفان، سوز آتش! این سوزا برای من بی معنی شده.

-چرا میشه.

چرخیدم و روبه روش ایستادم. نگاه مبهوت و خجالت زدش رو به سختی از روی زخمم به موهای بازم که دورم کردن انداخت.

-واسه دخترت کفش ورنی مشکی بخر. پسرتم فوتبال دوست داره کتونی سفید بگیر یا قرمز! همشم مارک باشه بزار جلوی دوستاش پز بده. دخترت چند سالشه دلی؟

گونه های خط افتادهاش سرخ شد. بند چادرش رو محکم تر کشید و با خجالت نجوا کرد.

-هجده سالشه خانم جان!

زیر لب سنش رو مرور کردم. هجده ساله! پنج سال پیش همسن من بود. صورتم درهم جمع شد و با حرص پیش خودم تکرار کردم.

-از این سن متنفرم!

سن مسخره ای بود، درست اوج دوران بلوغ به حساب میاد و من تو اوجش، سکته کامل رو یک بار رد کردم. خندم گرفت، هیستریک خندیدم. دلارام با تعجب نگاهم می کرد و ناخواسته به زخمم زل میزد.

-ببرش کلاس اسکیت دلی، براش اسکیت صورتی بخر. با دوچرخه!

رو ازش گرفتم، حالم خراب بود ولی باید آروم میشدم. قبل رفتن پیش پدربزرگم و گند زدن به عصابم باید آروم میشدم.

-خانم جان، میخوای نرم خونه؟ بمونم پیشتون؟

-من تنهایی رو دوست دارم دلی! برو به سلامت فقط درو پشت سرت ببند و چیزایی که گفتمو بخر.

چشم بی حال و پر از تردیدی تحویلم داد، وسایلش رو برداشت و با قدم های تند سمت در چوبیِ ضد سرقت خانه رفت و بازش کرد. از پشت سر هنوز نگاهش رو حس می کردم.

☽

#پارت_8

♡

❀

وقتی در بسته شد، نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و پنجره رو آروم بستم.

با قدم های آروم پابرهنه از سالن کوچیک مربعی شکل به سمت دوتا پلهِ کنار آشپزخونه رفتم و نفسی گرفته وارد سالن باریک و نیمه تاریک شدم. به درِ نیمه باز اتاقش نگاهی انداختم.

بالای سرش رفتم. روی همون تخت تک نفره چوبی رو به پنجره و پتویی که تا نزدیکی سینهاش میرسید.

همون نگاه سرد که ازم دریق می کرد و همون اخم های کوتاه و زبونی که نمیچرخید تا ناسزا بارم کنه.

به سوپ و غذای دست نخوردش که روی میز چوبی کنار تخت بود نگاه کردم. چراغ خواب روشن نقره ای تمام قارچ های یخ کرده روی سوپ رو نشونم میداد. دستی به پیشونیم کشیدم کنار تختش روی صندلی راک قدیمیش نشستم و تکون خوردم.

-غذا نخوردی...

ظرف سوپ رو برداشتم و همون طور که روی صندلی عقب و جلو میشدم قاشق استیل رو بین انگشت هام فشردم.

-نوهات میخواسته باهات شوخی کنه.

خنده تلخی کردم.

-وگرنه همه خاندان سروندی میدونن آقا فرهاد از قارچ و ماهی متنفره!

گردنش رو سمتم چرخوند. موهای گندمی مایل به سفیدش زیر نور چراغ خواب، نقره ای به نظر میرسید. به چهره چروکیده و عصبیش لبخندی زدم و یک قاشق از سوپ نفرت انگیز بابارو تو دهنم فرو بردم.

-سخت نگیر باباجون. گفتم دیگه واست درست نکنه.

به چشم هام خیره شد، اگر زبونش میچرخید فحش خواهر مادر دار بارم میکرد. از همین نگاه سردش مشخص بود نمیخواد قیافه نحسم رو ببینه. چهارساله

نمیخواد ببینه! از وقتی که دکتر گفت زبونش سالمه ولی نمیخواد حرف بزنه.

من رو نمیخواست. مثل تمام بچگیم که به مادرم غر میزد و ازش میخواست یک نوه پسری براش بیاره.

من رو نمیخواست، کلا هیچ کس من رو نمیخواد درست شبیه اون جوجه زرد رنگم، قاطی یک عالمه جوجه رنگی و خوشگل که همه دست دراز میکنند واسه خواستنیها!

سرم رو پایین انداختم، به ساعت رو میزی کوچک کنار تخت که نزدیک دوازده شب بود نگاهی انداختم. سوپ قارچ خوشمزست!

-برات غذا درست میکنم.

با نفرت به زخم گردنم زل زد. انگشت هاش در آرزوی مشت شدن و درهم پیچیدن نیم سانت تکون خوردن. نگاهش آزارم میداد، آب گلوم رو قورت دادم و آهسته گفتم:

-باور کن همون قدر که تو متنفری منم ازش متنفرم.

با رمیدگی رو ازم گرفت و بازم به پنجره خیره شد. آروم از جام بلند شدم، معمولا بیشتر از پنج دقیقه تحملم نمیکرد. غذا و داروهاش رو از روی میز جمع کردم.

پتوش رو مرتب کردم، به عادت همیشه خم شدم.

موهام رو طرف دیگه ای از گردنم جایی که زخمم بود ریختم تا چشمش بهشون نیوفته.

شقیقه اش رو بوسیدم.

-شبت بخیر باباجون.

چشم هاش رو بست، لبخند غمگینی به بی توجهی همیشگیش زدم. چراغ هارو خاموش کردم و با قدم های آروم از اتاق خارج شدم.

صدای پر زدن کبوترام از داخل تراس به گوشم میرسید. میانه راه برگشتم.

چراغ اتاقی که دیگه گلبهی نبود و بویی از دخترانگی نمیداد رو روشن کردم. پرده های سفید رنگم در اثر

وزش باد تکون می خوردن و من بازهم درِ تراس رو یادم رفته ببندم.

کبوتر نر سفید رنگم جلوی در تراس با اون چشم های درشت مشکی و سری که تکون میداد، حیرون بیرون قفس روی زمین راه می رفت و غر میزد. توی تراس روی زمین سرد زانو زدم. بین انگشت هام گرفتمش و به صورت کشیده و مثل برفش نگاه کردم.

تقلا نکرد، تو دست هام موند.

-خوبه که یکی هست دلش بخواد تحملم کنه.

دستم رو نوازش وار روی کاکل سفید مادهاش که روی تخم خوابیده بود، کشیدم. نرمی پرهای قشنگ و یک دستش رو دوست داشتم.

آروم نرش رو داخل قفس چوبی کنار همسرش گذاشتم و خودم به دیوار تکیه دادم. کف پاهام رو به زمین چسبوندم و دستم رو زیر چونم گذاشتم.

صدای برخورد قطرات آب به سقف ایرانیتی توی گوشم موسیقی ملایم و یکنواختِ دلچسبی رو پلی کرده.

چشم هام رو بستم، هوای اینجا از هوای جلوی پنجره سرد تر بود، پتو مسافرتی طوسی رنگم رو از روی صندلی نیلپرِ جلوی میز کامپیوترم چنگ زدم و روی پاهای برهنم انداختم.

نگاهم به آسمون بود. تاریکی و اون ابرای بداخلاق و سیاه رنگ...

سیاه، درست مثل دفتر خاطراتم.

پس کلم رو به دیوار چسبوندم و چشم هام رو ثانیه ها بستم. ذهن خستم، دنبال ذره ای آرامش بود. آرامشی که ازم دزدیده شده.

تو کوچه ها، تو هر مغازه و خیابون تو هر داروخونه و دکتر که سر میزدم، آرامشم رو پیدا نمیکردم.

نیست که نیست. نه میشه جدیدش رو خرید نه قدیمیِ برمیگرده.

🌙

#پارت_9



@shahregoftegoo

سرم رو بالا آوردم تراس دو در سه متر برای من حکم قفس رو داشت. موهام رو پشت گوشم فرستادم و ناخواسته به زخم کنار گردنم دست کشیدم.

یک وقتهایی بیرون از خودم دنبال یک چیز خاص میگردم. ولی نمیدونم چی! یک اتفاق، یک نفر یا یک چیزی!
یک چیزی که بتونه حال خرابت رو خوب کنه. حال خرابی که مثل یک استخر با آب مونده و ماهی های مرده شده، بدون حیات و بدن اکسیژن!

یک چیزی که دل مردگیهاتو بشوره ببره. یک حس انتظار عجیب چهارساله با من همراه شده.

نمیدونم اون اتفاق، اون آدم، اون چیز چیه و چه طوری میاد. من فقط منتظرشم. مثل بارون که بی هوا اومد.

بارونی که دیوانه وار دوستش دارم و میتونه یکم از این دل مردگی هام رو بشوره. من منتظرم...
شاید منتظر هیچم، یک وقت هایی یک مشکل برات میشه کوه و خوشی ها برات میشه دشت!

متاسفانه زیر سایه این کوهِ بداخلاق نمیتونم از دشت رد بشم. نفسم رو سنگین و پرصدا بیرون فرستادم.

کبوترای سفیدم کنار هم به خواب رفتن و خواب برای چشم های خسته من، حرام اعلام شده.
***

زیپ بارونیم رو تا خرخره بالا کشیدم. هوا سرد بود و هنوزم بوی بارون به مشامم میخورد. چتر مشکی رنگم رو بالای سرم نگه داشتم!

از ترس اینکه کیف کایلی جنر طلایی رنگم و محتوای داخلش ذره ای خیس بشه، با قدم های تند از پله های جلو ساختمون رز پایین اومدم.

دویست و شیش سفیدم کنار جوب موش آب کشیده شده.

انگار با دیدن چتر بالای سرم و بدن خشکم بهم اخم کرد.

درحالی که انگشت هام از سرما و خیسی گز گز میکرد سوئیچ ماشینم رو از تو جیبم درآوردم. دلم یک قهوه

گرم یا یک چایی گرم تر با یک چیز شیرین خوشمزه میخواست.

آب بینی راه افتادم رو بالا کشیدم. صدای شلاق های بارون روی چترم توی گوشم میپیچید.

-خانم سروندی!

صدای دورگه و جدی آشنایی بهم شوک وارد کرد. دستم روی دستگیره خیس ماشینم موند. روی پاشنه پا چرخیدم و به سه تا مرد کت و شلواری رو به روم که بی مهابا زیر بارون خیس میشدن زل زدم.

نیشخند دو نفر عقبی و اون نگاه تند و تیز سیاوش روی اعصابم خط میکشید. خودم رو جمع و جور کردم و با اخم های درهم لب زدم.

-چی میخواین؟

گردن کج کرد. موهای بورش خیس و کرواتش پر از لکه های به جا مونده از بارون بود. آب گلوم رو قورت دادم که با دست به پورشه مشکی رنگ اون ور خیابون اشاره کرد.

-رئیس کارتون داره.

همین واژه کوتاهِ بدون آهنگ واسه گیر انداختن حال خوبم بین دیواری از استرس و نگرانی کافیست. نفسم تو سینه گیر کرد.

مبهوت ثانیه ای به چشم های نیش دار سیاوش خیره موندم. بارون شدت گرفت و صدای رعدو برق از انتهای آسمون گوشم رو خراش داد. ریلکس به هیکل یخ کردم و چشم های مرددم نگاه میکردن.

نگاهم رو به بوت های هایتک پاش که حتی خیس هم نشده انداختم. انگشت هام دور دسته چتر سفت تر شد. انقدر که احساس گز گز کردن انگشت های یخ کردم بیشتر از قبل خودش رو نشون داد.

نفسم رو با بدبختی بیرون فرستادم، میخواستم فرار کنم. الان وقت خوبی واسه دیدن آقای اون جهنم نیست. با لحنی که سعی میکردم کنترل شده باشه لب زدم.

-هنوز آخر هفته نشده! برید پس فردا میام دیدنش.

خیلی سریع رو گرفتم و قبل اینکه کنترل دست هام رو حفظ کنم، دست سیاوش از کنار صورتم رد شد و به سقف ماشین چسبید.

-الان میخواد ببینتت خوشگله.

نگاهم رو چرخوندم، آب از نوک موهاش پایین میریخت. دو آدم دیگهاش دست به سینه و با اخم نگاهمون می کردن.

-میای یا زنگ بزنم بهش بگم قناریش نمیخواد ببیننتش؟

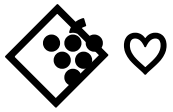
به ماشینم تکیه داد. لباس های گرون قیمتش نم نم داشت خیس میشد. چه بی اندازه از این جماعت متنفر بودم. دلم میخواست همین دسته چترم رو تو حلقش فرو کنم.

مغرورانه خودش رو زیر چترم کشید و با ابروهای بالا پریده در حالی که مستقیم به چشم هام نگاه می کرد، ادامه داد.

-فکر کنم ناراحت بشه.

☾

#پارت_10





@shahregoftegoo

نمیدونم اگر توف میکردم تو صورتش، یک لگدم میزدم زیر پاش که با باسن مبارکش بیفته زمین و به فنا بره. بعدش داد میزدم و میگفتم "به جهنم که ناراحت میشه!"

بعدش چی میشد؟

به دست های مشت شده اون دو نفر نگاه کردم. آدم های جدید، گروه جدید! احتمالا اگر همچین حرکتی رو بزنم میریختن سرم و کت بسته میبردنم. بی حوصله و با حالی که کم از یک آدم وحشت کرده نداشت، سری تکون دادم و آهسته گفتم:

-باشه میام. ولی نه با شماها!

کیف کایلی مور علاقم رو زیر بغل گرفتم، دسته چترم رو سپر کردم و محکم به بازوش کوبیدم. طوری که تنش روی بدنه خیس ماشینم لیز خورد و با همون باسن افتاد کف خیابون!

چشم هاش گرد شد. دوستهاش مات و متحیر سمتش رفتن، بازوهاش رو گرفتن. اینبار کل هیکلش خیس بود و خیالم راحت شد که باید به خاطر این همه گلی که به لباسش و موهاش گوه زده، بره حموم!

-میتونید پشت سرم بیاید!

دست هایی که واسه بلند کردنش دراز شد رو پس زد. با اخم های درهم و جدی، موهاش رو عقب فرستاد و شاکی نگاهم کرد.

-حیف...حیف بد کسی دست روت گذاشته. وگرنه استخون تو بدنت نمیذاشتم!

از آقاشون میترسیدم ولی از سیاوش که از طبل توخالیم بدرد نخور تر بود، نه!
در ماشینم رو باز کردم و همزمان زیر لب "بمیر بابایی" نثارش کردم.

رنگش با لبوهای له شده فرقی نداشت! بی توجه به چهره برزخیش ماشینم رو روشن کردم. با اکراه از جلوی ماشین کنار رفت ولی طلبکارانه کنار خیابون ایستاد. دستم دور فرمون سفت شد. به چشم های خبیثم از داخل آینه نگاه کردم.

پام رو روی گاز فشار دادم و از قصد ماشین رو داخل گودال پر آب فرو بردم و به هیکل هر سه تاشون گند زدم!

جلوی در مشکی رنگ آهنی با میله های نازک بلند بالاش که نوک تیزش به رنگ طلایی بود، چندبار بوق زدم. حتی از دوربین های بالای دیوار میتونستم نگاه طوسی و بیرحمش رو حس کنم.

همیشه طولش میداد. انگار میخواست به انتظارش بشینم، به انتظار اجازه دادن واسه ورود به خونه ای که مال من بود! مثل تمام دارایی های دیگه، کارخونه و شرکت و حتی اون فراری زرشکی کنار حیاط!

اموالی که بدبختم کرد.

@shahregoftegoo

کف دستم رو دورانی روی فرمون چرخوندم، بالاخره در با صدای تیکی به صورت اتوماتیک از وسط باز شد و نمای حیاط نفرین شده؛ نم نم از لابه لای برفپاکن و شیشه ای که پر از لکه و قطرات بارونِ، مشخص شد.

پام رو روی گاز فشار دادم، از روی سراشیبی جلوی خونه بالا رفتم و جلوی استخر نگه داشتم. افرادش مثل همیشه تو حیاط بودن. تعدادشونم هیچ وقت کم نیست. نگاه های خیرشون دیواره ماشینم رو میشکافت و صاف میخورد تو اعصابم!

دو دستی فرمون رو فشار دادم. قلبم توی حلقم میزد. گله می کرد و من مثل مادر فقیری که پول نداشت براش دلخوشی بخره، شرمنده بودم.

درماشین رو باز کردم و قبل اینکه خودم پیاده شم دگمه سیاه رنگ چترم رو فشار دادم و بالای در ماشین نگه داشتم. هوای سرد به گونه های ملتهب و پیشونی داغ کردم میخورد. در ماشین رو بستم و به نمای مرمری خونه، نگاه کردم.

سرم رو بالا آوردم. نگاه کنجکاو مردانش روی هیکلم و صورتم میچرخید. چندتاشون با بالا تنه برهنه درحال ورزش کردن زیر بارون بودن و بعضیاشون با هیکلی خیس دست از کار کشیدن.

این جماعت اصلا نرمال نیستن!

-به چی زل زدید؟ گمشید سر کارتون! هنوز انبار خالی نشده.

صدای پر حرص سیاوشِ گلی و کثیف از پشت سرم همه رو متفرق کرد. قبل اینکه بهم برسه با قدم های محکم از پله ها بالا رفتم و وارد خونه شدم.

خونه ای که ازش متنفرم. مهم نبود چقدر وسایلش رو عوض کرده اینجا جهنمه! جهنمی که آزادیم رو گرفت. چترم رو پایین اوردم و گوشه دیوار گذاشتم. طیبه خانم با اون هیکل درشتش سمتم اومد.

تا نزدیکی خشتکش برام کمر خم کرد و چاپلوسانه بهم خندید.

-خوش اومدید خانم جان! قدم رو چشم های من گذاشتید. بدید لباستونو خشک کنم!

دستم رو بالا آوردم بلکه بفهمه بیشتر از این نزدیکم نشه. خسته بودم و دلم خواب میخواست. نور زیاد سالن چشم هام رو میزد.

-ممنون. آقا کجاست؟

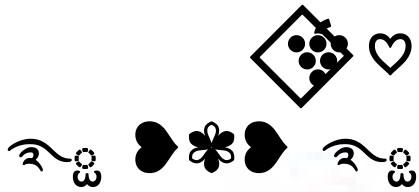
سرجاش ایستاد، با دست به پله های انتهای سالن اشاره کرد. با اون لهجه غلیظش گفت:

-تو اتاقشون منتظرن شمان.

منتظرم بود؟ نیشخندی بدون دلیل روی لب هام نشست. آب بینیم رو بالا کشیدم و کفش هام رو جلوی پادری قهوه ای رنگ دراوردم.

🌙

#پارت_11



مطیعانه قبل اینکه من حرف بزنم، یک جفت کفش مشکی پاشنه پنج سانتی جلوم گذاشت.

کفش هایی که هر هفته بهم میداد تا تو خونهاش بپوشم همیشه دخترانه و مجلسی بود! نه دمپایی دوست داشت، نه صندل و نه هیچ کوفت دیگه ای!

و چقدر من از علایق خاص این گرگ وحشی متنفرم و گاهی میترسیدم. روی زمین خم شدم و جوراب هام رو درآوردم. گلولهاش کردم و توی جیب بارونیم فرو

کردم. با اکراه کفش هایی که همیشه اندازم بود رو پوشیدم.

-بفرمایید خانم جان. بفرمایید بالا.

نگاه ازش گرفتم. با قدم های کوتاه و بی انرژی سمت پله ها رفتم. صدای تق تق کفش هام روی پارکت های کف سالن بدجور صدا میکرد.

-خودم میتونم برم. برو به کارت برس!

چند ثانیه مردد و با دست هایی که جلوی شکم بزرگش قلاب کرده بود ایستاد. کمی دست دست کرد و آخر سر چرخید و رفت.

سرم رو پایین انداختم، نرده های نقره ای کنار پله رو لمس کردم، سرد بود حتی سرد تر از تنِ پر استرس و

نگران من! بالا رفتم و هر قدمی که رو پله ها میگذاشتم صدای تق تق کفش هام تو سالن پژواک میشد.

از این صدا، از این خونه، از این پله و حتی از هوای اینجا که بوی مرگ میداد متنفرم این خونه برام حکم قتلگاه رو داشت.

پلک هام رو محکم تر بهم فشار دادم و بالا رفتم.
درست جلوی اتاقش ایستادم و سعی کردم به اتاق های دیگه نگاه نکنم. دستم رو بالا آوردم و خواستم در بزنم که صدای دورگه و پر از جذبش از پشت در به گوشم طنین انداخت.
-بیا تو!

نفسم مدام کم و زیاد میشد. خونسرد نبودم. درو باز کردم، بوی سیگار برگ لاکشز توی فضای نیمه تاریک اتاق، بینیم رو نوازش کرد. تنباکو دود شده بوی خاص و تلخش چیزیِ که همیشه تو مغزم هک میشه.

نگاهم رو از فرش سرمهای به سختی بالاتر اوردم.

پشت به من، داخل تراس ایستاده بود و رو به بارون پک میزد، حتی از بارون اومدن هم یک وقتایی شاکی میشد.

چنان دود سیگارش رو بیرون فوت میکرد که انگار تقصیر منه که بارون میاد!

عضلات مردونش از پشت سر تو اون پیراهن سفید و آستین های تا آرنج تا زدش، کاملا مشخص بود.

-بیا جلو یاس.

تو این سال ها باید به صدای دورگه و خشنش عادت میکردم اما، نکردم. هیچ وقت عادت نمیکنم.

قدم هام کش اومد و با مکافات جلو رفتم و به جای خودش به میز کار قهوه ای رنگِ کنارِ کتاب خونهاش زل زدم.

-سلام.

چرخید، طاقت دیدن نگاه طوسی و براقش رو نداشتم. وقتی بهم خیره شد مثل هر هفته جز به جز صورتم رو با دقت و نگاهی تیز و برنده که میتونست پوستم رو خراش بده، برانداز کرد. خیرگی نگاهش وجود یخ زدم رو نم نم آب کرد و رو کمرم عرق سردی نشست.

-جلوتر...

دست هام رو جلوی بدنم توهم قلاب کردم، از استرس گوشه مانتوم رو بین انگشت هام فشار دادم و جلو رفتم. مطیع بودن قانون بازی اینجاست. اگر مطیعش نباشم، وجودم رو پاره میکرد و اون بخش سرتق بودن و نافرمانیم رو درمیاورد و به نیش میکشید.

توی چند قدمیش ایستادم. انگار نه انگار که جمعه این هفته که گذشت من رو دید. کمی زوتر از هفت روز!

-سرتو بگیر بالا...

مکث کردم، گردنم انگار گرفته بود. به سختی سرم رو بالا و روبه روی صورتش نگه داشتم. چشم هاش رو تنگ کرد.

کامی از سیگارش زد.

-خوبی یاس؟

حقیقتا داشتم میمردم. دیدن اون تخت دو نفره، مشابه همون تختی که من رو روش انداخت. همونی که داشت با سماجت برهنم میکرد راه نفسم رو بند آورده.

خجالت زده، نگاهم رو حوالی چشم هاش گردوندم و آروم گفتم:

-ممنون. چیزی شده که خواستی منو ببینی!؟

پک دیگه ای زد و دودش رو جهت دیگه ای فوت کرد.

-حالمو نمیپرسی؟

عرق روی پیشونیم هرثانیه پر رنگ تر میشد و اون تخت داشت خفم میکرد. انگار رویه مشکی رنگ روش

با اون عکس جگوار سیاه رنگ با چشم های طلایی داره گلوم رو میدره.

-حالت خوبه کارن؟ اوضاع خوب پیش میره؟

لبی کشید. فیلتر کلفت سیگارش رو تو دست چرخوند و با خنده سری تکون داد. با پشت دستم عرق روی شقیقم رو پاک کردم که با دست به صندلیِ جلوی میزش اشاره کرد.

-بشین عزیزم.

چه بی اندازه لفظ عزیزمش پر از طعنه بود. از خدا خواسته روی صندلی فرو رفتم. پاهام سست شده بود و واقعا نمیتونستم جلوی این نگاه وحشی تاب بیارم.

-یکم خیس شدی، میخوای دوش بگیری؟

با آرامش ظاهری سری به معنی نه تکون دادم و نگاهم رو به دست هام انداختم. پشت میزش نشست و بهم خیره شد.

-نگفتی چیکارم داشتی!

-دیدنت کاره. فقط میخواستم دوباره ببینمت.

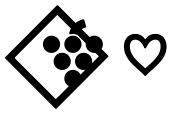
آب گلوم رو قورت دادم. سرم سنگین بود، صدای جیغ هام از اتاق بغلی توی گوشم میپیچید. لبم رو گاز گرفتم و با لحن ملایمی گفتم:

-جمعه میاومدم کارن!

-کار داشتی؟ وسط کار کردنت کشوندمت؟

🌙

#پارت_12



نفس عمیقی کشیدم. مطمئنم بهش خبری رسیده، خبری از پول های تو حسابم یا رفتنم به ساختمون رز! هر لحظه امکان منفجر شدنش بود.

-نه، کار مهمی نداشتم

چشم بستم، فعلا آروم بود. همین جرات بهم داد تا سرم رو بالا بیارم و به چشم های وحشیش که شاید توش دلتنگی موج میزد ولی من کورم و نمیبینم زل بزنم.

-بهم زنگ بزن، میام. آدم نفرست کارن. از این کار بدم میاد. کی شده زنگ بزنی نیام؟

بدون انعطاف خندید. درحالی خیرگی نگاهش روی لب و چشم هام خلاصه میشد، به صندلی تکیه داد. سیگارش رو داخل جاسیگاری طرح سر ببرش گذاشت و گفت:

-تو میای، فقط دیر میای. اگه بتونی جمعهها ساعت هشت شب میای و نه میری! هر هفته شده نیم ساعت دیرتر میای یاسی. امارشو دارم!

سکوت کردم. این یک مورد رو راست میگفت.

-بره چموش دوست دارم، تو در عین چموش بودن حالیته که باید چیکار کنی. دیر میای، ولی میای! میدونی اگه نیای چی میشه. درسته؟

اخم ریزی بین ابروهام نشست. متنفرم از این لقب و یاداوری، متنفرم از بلایی که سرم آورده. متنفرم از

قلاده ای که دور گردنم بسته و هرجا که میره منرو میبره.

با دیدن اخم های توهم رفتنم، با لذت نگاهم کرد و دستی دور دهنش کشید.

-قهوه میخوری یا چای؟

-آب میخوام!

خندید. به وضوح میدیدم از حرکاتم خوشش میاد. دستش روی میز چرخید و کارت سفید رنگی که طرح رز طلایی روش بود رو برداشت. از دیدن کارت اخم هام بیشتر در هم گره خورد. پس به خاطر ساختمون رز صدام کرده.

-ناهار و شام بمون. میخوام باهات حرف بزنم.

-شب باید برگردم خونه، بابا تنهاست.

بی اهمیت دستش رو زیر چونش گذاشت و شونه هاش بالا رفت.

-برام مهم نیست، دلارام اونجا چه غلطی میکنه؟ زنگ بزن بهش بگو اینجایی، شام و ناهار باید بمونی.

حوصله بحث نداشتم. میخواستم اگرم بحثی هست حداقل راجب یک چیز درست درمون باشه نه شامی که هر جمعه با بدبختی باهاش کوفت میکردم. سکوتم رو که دید خرسند از مخالفت نکردنم، سری تکون داد و گفت:

-جمعه مهمونی دعوتم. یه مهمونی کاری که تیپ رسمی میزنن. میخوام توام باهام بیای.

نیشخندی بین حرف هاش زد. قطعا متوجه پول هایی که تو حسابم میاد شده. میخواست آزارم بده!

-من از مهمونی خوشم نمیاد، یه همراه مناسب تر پیدا کن.

بدون تغییر تو حالت نگاهش ریلکس از جاش بلند شد. سرم رو بالا آوردم و با هر قدمی که برمیداشت، با استرس نگاهش کردم.

درست بالای سرم ایستاد، روی صورتم یکم خم شد. طوری که سایهاش روی صورتم افتاد.

با لحن دورگه ای گفت:

-همراه مناسب نمیخوام. تورو میخوام با یه لباس دکلته کوتاه تا روی رونهات. رنگشم قرمز باشه. موهاتم دورت باز ریخته باشه.

دستش رو به حرکت درآورد به گونه های ملتهبم دست کشید، از تماس انگشت های گرمش تمام گذشته جلوی چشم هام اومد و حالی فراتر از بد به وجودم سرریز شد. نگاه ناراضیم روی خواسته هاش تاثیری نداشت. تو تنها چیزی که نمیتونستم باهاش کنار بیام لمس کردنم بود.

چشم هام رو بستم، دست های مشت شدم پایین مانتوم رو داشت مچاله میکرد. انگشت هاش از گونه های برجستم پایین اومد، چونم رو نوازش کرد.

-من همچین مهمونی با این لباس نمیام!

سرم رو عقب بردم، سر انگشت هاش از پوستم جدا شد. نم نم اخم های پر رنگی بین ابروهاش نشست. طوسی هایی که خشم درونش جولان میداد و نفرت ازش سبقت میگرفت رو ریز کرد. دست هاش رو دو طرف دسته های صندلی چسبوند.

با خم شدنش روی هیکلم، به پشتی صندلی چسبیدم و نفس هام شدت گرفت.
وحشیانه نگاهم کرد طوری که از کرده و نکردم پشیمون شدم.

-یادم نمیاد بهت اجازه داده باشم که درمورد اومدن یا نیومدنت به مکان هایی که من میخوام، اظهار نظر کنی! میفهمی؟

از لحن تند و عصبیش سینم به شدت بالا و پایین میشد و سعی میکرد دم و بازدم رو به بهترین حالت ممکن و سریع ترین سرعت موجود انجام بده. بازهم نفسم کم میآوردم. قلبم نگرانم بود، قلب کم طاقت و کوچیکم که نتونستم براش دلخوشی بخرم نگران سکته کردنم بود!

نفسش رو تو فیسم پاشید، بوی تمباکو میداد. صورتش رو مماس با صورتم جلو آورد، نگاهش ثانیه ای روی لب های خشک شدم بود و ثانیه ای بعد به مردمک های

لرزونم و یک ثانیه به سینه ای که زیادی تند بالا و پایین میشد.

لب هاش به حس پیروزی کش اومد، مرتیکه میدونست از چی میترسم. نقطه ضعف هام رو حفظ کرده. شایدم تو چندتا برگه نوشته و هر روز قبل خوابیدن همش رو مرور میکنه.

-فکر کنم حالیت شد منظورم چیه! مگه نه عزیزم؟

با سختی نفسی تازه کردم و درحالی که کلا از پشت به صندلی چسبیده بودم، خیره در چشم های وحشیش لب باز کردم و با عجزی که ازش متنفرم و کارن عاشقشه گفتم:

- میام اما، لباس چیزی رو میپوشم که خودم میخوام.

به لحن جدیم و درعین حال لرزیدم خندید. من آخرشم محکوم بودم به اطاعت از چیزی که اون میخواد، همیشه محکوم میشم. متنفرم از حکم این بازی!

#پارت_13

ابروهاش بالا رفت. سرش به پایین متمایل شد. نگاهم به گونهاش افتاد.

نمیدونم چرا روی گونه راستش یک حکاکی کوچیک کرده. گونه ام مگه جای حکاکی کردنه؟

@shahregoftegoo

به آرامش مشکوک چهرش نمیشد اعتماد کرد، سرش رو بالا آورد. کمر صاف کرد و روبه روی هیکلِ مچاله شده در صندلیم ایستاد.

-باشه، چیزی که دوست داریو بپوش! ولی قبلش یه سوال ازت دارم.

یک قدم عقب رفت، از پشت به میز کارش چسبید و دست به سینه و با اخم، مثل ماموران بازجویی بهم خیره شد. از برق نگاهش دست پاچه شدم و سرم رو پایین انداختم.

-بهت گفتم سرکار نرو. گفتم بدم میاد بری کار کنی، از کار کردنت بیزارم و وقتی بهم گفتی باشه توقع دارم واقعا رو حرفت بمونی. پول نیاز داری لب تر کن! ولی

بهم دروغ نگو یاسمن، می دونی وقتی دروغ میگی چی میشم؟

چشم بستم، عرق پشت کمرم خشک شده بود. دست های یخ کردم رو تو هم قلاب کردم و با دلخوری گفتم:

-سرکار نرفتم!

نگاهش تنگ شد، نفسش داشت تند میشد و من اصلا دلم نمیخواست منفجر بشه!

سرم رو بالا آوردم و با لحن آروم ولی جدی گفتم:

-یادته ازت خواستم دور و برم خبرچین نذاری؟ یادته گفتم بدم میاد!؟ گفتم هرچی هست، هرچی که دوست داری بدونی ازم سوال کن! ببین جواب میدم یا نه!

گردن کج کرد و منتظر موند. عادت نداشت سوال کنه، معمولا خودم باید سیر تا پیاز جریان رو واسش میشکافتم.

-اگه سرکار نرفتی پس جریان پول چیه؟ تو اون آرایشگاه چه گوهی میخوری؟

از لحن تندش بیشتر ناراحت شدم.

-اموزش میکاپ و شینیون میبینم. چون حوصلم سر رفته! اون پولی ام که به حسابم میاد یه مقدارش قرضیه که دوسال پیش به دوستم دادم. و بقیش...

چند لحظه ساکت شدم. چیدن کلمات پیش چشم های طلبکار و شاکیش کار هرکسی نبود. دستی به شقیقم کشیدم. سرانگشت هام خیس شد!

-بقیش چی یاسی؟

نفسی تازه کردم و آروم گفتم:

-خانمی که پیشش یاد میگیرم یه شاگرد داره کمکش میکنه. چند روز مریض بود من رفتم پیشش، حین اموزش برای مشتریش میکاپ ساده زدم! اونم خوشش اومد بهم پول داد...

-همین؟

مکثم کمی طولانی شد. دربرابر آتش نگاهش به خودم شک کردم که نکنه دور از چشم خودم رفتم مسافرکشی! مگه چقدر پول تو حسابم اومده؟ سرجمع یک میلیون هم نشد و کارتی که کارن دراختیارم گذاشته بالای ده میلیون توش پول راکت مونده!

-همین...

-خوبه که دروغ نمیگی. همیشه همین طور باش. مطیع و حرف گوش کن و البته راستگو!

جوابی بهش ندادم. درست مثل برده باهام حرف میزد. برده حلقه به گوشیم که از مرگ نمیترسه ولی از این جونور دوپا که میتونه زندگیم رو بکنه تو قوطی کبریت و جلوی نگاه وحشت زدم، گلوی آدمی رو با پنجه هاش پاره کنه، میترسم!

-ناهار چی میخوری؟

غمگین بودم، چند سال پیش تمام غصه هام رو شستم و روی بند پهن کردم ولی هنوزم غم ازش چکه میکرد. از حرف هاش که بوی مالکیت میداد حس بدی داشتم.

حسی که هرجمعه بعد دیدار باهاش، تو گلوم جمع میشد.

غروب جمعه هام رو دلگیر تر از هر وقت دیگه میکرد و الان این توده دلش شکستن میخواست.

-هیچی نمیخورم.

بی تفاوت به لحن ناراحتم و سری که دیگه قصد نداشت بلند بشه روی صندلیش نشست. سیگار برگش رو دوباره تو دست گرفت و با جدیت گفت:

-یه سری کروات خریدم، چند دست هم لباس اسپرت و مجلسی. برام بچین.

با حرص سرم رو بلند کردم و گفتم:

-تو که واسه همه چیزت ادم داری! بگو برات بچینن.

به ناراحتیم خندید. گردن کج کرد.

-منو تو یه قراری داشتیم یاس. لازمه تکرارش کنم؟

بغضم هر ثانیه داشت فشرده تر میشد. من چرا اینجام؟

این خراب شده، زندانِ منه!

-وقتی بهت اجازه دادم زندگی جدا از من داشته باشی،

قرار شد یه روزت مال من باشه.

چشم بستم. با حس خوشی ادامه داد.

-درهفته یه روز یاس! یه روز مال منی و باید کارایی که

میخوامو بکنی.

با دست به پایین تختش و پاکت هایی که روش بزرگ نوشته بود ال سی من، اشاره کرد. پکی به سیگارش زد و ادامه داد.

- پس نگاهشون کن، هر کدومو خوشت اومد برای من بردار و بچینشون تو کمدم. دوست دارم تو بچینی تا ناهار اماده بشه!

اشکی سمج از گوشه چشم هام فرار کرد. با سری خم شده بدون حرف از جام بلند شدم و سمت پاکت خرید هاش رفتم. جلوی تختش زانو زدم. نگاه سنگین و ریز شدش از پشت کاملا روی تنم جولان میداد.

اشک هام دوست داشتن از هم سبقت بگیرن ولی با جدیت سعی می کردم این اتفاق نیوفته. وقت واسه ناراحتی زیاد بود.

پاکت هارو دونه به دونه باز کردم و بدون نگاه کردن به طرح و مدل هاشون، روی زمین گذاشتم. کمدش رو باز کردم.

کمدی که چند بار در ماه مجبورم می کرد به سلقیه خودم مرتب کنم ولی هربار بی اهمیت به سلیقم فقط میچیدم! بدون قاعده، بدون علاقه و بدون ذوق و اشتیاق!

واسم مهم نبود کراوات نمیزنه ولی هی میخره، حتی اهل کت و شلوار هم نبود فقط میخرید تا بهونه داشته باشه و بهم بگه مرتبش کن.

☽

#پارت_14

♡ ❖

ೃ ❥❀❥ ೃ

مرتب کردن چیزی که حتی واسم مهم نبود چیه!

تمام چیزمیزهاش رو داخل کمد خیلی مرتب چیدم.

کمد طوسی رنگش همیشه پر از جای خالی بود. هر حرکتم رو دنبال میکرد و درونم غرق میشد.

درون وجودم، درون نفس هام!

@shahregoftegoo

من کمدش رو تکراری میچیدم و اون سیگارش رو دود میکرد و خیره میموند. به حرکات دستم، به نیم رخی که زیاد ازم مشخص نبود. انقدر طولش دادم تا صدای تقه در به گوشم رسید.

درحالی که کراوات هاش رو بین دست هام فشار میدادم، طیبه خانم داخل اومد. صدای سینی و وسایلی که روی میز میذاشت و مدام به خاطر تحرک زیادش نفس کم اورد، توی گوشم پیچید.

نگاهم میخ کراوات آبی دستم موند. روی پارچهاش به حالت کمرنگ طرح مشکی رنگ و خوشگلی کار شده. ظرافت کارش واسه اولین بار جذبم کرد. شاید اولین باری بود که از یکی از خرید هاش خوشم اومد!

-خوشت اومد برش دار.

با شنیدن صداش، اونم درست بالای سرم به خودم اومدم. اخم کردم و کراواتش رو بین بقیه، تو کشو جا دادم و گفتم:

-ممنون ولی من کراوات مردونه نمیبندم!

-خب برای من ببند. بلدی گره بزنی؟

از جام بلند شدم. سرم رو بالا آوردم و به چهره جدی و مرموزش خیره شدم. بوی کباب کل اتاق رو پر کرده بود ولی من گرسنه نبودم!

-نه بلد نیستم.

-گوگل سرچ کن یادبگیر. فکر کنم جمعه تم قشنگی بشه!

به چشم هاش زل زدم. به طوسی های وحشیش! به اون ابروهای درهم و اون بال های زیر گلوش و ته ریش کمش که چهرش رو جدی تر میکرد.
کاش موهاش رو بلند نکنه و بزاره کوتاه بمونه! کارن جذاب بود ولی نه برای من...

درحالی که حتی با کفش های پاشنه بلند قدم بهش نمیرسید با گستاخی تمام گفتم:
-متاسفم پسرعمو ولی کت و شلوار بهت نمیاد. بهتره همون اسپرت بپوشی. تیشرت و پیراهن با شلوار اسلش و لی بیشتر تورو قابل تحمل میکنه!

حرص صدام رو فهمید. به جای اینکه عصبی بشه، قهقهای زد.

-واقعا؟ یعنی کت و شلوار نپوشم؟

سری به معنی نه تکون دادم و با لحن تخسی که ممکن بود سرم رو به باد بده زمزمه کردم.

-ادم ها تیپ کت و شلواری میپوشن نه گرگ ها!

دربرابر نگاه عصبیش با رضایت از کنارش رد شدم و روی صندلی نشستم. آخرم متلکم رو انداختم و تو دلم به تمام عواقب بعدش به جهنم و به درک محکمی گفتم.

***

"کارن"

-رفت؟

عمیق از سیگارم کام گرفتم. لب های سرخ یاسمن جلوی چشم هام بود. لب های گرم و نرم و آبدارش که

میتونستم گازش بگیرم. ببوسم و بو بکشم ولی جاش فیلتر سیگارم رو تکون دادم.

چنان دودش تا ته ریه هام رفت و برگشت که از داغیش سوختم و آهی از ته گلوم خارج شد.

-آره رفت.

خندید، روی صندلی جایی که یاس چند ساعت پیش روش نشسته بود لم داد. پا روی پا انداخت و با تمسخر گفت:

-فکر کردم تا شب نگهش میداری. مثل ماهی میمونه. اصلا یه جا بند نیست.

بارون قطع شده بود و هوا بوی بغضِ بعد طوفان رو میداد. دود سیگارم رو بیرون فوت کردم و به سفیدی دودش تا زمانی که محو بشه خیره موندم.

-نمیخوای درموردش یه تصمیم بگیری؟

از رد چرخ های ماشینش که کمرنگ مشخص بود چشم گرفتم.

-زوده. هرچیزی وقتی داره.

-از نظر من دیگه خیلی داری طولش میدی. این دندون لقو بکن بنداز دور! باورکن کشتن فرهاد کار دو سوته. عقد کردن یاسمن کار سه سوت! نگران کارای محضر خونه و اون وکیل کفتارشم نباش فرهاد که بمیره دم خیلیاشون کوتاه میشه.

نگاهم رو از حیاط که کم کم از افرادم خلوت میشد و قیافه کفری سیاوش گرفتم. گردنم رو چرخوندم و به چهره جاافتادهاش نگاه کردم. باهوش بود فقط حیف خیلی حرف میزد. گاهی از حرف های زیادش که بدون درنظر گرفتن اخم های من، پشت سرهم ردیف میکرد شاکی میشدم.

-نظرت چیه؟ دکتر فرهاد آدم دندون گردی نیست. یه دخترم تو کانادا داره. یکم بریزی تو جیبش کارتو راه میندازه.

سیگارو بین لب هام گرفتم، نفس کشیدم و عمیق ترین کام های ممکن رو ازش چشیدم. به شعله کوچیک و نارنجی رنگش زل زدم.

-میدونی چی یاسمنو وادار میکنه هر جمعه با وجود نارضایتیش بیاد اینجا و کارایی که میخوام رو برام انجام بده؟

نیشخندی به خودم زدم. بازم لب های یاس جلوی چشم هام اومد و ادامه دادم.

-اگه فرهاد نباشه، از فرداش نمیتونم یاسمنو حتی با دست بسته اینجا نگه دارم. میدونم تا کجا ممکنه چموش بشه.

.

-هنوز تو نخشی! بعد این همه سال خسته نشدی؟ کم دختر زیر دستت هست؟

تیز نگاهش کردم. حرفش رو قورت داد.

-بعد کشتن فرهاد، تو لب تر کن یه کاری میکنم به پات بیوفته! نیازیم به زور نیست.

بلند خندیدم. لبش رو به نیش کشید. حرفاش برام مسخره بود.من میدونستم چه طور یاسمن رو به زانو دربیارم. همین الانم جلوم زانو زده.

درست جلوی پاهام فقط مشکلم اینکه نگاهم نمیکنه، بره چموش لعنتی!
سرکش بودنش رو خوشم میاومد. عقد کردنش کار سختی نبود، من روح و جسمش رو باهم میخواستم.

روحش حتی با زور زنجیر و قلاده دور گردنش برای من نبود!

#پارت_15

سیگارم رو تو جاسیگاری انداختم و پشت میزم جا خوش کردم. دست هام رو پشت گردنم کشیدم و به بوی عطر یاس فکر کردم. بوی عطر شیرینش هنوزم تو بینیم بود.

از داخل کشو عطرش رو درآوردم و زیر بینیم گرفتم. انقدر بو کشیدم که سرمست شدم.

تمام وجودم شد بوی عطر شیرین دخترانهاش!

-کارن. میخوای امشب یکیو جور کنم واست!؟ قرمز شدی هربار این دختره میاد و میره تو حالت تا صبح خوب نیست.

چشم بستم و تو ذهنم لب های نرمش رو مجسم کردم.
وقتی به گونه های برجسته و سرخش دست کشیدم.
وقتی نگاه ازم میدزید و وقتی سر خم می کرد.
اخ، من دیوونه سرخم کردنشم، مطیع و سرکش بودنش کنار هم قشنگه!

-جور کن. فقط بگو چشم هاش قهوه ای باشه. موهاشم بلند!

مهیار خندید و فقط اطاعت کرد. سلیقه من تکراری نمیشه حتی واسه نیم ساعت ارضای جسم، حاضر نبودم سلیقهام رو تغییر بدم!

روی صندلیم تکون خوردم و با لحن جدی درحالی که میخواستم یاس رو گوشه ذهنم نگه دارم تا بتونم تمرکز کنم، گفتم:

-اطلاعاتی که میخواستم درآوردی؟

سری تکون داد. همزمان که کت چرمش رو به عقب میفرستاد تا زیر هیکلش نمونه به دسته صندلی تکیه زد و گوشیش رو از جیبِ پشت شلوار مشکی رنگش درآورد.

-یه چیزایی برات دراوردم. نمیدونم به کارت بیاد یا نه!

انگشت اشارم رو دور لیوان گرم و بخار گرفته قهوهام چرخوندم و به بخار خارج شده نگاه کردم. گوشیش رو جلوی صورتش گرفت و بعد بالا پایین کردن صفحه اش درحالی که به دسته صندلی لم میداد گفت:

-تقریبا سی سالشه. تو دانشگاه شیش سال پزشکی خونده ولی انگار سر یه چیزی درسو ول میکنه میره و سه سال و خورده ای غیبش میزنه. الان حدود پنج ماهِ اومده تهران.

بینیم رو بالا کشیدم و با لحن تمسخر مانندی گفتم:

- چه خرخون!

چند لحظه مکث کرد. درحالی که انگار از ناقص بودن اطلاعاتش داشت کلافه میشد صفحه رو بالا و پایین کرد و گفت:

-احتمال میدم چند سال جهشی خونده باشه این اسکول کامل نفرستاده!

خونسرد بهش اشاره کردم که ادامه بده، همزمان با صندلیم چرخ زدم و روبه روی پنجره و هوای تازه قرار گرفتم.

-درسش به درد من نمیخوره یه زری بزن به کارم بیاد. زن داره؟

-نه!

سری تکون دادم. دست هام رو توهم قلاب کردم.

-از علایقش بگو! تو تهران مشغول چه کاری شده؟

این بار گوشی رو کنار گذاشت، درحالی نگاهش روی برگه های نامرتب روی میزم و اون کلاسور صورتی که متضاد با دکور اینجاست، چرخ میزد. طوری که انگار اطلاعات رو حفظ کرده گفت:

-دوتا خونه تو جاهای خوش آب و هوا داره که تقریبا تو همون دوران دانشجویی خریده. اهل ماشینه. قبلا کورس میداد تو جاده چالوس! هر بزرگ راه و اتوبانی که فکرشو کنی کورس داده. چندتا کلیپ ازش پیدا کردم میفرستم به سیستمت.

بالاخره یک چیز درست حسابی بهم گفت که من رو به وجد بیاره. پس طرف ماشین باز بود و خوش گذرون!

ماشین باز و کورس دادن و دانشگاه پزشکی خوندن؟ این مرد...این گرگ جوان و بالغ زیادی مرموز و عجیب بود! تو کارهاش هماهنگی وجود نداشت.

-الان کجا ساکنه و مشغول چه کاریه؟

مهیار که انگار از حرف زدن زیاد خسته شده بود، فنجون قهوهاش رو برداشت. نامحسوس بهم یادآوری که یاسمن قهوه هاش خیلی خوشمزهست! امروز مجبورش کردم دوباره درست کنه.

نگاهم رو به قهوه خودم انداختم. قهوه های طیبه خوش طعم نیست!

-تقریبا یه ماه نمایشگاه ماشین زده. چندتا حساب بانکی داره فقط تونستم یکیشو چک کنم. فقط میتونم بگم...

هورتی از قهوهاش کشید. ابروهای پرپشتش بالا رفت و چشم هاش رو درشت کرد.

-یارو خیلی خرمایهاس. یعنی جون تو اگه از بچگیام هفتهای بیست میلیون میریختن به حسابش موجودیش از الان کمتر میشد!

روی صندلیم تکون خوردم. خودکار و دفتر خاطراتی که براش خریدم رو بین انگشت هام گرفتم. کلمه لاو اکلیلی بهم انگشت وسطش رو نشون میداد.

-برای جمعه دعوتش کن ویلا. از بین راننده هات چندتا خوبشو جدا کن. بریز و بپاش راه بنداز. دختر کار بلد میخوام، یه شرط بندی و قمار هم وسط مهمونی بنداز.

چشم های مهیار چهارتا شد. متحیر قهوه اش رو روی میز کوبید و ناباور و وا رفته نگاهم کرد.

-چه خبرته؟ این بابا به چه کارت میاد؟ این همه هِلهله میکنی که چی بشه؟

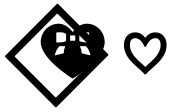
نگاهم رو تنگ کردم. صدای یاسمن تو مغزم پلی شد. وقتی کادوم رو برنداشت. وقتی گفت صورتی دوست ندارم و من میدونستم اون تو دنیایی از رنگ صورتی زندگی میکنه. یک دنیای صورتی با آسمون و چمن صورتی!

یک جایی که من توش نقشی نداشتم و هرکاری هم میکردم قصد نداشت تو دنیای خودش یک نقش کمرنگ بهم بده.

دنیای زیبای یاسمن شبیه دیو و دلبر بود. دلبری که خودش بود و ناخواسته بدجور دلبری میکرد.

☽

#پارت_16



و منی که حتی نقش دیو تو داستان رو هم نداشتم. من هیچی نبودم. تو نگاه مطیع و ناراضیش هیچ وقت خودم رو ندیدم. اما، از سر خم کردنش لذت میبردم.

به سیم های بزرگ و نقره ای دفتر دست کشیدم. اکلیل های روش به انگشت هام چسبید.

-کاری که خواستمو کامل انجام بده.

کمی مکث کردم. زبونم رو به سقف دهنم چسبوندم و لب هام رو بهم فشار دادم. چرا یاسمن هدیه های من رو نمیخواست؟

-براش نقشه کشیدی؟

ابروهام رو بالا فرستادم. برای اون گرگ جوان که حکم یک شاهزاده بیسپاه رو برام داشت اره ولی برای یاسمن و جلب توجهش هیچ برنامهای نداشتم!

-یه فکرایی کردم.

@shahregoftegoo

صدای خنده های بلندش با متمایل شدن سر و گردنش به عقب و کوبیدن دستش به رونش همزمان شد. از صدای بلند خنده هاش، نگاهم رو به سمتش روانه کردم.

-تو به هفت خطی کارن! دست بردار پسر ببین...

درحالی که خنده هاش بین اجزای صورتش غلت میخورد. روی لبه مبل نشست، دستش رو زیر چونش کشید و با لحن محتاط و آرومی ادامه داد.

-طرف آلفاست. یه گرگ جوون و سرحال که گله نداره ولی این دلیل نمیشه سربه سرش بزاری.

بازم نگاهم رو به سختی از کلاسور صورتی گرفتم.

-شاید به کارم بیاد...

از شنیدن لحن کاملا جدیم، به وضوح احساس کردم اون خون گرمی ذاتی درون بدنش یخ زد و بدنش سر شد. چشم های مشکی رنگش هاله ای از رنگ نگرانی و استرس رو به سیاهی دیوار چشم هاش مالید.

سرش پایین افتاد. دستی به بینیش کشید. لحنش رو عوض کرد و ناباور گفت:

-واقعا میفهمی چی میگی؟ روانی یه گرگ آلفا به چه کارت میاد جز ایجاد دردسر؟

خونسرد از روی صندلی که مدت هاس روش زورآزمایی میکنم بلند شدم. دست هام رو پشت سرم قلاب کردم و به تصویر جگوار بزرگ و سیاه رنگِ بالای تختم زل زدم.

-اگه یه الفای بالغ بدون گله و افرادش اومده ایران و سرش تو کار خودشه، من باید بفهمم!

سرم رو بالا آوردم. به چشم های پلنگ وحشی روبه روم خیره شدم.

-اگه بخواد گله جمع کنه من باید بدونم.

نفسی تازه کردم. هنوز بوی عطر یاسمن توی بینیم دلبری میکرد و لعنت به نبودنش و نداشتنش!

-اگرم بخواد تو سوراخ موشی که داره بمونه و هیچ گوهی نخوره بازم من باید بدونم!

چرخیدم به چشم های نگرانش اخم کردم. عصبانی بودم، این عطر لعنتی من رو دیوونه میکرد. مثل تمام

جمعه هایی که میاومد و مثل باد میرفت و فقط عطر بیصاحابش رو واسم میذاشت.

-میفهمی مهیار؟ اون گرگ لعنتی اومده تو محدوده حکومت من! حکومتی که به خاطرش سر خیلیارو بریدم. اون آلفا، اون گرگ جوان هر خری که هست تا زمانی که نفهمم با این سنش کدوم جهنمی بوده و الان واسه چی اومده ایران، آروم نمیگیرم!

مهیار که از تغییر حالت صورتم کم کم داشت میترسید چاپلوسانه بلند شد و بازوم رو گرفت. لبخند مسخره ای زد و لبی تر کرد.

-آروم باش، اون خطری واست نداره. اگه داشت تو این ماه ها که اومده حتما یه واکنشی نشون میداد. چرا انقدر نگرانی؟

چه میفهمید از نگرانیم؟
بودن یک آلفای بالغ واسه اولین بار تو کشوری که حتی اسم گرگینه نمیدون چه معنی داره یک هشدار برای من بود.

برای حکومتی که داشتم! برای خون هایی که ریختم تا این قصر رو داشته باشم. من این جهنم رو با خون کسایی ساختم که من رو به فرزندخوندگی قبول کردن. همین افرادی که الان تا کمر برای من خم میشدن فقط کافی بودن به گوششون برسه یک آلفا داریم.

نگاهم رو تیز کردم. یقه لباسش رو دو دستی چنگ زدم.

جا خورده، گره دست هام رو تنگ کردم. انقدر تنگ که نفس کشیدن براش آرزو شد! صورت قرمز شدش در تقلای اکسیژن تکون خورد که داد زدم.

-به من نگو چیکار کنم و چینکنم! اون حرومزاده رو بیارش ویلا!

درحالی که به دست هام چنگ میزد تا رهاش کنم از بین گلویی که دیگه نفسش درنمی اومد ناله کرد.

-ک..کارن..ن..نفسم...

یک ضرب ولش کردم که عقب رفت و روی زمین افتاد. چندبار سرفه کرد و نفس های عمیق کشید. دست به سینه بالای سرش و نفس گرفتنش، ایستادم.

-امیدوارم حالیت شده باشه که چقدر واسم مهمه، کاری که میگمو بکنی.

لگدی به زانوش کوبیدم.

-نشنیدم صداتو!

درحالی که دستش دور گلوش بود، بی رمق نگاهم کرد و با صدای خشدار و گرفته ای که شبیه آدم های معتادِ لب زد.

-چ..چشم...ه..هرچی..ش..شما..ب..بخوای!

اطاعتش آتش درونم رو کمتر کرد. دستی به شقیقم کشیدم و روی تخت طاق باز دراز کشیدم. مهره های گردنم درد میکرد و تصویر یاسمن حتی روی سقف سفید رنگ اتاقم ثبت شده.

بالشتم رو زیر سرم صاف کردم. هنوزم صدای نفس های کوتاه و کم آورده مهیار تو گوشم میپیچید. به پشت پلک هام دست کشیدم و بلند گفتم:

-سر راهت که میری بیرون، یه دختر بفرست.

از پشت سیاهی چشم هام میتونستم کمر کجش رو مجسم کنم. صداش دورتر شد تا اینکه صدای باز کردن در اومد و بعد صدای خشدارش که گفت:

-چشم...م..میفرستم.

#پارت_17



دلم نمیخواست چیزی غیر چشم ازش بشنوم. دلم سکوت میخواست، سکوتی به رنگ صورتی و گلبهی و یک یاسمن مطیع که بهم زل بزنه و بگه "چشم".
اره، بگه چشم و سر خم کنه و وقتی بهش هدیه میدم، رد نکنه.

وقتی بهش دست میزنم فرار نکنه و عقب نکشه. یک دنیای صورتی میخوام، با میله های صورتی، یک تخت دو نفره و زنجیر بلند که دور گردنش چفت شده. مطیع

منه! ماله منه! همون طور که اموال خاندانش مال من شد، اونم مال منه.

گرمم بود، تصور بدنش، گرمای دست هاش، اون نگاه خجالت زده و سر به زیرش از من یک گرگ دریده میساخت که هر جمعه دلش، هوس دریدن تن و بدن این دختر کوچولو رو کرده.
دستی به شقیقه هام کشیدم، ساعت نزدیک دوازده شب بود و احتمالا الان رو تخت خوابش خواب بود.

معمولا زود میخوابید یا شاید من فکر میکردم زود میخوابه. گوشیم رو از کنار میزم برداشتم. تعداد گزارشات افرادم از مکان های مختلف سربه فلک کشیده ولی امشب برام مهم نبود.

امشب شبیه که دوست داشتم تا خود صبح، به دنیای صورتی یاس که داخلش جایی نداشتم، فکر کنم. بدون توجه به پیام هام، وارد صفحه تلگرامش شدم. آنلاین نبود.

به عکس پروانه روی پروفایلش نگاه کردم. هیچ وقت عکسش رو عوض نمیکرد.

با صدای تقه در نگاه قرمز شدم رو بالا آوردم. دختری که مهیار برام فرستاده زیبا بود. حتی از این فاصله و نور کم چشم های قهوه ایش رو میخواستم.

-سلام، آقا. اجازه هست بیام داخل؟

نگاهم رو از صفحه چت خالی گرفتم. دگمه کنار گوشیم رو فشار دادم و صفحه قفل شدش رو روی میز گذاشتم.

-بیا تو. درم پشت سرت قفل کن.

لبخند ملیحی زد. رژ قرمزش لب هاش رو قلوه ای تر نشون میداد. هیکلش تو اون تاپ دو بند مشکی و شلوارک کوتاه که به زحمت تا پایین برجستگی باسنش میرسید، کاملا در معرض دیدم بود.

درو قفل کرد. موهای مشکیش بلند بود ولی نه به اندازه موهای یاسمن! از روی تخت بلند شدم. از دیدن کفش های پاشنه بلندش اخم کردم.

-کفشاتو دربیار.

اطاعت کرد، با دراوردن کفش هاش قدش به چونم رسید. یاسمن کوچولو تر بود...

-آقا...

جلو رفتم.

-هیش! صدات درنیاد. مهیار گفته من چی دوست دارم؟ توجیح شدی یا نه!؟

سرش رو پایین انداخت. موهای مشکی پخش و پلا شدش، داشت نم نم وسوسم میکرد.

-بله، آقا!

لبخندی کنج لبم نشست. سینه به سینش ایستادم. عطر زنانه و ملایمش رو بو کشیدم.

گرگ درونم زوزه میکشید و طلبِ جسم این موجود ظریف رو میکرد. دستم رو به گردنش کشیدم. استخون ترقوه اش رو رد کردم. به شونه های برهنه و پشت گردنش رسیدم.

-اسمت چیه؟

-ژینوس آقا.

سری تکون دادم. پنجه هام رو لای موهاش فرو بردم و چنگی به خرمن مشکی موهاش زدم. نم نم جلوتر کشیدمش. به سینم چسبید. روی لب هام خم شد و با کمی مکث بوسه ای روی لب های داغم زد.

-اجازه میدید شروع کنم؟

نگاهم روی مردمک های قهوه ایش خمار شد. دستم رو زیر چونش کشیدم.

لبخندش هر ثانیه پر رنگ تر میشد. دست هاش رو روی کف دستش رو روی قفسه سینم به حرکت دراورد.

با مهارت دورانی چرخوند و پایین رفت و به شکمم رسید.

عقب عقب بردتم و روی تخت درازم کرد. چشم بستم و اجازه دادم این دخترک کاربلد ذهنم رو از دنیای صورتی که داشت خفهام میکرد نجات بده!

روی لب هام خم شد، ملایم میبوسید و همزمان پاهای برهنش رو دو طرف پهلوهام گذاشت.

دست هاش از کنار گردنم پایین میرفت، سینم رو لمس میکرد و با زیپ شلوارم ور میرفت.

دستم رو بالا اوردم و گردنش رو از پشت سر گرفتم.

-لبهاتو میخوام!

پر نیاز خندید و سری به معنی چشم خم کرد.

تنش رو بالا کشید، همزمان بالشتی زیر سرم گذاشت. با انگشت های داغش و سینه ای که به شدت تو شهوت میسوخت، دو طرف صورتم رو قاب کرد.

لب هام رو به بازی گرفت، بوسید. لب هاش بوی توت فرنگی میداد. بوی یک مرد دیگه میداد. بوی هزاران رابطه قبل من رو میداد. یک دختر دست نخورده نبود. یک دختر اکبند و نابلد نبود. یک زن بود، مثل تمام زنایی که بعد دیدن یاسمن تو تختم تشریف میاورد.

از حرکات ماهرانش خمار شدم.
با بی قراری دست هاش چرخید و سگک کمربندم رو تو دست گرفت.

لای چشم هام رو باز کردم. بدنم عرق کرده بود، قفسه سینه ژینوس داشت از جاش درمیاومد. من هنوز کاری نکرده بودم. قبل اینکه شلوارم رو پایین بکشه به حریص بودنش اخم کردم.

-قراره طوری باشه که من میخوام!

به وضوح دیدم که تو ذوقش خورد. دست هاش از حرکت ایستاد. از روی تخت بلند شدم. شونه هاش رو گرفتم و طاق باز خوابوندمش.

-دست ها بالای سرت!

میدونست، مهیار روشنش کرده! لبخندی پر از لوندی زد. کمرش رو چرخوند و صاف روی تخت خوابید. دستبندهای چرمم رو از داخل کشو برداشتم.

مچ دست هاش رو به زنجیر کشیدم و به میله بالای تختم محکم کردم.

خرسند و راضی خندید. بی طاقت کمرش رو تکون میداد و آه میکشید.

☽

#پارت_18

♡ ◈

ೃ ❥❀❥ ೃ

انگشت اشارم رو روی لب زیرینش کشیدم.

چونش رو بین انگشت هام فشردم و روی نیم تنش خم شدم.

-بهم بگو چی میخوای!

@shahregoftegoo

دستم از چونش جدا شد، با انگشت گلوش رو لمس کردم. اب گلوش رو قورت داد. سیب گلوش زیر انگشتم تکون میخورد.

سرش رو به چپ متمایل کرد. پایین تر رفتم، از روی لباسش خط وسط سینش رو دست کشیدم. پاهاش بی قرار روی تخت تکون میخورد.

زود بود واسه خلاصی، زود بود واسه رسیده به خواسته این بره رام!

دلم بره چموشم رو میخواست.

-چشم هاتو باز کن ژینوس!

@shahregoftegoo

قهوه ای نگاهش تو دریای خون شناور بود. آتش هوس درون بدنش پیچ و تاب میخورد و گر میگرفت. این نگاه معصوم نبود، این چشم ها شبیه یاسمنم نبود.

عصبانی و پراشتعال دستم رو به نافش رسوندم. چنگی به برهنگی شکمش که در اثر بالا رفتن لباسش، تا حدی معلوم بود زدم.

تکون خورد.

-آقا لطفا!

خندهام گرفت. پر نیاز خودش رو زیر دستم تکون میداد. بلند شدم. قیچی برداشتم و از پایین لباس هاش رو پاره کردم.

حتی واسه قیچی شدن لباس هاش هم آه میکشید. به بدن بی نقصش که به خاطر لوسیون های مختلف برق میزد نگاه کردم.

-بگو چی میخوای ژینوس؟

مچ پاهاش رو محکم گرفتم، طوی که ثابت باشه و کم تکون بخوره!

روی رونش خم شدم نفس های داغم رو روی پوستش فوت کردم. چندبار بوسیدم و وسطش گاز ریزی گرفتم.

از خود بی خود شده بود. با چند حرکت از طرف من بی طاقت و رام، مثل موم تو دست هام بود.

-آقا شمارو میخوام. لطفا...بیاین، هرکاری میخواین باهام بکنید لطفا...

بازم به پیچ و تاب بدن سفیدش که کمی به برنزه ها میخورد خیره شدم.

امشب از اون شب هاست که دلم میخواست صدای جیغ این دختر کل خونهام رو پر کنه!

پیراهنم رو دراوردم. از قصد به کندی دگمه هام رو باز کردم. نگاه خمارش روی حرکات دست هام بود.

با نگاهش و گاهی زیر لب فریاد میزد و مایل بود سنگینی تن من، روی تن خودش باشه!

زانوم رو بین پاهاش جا دادم و روی بالاتنش خیمه زدم. سرش رو بلند کرد کامی از لب هام گرفت.

صدای جیرجیر تختم از تقلاهاش کم کم داشت بلند میشد. از کم طاقتیش حرصم گرفت، بدون اینکه بهش فرصت بدم تحلیل کنه، با خشم گلوش رو گاز گرفتم. انقدر محکم دندون هام رو تو پوستش فرو بردم که جیغ بلندی کشید.

-ولم کن! روانی وحشی! چی کار میکنی؟ آی...کمک! دستم رو جلوی دهنش گذاشتم، پاهاش رو تکون داد، تقلاهاش زیر تنم لذت بخش بود. دلم میخواست تا صبح تقلا کنه.

وقتی از گاز گرفتن گلو و گردن سفیدش سیر شدم پایین تر رفتم، شونه اش رو زبون کشیدم و گازی از استخون هاش گرفتم. جیغ های بلندش زیر دستم به فریاد و ضجه تبدیل شد.

با حس شوری خون تو دهنم، عقب کشیدم روی پایین تنش نشستم.

خونی که از کنار گردنش جاری شده بود روی تختم لکه های سرخ به جا میذاشت.
دستی دور دهنم کشیدم، پوستش قرمز شده بود. نفس نفس میزد و احتمالا از سوزش زیاد گردنش اشک تو چشم هاش جمع شده بود.

با لبخند به صورت سفید شدش و لب های ترک خوردش نگاه کردم و گفتم:

-بازم سر حرفت هستی؟ میخوای هر کاری دلم خواست با جسمت بکنم؟

نگاه نفرت باری بهم انداخت. انگار مهیار راجب این بخش درندگیم چیزی بهش نگفته بود.

-میخوام برم! بازم کن. من دیگه این خراب شده نمیام. تو..تو...

خندم گرفت. دخترک هرزه! چه زود جا خالی میکرد. قبل اینکه ردیف فحش هاش کامل بشه دستم رو به بند لباس زیرش گرفتم.

-کارت دارم کوچولو. هنوز راضی نشدم!

با ترس نگاهم کرد. مردمک هاش لرزید، چقدر از ترس نگاهش لذت میبردم!

**

اخرین ضربه رو هم بهش زدم که از درد زیاد پاهاش رو تو شکمش مچاله کرد. با رضایت تمام، از روش بلند شدم و حوله تن پوشم رو برداشتم و بدون توجه به ناله های پر از دردش سمت حموم رفتم که صداش دراومد.

-بیا بازم کن!

خندم گرفت، بالاسرش برگشتم. به تن کبود و زخمیش نگاه پرلذتی انداختم.

-این طوری واقعا قابل تحمل تری.

با نفرت نگاهم کرد.

-تو یه حیوونی!

خونسرد دست بردم سمت موهای آشفتش، چنان از ریشه موهاش رو کشیدم که جیغ دلخراشی کشید و بلند زیر گریه زد.

-جرات داری یه بار دیگه تکرار کن.

از درد لبش رو گاز گرفت.

با طولانی شدن سکوتش، سرش رو به تاجی تخت کوبیدم. از درد زیاد چشم هاش روی هم افتاد. داد زدم.

-بفهم باکی حرف میزنی. یه بار دیگه زیر گوشم زر زر کنی نگهبانامو میفرستم بالاسرت و چنان بلایی به روزگارت میارم که از زن بودنت شرمت بگیره!

می لرزید. لب هام رو به لاله گوشش چسبوندم و گفتم:

-شنیدی چی گفتم؟

-بله آقا! فهمیدم.

نگاهم آروم گرفت. خشم درونم کوتاه اومد. انگشتم رو روی زخم روی سینش که هنوز خون تازه روش خودنمایی می کرد کشیدم که تو خودش جمع شد.

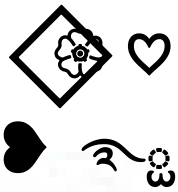
-خوبه، با شماها باید همین طوری حرف زد.

موهاش رو ول کردم. دست هاش رو باز کردم. حینی که سمت حموم میرفتم غریدم.

-وقتی اومدم بیرون لشت رو تختم نباشه! گمشو بیرون.

🌙

#پارت_19



-من..من لباس ندارم!

جلوی در حموم ایستادم. نگاهم روی زخم هاش و کبودی هاش چرخید. هنوزم مزهاش زیر دندونم بود. به یاداوردن تقلاهاش زیر دستم، التماس و گریه هاش و ناتوانیش برای فرار کردن، وجودم رو سرشار از لذت میکرد.

دستم رو به درگاه در تکیه دادم، درحالی که جسم دردناکش هنوزم روی تختم ولو شده بود ریلکس گفتم:

-خیلی ناراحتی لخت برو بیرون، شاید نگهبانام و افرادمم یه فیضی ازت بردن. کلا عادت دارن، پس مونده های منو لیس بزنن!

با شنیدن لحن تحقیر امیزم با نفرت چشم گرفت.

میدونستم مهیار جمعش میکنه، چون اگه نکنه اتفاق بدی میوفته!

حموم رفتم، یک دوش آب سرد کمی از گر گرفتگی وجودم رو کم کرد. قطرات آب از لای موهام به پایین میریخت و من هر قطره از آب رو گلبهی تصور میکردم.

تن سفید یاسمن!

بره چموش من، فراری کوچولو!

وقتی یاد نگاه فراریش میوفتم، وقتی با ناراضیت تمام میاد. وقتی با لحن آروم میگه 《زنگ بزن میام!》

دلم قنج میرفت. هرچی بیشتر فرار میکرد، هرچی بیشتر تقلا میکرد بیشتر تو قفسهای من زندانی میشد. دستی دور دهنم و چونه خیسم کشیدم. لمس کوتاه تنش برای من شیرین بود.

ناراضی میاد، نگاهم نمیکنه و خیلی از خبرچینی و افرادی که دور و برش گذاشتم بدش میاد. شبیه مادیان سرکشی میمونه که از دل جنگل گیرم افتاده و قصد نداره رام بشه.

منم قصد تصاحب کاملش رو فعلا نداشتم، چون تقلا کردن شکارم سرگرمیه!

@shahregoftegoo

یاسمن مال من بود، خودش، اموالش، رنگ نگاه قهوهایش و اون لب های قلوهای صورتی که ازم دریغ میکرد.

-بالاخره توام تسلیم من میشی...

شیر آب رو بستم، بدون خشک کردن موهام حوله رو دور کمرم پیچیدم و بیرون اومدم. اتاق ساکت بود، اثری از هرزه یک ساعتم نیست!

فقط سوتین پاره شده مشکی رنگش زیر تخت جامونده. لبخند اهانت امیزی به ردپای به جا مونده ازش روی لب هام نقش بست.

دولاشدم و اون یک وجب پارچه رو برداشتم.

افکار مختلفی توی ذهنم نقش بست، درحالی که ردِ قطرات آب از پشت گردنم روی کمرم پیشروی میکرد.

در کنار برنامه ریزیم برای گرگ جوان و مرموزی که احتمالا هم سن و سال خودمه و زیادی ساکت و بی سروصداست، دلم خواست برای یاسمن یک کوچولو آزار و اذیت درنظر بگیرم.

روی تخت نشستم، گوشیم رو برداشتم و از سایت مربوط چیزایی که مد نظرم بود رو خریدم.
لبخندم پهناور تر شد وقتی لباس زیر های عروسکی و توری رو تیک میزدم!
-چقدر تو اینا هات بشه این کوچولو!
**
به صندلیم تکیه دادم و نگاهم رو به مرد پخته روبه روم انداختم. دندون گرد بود، شایدم زیادی جدی!

لیست اقلامی که روبه روش گذاشتم رو از بالا تا پایین با دقت خوند و تقریبا دو دقیقه وقت صرف تک به تک اون نوشته ها و تعداد روبه روش کرد.

دو دقیقه زمان برد و من دو دقیقه به صفحه سیاه گوشیم، که انعکاس نور لوستر روش افتاده، خیره شدم.

بسته ها بهش رسیده ولی چرا صداش درنمیاد؟

-خرید نجومی شما واسه این مقدار مواد خوراکی و کنسروی واقعا منو به چالش میکشه.

به سختی نگاه سردم رو به چشم های تیز مشکی رنگش انداختم.

-آقای سَرلک، چیش براتون غیر طبیعیه؟

دست هام رو درهم قلاب کردم. درواقع من نصف مقداری که نیاز داشتم رو بهش دادم.

-شما نسبت به تک تک مشتری هاتون دچار چالش میشید؟

ابروهای سفیدش بالا پرید. روی میز خم شد و حینی که به نوشته ها نگاه میکرد گفت:

-این تعداد کنسرو و مواد غذایی در کنار دارو و لوسیون های زنانه یکم طبیعی نیست.

کاغذ رو تو دستش کمی مچاله کرد، گوشیم لرزید. نگاهم رو به اسم سیاوش انداختم، بی حوصله قفل صفحه رو زدم تا ویز ویز گوشی رو اعصابم نره.

-احیانا این مقدار تامپون قاعدگی واسه چی نیاز دارید؟ میدونید که این محصول تو ایران تولید نمیشه. اگرم بشه استاندارد نیست!

روی میزم کمی خم شدم.
نگاهم رو تنگ کردم، بره من هنوز زنگ نزده و این رو اعصاب آرومم خط میانداخت هر لحظه دوست داشتم شخص روبه روم رو تیکه پاره کنم.

-استاندارد بودن یا نبودنش زیاد برام مهم نیست. مهم اینکه اون چند ساعتی که مشتریام میخوان کفاف بده! پس برام جورش کن و اگه بازم میخوای سوالای دری وری بپرسی همین الان از اینجا گمشو بیرون!

نگاهش گیج و متحیر شد و چند ثانیه منگ سرجاش موند. با زنگ خوردن مجدد گوشیم، به صفحهاش نگاه کردم. از دیدن اسم یاسمن ناخواسته حس خوبی بهم دست داد.

-شما چرا انقدر زود جوش میاری؟

گوشی رو بین دست هام گرفتم. با انگشت اشارم اسم لاتینش رو لمس کردم و با اخم رو به آقای سرلکِ پول پرست لب زدم.

-از آدم هایی که تو کار دیگران سرک میکشند بدم میاد. اگه نمیتونی جلوی فضولی کردنتو بگیری برو بیرون. فروشنده مثل نقل و نبات تو بازار تهران ریخته. الانم اوضاع کارو کاسبی خرابه.

نگاهم هنوز به اسم یاسمن بود، میخواستم تو ثانیه های آخر جواب بدم.

-نمیتونی یه مشتری دست به نقد مثل من پیدا کنی جناب!

☽

#پارت_20

♡ ◈

ೃ ❥❀❥ ೃ

خواست حرف بزنه که دستم رو به نشانه سکوت جلوی صورتم نگه داشتم و دگمه سبز رنگ اتصال رو لمس کردم.

صدای نفس هاش زودتر از صدای خودش تو گوشم پیچید.

از اینکه تا این حد هیجان وجودش رو زیاد کردم که مجبور شده بعد شیش ماه شماره گوشیم رو از ته لیستش بیرون بکشه، حس خوبی بهم دست داد.

-الو؟

لبخندی به لحن ناراحتش زدم.

-اسممو تو گوشیت چی سیو کرده بودی؟ یادت هست؟

سکوت شد.

میتونستم تشویش درونش رو حس کنم. مثل یک گرگ نگرانی و حس بدش رو بو بکشم.

-اگه حرفی داری بزن. جلسه ام!

بلافاصله صدای لرزونش پشت خط پخش شد.

-...م..من..ی.یه سوال داشتم. زیاد مزاحمت نمیشم.

خندیدم. یعنی خجالت کشیده؟

با دیدن لباس زیرا یا لباس خواب ها؟ شایدم به خاطر اون لباس دکلته قرمز رنگ!

-بگو!

دربرابر لحن محکم و جدیم وا رفته گفت:

-تو واسم چیزی فرستادی؟

پشت به سرلک ایستادم. بی توجه به نگاهش رو به پنجرهِ باز نفسی تازه کردم و ریلکس گفتم:

-غیر من کس دیگه ایم هست برات چیزی بفرسته یاس؟

@shahregoftegoo

احساس کردم گونه هاش از پشت گوشی گر گرفت.

خوشم میاد! وقتی یادش میارم کسی غیر من براش نمونده.

وقتی غیر من پناهی نداره، وقتی غیر من چاره ای نداره!

با سرخوشی تکرار کردم، تا جوابش حال خوشم رو بیشتر کنه.

-بهم بگو! کسیو داری برات چیزی بفرسته؟

بازم سکوت شد.

همین سکوتش من رو ترغیب میکرد به بیشتر آزار دادنش. به اینکه هر روز و هرساعت یادش بیارم که مال منه!

حتی اگر تو خونه و محله ای دیگه ای زندگی کنه. بعد چند ثانیه با لحنی که حال بدش رو کاملا بروز میداد بی ربط گفت:

-چرا اینارو فرستادی؟

دستم رو داخل جیب شلوارم فرو کردم. چرخیدم.

سرلک از قیافش رضایت چکه میکرد. احتمالا تا من از صدای ظریف و ناراحت یاس لذت ببرم، پیش خودش دو دوتا چهارتا کرده و مطمئن شده، خیلی بیشتر از تک فروشی گیرش میاد.

-برای مهمونی...

به آنی نفسش قطع شد، قبل اینکه فریاد بزنه با یک جمله حال بدش رو خراب تر کردم.

-الان جلسهام، بیا اینجا صحبت کنیم.

گوشی رو قطع کردم و با رضایت روی صندلی چرمم نشستم.

-معامله میشه یا نه؟

دربرابر لحن محکمم سری تکون داد و برگه رو تا کرد.

-تا دو روزه دیگه لوازم آرایشی و بهداشتی که خواستی رو میفرستم. تا آخر هفته کنسرو و دارو هات اماده میشه. فقط پولش...

قبل اینکه با وراجی هاش، به حس خوبم و هیجان قلبم لطمه بزنه، گفتم:

-تا شب تو حسابته. روز خوش!

@shahregoftegoo

همون روز خوشی که بهش گفتم به اندازه صدتا گمشو بیرون معنی داشت. با رفتن سرلک دست هام رو پشت گردنم قلاب کردم و چشم هام رو بهم فشار دادم.

مطمئن بودم یاسمن میاد، چون عمرا اون لباس رو بپوشه. واسه دوباره دیدنش همه کار حاضر بودم بکنم. متاسفانه خودم گفتم یک روز درهفته و الان پشیمونم. کاش میگفتم هر روز هفته، هرساعت، هر دقیقه، هرثانیه!

نگاهم رو به ساعت شنی روبه روم انداخت. سروتهاش کردم.

-اون میاد! مثل همیشه.

@shahregoftegoo

حدود یک ساعت و نیم که گذشت اومد. با ورود ماشینش تو حیاط لبخندی روی لب هام نقش بست. پشت میزم نشستم. چند دقیقه بعد صدای تق تق کفش هاش تو گوشم پیچید و پشت در اتاقم بود.

به صندلیم تکیه زدم. دست هام رو پشت گردنم بردم. وقتی در زد و وارد اتاقم شد، از دیدن گونه های سرخش و پاکت خرید بزرگی که دستش بود ناخواسته لب هام به خط باریکی کش اومد.

-به به یاسی خانم.

لب هاش رو بهم فشار داد. در اتاق رو بست، شال کرم روی سرش و اون مانتو کرم و شلوار مشکی فوق العاده بهش میاومد. دستم رو جلوی دهنم گرفتم. بازم با

نگاهم کل هیکلش رو برانداز کردم و از تصور لمس تنش داغ شدم.

-سلام، جلسهای که داشتی تموم شد؟

با شنیدن صدای جدی کمی شاکیش نگاهم رو از قفسه سینه که با استفاده از شالش تا حدی زیادی برجستگیش رو پوشونده بود، گرفتم.

-تموم شد.

از روی صندلیم بلند شدم. دست هام رو تو جیب شلوارم فرو بردم و تو دو قدمیش ایستادم.

سرش رو به سختی بلند کرد و نگاه لرزونی با ته مایه نفرت بهم انداخت.

-پشت تلفن انگار کارم داشتی. اتفاقی افتاده؟

اخم غلیظی بین ابروهای مشکی رنگش نشست. با دست پاکت خرید رو سمتم گرفت و شاکی گفت:

-مگه نگفتی هرچی دوست دارم بپوشم! این چیه فرستادی؟

نگاهم روی لب های قلوه ایش چرخ میزد و اصلا حواسم پی لحن شاکی و ناراحتش نبود.

-مگه لباسه چشه؟

حالت نگاهش غمگین و دلخور شد و من هنوزم نگاهم میخ لب هاش بود. لب هایی که نه رژ داشت و نه برق لب ولی عجیب برق میزد.

از داخل پاکت لباس دکلته قرمز رنگی که دیشب خریدم رو دراورد و روی تختم گذاشت. واقعا تو ذوقم

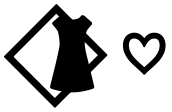
خورد که چرا لباس زیر و لباس خواب هارو با خودش نیاورده!

قسمتی از لباس روی چشم های جگوار افتاد و قسمت پایین لباس روی دندون های بیرون زدهاش نقش بست. انگار پلنگ سیاه لباس رو به دندون گرفته و قصد دریدن صاحب لباس رو داشت!

-اینو نگاه کن! توقع داری همچین کوفتیو تو مهمونیت بپوشم؟

☽

#پارت_21



@shahregoftegoo

حقیقتش شدید توقع داشتم این لعنتی رو بپوشه. تنگی دور کمرش روی گودی کمر یاسمن حتما قشنگ میشد.

جلو رفتم، روبه روش ایستادم. نفس های شاکی و تندش یکی درمیون با بازدمی طولانی خارج میشد و از هم دیگه برای خروج از ریه هاش، دعوا میکردن.

-گردنتو میشکنم اگه اینو تو مهمونی بپوشی.

از شنیدن لحن کلامم چشم هاش ثانیه ای گرد شد. جلو رفتم، متقابلا عقب رفت. چه بی اندازه از این عقب نشینیش احساس قدرت میکردم.

- پس واسه چی خریدی؟ چرا پای گوشی گفتی واسه مهمونی!

فاصله به یک قدم رسید، شاید اگر دیوار پشت سرش نبود، بیشترم میشد. جلوی هیکلش صاف ایستادم. گوشه دیوار یک جورایی گیر افتاده و نگران نگاهم میکرد. یک وقتایی از اینکه چرا اون شب دلم سوخت و تنش رو مزه نکردم، از خودم بدم میاومد.

چشم ریز کردم و خیلی ریلکس گفتم:

-خریدم که بپوشی ولی نه تو مهمونی، اینجا بپوش. میخوام تو تنت ببینمش.

اخم هاش درهم گره خورد. میتونستم عرق شرم و حیاش رو حس کنم که چه طور روی پیشونیش نقش میبنده.

نفس عمیقی کشید، سعی کرد خودش رو کنترل کنه. وقتی لبش رو بهم فشرد و چشم بست، دلم میخواست لب هاش رو گاز بگیرم.

-من همچین چیزیو جلوی تو نمیپوشم کارن. واسم مهم نیست دلت چی میخواد یا میخوای با این کارات آزارم بدی. هر برنامه ای که چیدی لازمه یادآوری کنم بین تو و من هیچی نیست.

به لحن تندش نیشخندی زدم. بی هوا جلو رفتم، مردمک هاش لرزید ولی ترسش رو نشون نمیداد. بی توجه به شدت گرفتن ضربان قلبش، تخس تو چشم هام خیره شد. روی تنش خم شدم.

دستم رو به زیر چونهاش کشیدم. سرش رو به چپ متمایل کرد و زیر لب گفت:

-برو عقب.

-اگه نرم چیکار میکنی؟ هوم؟

گوشه شالش رو بین انگشت هام گرفتم و با سرخوشی گفتم:

-میخوای جیغ بزنی و کمک بخوای؟ کی به دادت میرسه؟ خدا!؟ پدربزرگ فلجت؟ کی یاس؟ تو کیو غیر من داری؟

سفیدی گردنش و گازگرفتگیم نم نم مشخص شد. نفس هاش تند بود. سعی کرد خودش رو کنار بکشه که

دستم رو کنار صورتش روی دیوار چسبوندم و گیرش انداختم.

-جواب بده. کی غیر من واست مونده که انقدر نادیدم میگیری؟

نگاهش رو ازم دزدید، ازم میترسید ولی بازم غرورش رو خرد نمیکرد. ثانیه ای به چشم های خمارم خیره شد و با لحن متلک باری زمزمه کرد.

-مگه کسیم توی زندگیم گذاشتی بمونه؟

کم کم تنم رو مماس با تنش جلو کشیدم. با چسبیدن پایین تنم به پاهاش و احساس گرمای بدنش داغ کردم. بوی عطرش کل بینیم رو پر کرد. با پشت دست گونه

های برجستهاش رو نوازش کردم و التهاب و گرمای پوستش رو مزه مزه کردم و لذت بردم!

- میدونی کسیو نذاشتم بمونه و بازم باهام راه نمیای. چرا انقدر سرتقی؟

نگاهش غمگین شد. کف دست هاش رو به دیوار چسبوند و سعی کرد شدهِ به اندازه یک سانت فاصله بگیره.

-برو عقب کارن، داری اذیتم میکنی.

-اینکه تو با کج خلقیهات اذیتم میکنی مهم نیست؟

خواست جوابی بده که چشمهاش ثانیه ای به بالشت روی تختم افتاد و مات موند، سرم رو کج کردم. از

دیدن دستبندهای چرمی که دیشب یادم رفت داخل کشو بزارم خباثت بار خندیدم.

-به چی نگاه میکنی خانم کوچولو؟

بدون اینکه از موقعیتم کوتاه بیام و تنم رو عقب بکشم، خم شدم و دستبند رو برداشتم. نگاه یاسمن از دیدنش پر از گنگی شد.

-میدونی این چیه؟

آب گلوش رو قورت داد. از اینکه میترسید خوشم میاومد. مچ دستش رو گرفتم، اولش گیج نگاهم کرد ولی همین که دستبند رو به مچش نزدیک کردم، دستش رو عقب کشید.

-چیکار میکنی؟

بلند خندیدم. دستش رو محکم تر نگه داشتم. زورش خیلی کم بود. همون قدر ضعیف و همون قدر دربرابر من قوی!

تقلا کرد که با حرص مچ جفت دست هاش رو با یک دست نگه داشتم.

باترس لب زد.

-ولم کن، برو عقب.

نگاهم رو تنگ کردم. شاید باید یادش میانداختم که چیکار میتونم بکنم!

با خشم دست هاش رو بالای سرش به دیوار کوبیدم، لب های برق دارش از ترس نم نم خشک شد. انگار تو دهنش خشکسالی راه افتاده.

دست های ظریفش رو صاف نگه داشتم شالش عقب رفت و سینهاش به چشمم اومد و یقه لباسش کمی مشخص شد.

پاهاش سست شد، پایین تنم رو از قصد بهش فشار دادم که نفسش گرفت ولی صداش درنیومد و التماس نکرد. انگار میدونست التماس کنه بدتر میکنم. از دید حریر اشک احساس پیروزی بهم دست داد. سرم رو به صورتش نزدیک کردم، گردنش رو بو کشیدم.

بوی تنش رو دوست داشتم، بوی خاصی میداد. بویی که هیچ کدوم از دخترانی که زیر دستم میاومدن نمیدادن. لب هام رو به گونه راستش کشیدم و لب زدم.

-اگه به جفتک پرونیهاتو ادامه بدی، منم طرز برخوردمو عوض میکنم.

بدن سرما زده و لرزید زیر فشار تنم اسیر بود. با حس رضایت از این اسارت چونش رو بین انگشت هام گرفتم.

تو چشم هاش خیره شدم.

-میبینی؟ همه چیزت الان زیر دست های منه و تو حتی نمیتونی تقلا کنی و جیغ بکشی.

☽

#پارت_22





سرش رو بالاتر بردم، نفس هاش تند بود، بازدمی کوتاه و نفسی عمیق که نشون میداد کم اورده. دلم نمیخواست بیشتر از این بترسونمش.

سال هاست دلم لمس این تن و بدن رو میخواست. از بچگی! از وقتی چشم باز کردم یاسمن تو حیاط این خونه با شلوارک و تاپ با پسربچه های محله فوتبال بازی میکرد. تو بچگیش تخس بود، منی که حتی اهل فوتبال نبودم یک وقتایی پشت پنجره مینشستم و به بازی هاش نگاه میکردم. به خنده هاش!

به آب پاچیدنش روی سرو کله گربه ها، به موهای بلندش، از بچگی موهاش بلند بود.

وقتی پدرش اخر هفته ها براش تو حیاط تاپ میبست و اون برای اینکه تو خونه نیاد و نگاه های تیز فرهاد رو تحمل نکنه، روش مینشست. پاهاش رو بالا میاورد، اوج میگرفت. موهای مشکیش تو باد تاب میخورد و من ساعت ها به بازی کودکانش و فرارش از این خونه زل میزدم.

همون فرهادی که اون موقع تهدیدم کرد اگر یاس رو نشون بزنم ثروتش رو ازم محروم میکنه، شده پشت و پناه یاسمن! همون فرهادی که خودش پیشنهاد ازدواج ما دوتارو داد، وقتی فهمید پسر عزیزش عقیمه و بچه سر راهی بزرگ کردن، زد زیر همه چیز!

زیر قول و قرارهاش با پدرخوندم، زیر حرف هایی که به من زد. قبول نکرد تنها نوهای که داشت رو به دستِ غریبه بده. اموالی که حق من بود رو به یاس بخشید. به همون یاسی که تو بچگی آدم حسابش نمیکرد.

من از خاندان سروندی متنفرم.

نگاهم خیره لب های صورتیش بود، لب هایی که با نیم فاصله ای کوتاه به عمل دم و بازدمش کمک میکرد.

بدنش یخ کرده بود و من داشتم تو تب میسوختم.

آب گلوم رو قورت دادم، چونش رو نوازش کردم.

لب هام رو به جای زخمش کشیدم. تکون خورد و تقلا کرد.

-کارن، توروخدا. نکن دار..ی آزارم..م..میدی.

پر بغض گفت ولی برام مهم نبود، تو اون ثانیه میخواستم لمسش کنم. حتی اگر لمس کردنم آزارش میداد.

بوسه ای عمیق روی گردنش کاشتم. پوست تر شدش رو بو کشیدم. از اینکه تنها مرد زندگیش بودم احساس قدرت میکردم و همین برام کافی بود حتی اگر ارضام نمیکرد!

-میدونی، چرا اون لباسو برات فرستادم.

ازش فاصله گرفتم، به اندازه کافی زهرچشم گرفتهام و شاید به اندازه کافی تنش رو بو کشیدم.

دستش رو آروم ول کردم، پام رو عقب بردم. شونه هاش رو قبل اینکه پخش زمین بشه دو دستی تو حصار

پنجه هام قرار دادم و با فشار کوتاه، روی تخت نشوندمش.

-اون لباسو فقط فرستادم که تورو بکشونم اینجا یاس! رنگ به رو نداشت، یک جورایی میلرزید و یک وقتایی فراموش میکردم که از من و ماهیتم تا چه حد میترسه! لیوان آبی از پارچ روی میزم براش ریختم.

نگاهم نمیکرد، دست های ظریفش رو توهم قلاب کرد و تو خودش جمع شده بود!

لیوان رو بین دست هاش گذاشتم و جلوی پاهاش زانو زدم.

-دلم برات زود به زود تنگ میشه و تو دیر به دیر میای. ازت میخوام بیشتر بیای! هر وقت که میتونی بیا.

اگه میذاشتی خونه روبه رویی رو واست میخریدم که همیشه ببینمت.

لیوان بین دست هاش سفت شد، پلک هاش رو بست. هنوز اشک با بی نظمی از گوشه چشمش فرو میریخت. با پشت دست گونهاش رو نوازش کردم.

-حیف که تو راه نمیای! حیف که دوست داری ازم فرار کنی، حیف یاس. واقعا حیف!

فقط نگاهم کرد.

خالی از حس! خالی از عشق، خالی از دوست داشتن، خالی از هر کوفت و زهرماری که یک مرد منتظره از یک دختر ببینه.

و من نمیدیدم. تو چشم هاش منی وجود نداشتم! لب هاش لرزید، تو مرز بین تردید واسه صحبت کردن یا سکوت اختیار کردن، با چونه لرزونی گفت:

-تو هیچ وقت به خواسته هام اهمیت نمیدی کارن.

دستی به دهنم کشیدم، نگاهم رو به خط سینش انداختم. به شالی که رفته رفته داشت از روی موهاش پایین میفتاد.

-بلد نیستم اهمیت بدم.

دست هام رو دو طرف بدنش گذاشتم، روی هیکلش خم شدم.

- تمام زندگیم، هر چیزی که خواستم رو به دست اوردم، چه با زور بوده یا با میل و چه با ملایمت!

درهرحال به دست آوردم. وقتی دست گذاشتم رو تو، وقتی با ملایمت میخوامت و پسم میزنی، پس دست به کار دیگه ای میزنم. وقتی پای خواستهام میاد وسط من اهمیت نمیدم یاس!

روی صورتش خم شدم، انگار نمیخواست یکم این گوشت های صورتی رو آب دار کنه تا من دلم بیشتر لک بزنه واسه خوردنش.

دلم بوسیدن لب هاش رو میخواست!

بدون توجه به چهره ناراحتش خودخواهانه گفتم:

-پس توقع نداشته باش به خواسته تویی که میخوام مال من باشی اهمیت بدم.

از شنیدن لحن مرموزم اخم هاش درهم گره خورد. لیوان ابی که دستش داده بودم رو توی صورتم پاچید که یک ثانیه جا خوردم. از سردی آب چشم بستم، تخت سینم کوبید و به عقب هولم داد.

قبل اینکه بتونم واکنشی نشون بدم، بلند شد و با حرص و لحنی که میلرزید گفت:

-وقتی تو به خواسته هام اهمیت نمیدی، شک نکن منم بهت اهمیت نمیدم!

نگاه عصبی و و اخم های درهم و شاکیم رو به چهرش انداختم و زمزمه وار گفتم:

-الان چه گوهی خوردی؟

@shahregoftegoo

#پارت_23



"یاسمن"

از جاش بلند شد، آب از سروصورتش نم نم پایین میریخت و بالای لباسش خیس شده بود. آب گلوم رو قورت دادم، از دیدن سرخی نگاهش که یک تیکه تیله طوسی رنگ داخلش شناور بود و حجم زیادی از خشم رو بروز میداد، نفسم بیشتر از قبل شتاب گرفت.

جلو اومد، عقب نرفتم! از کارم پشیمون نبودم، من نمیخواستم باهام این طوری صحبت کنه. مثل یک زیردست حرف گوش کن! مثل یک شی بی ارزش!

از این ذهنیت مسخرش که فکر میکرد صاحب منه متنفر بودم.

با نفس های تند و اخم های غلیظ سمتم یورش آورد. از وحشی بودنش با خبر بودم و بدون واکنش ایستادم.

از روی شالم، موهای جمع شدم رو چنگ زد.

درد تو نقطه پس کلم پخش شد ولی سرتقانه بهش زل زدم و اجازه ندادم متوجه دردِ نگاهم بشه.

صاف ایستاد، من رو به سمت خودش کشید. سرم رو عقب برد و توی صورتم مثل یک حیوون درنده غرید.

-میبینم وحشی شدی، از کی تاحالا هار شدی؟

از برخورد نفس های داغش به پوست سردم چشم بستم.

از لمس تنم، از حس کردن گرمای تنش متنفرم!

تقلا کردم. دست های مشت شدم رو روی سینش چسبوندم و سعی کردم از خودم جداش کنم.
به تقلام خندید، دستش از موهام جدا شد و تو یک حرکت حلقه دستش دور گردنم پیچید و چنان استخونم رو فشار داد که احساس کردم مفصل هام درحال خرد شدن هستن.

از درد صورتم جمع شد ولی صدای نالهام رو بلند نکردم!
وقتی مقاومتم رو دید، لبخند خبیثی زد، با پشت انگشت سبابه گونم رو نوازش کرد.

-به خاطر گوهی که خوردی معذرت خواهی کن وگرنه استخون گردنتو میشکنم.

از حرص لب هام رو بهم فشار دادم، وقتی اخم بین ابروهام رو دید فشار رو بیشتر کرد، ستون فقراتمم کم کم تیر کشید.

از درد زیاد پاهام سست شد، حریر اشک تو چشم هام حلقه زد و کارن با لذت به زجر کشیدنم نگاه میکرد.

-زودباش یاس، واقعا دلم نمیخواد گردنت زیر دستم شکسته بشه.

با تکون خوردن انگشتش نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و ناله ای تو گلو کردم که بی هوا روی صورتم خم شد. تو سانتی متری از صورتم درد کشیدنم رو

نظاره کرد. نگاه داغش سر خورد و به لب های ترک خوردم رسید.

پرهوس لب های داغش رو روی لب هام گذاشت، احساسی فراتر از نفرت بهم دست داد.
خیلی نرم لبم رو بوسید، جوری گردنم اسیرانگشت هاش بود که نتونستم تقلا کنم و محکم شدم به بوسیده شدن!

نفس های پرخشمش آروم شد. لبخند روی لبش نشست و رایحه تنم رو عمیق و پر نیاز بو کشید.

-بوی بدنت فوق العادهست.

کمی صورتش رو فاصله داد و با حس پیروزی نجوا کرد.

- گربه کوچولو نمیخوای پنجول بکشی؟ به خاطر این طعم خوب لبت از گندی که زدی میگذرم!

با نفرت به صورتش خیره شدم و بدون توجه به قلب تپندم و دردی که تو ناحیه فرق سرم میپیچید گفتم:

-حالم ازت بهم میخوره.

فشار دستش رو کم و بی هوا ولم کرد. از رها شدن ناگهانیم نتونستم رو پاهام ثابت باشم. به حدی استخونم تیر میکشید که پیش خودم فکر کردم شاید شکسته!

دست های یخ کردم رو به پوستِ داغ گردنم کشیدم. چشم بستم که کارن کنار پنجره جای منم نفس کشید. روی نرده ها خم شد، نگاه پر حرصی بهم انداخت. و بی هوا لگدی به درِ شیشه ای کوبید.

شیشه از پایین شکست و تیکه های خرد شدش روی زمین پخش شد و صدای شکستن شیشه مثل شکستن استخون گردنم، تو مغزم پیچید.

-چرا با اعصابم بازی میکنی؟ حتما باید بزنم شل و پلت کنم که جلوی اون زبون بی صاحابتو بگیری؟

با فریادش، نگاهم رو از چهره سرخ شدش گرفتم، مردک مریض!

-کی میخوای آدم شی یاسمن؟

بالای سرم طلبکارانه برگشت، انگشتایی که احساس میکردم دلش میخواد تو صورتم خالیش کنه رو مشت کرد و فریاد کشید.

-من بهت لطف کردم که الان زنده ای، لطف کردم که پدربزرگت زندست. چرا کوری؟

سرم رو به سختی بلند کردم و داد زدم.

-من با دخترایی که هرشب زیرخوابت میشن فرق دارم. منو با اونا مقایسه نکن، اگه اونا عاشق چشم و ابروی تو هستن من حالم ازت بهم میخوره!

دربرابر فریادم و نگاه پر از بغضم زانو زد. به جای اینکه از حرف هام حساب ببره و اهمیت بده، روی زانوی راستش خم شد. به زخم گردنم که به خاطر کج شدن شالم مشخص بود خیره شد و پر خشم گفت:

-هیچ وقت تورو با هرزه های چند ساعتم مقایسه نکردم. تو شبیه اونا نیستی. همین ناب بودنت باعث شده دربرابرت کوتاه بیام.

نیشخند صدا داری بهش زدم. این الان کوتاه اومده؟ خدایی به چی میگه کوتاه اومدن؟
اصلا میفهمه من چی میگم!؟

اگر ناب بودن به معنی اسارته، لعنت به این ناب بودن! لعنت به من و عشق دیوانه کننده کارن که وقتی پای دوست داشتنم وسط میاد حتی به خودمم رحم نمیکنه. ای کاش عشقش واقعا بوی عشق میداد، ولی بوی فاضلاب میده!

-تو آدم نیستی. حتی زبون آدمم نمیفهمی.

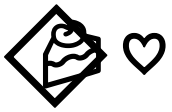
-راستی میگی نیستم.

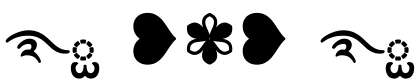
چونم رو تو مشتش گرفت، فشار بدی به فکم اورد و همزمان غرید.

-این گرگ وحشیو بیدار نکن کره خر، نزار رو همین تخت تن و بدنتو پاره کنم.

☽

#پارت_24





همون فشار کوچیک باعث شد گردنم پیش از پیش درد بگیره. از درد فجیحش کنترل اشک های سرتق و حرف گوش نکنم رو از دست دادم و یکیشون لجوجانه از کنار چشمم فرار کرد و روی شلوارم افتاد.

نگاه خشمگین و طغیانگر کارن، انقدر داغ و سوزان بود که وجودم رو ذره ذره آب میکرد. با حسی بد و دردی که داشت جونم رو به لبم میرسوند، لب زدم.

-ولم...ک..کن.

با مکث طولانی دستش از دور چونم جدا شد. با اخم های وحشتناک وجودِ زمین افتادم رو نگاه کرد. عقب کشید و قبل اینکه بازم بخواد سرم هوار بشه، به صندلی جلوی میزش چنگ زدم.

با تکون خوردن سرم، گردنم به مرز انفجار رسید. لبم رو به دندون گرفتم، بی توجه به نگاه خیره کارن و نفس های پرشتابش، صاف ایستادم. نمیخواستم وخامت حالم رو ببینه. نمیخواستم جلوش ثانیه ای ضعیف باشم.

صاف ایستادم، پاهام درد می کرد ولی بدون لنگ زدن سمت در اتاق قدم برداشتم.

-فردا ساعت هشت ماشین میفرستم دنبالت...

با کمی مکث، بدون جواب دادن از اتاق شوم و پر از حس های مسخرش که هربار من رو تو خودش میبلعید و سعی در خفه کردنم داشت، خارج شدم. پله هارو پایین اومدم.

وقتی سوار ماشین شدم و از عمارتش بیرون زدم، از دردِ گردنم اشکم چکید.

یک جوری تیر میکشید انگار یکی با بیل روش کوبیده! نمیدونم تا خونه چه طور رانندگی کردنم، با هر دست

انداز و پیچ وقتی که گردنم تکون میخورد دلم میخواست جیغ بکشم.

ماشین رو جلوی اپارتمان چهار طبقه، با نمای مرمری سفید پارک کردم.
کلیدهام رو برداشتم و همون طور که زیر لب به خودم و جدوابادم به خاطر دیدن کارن فحش میدادم، داخل شدم. تو این آپارتمان هیچ کس نبود، فقط من بودم. سه طبقه پایینی رو کارن خریده بود و قصدهم نداشت اجاره بده.

هرجای زندگیم رو نگاه میکردم ردپای منحوسش مشخص بود.

@shahregoftegoo

سوار آسانسور شدم. مقصد طبقه چهارم رو انتخاب کردم. به چهره بی رنگ و کدر شدم از داخل آینه زل زدم.

شالم عقب رفته بود و از همین زاویه میتونستم رد انگشت های کارن رو که مثل زخم گردنم، نقش و نگار عجیب داشت ببینم.
بغضم هر لحظه با یادآوری لحنش و بوسیدنش به مرز انفجار نزدیک میشد، حیف به خودم قول دادم گریه نکنم.

به لب های خشک شدم با حرص و تنفر دست کشیدم. از اینکه طعم لب هام رو خوب میدونست از خودم چندشم شد!

با ایستادن آسانسور، درحالی که دستم رو به پوست گردنم چسبوندم، وارد خونه شدم.

بوی قرمه سبزی کل خونه رو برداشته بود و من عجیب دلم هوس قرمه سبزی های مامانم رو کرده.

اگه زنده بودن، کارم به اینجا نمیکشید. کتونی های سفیدم رو جلوی در دراوردم و با حالی خراب روی مبل راحتی، جلوی تلوزیون فرو رفتم. نگاه دلارام از آشپزخونه با دیدن سرو وضع آشفتم نگران شد.

کوسن دایره ای شکل کنارم رو برداشتم و زیر گردنم قرار دادم و چشم بستم.

-یا خدا خانم جان چیشده؟ تصادف کردید؟

-آره تصادف کردم، یه گاو وحشی تو خیابون بهم کوبید.

حتی از پشت سیاهی چشم هام هم متوجه تعجب نگاهش شدم. پوف کلافه ای کشیدم و با لحن گرفته ای که یک کیسه کوچیک بغض با خودش حمل می کرد، گفتم:

-میشه برام کرم پیروکسیکام و دیکلوفناک بیاری؟ یه چاییام دم کن. توش گل محمدی و گلاب بریز.

-گردنتون درد میکنه خانم جان؟ میخواین براتون ماساژ بدم؟

اگر چشم باز میکردم، اشک از مردمک هام فرو میریخت. به سختی با دست بهش اشاره کردم و گفتم:

-نیازی نیست، خودم میزنم. فقط چایی بهم بده!

-چشم، فقط خانم جان واستون یه بسته اومده.

از شنیدن اسم بسته کفری لب باز کردم.

-بندازش سطل آشغالی!

خندید، یکم مکث کرد. با دست زیر چشمم رو لمس کردم و آروم پلک هام رو باز کردم که گفت:

-از طرف دوستتون ارسال شده. ساراخانم!

از شنیدن اسم سارا ناخواسته لبخندی بین تمام غم های دلم زدم.

-چی فرستاده دلی؟

دست های خیسش رو با تونیک بلند و سفیدش پاک کرد. چهرهش درهم شد و با حالت چندشی گفت:

-از این خرگوش فسقلیها واستون فرستاده. البته فکر کنم توش موشم بود! والا من دل ندارم به جک و جونوراتون دست بزنم باهمون قفس و وسایل گذاشتم تو اتاقتون درم بستم!

لبخندی به پهنای صورتم زدم، برای لحظاتی درد یادم رفت و با اشتیاق از جام بلند شدم.

-تو شکمش جا نمیشی دلی، چرا انقدر از حیون میترسی!

با وسواس از در اتاقم فاصله گرفت و حینی که سمت آشپزخونه میرفت تا دل و روده جعبه کمک های اولیه رو بیرون بریزه، بلند گفت:

-از بچگی خوشم نمیاومد خانم جان! چندشم میشه.

بی توجه به غر زدن هاش، وارد اتاق شدم. با دیدن قفس کوچیکی که فقط دورش رو نایلون پیچ کرده بودن و سقفش باز بود، نفسی تازه کردم و نشستم. پاکت نامه سارا کنار قفس بود که درشت و با دست خط قشنگش انگلیسی نوشته بود. 《For yasaman》

لبخندم پهناورتر شد، از بالای قفس به خرگوش و همستر کوچیکی که کنار هم خواب بودن زل زدم. نیشم شل شد، لامصب میدونست با چی خوشحالم کنه!

#پارت_25

@shahregoftegoo

***

-خوشگل شدی دیوث، رفتی آرایشگاه؟

پایین مانتو مجلسی سفید رنگم رو گرفت، دستی به گیپور های مشکیِ طرح رز روش کشید و با لحن خماری گفت:

-میگن طرف خوش اندام باشه گونیام بپوشه بهش میاد. این چیه تنت کردی، مگه واست لباس نخرید؟

به پشتی صندلی تکیه دادم، گردنم حتی با وجود ماساژ و قرص و حموم بهتر نشد و کل شب رو از خواب محرومم کرد.

بی اهمیت به مهیار که درست جلوی نگاه خیره کارن باهام فک میزد، لیوان آبم رو به لب هام نزدیک کردم.

-لباس کارن مناسب نبود، انداختمش دور.

از شنیدن حرفم اخم هاش درهم شد، به کت و شلوار آرمانی طوسی رنگش نگاه کردم. دگمه های اول پیراهنِ ست لباسش باز بود و زنجیر کلفت طلایی رنگش رو به رخم می کشید.

-یعنی اگه من جای کارن بودم به حدی میزدمت صدای سگ بدی. اخه دختر چی برات کم گذاشته که یه ماچم ازش دریغ میکنی؟ مُرد اون دورانی که دختره افتاب مهتاب ندیده بود. بابا یکم به روز باش، الان دخترا جونشونو بابت یه پسر جنتلمن میدن.

نگاهم رو از مهمون های کم سالن که درحال گفت و گو بودن و شامپاین کوفت میکردن، به چهره کنجکاو و

مرموز مهیار انداختم. از وقتی منو رسونده یک کله داشت حرف میزد.

زیر نگاه های گاه بی گاه کارن که تو صدر مهمون ها، با اون ژست مغرورانه و اخم های درهم و چشم های وحشی طوسیش نشسته بود، سمت مهیار چرخید. بدنم رو سمت جلو کشیدم. روی میز دست هام رو توهم قلاب کردم و با لحن تمسخرامیزی گفتم:

-مهیار یه پیشنهاد بهت بدم؟

با سرخوشی به خدمتکاری که تا خشتک براش خم شده بود، اشاره کرد یک بطری جدید براش بیاره.

-بگو قناری!

زبونم رو به سقف دهنم چسبوندم، چشم هام رو خمار کردم که ثانیه ای مبهوت به خط چشمم خیره شد.

-تو که انقدر کارنو خوب میشناسی و ازش تعریف میکنی. چرا نمیری باهاش بخوابی؟

نگاه مبهوتش با تحلیل حرف هام گرد و متعجب شد. خودم رو عقب کشیدم و با حرص از زیر صندلی به پاش کوبیدم.

-پاشو برو به جا دیگه بشین. چقدر رو اعصابی! از وقتی اومدم یه کله داری چرت و پرت میگی. دو کلمه دیگه حرف بزنی از مهمونی میذارم میرم، به کارنم میگم تو باعشی.

ابروهاش بالا پرید.

-تو ادب نداری؟

نوچی زیر لب گفتم و سری به معنی نه تکون دادم.

-خیلی وقته پیش فهمیدم با گرگ جماعت بخوام سروکله بزنم باید ادبو ببوسم بزارم کنار!

خندید.

-چرا انقدر از ما متنفری؟

نگاهم رو تنگ کردم.

-چون واقعا نفرتانگیزید. همتون! چه اون سردسته خرتون باشه چه سگ های زیر دستش.

چشم هاش از لحن تندم گرد شد. انگار فهمید از دنده چپ بلند شدم. دستش رو به حالت تسلیم بالا آورد.

-باشه رم نکن. بیا کادوتو بدم گم شم برم. دو دقیقه دیگه اینجا بشینم پارم میکنی.

از جیب کتش یک جعبه مخملی نقره ای با پاپیون قرمز جلوم گذاشت.

-چیه؟

-بازش کن، کارن گفت بهت بدم.

نگاهم رو از چشم های براق مهیار به کارن انداختم. دختری با موهای بلوند و تاپ و شلوارک لی تقریبا تو حلقش بود ولی نگاه کارن روی من میچرخید. به دستش نگاه کردم که چه طور جامش رو محکم فشار میداد و منتظر بود.

آب گلوم رو قورت دادم، واقعا دلم جنگ و جدال جدید نمیخواست. ترجیح میدم دور و اطرافش نباشم. جعبه رو بدون اینکه بازش کنم تو کیفم چپوندم.

-کادوتم دادی، حالا پاشو برو.

با ورود چند مرد از در ورودی از جاش بلند شد و کتش رو صاف کرد.

بی اهمیت بهش به صندلیم تکیه زدم.

-حواستون به خانم باشه! چشم ازش برندارید، اگه اتفاقی افتاد به من زنگ بزنید.

-چشم آقا مهیار.

-یاسمن، از جات تکون نمیخوری تا کارن بیاد دنبالت.

نگاه خستم رو بالا آوردم، شخصی درست از نیم رخ بهم خیره بود. نگاه سنگینش رو احساس می کردم. به مهیار چشم غره ای رفتم و گفتم:

-اینجام زندانیم؟ حتما باید چهارتا گردن کلفت بالاسرم بزاری؟

کف دستش رو روی میز گذاشت. روی صورتم خم شد با اخم و جدیت صداش رو پایین اورد و لب زد.

-اینا برای محافظت از تو اینجان. میدونم خوشت نمیاد ولی کارن میخواد مراقبت باشه.

نگاه گرم و سنگین اون مرد که هنوز نتونسته بودم بچرخم و نگاهش کنم، روی صورتم قفل شده بود. ای کاش یکی من رو دربرابر کارن محافظت میکرد.

با رفتن مهیار، چهارتا بادیگاردش دور میزی که نشسته بودم رو گرفتن و من فرصت کردم به شخصی که چند

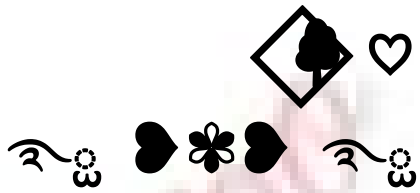
دقیقه ای مات زده جلوی در ورودی بهم خیره شده توجه کنم.

یک نگاه عسلی، یک نگاه گرم مثل خورشید. رنگ چشم هاش اولین چیزی بود که باعث شد توجهام بهش جلب بشه.

درست جلوی در ورودی همراه سه مرد هیکلی ایستاده بود.

چهره جدی و مردونه ای داشت و با حیرت نگاهم میکرد. حتی یک ثانیه به ذهنم نمیرسید که این چشم عسلی براق واسه چی داره این طور با دلتنگی و حیرت نگاهم میکنه!

#پارت_26



احساسات نگاهش به حدی بود که تاب نیاوردم، سرم رو پایین انداختم و گوشیم رو بین انگشت هام فشار دادم.

مهیار همراه سیاوش جلوی این مرد غریبه سر خم کردن و با تعارف و احترام خیلی زیاد سمت بالای سالن، جایی که کارن با نگاهش غافلگیرم میکرد، هدایتش کردن.

وقتی مهیار بهش خوش آمد گفت، نگاهش روی من میچرخید و آخرسر با اخم های غلیظی چشم گرفت و به میزبان نگاه کرد.

میزبانی که از این فاصله میتونستم خشم و حرص رو تو نگاه طوسی وحشیش ببینم. جوری دسته صندلی رو فشار میداد که پوست دستش به سفیدی میرفت.
با کنجکاوی حرکات کارن رو دنبال کردم. برام عجیب بود، به پای این مرد غریبه با اکراه بلند شد!

تا جایی که به خاطر داشتم به حدی مغرور بود که با ورود هیچ کس تکون نمیخورد و این اولین بار بود شاهد همچین چیزی بودم!

@shahregoftegoo

نگاهم رو ازشون گرفتم، خوابم میاومد و برام مهم نبود اونا چیکار میکنند. بین تعداد زیاد بازی هایی که برای فرار از حوصله سر رفتگی و پرتی حواسم وصل کردم، به پیامک سارا چشم دوختم. پیامی که هرچی فکر میکردم نمیدونستم چی جوابش رو بدم.

《ثبت نام ترم جدید یونی شروع شده. میای؟》

با گوشه ناخن به میز کوبیدم و ریتم هماهنگی با صدای ملایم موسیقی بی کلامِ درحال پخش گرفتم. یاد تهدید کارن افتادم، روزی که به خاطر عادت شدنم، نتونستم بهش سر بزنم و پشت گوشی سرم داد زد و با حرص گفت:

《واسه من وقت نداری ولی واسه اون خرابشده وقت داری؟ دیگه حقی نداری بری دانشگاه!》

کلافه از یاداوری اون روز و جروبحثی که نتیجهای جز حرص خوردم در پی نداشت، به ضربه هام شدت دادم. کل زندگی من بازیچه دست مردی شده که هیچ نسبتی باهام نداره. به صفحه تاریک شده گوشیم زل زدم. به چشم های غمگین و دلخورم که پشت سایه چشم کمرنگم و خط چشمم، پنهان شده بود.

با حس های سردرگم و کلافه از جام بلند شدم که یکی از مردانش با احترام جلوم رو گرفت. نگاه چپی به چشم های هیزش انداختم. لبخندی زد و با ادبی که من رو متحیر میکرد گفت:

-خانم کجا تشریف میبرید؟ اگه چیزی میخواین امر کنید واستون بیارم.

به موهای بیرون اومده از روسری سفید مشکیم، دست کشیدم و داخل فرستادمش، نفسی پر حرص بیرون فرستادم و درحالی که کیفم رو بین انگشت هام فشار میدادم گفتم:

-باید برم سرویس بهداشتی! برو کنار...

دستش رو عقب کشید. با نگاهی که به سه مرد دیگه انداخت کنارم و پشت سرم ایستادن. بین حصار مردانش گیر بود و خود منحوسش از بالای مجلس براندازم میکرد.

-بفرمایید خانم، از این سمت...

کلافه سمت درب قهوه ای انتهای سالن رفتم. هر چهارتاشون دنبالم راه افتادن. جلوی در سرویس سمتشون چرخیدم و گفتم:

-میخواین تو خود سرویسم دنبالم بیاین؟ تعارف نکنیدا فکر کنم هر چهارتاتون بتونید بالای سرم وایسید و به کارن شرح حالمو بدید!

سر خم کردن، یکیشون از لحن متلکبارم خندش گرفت ولی به سختی خودش رو کنترل کرد.

-همینجا صبر میکنیم، چیزی نیاز داشتید بگید.

دوست داشتم بگم از زندگیم گم شید بیرون ولی متاسفانه اگرم میگفتم در حد خر نمیفهمیدن.

پشت بهشون کردم و وارد راهرو باریک شدم. انتهای راه رو دوتا سرویش بهداشتی وجود داشت. کلافه بودم و دلم میخواست برای چند دقیقه از نگاه کارن فرار کنم.

نگاه اون، بوی جنون میداد. اون طوسی های دیوانه، اون گرگ وحشی که تو نگاهش درحال تیز کردن دندون و پنجه هاش بود، اون مردی که خودش رو مالک من و زندگیم میدونست! فقط میخواستم چند دقیقه از دست نگاهش پنهان بشم.

شیر آب رو باز کردم، بی دلیل دست هام رو شستم. کیفم رو باز کردم تا دستمال کاغذی بردارم که چشمم به هدیهاش افتاد.

-روانی گردنمو زده ترکونده بعد واسم کادو میخره.

چقدر خوب از دلم درمیاری کارن!

کیفم رو کنار روشویی گذاشتم و در جعبه رو باز کردم.

از دیدن دستبند کارتیه پلاک دار که اسمم روش هک شده بود ماتم برد. با ابروهای بالا پریده به نگین های اتمی کنار اسمم دست کشیدم. زنجیرش کلفت بود و تو سلیقم نیست! باورم نمیشه مردی که این قدر ادعا میکنه عاشقمه هنوز نمیدونه من از چیزای ظریف خوشم میاد!

خندم گرفت، چقدر من بدبختم!

دستبند رو روی مچ دستم گذاشتم و بهش نگاه کردم، خوشگل بود!

-زنجیر کلفت به دست نمیاد!

زهرم ترکید. دستبند از دستم، روی سرامیک ها افتاد. درحالی که دستم رو روی قلبم میذاشتم با چشم های گرد شده چرخیدم و با دیدن یک جفت چشم عسلی خشکم زد.

-ترسوندمت!؟ متاسفم، فکر کردم متوجه شدی من اینجام!

قلبم درست تو حلقم میزد. با چشم های گشاد شده به هیکل درشتش نگاه کردم. انقدرام کوچولو نبود که بگم متوجه حضورش نشدم.

- م..من شمارو اصلا ندیدم. تو دستشویی بودید؟

تکیه اش رو از دیوار گرفت، یک قدم جلو اومد. همون طوری نگاه میکرد.

همون طوری که تو سالن بهم زل زده بود!

نگاهش پر از حس ناشناختهست!

◗

#پارت_27

⊘

♡

ೃ ❥❀❥ ೃ

اصلا چه طوری اومده؟ مگه پیش کارن نبود؟ پر از علامت سوال با احساس استرس بهش نگاه کردم. روبه روم ایستاد. نگاه خیرش روی چشم هام میچرخید و چنان وجب به وجب صورتم رو نگاه میکرد که انگار صدساله من رو میشناسه و دلتنگه!

عجیب ترین چشم هارو داشت که عجیب ترین احساسات ممکن رو داخلش خالی کرده و انگار با آبپاچ به سروشکل من، این احساسات عجیب رو میپاچه!

-دستبندتو نمیخوایش!؟

با شنیدن صدای بم و مردونش نگاهم رو از قاب صورتش گرفتم. ثانیه ای نگاهش رو به زیر کشید. قبل اینکه نیم خیز بشه، خودم خم شدم، از روی زمین دستبند کارن رو برداشتم که صداش دوباره تو گوشم پیچید

-هیچ وقت جلوی هیچ مردی خم نشو خانم جوان!

ابروهام بالاپرید. لبخند بی معنی بهم زد و سمت روشویی خم شد. لب هاش تکون خورد ولی صدایی ازش به گوشم نمیرسید.

بوی عطر تلخش چنان تو بینیم پیچ میخورد و شامهام رو پر کرده بود که احساس اون تلخیِ عطرش خوابم رو پروند. انگار که قهوه ترک به خوردم دادن!

چرخیدم و سمت در رفتم، احساس خوبی نداشتم. این مهمونی کذایی برام عذاب آوره. این مرد مهمون کارن بود و هرچیزی که به کارن مربوط بشه، برای من خوب نیست!

به خصوص که نگاهش مثل آدم های عادی نیست، جوری طغیانگر نگاه میکرد که وجودم شل میشد.

دستم رو به دستگیره در چسبوندم و چند بار بالا و پایینش کردم. در کمال ناباوری باز نشد. اخم درهم کشیدم. کیفم رو زیر بغلم گذاشتم و زور زدم.

-درش گیر داره، یه لحظه صبر کن.

دستمال کاغذی هایی که باهاش، دستش رو خشک کرد رو داخل سطل طلایی کنار روشویی انداخت. هیکل بزرگش رو کنارم کشید. آستین های پیراهن سفیدش رو تا زده بود و من ناخواسته نگاهم به ساعت رولکس طلایی نقره ای دستش افتاد که روی ده تیک تیک میکرد و همزمان تاریخ امروز رو به لاتین نشون میداد.

دستش رو به دستگیره چسبوند و با دست دیگه بالای در رو فشار داد. یکم ازش فاصله گرفتم. درحالی که از نیم رخ به ته ریش اصلاح شدش خیره مونده بودم به در فشاری اورد که باز شد.

چرخید، مستقیم بهم زل زد. بازم حس های مختلف، بازم بوی عطر تلخش! آب گلوم رو قورت دادم.
دربرابر نگاهش سرم رو خم کردم و زیر لب گفتم:
-ممنونم.
دستم رو جلو اوردم و لبه در رو گرفتم که ثانیه ای دستش رو روی دستم گذاشت و مانع از باز کردن در شد.

از برخورد گرمی دستش به پوست مرطوبم فوری عقب کشیدم. نفس های سنگینش رو بیرون فرستاد، کمی سمتم مایل شد و با لحن دورگه ای زمزمه وار گفت:
-اسمت چیه؟

ابروهام بالا پرید. دربرابر لحن گرم محکمش نفسی تازه کردم. به لبم زبون کشیدم و باهمون اخم های درهم گفتم:

-ببخشید، متوجه نمیشم.

-اسمتو پرسیدم. اسمت چیه؟

ساکت شدم. از بیرون سروصداهایی به گوش میرسید. میترسیدم کارن اومده باشه دنبالم و هیچ دلم نمیخواست من رو با شریکش یا مهمونش یا هرچیزی که این مرد براش هست، ببینه!

-دلیلی نمیبینم اسممو بهتون بگم.

دستگیره درو گرفتم و بدون نگاه کردن به اون چشم های عجیب و براق ادامه دادم.

-لطفا برید کنار، باید برم. ممکنه بیان دنبالم.

لب هاش رو بهم فشار داد. به انگشت های مشت شدهاش نگاه ریزی انداختم که عقب کشید.
به محض اینکه در، از بند انگشت های بزرگش جدا شد، سریع از دستشویی خارج شدم.

یکی از محافظ ها با خروجم فوری سمتم اومد. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم حواسم رو از اون عسلی های خاص جمع کنم.
-خانم باید سریع بریم. اقا تو ماشین منتظرشمان.

گوشیم تو کیفم لرزید. فقط سری تکون دادم و همراهش قدم برداشتم. سرم پایین بود و بین شلوغی

کیفم و دستبندی که زنجیرش به بند ساعتم گیر کرده، دنبال گوشی بدبختم میگشتم.

-بخوابید رو زمین!

با فریاد یک مرد و صدای شکسته شدن شیشه ها و همزمان صدای تیر اندازی سرجام ماتم برد. محافظی که جلوم بود. چرخید تا خواست دستم رو بگیر جلوی چشم های من کسی از پشت به کمرش و پاش شلیک کرد و بعد صدای خشن مردی از در ورودی به من اشاره کرد و داد زد.

-دختره بکشید!

نفهمیدم چیشد، نفهمیدم چرا سرم گیج رفت و صدای ناله آخر محافظ کارن و خونی که از کمرش جاری میشه

جلوی چشم هام قفلی زده! بوی باروت و خون توی بینیم پیچید.

صدای جیغ و داد میاومد، چند نفر با چهره ای پوشیده سمتم میاومدن، با تیری که سمتم نشانه گرفتن فوری خودم رو پشت ستون کشیدم.

تیرهاشون دقیقا به گچبری های ستون برخورد کرد. قلبم تو حلقم میکوبید. زهرم آب شد! هول کرده و بی دفاع دو دستی سرم رو گرفتم و چشم بستم.

دستی از پشت کمرم چنگم زد. چرخوندتم. انقدر سریع بالاتنم رو به سینهگرمش چسبوند و با دست آزادش میز ناهار خوری کنار ستون رو مثل سنگر چپه کرد که حتی فرصت نکردم ببینم کی بود وچی شد!

-مردشورتو ببرن با این مهمونی گرفتنت. بشین اینجا ببینم!

منرو کنار خودش نشوند. نگاه آب گرفته و وحشت زدم رو به عسلی نگاهش انداختم.

🌛

#پارت_28

⊘



ೃ❥❀❥ ೃ

بدون توجه به نگاه وحشت زده من، با اخم های درهم و شاکی روی زانوش کمی بلند شد. دست پشت کمربندش برد و با درآوردن یک کلت مشکی رنگ، احساس کردم چیزی درون قلبم فرو ریخت.

خشاب هاش رو چک کرد، صدای قدم های چند نفر رو که با احتیاط سمت ما میاومدن تو گوشم میپیچید. آب گلوم رو قورت دادم، یک ثانیه سرش رو بلند کرد که تیر اندازی شروع شد.

با وجود میز سرم رو بین دست هام گرفتم. از صدای بلندِ فرو رفتن گلوله ها به میزی که حکم یک سنگر موقت رو برامون داشت مخم داشت متلاشی میشد.

-چه غلطی کردی میخوان ابکشت کنن؟ مامانت درکنار اینکه بهت گفته اسمتو به غریبه نگی، بهت یاد نداده انگشت تو سوراخِ ملت نکنی؟

@shahregoftegoo

درحالی که دست هام روی گوشم بود، به چهره خونسردش گیج نگاه کردم، لبخند کجی تحویلم داد و جملش رو اصلاح کرد.

-منظورم لونه زنبود بود. نزدیک من باش!

خیلی سریع بلند شد، با بلند شدنش فاتحه خودم رو خوندم. مثل جنین تو خودم جمع شدم. صدای تیر و درکنار ناله افرادی که میتونستم حدس بزنم راحت در معرض گلوله های این چشم عسلی مرموز قرار میگیرن!

به هرکس یک گلوله ام میزد، کارش تموم بود. بین تمام سروصداها و نور سالنی که هی قطع وصل میشد، بوی باروت بینیم رو آزار میداد.

گلوم میسوخت. احساس میکردم الانهاست که از ترس قبض روح بشم!

-من وسط این بدبختی چیکار میکنم!

تمام وسایل روی میز پخش زمین شده بود و ناخواسته دستم تو ظرف ژله آلبالو فرو رفت.

دوباره کنارم زانو زد، از پشت کمرش خشاب تازه ای دراورد.

از ترس به سکسکه افتادم.

-ب..با..زم..هستن؟

دربرابر لحن تحلیل رفته ام، بدون واکنش فقط نگاهم کرد. از اون نگاه های خاص، به مردمک های لرزونم

که آب دورش رو گرفته و هر ازگاهی چند قطره ازش به صورت نامتعادل سر ریز میشد.

نگاهش ثانیه ای به بالای سرم افتاد. بازوم رو چنگ زد و سمت مخالفش من رو کشید و همزمان خودش بلند شد. لگدی تو شکم مردی که نقاب داشت کوبید.

با اون قد بلند و هیکل درشتش یکی میزد، طرف میخوابید. طرف از پشت سر با مغز رفت تو صندلی، پایه صندلی چپه شد و طرفم افتاد.

به دیوار تکیه دادم.
قلبم داشت نم نم تیر میکشید از حجم زیاد ترس و استرس و هیجان کاذب نفس هام به هین هین افتاده بود.

چشم هام سیاهی رفت، کف دستم رو روی قفسه سینم گذاشتم.

سعی کردم بین تمام این شلوغی و ازدهام نفس بکشم.

-حالت خوبه؟

کنارم زانو زد. نمیتونستم سرم رو بالا بیارم، تازه درد فجیحی تو گردنم، کمرم و باسنم درحال اعلام حضور کردن بودن.

دو طرف شونم رو گرفت، بدنم رو صاف به دیوار تکیه داد.

با این حرکتش مجبورم کرد سرم رو بلند کنم و به نگاه زرد رنگش که برق میزد توجه کنم.

دونه های درشت عرق از پیشونیش پایین میریخت.

-اخرش اسمتو بهم نگفتی.

-

تواین...شرا..رایط..ا..اسم..م..م..می..خ..خوای...چ..چی..کار؟

به لحن صدام که شبیه آدم های لکنت دار، شده خندید.

دهن باز کرد حرفی بزنه که فریاد کارن از انتهای سالن هوش و حواسم رو سرجاش اورد.

-مرتیکه خر، تو گوه خوردی تنهاش گذاشتی. تو گوه خوردی اومدی دنبال من! به خدا همتونو باهم زنده به گور میکنم! پیداش کنید، خار تو دستش رفته باشه خشتکتونو درمیارم.

نعره هاش هر ثانیه بلند تر میشد و انگار هنوز من رو ندیده.
تمام سلول های سرم از صدای گلوله ها تیر میکشید.

انگار اون تیرها تو مخم من فرو رفته و مدام از یک جهت به جهت دیگه میره و مثل میخ مخم رو سوراخ میکنه.
- واقعا درمیاره!؟

نگاه بی حالم رو به فیس مردونهاش انداختم. لب های گوشتی خشک شدش رو بهم فشرد. موهاش بهم ریخته و خاکی بود.

آب گلوم رو به سختی قورت دادم و با لحن بی حسی گفتم:

-درمیاره!

با این حرفم چشم هاش گرد شد و خنده هاش کش اومد.

بابدبختی دستم رو زیر تنم کشیدم. نگاهش روی ریز حرکات بدنم میچرخید.

صدام میلرزید بی انرژی نفسی چاق کردم و قبل اینکه محافظش رو بکشه داد زدم.

-کارن!

چند ثانیه سکوت شد. صدای قدم های تندش تو سالن پیچید. این مرد مرموز، این چشم عسلی براق بلند شد و دست به سینه به کارن و افرادش خیره شد.

نگاه خستم رو بالا اوردم، به سختی سعی کردم بلند شم. دیدن چشم های طوسی کارن من رو بیشتر از ادم هایی که میخواستن من رو بکشن، میترسوند.

درحالی که کلتی مشابه این مرد غریبه دستش بود سمتم اومد، نیم خیز بودم که دستش زیر کمرم نشست. بدنم رو صاف کرد.
به چشم های بی رمق و بی حالم نگاه دقیقی انداخت.

-تیر خوردی؟

دربرابر لحن خشن و عصبیش، سعی کردم ازش فاصله بگیرم و صاف وایسم ولی پاهام میلرزید.

نگاه شاکی به اون مرد انداخت. قبل اینکه عربده بکشه با حرص به سینش کوبیدم و به سختی لب زدم.

-جونمو..نجات..داد...ا..ازش..ت..تش...تشکر کن!

با فکی منقبض شده نگاهش رو ازم گرفت. میدونستم قدر نشناسه!

جوری که شاکی طرفو نگاه میکرد ترسیدم الان، پاچهاش رو بگیره.

◗

#پارت_29

⊘

◇♡

@shahregoftegoo

با رسیدن مهیار، مچ دستم رو گرفت و سمتش هولم داد.

مهیاری که وحشت زده و نگران سرتاپام رو برانداز میکرد.

وقتی دست کارن از بدنم جدا شد، دست های مهیار دور کمرم رو گرفت و کمک کرد با وجود لرزش پاهام سروپا بمونم.

-به خاطر کمکت ممنون! اگه تو نبودی حتما یه بلایی سرش میاوردن.

-شاید باید بهتر مراقب دارایی هات باشی! آدم چیزی که دوست داره رو ول نمیکنه بره.

به دیوار تکیه دادم، دست مهیار رو با حرص پس زدم که با اخم نیشگونی از پهلوم گرفت و کنار گوشم زمزمه کرد.

-آروم بگیر دیگه، خوبه همین الان داشتن میکشتنش!

نگاه عصبیم رو به چشم های کارن انداختم. اون مرد هنوزم نگاهش روی من بود.

نمیدونم با چه جسارتی جلوی کارن، بهم زل زده. وقتی کارن با اخم های درهم و حالت جدی، بدون جواب به متلکش، دستش رو جلو برد تا باهاش دست بده، بالاخره نگاهش رو ازم گرفت.

-داداش کرونا اومده من دست نمیدم، میترسم ویروسی باشی، منم بدنم حساسه مریض میشم!

ابروهای کارن بالا پرید. بدنش حساس بود؟ با این هیکل و ابعاد؟

نمیدونم چرا خندم گرفت.

دستش رو مشت کرد و همزمان گفت:

-میتونم بهت مشت بدم!

کارن متقابلا دستش رو مشت کرد و به مشت مردونهاش کوبید.

-بابت مهمونیت و گانگستربازی که شد ممنون، روحم شاد شد. فعلا خدافظ!

پشت به ما کرد و قبل اینکه بره، کارن یک قدم سمتش برداشت و گفت:

- آخر هفته بیا ویلای من! میتونیم بقیه صحبت هامونو اونجا بکنیم.

نگاهم رو تنگ کردم. درحالی که دست هاش رو تو جیب شلوارش فرو میبرد، کمی گردنش رو به راست متمایل کرد.

به سرتاپای کارن نگاهی انداخت و بعد مکث طولانی گفت:

-صحبتهامونو کردیم. فکر نکنم زر دیگه ای مونده باشه واسه زدن.

اینبار مهیار دخالت کرد. من رو ول کرد و کنار کارن ایستاد و با چاپلوس ترین حالت ممکن گفت:

-آرشام جان یکم راه بیا سرجدت، شما نصف بیشتر حرفاتونو نزدید. تازه بحث سهام ونوس مونده. سرجمع شما نیم ساعت باهم صحبت کردید. من، دو روزه دهن گوشی خودم و اون منشی بدبختو سرویس کردم واسه یه قرار ملاقات کامل! حالا آخر هفته تو یه جای بهتر قرار بزاریم. امروز که نشد، خدایی این طوری نمیشه که!

دربرابر حرف هاش نیشخندی زد طوری که دهن مهیار بسته شد و آب گلوش رو قورت داد.

از در ورودی سه مرد تقریبا هم هیکل خودش داخل اومدن و با دیدن آرشام به سرعت قدم هاشون اضافه کردن.

نگاه آرشام چرخید از مهیار به کارنی نگاه کرد که به سختی جلوی خودش رو نگه داشته بود و سعی میکرد بی واکنش باشه.

کارن اهل التماس کردن نبود!

اهل خواهش کردن نبود!

نمیفهمم این مرد غریبه، که هم اسم پسر آریامنه و مثل معنی اسمش محکم و استوار و زورمنده، چی داره که کارن حاضر شده جلوش کوتاه بیاد؟

-همه چی مرتبه رئیس؟

چرخید به افرادش که نگران بودن سری تکون داد.

کت مشکی رنگش رو از دست طرف، گرفت و همون

طور که لوتی وار روی دوشش میانداخت سمت در رفت و بلند گفت:

-ساعت و آدرسو بفرست به گوشیم!

مثل برق و باد رفت و من حیران روی زمین سر خوردم و به چهره برزخی کارن، که رفتن آرشام رو نگاه میکرد خیره شدم.

چشم هام از فطر خستگی و بی حالی روی هم افتاد، صدای کارن بالا سرم پیچید.

-یه جمع بندی کنید ببینم کدوم حرومزاده ای این المشنگه رو به پا کرده.

بی توجه به بقیه خم شد، دست زیر پا و کمرم انداخت و بلندم کرد.

از اینکه تو بغلش بودم، حالم بد شد. دوست داشتم فرار کنم ولی انقدر بی حال و شوکه بودم که تقلا نکردم و همین سکوتم باعث شد کارن، حلقه دست هاش رو دور بدنم سفت تر کنه. سرم رو به سینش چسبوند و زیر گوشم گفت:

-طوری نیست، خودم مراقبتم.

*

جلوی خونه دستم رو ول کرد، درحالی که زودتر میخواستم از دستش فرار کنم، لبخند زورکی بهش زدم و گفتم:

-لازم نبود تا خونه منو برسونی، درحال ممنون. شبت بخیر!

خواستم درو ببندم که پاش رو بین در گذاشت و همزمان درو با یک دست گرفت و اجازه نداد درو ببندم.

-میخوام شب پیشت بمونم.

نگاهم رو تنگ کردم، با اخم و جدیت بهم اشاره کرد کنار برم تا داخل بیاد.

-من حالم خوبه، نیازی نیست شب کسی پیشم بمونه.

درو هول داد، سینه به سینم ایستاد. مجبور شدم سرم رو بالا بیارم و به صورتش نگاه کنم.

-ولی میخوام شب اینجا بمونم تا خیالم راحت بشه

خوبی. پس برو کنار یاس!

چشم بستم و به در تکیه دادم.

-اینجا خونه منه کارن، مثل اون قصرت نیست که اجازه ورود و خروجم دست خودم نباشه.

دربرابر لحن پر حرصم روی لبم خم شد، از این حرکت ترسیده عقب رفتم که داخل اومد و ریلکس درو بست.

-یعنی پسرعموت حق نداره بیاد خونهات و شب بمونه!؟

با حرص به سینش کوبیدم که مچ دستم رو محکم گرفت.

تقلا کردم و زیر لب غریدم:

- برو طبقه پایین بخواب. ولی اینجا نه!

-میترسی با من تنها باشی؟ میترسی بخوام کار اون شبمو باهات تموم کنم؟

◗

#پارت_30

⊘

◇♡

ೃ❥❀❥ ೃ

چشم های خستم از شنیدن وقاحت حرفش گرد شد. مردمک هام از به یاداوردن اون شب، به لرز افتادن و نفس هام سنگین از سینم بیرون اومدن.

خودش رو جلوکشید. به حدی که مجبورشدم یک قدم عقب برم، پام به مبل چسبید و کارن یکی از پاهاش رو بین پاهام قرار داد. صورتش رو جلو اورد. ثانیه ای از براق شدن چشم هاش وحشت وجودم رو گرفت. با حرص لب هاش رو نزدیک صورتم اورد و غرید.

-من اگه بخوام کار نیمه تمومم رو تموم کنم، مکان واسم مهم نیست. تو خونه خودم، تو خونه تو، شده تو خیابون و تو ماشین یه جوری ترتیبتو میدم که اصلا نفهمی چیشد. پس انقدر منو پس نزن یاس! واقعا امشب گوه زده شده تو اعصاب و روانم و اگه فقط یکم، رو اعصابم راه بری بلایی به روزگارت میارم که آرامش خوابیدنم از دست بدی!

کیش و مات!

همیشه دربرابر لحن خشن و نگاه وحشیش و تهدید هایی که میدونستم برعکس مهیار و سیاوش پوچ و توخالی نیست، خودم رو میباختم.

وقتی سکوتم رو دید بی هوا به عقب هولم داد، تعادلم رو از دست دادم و با پهلو روی زمین افتادم و دردی تو پام و کمرم نشست.

کلافه بالاسرم ایستاد، عصبانیت و خشم درونش هر ثانیه بیشتر زبانه میکشید و من حتی یک صدم ثانیه نمیدونستم چرا انقدر عصبیه!

به موهاش کلافه چنگ زد. نگاهی به هیکل پخش زمین شدم انداخت. از حالت نگاهش که مثل یک موجود بی ارزش بودم، بدم میاد.

نگاهم رو ازش دزدیدم، دستم رو زیر تنم کشیدم. به این حرکاتش عادت داشتم، وقتی عصبی میشد به هیچ کس رحم نمیکرد. حتی اگر اون طرف من بودم!

-پاشو یه لیوان اب به من بده، در اتاق پدربزرگتم قفل کن، نمیخوام صدای نفس هاشو بشنوم.

چیزی نگفتم، ناراحت بودم ولی انقدر از جونم سیر نشدهام که باهاش دهن به دهن بشم.

آدم از یک جایی به بعد خسته میشه!

از جام بلند شدم، درحالی که پهلوم کمی درد می کرد، کیفم رو روی مبل انداختم و زیر نگاه غوغاکنندش در اتاق بابا فرهاد رو قفل کردم.

وارد اشپزخونه شدم، لیوان کریستالی بلندی از داخل کابینت ها برداشتم و از شیر آب پرش کردم.

کارن از آب یخ بدش میاومد!

از چیزای خنک کلا بیزاره، بچه تر که بودیم بابام برام بستنی میخرید. یادمه به کارن هم میداد ولی اون هیچ وقت نمیخورد. میگفت از چیزای خنک بیزاره!

لیوان رو جلوش گرفتم، درحالی که به مردمک های گریزونم خیره بود لیوان رو از دستم گرفت.

-شب تو اتاق خودت بخواب، من تو هال میخوابم.

پشت بهش کردم و خواستم برم که صدای دو رگش وادارم کرد چند ثانیه صبر کنم.

-متاسفم یاسمن، نمیخواستم هولت بدم.

@shahregoftegoo

لبم رو بهم فشار دادم، بغض کردم. تو لحن صداش حتی پشیمونی موج نمیزد. فقط میخواست یک چیزی گفته باشه.

-یه چیزی ازم بخواه یاس! یه چیزی که بهت بدم.

چرخیدم.

بغضم رو قورت دادم. روی مبل تک نفره لم داده بود و درحالی که لیوانش رو بین انگشت هاش فشار میداد مستقیم نگاهم میکرد.

دلم میخواست بگم از زندگیم برو بیرون!

-میخوام برم دانشگاه. ترم قبلی به خاطر تو مرخصی گرفتم.

نگاهش رو تنگ کرد.

-یه ترم به خاطر تو مرخصی رد کردم ولی الان میخوام برم، خونه حوصلم سر میره. میذاری؟

دستی دور دهنش کشید. سفیدی چشمش پر از رگه های قرمز بود.

-دلم ویسکی میخواد.

اخم کردم.

-تو خونه من، حق نداری مشروب بخوری!

خندید.

-چرا!؟ خونت نجس میشه؟ یا به توصیه ننهات عمل میکنی!؟ یا شاید یه وقتایی سجاده مامان بزرگتو برمیداری و توش نماز میخونی؟ کدومش دقیقا؟

@shahregoftegoo

دست به سینه جلوش قد راست کردم. با لحن ملایمی، طوری که تحریک نشه گفتم:

-هرچی که هست، همون طور که من به قوانین خونهات اهمیت میدم، توام به خونه من و حریم شخصیم اهمیت بده.

بلند تر خندید.

از صدای قهقهاش لبم رو گاز گرفتم. تمسخر تو نگاهش موج میزد.

-اوکی یاس، نمیخورم! درمورد دانشگاهم فکر میکنم بهت میگم. حالا برو بخواب! چون اگه همین طوری تخس نگاهم کنی رو همین مبل چپهات میکنم.

ابروهام بالا پرید، پایین مانتوم رو چنگ زدم.

-برو یاس، نمیخوام با تن و بدنت خودمو اروم کنم. پس بکپ!

یکی نیست بهش بگه چرا پس میخوای شب اینجا بمونی؟

مجبوری مگه؟ مرتیکه کثافط!

پشت بهش وارد اتاق شدم و درو پشت سرم قفل کردم. نگاهم رو به تراس انداختم. خرگوش و همستری که سارا برام فرستاده، جلوی شیشه تراس کز کرده نگاهم میکردن.

با یاداوری اینکه فراموش کردم در قفسشون رو باز بزارم تا برگردن تو خونه یکی کوبیدم به پیشونیم.

-هوش و حواس واسه من نمیذاره.

جفتشون رو تو قفس برگردوندم. به کبوترم سر زدم.

خسته بودم و دلم میخواست بخوابم ولی حضور کارن تو خونه یک جورایی مانع از خواب راحت میشه!

شقیقه ام تیر میکشید. سوالات متعددی تو ذهنم جولان میداد و هر ثانیه یک جفت چشم عسلی مثل لنز دوربین تو صورتم میخورد.

نگاه اون مرد، خاص بود. یک رنگ خاص، چشم های خاص! شاید هم یک دیدار خاص...

-چرا یادم رفت ازش تشکر کنم!

◗

#پارت_31

⊘

◇♡

"آرشام"

با یک دست فرمون رو نگه داشتم و با دست دیگه گوشیم رو تو حالت اسپیکر قرار دادم. قبل اینکه چیزی بگم صدای فریاد مردونش تو گوشم اکو شد.

-سگ تو روح اجدات بیاد. بزن بغل نمیتونم بهت برسم.

از آینه جلو، ماشینش رو دیدم. بیشتر پام رو روی گاز فشار دادم و از شنیدن صدای موتور ماشینم، لبخند تلخم رو بیشتر کش آوردم.

-سگ تو روح خودت که با دویستو شیش دنبال فِراری افتادی. بیا برو آبروم رفت. میخوای بیای با یه چیز با کلاس بیا. اون لگن چیه زیر پات؟

بی توجه به لحن ملایمم فریاد کشید.

-آرشام نگه دار صحبت کنیم. دِ چته نوکرتم؟ رفتی دیدن سروندی چیشد؟ افسار پاره کردی تو جاده ساوه داری ویراژ میدی؟ کم کن سرعتتو! به خدا نگه نداری از پشت میکوبم به نازی جونت.

آرنجم رو لبه پنجره چسبوندم. چشم های اون دختر جلوی صورتم راه میرفت.

-میتونی بکوب!

پام رو تا آخر روی گاز فشار دادم. یک جوری خیابان رو دور زدم و انداختم تو جاده فرعی که صدای نعره های ماشینم تو کل شهر پیچید.

-آرشام، سعید گفت حالت خوب نیست، افرادتو ول کردی کجا رفتی؟ نگه دار جون اون عمت میترسم تصادف کنی بی پدر!

به چشم های قرمزم از داخل آینه نگاه کردم. صورتم ملتهب بود و هنوزم بوی عطر تن اون دخترک توی بینیم پیچیده.

-خفه شو میلاد. برو ور دل زنت بکپ، دنبال من نیا. خبر مرگت شب جمعهاست مرتیکه بی بخار. یکم زنداری یاد بگیر. اون دختر به چی تو دلتو خوش کنه اسکول!

-آرشام!

گوشی رو قطع کردم.

فرمون رو چرخوندم. با عوض کردن مسیر و چندتا لایی کشیدن گمم کرد.

خودمم گم شدم. درون خودم، درون شهر، درون تاریکی...

من گم شدم. خیلی وقته گم شدم. تو یک تاریکی بدون پایان قرار گرفتم. تو یک دنیای تاریکِ بدون ستاره! بدون ماه، بدون منظومه شمسی!

من نابود شده ایم که امشب با دیدن قهوه چشم های یک نفر تا مرز جنون دارم پیش میرم.
جلوی خونهام نگه داشتم. پاهام توان حرکت کردن نداشت. ماشینم رو به حال خودش ول کردم و سوئیچم رو به نگهبان دادم.

نگهبانی که از دیدن سیاهی ماشین، عاشق تمام سیاهی های دنیا میشد و هرشب منتظر بود یک گوشه پارکینگ رو به این سیاهه خواستنی اختصاص بده.

-شبتون بخیر جناب سلحشور!

از حرفش خندم گرفت، بخیر؟ روزگار من به خیر نیست. پله هارو با کمری خم شده و چشم سوزناک بالا رفتم.
در واحدِ موقتم رو باز کردم و وارد خونه ای شدم که هیچ کس منتظرم نیست و غرق تاریکیه!

-واسه چی انقدر شبهیش بودی!؟

بدون روشن کردن چراغ ها صاف سمت پنجره رفتم. سمت آسمون تاریک، سمت خدا! همون خدایی که باهام قهره، همون خدایی که من رو به هیچیش حساب نمیکنه.

همون خدایی که هرچی خواستم نداد، همون خدایی که هرچی داشتم گرفت!
سرم رو بلند کردم. قلبم سنگین بود، نفس هام سنگین بود. داشتم خفه میشدم.

-دنیات جای من نیست؟ دنیات واسه من خار داره؟ واسه همه آره، واسه منم آره؟

چیزی به سنگینی سال ها غم تو گلوم چمبره زده.

@shahregoftegoo

به آسمون نگاه کردم، انگار با بی رحمی بهم دهن کجی میکرد.

-خوشت میاد آزارم بدی؟ هوم؟ یکی آفریدی، ندادیش، گفتم دیر کردم. گفتم نشد، گفتم صلاح نیست. این یکی دیگه چی میگه لامصب؟

تو فراق، کمر امیدم شکست، جفا دست آمال رو بست. حالا بعد این همه مشقت خدا داشت بازیم میداد. بازیم میداد که چی بشه؟

-به خدا خستم...نگو بازم خواب جدید دیدی. خودت شاهدی دهن بنده هاتو چه طور سرویس کردم که الان اینجام. الان میخوای باور کنم دعای عشق نافرجامم گرفته؟

وا رفته روی زمین زیر پنجره، زیر آسمون خدا نشستم. بدنم سست شد و دلم داشت پر پر میشد، پس کلم رو به دیوار چسبوندم.

صداش توی گوشم بود، صدای دخترونه و مهربونش، صدای خجالت زدش وقتی بهم زل زد و گفت 《تو لیاقت یکی بهتر از منو داری》

خندم گرفت، بطری زهرماریم دم دستم بود. من نخورده ام با یاد چهرش مست میشدم. بین دست هام گرفتمش و کمی از تلخی درونش رو چشیدم. صداش، اون صدای ناروک و خجالتیش، اون حالت نگاهش!

لعنت بهت که روز عروسیت انقدر خوشگل شدی. لعنت به من که وقتی فهمیدم عاشق رفیقمی بازم حسم رو سرکوب نکردم. لعنت به تو!

بازم سرکشیدم، گلوم میسوخت، معدم میسوخت. بوی تندش بینیم رو آزار میداد. انقدر خوردم که احساس حالت تهوع بهم دست داد. گرمم شد، داغ کردم. وجودم لابه لای اون جمله هاش سوخت!

《یکی بهتر از من نمیخوای؟》

-نه لعنتی، نمیخوام!

بطری شکست، آخرین محتواش روی زمین ریخت. سرم تیر میکشید.

《دعا میکنم یکی شبیه من گیرت بیاد.》

-چقدر شبیه لامصب؟

خندم گرفت. زانوم رو بالا اوردم و دستم رو بهش تکیه زدم.

-قرار بود یکم شبیه باشه! یکم...

زمزمه می کردم، با خودم. با خدای خودم، با خدایی که انگار یک بار به دعای یک نفر عمل کرده.

-دمت گرم اوسکریم. دعا و حرف های منو به پرای جبرئیل میگیری بعد حرف های اون دخترو اجابت کردی؟ کرمتو شکر!

🌛

#پارت_32

⊘



پس کلم رو به دیوار چسبوندم و چشم بستم، معدم جوری به سوزش افتاد که انگار اسید خوردم. با اومدن مایه ای گرم تا نزدیکی حلقم از جام بلند شدم و سمت سرویس بهداشتی دویدم.

**

روی صندلی لم دادم، چشم هام بسته بود. حتی توان باز کردن پلک هام رو نداشتم. انقدر خسته بودم که دلم میخواست یک عمر بخوابم. بخوابم و خواب اون رو ببینم. خواب داشتنش!

یک خوابی که توش خیالم راحت باشه که عشقم فقط مال منه، نه مزاحمی هست، نه نگرانی از آینده و نه حتی ترس از مرگ و رها شدن.

آب گلوم رو قورت دادم دست هام رو درهم قلاب کردم و روی شکمم نگه داشتم.

-نمیخوای صحبت کنیم؟ یه چیزی بگو پسرم، از دیروز یک کلمه ام حرف نزدی.

بدون باز کردن چشم هام آهسته گفتم:

-کی بهت خبر داد بیای اینجا رحمت جان؟

-میلاد زنگ زد!

خندیدم.

صدای قدم هاش تو گوشم پیچید. به نشانه احترام و ارزشی که براش قائل بودم به بدن سست و کرختم تکون دادم. صاف نشستم. دست هام رو روی میز کارم به صورت تکیه گاه قرار دادم و بهش زل زدم.

-تو حالت خوب خوب نیست، آرشام چند ساله میشناسمت؟ چند ساله زیر دستم بزرگ شدی؟ از وقتی برگشتی یه مرگت هست. میگم بیا بیمارستان خودم کاراتو ردیف میکنم مریض ویزیت کنی میگی نه! چیکارت کنم اخه؟

دستی دور دهنم کشیدم. از دیشب که اون زهرماری رو کوفت کردم مدام حالت تهوع داشتم و نتونستم چیزی بخورم.

لب هام خشک شده بود و حالت این بیابون گرد هارو داشتم.

-فکر نکنم بیمارهات دلشون بخواد زیر دست یه گرگ ویزیت بشن استاد! میخوای بیام بخش حراست؟ هرکی سروصدا کرد یه تلفن بزن واست پارش کنم!

اخم، ابروهای سفید و پرپشتش رو درهم تنید. نگاه تندی بهم انداخت و روی میزم خم شد.

-من با تو چی کار کنم؟ هان؟ خودت بگو!

چنگی به موهام زدم، هنوزم چشم های قهوه ای اون دختر جلوی چشم هام جولان میداد و دلم میخواست تا خود صبح به یاد تلخی نگاهش مشروب کوفت کنم.

-یه کار ازت بخوام برام میکنی؟

از شنیدن حرفم سری به معنی آره تکون داد و با اشتیاق نگاهم کرد.

دستم رو زیر چونم گذاشتم، نامحسوس منگنه رو از زیر دستش کنار کشیدم و پوشه هام رو نزدیک دستش قرار دادم و با لحن ریلکسی گفتم:

-یه عمه دارم، میگیریش؟ دنبال شوهرم براش!

چشم هاش گرد شد، با حرص نگاهم کرد که تک خنده ای کردم و گفتم:

- میخوای من در عوضش عمتو بگیرم بی حساب بشیم.

به خدا انقدر دست پختش خوبه! فقط مشکل شنوایی و بینایی داره که فکر کنم به کارت بیاد، میتونی بپیچونیش!

-زهرمار!

پوشه هارو چنگ زد و یک جوری کوبید تو سرم که موهام، از حالت قبلش هم بهم ریخته تر شد.

@shahregoftegoo

-پسره لندهور، من چی میگم تو چی میگی! منو باش نگران کیم، به خاطر تو بیمارستانو ول کردم اومدم. بعد تو عمتو بهم میندازی؟

گردنم تیر کشید. حتی صدای بلندش روی مغزم راه میرفت. دگمه های اول پیراهنم رو باز کردم که نگاهش روی پوست قرمز شده سینم موند.
نفسم درنمیاومد. نگران نگاهم کرد که به صندلی تکیه دادم و گفتم:

-نه بیمارستانو به خاطرم ول کن، نه نگرانم باش. حالم خوبه برو به زندگیت برس.

خواست چیزی بگه که با باز شدن در و ورود سر زده سعید، پوشه هارو صاف پرت کردم سمتش که جاخالی داد و داد زد.

-بزار بیام تو بعد بزن!

-مثل یابو نیا تو، نمیبینی استاد دانشگاهم تو اتاقه؟ شاید من شلوار پام نبود.

سعید جلوی در ایستاد، رحمت جدی نگاهم می کرد و سعی می کرد نخنده.

-استادت تو اتاقه، بعد چرا شلوار پات نباشه؟ مگه چی کار میکنید؟

به بسته آمپول هایی که برام اورده بود اشاره کردم و پس سرم رو به پشتی صندلی چسبوندم.

-امپول اورده، شاید خواستم همین کف بخوابم بزنه واسم!

خندش رو قورت داد.

سرش رو پایین انداخت، موهای پرکلاغیش روی پیشونیش شلخته وار ریخت.

-شرمنده رئیس ولی کارم واجب بود، سری بعد حتما در میزنم.

بی حال نگاهش کردم. رحمت دست به کمر عقب رفت و روی صندلی نشست.

-بنال عزیزم.

جلو اومد، فلشی رو سمتم گرفت و ضمن اینکه یک پاکت سفید رنگ رو از جیب کتش درمیاورد گفت:

-اموال سروندی بیشتر از چیزیه که بشه فکرشو کرد. تمامش ارث و میراث پدربزرگشه. بزرگترین مجتمع تفریحی تو تهران جزو اموالشونه. مجتمع ونوس!

برگه رو سمتم گرفت. بی حوصله نگاهی به اطلاعات و امار دقیقش انداختم.

-فقط مشکل اینه یارو دخل و خرجش باهم نمیخونه.

سرم رو بالا اوردم و به چشم های مشکیش خیره شدم.

-بیشتر توضیح بده.

روی صندلی نزدیک رحمت نشست. خستگی از چهرش میریخت ولی با این حال با لحن هیجان زده ای گفت:

-مثلا هفته پیش دوتا کامیون مواد غذایی کنسروی به قیمت عمده خرید. یا دو روز پیش ست کامل لوازم

آرایشی سفارش داد به مقدار زیاد! درحالی که اینا اصلا به دردش نمیخوره.

آخر ماه هم چندتا کامیون جنس میفرسته دبی! معلومم نیست بار کامیون ها چیه.

برگه هارو روی میز گذاشتم و جدی نگاهش کردم.

- یعنی قاچاقه؟

◗

#پارت_33

⊘

◈✿♡

ೃ❥❀❥ ೃ

@shahregoftegoo

دستی دور دهنش کشید. یک جوری نگاهم کرد که خودم صدتا کلمه آره رو از حالت نگاهش استخراج کردم.

- امشبم دعوتت کرده. مهیار زنگ زد و با کلی خواهش و التماس خواست امشب بری خونه اش! نظر منو بخوای میگم نرو، طرف خیلی مشکوکه میترسم واست دردسر درست کنه.

به گلدون گل های رز قرمزِ روی میز خیره شدم. قطعا عقل حکم میکنه که نرو ولی چیزی از اعماق وجودم فریاد میزد و من رو به رفتن تشویق میکرد. رفتن به خاطر دوباره دیدن اون چشم های قهوه ای، دوباره نگاه کردن به اون فیس عروسکی و اندام ظریف، دوباره به

مرز جنون رسیدن و بعد چند سال تا سرحد مرگ مست کردن و من، روانیم! روانیم که دلم میخواست برم خونه کسی که یک روده راست تو شکمش نیست، به قصد دوباره دیدن دختری که احتمالا تو تملک گرگ دیگریه...

من قطعا یک روانی تمام عیارم!

-نمایشگاهو بسپر به بچه ها، رحمتم یکی برشگردنه بیمارستان.

از جام بلند شدم، سعید هاج و واج نگاهم کرد.

-میخوای بری؟ واقعا از چیه اون یارو خوشت اومده؟

پشت بهش سمت آینه رفتم، به چهره خودم که خالی از آرامش و بی قراری بود خیره شدم.

-از خودش نه، ولی از چیزایی که داره چرا! یه سر میزنیم برمیگردیم.

-آرشام؛ خبریه؟

پیراهنم رو آروم دراوردم و در جواب لحن پر از نگرانی رحمت لبخند بی حسی زدم، و گفتم:

-امیدوارم بشه!

***

-چیز دیگه ای لازم ندارید قربان؟

سری به معنی نه تکون دادم. دستم رو زیر چونم کشیدم و به سالن بزرگ و لوکس ویلا که به طرز خیلی شیکی چیده شده بود، نگاه کردم. مهیار و سعید یک کله داشتن زر میزدن و گوشم از حرف های چرتشون داشت منفجر میشد.

نگاهم رو به اطراف انداختم، هیچ کس شبیه کسی که به خاطرش اومدم نیست. انگار اصلا اینجا زندگی نمیکنه!

با کلافگی به صندلیم لم دادم که دستی روی رون پاهام ویراژ رفت.

به دختر روبه روم زل زدم.

چشم هاش آبی بود! خط چشم گربه ای که به طرز ماهرانه ای چشم هاش رو خمار نشون میداد.

موهای لخت مشکی که روی سرش یک تل مشکی با دوتا گوش پشمالو قرار داشت.

این کارن احتمالا روانیه!

@shahregoftegoo

من چشم قهوه ای میخواستم که با خجالت و سربه زیری از کنارم بی تفاوت رد بشه و جواب سوالام رو با تخسیت تمام نده!

-شما مهمون ویژه کارن نیستید؟

خودش رو جلو کشید به اندام تو پرش که تو لباس های تنگ مشکی بدجور تو چشم میاومد نگاه خنثی و بی حسی انداختم. پوست سفیدش بوی شیرین عطر کارولینا هررا212 رو میداد.

جلوتر اومد، نگاه کارن از بالای پله ها روی هیکلم و واکنشم میچرخید و منتظر بود تا از هر حرکتم یک برداشت جدا بکنه.

- شمام احتمالا گربه مجلسی؟

با ناز خندید، زیر نگاه کارن اخم کردم و اجازه دادم جلوتر بیاد. پاهام رو کمی از هم فاصله داد و صاف روی رونم نشست و زیپ شلوارم دست کشید.

- لب ترکن واست دم تکون میدم.

حرارت تنش بالا بود، برعکس من که چشم و قلب پر نیازم در عطش دوباره دیدن اون صورت دخترونه درحال سوختن هستن.

-اسمت چیه؟

-کتی!

روی هیکلم خم شد، به قفسه سینم دست کشید و کرواتم رو بین انگشت های کشیدش گرفت.

-چیزی لازم دارید واستون بیارم آقا؟

دربرابر لحن پر از ناز و عشوه اش که نزدیک صورتم نجوا میکرد و خودش رو روی پام تکون میداد، نیشخندی به روش زدم.

صددرصد اومدن من به این خراب شده اشتباه محض بود.

-لبات چه طعمیه؟

درحالی که چشم هاش برق میزد، لب هاش رو غنچه کرد. نگاه کارن تنگ شد، جام مشروبش رو محکم تر بین دست هاش فشار داد.

با هر نگاهش میتونستم برنامه ریزی جدیدش رو ببینم.

-اوم، میخوای امتحانم کنی؟

پس کلم رو به تاجی مبل چسبوندم، با نفرت دستم رو پشت گودی کمرش بردم. از خدا خواسته صورتش رو جلو آورد و به لب هام خیره شد و با لحن هاتی زمزمه کرد.

-خیلی دلم میخواد زیر تن یک آلفای جذاب مثل شما باشم.

ابروهام بالا پرید.

چه بی ریا و بدون سیاست و ظرافت! چه سریع رفت سر اصل مطلب!

صورتش رو جلو کشید، لب هاش در تمنای بوسه ای کوتاه با زبونش تر شد، قبل اینکه به میل درونیش برسه

از پشت گردنش رو محکم گرفت که سرجاش ثابت موند.

-از لوندی چیزی کم نداری ولی بدون، آلفا با یه گربه خیابونی نمیخوابه عزیزم.

متعجب و گیج نگاهم کرد که به عقب هولش دادم، تعادلش رو با اون کفش های بلند از دست داد و صاف جلوی پاهام زمین افتاد.

-یه جا دیگه میو میو کن، من اشغال گوشت ندارم بهت بدم.
صدای خنده کارن بلند شد. دخترک پخش زمین شده، با بهت و تعجب نگاهم می کرد.

با نزدیک شدن کارن، فوری بلند شد. مثل گربه های ملوس خودش رو به پای کارن مالید و سمت پله ها رفت.

-هرکسی کتی رو رد نمیکنه، تو کارش یهدونه است. واسه یه شب امتحانش نمیکنی؟

روبه روم نشست. برخلاف من تیپ اسپرت میزد و همین جون تر نشونش میداد.

دستی دور دهنم کشیدم و با لحن محکمی گفتم:

-واسه ارضای جسمم دنبال هرزه نمیگردم.

خندید، سری تکون داد.

-حتما باید باکره باشه؟

#پارت_34

⊘

◇♡

ೃ❥❀❥ ೃ

به چشم های مرموزش خیره شدم که چه طور موذیانه جلو میاومد. لبخندی به پهنای صورتم زدم. صاف نشستم و درحالی که زیر چشمی به دخترای اطرافم نگاه میکردم تا شاید بازم صاحب اون چشم هارو ببینم، با لحن مغرورانه ای گفتم:

-جنس دست دوم به کار من نمیاد. اگه ناب نباشه توفم بهش نمیاندازم. ولی انگار واسه تو مهم نیست! بهت پیشنهاد میکنم اگه میخوای رئیس خوبی باشی دنبال چیزای ناب بگرد، لاشی بودنو همه بلدن.

اخم هاش کم کم درهم رفت. دستش مشت شد. قانون بازی رو بلد بود ولی احساس میکردم اهدافش بیشتر از یک سردسته خوب بودنه!

-تو دنیای ما همخوابی با دخترا جزو روند زندگیمونه.

خونسرد جامم رو بین انگشت هام گرفتم، سعید و مهیار با کنجکاوی نگاهمون میکردن. تو نگاه سعید نگرانی موج میزد ولی همچنان پابه پای من اومده بود و صداشم درنمیاومد.

-دیگه هرشب با یکی خوابیدن که جزو روند زندگیمون نیست.

متلک کلامم رو به وضوح روش اثر گذاشت. دستش مدام بازو بسته میشد ولی عمیقا سعی میکرد خونسرد باشه.
خیلی ریلکس کمی از نوشیدنی جامم رو مزمزه کردم و ادامه دادم.

-اگه جفت نداری یکیو پیدا کن، اگه داری که باید بگم درس اول ماهیت چیزی که هستیو فراموش کردی. اگه به جفتت وفادار نباشی، افرادت بهت وفادار نخواهند بود.

از جام بلند شدم، سعید هم به پام بلند شد و دستی به کتش کشید. مهیار کم مونده بود دو دستی بکوبه تو سر خودش!

اشتباه کردم اومدم.

دیدن کارن چیزی که دلم میخواست نبود!

-خودت چی؟ جفت داری؟

دربرابر سوال آروم و پر از حرصش نگاه ریز شده ای بهش انداختم و زیر لب گفتم:

-داشتم ولی مرد!

ابروهاش بالا پرید، بی توجه به چهره گیجش سمت در قدم برداشتم و همزمان که دستم رو تو جیب شلوارم فرو میبردم گفتم:

-شب بخیر جناب سروندی، احتمالا دیگه همدیگه رو نمیبینیم. گروه خونی شما و دارو دستهات به من نمیخوره!

سالن تو سکوت فرو رفت، کسی حرفی نمیزد ولی میتونستم نگاه عصبی و پر حرص کارن رو کاملا از پشت سرم حس کنم.

واسه خروج از این خونه قدم های سریع تری برداشتم و عجله ای به کار بردم که انگار بچم رو گاز مونده. سعید تقریبا پشت سرم دوید تا شونه به شونم قرار گرفت. به نیم رخ عصبی و کلافهام نگاه کرد و قبل اینکه حرف بزنه، زیر لب غریدم.

-از دختره چی دراوردی؟

دستی به ته ریشش کشید. سمت فراری مشکی رنگم که گوشه دیوار پارک شده بود رفتم.

-اگه بگم هیچی فحشم نمیدی؟ انگار اینجا اصلا زندگی نمیکنه، افراد این خونه راجبش چیزی نمیدونن! مطمئنی مهمونی، چیزی نبوده؟

جلوی ماشینم ایستادم، گره کرواتم اذیتم می کرد، به چهره نگرانش نگاهی انداختم و گفتم:
-حتی اسم و فامیلشم نتونستی بفهمی؟

سری به معنی نه تکون داد و همزمان خودش رو عقب کشید تا چند مرد دیگه از کنارش رد بشن، برای ثانیه ای بوی اشنایی توی بینیم پیچید.

تو تاریکی شب و صدای تکون خوردن درخت ها تو مسیر بادی که درست به صورتم میخورد، بوی فلولمینات جیوه خیلی کمرنگ به سیستم بوییم برخورد کرد.

نگاهم رو تنگ کردم و به رفتن اون دو مرد خیره شد. نگاه مشکوکشون بهم و پچ پچ کوتاهشون شاخک هام رو تکون داد.

-بعدا حرف میزنیم، سوار شو بریم.

دهن نیمه بازش رو بست. انگار فهمید یک چیزی هست. سوار ماشین شد، خودمم سریع پشت فرمون نشستم و از ویلای بزرگ سروندی خارج شدیم.

پام رو تا آخرین جای ممکن رو گاز فشار دادم، سرعت ماشین هرثانیه بیشتر میشد و سعید نگران مدام پشت سرمون رو نگاه میکرد.

-دارن دنبالمون میان. زنگ بزنم بچه ها؟

سری به معنی نه تکون دادم، فرمونو چرخوندم و سمت خارج تهران روندم.

-به کسی زنگ نزن، اسلحه آوردی با خودت؟

سری به معنی آره تکون داد. از آینه متوجه عقب افتادنشون بودم. درحالی که هرثانیه به سرعتم اضافه میکردم، با لحن آروم ولی عصبی گفتم:

-یه کیف زیر صندلی هست. توش سیم چین باید باشه. چشم هاش گرد شد. ماشین رو از جاده خارج کردم.

-زودباش سعید، مثل ببعی نگاه نکن.

هول کرده خم شد و کیف دستی کوچیکم رو بیرون کشید. ماشین رو تو خاکی نگه داشتم. کرواتم رو دراوردم و حینی که از ماشین پیاده میشدم گفتم:

-پیاده شو...

در ماشین رو ول کردم، کتم رو دراوردم و جلوی ماشین زانو زدم.

-آرشام چی کار میکنی؟ ممکنه برسن باید بریم.

جلوی ماشین چیزی نبود، بلند شدم و حینی که به جاده خلوت نگاه میکردم پشت ماشین زانو زدم.

-ده دقیقه با ما فاصله دارن، اگه الان بریم مرگمون حتمیه.

گیج کنارم ایستاد.

دستم رو پشت چرخ های عقبش کشیدم که با لمس چاشنی زیر لب به جدواباد کارن فحش دادم.

- ای من رید*م به اون قبر نداشتت!

-چیشده؟

کتم رو دراوردم انداختم بغلش، و تا جایی که میشد زیر ماشین خم شدم.

-بمب کار گذاشته.

-یا امام زمان! باید بریم، بلند شو!

دربرابر داد پر از ترسش با اخم نگاهش کردم و گفتم:

-من نازیمو ول نمیکنم.

#پارت_35

⊘
◇♡
ೃ❥❀❥ ೃ

دربرابر صراحت حرفم چشم هاش در حد گردو گرد شد. با دهن باز بهم نگاه کرد. فرصت نداشتم به قیافهاش که هر لحظه شبیه آدم های تشنجی میشد نگاه کنم. کیف رو ازش گرفتم، به خاطر جاده نمیتونستم زیر ماشین خم بشم. از تو کیفم آینه ای دراوردم.

یقه سعید رو گرفتم، جوری که کنارم زانو زد. آینه رو دادم دستش و زیر چاشنی، طوری بتونم ببینم چیه نگهش داشتم.

-صاف بمون تکونم نخور.

-آرشام جان من، سرجدت بیخیال شو. من بمیرم واست یه ماشین میخرم بیا بریم.

سیم چین رو برداشتم. تایمرش روی هفتاد ثانیه شمارش گرفته. سعید از دیدن زمان باقی مونده با وحشت سمتم خم شد.

-یا امام هشتم، مرگ من بیا بریم الان منفجر میشه. بیا به خدا برات دوتا فراری میخرم.

خونسرد، دربرابر حال پر از تنش و اضطرابش، باتری پشت چاشنی رو لمس کردم.

-تو پول چرخ اینو نمیتونی بدی، میخوای لنگشو بخری؟ بعدشم من نازیمو ول نمیکنم.

دهنش خشک شد.

با ترس نگاهم کرد، دستش رو کج کردم تا راحت تر ببینم.

-ای توف به این نازی جونت بیاد، لعنتی تو که متخصص خنثی کردن بمب نیستی!

نفسش داشت قطع میشد.

نفس عمیقی کشیدم، با قلبی که آروم میتپید و از مردن نمیترسید.

-نه نیستم.

شمارش روی چهل ثانیه رسید. عرق از سرو صورت سعید شره میکرد. بی هوا داد زد.

-دِ اگه بلد نیستی چیکار میکنی؟

سرم رو دولا کردم و ریلکس جواب دادم.

@shahregoftegoo

-دارم مخلوط کن درست میکنم، کوری مگه نمیبینی چه غلطی میکنم؟

-ما الان میمیریم. اون بترکه پودر میشیم هم من، هم نازی جونت. من نمیخوام دلیل مرگم نجات فراری نارنین تو باشه!

شمارش روی بیست ثانیه، آب گلوش رو پرصدا قورت داد. سیمی که میخواستم رو پیدا کردم. تا جایی که میشد دولا شدم.

-سعید پاشو برو، اگه ترکید حوصله ندارم تو جهنم تحملت کنم.

-آرشام...

سیم رو دیدم، با دست گرفتمش، شمارش روی پنج...

چشمای اون دختر، لبخندش، تنفر نگاهش روی کارن...

کارنی که میخواد من رو بدون دلیل بکشه.

-لامصب بجنب!

سیم رو قطع کردم. عدد دو ثانیه ثابت موند. سرم رو عقب بردم. عرق از گردنم شره میکرد. با قلبی که سنگین بود، نفسی که از قلبمم سنگین تره! نشستم و بدنم رو عقب کشیدم. سعید مثل آدم های خنگ تا کمر زیر ماشین خزید، با دیدن عدد ثابت چاشنی همون زیر غش کرد.

- الهی این عمت برات حلوا بار بزاره! بی نازی بشی که به خاطر این لگن داشتی جفتمون رو به دیار باقی هول میدادی!

روی خاک خودش رو کشید.

به چشم های قرمز و خون افتادم نگاه پر حرصی انداخت و داد زد.

-بی شرف تو که گفتی بلد نیستم!

به فیس سفید شدش لبخند کجی تحویل دادم.

-خب بلد نیستم، دروغ نگفتم.

با دست به زیر ماشین اشاره کرد و با حرص ادامه داد.

-پس چه طوری غیرفعالش کردی؟ هان؟ توف مالیدی بهش؟ فوتش کردی؟ آرشام این بمبه! بمب میدونی چیه؟

بینیم رو بالا کشیدم. پس کلم رو به در ماشینم چسبوندم. به جای جواب دادن به سوال هاش که از روی ترس و هیجان زیاد بیان میکرد خونسرد گفتم:

-کارن میخواد باهام بازی کنه...

ساکت شد. آرنجش رو زیر تنش کشید. کت خاکی و کثیفم رو تو بغلش گرفت. به هیکل نسبتا درشتش نگاه کردم.

-به نظرت جوابشو بدم یا زوده؟

-دنبال شر میگردی؟

اخم هام رو درهم کشیدم.

شر؟

تو این سال های زندگیم و مصیبت هایی که سرم اومده، یک جوری خارمادر شر جلوی چشمم بندری زده که اینا برام، حکم پفک نمکی رو داشت.

از جام بلند شدم. از دور میتونستم چراغ های ماشین هارو ببینم.

- یه اطلاعات دقیق از این حرومزاده میخوام. جز به جز گوه هایی که خورده. یه آمارم از اون دختره دربیار ببین چیکارشه!

سرش رو بلند کرد. با حرص لب هاش رو بهم فشرد. چهره نمکی داشت، وقتی از دستم حرص میخورد یک وقتایی دلم میخواست بهش بخندم.

@shahregoftegoo

-کارنو میتونم درک کنم، فازت چیه دنبال اون دختره ای؟ تو دختر میخوای بیا خودم واست خوبشو جور کنم. چند وقته رابطه نداشتی؟ قدرت بدنیت کم نمیاد؟ من همین الان چهارکیلو وزن کم کردم.

دست به سینه بالاسرش ایستادم. به شلوارش اشاره کردم و گفتم:

-بپا وزن اضافه نکنی، اگه خودتو خراب کردی نشین تو ماشین، صندلی هاش کثیف میشه!

یکی کوبید به پیشونیش، با عاجز نگاهم کرد.

-چیه؟ بد نگاه میکنی! ماشینمه پول علف خرس نیست که، میدونی چقدر خرج کردم تا تونستم اینو از خارج بیارم ایران؟ اصلا میدونی چقدر خرج روکشش کردم؟

لب هاش کش اومد، با وجود حرص و عصبانیتش خندید. دستی به گردنش کشید و با لحن لرزیده ای که هنوز آثار ترس داخلش بود لب زد.

-تو هیچ شرایطی دست از دری وری گفتن برنمیداری، نه؟

جوابی ندادم، در صندلی رو باز کردم، خودشم با قدم های لرزون درحالی که کتم رو مچاله تو بغلش فشار میداد، سوار شد.

-یه پدری ازش دربیارم که دیگه هوس نکنه منو ماشینمو باهم پودر کنه.

- باید تلافی کنی؟

ابرو بالا انداختم.

-فقط میخوام باهاش بازی کنم!

◗

#پارت_36

⊘

◇♡

ೃ❥❀❥ ೃ

با زنگ خوردن گوشیش فحشی که میخواست بهم بده رو قورت داد. شیشه ماشین رو یکم پایین فرستادم و نفس خفه شده درون ریه ام رو بیرون فرستادم.

احساس گرما تمام وجودم رو میسوزوند و فکرم درحال انفجار بود. با برخورد باد خنک بیرون امیدوار بودم یکم از گرما و کوره وجودم رو به خنکی بره.

-ما تو جاده ایم، خارج تهران!

از گوشه چشم، متوجه نگاه گرد و کلافهاش شدم.

-آتش نشانی رسیده؟ خب الان میایم. نه با منه خودم میگم؛ باشه!

گوشی رو قطع کرد، نگاه تندی بهش انداختم و با لحن جدی و عصبی گفتم:

-چیشده؟

لبش رو بهم فشار داد. دستش رو به پیشونیش کشید و نگاه ترسیده ای بهم انداخت.

-نمایشگاه آتیش گرفته. بچه ها ماشین هارو آوردن بیرون ولی بنز صفایی لاستیکش ترکیده نتونستن خارجش کنن. آتش نشانیم یه روب پیش رسیده.

انگار آب یخ ریختن رو کل هیکلم. گرمای تنم تبدیل به یخبندانی شد که خون درون رگ هام رو به حالت

انجماد در میاورد. فرمون رو سفت تر از قبل فشار دادم. قلبم شتاب گرفت و فقط یک مبلغ میلیاردی از خسارت احتمالی تو ذهنم نقش بست و یک حرص و عصبانیت نجومی توی دلم به حرکت دراومد.

شیشه ماشین رو بالا فرستادم، فکم منقبض شده بود و هر ثانیه سرعت ماشین بیشتر میشد.

-میشه حرف بزنی؟ حقیقتا از سکوت و آرامشت آدم بیشتر میترسه!

از بین فکی که ماهیچه هاش قصد نداشتن کوتاه بیان، غریدم.

-کسی که طوریش نشده؟

از شنیدن لحن دو رگه و خشدارم که با مکافات سعی میکردم بلند تر از این نشه، کمی رو صندلی جابه جا شد و ملایم جواب داد.

-نگهبانت دستش سوخته. ولی بچه ها به موقع رسیدن و کشیدنش بیرون. هی من گفتم نریم، گوش ندادی که...

نفس سختی کشیدم، گاهی زندگی مجبورت میکنه کاری کنی که دوست نداری، برای منی که قلبم فقط واسه زنده موندن میتپه نه برای زندگی کردن، برای منی که از مردن نمیترسم، برای منی که هیچ چیزی واسه از دست دادن ندارم این یک تهدید بود که حاضر بودم تا سَر در جهنمم به خاطرش برم.

-میخوای بازی کنیم جناب سروندی؟

نگاه نگران سعید تنگ شد. زیر لب زمزمه وار گفتم:

-دارم برات.

***

"یاسمن"

-چرا همچین میخوری؟ مگه ناهار نخوردی؟

درحالی که دهنم تا خِرخره پر بود و از حجم زیاد گازی که از ساندویچم زده بودم و داشتم خفه میشد، دستم رو جلوی دهنم گرفتم. روبه سارایی که با چشم های گشاد نگاهم میکرد سری به معنی نه تکون دادم.

-وا، چرا نخوردی؟

انگاری لقمه تو دهنم زیادی بزرگ بود، نمیدونم چرا وقتی گرسنهام حالیم نیست باید چقدری گاز بزنم!

نوشابه مشکی رنگم رو برداشتم و چند قلوپ ازش

خوردم. وقتی دهنم خالی شد نفسی چاق کردم و کمی صاف نشستم.

-کارن میخواست باهاش ناهار برم بیرون، منم نمیخواستم برم. نذاشت ناهار بخورم. ولی امروز قراره بره مسافرت دقیقا دو هفته از دستش راحتم!

چشم های سارا گرد شد. مقنعه مشکی رنگش تا نزدیکی گوش هاش پایین اومده بود، موهای طلایی و فرق بازش بیشتر در معرض دیدم قرار میگرفت.

-هنوزم باهاش لج میکنی؟

اینبار گاز کوچیک تری از ساندویچم رو زدم و آروم گفتم:

-به خدا نمیخوام باهاش لج کنم، فقط وقتی زور میگه قاطی میکنم. بهش گفتم کلاس ها خیلی وقته شروع شده، بخوام ناهار باهات بخورم، کلاسمو از دست میدم. اونم سگ شد.

فویل نقره ای دور ساندویچم رو بالا اوردم و روی قسمتی که گاز زدم رو پوشوندم. کیفم رو برداشتم و بلند شدم.

-البته اون همیشه سگ میشه! کلا دنبال بهونهست.

سارا نگاه ناراحتی بهم انداخت و چیزی نگفت. صاف ایستادم و مانتو خاکیم رو با دست پاک کردم.

دوست های خوب معمولا همه چیز هم دیگه رو میدونن ولی متاسفانه، خیلی از جزئیات زندگیم رو

براش نگفتم. از بدبختی هام، آزار و اذیت های کارن که اصلا شبیه یک آدم عاشق نیست، بی خبره بود.

بند کوله مشکی رنگم رو محکم تر بین انگشت هام فشار دادم. تو این یک هفته خیلی سعی کردم باهاش مدارا کنم تا اجازه بده بیام دانشگاه!

همراه سارا وارد دانشکده فنی مهندسی شدیم و جلوی درکلاس ایستادیم.

-فکر کنم استاد اومده، خدا کنه راهمون بده!

خندیدم. کیفم رو به دست گرفتم. برای گوشیم چندتا پیام اومده بود. حینی که صفحه رو بالا میاوردم تا پیام هارو چک کنم گفتم:

- نه بابا فجاری خیلی مهربونه، راهمون میده، جون تو اگه این ترم کس دیگه ای این واحدو ارائه میداد برنمیداشتم!

-اگه مهربونه چرا ترم قبلی پاس نکردت؟

شونه بالا انداختم. درو باز کردم و با لحن آرومی گفتم:

-برگه رو خالی دادم دستش، میخواستی چند بهم بده بدبخت؟

خندید، زودتر از من وارد شد. با سر افتاده سعی کردم از پیام های مهیار سر دربیارم.

-احساس نمیکنید دیر تشریف آوردید خانمها؟

از شنیدن صدایی آشنا، جلوی در کلاس ایستادم. سرم رو بالا آوردم و از دیدن دو جفت چشم عسلی متعجب،

به حدی شوکه شدم که یادم رفت نزدیک چهل تا دختر و پسر بهمون زل زدن!

◗

#پارت_37

⊘

◇♡

ೃ❥❀❥ ೃ

-ببخشید، ما با استاد فجاری کلاس داشتیم. فکر کنم کلاسو اشتباه اومدیم!

بدون اینکه حتی نگاهش رو از چهره مات شده من بگیره، درجواب لحن گیج سارا گفت:

-استادتون پاش شکسته من جاشون اومدم. میتونید بشینید!

@shahregoftegoo

دهنم هر ثانیه به خاطر تنفس بیشتر باز و بسته میشد ولی هنوز کوبش قلبِ شوکه شدم، آروم نشده بود.

هوای کلاس برام خفهست! انگار من جای این چشم عسلی تیشرت جذب پوشیدم و از تنگی لباس، عضلاتِ بازوم و هیکلم ریخته بیرون!

این چیه این پوشیده!؟

-چرا ماتت برده؟

وقتی سارا دستم رو کشید، نگاه گردم رو به سختی ازش گرفتم. تو ردیف صندلی های آخر دوتا جای خالی بود. تا زمانی که بشینم نگاهش روی هیکلم میچرخید.

-خب خانم های تاخیری اسمتونو بگید.

پشت میزش رفت، بدون اینکه بشینه خم شد. لیستش رو برداشت.

-سارا شهروندی!

تیکی انتهای لیستش زد، سرش رو بلند کرد. نگاه موذیانه ای بهم انداخت.

-و شما اسمتون چیه؟

لبم رو گاز گرفتم. یک جوری پرسید اسمت چیه که مشخص بود از سوالش داره لذت میبره!

سرم رو پایین انداختم،جوری نگاه می کرد که دوست داشتم دربرابرش آب بشم!

-سروندی!

-اسم کوچیکت؟

چشم بستم، مگه تو لیست نزده اسمم چیه؟

-یاسمن...

لبخندش پهناور ترشد. کنار اسم منم یک تیک زد و خودکار آبی رنگش رو روی میز گذاشت.

-خب چی میگفتیم؟

-بحث سر این بود که اگه کسی گوشی دستش باشه، از پنجره پرتش میکنید بیرون!

با این حرفش نگاه چند نفر به گوشی دستم افتاد، هول زده گوشی رو تو کیفم چپوندم که صدای خنده پسرای کنارم بلند شد.

-خوبه حواست به کلاس هست، امیدوارم درمورد درسم از این حواس جمعی ها داشته باشید.

دست هاش رو تو جیب شلوارش فرو برد. جلوی تخته های هوشمندمون که مانیتورش کمی کج شده بود ایستاد.

نگاه خنثی به تک تکمون انداخت و خیلی شیک و ریلکس گفت:

-خلاصه ماجرا اینکه عزیزای دلم...

مکث کرد، شیطانی نیشخند زد و روی پنجه پاش کمی بلند شد و سینه صاف کرد.

- گیر یه استاد گوه افتادید. من هر جلسه امتحان میگیریم. هر جلسه پرسش و پاسخ دارم. هر هفته ام بهتون پروژه میدم ترجمه کنید. کسیم سر کلاسم تقلب کنه، مزه الکی بپرونه، سرش تو حلق دوست دخترش باشه میفرستمش حراست، اصلا هم اعصاب ندارم!

ابروهام بالا پرید.

یک جوری حرف میزد که کلک و پرای همه ریخت.

سارا سمتم متمایل شد و نامحسوس گرفت:

-چقدر جیگره!

-جیگره میخواد دهنمونو سرویس کنه؟

با نیش شل دستش رو زیر چونش گذاشت، اصلا این بشر چرا اینجاست؟

چرا کارن، باید استاد دانشگاه رو تو خونش دعوت کنه؟

انواع فکر های مختلف مثل رشته های کنف درهم پیچیده شدن. هرچی میخواستم گره هارو باز کنم سفت تر میشدن!

به صورت مردونه و جدیش زل زدم، از تصور اینکه احتمالا اینم گرگینهاست مو به تنم راست کرد!

کتاب هایی که با دست خط فوق العاده قشنگی نوشته بود رو با بی میلی نوشتم.

شاید باید این درس رو کلا حذف کنم!
با تعطیل کردن کلاس، مثل فرفره وسایلم رو جمع کردم و بی توجه به سارا که تازه دوست پسرش رو ته کلاس پیدا کرده بود سمت در پاتند کردم.

-خانم سروندی، ممکنه چند لحظه صبر کنید؟

چشم بستم. لبم رو گاز گرفتم.

درحالی که لب تاپ و گوشیش رو داخل کیف سامسونت مشکی رنگش فرو میکرد، نیم نگاهی بهم انداخت.

-بیاید اینجا!

سکوت کردم، کلاس که خالی شد با آرامش سمتم اومد و روبه روم ایستاد. گریزون از اون عسلی های مرموز سرم رو پایین انداختم و به کفش های براقش زل زدم.

-ب..بله استاد کاری داشتید؟

-بالاخره اسمتو بهم گفتی!

با شنیدن لحن بامزهاش یکم احساس بدم فروکش کرد.

-فکر نمیکردم دونستن اسمم انقدر واستون مهم باشه.

-وقتی با کسی حرف میزنی به طرفت نگاه کن. بهت نمیاد خجالتی باشی.

به سختی به فیس مردونهاش که با چشم های ریز شده و دقیق براندازم میکرد زل زدم و موادبانه گفتم:

-بابت کمک اون روز نشد ازتون تشکر کنم.

-خب الان تشکر کن!

ابروهام بالا پرید. وقتی نگاه جدیش رو دیدم، لبخند ماسیده ای تحویلش دادم.

-ممنون که جونمو نجات دادید! راستشو بخواین من یکم هول شدم، یعنی اصلا توقع نداشتم شما استاد دانشگاه باشید آقای...

-آرشامم.

گیج نگاهش کردم که خندید و اصلاح کرد.

-آرشام سلحشور! و درضمن استاد دانشگاهم نیستم. به اصرار مدیر دانشگاه موقت، فقط این ترم اومدم و اگه توام راستشو بخوای...

جلو اومد، از نزدیک شدن ناگهانیش ترسیدم و عقب رفتم.

-فکر نمیکردم دانشجو باشی، جای دیگه ای دنبالت بودم!

بی معنی سری تکون دادم. نگاهش من رو هول میکرد. علاقه ای به این جور نگاه های خاص و سنگین که نفس آدم رو قطع میکرد نداشتم. اون حالت نگاهش ناخواسته کارن رو به یادم میاورد. فقط کارن یکم محتاط

تر بود ولی این یکی حجم زیادی از بی پروا بودن رو با خودش یدک میکشید.

-درهرحال خو..خوشحال شدم دیدمتون. با اجازه!

#پارت_38

دستگیره در رو سمت خودم کشیدم که کف دستش رو روی در گذاشت، تنش رو جلو کشید. از این حرکتش دستپاچه خودم رو مایل به چپ کردم تا کنار برم ولی دستش ستونِ سمت دیگه صورتم شد و گیرم انداخت.

-باید باهم اساسی حرف بزنیم.

ضربان قلبم شدت گرفت، فقط چند بند انگشت بین بدن هامون فاصله بود، جدیت نگاهش من رو میترسوند. حس میکردم بی پروا باشه ولی نه انقدر! درحالی که نمیخواستم متوجه ترسم بشه با لحن کنترل شده ای لب زدم.

- میشه برید عقب؟ من با شما حرفی ندارم.

ب..بزاری...

با جلو آوردن صورتش یادم رفت میخواستم ازش بخوام بره عقب!

-ولی من حرف دارم، اونم خیلی مهم. پس مثل دخترای خوب با من بیا تا صحبت کنیم.

آب گلوم رو پر سروصدا قورت دادم. با اون چشم های مرموزش، صورتِ ترسیدم رو رصد کرد. هیکل درشتش کاملا جلوی تنم رو گرفته بود. رو ازش گرفتم.

-من با شما جایی نمیام، لطفا برید عقب وگرنه جیغ میزنم.

-چه تهدید ترسناکی کردی، نترسون منو به خدا جنبه ندارم شب خوابم نمیبره!

کمی مکث کرد و ادامه داد.

-فقط میخوام باهات صحبت کنم!

-و اگه دلم نخواد؟

@shahregoftegoo

لبخندی گوشه لبش رو به سمت بالا متمایل کرد. به لب هام زبون کشیدم که نگاهش سر خورد و روی لبم ایست کرد و آروم گفت:

- میدونی من کجاها دنبالت بودم؟ اگه باهام راه نیای مجبور میشم یکم برنامم رو عوض کنم. اونوقت فکر نکنم زیاد خوشت بیاد. بیا از راه آسونش بریم!

دربرابر لحن آرومش بی هوا کولهام رو بالا آوردم و به سینه عضلانیش کوبیدم، جا خورد، انگار توقع نداشت! تا کمی ازم فاصله گرفت، مثل پرنده ای که از قفس نجات پیدا کرده درو باز کردم و دویدم بیرون.

کارن به اندازه کافی آزارم میداد، مهمون و دوست هاشم مثل خودش فقط بلد بودن گند بزنن به آرامشم!

باید به کسی میگفتم؟

انقدر هول کرده بودم که عقلم از کار افتاده بود و نفسم درنمیاومد. با دیدن سالن خالی، با استرس از پله ها پایین رفتم و درهمون حین برای سارا پیامکی فرستادم که کلاس بعدی رو نمیام و میرم خونه!

سمت پارکینگ رفتم، جلوی ماشینم ایستادم. دستم بی دلیل میلرزید و شایدم دلیلش منطقی بود!

دلم گواه اتفاق بدی رو میداد و این از وقتی که از کلاس خارج شدم درونم شعله میکشید و حتی خلوت بودن پارکینگ هم جزو عواملی بود که ترسم رو تشدید میکرد. چشم های اون مرد شبیه یک گرگ واقعی بود،

حتی وحشی تر از کارن و افرادش! منی که زیاد از این موجودات سردرنمیارم، حس کردم این مرد متفاوته!

سوئیچ ماشینم رو درآوردم. نفس عمیقی کشیدم. اتفاقی نیفتاده ولی من نگرانم!
ون سفید بزرگ کنارم پارک کرد، قفل ماشین رو فشار دادم. واسه رفتن زیادی عجله داشتم. خودمم نمیدونم چرا ولی انگار کسی درونم من رو به عجله تشویق میکرد.

در ماشین رو با دست لرزون باز کردم که بی هوا کسی از پشت مقنعهام رو چنگ زد و به سمت عقب کشیدتم. موهام از فرق سرم کشیده شد. گردنم به شدت تیر کشید.

دستی بزرگ جلوی دهنم رو گرفت و سرم رو عقب برد، گردنم به شونه طرفم چسبید و جای انگشت های کارن تیر کشید.

کولهام از روی دوشم افتاد. قلبم رسما موتورش رو دور هزار اسب بخار تنظیم شد جفت دست هام رو با یک دست گرفت و محکم فشار داد.

-باور کن نمیخواستم اولین روز دانشگاهت خراب بشه.

از شنیدن صداش وحشت زده زیر دستش جیغ کشیدم. چشم های ترسناک عسلیش، تو فضای نیمه روشن پارکینگ یک جوری برق میزد که تنم به رعشه افتاد.

خودم رو تکون دادم، دست و پا زدم. انقدر هیکلش درشت بود که بدون کوچیک ترین کمکی مهارم کرده.

- گفتم فقط میخوام باهات حرف بزنم، خودت زبون نفهمی، کلا هرکی زیر دست کارنه زبون نفهمه!

قبل اینکه تحلیل کنم چی به چیه پارچه سفید رنگ و بزرگی بین لب هام اومد و پشت سرم محکم بسته شد.

از این حرکتش فاتحه خودم رو خوندم! با تمام توانم جیغ کشیدم ولی فقط صداهای نامفهومی از دهنم خارج میشد. لب هاش رو از روی مقنعه به گوشم چسبوند و زمزمه وار گفت:

-اروم کوچولو نمیخوام صدمه ببینی.

چشم هام گرد شد! مرد جوانی از ون پایین اومد. دست هام رو محکم از پشت نگه داشت، سمت ون کشیدتم.

هرچی تقلا می کردم زورم بهش نمیرسید!

وقتی دید راه نمیام دست هاش دور پهلوهام سفت شد و بلندم کرد و از پله های ون بالا رفت.

روی صندلی های آخر، روی شکم خوابوندتم و سمت اون پسر جوان لب زد.

-دوربینها تا کی غیر فعاله؟

-سه دقیقه وقت داری نگران نباش، بچه ها پای سیستمن!

فقط سری تکون داد، یک پاش رو روی باسنم فشار داد.

از این حرکتش نفسم رفت! بین تمام جیغ کشیدن هام بغضم ترکید، با التماس به چشم های عسلیش نگاه کردم.

دست و پاهام رو محکم و سریع بست، ازم فاصله گرفت. با دیدن التماس نگاهم پوف کلافه ای کشید.

-کیف و وسایلشو ببر.

سویچم رو سمت مرد دیگه ای گرفت و درحالی که به اشک هام زل زده بود با جدیت گفت:

-ماشینش اینجا نمونه! ببرش تا خودم بیام.

🌜

#پارت_39

🚫

😈♡

ೃ❥❀❥ ೃ

دست هاش مشت شد، جلوی صندلی زانو خم کرد، دستش رو بالا اورد و خواست به زیر چشمم دست

بکشه که قبل برخورد انگشت هاش، به سختی تو اون وضعیت تکون خوردم. دستم زیر تنم موند، به پهلو چرخیدم و سعی کردم صداش بزنم.

نگاهش رو از صورت خیسم گرفت.

-مراقبش باشید.

ایستاد و بدون اینکه دوباره به جسم لرزونم نگاه کنه رفت و در ون رو محکم بست. به محض بسته شدن در، ماشین حرکت کرد و من خودم رو نابود شده تصور میکردم!

دلم یک جا بند نبود، بند دلم هر ثانیه کش میاومد. تو جام تکون خوردم و دست های طناب پیچ شدم رو تکون دادم. دو مرد غریبه بالاسرم ایستادن و نگاه دقیقی به بدنم انداختن.

از نگاهشون ترسم چند برابر شد.

بدون هیچ حرفی سمت جلوی ماشین رفتن و من حتی نمیدونستم کجا میریم و ممکنه چه بلایی سرم بیاد.

***

گوشه دیوارِ اتاق نیمه تاریک که فقط یک هواکش بزرگ رو دیوار مجاورش داشت تو خودم جمع شدم.

پاهام رو تکون دادم. نه طناب دور دستم کوتاه میاومد و نه طنابِ پیچیده شده دور پاهام! انقدر تقلا کرده بودم که شونه و کمرم درد میکرد و احساس میکردم عضلات دستم کش اومده.

سرم رو به دیوار چسبوندم.

آبِ دهنِ خشک شدم رو به سختی قورت دادم. انقدر استرس و نگران بودم که احساس حالت تهوع مدام معدم رو نرمش میداد.

هیچ صدایی از بیرون نبود، به لب های خشکم زبون کشیدم. امیدوار بودم یک نفر از اون جهنم متوجه نبودنم شده باشه و دنبالم بگرده!

با صدای باز شدن در، نگاه ترسیدم به سمت در رفت. نفسم شتاب گرفت و بدنم منقبض شد. عرق سردی تو کمرم نشست.

سه مرد غریبه وارد شدن. یکیشون که جوان تر از بقیه به نظر میرسید صندلی برداشت و نزدیکم نشست.

به صورت رنگ پریدم نگاه دقیقی انداخت و آروم گفت:

-هنوزم نمیخوای دهن وا کنی؟

عضلات گردنم تیر میکشید. سردی دیوار اتاق نمیتونستم یکم از مغز داغ کردم رو خنک کنه. به چشم های مرموزش که تو تاریکی کمی روشن به نظر میرسید زل زدم و با صدای خشدار و لرزونی گفتم:

-به خدا نمیدونم.

نیشخندی بهم زد. روی رونش کمی خم شد دست هاش رو درهم قلاب کرد.

-جفت کارنی، بعد نمیدونی سهامدار ونوس کیه؟

از جدیت کلامش چشم هام پر آب شد. حتی نمیدونستم معنی کلمه جفت چی هست! لرزیده جواب دادم.

-ن..نم...یدونم.

انگار از جوابم که واقعا صادقانه ترین چیزی بود که به زبون اوردم، خوشش نیومد. از روی صندلی بلند شد و داد زد.

-مگه میشه ندونی نامزدت چه گوهی میخوره؟ مارو خر فرض کردی؟ یا شاید فکر کردی گول اشک و التماس هاتو میخوریم؟

@shahregoftegoo

جلوتر اومد، صدای قدم های بلندش تو گوشم طنین انداخت. به کی بگم من و کارن نسبتی باهم نداریم؟ چرا همه من رو به اون میچسبوندن؟

-یالا دختر...لالی مگه؟ اشک و ناله هاتو بزار واسه شب نشینیت با جفتِت. حرف بزن، کارن واسه چی رفته قشم؟

از شنیدن حرف هاش عصبی و کلافه، درحالی که بدنم نم نم به ارتعاش افتاده بود داد زدم.

-نمیدونم، نمیدونم! زبون نفهم شماهاید که فکر میکنید چیزی میدونم و از قصد نمیگم! من از کارای اون دربه در خبر ندارم! حتی نمیدونم رفته قشم. والا شماها

اطلاعاتتون از من بیشتره، حتی نمیدونستم سهام ونوس هنوز هست! یک سال پیش بهم گفت فروخته.

با حرص نگاهم کرد. دست هاش مشت شد، سرم رو دوباره به دیوار چسبوندم و با بغض گفتم:

-توروخدا بزارید برم من هیچی از کارن و کارهاش نمیدونم، پدربزرگم مریضه هیچ کس به اون اهمیت نمیده، من نباشم کسی مراقبش نیست.

-تو انگار اصلا حالیت نیست؟

چشم بستم. آه کشیدم. عقب رفت، به اون مرد ها اشاره کرد و با لحن مرموزی خطاب قرارم داد.

-شاید باید یه جور دیگه باهات صحبت کنم. شاید زبونت یکم باز بشه و یادت بیاد نامزدت چی کارهست!

دلم میخواست بزنم دهنش تا دیگه اسم من رو با اون جونور هم کلام نکنه. دو کلمه ای که دوست نداشتم کنار هم خونده بشن! دو اسم جدا، با دنیاهای جداگانه و قلب و روحی که متعلق به هم نیست!

از بین حریر دور مردمک هام با دود غلیظی که دور اون دو مرد رو گرفت نفسم قطع شد.

بیشتر به دیوار پناه بردم. انگشت های دستم به طناب دور مچم چسبید.

زمانی که کارن شکل واقعیش رو بهم نشون داد فقط یک دختر کم سن بودم که حتی رمان و فیلم تخیلی ندیدم.

وقتی بار اول دیدمش، به عقلم و قدرت بیناییم شک کردم و مطمئن بودم اثر اون داروی کوفتیه!

الان واقعی بود، کسی بهم دارو نزده! باید با دوتا گرگ خاکستری چه میکردم؟

-

من...نمیدونم...توروخدا..د..دست..از...سرم..ب..بردارید

.

بهم خندید، صندلی رو عقب کشید.

به موجوداتی که شبیه گرگ واقعی بودن با وحشت نگاه کردم.

ناخواسته قلبم از دیدنشون از تپش ایستاد. با هر قدمی که سمتم برمیداشتن زندگی دور سرم میچرخید.

شبیه بازی شکار، یک گوشه گیر افتاده بودم و دو موجود ترسناک با دندون هایی که تو تاریکی میدرخشید و صدای خرناس هاشون تو گوشم پخش میشد بهم نزدیک شدن.

☽

#پارت_40

⊘

🏰♡

ೃ ❥❀❥ ೃ

@shahregoftegoo

-نه..نه!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم. از ته دل میخواستم جیغ بکشم ولی انگار کسی گلوم رو دو دستی فشار میداد. چشم هام رو محکم بهم فشار دادم، به امید اینکه شاید خواب باشم و الان رو تخت خودم با غرغرهای دلارام بیدار میشدم.

ولی با صدای خروناسی که کنار گوشم پخش شد و فرو رفتن پنجه های تیزش تو پام، چشم هام رو باز کردم. خودم رو روی زمین انداختم. تقلا کردم ولی یکیشون خیزی برداشت و صاف روی کمرم پرید. از سنگینی وزنش نفسم گرفت.

سرش رو تو گردنم فرو برد و بی هوا لیسی به پوست گردنم زد که دیگه خودم رو نتونستم کنترل کنم جیغ زدم.

از برخورد موهای نرمش به گردنم و گونهام حسی فراتر از انزجار بهم سرایت کرد و چه بی اندازه بی دفاع بودم!

حتی نمیتونستم تکون بخورم و خیلی راحت تنم در اختیار دو گرگ نر واقعی بود.

گرگ هایی که انسان بودن و من تو این پنج سال هرشب خواب یکیشون رو میدیدم که دلش میخواد بال تا بال من و جسمم رو تیکه تیکه کنه!

-بدنت چه بوی خوبی میده، تاحالا با جفتت رابطه نداشتی؟

صدای دو رگه و خشدارش کنار پرده گوشم، زهرم رو آب کرد.

انقدر هول کرده بودم و وحشت سرتاسر وجودم رو گرفته بود که مغزم نمیتونست معنی حرف هاشون رو برام ترجمه کنه.

زبونم به سقف دهنم چسبیده بود و انگار قصد نداشت کلمه ای بیان کنه.

پنجه های اون یکی هنوز تو پوست پام فرو میرفت و دندون های تیز و بزرگش رو بهم نشون میداد.

-بزارید برم، بزارید برم! به خدا من نمیدونم...به ارواح..خ..خاک مادرم نمیدونم! ولم کنید..

داد میزدم ولی کسی اهمیت نمیداد. اون پسر جوان با دقت براندازم میکرد و این دو گرگ وحشی تنم رو بو میکشیدن و دندون هاشون رو به بدنم میچسبوندن.

با حس سوزشِ شدیدی تو ناحیه پاهام، از فکر اینکه من رو گاز گرفته جیغ بلندی کشیدم. دست هام رو تکون دادم.
سوزش گلوم، پایی که بین آرواره های اون گرگ خاکستری بود نفسم رو شلاق میزد.

با برخورد زبونش به زخمی که خودش ایجاد کرده بود از شدید شدن دردم ضعف رفتم.

-میدونی تا خود صبح میتونیم شکنجهات کنیم؟

با هر لیسی که میزد اون زخم کوچیک دردش بیشتر میشد.
هرچی زور و تقلا داشتم کم کم از بین رفت، سرم گیج میرفت و سنگینی جسم این موجود رو کمرم کم کم برام غیر قابل تحمل شد.

-دِ حرف بزن دیگه! تو چرا انقدر سرتقی! هر کس دیگه بود تا الان صدبار وا داده بود!
به جای تکرار حرف هام بلند زدم زیر گریه و مثل جنین تو خودم مچاله شدم.

-لعن...ت بهت...کار..ن. لعنت...ب..بهت...

-چی زیر لب میگی؟ بچه ها بیاین کنار ببینم چی میگه!

-چیز خاصی نیست زیر لب به کارن فحش میده.

بینیم رو بالا کشیدم. سرم گیج میرفت که در اتاق باز شد. حتی نا نداشتم سرم رو بلند کنم.

-برید بیرون زبونشو خودم باز میکنم.

حالم بد بود، میلرزیدم به سختی تونستم صدای آرشام رو تشخیص بدم.

با خالی شدن اتاق، سرم رو چرخوندم، به پهلو چرخیدم. جلو اومد. روبه جسم بی جونم زانو زد.

هق هق هام اوج گرفت که دستی به گونه های یخ کردم کشید. از گرمای دستش گونه های یخ زدم شوکه شدن.

-هیش! آروم کوچولو...گریه نکن، داری تو کارم وقفه میندازی. نزار احساساتو قاطی کارم کنم!

لب هام میلرزید. چونم میلرزید، کل جسمم تو ویبره کامل بود و این مرد خودخواه عوضی تو ریلکس ترین حالت ممکن ازم میخواست گریه نکنم!

-تو میدونی کارن چرا رفته قشم، میدونم که میدونی پس جوابمو بده که راحت تر صحبت کنیم.

دستش نوازش وار به زیر گلوم رسید. مقنعه ام تا حد زیادی عقب رفته و مقداری از موهام روی صورتم پخش و شده بود.

کمی دولا شد، یک جوری نگاهم کرد. با لحن آروم و ملایم تری، همزمان که تاره ای از موهام رو بین انگشت هاش می گرفت، لب زد.

-دوست ندارم این جوری ببینمت. یکم راه بیا کارو واسم سخت نکن.

صدای جذاب و مردونش تو مغزم میپیچید. اینم یک زبون نفهم دیگهاست. اینم یک بیشعور دیگهاست! خدایا من از کجا باید بدونم اون کثافط حرومزاده کجا رفته و چرا رفته!؟

-ن..ن..می..د..دونم!

اخم هاش جوری درهم رفت که نتونستم از جدیت و خشم نگاهش طاقت بیارم.

سرم رو خم کردم. جوری که چونم به سینم رسید. پای زخمی و سوزناکم رو تو شکمم جمع کردم.

-افرادم بهت سخت نگرفتن، یه کاری نکن بد باهات تا کنم. من آدم خونسردی نیستم، طاقتمم تا یه جاییِ! از یه حدی بگذره روانی تر از خودم پیدا نمیکنی. نذار سیم پیچی هام قاطی کنه.

گریه میکردم.

شونه هام از شدت گریه هام تکون میخورد.

دست های بزرگش شونه هام رو گرفت و صاف به دیوار چسبوندتم.

پاهام رو نزدیک بدنم کشیدم و سعی کردم از دست هاش فاصله بگیرم. نگاهش بوی خون میداد. جذبه نگاهش از اون چیزایی بود که نمیشد دربرابرش کوتاه اومد.

-نظر چیه بازی رو عوض کنیم؟ هوم؟

با گاز از لب های لرزونم پذیرایی کردم و هق زدم که از جاش بلند شد.

☽

#پارت_41

⊘





دست پشت کمرش برد و کلت سیاه رنگش رو بین انگشت هاش گرفت. با نگاهی مغموم حرکات ماهرانه انگشت هاش رو دنبال می کردم که چه طور خشاب هاش رو چک میکنه.

-تیراندازی منو قبلا دیدی، میدونی چقدر خوبه، مگه نه؟

سکوت کردم، تو سکوتی که بوی ترس و وحشت میداد خودم رو پنهان کردم و امان از دل لرزونم که هر لحظه منتظره یک سنگ کوب کامل بودم.

خودم رو میشناختم. مقاوم بودم ولی از یک جایی به بعد ترس جوری وجودم رو میبلعید که تمام هست و نیستم جلوی چشم هام ناپدید میشد.
صدای ضامن اسلحه اش که تو فضای اتاق پخش شد آب گلوم رو قورت دادم.

قدمی زد، نوک اسلحه رو به پیشونیش کوبید و با فاصله نیم متر رو به روم ایستاد. سرم رو پایین انداختم. پاهای بسته و دست های بسته! کجا میشه فرار کرد؟ کجا

میشه از این خورشید سوزان نگاهش فرار کرد و درامان موند؟

-کارن چیکارست؟ کار اصلیش چیه؟

صدای محکم و بدون انعطافش بهم هشدار های آخر رو میداد. نگاهم رو کلتی بود که توی دستش بهم دهن کجی میکرد. نفس هام یکی درمیون وسط راه خفه میشدن.

به مغزم فشار آوردم، کارن هیچ وقت از کارهایی که میکرد برام نمیگفت. همیشه خدا گنگ رفتار میکرد. حتی رفتار عادی و معمولیش هم پر از علامت سوال بود.

لبم رو بهم فشار دادم، واقعا دلم میخواست یک جواب تو آستینم داشته باشم تا به استاد جدید دانشگاهم بگم!

مکث کردم، درحالی که صدام به خاطر هلاک کردن هنجرم به شدت گرفته شده بود لب زدم.

-آژانس مسا...فرتی...د...داره.

نگاه خنثی و عادی بهم انداخت.

-جوابتو دوست نداشتم عسلم.

چشم بستم، دانسته من همین قدر بود!

دستش بالا اومد تو یک ثانیه با صدای شلیک و رد شدن یک چیزی مثل برق از کنارم و کوبیده شدنش به دیوار جیغ بدی کشیدم که گلوم سوخت.

خودم رو طرف مخالف انداختم.

از نوک اسلحه اش دود درمیاومد و هنوزم سمتم نشانه گرفته شده بود. با وحشت به جای اسلحه که سوراخ بزرگی روی دیوار ایجاد کرده بود نگاه کردم. سرم رو سمتش چرخوندم و ناباور گفتم:

-روانی...ت..تو بهم شلیک کردی؟

صاف ایستاد و خونسرد سری به معنی آره تکون داد. به جای گلوله تو دیوار دوباره نگاه کردم و سمتش داد زدم.

-با..با به جدم قسم نمیدونم! چه مرگته اخه؟

شلیک بعدی رو درست بالای سرم کرد.

فوری تو خودم مچاله شدم داد زدم.

-کثافط نمیدونم! نکن، دست از سرم بردار. اصلا بزن بکش! برو از خود کارن بپرس، تو مهمونش بودی، تو توخونش دعوت بودی!

-جواب هات درست نیست. گلوله هام زیاده ولی حوصله ندارم.

سرم رو بالا آوردم. با اشک نگاهش کردم دربرابر چشم های اشک آلودم خونسرد بود ولی هاله ای از حس غم درونش موج میزد.

-چرا حرف... هامو باو...ر نمیکنی؟ تا صبحم با...هام سروکله بزنی به خدا، به پیر... به پیغمبر به ا...رواح خاک مادرم چیزی که میخواینو نمیدونم.

وقتی اسلحه رو با حرص سمت مخالف پرت کرد زبون به دهن گرفتم. خم شد و دو دستی یقه مانتوم رو چنگ زد.

کمرم رو به دیوار چسبوند.

بوی باروت تو بینیم پیچیده بود. سرم گیج میرفت. گرمای بدن آرشام و نزدیکی بیش از حدش ملکول های بدنم رو به بازی گرفته.

توی چشم هام زل زد، با اخم های درهم و لحن جدی توی صورتم خیره شد. هر ثانیه تپش قلبم کند تر از حالت عادی میتپید.

-تو فکر میکنی من مسخره توام؟

@shahregoftegoo

دربرابر غرش مردونه اش بی واکنش بودم ولی با برق زدن چشم هاش بند دلم پاره شد.

-فکر میکنی با یه گاگول طرفی؟

دست هاش، شونه هام رو داشت میترکوند. یک جوری فشار داد که صدای ترق استخونم تو گوشم اکو شد، از ترس نتونستم صدایی از خودم دربیارم.

-انقدر به کارن وفاداری تو؟

دربرابر دادش چشم بستم و تو خودم جمع شدم.

-ب..بهش..و..ف..ا...

نمیتونستم حرف بزنم، دیگه توانم از بین رفت! حرف هام رو نمیفهمید. با ول کردن شونه هام و پدیدار شدن

هاله ای سیاه دور تنش چیزی ته دلم فرو ریخت و من مطمئن شدم آوار رو سر دل بیچارهام ریخته.

دربرابر حریرِ لرزون و محضون نگاهم، گرگی سیاه که سه برابر هیکل اون دوتا گرگ خاکستری بود، جلوم سینه صاف کرد. اگر در شرایط طبیعی تری بودم حتما اندازش رو با خرس مقایسه میکردم. این گرگ نیست! یک گرگ نباید انقدر گنده باشه، به خدا من کارن رو دیدم. اون اندازش با اینی که جلو روم رخ نشون میده، یک دنیا فاصله است.

ماتم برد! تنها واکنش مغزم همین بود.

@shahregoftegoo

چشم های بزرگش که حتی تو این حالتم پر از حس های عجیب غریبه، تو تاریکی برق میزد. انگار دو تیکه شمش طلا جلوی صورتم تکون میخوردن!

کمی جلو اومد، حلقم میسوخت، گلوم میسوخت، جای گاز اون گرگینه میسوخت و جای نفس های داغش که به پوستم سیلی میزد هم میسوخت.
دیدنِ همچین چیزی و هضم کردنش، در توان قلبم و مغزم نبود. به خدا قسم نبود!

بدنم شل شد، و تا بخوام آخرین نفس حبس شده درونم سینم رو بیرون بفرستم، چشم هام سیاهی رفت و دیگه نفهمیدم چی شد.

***

🌙

#پارت_42

⊘

☕♡

ೃ❥❀❥ ೃ

"آرشام"

نمیتونستم چشم ازش بگیرم. برای اولین بار گرگ درونم فریاد میزد و دلش بو کشیدن تن و بدنش رو میخواست. حتی با بو کردن الکلی که به خاطر ضدعفونیِ دستش آوردم، هوش و حواسم سرجاش نیومد.

دوست داشتم بو بکشم، این دختر دست نخوردهست. امکان نداره یک گرگ با جفتش رابطه نداشته باشه. تنها چیزی که مارو خوب سرپا میکرد رابطه بود. چیزی که

کارن خوب حالیشه ولی دست نزدنش به کسی که همه میگن جفتشه یک چیز طبیعی نیست. یک جای کار میلنگید.

-آرشام، ماشینش ردیاب داشت. حافظه ردیابو بچه ها دراوردن. یه مسیری توش ثابته، یک خونه چهار طبقه است. همش به اسم سروندیه ولی فقط یکیش پره!

خون تو رگ هام جریان پیدا کرد. بلند شدم، نفسی چاق کردم. قلبم بی خودی تند میزد و از کبودی مچ دست های این دختر کفری بودم.

-پس یعنی پیش کارن زندگی نمیکنه!

سعید نگاه عصبی و کلافم رو که دید، کمی عقب کشید. شاید تو نگاهم حرف دلم رو خوند که چقدر دوست داشتم گردنش رو بشکنم.

-اره، خونهاش جداست.

نفس سنگینی کشیدم. خیزی سمتش برداشتم که از دستم فرار کرد و جایی نزدیک در خروجی ایستاد و داد زد.

-بابا به مرگ ننه بزرگم من از کجا بدونم کی راست میگه کی دروغ؟ سه روزه دهنم سرویسه شده، چیکار کنم که اطلاعات ناقصه؟

دست هام رو مشت کردم. نفسم به سختی درمی اومد. لگدی به صندلی زدم که با صدای بلندی چپه شد.

-بی ناموس تو که از اطلاعاتت مطمئن نیستی گوه میخوری میای میزاری کف دست من! انقدر به بدبخت فشار آوردم از حال رفت.

کلافه یک قدم جلو اومد، بهرام و علی جرات نمیکردن جلو بیان از همون عقب فقط نقشه تماشاچی رو داشتن!

-دِ نوکرتم من چه بدونم اخه! این اطلاعاتو از افراد کارن کشیدیم بیرون. از کجا بدونم طرف تو عمرش گرگینه ندیده! اصلا خر تویی که جلوش شیفت میدی! منم جاش بودم میشاشیدم به خودم!

یک قدم بلند سمت برداشتم که فوری دستش رو به حالت تسلیم بالا آورد و گفت:

-چند نفرو میفرستم اطلاعاتو اصلاح کنن، فقط داد نزن!

از کجا معلوم ادا درنمیاره؟

رگ های گردنم باد کرده بود، تو این اتاقک کوچیک و با هواکش خراب نفسم در نمیاومد.

اعصابم خط خطی بود و اون دو جفت چشم قهوه ای ملتمس جلوی چشم هام قیام به پا کردن!

دستی تو هوا تکون دادم و مثل سری قبل داد زدم.

-این گرگینه تو عمرش دیده بود از دیدن من از حال نمیرفت، اگه چیزی میدونست با این بلایی که شما سرش آوردید تا الان همه چیزو نشخار کرده بود.

لب هاش به داخل جمع شد. سرش رو پایین انداخت. موهای مشکیش روی پیشونیش ریخت و با لحن بامزه ای گفت:

-یه جوری میگه از حال رفت انگار چی شده! اولن که فشارش افتاد خودت بهش بیهوشی زدی! دومن، حالا میگی چی کار کنم؟ زنگ بزنم سازمان اطلاعات بگم اطلاعاتی که از خانم ثبت شده با چیزایی که میگه هم خونی نداره؟

چپ چپ نگاهش کردم که دستی دور دهنش کشید و شونه بالا انداخت.

-طرف زار میزنه باکرهست. احتمالا جریان نامزدیم زر یامفته! تو دستش حلقه نبود، البته اگه از این دخترایی نباشه که حلقه دست نمیکنن!

چشم بستم، شقیقهام نبض میزد. مخم داغ کرده بود و بی دلیل آب بینیم راه افتاده. کلافه به موهام چنگ زدم که دوباره صدای سعید بلند شد.

-ببرمش پایگاه؟ میخوای بکشمش؟ خفه اش بکنم؟ دارو به خوردش بدم؟ چه گلی به سرم بگیرم الان؟ چهره تک تکمونو دیده! ولش کنیم فردا کارن ننه بابامونو از تو قبر میکشه بیرون.

نگاه سرخ و عصبیم رو به صورتش انداختم.

-Snake Venom! (زهرمار)

پیوندی بین ابروهاش شکل گرفت که با لبخند رو لبش هم خونی نداشت.

-فحش ایرانی نمونده که سر این دختره بار من نکرده باشی، حالا رفتی سر فحش خارجی؟

به صورتم دست کشیدم.

چرخیدم و بدون مکث سمت جسم بی هوشش رفتم. خم شدم، دست زیر پا و کمرش انداختم و بدن سبک و یخ کردش رو تو بغل گرفتم.

-کجا میبریش حالا؟

جوابی بهش ندادم، نگاهم روی صورت سفید شدش گرگم به هوا بازی می کرد و دقیقا روی لب هاش سوک سوک کرد. دست خودم نبود که انقدر دلم میخواست بهش خیره بشم.

خیره اون گردی صورت نچرالش! بینی عروسکیش انقدر گریه زاری کرده بود قرمز و پف کرده به نظر می رسید.

چهرش معصوم بود...

درست مثل اون!

صدای قدم های سعید رو تا جایی که کنارم ایستاد دنبال کردم. تکون ارومی به جسمش دادم تا پیشونیش به قفسه سینم چسبید، نگاهم غرق صورتش بود که تو فضای نیمه تاریک اتاق یک نیم رخ مینیاتوری برام ساخته.

-فکر نکنم نشون شده باشه. زخم گردنش یک چیز معمولیه.

دربرابر لحن آروم سعید هیچی نگفتم، هنوز فرصت نشده بود خودم نگاه کنم.

-البته اگر نمیخوای لختش کنی و کل بدنشو بررسی کنی که جای دیگه نشان زدن یا نه!

نگاه عصبی و مشتعلم رو به چهره خندونش انداختم.

🌛

#پارت_43

⊘

♡📸

ೃ❥❀❥ ೃ

-همین الان از جلوی چشم هام گم شو وگرنه یک جوری میزنمت که هرجا دیوار و آجر دیدی بهش سلام کنی. شنیدی چی میگم؟

جلوش ایستادم و تکرار کردم.

-I’ll make you one with the wall!

(با دیوار یکیت میکنم!)

چشم های وق زدش رو تو کاسه چشم چرخوند.

-فقط معنی دیوارو فهمیدم بقیشو باید بزنم مترجم گوگل! حالا کم از آقا فحش میخوریم، باید انگلیسی هم یاد بگیریم.

چرخیدم، درحالی که یاسمن رو به خودم فشار میدادم، سمت در رفتم. با ورود هوا به ریه هام نفس عمیقی کشیدم. سعید دنبالم اومد.

از پله های جلوی خونه بالا رفتم.

با پام درو باز کردم، نگاهم به بخچه و ساک دستی سیاه رنگِ کنار جاکفشی افتاد. کمی مکث کردم و به داخل سالن نگاهی انداختم.

دقیقا پشت به من درحال ور رفتن با کنترل تلوزیون بود و سعی میکرد از شبکه های ماهواره به شبکه های خودمون برسه.

از دیدن روسری گل گلی که دور سرش پیچیده بود لبخند رو لبم اومد. یواشکی قبل اینکه برگرده و من و با یک دختر دست و پا بسته ببینه، ناچار وارد اتاق خوابی شدم که پنج ماه جرات ندارم پا داخلش بزارم.

نفسم تو این اتاق گرفت، آخرین باری که اینجا بودم اون روی تخت خواب بود. تو بغل کسی که من نبودم.

منی که تو زندگیش هیچ نقشی نداشتم، شاید تنها نقشم یک اسم بود که کلمه دوست و رفیق رو یدک میکشید.

ناخواسته اخم هام درهم شد، پنج ماه تمام در این اتاق قفل بود و دیشب به خاطر مهمون عزیزم بازش کرده بودم.
قلبم اینجا سنگین میزد، بدنم شل میشد و نیرویی عجیب من رو به فرار از این اتاق تشویق می کرد.

جسم بی جون یاسمن رو روی تخت به پهلو خوابوندم.
تکون خفیفی خورد.
میخواستم برم، تا نیمه های راه رفتم ولی پاهام به فرمان قلبم برگشتن و بازم به صورت غرق خواب دخترک زل زدم.

به مژه های بلندش، به بینی و لب های قلوه ایش، لپ های نرم و سفیدش که کمی ملتهب به نظر میرسید.
در اتاق نیمه باز بود، روی تخت نشستم و تو سکوت بهش خیره شدم.

موهای مشکیش روی صورتش پخش شده بود و من رو از دیدن تمام رخش محروم میکرد. دست لرزونِ مشت شدم رو بالا آوردم. اجازه این کارو داشتم؟

دست زدن به ناموس کسی که میخواست من رو بکشه؟
یا دست زدن به گونه های نرم و تپل دانشجوی جدیدم؟
یا دست زدن به کسی که در نظرم یک طور خاصی آشنا بود؟

هیچ کدوم دلیل خوبی نبود ولی من دست کشیدم.

انگشت هام رو لای گیس های پریشونش فرو بردم و از لمس تاروپودش تو گذشته پرت شدم.

تو حسی شیرین! داغ بودم، گرمم بود!

گونه های یخش ترقیبم می کرد بیشتر لمسش کنم.

گرمای تنم با لمس پوست یخ کردش آروم میگرفت.

شاید هم نمیگرفت و تصورم این بود.

-بازم که داری داغ میشی...

از حس و حال شیرینی که مثل سراب های بیابون دلچسب بود بیرون اومدم. نگاه نگران سعید روی تنم چرخ میخورد.

@shahregoftegoo

-میدونم الان جاش نیست، ولی فصل جفت گیری نزدیکه، خیلی وقته خودتو کنار کشیدی.

جلوتر اومد.

دستم نمیخواست از روی صورتش کنار بره.

-افرادت نگرانتن. نمیخوای...

-برو ببین سمعکش تو گوششه؟ داره بهوش میاد.

نمیخوام دهنشو ببندم.

ساکت شد، اینکه میفهمید دلم نمیخواد راجب همچین چیزی صحبت کنم قابل ستایشه!

سری تکون داد و تا خواست سمت در بره با ناله ای که یاسمن کرد، همزمان چشم هاشم تکون خورد، سرجاش ایستاد.

نگاه خمار و آب گرفتهاش به سختی تکون خورد. گیج و متحیر دور اتاق چرخید. نفس های کوتاهش با دیدن من کمی بلند شد.

مردمک هاش لرزشون گرفت. ترسیدن تو چهرش موج میزد.

-آرشام؟ کجایی؟ تو اومدی تو خونه ننه؟

با شنیدن صدای پر لهجه عمه لب هاش تکونی خورد.

قبل اینکه جیغ بکشه کف دستم رو روی دهنش گذاشتم که ترسیده خودش رو عقب کشید.

روی تنش کمی خم شدم.

فشار دستم رو روی لبش زیاد کردم و پس کلش رو به تشک چسبوندم.

نفس هاش بلند شد، انقدر بلند که میتونستم ضجه هاش رو تو باز دمش بشنومم.

-هیس! آروم!

نگاه وحشت زدش تو صورتم چرخید، پاهاش رو کمی تکون داد و صدای ضعیفی از خودش درآورد.

سرم رو سمت در چرخوندم و بلند گفتم:

-سلام عمه، آره منم.

-دورت بگردم ننه، چرا نمیای اینجا ببینمت؟

آب گلوم رو قورت دادم. دخترک کوچولو زیر دستم میلرزید.

-کثیفم عمه، میرم دوش میگیرم میام. برو بخواب.

-چی؟

چنگی به صورتم زدم. جملاتمرو تکرار کردم که بلند تر گفت:

-چی کثیفه؟ بده بندازم تو لگن خیس بخوره. خودم میشورم برات.

سعید خندید و سعی کرد خودش رو کنترل کنه، با کلافگی بهش نگاه کردم.

-برو بخوابونش سر جدت، سمعکشم دربیار!

-این با سمعک خوب نمیشنوه درش بیارم که کلا نمیفهمه چی میگی!

با حرص و اخم جوری که صدام بلند نشه غریدم.

-منم میخوام نشنوه! ببرش تو اتاق خوابم، یا ببرش طبقه بالا...

به چشم های خیس یاسمن زل زدم و با جدیت گفتم:

-من با این دختر کار دارم. ببرش بالا!

دست هاش رو تو جیب شلوارش فرو کرد، سری تکون داد و رفت و در اتاق رو پشت سرش چفت کرد.

🌛

#پارت_44

🚫

📸♡

ೃ❥❀❥ ೃ

چند ثانیه صبر کردم تا صدای سعید و خوش و بش های بدون انتهاش با فریبا خانم تموم شد و صدای کوبیده شدن در، بهم اطمینان داد کسی تو خونه نیست و اگر

@shahregoftegoo

این جوجه کوچولو جیغ و داد هم کرد، کسی مزاحم من و افکار درهم و بهم ریختم نمیشه.

به چشم های قهوه ای آب دارش نگاه کردم. دستم از روی لب های داغش کمی شل شد. روی تنش کمی خم شدم. به حدی که بزرگی هیکلم جلوی نورِ لوستر بالای سرمون رو بگیره.

-دستمو برمیدارم. لطفا جیغ نزن، کسی تو خونه نیست. کسی هم به دادت نمیرسه. فقط پرده گوش منو اذیت میکنی.

پارچه دور گردنش رو بین انگشت های دست ازادم گرفتم و گفتم:

-دلم نمیخواد دهنتو ببندم. میخوام آروم باشی تا صحبت کنیم. باشه؟!

در برابر لحن آرومم تند نفس میکشید. انگار چاقو زیر گلوش گذاشتم. پره های بینیش باز و بسته میشد و گونه هاش خیس از رد اشک بود.

دستم رو آروم از روی لب هاش کنار کشیدم. برعکس تصورم جیغ نزد.

فقط دهنش رو نیمه باز کرد و حجم زیادی از اکسیژن رو بلعید. درحالی که برای نفس های عمیق تر، بازدم و دم طولانی تری رو پیش گرفته بود، دستم رو به مقنعه چروک شدش کشیدم.

با دیدنِ نگاهش آهسته لب زدم.

-آروم باش، فقط میخوام گردنتو ببینم.

سکوت کرده بود، شایدم زبونش بند اومده. خیلی آروم پارچه مقنعهاش رو کمی بالا بردم.

با دیدن زخم معمولی گردنش جا خوردم ولی تا حد ممکن خودم رو نگه داشتم. مثل آدم های فلج سعی کردم نیشخندم رو کنترل کنم ولی آخرش زهرخندم روی لب هام نشست.

-تو یه بی همه چیز کثافطی!

با شنیدن زمزمه سرشار از حرص و نفرتم لب هاش تکون خورد.

-م..م..میخوای...م.من..و..بکشی؟

بهش توجه کردم. یعنی دقیق تر توجه کردم!

کشیدگی چشم هاش حتی با پوف و ورم کاملا مشخص بود.

چشم های خوشگلی داشت. درست مثل یک آهوی ترسیده از گرگ!

از یادآوری اتفاقی که افتاد اخم هام درهم شد. چهره زیبا بود، هرچقدر که نمیدونست، همون قدر خوشگله!

صورتش بیش از حد وحشت زده و رنگ پریده به نظر میاد. قفسه سینش از یک طبل بلند تر گوپ گوپ میکرد.

بلند شدم. روی تخت کمی تکون خورد، با یادآوری زخم پاش چاقوی ضامن دارم رو از کشو درآوردم.

از دیدن چاقو آب گلوش رو قورت داد، قدم اول رو که سمتش برداشتم زهرش آب شد. خودش رو روی تخت کشید.

-تور...وخدا..کاریم نداشته باش...من که گفتم نمیدونم...آقا..توروخدا...التماست میکنم.

اون عقب میرفت و التماس میکرد و من ناخواسته یاد دخترکی طناز میفتادم که با موهای بلند خرمایی در آغوش مردی دلبری میکرد که اگر بهم میگفت بمیر، میمردم.

تو یک حرکت مچ پای سالمش رو گرفتم.

روی تخت عقب کشیدمش. سر خورد و دوباره به پهلو افتاد و دستش زیر تنش موند.

-اول، گفتم اسمم آرشامه! بهم نگو آقا خوشم نمیاد.

تو گلو هق زد.

طناب پیچیده شده دور پاهاش رو باز کردم.

-دوم، میدونم که نمیدونی! باور کن به اندازه صدسال فهمیدم با یه دختر هیچی ندون سرکار دارم.

طناب رو پایین تخت انداختم. گریه هاش شدید نشد. با یک ملایمت خاصی اشک میریخت. روی تخت نشستم. جعبه کمک های اولیه رو از زیر تخت بیرون کشیدم.

-حالام دُخمل خوبی باش. باید زخم پاتو استریل کنم وگرنه تا یه هفته نمیتونی راه بری.

-بزار برم...

دربرابر لحن لرزون و گرفته اش که شبیه دختر بچه های چهار ساله شده، پوف کلافه ای کشیدم.

چندتا بالشت پشت کمرش گذاشتم طوری که تکیه بده.
گیج نگاه می کرد، شونه هاش رو محکم گرفتم.
تنش رو بالا کشیدم و به بالشت ها کمرش رو تکیه زدم.

-میزارم بری، ولی اول بزار پاتو خوب کنم. نمیخوام فردا پس فردا لنگ بزنی.

دو زانو رو تخت رفتم. کمی تو خودش مچاله شد.
-بچرخ دستاتو باز کنم.
میدونستم بدنش خشک شده، حتی متمایل هم نمیتونست بشه. خودم روی هیکل ظریفش خم شدم از

گرمی زیاد تنم داشتم میسوختم و این دختر مثل جوجه های تو کوچه مونده، یخ کرده بود.

سعی کردم به صورتش خیره نشم، طناب دست هاش رو باز کردم.
مچ دست هاش رو به سختی تکون داد. درحالی که یک دستم روی بالشت پشت سرش بود و دست دیگم طرف دیگه بدنش و سرش نزدیک سینم قرار داشت و با نگرانی نفس می کشید.

کمی حس های درونم رو دست کاری کردم. ازچشم هام جدیت رو کم کردم و جاش ملایمت اضافه کردم.
دلم و گرگ درونم دوتایی باهم نقشه های شوم میکشیدن.

تو تصورم یک تخت خواب بود و یک جسم ظریف و یک بوسه آب دار روی این لب های قلوه ای یخ!

قصد نداشتم کنار برم، انگار تنم از این خیمه نصفه لذت میبرد. از نگاه این دختر لذت میبرد.
میخواستم زمان وایسه و من بیشتر بو بکشم. مست بشم و تمام سینوس هام رو پای بوی خوش بدنش بسوزونم.
نگاهش چرخید، تو یک ثانیه آرواره هاش سفت شد و زانوش رو بالا آورد و کوبید تو شکمم!

با پیچیده شدن درد تو عضلاتم تازه از فکر و خیال و زل زدگیم بیرون اومدم.
-آخ!

#پارت_45

⊘





مثل ماهی از زیر تنم خودش رو بیرون کشید. پاش خواب رفته بود. لنگ میزد و حتی نمیتونست صاف راه بره! ولی واسه فرار عجله داشت. از اتاق بیرون رفت و حتی نگاهمم نکرد.

فرار از گرگی که احتمالا تصور میکرد میخواد بخورتش! البته اون ته ته دلم، بدم نمیاومد بخورمش!
بامزه بود! حتی فرار کردنش هم بامزه بود! از ضربه ناگهانیش که افکارم رو پاره کرده بود به خودم

برگشتم. دستم رو به شکمم گرفتم و پر حرص از جام بلند شدم.

درست جلوی در خروجی با در کشتی میگرفت و نمیتونست درو باز کنه.

-کمک! یکی کمک کنه!

-در قفله، میخوای از سوراخ کلید رد شو! یا پنجره ام هست ببین کدوم راه دسته!

مشت هاش روی در ثابت موند سرش رو کمی خم کرد. دست به سینه، به دیوار تکیه دادم و با ظاهری خونسرد و درونی آشفته نگاهش کردم.

از سرشونه اش چرخید.

-درو باز کن، میخوام برم!

سری تکون دادم و با لحن دوستانه ای گفتم:

- فقط میخوام باهات حرف بزنم.

اخم هاش درهم شد، کلافه بود، ترسیده بود، نگران بود!

شاید هزارتا حس و حال دیگه مثل لیوان های سر ریز درونش ردیف شده و از درکم خارجه!

-من که گفتم نمیدونم...چرا باور نمیکنی؟ م..من هیچی از کارن و کارهایی که میکنه نمیدونم. به قرآن نمیدونم! بزار برم خواهش میکنم.

اشک سمجی از گوشه چشمش چکید.

تکیه ام رو از دیوار برداشتم. سمتش رفتم که گوشه دیوار کنار جاکفشی و وسایل فریبا خانم تو خودش جمع

شد و درحالی که نمیتونست صاف وایسه با وحشت نظاهرگر حرکاتم موند.

جلوش ایستادم. سعی کردم ظاهرم چیز ترسناکی رو براش القا نکنه، میخواستم آروم بگیره ولی آرامش داشتن بعد بلایی که به سرش آوردم کار مشکلی بود. با چشم به پاش اشاره کردم و آروم گفتم:

-میخوام زخم پاتو ببینم. حرف هام راجع به کار اون بزمجه نیست. اگه آروم باشی بعدش میزارم میری.

هق زد.

-داری..دار..ی دروغ میگی!

اخم کردم، چه تصوری از خودم براش ایجاد کردم؟ صورتش هرثانیه از درد مچاله میشد. خم شدم. ترسید،

خودش رو عقب کشید ولی گوشه دیوار جایی واسه تقلا کردن نداشت. دستم رو زیر تنش کشیدم.

-دروغگو نیستم.

بلندش کردم. با دست هایی که مطمئن بودم عضلاتش گرفته به سینم کوبید.

-به من...دست...نزن! بزا...رتم زمین! میخوام...ب..برم.

تقلاهاش نشون میداد جونی تو تنش نمونده. درحالی که از چسبیدن تنش به بدنم حس خوبی داشتم تو اتاق، روی تخت گذاشتمش.

-دو دقیقه آروم بگیر ببینم چه گوهی باید بخورم!

پاچه شلوارش رو گرفتم که تقلا کرد و با بغض گفت:

-ولم کن مگه دکتری؟

پاش رو سمت خودم کشیدم، بدنش صاف روی تخت افتاد. به رویه سفید روش چنگ زد.

-آره دکترم. یا حداقل داشتم دکتر میشدم ولی نشد!

سرم رو بلند کردم و به چهره پر از شک و تردیدش زل زدم. نفس های عمیقش و اون صورت سفید پر از دوگانگی و تردید بود.

-م...مگه..شماها...د..دکترم...م..میشید؟

ابروهام بالا پرید. انگشت هام هنوز دور مچ ظریف و سفیدش سفت و سخت مونده بود، برعکس بالاتنش کمی گرما داشت.

گردنم رو یکم کج کردم، لحن ساده و گیجش وادارم کرد لبخند بزنم.

- نمیدونم ذهنیتت از ماها چیه ولی هر زهرماری که تو فکرشو کنی ما میشیم.

سکوت کرد.

نگاهم رو به جای دندون های علی انداختم. خودم رو لعنت کردم که چرا همچین گوهی رو خوردم! پاش متورم شده بود. پاچه شلوارش رو بالا تر فرستادم که تکون خفیفی خورد.

-شاید یکم دردت بیاد!

از حالت چهرش مشخص بود پاش به طرز وحشتناکی میسوزه و پنبه ای که آغشته به بتادین و مواد ضدعفونی کنندهست مطمئن بودم دردش رو تشدید میکنه.

بالشت پشت سرش رو تو بغل گرفت و سرش رو توش فرو کرد تا صداش بلند نشه.

شاید اگر مچ پاش بین انگشت هام اسیر نبود تاحالا صدبار خودش رو عقب میکشید. درحالی که نگاهم روی زخمش چرخ میزد با لحن ملایمی گفتم:

-نسبتت با کارن چیه؟

سرش رو از بالشت بیرون آورد. زیر چشمی براندازش کردم و آروم ادامه دادم.

-اگه میخوای از اینجا بزارم بری باید جوابمو بدی.

نفس پر از دردی کشید و با لحن گرفته ای جواب داد.

-پسر عمومه.

-زخم گردنتو واسه چند سال پیشه؟

عرق میریخت. کمی طول کشید تا دوباره جوابم رو با ناچاری و مکث بده.

-پ..پنج سال پیش..

از شنید حرفش دست از کارم کشید. نگاهم طوفانی شد حواسم نبود که دستم دور مچ پاش سفت ترشده! آب گلوش رو قورت داد و با نگرانی بهم نگاه کرد. سعی کردم لحنم رو کنترل کنم ولی بازم خشم، صدام رو میلرزوند.

-دقیقا چند سالت بود؟

-هجده...

با فشاری که به پاش آوردم صورتش درهم جمع شد و ناله کرد و با بغض گفت:

-پام!

به خودم اومدم. فشار دستم رو کم کردم. باند سفید رنگی رو از جعبه درآوردم و حینی که با دندونم بسته اش رو پاره کردم تو دلم به کارن فحش دادم.

به طور حتم اشتباه کردیم. اشتباه محض! چه طور ممکنه کسی رو زیر سن قانونی نشان زد؟

🌜

#پارت_46

🚫

♡🎴

🌸

@shahregoftegoo

ذهنم به بدترین حالت ممکن پخش و پلا شد. مثل صفحه بازی شطرنج تمام مهره هایی که متناسب با فکر و تجربه حریفم چیدم بهم ریخت.

شاه من کیش رخ چهره دختر روبه روم شده. پای اسب آرزوهام تو گل گیر کرده ،فیل بخت من کج میره، انگار تو سرم خیال هایی که داشتم همش باطله! میخواستم نسنجیده بدون سرباز جلو برم غافل از اینکه کارن حریف قابلی واسه منه...

یک هیچ از من جلو بود و این یک هیچ برام سنگینه... اخم هام بیشتر از قبل توهم فرو رفت، هنوزم مچ پاش بین انگشت های دستم اسیر بود.

-جفتشی؟

آخرین دور باندم پیچیدم. سکوتش برام عجیب بود. به چهره محضونش نگاه کردم. در پس پیسی چشم هاش دنبال یک جواب بودم. جوابی که اگر به زبون نمیاره، حداقل بشه از تو نگاهش دید ولی متاسفانه منِ خاک برسر تو نگاه قهوه ایش غرق میشدم و یادم میرفت دلیل خیرگیم پیدا کردن جواب بود نه گم کردن خودم.

-نم..نمیدونم.

ابروهام بالا پرید. لحن لرزونش اعصابم رو خراب تر میکرد.

-یعنی چی نمیدونی؟

فقط نگاهم کرد، نگران و ترسیده!

لبم رو بهم فشار دادم. با انگشت اشارم خط فرضی روی گردنم کشیدم و گفتم:

-اینجای گردنت زخمه، جای آرواره های یه گرگه نره. احتمالا کار کارنه، غیر این زخم جای دیگه ای از بدنتم گاز گرفته؟

بی واکنش موند، به بالشت زیر سینش چنگ میزد، نفس بلندی کشید.

-خالکوبی خاصی رو بدنت نداری؟

ابروهاش به خط بالا رفت. دلیل ترس تو صورتش رو نمیفهمیدم. دربرابر لحن آرومم بازم سکوت کرد. کلافه لبخند زورکی زدم و پاش رو ول کردم.

-نمیفهمی چی میگم؟

-نه! م..من نم..نمیدونم...ج..جفت..ی..یعنی..چی.

نمیدونست!

یادمه اونم نمیدونست!

اونم مثل این گیج ها نگاه میکرد، نمیدونست که اجازه داد یک آلفای دیگه نشانش بزنه، نمیدونست!

چقدر از این نمیدونستم ها متنفر بودم. با باز شدن در و ورود سعید همراه چند پرس غذا یاسمن پاش رو سمت خودش جمع کرد و به سعید زل زد.

با دست بالای چشمم رو فشار دادم که صدای محتاطش تو گوشم پخش شد.

-غذا گرفتم، از دیشب هیچی نخوردی. عمتم خوابوندم. جون تو خیلی بامزهست، اگه نخواستیش بده ببرمش خونمون!

بی حوصله نایلون سفیدی که سه پرس غذا تو بسته بندی به چشم میخورد رو ازش گرفتم. با چشم به یاسمنی که بالای تخت تو خودش جمع شده بود اشاره کرد و با شیطنت گفت:

-اینم نمیخوای ببرمش، از این دخترایی که جفتک میندازن ولی بعدش لال میشن انقدر خوشم میاد که نگو!

نگاه شاکی بهش انداختم که نیشش رو جمع کرد و ساکت شد. یکی از پرس هارو سمت یاس گرفتم و با لحن ملایمی گفتم:

-بگیر بخور، از صبح هیچی نخوردی.

سرش رو بالا آورد ولی دستش رو نه، یک جوری به بالشت چسبیده بود انگار یک سپر محافظتیه!

-گ..گرسنم..ن..نیست.

پرس رو جلوی پاش، روی تخت گذاشتم و با جدیت گفتم:

-اگه گرسنه نیستی پس اون ساندویچ نصفه تو کیفت واسه کیه؟ این اشغالا چیه میخوری؟ فست فود ضرر داره! هیکلتو به فنا میده، معدتو به فنا میده، زیبایی و پوستت خراب میشه!

-اوه، کی میره این همه راهو!

@shahregoftegoo

بی توجه به سعید قاشق پلاستکی خودم رو برداشتم.
کنار تخت نشستم و از غذای یاسمن یک قاشق برنج و یک قاشق کباب جدا کردم و خوردم.
هاج و واج براندازم می کرد.

درحالی که با بی میلی تمام، غذا رو قورت میدادم با لحن آروم و جدی زمزمه کردم.
-اگه میخواستم چیز خورت کنم، تو بیهوشی و وقتی دست و بالت بسته بود این کارو میکردم. پس بخور! رنگت شبیه گچ دیوار شده.

بالشت رو از زیر دستش کشیدم. انگشت هاش شل شد، ظرف رو روی پاش گذاشتم، قاشق دست نخورده ای بهش دادم و بلند شدم.

تو سکوت به بخار برنجش و کباب زعفرونیش نگاه می کرد و شاید بغض تو گلوش رو قورت میداد.

سعید همچنان مثل مجسمه جلوی در ایستاده بود و براندازش میکرد.
صندلی میز کارم رو سمت خودم کشیدم. کوله پشتی مشکی رنگِ لویی ویتونش رو روی میزم چپه کردم. دوتا دفتر گلگلی آبی رنگ و کلاسور ستش و جامدادی و کیف کایلی جنر طلایی، سیم شارژ و کیف پول جین!

نگاه یاسمن روی دستم میچرخید که چه طور لای دفتر و کتاب هاش رو باز میکردم.
شاید دلش میخواست بگه به وسایلم دست نزن!
-مگه نگفتی میزاری برم؟

سعی میکرد لرزش صداش رو کنترل کنه، حلقه طلایی زیپِ پشت کیفش رو باز کردم، از گوشه چشم متوجه سرخ شدن گونه هاش شدم. وقتی پد بهداشتی رو تا نصفه راه بالا کشیدم، لبش رو مورد تعرض دندون های جلوییش قرار داد.

-چرا! سر حرفمم هستم.

پوست لبش رو داشت میکند. حرکاتش، خجالتش، ساکت بودنش و نگاه یواشکیش برام جالب بود. آخر طاقت نیاورد، زیادی با زیپ عقبش و وسایل شخصیش ور رفتم.

-میشه بگی د..دنبال..چی..میگردی؟

-جزو زبانت!

دستش دور قاشق سفت تر شد و با دهن نیمه باز نگاهم کرد. شاید توقع هر چیزی داشت غیر از این حرفم! سرش رو خم کرد و با لحن آرومی زمزمه کرد.

◗

#پارت_47

⊘

◈♡

ೃ ❥❀❥ ೃ

-اونجایی که میگردید جزو جا نمیشه...

لبخندی کنج لبم اومد.

-شاید جا شد! آدم باید جانب احتیاطو رعایت کنه.

لای کلاسورش رو باز کردم، با دیدن برگه هایی که کاملا مشخص بود از جزو کسی کپی گرفته شده گوشیم رو بیرون آوردم.

برگه هارو روی پام گذاشتم، دوربین گوشیم رو بالا آوردم و از صفحه ها عکس گرفتم که اعلان پیامکم بالای صفحه ام رو پوشوند.
ثانیه ای مکث کردم.

پیام جدید از A*H.
بدون توجه به اسمی که حتی یادآوریش قلبم رو به شدیدتر تپیدن تشویق میکرد، از جزوه ها عکس انداختم. دوباره صدای اعلانم بلند شد، یک بار دیگه اسمش بالای صفحه اومد و چه بی اندازه انگشت هام سست شدن تا روی صفحه لمسی و اسمش فشرده بشند.

ساعت نزدیک هشت و نیم شب بود، همیشه همین ساعت بهم پیام میداد.

میخواستم به صاحب پیامک توجه نکنم ولی فقط یک خط قرمز روی اعصابم کشیده میشد و مثل سوهان روح عذابم میداد. گوشیم رو روی بی صدا زدم. زیر نگاه های کنجکاو سعید خطاب به یاسمن لب زدم.

-میدونستی ماشینت ردیاب داره؟

سرش رو بلند کرد. نیشخندی زدم و بدون نگاه کردن به چهرش تلخ گفتم:

-اگه خواستی کسیو بپیچونی و جایی بری حتما، با ماشین بیرون برو!

@shahregoftegoo

جوابی نداد. گوشیش رو از جیب شلوارم بیرون آوردم و روی تخت گذاشتم.

-قاب گوشیتم ردیاب هست. فکر کنم کارن زیادی دوستت داره!

چشم هاش به خاطر لحن سرشار از تمسخرم گرد شد.

-ماشینت تو حیاطه، کیف و وسایلم بردار، گوشیتم از خونه من رفتی بیرون روشن کن! دلم نمیخواد لوکیشن خونم واسه اون حرومزاده ارسال بشه.

مردمک هاش برق زد. کمی روی تخت جابه جاشد و با امیدواری گفت:

-میزاری برم؟

دست به سینه روبه هیکل وا رفتهاش روی تخت ایستادم. سرش رو بالا آورد بود و با اشتیاق نگاهم میکرد. تماشای صورتش از بالا برام لذت بخش بود. اخمم رو حفظ کردم و گفتم:

-قطعا نباید بزارم بری، چون میتونی آمار منو افرادمو... قبل اینکه جملهام کامل بشه، از روی تخت بلند شد و با لحن هول زده ای گفت:

-به خدا به هیچ کس نمیگم! هیچی نمیگم، اسمی ازت..ا..از هیچ کدومتون نمیبرم. فقط بزار برم. به خدا دهنم سرویسه اگه به موقع برنگردم. پدربزرگم مریضه...ب..به خدا کسی نیست مراقبش باشه.

حالت التماس صداش مثل جاذبه ای سیریش، اخم هام بیشتر توهم گره کور زد.

نگاهم رو ازش دزدیدم. بوی تنش، بوی موهاش، چشم های قهوه ایش و چال روی گونش وقتی حرف میزد... ناخواسته داغ می کردم...

سرم رو پایین انداختم، ازش فاصله گرفتم و به سعید اشاره کردم، حینی که بیرون میرفتم گفتم:

-قول بده به کسی چیزی نگی...

-قول میدم، آقا به خدا نمیگم!

درو با دستم نگه داشتم و چشم ازش گرفتم.

-پس برو تا پشیمون نشدم.

**

@shahregoftegoo

-خدایی فکر کردی به کسی چیزی نمیگه؟

-برام مهم نیست به کسی چیزی بگه یا نه! چیزایی که میخواستمو فهمیدم.

دود سیگارو تا ته ریه هام فرستادم، بوی تمباکو و درخت مو تنها چیزی بود که یک وقتایی دوست داشتم این کوفتی رو بکشم.

وقتایی که داغونم، وقتایی که ناراحتم، وقتایی که فکرم بهم ریختهاست! وقتایی که دوست دارم خودم رو از پشت بوم همسایه روبه رویی پرت کنم...

اعلان دیگه ای اومد، سعید زیرچشمی به صفحه گوشیم خیره شده.

-جوابشو نمیدی؟

لبخند تلخی کنج لب های خشک شدم نشست. روبه روی پنجره و هوایی که گرفته بود و ابرهایی که مثل قلب من سیاه و مچاله شدن و اماده بارش هستن، ایستادم.

-نه!

دستم رو لبه پنجره گذاشتم، از بین ابرهای تیره ماه، خیلی خفیف مشخص بود. با لذت به قرص پنهان شده اش نگاه کردم.

ماه نقره ای که با حیا و خجالتی بود و با چادر شب خودش رو قایم میکرد. چهره اون دختر حتی با نگاه کردن به ماه از جلوی چشم هام کنار نمیرفت.

پک دیگه ای به سیگار زدم و بین انگشت هام سفت نگهش داشتم. روحم با ماه آروم بود ولی امشب این چشم بلوطی همه چیم رو بهم ریخته، حتی غرایز مردانم!

-سفرمو کنسل کن.

سیگارم رو تو حیاط پرت کردم. توی گودال کوچیکی از آب افتاد و شعله نارنجی رنگش خاموش شد.

-بندازش چند ماه دیگه!

از حرفم تعجب نکرد، دست هاش رو تو جیب شلوارش فرو برد و خونسرد گفت:

-سهام ونوسو چی کار کنم؟

چنگی به موهام زدم. روی مبل نشستم.

-ببین کدوم گاوی خریده، دَم طرفو بزن. اگه چیزی بارش نباشه پا میده اگرم نداد به فلانم.

لبخندش کش اومد.

-با این دختره چی کار کنیم؟

آرنجم رو به دسته طلایی رست با پارچه بنفش و کوسن های هم رنگش گذاشتم.

-هیچ کار!

دستی دور دهنش کشید.

-با کارن چه طور!؟

-همه کار! میخوام تا فرو کردن چوب تو باسنشم امتحان کنم.

از شنیدن حرفم کلافه شد. روبه روم ایستاد. خسته بودم ولی خوابم نمیاومد.

-دنبال دردسر که نمیگردی؟

سری به معنی مثبت تکون دادم و لبخند گنده ای تحویلش دادم.

-چرا اتفاقا دنبال دردسر میگردم. چند وقته حوصلم ناجور سر رفته.

🌛

#پارت_48

⊘

♡🎲

ೃ❥❀❥ ೃ

چشم هاش رو تو کاسه چرخوند، روی مبل تک نفره روبه رو نشست. به موهای مجعدش چنگی زد و با کمی مکث و دودلی گفت:

-دلم نمیخواد خودتو داغون کنی. تازه سرپاشدی، تازه افتادی تو دور موفقیت. کارو کاسبی خوبی راه انداختی. نمایشگاهم که سرجاشه، سه روزه دیدی درستش کردیم. ولی این...

با انگشت اشاره به مثال فرضی اشاره کرد، به جلو خم شد و چینی به صورتش داد.

-مورد خوبی واسه تفریح نیست. پنج ماه خودتو تو امریکا خفه کردی. جون کندی رسیدی اینجا! جون کندی افرادت و گلهاتو دور هم جمع کنی. آکادمی که

تو داری اون کارن کثافط تو خوابشم نمیبینه. هیچ کس حتی فکرشم نمیکنه چه کسایی حاضرن به خاطرت جون بدن. کارن پادشاه دنیای خیالی خودشه ولی تو توی واقعیت داریش. اینا مسخره بازیه آرشام. جون داداش بیا بیخیال شاخ به شاخ شدن با این مردک شو! به چه کارت میاد آخه؟ با کسی که توهم سلطنت داره میخوای دربیوفتی؟

پنجه هام، دسته صندلی رو بدجور از حرص فشار میداد.

-بهت گفتم فقط میخوام بازی کنم.

به رونش ضربه ای زد.

-این اسمش درافتادن نیست؟

خندیدم.

-تو هرچی دوست داری اسمشو بزار.

با نگرانی چشم هاش رو به روی صورت خونسردم بست. پوف کلافه ای کشید و صاف نشست.

-حداقل تو فصل جفت گیری بیا گیسوم.

سرم رو پایین انداختم، حسی درونم من رو به فریاد زدن و مشروب خوردن تشویق میکرد.

-آرشام، به خدا ناراحتتم. نگرانتم! لامصب چند وقته با کسی نبودی، ضعیف میشی به خدا. چی کارت کنم؟ دست و پاتو ببندم دختر بندازم به جونت؟ راه بیا دیگه! اگه زیر مجموعه بود کاری به کارت نداشتم ولی الان...همین الان داغ کردی! منم مثل خودتم کور و کر نیستم. حالیمه! گذشته رو بنداز دور! یه بار جواب اون

پیامک هاتو بده. یه بار خوش باش، یه بار قاطی گلهات بیا بریم شمال!

چشم بستم و پوف کلافه ای کشیدم.

- دری وری هات کی تموم میشه؟

بی حوصله از عوض کردن بحث، از جاش بلند شد.

گوشیش رو بین انگشت هاش فشار داد و با نارضایتی درحالی که بیرون میرفت، با حرص گفت:

-دانشگاهو میری؟

همون جا، روی مبلِ نچندان راحت دراز کشیدم و کوسن هاش رو زیر سرم گذاشتم.

-نونیه که رحمت گذاشته تو سفرهام! یه ترم میرم تا بعد ببینم چی میشه.

چیزی نگفت و رفت، جوری درو محکم بهم کوبید که صدای فحش های رکیک در بلند شد.

قلبم تند میتپید و این تند تپیدنش آخر به تیر کشیدن ماهیچه هاش تبدیل میشد.

دردی که ناشی از سنگینی خاطراته، مرگ احساساته، مرگ آرزو و باورهاست.

به لوستر کریستال بالای سرم زل زدم. بادی که پنجره میوزید تکونش میداد...

پیام دیگه ای برای گوشیم اومد. اعلان های خونده نشدم رو باز کردم و اسمش رو لمس کردم.

با قلبی که هر ثانیه تند تر میتپید. پنج پیام آخرش رو نگاه کردم.

《کم گوه زدی به زندگی بقیه حالا داری گوه میزنی به زندگی خودت؟ بالاخره که میفهمم کدوم جهنمی قایم شدی همین الانم بخوام میتونم بفهمم فقط دارم مراعاتتو میکنم، مراعات اینکه نزنم تو دهنت اسکول خر! 》

لبخند تلخ طولانی تر و پر رنگ تر روی لب هام نقش بست و چه بی اندازه قلبم از به یادآوردن اون چشم قهوه ای وحشت زده تند میتپید...

***

"یاسمن"

دستم میلرزید.

کلید از دستم، روی پادری قهوه ای جلوی خونه با طرح جای پا افتاد. کل بدنم یخ بسته بود و متاسفانه زنجیر

چرخ نداشتم تا بتونم با ثبات همیشگی قدم بردارم و نلرزم.

چشم بستم، دولا شدم.

حلقه نقره ای رنگ کلیدم رو بین انگشت های لرزونم گرفتم.

طوری نبود! ولی انگار بود!

سعی کردم کلید رو تو قفل بچرخونم که در به عقب کشیده شد. دستم از کلیدی که تو قفل مونده بود جدا شد و قامت نگران دلارام جلوی صورتم اومد.

-وای خانم جان اومدید؟ حالتون خوبه؟ خدا مرگم بده، کجا بودید؟

کفش هام رو به سختی درآوردم.

-کسی که تو خونه نیست؟

با شنیدن صدای خشدارم چشم هاش گرد شد.

-نه خانم کسی نیست، ولی آقا مهیار ده بار بهم زنگ زده!

نفس عمیقی کشیدم. مچ پام تیر میکشید و از درد زیادش کمی لنگ میزدم.

-خانم جان چیشده؟ تصادف کردید؟ چرا جواب گوشی ندادید اخه؟

روی مبل نشستم. مقنعه و مانتوم رو تو همون حالت درآوردم و خطاب به دلارامی که مثل اسپند رو آتیش جلوم جِلز ولِز میکرد گفتم:

-برو خونه دلی، خیلی دیر شده. ممنون مراقب بابایی بودی.

مردد جلوم ایستاد.

-این طوری نگاهم نکن دلی اصلا حوصله ندارم، برو خونه!

دهنش رو برای سوال های بعدی بست. با دو دلی وسایلش رو جمع کرد و رفت.

نیاز داشتم چند دقیقه، فقط چند دقیقه تنها باشم و سکوتم رو کسی نشکنه!

مغزم درحال لود کرد اطلاعات و اتفاقات چند ساعت پیش بود. هنوزم جای نفس های گرم اون گرگ سیاه روی گردنم میسوخت.

از درون داغ ولی تن و بدنم یخبندان بودم. با حالی خراب شلوارم رو بالا کشیدم.

حتی جای انگشت های مردونش دور مچم هنوزم برام قابل لمسه.

از جام بلند شدم، تمام لباس هام رو عوض کردم.

☽

#پارت_49

⊘

◇♡

ೃ❥❀❥ೃ

سعی کردم با نفس های عمیق تصویر اون چشم های طلایی رو محو کنم. ولی محو نمیشد بلکه پر رنگ تر میشد.

بیشتر از اینکه ترسیده باشم، شوکه بودم! شوکه از چیزایی که دیدم، جوری اتفاقات شروع شد که توقع مرگم رو داشتم و الان تو خونه بودم.

اینکه انقدر راحت گذاشت برم! اصلا چرا اومد سراغ من؟

اصلا چرا باید استاد دانشگاهم شده باشه!؟

چرا دنبال کارای کارن بود؟ چرا شکلش شبیه اونایی که قبلا دیدم نبود؟ اصلا چرا من راجب گرگینه ها هیچی نمیدونم؟

انواع فکر و سوال های چرت و پرت مخم رو بازی میداد. انگار کل وسایل خونه درحال فریاد زدن و کِل کشیدن بودن.

سمت سرویش بهداشتی رفتم و بدون روشن کردن چراغ چند بار مشتی آبی به صورتم زدم.

به چهره رنگ پریده خودم که ترس هنوزم تو درز نگاهش دو دو میزد نگاه کردم.

-اونم گرگینه بود. اون..اون چشم عسلی مرموز که نجاتم داد، گرگ بود.

دستم رو به گردنم کشیدم. به زخمی که جای دندون های کارن بود.

-خدایا...چرا من؟

سرم رو دولا کردم. موهام پخش و پلا شده دورم رها شد. نفس عمیقی کشیدم که صدای زنگ در وادارم کرد خودم رو جمع و جور کنم.

به سمت در رفتم، انقدر در زد و زنگ خونه رو پشت هم فشار داد که سر دردم تشدید شد.

با حرص شالم رو روی موهای پریشونم انداختم و درو باز کردم و رو به چهره جدی و قرمز شدش داد زدم.

-در طویله ام انقدر که تو در میزنی، در نمیزنن! چه مرگته؟ کر نیستم! یه بار بزنی میام باز میکنم!

دستش که بالا مونده بود پایین افتاد. از دیدن صورت خیس و احتمالا بی رنگم اخم هاش درهم شد، پا فراتر از حدش گذاشت جلو اومد که فوری سینه به سینه اش ایستادم.

-کجا؟

اخم های درهمش بدجور بهم دهن کجی میکرد.

پیراهن خردلی تنش بهم ریخته و چروک بود، انگار تا اینجا با اسب اومده!

-تا الان کدوم جهنمی بودی؟

-باید به توام جواب پس بدم؟

درو هول داد، سست بودم و واقعا رمقی برای دفاع از حریم شخصیم نداشتم.

با کفش وارد خونه شد که داد زدم.

- کفشاتو درار! چته وحشی بازی درمیاری؟

مکث کرد، کفش هاش رو درآورد و وسط خونه ایستاد.

در خونه رو نیمه باز گذاشتم. نزدیک مبل دست به سینه

و با اخم نگاهش کردم. جوری هال و آشپزخونه رو بررسی کرد انگار یک شتر تو خونه قایم کردم.

-کجا بودی یاسمن؟ از صبح که رفتی دانشگاه بعد کجا بودی؟ ساعت نزدیک ده شبه!

نگاهم رو پایین آوردم. اعصابم به حدی خراب و آشفته بود که دلم میخواست با گلدون بکوبم تو سرش!

-به تو چه!؟ اختیار رفت و امدمو ندارم؟ اختیار دور زدن و گشتن ندارم؟ هر گوهی بخوام بخورم باید گزارش کار بدم؟

دربرابر لحن شاکی و عصبیم چند قدم جلو اومد، چشم ریز کرد. به یقه باز لباسش نگاه گذرایی انداختم که با

حالی آشفته و عصبی انگشتش رو جلوی صورتم تکون داد.

-برو خداتو شکر کن جای کارن من اینجام، میخوای دارت بزنه؟ دِ لامصب میگم کجا بودی؟ گوشیت واسه چی خاموشه؟

به مردمک های پر از نگرانی و خشمش زل زدم. تا نوک زبونم اومد که گند بزنم به هیکلش ولی سکوت کردم.

به موهاش چنگی زد.

-یاس تنت میخاره؟ میخواستی کتک بخوری؟ مگه قرار نشد بعد دانشگاه جایی نری؟

کلافه بودم، ناراحت بودم و بدتر از همه هنوز تو شوک اتفاقات چند ساعت پیش بودم. حرف و صدای تحدیدگر مهیار روی اعصاب متشنجم خط موازی میکشید.

حالم بد بود ولی واقعا نمیخواستم بدتر بشه! باید آروم باشم، سعی کردم ملایم حرف بزنم.

-رفتم خونه سارا، حال مامانش بد بود. میخواستم برسونمش خونه. یکمم پیشش موندم. گوشیمم شارژش تموم شد.

نگاهش رو تنگ کرد.

-دروغ میگی؟

-نه!

یک قدم عقب رفت سرتاپام رو برانداز کرد. سعی کردم عادی باشم، انگار نه انگار که پام از درد داشت میترکید.

-چرا میلرزی؟

ساکت موندم. سرم رو پایین انداختم. من بازیگر خوبی نبودم! یا حداقل تو این شرایط نبودم.

-توکه از کارن مثل سگ میترسی گوه میخوری میپیچونیش!

لبم رو گاز گرفتم. جلو اومد، نفس عمیقی از کنار گوشم کشید که باعث شد عقب نشینی کنم.

نگاهش ثانیه ای شوکه شد، عمیق تر بو کشید و یک ثانیه بعد چشم هاش به طوسی تغییر کرد.

-پیش کی بودی؟

وحشتم داشت زبانه میکشید.

-سارا!

اخم کرد، بازوم رو گرفت و سمت خودش کشوند. به چشم هام زل زد و با حرص گفت:

-بوی یه گرگ نرو میدی.

اگر بگم نزدیک بود سکته کنم دروغ نگفتم.

-مثل آدم بگو کجا بودی وگرنه جای کارن خودم میکشمت.

خودم رو نباختم. به سختی ازش فاصله گرفتم و گفتم:

-گرگ نر که نه ولی سگ بغل کردم، سارا دوتا سگ خریده. بوی هم جنستو خوب تشخیص میدی.

از حرفم کفری دست هاش رو مشت کرد. بدون توجه به چهره سرخ شدش سمت آشپزخونه رفتم که غرید.

-یاسمن! میدونستی کارن نرفته قشم؟

رنگ از رخم پرید. سرجام موندم. نیشخند صدا داری بهم زد.

-نذاشتم بفهمه امروز غیبت زده وگرنه الان اون اینجا بود نه من! اونوقت دلم میخواست ببینم میتونی بازم بلبل زبونی کنی یا نه!

☽

#پارت_50

⊘

♡◈

ೃ❥❀❥ ೃ

@shahregoftegoo

چیزی جلوی نفس کشیدنم رو گرفت، دهنم خشک شد. کف دست هام عرق کرد. صدای قدمش رو شنیدم. پشت سرم قرار گرفت درحالی که میتونستم نیشخند پیروزمندانش رو از پشت سرم با تمام وجود احساس کنم. دستش روی شونه ام لرزید. از برخورد دستش عقب کشیدم سینه به سینش با اخم پر رنگی ایستادم.

-واسه چی نرفت؟

دربرابر لحن تحلیل رفتهام خنده بلندی کرد.

-یه جلسه فوری واسش پیش اومد. میره! ولی الان نه. شاید چند روز دیگه!

به سختی آب گلوم رو قورت دادم.

@shahregoftegoo

-به کاهدون زدی نه؟ زنگ بزنم بهش بگم امروز پیچوندی؟ یا بگم گوشیت خاموش بود؟ یا از ساعتی که رسیدی خونه بگم!؟ یا نه!

جلوتر اومد، سرجام موندم.

به نگاهش زاویه داد، دستی دور دهنش کشید و پوزخندی زد.

-یا از بوی گرگ غریبه ای که میدی بهش بگم! هر کدوم از اینارو بفهمه، زندت نمیذاره خوشگله.

ماهیچه هام منقبض شد، هرثانیه آرواره هام بیشتر از قبل حالت فشرده به خودش میگرفت. از این رفتار متنفرم!

@shahregoftegoo

سکوتم که طولانی شد، پیروزمندانه خندید. تاره از موهای بیرون زده از شالم رو بین انگشت هاش گرفت. خودم رو عقب کشیدم که نگاهش رو تنگ کرد و با لحن ملایم تری ادامه داد.

-دلم نمیخواد اعصاب کارن به خاطر تو بهم بریزه، از یه طرفم دلم نمیخواد بلایی سر تو بیاد. شاید اگه سوگولیش نبودی خودم آدمت میکردم ولی حیف دستم کوتاهه!

یکم مکث کرد. لب هاش انحنای کوچیکی پیدا کرد.

-حالا مثل دختر خوب بگو کجا بودی!

@shahregoftegoo

نفس بلندی کشیدم و سعی در پنهان کردن ترس و نگرانیم داشتم. نمیدونم چه نیرویی مانع از حرف زدنم میشد.

قولی که دادم انقدر مهم بود؟

اصلا رو قولم طرف حساب باز کرده؟

انقدر راحت بگه به کسی نگو و منم بگم باشه؟ مگه میشه؟

ولی انگار شده!

شده که نمیخواستم بفهمه آرشام، همون مهمونی که اون شب نجاتم داد، شده استاد درسی که ازش متنفرم!

کسی که روز اول دانشگاه خیلی راحت من رو دزدید و دوربین های پارکینگ رو قطع کرد. یک گلوله کنار صورتم شلیک کرد و شکل واقعیش رو نشونم داد و

زخم پام رو بست و درست لحظه ای که منتظر بودم بلایی سرم بیاره از جزوه های سارا عکس گرفت و ولم کرد!

چرا دهنم قفل شده بود؟ زبونم برای بیان این حرف ها نمیچرخید.

-خونه سارا بودم.

اخم کرد. با جدیت نگاهش کردم. طوری که تردید نگاهم رو نبینه و نفهمه!

-حقیقت همینه مهیار، اگه تو دنبال خراب کردن من پیش کارن هستی بهتره دنبال یه راه دیگه باشی. الانم لازم نیست تو چیزی بگی!

خم شدم و گوشیم رو از روی میز برداشتم.

@shahregoftegoo

صفحه مخاطب هام رو بالا اوردم و پیش چشم های کنجکاوش شماره کارن رو لمس کردم.

-خودم بهش زنگ میزنم و میگم!

قبل اینکه بوق اول رو بخوره گوشی رو از زیر دستم کشید و با حرص غرید.

-داری دردسر درست میکنی، بتمرگ سرجات!

نگاهم رو تنگ کردم و با تمسخر پر رنگی لب زدم.

-من چیزی واسه قایم کردن ازش ندارم. ولی انگار تو داری! احتمالا خیلی ناراحت شه اگه بفهمه درمورد من و غیب شدنم بهش دروغ گفتی!

نفس عصبی کشید. به در اشاره می کردم گفتم:

-از خونه من برو بیرون! کسیو تهدید کن که یکم بترسه، یا چیزی واسه ترسیدن و پنهان کردن داشته باشه. اون روی کارنو دیدم. جلوی چشم هام پدربزرگمو فلج کرد. جلوی چشم هام یکی از گارگرارو کشت. با همه اینا، بازم چیزی واسه مخفی کردن ندارم. اگه به خاطر رفتن تو خونه دوستم بخواد منو به بار کتک بگیره واسم مهم نیست ولی توام حقی نداری بیای خونهام و تهدیدم کنی!

با چهره ای تلخ مثل زهرمار و فکی سفت شده براندازم میکرد. کاملا جدی و مسلط بودم. با لرزیدن گوشیم زیر دستش سرش رو پایین انداخت و به صفحه که اسم کارن روش مشخص بود زل زد.

ابروهام بالا پرید حتی دیدن اسمش روی صفحه گوشیم درونم طوفان به پا می کرد.

-داره میاد اینجا...

نفسم یک ثانیه در سینم گیر کرد. سرش رو بلند کرد و با لحن تحلیل رفته ای گفت:

-برو دوش آب سرد بگیر!

چند ثانیه مات نگاهش کردم که غرید.

-اتفاقا تو اون روی کارنو هنوز ندیدی، امیدوارم هیچ وقت نبینی حالام بِجم یاسمن، ماتت نبره!

جدیت صداش در عین ترس و نگرانی مثل یک نیرو محرک من رو به حرکت درآورد و نفهمیدم چه طوری سمت حموم پا تند کردم.

***

-پات چیشده؟ یکم لنگ میزنی.

به زور لبخند کجی تحویلش دادم. موندم به چی من زل زده.

درحالی که تعداد پیمانه های چایی رو فراموش کرده بودم و نمیدونستم چهارتا ریختم یا پنج تا، چایی ساز رو روشن کردم و آروم گفتم:

-تو دانشگاه زیاد اینور و اونور رفتم. خسته شدم.

به یخچالم تکیه داد، دست هاش رو به سینش چسبوند. عکس رز خالکوبی شده روی دستش به خاطر تا زدن آستین پیراهن آبیش کاملا مشخص بود.

-از دانشگاه برام تعریف کن.

نگاه پرنفوزش روی پشتم سنگینی میکرد. نفس آه مانندی کشیدم. ساعت نزدیک دوازده شبه و ازم توقع داره چی براش تعریف کنم؟

-خوب بود، کلاس هارو عقب افتادم.

تکیه اش رو از یخچال برداشت و سمتم اومد.

🌜

#پارت_51

⊘

♡

ೃ❥❀❥ ೃ

با نزدیک شدنش ناخواسته عضلات بدنم سفت میشدن و قلبم بیشتر از حالت عادی میتپید. سعی کردم بی

@shahregoftegoo

واکنش باشم. انقدر نزدیکم شد که صدای نفس هاش رو میشنیدم.

موهای خیس و نمدارم رو که نتونسته بودم حتی خشکش کنم رو از پشت لمس کرد. بی هوا خم شد و سرش رو تو گودی گردنم فرو برد و از روی شالم نفس عمیقی کشید.

قلبم هری پایین ریخت!

-حموم رفتی؟

آب گلوم رو قورت دادم. دست هام روی کانتر خشک شده بود.

-بوی قشنگی میدی!

@shahregoftegoo

پام رو تکون دادم، چرخیدم. حتی یک سانت هم جابه جا نشد. سینه به سینه هیکل درشتش ایستادم و کمی سمت عقب خم شدم.

-شامپو بدن داو با عصاره پسته و مگنولیاست. بوی فوق العاده ای داره.

گردنش رو کمی کج کرد، به نگاه سرد و گرمش که نمیخواست به نقطه ولرمی برسه زاویه داد.

دست هاش رو دو طرف بدنم قرار داد و روی صورتم خم شد.

-بوی تنت با شامپو و عطر از بین نمیره یاس! هربار بوت میکنم دلم میخواد ببوسمت.

ابروهام بالا پرید. قلبم به تند کوبیدنش ادامه میداد. مثل قطاری که لکوموتیورانش دچار نقص فنی شده و با سرعتی بی پایان سمت دره بدبختی پیش میرفت و قصد ترمز کردن نداشت.

عقب تر از این نمیتونستم برم، کمرم به لبه کانتر چسبیده و بالاتنم در تقلای فرار به خودش کش و قوسی عمیق داده بود!

روی صورتم بیشتر خم شد، لب هاش سمت لب های تر شدم تغییر مسیر داد، قبل اینکه به این کار پر انزجار تن بدم تو یک فاصله سانتی متری با هول گفتم:

-سهام ونوس چیشده؟

سرجاش موند. نگاهش رو به چشم هام انداخت و سرش رو عقب برد. با ابروهای بالاپریده براندازم کرد. جاخوردگی نگاهش باعث شد سرم رو پایین بندازم.

-سهام ونوس به چه کارت میاد که سوال میکنی؟

لبخند بی معنی تحویلش دادم و درحالی که میخواستم خودم رو با چایی ریختن ازش دور کنم لب زدم.

-پارسال بهم گفتی فروختیش و الان...

قبل اینکه جملهام تموم بشه با لحن جدی غرید.

-وقتی پارسال جوابتو دادم الان چرا مجدد میپرسی؟

دوتا چایی ریختم، درحالی که نفسم از هیجان به سختی بالا میاومد نگاهم رو به هود مشکی رنگ بالای گاز

صفحهای انداختم، دست دراز کردم و از بالای هود جعبه شکلات رو پایین اوردم.

-سوتفاهم نشه کارن، فقط میخواستم بدونم واقعا فروختیش؟

جوابی نداد، درحالی که شکلات هارو تو جاقندی کریستالم میریختم با لحن گرفته ای لب زدم.

-مجتمع تفریحی ونوس یکی از چیزاییه که اکثر دوستام راجعبهش حرف میزنن. یههو یادم افتاد خواستم بپرسم.

-فروختمش یاس!

ساکت شدم. دروغ میگفت!؟

@shahregoftegoo

چرا آرشام باید دنبال سهامدارش بگرده و به خاطرش منرو بدزده؟

سینی چایی رو برداشتم، از کنار کارن که انگار بدجور تو فکر فرو رفته بود رد شدم و روی مبل نشستم. سینی چاییام روی میز گذاشتم.

-بیا چایی بخور، مگه به خاطر چایی تا اینجا نیومدی پسرعمو؟

با مکث اومد و با چهره درهم روبه روم نشست. فکر کنم با این سوالی که ازش کردم کلا فاز بوس کردنش پرید.

-یاس تو که قرارمونو فراموش نکردی؟

لبخند تلخی زدم. استکان چایی رو جلوش گذاشتم و بدون اینکه نگاهم رو به اون طوسی های وحشی بندازم لب زدم.

-هیچ وقت قرارمونو یادم نمیره. دنبال مال و اموال بابایی نیستم، همش مال توِ! بابت سوالم متاسفم امروز یهو یادش افتادم و ازت پرسیدم. حتی میخواستم برم یه سربزنم. وقتی اونجا رو میساختن با پدرم زیاد میرفتم. خاطراتم زیاده!

نگاهش ریز شد. خونسرد دسته استکانش رو بین انگشت هاش گرفت و با لحن موشکافانهای لب زد.

-نرفتی سر بزنی؟

@shahregoftegoo

نیشخندی تو ذهنم به اتفاقاتی که امروز پیش اومد زدم و با چاپلوسی گفتم:

-تلفنت در دسترس نبود ازت اجازه بگیرم و برم! برای همین کلا بیخیالش شدم تا از سفر برگردی.

از گوشه چشم لبخند پرمعناش رو دیدم که چه طور به لب هاش حالت داد و نگاهی که رضایت ازش چکه میکرد. تو دلم به دری وری که گفتم انگشت شستم رو نشون دادم.

-خودم میبرمت! وقتی برگشتم یه وقت خالی برات جور میکنم.

فقط سری تکون دادم، همین که دست مالیم نکنه برام خوبه!

با آرامش چاییم رو برداشتم که پیامی برای گوشیم اومد.

گردنم رو کج کردم و بدون اینکه برش دارم، از بالا به پیام سارا نگاه کردم.

《سلحشور میخواد فردا کلاس جبرانی بزاره، ساعت ده بیا یونی.》

از دیدن اسمش چایی تو گلوم پرید و سوختم!

گوشیم رو برداشتم و با حرص دوباره متن پیام رو خوندم.

با ناخن پیشونیم رو خاروندم و به مصیبتم فکر کردم که صدای کارن من رو به خودم اورد.

-چیزی شده؟

بهش نگاه کردم. گوشیم رو قفل کردم و بین انگشت هام فشردمش. چیزی که شده ولی حلش میکنم!

-نه! فردا باید یه سر برم دانشگاه یه کلاس جبرانی دارم.

ابروهاش بالا پرید. قیافم شبیه دانشجوهای حرف گوش کنی که عاشق درس و کلاسن نیست، بیشتر شبیه آدم فلج مغزیه که از ترس و نگرانی زیاد مثل مجسمه سرجاشون خشک شدن.

***

#پارت_52

@shahregoftegoo

-واسه چی نمیای سر کلاس؟ فازت چیه خدایی؟

مثل این بچه های تخس دست به سینه ایستادم. تقریبا هرکی از کنارمون رد میشد به قیافه درهم و شاکیم تا زمانی که وارد کلاس بشه، میخندید.

-اشتباه کردم این ترم زبان برداشتم، اصلا مخم نمیکشه. استادش از این دهن سرویس کن هاست، نمیتونم هر هفته بشینم زبان بخونم! پروژه ام که تعطیلم.

قدم اول رو برداشتم که بازوم رو چنگ زد و سرجام نگهم داشت. درحالی که داخل کلاس میکشوندتم با حرص غرید.

-زر نزن. به خاطر تو زبان برداشتم! مهدیام به خاطر من برداشته، میخوای همه باهم حذف کنیم؟ خودم پروژه هاتو درست میکنم. همه استادها اولش این طورین، به وسط ترم که میرسی میبینی هرچی گفتن باد هواست. بیا لج نکن.

مصمم سرجام ایستادم.

به چشم های آبی و مژه های بلندش مستقیم خیره شدم.

-مناین درسو حذف میکنم سارا. ترم بعد برمیدارم. چیکار من داری؟ مهدی پیشته دیگه!

چشم هاش رو تو کاسه چرخوند و خواست حرفی بزنه که با صدای بم و مردونهاش از پشت سرم یخ بستم.

-خانم های عزیز جلوی در کلاس سر چی دقیقا دعوا میکنید؟

-سلام استاد، چیزی نیست. الان میایم تو!

با حرص از سارا فاصله گرفتم.

نگاه سنگینش و اون خورشید گرم نگاهش داشت ذره ذره وجود منجمد شدم رو آب میکرد. نمیتونستم نگاهش کنم، درحالی که اون مستقیم و بی پروا بهم خیره بود و من ناخواسته یاد اون گرگ سیاه میفتادم که عظمت و بزرگیش هوش و حواسم رو پرونده بود.

هنوزم ترس دیروز تو جونم جولان میداد و الان بازم روبه روم قرار گرفته. انگار نه انگار که چه اتفاقاتی

افتاد. به سختی زبون چسبیده شده به حلقم رو تکون دادم و گفتم:

-خودت برو من کار دارم!

-خانم شهروندی تشریف ببرید تو ایشونم بخوان میان سر کلاس!

سارا نگاه کفریش رو با چشم غره بدی ازم گرفت. درحالی که مقنعه اش روی شونه اش افتاده بود و موهای خوش حالتش زیر نور کمی میدرخشید، کیفش رو تو دستش جابه جا کرد و رفت.

لبم رو گاز گرفتم. دستم دور بند کیفم سفت تر شد با سری که پایین افتاده بود یواش خواستم از کنارش رد

بشم که صدای ملایم ودر عین حال جدیش پرده گوشم رو بازی داد.

-میخوای درسو حذف کنی؟

-بله!

لبخندش کش اومد. قدمی سمتم برداشت و دست هاش رو تو جیب شلوارش فرو برد. سینه صاف کرد و جدی گفت:

-چرا؟

چشم بستم، ردیف کردن دلیل هام کار سختی بود. دربرابر این نگاه پرابهت و این صدای محکم و جدی حتی نفس کشیدن هم کار سختی بود چه برسه به حرف زدن و دلیل آوردن.

زبونم رو به لب هام کشیدم. پام تیر میکشید و هرکسی با کمی دقت متوجه کج ایستادنم میشد. با حرص گفتم:

-چون از زبان متنفرم، ترم بعد میخوام بردارم. با نحو کلاس شماهم مشکل دارم. اهل پروژه دادن هم نیستم.

ابروهاش بالا پرید. لبخند ملایمش به قهقه تبدیل شد. ماهیچه های گردنم رو تکون دادم و به صورت بشاش و سرحالش نگاه کلافه ای انداختم.

-چرا میخندید؟ حرف نامربوطی زدم؟

سری به معنی نه تکون داد و شاد گفت:

-نه عزیزم!

چشم هام گرد شد، یک قدم عقب رفت و همون طور که سمت در میرفت شونه بالا انداخت.

-برو درسو حذف کن.

طعنه حرفش نگرانیم رو تشدید کرد. بی توجه به چهره وا رفتهام داخل کلاس شد و به سروصدای پسرا که سربه سر دخترا میذاشتن خاتمه داد.

کولهام رو به دست گرفتم و مستقیم به بخش امور کلاس ها سر زدم از خلوتی اتاق خوشحال شدم ولی خوشحالیم کاملا با جمله مسئول بخش از بین رفت.

-سایت قفل شده نمیتونید درسیو حذف کنید!

چشم هام گرد شد. خودم رو سمت میزش کشیدم و گفتم:

-همین دوساعت پیش دوستام برای حذف و اضافه اومدن، چه طوری سایت قفل شده؟ اصلا مگه میشه قفل شده باشه؟

آقای احمدی بیخیال به لحن پرحرصم شونه ای بالا انداخت و ریلکس گفت:

-فعلا که شده!

-اخه مگه میشه؟ ممکنه دوباره چک کنید؟ خواهش میکنم!

نگاهش رو از صفحه مانیتور گرفت. از پشت عینک ته استکانیش چشم هاش رو ریز کرد و آروم پرسید.

-یاسمن سروندی بودی دیگه؟

سری به معنی آره تکون دادم که دوباره تکرار کرد.

-سایت قفله!

میخواستم جیغ بزنم!

-چیشده؟

-سلام استاد!

با بلند شدن احمدی با لب و لوچه آویزون برگشتم.

استاد رحمت با دیدنم لبخند پهناوری زد. برگه هاش رو روی میز گذاشت و با خوشرویی گفت:

-چیشده باز لب و لوچهات آویزونه؟

-میخوام درس استاد سلحشورو حذف کنم نمیتونم.

میگن سایت قفله! خودم صبح شاهدم دوستام حذف کردن.

ابروهاش بالا پرید. موشکافانه نگاهی به سرتاپام انداخت و آهسته گفت:

-چرا میخوای حذف کنی؟ اخلاق نداره؟ بد درس میده؟

سری به معنی نه تکون دادم و موادبانه گفتم:

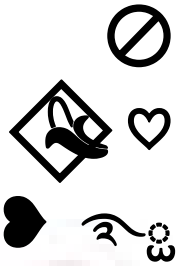
-این ترم واحدهام زیاده، میخوام سبک کنم. ترم بعد برمیدارم.

دستی دور دهنش کشید. نگاهش یک طوری بود. ثانیه ای به پشت سرم و احمدی زل زد و درحالی که مردمک هاش بوی خباثت میداد خندید.

-نمیشه حذف کرد فیکس شده!

🌙

#پارت_53



-یعنی چی فیکس شده استاد؟ چرا متوجه نمیشم! میخوام یه درسو حذف کنم! زمان حذف و اضافه پس فردا تموم میشه! مگه میشه نشه حذفش کرد؟

دربرابر لحن حیرت زده و چشم های گردم، لبخند نازوکی زد. خم شد و از روی میز خودکار آبی برداشت و پای برگه هایی که آورده بود رو امضا کرد.

-فعلا که شده! من باید برم بیمارستان. توام بهتره برگردی سرکلاست. استاد بهتر از سلحشور پیدا نمیکنی!

ابروهام بالا رفت، دستی به لبه های کت طوسیش کشید و حینی که لبخندش مدام پر رنگ تر میشد و وجناتم رو نگاه میکرد رفت.

تا موقع ای که سوار آسانسور بشه با نگاهم بهش خیره بودم.

-خدایی مگه میشه؟ اصلا استاد فجاری کی میان؟

-خانم سروندی چرا انقدر غر میزنی جانم؟ برو سرکلاست دیگه! با اینجا ایستادنت سایت وصل نمیشه. خانم فجاری هم کلا دوتا ترم مرخصی گرفتن.

عمرا سرکلاسش برم. انقدر نمیرم تا از لیستش حذفم کنه! بالاخره بعد چند جلسه حذف میشدم. با این

سختگیری که ایشون میکنه احتمالا همون سر سه جلسه غیبت، لیستش خونه تکونی لازمه!

به این فکرم لبخند شومی تحویل دادم.
مثل این بچه های آویزون روی پله نشستم، دستم رو به مچ پام گرفتم و آروم شروع کردم به تکون دادن سر انگشت هام روی پوستم. به خاطر حموم مجبور شدم پانسمانش رو دور بندازم و الان تازه دردش شروع شده بود و درکم نمیکردم چرا باید انقدر استخونم تیر بکشه!

با باز شدن در کلاس و صدای خنده های پسرا گردنم رو کج کردم. تمام بچه ها باهم ریختن بیرون و پشت سرشون آرشام، درحالی که گوشی به دست با کسی صحبت میکرد خارج شد.

آب گلوم رو قورت دادم. چهره جدی و بدون لبخندش روی جسم وا رفتهام ایستاد. ابروهاش بالا رفت. نگاهش سر خورد و به مچ پام افتاد که چه طور از روی شلوار ماساژش میدادم. کم کم اخم هاش درهم فرو رفت. نفسم رو با خستگی بیرون فرستادم و از جام بلند شدم.

-یاسمن! حیف کردی نیومدی. نمیدونی چیشد که!

سارا هنوز بهم نرسیده بود ولی قیافه شاد و خندونش از دور بهم چشمک میزد. به سختی صاف ایستادم. کولم رو روی دوشم انداختم.

وقتی جلوم رسید با خنده بازوم رو فشار داد.

-وای این استاده خیلی باحاله! تو این یک نیم ساعت انقدر خندیدیم که دل و روده واسم نمونده.

لبخند کجی تحویلش دادم، نگاه خیره آرشام بین دخترایی که دورش جمع شده بودن و سعی میکردن باهاش همکلام بشن، آزارم میداد.

-تو چرا ساکتی؟ دروسو حذف کردی آره؟

سری به معنی نه تکون دادم.

-سایت ترکیده! نتونستم حذف کنم.

نیشش شل شد. رژ لب صورتیش به صورت برنزهاش میاومد. وقتی لبخندش کش میاومد دندون های سفید لمینت کردش خوش میدرخشید.

-بهتر! به خدا سر کلاسش پیر نمیشی، خیلی خوبه. جون من حذف نکن، ته کلاس منو مهدی انقدر خندیدم که دیگه اشکم داشت درمیاومد.

هنوزم نگاهش روم چرخ و فلک میزد و من از چرخ زدن های پیدرپیش سرگیجه گرفتم.

-خوبه، پس خوشبهحال شما! سایت درست بشه حذف میکنم.

خنده روی لب های گوشتیش ماسید. چشم ریز کرد. ابروهای هاشور قهوه ای رنگش درهم رفت.

-فازت چیه یاسی؟واسه چی میخوای حذف کنی؟ اسکولی مگه؟ خودش گفت سوال های آخر ترمو بهمون میده، دیگه چه مرگته!

مرگم، نگاهش بود.

نگاه زرد و تندش، نگاه داغش! نگاه پر نفوزش که دست کمی از نگاه پرتلاطم و آزاردهنده کارن نداره.

با گوشه ناخن شقیقهام رو کمی لمس کردم و تاره از موهام رو داخل مقنعه مشکی رنگم برگردوندم. با نزدیک شدن آرشام به ما، سارا چرخید و با نیش شل نگاهش کرد.

-خانم سروندی اگه فرصت دارید تشریف بیارید دفتر اساتید چندتا نکته درمورد پروژه بهتون بگم.

لبم رو گاز گرفتم.

-من پروژه نمیارم!

لبخندش کش اومد. دستش رو تو جیب شلوارش فرو کرد.

-درسو حذف کردی؟

-نه ولی میکنم!

خونسرد سر تکون داد.

-فعلا که نکردی باید پروژه هامو انجام بدی به اضافه کارای ترجمه!

دستم مشت شد، سارا موشکافانه نگاهی بین ما ردوبدل کرد و با رسیدن مهدی کلا بیخیال من شد و رفت!

با رفتنش کمی خودم رو نزدیک هیکل بزرگش کشوندم. با آرامش براندازم میکرد. چهره بدون اخمش سرشار از جدیت بود و با چشم هایی که گاهی تا مرزه سکته آدم رو میترسوند و گاهی به اندازه دریا آرامش داخلش موج میزد. فقط مشکلش این بود که زرد بود! انگار به یک دریای عسلی خیره شدی.

سینه به سینش ایستادم. افکار چرت و مسخرم رو پس زدم و با حرص گفتم:

-تو خواب ببینی من باهاتون کلاس بردارم! پروژه و کوفت زهرمارم بگو دانشجوهای آویزونت برات بیارن! من این درسو حذف میکنم جناب سلحشور، حذفم نکنم سرکلاست نمیام!

-پات درد میکنه؟

پشت بهش کردم و بی توجه به لحن ملایمش سمت آسانسور قدم برداشتم.

-به شما مربوط نیست!

دستم رو به دگمه دایرهای آسانسور چسبوندم. قبل اینکه فشارش بدم بازوم رو از پشت کشید و تو بغلش پرت شدم.

🌛

#پارت_54

⊘

♡

ೃ ❥❀❥ ೃ

بوی عطر تلخش که شبیه بوی قهوه بود بینیم رو به بازی گرفت، گرمی تنش حتی از روی لباس وجودم رو داغ کرد. با چشم های گرد شده سرم رو بالا آوردم و به صورت خونسردش نگاه کردم. به عقب هولم داد، بدون

اینکه دستم از بین انگشت هاش جدا بشه، وارد اتاق اساتید شد و درو قفل کرد.

ترس درونم دوید، تخت سینهاش کوبیدم و فوری فاصله گرفتم.

-به خدا یه بار دیگه بهم دست بزنی جیغ و داد میکنم!

فکر کردی کی هستی هرچی میشه...

قبل کامل کردن جملاتی که با لرزش بیان میکردم، جلو اومد. شونم رو گرفت و روی صندلی های چرم مشکی نشوندتم.

کیفم رو از دستم گرفت و روم خم شد، خودم رو عقب کشیدم و با وحشت گفتم:

-باز میخوای چیکارم کنی؟ چرا دست از سرم برنمیداری؟

ایستاد. چند ثانیه با کلافگی به نفس شتاب زده که از بینی و دهنم خارج میشد، نگاه کرد.

-پات!

-به توچه؟ ولم کن دیگه! دزدیدی، بستی، شلیک کردی، گرگ شدی، گاز گرفتی، بسه دیگه!

بالای سرم دست به کمر شد. بیشتر از این نتونستم تو خودم جمع بشم.

-پانسمان پاتو اگه عوض نکنم بعد یه مدت لنگ میزنی.

-الانم لنگ میزنم!

اینبار چشم های آرومش وحشی و اخم هاش وحشی تر شد و جدیت صورتش زبونم رو بست. جلوی صندلیم زانو زد. مچ پام رو بین دست هاش گرفت و مجبورم کرد صاف بشینم.

-پانسمانتو کندی؟

سکوت کردم.

پرحرص مچ پام رو فشار داد، از درد ناله ای کردم که چپ چپ نگاهم کرد.

-مریضی مگه؟ نمیدونی ممکنه عفونت کنه؟

با بغض نگاهش کردم که رنگ نگاهش از خشم و حرص به همون آرامش برگشت. کتش رو درآورد، چونم از ناراحتی لرزید و مظلوم گفتم:

-مگه تقصیر منه؟

-مگه من گازت گرفتم خوشگله؟ اگه من گازت بگیرم پا برات نمیمونه!

از صراحت حرفش جا خوردم. بدون اینکه مچ پام رو ول کنه، خم شد و کیفش رو برداشت. از دیدن باند و مواد ضدعفونی کننده دهنم باز موند.

انگار میدونست پانسمانم رو درآوردم!

-نمیخوام اذیتت کنم. تقصیر منه پات اینجوری شده. یکم تحمل کن بزار خوبش کنم.

پر تردید نگاهش کردم. جلوم زانو زده بود، درحالی که نگاهم نمیکرد و تمام حواسش پی زخم متورم پام بود.

با خالی کردن مایع ای سفید رنگ و لزج روی زخمم احساس خنکی بهم دست داد و بعد چند ثانیه دردم از بین رفت.

با ملایمت کناره زخمم رو تمیز کرد.

تکون خوردن انگشت های داغش روی پوستم حالم رو داشت بد میکرد. من از لمس تنم توسط کارن متنفرم، غیر اون تاحالا کسی بهم دست نزده و الان زورم به این آقا گرگه نمیرسید.

ناخواسته از لقبی که بهش دادم خوشم اومد. آقا گرگه!

-جناب سلحشور؟

-آرشامم.

لبم رو گاز گرفتم، با ملایمت رفتارش اون احساس وحشت درونم یکم خاموش شد حداقل مطمئنم تو

دانشگاه بلایی سرم نمیاره. درحالی که به موهای مشکیش خیره بودم با عجز لب زدم.

- آقا آرشام! چی کار کنم دست از سرم برداری؟

جوابی نداد. به سختی میتونستم چهرهاش رو ببینم. یکم خم شدم. دسته قهوه ای صندلی رو چنگ زدم تا تعادل داشته باشم.

-جون مادرت...

پرید وسط حرفم و گرفته گفت:

-ندارم!

-خب جون پدرت!

-اونم ندارم.

دستی به پیشونیم کشیدم و مسخره گفتم:

-زن و بچه؟ خواهر و برادر؟

سرش رو بلند کرد و تو یک سانتی متری صورتم ایستاد. نگاهش از چشم هام روی لب هام خمار شد و آروم گفت:

-سینگلم. ولی یه عمه دارم که انقدر خوبه یه وقتایی بهش میگم خاله!

مسخ نگاهش موندم. نفس گرمش به چونم برخورد میکرد. با اکراه سرش رو پایین انداخت و من مثل مجسمه ماتم برده بود. کارش که تموم شد آروم بلند شد. کمرش رو کش و قوسی داد. فوری خم شدم و پاچه شلوارم رو پایین کشیدم.

-یه کاری برام میکنی؟

گیج سرم رو سمتش چرخوندم. چرا انقدر ملایم و دوستانه رفتار میکرد؟

انگار نه انگار دیروز منو داشت میکشت!

این مرد چرا انقدر مجهول و عجیب بود؟ چه واکنشی باید نشون میدادم؟

ذهنم با حرکاتش واقعا قفل کرده!

از تو کیفش یک بسته مداد رنگی بیست و چهار رنگ درآورد.

- باید چند دقیقه بشینی تا دارویی که به پات زدم خوب جذب پوستت بشه، تا نشستی اینو واسم کادو کن!

چشم هام گرد شد! یک کاغذ کادو با طرح باب اسفنجی و یک دفتر نقاشی مناسب خردسالان جلوم گذاشت.

-اینم بزار توش! فقط قشنگ کادو کن من خودم حوصله ندارم.

یک روز نجاتم دادم، یک روز تا مرز سکته پیش بردتم، یک روز بهم اهمیت داد و به زخم رسید و حالا با لحن موادبانه تقاضای کمک داشت.

-واسه چی؟

سمت در رفت و همون طور که قفل درو باز می کرد جواب داد.

-میخوام به یکی کادو بدم!

به بسته مداد رنگی دست کشیدم و آهسته گفتم:

-به یه بچه؟

بلند خندید. زیر لب یک چیزایی زمزمه کرد و با لحن ملایمی جواب داد.

-شاید! کادو میکنی؟

جوابی بهش ندادم، با دست مقنعه بهم ریختم رو صاف کردم. خم شدم و کاغذ کادو و نوار چسب رو برداشتم، درحالی که تمام افکارم و سلول های بدنم سعی در درک کردن این مرد مرموز داشتن!

🌛

#پارت_55

🚫

🏞♡



@shahregoftegoo

هرچند درک کردن الان برام یک چیز نشدنی و عجیب بود. هنوز روی پوستم و جایی که دیشب به شدت درد میکرد احساس خنکی دلپزیری داشتم. کمی پام رو صاف کردم. روی میز خم شدم و مداد رنگی و دفتر نقاشی رو وسط کاغذ کادو جا دادم.

-به کسی نگفتی...

سرم رو بالا آوردم، درست بالای سرم ایستاد. دست هاش رو به سینه اش چسبوند و با حالت خاصی گردنش رو یکم متمایل کرد. به چهره آرومش و چشم های سرکشش که مدام روی صورتم چرخ میزد زل زدم.

-سرقولت موندی و به هیچ کس حرفی نزدی!

بوی عطر تلخش کاملا قابل حس بود. هرچی بیشتر نفس میکشیدم رایحهاش وجودم رو پر میکرد طوری که کم کم داشت به سرم میزد برم و یک قهوه تلخ بخرم!

-از کجا میدونی نگفتم؟

دربرابر لحن کنایه آمیزم مهربون لبخند زد. روی صندلی کناریم نشست.

به دسته صندلی تکیه زد.

-اگه گفته بودی الان انقدر راحت اینجا ننشسته بودم و قطعا توام دانشگاه نبودی! احتمالا نمیذاشت دیگه پاتو از در بزاری بیرون.

نیشخندی زد، گوشه لبش بالا اومد و ابرو بالا انداخت و با لحنی که سرشار از حس تنفر بود ادامه داد.

-البته حق داره! آدم باید رو جفتش حساس باشه.

لب هام رو بهم فشار دادم. سوال های مختلف، از لابه لای کتاب ها و آرشیو خاک خورده؛ تو پست ترین جای ذهنم، کم کم خودشون رو تکون دادن.

گردوغبار تردید رو پایین ریخت و یکی یکی خودشون رو به نوک زبونم رسوندن.

به لبم زبون کشیدم. نگاهم روی جلد مداد رنگی که عکس یک خرگوش بامزه بود ثابت موند. پوست کاغذی رو بین انگشت هام لمس کردم و آروم گفتم:

-جفت یعنی چی؟

-تاحالا کارن برات نگفته؟ یا تاحالا ازش پرسیدی؟

سری به به معنی نه تکون دادم. نوار چسب رو برداشتم و گوشه های پایین رو چسب زدم.

- از شماها هیچ درکی ندارم.

سرم رو بلند کردم. چهره جدی و مغرورش، در عین حال سرشار از آرامش خاصه. خودم رو جلو کشیدم و ساده پرسیدم.

-همتون انقدر گنده هستید؟

ابروهاش بالا رفت. یک طور گیج به هیکلش نگاه کرد. شاید فکر کرد منظورم هیکلشه!

-گنده؟

سری تکون دادم. آروم بودم و کمی کنجکاو درست برعکس چند دقیقه پیش!

-تنها گرگینه ای که تو زندگیم دیدم کارن بود.

شکلش...یعنی اون یکی شکلش! تو شبیه اون نیستی...خ..خیلی گنده تری! اون انقدری نیست. این مربوط به نژاد میشه؟

-اسبیم مگه نژادمون فرق کنه؟

از لحن بامزهاش سعی کردم نخندم. کارم با مداد رنگی و دفترش تموم شد.

-دوست داری راجعبه ما بدونی؟

از جام بلند شدم. حس مسخره ای بهم دست داد. نشستن من اونجا کار درستی نبود. دربرابرش ایستادم و کیفم رو برداشتم.

به صندلی تکیه زد.

-اگه ناهار باهام بیای بیرون جواب همه سوال هاتو میدم.

جا خوردم.

یک طوری جا خوردم که به چهرم خندید. پشیمون از هم صحبت شدن باهاش، سرم رو پایین انداختم و محکم گفتم:

-من از گرگینه ها متنفرم. چیزی جز کثافط کاری ازشون ندیدم. روز خوش جناب سلحشور...

قدم اول رو برداشتم که صداش از پشت سرم بلند شد.

-اشتباه اومدم سراغت، تو کسی نبودی که دنبالش بودم. بهت صدمه زدم و خیلی ترسوندمت. بابت همش متاسفم! ولی فرار کردن کار خوبی نیست.

چپ چپ نگاهش کردم، دستی دور دهنش کشید و چشم هاش خمار شد. پس از حرکات تابلوم فهمیده بود قصد فرار کردن دارم!

-من گرگم یاسی خانم! هرجا که باشی راحت پیدات میکنم. مهم نیست کدوم طرفی میری، خونه کارنی یا یه خونه دیگه تو فلان جای شهر داری! هرجا باشی، بدون نمیتونی از یک گرگ فرار کنی و پنهان بشی.

حرف هاش شبیه کارن بود. درست مثل اون! ولی درجه ابهت کلامش صدبرابر بیشتر و پرنفوز تر توی عقلم پیچ میخورد.

هرثانیه که دربرابرش قرار میگرفتم گیج تر و سرگردان تر میشدم.

از جایش بلند شد و روبه روی هیکلم ایستاد. لبخند لب هاش با جذبه نگاهش همخونی نداشت.

حتی با لحن صداش هم همخونی نداشت.

-کار اشتباه یه آهو فرار کردن از یه گرگ زخم خوردس. اگه میخوای صدمه نبینی نباید به گرگ سرکش پشت سرت پشت کنی.

@shahregoftegoo

ابروهام بالا پرید، به گردنبند دونه مشکی دور گردنش که از لای دگمه های بازِ پیراهن مردانهاش مشخص بود، خیره شدم.

-تو دنیای من، آهوها به گرگ پناه نمیبرن جناب سلحشور!

لبخند دندون نمایی زد، کمی روی صورتم خم شد و به مژه هام زل زد.

-ولی تو دنیای من میبرن عروسک.

***

-عمرا اگه اجازه بده بیام!

چشم هاش رو تو کاسه چرخوند، روی میز یکم خم شد و با لحن جدی گفت:

-گوه خورده! اصلا چرا بهش میگی؟ بگو اومدی خونه من! خودمون میریم سه روزه برمیگردیم.

نگاه چپی به صورت خونسردش انداختم. شرایط من مثل شرایط خودش نیست که سال به سال رنگ مامان و باباش رو نمیدید و خیلی راحت با مهدی میرفت شیراز و برمیگشت!

🌛

#پارت_56

🚫

♡🍔

ೃ❥❀❥ೃ

-به همین راحتی ها نیست.

دربرابر لحن گرفتهام پوف کلافه ای کشید و دستم رو از روی میز فشرد.

-یاسی تو دیگه نوبری! ما اختیارمونو دست ننه بابامون نمیدیم. بعد اختیار تو دست پسرعموته؟

یک وقتایی پشیمون بودم که چرا سفره دلم رو براش باز کردم که الان خودش بهم تیکه بندازه. بدون اینکه قهوهام رو تموم کنم بلند شدم و کیفم رو روی دوشم انداختم که صدای اعتراض امیزش بلند شد.

-کجا میری؟ مگه دروغ میگم؟ خب چرا بهت برمیخوره!

به صورت آرایش کردش که هنوزم آدامس نعنایش تو دهنش بالا پایین میشد نگاه تندی انداختم.

-برنخورد، خستم میرم خونه!

-تو که قهوهاتم نخوردی!

کلافه سمت در کافی شاپ رفتم. صدای زنگوله بالای در توی گوشم پیچید. فقط براش دستی تکون دادم و با ناراحتی سوار ماشینم شدم.

زندگی من تو یک چهاردیواری خلاصه شده. یک چهاردیواری صدمتری با یک پدربزرگ فلج و چندتا حیوون و یک زندانبان بی رحم که اجازه لذت بردن از دوران جوانیم رو نمیده.

کلافه کیفم رو روی صندلی پرت کردم و ماشین رو به حرکت درآوردم. انقدر بی حوصله و کلافه هستم که دلم هیچی نخواد. نه موسیقی لایت بی کلام و نه آهنگ با تو آرومم...
من با هیچ کس آروم نبودم، هیچ کجا آرامش نداشتم.

بلایی به سر زندگیم آوردن که هیچ کجای این عالم هستی احساس آرامش نداشته باشم.

حتی تو دانشگاه!

حتی تو خونه و حتی تو مغازه ها و کوچه های این شهر...

صدای پیامک گوشیم برای بار سوم بلند شد، از گوشه چشم با دیدن اسم منحوسش و فرمان کوتاهش نیشخندی روی لبم نقش بست.

《بیا اینجا میخوام ببینمت》

فرمون رو چرخوندم و سمت خونهاش، خونهام، یا حداقل خونهقدیمم، خونه ای که مال منه ولی مال اون شده روندم.

جلوی در ماشین رو پارک کردم. ساعت نزدیک شیش عصر بود و خدا میدونه چقدر امروز خودم رو الکی الاف کردم تا ذهن و افکارم از اون چشم عسلی پرت بشه.

قبل پیاده شدنم حسابی عطر به خودم زدم، بی حوصله پیاده شدم و وارد خونه شدم.
برعکس سری های قبل حیاط خلوت بود و فقط ماشین مهیار تو حیاط به چشم میخورد.

-یه امروزم تحملت کنم دیگه تا دو هفته رنگتم نمیبینم!

زمزمه آرومم فقط واسه دادن دلخوشی الکی به خودم بود.
تا در سالن رو باز کردم صدای نعره های کارن از طبقه بالا گوشم رو کر کرد!

با ابروهای بالا پریده جلوی در ایستادم. طیبه خانم با ترس و لرز سمتم دوید. با دست پاچگی تمام بازوم رو گرفت و التماس وار سمت پله کشیدتم.

-خانم اومدی؟ دورتون بگردم توروخدا برید بالا! اقا زده به سرشون خیلی عصبانی شدن.

دستم رو از بین انگشت هاش بیرون کشیدم. درحالی که نگاهم به بالای راه پله بود آهسته گفتم:

-مگه چیشده؟ چرا داد و بی داد میکنه؟

طیبه خانم که رنگ به رو نداشت و احتمالا از ترس زیاد به نفس نفس افتاده بود به پشت دستش کوبید و با وحشت گفت:

-به خدا اگه بدونم. فقط ظهر واسشون یه بسته کوچیک اومد و بعدش آقا مهیار با عجله اومدن. دیگه اینجا جهنم شده تا الان!

با تعجب فقط سری تکون دادم و با قدم های آروم از پله ها بالا رفتم. صدای داد و بی دادش ثانیه ای قطع میشد و یک ثانیه بعد مثل آتشفشان فوران میکرد.

موندم با این حال گوهش من رو واسه چی صدا کرده!

-تو گوه خوردی پدرسگ! مگه شهر هرته؟ باباشو از تو قبر درمیارم مرتیکه حرومزاده!

تقه ای که به در زدم رو کسی نشنید.

کلافه بودم و داد و فریاد کارن بیشتر اعصابم رو بهم میریخت.

با باز شدن در قامتش رو درست جلوی پنجره خرد شده دیدم. پنجره ای که فکر کنم دومین بار بود که در حضور من شکسته میشد!

مهیار و سیاوش هم تو اتاق بودن با صورتی بدتر از صورت طیبه خانم!

-کارن؟

نگاهش قرمزش منرو از این فاصله ترسوند. کمی جلو رفتم مهیار با اخم نگاهم میکرد و سیاوش با نیشخند!

-گمشید بیرون...

-کارخونه رو چیکار کنیم؟

نگاهش رو من بود، مثل یک ببر زخمی نفس میکشید رگ های ورم کرده کنار گردنش، موهای بهم ریخته و صورتی آشفته، اتاقی که مثل خودش داغون بود.

-بفروشش! زیر قیمت، هر طوری شده فقط بفروشش! اسم سروندی تو اون خراب شده نمونه! فهمیدید؟

داد میزد.

مهیار کلافه سر تکون داد و یقه سیاوش رو کشید و با نگاه تلخی به من رفت.

آب گلوم رو قورت دادم، دیدن شرایط کارن کلافگیم رو کلا از یادم برد و به جاش یادم آوردم که چقدر من از این بشر میترسم.

-چیشده؟ حالت خوبه؟

نگاهش چرخید و روی صورتم افتاد، فقط سر تکون داد و با قدم بلندی که مثل نفس هاش بلند و کشدار بود سمت سرویس اتاقش رفت.

- بشین میام.

از گوشه چشم با دیدن کاغذ کادویی زرد رنگ روی زمین با تردید چرخیدم و سمت میزش خم شدم.

بسته مداد رنگی و دفتر نقاشی که خودم کادو کردم بود! با دیدن نوشته زیر کادو نتونستم جلوی خندم رو بگیرم. 《به جای نقاشی کردن خودت بشین اینو رنگ کن، حداقل عکساش یکم مفهوم داره. این چیزشعرا چیه کشیدی رو بدنت؟ از سنت خجالت بکش》

#پارت_57



دستم رو به دهنم گرفتم، مثلا غیر مستقیم خالکوبی های کارن رو مسخره کرده؟ یک ثانیه به این فکر کردم که کارن شکل های این دفتر رنگ آمیزی رو بخواد رنگ کنه!

خنده ام شدت گرفت، به در بسته سرویس نگاهی انداختم و سعی کردم جلوی خودم رو بگیرم.

روی زمین خم شدم، منگنه و جاچسبی رو از روی خرده شیشه ها برداشتم.

-دست نزن دستو بالت زخمی میشه. از دانشگاه بگو!
خبر جدیدی داری واسم تعریف کنی؟
از شنیدن صداش درست بالای سرم، ترسیدم. آروم چرخیدم. صورتش خیس بود و حوله ای آبی رنگ دور گردنش انداخته. هنوزم نگاهش بوی خون میداد.
اهمیتی ندادم. منگنه رو برداشتم و روی میزش گذاشتم.

تو این شرایط که شبیه گاو زخمی نفس میکشید دوست داشت از کدوم کوفت و زهرمار یونی بگم؟
کمی فکر کردم و با لحن گرفته ای، درحالی که تلفنش رو برمیداشتم لب زدم.

- چهار روز دیگه از طرف بسیج دارن میرن رودسر!
پارسالم بچه هارو بردن. یه سفر تفریحی سه

روزهاست، با جای خواب و شام و ناهار و صبحونه. تو این فصل اونجا الان خیلی خنک و قشنگه!

حس میکردم دقیقا بالاسرمه، میتونستم سنگینی نگاهش رو روی شونم احساس کنم. پارسال سر این مسافرت خیلی سعی کردم مخش رو بزنم ولی آخرش زد در گوشم!

-وقتی عصبانی میشی همه چیو باید بشکونی؟ این کار بهت آرامش میده!؟

دربرابر لحن آرومم با صدای خشدار و جدی غرید.

-وقتی عصبی میشم هیچی آرومم نمیکنه...

مکث کرد.

-ولی تو چرا! تو آرومم میکنی.

دستش دور کمرم حلقه شد و انگشت هاش درست روی شکمم از حرکت ایستادن. از این حرکت غیرمنتظره اش جا خوردم. به بدنم فشار آورد و وادارم کرد بلند بشم.

به عقب کشید، فشار دستش زیاد شد. تعادلم رو از دست دادم.

بدنم رو به عضلات سفت بالاتنش چسبوند و سرش مستقیم تو گردنم فرو رفت.

یک وقتایی نفسم یادش میرفت باید از درون سینم بیرون بیاد. فراموش کار شده بود، درست مثل قلبم که یادش میرفت آروم بتپه و بُل نگیره...

آروم باشه، نترسه، نفس بکشه، زنده بمونه!

هربار که در آغوش اجباریش فرو میرفتم زنده موندن از یاد و خاطرم مثل قاصدکی سرکش پر میکشید و میرفت.

آب گلوم رو قورت دادم.

بازوهاش تنم رو حصار کرد. با صورتش به گونهام فشار اورد، گردنم رو به راست متمایل کرد و عمیق تر بو کشید و روی زخمم رو بوسید. با برخورد براق دهنش روی زخمم دردی وحشتناک تو عضلات گردنم پیچ خورد.

تقلای ریزی کردم گره دستش دور شکمم محکم تر شد. طوری که به اندازه زمانی که میخواستم ماهیانه بشم شکمم دردم گرفت.

لب هاش روی گردنم تکون خورد.

-آروم بگیر یاس!

چشم بستم و زیر لب با حالت ملتمسی گفتم:

-داری اذیتم میکنی کارن دردم میاد.

-واسم مهم نیست اذیت بشی. آرامش من مهم تره!

بغض مثل بختک نحس، توی گلوم پرید و دو دستی درحال خفه کردنم بود. لحنش پر از غرور بود و بی اهمیت به احساسات و میل درونیم و حتی درد کشیدنم!

دست دیگش بالاتر اومد، قفسه سینم رو چسبید. پاهام کم کم داشت از این لمس اجباری سست میشد.

به گردنم زبون کشید و بوسه هاش رو ادامه داد و بی هوا گاز ریزی گرفت که صدای آخم با چکیدن قطرات اشک همراه شدن.

-اوم، خیلی وقت بود مزتو نچشیده بودم. میدونستی خیلی خوشطعمی؟

سکوت کردم، به جای لذت بردن از حرف های داغ و پرحرارتش حالم داشت بهم میخورد.
نم نم سمت تخت هدایتم کرد. با تصور اون تخت لعنتی که جگوار روش بهم نیشخند میزد سرجام ایستادم و مقاومت کردم.

-نه! کارن نه! زیاده روی نکن...

نیشگونی از پهلوم گرفت. درد گردنم ثانیهای آروم نمیشد،

چرخوندتم و تو یک حرکت پرتم کرد روی تخت و تا بخوام بلند شم و حتی نفس بکشم، روی تنم خیمه زد.

-کاریت ندارم.

اون شب، اون گرگ، اون خاطرات، منی که جیغ میزدم و التماس میکردم و از هم آغوشی گرگ خاکستری فرار میکردم.

و کارنی که بی اهمیت به ضجه هام سعی در برهنه کردنم داشت. دست و پاهام با یاداوری اون شب سر شد. اشک هام شدت گرفت، با بی پنهایی نگاهش کردم.

نگاهش روی لب هام بود. دستم رو یک سانت بالا آوردم ولی فوری مچ جفت دست هام رو با دستش گرفت و لب هام رو شکار کرد.

-آروم یاس...بزار آروم شم وگرنه استخون سالم تو بدنت نمیذارم.

رعشه به تنم افتاده بود، حرکاتش تند بود. حالت تهوع داشتم. روی این تخت، این جگوار لعنتی داشت من رو میبلعید.
نفسم گرفت، با تیر کشیدن استخونم هق بلندی زدم.
کارن دست از بوسیدن لب هام برداشت.

به چهره خیس اشکم نگاه خنثی انداخت و محکم گفت:
-چرا عادت نکردی؟

لب هام میلرزید، از تر بودن لب های اون و خیسی اشک های من احساس دخترای بی ارزش و هرزه رو داشتم.
بی هوا چونم رو بین انگشت هاش گرفت و فشار داد. از درد فکم و تکون خوردن گردنم چشم بستم که توی صورتم با اون چشم های مرتعش و قرمز غرید.

-بترس از روزی که با تو آروم نشم یاس! اون روز به هیچ احدی رحم نمیکنم. حتی اگه اون طرف تو باشی.

🌜
#پارت_58
⊘
🎬♡
ೃ❀ೃ

و من میترسیدم! چه الان که با تحمیل درد به تن و بدنم آروم میشد و چه با بوسه هاش حالم رو بهم میزد و چه زمانی که خودش هشدار میده!

شنیدن حرف هاش که بدون کوچیک ترین انعطاف بیان میشد و بوی جنون میداد ته دلم رو با بیل و کلنگ خالی میکرد و هرثانیه اون حفره عمیقِ داخل قلبم رو گود تر میکرد.

چشم های طوسیش سرشار از بی تفاوتی بود، با لذت به اشک هام و جمع شدن صورتم از درد، نگاه میکرد.
نگاهش رو پایین دوخت، دست هام رو ول کرد و دگمه های مانتوم رو باز کرد، میترسیدم تکون بخورم بزنه در گوشم!

سابقهاش خراب بود.

تو کتک زدنم هیچ وقت کم نمیذاشت. چند تا دگمه پایین مانتوم رو باز کرد و لباس ساده آبی رنگم رو دو دستی گرفت و به سمت بالا کشید.

انقدری که برهنگیم تا زیر سینهام مشخص بشه.

آب گلوم رو قورت دادم. به شکمم دست کشید و پر از حس لذت گفت:

-سری قبل کجاتو امتحان کردم؟

چشم بستم، نفسم بین مسیرش سوختش تموم شده بود و لابه لای بیابان و خرابه ها گیر افتاده. بار دیگه چونم بین انگشت های بزرگش قفل شد.

سرم رو صاف کرد. حتی با وجود داغی دستش احساس سرما میکردم.

-هوم؟ جواب بده تا به انتخاب خودم یه جاتو امتحان نکردم! میدونی چقدر بدم میاد لال میشی؟

نمیتونستم به اون طوسی بی رحم نگاه کنم. مغزم میلرزید، احتمالا دلیل لرزش تن و بدنمم همین بود. با دست و پای یخ بسته و غمی سنگین لب هام رو تکون دادم و با بغض گفتم:

-بازوم!

حتی از پشت پلک هام هم لبخندش رو احساس میکردم. میخندید! به عجز و ناتوان شدنم میخندید.

-خب پس پهلوت گزینه خوبیه نه؟

جوابی ندادم، بغض جدیدی جایگزین قبلی شده و منتظر یک اشاره بود تا دیواره نازوکش مثل حباب از هم بپاشه.

فکم رو ول کرد، از اینجا به بعد رو بلد بودم!

تنش رو روی تخت کشید، با سماجت نمیخواستم پلک هام رو باز کنم. سیاهی چشم هام رو به گرگ روبه روم ترجیح میدادم.

صدای فرو رفتن پنجه هاش روی تخت سلول های مغزم رو میسوزوند.

با برخورد زبونش روی شکمم، بغضم ترکید و گریه هام شدت گرفت.

پلک هام توان یک جا بند شدن رو نداشتن، به پهلو چرخوندتم، پنجه تیزش رو روی پوستم کشید، لیس زدن هاش رو از سر گرفت، بزاق دهنش درد بهم میداد!

دندون هایی که به پوستم میکشید و خراش های ریز ایجاد میکرد و با لیس زدنش متورم میشد و خونی که میدونستم کم کم جریان پیدا میکنه.

به رویه این جگوار لعنتی چنگ زدم. محکوم به چی هستم؟

درد کشیدن؟

درد کشیدن به خاطر آرامش جسم این گرگینه نفهم؟

محکوم به چی بودم؟

اون لحظه از عالم و آدم شاکی شدم. از پدر و مادری که زود رفتن، از پدربزرگی که دیر متوجه اشتباهش شد، از اموالی که نمیخواستم.

از خدا و حکمتش متنفر شدم که چرا یکی از مخلوقاتش هر ماه جایی از تنم رو میدرید و کاری نمیکرد.
کمکم نمیکرد...
من که نمازمو میخوندم! مگه بیبی نگفت بخون مشکلاتت حل میشه!؟

پس چیشد خدا خدا کردنم؟
بدن بزرگ و پشمالوش رو روی تنم کشید. تخت، از سنگینی وزنش و تکون خوردن هاش به شدت جیر جیر میکرد.

@shahregoftegoo

-قول میدم زیاد دردت نیاد!

و درد بود که بعد این حرفش تو سلول به سلول عضلات و ماهیچه های پهلو و شکمم پیچید.

***

-لباس بدم عوض کنی؟

دستم روی شکمم بود و نمیتونستم صاف وایسم. درد بدی تو شکم و پهلوم و حتی لگنم جولان میداد. از حرص و کینه و ناراحتی فکم قفل شده بود و نمیتونستم چیزی بگم.

به سختی روی تخت نشستم.

@shahregoftegoo

ولی جای جراحت هایی که با پنجه هاش رو پوستم ایجاد کرده کاملا مشهود میسوخت و استخونم تیر میکشید.

از روی صندلی بلند شد، وقتی نزدیکم ایستاد با حس ترس خودم رو عقب کشیدم که بلند خندید.

-نترس دیگه کاریت ندارم.

زانو زد. دگمه های لباسم رو خودش بست.

-نامردیه خودم بازش کردم و خودم نبندم برات...

با چونه لرزون و نگاهی محزون بهش خیره شدم. اخم کرد و جدی گفت:

-اون طوری نگاهم نکن بره کوچولو!

خودش رو بالا کشید. تنم انقدر درد می کرد نمیتونستم حتی فرار کنم!

-راجب اون مسافرت که گفتی میبرن رودسر! اگه دلت میخواد اجازه داری بری.

دستش بالا اومد و اشک های روی صورتم رو پاک کرد.

چشم بستم، با یک دنیا نفرت و کینه فقط چشم بستم.

من عادت نمیکنم.

به هیچی این زندگی عادت نمیکنم!

-ممنون که آرومم کردی، قدرنشناس نیستم. حالا که با دلم راه اومدی اجازه داری بری مسافرت. فقط باهام در تماس باش.

یکم مکث کرد و ازم فاصله گرفت. به سختی جلوی خودم رو گرفته بودم تا پخش زمین نشم.
با ورود سر زده مهیار، به سختی روم رو از چهره شوکهاش گرفتم و پشت بهشون اشک ریختم.
-چیشده!؟

دربرابر صدای وحشت زده مهیار، کارن خونسرد وسایلش رو برداشت. سمتم اومد و روی موهام رو بوسید. پنجه هام رو مشت کردم و سرم رو پایین انداختم.

-یاسمنو ببره خونه. چند روز دیگه ام میخواد با دانشگاه بره سفر باهاش هماهنگ باش. حسابشم پر باشه!



#پارت_59

⊘
◇♡
ೃ❥❀❥ ೃ

نگاهم به چمدونِ چرخ دار کوچیک و جمع و جور سیاه رنگ کنارش افتاد. پس امروز میرفت! حتما باید زهرش رو میریخت و بعد میرفت؟

حتما باید شل و پلم میکرد میرفت؟ نگاه نگران مهیار از صورتم به دستم که روی شکم و پهلوم قفل شده بود چرخ خورد. بینیم رو بالا کشیدم و بغضم رو به سختی قورت دادم.

-ماشینت جلوی دره، اگه به تاخیریا نخوری یک ساعت دیگه پرواز داری. برو! خودم با یاسمن هماهنگ میکنم.

فقط سری تکون داد. دستی به گونه های نم دارم کشید و حینی که گوشیش رو از روی میز برمیداشت با لحن بی خیالی گفت:

-برات سوغاتی میارم! قول میدم!

چشم بستم، نفرت تنها چیزیه که دلم میخواد روی احساس الانم بزارم. مهیار با کمی مکث دنبالش راه افتاد. به سختی از روی تختی که رویهاش زیر تنم مچاله شده بود بلند شدم.

سرم گیج میرفت و با وجود درد بدنم توان صاف ایستادن برام محال بود.

به سختی مقنعه ام رو سرم کردم.

با اشک هایی که با هزار یکی التماس و تلاش جلوی سر ریز شدنش رو میگرفتم، به دیوار تکیه دادم و سمت در قدم برداشتم.

میخواستم فرار کنم، از بوی این اتاق که بوی جنونِ مردی رو میداد که به ظاهر عاشقم بود ولی برای درد کشیدنم ذره ای رحم تو نگاهش وجود نداشت.

این مرد هیچ وقت من رو دوست نداشت، فقط دنبال آزارمه، به خدا که این اسمش عشق نیست!
شاید من معنی محبت رو نفهمم، چون تو خاندانی بزرگ شدم که حرف اول و آخرو پدربزرگم میزد و همه حق های دنیارو به پای تک نوه پسریش مینوشت. پسر دوست داشت، من اضافه بودم.

وقتی خانوادم تو اون سن کم تنهام گذاشتن، پدربزرگم بود، ولی اگر نبود هم فرقی به روزگار تلخم نمیکرد.
محبت ندیدم، عشق ندیدم که الان بدونم عشق و دوست داشتن چیه و چه شکلیه، فقط مطمئنم چیزی که کارن داره عشق نیست!

نم نم، با گرفتن نرده فلزی از پله ها پایین اومدم و سعی کردم تعادلم رو حفظ کنم.
با تیر کشیدن پهلوم درست رو پله آخر نشستم و چند ثانیه لبم رو گاز گرفتم.

دردش از ماه قبل بیشتر بود! سری قبل فقط با پنجه هاش خراش داد ولی اینبار گازم گرفت.
-یاسمن...

به سختی سرم رو بالا آوردم. نگاه نگران مهیار؛ درکنار اخم های درهم و دست به سینه و حالت طلبکارانش، همخونی جالبی نداشت!

-پاشو ببرمت خونه.

با تشدید درد، میله آهنی رو محکم تر چنگ زدم و دستم روی شکم و پهلوم محکم تر شد.

-خ..خودم..م.میرم.

جلوم زانو زد، قاب شیشه ای چشم هام شکست. به قطره های اشکم نگاه کرد، کم کم اخمش کمرنگ شد.

-باز به حرفش گوش نکردی؟ باز زبون بی صاحابتو دراز کردی و گوه زدی به اعصاب و روانش؟ هان؟

نفسم به سختی خارج شد.

-تو این چند ساله دست نیومده چه طوریه؟ نفهمیدی؟ حقته به خدا یاس! حقته هرچی لج کنی بیشتر بلا سرت میاره...

با حرص سرم رو بلند کردم و زیر لب غریدم.

-کاریش نکردم مهیار...به خدا اگه چیزی گفته باشم! خودش قاطی میکنه...خودش میزنه، له میکنه...داغون میکنه...بعدش میگه سوغاتی برات م...

میخواستم به گله کردنم ادامه بدم، ولی این درد جان سوز، این درد لعنتی تمام پیچ و مهره های بدنم رو شل و سفت کرده. ناله ای زیر لب کردم. سرم بیشتر گیج رفت.

مهیار که کم کم داشت فراموش میکرد باید بهم بتوپه، تنش رو جلو کشید.

دستش زیر پا و کمرم نشست.
با تکون تندی که وارد شد، ناله های ناخواستهام بلند تر شد و نفهمیدم چرا همه جارو سیاه و بدون نور و امید دیدم.

دستم میسوخت، نگاه خمارم روی سرمی بود که دونه دونه چکه میکرد و مایه ای بی رنگ رو به شلنگ نازک میفرستاد.
خوابم میاومد، از اتاقی که توش بودم متنفرم. از این جگوار لعنتی که دست از سرم برنمیداره متنفرهام!
-اتاق دیگه ای نبود منو ببری؟

گوشیش رو با کلافگی روی میز انداخت و به صندلی تکیه زد.

-در بقیه اتاقا قفل بود، باید یه جا میخوابوندمت.

صورتم رو ازش گرفتم و به پنجره شکسته زل زدم. هوا تاریک بود و احتمالا الان گوشیم از حجم پیام های دلارام هنگ کرده.

-بهش چی گفتی که این طوری پهلوتو گاز گرفته؟

نیشخندی زدم.

باور نمیکرد رئیس پرادعاش بی دلیل و فقط از روی آرامش گرفتن همچین بلایی رو به سرم بیاره.

@shahregoftegoo

باور نمیکرد، مثل آدم هایی که تو خیابون راه میرفتن و هیچ وقت حتی تصورشم نمیکردن، صبح از کنار یک گرگینه واقعی رد شدن و احتمالا بهش صبح بخیر گفتن!

-وقتی حرفامو باور نمیکنی بهتره ساکت بمونم. توام بدتر از کارن زبون نفهمی.

عصبی نشد ولی کلافه چرا!

از روی صندلی بلند شد و روی تخت نشست. چپ چپ نگاهش کردم که بدون توجه به فاصله کوتاه بینمون روی صورت رنگ پریدم خم شد و با دو دلی گفت:

-فقط به خاطر اینکه آروم بشه گازت گرفته؟ فقط همین!؟

با سکوتم بهش فهموندم که همینه!

کلافه موهاش رو از ریشه کشید، با دل غم باد گرفته لب هام رو تکون دادم و آروم گفتم:

-هرماه همینه...

☽

#پارت_60

⊘





با جاخوردگی از سرشونهاش چرخید و متعجب دهنش رو باز کرد و قبل اینکه بخواد بازم با سوال هاش و لحن مرددش اعصابم رو بهم بریزه، خودم ادامه دادم.

-هرماه این کارو باهام میکنه، ماه پیش بازومو زخمی کرد. بالاسرم تغییر میکنه و بعدش میوفته به جونم.

سری پیش تا چند روز نمیتونستم چیزی جابهجا کنم. حتی نمیفهمم چرا این کارو میکنه. به خدا امروز هیچی بهش نگفتم!

خودش گفت بیا ببینمت، شما که رفتید یههو وحشی شد و افتاد به جونم...دیونهاس! به خدا دیونهاست.

ساکت شدن مهیار و اون نگاه گیجش اعصابم رو خراب تر کرد. بعد چند دقیقه سکوت و بستن چشم هام و سعی برای پیدا کردن آرامش، صدای آروم مهیار بلند شد.

-کاری با امروز ندارم ولی توام کم جفتک نمیندازی. کارن از خداشه از تو یه گوشه چشم ببینه، انقدر تن و بدنتو ازش دریغ کردی عقده شده واسش! هر بلایی

سرت میاد تقصیر خودته یاس! وقتی یه رابطه تا الان باهاش نداشتی توقع داری چیکارت کنه؟ بوس و بغلت کنه؟

نگاهش چرخید و از دیدن مردمک های غمگینم صحبت هاش رو با یک پوف بلند جمع کرد و ادامه نداد.

هیچ کس حرفهامو باور نمیکنه! همیشه مقصر منم، منم که نمیخوامش! منم که پسش میزنم، منم که کادو و حساب بانکیش رو دست نخورده گذاشتم.

منم که مشکل دارم، منم که فرار میکنم! همیشه همه چیز به خاطر من خراب میشه ولی ای کاش یک بار یکی میگفت چرا؟

چرا فرار میکنی؟ چرا دوستش نداری؟

کی میتونه با همچین مردی کنار بیاد که من بتونم؟

-ذات کثیف شما گرگینه ها هیچ وقت خوب نمیشه مهیار...چه تو باشی، چه رئیس آشغالت.

به سختی بلند شدم. دستم رو زیر تنم کشیدم و تو چشم های پر تردید مهیار خیره شدم و با حرص گفتم:

-اگه این بلارو سر خواهر خودت میاورد بازم این طوری میگفتی!؟

لبش جا باز کرد و یک لبخند ملایم روش نقش بست.

-تو که میدونی خواهر ندارم.

تلخ خندیدم.

از اشک چشم هام خجالت کشید و لبخندش رو جمع کرد.

-خداروشکر که نداری! وگرنه اونم یه بدبختی میشد مثل من!

***

"آرشام"

-عمه چایی میخوری؟

عینک ته استکانیش رو یکم جابه جا کرد. سعید گردنش رو از آشپزخونه سیخ بیرون آورد و منتظر نگاه کرد.

-چی؟

-چایی، چایی! میخوری؟

عمه دستش رو از میله بافتنی که طرح یک کلاه پشمی سیاه رنگ رو کم کم داشت کامل میکرد برداشت و با اخم گفت:

-داییتو بخورم؟ واسه چی داییتو بخورم! اون باید منو بخوره! مرتیکه شکم گنده، خجالتم نمیکشه از سنش؟ راستی مگه زن نداره؟ من قصد ازدواج ندارما!

پقی زدم زیر خنده. دستم رو به لبه میز شیشه ای بین مبل ها گرفتم و از بین کوه جزوه ها و برگه هایی که با بدبختی مرتب کنار هم چیده بودمشون سرم رو بلند کردم و بلند گفتم:

-دوتا چایی بریز و یه قهوه ام واسه من دم کن! فقط واسه عمه دارچین بریز یه نباتم بزار کنارش!
سعید فقط باشه ای گفت که عمه با نوک عصاش پهلوم رو سوراخ کرد.

-جانم عمه؟

-اون دختره که دیشب نشونت دادمو نپسندیدی؟

خودکارم رو بین انگشت هام فشار دادم. از بین دفتر و تبلت تقویم رومیزیم رو برداشتم و تاریخ هارو چک کردم.

-نه عمه چاق و گنده بود خوشم نیومد!

-کجاش گنده بود؟ خیلیم خوشگله!

بعد عصاش رو دوباره تو بازوم فرو کرد که کمی تکون خوردم.

-خودتم گنده ای!

سعید روبه روی عمه نشست. هرچی رو میز دنبال جا گشت که سینی رو بزاره پیدا نکرد. خواست برگه هارو جابه جا کنه چپ چپ نگاهش کردم.

-دست بزنی یه تیر میزنم تو لگنت!

خندید، سینی رو روی پاش نگه داشت و خطاب به عمه که با اشتها تخمه میخورد و جومونگ نگاه میکرد گفت:

-عمه قربونت برم، این که چاق نیست. عضله خالصه! اینو باید جای خرس عروسکی هرشب بغلش کنی بخوابی.

عمه با دست های لرزونش دکمه استوپ کنترل رو چندبار فشار داد تا صفحه ایستاد. سمتم چرخید و با اون صدای دلنشین و لهجه دارش گفت:

-تو ایستگراپ دختر خوشگل یه عالمه پیدا کردم. بیا ببین یکیشو برات بگیرم.

سعید چایی تو دستش خشک شد، هاج و واج نگاهش کرد و گیج گفت:

-ایستگراپ چیه؟

برگه هارو کنار هم منگنه زدم. تاریخ ها رو یک بار دیگه چک کردم و آروم گفتم:

-منظورش اینستاگرامه.

سعید بیخیال چایی خوردن شد.

- اینستاگرامم داری؟

با دست شقیقهام رو کمی فشار دادم. بین تمام بدبختی هام چشم های قهوه ای اون دختر داشت درست وسط برگه های امتحانیم چشمک میزد و مژه های بلندش رو تکون میداد.

-واتسآپ و تلگرام و فیسبوک هم داره. تازه ایمو ام براش ریختم بلکه دست از سر کچلم برداره.

یک بار دیگه با عصاش کوبید به بازوم که خنده ام رو جمع کردم.

-جان من؟ بیا منم فالوو کن! شمارمم بزن.

عمه پشت چشمی براش نازک کرد و چندتا کشمش بین لب هاش گذاشت.

-بیا خودت بزن، یه میس بزن شمارم برات بیوفته!

🌛

#پارت_61

⊘

🌄♡

ೃ❥❀❥ ೃ

سعید از خدا خواسته گوشی عمه رو گرفت، دستم رو جلوی دهنم گرفتم و به لیست اسامی نگاه کردم. به

طرز وسوسه کننده ای ردیف اسم هایی که با ی شروع میشند برام جالب و قابل خوندن بود.

اصلا دلم میخواست یک بار دیگه تمام دانشجوهام رو بشمارم!

-ناموسا!

با صدای بلند سعید که حیرت و هیجان درونش تکون میخورد، نگاهم رو بالا آوردم. صفحه اینستاگرام عمه رو جلوی صورتم گرفت و با دهن باز گفت:

-فالوراش از من بیشتره! یا خدا!

بدون واکنش به چشم های گردش خیره بودم که گوشی رو از صورتم فاصله داد و فالورای عمه رو بلند بلند شروع کرد به خوندن.

-فریباجون! ساشا نعیمی کیه؟ کلی واست کامنت بوس و قلب گذاشته.

نگاه اخم کرده ای به عمه انداختم که لبش رو گاز گرفت، تابی به گردنش داد و با لحن مثلا بیخیالی گفت:

-اصغره بابا، میوه فروشیه سر کوچه! دیدم میوه هاش خوبه شمارشو گرفتم. بعد دیدم از الی زن همسایه آدرس اینستاگراممو گرفته فالو کرده!

سعید تقریبا داشت از خنده منفجر میشد ولی به سختی خودش رو کنترل کرد. فقط سری تکون داد، شماره عمه رو تو گوشیش سیو کرد و با یک بوسه رو هوایی گفت:

-اسمتم زدم فریبا جون! یه میس انداختم شمارم افتاد. بیا منو شات کن قول میدم همه رو فالو بک بدم!

عمه گوشیش رو از دستش گرفت و دکمه پلی کنترل رو فشار داد. دوباره صدای جومونگ و لاو ترکونی هاش با سویا تو مغزم پخش شد.

-من مفتی شات نمیکنم. به ادمینم پیام بده برای تبلیغات قیمت بهت بده.

سعید که کم کم داشت از خوشی و خنده پس میفتاد با ذوق باشه ای گفت. نگاه خستم رو از صفحه تلوزیون گرفتم. برگه هارو دونه به دونه برداشتم و تو کلاسور گذاشتم.

جایی از قلبم میسوخت.

یک جای دور افتاده، ته ته شاهرگم یا شاید تو کوچه پسکوچه های آئورت یا دهلیزم میسوخت.

مثل بریدن انگشتم با کاغذ، همون قدر کوچیک و همون قدر زجر آور و بدون درمان!

وقتی میز و وسایلم رو جمع و جور کردم، هنوز سعید با عمه درگیر بود و درحال بگو بخند بودن.

از جام بلند شدم. پاهام خواب رفته بود، بندوبساطم رو تو اتاق بردم.

-آرشام! ننه گوشیت بسیج اومده.

-مسیج منظورشه!

@shahregoftegoo

دستی به چشم های خسته ام که از بیخوابی ناله همشون دراومده بود کشیدم. تو هال برگشتم و گوشیم رو برداشتم.

ساعت هشت و نیم بود و بازم برام پیام نوشته ولی در حد چند کلمه!

《با کارن درنیوفت》

اخم هام درهم تنیده شد. سرم رو بالا آوردم به سعید خیره شدم. حتی تصور اینکه بهش چیزی گفته باشه، یا آمارم رو براش بفرسته خونم رو به جوش میآورد. از دیدن چهره جدی و شاکیم خنده هاش کمرنگ شد.

نگران نگاهم کرد و آروم پرسید.

-چیزی شده؟

به مردمک های مشکی و بدون استرسش که فقط منتظر شنیدن یک خبر بد از طرف من بود، خیره شدم.

سعید آمار نمیداد، حداقل این تصور من بود و شاید من احمق بودم که فکر میکردم نمیده!
سری به معنی نه تکون دادم. عمه از پایین نگاهم میکرد. به چهره چروک شدش لبخند بی حالی تحویل دادم و روی گونه اش خم شدم و بوسیدمش.

-قرص قلبتو خوردی؟
دست های نرم و کهنه سالش رو بالا آورد. جلوی پاش زانو زدم. مادرانه به صورتم دست کشید، چشم بستم و لبخند بی حالم کم کم جون گرفت.

-خوردم فدای این صورت خوشگلت بشم! ببخش که اومد و سربارت شدم. میذاشتی همون آسایشگاه بمونم.

چپ چپ نگاهش کردم. سعید خاموش شده بود و یواشکی براندازمون می کرد.

-چرا باید بزارم اونجا بمونی؟ مگه چلاقم؟ مگه ندارم؟ انقدر اشغال نیستم بزار اونجا بمونی.

اشک تو چشم هاش حلقه زد. چشم های گود افتاده عسلیش لرزید.

-تو کارو زندگی داری، گلهات...

قبل اینکه ادامه بده، پشت دستش رو بوسیدم. دستش لرزید و موهام رو نوازش کرد.

-نگو این طوری! هیچ وقت نگو. دلم به بودنت خوشه. کی واسم مونده که توام این طوری حرف میزنی؟

مظلوم نگاهم کرد و چیزی نگفت. لبخند دیگه ای بهش زدم و حینی که از جام بلند میشدم دربرابر اشاره سعید واسه تنها صحبت کردنمون آروم گفتم:

-بشین جومونگ نگاه کن، یه قهوه خودم دم کنم. این سعید به درد هیچی نمیخوره.

سمت آشپزخونه رفتم، سعیدم با سینی دست نخورده چایی و قهوه ماسیدم برگشت. پشت بهش مشغول دم کردن قهوه شدم.

-بریم گیسوم؟

-چایی میخوری یا قهوه؟

جلو اومد. صدای برخورد سینی روی سینک تو گوشم پیچید.

-دارم جدی صحبت میکنم!

از سرشونه چرخیدم و با ابروهای بالا پریده نگاهش کردم.

-منم کاملا جدیام! قهوه یا چایی؟ کوفت که نمیخوای؟

کف دستش رو به لبه صندلی های چوبی گرفت. از پشت به میز دایره ای تکیه داد و با اخم گفت:

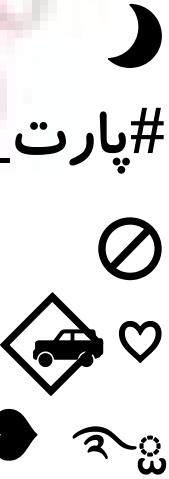
-فردا دوازدهمه دو روز وقت داریم تا بریم گیسوم.

نگاهم رو ازش گرفتم.

-آرشام گلهات تورو میخواد ذلیل شده!

دربرابر لحن پر حرصش چرخیدم. از پشت به سینک تکیه دادم و دست به سینه و جدی گفتم:

-میدونی از آمار دادن بدم میاد؟



#پارت_62

یکه خورده صاف ایستاد.

-کی آمارتو دادم؟ اصلا به کی باید آمارتو بدم؟

نیشخندی به هول زدگیش زدم. پس یک چیزایی گفته!

-نگفتم گفتی، پرسیدم میدونی بدم میاد یا نه؟

دستی به گردنش کشید.

-میدونم...ولی الان چه ربطی داشت؟

خندیدم. شونه بالا انداختم.

-هیچی، فقط خواستم یادت بیارم که چقدر از خبرچینی بدم میاد. دلم نمیخواد رفاقتمون به فنا بره اوکی؟

گیج و ساده فقط باشه ای زیر لب گفت. مکث کردم و با نفس عمیقی ادامه دادم.

-درمورد گیسوم هربار بچه ها خودشون رفتن منم از دور هواشونو داشتم. نیازی به من نیست.

-چرا فکر میکنی نیست؟ همون قدر که گله یه رئیس میخواد، همون قدر توام نیاز به استراحت داری. فردا سهشنبه است. چهاردهم افتاده پنج شنبه، دانشگاه که

تعطیله بیا بریم یکم حال و هوات عوض میشه اصلا عمه رو هم میبریم.

چشم بستم.

احساس میکردم تو یک سیاره ای زندگی میکنم که زبونم رو هیچ کس نمیفهمه. بین آدم هایی که فقط از جانب خودشون دنیارو نگاه میکنن.

-نمیام...

-ای زهرمار که نمیام! ای دردِ نمیام. ای کوفت! بمیری راحت شم از دست!

از ناسزا و فحش هاش خنده هام شدت گرفت. حالم از درون خوب نبود. کسی به وجودم آتیش میکشید و یکی

دیگه سطل آب به دست دنبال خاموش کردن شعله هاست.

با خاموش شدن قبلی یکی دیگه روشن میشد و الان کل وجودم تو دود و خاکستر غلت میخورد!

-بالاخره چایی یا قهوه می خوری یا نه؟

مثل این وارفته ها روی صندلی نشست و سری به معنی نه تکون داد. سکوت کردم و ترجیح دادم حرفی نزنم.

یک دختر چشم قهوه ای بدجور درونم آتیش به پا کرده!

به آب جوش اومده کتری خیره موندم.

@shahregoftegoo

گذشته باروت بود، برای کسی مثل من شاید از باروت هم مخرب تر بود ولی حال و روزم چیزی فراتر از مخربه!
احساس آدم های بی ارزش رو داشتم، آدم و بنده ای که خدا میخواد آزارش بده.

انگار نشسته با فرشته هاش نقشه کشیده چه طوری دل منرو بسوزونه.
یکی نیست بگه نوکرتم، تو که نمیخوای بدی! خب چرا نشونم میدی؟ قدرت رو به رخ میکشی؟
میخوای من رو بچزونی؟

-از این دختره خوشت اومده؟

سرم رو بالا آوردم. وقتی گفت این دختره فقط یک نفر جلوی چشمم اومد که دست بر قضا چشم هاش قهوه ای و چال گونه داره و مظلوم نگاه میکنه ولی تخس جواب میده!

خودم رو به کوچه علی چپ زدم.

-کدوم دختره؟

کف دستش دور زانوش دورانی چرخید. موشکافانه بهم زل زد و چشم هاش رو ریز کرد.

-همین دختره که آوردیمش اینجا! رو گردنش زخم بود.

خندم گرفت، خوشم اومده ولی مال من نیست.

کلا من هرچی خوشم میاد مال من نیست. از صبح تا الان درحال فراموش کردن جسم مچاله شدش تو بغلم بودم که چه طور با چشم های بی هوش مثل دخترکی بی پناه با دست و بال بسته به خودم فشردمش.

دستی دور دهنم کشیدم

-چرا باید از جفت یه گرگ دیگه خوشم بیاد؟

لبخند گرمی زد.

-خودتم میدونی اون زخم گردنش معمولیه!

انقدر بی جوابش گذاشتم که خودش خسته شد و بحث رو عوض کرد.

-حداقل بیا برو مسافرت...

@shahregoftegoo

نگاهم رو از بخار بالای کتری درحال جوش گرفتم.
سعید لبخند دوستانه ای زد و موهای بهم ریختش رو چنگ زد.

-اگه حوصله جفتگیری و تفریح و گلهات و کوفت و زهرمار نداری، برو مسافرت. یه جای خوب برو، عمه بیچارتم ببر! اگه قابل دونستی منم با لیدا میام.
دستکش های ظرفشویی رو سمتش پرت کردم که بلند خندید.

-به خدا پا داده، باورت نمیشه بعد یه سال رو مخش راه رفتن وا داد! درحد مرگ خوشحالم!
نگاه چپم رو که دید، یکم خودش رو جمع و جور کرد.

-البته موقته، قراره بیشتر باهم اشنا شیم. انشالله واسه سال دیگه شاید تو فصل جفتگیری من و لیدا هم شدیم جفت!

فقط به خوشحالیش زل زدم.

-جون من میری؟ توروخدا رومو زمین نینداز! یه جای خلوت و بکر برات میگیرم. آرشام، به خدا چشمات گود افتاده. قیافت زار میزنه چقدر خسته ای! شب تا صبح که بیداری! ظهرم که میری نمایشگاه و بنگاه، خبرت استاد دانشگاه هم که شدی و داری جزوه جمع میکنی و پروژه میکنی تو پاچه ملت!

روبه روم ایستاد.

مثل یک دوست روی شونم دست کشید. به عنوان دوست! نه سرکرده، نه آلفا، نه رئیس!

-به خدا نگرانتم. بیا یه چند روز برو حال و هوات عوض بشه.

با لحن گرفته ای درحالی که چشمم روی ناکجایی از سرامیک های سفید کف اشپزخونه تکون میخورد لب زدم.

-کجا مثلا؟

گل از گلش شکوفت. گوشیش رو بالا آورد و با ذوق نمای یک روستای جم و جور و سرسبز رو نشونم داد.

-چناربن!

ابروهام بالا پرید.

@shahregoftegoo

-دهستان ماچیان؟

سری تکون داد و با آب و تاب گفت:

-یه جای خفنیه که نگو! از شهرم فاصله اش نسبتا زیاد نیست. با ماشینم میتونی بری. جنگل و کوهستانم دم دسته سر جدت نگو نه! فک و فامیل اونجا زیاد دارم. اوکی کنم بری؟ بچه هام میرن گیسوم توام برو اونجا. حله؟

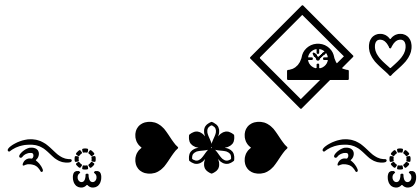
به عمق چشم هاش که هیجان و ذوق موج میزد خیره شدم.

انگار یک چیزیش هست!

🌛

#پارت_63

⊘



نگاه خیره و معنادارم رو که دید کمی شل شدگی نیشش رو جمع کرد. صاف ایستاد و انحنای کوچیکی به لب هاش داد. شاید اصرار کردنش از نظر من یکم مشکوک بود و شاید زیادی حساس شدم.

حساس بودنم دست خودم نیست، این جوری بارم آوردن که از هرچیزی ساده و بدون فکر نگذرم.

-میری؟ زنگ بزنم عموم خونه واست بگیره؟

بازم به مردمک هاش زل زدم. صدای آرومش که چه طور بیخیال به نظر میرسید ولی اون ترس نهفته درونش رو خیلی کم، به اندازه سرسوزن بروز میداد.

ترس از همکلام شدن با من یا دروغ گفتن؟ پره های بینیش بازو بسته شد، نفس عمیقی کشید.

-چرا مثل این قاتلا نگاهم میکنی؟ خب نمیخوای بری نرو ولی ترسناکم نگاه نکن. من عمت نیستم قربون صدقه قیافت برم.

چیزی نبود، در انحنای قرنیه مشکی نگاهش هیچ چیز خاصی نبود. پس این استرسش برای چیه؟

-پس الان میرم.

هنگ کرده دهن باز کرد که بی توجه به صورت علامت تعجبش گفتم:

-زنگ بزن یه خونه خوب برام بگیره. عمه رو زمین نمیتونه بخوابه حتما یکی از اتاق هاش تخت داشته باشه. یخچالم پر کنه! الانم راه بیوفتم تا صبح میرسم.

-روانی چرا فردا نمیری؟ حتما باید شب بری؟

به ساعت دیجیتال دور مچش نگاهی انداخت و با حیرت غرید.

-ساعت نه و پنج دقیقهاست!

چنگی به موهام زدم، اعصابم به بدترین شکل ممکن خراب بود. وقتی نزدیک چهاردهم میشد تمام سلول های بدنم یاغی میشدن و غرایز مردانم جوری آتش به پا میکردن که دلم میخواست یک شهرو آباد کنم.

نگاه کلافهام رو که دید لال مونی گرفت. تو شهر نباشم بهتره، شهری که بوی تن اون رو میده و الان، تو این وسط شب یک جوری دلم تنش رو میخواست که به سرم زده برم دم آپارتمانش و انگشت وسطم رو به کارن و گاردش نشون بدم.

فقط سری تکون داد از کنارش رد شدم و به هال برگشتم. عمه خوابش برده بود.

خیلی وقته تیتر پایانی سریال مورد علاقش روی صفحه مونده. روی هیکلش خم شدم. جسم لاغر و ریزه میزش رو تو بغلش گرفتم و تو اتاقی که چند روز پیش یاسمن زیر هیکلم مثل ماهی سر میخورد و جفتک میانداخت خوابوندمش.

سمعک و عینکش رو تو کیف دستیش که امروز صبح از داخلش بهم دشت داد و آرزو کرد خوشبخت بشم، فرو کردم.

قیافه من شبیه آدم های خوشبخت بود؟

بیشتر شبیه یک بدبختِ بی کس بودم که دنبال سوراخ موش میگشتم.

یک جایی که شهرش بوی تن یک دختر رو نده!

چند تا تیکه لباسی که از ساکش بیرون بود مجدد داخلش کردم.

خط های زمان روی صورتش و پشت پلکش بهم دهن کجی میکرد. عمه من انقدر شکسته نبود. سه سال فقط بالاسرش نبودم و خودش رفت آسایشگاه، همین سه

سال که نبودم، همین سه سالی که آب شدنم رو از دور شنید و نتونست کاری بکنه قدر چندهزارسال پیرش کرد.

به موهای سفید بیرون اومده از روسری گلگلی سبزش دست کشیدم.

-تاعمر دارم نوکرتم...

خم شدم و از زیر تخت، کیف چرمیم رو بیرون کشیدم. زیپ کنارش رو باز کردم و درحالی که نگاهم به چهره غرق خواب عمم بود، پایین تخت زانوهام رو به کف چسبوندم.

کلت Glock19 رو از جاش درآوردم.

دوتا خشاب نو و صداخفه کن باید برای یک مسافرت چند روزه و دور شدن از حس و حال مسخرهام کافی باشه.

-رئیس...

وقتی لفظ آرشام، میشه رئیس یعنی میخواد یک چیزی بگه ولی معذبه!

وقتی دوست میشه آلفا، وقتی رفیقت میشه دشمن ولی در عین حال هنوزم عزیزترین کسته، وقتی معشوقت تورو نمیخواد، وقتی تنهایی، وقتی ساده دل بستی، وقتی خسته ای!

نگاهم روی ضامن اسلحم موند. چرا تا الان خودم رو خلاص نکردم؟

-میخوای با ماشینم بری؟ باکش پره!

اسلحه رو پشت کمرم گذاشتم. جایی نزدیک ستون فقرات، جایی که اگه یکم دستم رو سمتش دراز کنم میتونم راحت بیرون بکشمش.

-نه با بی ام و سفیده میرم. فردا صبح خودت به ماشینت نیاز داری.

-یعنی منم با لیدا بیام؟

دربرابر لحن ذوق زدش، ساک و وسایل عمه رو دادم دستش، یک دست لباس برای خودم برداشتم.

کت چرم مشکیم رو تنم کردم.

-بدون لیدا تن لشتو جمع کن بیا. تو هنوز خیلی جا داری واسه جفت انتخاب کردن. کشک نیست که انقدر

راحت میخوای دختره رو نشان کنی. زوده! کمه کم چند سال دیگه همچین گوهیو بخور که اگه بعدش طرفت تو زرد از آب دراومد اونجات نسوزه که عجله کردی.

شاید دختره دلش نخواد تا آخر عمرش به پات بسوزه! بهش حق انتخاب بده. دقیقا نزدیک ماه کامل که میشه هممون رد میدیم!

دربرابر لحن عصبی و جدیم فقط سر خم کرد و چیزی نگفت.

گوشی و سوئیچم رو برداشتم. دوباره تن غرق خواب عمم رو تو بغل گرفتم و از اتاق خارج شدم. فقط میخواستم هرچه زودتر فرار کنم.

***

با فرو رفتن یک چیز نوک تیز تو شکمم تقریبا از جا پریدم.

خمار و خواب الوده، سرم رو عقب بردم. دستم رو به پشتی قرمز رنگ پشت سرم کوبیدم و با چشم های گرد به چهره برزخی عمه نگاه کردم که چه طور عصاش رو تو شکمم فرو میکرد.

-پسره لندهور نصف شبی قیام کردی منو اوردی کجا؟

◗

#پارت_63

⊘

◇♡

ೃ❥✿❥ ೃ

@shahregoftegoo

هنوز ویندوزم بعد رانندگی طولانی دیشب و نخوابیدنم بالا نیومده بود.

نور خورشید از پنجره صاف توی صورتم افتاده بود و چشم هام رو به سختی و با سایه قرار دادن دستم جلوی پلک هام باز کردم.

-حداقل پاشو دوتا سفلی ازم بگیر بزارم پیجم چشم الیو دربیارم!

لبخند بی حالی تحویلش داد. کمرم به خاطر خوابیدن روی زمین تقریبا از درد داشت نصف میشد.

به سختی روی زمین نشستم. کتم از روی سینم، روی پام افتاد.

-این چه مدل صبح بخیر گفتنیه عمه؟ حتما باید با عصات سوراخم کنی؟

دستش رو به چادر گلگلی که دور کمرش بسته بود گرفت، به عصاش تکیه داد و اخم کرد.

-صبح بخیر نداریم! دیشب یه کله تا اینجا اومدی؟ کره خر نمیگی تصادف میکنی؟ پاشو سعید تازه رسیده نون تازه گرفته با پنیر و کره محلی! بیا بَله کنم بخور. قیافت شبیه گربه های کنار خیابون شده.

خندم رو به سختی جمع کردم.

-لطف داری شما!

گوشیم رو از کنار بالشتم برداشتم و بی توجه به پیام های بی پاسخم به ساعت که نزدیک یازده صبح بود

نگاه کردم. تقریبا تا ساعت هفت بیدار بودم و آخرین صدایی که تو گوشم بود، صدای خروس خونه های پایینی بود که هنجرشون روغن کاری لازم داشت.

با باز شدن در چوبی خونه، سعید با چهره بشاش درحالی که کلی خرتو پرت تو دستش جا خوش کرده، وارد شد و سرحال گفت:

-به به بیدار شدی؟

چهارزانو نشستم. به پشتی تکیه دادم. عمه سمت تنها اتاق خواب موجود تو این سویت سنتی و قدیمی رفت. با نگاهم رفتنش رو دنبال کردم.

-کی رسیدی تو؟

درو بست. روبه روم چهارزانو نشست. بوی نون تازه یک جوری معده نخوردم رو حشری کرد که بی طاقت یک تیکه از نون های ییلاقی رو از تو نایلون بیرون کشیدم به طرز گشنه ای ازش گاز زدم.

-یه ساعته رسیدم. دیشب دلم هزار راه رفت. تو که رفتی زنگ زدم بچه ها، راهیشون کردم گیسوم. یه دری وریم واسه غیبتت مثل هرسال جور کردم و پیچوندمشون. فقط فحش اگه دادن به من ربطی نداره!

-آرشام! ننه چرا رو این تشکها نخوابیدی دیشب؟ انقدر مزه نون بهم چسبیده بود که قبل باز کردن قالب پنیر، همین طوری خالی خالی داشتم میخوردم.

-دیشب خسته بودم ننه، اصلا نگاه کردم فقط خواستم زودتر بخوابم.

از اتاق بیرون اومد. سمعکش تو گوشش بود ولی با این حال گفت:

-چرا پیدا نکردی؟ همینجا تو کمد بود! رویهاشم تمیزه!

سعید لبخندی زد و سمت عمه چرخید.

-دیشب خسته بوده حال نداشته وگرنه میاومد ور دل شما میخوابید. حالا اشکال نداره امشب میاد رو تخت. انگار این حرفش رو شنید. جلو اومد و با عصاش تو کمر سعید کوبید.

-بچم دیشب زمین خوابیده. فرش اینجام که قدیمی، رطوبتم که زیاده. کمر درد بگیره من میدونم و تو!

درحالی که جای عصای ننه رو میمالید گفت:

-به من چه که نصف شبی یک کله سر خرشو کج میکنه و میاد شمال!

فریبا خانم چشم غره ای رفت. با دیدن من که قصد نداشتم بیخیال نون خوردنم بشم. قبل اینکه بتونم جلوش رو بگیرم، کنارم با سختی نشست. نایلون نون رو از دستم گرفت.

پنیرو کره رو از قالبش درآورد و خطاب به سعید گفت:

-کتری رو گازه، یه چایی واسه بچم بریز بعد بیا ایسترنت منو وصل کن میخوام لایو بگیرم.

سعید درحالی که میخندید، بلند شد و همون طور که سمت آشپزخونه کوچیک خونه میرفت بلند گفت:

-اینترنت ننه!

با چاقو پنیر و کره رو باهم لای نون مالید و یک لقمه با پدر مادر برام گرفت و داد دستم.

-بیا بخور قربونت برم.

لبخندی بهش زدم، دل ناراحت و غصه دارم بدجور هوس نازو نوازش مادرانه فریبا خانم رو کرده.

بیخیال از سن و سال و شهری که از عالم و آدمش فرار کردم، به لقمه ای که مادر خودم هیچ وقت قسمت نشد واسم بگیره گاز زدم.

-آرشام! آب قطعه بی پدر! بخور بریم شهر چندتا آب معدنی بگیریم.

سرم رو بالا آوردم.

@shahregoftegoo

با سه تا چایی برگشت و روبه روم نشست.

- عموم گفت چند روزه آب قطع و وصل میشه. بریم شهر، یه چندتا خرتو پرت بگیر. عموم نمیدونست چی لازم داری هرچی گیرش اومده خریده! توام که لباس با خودت نیاوری.

چاییش رو برداشت و هورتی ازش کشید.

-همین طوری لخت بلند شدی اومدی! نکنه میخوای لباس های عمتو بپوشی؟

بی حوصله شوخیش رو بی جواب گذاشتم. تقریبا حالیش بود اعصابم سرجاش نیست.

-بمون پیش عمه نت واسش بگیر، خودم میرم خرید و برمیگردم.

از جام بلند شدم.

-آرشام یه چیزی یادم رفته بهت بگم!

از بالا به چهرش نگاه کردم. درحالی کتم رو میخواستم بپوشم سمت در رفتم و بلند گفتم:

-چی؟

درو باز کردم، قبل اینکه صدای سعید رو بشنومم، دو جفت تیله طوسی جلوی چشم هام نقش بستن و تا بفهمم چیشد دو گرگ خاکستری رنگ روی سینم پریدن. از سنگینی وزنشون تعادلم رو از دست دادم. پنجه هاشون رو بهم فشار دادن و هیکلم رو به عقب هول دادن. با کمر پخش زمین شدم!

یکیشون روی سینم خودش رو کشید و با ذوق دربرابر چشم های گردم، لیسی به گونم زد و با هیجان جیغ کشید.

-سلام رئیس!

◗

#پارت_64

⊘

◇♡

ೃ❥❀❥ ೃ

-میشا؟

چشم های طوسیش برق زد. پنجه هاش روی سرشونه هام قرار گرفت. کمرش رو خم کرد و مثل بچه های لوس سرش رو به صورتم مالید. پوزش رو صاف تو

@shahregoftegoo

سیبک گلوم کشید. نفس های داغش پوستم رو میسوزوند. دندون هاش رو بهم نشون داد، اخم کرده سرم رو بالا آوردم. پنجه هاش رو با دست هام گرفتم و با جدیت گفتم:

-یه بار دیگه لیسم بزنی گوشاتو میبرم!

-از روی بچم بلند شید کمرش درد میگیره!

با صدای عمه، میشا از روم کنار رفت و مثل خانم های با ادب جلوی عمه سر خم کرد و شیفت داد. به شال یشمی و مانتو شلوار مشکیش نگاه کردم.

گیج روی زمین صاف نشستم که اینبار لیدا با شیطنت جلو اومد و خودش رو به صورت مالید.

-سلام بداخلاق!

چشم های کشیده و براقش مثل ماه میدرخشید.

خوشحالی نگاهش وادارم کرد به سعید نتوپم و نزنم تو پرش! دستم رو بالا آوردم و روی سرش دست کشیدم. بالاخره رضایت داد با لطافت خندید. سر خم کرد و عقب رفت.

-شماها دقیقا اینجا چیکار میکنید؟

-با من اومدن!

قامت چهارشونه پژمان جلوی در نمایان شد. شوکه از جام بلند شدم. با دیدن چهار نفر دیگه از بچه ها، دهن نیمه بازم رو به ناسزا باز کردم که سهراب از ته جاده، درحالی که یک جعبه سیب دستش بود و همون طور که قر میداد و میخندید، داد زد.

-سلام رئیس! باز مارو کاشتی رفتی؟ تنها گذاشتی رفتی؟ دروغ نگم به جز من، یکی دیگه داشتی رفتی! شاکی از پله ها پایین اومدم.

-شماها اینجا چه غلطی میکنید؟ مگه قرار نشد برید گیسوم!

پژمان لبخندی زد. سعید که میخواست از خودش دفاع کنه، درحالی که دست عمه رو گرفته بود و جلوی در میآوردش بلند گفت:

-به ارواح خاک مادرم من گفتم برن گیسوم! گفتم اعصاب نداری، گفتم میخوای تنها باشی خودشون اومدن!

چرخیدم و انگشت تحدیدگرم رو سمتش نشانه گرفتم. چهره جدی و رگ های برجسته گردنم که کم کم داشت ورم می کرد، نیش شل شدش رو بست.

-تو یکی دهنتو ببند که هرچی میکشم از دست توِ!

سرش رو پایین انداخت.

لیدا دست به کمر از پله ها پایین اومد. به اندام کشیدش توجه کردم که مثل خواهرش مانتو شلوار مشکی به تن کرده بود و برعکس من که از گرما درحال سوختن بودم، سویشرت پاییزه ای روی مانتوش پوشیده.

-ما که کاریت نداریم. خونه پشت سریو گرفتیم! مزاحمتم نمیشیم.

دربرابر لحن ملایم و مهربونش که التماس میکرد، پسشون نزنم چشم بستم، من فرار کردم که تنها باشم تا شاید آروم بشم!

الان با این هفت نفر چی کار کنم!؟

پژمان کنارم ایستاد و درحالی که کش و قوس عمیقی به خودش میداد. با خمیازه بلند بالایی گفت:

-ای بابا رئیس چقدر سخت میگیری؟ والا ما کاری به کارت نداریم، داشتیم از اینجا رد میشدیم گفتیم یه سری ام به تو بزنیم.

نیشخندی به بندوبساطشون زدم. شاید بیشتر یک سر زدن کوچیک بود.

کلافه و عصبی چنگی به موهام زدم. نفسم رو پر از حرص بیرون فرستادم. عین هفت نفرشون با نگرانی بهم زل زدن. انگار منتظر بودن اولین نعره رو بزنم که بگم "برگردید گیسوم!" یا تو نعره بعدیم بگم "میخوام تنها باشم"

پژمان با دیدن چهره برزخیم کم کم رنگ نشاط صورتش رو قورت داد.

-میخوای برگردیم؟

صدای لرزونش، چشم های ملتمس تک تکشون، چشم هایی که نمیدونستم چی از جونم میخوان! وجود من چرا انقدر واسشون مهم بود؟

ماهت میشم

چرا انقدر دوستم داشتن وقتی آدم دوست داشتنی نبودم؟

چرا دلشون لک میزد واسه بودن با من، منی که دلم مرگ زودرس میخواست.

منی که پنج ماهه ازشون فرار میکنم و ترجیح میدم اوضاع و احوالشون رو از همون مانیتور و ایمیل چک کنم.

من خسته ام!

دلم تنهایی میخواد. بودن با آدمایی که دوستم دارن واسم سخت بود. من هرکی رو دوست داشتم از دست دادم. هرکی با من مونده صدمه دیده. به هرکی اعتماد کردم خنجر شده.

دیر زخم هام خوب میشه. دیر اعتمادم برمیگرده.

@shahregoftegoo

صدای عمه وادارم کرد نگاه مه گرفتم رو بهش بدوزم.

-پسرم یه دقیقه ننه بیا کارت دارم.

چشم هام رو بستم، آفتاب اینجا مستقیم میتابید، آفتابش گرم بود ولی هوا کمی سرد بود! هوای مرطوب، بوی چمن و خروس بی محلی که قصد نداشت دست از خوندنش برداره!

سعید درحالی که لیدارو به خودش فشار میداد از عمه جدا شد، از کنارشون رد شدم. صدای بغ کرده میشا رو نادیده گرفتم که تو بغل پژمان مچاله شد.

-گفتم دلش نمیخواد مارو ببینه! نباید میاومدیم، الان دیگه جواب پیام هامونم نمیده...

داخل رفتم و درو محکم بهم کوبیدم. قدم زدم و سعی کردم افکار چرت و پرتم رو کنار بزنم. عمه نگران به عصاش تکیه زد و آروم بازوم رو نگه داشت.

-پسرم یکم آروم باش، آدم با مهمون بد تا نمیکنه.

به چشم های عسلی و لرزونش که مثل بقیه التماس آرامش می کرد زل زدم و آروم گفتم:

ادامه پارت

-الان وقت سروکله زدن با افرادم نیست عمه، الان دلم تنهایی میخواد. سکوت میخواد! اعصاب افرادمو ندارم. اونا رهبر میخوان نه یه آدم عصبی که چند روزه از خشم و حرص نمیتونه بخوابه! دلم نمیخواد ضعفمو ببین!

همون جا روی زمین نشستم و با دست شقیقه ام رو فشار دادم. عمه نگاهی به چهره محزون و آشفته ام انداخت و آروم گفت:

-میدونم خیانت ماریا کمرتو شکسته، میدونم حال و روزت خوب نیست. سخته ننه جون. سخته بعد سه سال زندگی و دویدن برای کسی که عاشقشم نبودی بفهمی طرف قصد و نیت شوم داره.

حرف های عمه بدتر نمک به زخمم میزد. یادآور بلایی که سرم اومده حالم رو داشت بدتر میکرد. قلبم داشت کم کم تیر میکشید.

بدون توجه به مفصل هایی که بهش اجازه نمیدادن راحت بشینه و بلند بشه درست جلوی پاهام زانو زد و دست های سر شدم رو گرفت.

-ماریا وصله تن تو نبود! اشتباه کرد، تاوانشم داد. اگه همون سه سال پیش میفهمیدی واسه ارث و میراثت نقشه کشیده صدسال سیاه جفتت نمیکردیش! هیچ وقت نفرین و لعنتش نکردم ولی وقتی حال و روز تورو میبینم دلم میخواد به جای فاتحه براش لعنت بفرستم که اون دنیا آروم نگیره.

-عذاب اون به درد من نمیخوره ننه!

سری تکون داد.

بند روسریش رو کمی صاف کرد و جدی نگاهم کرد.

-به خاطر اون دختره احمق، از گلهات دوری نکن. این جماعتی که گیسوم و مراسم جفت گیری رو ول کردن و اومدن اینجا، دنبال رئیس نمیگردن. دوست دارن، بهت وفادارن، میخوان سروپاشی که اومدن. بد باهاشون تا نکن. بزار بمونن. تنهایی حال تورو خوب نمیکنه. میخواستی خوب بشی تو امریکا خوب میشدی.

🌜

#پارت_65

🚫

♡🚹

🌀❤️‍🔥❤️‍🔥🌀

به چشم هاش که نمک گیرش بودم خیره شدم و جرات نه گفتن رو از زبون صاحاب مردم که مدام تا سر داد

زدن، گله کردن، بهانه گرفتن و هزار کوفت و زهرمار دیگه بالا میاومد رو گرفتم.

چند ثانیه سکوت کردم و اجازه دادم، انگشت های نرمش دور مچ دستم چرخ بزنه و تنِ محتاجم رو نوازش کنه. بلکه از سلول به سلول این زن آرامش به پوست و گوشت و خونم نفوز کنه.

-باشه؟ بگو باشه، برات یه دعای خیر کنم!

لبخندی کم توان و فقط به خاطر راضی شدن دلِ صاف و سادش زدم و با لحن گرفته ای گفتم:

-یه روز یه نفر برام دعا کرد، دعاش کج گرفت! ناموسا بیا از خیر دعا کردن برام بگذرید. خدا کلا هرچی که

راجعبه من هستو با سوتفاهم میشنوه! دعا نمیخوام بخند برام!

لب های باریک و بی رنگش کش اومد.

-ازت راضیم!

خم شدم و چند خط برجسته پیشونیش رو بوسیدم.

دستم رو به روسری گلگلیش که بوی عطر خوش زندگی میداد کشیدم.

-تو راضی باشی بقیه چیزا حله!

دستم رو به زانوم گرفتم، بلند شدم. عمه رو هم کمک کردم بلند شه.

به موهای بهم ریخته و شونه نخوردم دست کشیدم.

صدام رو یکم صاف کردم و در خونه رو باز کردم.

همشون جلوی در بودن.

مثل بچه های کوچیک که کار بدی کردن، سربه زیر و یواشکی و دلواپسی که از نگاه های پختهاشون، تو هر شرایط دیگه غیر الان بعید بود و خنده دار!
میشا درحالی که آستین های مانتوش رو با انگشت میکشید و قیافش رو تا جایی که میشد مظلوم نشون میداد با لب و لوچه آویزون گفت:

-بریم خونمون؟
چشم هام رو تو کاسه چرخوندم. نفس حبس شده تو سینه هاشون من رو به خنده میانداخت. از پله پایین اومدم، راه رو برام باز کردن.

-شام و ناهارتون با خودته، هوار نشید سر من و عمم!

من کوفتم به کسی نمیدم.

بی توجه به جیغ فرابنفشی که میشا کشید سوار ماشین شدم و از جاده خاکی منتهی به ده پایین، سمت شهر روندم.

و سعی کردم آشفته بازار ذهنم رو کمی آرامش ببخشم.

مردم همیشه دنبال چیزهای نو میگردن. خونه جدید، ماشین جدید، لباس جدید!

هرچیز نویی که بشه پزش رو به یک نفر دیگه داد. که من فلان چیز رو خریدم، من فلان چیز رو دارم!

@shahregoftegoo

از خریدن و تجربه چیز های جدید لذت میبرن ولی هیچ وقت نمیتونن با این خرید کردن ها کمبود آدم هارو جبران کنند.

الان درحال حاضر نفر کم داشتم.
یک نفر که بیاد و نره، بیاد و بمونه، بیاد و بسازه. بیاد و باشه! نهکه مال من نباشه و با غذاب مالک نبودنش هرشب خواب به چشم هام زهرمار بشه!

آخرین باری که اینجا اومدم تقریبا پنج سال پیش بود. کوچه و خیابان ها زیاد تغییر نکرده ولی انقدر فکرم مثل پرنده ای در قفس خودش رو به درو دیوار کوبید و پر پر زد مجبور شدم چند بار آدرس بپرسم تا یک مرکز خرید پیدا کنم.

ماهت میشم

تو شهر هوا گرم تر بود، نمیدونم دونه های سریز شده عرق و این گرمای طاقت فرسا از غم و سنگینی قلبم بود که به موتورم داشت فشار میاورد یا واقعا هوا گرم تر شده!

تقریبا هرچی که فکر میکردم لازمه خریدم، حتی چیز هایی که شاید لازم نبود رو هم جزو لیستم قرار دادم و تا خرخره صندوق عقب ماشینم رو پر کردم.

یک جوری گرفتم که تا یک هفته لازم نباشه برگردم شهر و بازم خرید کنم

.

کنار دکه روزنامه فروشی یک بسته آدامس نعنا برداشتم که بوی تندی بینیم رو نوازش کرد.

@shahregoftegoo

چشم بستم، بویی که فقط به اندازه یک ثانیه از کنارم رد شد و نرم نرم تا مغز استخونم رو سوزوند و ریشه های مغزم رو خشک کرد.

بویی که یک ثانیه تمام سیستم دفاعی تن و بدنم رو فلج کرد. نگاهم رو به اطراف انداختم، سر ظهر، خیابون خلوت و چند دختری که جلوی مغازه نقره فروشی ایستادن.

نگاهم رو تنگ کردم، این بوی تند و آشنا چی بود؟

-چیز دیگه ای نمیخواین آقا!؟

با صدای فروشنده چرخیدم، بسته آدامس رو ازش گرفتم.

-نه ممنون!

دوباره گردنم رو کج کردم. اثری از دخترها نبود. اثری از اون بوی تند هم نبود ولی ته ته ریه هام انگار گردوغبار اون عطر نشسته.

چند ثانیه گیج و منگ مثل آدم هایی که چیزی رو گم کردن کنار جاده ایستادم به کوچه پس کوچه ها، خیابون ها و حتی میدون زل زدم و بی دلیل دنبال کسی میگشتم که نمیدونستم کیه!

به موهام چنگ زدم. ماه کامل تقریبا همه مارو خل میکنه!

-همین یکیو کم داشتم!

@shahregoftegoo

سوار ماشین شدم و قبل اینکه بازم مثل اسکول ها کنار جاده به انتظار هیچ کس ماتم ببره، به سمت روستا روندم.

***

-بچه ها جوجه درست کنن میخوری؟

سرم رو لب تاب بیرون کشیدم و به چهره خونسرد و درعین حال فضولش لبخندی زدم.

-حوصلهات سر رفته؟

دست هاش رو پشت سرش برد، تو اون پیراهن گلبهی و شلوار مشکی و موهایی که از وسط دو تیکه شده بود و با دست های لیدا بافته، شبیه دختربچه های تخس و بانمک شده.

-بچه ها رفتن گردش منم نمیبرن، لیدام که همش ور دل سعیده. فقط پژمان مونده گفت ازت بپرسم جوجه کباب پایه ای؟

◗

#پارت_66

⊘

◇♡

ೃ ❥❀❥ ೃ

به گلسر پاپیونی صورتی رنگ انتهای موهای طلاییش زل زدم. لبخندی بهش زدم و لب تاپ رو جمع کردم.

-برو میام.

@shahregoftegoo

نیشش شل شد. دست هاش رو بهم کوبید و رفت. سرم رو به پشتی پشت سرم چسبوندم. از خودآزاریم نمیخواستم دست بردارم.

آشفتگی درونم مثل جنینی که واسه بیرون رفتن عجله داره به درون قلبم لگد میزد و هر لحظه قلبم تند میتپید و یادآور ماه میشد.

قلبی که ماه رو میخواست، گرگ درونم قدم زدن و بین درخت ها دویدن و تا مرز دیوانگی پیش رفتن رو میخواست.

از جام بلند شدم و درحالی دستم تو جیب شلوارم مشت میشد و گاهی با دسته کلیدم ور میرفت.

@shahregoftegoo

از خونه بیرون رفتم. تاریکی محوطه؛ با آتیش بزرگی که تو سکوت بی پایان دشت جیلیز بلیز می کرد و پژمان همچنان چوب داخلش میانداخت، تاحدی روشن شده.

به شعله های نارنجی و قرمزش که تو تاریکی مثل شبه تکون میخوردن خیره شدم.

عمه پای پله به عصاش تکیه زده بود و استوری اینستاگرام فالوراش رو چک میکرد و گاهی میخندید و گاهی به خاطر قطع و وصل شدن اینترنت زیرلب غر میزد.

-به به آرشام خان، دل کندی از اون کلبه احزان! جوجه که پایه ای؟

نفس عمیقی از رایحه خنک و دلچسب چمن و جنگل و کوهستان بالای خونه کشیدم و چشم بستم. بوی جنگل و بازم اون بوی تند که حالا به لطف گذشت چندین ساعت کمرنگ شده بود ولی هنوزم اون بوی لعنتی توی بینیم جولان میداد.

کل وجودم اون عطر شده، عطری که یک ثانیه تو ناکجایی از شهر جلوی دکه روزنامهفروشی، درکنار بوی آدامس نعنایی به بینیم سیخ زد و رفت، درست مثل جان که از تن میره بیرون!

-بقیه کجا رفتن؟

@shahregoftegoo

بساط سیخ و جوجه هایی که تو مواد خیس خوردن رو کنار پاش گذاشت. به چشم هایی که انعکاس جهش شعله هارو مثل آینه های معرب نشونم میداد زل زدم.

-رفتن بگردن. دیگه یه جای بکر و بدون مزاحم و سرخر پیدا کردن. یکم شیطنتشون گل کرده. تا یک یا دو میان.

باد خنکی وزید، تمام درخت و چمن و هرچیزی که سر از خاک بیرون درآورده در جهت باد تکون خوردن و بازم بوی آشنا!
بویی که داشت تک به تک سینوس هام رو به آتیش میکشید.

نفس هام به شماره های معکوس میرسید. قلبم تند میزد و شتابش مثل اسب رم کرده بود که از یادآوری شلاقِ موهای مشکی یک دختر، به صورتِ گرد و سفیدش تا مرز دیوانگی پیش میرفت.

-آرشام حالت خوبه؟ چرا انقدر بی قراری مادر؟

-نکنه توام هوس شیطنت کردی رئیس؟

به چهره ام که میدونستم داره نم نم قرمز میشه چشمک شیطونی زد. کنار پژمان نشست و زانو هاش رو تو بغل گرفت.

عطر خوشی که یادم نیست کی و کجا استشمامش کردم. کاش میتونستم بدون احساس کردن این عطر دم و بازدهم داشته باشم.

شاید اونوقت عقلم کار میکرد. دلیل بی قراری که تا به امروز اولین بار بود به سراغم اومده رو میفهمیدم!

-میرم یه دوری بزنم. شما همین جا باشید.

حالم خوب نبود شاید کمی قدم زدن حالم رو بهتر کنه. با پای پیاده مسیر خاکی که به سمت جنگل میرفت رو پیش گرفتم. انقدر رفتم و بو کشیدم تا بوی عطر شد جزئی تنم، جزئی وجودم!

جزئی از روزمرگی، من دیوانه ام! دیوانه دیوانگی کردن!

بین سایه های تاریک جنگل، جایی که حتی نوره نقره فام ماه نمیتونست درست حسابی روشنش کنه، گرگ بی قراره درونم رو آزاد کردم.

فرو رفتن پنجه هام روی خاک مرطوب و مطلوبی که بهم التماس میکرد روی تنش بِدوم.
بین درخت ها، بین شاخ و برگی که با وزش باد تکون میخورد و اون عطر مرموز که با این شکل بیشتر قابل استشمام میشد حرکت کردم.

مسیری رو خلاف جهت باد در پیش گرفتم. از یک جایی به بعد کنترلم رو از دست دادم. وجودم آتیش گرفت.
سرعتم بیشتر شد، از بین درخت ها با سرعت بیشتری عبور میکردم.

گرگ درونم یاغی شده بود، از فرمان عقلم سرپیچی میکرد چیزی من رو به مرز افسارگسیختگی رسونده.

ماهت میشم

انتهای جنگل، جایی که خونه های مردم شروع میشد، افسار خودم رو کشیدم و درست بالای تپه بین بوته ها و شاخه ها ایستادم.
گوش هام تیز شده بود.

چشم هام بیشتر از حالت معمولی خوب و واضح میدید.
هیچ وقت این طور نشده بودم.
ماه کامل نبود، شاید زود بود واسه زوزه کشیدن ولی قلبم دلش دیوانگی میخواست.

پنجه هام رو به تخت سنگ مالیدم، سرم صوت میکشید.
بوی عطر بیشتر شد و بعد چند ثانیه صدای کسی رو شنیدم که روح و تنم رو باهم شکار کرد.

@shahregoftegoo

-مرتیکه بیشعور زده نابودم کرده بعد توقع داری الان حالم خوب باشه؟

چشم هام از زور و فشار طبع جنونم پر از اشک شد. صدا واضح بود. شاید اشتباه شنیدم ولی صدا درست بود. به سختی شیفت دادم.

سینم داشت از جاش درمیاومد. تو یک منطقه مسکونی بودم، یک آدم من رو میدید کارم تمومه.
خودم رو از بین بوته ها بیرون کشیدم. جلوی ویلا منبع دیوانگیم رو پیدا کردم. عطری که از صبح پدرمرو درآورده و مالکش چه طور با سختی سعی میکرد نابلدانه چادر رو روی سرش نگه داره، ناباور بهش زل زدم و عجولانه جلو رفتم.

-یاسمن!؟

🌙

#پارت_67

❌

♡🐝

ೃ❀ೃ

حواسش هرکجا که بود، با نمایان شدن جسم داغ کردم از دل تاریکی و شنیدن صدای لرزونم که اسمش رو نجوا کردم پرت شد. هین ترسیده ای کشید و گوشی از دستش روی چمن ها افتاد.

دست دیگه اش از دور چادرش جدا شد و روی قلبش نشست.

تو چند قدمیش، درست زیر سایه نور چراغ های بالای دیوار ایستادم و به چهره رنگ پریده و شوکهاش خیره شدم.

-یا خود خدا! آقای سلحشور شما اینجا چیکار میکنید؟ زبونم نمیچرخید.

نگاهم معطوف به الماس نتراشیده چشم هاش بود که چه طور تو تاریکی شب با لرز خفیفی توی صورتم تکون میخورد و اون چادر مشکی که به سختی روی سرش ایستاده.

زبونم همچنان دست به سینه به دیواره لثه هام تیکه داده بود و قصد نداشت زر بزنه. نگاه وحشت زده

یاسمن تو مردمک آتیش دار نگاهم چرخید و آخر با چشم های گرد و ابروهای بالا پریده لب زد.

-این واقعا خودتون دیگه نه؟ چشماتون چرا این طوری شده؟

چشم هام مگه چش بود؟

جز اینکه از حیرت دیدن دخترکی که احتمالا بوی تنش من رو چند کیلومتر تا اینجا کشونده و دیوانه وار در جنگل دوانده و الان مطمئنم مثل جام زهر سریز میشه، نبود!

-خودمم...

دربرابر صدای گرفته و لرزونم و خیرگی مطلقم کمی خودش رو جمع و جور کرد. گوشیش همچنان روی زمین و بین چمن های کم پشت سبز رنگ گیر بود.

چادرش رو زیر بغلش زد، قسمت انتهایش رو با دست جمع کرد. جلوم خم شد. هنوز باور نمیکردم که اینجاست! جلوی چشم های من!
من کل دیشب رو بدون خواب و استراحت رانندگی کردم تا فقط از شهری که اون داخلش نفس میکشه فرار کنم و حالا جلوم بود!

با یک چادر مشکی که بلد نبود سرش کنه ولی چهرهاش رو به شدت نمکی خوشگل کرده!

قبل اینکه انگشت هاش بند قاب دور گوشیش بشه، زودتر به عضلات مات شدم فرمان دادم.

خم شدم و جلوش زانو زدم. سرش رو با تعجب بالا آورد. گوشیش رو برداشتم و به صفحه خاموش شدش دست کشیدم.

-گفته بودم جلوی هیچ مردی خم نشو!

اخم هاش کم کم درهم شد، توهم شیرین من زیادی واقعی بود، به خصوص وقتی که انگشت های ظریفش گوشی رو از لای دستم کشید و ناخواسته انگشت کوچیکش رو به دست داغم مالید.

-یادم نمیاد اسم شما هم جزو اساتید بوده باشه. خودم لیستو نگاه کردم...

از جاش بلند شد. متقابلا منم بلند شدم و به پلک هاش زل زدم که با هرتکون میتونستم جهش مژه های بلندش رو ببینم.

-نکنه شما با اتوبوس پسرا اومدید؟

بازم سکوت دربرابر لحن نگرانش که دنبال دلیل موجهی واسه سبز شدنم درست از داخل جنگل میگشت.

-تو چرا اینجایی یاس؟

شنیدن اسم کوچیکش باعث شد جاخوردگی صورتش بیشتر بشه. تو حال خودم نبودم، حتی هنوزم شک داشتم به واقعی بودن تصویر روبه روم و عطرش که داشت خفم میکرد.

-ببخشید ولی فکر کنم این چیزیه که من باید بپرسم! توهم بود؟

مشروب نخورده بودم! فقط زده بود به سرم و یک مسافت زیادی رو الکی الکی دویدم.

یا شاید الکی هم نبود، دنبال یک عطر خوش بو میگشتم!

الان منبع عطر جلوم بود؟

به خودم مسلط نبودم، جلو رفتنم رو حس نکردم. فقط عقب رفتن یاس رو میدیدم که ترسیده بود و گوشه دیوار گیر افتاده.

با هرنفس تندی که میکشید بیشتر من رو تو خلسه فرو میبرد.
تکون خوردن لب هاش وادارم کرد پنبه مست شدگی رو از گوش هام بیرون بیارم و سعی کنم بفهمم چی میگه.
-چرا همچین میکنید! لطفا برید عقب، اصلا چرا اینجایید؟ مگه شمام جزو لیست بودید؟

نمیدونستم از کدوم لیست لعنتی صحبت میکنه،

هرکوفتی که هست دلم میخواست آتیشش بزنم که

چرا اسمم توش نیست.

-آقای سلحشور!

-آرشامم!

◗

#پارت_68

✕

♡

ೃ ❥❀❥ ೃ

بین تن من و تن خودش فقط یک سانت فاصله بود. کف

دستم رو به دیوار کنارش چسبوندم. دست هاش رو

@shahregoftegoo

عقب برد و از زیر چادرش به دیوار چسبید. هیچی حواسم رو از حالت صورتش پرت نمیکرد.

لب هاش به سختی تکون خورد و بدتر از لب هاش و آوای لرزیدش، گوش های کر شده من بود که در حجم زیادی از گرما و شهوت نم نم داشت میسوخت و تموم میشد.

-مگه نگفتی دیگه کاریم نداری؟

نگاهم روی لب های سرخ و ماتیک خوردش تصادف کرده. هیچ رقمه قلب بی تابم آروم نمیشد. به حرفش فکر کردم. چرا گفتم کاریش ندارم؟

اصلا چرا کاریش نداشتم؟

مگه کاریش داشته باشم چی میشه؟

نفس کشیدن کنارش مگه چشه؟

صورتم رو به فیس سفیدش که مثل دونه برف سرد و خواستنی بود نزدیک تر بردم و با لحن خشداری زمزمه کردم.

-من گفتم؟

آب گلوش رو قورت داد و سری به معنی آره تکون داد. با بالا پایین شدن لب هاش نگاهمم تکون خورد و دنبالش میکرد. من این لب هارو میخواستم.
گرگ درونم دندون تیز کرده، گرسنه وار نگاهش رو این تیکه صورتی میچرخید.

-من گوه خوردم!

از لحن جدیم چشم هاش گرد شد، گرگم زوزه میکشید و جست و خیز میکرد، بوی تنش، بوی عطرش، لب هاش وای امان از لب هاش!

امان از جولان دادن غرایز نفسانیم.

چشم بستم، گرگم به سطح اومد، تو بالاترین درجه ممکن!

تنش بین دیوار و من تقلای ریزی کرد.

میتونستم لرزش بدنش رو خیلی آشکارانه زیر تنم احساس کنم.

این لرزش این خواستن، این لمس کردن، نافرمانی عقلم، انگار عقلم خاموش شده و کنترل همه چیز رو به قلبم داده.
حتی سیستم شنواییم فقط صدای قلب اون رو میخواست.

فاصله رو به صفر رسوندم و تو یک حرکت بی هوا و بدون مقدمه لب های تر شدم رو صاف روی لب های قلوه ای صورتیش چسبوندم. حسی فراتر از خوشی بود!

چشم هاش تقریبا از حدقه بیرون زد. از حس شیرینی که درونم جوشید گرگم آروم گرفت، زوزه میکشید و آرواره هاش رو نشون میداد. نفس های یاسمن تند شد.

دستش تکون خورد و به سینم چسبید، دو دستش رو با دست هام محکم گرفتم و به دو طرف صورتش به دیوار چسبوندم.

تنم رو به تنش فشار دادم، جسم ظریفش دربرابر هیکل من زیادی کوچولو بود و دلم ضعف میرفت واسه کوچولو بودنش!

عمیق ترین کام زندگیم رو از لب هاش گرفتم، تقلاهاش زیر تنم من رو جری تر میکرد واسه جنگیدن، واسه رسیدن به میل درونیم.

این لب هارو دوست داشتم. این تن و بدن من رو صدا زده!

از ته ته جهنم منرو به سطح دریایی در بهشت فراخوندن!

با تکون شدید بدنش و قلبی که کوبشش به طرز وحشتناکی بلند شده خلسه شیرینم قطع شد.

به خودم اومدم. گیج و منگ به جایگاهم نگاه کردم.

از دیدن حریر اشک تو این قهوه های دست نخورده فوری دست هاش رو ول کردم و عقب اومدم.

انقدر ترسیده بود که مثل بره ای ترسیده روی زمین زانو زد و تو خودش جمع شد.
از حرکتی که خودم زدم شوکه و متحیر سرجام موندم و دو دستی به موهام چنگ زدم و زمزمه کردم.

-من دقیقا اینجا چه غلطی میکنم؟

به چهره رنگ پریده و سر پایین افتادش که نفس های بلند میکشید نگران نگاه کردم.

-داشتم چه گوهی میخوردم؟

باورم نمیشد!

به دستم نگاه کردم، هنوزم جای پوست دستش رو تو مویرگ هام میتونسم حس کنم.

قبل اینکه سرش رو بلند کنه و نفس جا بیاد و فرصت کنه بیشتر بترسه خودم رو تو تاریکی مخفی کردم.

تاجایی که میتونستم بین درخت ها و تاریکی مطلق جنگل فرو رفتم. انقدر رفتم تا روشنایی ویلا و تمام چراغ های سنسور دارش محو شد.

من موندم و قلبی که داشت میترکید و عقلی که قفل کرده و تو بهت و تعجب دست و پا میزد.

-من چم شده؟ داشتم چی کار میکردم!؟

☽

#پارت_69

✕

♡

ೃ ❥❀❥ ೃ

@shahregoftegoo

مثل این وا رفته ها که تمام انرژی بدنشون رو از تنشون بیرون کشیدن، روی خاک مرطوب نشستم و کمرم رو به درخت تکیه زدم.

پاهام رو بالا آوردم و به عنوان تکیه گاه آرنجم قرار دادم و با کف دستم رو به چشمم کشیدم.

-چه مرگم شده؟

چشم بستم و بازم پشت سیاهی چشم های لرزونم لب های اون دختر نقش بست، طعم شیرین و دست نیافتنی اون دو گوشت نرم و آبدار که وقتی بوسیدمش تمام جونم رو زنده کرد.

انگار حسابی به بیابون درونم بارون زده، جوانه های گیاه هارو میتونستم حس کنم و من بازم تشنه ام بود. عطش درونم هر ثانیه من رو به سمت اون ویلا میکشوند.

-نه ناموسا! همین یکیو بین بدبختی هام کم دارم...

بلند شدم، با دست های مشت شده سر میل درونیم، گرگ سرکشم و قلب بی جنبه و زبون درازم عربده کشیدم.
قرار شد مثل بچه های خوب یک گوشه بتمرگن و لال بمونن تا به خودم بیام و بفهمم چه خاکی باید تو سرم بریزم!

هیچی از مسیری که رد کردم تا به کلبه خودمون برسم نفهمیدم. ساعت نزدیک یک نصف شب بود، از اون همه شعله های سوزان فقط خاکستر مونده بود و چند تکه چوب دست نخورده که به شهوت آتش هنوز تن ندادن.

آب گلوم رو قورت دادم و جلوی خاکستر و شعله کمرنگی که از اون زیر مشخص بود زل زدم.
یک جای کار میلنگید.

-عه برگشتی؟ میخواستم بیام دنبالت. داشتم نگرانت میشدم.

اخم هام با شنیدن صدای خونسرد و کاملا ریلکسش بیشتر از قبل درهم گره خورد.

-یه جای کار میلنگه...

-چی میلنگه آرشام؟

چرخیدم، چهره خونسردش با دید خشم درون نگاهم به طوفان نگرانی و ترس مبدل شد.
سرجاش ایستاد.

-یا حضرت خضر چشماشو! چیکار کردی با خودت؟
جلو رفتم، از جاش تکون نخورد.

دستم پشت کمرم رفت و با لمس بدنه یخ اسلحم، بیرون کشیدمش و همزمان غریدم.

-فقط یه دقیقه وقت داری بگی چه گوهی میخوری!

با دیدن سر اسلحه ای که هیچ شوخی نداشت و صاف پیشونیش رو نشانه گرفته، دستش رو به حالت تسلیم بالا آورد.

-اگه بگی چیشده، زیر سی ثانیه از تمام گوه خوریام برات لیست میچینم!

سیستم های عصبیم دچار نقص فنی شده و عقلم فرمان عقب نشینی به همه داده. یا این سیستم رو باید عوض کنم یا تعمیر!

جلو رفتم، از ابهتی که نسل در نسل یک آلفا میتونست داشته باشه سر خم کرد و با لحن آرومی لب زد.

-رئیس بگو چیشده که انقدر از دستم شکاری؟

-یاسمن اینجاست!

چشم بست، آرواره هاش سفت شد و نرمشی به انگشت هایی که کنار صورتش به حالت تسلیم بالا آورده داد. پس خبر داشت!

اسلحم رو به پیشونیش چسبوندم. قرمز شده بودم، نفسم حتی وسط دشت در نمیاومد. لب های اون دختر قطعا دوزخه و اون دریایی که دیدم توهم بوده!

-میخوام بدونم چرا اینجاست! دقیقا همینو میخوام بدونم سعید و تو...

به ساعت مچیم نگاه کردم. بینیم رو بالا کشیدم و غریدم.

-ده ثانیه ام بهت حال میدم، چهل ثانیه فرصت داری بگی چرا!

لبش رو گاز گرفت.

-اسلحه رو بزار کنار، بدون اونم همه چیو بهت میگم.

نفس لامصبم قصد نداشت کوتاه بیاد!

-بیست ثانیه...

سرش رو بلند کرد.

-آروم باش به خدا قصد بدی ندارم!

اسلحه رو بیشتر فشار دادم، بی هوا به پشت پاش کوبیدم. جلوی پاهام به خاک افتاد و زانو زد.

اسلحه رو به پس کلش چسبوندم و غریدم.

-وقتت تموم شد!

-میدونم ازش خوشت اومده!

دربرابر دادی که زد بدترین نیشخند زندگیم که طعم زهرمار میداد روی لب هام نقش بست. به سختی نفس تازه کردم.

بدون کنترل رو قدرت عضلات دستم از پشت یقه پیراهن چهارخونه طوسی رنگش رو چنگ زدم. بلندش کردم و توی صورتش غریدم.

-گوه نخور مرتیکه، صاحاب داره بی همه چیز! صاحاب داره میفهمی؟ فکر کردی من لاشیم؟ فکر کردی

حرومزادهام دست بزارم رو ناموس یه گرگِ نفهم دیگه؟

تقلا نکرد. موهاش روی پیشونیش ریخت مثل من که بی پروا داد میزدم، چاک دهنش رو باز کرد و غرید

-مگه عاشقِ نامزد رفیقت نشدی؟ مگه دلباخته یسنایی که صاحاب داشت نشدی؟ حالا واسه اینی که خودم و خودت خوب میدونیم صاحاب نداره و همش کشکه قیصر شدی؟

چشم هام گرد شد که لب هاش به تمسخر کش اومد.

-میدونی کدوم رفیقتو میگم دیگه نه؟

نفرت کلامش حالم رو به بدتر شدن تشویق میکرد.



#پارت_70

چشم بستم و با حرص غریدم.

-ببند دهنتو سعید! به خدا قسم همینجا میکشمت.

پوزخندی زد و صاف بهم زل زد..

- نه بزار بگم! حناق گرفتم از بس لال مونی گرفتم! همون حرومزاده ای که خواهرشو بهت انداخت. توِ خرو مجبور کرد ماریارو جفت خودت کنیش که تهش چی بشه؟ خیانت کنه؟ گوه بزنه به زندگیت؟ پدرش باعث

مرگ خانوادت شد، چند سال خواهرتو کلفت خودش کرد و اونوقت تو جونتو بابت پسرش حاضری بدی!

دستم دور یقه پیراهنش سفت تر شد. از حرص و عصبانیت و فکری که نمیتونستم جمعش کنم کفری توی صورتش داد زدم.

-اینا به تو ربطی نداره! گذشتم به تو چه؟ به تو چه کاسه داغ تر از آش شدی؟ رابطه من و رفیقم به تو چه لامصب؟ هرکی گوه خورد تاوانشو پس داد. خودت خوب میدونی با قاتل خانوادم چیکار کردم!

اسلحم رو زیر گلوش کشیدم وبا لحن بدی ادامه دادم.

-خودم سرشو بریدم. خودم! با دست های خودم سر کسی که بابام رو کشته بود بریدم! من آدم بدیم سعید! اگه از نامزد رفیقم خوشم اومد بعدش خودمو کشیدم کنار! دختره میلی به من نداشت. دِ اگه داشت، مطمئن باش به خاطرش همه کار میکردم! ولی نداشت میفهمی؟

ابروهاش بالا پرید با وجود اینکه مثل گوسفند نگهش داشته بودم خندهاش گرفت و با لحن شاکی گفت:

-هنوزم ازش طرفداری میکنی نه؟ انقدر خاطرش عزیزه؟

عالم و آدم میدونستن چقدر خاطرش عزیز بود.

به خدا قسم که همه میدونستن جونمم حاضر بودم به خاطر پسر ارشد مردی که جام زهر به پدرم داد، ماریارو به جونم انداخت، بدم.

سرم رو پایین آوردم. جدیت کلامم رو حفظ کردم و گفتم:

-کسی که ازش حرف میزنی هیچ نقش شومی تو زندگیم نداشت. پدرش و خواهرش ریدن به زندگی که داشتم ولی خودش نه، پس..

نگاه ترسناکم رو به صورت دلخورش انداختم و بزاق شدم.

-یه بار دیگه بهش بگی حرومزاده، نسلتو از زمین ریشهکن میکنم!

ساکت شد.

ولش کردم و فاصله گرفتم. اکسیژن وجود نداشت!

درحالی که جای فشارِ یقه لباس رو روی گردنش لمس می کرد و ماساژ میداد، با دلخوری تمام گفت:

-اون شب پیشت بودم آرشام...

آب گلوم رو قورت دادم. نفس نفس میزدم، تمام سینوس هام خشک شده بود و با هر نفس تا ته سینم آتیش میگرفت.

-کدوم شب؟

روی زانوهاش دولا شد، اونم نفس کم آورده ولی نه به اندازه منی که داشتم خفه میشدم و میسوختم.

-دفعه اولی که اون دخترو دیدی، گفتی چشماش شبیه!

به موهام چنگ زدم و غریدم.

-حالم خوب نبود، مشروب خورده بودم و زر میزدم.

-یعنی واقعا این دختره شبیهش نیست؟

چپ چپ نگاهش کردم که خودش رو جلو کشید.

-پس چرا انقدر روش حساس شدی؟

خودمم نمیدونستم!

آبی وجود نداشت قورت بدم. سرم گیج میرفت. تمام اطلاعات ذهنم پر کشیده بود، کم کم داشتم شک میکردم که اسمم چیه! از اون شب و مست کردنم هیچی یادم نبود!

فقط یک سردرد افتضاح و معده درد شدید به یاد داشتم و صبحونه مفصلی که کوفتم شد!

-نمیدونم...

اخم کرد و جلو اومد. بدنم داشت توانش رو از دست میداد.

-دروغ میگی!

دستم رو به درختِ کنار خونه گرفتم و تمام وزنم رو روش انداختم. اسلحم از دستم افتاد. معلوم نیست چه مرگمه! دروغگو نیستم.

هر کثافطی باشم مطمئنم دروغ نمیگم، حتی به خودم!

-شبی که دیدمش حالم افتضاح بود، نمیدونم چرا فکر کردم شبیه اونه! درحالی که...

مکث کردم. روی زمین نشستم. دستم رو قاب چشم هام کردم.

جلوم زانو زد، با دقت براندازم کرد، نگران بود، به مقدار خیلی زیادی نگران بود و دلواپس!
بین حجم زیاد خاطرات، تلخی ها و ناکام موندنم، دست و پا میزدم.

-اون اصلا شبیه یسنا نیست.

🌙
#پارت_71
❌
💌♡
ೃ❀ೃ

@shahregoftegoo

دستی به عرق پیشونیم کشیدم، پس کلم رو به درخت چسبوندم و به چهره درهم و کنجکاو سعید خیره شدم.

حرف های یسنا تو شب عروسیش یادم بود. اون بود که دعا کرد یکی شبیه خودش گیرم بیاد.
من براش دوست بودم...

یکهو چشمات رو باز میکنی میبینی یکی رو دوست داری، ولی میبینی فقط یه دوستی براش، یه دوستِ خوب،
یه رفیقِ مطمئن! یه کسی که اگر آسمون به زمینم بیاد و خدا برسه پایین، بازم اون دوستِ خوب میمونی، اون اعتماد رو داره، اون احترام، اون ارزش، هرچی که داری

رو حاضری پاش بدی حتی جونت رو! ولی ته تهش بازم همون دوستشی.

سخته، رفیقِ تنها دوست داشتنی قلبِ زخمیت باشی.

یاسمن هیچ شباهتی بهش نداشت.

شاید کشیدگی چشم هاش کمی شبیه نامزد رفیقم بود!

پوزخندی به دل بدبختم زدم.

نامزد رفیقم، زن رفیقم، خواهر رفیقم، پدر رفیقم، آخ رفیقم!

چقدر تو زندگی من ردپات مونده.

-ازکجا میدونستی یاسمن میاد رودسر؟

@shahregoftegoo

با بداخلاقی تمام چنگی به موهاش زد. لب هاش رو بهم فشار داد، نگاهش رو به تپه پایین دوخت و با لحن آروم ولی سرشار از حرص و عصبانیت غرید.

-رحمت خبر داد. استاد دانشگاهتم فهمیده یه چیزیت هست و از این دختره خوشت اومده.

اگر حالم یکم بهتر بود الان انقدر میزدمش صدا بز بده. صورتش رو به سمتم مایل کرد، نگاهم رو به ستاره های آسمون دوختم. قلب بی تابم موندن درون سینه رو پس میزد.

دلش میخواست، دیواره جلوی روش رو بشکافه و بیرون بیاد.

-اگه شبیهش نیست، پس حتما حست برمیگرده به آلفا بودنت.

مردمک هام گشاد شد. ریلکس روبه روم نشست و اسلحم رو از زمین برداشت و سمتم گرفت.

-گرگ درونمون هیچ وقت اشتباه نمیکنه. شاید من کم سن باشم، حسی که نسبت به لیدا دارم برای شور و ذوق هلال ماه وفصل جفتگیری باشه و توام مدام مسخرم کنی! ولی تو خیلی وقته رو این دختره کراش زدی.

شنیدن این حرف ها دردی از من دوا نمیکرد. هنوزم مغزم به زمان حال نیومده.

به طرز وقیحانه ای تو دقایق و ثانیه هایی گیر کرده که گرمی لب های اون دختر روی لب هام جلز ولز میکرد و مثل خاکستر های آتیش وسط محوطه وجودم رو سوزوند و هنوزم داشت میسوزوند.

هنوز طعم لبش تو دهنم بود. مغزم هنوز همونجاست، چون خوش طعم ترین چیز زندگیم رو چشیدم.

بزرگترین گناهِ کبیره جهانم اگر بود هنوز مغزم و قلبم تو اون صحنه ایستادن و به تن لرزونش خیره شدن که از شوک بوسه من زانو زده و تند نفس میکشید.
نفس تازه کردم و غریدم.

-خفه شو سعید، رو استادم نمیتونم اسلحه بکشم.

با دست هایی که کمی ارتعاش داشت و بدون هیچ تعمدی میلرزید، کلتم رو سمتش نشانه گرفتم. صاف و بی پروا ایستاد. تو نگاهش حتی پشیمونی هم دیده نمیشد.

-تو تویی! خداسر شاهده یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه همچین غلطی کنی. نقشه بکشی و حس و حال استیو مککوئین بهت دست بده بلایی به روزگارت میارم که از روت فیلم ترسناک بسازن!

لبخند تلخی به طعم کوفت تحویلم داد. فقط سر خم کرد و باشه بی رنگ و رویی زیر لب زمزمه کرد.

به سختی دستم رو تکیه گاه تنم کردم و بلند شدم. یک گند حسابی بالا آوردم!

فقط موندم چه طوری پاکش کنم.

-آرشام...

برنگشتم، نگاهش نکردم حتی نفس نکشیدم. انقدر از دستش عصبی و ناراحت بودم که میترسیدم یک کلمه دیگه حرف بزنه و من تمام سیم پیچی هام قاطی کنه و جوری جوابش رو بدم که حرمت ها شکسته شد.

پشت سرم ایستاد، صدای قلب پشیمونش رو میشنیدم.

- اگه ازش خوشت اومده، یعنی واقعا گرگت بخوادتش بوی تنشو از دویست کیلومتریم میتونی تشخیص بدی.

چشم بستم. جلو تر اومد. از اینجا تا ویلایی که رفتم چقدر مسافت بود؟

مخم کار نمیکرد. سرکرده یک گله گرگ وحشی بودم ولی اصول اولیه گرگینه بودنم رو یادم نمیاومد.
چون تمام فکر و ذهنم شده بود لب هاش و چشم های قهوه ایش!

این حس و حال، چیزی فراتر از میل گرگم بود.
گرگ درونم دست گذاشته رو ممنوع ترین دختری که وجود داشت. شاید این خواسته باعث ایجاد جنگ بشه...
-دلم جنگ نمیخواد...

زمزمه آرومم رو نشنید. نیاز داشتم چند ساعت بخوابم تا حال و هوام و هوش و حواسم سرجاش برگرده.
سمت خونه رفتم و بی توجه به نگاه کنجکاو و درعین حال نگران سعید وارد خونه شدم.

🌙

#پارت_72

❌

♡🏡

ೃ❥❀❥ ೃ

"یاسمن"

پس کلم رو به دیوار چسبوندم و سعی کردم از بین تمام بی قراری های قلبم و خس خس کردن گلوم، نفس بکشم.

دهنم خشک شده بود و پاهام توان بلند شدن نداشت، یک جوری وا رفته بودم که انگار هیچ کس و هیچ چیزی نمیتونه کمکم کنه.

به روبه روم و درخت های اون سمت جاده خیره موندم.

همین چند دقیقه پیش از دل تاریکی بیرون اومد!

دلم میخواست بگم توهم زدم و تمامش رویا بود ولی متاسفانه هنوزم لب هام به بوسه های وحشیانش تر مونده!

-آه خدا...باورم..ب..باورم نمیشه.

به پیشونیم دست کشیدم، چادرم روی شونه هام افتاده بود. با حال خراب از جام بلند شدم. فشارم فکر کنم افتاده!

دست و پاهام یخ کرده بود و کمی ارتعاش داشت.

-مرتیکه بیشعور چه طور جرات میکنه من رو ببوسه؟

صاف ایستادم.

با حرص روی لب هام دست کشیدم، چشم هاش وحشتناک ترین چیزیه که دیدم! عسلی نگاهش همون طوری درحالت عادی برق میزد و امشب طوسی و عسلی و قرمز، سه رنگی که اصلا باهم همخونی ندارن تو کاسه گرد نگاهش قاطی شدن و عجیب ترین نگاه ممکن رو نشونم دادن.

چادرم رو زیر بغلم گرفتم، گوشیم بین انگشت هام به سختی پابرجا مونده.

وارد ویلا شدم که خانم معتمد با دیدن چادر روی شونه ام حرصی سمتم اومد.

موندم این بشر خواب نداره؟

چرا همیشه تو راهرو و حیاط مثل گشت ارشاد سبز میشد.

-سروندی! باز که تو چادرتو درآوردی!؟ مگه قرار نشد این لامصب رو کلتون باشه؟ پسرا صبح رسیدن، حاج آقا ناراحت میشه حجابتونو رعایت نکنید!

نگاه آب گرفته و بی حوصلم رو به هیکل لاغر و استخونیش که زیر حجم زیاد لباس های گشادش گم شده بود انداختم. حرصم گرفت و با طعنه گفتم:

-مگه کل حجاب به چادر سر کردن خانم معتمد؟ لخت بیرون نرفتم که!

با شنیدن صدای پر از لرزش و اضطرابم بیخیال غر زدن هاش شد. جلو اومد و دستی به گونه های خیسم کشید و با نگرانی چشم های وق زدش رو بهم دوخت.

-حالت خوبه؟ چرا رنگت پریده؟ طوریت شده؟ هان؟

طوریم شده بود! فقط مشکل اینکه نمیتونستم حرفی بزنم. اونم به مسئول بسیج دانشگاه که فکر میکرد نگاه مرد اشعه ماورای طبیعی داره و خانم هارو سوراخ میکنه!

نمیدونست من تو دنیایی پر از ماورا زندگی میکنم و همین الان یک گرگینه گنده من رو بوسید!

سری به معنی نه تکون دادم و آروم گفتم:

-تو جنگل صدای زوزه گرگ شنیدم یکم ترسیدم!

نگاهش تنگ شد، چونه بزرگش رو کمی جلو داد، دستش رو به کمرش زد با اون چادر ملی و مقنعه ای که تا وسط پیشونیش رو پوشونده شبیه یک گونی متحرک شده که جلوم داد و هوار میکرد!

-اتفاقی افتاده سروندی؟ با کسی صحبت کردی؟

چادرم رو روی سرم انداختم.

-با تلفن صحبت میکردم! شبتون بخیر...

قبل اینکه از حرام بودن تلفن هم برام فتوا صادر کنه سمت اتاق خوابمون رفتم و بدون مکث درو باز کردم و روی تخت نشستم.

سارا و بقیه دخترا خواب بودن و فقط مژگان بیدار بود و آهنگ گوش میداد.

با حال بد لباسام رو درآوردم و روی تخت دراز کشیدم. در جواب پیامک و نگرانی های مهیار یک پیام کوتاه فرستادم.

《گوشیم از دستم افتاد، خوابم میاد فردا زنگ میزنم》

از اونجایی که مثل سرکرده احمقش بیشعور بود و مطمئن بودم الان زنگ میزنه، گوشی رو خاموش کردم.

به سختی به سمت پهلوی سالمم چرخیدم و پتو رو روی سرم انداختم و تو حجم زیادی از تاریکی پنهان شدم.

تازه داشتم به عمق حادثه ای که رخ داد فکر میکردم!

اون من رو بوسید!

استاد دانشگاهم و گرگینه ای که رقیب کارن به حساب میاد از دل جنگل بیرون اومد و با حالی که احساس میکردم، کم از مستی نداره من رو پر اشتها بوسید و قبل اینکه سر بلند کنم رفت...

چشم بستم، برای اولین بار نمیتونستم تحلیل کنم چیشده!

توقع هر کوفتی رو داشتم جز این یک مورد!

چشم هام رو به سختی بستم، صدای گنگ و مردونش تو مخم اکو میشد.

یک جوری بود، مثل این فیلم های ترسناک که کارکتره میخواد طرف رو بخوره!

صداش، حالت نگاهش، حالت نفس کشیدنش و حتی بوسیدنش!

☽

#پارت_73

✕

♡🏠

ೃ❥❀❥ ೃ

@shahregoftegoo

انگار تو حال خودش نبود، بی اراده روی لب هام دست کشیدم. اون اینجا چه غلطی میکرد؟ مطمئن بودم همراه دانشجوها نیومده. نکنه واقعا توهم زدم؟

کلافه دستم رو روی پانسمان پهلوم کشیدم و زمزمه کردم.

-چرا امشب همچین شد!؟

***

-یاسی! یاسی خانم؟ بلند شو دیگه!

چشم های خمارم رو به چهره جدی و کلافه سارا انداختم. پتوم رو کنار کشیدم، هوا روشن بود و صدای شاد و شنگول بچه ها از سالن بیرون، تو کل اتاق پیچیده.

چشم های خمارم رو بهم مالیدم، کش و قوسی به خودم دادم که شونه ام رو فشار داد.

-یه دقیقه منو ببین باید برم!

با احساس سرمای شدیدی که از دستش مثل برق گرفتگی بهم سرایت کرد دستش رو پس زدم و با لحن خواب الوده ای گفتم:

-دست یختو نچسبون بهم! همین طوری من یخ زده عالمم! چی میگی؟ چیشده؟

صاف ایستاد. به لباس های تروتمیز و موهای بافته شدش نگاه کردم. جعبه مخملی رو سمتم گرفت و با جدیت نگاهم کرد.

-اینو یکی آورد جلوی در گفت بدم بهت.

ابروهام بالا پرید، یک طوری حرف میزد! لحن صداش مثل دیشب نبود، انگار کله سحری رفته کله پاچه خورده.
وقتی بی واکنش موندم رو دید، پوف کلافه ای کشید.

جعبه رو بین دست هام گذاشت و بدون هیچ حرفه دیگه ای با قدم های تند سمت در رفت و من رو با بهت و تعجب رها کرد.
موهای باز و بهم ریختم دورم کردن، به اتاق خالی و پتو و تشک های بهم ریخته بچه و لوازم آرایشی که شریکی ریخته بودن وسط، نگاه کردم.

چرا همه عجیب غریب شدن؟

این از دیروز و سبز شدن سلحشور از وسط جنگل، اینم از سارا و حرکات و لحن عجیبش!

-روانی میشم مطمئنم!

موهام رو پشت گوشم فرستادم. یادم نمیاد کسی اینجا من رو بشناسه تا برام هدیه بفرسته!

با کنجکاوی جعبه رو آروم باز کردم. ثانیه ای تو بهت و مات شدن گذشت. طوری که از رون پام نیشگونی گرفتم تا مطمئن شم خواب نیستم. از دیدن گردنبند قلبی شکلی که وسطش جای خالی یک نگین بود چشم هام چهارتا شد.

نفهمیدم چه طوری از جام پریدم.

درحالی که گردنبند رو بین انگشت هام فشار میدادم سمت در دویدم و با دیدن سارا که با بچه ها سلفی میگرفت سمتش پا تند کردم.

از دیدنم نیشش شل شد، برام دست تکون داد.

-یاسی بیا این معتمد و بقیه تا نیستن عکسامونو بگیریم.

اگه بیان مجبوریم بریم تو فاز بسیجی بودن، بدو...بدو!

-آخ گفتی، من که حتی این چادرو نمیتونم سر کنم.

دیشب حواسم نبود انقدر کشیدمش کِشش پاره شد.

بی توجه به همه، بازوی برهنه سارارو کشیدم. لبخند از روی لب هاش کمرنگ شد و با دیدن حال آشفته ام، گوشیش رو پایین آورد.

-چیشده یاسی؟ چرا رنگت پریده خوبی؟

به لکنت افتاده بودم.

گردنبند رو بالا آوردم، گیج بهم نگاه کرد.

نفسم از سینم حکم آزادی نمیگرفت، با حالی خراب گفتم:

-اینو کی بهت داده؟

اخم کرده به گردنبندی که انگار تا به امروز ندیدتش نگاه کرد.

-از چی حرف میزنی؟ این چیه اصلا؟

دست و پاهام سر شد، انگشت هاش رو به گونه یخ زدم کشید. بی تاب دو طرف شونه هاش رو گرفتم و تو چشم های گردش لب زدم.

-اینو کی داد، که بهم بدی؟ صبح کی اومد اینجا؟

سارا که گیج شده بود و انگار نمیفهمید چی میگم، کمکم کرد روی صندلی کنار دیوار بشینم. نفسم در نمی اومد.

قلبم رسما داشت دو دستی سینم رو شکاف میداد تا بیرون بپره!

سارا کمرش رو خم کرد، درحالی که از حال ارتعاش بدنم کم کم داشت میترسید نگران گفت:

-یاسمن حالت خوبه؟ از چی حرف میزنی؟ من چیزی بهت ندادم! اصلا صبح نیومدم بالاسرت. صبح خوابِ خواب بودی دلم نیومد بیدارت کنم!

☽

#پارت_74



لحن جدی و کاملا قاطع صداش جوری آب یخ رو روی هیکلم ریخت که سر شدم و احساس کردم سال هاست تو یک قالب یخ منجمد شده تو قطب شمال گیر افتادم. انگار هیچ گرمایی روی کره زمین نیست تا یکم از سرمای درونم رو کم کنه.

شاید اگر ها میکردم، میتونستم بخار آخرین گرمای دهنم رو به چشم ببینم.

-سربه سرم میذارید؟

مچ ظریفش رو گرفتم، تو صورتش چشم هام رو باریک کردم و درحالی که نفسم کم اومده بود لب زدم.

-واقعا تو چند دقیقه پیش نیومدی اتاقم؟ تو اینو بهم ندادی؟

اخم هاش درهم گره خورد و چند ثانیه با جدیت نگاهم کرد. مژگان کنار سارا ایستاد و درحالی که به گردنبندم خیره شده بود آروم گفت:

-یاسی ما همه اینجا بودیم. خداوکیلی سارا از صبح پیش ماست. میتونی از معتمدم بپرسی، صبح یه چاق سلامتی گرم تو راهرو باهامون کرد و رفت!

کمی لبش رو گزید و دو دل گفت:

-شاید خواب دیدی!

وا رفته دست سارارو رها کردم و به صندلی تکیه زدم.
قلبم در خفا میکوبید و مغزم صدای یکنواختی از زنگ خطر برام پخش میکرد.

گردنبند رو بالا آوردم، نگین وسطش نبود!
چه طور ممکنه تو خواب یا توهم به آدم چیزی رو بدن؟
اونم چیزی که متعلق به مادربزرگ فوت شدته!

گردنآویزی که مدت ها تو گردن مادرم بود و بعد مرگش دوباره به مادربزرگم رسید.
وقتی فوت کرد، وقتی تو کفن پیچیده بودنش، وقتی زیر بازو و فشار کارن اشک میریختم اون گردنبند تو گردن مادربزرگم بود، به خدا قسم بود.

خودم دیدم! تو بغل کارن داشتم شکنجه میشدم ولی یادم بود، نگین یشمی وسط این قلب رو یادمه و الان نگینش نیست ولی گردنبند همونه!

حتی زنجیرش و اون SK انگلیسی پشت سرش!
سرم گیج میرفت، نگاه بقیه روی صورتم آزار میداد، من دیوانه نبودم. ولی معنی نگاهشون چیزی شبیه همینه!
با کرختی عضلات یخ زده پاهام رو تکون دادم و بدنم رو سمت اتاق خواب کشوندم.

-یاسمن حالت خوبه؟ میخوای واست آب قند بیارم؟

حقیقتا دیشب آب قند لازم بودم ولی الان، تو این ثانیه، تو این لحظه تمام شیرینی های دنیام قند بشند و تو دهنم آب بشند فکر نکنم حالم خوب بشه!

-نه...ح..حالم خوبه!

دستم رو به درگاه در سفت کردم و وارد اتاق شدم و مثل آدم هایی که انگار بدترین خبر زندگیشون رو شنیدن، روی تخت نشستم.

جعبه مخملی رو از روی زمین برداشتم، از لای درِ بازش برگه زرد رنگی به چشمم خورد.

برداشتمش و به جمله ای که با خودکار مشکی روی تنش نقش بسته زل زدم.

﴿یه سر به غار انتهای رودخونه کِلِر بزن تو بخش جنوبی همون ویلایی که داخلش هستی. به زودی به دیدنت میایم و باهات تماس میگیریم. وقتشه راز های زیادیو بفهمی خانم سروندی!﴾

پس کسی اینجا بوده!

نمیدونستم چه برداشتی باید از این مسئله بکنم، یک انسان عادی که به ماورا و گرگینه و نمایان شدن گردنآویز دفن شده با جسد مادربزرگش، اعتقادی نداره چه واکنشی نشون میده؟

من انسان معمولی بودم که با گرگینه ها سروکله میزدم و یکیشون هرماه جایی از تنم رو میدرید و رقیب کله خرش اجازه نمیده درسشرو حذف کنم و دیشب از

وسط جنگل عین روح ظاهر شد من رو بوسید و رفت و امروز صبح...

به نور منعکس شده آفتاب روی طرح های ریز گل و تیرکمان کار شده روی پلاک قلبی شکلش زل زدم.

کسی شبیه دوست صمیمیم بالای سرم ظاهر شده و یک یادداشت گذاشته!

با دست صورتم رو پوشوندم. ذهنم مثل تعداد زیادی کنف با رنگ های مختلف درهم پیچیده شده بود.

سعی داشتم کنف هارو جدا کنم، به هر بحثی به وقت خودش رسیدگی کنم ولی مدام یک رنگ دیگه به گره هام اضافه میشد.

روی تخت دراز کشیدم و به سقف زل زدم.

صدای بچه ها دیگه درنیومد، نه صدای خنده و شوخی هاشون و نه صدای غیب کردن و تعریف از پسرای بسیجیِ ویلای کناری!

***

-یعنی یه همچین رودخونهای هست؟

خانمی که درحال وَردنه کردن چونه های نون بود، فقط سری تکون داد و با اون لهجه بامزهاست گفت:

-هست دخترجون فقط اسمش کِلِر نیست، این اسم قدیمشه الان بهش میگن زِلاله! آبش خیلی تمیزه. تقریبا وسط جنگله، توریست زیاد نمیره اون ورا. شهرداری خیلی وقته اون قسمتو قرنطینه کرده. آدرسش سر

راسته، ولی از من به تو نصیحت اگه واسه عکاسی میری حتما با چند نفر برو! مسیرش نا همواره.

🌜

#پارت_75

❌

♡🏠

🌬❥✿❥🌬

لوکیشن مسیری که گفت رو توی جی پی اس گوشیم ثبت کردم و با دقت بهش گوش میدادم.

خم شد، دست آزادش رو لبه تنورچسبوند. خمیر پهن شده روی بالشتک سفید رنگ رو با یک ضربه حساب شده به دیواره داغ تنور کوبید.

@shahregoftegoo

با آستینش عرق پیشونیش رو پاک کرد و یکم از تنور و شعله های سرخ داخلش فاصله گرفت. دامن لباس محلیش رو یکم صاف کرد و نزدیکم ایستاد.

قیافش درهم شد و با لحنی که میتونستم استرس درونش رو احساس کنم ادامه داد.

- اونجا جن داره! به خصوص شبایی که وسط ماه میشه و قرص ماه کامله صداهای عجیب غریب میاد. مردم میگن سال ها پیش یک زن و مرد جوان که تازه نامزد کرده بودن میرن اونجا. زنه جن زده میشه!

ابروهام بالا پرید.

گوشت بین انگشت اشاره و شصتش رو یک بار از جلو و یک بار دستش رو چرخوند و از پشت جوری که زَلم زیمبو های لباسش تکون بخوره گاز گرفت و با لحن آروم تری ادامه داد.

-زنه با یک چاقو میزنه شوهرشو میکشه. بعدم خون شوهرشو میخوره!

صورتم به حالت چندشی درهم جمع شد. لب هام رو بهم فشار دادم و چینی به خط وسط ابروهام دادم.

-بعدم دیگه اون زنه غیبش میزنه و یک هفته بعد جسدشو ته رودخونه پیدا میکنن. تمام تن و بدنشو گرگ ها دریده بودن!

تکیه ام رو از دیوار برداشتم.

سارا و بقیه بچه ها هنوز با مغازه کناری و پسری که بسیار علاقه داشت تمام اجناس حصیریش رو به دخترا نشون بده، درگیر بودن.

روبه روش ایستادم و آروم گفتم:

-این داستانی که گفتی واسه چند ساله پیشه؟

کمی فکر کرد.

پیرتر از این حرف ها بود که بتونه صاف جلوم وایسه! به دست های زبرش که نتیجه سال ها نون پزی و کار کردن بود خیره شدم.

-این داستانو مادربزرگ خدابیامرزم برام گفت. اونم از مادرش شنیده! خیلی قدیمیه، والا راست و دروغشم نمیدونم.

فقط سری تکون دادم.

-خیلی وقته کسی سراغ اون رودخونه نمیره، قبلا زیاد میرفتن ولی بعد یه مدت شهرداری و محیط زیست اون قسمت از جنگلو قرنطینه کرد. درخت های بلوط اونجا انقدر بزرگ شده که از اینجام میتونی ورودیشو ببینی!

با بلند شدن بوی نون تازه چشم هام رو چند ثانیه با لذت بستم و بوی مطبوع و لذیذش رو تا ته ریه هام فرستادم.

@shahregoftegoo

نون های تازه پخته شده که هنوزم مثل خود آتیش داغ بود رو برام بستهبندی کرد.

پولش رو بهش دادم.

-مرسی که جوابمو دادید! روزتون بخیر.

بسته رو ازش گرفتم و درحالی که از سر کردن چادر و حمل وسایلم کم کم داشتم کلافه و شاکی میشدم، سمت بقیه بچه ها رفتم.

-یاسی تو سبد نمیخوای؟

نگاه بی علاقه ای به سبد ها و آینه های کنارش انداختم.

نون محلی هایی که خریدم تو کیفم انداختم و آروم گفتم:

-میرم جایی، شما برگردید.

دربرابر چشم های گردش چادرم رو یکم محکم کردم که بازوم رو گرفت.

-وایسا، کجا میری؟ یه ساعت دیگه هوا تاریک میشه! میخوای رحمت و معتمد دهن تو و مارو باهم سرویس کنن؟

چشم هام رو تو کاسه چرخوندم.

-تا قبل از ساعت نه برمیگردم، بچه ام مگه! بعدم به استاد رحمتی ام گفتم میرم یه دوری میزنم.

-حالا کجا میری؟ بیام باهات؟

کیفم رو روی دوشم انداختم و لبخندی بهش زدم.

-نه، زود برمیگردم.

قبل اینکه با حرف هاش دودل بودنم رو واسه رفتن بیشتر کنه، صاف از جاده خاکی سمت جنگل رفتم.

-به احتمال نودونه درصد من روانیم!

بند کولهام رو محکم رو بین انگشت هام فشار دادم، سنگینی زنجیر دور گردنم من رو وادار میکرد که به اون متن اهمیت بدم.

کارم عقلانی نبود، خودمم میدونستم فقط چیزی که نمیدونستم نیروی عجیب و ناشناخته ای بود که من رو سمت اون غار میکشوند. غاری که از نظر مرد خرافاتی اینجا جن داشت.

برام مهم نبود، انقدر پیش کارن چیز های عجیب غریب دیدم پوستم کلفت شده!

به جای اینکه بترسم، کنجکاوی داشت مغزم رو سوراخ میکرد.

از جاده خاکی سمت جنگل راه کج کردم، هوا بین گرگ و میش گیر افتاده بود و خیلی کم آفتاب بی رمق میتابید.

خیلی زود رودخونه رو پیدا کردم که شبیه جویباری نازک به سمت قعر درخت های سربه فلک کشیده پیش میرفت و هرچی جلو تر میرفتم بستر رودخانه بزرگتر میشد.

-انتهای این رودخونه یه غار هست!

به لوکیشن گوشیم و آنتنی که قطع و وصل میشد نگاه نگرانی انداختم.

گردنبند مادربزرگم به حدی برام با ارزش بود که رو تصمیمم پابرجا موندم و درحالی که چادرم رو درمیاوردم تا راحت تر راه برم، سمت بخش بکر جنگل پا تند کردم...

🌜

#پارت_76

❌



@shahregoftegoo

کتونی های سفیدم به خاطر فرو رفتن تو خاک مرطوب حسابی گلی و کثیف شده بود.

پاچه های شلوارمم کم خاکی نیست، مردمک هام رو ریز کردم و سعی کردم ته این راهی که بی باکانه و بدون فکر اومدم رو ببینم.

کمی جلوتر به جای رودخونه دریاچه کوچیکی به چشم میخورد و درست کنار کوه یک غار بود که سیاهی قعرش مثل قیر داغ کف پاهام رو سوزوند. جوری که میخ کوب شده لب دریاچه کم عمق ایستادم.

صدای سوتی تو گوشم پخش میشد، دستم از استرس عرق کرده بود.

تمام دیواره بیرونی غار با گیاه پاراتنکیسوس پوشیده شده و فقط یک دروازه کوچیک تاریک، بین یک عالمه سبزی به نمایش گذاشته.

به تاریکی دهنه غار خیره شدم، ناخواسته آب گلوم رو چند باری قورت دادم. تاریکی بی حد و اندازش ته دلم رو خالی کرد و صدایی توی ذهنم بهم هشدار میداد.

گردنبند دور گردنم همچنان سنگین بود، میتونستم وزن زیادش رو از دوشم بردارم و بیخیال بشم ولی چیزی من رو به درون اون غار فرا میخوند.

دودلی رو کناری انداختم، کیفم رو روی زمین گذاشتم. با مکث و نگرانی به اطراف و هوایی که داشت تاریک میشد نگاه کردم.

گوش دادن به صدای دارکوبی که کوبشش هیچ وقت متوقف نمیشه بهم امید میده حداقل تنهای تنها نیستم.

لبم رو به دندون گرفتم. مقنعهام رو از سرم درآوردم، مانتوم رو هم دگمه هاش رو باز کردم.

-خداکنه پشیمون نشم. به خدا بلایی سرم بیاد مامانی دیگه واست فاتحه نمیخونم!

نگاهم به شلوارم افتاد، صبح با تصور اینکه ممکنه به این ایده احمقانه دامن بزنم و تشریف بیارم، یک شلوارک کوتاه تنگ زیر لباسم پوشیدم.

با اکراه شلوارمم درآوردم، تمام لباس هام رو تو کولهام جا دادم و کفش هام رو کنار کیفم جفت کردم.

هنوزم گردنبند سنگین بود، هوا خنک بود و صدای دارکوب و لرزنش آب تو گوشم پیچ میخورد.
از برخورد هوای خنک به رون و بازوهای برهنهام احساس سرما کردم و پهلوی زخمیم کمی تیر کشید.

انگشت هام رو از روی تاپِ نازک آبی رنگم به پانسمان ضدآب زخمم کشیدم.
-طوری نمیشه!

امید دادن به خودم تنها چیزی بود که تونستم انجام بدم و نمیدونم چقدر میتونست این امید، واقعی باشه.

کف پاهام رو روی چمن های نمدار کنار رودخونه قرار دادم و نم نم وارد آب شدم.

از گرمی آب چشم هام گرد شد. قطعا آب باید یخ میبود ولی داغ بود!
دستم رو تو آب زلال فرو بردم و به انعکاس خودم خیره شدم.

-همش توهمِ ذهن مردم محلیه! خرافات واقعی نیستن.
چند قدم جلو رفتم، آبی که تا مچ پاهام بود حالا تا زیر باسنم رسیده و فقط چند قدم با ورودی اون تاریکی خوف آور فاصله داشتم که صدایی از ته قلبم فریاد زد.
-ولی گرگینه هام خرافات بودن!

درست جلوی غار از حرکت ایستادم. کف پاهام از قرار گرفتن روی سنگ های ریز و درشت کف رودخونه درد گرفت با حس خزه های لزج روی سنگ ها، چندش وار کمی این پا و اون پا کردم.

به طرز مشکوکی همه جا ساکت شد، صدای آب، صدای دارکوب! شاخ و برگ درخت ها، انگار این جنگل قدرت تکلمش رو از دست داده که تا این حد سکوت شد.

تاریکی غار بیشتر از تصورم بود، انگار اصلا راهی واسه ورود نیست. یک نفر یک عالمه رنگ مشکی به دیوار مالیده!

نفس هام بلند شد، قلبم به طرز عجیبی تند میکوبید. صدای جیغ میشنیدم.

حتی نمیدونستم صداها درسته یا من از ترس توهم زدم؟

کم کم عرق سردی روی شقیقهام نشست.

صدای خنده های یک زن...

صدای ناله های پر از درد یک مرد...

صدای گریه و زوزه گرگی که از درد زیاد در خودش مچاله شده بود.

سر گیجه بهم دست داد.

دستم رو به سرم گرفتم، آبی که راکت بود کم کم داشت تکون میخورد. زنجیر گردنبندم داشت پوست گردنم رو میسوزوند.

جای زخم پهلوم و گردنم باهم دیگه تیر کشیدن!

@shahregoftegoo

دستم رو به سرم گرفتم، بی دلیل از چشم هام آب میاومد. درون سینم چیزی درحال انفجار بود.

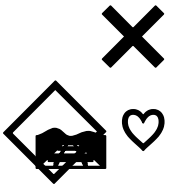
چشم هام رو محکم بهم فشار دادم که با صدای شلیک اسلحه، تمام صداها قطع شد و قلبم آروم گرفت.

با پاچیده شدن قطرات آب به صورتم، که از برخورد گلوله ایجاد شده بود هوشیاریم برگشت و تونستم صدای خشن و عصبی مردی رو بشنوم که داد زد.

-از غار فاصله بگیر و از آب بیا بیرون، تا یه گلوله حرومت نکردم.

☽

#پارت_77



چشم هام هنوز تار میدید و سرم سنگین بود. با این حال صدای مرد غریبه رو که هر نویزش سرشار از خشم و حرص بود کاملا میشنیدم.

درحالی که انگشت های دست راستم روی شقیقه ام به حال دورانی، پوستم رو مالش میداد چرخیدم.
مردی که جلو تر از بقیه بود، سر اسلحش من رو نشانه گرفت و کاملا جدی براندازم کرد.

-میای بیرون یا بگم بچه ها بیارنت؟

به افراد پشت سرش که از نظر هیکل درشت بودن و دست به سینه نگاهم میکردن، اشاره کرد.

آب گلوم رو قورت دادم، با قدم های آروم جلو رفتم و دستم رو جلوی بالاتنم و سینه ام نگه داشتم.

-شماها کی هستید؟

اخم درشتی ابروهای مشکی و پرپشتش رو درهم تنید. نگاه طوسی رنگش من رو یاد گرگ نری میانداخت که هنوزم جای دندون هاش روی پوستم میسوخت.

-بهم گفتن سرتق و تخسی، ولی نگفتن زبون نفهمم هستی.

ماشه اسلحه رو کشید و تیری درست جلوی پام شلیک شد. از ترس و شوک زیاد حتی نتونستم تکون بخورم. دست هام رو جلوی صورتم گرفتم و وحشت زده لب زدم.

-باشه آقا آروم باش! الان..ا..الان میام بیرون!

نگاه طوسی و وحشیش ریز شد و حرکاتم رو دنبال کرد. با نگرانی و حالی خراب و ضعفی که نمیدونستم از کجا تو وجودم رخنه کرده، از آب بیرون اومدم.

با نگاه خیره افراد پشت سرش، روی شلوارکی که به سختی تا یک وجب زیر باسنم میرسید حالم بد و بدتر شد. لبم رو گاز گرفتم و با لحن لرزیده ای گفتم:

-میشه لباسامو بدید؟

بی اهمیت به حرفی که با هزاریکی عجز زمزمه کردم جلوتر اومد و هر قدمی که برمیداشت ترس، درونم شعله میکشید و زبانه هاش سلول های خاکستری مغزم رو میسوزوند.

زیر نگاه خیرش به اندامم، عقب رفتم و به درخت بزرگِ کنار رودخونه چسبیدم.

-چی از جونم میخواین؟ اصلا شماها کی هستید؟

سینه به سینم ایستاد. دستم هنوز روی بالاتنم بود. قسمتی که میدونستم کمی خیس شده و تمام پستی و بلندیم رو به نمایش گذاشته.

-دستو بردار.

رنگ از رخم پرید، سرم رو بلند کردم و به صورت جدیش خیره شدم. به خاطر ریختن مقداری از موهای جو گندمیش، روی پیشونی کوتاهش چهره پخته تری ازش ساخته شده بود.

-چرا!؟

خندید گونه های خط دارش به سمت بالا جمع شد، ته ریشش مثل موهاش رو به سفیدی میرفت. ردیف دندون های سفیدش رو بهم نشون داد.

-میخوام سلیقه کارنو قبل کشتنت ببینم.

نتونستم جلوی تعجب و گردی نگاهم رو بگیرم. آب گلوم رو به سختی قورت دادم که سر اسلحش رو به مچ دستم فشار داد.

طوری که دستم پایین رفت و نگاهش به یقه باز لباسم و خط سینم دوخته شد.

-بد نیست...

لوله اسلحش پوستم رو داشت سوراخ میکرد، عرق شرم رو کل هیکلم نشسته بود و این مرد میانسال قصد نداشت کوتاه بیاد.

-باهات ور نمیره، نه؟ توقع داشتم بزرگ تر باشه!

گونه هام سرخ شد، خجالت و شرم و فحش و سرزنش همه و هم تو سرم خراب شدن و سرم رو پایین انداختم.

نگاه خیره خودش و مردان پشت سرش آزارم میداد، شاید باید زودتر من رو بکشه!

چشم هام رو با حرص بستم، دوباره دستم رو به سینم چسبوندم و با صدایی که از ته چاه درمیاومد گفتم:

-شماها...ک..کی هستید؟

جلوتر اومد و سر اسلحش درست زیر گلوم نشست و نم نم بالا اومد جوری که به چونم چسبید و وادارم کرد سرم رو بلند کنم.

-کی غیر از تو راجعبه گردنبند میدونه؟

زیر نگاه نافذ و تند و تیزش نفس کشیدن داشت یادم میرفت. حالت نگاهش، حالت حرف زدنش، رنگ چشم

های صاحاب مردش به حدی آشنا بود که انگار همین چند روز پیش زیر دستش کتک خوردم!

-هیچ کس!

☽

#پارت_78

✕

♡

꧁❥❀❥꧂

کناره های چشم هاش چین خورد، باریکی نگاهش تیز تر شد و سر اسلحه رو بیشتر به چونم فشار داد، پس کلم به درخت چسبید.

-به دوستات؟ معلم، کوفت و زهرمار! هر کثافطی که باهاش در تماسی! به کی راجعبه این لعنتی گفتی؟

@shahregoftegoo

هنوزم صدای جیغ های اون زن تو گوشم پیچ میخورد، سیاهی اون غار جلوی چشم هام بود ولی نمیتونست این تصویر آشنای مرد روبه روم رو کمرنگ کنه!

دربرابر جدیت کلامش اخم کردم و با وجود ترسم با حرص گفتم:
-به هیچ کس حرفی نزدم.

تو چشم های آب گرفته و خیسم خیره شد انگار میخواست راست و دروغ حرف هام رو از تو چشم هام بیرون بکشه. کف پاهام تو چمن و سبزه ها فرو رفته بود و احساس سرما میکردم.

-امیدوارم راست گفته باشی! حوصله دردسر ندارم. همین الانم سروکله زدن با تو یعنی پا گذاشتن رو قوانین کارن...
سکوت کردم، هر بلایی سرم میاد یک سر ماجرا به کارن برمیگرده!

-آقا ماه امشب کامله باید زودتر برگردیم!

نگاهش روی گردنبندم چرخید و همچنان سرم رو به سمت بالا فشار میداد. به سختی نفس کشیدم، تن خیسم سنگین بود.

احساس میکردم هر دقیقه وزنم سنگین تر و جاذبه زمین شدید تر میشه و من بی دلیل پاهام سست شده.

امکان داشت هر ثانیه زانوهام خم بشه و بیوفتم...

-دلم نمیخواست با کارن مخالفت کنم ولی تو همیشه به برنامه هاش گند زدی! از بچگی کارت همین بود.

نگاهم داشت خمار میشد، کسی صدام میزد.

از داخل اون غار...

صدای یک زن بود، شاید یک دختر! شاید توهم! دنیا دور سرم چرخ میزد.

پلک هام روی هم افتاد، زانوم خم شد و به پهلو روی زمین افتادم.

-یعنی تغییر کرده؟

صدای وحشت زده مرد دیگه ای بود، آدم های غریبه، احساسات غریبه و جسمی که باهام غریبه است و این گردنبند لعنتی، دور گردنم سفت شده، سنگین شده! انگار میخواد خفم کنه...

دستم رو بالا آوردم، پلک هام باز شد ولی تار میدیدم.

-هنوز نه. تا دیر نشده همینجا بکشش جواب کارنو خودمون میدیم. ماست مالی کردنش کار سختی نیست. کارن دشمن زیاد داره.

جلوم زانو زد. نگاهم رو از کفش های مشکی و براقش به اسلحه اش که روی پیشونیم هدف قرار گرفته بود انداختم.

-وقتی شیش سالت بود باید میمردی! یا پنج سال پیش...

سرم تو چمن های نرم و مرطوب فرو رفت. چشم هام رو به سختی باز نگه داشتم و آروم نفس میکشیدم.

یا شاید به سختی نفس میکشیدم! هیچ درکی از شرایط نداشتم! هیچ درکی!

خندید و روی صورتم خم شد و با لحن زننده ای ادامه داد.

-یا تو اون مهمونی کوفتی باید خلاصت میکردم. تو برای بقای حکومتش یه دردسری، یه دیوار که باید خراب بشه.

ذهنم تو تاریکی اون غار دست و پا میزد و هیچ نشانی از مهمونی تو خاطراتم نمیدیدم.

-به سن و سالت نمیاد دختر خفت کنی، اونم وسط جنگل!

با شنیدن صدایی که مطمئن بودم میشناسمش هیکلش رو از جلوم تکون داد.

بلند شد و وسعت دیدم رو به پشت سرش باز کرد.

از بین آدم های که نمیشناختم، اون چشم عسلی رو خوب یادم بود.

بوسیدنش، بغل کردنش، طرز حرف زدن و نگاه کردنش!

@shahregoftegoo

-یه آلفای رده بالا تو این جنگل چیکار میکنه؟

☽

#پارت_79

✕

Ⓜ️Ⓐ️Ⓗ️Ⓔ️Ⓣ️ Ⓜ️Ⓘ️Ⓢ️Ⓗ️Ⓐ️Ⓜ️

ೃ ❥❀❥ ೃ

آرشام تکیهاش رو از درخت کنارش برداشت، تیشرت آستین کوتاه مشکی رنگش تک به تک عضلات برجستهاش رو تو این هوای نیمه تاریک که کم کم داشت لباس سیاه شب رو میپوشید، به نمایش گذاشته.

اخم های بدی رو پیشونی بلندش نشست.

موهاش آشفته بود و مقداری از جلوی موهاش خیس بود و آب ازش چکه میکرد ولی ردی از این خیسی روی تن و بدنش نیست.

نگاه داغش روی قسمت های برهنه بدنم چرخ میزد.

خیلی جدی لب زد.

-یه گرگینه ردِ بتا اینجا چیکار میکنه؟ فکر کردم منقرض شدید! خفتگیری، چیزی نیستید؟ میدون چند کیلومتر اونور تره! اتفاقا خیلیم شلوغه مناسب خفت کردن آدما!

به پشت سرش نگاه کردم. هیچی غیر از درخت و سبزی جنگل پشت سرش نیست، آرشام تنها بود؟

به سختی تکون خوردم ولی پهلوم تیر کشید و ناخواسته لبم به ناله کوتاهی بلند شد و مجدد پخش زمین شدم و دو دستی پهلوم رو فشار دادم.

نگاه نگران آرشام روی صورتم چرخید و با لحن تندی زمزمه کرد.

-چیکارش کردید؟

مرد غریبه خندید، سینه به سینهاش با اطمینان و احساس پیروزی ایستاد و دست هاش رو تو جیبش فرو برد. افرادش درست پشت سرش ایستادن و جلوی دیدم رو تا حدی گرفتن.

-به تو ربطی نداره آلفای جوان! اینجا قلمرو تو نیست، یه منطقه بی طرفه. منم دنبال رئیس جدید نمیگردم. گله من رده و رئیس حالیشون نیست، دنبال طعمه میگردن جرش بدن! پس راهتو بکش و بزن به چاک!

دستم رو زیر تنم کشیدم. آرشام یک نفر بود و این آدما هشت نفر!

به سختی سعی کردم نیم خیز بشم، نگاهش تو صورتم گشت میزد و انگار میفهمید یک دردم هست.

دردی که نمیدونستم چرا و چه طوری تو سینم جولان میده و چرا حالم بده ولی نگاه گیراش جوری بود که انگار میدونست کدوم نقطه از بدنم تیر میکشه.

دست هاش از حرص و خشم مشت شد و حتی با نگاه تارم میتونستم شقیقه های نبض دار و رگ های برجسته گردنش رو ببینم.

نگران بودم، واسه اولین بار تو زندگیم نگران یک گرگینه روانی بودم که تنها اومده بود اینجا!

گرگی که جرات میکرد جلوی چشم های دریده کارن بهم خیره بشه و حالا جلوی هشت نفر مرد که احتمالا گرگ بودن سینه صاف کرده بود و بازم من رو نگاه میکرد.

-دِ نشد! همچین هرکی هرکیم نیست. نمیشه که شماها بریزید سر یه نفر و بعدش منم نگاه کنم و برم؟ شرفم زیر سوال میره!

-تو انگار دنبال دردسری؟

نگاهش تنگ شد، دستی دور دهنش و لب هایی که لبخند شیکی رو حمل میکردن کشید.

-شاید!

با تیر کشیدن قلبم چشم هام چند ثانیه روی هم افتاد ولی تو کسری از ثانیه هایی که تو درد و تاریکی پشت پلک هام، سرگرم بودم صدای خرناس بلند شد و بعدش صدای داد مردی که اسلحهاش روی پیشونیم جا انداخته.

ترس و وحشتم از سروصداهایی که تو فضا پیچیده، وادارم کرد با هر مشقتی که شده چشم هام رو باز کنم و برای بار چندم، از دیدن عظمتِ جسم بزرگِ این چشم عسلی مبهوت بشم که چه طور گردن گرگ طوسی رنگی رو گاز میگرفت.

آب گلوم رو نتونستم قورت بدم.

زبونم از دیدن همچین چیزی قاصر بود و تمام قطرات آبِ بدنم از حرارت و هیجان صحنه روبه روم تبخیر شد.
صدای خرناس گرگی که زیر دندون های تیز و بزرگ آرشام تقلا میکرد گوشم رو آزار میداد.

مردی اطرافم نبود فقط گرگ بود، هشت گرگ طوسی با جثه ای کوچیک تر، آرشام رو دوره کرده بودن و میتونستم شوکه شدنشون رو احساس کنم.

حتی صدای ضربان قلبشون، نفس های پر از ترسشون، استرس نگاه وحشت زدشون به گرگ سیاهی که چند برابرِ یک گرگ معمولی بود و انگار قصد کشتن رئیسشون رو داشت.

-دختره رو بکشید...وقتو از دست ندید...

صدای ضجه مانندش درست وقتی که آرواره های آرشام سفت اسیرش کرده، افرادشو به حرکت درآورد. نگاهشون چرخید، سه تاشون با همون شکل سمتم خیز برداشتن.

ترسیده خودم رو عقب کشیدم که کمرم به درخت کوبیده شد.

قبل رسیدنشون آرشام دندون هاش رو از پوست شکارش درآورد و با حرص سمتم خیز برداشت. از این واکنشش جا خوردم.

با دهنی خونی و دندون های که با خشم به اون طوسی های روانی نشون میداد، داد زد.

-بکشید عقب بابا!

🌜

#پارت_80

✖

Ⓜ️Ⓐ️Ⓗ️Ⓔ️Ⓣ️ Ⓜ️Ⓘ️Ⓢ️Ⓗ️Ⓐ️Ⓜ️

تن بزرگش رو جلوی هیکل پخش زمین شدم کشید، پنجه هاش توی چمن و خاک فرو رفته بودن. گوش هاش تیز بود و به حالت تهاجم به گرگ های روبه روش نگاه میکرد.

-نزدیک من بمون عروسک...

صدای دورگهاش، صدای پر از ابهت و دستوری مانندش ته دلم رو خالی کرد. به سختی پاهام رو زیر تنم جمع کردم و نشستم. کف پاهام میسوخت و احساس سرما میکردم.

یکی از گرگ هاکمی جلو تر اومد و دربرابر نگاه تحدید گر آرشام سرش رو بلند کرد و گفت:

-داری اشتباه بزرگی میکنی، درافتادن با ما برات خیلی گرون تموم میشه. اون دخترو بده و راهتو بکش و برو!

تو صدای لرزونش چیزی شبیه ترس و دلهره موج میزد. مردی که آرشام گازش گرفته بود با ناله و آخ ریزی تغییر شکل داد. تمام صورتش از درد مچاله شده بود و سخت نفس میکشید.

دستش رو روی گردنش کشید. خون زیادی از لای انگشت هاش بیرون میریخت. نگاه بدی از بین افرادش و آرشامی که سعی میکرد با هیکلش من رو پوشش بده انداخت.

-این لقمه دهنت نیست، سرک کشیدن تو کار یه قوم دیگه کار ابلهاست! آلفا بودنت برای ما مهم نیست با کسی که تو کارمون دخالت کنه بد تا میکنیم.

چشم هاشون تو تاریکی میدرخشید، صدای خرناس هاشون و خط و نشون هایی که ثانیه ای روی آرشام اثر نمیذاشت، بیشتر من رو میترسوند.

هر قدمی که اونا جلو میاومدن نفس کشیدن برام سخت و سختتر میشد و قلبم از هیجان و استرس زیاد نمیدونست روند کوبشش رو چه طور تنظیم کنه! تندتر کوبیدنش به معنی نفس های عمیق تر بود ولی من، تو تنفس عمیق مشکل داشتم.

نفهمیدم چی به حالم اومد که خودم رو جلو کشیدم و تن بی جونم رو به بدن آرشام چسبوندم. برای اولین بار، منی که قسم خورده بودم به هیچ گرگی پناه نبرم به یکی پناه بردم.

انگار از حرکتم شوکه شد، ثانیه ای بدون اینکه برگرده، زیر چشمی نگاهم کرد.
پاهاش رو جابه جا کرد و یکم خودش عقب تر کشید، بی اراده یک دستم به پهلوش و دست دیگم روی کمرش سفت شد.

از حرکتم تکون خفیفی خورد نامحسوس تنش رو بهم مالید و آروم گفت:
-نترس یاس...من کنارتم!

صداش بوی آرامش میداد ولی من تا سرحد مرگ وحشت زده بودم!

بدنش رو کمی صاف کرد، به گردنش کش داد، سرش رو به آسمون بلند کرد و زوزه ای کشید که کل جنگل به ابهت صداش لرزیدن.

صداش مثل سیم برق بود که دستم رو به لختی تنش کشیدم.
وجودم یخ بست، من به یک گرگ نر بزرگ جثه چسبیدهام که نفس هاش آروم بود و با هیکل بزرگش سعی می کرد جلوی تنم رو بگیره!

@shahregoftegoo

زوزه بلندش، سکوت شب رو پاره کرد. صدای گرگ های دیگه ای به گوشم میرسید، به حدی حالم بد بود که جرات نکردم سرم رو بلند کنم.

صورتم رو به پهلوش بیشتر فشار دادم. نرم بود، گرم بود! بوی عجیبی میداد...

بوی سبزه های تازه، بوی بارون! بوی آرامش...
آرامش گرفتم! عجیب بود ولی گرمی تن و بدنش آرومم کرد، سر بلند کردم.

تقریبا هفت گرگ جدید جلوی آرشام رو گرفته بودن. گرگ هایی که ظاهرشون تفاوت ناچیزی با بقیه داشت ولی انگار هدفشون دفاع از آرشام بود!

صدای هوهوی جغد و صدای باد تو گوشم بلند زمزمه میکرد و مانع از شنیدن حرف هاشون میشد، نگاهم رو از جدال اون افراد گرفتم و ناخواسته به ماه زل زدم.

ماه کامل از بین ابرها بیرون میتابید و من نور نقره ای رنگش رو تمام و کمال احساس میکردم!

یک چیز عجیب بود! صدای زنی که تا دقایق پیش من رو فرا میخوند حالا تبدیل به لالایی بلندی شده و چشم هام هرثانیه خمار میشد.

شاید بقیه حواسشون نبود ولی من مطمئنم شخصی از داخل غار بهم نگاه میکرد.

مطمئن بودم نگاه میکرد! موهای طلایی و بلندش رو دیدم.

سرم گیج رفت، روی چمن ها افتادم. نفهمیدم چیشد که اون آدم هایی که قصد کشتنم رو داشتن چرا پا پس کشیدن و گریختن.

نفس نفس میزدم. سینم خس خس می کرد.

دستم رو بالا آوردم و به شقیقه ام کشیدم. نور ماه صاف روم افتاده بود، انگار یکی پرژکتوری با نور نقره ای روم انداخته!

همه چیز تار بود ولی با حس خیسی گردنم چشم چرخوندم و به چشم های عسلی گرگ سیاه روبه روم زل زدم.

-آرشام...

نگاهم کرد ولی اهمیت نداد. پنجه هاش رو دو طرف صورتم به زمین کوبید. ناله ای تو گلو کردم.

بوی بارون تمام شامهام رو پر کرده بود.

روی هیکلم خم شد، پوزشو به سینهام مالید و سرشونه های برهنم و گلوم رو با زبون بزرگ و داغش شروع کرد به لیس زدن.

🌙

#پارت_81

✖

@shahregoftegoo

مـــ✯ـــاهـــ✿ـــتـــ✿ـــ

مـــ✯ـــیـــشـــمـــ✯ـــمـــ

✯

گر گرفتم!

آب گلوم رو قورت دادم، نگاهم روی نور نقره ای رنگ ماه بود که روی هیکلم افتاده و گاهی آرشام با سرش جلوی تابش و رسیدن نور رو میگرفت.

توان تکون خوردن نداشتم، دست و پاهام سر بود، به زحمت کمی تکون خوردم. ولی حالیم بود داره چه غلطی میکنه! به سختی لب باز کردم و از بین لب های خشکم نجوا کردم.

-آرشام نکن! چی کار میکنی؟ آیی..

صدای ضعیفم بازم قابل شنیدن برای این جثه بزرگ نبود. پنجه هاش رو از بالای یقهام به سمت پایین کشید وقتی لباسم پاره شده نفسم گرفت! چند ثانیه درحالی که پنجه هاش دو طرف هیکلم بود سرش رو دولا کرد.

نگاهش برق میزد!
به بالاتنم نگاه مشتاقی انداخت، صدای شبیه خرناس درآورد و بی هوا شکمم رو لیس زد.

از گرمی زبونش حالم بد شد! با پانسمان پهلوم کاری نداشت و واقعا خوشحال بودم تو این شرایط یک درد دیگه به دردم اضافه نمیکنه!

- بسه! آیی..بلند شو...

نمیشنید، نگاه زردش سرشار از خواستن بود، برق نگاهش من رو میخ کوب کرده! پایین تر رفت، غریزه دخترانم وادارم کرد پاهام رو بهم بچسبونم. دستم رو روی سوتینم چفت کردم.

میخواستم از جام بلند شم ولی انگار به زمین چسبیده بودم.
پایین رفت، سرش رو به سر زانوهام مالید، صداهای عجیبی درمیاورد. انقدر شوکه شده بودم که درکی از حرکاتش نداشتم! با پوزش پاهام رو باز کرد.

خودش رو جلو کشید و درحالی که بدنش بین پاهام بود به لیس زدن شکمم ادامه داد.

قلبم در ثانیه آروم تر میزد، خمار شده بودم. ترسم به اندازه کافی قدرت نداشت تا هوشیار نگهم داره.

انگار صدساله نخوابیدم. با آخرین رمق وحشت زده اسمش رو صدا زدم.

-آرشام...

سرش رو بلند کرد، صاف به صورتم زل زد.

درون جام عسل نگاهش شربت خواب ریخته بودن، گوی های براقش جادوم کرد. پلک هام سنگین شد و تو تاریکی گم شدم.

***

"آرشام"

با فشاری که سعید به پهلوم وارد کرد، ازش فاصله گرفتم و توی رودخونه افتادم.

آبی که به سرو صورتم پاچیده شد من رو از اون خلسه ای که درونش گیر افتاده بودم نجات داد!

گیج و منگ و خمار همون جا شیفت دادم و با دست موهام رو به عقب هول دادم. چند ثانیه فقط به اطراف نگاه کردم.
داشتم چی کار میکردم؟

بچه ها با چشم های نگران دور تر ایستاده بودن و هیچی نمیگفتن.
معنی نگاهشون برام گنگ بود، مثل زمان و حالم!

@shahregoftegoo

سعید شاکی جلوی هیکلم و پاهای اون دختر ایستاد. چپ چپ نگاهم کرد، شیفت داد و داد زد.

-معلوم هست داری چه غلطی میکنی؟ تو حال خودت نیستی؟

دو دستی به جسم بی حال یاسمن اشاره کرد و با حرص غرید.

-تو مثل ما نیستی که تحت تاثیر ماه قرار بگیری! چه مرگته!

سرم رو کج کردم، نگاهم با دیدن لباس پاره یاسمن گرد شد. وحشت زده از آب بیرون اومدم.

-نشون نزدی نترس! باید زودتر بریم.

جلوی هیکل مچاله شدش زانو زدم و به گردنش دست کشیدم.

-گرگم یاغی شده!

به بالا تنه نیمه برهنش نگاه کردم و با ترس زمزمه کردم.

-داشتم چه گوهی میخوردم! این..این دومین باره! نزدیک بود نشونش بزنم.

-آرشام حالت خوبه؟

سرم رو بلند کردم. با نزدیک شدن لیدا و میشا فوری از جام بلند شدم و درحالی که نگاهم رو از همشون میدزدیدم غریدم.

-از تو کیفش یه چیزی بردارید تنش کنید باید ببریمش یه جای امن!

قلبم داشت تو حلقم میزد، شدم مثل آدمی که از تو کما بیرون اومده و با حجم زیادی از تغییرات مواجه شده! خودم رو عقب کشیدم. احساس گرما میکردم.

مخم گرم شده بود و گرگ درونم ویراژ میداد و یک جا آروم نبود، با نزدیک شدن سعید زوزه کشید و عصبی تر شد.

انگار از اینکه نذاشته بود کار نیمه تمومش رو تموم کنه شاکی بود!

ولی من خوشحال بودم اجازه نداد!

-آرشام...

به درخت تکیه دادم. با فاصله مناسب از جسم یاسمن که داشت من رو تحریک میکرد. از بین نفس نفس زدن هام لب باز کردم.

🌛

#پارت_82

❌

مـــ✯ـــاهـــ✿ـــتـــ✿ـــ

مـــ✯ـــیـــشـــمـــ✯ـــمـــ

✯ـــ

ೃ ❥✿❥ ೃ

-چیه؟

@shahregoftegoo

لبخند کمرنگی زد، دستش رو روی شونم کشید. هیکلم خیس بود ولی انقدر داغ کرده بودم که احساس میکردم همین الان تمام آبِ تنم تبخیر میشه.

-آروم باش چیزی نشده...امشب ماه کامله، طبیعیه که تو...

دستم رو به نشانه سکوت بالا آوردم.

حرفش رو نیمه تموم رها کرد. طبیعی نبود! جوان بیست ساله نبودم و اولین فصل جفت گیری رو نمیگذروندم. اولین باری که گرگم تا این حد یک نفر رو میخواست، هیچ وقت این احساس رو نداشتم.

هیچ وقت تا این حد به یک نفر کشش نداشتم. هیچ وقت تو فصل جفتگیری از خود بی خود نمیشدم و هیچ وقت نسبت به ماریا این طور نبودم.

فقط گرگم نبود، من کسی بودم که تو محوطه جلوی ویلا بوسیدمش و الان...

دو دستی موهام رو چنگ زدم، این شرایط برای یک آلفا طبیعی نیست!

***

-ولی من میگم طبیعیه!

با عجز و کلافگی تو اتاق رژه میرفتم و به موهای بدبختم چنگ میزدم. عمه خونسرد به صندلیش تکیه داد، عصاش رو به زمین کوبید و با حرص گفت:

-تو هیچ وقت عشقو تجربه نکردی، هیچ وقت به کسی میل نداشتی! ماریا رو به اجبار نشون زدی، اون حتی گرگینه نبود!

جلوی هیکلش ایستادم و با کلافگی گفتم:

-یاسمنم نیست! این دختره هیچی نیست، یه آدم معمولیه عمه!

لبخندی بین لب های باریکش نشست. با تجربه تر بود، پخته ترِ! کلی تو این زمین و خاک نفرین شده قدم زده و زیرو بم زندگیم رو حفظ کرده.

بیشتر از پدرم، بیشتر از مادری که سر به دنیا اومدنم مرد!

-شاید جفت حقیقیت باشه.

خنده عصبی کردم. حالم خوب نبود از درون آروم نبودم و از بیرون شبیه مردی شدم که نزدیک بود به یک دختر ناخواسته تجاوز کنه!

-به جفت حقیقی اعتقاد ندارم! اینا واسه زمان قدیمه! نه الان!

وسط اتاق ایستادم.

چشم بستم و بازم نفس کشیدم، لبخند روی لب عمه رو نمیتونستم تحلیل کنم.

-تو جوانی پسرم، واسه آلفا بودن و سردسته بودن زیادی جوانی! پدرت زود مسئولیتهارو به دوشت گذاشت.

بلند شد. دربرابرش سرم خم کردم. دست بلند کرد و گونهام رو نوازش کرد.

-تو زمان زیادیه رابطه نداشتی و ضعیف شدی، بدنت به این فرایند طبیعی نیاز داره. اینکه این دخترو دوست داری یک دلیل واسه یاغی شدنته! دلیل دوم کامل بودن ماهه! آرشام تو هیچ وقت از این فصل لذت نبردی، یعنی نذاشتن که ببری!

نگاه کلافهم رو به چشم های آرومش انداختم.

لبخند مهربونش دلم رو قرص کرد.

-تو کار اشتباهی نکردی! خداروشکر خودخواهی پدرت بهت ارث نرسیده. مهم نیست این دختره چیه و کیه! اگه گرگت براش له له زد و از این سر تا اون سر جنگل

به هوای بوی تنش رفتی، اگه احساس خطر کردی و از صبح اینجا کلافه رژه رفتی به خاطر اینکه دلت براش لرزیده. این کاملا مشخصه!

سکوت کردم، مخم قفل کرده جوابی پیدا نمیکردم. همیشه اتفاقات زندگیم رو کنترل میکردم، البته تا جایی که میتونستم! هربار که کنترل همه چی از دستم خارج میشد یک اتفاق بد میوفتاد.

عمه با قدم های آروم بیرون رفت، ساعت نزدیک ده شب بود. نمیدونستم باید با خودم و احساسات خارج شده از کنترلم چه کنم!

یاسمن یک ساعت بود که بی هوش تو تنها اتاق اینجا افتاده و جرات نزدیک شدن بهش رو نداشتم. دلم

میخواست تمام حس و حالم و بی قراریم رو بزارم پای ماه کامل ولی حقیقت این بود که تاثیر گذاری این ماه روی من اونقدر نبود که دلم بخواد یک نفرو تو جنگل نشون کنم!

چند بار نفس عمیق کشیدم، چشمم به در بود. حسی من رو به اون سمت میکشید.

بدتر از همه عمه بود که من رو تنها گذاشت و رفت بیرون!
میخواستم سمت در برم ولی پاهام سمت اتاق رفت، از لای در به صورت غرق خوابش و نفس های آرومش نگاه کردم.

-به رحمت زنگ زدم گفتم یاسمن اینجاست. راستشو بخوای هیچ مشکلی نداشت خیلیم خوشحال شد. فقط گفت عروسی چیزی خواستی بگیری اول اونو دعوت کن. بعدم خودش با مدیر دانشگاه و بقیه هماهنگ میکنه!

نمیتونستم نگاهم رو از صورت مظلومش بگیرم. زیر لب آروم گفتم:

-سعید...

کنارم ایستاد، دست به سینه به دیوار تکیه داد و لبخند ژکوندی تحویلم داد.

-جونم سالار؟

از سرشونش نگاهش کردم، برق خوشحالی نگاهش اعصابم رو خط خطی می کرد.

-مردشور خودت و نقشه هاتو ببرن، باشه؟

لبش رو به داخل جمع کرد و فقط سر تکون داد. با ناله کوتاهی که یاسمن کرد ناخواسته قلبم تندتر تپید.

🌙

#پارت_83

❌

@shahregoftegoo

-یه تحقیق کن ببین میتونی بفهمی این کیه که میخواد بکشتش! این دفعه چندمه که قصد جونشو کردن.

سری به معنی باشه تکون داد. نمیدونم چرا جای زبون کلهاش، جابهجا میشد.

یاسمن تکون خفیفی خورد، دستش رو به سرش گرفت. نگران حال و روزش بودم! به خصوص که لیدا گفت موقع تعویض لباس متوجه پهلوش و جراحت های روش شده.
کشش عجیبی نسبت بهش داشتم، نسبت به بوی تنش، نگاهش، صورتش، لب هاش!

بالای سرش مردد ایستادم و سعی کردم خاطره لب های شیرینش رو از ذهنم دور کنم. آروم به پیشونیش دست کشیدم، از داغی پوستش چشم هام گرد شد.

شاید باید میرفتم بیرون و عمه رو میفرستادم بالاسرش تا یکم آروم بگیره!

نگاه خمار و گیجش رو بهم انداخت. زبونم رو به لب هام کشیدم و لبی تر کردم برای حرف زدن با دختری که چند باری ناجور جلوش وا داده بودم.

-حالت خوبه!؟ درد نداری؟

چشم های نیمه بازش دور اتاق چرخید، دستش رو روی شقیقه اش فشار داد و بینیش رو بالا کشید.

شال آبی میشا روی موهاش رو پوشونده بود ولی از این زاویه چند تار موی پرکلاغی قابل رویته و حواسم رو از فیس سفیدش دور میکرد.

-من کجام؟ چ..چرا انقدر سرده؟

روی تخت نشست، خوددار سرجام ایستادم. دستم رو تو جیب شلوارم فرو بردم. نور امید کمرنگی ته دلم روشن شد که یادش نباشه چه غلطی داشتم میکردم.

با کلافگی با سر انگشت هام پوست پر التهاب گردنم رو لمس کردم.

ذهنم برگه سفید جواب هاش رو بهم نشون داد، سرم به پایین متمایل شد و به گل های قالی قرمز و دست بافت زیرمون خیره شدم و با لحن ملایمی گفتم:

-جات امنه، نگران نباش.

چند ثانیه منگ به نقطه کوری زل زد. سکوت فقط با صدای نفس های سنگینش و جیرجیرک پشت پنجره شکست. تو فکر این بودم که فلنگو ببندم و برم ولی یکهو سمتم چرخید و صدای ترق استخون گردنش تو اتاق پخش شد.

ابروهاش درهم گره کور خورد.

چشم هاش رو ریز کرد و انگشت اشارش رو سمتم گرفت و با لحن مشکوکی گفت:

-تو..تو داشتی لباسمو پاره میکردی؟

لبم رو گاز گرفتم، سعید به درگاه در تکیه داده بود و تو این وضعیت میخندید.

از جاش بلند شد، سرش گیج رفت و دستش رو به سرش گرفت. جلو رفتم تا مانع از افتادنش بشم که مشت بی جونی به سینم کوبید.

-جلو نیا ببینم!
آب گلوم رو قورت دادم و سرجام ایستادم. دستش سمت قلبش رفت و کمی چهرش درهم جمع شد. همون طور که قلب من پرهیجان میکوبید و مغزم تو سر خودش میزد و دنبال جواب واسه سوال هاش میگشت.

-داشتی..داشتی منو لیس میزدی؟

نمیدونم چرا به لحن شاکیش نزدیک بود بخندم. بی حال بود ولی بامزه نگاه میکرد.

سرش رو بلند کرد، به مردک قهوه ای و عصبیش و مژه های خیسش خیره شدم و آروم گفتم:

-توضیح میدم!

چپ چپ نگاهم کرد و انگار تمام گندی که زده بودم رو به یاد داشت با لحن جیغ مانندی جلوم ایستاد و لب زد.

- واسه چی منو لیس میزدی؟

-مریضه!

با حرص سمت قیافه خندون سعید چرخیدم. دست به سینه به دیوار تکیه داده بود و به بدبختی که خودش مسبب نصفشه لبخند ژکوند تحویل میداد.

-با این حرفات کمکی نمیکنی...

-والا قصد کمک ندارم جون تو!

کفری نگاهش کردم و غریدم.

-برو بیرون تا کار دست ندادم!

دربرابر لحن پرحرصم دستش رو به حالت تسلیم بالا آورد و رفت.

دستی به صورتم کشیدم و قدمی سمتش برداشتم، به سختی صاف ایستاده بود. نمیدونستم چه طوری باید

کاری که ازش درکی نداشت رو توضیح بدم که نه اون احساس بدی پیدا کنه و نه من خراب بشم!

ولی متاسفانه خراب کردم، چه دیدار اولمون و چه بی ثباتی احساساتم و گوهی که خوردم!

با لحن دلجویانه ای لب زدم.

-برات توضیح میدم یاس! من...

☽

#پارت_84

✕

مـ◌ّ◌ـ◌ـُ◌ـُ◌ـ◌ـاه◌◌ـ◌ـ◌◌ـُ◌◌ـ◌ـَ◌◌ـ◌ـتـ◌
◌ـ◌ـ◌◌ـُ◌◌ـَ◌ـ◌

@shahregoftegoo

مـ ـّ ـ ـ ـُ ـ ـ ـ ـَ ـَ ـَ ـَ ـ ـَ شـ ـّ ـ ـ ـ ـ

با بغض گریه و حالت منگی لب باز کرد.

-پیش خودت چی فکر کردی که بهم دست میزنی؟ فکر کردی چون ننه بابا بالا سرم نیست میتونی هرکاری خواستی باهام بکنی؟ ت..توام..م.مثل..کارنی؟ از تحمیل درد خوشتون...میاد نه؟ واسه چی لیسم زدی؟ که بعد گازم بگیری؟

به صورت خیس از اشکش نگاه کردم. از تحمیل دردی که گفت چیزی نفهمیدم!

-آروم باش یاس! تو تب داری، حالت خوب نیست. دست های مشت شدش رو به سینم کوبید. مچ جفت دستش رو بین انگشت هام گرفتم، وحشت زده عقب رفت.

-چرا جفتتون یه چاقو برنمیدارید تنمو پاره کنید؟ چرا یه گلوله حروم نمیکنید؟ چرا انقدر دستمالیم میکنید، هان؟ فکر کردید هرزه ام؟

گرگم عصبانی بود، مثل خودم که از شنیدن حرف های بی ربط و دردآورش عصبانی بودم.

سعی کردم خودم رو کنترل کنم ولی گریه هاش، عجز نگاهش، داغی بیش از حد دست هاش و حرف هایی که یک جورایی جزو خط قرمز هام بود، همه و همه اون روی سگم رو کم کم بالا آورد.

اخم هام درهم رفت، خودم رو بالا کشیدم، جسم بی حالش رو به دیوار چسبوندم و دست هاش رو تو سینش قفل کردم.

از وحشت نگاهش کفری شدم.

-من تو حال خودم نبودم! نمیخواستم بهت دست درازی کنم!

دربرابر دادی که زدم تو خودش جمع شد و گریه هاش شدت گرفت. تقصیر اون نبود، تقصیر من و میل و درونم بود!

پشیمون از اینکه سرش داد زدم، پوف کلافه ای کشیدم. سلول های مغزم یاری نمیکردن، آروم دست هاش رو ول کردم.

-توام مثل کارنی! همتون شبیه همید، همتون!

نادیده گرفتن حرف های پر بغضش برام سخت بود، رو این دختر حساس شدم و وقتی اسم کارن وسط میاد دلم میخواد یکی رو با دندون هام پاره کنم.

-تب داری یاس! رنگت مثل گچ سفید شده.

دستم رو بالا آوردم. به پیشونی داغش چسبوندم که فوری خودش رو کنار کشید و از روی تخت بلند شد.

-بهم دست نزن! م..من میرم..

تلو تلو میخورد، با کمک دیوار صاف ایستاد و سرتقانه سمت در رفت. با کف دستم به رونم کوبیدم و با لحن ملایمی گفتم:

-کجا میری این وقت شب؟

جواب نداد، بعید میدونستم اصلا تو حال خودش باشه. آروم از جام بلند شدم، گیج و منگ وسط اتاق ایستاد و سمت در رفت.

پشت سرش ایستادم.

-د..دنبالم نیا! و..ولم..ک..کن.

دستش رو به سرش گرفت، تازه متوجه خیسی لباس هاش شدم. کل تنش عرق کرده بود، تب داشت و احتمالا هزیون میگفت و داشت فرار میکرد!

دستم رو از پشت دور پهلوش پیچیدم که تقلا کرد. با لحن ملایم و مهربونی لب زدم.

-عزیزم وایسا، به خدا کاریت ندارم، احتمالا مریض شدی. بزار یه آمپول یا سُرم برات بزنم.

اهمیت نداد، حتی فکر کنم نفهمید چی میگم. با انگشت های گرمش دستم رو گرفت.

تو این خرتوخری قلبم از هیجان لمس تنش صداش بلند شده بود و گرگم ذوق مرگ بالا و پایین میپرید، فقط من بودم که مثل چنار سعی میکردم طبیعی رفتار کنم.

-آقا گرگه بهم دست نزن! برو عقب...

از لحن تخس و خمارش خندم گرفت و با خباثت گفتم:

-نمیخوام بخورمت که انقدر میترسی!

از نق هایی که میزد لبخند کمرنگی گوشه لبم نشست، آروم ولش کردم به سختی قدم برداشت از بغلم خودش رو بیرون کشید.

درو سمت خودش کشید، پشت سرش ایستادم تا اگر حالش بد شد بگیرمش که با باز شدن در و نمایان شدن چهارتا گرگ هین بلندی کشید، عقب اومد و کمرش چسبید به سینم و بازم من رو غرق حس خوب کرد.

میشا و لیدا انگار به در چسبیده بودن و داشتن حرف هامون رو گوش میدادن، همین که در باز شد تعادل از دست داد جلوی پای یاسمن افتادن زمین، نگاه چپی به پژمان و سعید انداختم که با نیش شل از روی پله ها پایین پریدن.

ننه درحالی که با گوشیش از آتیش عکس میانداخت بدون اینکه برگرده داد زد.

-اگه آرشام خوردتش بهم بگید برم کاچی بار بزارم!

🌜

#پارت_84

❌

مـــاهـــا تـــو یـــه شـــه

مـــاهـــا تـــو یـــه شـــه

مـــاهـــا تـــو یـــه شـــه

@shahregoftegoo

سعید درحالی که شیفت داده بود، دستی به موهای مجعد مشکی رنگش کشید و با لبخند با مزه ای سمت عمه داد زد.

-صحیح! میگم اگه آرشام مارو بخوره باید حلوا بار بزاریا، فکر نکنم به کاچی برسه!

عمه که انگار طبق معمول درست نفهمیده بود سعید چی میگه بلند گفت:

-یعنی چی به آرشام حلوا بدم؟ به دختر کاچی میدن! فشار تحمیلی به دختره نه پسر، لندهور!

نمیدونستم بخندم یا قیافه جدیم رو ثابت نگه دارم.

دست هام رو دور پهلو های یاسمن سفت کردم و بدن داغ و آتش دارش رو صاف نگه داشتم.

میشا با دیدن نگاه جدیم فوری از روی هیکل لیدا بلند شد و جفتشون جلوی نگاه مات یاس شیفت دادن.

-سلام عزیزم، خوبی بهتر شدی؟

یاسمن که مات و مبهوت مونده بود، یادش رفت باید من رو پس بزنه. با شگفتی به لیداو دستی که دوستانه جلو آورده بود نگاه کرد.

-سلام...

دست لرزونش رو جلو برد، ارتعاشش نشون میداد ترسیده و هیجان زیادی رو تحمل میکنه. با این حال با لیدا دست داد و گیج به میشا که با نیش چهار متری نگاهش می کرد، خیره شد.

-وای خدا چقدر خوشگله! من میشام! تو خیلی گوگولی، ببینم چند سالته؟

یاسمن مسخ شده ایستاده بود، دمای بالای بدنش نگرانم می کرد. آروم به عقب کشیدمش و بازوی لیدارو با دست آزادم گرفتم.

-ببرش تو اتاق، تب داره. دوتا استامینوفن بهش بده. لباساش رو کم کن.

لیدا نگاهش رو از چهره خمار یاس به صورت جدی و نگرانم انداخت و مطیعانه سر تکون داد و آروم گفت:

-میخوای پاشویهاش کنم؟

با سست شدن بدنش، دستم رو زیر کمر و پاش بردم.

به نگاه خمارش زل زدم و آروم بلندش کردم.

چشم هاش روی هم افتاد و سرش رو به سینم چسبوند.

-بهش آب بده، پاشویه میکنی آبش خیلی یخ نباشه، یه پتو روش بنداز.

روی تخت خوابوندمش، آروم پلک هاش رو باز کرد.

نگاه پر از حرصم رو از زخم گردنش گرفتم.

-یه آمپول بهت بزنم زود خوب میشی.

-م..مگه دکتری؟

@shahregoftegoo

لبخند بی حالی بهش زدم. کنارش روی تخت نشستم، تب و لرزش و هزیون گفتنش یک فرصت بود واسه نگاه کردن و حرف زدن باهاش، بدون ترس و استرس!

انگشت های داغش رو بین دستم گرفتم، پشت دستش رو بالا آوردم و نمیدونم چرا دلم خواست بدنش رو بو بکشم.

-یه بار بهت گفتم دکترم، یادت نمیاد؟

-ها، نه! کی گفتی؟

خندیدم.

آروم بلند شدم و پتو رو روی هیکلش انداختم. احتمالا اگر حالش بیاد سرجاش باید منتظر یک سیلی جانانه دیگه از طرفش باشم.

-بخواب بعدا صحبت میکنیم.

چشم هاش روی هم افتاد و با دست پیشونیش رو فشار داد. زیر لب یک چیزایی میگفت که زیاد نمیفهمیدم.

از اتاق خارج شدم و میشا و لیدارو داخل فرستادم.
خودم اگر بالاسرش باشم قطعا گرگم کار دست جفتمون میده!

با خروجم از خونه باد خنکی به صورتم چسبید و گرمی و التهابی که به خاطر آغوش یاسمن بهم دست داده بود رو کمی التیام بخشید.

با قدم های آروم سمت ماشین پارک شدم رفتم، نگاه هیجان زده پژمان و بقیه برام بی معنی بود ولی قابل درک، چرا!

می تونستم درک کنم برق نگاهشون به خاطر چیه ولی قطعا قرار نبود مسئله ای بین من و یاس پیش بیاد.

حداقل نه به این زودی!

صندوق عقب ماشینم رو باز کردم، نور گوشیم رو به کیف کمک های اولیه که با خودم آوردم انداختم. از بین داروهام، چیزی که احساس می کردم به درد حالش بخوره رو برداشتم که شامه ام ثانیه ای از بوی عطر تند سعید سوخت.

بینیم رو بالا کشیدم و با حرص گفتم:

-کم بمال! بوی عطرت بینیمو کز داد.

کنارم ایستاد، درحالی که گوشی یاسمن رو نگه داشته بود. با دیدن گوشیش اخم هام درهم گره خورد. صاف ایستادم و گوشی رو ازبین دست هاش بیرون کشیدم که آروم گفت:

-مهمون ناخونده داریم.

گردن کج کردم و به صورت خونسردش نگاه کردم.

-کی اومده؟

ادامه پارت

دستی به گردنش کشید، باد تغییر جهت داد و بوی غریبه ای تو سینوس هام پیچید. قبل اینکه حرفی بزنه چرخیدم و به دوتا مازراتی سفیدی که از یه حدی جلوتر نمیاومدن خیره شدم.

اخم هام با شدت بیشتری درهم گره خورد، بالای جاده مه کمرنگی شکل گرفته و چراغِ روشن ماشین ها مه شکن نداشت.

با حرص در صندوق رو بستم که سعید لب زد.

-اومدن دنبال یاسمن، ولی جرات ندارن. اجازه میخوان برای جلو اومدن.

نگاهم رو تنگ کردم. از این زاویه کسی مشخص نبود.

-خوبه افرادش احترام حالیشون میشه.

دستی دور لب هاش کشید و سینه صاف کرد.

گوشی یاس رو بین انگشت هام فشار دادم و با حرص سمت کلبه قدم برداشتم و درهمون حین بلند، خطاب به همه بچه ها غریدم.

-هر کره خری نزدیک کلبه شد، گردنشو بشکنید تا بیام.

🌜

#پارت_85

❌

مـــاهـــتـــاهـــ

مـــاهـــیـــشـــ

مـــ

-خیر سرمون اومده بودیم تفریح و استراحت، یه جوری گنگستر بازی داریم درمیاریم، دلم میخواد لقب پدرخوانده بهت بدم!

دربرابر لحن شوخ و بامزه سهراب چیزی به ذهنم نرسید تا جواب بدم. از پله ها بالا رفتم و دستگیره در رو فشار دادم که پژمان همون طور که چندتا چوب درشت تو آتیش میانداخت و از جاش بلند میشد گفت:

-خودمم میخوام تغییر شغل بدم، از فردا یه آگهی بزنم تو روزنامه بگم هرکی خواست بره دعوا بهم زنگ بزنه، گله ای میریزم سر یارو!

تو سکوت وارد فضای نیمه تاریک شدم و درو پشت سرم بستم.

صدای پچ پچ میشا و لیدا از داخل اتاق به گوشم میرسید. با ورودم به اتاق لیدا از کنار تخت بلند شد و میشا دستمال پارچهای نمداری رو روی پیشونی یاسمن کشید.

-هنوز داغه؟

-نه زیاد! احساس میکنم تب نداره. همین الان خوابش برد.

دستم رو از کنار دست های ظریف میشا رد کردم و به گونه یخ کرده یاسمن دست کشیدم.
آروم نفس میکشید، وجود پر تلاطمش الان آروم تر شده بود و همین یکم خیالم رو راحت کرد.

-طبیعیه انقدر زود تبش پایین اومده؟

-نمیدونم!

لیدا سکوت کرد. تشت کوچیکی که تا نصف آب پر کرده بود رو برداشت و بیرون رفت.

کنارش روی تخت نشستم و به گلوش و گردنش دست کشیدم. طوری دمای بدنش نرمال شده بود انگار از اول هیچ وقت تب نداشته!

آمپولی که با خودم آوردم رو کنار تختش گذاشتم. پوست نرم و لطیفش جوری وسوسه کننده بود که دلم میخواست در آغوش بگیرمش و وجب به وجبش رو لمس کنم.

درحالی که نگاهم رو چشم هاش بود خطاب به چهره فضول میشا گفتم:

-با خواهرت برید عمه رو بیارید تو، مراقب یاسمن باشید. اگه دوباره تب کرد بهم خبر بده.

با اکراه از جام بلند شدم، پتوی گلبافت قرمز رنگ رو بالا کشیدم.

به اندازه ای پرز هاش زیر گلوش رو نوازش کنه و باعث شه، تکون خفیفی تو جاش بخوره.

-کجا میری؟

از پنجره کوچیک بالای تختش ماه کاملا مشخص بود، انگار ماه مثل من نمیتونست خودش رو دربرابر این جسم ظریف کنترل کنه.

-مهمون ناخونده داریم. میریم حال و احوال کنم!

***

-ولش کن!

خشم و حرص نگاه سعید حتی با لحن پر تحکمم یکم آروم نگرفت، دست های مهیار رو از پشت ول کرد و سمت جلو هولش داد.

درست جلوی پاهام زمین افتاد. کف دست هاش رو به زمین خاکی چسبوند. سر خم کرد و با اخم ریزی لب زد.

-مهمون نوازیتون منو کشته! حالا خوبه من قصد جنگ ندارم.

خندیدم، دست هام رو توجیب شلوارم فرو بردم و ریلکس گفتم:

-رسم مهمون نوازی کارن رو الگوی خودم قرار دادم. خداوکیلی هیچ کس اندازه اون بهم لطف نداشت باور کن تو فکر جبرانش بودم فقط حیف، تایمر خوب پیدا نکردم.

چشم بست.

به طرز خجالت آوری جرات بلند کردن سرش رو نداشت.

-تو بمب گذاری که شد من هیچ نقشی نداشتم. حتی خبرم نداشتم کارن این کارو کرده.

نیشخند پژمان و سهراب از پشت سرم پر رنگ تر شد.

از جلوی هیکلش کنار رفتم. هوای یک نصف شبِ اینجا خنک بود. ساعتی که دلم میخواست به جنون برسم و بزنم به دل جنگل و بازم دیوانگی کنم.

-اگه میخواستم تلافی کنم مطمئن باش، واسم مهم نبود تو و امثال تو توی این جریان نقش داشتید یا نه! همتونو باهم میفرستادم به درک!

نگاهم روی آسمون قفل شد.

نفس سنگینش رو بیرون فرستاد، چرخید و از پشت سر بهم خیره شد.

- من فقط اومدم جلوی درگیری احتمالیو بگیرم.

دختری که پیش توِ! اومدم دنبالش، بزار بی سروصدا ببرمش، اگه کارن بفهمه برات بد تموم میشه.

بلند خندیدم.

-چرا فکر میکنی واکنش کارن واسمم مهمه؟

🌙

#پارت_86

✖

مـــ✯ـــاهـــ✿ـــتـــ✿ـــ

مـــ✯ـــیـــشـــهـــ✿ـــمـــ

✯ـــ

ﮩ❤️‍🔥❤️‍🔥❤️‍🔥

قفسه سینم سنگین بود، نفسم تو این فضای باز و دراندردشت درنمیاد. مگه آدم نفسش جایی گیر کنه نباید بره تو فضای آزاد؟ مگه نفس های گیر کرده تو فضای آزاد باز نمیشند؟

چرا نفسم تو اون اتاقک جا مونده؟

تو اون چهاردیواری کوچیک و بدون هوای تازه! انگار تمام هوای دنیا تو اون اتاق جمع شده، تو نفس های اون دختر...

مهیار صورتش درهم جمع شد. بوی ترس و استرسش رو راحت احساس میکردم.

-آرشام...

به صورتش چنگ زد، جرات کرد و سرش رو بالا آورد و با لحن آروم و ملایمی گفت:

-اون دختر خط قرمزه کارنه، روش حساسه. بیشتر از چیزی که فکرشو کنی! به خاطر خودت میگم.

دستش رو به زانوش گرفت، از روی زمین بلند شد. موهای لخت بهم ریختهاش تو باد تکون میخورد. به چشم هاش خیره شدم.

مردمک هاش کمی خمار بود و خستگی رو فریاد میزد.

-این موضوعرو پیش خودمون حلش کنیم. نه دردسر بشه واسه تو و گلهات، نه برای من!

@shahregoftegoo

دستی دور دهنم کشیدم. خسته بودم، دلم دوش آب گرم میخواست یا شایدم دلم دویدن تو جنگل و زوزه کشید، به فیس نگرانش که سعی میکرد خونسرد جلوه کنه زل زدم.

شایدم دلم یک مشت محکم بخواد که تو صورتش خالی کنم!

-دختری که دنبالشی پیشم نیست.

جا خوردگی چهرش دیدنی بود. اخم هاش درهم گره خورد، ثانیه ای چرخید و به سعید نگاه کرد که به درخت تکیه داده بود و جدی براندازش میکرد.

-یاسمن وسایلش ردیاب داره!

دربرابر لحن عصبیش سینه ام رو جلو دادم و یک قدم جلو رفتم، سریع یک قدم عقب رفت و آب گلوش رو قورت داد.

-اگه ردیاب داره پس الان باید محل دقیقشو بدونی!

-ردشو تا همین اطراف زدن...

نگاهم رو تنگ کردم، دربرابر جذبه نگاهم سرش رو پایین انداخت.

-پیش من نیست، دلیلی نداره جفت یه گرگ خرو پیش خودم نگه دارم.

نیشخندی زد، نگاه مرموزی بهم انداخت.

-تو عادت داری کارای غیرقابل کنترل و عجیب بکنی.

گردنم رو کج کردم و با تمسخر گفتم:

-اگه عجیب و غیرقابل کنترل نباشم که دیگه آلفا نیستم. چی کار کردم که برات انقدر متحیر به نظر اومده؟

سری تکون داد.

دست هاش رو به سینش چسبوند و با لحن پیروزی گفت:

-صلح کردن تو با امیرحسین آریا.

بین تمام درگیری های ذهنم، بین تمام آشفته بازارم و نگرانی و عصبانیت، شنیدن اسمش هم مو به تنم راست کرد.

مغزم اخطار داد، قلبم چپ چپ نگاهم میکرد.

چیزی درونم بلند شکست.

سکوتم نیشخندش رو پر رنگ تر کرد. احساس پیروزی درون نگاهش چرخ خورد و سرزنشگر به افرادم نگاه کرد و ادامه داد.

-صلح کردن تو با آلفای خونآشام ها، مردی که کل گرگینه ها به خون خودش و برادرهاش تشنههستن یه چیز عجیبیه که فقط از تو برمیاد؛ یا شاید جفت خوردنت با خواهرش! ماریا بود درسته؟

چشم بستم، مخم داشت سوت میکشید.
نگاه اخم کرده و ناراحت بچه هارو احساس میکردم.
مسئله ای که هنوزم نتونستهام با افرادم درست حلش کنم.

مهیار جلو اومد.

سکوتم بهش جرات داده بود، جسارت داده بود!

- امیرحسین آریا، آلفای گروه خونآشام ها کسی که تو جونتو بابتش داشتی میدادی، دشمن درجه یک همه ماست و اونوقت تو با خواهرش جفت بودی! جفتی که تو زرد از آب دراومد.

نفسم درنمیاومد.

ماهیچه هام منقبض شد، عرق سردی از گردنم سر ریز شده. داغ کرده بودم.

دلم میخواست دهنش رو گل بگیرم.

-تو مسائلی که به تو مربوط نیست دخالت نکن مهیار!

دربرابر نعره سعید چشم هام رو به ماه دوختم.

مهیار جا خورد ولی فوری خودش رو جمع و جور کرد، از موضعش پایین اومد.

-اگه یکم کارات نرمال تر بود مطمئن باش به جای کارن واسه تو دم تکون میدادم...

نگاه مه گرفته و کدرم رو به چهرش دوختم و با لحن بدی جواب دادم.

-من دنبال سگ نمیگردم که برام دم تکون بده. کنار من گرگ ها جا دارن نه لاشخور!

#پارت_87

✕

مـــ☆ـــاهـــ✿ـــتـــ✿ـــ

مـــ☆ـــیـــشـــمـــ☆ـــمـــ

☆ـــ

رنگش نم نم از حال عادی سفید تر شد.

سعید نگران تکیهاش رو درخت برداشت، پژمان و سهراب نگاهشون به افراد مهیار بود که چند قدم جلو اومدن.

نفسی به سختی از ریهام بیرون فرستادم. قلبم داشت مچاله میشد.

-میخوای توحریم شخصی من بی دلیل سرک بکشی؟ اونم به خاطر اینکه سوگولی رئیس اسکولت تو شهریه که من هستم؟

شونه بالا انداخت، یک قدم فاصله گرفت و با جدیت ظاهری نجوا کرد.

-همچین بی دلیلم نیست! مطمئن باش اگه چیزی پیدا نکنیم از صمیم قلب ازت معذرت خواهی میکنم!

خونم به جوش اومده بود، گرگم زوزه میکشید و خبر از آتش سوزی وسیع درونم میداد. میترسیدم زبانه های آتش خشمم وجود هرکسی رو خاکستر کنه.

-اگه چیزی اینجا پیدا نکنی...

توجهاش جلب شد، خشم صدام از کنترلم خارج بود. جدیت نگاهم رو افزایش دادم. نفس عمیقی کشیدم و سرم رو بالا نگه داشتم.

-یه گلوله میزنم وسط پای راست تک تک کسایی که بی اجازه وارد حریم شخصیم شدن.

ماتش برد. چند قدم جلو رفتم و با نیشخند ادامه دادم.

-هشدارمو دادم، کلتمم همراهمه، حالا اگه وجودشو داری برو تو زندگیم سرک بکش!

-چرا داری سختش میکنی؟

نگاهم رو تنگ کردم. سمت صورت رنگ پریدش خم شدم.

-چون سخته!

دستش مشت شد، باد خنکی وزید که سوزش کمی از گرمای صورتم و بدنم رو کم کرد. صدای جیرجیرک ها قطع شده بود و نور ماه کم کم داشت وسوسه ام میکرد یکی رو گاز بگیرم.

با زنگ خوردن گوشیش نگاهش رو پایین آورد، یک قدم ازم فاصله گرفت. انگار تو مردمک هام گرگم رو میدید که چه طور بهش دندون نشون میده و خرناس میکشه!

@shahregoftegoo

نور گوشیش چشمم رو زد، نگاهم به اسم روی صفحه موند و اینبار نتونستم جلوی تعجبم رو بگیرم.

نگاهم به سمت خونه چرخید، احساس میکردم یک جفت چشم قهوه ای نگران و خمار از پشت اون پنجره کوچیک، از لای پرده های زخمیش داره این سمت رو نگاه میکنه.

با عجله دکمه سبز رنگ صفحه گوشیش رو که پایینش چندتا ترک ریز داشت لمس کرد و بعد صدای عصبی و شاکی که جسارت نداشت سر من خالی کنه.

-توف تو روح جدو آبادت بیاد، دیوث کدوم گوری بودی از صبح دوهزاربار زنگ زدم جواب ندادی؟

سعید کنارم اومد، بازوم رو عقب کشید. با اکراه و حرص عقب تر ایستادم و از مهیاری که جلوی چشم من به یاسمن گفت دیوث فاصله گرفتم.

-اونوقت نباید به من خبر بدی؟ گوشیت از کیِ خرابه! مگه واست یه نو نخریده؟

به چشم هاش دست کشید، دست به سینه ایستادم، سعید کنارم ایستاده بود.

-به لیدا گفتم بیدارش کنه...

بی توجه به زمزمه آرومش که مثل وز وز مگس افکارم رو بهم میریخت به مهیاری زل زدم که با کلافگی به نقطه کوری خیره شده.

-یه عکس از خودت تو خوابگاه بده! همین الان! وگرنه خداشاهده میام و دهنتو...

چرخید، از دیدن نگاهم حرفش رو خورد.
رگ غیرتم داشت باد میکرد، دستم مشت شد و لباسم رو یواشکی چنگ میزد. اینبار سهرابم کنارم ایستاد.

انگار همه فهمیدن اگه کنترلم رو از دست بدم گردنش رو خرد میکنم و به عواقب بعدش محکم و استوار میگم "به جهنم"

-نخیر قطع نکن! بفرست واتسآپ، پشت خطمم بمون...

دندون های آسیابم رو بهم چسبوندم، فک منقبض شدم فشار زیادی رو تحمل میکرد. نفس هام شتاب گرفت.

گوشی رو از گوشش فاصله داد، از این زاویه نتونستم چیزی ببینم.

به صفحه گوشیش دست کشید و ابروهاش کم کم از حالت اخم درآومد و جاش لبخند کمرنگی گوشه لبش نشست.

گوشی رو مجدد به گوشش چسبوند و با لحن آروم تری گرفت:

-بزغاله این چه عکسیه فرستادی!؟ باشه...خب داد نزن! فردا بهت زنگ میزنم اوکی!؟ اومدم رودسر واسه یه ماموریت کوچیک!

چهرش درهم شد و لبش رو گاز گرفت. میتونستم نویز های کوچیکی از جیغ و فحش های آهوی فراریم رو بشنوم.

-بعدا حرف میزنیم من...الو! الو؟ قطع کردی؟ زهرمار!

گوشی رو پایین آورد و نفس عمیقی کشید. به چهره شاکیم نگاه مشکوکی انداخت.

تکون خوردم. از حرص و عصبانیت نم نم داشتم منفجر میشدم. ولی بازهم با تُن صدای آروم تری نسبت به فریاد های قلبم غریدم.

-گورتو گم میکنی یا فصل جفتگیری رو تصویری بهت نشون بدم؟

#پارت_88

مـــ☆ـــاهـــتـــ❁ـــ

مـــ☆ـــیـــشـــمـــ☆ـــ



هشدارم رو جدی گرفت، لبخند بی معنی روی لب هاش نشست و به حالت تسلیم دستش رو بالا آورد و سرش به سمت پایین متمایل شد.

در هاله بسیار پر رنگی از ابهام و دوگانگی مفهوم اطاعت و زنگ خطر ها رو میفهمید.

@shahregoftegoo

به اندازه کافی از حساسیت حریم شخصیم براش پرده برداری کردم.

-متاسفم که وقتتونو گرفتم. تا صبح فرصت زیاده امیدوارم بتونید جبران کنید.

چند قدم عقب رفت، کتونی های کثیف و گلیش رو روی چمن های بلند کشید و دستی رو هوا برام تکون داد.

-شبتون بخیر! خوش گذشت!

اشاره ای به افرادش کرد، صدای لاستیک ماشین هاشون کل محوطه رو دربرگرفت.

تازه در پس خفگی محض، دوتا نفس عمیق و طولانی کشیدم و بی توجه به نگاه نگران و سرشار از استرس پژمان و سهراب، خطاب به سعید لب زدم.

-بچه هارو بردار، برید سمت کوهستان. جنگل هم بخش غربی عمیق و بکر میشه. رودخونه رو که رد کردید هر گوهی دوست داشتید بخورید. دخترا هم با برادرشون میرن. توام فقط حق داری لیدارو از دور نگاه کنی آه کشدار بکشی!

دربرابر لحن عصبی و کلافه ام که مجال نفس کشیدن و مخالفت به هیچ جنبنده ای رو نمیداد، ابروهاشون بالا پرید. امروز آخرین روزی که میتونستن از اشعه ماه

نهایت لذت رو ببرن و تا الان به خاطر من حسابی ساعت های پر هیجانی رو از دست دادن.

دلم نمیخواست امشب براشون خراب بشه، دیوانگی هم عالمی داشت!

سعید قدمی جلو گذاشت و با لحن ملایم، همون طور که بازوم رو لمس میکرد، پرسید.

-تو نمیای؟

قبل اینکه گرمای دستش دربرابر داغی تنم گیم اور بشه، پشت بهشون کردم. واسه رسیدن به اون اتاق و دیدن چشم های قهوه ای اون دختر عجله داشتم.

برای توضیح دادن و توجیح کردن! حالا که حالش بهتر شده و میتونه پشت گوشی به مهیار فحش بده و گوشی رو قطع کنه قطعا، فرصت خوبیه که دوباره بزنه درگوشم!

-یه کاری دارم، انجام بدم بهتون میپیوندم. خوش بگذره!

با قدم های بلند از بین درخت ها به سمت خونه پا تند کردم و نفهمیدم کی شیفت دادم.

مفهوم خوش گذرونی رو کسی باید برام ترجمه میکرد. زیر پنجه هام چمن هارو له میکردم و سمت خونه پاتند کردم. عقلم انگار سرجاش نبود که با این شکل داشتم میرفتم.

حتی فکر اینکه ممکنه کسی من رو ببینه و احتمالا سکته کنه برام اهمیتی نداشت!

عمه و لیدا جلوی در نگران ایستاده بودن، بی توجه به چهره های علامت سوالشون خودم رو به در کوبیدم و داخل خونه شدم.

-کره خر این شکلی نرو تو دختر بدبخت سکته میکنه!

تشر عمه برام مهم نبود، حداقل تو اون لحظه که سرشار از حرص و عصبانیت و حسادت و غیرت باد کرده بودم مهم نبود!

گرگم بی قراری جسمش رو میکرد و خودم قصد نداشتم جلوی جولان دادنش رو بگیرم.

با همون شکل کنار درِ باز اتاقش ایستادم و از پشت به موهایی که سعی می کرد با کرختی زیاد جمعشون کنه خیره شدم.

موهایی که شبه وار سیاه بود و براق و شاید کمی نمدار! بلندیش روی باسنش میرسید و با پیچ و تاپ کشِ مشکی رنگِ بین انگشت هاش، که دور موهای گیس شدش پیچ میخورد بالا و پایین میشد.

سیاهی گیسش فقط ستاره و ماه کم داشت.
حال اون دانشمندی رو داشتم که منظورمه شمسی بی نام و نشونی رو برای اولین بار رصد کرده و میلی به چشم گرفتن از این خرمن های پر کلاغی نداره.

گرگ سرکش و عصبانیم شبیه طفل های معصوم شده بود و ندید پدید وار بهش خیره بود تا کِش سیاه، آخرین دورش رو زد و موهاش رو بالای سرش نگه داشت.

نفسم بلند بود و اون انگار هنوز کمی گیج میزد که متوجه من نشده.

چند ثانیه مکث کرد، روی پنجه پا چرخید. نگاه خمارش از دیدن من که درست جلوی در بودم گرد شد و شوکه صاف ایستاد.

🌙

#پارت_89

❌

@shahregoftegoo

مـــ☆ـــاهـ✿ـتـ✿ـ

مـــ☆ـــیـشـــمـــ☆ـــ

☆ـــ



جدیت و عصبانیتم برگشت، انگشت هاش شل شد شالش از دستش افتاد.

با حرص گام بلندی سمتش برداشتم. گوش هام رو به بالا سیخ شده بود، برای شنیدن نبضش و استشمام بوی تنش عجله داشتم.

-یا خود خدا!

@shahregoftegoo

دربرابر لحن ترسیده و شاید حیرت زدش، بی اهمیت جلو رفتم. نور ماه از پنجره و لای پرده بهم چشمک میزد، عقب رفت و بی حواس روی تخت افتاد. دست هاش رو دو طرف بدنش به رویه مخملی تخت چسبوند. سرم رو تا نزدیکی سینه اش جلو بردم.

عقب نشینی کوتاهی کرد و به دیوار تکیه زد و آروم و شمرده شمرده گفت:

-چیشده!؟

روبه روی فیسش سرم رو بلند کردم. نفس های داغم رو از قصد به گردن لختش فوت کردم. صدای قلب بی حالش حسابی بلند و پر تپش شده بود. با هیجان به چشم های تیز و کلافم خیره شد.

نگاهم از یادآوری زخمِ بی اهمیت گردنش تنگ تر و شاکی تر شد. با لحن پر حرصی غریدم.

-واسه مهیار عکس خودتو فرستادی؟

ابروهای پرپشتش بالا پرید. تاره از موهای مشکیش روی صورتش ریخته.

-ها؟

حواسش پرت بود، مردمک های قهوه ایش بیشتر از حالت عادی گرد و کدر شده.

سرم رو کج کردم، بوی تنش رو از ته دل استشمام کردم، میترسیدم تو این حالت کار دستش بدم.

همین طوری هم سفیدی گردنش و استخون ترقوهاش برای بو کشیدن و لیس زدن وسوسه کننده بود و تو این هوا و نور ماه، فقط یک قدم تا دیوانگی فاصله داشتم.

شیفت دادم.

اینبار صدای نامفهومی از بین لب هاش خارج شد و دستش رو روی قلبش و قفسه سینش چسبوند و چند ثانیه چشم هاش رو بست.

دستی دور دهنم کشیدم و کلافه گفتم:

-گوشیت کو؟

از دیدن گوشیش روی تخت، درست کنار دستش خم شدم و برش داشتم.

پلک هاش رو باز کرد.

دست خودم نبود که انقدر عصبانی بودم!

تو پیام رسان هاش واتس آپ رو پیدا کردم و پر حرص لب زدم.

-واسه اون حرومزاده چه عکسی از خودت فرستادی؟ سر لخت دادی؟ با این قیافه و حال و روز عکس گرفتی؟

صدام پر از خشم بود، پر از لرزش و حسادت!

با نگاه گیج یاسمن کفری اسم مهیار رو لمس کردم و از دیدن عکسی که براش فرستاده، اخم هام از هم باز شد.

چند ثانیه به عکس خیره شدم، مغزم از دیدن تصویر روبه رو هنگ کرد و خندید.

هیچی از یاسمن معلوم نبود، تو پتو خودش رو پیچیده و دوتا چشم قهوه ای معلوم بود و یک دماغ فسقلی! بی خود نبود مهیار خندید! ولی فوری به خودم تشر زدم و زیر لب گفتم:

-اصلا گوه خورد بهش خندید.

به تختی که تو عکس معلوم بود خیره شدم. تصویر رو جلوتر بردم و با دقت نگاه کردم که صدای لرزون و گرفته اش بلند شد.

-عکسو الان نگرفتم...و..واسه قبله!

نگاه جدی و اخم کردم رو به صورت گرد و سفیدش دوختم. نفس هاش تند بود و دستش هنوز روی قلبش بود. زانوم رو روی تخت گذاشتم.

-عادت داری بقیه رو بپیچونی؟

هول زده سری به معنی نه تکون داد.

-یه وقتایی...م..مجبور میشم!

روی صورتش خم شدم که بی واکنش و نگران سرجاش موند. به گردنش و پیشونیش دست کشیدم. داغ نبود!

-مثلا الان چرا مجبور شدی؟ هوم؟ چه اهمیتی داشت اگر میفهمید تو توی خوابگاه نیستی؟

دستم رو با خباثت پایین تر کشیدم و زیر گلوش رو لمس کردم. آب گلوش رو به سختی قورت داد و لرزیده گفت:

-چی کار میکنید آ..آقای..س..سلحشور؟

دستم همونجا موند، چپ چپ نگاهش کردم که فوری لب های خشکش رو زبون کشید و اصلاح کرد.

-آقا آرشام!

اخم هام از هم باز شد ولی جدیت نگاهم رو کم نکردم.

از این اصلاح خوشم اومد. یادش بود!

بارها وقتی گفت سلحشور پر حرص گفتم بگو آرشام!

واسه اولین بار بود که انقدر واضح گفت!

انگار حساب کار دستش اومده. دلم برای ترس تو مردمک هاش سوخت، از من میترسید! این برام سخته که میترسید.

نفهمیدم چرا ولی فکش رو با یک دنیا غیرت باد کرده، بین انگشت هام گرفتم و سرش رو جلو آوردم، به حدی که لب هاش تو چند سانتی متری لب هام قرار گرفت. با لحن خشدار و دو رگه ای گفتم:

-هیچ وقتِ هیچ وقت، عکستو واسه هیچ خری، چه دختر و چه پسر نفرست! تحت هیچ شرایطی!

از لحن تندم مظلوم نگاه کرد و آروم گفت:

-میخواستم کمکت کنم!

نگاهم رو تنگ کردم، انگشت هام رو بیشتر روی فکش فشار دادم.

-تحت هیچ شرایطی عروسک، حتی کمک کردن!

@shahregoftegoo

نگاه خمار و خوابآلودش گیج و منگ روی صورتم چرخید و من ناخواسته به لب هاش خیره شدم...

🌜

#پارت_90

❌

𝓜𝓐𝓗𝓔𝓣 𝓜𝓘𝓢𝓗𝓐𝓜

🌿🍹🍋🍹🌿

دلم میخواست پا فراتر از حدم بزارم.

دلم میخواست وجب به وجب تن این عروسک ظریف، با چشم های خمار و بینی پف کرده رو لمس کنم.

دلم بوسه روی گلو و گردنش و استخون ترقوهاش رو میخواست.

اما، حرف های چند ساعت پیشش، یاسمن دختری که دلم رو برده از گرگینه ها وحشت داره.

از لمس تنش توسط غریبه بیزاره و به خاطر بوسه جلوی ویلا ازم دلگیره و الان، شاید به خاطر ترس زیادی که حتی تو نگاهش کاملا مشهوده ساکته و تقلا نمیکنه.

هرچند سست بودن وجودش رو با تمام قوا احساس میکردم.
ترس از من و ماهیتم، چیزی نیست که دلم بخواد بینمون باشه.

با اولین تقلای ریزی که کرد به وسوسه های شورانگیزم فرمان عقب نشینی دادم.

الان زمان مناسبی برای کام گرفتن از این دو گوشت نرم و سرخ رنگ نیست.

چند بار پلک زد و نمدار بودن مژه هاش و حلقه زدن قطرات اشک دور مردمک هاش اعصابم رو خراب تر میکرد.

میخواستمش! ولی این شکلی نه!
باید برنامه میریختم، طرح میریختم. مقدمه و کلی جزئیات لازم داشت.

کارن رو این دختر بی دلیل حساس نبود، اگر جفتش نیست و فقط پسر عمو و دختر عمو هستن این حجم از حساسیت معنی نداشت.

اون زخم کنار گردنش، جای پنجه هایی که روی پهلوش بود.

جریان مشکوکه، بازی قماره!
اگر بخوام قمار کنم برگه هام کمه، احتمال بردم با وجود ترس یاس کمه!

به فیس عروسکی و دست نخوردش خیره شدم. شرط بندی رو دختر روبه روم ارزش معامله رو داشت.
معامله ای که شاید پای کل زندگیم وسط باشه.

سری قبل دل مظلومم دست گذاشت رو کسی که صاحب داشت.

راهی واسه بدست آوردنش نداشتم ولی الان، حریف پیش روم یک گرگ بود.

یک گرگ مثل خودم که بدجور دوست داشتم تلافی اون بلاهایی که سرم آورد رو سرش خالی کنم.
به چهره معصومش که توسط انگشت های من اسیر بود خیره شدم.

دلم آزار دادنش رو نمیخواست.
عقب کشیدم، سرش رو پایین انداخت و ساکت شد.
نفسم از حجم زیاد بوی تنش درنمیاومد. تو اتاق کمی راه رفتم.

-بگیر بخواب یاس! حالت هنوز سرجاش نیومده.

همزمان گوشیش لرزید و اسم مهیار بالای صفحه‌اش نقش بست.

اخم درهم کشیدم و با حرص به گوشیش اشاره کردم.

-این ماس ماسکو خاموش کن وگرنه میشکنمش!

لبش رو به دندون گرفت و چقدر به وسوسه هام دامن میزد که یک حرکت وحشیانه ازم سر بزنه!

با انگشت های لرزونش گوشی رو برداشت و سایلنتش کرد.

به موهای آشفتم چنگ زدم.

-قرص استامینوفن رو میز هست، بخور تب نکنی...

نگاهش رو بالا کشید.

کلافه از نگاه بلوطیش رو گرفتم. قفسه سینم برای قلبم زیادی تنگ بود. نیاز به فضای آزاد داشتم.

نیاز به نفس کشیدن و رها کردن خودم! سویشرت چرمم رو درآوردم و با حرص از خونه بیرون زدم و صاف سمت جنگل رفتم.

***

"یاسمن"

نشد حرف بزنیم، نشد بپرسم چه اتفاقاتی افتاده! نشد بگم من گیجم و قاطی پاتی یادمه!

به شقیقم کوبیدم. عمه مهربونش سخاوتمندانه میخواست روی تخت بخوابم ولی قبول نکردم و پایین تخت، روی تشک قدیمی و نرم و گرمی الکی دراز

کشیده بودم و به مسکنی خیره شدم که با تحکم گفت بخور ولی نخوردم.

خوابم نمیاومد، از وقتی که رفته چند ساعتی گذشته بود و کلی بهم فرصت داد، تا به خاطر بیارم که چی به چی بود و من تو اون رودخونه و غاری که نشد داخلش برم، دنبال چی بودم.

افرادی که میخواستن من رو بکشن و آرشامی که نجاتم داد. پتوم رو آروم کنار انداختم و به چهره غرق خواب فریبا خانم نگاه کردم.

-داشت منو وسط جنگل لیس میزد، مرتیکه خول!

☽

#پارت_91

✕

𝓜𝓐𝓗𝓮𝓣 𝓜𝓘𝓢𝓗𝓐𝓜



به شقیقه نبض دارم دست کشیدم و یاد سیلی که تو گوشش خوابوندم افتادم و بدتر اون صحنه ای که من رو به دیوار کوبید و فریاد زد.

-تو حال خودم نبودم!

بعضی چیز هارو انقدر شفاف به یاد داشتم، که میتونستم گرمی انگشت هاش رو روی شونم احساس کنم.

-نباید میزدمش...

به ساعت که نزدیک سه و نیم شب بود زل زدم.

-جونمو برای بار دوم نجات داد. بعد منم زارت! زدم در گوشش...

ثانیه ای خندم گرفت و یک ثانیه بعد حرص وجودم رو پر کرد ولی ثانیه سوم با یادآوری بوسه بی دلیلش جلوی خوابگاه گونه هام کباب شد و لبم رو با گاز گرفتن سرزنش کردم.

مخم از حلاجی مسائلی که پیش اومده کمی عاجز بود! مسکن خوردن خمارم میکرد و ذهن آشفتهام یاغی تر میشد. این مرد مجهول با حرکات ضد و نقیضش من رو دیوانه کرده.

آروم از جام بلند شدم.

پتو ژله ای آبی رنگی که روی لحاف تشک های کمد بود رو به همراه کولهام و گوشیم برداشتم.

سرم از حجم زیاد آشفتگی داغ کرده بود. روی نوک پاهام راه رفتم و از خونه خارج شدم.

هوای دم دم های صبح سرد بود و شرجی و دم کردگی ظهر رو نداشت. خنک بود و شاید کمی خنکی به درد وجود گر گرفتم میخورد.

بدون پوشیدن کفش، لبه پله نشستم و کف پاهام رو روی پله پایین ترش چسبونم.
بوی چمن و جنگل و بارون، ابریشمی بودن هوا دلم رو باز کرد.

@shahregoftegoo

ماهت میشم

نفس عمیقی از رایحه شیرین کشیدم و چشم هام رو چند ثانیه بستم. گردنبند مادربزرگم هنوزم دور گردنم بود و احساس سنگینیش از بین رفته.

انگار شی بی ارزشی از کاه به دور گردنم بستم.

زنجیری که جلوی رودخونه قصد شکستن استخونم رو داشت الان بی وزن شده.

به پلاکش دست کشیدم و به دور دورا زل زدم.

جنگلی که در اثر نسیم ملایم تکون میخورد، ماهی که کم کم داشت پشت ابر ها مخفی میشد و صدای هوهوی جغدی بارون زده تو دل تاریکی اون جنگل بکر و سرسبز همه و همه وجودم رو کمی سروحال کرد.

@shahregoftegoo

به ذهنم آرامش داد، برای فکر کردن به این آرامش نیاز داشتم...

پتو رو دور هیکلم پیچیدم. شالم رو روی سرم محکم کردم و به مه کمرنگی که دور کوهستان رو گرفته خیره شدم.
با شنیدن صدای زوزه ای عمیق، مو به تنم راست شد.

صدا خیلی دور بود، انگار رو نوک کوه گرگی مغرورانه زوزه میکشید.
آب دهنم رو قورت دادم.

دو طرف پتوم رو سفت تر چسبیدم و بینیم رو بالا کشیدم.

چشم عسلی مرموز بخش عظمی از افکارم رو دربر گرفته.

چشم های مرموزش که مثل آفتاب پرست رنگ عوض میکرد.

یه بار سرد و بیرحم میشد و یک بار مهربون و گرم!

یک بار شیطنت رو کیلو کیلو خالی میکرد و روز بعد از جدیت نگاهش آدم خودش رو خیس میکرد.

خندهام گرفت...

به قاب شکسته گوشیم و انعکاس تصویر خودم درون سیاهی صفحهاش خیره شدم.

-هیچی طبیعی نیست...

@shahregoftegoo

نگاهم رو بالا آوردم، از دیدن سیاهی بزرگی که با صلابت و غرور از جنگل به سمت من میاومد زهرم برای بار چندم آب شد و تو دلم به عظمت این موجود خودم رو باختم.

جلوی درخت ها ایستاد، از این زاویه میتونستم گوش های روبه بالاش رو ببینم و صورت و نگاهی که سمت من چرخید.

از این نگاه دلم میخواست فرار کنم ولی نمیدونم چی من رو سرجام میخ کوب کرد.

با غرور و حالتی که انگار به هیچ بنی بشری حاضر نیست سر خم کنه از تپه مجاور پایین اومد. مسیرش رو

دنبال کردم. هرچی جلوتر میاومد بزرگی جسهاش برام غیرقابل درک تر میشد.

بالاخره رسید، توقع داشتم تغییر کنه ولی نکرد. نزدیک پله ها ایستاد. دم بزرگ و پشمالوش روی زمین کشیده میشد و نگاه زردش خورشیدی بود تو تاریکی، که میشد گرما و برقش رو حس کرد.

با متانت جلو اومد. انقدری که روبه روی هیکلم قرار گرفت، اخم هاش مشخص بود، من چه مرگم بود که بهش زل زدم؟ نمیدونم!

خیره صورتش بودم که بی هوا خودش رو به صورتم مالید و منِ خرِ بی حواس کنترلم رو از دست دادم و دستم رو با تردید تو موهای گردنش فرو بردم.

#پارت_92

✕

MAHET MISHAM



چند ثانیه بی حرکت موند، نرمی موهای گردنش به حدی برام لذت بخش اومد که با وجد بیشتری دستم رو تو گردنش فشار داد. منِ بی حواس که دفعه اول تا حد خیلی زیاد و بدون انکاری ازش ترسیدم، الان دلم میخواست به بدنش دست بکشم.

تو جنگل وقتی میخواستن من رو بکشن، به تنش چسبیدم و آرامش بهم داد. اصلا نمیفهمم چرا ولی همین

الان هم وقتی موهاش از لابه لای انگشت هام عبور میکنه و کف دستم رو نوازش میکنه، قلبم آروم میشه...

پوزش رو پایین کشید، شالم رو به دندون گرفت و کنارش زد. حس و حال عجیبی داشتم. حسی که تا به امروز در کنار کارن و زورگویی هاش بهم دست نداده!

اینبار صورتش رو به گردنم مالید و ناخواسته گردنم رو سمت مخالف کمی متمایل کرد. بوی بارون میداد، بارونی که وجودم رو تر میکرد و اون عطرِ دلپذیرش وجودم رو طراوت میبخشید.

-هنوز که تب داری، لابد قرص نخوردی!

صدای دورگه و بمش من رو از خلسه بیرون کشید. دستم رو از گردنش جدا کردم، سرش رو عقب آورد، طوری که تمام فیسش در معرض نگاهم باشه.

-نخوردم...

نگاهش تنگ شد، ابهت نگاهش زبون واسه آدم نمیذاشت که بتونه جواب بده.

-همیشه انقدر حرف گوش نکنی؟

با تغییر شکلی که جلوی هیکلم داد، دلهره ای توی دلم نشست. سرم رو پایین انداختم و لبم رو گاز گرفتم. نفس شتاب گرفته ای؛ از سینه سنگین شدم بیرون فرستادم.

عادت کردن به این موجودات برام زیادی مشکل بود، هر بار که جلوی چشم هام تغییر میکرد صحنه های بدی یادم میانداخت.

با این تفاوت که گرگ این دو سکانس رنگ هاشون و اندازشون فرق میکرد.

یکی کوچیک تر و وحشی تر بود و بوی خون و درندگی میداد و دیگری زیادی بزرگ بود و بوی بارون بهاری میداد.
اعصابم خورد بود، به خاطر کاری که تو جنگل کرد، به خاطر بوسهاش، به خاطر لمس تنم و اینجا بودنم!

@shahregoftegoo

کلافه نگاهم رو به سمتش کشیدم. از نیم رخ بهش خیره شدم و با اخم های جدی لب زدم.

-چرا اون شب...ج..جلوی ویلا...منو...

چشم بستم. لبم رو گاز ریزی گرفتم. لپ هام گل انداخت و باعث شد به شرم و حیام لبخند محوی بزنه.

با درماندگی ادامه دادم.

-اصلا از کجا پیدات شد!؟ من فکر میکردم همراه اتوبوس پسرا اومدی. ولی لیست هارو چک کردم. اسمت جزوشون نبود.

نگاه براق و روشنش که تو تاریکی هوا، مثل یک خورشید مینیاتوری بود رو ازم گرفت و به آسمون خیره شد.

-تو حال خودم نبودم...

ابروهام بالا پرید، پلک زدم. جوابش بی معنی بود.

حرصم گرفت ولی با لحن آرومی ادامه دادم.

-حرکاتت تو جنگل چی؟ کنار رودخونه!

دربرابر سوالم که تو لحن صدام، کمی لرزش خفیف

قابل حس بود ابروهاش کمی جمع شد.

-بازم تو حال خودم نبودم!

چشم غره ای بهش رفتم.

-وقتی تو حال خودت نیستی همه رو ماچ میکنی؟

لبخند کمرنگش که گوشه لبش بود پررنگ تر شد. با

حفظ فاصله کنارم، لبه پله جا گرفت.

-معمولا وقتی تو حال خودم نیستم یکی رو میکشم. یا یه بلایی سر یکی میارم که بعدش نمیتونم توضیح بدم فقط، متاسفم.

نفس عمیقی کشیدم، جای بوی بارون، بوی قهوه تلخ تو بینیم پیچید و کافئینش خواب رو مجدد از سرم پروند. حس دوگانگی داشتم. حس بیگانه و عجیب!

-لطفا وقتی تو حال خودت نیستی نزدیک من نشو!

چشم های قرمزش و خستهاش رو ریز کرد.

به ستون کنار پله تکیه داد و پای راستش رو دراز کرد.

-احساس میکنم اگه جونتو بهم مدیون نبودی الان فحش ناموسی بهم میدادی. یا دوباره میخوابوندی در گوشم، مگه نه؟

از یادآوری سیلی که بهش زدم ته دلم شرمنده شدم ولی به روی خودم نیاوردم.
ای کاش میدونستم باید چه طور رفتار کنم. دلم نمیاومد به خاطر کمک هاش بد باهاش حرف بزنم، از طرفی هم عصبانی و شاکی بودم!

درهرحال حقش بود، نباید بی اجازه کسی رو بوسید و بغل میکرد. به جای جواب دادن به حرفش، لحنم رو ملایم تر کردم.

-بابت نجات جونم ممنونم. دومین باریه که از مرگ حتمی نجاتم میدی. اگه تو نمیرسیدی احتمالا الان مرده بودم.

نگاهش رو از دامن چینچینی شب با ستاره هایی که کم کم داشتن محو میشدن گرفت.

سپیده دم بود و از شرق کم کم داشت وارد بحث ما میشد. هوایی که دیگه از سیاهی به آبی کمرنگ و بی حس تغییر میکرد.

🌛

#پارت_93

❌

MAHET MISHAM



@shahregoftegoo

-چرا رفتی اونجا؟ اونم تنها و بدون اینکه به کسی بگی؟ سر نترس داری به خدا، همیشه یکی نیست که به دادت برسه.

پلک زدم. ماهیچه هام از خنکی هوا منقبض شد.

پتوم رو بیشتر چنگ زدم و خیره در نگاه گیرا و جذابش گفتم:

-به خاطر مادربزرگم رفتم.

-مامان بزرگت غار گردی میکرده؟ ماشالله به عزت نفسش!

خنده ام گرفت.

-نه...

گردن کج کرد. با مکث گردنبندم رو از زیر شالم بیرون کشیدم و بهش نشون دادم.

-به خاطر این رفتم!

مشخص بود گیج شده، طرز نگاهش وادارم میکرد قبل اینکه سوال بپرسه خودم جواب بدم، درست برعکس کارن که تا سوال نمیکرد و مجبور نمیشدم باهاش حرف نمیزدم.

-چند سال پیش مادربزرگم فوت کرد. این گردنبند یه مدت دست مامانم بود، وقتی بچه تر بودم بارها تو گردنش دیدم. بعد مرگش دوباره رسید به مامان بزرگم...

با کنجکاوی تمام کمی سمتم مایل شد.

-خب؟

آب بینیم بی دلیل راه افتاد. کیفم رو از پشت سرم چنگ زدم و همون طور که چادرم و بسته نونی که خریدم رو تو فضای خالی بینمون میذاشتم با کلافگی ادامه دادم.

-وقتی مامان بزرگم مرد، این گردنبند رو باهاش دفن کردیم. مطمئنم چون خودم بالای قبرش بودم، وقتی پارچه رو کنار زدن. هنوزم گردنش بود، اصلا وکیل خانوادگیمون گفت خودش وصیت کرده باهاش دفن بشه.

نگاه آرشام از گردنبند به چادر مشکیم سوق پیدا کرد.

-پس الان چه طور گردنته؟

یک بسته دستمال کاغذی از ته کیفم بیرون کشیدم.

-همین دیگه! دیروز صبح تو خوابگاه به طرز عجیبی یکی که زیادی شبیه رفیقم بود اینو بهم داد. درحالی که دوستم صبح اصلا بالا سرم نیومده.

دستمال رو به بینیم کشیدم. کیفم رو جلوی پام گذاشتم.

-بچه ها گفتن کسی تو اتاق نیومده ولی من طرفو دیدم، کپی همکلاسیم بود. اینو تو یه جعبه بهم داد. توشم یه پیغام بود که به اون غار سر بزنم.

از دیدن چشم های وق زدش، نفسی گرفتم و با لحنی که شبیه آدم های بیچارهست گفتم:

-من دیوونه نیستم.

وق زدگیش رو فوری جمع کرد.

-نگفتم دیوونه ای! فقط...این جریان طبیعی نیست.

به موهاش چنگ زد.

-حداقل نه برای دختر معمولی مثل تو!

چشم هاش رو بست زیر لب چیزی رو زمزمه کرد. به طرز عجیبی آشفته شد.

- این مسائل نباید اینجا اتفاق بیوفته. درهرحال بهتره دیگه به اون غار نزدیک نشی. به خاطر سلامت خودت میگم.

با حرف هاش گیج شدم.

-من از حرفات چیزی نمیفهمم، چرا نباید برم اونجا؟

@shahregoftegoo

از جاش بلند شد و دستش رو به کمرش زد. هوا دیگه نم نم داشت روشن میشد و صدای خروسی از پایین تپه به گوش میرسید.

-چون طبیعی نیست. آدم از چیزایی که با عقل آدم جور درنمیاد بهتره دوری کنه. تجربه بهم ثابت کرده هروقت پای جادو وسط اومده پشت سرش یه ترافیک عظیم از بدبختی ها و مشکلات به وجود میاد.

از شنیدن حرفش دهنم باز موند.

-جادو چیه؟ مگه جادو واقعیه؟

ابروهاش بالا پرید. به چهرم خندید. خستگی چهرش با خنده هاش کمرنگ میشد.

-دختر یه گرگینه جلوت ایستاده، وقتی من واقعیم پس جادو و جادوگرم واقعیه. اون گردنبند...

با انگشت سبابه به قفسه سینم اشاره کرد. جلو اومد و جلوی پاهام کمی خم شد.

-هرچی که هست بهتره پِیش رو نگیری. من جادوگرارو دیدم. کلی باهاشون سروکله زدم. از نظر من..

انگشت هاش به سمتم دراز شد، به صورتش خیره بودم، حرف هاش بوی پختگی میداد.

حرف هاش سرشار از اطمینان بود و به نظر نگران میاومد. همین که سر انگشت هاش به بدنه گردنبند رسید، فوری اخم هاش تو هم شد.

انگار که طوریش شده باشه صورتش مچاله شد. اخی زیر لب گفت و فوری خودش رو عقب کشید.

- جنس این بی صاحاب از چیه!

از عقب نشینیش جا خوردم، نگران بلند شدم و روبه روش ایستادم. به انگشت های قرمزش نگاه کردم.

-چیشد!؟

سرش رو بلند کرد، اخم داشت. عصبی بود و تند نفس میکشید. دستش رو جلوی صورتش گرفت و با لحن جدی گفت:

-دستمو سوزوند!

🌙

#پارت_94

@shahregoftegoo

✕

MAHET MISHAM

با نفهمی نگاهش کردم، سر انگشت هاش سوخته بود. درست شبیه زمانی که آدم به چیز داغی دست میزنه.

-جنسش نقره است. به نقره حساسیت داری؟

سری به معنی نه تکون داد. پیشونیم رو مثل این خنگ ها خاروندم. پس چرا تو اون فیلم های تخیلی که دیدم گرگینه ها با نقره مشکل داشتن؟

حالم از اینکه چیزی راجعبهشون نمیدونم و فقط در حد چند تا فیلم و رمان تخیلی اطلاعات دارم، بهم میخوره.

از خودشون و دنیاشون بیخبرم، درحالی که بخش زیادی از زندگیم رو درگیر خودشون کردن.

-به کسی راجعبه این اتفاق حرفی نزن.

سرم رو بلند کردم، نیم رخ جدیش به سمت دوستانش بود، دوستانی که یادمه در کنار آرشام بهم کمک کردن. گردنبند رو با انگشت هام لمس کردم، شاید باید دست منم بسوزه ولی طوری نشد. مثل هرچیز عادی دیگه ای لمسش کردم.

-برو لباس هاتو عوض کن.

-برای چی؟

روبه روم ایستاد، من واقعا دربرابر هیکلش کوچولو بودم!

-نظرم عوض شد، شاید باید یه سری به این غاری که گفتی بزنیم. ولی تنها نه، خطرناکه.

تو عسلی خسته و کسلش کنجکاوی موج میزد. نمیدونم چرا ولی دیدن نگاه خمارش و صدای خسته اش، که مثل دیشب انرژی نداشت باعث چرخوندن زبونم شد و با لحن نگران و دو دلی گفتم:

-شما به نظر خستهای...بعید میدونم دیشبو خوابیده باشی. بعد الانم...

@shahregoftegoo

-خستگیم با چند ساعت خواب اوکی میشه. الان نبرمت، فردا از یه سوراخ موشی چیزی میخوای بری سرک بکشی. خودتو به فنا میدی...

لبم رو گاز گرفتم. عمیق نفس کشیدم.
بوی بارون رو به بوی قهوه تلخ ترجیح میدم. حرف هاش، لحن صداش و نگاه آروم ولی جدیش یک طور خاصی بود.

-چرا برات مهمه که خودمو به فنا ندم؟ تو که نسبتی با من نداری!
دربرابر لحن جدی و بدون لطافتم خندید.

-آدما بهم کمک میکنند.
چشم ریز کردم.

@shahregoftegoo

-تو گرگی!

بازم مردونه خندید، خنده هاش آروم بود. مثل وجودش! دستی دور لب هاش کشید.

ثانیه ای نگاهم مجذوب لب هاش شد و فوری ذهن منحرفم یاد گرمی و تر بودنش افتادم. تمامش رو یادم بود. ولع بوسهاش و گرمی انگشت هاش لای انگشت های یخ بستم.

-گرگ هام بهم کمک میکنن! تو فکر کن میخوام به دانشجو سرتقم که با سماجت میخواد کلاسمو حذف کنه کمک کنم. مگه کمک کردن چشه؟

دهنم رو باز کردم تا بگم تا الان کسی بهم کمک نکرده، کسی حالم براش مهم نیست، هیچ گرگی تا حالا مراقبم نبوده، ولی زبون به دهن گرفتم.

سعی کردم بی ادب نباشم ولی آخر سر گفتم:

-من کمکتو نمیخوام...خودم میرم.

نگاهش رو روی صورتم سرکشانه رها کرد. اینبار عسلی های آرومش عصبی شد و حجم زیادی جدیت خرج کرد و درنهایت با لحن دستوری گفت:

-باهم میریم! همین که من میگم، وگرنه نمیذارم بری. زنگ میزنم مهیار میگم تو جوب پیدات کردم. ببرتت خونه!

چشم های وق زدم با رسیدن پسری که فهمیدم اسمش سعیده به زیر سقوط کرد.

نگاه مشتاق دوستانش روی صورتم و هیکلم من رو معذب میکرد. هیچ کس به اندازه آرشام خسته به نظر نمیرسید ولی هیچ کس هم مثل آرشام با لحن مردونه و جدیش آدم رو خفه نمیکرد.

- لباس بپوش منتظرتم!

***

-چرا انقدر گنده ای؟

سرش رو سمتم چرخوند. سیاهی بدنش سیاهچاله ای بدون انتها بود که تو قسمت جلویی سرش دوتا خورشید پر فروغ داشت.

-ناموسا گیر دادی به سایز من؟ خوبه منم به سایزت گیر بدم؟

کولهام رو محکم تر چنگ زدم و خندم رو قورت دادم.

به روبه رو خیره شد و با دیدن غار از حرکت ایستاد.

دوستانشم عقب تر ایستادن.

☽

#پارت_95

✕

MAHET MISHAM

@shahregoftegoo

وسایلم رو روی زمین گذاشتم، همون طور که پاچه های شلوارم رو کمی بالا میدادم با خیرگی تمام لب زد.

-هنوزم سر پیشنهاد ناهار هستم.

روی زمین خم شدم، بند کتونی هام رو باز کردم و به چهرش زل زدم.

-یه ناهار باهام بیا بیرون!

دستور میداد؟ خندم گرفت. دوستاش براندازمون میکردن ولی عجیب بود جلو نمیاومدن. معنی نگاه های خیرشون و ذوق نگاه اون دو دختر برام قابل هضم نیست.

یک جوری نگاه میکردن انگار به بچه پنج ساله تخم مرغ شانسی یا لپ لپ دادی...

وقتی سکوت طولانی شد با حرص صدام زد.

-یاسمن!

سرم رو بلند کردم.

-ممکنه تغییر شکل بدی؟ یکم با این شکلت مشکل دارم.

صاف ایستادم، تغییر کرد و خیلی شیک دست به سینه به درخت تکیه داد، سویشرت مشکی رنگش با تیشرت مشکی زیرش و شلوار مشکیش کلا با ظاهر گرگش ست بود.

خودش یک پا ظلماته!

-ما بهش میگیم شیفت دادن. تغییر حالت انسانی به گرگ درونمون!

ابروهام بالا پرید، جالب بود! ولی لحن هیجان زدم رو کنترل کردم و خنثی گفتم:

-باشه...

سمت آب رفتم که چند قدم سمتم برداشت.

-باهام ناهار بیا بیرون...

از سرشونم نگاهش کردم، بی اهمیت به لباس هاش مثل من وارد آب شد.

-سوزنت گیر کرده؟

کنارم ایستاد و به تاریکی غار خیره شد، چشم هاش رو ریز کرد.

یه طوری به تهش خیره شده بود انگار میتونست ببینه تا ته تهش چه خبره!

هوا روشن شده بود. آب کمی سرد بود ولی به طرز عجیبی مثل سری قبل گرمم بود و احساس سرما نمیکردم.

-نمیخواد بیای خودم میرم...

جلو رفتم. دنبالم راه افتاد، با لحن شوخی گفتم:

-گفتن اینجا جن داره ها! نیا یه وقت نخورتت!

دربرابر لحن شوخم گام بلندی برداشت و کنارم، درست جلوی ورودی این سیاهی عظیم ایستاد و گفت:

-این از اون مکان هاست که جن گوه بخوره بیاد!

نتونستم خودم رو کنترل کنم، پقی زیر خنده زدم.

دستم رو به دیواره غار گرفتم و نم نم جلو رفتم.

تاریک بود ولی نه انقدر که نشه جلو رومون رو دید.

هرچی جلوتر میرفتم احساس میکردم چیزی درون قلبم مدام فرو میریزه.

چرخیدم. آرشام هنوز جلوی ورودی ماتش برده بود.

چرخیدم و نگاهش کردم.

-نمیای؟

یکم مکث کرد یک قدم جلو گذاشت ولی بی هوا

چهرش درهم جمع شد.

-اینجا یه طوریه...نفس...م درنمیاد.

صداش لرزون شد، ارتعاش بدنش رو احساس کردم.

قدم هایی که رفته بودم رو برگشتم که بی هوا دستش رو روی قلبش گذاشت.

-چیشد آرشام؟ حالت خوبه؟

عقب عقب رفت، درحالی که دستش روی سینه اش مشت شد برگشت.

نگرانش بودم، سعی کردم با سرعت بیشتری سمتش برم که چیز قرمز رنگی چشمم رو از زیر آب زد.

سرجام ایستادم، کوبش قلبم شدت گرفت. حال آرشام بد بود و سمت خشکی رفت و من مات اون شی قلبی شکل قرمز بودم...

نگینِ گردنبند مادر بزرگم!

ناباور دولا شدم، دستم رو تو آب فرو بردم نگین قرمز و سرخ رنگش رو بین انگشت هام گرفتم و از آب بیرون کشیدم.

نمیتونستم چیزی که جلوی صورتم بود رو باور کنم.

احساس میکردم سرم سنگینه، یادم بود...

این نگین...

با انگشت جای خالی نگینی که تو کف دستم، از خیسی آب چکه میکرد رو روی گردنبند لمس کردم.

وجودی که تا الان گرم بود یخ شد، نگاهم رو بالا آوردم. آرشام لب رودخونه نشسته بود و سعید کنارش زانو زد. به شونه اش دست کشید و باهاش حرف میزد.

نگاه بی حالش روی من بود و لب هایی که قصد نداشت جواب سعید رو بده.

هنگ بودم، شوکه بودم. همون لحظه مغزم خودش رو از تحلیل این مورد کنار کشید.

-این..ا..این امکان نداره!

تنم بی اراده شروع کرد به لرزیدن، صدایی که دیشب من رو فرامیخوند باز توی گوشم پیچید.

سرگیجه بهم دست داد، چرخیدم و به پشت سرم به تاریکی مطلق خیره شدم.

یک دختر و پسر جوان کنار هم بودن...

کنار دیوار...کنار اون تخته سنگ زغالی پسری که دختر زیبایی رو درآغوش کشیده بود.

گرمای زیادی رو احساس میکردم، نگاه شیطانی و خبیث اون دختر با چشم های قهوه ای روشن، لبخند موذیانه ای روی لب هاش بود.

پسری که نمیتونستم ببینم!

برق چاقوی نوک تیزی که بین انگشت های دختر برق میزد.

نفسم در نمیاومد، زیادی گرم بود...

توهم بود! مثل دیشب، چشم هام رو محکم بهم فشار دادم ولی بازم تصاویر قطع نشد. روم رو سمت دیواره

غار چرخوندم و صدای پر از درد و عجز اون پسر گوش هام رو کر کرد...

دستم رو روی گوشم فشار دادم تا نشنوم..
صداها خفه نمیشد، هیچی خفه نمیشد...آب خونی بود، اون پسر داشت جون میداد...

با نهایت توانی که داشتم سمت بیرون خودم رو کشیدم. وحشت کرده بودم و قلبم به قدری پر قدرت میکوبید که احتمالا استخون هام رو میتونست خرد کنه...

دستم رو به پیشونیم کوبیدم و تن وحشت زدم رو سمت خشکی تکون دادم و بدون توجه به چهره نگران همراهانم روی خاک خودم رو انداختم...

و با لحن لرزونی زمزمه کردم.

-همش توهم بود! توهم!

***

ماهت میشوم:

☽

#پارت_96

✕

MAHET MISHAM



***

-دست‌و بکش عقب!

@shahregoftegoo

با عقب کشیدن صورتم، اخم کرد. صاف ایستاد. به جای اینکه من طلبکار باشم، نگاه اون طلبکار بود و شاکی!

-باز هار شدی؟ چرا انقدر رنگت پریده؟

پاهام سست بود و هر ثانیه سست تر میشد، انگار تمام انرژیم تو همون غار دود شد و رفت تو چشمم و نتیجه‌اش شد توهماتِ ترسناکِ زیادی واقعی!

به کاپوت ماشینش تکیه دادم و دستم رو به سینه ام زدم.

نگاهش چرخید، به چادری که با وسواس سرم کردم نگاه دقیقی انداخت.

گردنبندش، من رو نامحسوس یاد گردنبند آرشام می‌انداخت.

اونم لنگه‌اش رو داشت فقط واسه اون دونه درشت تر بود و براق تر!

-چادر بهت میاد، شبیه این دختر مذهبی های گوگولی شدی. کارن ببینتت واست دل ضعفه میگیره. عکس براش فرستادی؟

چشم هام رو ریز کردم، به طور حرفه ای قصد عوض کردن بحث رو داشت.

@shahregoftegoo

-چرا اینجایی مهیار؟ ماموریت و کار داشتم به من نگو! اینا کشکه! یه چیزی بگو باور کنم! یه چیزی بگو تا نخوابوندم دهنت!

لبخندش با حرص بیشتری کش اومد.

-طلبکار بودنت ستودنیه! خانم از صبح آنلاین نشده و جواب نداده، بعد چکش‌و من باید بخورم؟ گفتم که کار داشتم اومدم. گفتم یه سری هم...

حرفش رو قطع کردم و با حرص گفتم:

-حرف مفت نزن! مثلا می‌خوای بگی اصلا برات بپا نذاشتم؟ نکنه به بندو بساطم ردیابم زدی؟

نگاهش گرد شد، فوری مردمک هاش رو دزدید و مثل آدم های دروغگو جواب داد.

-چرت نگو یاسمن! ردیاب چیه؟ چرا همه چی‌و بهم می‌بافی؟ فقط نگرانت شدم همین!

نتونستم نیشخند نزنم و به مردی که بهم می‌گفت با کارن بخوابم اخم و ناراحتیم رو نشون ندم.

دربرابر نفرت و عصبانیت نگاه پر شده ام، چنگی به موهاش زد. لب برچید و آروم تر گفت:

-نگرانتم...اگه بلایی سرت بیاد، کارن تک تک مارو زنده به گور میکنه. میفهمی؟ همه اینا...

با انگشت به ماشین پشت سرش و افرادی که با اخم نگاهمون می‌کردن اشاره کرد.

-به خاطر مراقبت از تو اینجان.

فقط همین!

جالبه که هربار من رو خواستن بکشن فقط یک نفر سر رسیده، کسی که یک بارم ادعا نکرد مراقبتم!

عمیق به فیس اصلاح نکرده و خسته‌اش نگاه کردم. به لباس های نامرتبش و چشم هایی که داد میزد درست نخوابیده و دستی که جدیدا زخم شده!

آب گلوم رو قورت دادم و با لحن تندی که کنترلش دست خودم نبود گفتم:

-مراقبمی که برای بار دوم می‌خواستن من‌و بکشن؟من دردسرم یا اون که بلای زندگیم شده!؟ مگه من اموال سروندی‌و..

انگشت اشارش روی لب هام چسبید و زیر لب هیس کشداری کشید.

-جون من آروم! من حلش میکنم. دنبالشونم. کارن‌هم دنبالشونه، مطمئن باش این کارشون‌و بی جواب نمی‌ذاریم.

دستش رو از روی لبم پس زدم.

-ولم کن مهیار، اعصابت‌و ندارم...

#پارت_97

✕

MAHET MISHAM

کوله ام رو از روی کاپوت چنگ زدم که خیز برداشت بازوم رو بگیره ولی وسط راه پشیمون شد و بند کوله‌ام رو گرفت.

-کجا میری؟ بشین تو ماشین خودم برمیگردونمت تهران!

با بی طاقتی نق زدم و خودم رو عقب کشیدم.

-لازم نکرده، خبر مرگم اومدم اینجا که از دست تو و امثال تو راحت باشم. فردا صبح اتوبوس برمی‌گرده! با اونا میام. توام برگرد تهران..

.

-لج کردن کار خوبی نیست عزیزم. مگه نمیبینی اوضاع قاراشمیش شده؟ بیا سوار شو قربون اون اخلاق سگیت بشم، بیا حاج خانم خوشگله! بیا بریم برام جانماز بخرم.

نگاهم رو تنگ کردم، دربرابر قیافه حرص گرفته‌ام خندید.

- مثلا داری خر میکنی؟

-نه که توام خیلی خر میشی؟ همون کارن حریف تو و زبونته.

شونه بالا انداختم. کوله ام رو از زیر چادرم رد کرد و بند بالاییش رو تو دست چپم گرفتم.

-با بسیج دانشگاه اومدم، با همونام برمی‌گردم! می‌خواستم قیافه تورو تحمل کنم به کارن می‌گفتم خودش من‌و بیاره.

پام رو از حرص روی زمین کوبیدم و سمت جاده قدم برداشتم که صداش بلند شد.

-یه خداحافظی حداقل بکن! این همه راه از تهران تا اینجا کوبیدم تا مطمئن شم تو خوبی! اونم تو بدترین فصل سال!

دستی رو هوا براش تکون دادم.

@shahregoftegoo

-به جهنم می‌خواستی نیای!

و سوار اولین تاکسی که داشت رد میشد، شدم.

در جواب راننده که پرسید کجا برم؟ با یک دنیا تردید و دلواپسی و استرس؛ درحالی که یواشکی پشت سرم رو نگاه می‌کردم که کسی تعقیبم نکنه با حالت دو دلی لب زدم.

-دهستان ماچیان! روستای چناربن.

هرچی جلوتر می‌رفت و مسیر کوتاه تر میشد، نفس های منم کوتاه تر میشد.

نگران یک گرگ مرموز بودم که وقتی دستور میده آدم لال میشد.

@shahregoftegoo

دستی به شقیقه خیسم کشیدم. وقتی راهیم کرد، چهرش هنوز از درد مچاله بود همین وادارم کرد نمک نشناس نباشم و برای پرسیدن حالش برگردم.

اون به خاطر من تو اون غار اومد.
غاری که هنوز بوی خون سینه دریده شده اون پسرو تو بینیم پخش می‌کرد.

چشم های بی حالش و نفسی که در نمی‌اومد باعث شد به جای خوابگاه سر از روستایی دربیارم که اون اونجاست.

با رسیدنم به مقصد، دستگاه سیاه رنگی که فقط یک دکمه سبز و قرمز داشت و مفهومش روشن بودن ضد ردیاب بود رو دوباره چک کردم.

حداقل مطمئن بودم نمی‌خوام برای خودش و خودم دردسر درست کنم.
بعد دادن کرایه، پیاده شدم و تا بالای تپه و جلوی خونه‌اش با چادری که زیر بغلم زدم بالا رفتم.

جلوی در چند تا ماشین بود و افرادی که دورا دور متوجه حضورم شدن ولی به روی خودشون نیاوردن و سعی کردن عادی برخورد کنند.

به خاطر سربالایی نفسم در نمی‌اومد. لیدا مشتاق سمتم دوید و بازوم رو گرفت و با هیجان زیادی گفت:

-فکر نمی‌کردم برگردی! مگه نرفتی خوابگاه؟ مهیار دنبالت نبود؟

لبخندی به روش زدم. دیگه تقریبا رسیدم! نفس شهید شدم با چند بار دم عمیق بالا اومد.

-چرا دیدمش، ولی نگران حال آقای سلحشور بودم.

اومدم بهش سر بزنم.

سعید با نیش چهارمتری دست از ور رفتن با کاپوت بالا زده بی ام و سفید رنگش برداشت. سمتم اومد و باعث شد سرجام وایسم و به صورت شادش توجه کنم.

-خب زنگ میزدی خانم سروندی! کی میاد این همه راه‌و به خاطر حال و احوال کردن!

☽

#پارت_98

✕

MAHET MISHAM

سمتم خم شد و بی هوا گوشیم رو گرفت.

-بیا شمارش‌و برات بزنم، از این به بعد راحت‌تر حال احوال کنید. والا به خدا، دختر طفل معصوم‌و کشونده تا اینجا...

گوشیم رو بهم برگردوند و سیخ جلوم ایستاد.

-ضد ردیابت خوب عمل کرد؟ مشکلی برای کار کردن باهاش نداری؟

با مکث سری به معنی نه تکون دادم.

@shahregoftegoo

هنوز یادم نرفته بود که چه بلایی با دست و پای بسته سرم آورده!

آماده متلک انداختن بودم که با صدای چندبار شلیک اسلحه قلبم هری پایین ریخت و از جام پریدم.

لیدا ابرو بالا انداخت و خونسرد گفت:

-ارشام تو خونه است؟ کی داره شلیک میکنه؟

-لابد عمه‌اشه. از ظهر که ایشون تشریف برد کلافه‌اس! انقدر رفت رو اعصاب عمش که خلاصش کرد.

نمیدونم چرا از اشاره ای که بهم کرد شوکه شدم و احساس خجالت سرتاپام رو گرفت. گونه هام سوخت و لبم رو گاز گرفتم.

بعد سمت بقیه که فقط نگاهمون می‌کردن چرخید.
دست هاش رو بالا آورد و بلند گفت:
-اگه آرشام‌و عمه کشت، از این به بعد رئیس منم!

ریلکس خندیدن. پژمان که از بقیه عقب تر بود از روی زمین سنگ ریزه ای برداشت و سمت سعید پرت کرد.

-تو اگه رئیس بشی دو روزه تمام ماده های گله دو قلو حامله میشند. هر ماه سال‌و فصل جفت گیری اعلام می‌کردی!

گیج و منگ به خنده هاشون زل زده بودم. ماده؟
منظورشون دختر بود؟
خدا من رو بکش که هیچی حالیم نیست!

سعید پیشتاز و بیخیال جلو رفت و وارد خونه شد و من با کشیده شدن دستم توسط لیدا پشت سرش داخل رفتم و از دیدن سقفی که سوراخ شده بود، مات سرجام ایستادم.

-ناموسا بگو چرا سقف خونه عموم رو سوراخ کردی؟

رو نوک پاهام بلند شدم.
دیدمش! روی زمین به پشتی قرمز رنگی تکیه داده بود.

درحالی که پتو ژله ای که صبح دور خودم پیچیده بودم رو رو پاش انداخته بود. یک ثانیه احساس کردم داره پتو رو بو میکشه!

درحالی که جدیت نگاه عصبی و قرمزش بیش از حد بود، نگاهم کرد.

انگار توقع دیدنم رو نداشت. موهاش بهم ریخته و یقه پیراهن سفیدش تا نزدیکی قفسه سینش باز بود.

خطاب به سعید گفت:

-خونتون سوسک داره!

به سقف اشاره کرد، جفتمون بالارو نگاه کردیم. چیزی معلوم نبود جز یک لکه خیلی کمرنگ سیاه! سعید ناباور جلو رفت و کلش رو بالا آورد.

-با گلوله سوسک کشتی؟ اونم رو سقف؟

-آره!

سرش رو سمتش خم کرد و تقریبا داد زد.

-ناموسا؟

شونه بالا انداخت. هنوز من رو نگاه می‌کرد. همون قدر جدی و پر ابهت...

-حشره کشت جواب نداد. تو که میدونی از حشرات بدم میاد!

قبل اینکه سعید بتونه واکنشی نشون بده صدای عمه آرشام از داخل اتاق بلند شد.

-پسرم فکر کنم در میزنن!

با شنیدن صدای عمه چنگی با دست آزادش به صورتش زد. خطاب به عمه‌اش بلند گفت:

-آره مهمون داریم!

-چی؟

سعید خندید.

-خودم بهش میگم! تا یه جای دیگه رو سوراخ نکردی.

سمت اتاق رفت. نگاه آرشام روی هیکلم و چادرم یک جوری برق زد. با سر اسلحه‌اش بهم اشاره کرد که جلو برم.

-بیا اینجا بشین یاس!

🌙

#پارت_99

✕

MAHET MISHAM

از نگاه خیره و بی پرواش و اون برق نازک درون مردمک هاش، که مثل سیم لخت چراغ اتاقم، قلقلکم می‌داد خجالت کشیدم.

سرم به زیر سقوط کرد. برعکس اون که راحت و بی خیال خیره میشد و با جذبه‌اش مجبورم می‌کرد دربرابرش کوتاه بیام.

چادرم رو درآوردم و حینی که چند تای ناشیانه از قسمت بالاش زدم، چند قدم سست جلو رفتم.

-چادر بهت میاد، می‌دونستی؟

صدای مردونه و خاصش باعث شد بیشتر حیا کنم. البته این حیا از من دربرابر یک گرگ بعید بود. منی که از گرگینه ها متنفرم.

با حفظ فاصله، روی زمین نزدیکش رو زانوم نشستم. کیف و وسایلمم رو تو بغل گرفتم.

-حالت بهتره؟

سرم رو بالا آوردم و بهش نگاه کردم. خیرگی نگاه بی حد و اندازش انگار هیچ وقت تموم نمیشد.

-بهترم، یکم نفسم میگیره ولی فکر کنم خوبم. چیشد برگشتی؟ صبح که خیلی عجله داشتی بری!

دربرابر لحن دلخورش لبی کشیدم و ملایم گفتم:

-متاسفم که باعث دردسرت شدم. برگشتم چون می‌خواستم حالتو بپرسم و این‌و بهت پس بدم.

درحالی که به پشتی تکیه داده بود، گردنش رو کج کرد. از توی کوله ام ضد ردیابی که خودش بهم داد رو درآوردم و روی زمین، نزدیکش گذاشتم.

-نیازی نیست پسش بدی، از این ماس‌ماسک زیاد دارم. عوضش بهم نون بده.

با نفهمی نگاهش کردم که لبخندی زد. اسلحه اش هنوز تو دستش بود. با انگشت سبابه به نایلون سفیدِ نون

محلی هایی که خریدم و مقداریش از درِ باز کیفم، پیدا بود، اشاره کرد.

نایلون رو بیرون کشیدم و به دستش دادم. بی طاقت درش رو باز کرد و قبل اینکه یکی ازشون برداره مکث کرد. چرخید، اخم کرده پرسید.

-سوغات کسی که نیست؟

تلخ نگاهش کردم و سری به معنی نه تکون دادم. کسی رو نداشتم براش سوغاتی بخرم.

وقتی خیالش راحت شد، جلوی چشم هام یکی از نون هارو چنان با اشتها خورد که منم گشنم شد.

-دستگاه‌و پیش خودت نگه دار، شاید درآینده لازمت بشه. درهرحال تو بیشتر از من خاطرخواه داری.

بعد یک بار قورت دادن محتوای دهنش دوباره ادامه داد.

-چرا راحت نمیشینی؟

به وسایلی که دو دستی چسبیده بودم اشاره کرد.

معذب بودم، به طرز وحشتناکی زیادی معذب بودم و از نگاهش و یقه باز پیراهنش و سینه ای بی مو و تمیزش خجالت می‌کشیدم.

اینجا نشستنم درست بود؟ یا غلط؟ نباید گورم رو گم می‌کردم و می‌رفتم؟

گردنبندش کاملا مشخص بود و پلاک طلایی رنگی با نماد ماه روش برق میزد.

-این هفته از جزوه های قبلی استادت می‌خوام کوییز بگیرم.

چشم هام گرد شد که با خباثت ادامه داد.

-توام باید امتحان بدی.

-ولی من قراره درس‌و حذف کنم.

شونه بالا انداخت، در نایلون رو با سیم کوچیک نقره ایش بست و کنارش گذاشت.

-نمی‌تونی درس‌و حذف کنی فیکس شده. پس سر جلسه منتظرتم، امتحانات من سخته، درس خونده بیا!

چپ چپ نگاهش کردم. لبخندش وسعت پیدا کرد، وسایلم رو کنارم گذاشتم و سیخ نشستم.

-من با زبان مشکل دارم...

-یه لحظه ترسیدم نکنه با من مشکل داری!

هر حرفش من رو بیشتر تو بهت فرو می‌برد.

با کمی مکث ادامه داد.

-این ترم برنداری ترم بعد باید برداری، هر ترم همینه. باید باهام پاس کنی. پس به جای حذف، برو درس بخون!

@shahregoftegoo

نمی‌دونستم چه جوابی بدم، هربار که یک چیزی می‌خواستم بگم با دیدن برهنگی سینه‌اش حرف یادم می‌رفت و جواب هام رو گم می‌کردم.

-هیچ کجا استاد خوبی مثل من پیدا نمیکنی.

به لحن بامزه اش فکر کردم که یکم خودشیفتگی هم درونش موج میزد.

دهنم رو باز کردم تا جوابی بهش بدم که با تکون خوردن چیز تیز و تیغ تیغی روی دستم، سرم رو پایین آوردم.

از دید شاخک های بلند سوسک پری و چندشی که روی دستم جا خوش کرده بود، یک جوری زهرم ترکید

و قلبم سکته کرد که جیغ بلندی کشیدم و از جام پریدم.

دستم رو به شدت تکون دادم که بال هاش رو باز کرد و پرید روی مقنعه‌ام!

دیگه اشهدم رو خوندم...
زیر نگاه وق زده آرشام، وحشت زده بلند شدم که بند کوله پشتیم زیر پام گیر کرد و با مغز افتادم روی هیکل درشتش!

🌙
#پارت_100
✖

MAHET MISHAM

@shahregoftegoo

چشم هام رو بستم و بلند بلند گفتم:

-برش دار...برش دار! ایی! وای، برش دار! رو سرمه! حالم بهم خورد برش دار!

فشارم احتمالا افتاده بود ولی جام گرم بود. دست های گرمش دور کمرم حلقه شد.

-رو سرت چیزی نیست عروسک.

-چرا خودم دیدم پرید رو کلم، توروخدا برش دار من از سوسک متنفرم!

دستش روی مقنعه‌ام نشست. بوی عطر تلخش کل شامه‌ام رو پر کرده و صدای قلبش و کوبش قلبش درست زیر انگشت هام بود.

-نیست، رو دیوار پریده!

سرم رو بلندم و به چشم های خمار و گیراش خیره شدم. دست چپش دور کمرم حلقه شد، درحالی که تقریبا روی پاش سوار بودم.

آب گلوم رو قورت دادم که اسلحش رو بالا گرفت، دو ثانیه نگاهش رو از لب هام گرفت و به اون چندش زبون بسته خیره شد و بعدش صدای شلیک و دوباره زهره ترک شدنم!

به جایگاهم و دستی که روی سینه‌اش چسبوندم که توجه کردم، هین بلندی زیر لب گفتم.

-وای ببخشید!

خواستم خودم رو عقب بکشم که سفت تر من رو چسبید.

-واسه چی ببخشمت یاسی؟

لبم رو گاز گرفتم، حرارت بدنش داشت وجودم رو پر گرما و داغی بی سابقه ای می‌کرد.

با عجز گفتم:

-م..میشه ولم کنی؟

تقلا کردم که دست دیگه اش اسلحه رو رها کرد، از سمت دیگه پهلوم، رد شد و کمرم رو چسبید.

به سمت راست بدنم رو کشید، طوری که باسنم بین پاش قرار گرفت. هین دوم رو که کشیدم اینبار خباثت بار خندید.

- قرار شد بهم..د..ست..

قبل اینکه حرفم تموم بشه با انگشت کمرم رو نرم نوازش کرد. به چشم های وق زده‌ام خیره شد.

-قرمز میشی از خجالت بانمک میشی، خوشم میاد. هول کرده بودم.

حرفش رو نادیده گرفتم. این حس خوب نبود، این حس درست نیست. اون باهام نسبتی نداشت، محرم نبود، چند بار نجاتم داد ولی غریبه بود.

ولی ته دلم کسی فریاد میزد غریبه تر از کارن نیست!

دربرابر شعله زبانه کشیده تنش داشتم آب میشدم.

دستم رو از روی سینه اش کنار زدم. سعی کردم بلند شم و جدی گفتم:

-ولم کنید آقای سلحشور!

این حرفم رو که شنید اخم های غلیظش درهم گره خورد و بی هوا پهلوم رو درست جایی که کارن پاره‌اش کرده، چنگ زد. زیر لب ناله ای کردم و صورتم درهم جمع شد.

-این هزاربار اسم آرشامه! نگو سلحشور.

با بیچارگی، دستم رو روی شونه اش فشار دادم ولی حلقه دستش سفت تر شد، انگار قصد نداشت از چلوندن من دست برداره.

--باشه بابا، آرشام! ولم کن...ولم کنید زشته به خدا...

لبخند شیطنت واری روی لب هاش نشست. زورم بهش نمی‌رسید.

-تو چهارتا بهم بدهکاری.

گیج و ترسیده و با حالی منقلب به عسلی شیطون و جدیش نگاه کردم و سعی کردم نفس بکشم.

-یه بار تو مهمونی نجاتت دادم، یه بار تو جنگل! صبح به خاطرت تو غار اومدم نفسم گرفت. الانم از دست سوسک نجاتت دادم پس بهم بدهکاری!

حالم داشت بد بود و همین بدی حالم مانع از کار کردن عقلم میشد.

-جب..جبران میکنم!

از حرفم خوشش اومد، لبی کشید. خیلی راحت با یک دست کمرم رو محکم گرفت و دست دیگه اش بالا اومد و به گونه ام رسید.

-پس هروقت خواستم باید باهام ناهار بیای بیرون!

دستم روی شونه اش مشت شد.

-ولم کن باهم حرف میزنیم...

سری به معنی نه تکون داد.

-تو مثل ماهی میمونی، لیز می‌خوری تا اینجایی قبول کن وگرنه به سوسکه میگم بیاد بخورتت.

کلافه از موقعیت بدم، سری تکون دادم و با نارضایتی گفتم:

-باشه میام!

اخم هاش باز شد. یکم گره دستش رو شل کرد، از سینه عضلانی و داغش کمی فاصله گرفتم.

-میشه ولم کنی؟

-نه!

چشم هام رو از حرص بستم.

-زشته، بزار پاشم...این کارت چه معنی میده؟

شونه بالا انداخت و به لب هاش زاویه داد.

-به نظر تو چه معنی میده عروسک؟

کفری به شونه های مردونه‌اش کوبیدم و غریدم.

-من عروسک نیستم!

☽

#پارت_101

✕

MAHET MISHAM

@shahregoftegoo

به چشم های جدی و کلافه ام خیره موند و هی نگاه کرد و نگاه کرد و کم کم از جاده فرعی صاف روی لب هام زوم شد، رسما داشت میزد تو جاده خاکی!

-عروسک نه به معنی شخصی که بازیچه‌است.

نگاهش خمار تر شد، اخم نداشت، مهربون و خواستنی با پشت دست گونه‌ام رو نوازش کرد.

-عروسک به معنی خوشگل و ظریف! به معنی تو دل برو! از اون عروسک ها که هر بچه ای واسه داشتنش از سرخیابون یا ته خیابون گریه کنه و پا زمین بکوبه. از اون عروسک های ناب و بکر...

نگاهش بالاتر اومد.

حرف هاش، لحن صدای مردونه‌اش!

واسه اولین بار حرف های یک مرد داشت تا مغز استخونم، تا ته مویرگ های قلبم فرو می‌رفت و تمام گلبول های قرمز و سفیدم رو به ایست وا می‌داشت.

یک مرد...

یک گرگ...

یک استاد دانشگاه...

یک رقیب؟

آرشام دقیقا کی بود؟ کی بود که انقدر لطیف باهام حرف میزد؟ گرگ ها مگه لطافت هم بلد بودن؟

-البته ناگفته نماند فقط بچه های کوچیک عروسک نمیخوان.

انگشت هاش خط فرضی رو به سمت پایین ادامه داد. انقدری که خط چونم رو رد کرد. کمی جلو اومد..

کمی جلوتر! بیشتر از حد عادی، بیشتر از یک فاصله مطلوب برای حرف زدن با دانشجوش!

انقدری که بتونم نفس های داغش رو تو پوستِ صورتم احساس کنم. انقدری که چشم هاش مماس به مردمک های سرکشم بیفته...

نمیدونم چرا ولی ثانیه ای بوی بارون و قهوه باهم ترکیب شد و رمانتیک ترین حس ممکن رو بهم دست داد.

انگار که گرگ درونش جلوم بود و برام جست و خیز می‌کرد.

-یه وقتایی؛ ما آدم بزرگا، بدتر از بچه های کوچیک دلمون عروسک می‌خواد. فرقمون با بچه ها تو بدست آوردن خواستمونه...

اخم کمرنگی بین ابروهاش نشست. خط وسط پیشونیش نمایان شد. قلب تند می‌کوبید و بدتر از قلبم، نفسم واسه دم و بازدم عجله داشت.

-ما آدم بزرگا خودمون چیزی که می‌خوایم رو به دست میاریم. حتی شده با چنگ و دندون!

نمیدونم چرا لحن آخر جملاتش ارتعاشات زیادی به تنم آورد.

حرف های سادش، عمیق ترین معنی های ممکن رو داشت.

ثانیه ای از فکر چنگ و دندونش خوف کردم.

-م..من..م..متوجه..نمیشم!

لبخند پر معنی زد.
فاصله رو به صفر رسوند و لبش رو به گونم چسبوند.
از حرکتش جا خوردم خواستم خودم رو عقب بکشم که چونم رو گرفت و وادارم کرد سرجام بمونم.

نفسم شتاب گرفت، گرمی و تر بودن لب هاش روی گونم مثل گداخته‌ای بود روی کوه یخ زده!

با لحن جدی و مرموزی گفت:

-چیزی که بخوام‌و به دست میارم. حتی اگه جنگ راه بیوفته، تهش عروسکم‌و به غنیمت میبرم...

با مکث ازم فاصله گرفت. تا حصار دست هاش از دورم کمرنگ شد، فوری از رو هیکلش خودم رو عقب کشیدم.

به پشتی تکیه داد و چنگی به موهای بهم ریخته‌اش زد. از خجالت داشتم ریز ریز میشدم که در اتاق باز شد.

با دیدن سعید که دست عمه رو گرفته بود و آروم کمک می‌کرد بیرون بیاد، خودم رو فحش دادم.

تمام مدت که هی میگفتم ولم کن، زشته اونا تو اتاق بودن!

-خاک تو سرم...

آرشام چشماش رو روی لبم ریز کرد تا بتونه زمزمه‌ام رو بفهمه.

☽

#پارت_102

✕

MAHET MISHAM

@shahregoftegoo

از دیدنشون رسما سرم‌رو تو یقه‌ام فرو کردم.

-عه مادر تو اومدی؟ چه خوب کردی اومدی. هی از صبح به آرشام میگم چرا این دختره زود رفت. یه زنگ بزن بیاد براش کلوچه بپزم!

نمی‌تونستم قدم از قدم بردارم.

درحالی که فریبا خانم با لبخند دستم رو می‌گرفت، نگاهم رو از صورت خبیث آرشام دزدیدم و با لحن لرزیده ای گفتم:

-شرمنده مزاحمتون شدم!

-نه دخترم چه حرفیه، بیا ببینمت...چرا انقدر سرخ شدی مادر!

سعید خندید و چشمکی زد.

-اثرات سوسک کشی آرشامه طوری نیست!

می‌خواستم آب شم بریزم کف فرش، دست هام رو تو هم قلاب کردم که فریبا خانم بازوم رو گرفت و با مهربونی گفت:

- یه چایی بهت بدم رنگت وا بشه. رنگ به رو نداری، مریض نشدی که؟

-ن..نه م..من باید بر..گردم..خوابگاه...م..مزاحمتون...

قبل اینکه بتونم با این حال ضایع‌ام بهونه بیارم و فرار کنم، آرشام با جدیت لب زد.

-چند ساعت بمون، خودم میبرمت!

لبم رو به دندون گرفتم.

-اخه من چیزم...استاد رحمت بهم گیر...

-بهش زنگ زدم گفتم اینجایی، مشکلی نداره! فردا اتوبوست ساعت هشت صبح راه میوفته. شب قبل ساعت ده می‌برمت خوابگاه.

اب گلوم رو با بدبختی قورت دادم و با صدای تحلیل رفته ای گفتم:

-خودم..میرم!

اخم هاش بدتر گره خورد.

-گفتم میبرمت. بلدی یه بار بگی چشم یاس؟

یک جوری با تحکم و جدیت حرف میزد، آدم اگرم دو مترم زبون داشت لال میشد.

جدیت لحنش کم بود که جدیت نگاهشم نفتِ رو آتیش شد.

هول کرده بودم. دستم با گرمی دست های این پیرزن مهربون درحال نوازش شدن بود و تمام حرف های مرموز آرشام، سیستم اعصابم رو بهم ریخته.

به حدی که نمی‌تونستم تمرکز کنم و به این توجه کنم، که رابطه ای بین استاد رحمت و آرشام هست!

به اینکه چرا نمی‌تونم درسم رو حذف کنم!

به اینکه چرا انقدر راحت یک روز و نیم از بقیه جدا افتادم و هیچ کس سراغم رو نگرفت و همه چی عادیه!

نمی‌دونستم شوکه بشم یا نفس بکشم و ردِ گرمی انگشت های داغ آرشام روی گونم رو فراموش کنم.

-دخترم‌و اذیت نکن. بیا بشین چرا وایسادی؟

دستم رو کشید و سمت اتاق بردتم. زیر نگاه خیره‌اش وارد اتاق شدیم، با تعارف روی تخت نشوندتم.

-بشین واست چایی دارچین و کلوچه بیارم بخور.

-شرمنده که...چیز کردم..

به پیشونیم دست کشیدم، چرا حرف زدن یادم رفته؟ حالم منقلب بود، یادم نمیاد انقدر بی جنبه باشم!

بهم لبخند گرمی زد و با محبت گفت:

-تعارف نکن دختر خوشگلم. بشین چایی بیارم.

از تو جیبش یه مشت نقل و کشمش درآورد. کف دستم رو جلو بردم که مشت لرزونش رو باز کرد و کف دستم ریخت.

-بخور مادر دستم خیره!

@shahregoftegoo

ماهت میشم

یاد مادربزرگم افتادم، چشم های براق و مهربونش شبیه اون بود و البته نسخه پخته و جا افتاده چشم های عسلی اون گرگ بی حیا!

با تشکر ریزی ازش گرفتم که عصاش رو به زمین کوبید و بیرون رفت و من رو با یک مشت نقل و کشمش شیرین تنها گذاشت.

فوری همش رو ریختم دهنم، فشارم افتاده بود و احساس میکردم بوی قهوه میدم.

با ورود عمه و سینی چایی و ظرف کلوچه بازم خجالت زده سرم رو پایین انداختم که روبه روم نشست.

از رو تخت پایین اومدم و روبه روش نشستم.

@shahregoftegoo

بوی دارچین و کلوچه های تازه بدجور شامه‌ام رو پر کرد.

- بیا بخور عزیزم تازه دم کردم. کلوچه‌ام بردار، تازه تازه است.

لبخندی بهش زدم و تشکری زیر لب کردم.

احساس معذب بودنم با مهربونی و گرم گرفتن فریبا خانم کم کم از بین رفت.

☽

#پارت_103

✕

MAHET MISHAM

و سعی کردم عادی برخورد کنم. هرچند نمیشد، این مرد مرموز جوری فکر و ذهنم رو با جملات عجیب و ترسناکش بهم ریخته بود که نمی‌تونستم تحلیل کنم.

نمی‌تونستم فرصت کنم و حلاجی کنم که معنیش از جنگ چیه؟
معنی کلمه غنیمت چیه؟

چرا من رو عروسکی خطاب می‌کرد که به خاطرش دنبال جنگ بود؟ جنگ با کی؟

با ویبره گوشیم، تمام افکار بهم ریخته‌ام یک ثانیه کنار رفت. از گوشه چشم به اسم انگلیسی کارن خیره شدم و

چنان وجودم یخ بست که حتی فنجون چایی دارچین هم، بین انگشت هام منجمد شد.

-این شوخی خوبی نیست!

***

"کارن"

-اونجایی که هستن خوب آنتن نمیده نگرانش نباش حالش خوبه!

درحالی که تمام تصویری هم دچار اختلال بود و با کم و بیش و قطع و وصل شدن می‌تونستم، تصویر مهیار رو ببینم. با اخم و حرص ناشی از این بی خبری و دور بودن، گوشیم رو نزدیک صورتم آوردم و غریدم.

-تا برنگشته تهران، تا نرفته خونه چشم ازش برنمیداری. به خدا قسم بفهمم یک ثانیه ازش غافل شدی زنده زنده چالت می‌کنم مهیار! حالیته!؟

-داد نزن. حواسم هست...ن..نگران...ن..باش. ولی کارن...

به صفحه نه چندان شفاف و کدرش نگاه کردم.

حتی از بین تمام بی کیفیتی تصویر می‌تونستم تردید رو تو صورتش ببینم.

-بگو!

کمی مکث کرد و سرش رو پایین انداخت.

@shahregoftegoo

-پدرت داره زیاده روی میکنه. این..بار سومه که می‌خواست بکشتش. باهاش تماس بگیر...یکم مشکلاتت‌و باهاش حل کن. جدی میگم! می‌ترسم بلایی سر یاسمن بیاد.

چشم هام رو به گوشه کادر دوختم، اخم هام درهم گره خورد.
آخرین باری که دیدمش بهم سمی رو داد که موقت یاسمن و دائم پدربزرگش رو فلج کردم.

-مراقب یاسمن باش، فقط همین!
صدای خرخر تلفن و آنتنی که مدام قطع و وصل میشد، اعصابم رو بهم ریخت.

-چشم رئیس، مراقبشم...

دربرابر حرف شنویش فقط سر تکون دادم و تماس رو قطع کردم.
شقیقه هام تیر می‌کشید و هنوز نتونسته بودم چیزی به اسم شام بخورم.

گوشی رو بین انگشت هام فشار دادم. دوباره به اسمش و شماره روندی که براش گرفتم خیره شدم. یک شماره زیادی آسون، یک چیزی که بتونم بین تمام بدبختی ها و فکر و ذکر و کارام حفظش کنم و هیچ اختشاشی از ذهنم پاکش نکنه.

-جواب طرف‌و چی بدیم؟ بکشیمش؟

چرخیدم و به سیاوش که هنوز منتظر بود، توجه کردم.

تا صدای یاسمن رو نشنوم آروم نمی‌گیرم، همین کلافه ترم کرد. عصبی ترم کرد!

شایدم غیرقابل کنترل تر!

با چشم های شاکی و پر حرص، بحثِ قبل از ایمیل مهیار رو به یادآوردم و دوباره از نو، خشمم رو روشن کردم.

پنجه هام روی میزِ چوبی زوار در رفته مشت شد و دست آخر غریدم.

-نه، بزارید بره.

سیاوش نگاه نرمالی بهم انداخت. دست تو جیبش فرو برد و پر از کینه گفت:

@shahregoftegoo

-چرا برادرش‌و نمیکشی؟ چرا نسبت به حرکات امیرحسین آریا بی واکنشی؟

گردنم رو سمتش کج کردم. بوی بنزین و نفت از صد کیلومتری هم شامه‌ام رو تو این زیر زمین پرت می‌سوزوند.

-ازت نظر خواستم مردک؟ کی ازت نظر خواستم که گالت‌و باز میکنی و زر زر میکنی؟

سرش رو پایین انداخت و دستش مشت شد.

-خون‌آشام ها خیلی وقته دارن واسمون دردسر درست می‌کنن، چرا جوابشون‌و نمیدی؟

از اینکه زیر دستم بخواد سوال بپرسه و من بخوام جوابش رو بدم متنفرم.

حس رئیس بودنم انگار زیر سوال می‌رفت.

میز رو دور زدم و روبه روش ایستادم.

جواب ندادن یاسمن به اندازه کافی به افکارم ناخن کشیده بود.

☽

#پارت_104

✕

MAHET MISHAM

-فکر میکنی انقدر اسکولم که به خاطر هیچ و پوچ گله و ثروتم‌و خرج جنگ با یه مشت خون‌آشام احمق کنم؟

الان وقت این کثافط کاریا نیست! مطمئن باش به وقتش جواب میدم. حالام به جای اینکه وایسی چرت و پرت ببافی برو محموله رو آماده کن. کشتی یه ساعته تاخیر داره!

سر تکون داد.

با صدای ایمیلم کلافه و عصبی صفحه گوشیم رو بالا آوردم.

《کد هشتصد و نود و سه. دخترارو چک کن.》

نگاهم تنگ شد و حس غریبی درونم نشست. دو دستی گوشی رو نگه داشتم و زیر لب غریدم.

-بین دخترا هشتصد و نود و سه داریم؟

سیاوش کمی نگاهم کرد، نگاهش رو به جای دیگه ای انداخت و با کمی فکر جواب داد.

-الان دوماهه کد هشتصد نداریم. آخریش واسه کشتی کمالی و عبدالله بود.

-یه کد هشتصد و نود و سه باید باشه...

با قدم های تند و سریع، قبل اینکه دایره بدبختیم تکمیل بشه و به اندازه سیصدو شصت درجه بیچاره بشم از اتاق بیرون رفتم و داد زدم.

-یه دختر با کد هشتصد و نود و سه داریم؟

افرادم دست از کل کل کردن برداشتن، از بین راه رو باریک، به سمت اتاق های طبقه بالا قدم هام رو برداشتم. بوی بنزین آزارم می‌داد.

سیستم تهویه مثل همیشه مشکل داشت. تحرک بیشتر و کم آوردن اکسیژن! حداقل اکسیژنی که بوی بنزین و نفت نده.

-آقا زیر کد پانصد نداریم، اشتباه نمی‌کنید؟

جلوی راه پله ایستادم و دستم رو به نرده های زنگ زده و سیاه‌شدش گرفتم

.

-از دوماه پیش دختری واسمون مونده؟

سیاوش که گیج شده بود، نگاهی به بقیه انداخت و گفت:

-دو تا دختر از دوماه پیش داریم. گفتید واسه خدمه لازم میشه.

ابروهام بالا پرید، دستم مشت شد و فکم از حالت انقباض به سختی درآمد.

-همین الان بیارشون اینجا...

فقط سر تکون داد و رفت، گوشیم رو بالا آوردم و براش نوشتم.

-با یاسمن کار نداشته باش، اون مال منه. تحت هر شرایطی مال من باقی میمونه.

مکث کردم و اخر جمله ام اضافه کردم

《پدر!》

وقتی ایمیل ارسال شد، نفسی چاق کردم و روی مبل های نیمه سوخته کنار ستون نشستم و منتظر موندم.

سیاوش با دو دختر برگشت، دخترایی که سه ماه پیش هر دو تاشون رو مزه کرده بودم ولی حتی اسم هاشون رو نمی‌دونستم.

به رنگ پریده صورت هاشون و هیکل های بی نقصشون خیره شدم و با نگاهی ریز شده و کاملا جدی غریدم.
-کدومتون کدش هشتصد و نود و سه هست؟

نگاهی بهم انداختن، آب گلوشون رو قورت دادن.
از سکوت و حجم استرس کنترلم رو از دست دادم، انگشت مشت شدم رو به دسته مبل کوبیدم و داد زدم.
-لال نشید! کدومتون کدش اینه؟

جفتشون با وحشت یک قدم عقب رفتن، سیاوش بازویشون رو محکم گرفت و به سمتم هولشون داد.

-کدشون یکیه.

-آقا چیشده؟ ما کار بدی کردیم؟ خطایی ازمون سر زده؟

نگاه عصبی و خمار از خشمم، حاله ای نفرت و کینه گرفت.
همین نگاهم واسه بستن زبونش کافی بود.
با دست های مشت شده و حالی که به مرز جنون داشت می‌رسید بلند شدم.

-ببریدشون تو حیاط، به بچه هام بگید بیان بیرون.

اطاعتی کرد، عجیب بود که لال بودن و التماس نمی‌کردن. همین عجیب بودن به واقعیت دامن میزد.

به حال خرابم تشر میزد، به بی اکسیژنیم کمک می‌کرد. سیگارم رو بین انگشت هام گرفتم، با قدم های سنگین اخم های درهم بیرون رفتم.

رو زمین خاکی و سنگی محوطه، دوتاشون رو روی زمین انداخت.

-چی کارشون کنیم؟

فندک زیپو کنستانتین نقره ای رنگم رو برداشتم. شعله کوچیک و فروزانش رو زیر سیگارم گرفتم و پک عمیقی زدم.

-زبونشون با چهارتا گرگ نر باز میشه دیگه نه؟

با انگشت سبابه پیشونیم رو لمس کردم و با لحن پر تمسخری ادامه دادم.

- گاز بگیرید ولی نَکنید.

با دست به قفسه سینه‌اش اشاره کردم.

-فقط سینه، پایین تر از شکم نرید. اگه زبون نفهم بازی درآوردن...

پک دوم رو عمیق تر زدم. دودش رو بیرون فرستادم.

بوی دریا می‌اومد، بوی ساحل، بوی نفت و بنزین و حتی بوی چوب سوخته و ماهی!

به چشم های خیره و مشتاق سیاوش خیره شدم و با تنفر غرید.

-اگه حرف نزدن تیکه، پارشون کنید!

@shahregoftegoo

#پارت_105

✕

MAHET MISHAM

نگاه راضی سیاوش رنگ خباثت و بدجنسی گرفت، شاید عقده های این چند روزش کمی خالی میشد. برام اهمیتی نداشت که چی به سر اون دوتا آواره میاد، فقط حرف زدنشون واسم مهم بود.

با رفتن سیاوش و اشاره ای که به چند تن از بچه ها کرد، داخل سالن برگشتم.

به مبل نیمه سوخته‌ام تکیه دادم و به سقف زل زدم. چند ثانیه بعد صدای جیغ و گریه و التماس های اون دخترا

سنفونی زنده و با کیفیتی شد که بگی نگی، از شنیدنش لذت بردم.

صدای جیغ فریادهاشون انقدر بلند بود که بقیه دخترا از طبقه بالا بشنون و از رعب و وحشت لرز به جونشون بندازه.

بوی ترسشون تا اینجا می‌اومد، بوی وحشت و چشم های وق زده و احتمالا یک ذهنیت بدتر از من و آدم های زیر دستم و شاید ثابت شدن تمام هشدار هایی که اول کار بهشون دادم.

به صندلیم تکیه دادم، چشم هام رو چند ثانیه روی هم چفت کردم.

نگاه سربه زیر و فراری یاس رو تصور کردم، یک شماره روند ازش داشتم. یک شماره خیلی روند!

ولی جواب نمی‌داد، با خط خودم زنگ میزدم، جوابم رو نمی‌داد و مهیار میگفت آنتن نمیده!

با هر جیغ دلخراشی که کم کم سستی و عجز صاحبش رو تو فضا پخش می‌کرد، ثانیه هارو می‌شماردم.

برنامه ریزیم دقیق بود و درست ثانیه ای که می‌خواستم صداها قطع شد و سیاوش با صورتی که خونی بود وارد خونه شد.

-یکیشون می‌خواد حرف بزنه. بیارمش؟

پنجه هام رو تو هم قلاب کردم.

-اون یکی چی؟

پلک هام رو باز کردم، با دستمال سفیدی خون کنار گونه هاش و پیشونیش رو پاک می‌کرد.

-مرد!

با فشار دادن دستم روی دسته مبل، کمی جابه جا شدم و سری تکون دادم. رفت و بعد لحظاتی با جسم خونی و زخمی دخترک خدمتکار برگشت. به بازوش که کد هشتصد و نود و سه روش خالکوبی شده زل زدم.

نفسش سنگین بود، موهاش آشفته و لباس تنش پاره و برهنگی تنش با خون مزین شده.

با هر تکون ناله ای از درد می‌کرد. جلوی پاهام روی زمین انداختنش، دو دستش رو به زمین چسبوند.

تمام موهای مشکیش دورش کردن و برهنگی کمرش نقاشی زنده ای از پنجه های گرگ بود. با نقش و نگاری تازه!

جوهری سرخ از لای زخم های عمیقش چکه می‌کرد و بین ناله های زیر پوستی، از کم بود خون، بدنش سفید و کبود می‌شد.

-انگار حرفی واسه گفتن داری.

تنش می لرزید. سری تکون داد. پام رو جلو بردم و نوک کفشم رو به چونش کشیدم.

-قراری که گذاشتیم یادت نرفته؟ بی نام و نشون! مطیع و حرف گوش کن!

سمت سالن بالا، جایی که می‌دونست پنجاه جفت چشم از لای در دارن این صحنه رو برانداز می‌کنند داد زدم.

-کدومتونو با زور و اجبار آوردم؟ از اول نگفتم ناشناس میاین، ناشناسم می‌مونید. بهتون کد دادم! بهتون جا دادم، پول دادم. خیلیاتون سر از ترکیه و دبی و آلمان درآوردید. کدومتون بدون میل و خواسته خودش اینجاست؟ نگفتم نافرمانی ببینم تنبیه می کنم؟

در بسته شد!

صدای کوبیده شدن در نشون از تایید حرفم داشت.

خنده‌ای عصبی با رگه هایی از حرص سر دادم و به

جسم خونین خدمتکاری که چند بار تختم رو گرم کرده، خیره شد.

-نگفتم خیانت کنید می‌کشم؟ اونم به بدترین حالت ممکنه؟ نگفتم یه کاری میکنم التماس کنی بکشمت؟

-م..مت..اسفم...

کفشم رو به چونش چسبوندم، سرش رو بلند کرد. پای چشمش کبود بود و روی پلکش جای ناخن های سیاوش بی داد می‌کرد.

به یک چشم سالمش خیره شدم.

-از طرف کی اینجایی؟

@shahregoftegoo

لب فشرد، سرش رو بالاتر آوردم. صورتش از درد جمع شد. گردنش به طرز ناموزونی تکون خورد. احتمالا از ناحیه بدی جراحت برداشته.

قلبش آروم میزد، پهلوش به شدت خون ریزی داشت. بدون بلند شدن، سمتش خم شدم.

☽

#پارت_106

✕

MAHET MISHAM



به موهاش چنگ زدم و جلوتر کشیدمش.

-بگو کی تورو فرستاده؟ بگو تا اجازه بدم بمیری.

لب هاش به سختی تکون خورد، گوشم رو جلو تر بردم و نزدیکش شدم.

طوری که آخرین آوا رو ازش شنیدم.

-..آر..یا..م..من..و فر...ستاده.

خشم و هیاهو به ظاهر مثلا خونسردم کبریت می‌کشید، جرقه های خشم تو نگاهم افرادم رو ترسوند.

نفسم تند شد، قلبم شاکی شد و مغزم به هوش و ابتکاری که به کار برده اعتراض کرد.

موهاش رو ول کردم، نمی‌تونست وایسه زمین افتاد.

استخون هاش توانایی برای نگه داشتن جسمش رو نداشتن.

به لب هام دست کشیدم.

-سیاوش، می‌خوام یه پیغام برام بفرستی.

آب گلوش رو قورت داد و یک قدم جلو اومد. مطیعانه و حرف گوش کن سر خم کرد و منتظر موند.

بلند شدم، حینی که خشاب اسلحه‌ام رو چک می کردم به نگاه نگرانشون زل زدم.

-به امیرحسین آریا سلام برسون و بگو، خیلی مشتاق دیدارشم. تاکید کن به دیدنم بیاد و برای عرض ارادت...

سر اسلحم رو کج کردم و بدون مکث تو سر دخترک، کد هشتصد و نود و سه شلیک کردم.

-اینم براش کادو پیچ کن بفرست.

رنگ ترس افرادم بیشتر از نگرانی، احساس قدرت بهم می‌داد.

دستم رو به نرده ها گرفتم و با لحن عادی به جسد اشاره کردم.

-یه لطفی کن، پایین درخواست موادبانم بنویس خیلی دلم می‌خواد زنش‌و ببینم. فکر کنم بد نباشه یه کد جدید به دخترام اضافه کنم.

بی کنترل رو خودم و حرص و نفرت درونم بلند و هیستریک خندیدم و بالا رفتم.

@shahregoftegoo

اتاقی که تراسش رو به دریا و اسکله باز میشد. در تراس رو باز کردم، بوی بنزین بیشتر تو مشامم نشست. بیشتر بینیم رو آزار داد.

دلم می‌خواست تمام دریا و ساحل رو آتیش بزنم، تمام شهر رو بسوزونم و خاکستر کنم برای افرادی که می‌خواستن، نابودم کنند. جهان رو جهنم کنم، بهشت رو خراب کنم.
اعتقادات همه رو بسوزونم.

چنان عذابی نازلشون کنم که فراموش کنند آرامش انسان تو مرگه!
می‌خواستم آرامش مرگ هم ازشون بگیرم. آرامش نفس کشیدن و زندگی کردن!

@shahregoftegoo

دست هام رو به میله تراس چسبوندم و سرم به پایین متمایل شد.

با زنگ خوردن گوشیم، نگاه آواره و عصبیم رو به صفحه گوشیم انداختم. نگاهم طغیانگریش رو شروع کرده.

مثل طوفان دیروز قصد شکستن صخره هارو داشت.

قصد خرد کردن سنگ ها و آدم ها!

به صفحه خیره شدم، شماره روندش، اسمش، اسمی که سال به سال روی گوشیم نمیوفته.

نفسم در نمی‌اومد، قلبم سنگین بود. می‌خواستم کودکیم رو مرور کنم.

خاطرات تلخم، عقده هام و نامهربونی این خاندان، خاندانی که من رو قبول نکردن. خاندانی مادرم رو کشتن. خاندانی که نفرینم کردن و بین تمام خرابه ها و گداخته های درونم بستنی که یاسمن اولین بار باهام شریک شد و من فقط نگاهش کردم. بستنی که سرماش می‌تونست آتش درونم رو خاموش کنه.

جمله ای که بهش گفتم رو خوب یادم بود.

《از بستنی خوردن خوشم نمیاد، سرده!》

صفحه گوشی رو لمس کردم و به گوشم چسبوندم. صدای نفسش بهم زنگ خطر می‌داد.

-الو؟ کارن؟ صدامو داری؟

صداش رو داشتم. واضح و کاملا شفاف، کمرم رو به دیوار چسبوندم و به دریا زل زدم.

-دارم. حرف بزن. می‌خوام صدات‌و بشنوم.

کمی مکث کرد. با شنیدن صدام هول می کرد و نفسش یک وقتایی بند می‌اومد.

-ببخشید جواب ندادم. آنتنم قطع و وصل میشه. بعد داشتم وسایلم‌و جمع می‌کردم.

-باشه بخشیدمت یاس!

سکوت شد.

-تو حالت خوبه؟ صدات چرا یه طوریه؟

به پشت پلک های ملتهبم دست کشیدم. ای کاش براش مهم بود حالم تو چه وضعیتیِ هست.

-چند روز دیگه برمی‌گردم. وقتی برگشتم، باید قهوه درست کنی. دلم طعم قهوه هات رو می‌خواد.

کمی وقیحی به جملاتم اضافه کردم.

-یکمم طعم لبات‌و! می‌دونی تو این چند روزه چند بار لب‌هات‌و تصور کردم؟ یا بدن سفید و لختت‌و؟

حس می‌کردم گونه هاش گر گرفته، حرارتش رو از پشت گوشی احساس می‌کردم.

-قطع کنم؟

دربرابر لحن لرزون و وحشت زده اش نیشخندی زدم و زمزمه وار گفتم:

-وقتی برگردم می‌خوام عقدت کنم.

#پارت_107

MAHET MISHAM

نفسش سنگین شد، شایدهم قطع شد. نشنیدم...

صدای دم و بازدمش رو نشنیدم. احتمالا از شوک زیاد فراموش کرده نفس بکشه.

می‌دونستم پشت خطه، می‌دونستم زنده موندن رو یادش رفته.

برام مهم نبود، دیگه برام مهم نیست. همون طور که خواسته و میل من برای کسی مهم نبوده، همین شکلی بار اومدم که اهمیت ندم.

-وقتی برگردم بیشتر صحبت می‌کنیم. یادم نرفته واست سوغاتی بخرم. تا برگردم مراقب خودت باش.

از سر بیچارگی زیر لب آه کشید و وادارم کرد لبخندی از سکوتش بزنم.

اینکه محکوم شده به سکوت کردن دربرابر من، سکوتی که علامتش رضا نیست ولی واسه من همون رضاست. یعنی راه میاد.

@shahregoftegoo

بره چموش من، بالاخره راه میاد و اگر نیاد. مجبورش می‌کنم که راه بیاد.

-می‌بینمت! حالا می‌تونی قطع کنی.

تماس رو به بد شدن حالش قطع کردم. ذهنش بهم ریخت، آشفته شد ولی اهمیتی نداره. روزی هزاران بار با خودم تکرار می‌کنم اهمیتی نداره.

یاسمن تنها چیزیه که مال خودمه، تنها چیزیه که نمی‌خوام از دستش بدم.

تنها چیزیه که برای داشتنش حاضرم حتی به خودش صدمه بزنم. گوشی رو بین انگشت هام فشار دادم و به مکالممون که کمتر از دو دقیقه طول کشید خیره شدم.

-رامت می‌کنم بالاخره کوتاه میای!

***

"یاسمن"

- نکنه به خاطر حرف تو اتوبوسم ازم ناراحت شدی.

به خدا قصد بدی نداشتم، چند روز خب نبودی! من کلی برنامه ریخته بودم، کیک و وسایل و ساندویچ خریدم. دلم پر بود به خدا نمی‌خواستم ناراحتت کنم.

لب جدول نشستم، درست روبه روی درِ آهنی دانشگاه بین چمن و ها و بوته های گل محمدی...

جایی که بوی عطر گل تو مشامم چرخ میزد. سعی می‌کردم به یاد بیارم که سارا تو اتوبوس چی بهم گفت که الان فکر می‌کنه ناراحت شدم؟

یادم نبود، هر ثانیه مغزم یک آلارام جدید پخش می‌کرد. هرثانیه ناامید تر میشدم، هر ثانیه غمگین تر و دل شکسته تر و هر ثانیه دنبال بهانه ای واسه نفس کشیدن.

-نه عزیزم، ناراحت نشدم.

لب و لوچش رو آویزون کرد. بی توجه به مانتو سفید و تنگش کنارم لب جدول نشست و یکی از سوسیس هارو از تو پوست قرمزش بیرون کشید.

-پس چرا جوابم رو ندادی؟ چرا گفتم بریم بیرون یا بیا خونمون نیومدی؟

از گوشه چشم به چشم های دمق و منتظرش خیره شدم. لبخندی بهش زدم.

لبخندم از رو بی جوابی بود، از بدبختی بود.

-هیچی دلم گرفته. یه سر باید برم سر قبر خانوادم دلم واشه. طوری نیست.

سوسیسی که نمی‌تونست با ناخن های کاشته شده نگهش داره رو از بین انگشت هاش بیرون کشیدم.

-برو سر کلاس. دیرت میشه...

کیفش رو تو بغل گرفت، نگاه پر انزجاری به سگی که با توله هاش می‌ترسید جلو بیاد، انداخت.

-تو چی‌کار میکنی؟ البته بعد غذا دادنت به این سگ؟

چاقو پلاستکیم رو تو گوشت سوسیس فرو بردم و نصفش کردم.

-بعدش میرم خونه، بعدازظهر کلاس ندارم. باید دارو بگیرم واسه بابا بزرگم.

-میمونی برسونمت؟

سری به طرفین تکون دادم و گرفته گفتم:

-برو سارا، دیرت شد. خودم میرم، شب چت می‌کنیم.

با بی میلی بلند شد و مانتوش رو تکون داد. با رفتنش بغض گلوم رو به سختی قورت دادم و نفسی از عطر گل های پشت سرم کشیدم.

دلم انقدر پر بود که می‌ترسیدم از چشمام بیرون بزنه. سگ ماده سیاه رنگی با سینه های درشت و آویزون بو می‌کشید و مظلوم دم تکون می‌داد.

پنج تا توله داشت! توله هایی همرنگ خودش... سوسیس هایی که نصف کرده بودم رو سمتش انداختم، با حس شک و تردید بهشون نگاه کرد. مادر بود و می‌ترسید و شاید نگران حال بچه هاش بود.

جلو اومد و یکی از نصفه هارو امتحان کرد. وقتی مطمئن شد چیزی توش نریختم صدایی کرد و پنج توله دیگه اش بهش پیوستن.

جست و خیز و بازی هاشون باعث شد بین تمام دردم بهشون لبخند بزنم. تیکه هارو کوچیک تر کردم و جلوی پام ریختم.

از اینکه خودشون رو به پام بمالن بدم نمی‌اومد. تهش شلوارم رو می‌شستم. فقط چند ثانیه مخم آروم بگیره، چند ثانیه قلبم آروم بگیره و سکته نکنم، کثیف شدن شلوارم مهم نیست.

🌙

#پارت_108

❌

MAHET MISHAM

@shahregoftegoo

حداقلش یکم حواسم پرت میشد، از تمام بدبختی هام، تمام بیچارگی هام و شاید از تمام تنهایی هام.

دست هام رو دور پام حلقه کردم و سرم رو روی زانوم گذاشتم. به دستم نگاه کردم.

دست و بالم خالی بود، با دست خالی می‌خواستم با کارن و تصمیماتش بجنگم؟
اون زمان وقتی گفت عقد یک چیزی تو جیبم داشتم.
یک وکالت زندگیم رو نجات داد ولی الان چی؟
کف دستم خالیه، جیبم خالیه، پشتم خالیه! فقط خودمم و خودم!

@shahregoftegoo

چی کار می‌تونستم بکنم؟ عقل بدبختم نمی‌دونست چه راهکاری رو پیشنهاد بده. تمام حواسم پرت نقطه کور زندگیم بود.

قلبم ناراضی، عقلم ناراضی، روحم ناراضی، نمیشد گفت گور پدر آدم ناراضی!

با نزدیک شدن یک سگ نر سفید رنگ و دیدن چشم های براقش که روی سوسیس ها می‌چرخید، بدون اینکه سر بلند کنم یک تیکه براش انداختم.

به جای اینکه بخوره، سیخ سرجاش موند. گوش هاش رو بالا داد و شروع کرد به پارس کردن.
سردردم با صدای پارسش بدتر شد، با صورت جمع شده ای سرم رو بلند کردم.

-چته؟ چیه؟ بیا خب توام بخور!

یک تیکه دیگه انداختم، درست جلوی پاهاش ولی حتی نگاه نکرد. با حالت تهاجمی به پارس کردنش ادامه داد و بهم خیره شد.

-فازت چیه؟ چخه! برو اونور...من که کاریت ندارم. چیه؟ چی میخوای؟

یک قدم جلو اومد. پنجه هاش رو به زمین کوبید. یک ثانیه از اینکه نکنه هاری، چیزی باشه ترسیدم. خودم رو جمع و جور کردم و بلند شدم که چند قدم دیگه جلو اومد.

معمولا این طوری نمیشد. هیچ حیوانی بی دلیل فاز تهاجم نمی‌گیره.

به خودم نگاه کردم، شاید کاری کردم که ترسیده! سگ ماده و توله هاش عقب رفته بودن و تماشام می‌کردن.

کیفم رو از روی زمین برداشتم و خاکش رو تکون دادم.

-باشه الان میرم، شاکی نباش.

بند کیفم رو روی دوشم انداختم که بوی بارون کل شامه‌ام رو پر کرد.

فوری نگاهم رو به آسمون صاف و خالی از ابر بالای سرم انداختم. خبری از بارون نیست...

-به سگ علاقه داری؟

قبل اینکه بترسم مخم صداش رو تحلیل کرد و بوی بارون رو به خاطر آورد. نترسیدم، شوکه ام نشدم چون دفعه چندمی بود که باهاش مواجه میشم.

عمیق تر نفس کشیدم، بوی عطر تلخش و صدای بم و مردونه اش تو ذهنم مرور شد.
آروم رو پاشنه پا چرخیدم و با نگاه مشتاق و خمارش روبه رو شدم.

اون سگ هنوز پارس می‌کرد، نگاه آرومش رو ازم گرفت. قبل سلام و احوال پرسی، گردن کج کرد و به اون سگ خیره شد. با ساکت شدن و عقب رفتن اون حیوان شاکی ابروهام بالا پرید.

-نمی‌دونستم مدیریت انجمن حمایت از حیوانات گشنه دانشگاه با توِ. مسئول بخش اصلیش تویی یا زیر مجموعه ام داری؟

صداش، دنبال جا باز کردن تو مخم بود.

تمام افکارم و فکر های بدم رو به عقب هول داد و یک جای درست حسابی واسه خودش ردیف کرد.

کمی دستپاچه و خجالت زده، سرم رو پایین انداختم و آروم گفتم:

-سلام استاد.

لبخند محوی زد، دست به سینه ایستاد.

-سلام یاس! کلاس داشتی؟

@shahregoftegoo

شونه ای بالا انداختم، عجیب بود که هر بار می‌خواستم نبینمش ولی مجدد می‌دیدمش، اصلا برعکس میشد. با گوشه ناخن پیشونیم رو خاروندم.

باید دنبال فرار باشم؟ البته با یادآوری اتفاقات دو روز پیش تو شمال باید هم فرار کنم!

-داشتم، تموم شد.

به نایلون سوسیس ها و چاقو پلاستیکیم کنجکاو نگاه کرد.

-چه خوب، پس بیا بریم.

قبل اینکه بتونم بازدم آرومم رو بیرون بفرستم، بازوم رو چنگ زد و من رو سمت خودش کشید.

جوری که به سینش چسبیدم و از حرارت تنش ناخواسته دهنم به هین آروم و شوکه شده ای باز شد.

-ک..کجا؟ م..من..باید...برم...خونه!

لبی کشید و چند بار پلک زد.

-ساعت یازدهِ، میریم ناهار بخوریم. قول دادی، یادته؟ قرار شد هروقت خواستم بریم.

آب گلوم رو قورت دادم. قول دادم؟ غلط کردم قول دادم! صورتش رو جلو آورد. برای مهار کردنم اون یکی بازومم گرفت و آروم فشار داد. نگاهش رو ریز کرد و یکمم ترسناک نگاهم کرد.

-قول و قرارمونو که یادت نرفته یاسی؟

🌙

#پارت_109

✖

🅼🅰🅷🅴🆃 🅼🅸🆂🅷🅰🅼

صداش، صدای پرنفوز و مردونه‌اش بدون کوچیک ترین لرزش و ارتعاشی پوسیدگی افسارم رو مهار می‌کرد.

ناخواسته و خواسته، لحن دستوری و ارباب گونه‌اش توانایی حرف زدن رو می‌گرفت.

بدنش زیادی نزدیک بود، دست هاش بازو هام رو از روی مانتوم چنگ میزد و انگشت های بزرگش بلد بودن چه طور مهارم کنند.

با نگاه خجالت زده دمِ نصف و نیمه ای کشیدم.
این همه نزدیکی، این گرما جانسوز و پر از هوس، راه واسه نفس کشیدن نمی‌گذاشت.

-من..باید...

بین حرف زدنم پرید.

-داری بهونه میاری یا می‌خوای من‌و بپیچونی؟

@shahregoftegoo

گونه هام رنگ گرفت. به جایگاهمون فکر کردم، به درست نبودن این نزدیکی، به اینکه نباید تنم رو لمس کنه. به اینکه خط قرمزم داشت شکسته میشد.

این وسط مسط هام، به درخواست موادبانه‌اش برای ناهار فکر کردم، به اینکه چقدر درحقم لطف کرده و فقط در عوضش طلب ناهار میکنه.

عجیب بود ولی انقدر روحی خسته بودم و فکرم درگیر جمله آخر کارن بود که نمی‌تونستم بهایی واسه عجیب بودن استاد دانشگاهم بپردازم. شاید یک وقت دیگه! زمانی که آروم ترم، زمانی که دلم انقدر گرفته و مچاله نیست.

صورت مردونش جلوم بود. با یکم فاصله ایمنی!

به این فکر کردم هیچ وقت سعی نکرده بهم صدمه بزنه ولی ناخواسته باعث ترسم شده.

صورتش رو جلو تر کشید و از خط ایمنیم رد شد. با دقت براندازم کرد. هول کردم، نگاهش و طرز حرف زدنش آدم رو تو سراشیبی دستپاچگی می‌انداخت.

-فقط..الان شرایط بیرون اومدن ندارم.

بدون لبخند لبی کشید.

-یه دلیل منطقی واسم بیار که امروز بهت بابت ناهار خوردن گیر ندم.

دهنم رو فوری برای ردیف کردن بهانه ها باز کردم ولی مغزم دست هاش رو به حالت استوپ بالا آورد.

بهونه ای نداشتم، الان که انقدر نزدیکم بود و نگاه گرم و جدیش وجودم رو سوراخ می‌کرد، حرف زدن یه امر نشدنی به نظر می‌رسید.

-ظاهری داغونم!

ابروهاش بالاپرید. بدون اینکه ولم کنه، سرتاپام رو تیز نگاه کرد و خیلی جدی گفت:

-من که داغونیتی نمیبینم. از نظرم خیلیم سکسی شدی!

سرم رو تو یقم فرو بردم. نمی‌دونستم به لحن بامزه‌اش که شبیه خفتگیرها شده بخندم یا خجالت بکشم!؟ تمام فسفرهای مغزم دنبال پیدا کردن یک حرف دیگه بودن ولی به نتیجه خوبی نرسیدن.

وقتی تعللم رو دید، انگار فهمید بهونه‌ای ندارم.

-سکوتت یعنی میای؟

لبم رو با گاز گرفتن سرزنش کردم و زبونم رو بین دندون های نیشم قرار دادم و نیشگونی به خاطر سکوتش، ازش گرفتم. چاره‌ای داشتم؟

اصلا جذبه و امر کردنش چاره‌ام واسه منِ بدبخت می‌ذاشت؟

با نارضایتی و ناراحتی از حلقه انگشت هاش دور بازوم لب زدم.

-میشه ولم کنید؟ ممکنه یکی مارو ببینه!

-کسی اینور نمیاد یاس.

اخم کردم و نگاهم رو ازش دزدیدم. یه جوری قاطع میگه کسی نمیاد انگار کل محوطه رو تابلو خطر حمله گرگینه زده.

کمی به سمت عقب خودم رو کشیدم که آروم و نرم بازوم رو ول کرد.

قاطع و بدون نرمش گفتم:

-باشه، ولی من خوشم نمیاد کسی بهم دست بزنه. پس لطفا بهم دست نزنید. این رفتار درست نیست.

دست به سینه ایستاد، این لباس های اسپرت سعی می کرد کمی از جدیتش رو کم کنه، ولی نگاه عسلیش حرف حالیش نمیشد. تو هر شرایطی جذبه داشت.

-باشه سعی میکنم. حالا میای بریم؟ نگران نازی‌ام تنها تو پارکینگ ولش کردم.

سعی کردنش کافی نبود. ولی شنیدن ادامه حرفش وقتی اسم یک دخترو آورد باعث شد گیج بشم.
بند کیفم رو روی دوشم صاف کردم. به زحمت نگاه خجالت زدم رو به صورت خونسردش انداختم.

سمت پارکینگ قدم برداشت، مردد دنبالش راه افتادم. زیر چشمی نگاهم کرد.

🌙
#پارت_110
✖

MAHET MISHAM

انگار وقتی مطمئن شد دنبالش میرم خیالش راحت شد. وسط پارکینگ بین ماشین های مختلف بچه های دانشگاه سمت فراری مشکی رنگی رفت که بین تمام ماشین ها مثل جواهر برق میزد.

ثانیه از دیدن ماشینش نگاهم گرد شد. باورم نمیشد، حتی تو مخیرم نمی‌گنجید که همچین لعبتی رو از نزدیک ببینم.
چیزی که حتی کارن، با این همه ثروت نداشت!

-معطل چی هستی؟ بیا سوار شو من گشنمه، صبحونه‌ام نتونستم کوفت کنم.

جلوی ماشین گرون قیمتش ایستادم. مارک فراری جلوی کاپوتش برق میزد. حتی دیدن این ماشین احساس وجد رو درونم به جریان انداخت. مدلش رو می‌شناختم.

یک دقیقه فراموش کردم کجام، فراموش کردم چشم عسلی چه طور مشتاق بهم نگاه میکنه.
دهن باز کردم و با حسی سرشار از هیجان و ذوق دستم رو به بدنه سرد ماشین کشیدم و گفتم:

-مدل F8 تریبوتو!

یکم گردنم رو کج کردم و به پشت ماشین نگاه کردم.
-بهترین نیروگاه هشت سیلندر 3,9 لیتری رو داره!

لبخندش پر رنگ تر شد، نگاهش رو به پشت ماشین انداخت. شبیه بچه ها ذوق زده سمتش چرخیدم و تقریبا جیغ کشیدم.

-این جیگرو چه طوری آوردی ایران!؟ این لعنتی می‌دونی چقدر گرونه؟ چقدر...

کم کم به خودم اومدم. نباید این طوری حرف میزدم؟ نشون دادن ذوقم از بچگی سرکوب شده بود!

از لحن هیجان زدم و شاید ندید پدید بازی که درآوردم خجالتم سر به فلک کشید.

-شرمنده من یکم هیجان زده شدم!

@shahregoftegoo

انگار داشت با دوربین ذهنش و فلش مردمک های عسلیش حرکاتم رو ضبط می‌کرد. نفس کشیدنش آروم بود.

دستش رو به سقف ماشین چسبوند.

-می‌دونستی خیلی خوشگل ذوق میکنی؟

لبم رو گزیدم.

بند کولم رو محکم فشار دادم. عرق شرم رو کمرم نشست. با همون لحم و حالت خاصش نگاهم کرد و گفت:

-ماشین دوست داری؟ مدلش‌و بهتر از منی که دارمش می‌شناسی...

کمی خودم رو جمع و جور کردم.

- از ماشین‌های لاکچری خیلی خوشم میاد.

نگاهش رو تنگ کرد.

به مارک ماشین دست کشیدم و درحالی که نگاهم روی حروف لاتینش بود با یک دنیا لذت ادامه دادم.

-عاشق ماشینم ولی از داشتنشون می‌ترسم. داشتن ماشین های لاکچری و خیلی گرون سخته. نمیشه هرجایی رفت، هزینه‌اش زیاده. ممکنه خط و خش بیفته. هیچ وقت تو فکر خریدشون نبودم.

با دقت نگاهم می‌کرد. خاطرات تلخ و بی ربطی تو ذهنم چرخ می‌خورد. خاطرات بچگی و کمبود محبت هام!

محبت هایی که نوازش و بوسه های پدرانه پدربزرگم رو می‌طلبید ولی همیشه مادی سعی کرده جبران کنه...

لبخند دندون نمام وسعت بیشتر شد و بی توجه خاطرات گندم لب زدم.

-اما، خیلی دوستشون دارم...

تکیه اش رو از ماشین گرفت و قدم بلندی سمتم برداشت. صدای کفش هاش در اثر برخورد با کف اسفالت شده پارکینک بلند شد.

چراغ های سنسور دار پارکینگ روی بدنه تروتمیز ماشین منعکس می‌شد.

-نگه داشتن چیزی که دوستش داری جرات و جسارت می‌خواد. فقط دوست داشتن مهم و کافی نیست.

به جلوی کاپوت تکیه زد. دست به سینه و با اخم، یکم عقب رفتم و به ژست خاصش نگاه کردم.

-اینکه تو یه چیزی‌رو دوست داشته باشی ولی نتونی مراقبش باشی خیلی سخته. این دوست داشتن خیلی باارزشه...

نمی‌دونم حرف هاش گیجم می‌کرد یا لحن صداش حواسم رو پرت نخود سیاه و هپروت کرده.
لب های گوشتیش باریک خندید.

-دوست داشتن، ولی نداشتن. اینکه یه چیزی‌و بخوای و براش پر پر بزنی ولی نداشته باشیش خیلی سخته. اینکه از دور نگاهش کنی درحالی که مال تو نیست.

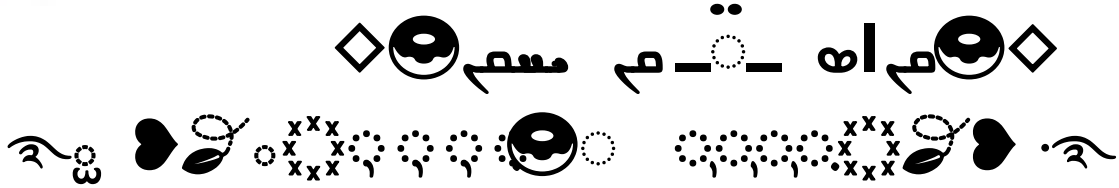
اینکه فقط به عکسش نگاه کنی و براش رویا داشته باشی..

نگاهش رو از صورت متعجب و گردم به زمین سوق داد. تره‌ای از موهای کوتاهش به پایین سقوط کرد و با لحن گرفته ای ادامه داد.

-رها کردن به خاطر علاقه و صدمه ندیدن طرف، خیلی آزار دهنده‌ست. قلب آدم مچاله میشه.

☽

#پارت_111



-چی‌و رها کردی؟

خندید و سری از روی تاسف تکون داد. نگاه سرشار از گرفتگی و ناراحتیش رو به زحمت بالا کشید و به مردمک های کنجکاوم تبسمی کرد.

طرز نگاهش رو می‌شناختم، شبیه دخترکی بود که هر روز صبح درون آینه اتاقم بهم زل میزد.

دخترکی که خنده یادش رفته و فراموش کرده آخرین باری که از ته دل بدون استرس روز بعد خندید کی بود.

تو یک لحظه از سوالم پشیمون شدم، جواب دادن یا ندادنش برام مهم نبود، یا شاید هم بود ولی نمی‌خواستم

بشنوم. همین الان خودم سرشار از غم باد کرده و تلنبار شده درون سینه‌ام بودم.

-بریم دیر شد.

نفسم رو با بازدمی بلند و پر صدا بیرون فرستادم و ته دلم از اینکه جوابی بهم نداد خوشحال شدم.

شاید گنجایشی واسه شنیدن بدبختی دیگران ندارم!

در ماشین رو واسم باز کرد، مردد جلوی هیکلش ایستادم و با مکث گفتم:

-صبر نمیکنی نازنین خانمم بیاد بعد بریم؟

نگاهش سمت انتهای پارکینگ بود که با زدن این حرفم چرخید و نگاه متعجبی بهم انداخت.

-نازنین دیگه کدوم خریه؟

خنده بی جام رو با گاز از لب زیرینم سعی کردم مهار کنم. عضلات دستم به خاطر سنگینی کیفم خسته شده بود. با صدایی که ریز خنده توش موج میزد جواب دادم.

-خودتون گفتید تنها ولش کردید تو پارکینگ، نگرانش بودید.

ابروهاش بالا پرید.

به اطراف نگاه کردم و خونسرد ادامه دادم.

-زشته بزاریمش و خودمون بریم. صبر کنید بیاد بعدش ازتون دلگیر میشه.

نقس بلندی منتهی به خنده جذابی کشید. گردنش رو کمی خم کرد و با انگشت به صندلی اشاره کرد.

-بشین عروسک، نازی اسم ماشینمه.

چشم هام خود به خود گرد شد. یک نگاه به ماشین و یک نگاه به صورت مردونه‌اش انداختم.

با جاخوردگی یکم این پا و اون پا کردم و کفشم رو به زمین کوبیدم.

-رو ماشینت اسم گذاشتی؟

دوباره به طرح و نقش ماشینش نگاه هوس آلودی انداختم و زیر لب زمزمه وار گفتم:

-منم بودم می‌ذاشتم!

- به نظرت با یه دختر دیگه میام دنبالت که بریم ناهار بخوریم؟ کلا جا واسه یه نفر دارم! می‌خواستی طرف‌و کجا بنشونم؟ مثلا رو سقف؟

در رو رها کرد، هیکل ورزیدش رو جلو کشید. بوی عطرش دوباره کل وجودم رو پر کرد.

به گرمی اشعه نگاهش زل زدم. یک طور خاصی کمی سمتم متمایل شد. درحالی که دست هاش تو جیب شلوارش بود.
پلاک طلایی گردنبندش دوباره داشت حواسم رو پرت می‌کرد.

-یا میشد اون رو صندلی بشینه، توام می‌شستی رو پام! انقدر کوچولو هستی که جا بشی. می‌خوای امتحان کنیم؟ البته با نازنین خیالی!

با خباثت چشمکی زد. گونه هام رنگ گرفت. انگار وجودم رو آتیش زدن، با من چه می‌کرد با رفتارش و طرز خاص صحبت هاش؟ با منِ بی جنبه چه میکرد؟

نفسم گرفت. تو فکر عقب نشینی و فرار از بوی عطرش بودم، ولی تنها راه نشستن رو صندلی بود.

دستپاچه و با هول، روی صندلی خودم رو جا دادم. زیر نگاه خیره و پر نفوذش با لحن ساده‌ای، همون طور که نگاهم رو ازش دزدیدم، لب زدم.

-این طوری حرف نزنید، زشته! م..من فکر کردم که کسی همراهتونه.. الانم چیزه چیزه..م..میگم..دیر..دیره من...باید زودبرگردم...خونه!

فردام...چیز..دارم..امتحان..دارم. زودتر بریم...

شونه بالا انداخت و درو برام بست، تقریبا تو خودم مچاله شده بودم و کیفم رو روی پاهام گذاشتم و از استرس بی دلیلم چنان کیفم رو به قفسه سینم چسبونده بودم که کم کم داشت زبون درمیاورد و می‌گفت:

-جون بابا! یه بوسم بده خانمی.

ماشین رو از جلو دور زد و سوار شد.

-ضد ردیابت‌و آوردی؟

قبل اینکه جواب بدم، خودش ادامه داد.

-البته نیاوردی‌هم مهم نیست یه گنده ترش‌و دارم.

جایی هست که دوست داشته باشی بری؟

نیم رخش توجه‌ام رو بدجور جلب کرده، یک طوری به کیفم چنگ میزدم و براندازش می‌کردم که مغزم هنگ کرده بود که چه مرگم شده.

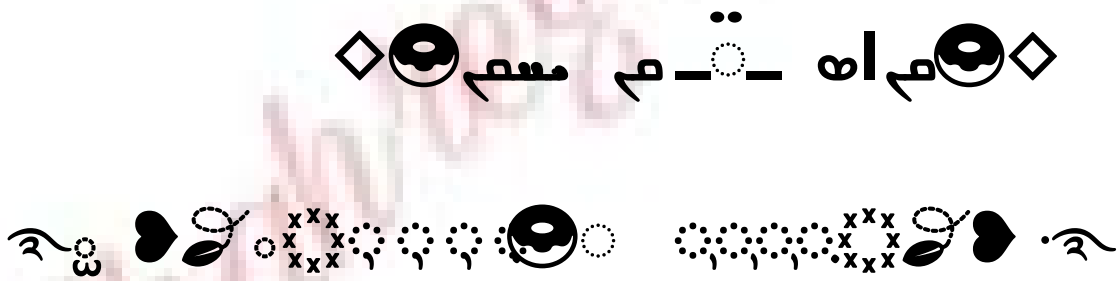
-نه!

ماشین رو روشن کرد، غرش ماشینش با گاز اول چنان تو پارکینگ پیچید که یک لحظه ترسیدم.

-یه جای خوب میشناسم.

زیر چشمی به کیف بدبختم که زیر انگشت هام، از فشار زیاد داشت می‌ترکید نگاه کرد و فقط لبخند محوی زد و گاز داد.

#پارت_112



دنج ترین جای رستوران رو انتخاب کرد، گوشه دیوار کنارِ پنجره تمام شیشه‌ای رو به خیابان خلوت، جایی که ابرهای تیره تازه از راه رسیده کمی هوارو گرفته و غمگین کرده بودن.

@shahregoftegoo

روی صندلی های چوبی درست روبه روم نشسته بود، درحالی که پشتم به جمعیت بود و هیچ دیدی به هیچ کس غیر از نگاه عسلیش نداشتم و برای فرار از خیرگیش فقط می‌تونستم سرم رو پایین بندازم و به میز سفید و رویه آبی رنگ روش خیره بشم.

دستش رو زیر چونش گذاشته بود و ساعت رولکس سیاه رنگش تو دست چپش خودنمایی می‌کرد.

بوی کباب برگی که سفارش داده یک جوری معدم رو گشنه کرده بود که از ته دلم می‌خواستم یکم آروم تر می‌بودم. یکم آرامش داشتم! ای کاش این استرس سر رسیدن یک آشنا وجود نداشت و من یک دل سیر کباب می‌خوردم.

-چرا نمی‌خوری؟ غذارو دوست نداری؟

به کباب زعفرانی روبه روم و زیتون هایی کنارش و اون نارنج زیادی تازه که بهم چشمک میزد خیره شدم.

لذت بردن از غذا با وجود حال و روزم و استرسم یکم سخت بود. البته اگر نگاه خیره و جذاب این آقا گرگه رو فاکتور بگیریم.
قاشقم رو تو برنج های خوش بوی ایرانی فرو بردم و با لبخند و قدردانی گفتم:

-نه اتفاقا من کباب خیلی دوست دارم.
-پس خوب چرا نمی‌خوری؟

قاشقم رو آماده کردم، هم برنج و هم گوجه و هم یک تیکه کباب توش جا دادم و درست جلوی دهنم نگه داشتم و قبل خوردنش ملایم گفتم:

-میخورم!

سکوت کرد، نگاهش رو ازم گرفت، کمتر از من غذا می‌خورد و تمام حواسش پی اطراف بود.

تقریبا هر بار که صدای باز شدن در رستوران به گوش می‌رسید، نگاهش از کنار صورتم رد می‌شد و به افرادی که پشت سرم وارد میشد نگاه می‌کرد.

حتی رفتارشم شبیه یک گرگ بود.

گرگی که حواسش به طرف مقابلش هست. فقط موندم طرفش براش چیه؟ نقش چی داشتم که انقدر خوب باهام برخورد می‌کرد؟

اصلا خودش چی بود؟ رقیب سرسخت کارن بود؟ رئیس یک گله گرگ بود؟ چی بود؟ حتی نمی‌دونستم چیه! ولی از بودن در کنارش احساس خطر نمی‌کردم.

کمی به خاطر نا آرومی وجودم تکون خوردم. با دستمال گوشه لبش رو پاک کرد.
به صندلیش تکیه داد و بازهم نگاه عسلیش رو روم تنظیم کرد.

-راحت نیستی...

از هپروت بیرون اومدم و گیج به اخم های ریز بین ابروهای مشکی رنگش نگاه کردم. لبخند هولی بهش زدم.

-نه، همه چی خوبه...

-راحت نیستی یاس! چرا؟

لحن جدی و دستور مانندش باعث شد شل بشم. راست می‌گفت راحت نبودم.

قاشقم بین انگشت هام کمی شل شد. سرم رو پایین انداختم. همیشه اینجاش سخت بود. توضیح دادن و توجیح کردن طرف مقابلم، نسبت به شرایط خاصی که داشتم.

با سر قاشق، برنج هارو یکم جابه جا کردم و آروم گفتم:

-خب..راستش، من یکم...از واکنش کارن...

همین کلمه آخر باعث شد نگاهش تیز تر بشه، اخمش جدی تر درهم گره بخوره. رگ های کنار گردنش احساس کردم داره باد می‌کنه.

آب گلوم رو با سختی قورت دادم، خجالت کشیدم و از کلافگی فکم رو منقبض کردم.

-م..من..یکم.. شرایطم فرق میکنه...نمی‌تونم هرجایی برم.

@shahregoftegoo

باز حرف کم آوردم.

به پیشونیم دست کشیدم و شقیقم رو فشار دادم.

-نمی‌خوام سوتفاهم بشه. دلمم نمی‌خواد واستون دردسر درست کنم...

آهی زیر لب کشیدم. چقدر حرف زدن سخت بود! با سارا راحت تر به تفاهم رسیدم!

قلبم تند تر کوبید، نمی‌دونستم جملات رو چه طور کنار هم ردیف کنم و بهش بگم که اگر کارن من و تورو باهم ببینه یا خبرش بهش برسه، زنده زنده چالم می‌کنه!

-میدونم...

صدای دورگه و عصبیش که درعین حال آروم بود وادارم کرد دست از کلنجار با خودم بردارم. برای لحظاتی از خشم نگاهش وحشت کردم و زبونم بند اومد.

-شرایط خاصی که داری‌و می‌دونم. وقتی یه تلفن جواب ندادی مهیار از تهران تا رودسر اومد و دنبالت بود متوجه شدم که چقدر واسه کارن مهمی. فقط یه سوال...

مستقیم بهش خیره شدم که با صورت شاکی و عصبی ادامه داد.

-همون قدر که تو واسش مهمی، اونم برات مهمه؟

☽

#پارت_113

❤◇🎀👁م‌اه ـ̈ـ‌م معم ◇❤

ೃ❥ ◦˚˚˚ ○ ˚˚˚◦❥ ·ೃ

نگاهم رو ازش گرفتم و به دونه برنجی که از بشقابم روی میز افتاده بود خیره شدم. سوالش کلی حس بهم منتقل کرد.

حس های سرکوب شدم، حس های خفه شدم، قلبی که تمام این حس و احساسات رو تنهایی در آغوش گرفته و از سنگینی بار به دوش افتاده‌ش نفسش داره تموم میشه.

-کارن پسر عموی منه!

-نپرسیدم چه نسبتی باهات داره. گفتم برات مهمه؟

اخم هام درهم گره کور خورد. آرشام موشکافانه و با حرص منتظر جوابم بود.

داشت یادم می‌اومد!

چیزایی که هر روز سعی می‌کردم بهش فکر نکنم و فراموش شده نگهش دارم یادم اومد. اینکه چقدر ازش کتک خوردم.

اینکه هرماه بدنم رو پاره میکنه، اینکه پدربزرگم رو ازم گرفت. به خاطر اموال و پول و ثروت داشت بهم تجاوز می‌کرد.

یادم اومد زندانیش شدم، یادم اومد حق زندگی و آرامش رو ازم دریغ کرده.

جمله آخرش تو ذهنم چرخ می‌خورد، نمک می‌پاشید به زخم هایی که کارن با دندون‌هاش تو قلبم و روحم فرو کرده.
براش مهم بودم؟

آدم کسی رو که براش مهمه شکنجه می‌کنه؟

انگشت هام حجم زیاد خشم و عصبانیتم رو سر قاشق استیل خالی می‌کردن.

نگاهم رو بالا کشیدم، هنوزم منتظر بود. کم نمیاورد، با دنیایی از نفرت و حرص از ته دلم بدون ترس گفتم:

-ازش متنفرم.

از حجم نفرت و کراهت لفظ به کار برده چشم هاش درشت شد. به چشم دیدم که قرمزی صورتش از بین رفت و نفس عمیقی کشید و لبخند کمرنگی لب های گوشتیش رو مشغول کرد.

-غذات‌و بخور.

اشتهام کور شده بود. این چشم عسلی وادارم کرد به یاد بیارم که چقدر از کارن متنفرم و چقدر از زندگی کردن خسته‌ام.
قاشقم رو تو ظرف رها کردم، با دستمال لبم رو پاک کردم و با صدای گرفته ای گفتم:

-ازت چندتا سوال بپرسم جواب میدی؟ راجع‌به چیزی که هستید.

نگاه شاکیش کمرنگ شد و رنگ دوستانه گرفت.

-لابد اول راجع‌به سایزم می‌خوای بدونی!

با خجالت خندیدم.

-خب اون سوال دومم بود! می‌خوام بدونم جفت یعنی چی؟ دفعه اولی که من‌و دیدی گفتی جفت کارنم، ولی من اصلا نمیدونم یعنی چی!

یک طور خاصی دست به سینه به صندلیش تکیه داد. نگاهش رو تنگ کرد.

مکث نکرد و بدون مقدمه چینی با صلابت جوابم رو داد.

-وقتی یه گرگینه نر یه جفت ماده واسه خودش پیدا میکنه، می‌تونن باهم ازدواج کنن و به خاطر عشق و علاقه و بفاداری که داریم گرگ درونمون طرف مقابل رو نشان میزنه. یعنی تعهد می‌بنده که تا ابد عاشق اون شخص میمونه.

ابروهام بالا پرید. روی گردنش خط کشید و ریلکس ادامه داد.

-معمولا گردن رو نشان میزنن. به معنی پیوند عمیق اون دو نفر باهم دیگه‌است. عشقشون به شکل یک خالکوبی ظاهر میشه و تا ابد مال هم دیگه‌ان و فقط مرگ می‌تونه اونارو جدا کنه. و وقتی کسی نشان شده

باشه، هیچ گرگینه دیگه حق نزدیک شدن به اون شخص رو نداره.

رنگم داشت کم کم می‌پرید.

این حرفش یعنی من محکوم شدم به بودن در کنار کارن؟

نمیدونم قلبم چرا داشت بازی درمیاورد و قصد کرده بود از شدت تند کوبیدن بترکه!

با لحن لرزونی گفتم:

-ی...یعنی..ط..طرف باید با کسی که نشانش زده تا ابد زندگی کنه؟ نمی‌تونه بره؟ نمی‌تونه زندگیش‌و جدا کنه؟

سکوت کرده نگاهم کرد.

حالم بد بود، نفسم تو نای یا ته نایژه گیر کرد. دیگه داشت شور میشد! زیادی شور، از این شوری زیاد نمی‌تونستم آب گلوم رو قورت بدم.

-آروم یاسی...

آروم نبودم، دست هام رو دو طرف میز گذاشتم و کمی سمتش خم شدم.

-توروخدا جوابمو بده! اگه کسی ناخواسته نشون شده باشه چی؟ اگه دلش نخواد؟ اگه از طرف خوشش نیاد؟ اگه زوری و به اجبار بوده چی؟

@shahregoftegoo

به مردمک هام که حرف های زیاد، التماس و عجز بی شماری رو با آب جمع شده داخلش، جابه جا می‌کرد خیره شد.

☽

#پارت_114

❤◇🎀🧿◇❤م‌اه ـ‌ـ‌ـ‌ـ‌ـ‌م مسم ◇❤

ঌ❥❦°˚˚˚˚˚˚˚˚ ○ ˚˚˚˚˚˚❦❥ ·ঌ

-این حرف‌ها شامل تو نمیشه عروسک...

-ولی منم نشان شدم!

@shahregoftegoo

دربرابر لحن لرزونم غمگین خندید، دست یخ زدم رو از روی میز گرفت که جا خوردم.

نتونستم مقاومت کنم، دربرابر گرمایِش زیادِ انگشت هاش فقط مات شدم و قلبم هیجان زده تر به کوبیدن خودش به سینه‌م ادامه داد.

-تو نشان نشدی، چیزی که رو گردنته یه زخمه. من دکترم می‌دونم که زخمت چه طوریه، می‌دونم چه طوری می‌تونی حتی درمانش کنی. اون فقط جای گازِ گرگیه که تورو نمی‌خواد.

گیج شدم، گرمای دستش حواسم رو پرت می‌کرد.

-متوجه نمیشم! گرگش من‌و نمیخواد یا خودش؟

حرفام عصبانیش می‌کرد. کاملا حرکاتش داد میزد!

-خودش که داره جر میخوره! گرگش نمیخواد!

از جاش بلند شد، ناخواسته منم بلند شدم. غمگین بود و کلافه و انگار میخواست بحث تموم بشه.

-بهتره دیگه ببرمت خونه!

قبل اینکه ازم فاصله بگیره بازوش رو بین انگشت هام گرفتم.

سرجاش ایستاد و نگاهش رو از اشک جوشیده چشم هام گرفت. لب هاش رو بهم فشار داد.

خودم رو جلو تر کشیدم و بی توجه به نگاه چند نفر از میز کناری لرزیده گفتم:

-وایسا لطفا، جوابم‌و کامل بده. مگه گرگ درونتون حق انتخاب داره؟

سرش رو پایین انداخت. اخم کرد، انگار که حرفم یا شاید لحن ملتمسم آزارش میداد.

-داره یاس! اگه گرگ درونمون از طرف خوشش نیاد نمیشه نشانش زد. مگر اینکه طرف خیلی قدرت داشته باشه که بتونه به گرگ درونش زور بگه و مجبورش کنه برخلاف میلش کسی رو جفت خودش بکنه.

حرف هاش مثل آب رو آتیش بود، قلبم یکم آروم شد. باورم نمیشد ولی حرف های غمگین آرشام آرومم کرد. پس یعنی هنوز امیدی بود!

-اینارو از کجا میدونی؟

به انگشت هام که بازوی برهنش رو سفت چسبیده بود نگاه کرد. خجالت زده به خودم اومدم و ولش کردم.

سویشرت چرم مشکی رنگش رو از رو صندلی چنگ زد و با حرص گفت:

-چون منم یه بار به گرگ درونم و خودم زور گفتم.

درحالی که لباسش رو می‌پوشید و سرش پایین بود، سوئیچ لمسی و لاکچری ماشینش رو سمتم گرفت و با نگاهش فهموند تو ماشین منتظرش باشم.

سوئیچ رو ازش گرفتم و با یک دنیا تردید آروم گفتم:

-یعنی کسی رو برخلاف میل گرگ درونت و میل قلبت نشان زدی؟

یکم مکث کردم و با دودلی ادامه دادم.

-تو جفت داشتی؟

قدمی که می‌خواست برداره رو برنداشت و پشت به من ایستاد. دلم می‌خواست چهرش رو ببینم ولی برنگشت و با لحن آروم ولی درعین حال مرتعشی زمزمه کرد.

-داشتم ولی کشتنش.

***

"آرشام"

اعصابم خراب بود و اگر می‌تونستم خودم رو چند ساعتی یک جا زندانی می‌کردم تا یاغی نشم و کسی رو تیکه پاره نکنم.

یاسمن هیچی نمی‌گفت، عروسک خرسی که دستش دادم تقریبا اندازه هیکلش بود.

شاید اگر یکم، فقط یکم چشم های غمگینش از جلوی صورتم کنار می‌رفت، صدای التماسش و لرزش بدنش رو به ناکجاآباد ذهنم تبعید می کردم، الان بهترین موقعیت بود که به نمکی شدن چهرش بخندم.

وقتی عروسکِ خرسی رو بغل کرده که اندازه خودشه و تقریبا زیر پشم های آبی رنگش گم شده و فقط ازش یک صورت گرد و بامزه مشخصه!

برخلاف صبح که می‌خواست از دستم فرار کنه، بعد ناهار وقتی ازش خواستم فقط تا دم در خونه ای من رو همراهی کنه نه نیاورد و قبول کرد.

بعد جواب سوال هاش به طرز وحشتناکی ساکت شده بود، به همون میزان منم خفه خون گرفتم و حرفی برای گفتن نداشتم.

همین که فهمیدم حسی نسبت به کارن نداره برام یک پوئن مثبت بود و فهمیدن تنفرش دو پوئن مثبت! فعلا که از حریفم دو هیچ جلو بودم.

با نگه داشتن ماشین جلوی خونه ویلایی با نمای آجری، یاسمن کمی سمت بیرون دولا شد و به سختی سعی کرد محل رو ببینه.

-چند دقیقه تو ماشین باش میام عروسک‌و ازت میگیرم.

-باشه!

به صورت کنجکاوش لبخندی زدم و پیاده شدم.

🌙

#پارت_115

❤◇🎀👁‍🗨ماه ـ̈ـم مسمم ◇❤

@shahregoftegoo

حس های مختلفی درونم جولان میداد، نمی‌دونستم به گذشته فکر کنم، به آینده بها بدم، به یاسمنِ تو رستوران که خجالت و شرمش رو ثانیه ای ول کرد و پر التماس دستم رو گرفت اهمیت بدم و اعصابم رو بدتر خورد کنم.

یا برم خودزنی کنم و چندتا شیشه ودکا و ویسکی یا مشروب کوفت کنم و خودم و معدم و همه رو به فنا بدم!

جلوی خونه ایستادم، با دلی که واسه دیدنش بی قراری می‌کرد.

@shahregoftegoo

بین تمام ترافیک افکار و مشکلاتم و بدبختی هام، فرصت واسه دلتنگی داشتم.

دستم رو به زنگ گرفتم، ته دلم می‌خواستم هیچ کس جواب نده!
با انگشت یک بار تنها زنگ خونه رو فشار دادم و صبر کردم تا یکی جواب بده.

-کیه؟

صداش، صدای دخترونه و نمکی خودش بود.

-یکی‌و بفرست جلوی در اینارو بیاره بالا!

یکم مکث کرد و بعدش جیغ کشید.

@shahregoftegoo

-مرگ من نرو، آرشام جون من، من بمیرم نرو اومدم پایین!

کلافه و خسته خواستم اخم و تخم کنم ولی گوشی رو قطع کرد.

نمی‌خواستم ببینمش، شایدم می‌خواستم ببینمش!

نمی‌دونستم، واقعا مخم تو رستوران جامونده! به یاسمن نگاه کردم که منتظر بهم خیره شده بود.

درست تو ماشین من، ماشینی که براش ذوق کرد و خوشگل خندید. دختری که جفت هیچ کس نیست، دختری که از پسرعموش متنفره، حیوان دوست داره و برای سگ های دانشگاه غذا میبره.

برعکس دخترای دیگه شخصیتش ساده‌است و دنیاش پیچیده!

این دختر، دختریه که می‌خواستم به خاطرش قمار کنم.

دختریه که اگر بخوامش باید جنگ قدرت راه بندازم.

دختری که معصومه و الان شدیدن دلم خواست تنها کَس زندگیم ببینتش!

بقیه مردا چی کار میکنن؟ دختر مورد علاقشون رو به مادرشون نشون میدن؟

ولی من مادر نداشتم!

@shahregoftegoo

نمی‌دونم چرا تصمیم عوض شد، به جای اینکه دُمم رو بزارم رو کولم و برم، به یاسمن اشاره کردم که بیرون بیاد و عروسک رو با خودش بیاره.

بی چون و چرا برام سر تکون داد و در حال تقلا برای خارج شدنش از ماشین بود که در خونه یک جوری باز شد که صدای بلند آهنش تو کل کوچه پیچید.

-آرشام!

سرم رو پایین انداختم، می خواستم نگاهش کنم ولی نمی‌تونستم.

شرم داشتم، از چشم های خواهرم شرم داشتم! از اینکه نتونستم براش کاری کنم.

-قربونت بشم، خودتی؟ ببینمت؟

بازوم رو گرفت، لحن گریونش وادارم کرد به سختی بچرخم. قلبم التماس می کرد که کوتاه بیام و تیزی غلاف کنم.

آب گلوم رو قورت دادم.

-سلام ببعی...

لبش رو گاز گرفت، نگاهش پر آب شد. نفس تنگی گرفتم. به شکم برآمدش خیره شدم و گرفته گفتم:

-میبینم که قلقلی شدی، این توله سگت دختره یا پسره؟

لبخند روی لبش متضاد با غم و اشک چشم هاش بود.

چادر گلگلی سفیدش رو ول کرد و خودش رو جلو کشید.

-پسره! خیلی بی معرفتی داداش، خیلی نامردی به خدا! بعد پنج ماه الان اومدی؟

دست هاش رو دور گردنم حلقه کرد.

می‌تونستم وول خوردن بچه تو شکمش رو حس کنم.

-ناراحتی گم شم برم؟

به بازوم مشت کوبید، موهای فرفریش از زیر روسریش بیرون ریخت.

-نه کجا؟ غلط کردی! بیا بریم تو!

اروم ازش جدا شدم، پیشونیش رو با یک دنیا دلتنگی و غم بوسیدم، زیر چشمی حواسم به یاسمن بود که با سختی داشت جلو می‌اومد و بهار هنوز ندیده بودتش.

-تو نمیام، باید برم!

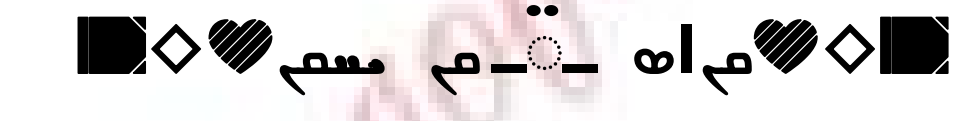
گریه هاش شدت گرفت، مثل بچگی که به سینم چنگ میزد و از دست پدرم بهم پناه میاورد ناله کرد.

-به خدا هیچکس خونه نیست، به خدا راست میگم. فقط منم! بیا تو، یه ساعت بشین پیشم. خواهش میکنم، دلم برات تنگ شده!

حالم خراب بود، شبیه متهمی که می‌خواست از صحنه جرم فرار کنه! با رسیدن یاسمن، به کمر بهار فشار آوردم و کنار گوشش زمزمه کردم.

-می‌خوام یه نفرو ببینی!

#پارت_116





سرش رو با متانت از روی سینم برداشت، با چشم های گیج به مردمک هام که به پشت سرم اشاره می‌کردم توجه کرد و آروم، درحالی که کف دستش هنوز روی سینم بود یکم خودش رو کج کرد و از دیدن یک خرس آبی که نزدیکمون ایستاده بود نگاهش گرد شد.

دستم رو پشت کمرش گذاشتم، عروسک رو ازش گرفتم.

بهار با چشم های درشت و مشتاق با دیدن یاسمن مات زده دستش رو از روی سینم برداشت.

-ایشون خواهر منه! بهار...

صورت گرد و بامزش رو سمت بهاری که شبیه این تشنجی ها نگاهش می‌کرد چرخوند.
لبخند مهربونی زد و موادبانه سرتکون داد.

-سلام خانم سلحشور! خوب هستید؟

دستش رو جلو برد، بهار کم کم داشت نیشش شل میشد. یک دستش رو به خاطر سنگین بودن شکمش، به کمر گرفت.

با دست آزادش انگشت های ظریف یاسمن رو سفت چسبید.

-سلام عزیزم!

سرش رو سمتم چرخوند و خبیثانه ابرو بالا انداخت.

-نگفته بودی داداش!

خونسرد نگاهش کردم، عروسک خرسی رو با یک دست نگه داشتم و دست دیگه‌ام رو تو جیبم فرو بردم.

-الان گفتم! کار نداری؟ باید برم، یاسمنم باید ببرم خونه!

برام چشم ابرو اومد. مژه های بلندش رو تاب داد و دربرابر چهره پوکر فیس یاس، به داخل اشاره کرد.

-بیاید بالا یه چایی بخورید بعد برید. دیر نمیشه که! بعد این همه مدت که اومدی و برام هدیه آوردی!

نامحسوس به یاسمن اشاره کرد.

سری به معنی نه تکون دادم و آروم و سربه زیر ادامه دادم.

-باشه یه وقت دیگه!

اخم کرد. دستش رو روی شکمش گذاشت.

-میخوای بری بچم دنیا اومد برگردی؟ بی معرفت نبودی که! چی میشه بیای بالا چایی بخوری؟ یا یکم پیشم بشینی؟

بعد به یاسمن خیره شد.

-مهمونتم بیار!

-مزاحمتون نمیشم...

صورتش رو از منی که می‌ترسیدم حتی بهش خیره بشم گرفت و با مهربونی دست یاسمن رو چسبید.

-مزاحمت چیه یاسمن جون، به خدا خونه هیچ کس نیست.

اخم کردم.

-واسه چی تنهایی؟

مظلوم نگاهم کرد، جلوی یاسمنی که موشکافانه رابطه بین ما دوتا رو نگاه می‌کرد سرش رو پایین انداخت، نفس عمیقی کشید و با غم مشهودی گفت:

-خودم خواستم تنها باشم، بلکه تو بیای! نمیای که، جواب گوشی و ایمیلم که نمیدی، گفتم شاید این طوری...
شکم برآمده و جسم ضعیف شدش اعصابم رو بهم ریخت، جدیت و عصبانیتم بالا گرفت و با عصبانیت نگاهش کردم که حرفش رو خورد.

انگار می‌دونست الانه که منفجر بشم، دستش روی شکمش لرزید و با یک دست چادرش رو چنگ زد.

-آقا آرشام...بهتره شما برید خونه خواهرتون منم برگردم.

درحالی که نگاه مستقیم و عصبیم روی گونه های سرخ بهار بود، درجواب یاس آروم گفتم:

-دیرت شده؟

یکم این پا و اون پا کرد و با شرمندگی لب زد.

-دیرم که نشده فقط...م..مهیار زنگ زده. می‌خواست من‌و ببینه. شما اینجا باشید من اسنپ می‌گیریم و میرم!

سرم رو سمت صورت نگرانش چرخوندم و از ته دل از کل اون خاندان متنفر شدم. از تک به تکشون، قابلیت این رو داشتم که همین طور که تو ذهنم داشتم تیکه پارشون می‌کردم، تو واقعیتم این عمل رو تکرار کنم!

-خودم می‌رسونمت.

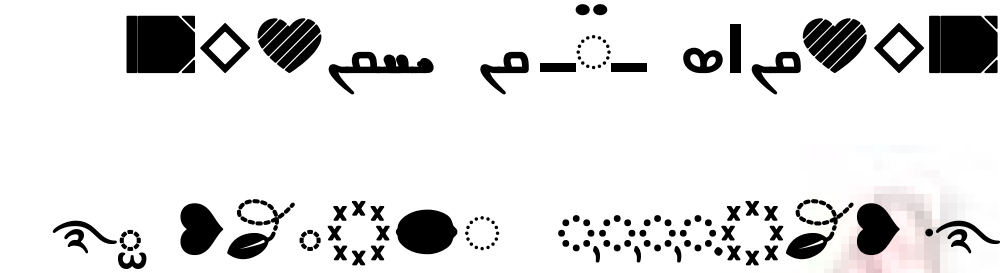
لبخند هولی زد.

-نه خودم میرم. نمی‌خوام بیشتر از این اذیتت کنم. بابت امروزهم خیلی ممنون، واقعا خوب بود.

خداحافظی کرد و با قدم های تند حینی که گوشیش رو درمیاورد سمت سرکوچه رفت و من رو با یک دنیا حرص و عصبانیت و شاید غیرتی که گرگم رو وادار به زوزه کشیدن می‌کرد، تنها گذاشت.

🌙

#پارت_117



روی مبل های پته دوزی شده رنگارنگ درست روبه روی آشپزخونه انتهای سالن نشسته‌ام. قهوه ای روی میز چوبی دایره ای شکل روبه روم گذاشت.

بوی قهوه استارباکس توی فضا پیچید بوی تند و یک نواختش توی بینیم نشست. از اینکه نتونستم یاسمن رو برش گردونم ناراضی بودم و از تمام شکل و شمایلم مشخص بود.

بهار با خجالت روبه روم نشست و با دلتنگی نگاهم کرد.

-شوهرت کدوم گوریه؟ عروس خاندان آریا چرا باید تنها اینجا زندگی کنه؟

به سرویس طلایی که به پوست گندمیش به شدت می‌اومد نیشخندی زدم.

-میبینم که سرتاپات‌و طلا گرفتن. خوبه ازش راضیم، کمتر از این باشه روزگار همشون سیاه شدش!

موهای فرفریش رو عقب فرستاد و لب گزید.

-خاندان آریا من‌و حلوا حلوا میکنن داداشی، به خدا کسی بهم نمیگه بالا چشمت ابروِ! چه خود امیرحسین باشه چه مسعود! به خدا...

به مبل تکیه دادم و دستم رو به حالت سکوت بالا آوردم. یکم مکث کرد و چشم بست.

با خجالت، توری آبی رنگ شومیز تنش رو لمس کرد.

-می‌دونی که مسعودو دوست دارم.

نگاهم رو تنگ کردم. یک قلوپ از فنجونم رو مزه کردم و تلخی طعمش رو تو لحن کلامم ریختم.

-میدونم داری که تا الان زنده‌ست و نکشتمش. وگرنه به جای ازدواج با یه خون‌آشام و عروس خاندان آریا شدن، الان باید پسر آلفای گله ماهور جلوت تا کمر خم میشد.

نگاهش بارونی شد.

-من گرگ نیستم داداش، به خاطر هرزگی مادر هیچ کس من‌و نمی‌خواست. مسعود دوستم داره، به خاطرم همه کار کرده. اگه تنها اینجا اومدم فقط به خاطر توِ که بیای دیدنم. امیرحسین گفت پنج ماهه جواب تلفنش‌و نمیدی. دلش تنگ شده، دل هممون تنگ شده. می‌خواستم بیای، برای همین اومدم که فقط ببینمت!

نگاه شاکیم رو که دید خفه شد و ادامه نداد. دلم نمی‌خواستم بشنوم.

قهوه‌ام رو بین انگشت هام گرفتم و سعی کردم تلخی طعمش رو به تلخی امروز چیره کنم ولی زیاد موفق نبودم.

-از خودت بگو، جریان این دختره چیه؟ دوست دخترته؟

به نگاه مشتاقش نیشخند تحویل دادم.

-سوگولی رقیبمه و دانشجو زبانم! هنوز به مرحله دوست دختری نرسیدیم. میدونی که من کلا مقدمه چینی بلد نیستم یه‌هو میرم تو کارش!

چندبار پلک زد.

-میدونه چی هستی؟

کمی فکر کردم، احتمالا امروز بیشتر هم فهمید! سرتکون دادم. به حدی سرد بودم که از سوال بعدیش پشیمون شد.

-با امیر تماس بگیر، خیلی نگرانته. می‌گفت دوباره می‌خوای جنگ شروع کنی. سر هیچ و پوچ!

لبخند معناداری زدم. لب های یاسمن جلوی چشمم چشمک میزد.دلم می‌خواست، لب های شیرین این عروسک دست نخورده رو عجیب می‌خواستم.

-همچین هیچ و پوچم نیست.

از جام بلند شدم. با دیدن عزم رفتنم نگاهش غمگین شد.

-بیام خونه‌ات؟ بیام پیشت بمونم؟

سمت در رفتم و کفش هام رو پوشیدم. به در تکیه داد و مظلوم نگاهم کرد.

-داداشی بیام؟

سوئیچم رو از جیبم بیرون اوردم. جلو رفتم، سرم رو تو موهاش فرو بردم و پیشونیش رو عمیق بوسیدم.

-پیش من جات امن نیست. همون طور که امیرحسین فهمید من تو فکر جنگم، به قول خودتون اونم سرهیچ و پوچ! طرفم گردنش کلفته...

نگاهش طوفانی شد و اشکش چکید.

-دختره ارزشش‌و داره؟

لبخند زدم. گونه اش رو نوازش کردم.

-یه بار داشتم عاشق میشدم دیدم طرفم صاحاب داره، خودمو کشیدم کنار و طرف شد زن رفیقم. این بار نمیکشم. حتی اگه همه چیمو ببازم.

با اولین پلک اشک هاش مروارید وار پایین ریختن. به در تکیه داد.

-کمک کنم؟

صاف ایستادم.

-فقط تو قلمرو امیرحسین بمون، قلمرو خون‌آشام ها واست امن تر از قلمرو منه. نمی‌خوام از دست بدم. نه تورو و نه بچه‌اتو!

@shahregoftegoo

#پارت_118



اشک فراری گوشه چشمش رو با ملایمت پاک کردم و لبخندی به چهره گرفته و دلتنگش زدم.

ناراحتی هام رو پس زدم، سرش رو پایین انداخت. با ملایمت بحث رو عوض کردم و گفتم:

-اسم پسرت‌و چی گذاشتی؟

-نذاشتم...

@shahregoftegoo

لبش رو گزید دربرابر نگاه خیره ام، سرش بیشتر تو یقه‌اش فرو رفت و با خجالت و شرم و حالت خاصی ادامه داد.

-شرط کردم اسم بچم‌و تو انتخاب کنی.

چشم هام از تعجب و گیجی درشت شد، اخمی بین ابروهام نشوندم.

دستم رو پایین بردم و زیر چونش کشیدم.
آروم سرش رو بلند کرد و بهم خیره شد. با یک دنیا شرم و خجالت خواهرانه، لبش رو باز گاز گرفت.

-یکی دیگه ساخته، یکی دیگه پردازش کرده، استخراجم یکی دیگه می‌خواد بکنه، بعد من اسم بچت‌و بزارم؟

لبخندی زد و سری تکون داد.

-اگه اسم نذاری، اسم خودت‌و میذارم روش!

-اسم بهتر سراغ نداری ببعی؟ یعنی بشه آرشام آریا؟ بلا به دور! می‌خوای کل خاندان آریارو به فنا بده؟ همین من واسه کل جهان کافی نیستم؟

با ناراحتی خندید و مشتی به سینم کوبید. صاف ایستادم که دوباره خودش رو تو بغلم چپوند و صورتش رو به سینم چسبوند.

آه غلیظی از بین لب هام خارج شد. سفت به خودم فشارش دادم و بوی تنش رو به ته ته ریه هام فرستادم.

-بهم سر بزن، جواب تلفنتم بده!

به سختی آب گلوم رو قورت دادم.

-باشه...

-این دختره که امروز آوردی خیلی گوگولی بود! مخش‌و بزن. ببینم می‌تونی یه زن داداش هلو واسم جور کنی!

موهاش رو نوازش کردم، دیگه داشت دیر میشد. آروم از خودم جداش کردم و صورتش رو قاب کردم.

@shahregoftegoo

یکم خم شدم و با جدیت گفتم:

-راجع‌به یاسمن به هیچ کسِ هیچ کس حرفی نزن. نه شوهرت و نه برادر شوهرت. خب؟ نمی‌خوام امیرحسین بفهمه! هیچ کس بهارا! همین امروز برو خونه امیر بمون. تنها نباش اینجا وگرنه میرم شوهرت‌و آتیش میزنم.

خندید و سری به معنی باشه تکون داد.

بغض کرده بود، بغض گنده ای که اجازه نمی‌داد صحبت کنه.

اجازه نمی‌داد خواهش کنه. فقط نگاه می‌کرد. با چشم های متضاد از رنگ چشم های پدر و مادرم.

-اسم بچم‌و انتخاب کن!

لپش‌رو کشیدم و ازش یکم فاصله گرفتم. نگاهش موج زیادی از دلتنگی رو به سمتم پرتاب می‌کرد. از تصمیم راضی بودم، حداقلش خیالم راحته کسی به بهار صدمه نمیزنه.

-زنگ میزنم بهت ببعی.

جلوی در ایستاد تا از خونه خارج بشم و حتی از لای باریکه درهم نگاه دلواپس و دلتنگش رو میشد حس کرد.

سوار ماشین شدم، بوی عطر تن یاسمن کل ماشینم رو پر کرده بود. تا جایی که توان داشتم پام رو روی گاز

فشار دادم و اجازه دادم، غرش ماشینم چرتِ همه رو بپرونه.

از کوچه بیرون زدم و می‌دونستم هنوزم یک جفت چشم از پشت پنجره اون خونه ویلایی، نگاهم می‌کنه و همین بدرقه دلگیر و لبخند رو لب هاش روز و شبم رو می‌ساخت.

بی دلیل چند ساعتی الکی چرخ زدم و سعی کردم افکار شرو ورم رو جمع کنم.

پنجاه بار به سرم زد برم دم خونه‌اش و مطمئن شم رسیده ولی مدام حسی من رو منع می‌کرد.

@shahregoftegoo

به موهام چنگ زدم، نفسم درنمی‌اومد. می‌خواستم شیشه هارو پایین بفرستم ولی دلم بو کشیدن عطر یاسمن رو می‌خواست.

حاضر بودم خفه بشم ولی بازم بوی تنش رو احساس کنم.

هوا تاریک شده بود و هوا بوی بغض ابر هارو میداد. دلم بارون نمی‌خواست، اگر تو بارون می‌موندم میرفتم دنبال یاسمن و گند میزدم به برنامه‌ریزیم!

دلم دست هاش رو تو بارون می‌خواست! جلوی خونه ماشین رو نگه داشتم.
رعدو برقی زد ولی هنوز خبری از اشک های آسمون نبود.

فعلا فقط صدای شیون و ضجه میاد.

ریموت رو فشار دادم و ماشین رو از بخش سنگی رد کردم و زیر سایبان انتهای حیاط ماشین رو پارک کردم.

دلکندن از عطری که تو ماشین پیچیده هنوزم برام سخت بود.

ادامه پارت

از ماشین پیاده شدم، سرم رو بالا گرفتم و درحالی که دست هام تو جیب شلوارم مشت میشد به تیرگی و بداخلاقی ابر ها نگاه کردم.

نسیم ملایمی وزید. برای لحظاتی بوی یخ و برف کل شامه‌ام رو پر کرد.

به اطراف و گوشه کنار زیادی تاریک و زیادی ساکت حیاط چشم دوختم. شامه من هیچ وقت اشتباه نمی‌کرد.

گرگ درونم از یادآوری این بو شاکی شد. زوزه کشید و قدم میزد.

بوی غریبه می‌اومد، غریبه ای که جاش اینجا نیست.

- فکر نمیکردم انقدر زود بیای. بعد پنج ماه طلسم‌و شکستی و رفتی دیدن خواهرت و فقط یه ساعت پیشش بودی؟

صدای خنده‌اش سوهان روح و روانم بود، حضورش رو درست پشت سرم احساس میکردم. بوی عطر زنانه‌اش حالم رو بهم میزد.

تمام خشم و حرصی که از موضوعات مختلف تو وجودم رخنه کرده رو تو دستم ریختم.

چرخیدم و جای چاق سلامتی انگشت هام رو دور گلوی بیرون مونده از شال حریر آبی رنگش پیچیدم و به ستون کنار پله، تن ظریف و کشیدش رو چسبوندم.

-تو اینجا چه گوهی میخوری؟

تقلا کرد، ابروهای هاشور خورده‌اش گره خورد و مردمک مشکی نگاهش ریز شد.

-اوه چقدر خشن، قبلا مهربون تر بودی.

دست دیگه ام بالا اومد، مچ دستش رو گرفتم و فشاری بهش وارد کردم. صورتش از درد جمع شد.

- به شعورم توهین نکن ریما!

لبخند طنازی زد، با وجود قرمزی صورتش خندید.

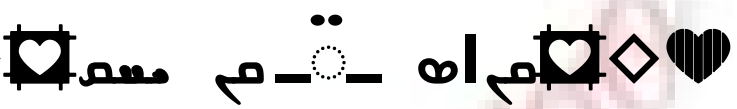
- اومدم ببینمت پسر عمو!

چپ چپ نگاهش کردم و پس سرش رو به ستون کوبیدم.

- تو به گور پدرِ پدر سگت خندیدی.

#پارت_119

✕





-الان به دو تا نسل پشت هم توهین کردیا، خوب نیست آدم به مرده فحش بده.

تنم رو جلو کشیدم، آرواره هاش رو دوست داشتم خرد کنم. زیر دستم به سختی نفس می‌کشید. قفسه سینه‌اش به شدت در تقلای ردوبدل کردن اکسیژن بودن و شاید انگشت های گریبانم این مجوز رو بهش نمی‌دادن.

-گفتم اینجا چه گوهی می‌خوری؟ مثل آدم جواب بده. میدونی که اگه انسان نباشی چی میشه؟

مردمک هاش رو تو کاسه چرخوند و دست هاش رو به حالت تسلیم بالا آورد.

-همچین میگی انسانی انگار خودت انسان بودنو تموم کردی. هیچ‌کس ندونه من که خوب میدونم پشت این صورت جذابت چه حیونی هستی. رفتی دیدن خواهرت هار شدی؟ آدم خانوادشو میبینه هار میشه؟

تلخ‌خنده ای به لب هام حالت داد، دستم رو از دور گردنش رها کردم که زانوش سست شد و جلوی پاهام زمین افتاد.

-راجع‌به جذاب بودنم که حرف نزن چشمت شوره می‌ترسم بلا سرم بیاد اصلا هیچی نگو، زبونتم گاز بگیر.

بعد زیر لب حالت دعا یک چیزی خوندم و رو خودم فوت کردم که چشم هاش هشت تا شد.

-خوبه که یه بار حیون شدنم‌و دیدی ریما، اونم از دور! حالا قبل اینکه اصل جریان‌و فیزیکی بهت نشون بدم زر بزن. تو قلمروم چه گوهی می‌خوری؟

انگشت های لاک آبی خوردش رو به جای دستم روی گلوش کشید.

-اومدم ازت کمک بخوام...

اخم هام رو باز کردم و حالت مظلوم و ندامت به خودم دادم.

-آخ شرمنده من بد قضاوت کردم! واقعا ببخشید دختر عموی عزیزم.

دوباره چهره جدی و عصبی خودم رو برگردوندم.

-ولی اشتباه کردی من کمکت نمی‌کنم، هری!

پشت بهش کردم که با صدای جیغ مانندی لب زد.

-هنوز نشنیدی ازت چی میخوام! بزار بگم لعنتی بعد بگو نه!

دست هام رو تو جیب شلوارم فرو کردم تا بیکار نمونن، اگر بیرون باشن احتمالا تا چندتا استخون خرد نکنن بیخیال نمیشن.

-تمام حرف هات بوی لجن میده ریما، لجنی که برداشتی روش توت فرنگی چسبوندی. خواستی خوشگلش کنی؟ خواستی تزئینش کنی؟ خب باید بگم ریدی!

کشیده شدن بوت های پاشنه دارش روی زمین، وادارم کرد با اخم های درهم، از سرشونه نگاهش کنم.

-تو برای گرفتن تاج و تختم کمک نکردی، مجبور بودم خودم به دستش بیارم.

-خب نوش جونت، زدی بابات‌و کشتی، داداشتم فرستادی جایی که جنازشم پیدا نشد، الانم شدی ماده آلفای نقره، انقدر خفن شدی هیچ‌کس نمیگریت. عمه

دوتا دبه ترشی داره رفتی از جلوی در بردار خودت‌و بنداز توش خیس بخوری. دیگه دردت چیه!؟ مواد ترشی ام می‌خوای شماره اصغر میوه فروش رو از فالورای عمم بهت بدم.

صاف ایستاد، بهم نزدیک شد. از بوی عطرش حالم بهم خورد.

-انقدر دری وری نگو، واسه متحد کردن چهار قلمرو کمکت‌و می‌خوام!

نگاه اخم کردم با هاله‌ای تعجب و حیرت دربرابر این درجه از حریص بودن و وقیح بودن این دختر تا انتها گرد شد.

-چه خوش اشتها شدی...

@shahregoftegoo

شال آویزون شده رو چنگ زد و روی شونه اش انداخت.

-آرشام تو از هیچی خبر نداری! خبرای جدیدی شده، چیزای بد. اتفاقاتی داره رخ میده. ما باید متحد بشیم تا بتونیم جلوی بحرانو بگیریم.

عصبی و کلافه سینه به سینه‌اش ایستادم و غریدم.

-خبرات برام ذره ای اهمیت نداره، اگه فکر کردی دم به تله‌ای که تو و خاندانت برام پهن کردید میدم، سخت در اشتباهی. نه گله من و نه خودم، هیچ تمایلی واسه اتحاد با تو نداریم. حالام با رفتنت خوشحالم کن!

سری به طرفین تکون داد و نیشخندی زد.

-عوض نشدی!

-ولی تو شدی! دیگه اون دختر مظلوم تو سری خور نیستی. شدی رئیس و سرکرده!

جلو رفتم، یقه مانتو سفید رنگش رو با حرص صاف کردم.

-شدی کسی که همه ازت حساب ببرن، همونی که خودت می‌خواستی! تک شدی خانم!

نگاهش رو خمار کرد، مردمک های مشکی رنگش لرزید و غم و اندوه رو به تصویر کشیدن. لب هاش لرزید و ناراحت سر پایین انداخت.

-بابت گذشته متاسفم!

یقه‌اش رو ول کردم، تاسف خوردنشم مثل آدم نیست.

-بابت حریص بودنت معذرت نخواه ریما، ذاتت هیچ وقت عوض نمیشه. تو همون اشغالی هستی که باعث شدی مردمم صدمه ببینن پس از اینجا برو، دیدنت آزارم میده.

فاصله گرفتم، دم گرفتن جلوی هیکل این موجود ظریف اغواگر برام سخت بود. بوی جهنم میداد.

-آرشام، دروازه باز شده...

بلند خندیدم.

-به من چه؟

دست هاش رو مشت کرد و ناخن هاش رو تو کف دستش فشار داد و لب رژ خوردش رو گزید.

-تو اقیانوس اطلس باز شده...

◗

#پارت_120

✕

♥◇🖼م‌ا‌ه ـ̈ـ‌م معم🖼◇♥

ঌ◗ঌ ◗ঌ

اینبار صبر کردم. تحلیل کردن و هضم جمله‌اش کمی طول کشید. انقدر که ادامه داد.

-فکر میکنی کی بازش کرده؟ اونم درست وسط اقیانوس، یک جای پرت و پر عمق!

موشکافانه نگاهش کردم.

اطلاعات و فکر های ذهنم خیلی راحت بهم ریخت، شلوغی افکارم زیاد بود. سعی کردم تو پنج ثانیه خونه تکونی کنم تا جا برای بحث نسبتا مهم‌ش خالی کنم.

-پری‌های دریایی برگشتن. پریزاد خودش دروازه رو باز کرده.

با گیجی و حالتی که مشخص بود نمیشه هضم کرد، گفتم:

-پریزاد چرا باید بیاد به دنیای ما؟

دربرابر لحن آروم و پر تردیدم، با حرص ادامه داد.

-خودت می‌دونی چی اونارو از سوراخ‌شون بیرون میکشه. اونا خونخواره‌ان، خون من و تو اونارو جوان میکنه و کشتن یکی مثل تو باعث جاودانگی میشه. کدومشون از این حاضرن بگذرن؟ اونم وقتی که گرگینه ها متحد نیستن و خون‌آشام‌ها اومدن تهران!

دستی دور دهنم کشیدم.

-با آژانس از تهران تا اقیانوس اطلس چقدر راهه؟

سری از روی تاسف تکون داد.

-یکم بحث‌و جدی بگیر.

هرکاری می‌کردم نمیشد، حداقل امشب نمیشد. شبی که نتونستم با دختر مورد علاقم زیر بارون فاز رمانتیک بودن بردارم و نشد دست هاش رو بگیرم.

-پریزاد هزارسالشه! چهارصدساله هیچ جنگی در نگرفته، باز شدن دروازه به معنی جنگ و خونخواری اونا نیست.

چشم هاش گرد شد.

-ولی ماباید جدی بگیریم.

سری تکون دادم و رو به چهره آشفته‌اش خندیدم.

-باور کن جدی میگیرم ولی نه با تو، میفهمی؟ اگه قرار باشه مسئله ای پیش بیاد خودم حلش می‌کنم. مثل همیشه...

دست هاش رو به سینه‌اش زد و با حسادتی که نمی‌تونست پنهانش کنه نگاهم کرد لب زد.

-لابد می‌خوای خواهر پریزادو گیر بیاری جفت خودش کنی که باهات صلح کنه؟ مثل کاری که با ماریا کردی. که تهش امیرحسین آریا باهات صلح کنه؟

به حسادتش بلند خندیدم.
از ته دل خندیدم و همین حرص و نفرتش رو بیشتر کرد.

-خودت خوب می‌دونی قبل ماریا من و امیرحسین باهم صلح کردیم. کاری که نه بابای تو عرضه داشت انجام بده، نه پدربزرگمون! و نه حتی بابای خودم! حالا اگه

باعث سوزش نقاطی از شماها شده اصلا به من ربطی نداره. حالا لطف کن چیز سوزیات‌و ببر یه جهنم دیگه بوش تا اینجا داره میاد.

دستم رو تو هوا تکون دادم، بلند و کاملا واضح همون طور که سمت پله ها می‌رفتم ادامه دادم.

-تا انگشت تو سوراخ زنبور نکنی نیشت نمیزنه، اینبار به خاطر خبرای هیجان‌انگیزت و اون نسبت خونی گوهی که باهم داریم، کاریت ندارم. سری بعد تا محدوده چهل کیلومتریم پیدات نشده.

بی توجه به چهره قرمز شدش وارد خونه شدم و درو بهم کوبیدم.

می‌دونستم میره، جرات درافتادن با من رو نداشت.

حداقل نه تا زمانی که تنهاست!

به خونه سوت و کور که بوی قرمه سبزی کلش رو پر کرده بود نگاه کردم. صدای برخورد لگن به سطح کاشی شده حموم و صدای شر شر آب باعث شد نگاهم رو به در بسته حموم بگیرم.

خوشحالم عمه نفهمید ریما اینجاست وگرنه احتمالا برعکس من استخون براش نمی‌ذاشت.

سوئیچ و وسایلم رو مثل شکست عشقی خورده هایی که از سر قرار برگشتن روی میز گذاشتم و روی مبل ولو شدم.

خوابم می‌اومد به جای چشم هام سلول های خاکستری مغزم داشتن می‌سوختن. حتی تصور اومدن پریزاد و ایلش به دنیای ما یک چیز خوف آور بود.

دلواپسی بی دلیلی تو دلم نشست، حتی اگر یک دلیل داشته باشه و اونا بخوان بیان ایران، باید گله‌ام رو از اینجا ببرم.
گوشیم رو برداشتم، به راست و دروغ بودن حرف های ریما نمیشه اعتماد کرد.

از بین شماره ها، اسمش رو لمس کردم و تو صفحه پیامک هام با کمی مکث بعد چند ماه بی جواب گذاشتن پیام هاش نوشتم.

《فعلا شمال نرو، می‌ترسم از تو دریا اغوات کنن.》

ارسال که شد از صفحه خارج شدم که فوری جوابم رو داد.

《چیشده؟》

دستی دور دهنم کشیدم و صاف نشستم و کوسن مبلم تو بغلم گرفتم.

《رو گوشیت خوابیدی؟ فکر نمیکنی باید یه جای دیگه بخوابی؟ فردا تعطیله ها پیشواز شب جمعه اینا نمیری نه؟ از اول بی بخار بودی.》

ارسال کردم، می‌تونستم نگاه عصبی و خنده هاش رو پشت گوشی ببینم که چه طور بلند بلند فحشم میده. زنگ زد. نگاهم به اسمشA*H خشک شد.

دکمه سبز رنگ رو فشار دادم و صدای پخته و جذابش رو با جون و دل شنیدم.

-چیشده گرگ توله؟

نفس عمیقی کشیدم حرف زدن باهاش انرژی و توان می‌خواست. انرژی که گذشته رو یادم نندازه. یادم نیاره، دختری با موی خرمایی احتمالا کنارشه و داره صدای من رو میشنوه.

-یه دربست بگیر برو اقیانوس اطلس ببین پری دریایی خوشگل مشگل پیدا نشده؟

یکم مکث کردم و اروم تر گفتم:

-انگار پریزاد برگشته...

#پارت_121

✕

♦◇♥مـاه ـ̈ـم مهـ♥◇♦

ೃ ❥ ◦˚˚˚♥○ ○˚˚˚❥ ·ೃ

صدای نفس های تندش، سکوتش بیشتر به نگرانیم دامن میزد. به پشتی مبل تکیه دادم، رعدو برق بزرگ و پر سروصدایی آسمون رو شکافت.

نگاهم از روی میز تلفنِ پایه بلند کنار اتاق به سمت پنجره نیمه باز چرخید. صدای بارون چیزی که از لای در به داخل سرک می‌کشید و با خودش هوای مطبوع و خنکی رو همراه کرده.

-اگه پریزاد برگشته باشه، مشکل خواهیم داشت. چه تو باشی چه من! تحقیق کن.

-می‌خوام ببینمت...

دربرابر لحن دستوریش، لب هام به خنده باریکی کش اومد و لب زدم.

-الان وقتش نیست رفیق!

کمی مکث کردم، قلبم درد می‌کرد از لای همین پنجره بوی سوختی به مشامم می‌رسید. انگار یک نفر گذشته‌اش رو سوزانده.

برای فراموش کردن یک درخت، یک جنگل رو به آتیش کشیده. با لحن گرفته ای ادامه دادم.

-مراقب عروسکت باش!

قطع کردم. هوا بوی مرگ می‌داد، مرگ جنگل، جنگلی که دیگه نمی‌خواست از لابه لای خاکسترها جوانه بزنه. رشت کنه، بزرگ بشه، دوباره مثل گذشته سبز و زیبا باشه.

من جنگل نمی‌خواستم، درخت بید مجنون نمی‌خواستم. شکوفه زردآلو و گیلاس نمی‌خواستم؛ یک بوته گل یاس سفید می‌خواستم.

با همون عطر مطبوع و خوش که آدم رو سر مست می‌کنه.

جنگل داشتن به کارم نمیاد، یک بوته گل یاس برام کافیه!

به خمیدگی آسمون نگاه کردم که ماهش رو چه طور با وسواس، بین هزار پارچه مخملی سیاه پوشونده.

به ابرهایی که زیر تازیانه‌اش اشک می‌ریختن و از مجازات سنگین آسمون دلگیر بودن.

مجازاتی سنگین به بهای نگاه کردن به ماهش، ماه نقره‌ای و مظلومش، همون ماهی که گاهی اجازه رخ نشون دادن می‌داد.

سرم رو بلند کردم و زمزمه وار رو به آسمون گفتم:

-اگه ماهم نشه، الهی که ماهت بمیره.

***

نگاهم رو تنگ کردم، ماژیک مشکی رنگم رو بین انگشت هام چرخوندم.

زاویه رو بررسی کردم و بعد حساب ارتفاع و بدست آوردن مقدار نیرو و در نظر گرفتن جاذبه زمین، مچ دستم رو تاب دادم و ماژیک رو سمت دو پسری که تو حلق هم دیگه، انتهای کلاس بودن پرت کردم. صاف خورد وسط پیشونی کوتاهش!

-وای! استاد چرا میزنید؟

از صندلیم یکم فاصله گرفتم. دست هام رو تو هم قلاب کردم.

-تقلب نکنید!

پسرک مو بوری که کنارش بود کمی صاف نشست.

دخترای ردیف جلو زیرچشمی به عقب نگاه می‌کردن و می‌خندیدن.

-تقلب نمی‌کردیم که!

از روی صندلیم بلند شدم و به میز تکیه دادم.

@shahregoftegoo

-پس داشتی از بغلیت لب می‌گرفتی؟ کلاس جای این کاراست؟ کلاس تموم شد ببرش دستشویی راحت تر به کارتون برسید.

بچه ها به سختی سعی می‌کردن نخندن.
نگاهم رو چرخوندم و به یاسمن زل زدم که گوشه ترین جای کلاس تو خودش جمع شده بود و نگاهش میخ برگه بود.

از اینکه آخر نتونست کلاس رو حذف کنه احساس شرارت می‌کردم و دلم
می‌خواست خنده شیطانی کنم.

-استاد، سوالاتتون خیلی سخته امیدوارم توقع بیست نداشته باشید.

@shahregoftegoo

نگاهم رو به چشم های شیطون و مشکی رنگ پسر زبون دراز انداختم. جلوی موهاش زیادی کوتاه شده بود و از بغل بلند و نامرتب، با ژل قسمت وسط رو صاف کرده بود. مدل موهاش وحشتناکه!
جلوی میزش ایستادم.

-حقیقتا امام راحل هم بهتون امیدی نداشت همیشه میگفت امید من به دبستانی هاست.

روی برگه اش با خودکار شماره‌ای نوشتم که متعجب نگاهم کرد.

-این چیه استاد؟

ریلکس صاف ایستادم و خونسرد خودکارم رو بین انگشت هام گرفتم.

-سری بعد که خواستی بری آرایشگاه برو اینجا، کلت شبیه لونه کلاغ شده. در ضمن انقدرم به زیدت پیام نده.

چشم هاش چهارتا شد.

-من؟ پیام ندادم! اشتباه میکنید. من سرم تو برگه‌اس!

دست به سینه ایستادم و با اخم لب زدم.

-تو سرت تو خشتکته، یه روبه با لبخند بهش زل زدی.

به پسری که ته کلاس ماژیک زدم تو کلش اشاره کردم و گفتم:

-رفتید دستشویی اینم ببرید.

با ترکیدن بچه ها نگاهم رو به چهره گرفته یاسمن انداختم.

آروم کنارش رفتم و به برگه ای که حتی اسم و فامیلش هم به زور نوشته بود خیره شدم.

دستم رو تو جیبم فرو بردم و سمتش خم شدم، انقدری که بوی عطرش به مشامم برسه و انقدر عمیق نفس کشیدم تا ریه هام کوتاه بیان.

-چرا نمی‌نویسی یاس؟

دستش رو به شقیقه‌اش گرفت، دلم می‌خواست نگاهم کنه ولی نمی‌کرد.

انگار حواسش پی چیز دیگه‌ای بود.

-نخوندم استاد.

☽

#پارت_122

✕

♦◇♥مـاه ـ̈ـمـ مهـ♥◇♦

ೃ ◗ ◦˚˚♥○ ○♥˚˚◦ ◖ ·ೃ

دستم رو پشت سرش، جایی که به صندلی تکیه داده بود چسبوندم.

@shahregoftegoo

صدای گرفته و خشدارش به طرز بدی اعصابم رو بهم ریخت. یک طوری که صبح پر انرژیم رو فراموش کردم.

احساس آرامشم مثل قاصدکی که شعله فندک زیرش گرفتی خاکستر شد.

نگاه نکردنش کلافه‌ام می‌کرد، از اینکه نگاه می‌دزدید و سعی می‌کرد ورم پلک های بارون زدش رو مخفی کنه فکم منقبض شد. خودم رو جلو کشیدم و با حرص لب زدم.

-من که گفتم امتحان می‌گیریم...

@shahregoftegoo

دستی به چشمش کشید و ساکت به برگه خیره شد.

می‌خواستم حرف بزنه.

می‌خواستم صداش رو دوباره بشنوم و کمی تحلیل کنم.

مردمک های بی رمغی که احساس می‌کردم خیلی سنگینه و منتظره اشارست تا بترکه، روی خودکارش و جامدادی آبی رنگش چرخ می‌خورد!

صدای کوبش قلب بی تابش به بی تابی قلبم دامن میزد.

-نشد بخونم، شرمنده!

ازش فاصله گرفتم، بازم نگاهم نکرد. حتی وقتی از قصد انگشتم رو به مچِ سرد و سفیدِ بیرون زده از مانتو کتان آبی رنگ بلندش، کشیدم.

-استاد میشه یه سوال بپرسم؟ سوال سوم باید کلش رو ترجمه کنیم یا فقط بخشی که زیرش خط کشیدید.

با اکراه نگاهم رو از چند تار موی بیرون زده از مقنعه مشکی رنگ یاسمن گرفتم و به ردیف دوم و دختر تو پری که از حجم زیاد آرایش نمیشد تشخیص داد چهل سالشه یا بیست، توجه کردم.

سوالش رو نمی‌فهمیدم. الان هیچی نمیفهمم!

یاسمن حال نداشت و همین برای گوه زدن به حالم کافی بود.
با قدم های بلند به جای رفتن پیش اون دخترک زیادی عملی، سمت بیرون پا تند کردم و بلند گفتم:

-بیست دقیقه بیرون کار دارم. آدم باشید! هر کی تقلب کنه خدا می‌برتش جهنم!

دربرابر نگاه گشاد شده و چهره ذوق زده بچه ها بیرون رفتم و درو بستم.

به یک ثانیه نکشید کلاس رفت رو هوا و من به دیوار تکیه دادم و یواشکی به یاسمنی نگاه کردم که حتی تقلب نمی‌کرد.

از پشت شیشه کوچیک بالای در بهش خیره شدم. با دست شقیقه‌اش رو فشار داد. نگاهش بغض داشت، نگاهش غم داشت. دوستش کنارش اومد، به کمرش دست کشید و باهاش حرف زد.

نگاه غم زده‌اش دو شیار مورب تو قلبم ساخت. قلبم بیشتر از قلب مچاله شد.

-اومدی بیرون مچ دانشجوهات‌و بگیری؟

به سختی لب باز کردم.

-دارم شیوه به جهنم فرستادن دانشجوهام‌و بررسی میکنم. به نظرم شیطان رجیم تو این بخش خیلی خوب عمل کرده!

کنارم ایستاد و به دانشجوهای پسرم که رو سر هم سوار شده بودن و دنبال کتاب می‌گشتن نگاه کرد. خندید و سینه صاف کرد.

-خب از نظر من اینا تو رشته کشتی موفق ترن!

چند بار پلک زدم و آروم گفتم:

-خبری شده رحمت؟

سری به معنی نه تکون داد. مسیر نگاهم رو دنبال کرد و به دختری رسید که به جای تلاش برای نمره گرفتن، سرش رو روی میز گذاشته بود و با ساعدش، چشم های احتمالا تر شدش رو فشار می‌داد.

-فقط اومدم حالتو بپرسم. بعد رودسر دیگه نشد ببینمت. اوضاع خوب پیش میره؟

دستم مشت شد.

بوته گلِ من پژمرده‌است و چیزی درونش وجود داشت که من رو آزار می‌داد. مثل وقت هایی که بغض داری

ولی اشک نمیاد، چشمات میسوزه از خستگی ولی خوابت نمیاد، وقتی فاصله‌ات باهاش چند انگشته ولی نمیشه بغلش کرد.

افکارم، کارم، زندگیم، روزمرگی، حرف های سعید راجع‌به نمایشگاه همه چی با دیدن مردمک های فراری اون چشم بلوطی پر پر شد.

انگشت هام مشت شد، عصبی بودم.

بیشتر از هرچیزی تو زندگیم عصبی بودم.

به چشم های نگران رحمت که از پشت عینک کمی درشت تر شده بود زل زدم و با زهرخنده ای گفتم:

-همه چی عالیه!

***

"یاسمن"

-بهت گفتم جلوی در کلاس منتظرم باش!

سوئیچم رو بین انگشت هام گرفتم.

صدای عصبی و جدیش وادارم کرد نگاهم رو به جای چشم هاش به حوالی مردمک هاش بندازم و با لحن آروم و کنترل شده ای جواب بدم.

-منم گفتم کار دارم باید برم جایی!

اخم هاش جوری توهم گره خورده بود که ترسیدم از تو کت دودی رنگش تیزی بیرون بکشه.

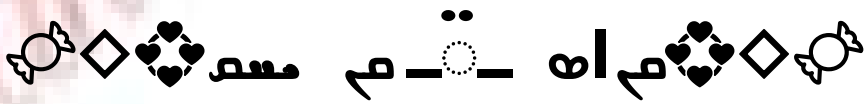
پشت بهش کردم و درحالی که کیفم رو به سینه ام فشار می‌دادم سمت ماشینم رفتم که بازوم رو چنگ زد و غرید.

-اتفاقا منم کارت دارم!

◗

#پارت_123

✕





@shahregoftegoo

انگشت های بزرگ و تب دارش جوری عضلات گرفته بازوم رو محکم فشار داد و به عقب کشید که از دردش صورتم درهم جمع شد.

چرخوندتم و بین فضای خالی ماشین خودم و دیوار گیرم انداخت. کمرم رو به دیوار چسبوند و با نگاهی سرشار خشم جلوی صورتم ایستاد.

از برق نگاهش بند دلم نزدیک بود پاره بشه. کیفم رو از روی ترس به سینم فشار دادم و با لحن آرومی گفتم:

-چی کارم داری؟

-واسه چی گریه کردی؟ چته؟

آب گلوم رو قورت دادم.

-گریه نکردم.

نگاهش رو تنگ کرد، بازوم رو ول کرد، روی زانوهاش کمی خم شد.

مستقیم به مردمک های دروغگوم زل زد و کم کم اخم بین ابروهاش پر رنگ تر شدن. با انگشت سبابه به پلک های ورم کردم اشاره کرد و غرید.

-پلکات‌و ژل تزریق کردی؟ مدل جدیده؟

لب گزیدم. نفس بلندی با حسن ختام آه کشید. کمی تنش رو جلو آورد و با لحن ملایم و نگرانی زمزمه کرد.

-چرا گریه کردی یاس؟ چیشده؟ اتفاقی افتاده؟

تا نوک زبونم اومد که بگم 《اره! قراره بدترین اتفاق ممکن پیش بیاد》 ولی سکوت کردم.

حرفم رو به همراه بغض سنگین چند روزم به سختی قورت دادم ولی لامصب‌ها پایین نمی‌رفتن.

سرجاش میخ نشسته بودن. منتظر یک ضربه کوچولو یا یک تلنگر ریزه میزه که بترکه و دوباره مثل دیشب اشک هام با هق هق هام و صدای بارون و رعدوبرق یکی بشه.

به سختی نگاهم رو ازش دزیدم و با لحن عادی گفتم:

-نه استاد، اتفاقی نیوفته.

دروغگوی خوبی نبودم، حداقل با زهرچشم هایی که کارن ازم گرفته، نمی‌تونستم شبیه بازیگرای حرفه ای دروغ بگم.

دلم نمی‌خواست اینجا باشم، روبه روی این چشم عسلی مرموز! زندگیم به کسی مربوط نمیشد.

تک تک اعضای تنم از تشویش و آشفتگی حالم بی قراری می‌کردن و فرمانِ آبکی مغزم رو برای حفظ آرامش رد می‌کردن.
نفسی کشید و با جدیت همیشگیش لب زد.

-مطمئنی چیزی نشده؟ پس چرا چشمات یه حرف دیگه میزنه یاس؟ چرا مردمک هات می‌لرزه؟ دلیل بی قراریت چیه؟

مطمئن نبودم ولی سری به معنی آره تکون دادم، نگرانی هاش رو برای کسی مثل خودم درک نمی‌کردم، شاید از نظر منی که تو زندگیم حتی تو بلندترین و ترسناک ترین پرتگاه رفتم و کسی آشکارا نگرانم نشده، عجیبه.

ناآرومی وجودم به سطح اومد. یکم این پا و اون پا کردم. از حصار تنش خودم رو خلاص کردم.

-من باید برم، ببخشید استاد.

-برسونمت دروغگو کوچولو؟

دستم روی دِر ماشینم میخ موند. پشت سرم دست به سینه و شاکی ایستاد.

-ماشین هست ممنون، تازه باید خرید کنم. مزاحم نمیشم!

فقط نگاهم کرد.

بدون واکنش، از اون نگاه های خاصی که جدی جدی مغز آدم رو سوراخ می‌کرد تا ته اون گنجه خاک خورده مخت رو بیرون بکشه و بفهمه اون لا چی پنهون کردی!

-روزتون بخیر استاد. خداحافظ..

اخم هاش غلیظ شد، یک قدم عقب رفت. جوابم رو حتی با سرتکون دادن هم نداد. با عجله سوار ماشین شدم و از پارکینگ بیرون اومدم و با اولین گازی که دادم اشک گیر افتاده لب مرز چشم هام از قفس پرید و پایین افتاد.

-خدا میبینی بندت، چه راحت برام می‌دوزه؟ خودش میبره، خودش اندازه می‌گیره. خودشم می‌خواد تنم کنه...

اشک های دیگه از بند اسارت فرار می‌کردن.

مرزبان های من، همگی خسته شدن، پیشونی به دیوار چسبوندن و مثل اشک های بی رمقم، فقط سقوط می‌کنند.

با پشت دست خیسی زیر چشمم رو پاک کردم.

گوشیم زنگ خورد، نگاهم رو پایین کشیدم و با دیدن اسم مهیار، دکمه اتصال رو زدم و قبل اینکه صداش رو بشنوم با حرص و بغض نالیدم.

-به خدا اگه عقدم کنه گناه کبیره میکنم. خودمو میکشم! یه بلایی سر خودم میارم.

چند ثانیه سکوت شد و بعد صدای کلافه‌اش تو گوشم پیچید.

-باز شروع کردی که!

فرمون رو چرخوندم و جلوی مغازه بزرگ عطر حکم ترمز کردم.

☽

#پارت_124

✕

ꕥ◇💞مـاه ـ̈ـم مسم💞◇ꕥ

@shahregoftegoo

-تو نمیفهمی، تو حالیت نیست. به خدا هیچ کدومتون حالم‌و نمی‌فهمید.

-یاسمن! گریه نکن دختر، چیزی نشده که لامصب! حالا اگه عقدت کنه چی میشه؟ کم دوست دارت؟ کم هوات‌و داره؟
گریه هام شدت گرفت.

مهیار حرف زدنش رو فراموش کرد. قلب شکستم هی بیشتر پودر می‌شد.
به چه زبونی به این زبون نفهم ها بگم نمی‌خوامش؟

به چه زبونی بگم دوستش ندارم؟

@shahregoftegoo

به چه زبونی بگم ازش متنفرم؟

-یاسمن؟

بازم اشک ریختم، گوشی هنوز کنار گوشم بود و انگشت هام توانی واسه نگه داشتنش نداشت.

-ای وای، نکن! یه جوری عر میزنی انگار میخواد سرت‌و ببره. گوش بگیر چی میگم، بابا قرار نیست کاری کنه. عقد کردنت مگه کشکه؟ فردا تولدشه، فقط همین. به خدا به من...

بینیم رو بالا کشیدم و ناله کردم.

-خود..ش..گفت..

صداش به طرز عجیبی مهربون شد. انگار نه انگار که مهیار موزی و آب زیرکاهِ!

-خودش چی گفت؟ دِ خب بگو منم بدونم چرا انقدر هق میزنی نوکرتم...

دلم ترک خورد، آسمون ابری تر شد. بارون می‌اومد. شیشه های بخار گرفته ماشین کل بیرون رو کدر کرد.

-صبح‌زنگ..زد..گفت فردا شب..م..میخواد..ت..تمومش..کنه..

دستم رو جلوی دهنم گرفتم، قلبم مچاله شده بود.

-گفت...م..من..کادوی..ت..تولدشم!

می...خواد..محرم..شیم...چ..چرا..نمیفهمی؟ چرا جدی نمیگیری؟ گفت اگه نرم...

-یاس ببین اون یه چیزی گفته...باهاش حرف میزنم. ولی تا کی می‌خوای از زیرش دربری؟ گوش کن دختر، فردا بیا مهمونی خب؟ نیای خون به پا میکنه. مرد نیستم اگه باهاش حرف نزنم. برو عطر فروشی کادوش امادس. بگیر باهم حرف میزنیم...یاس؟ گوش میدی؟ یاسمن!

گوشی روی پاهام افتاد.

صدای شادش تو گوشم بود. صدای بی رحمش، صدای لامصبش، اینکه تهدیدم کرد.

می‌دونستم تهدیدش رو عملی می‌کنه، می‌دونستم شوخی نداره. به صدا زدن های مهیار اهمیتی ندادم و گوشی رو قطع کردم.

کی به حال و روزم اهمیت می‌داد؟ همه نگران خودشون بودن. مهیار از واکنش کارن وحشت داشت و من از خودش وحشت داشتم.

برای کی مهم بود که کارن می‌خواد چی کار کنه؟

از ته کیفم هرچی دستمال کاغذی داشتم بیرون کشیدم. بی پناه بودم، آغوش گرم و شونه پهن نداشتم. به گردنبند مادر بزرگم چنگ زدم و سرم رو به پشتی صندلی چسبوندم.

دلم پر بود، گریه تنها سلاحم بود. تنها چیزی که فقط یکم قلبم رو آروم می‌کرد.
بیست دقیقه کامل اشک ریختم، انقدر که دیگه آبی تو تنم نموند و سک سکه‌ام گرفت.

با تقه ای که به شیشه خورد یک لحظه ترسیدم. دستمال رو به چشم هام کشیدم و شیشه رو پایین فرستادم.

از دیدن پسر بچه ای با کاپشن چرمی کهنه نفسم رو آسوده بیرون فرستادم و بهش خیره شدم و با صدای تو دماغی گفتم:

-جانم؟

زیر بارون داشت خیس میشد. به چشم های پف کردم و صورت ملتهبم نگاه کرد و یک جعبه کادویی مشکی با روبان طلایی سمتم گرفت.

-من شاگرد مرتضی‌م گفت عطر سفارش دادید. واستون آوردم.

بهش لبخند زورکی زدم. عطر بخوره تو سرم!

بسته رو ازش گرفتم و بهش انعام دادم. خوشحال برام دستی تکون داد و رفت.

جعبه کادویی کارن بهم دهن کجی می‌کرد. دلم می‌خواست خودم رو دار بزنم.

ماشین رو روشن کردم، حاضر بودم همین جا کنار جوب یکی من رو بکشه ولی فردا اونجا نرم.

ماشین رو به سختی به حرکت دراوردم و برگشتم خونه، با این حال روز و قیافه دربه‌داغون باید دوش می‌گرفتم.

همون طور که در خونه رو باز می‌کردم به پیامک های مهیار نگاهی انداختم.

《فردا شب ساعت نه بیا. فقط جان اون پدربزرگت بیا، خودم با کارن حرف میزنم. کادوش یادت نره》

بقیه پیام هارو با فحشی زیر لب رد کردم، من تو فکر چی بودم مهیار تو فکر چیه!

در خونه رو باز کردم. جلوی در، درحالی که وسایلم رو با یک دست نگه داشته بودم دولا شدم زیپ بوت های خیس شدم رو باز کردم.

-دیر کردی عزیزم.

دستم خشک شد،قلبم از جاش دراومد. نفس کشیدنم رو فراموش کردم و انگار واقعا کسی با چاقو قصد بریدن گلوم رو داشت.

سرم رو با وحشت بلند کردم.

-ک..کارن؟

لبخند مرموزی زد.

-سلام بره کوچولو...

◗

#پارت_125

✕

@shahregoftegoo

احساس می‌کردم انرژیم و توانم رو به عنوان انعام به شاگرد مرتضی دادم. هرچی بود تموم شد، فقط من بودم و بدنی که سست شده و قدرتی برای تکون خوردن نداره.

تکیه‌اش رو از روی مبل تک نفره ای روبه روی تلوزیون گرفت، ریلکس گیلاسِ دستش رو بالا آورد، یخ های داخلش به لب هاش چسبید و مقداری از محتواش رو نوشید.

از چیزی که دستشه فقط یخ‌هاش مال خونه‌ام بود!

-بهم خوش آمد نمیگی؟ یا نمی‌خوای سلام کنی؟

انگشت های یخ بستم توان باز کردن زیپ بوت هام رو نداشتن، به سختی تکونشون دادم و کفش هام رو درآوردم و تو یک ثانیه گردنبند مادر بزرگم رو تو کیفم انداختم.

می‌خواستم چیزی بگم ولی وحشتم مانع از حرف زدنم میشد.

-بیا ببینمت.

با مشقت پاهام رو دنبال خودم کشیدم و تقریبا تو چند قدمیش ایستادم.

-بیا جلو!

آب گلوم رو قورت دادم. قدم از قدم برنداشتم، دلم می‌خواست چشم هام دچار بحران توهم شده باشند. با بلند شدنش ناشیانه یک قدم عقب کشیدم.

لب های باریکش تصویر یک لبخند مرموز رو به رخ می‌کشید.

روبه روم ایستاد.

دستش بالا اومد و با سر انگشت های گرمش به زیر پلکم دست کشید.

-گریه کردی گربه کوچولوی من؟

لب هام رو بهم فشار دادم. جعبه رو از بین دست های خشک شدم بیرون کشید.

@shahregoftegoo

-ناراحت میشی کادوت رو قبل فردا شب باز کنم؟

دوست دارم ببینم چی واسم خریدی.

-م..من..

جعبه رو روی مبل نزدیکش گذاشت.

-خب ولش کن فردا بازش میکنم.

کیف و وسایلم رو از دستم کشید و روی زمین گذاشت.

کمرم رو به دیوار چسبوندم. انگشت هاش بالا اومد و

دگمه های اول پیراهن سفید رنگش رو باز کرد.

-وقت واسه کادو و کیک خوردن زیاده. دلم می‌خواست فردا فقط پیش خودم باشی ولی ترجیح دادم امشب کنارم باشی.

دگمه هاش رو تا پایین باز کرد و من خشک شده فقط نگاهش می‌کردم.

-اما، انگار تو زیادی شوکه شدی.

به چشم های سرد و بی رحمش خیره شدم که جلو اومد. به سختی لب زدم.

-کارن، اینجا..چ..چی کار میکنی؟

دربرابر لحنم و جون کندنم واسه حرف زدن، انگشت هاش دور فکم پیچید، صورتم رو بالا آورد. انگشت های

داغی که داشت کم کم حالم رو دگرگون می‌کرد و بد چیزایی رو یادم می‌انداخت.

گردنم از کشیده شدن مفصل هام تیر کشید. با لحن خشداری زمزمه کرد.

-چون دلم برات تنگ شده بود. گفته بودم میام...

چشم بست، گفته بود!

با برخورد لب های داغش که بوی الکل میداد، نفسم سخت شد، دیگه دم نبود. بازدم هم تو سینم خورد به بن‌بست و قلبم از تپش داشت می‌ایستاد.

تن داغ کردش رو بهم چسبوند، بین تنش و دیوار داشتم له می‌شدم.

نفس کم آورده بودم، لب هاش رو نمی‌خواستم، این گرما رو نمی‌خواستم. این نزدیکی رو نمی‌خواستم.

تقلا کردم که با گاز گرفتن لبم زیرِ فشار بوسه های داغ و تب دارش ناله کردم. سرش رو عقب برد و حریص خندید.

-جون! ناله کردنتم قشنگه...

-کارن...

دستش پشت گردنم نشست، مانع از عقب نشینیم شد. من رو بلد بود. فرار کردنم رو بلد بود، حرکت هام رو حفظ بود.

دست دیگه اش کمرم رو چنگ زد که درد جدیدی بهم اضافه شد.

از قصد پاهاش رو کمی باز کرد و تنم رو به تنش چسبوند. عرق سردی روی کمرم نشست. نفس کشیدن هر لحظه داشت سخت تر میشد.

نمی‌دونستم چی‌کار کنم. مثل آدم های بی‌چاره ای که هیچ راهی نداشتن. تقلا کردم که محکم تر نگهم داشت.

کلافه و بی قرار لب زدم.

-ولم کن کارن..حالم..د..داره بد میشه!

به حرفم خندید، دستش رو به زیر گلوم و زخم رو گردنم کشید.

-تو از صبح حالت بده...

به پلک پف کردم و رد اشک چشم هام روی گونه‌ام خیره شد و خبیث خندید.

-این ورم پلک هات واسه الان نیست از صبح گریه کردی یا دیشب؟

لب هام رو از زور بغض بهم فشار دادم.

-از وقتی زنگ زدی!

سرش رو جلو کشید، به مقنعه‌ام چنگ زد و از سرم دراورد. نگاه خیرش روی موهام وسعت پیدا کرد.

موهام رو عقب فرستاد و به شقیقم با ملایمت دست کشید.

بند بند وجودم از برخورد انگشت هاش به لرز میوفتاد.

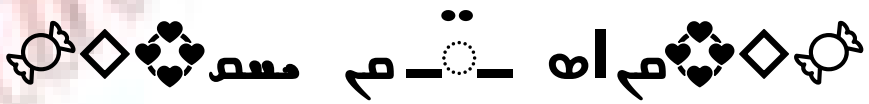
نزدیک صورتم جوری که حرارت نفس هاش پوستم رو بسوزونه زیر لب زمزمه وار گفت:

-خوشم میاد دروغ نمیگی. بار ها گفتم بازم میگم، این اخلاقت‌و دوست دارم.

🌙

#پارت_126

❌





گردنم رو ول کرد، فشار تحمیلی روی گودی کمرم هر ثانیه بیشتر میشد. بدنش داغ بود، بوی الکل می‌داد و

کاملا بی اهمیت به حال من بود و اصلا واسش مهم نیست که زیر فشار تنش داشتم میمیردم.

گونه ام رو نوازش کرد و موهام رو عقب فرستاد.

-همراهیم کن...

لب هاش رو روی لبم گذاشت که سرم رو چرخوندم، لب هاش جدا شد و روی گلوم قرار گرفت. از این کارم مثل همیشه خوشش نیومد.

به سختی لب باز کردم و با عجز گفتم:

-نه...

-هنوزم من‌و نمی‌خوای؟

@shahregoftegoo

نفس کشیدم. دست هام رو برای فاصله دادن بین بدن هامون روی سینه برهنه و سوزانش چسبوندم. دمی گرفتم و با غم گفتم:

-برات اهمیتی نداره!؟ داره؟ مهمه می‌خوام یا نه؟ مهمه راضیم یا نه؟

جرات نگاه به چشم های خونیش رو نداشتم ولی از گوشه چشم می‌تونستم رگ های بادکرده گردنش رو ببینم. اینبار به جای گردن به موهای جمع شده‌ام چنگ زد و مجبورم کرد نگاهش کنم.

حقیقت اینکه از دیدن صورت قرمزش زبونم بند اومد و بند دلم که سعی می‌کردم پاره نشه، پاره شد.

-مهم نیست!

دربرابر غریدنش پلکم لرزید، حریصانه لب هام رو بوسید. فقط چشم بسته اشک ریختم.

بدون رها کردن لب هام پایین تنش رو بهم کوبید، حس کردم دارم از حال میرم.

جوری لب هام رو کام می‌گرفت که دردم می‌اومد. دست دیگه اش از کمرم سر خورد و به باسنم چنگ زد. آخی زیر لب گفتم که بی هوا خم شد و تا خواست بلندم کنه فوری خودم رو از حصار تنش جدا کردم.

ابروهاش بالا پرید، خشمگین یک قدم جلو اومد و از گیجیم استفاده کرد و وقتی دید باز عقب کشیدم، با حرص پشت پام کوبید.

تعادلم رو از دست دادم و با باسن روی سرامیک راه‌رو افتادم. صورتم مچاله شد، بالاسرم فریاد کشید.

-تا کی می‌خوای ازم خودت‌و پنهان کنی هان؟

دست و پام رو گم کردم، اشک هام قصد نداشت یکم تو باریدن تجدید نظر کنه!

تار می‌دیدیمش، فریادش تا ته مغزم رو سوزوند. عقب عقب خودم رو کشیدم.

-تا کی می‌خوای پسم بزنی توله سگ؟

-

کارن...و..وایسا..ت..توروخدا...ب..بیا..ح..حرف..بزنیم...

@shahregoftegoo

با کوبیده شدن کمرم به پایه های مبل، فهمیدم این خونه واسه فرار کردن و پنهان شدن از دست یک گرگ زیادی کوچیکه.

زیادی وسایلش جلوی فرار رو گرفته!

-حرف چی بزنیم؟ هان؟

لب هام می‌لرزید، کنارم زانو زد، مثل جنین تو خودم جمع شدم و دستم رو جلوی صورتم نگه داشتم.

-ب..بزار..ح..

قبل اینکه حرف بزنم، قبل اینکه التماس کنم جوری داد زد که ستون خونه لرزید.

-راجع‌به چی حرف بزنیم؟ می‌خوای بهم چی‌بدی؟ چی داری که بدی؟ اموال فرهاد مونده؟ چی داری دختره حرومزاده؟

با دست سرم رو پوشوندم و هق زدم.

هیچی نداشتم.

نه اموالی مونده که بهش بدم، نه پول و ثروتی و نه هیچ چیز دیگه!

پاهام رو سمت خودم جمع کردم که مچ پام رو گرفت و به سمت خودش کشید. روی سرامیک ها سر خوردم زمین افتادم، مچ جفت دستم رو گرفت و روی شکمم نگه داشت.

نیمی از وزنش رو روی شکم و پهلو هام ریخت. طوری که از فشار به اون قسمت صورتم در هم جمع شد و گریه‌ام شدت گرفت.

-یاسمن تو هنوز نفهمیدی اسیر منی؟

به صورت گریونم نگاه کرد. نفس نفس میزد، بدتر از منی که نفس نداشتم و سینم خس خس می‌کرد.

-این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست. پنج سال پیش...

بی هوا وسط صحبتش نعره کشید.

-دو دقیقه عر نزن تخم سگ دارم حرف میزنم!

زبونم بند اومد و سک سکه‌ام خود به خود قطع شد.

چشم هام لال شدن و اشک هام بی صدا و آروم فرو می‌ریختن.

ادامه پارت

پس کلم رو با دست آزادش به سرامیک کوبید.
از دردش جرات نکردم ناله کنم.
فقط به طوسی هاش خیره شدم، طوسی هاش مثل چاقوی سلاخی گوشتم رو تیکه تیکه می‌کرد.

-پنج سال پیش از خیرت گذشته‌ام، بهت مهلت دادم با من و چیزی که هستم کنار بیای. سعی کردم باهات خوب رفتار کنم. سعی کردم خودمو نشونت بدم ولی تو فقط ترسیدی و عقب کشیدی. یه بار نشد بزاری حالمو

کنم! یه بار نذاشتی از تنت لذت ببرم! یه بار دوست داشتنم‌و باور نکردی.

جونم داشت از از یک مسیر نچندان سرراست بالا می‌اومد. سرم گیج می‌رفت و پس کلم تیر می‌کشید. صورتش رو جلو اورد.

لب هاش رو به لاله گوشم کشید و غرید.

-امشب آخرین شبیه که دربرابر تقلا و اشک هات کوتاه میام. فردا تمونه، راضی باشی یا نباشی باور کن به یه ورمم نیست. پس از امشب لذت ببر!

چشم بستم، شکمم رو بیشتر فشار داد.

-امشب آخرین شبیه که دور از منی، از فردا همه چیت مال منه. و اگه بخوای بازم جفتک بپرونی مطمئن باش

اون جلادی میشم که اول تیکه پارت میکنه و بعدش سرت‌و یه جوری می‌بره که تا آخرین لحظه مرگم زجر بکشی.

با دست به اتاق پدربزرگم اشاره کرد و با خباثت تمام ادامه داد.

-اولم از اون شروع میکنم.

هقی زدم که نیشخندی به حال زارم زد، از روی تنم بلند شد و تا بفهمم چی به چیه از خونه زد بیرون و درو محکم بهم کوبید.

🌙

#پارت_127

✖

اون دری که بهم کوبید انگار من لای در بودم، قلبم لای در بود، ریه‌م لای در بود. دیگه نفس نبود، اکسیژن نبود، خودشم نبود که داد بزنه بگه خفه شو!

هق زدم، بلندترین هق های زندگیم رو زدم. به سختی به پهلو چرخیدم و به خون کمرنگی که کف سرامیک‌های سفید رو آغشته کرده بود خیره شدم.

پوست سرم می‌سوخت و استخون‌هام تیر می‌کشیدن.

با سر انگشت هام پس کلم رو لمس کردم، خیس بود و کمی داغ و شاید کمی خونی، کمی داغون، کمی شکسته!

با پشت دست پلک های خیسم رو فشار دادم و به سختی از جام بلند شدم.

-بابا..ف..فرهاد..

دلم داشت می‌ترکید، درست مثل بچه‌ای که بردنش قبرستون و خانوادش رو گم کرده بین قبر ها دنبال اسمی آشنا می‌گشت.

دستم رو به درگاه در تکیه دادم و در اتاق رو هول دادم، دستم رو سرم بود.

سری که از ضربه فیزیکی و انواع اقسام فکرها تیر می‌کشید و خونی که کم بود ولی بود!

با حال بد به جسم بی واکنش پدربزرگم خیره شدم. برای اولین بار نگاهش به سمتم بود. مردمک های قهوه‌ایش جسمم رو برانداز می‌کرد.

با نگرانی، با دلواپسی و استرس و شاید باغم!

حالت تهوع داشتم و سرم گیج می‌رفت، به سختی جلوی تختش خودم رو رسوندم. زانوم خم شد.

-شنیدی نَوت چی‌گفت؟ شنیدی نه؟

دستم رو پایین آوردم که مردمکش لرزید و به خون دستم نگاه کرد.

-بابا فرهاد...

پلک زد، اشکی از گوشه چشمش چکید، خودم رو بالا کشیدم.

تخت یک نفره‌اش زیاد جا نداشت ولی انقدری بود که کنارش دراز بکشم. سرم رو روی سینه اش گذاشتم. بدن یخ زدش، بدن همیشه سردش! صدای قلبش تنها چیزیه که نشون میده این مرد هنوز زندس!

هنوز نفس می‌کشه و هنوز برای من همه کسمه...

روی سینه‌اش هق زدم. خودم دستش رو از کنارش برداشتم و روی سرم گذاشتم.

-خسته شدم بابایی...از دست کارن خسته شدم! به خدا دیگه نمی‌دونم چی‌کارش کنم. اگه عقدم کنه بدبخت میشم...حتی ممکنه ت..تورم از دست بدم بابا!

گونه های یخ بستم رو به سینه اش چسبوندم و چشم هام رو بستم.

نفس هاش تند شده بود، انگار سعی می‌کرد واکنشی نشون بده ولی در توانش نبود. پلک هام رو محکم بهم فشار دادم و سعی کردم نفس بکشم، چون دقیقا نفس کشیدن یادم رفته و داشتم خفه می‌شدم.

از فشار غم و ناراحتی زیاد به لباسش چنگ زدم.

نمی‌دونستم چی‌کار کنم، امیدوار بودم خدا کمکم کنه.

حداقل به حرمت نذری که کردم، یا گریه هام! یا دعاهام و شب بیداری ها و صلوات فرستادنم. تنها چیز هایی که بلد بودم همینه. کم کم چشم هام سنگین شد.

آغوش تنها کسی که برام مونده شاید یکم از التهاب و آتش گرفتن قلبم رو کم کرد.

چند ساعتی روی سینه‌اش بی صدا زار زدم.

با صدای تقه در چند لحظه سرم رو بلند کردم. هوا تاریک بود و عقربه های مشکی ساعت دیواری، روی عدد یک نصف شب تکون می‌خورد.

احتمال می‌دادم وسط گریه هام، چند ساعت خوابم برده!

@shahregoftegoo

به بابا فرهاد که چشم هاش بسته بود و آروم نفس می‌کشید خیره شدم. دستش هنوز روی سرم پابرجاست.

آروم دست خشک شدم رو از زیر تنم بیرون کشیدم و از روی تخت پایین اومدم.

صدای تقه در بازم به گوش می‌رسید. انگار کسی با استخون انگشت سبابه‌ش به در ضربه میزد.

با چشم های پف کرده و سرگیجه و حالت تهویی که ناگهانی بیخ گلوم رو فشار می‌داد، از روی خون خشک شده سرامیک رد شدم و جلوی در ایستادم.

@shahregoftegoo

ترس اینکه نکنه بازم کارنِ باعث شد صدای نخراشیدم رو کمی بلند کنم و با لحن لرزونی گفتم:

-کیه؟

چند ثانیه سکوت شد از چشمی در به راهرو خالی نگاه کردم.

کسی نبود!

☽

#پارت_128

✕

❀◇❀ماه ـ̈ـم معم❀◇❀

ೃ❥ ◦❀◦ ◦❀◦❥ ·ೃ

@shahregoftegoo

آروم درو باز کردم، سرم رو بیرون بردم و به ته راه‌پله ها خیره شدم.

-دروغگوی کوچولو...

هینی زیر لب کشیدم، قلبم از ترس تو شلوارم افتاد!

تا خواستم بچرخم از پشت من رو تو بغلش گرفت و محکم به خودش چسبوند. به سختی لب باز کردم و با حالت شوکه ای گفتم:

-آرشام...زهرم ترکید! ت..تو اینجا..

دست های داغش دور سینم پیچید، آب گلوم رو پرصدا قورت دادم و سرجام سیخ شدم.

-هیش!

با فرمان سکوتش نفسم گرفت، سعی کردم آرامش از دست رفتم رو برگردونم. گرمای تنش داشت من رو می‌سوزوند، با ته مونده انرژیم صاف ایستادم.

-ولم کن ببینم، اینجا چی‌کار میکنی؟ اصلا چرا اینجایی؟

تکون خوردم، آروم ولم کرد. چرخیدم و از دیدن چشم های سرخ و رگ های گردنش که تو فضای نیمه تاریک مشخص بود ورم کرده، دهنم بسته شد.

-اومدم ازت موادبانه بخوام باهام بیای.

ترسیده بودم؟

احتمالا خشکم زده بود، هیکل درشتش تو این تیشرت جذب مشکی داشت جر می‌خورد و بدنش انقدر داغ بود که بعید می‌دونستم سرمای راه‌رو حتی روش اثر بزاره!

-کجا بیام؟ این وقت شب اومدی دم خونم که چی بشه؟

گیج به اخم های وحشیش نگاه کردم.

-اومدم یکم از اون روی سگم‌و برات به تصویر بکشم!

ابروهام بالا پرید، دست هاش رو تو جیب شلوار جین سرمه‌ای رنگش فرو برد.

-ب..بابت..چ..چی؟

نیشخندی زد. یک قدم جلو اومد. به دیوارِ کنار در چسبیدم و با نگرانی به هیکل درشتش نگاه کردم.

-می‌خواد عقدت کنه، نه؟

لب گزیدم که غرید.

-چرا بهم نگفتی؟ چرا صبح پرسیدم نگفتی یاس؟ چرا گفتی هیچی!؟ چرا وقتی مثل ابربهار گریه کردی گفتی گریه نکردم؟

دست مشت شدش تو جیب شلوارش نظرم رو جلب کرد.

-چرا دروغ گفتی؟

صدای آرومش از داد و نعره بدتر بود. انقدر خشم توش داشت که داشتم سکته ناقصم رو کامل می‌کردم.

دست پاچه نگاهم رو به زیر کشیدم و جدی لب زدم.

-مسائل خصوصیم به کسی مربوط نمیشه جناب سلحشور! لطفا..ا..از اینجا برید. خودم می‌تونم از پس بدبختی‌هام بربیام.

بلند خندید، خنده ای که توش حرص و عصبانیت بی داد می‌کرد.

-مثلا می‌خوای چی کار کنی؟ هوم؟

جلوتر اومدنش یک چیز بد بود. یک چیز ترسناک، به خصوص وقتی دست مشت شدش رو از حصار جیب بدبختش رها کرد و کنار صورتم به دیوار کوبید.

-ب..به شم..ا مربوط نیست!

-می‌خوای مربوط کنم؟ می‌خوای قشنگ برات به تصویر بکشم چه ربطی داره؟

حالم بد بود، صداش، نگاهش، گرمای تنش، نزدیکی زیادش برای منِ بی کس زیادی غیرقابل هضم بود. اخم کردم و با بی حالی به سینش کوبیدم.

-دایه عزیز تر از مادر نمی‌خوام. کاسه داغ تر از آش نمی‌خوام! دنبال کسی نیستم ازم دفاع کنه، دنبال ترحم

یکی مثل شما نیستم. مشکلاتم‌و خودم حل میکنم.
نیازیم به دلداری غریبه‌ها ندارم. لطفا تشریف ببرید!

حالت نگاهش عوض شد، یک طوری وحشی نگاه کرد که جای صورت جذابش یک گرگ سیاه عصبی دیدم.

رنگم از حالت نگاهش پرید، دست و پام یخ کرد. سعی کردم از کنارش رد بشم و تا خواستم وارد خونه شم، پاش رو لای در گذاشت و وارد خونه شد.

ترسم زبانه کشید، درو با پاش بست. با عجز نگاهش کردم و گفتم:

-از خونه‌م برو بیرون! حقی نداری بیای تو...

با بیرون آوردن دستمالی از جیب شلوارش حرفم نصفه موند. درست جلوی چشم هام شیشه مشکی رنگی رو باز کرد و محتوای بی رنگش رو روش خالی کرد.

-چ..چی کار میکنی؟

جواب نداد، شیشه رو گوشه ای پرت کرد. اولین قدم رو که برداشت عقب رفتم که بازوم رو با حرص چنگ زد و روی مبل پرتم کرد.

-تو با من میای، همیشه واسه اومدن راه سخت‌و امتحان میکنی.

به سینه‌ش کوبیدم، تقلا کردم و بازم بغضم ترکید. مچ جفت دستم رو گرفت.

ادامه پارت

-نمی‌خوام باهات بیام، نمی‌خوام...توروخدا ولم کن...بابا دست از سرم بردارید!

بی توجه به حرف هام هیکل درشتش رو روی پاهام انداخت و دستمال رو سفت روی دهنم چسبوند. از بوی تندش حالم بد شد. کمرم رو به پشتی مبل کوبیدم. شونم رو چنگ زد و سفت نگهم داشت.

-مگه نمی‌خواستی بدونی به من چه ربطی داره؟

نگاه خمارم رو به عسلی شاکی نگاهش انداختم که غرید.

-تصویری بهت نشون میدم چه ربطی بهت دارم...

🌙

#پارت_129

❌

🍓◇💌م‌اه ـ̤ـ̤ـم معدم💌◇🍓

ೃ❥ ◦˚˙ ˙˚◦ ❥ೃ

چشم های بی رمق و سوزناکم بیش از حد خمار شد، بوی تند الکل تا ته ته ریه هام و سینوس هام رو سوزوند. سرم گیج میرفت و بدنم زیر فشار دست آرشام هرثانیه بی حس تر و ناتوان تر میشد.

آخرین توان نگاهم رو از چشم های خشمگین روبه‌روم به اتاق پدربزرگم انداختم و با آخرین نفس چشم هام خاموش شد.

***

"آرشام"

بد رگ بود، با کمی دقت سوزن رو تو رگش فرو کردم و به پلک های پف کرده و مژه های تر شده بدون واکنشش زل زدم. آروم نفس می‌کشید و آروم به خواب رفته. انقدر می‌خوابه که من به کارم برسم.

کارم هنوز تموم نشده، نه با خودم و نه با اعصابم و نه حتی با حریفم که بدجور داشت دم تکون می‌داد.

الان وقت بیدار بودنش نبود. پتو رو تا روی سینه اش کشیدم. موهاش بهم ریخته بود و داشتم با تمام توان زخم پس کلش رو نادیده می‌گرفتم.

صاف ایستادم، وجودم شده آتش‌کده! چیزی تا به راه انداختن مراسم خودسوزی باقی نمونده!

با حرص از اتاق خارج شدم، سعید نگران نگاهم کرد و لیدا از جا پرید و دست از سر ور رفتن با ناخن های لاک زده‌ش برداشت.

-آرشام...

در اتاق رو بستم، حجم زیاد اکسیژنی که می‌بلعیدم برای خروج از بینیم زیادی بلند صدا می‌کردن.

نگاه تلخ و عصبیم رو به سعید دوختم که چه طور لب هاش رو برای زدن حرفش بست.

روی اپن مرمری خم شدم، انگشت هام رو به سنگش فشار دادم. سنگی که مطمئن بودم به این سادگی ها زیر دستم پودر نمیشه. حداقل نه به این زودی!

-آرشام...یکم روش فکر کن. الانم دیر نشده می‌تونیم راه بیوفتیم. بچه ها لب مرز کارارو اوکی کردن.

به پیک شات طرح اسکلتِ دست نخورهام زل زدم، بین انگشت هام گرفتمش و بدون ملاحضه سر کشیدم. یکی دیگه ریختم...

تلخ بود، حالم رو بدتر کرد. معدم و گلوم رو سوزوند.

اعصابم داشت مشتعل میشد درست مثل وجودم و بدتر از اون گرگ درونم بود که داشت زنجیر پاره می‌کرد.

-راست میگه، اگه الانم بری...

به زحمت صدام رو از ته حلقم درآوردم.

-نمیشه...

سکوت شد. چشم بستم. پیکم داشت زیر دستم خرد میشد.

جنسش مثل مرمر نبود، صدای ترک خوردنش تو واحد خلوت و پر از هیچ‌کسم پخش شد.

-نمیشه!

داد زدم. پیکم شکست.

خرده شیشه هاش تو انگشتم و کف دستم خون و سوزش و درد به جا گذاشت.

-آرشام، آروم!

بطری کریستالی مشروب رو برداشتم و به دیوار کوبیدم.

شیشه‌اش شکست، دستم می‌سوخت. لیدا از جاش پرید و هین کشید و سعید چشم بست و چنگی به موهاش زد.

-برید بیرون. با جفتتونم! گمشید بیرون می‌خوام فکر کنم.

به قیافشون نمی‌خورد بخوان مخالفت کنن.

سعید دست لیدا رو گرفت می‌دونستم نمیرن، نهایت روی راه‌پله به صدای وسایلی که احتمالا نقشه قتلشون رو کشیدم، گوش خواهند داد.

با همون دست خونی به لبم دست کشیدم.

قدم زدم، فکر کردم. دم اتاق ایستادم و به چهره خواب رفته‌اش زل زدم.

-عقدت کنه؟ دست روت بلند کنه؟ اشکت‌و دربیاره؟

نیشخند زدم. دستم مشت شد به دیوار چند بار کوبیدم و زمزمه کردم.

-از رو جنازم باید رد بشه. من بمیرم تورو بخواد عقد کنه.

خندم گرفت، بطری جدیدی برداشتم و کنار تختش روی صندلی نشستم.

پاهام رو یک ضرب تکون دادم و به چهره معصومش خیره شدم. باید چی‌کار می‌کردم؟ مغزم سعی می‌کرد کم نیاره ولی مخم داشت سوت می‌کشید. خارج کردنش از مرز و بردنش از این جهنم واسم کاری نداشت و پدربزرگش...

-اون نگاه لعنتیت تو لحظه آخر به اتاقش گوه زد به نقشه‌م. گوه زد به کار و تصمیم.

یکم دیگه سر کشیدم. گلوم سوخت...

داغ کرده بودم، به موهام چنگ زدم.

-نمی‌تونم بی سروصدا پدربزرگت‌و خارج کنم یاس...چرا یه آدم سالم کنارت نیست لامصب؟ حتما باید طرف فلج مطلق باشه با کلی دم و دستگاه؟

حرصم گرفت.

-حتما باید تو طبقه آخر اون خونه بشینی؟

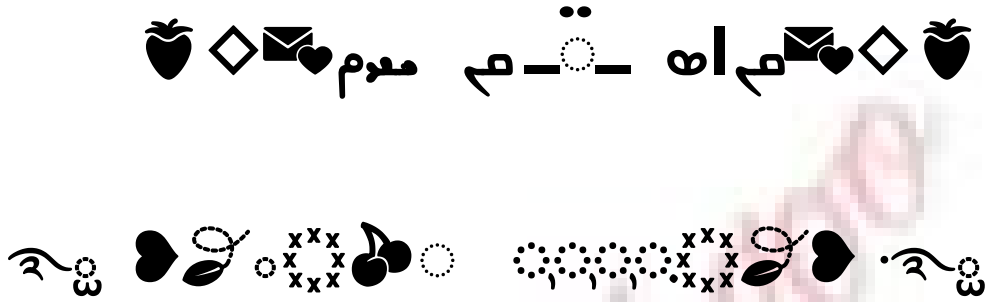
به پام کوبیدم و داد زدم.

-لعنت بهت دختره پردردسر...

🌙

#پارت_130

✕



از جام بلند شدم، به خاطر خوردن مشروب سرگیجه داشتم ولی مخم کار می‌کرد.

زمان لازم داشتم. واسه بردن این قمار با این حریف بی‌رحم و کثافط زمان لازم داشتم.
زمانی برای عاشقی، زمانی برای دلکندن، زمانی برای فرار!

مثل یک نقشه دوم درموارد اضطراری! بالای سرش رفتم. با وسواس با پشت انگشت سبابه گونه های

برجسته‌اش رو نوازش کردم و آروم و با لحن کشدار زمزمه کردم.

-میرم گندی که پیش اومده جمع می‌کنم و برمی‌گردم. اونوقت یه تصویه حساب کوچیک باهات دارم. یه کاری می‌کنم بفهمی دروغ گفتن به من چه عواقبی داره!

***

گره کراواتِ مشکی رنگم رو شل کردم، ته سالن، یک جایی که دید کامل نسبت به همه داشتم باشم، نشستم. نمی‌خواستم هیچ چیزی رو از دست بدم.

پارو پا انداختم و به نور هایی که روی چهره افراد میفتاد خیره بودم.

تمام محتوای گیلاسم رو یه کله سر کشیدم. طوری که معدم بیشتر از چند ساعت قبل تیر کشید.

نگاه خمار و بداخلاقم رو به مهیار انداختم با دیدنم دست از ور رفتن با گوشی صاحاب مردش برداشت.

با قدم های بی ثبات و شاید مضطرب از بین دختر و پسرهای تازه گرم گرفته مجلس رد شد و سمتم اومد.

-اگه خواستی جرش بدی بگو از در پشتی فشنگی میام.

دستم رو جلوی دهنم گرفتم و درحالی که نگاه اخم کردم به چشم های براق مهیار بود گفتم:

-مراقب باش کسی نزدیک نازی نشه وگرنه خودم جرت میدم.

صدای خنده های نگرانش تو پشت میکروفن بین موسیقی تند و بلند سالن، گم شد.

-سلام جناب سلحشور. واقعا خوشحال شدم دعوتمونو قبول کردی.

انگشت سبابم رو دور لب هام کشیدم. کمی جلوم سر خم کرد، با اکراه، با ترس، با دودلی و شاید با کمی اشتیاق و میل درونی که سعی در پنهان کردنش داشت.

-تولد گرفتید یا پارتی؟

کنارم نشست. به دست باندپیچی شدم نگاه کرد و لبخند دوستانه‌ای زد.

-شاید همش باشه، درهرحال امشب واسه گله ما خیلی شب مهمیه. آقای سروندی می‌خواست مشکلات گذشته رو فراموش کنیم و دوباره برای صلح و همکاری باهم...

قبل اینکه صدای ناهنجارش رو بین اصوات و جیغ دخترا بشنوم حرفش رو قطع کردم.

-منظورت از مشکلات گذشته، بمب ماشینم و آتش سوزی نمایشگاهم که نیست؟

@shahregoftegoo

لبخند بی معنی زد. انگار ردیف واژگان پیوسته و آمادش که از صبح زیر لب داره بلغور میکنه از دیدن خشم کنترل نشده مردمک هام، فراموش شد.

-بابت اون مسائل متاسفم. امیدوارم بشه جبران کرد.

فقط نیشخند تندی تحویلش دادم و به صندلیم تکیه زدم. از اینکه منتظر یاسمن بود و چشمش به در خشک شد حس خوبی داشتم.

وقتی سوگولیش رو تخت من با زور دوتا مسکن قوی نزدیک یک روز کامل خوابه و حتی روحشون خبر نداره!

با رضایت گیلاسم رو بین انگشت هام گرفتم.

@shahregoftegoo

-امیدوارم مهیار!

دربرابر لحن تمسخر آمیزم با ناچاری سر تکون داد و بازم بی قراره به گوشیش و پیامکی که براش ارسال نمیشد نگاه کرد.

لبخندم وسعت پیدا کرد.

حریفی که فکر می‌کردم دو هیچ ازش جلوترم امشب می‌خواست ضربه فنیم کنه. چه با اعلام استقلال گله‌اش، چه با معرفی کردن جفتش!

به ساعتم که نزدیک هشت بود نگاه کردم، با روشن شدن گوشیش لبخندم خود به خود وسیع تر شد، چقدر من وقت شناسم!

وقتی چهره مهیار رنگش مطابق میلم هم رنگ کچ شد، وقت مرحله بعدی بود، خودم رو نگران جلوه دادم و سمتش خم شدم.

-چیزی شده مهیار؟ رنگت چرا پرید!

با حالت نگران و وحشت زده ای گوشیش رو بالا و پایین کرد. نگاهش رو بالا کشید. می‌خواست بگه نه، می‌خواست بگه به توچه ولی با دیدن رنگ نگاهم حرفش های شعرش رو یادش رفت.

دستش مشت شد و با ترس زمزمه کرد.

-کارن!

ابروهام بالا پرید و با کنجکاوی گفتم:

-کارن چی؟

@shahregoftegoo

جوابش رو خورد، چند لحظه مشکوک نگاهم کرد. افکارش رو پس میزد. من اینجا بودم.

درست جلوی روش! قطعا وقت نمی‌کردم با یه تویوتا مشکی رنگ مدل کرولا به مازراتی نوک مدادی کارن بکوبم! اصلا من خبر ندارم، به من چه!

درحالی که زیر لب با خودش چیزی رو زمزمه می‌کرد از جاش بلند شد و با عجله سمت محافظ ها دوید.

خونسرد دست هام رو تو هم قلاب کردم و به بهم خوردن مهمونی خیره شدم و آروم گفتم:

-بی حساب شدیم جناب سروندی.

🌙

#پارت_131

❌

🍓◇💌مـاه ـ̈ـمـ معدوم💌◇🍓

ೃ⁀➷ ◦˚˙ ⋆｡˚ ✧ ˚｡⋆ ˙˚◦ ➷⁀ ೃ

-آرشام از اون خراب شده نمیای بیرون؟

نگاهم رو به اطراف دوختم، نمی‌دونم چرا انقدر دلم می‌خواست به گوه کشیده شدن مراسم رو تا آخرین لحظه ببینم و از دستش ندم. تو خاطراتم ثبتش کردم، با حرص، با نفرت و دل پر و شاید کمی بدجنسی!

از اینکه امشب می‌خواست حالم رو بگیره ولی ناجور زدم تو برجکش حس خوبی داشتم.

موسیقی قطع شد و کم کم سالن داشت از افراد نچندان مهم مجلس خالی می‌شد، از جام بلند شدم و قبل اینکه تمام نور سالن روشن بشه و چشمم رو اذیت کنه، سمت محوطه قدم برداشتم و آروم گفتم:

-چرا دارم میام.

نگاه کوتاهی به مهیار انداختم که گوشی رو با حرص دم گوشش نگه داشته بود. نهایت تلاشم تکون دادن سرم برای خداحافظی بود. با اخم دستی برام تکون داد.

خونسرد بیرون اومدم، حالا که مرحله اول و دوم خوب پیش رفته، باید کم کم برم تو کار مرحله سوم!

-میرم آپارتمانم، شمام برید ویلا پیش فریباخانم تنها نمونه.

-یاسمن‌و چی‌کار میکنی؟ برنامه سفرت کنسله؟

دم عمیقی گرفتم، سوئیچم رو از تو جیبم درآوردم و با کمی مکث گفتم:

-برنامه فعلا کنسله! با یاسمن کار دارم. خودم برش‌میگردونم خونه. هرخبری از کارن شد برام ایمیل کن.

خندید و با شیطنت جواب داد.

-باشه. میگم میری پیش یاسمن، وسایل جلوگیری همراهت هست؟ یا سر راه میری داروخونه؟

فحش با پدر مادری زیر لب بهش گفتم و همزمان میکروفن رو خاموش کردم. دلم می‌خواست برگردم پیشش تا اساسی راجع‌به امروز و حرف نزدنش و احتمالا زخم سرش صحبت کنیم.

اونم به صورت خیلی جدی! پام رو روی گاز فشار دادم، واسه رسیدن و دیدنش عجله داشتم. واسه دوباره دیدن چشم های بسته و جسم آرومش که روی تخت من خوابه.
گرگ درونم آروم و قرار نداشت، مثل خودم واسه رسیدن عجله می‌کرد.

به خیابون نسبتا شلوغ نگاهی انداختم، جا واسه لایی کشیدن بود فقط یکم جریمه تهش خوابیده.

***

"یاسمن"

چند دقیقه‌ای هست که فقط به سقف سفید و کچ‌بری شده زل زدم. یادم نمی‌اومد، یا شاید هم می‌اومد فقط درست حسابی نمی‌تونستم تحلیل کنم چی‌به چیه!

-آب پرتقال می‌خوری یا آب انبه؟

دستم رو زیر تنم کشیدم و روی تخت نشستم، سرم تیر می‌کشید و موهای مزاحمم روی گونه‌ام و شقیقه‌ام تاب می‌خورد. چرخیدم و نگاهی به صورت جدی و پر اخم آرشام انداختم.

درحالی که دو دگمه اول پیراهن سفیدش باز بود و کراواتش شل دور گردنش افتاده یک قدم سمتم برداشت و دوتا لیوان جلوی صورتم گرفت.

-کدومش بچه؟ دستم خشک شد.

نگاهم رو به لیوان های استوانه‌ای و تا خر خره پر شده انداختم. دست راستش باندپیچی بود!

-اینجا کجاست؟

-جهنمه، منم شیطان رجیمم.

با نفهمی نگاهش کردم که لیوان ها رو روی میز گذاشت.

-طوری نیست اثر مسکنه، دو دقیقه دیگه قشنگ ویندوزت میاد بالا.

پتوی گلبافت قرمز رنگ روم رو کنار زدم و نگاه خمارم رو به ساعت انداختم. ساعت ده بود.

ولی دهِ چی؟ دهِ صبح؟ به پنجره و هوای تاریک نگاهی انداختم.

-دهِ شبه؟

-نه، ده صبحه فقط خورشید لخته رفته زیر پتو. لباس عوض کنه میاد بیرون.

بلند شدم، سرم گیج رفت و دوباره نشستم و به مغزم فشار آوردم.

-قرار نبود یه جایی برم؟

@shahregoftegoo

به دیوار تکیه داد و یک قلوپ از آب پرتقال رو خورد و بهم خیره شد. از گیج بودنم انگار لذت میبرد. من اینجا چی کار می‌کردم؟

- می‌دونستی عوارض خواب‌آور روت خیلی بامزه نشون میده؟ دقیقا یه روب اول تو هپروتی میشه سربه سرت گذاشت، خیلی خوبه. سعی میکنم واسه آینده رو این خصلتت حساب باز کنم.

دستی به پلک هام کشیدم، هیچی از حرف هاش نمی‌فهمیدم. جلوم ایستاد و لیوان دست نخورده رو سمتم گرفت.

🌙

#پارت_132

-خواب‌آور چی؟ من خواب آور نخوردم!

خندید.

-اینو بخور یادت میاد.

لیوان رو بهم داد و بیرون رفت. چند قلوپ از محتوای شیرینش رو مزمزه کردم. بوی انبه شامه‌ام رو نوازش کرد.

چند ثانیه سکوت شد و بی هوا با یادآوری تمام اتفاقات، از اومدن کارن و حال بدم، تا بی هوشی و

اومدن آرشام و تولدی که باید می‌رفتم نزدیک بود سکته کنم.

با دستپاچگی بلند شدم و جیغ کشیدم.

-تولد! وای تولد! بدبخت شدم وای!

بیرون دویدم، آرشام خونسرد روی مبل سه نفره نشسته بود و آب پرتقال می‌خورد.

-ویندوزت بالا اومد؟

-گوشیم، گوشیم کو! بیچاره شدم آرشام، این چه کاری بود کردی؟ واسه چی من‌و اوردی اینجا! بدبخت شدم...

با انگشت به میز اشاره کرد به گوشیم چنگ زدم و درحالی که دست و پام از ترس می‌لرزید با دیدن تماس های بی پاسخم هین بلندی کشیدم.

-وای نه! ده بار زنگ زده.

-آروم یاس!

برعکس خونسرد بودن آرشام، با آشفتگی به اپن تکیه دادم و شماره مهیار رو گرفتم تو اولین بوق جواب داد زیر نگاه بیخیال آرشامی که به تلوزیون زل زده بود با لحن لرزونی گفتم:

-مهیار به خدا خوابم برده بود! کارن کجاست؟ واسش توضیح میدم...من..من..فقط...

-عزیزم اشکال نداره همون بهتر خوابت برد نیومدی! تو خونه بمون فعلا بیرونم نیا.

تا خواستم چیزی بگم با صدای زنی که تو بیمارستان همیشه وظیفه پیج کردن رو به عهده داره چشم هام گرد شد و لب زدم.

-ب..بیمارستانی؟ چ..چیشده؟

پوف کلافه‌ای کشید.

-کارن تصادف کرده رفته تو اتاق عمل.

نگاه گردم رو به نیشخند آرشام دوختم و زیر لب زمزمه کردم.

-یا خود خدا!

چرخید و دستش رو زیر چونش کشید.

-نگران نباش حالش خوبه، هنوز دکتر نیومده باهاش حرف بزنم. الانم باید برم، زنگ میزنم بهت فعلا.

گوشی رو قطع کرد، حس کردم یکی سطل آب یخ سرم خالی کرد.

سر خوردم روی زمین نشستم، پاهام توان ایستادن نداشت. بدنم جون نداشت و احساس می‌کردم قلبم سکته کرده فقط گرمه حالیش نیست!

آرشام از جاش بلند شد، تلوزیون رو خاموش کرد و روبه روی هیکل وا رفتم ایستاد.

-خوبی؟

آب گلوم رو قورت دادم. نه خوب نبودم. اصلا خوب نبودم! کارن بیمارستان بود درست شبی که می‌خواست

عقدم کنه و زندگیم رو به خاک سیاه بنشونه و بدتر از اون آرشام جلوم ایستاده.

با ظاهری بی رحم، با چشم های قرمز، دستی که مشخصه زخمیه و موهایی که معلوم نیست چند بار با کلافگی چنگ زده شده و خرده شیشه های شکسته کنار در سرویس!

بغض کردم.

ترس برم‌داشت. نگاهم رو بالا آوردم و با نگرانی لب زدم.

-اینجا چه خبره آرشام؟ تو...ت..و باعث تصادف کارنی؟

جلوم زانو زد.

لب هام رو بهم فشار دادم و سعی کردم جلوی لرزش فکم رو بگیرم. به چشم های لرزونم اخم کرد و با حرص و نفرت لب زد.

-به خاطر تصادفش و بهم خوردن عقدت انقدر ناراحتی؟

لحن کلامش ته دلم رو یک جوری خالی کرد که فقط تونستم سری به معنی نه تکون بدم.

-از خدام بود که بهم بخوره! ولی...

اخم هاش یکم، فقط یکم باز شد. لپ هاش رو پر باد کرد و با فشار پوف بلندی کشید.

کمی جلو اومد، با همون دست پانسمان شدش گونه خیسم رو نوازش کرد و با لحن دورگه‌ای گفت:

-ولی چی؟ ترسیدی!؟

-آره!

گردن کج کرد و با حالت خاصی همون طور که گونم رو دست می‌کشید، ادامه داد.

-از من ترسیدی؟

نمی‌دونستم دلیل ترسم چیه، احساس بدی داشتم. احساس اینکه یک اتفاق بد افتاده و یک چیز خیلی بد هم در پیشه.

-از تو نه، از کاری که کردی...ا..از بلایی که سرش...ا..آوردی!

🌙

#پارت_133

❌

🍎◇ᗅمراه ـّـمِ معدمᗅ◇🍎

ೃ ◗ᘓ◦xxxᗅ○ ○○○xxxᘓ◗ ೃ

نگاه قرمز و چشم های نافذش روی مردمک های مرتعشم ریز شد. از گرمای انگشت های داغش به پوست یخ بستم احساس عجیبی داشتم.

درست شبیه آهویی که تو تله گیر افتاده و نمیدونه، شکارچی رو به روش دلیل نوازشش چیه؟

نوازش قبل مرگ و سلاخی کردن!؟

-آرشام...

هوم کشداری زیر لب گفت.

انگشت هاش روی گونم یک مسیر خاص رو چپ و راست می‌کرد. خط مورب نامرئی رو روی گونم هک می‌کرد و گرمای انگشتش هربار در مسیر رفت و آمدش پررنگ تر و قابل حس تر میشد.

-چرا این‌کارو کردی؟ ت..تو نباید با..ک..کارن درگیر بشی.

-بلدی کراوات ببندی؟

چشم بستم. نفسم رو خسته بیرون فرستادم. سعی کردم لحنم رو جدی تر کنم، واضح تر کنم، هشدارم رو محکم تر بیان کنم.

-کارن آدم خطرناکیه..خ..خیلی..ازچیزی که فکرش‌و ک..کنی. نباید باهاش درییوفتی..ببین..

نگاهش از روی چشم هام به زخم گردنم افتاد.

-جوابم‌و بده. کراوات بلدی ببندی؟

با عجز از بی‌توجه‌ایش با اعصاب خراب و کلافه سرم رو عقب کشیدم.

دستش از روی پوستم جدا شد.

-چه ربطی داره؟ هی میگم کارن خطرناکه ممکنه بلا سرت بیاره، ممکنه خانوادت‌و بکشه، تو...

با انگشت های لرزون به کراوات شل دور گردنش اشاره کردم و نالیدم.

-تو فکر کراواتی؟ اصلا برات مهم نیست ممکنه چی بشه؟

چندبار پلک زد.

چین های بین ابروهاش با اخم پررنگی که کرد، نمایان تر شد. انگشت هایی که تا الان با لطافت و ملایمت مثل پر گونم رو ناز می‌کرد، سفت شد. سخت شد، مشت شد و روی زانوش قرار گرفت.

-خانواده ندارم عروسک، برامم مهم نیست کارن چه حرومزاده‌ایِ به جای گفتم این حرفا جواب سوالم رو بده!

دربرابر لحن جدی و عصبیش که رگ های گردنش رو حسابی باد کرده نشون می‌داد تسلیم شدم. چشم بستم و با آه بلندی زیر لب گفتم:

-بلد نیستم.

-دستات‌و بیار جلو.

صاف نشستم و به دیوارِ کنار در آشپزخونه تکیه زدم.

-واسه چی؟

مچ دست هام رو گرفت و با پنج سانت فاصله کنار هم نگه داشت. کراواتش رو از دور گردنش باز کرد و حینی که دور مچم می‌انداخت لب زد.

-می‌خوام نحوه گره زدنش‌و یادت بدم...

با خشم حرف میزد، با نفرت، با حرص و ناراحتی!

از پیچیده شدن اون پارچه مشکی دور مچ دستم ترسیدم. خاطرات خوبی از این حرکات به یاد نداشتم.

خواستم دستم رو عقب بکشم که زیر لب یک جوری غرید که قالب تهی کردم.

-دست‌و عقب نکش!

آب گلوم رو قورت دادم و دستم رو ثابت نگه داشتم. گره کروات رو شل دور مچ دستم زد.

هیچ درکی نداشتم، هیچی! حتی نمی‌فهمیدم کراوات و بستن گره‌اش به چه کارم میاد.

یادمه کارن هم دلش می‌خواست یاد بگیرم.

این مرد مجهول بود، بزرگترین مجهول زندگیم که باهاش روبه روشدم.

اگر کارن و حرکاتش برام عجیبه، آرشام غیرقابل درک و فهم بود.

نگاهم به چشم های خمار و قرمزش قفل شده. چشم هایی که من رو مجذوب خودش کرده.

چیزی که دفعه اول ازش تو زندگیم دیدم، فقط چشم های روشن و براقش زیر اون لوستر طلایی، تو مهمونی مسخره کارن بود.

دو گوی براق کدر که گاهی مهربون و جذابه و گاهی تا سرحد مرگ لبریز از خشم و نفرته ولی بازم جذابه!

باورم نمیشد عامل تصادف کارن جلوم روم نشسته و به هیچ جاش نیست که چی‌کار کرده و ممکنه چه اتفاقی بیوفته!

-یاد گرفتی یاس؟

گیج نگاهم رو پایین کشیدم.

گره رو شل دور دستم زده بود، من فقط مسیر لرزش مردمک هاش و مژه های نسبتا بلندش رو یادگرفتم.

-نه..حواسم نبود.

-دوباره میزنم نگاه کن و یادبگیر.

قبل اینکه دوباره کارش رو شروع کنه، کمی بدنم رو جلو کشیدم.

-یاد گرفتن کراوات زدن به چه کارم میاد؟ واقعا نمی‌خوای راجع‌به کاری که کردی حرف بزنیم؟ یا دلیل اینکه چرا این کارو کردی؟

☽

#پارت_134

✕





@shahregoftegoo

با این حرفم فکش منقبض شد، دوباره رگ های برجسته کنار گردن و شقیقه‌اش ورم کرد. نفس عمیقی کشید و بی هوا چنان گره کوری به مچ دست هام زد که پارچه ابریشمیش روی پوستم کش اومد و مچ جفت دستم رو بهم چفت کرد.

گیج و منگ از این حرکات نامفهوم ناله‌ای زیر لب کردم.

-آی! چی‌کار میکنی؟

جلو اومد، اینبار دیگه واقعا از عصبانیت چهرش رنگم پرید.

-دلم می‌خواست حواسمو پرت کنم ولی یه چیزی بدجور آزارم میده یاسمن!

یکم مکث کرد، با یاد دادن گره کراوات به من می‌خواست حواسش رو پرت کنه؟

- چرا بهم نگفتی داره عقدت میکنه؟

با شنیدن لفظ سرتاسر پر از خشمش نتونستم آب گلوم رو قورت بدم.

پس کلم رو به دیوار چسبوندم و خواستم دستم رو تکون بدم که بند کراواتش رو محکم کشید و گره دومی رو محکم تر زد.

-چرا وقتی صبحش ازت پرسیدم جوابمو ندادی؟ چرا دروغ گفتی؟

به لکنت افتادم، قلبم تند می‌کوبید و نفسم از بوی عطر تلخش داشت قطع میشد. شبیه آدم های خلافکاری که دارن بدون حکم دادگاه ازش بازجویی میکنن.

-آرشام..قرارنیست..ت..تمام..ز..زندگیم‌و...

با دادی که زد زهرم ترکید. دست های بسته‌ام رو جلوی صورتم گرفتم و چشم بستم.

-زندگیت به من مربوطه، تو به من مربوطی! هر چیزی که اسم تو روش باشه به من مربوط میشه یاس! حتی نفس کشیدنت. قرار نبود بهم دروغ بگی!

اشکم چکید.

دست خودم نبود که ربط آرشام به زندگیم رو نمی‌فهمیدم.

هیچی دست خودم نبود، نه زندگیم، نه نفس کشیدنم، نه خواب و خورد و خوراکم و نه حتی ازدواجم! هیچی این دنیا رو خدا نداده دست خودم باشه.

اشکم چکید، از داد زدنش می‌ترسیدم. کارنم داد میزد، وقتی عصبی میشد کتکم می‌زد، وقتی گرگ میشد گازم می‌گرفت. هنوز تنم از کتک هاش درد می‌کرد.

ولی هرچی دربرابر فریاد های کارن جلوی اشک و بغضم رو می‌گرفتم دربرابر نعره های آرشام، گرگی که بارها جونم رو نجات داده خودم رو می‌باختم.

-فکر نمی‌کردم واست مهم باشه.

نیشخندی زد. مچ دستم رو گرفت و توی صورت رنگ پریدم خیره شد.

-برام مهمه یاس، خیلی مهمه!

با ناراحتی نگاهش کردم. کلافه بودم، ای کاش انقدر گنگ رفتار نمی‌کرد. ای کاش می‌گفت چرا انقدر عصبانیه و چرا الان دست هام رو بسته!

-چرا واست مهمه؟ چرا کمکم می‌کنی اصلا؟ چی بهت میرسه، هان؟ دنبال چی هستی آرشام؟ چرا، چرا من اصلا نمی‌تونم درکت کنم.

چند لحظه ساکت شد.

قلبم داشت از تو سینم بیرون می‌پرید فقط چندتا دنده و گوشت مزاحم جلوی خروجش رو گرفتن.

از کلافگی لحن صدام شاکی شد ولی صداش رو پایین تر آورد و غرید.

-مگه حتما باید بهم چیزی برسه؟

اشکی از گوشه چشمم چکید و لبخند غمگینی زدم.

انقدر دلم پر بود که بی اهمیت به هرچیزی لب باز کردم و گفتم:

-هیچ‌کس تاحالا بی دلیل نزدیک من نشده، همین کارن‌و میبینی!؟ فکر میکنی واقعا عاشقمه؟ فکر میکنی دوستم داره؟

اخم بین ابروهاش کمرنگ شد. بدنم از ناراحتی زیاد می‌لرزید.

-نه آقا، نه! نگاه نکن خودش‌و به خاطرم جر میده. اگه اموال پدربزرگم نبود، همون پنج سال پیش منم مثل فرهاد فلج میکرد. فکر میکنی به خاطر چی مراقبمه؟ هان؟ دنباله پول و قدرته. اگه میخواد عقدم کنه به خاطر علاقه نیست به خاطر ثروتیه که بابام و پدر بزرگم واسم گذاشتن، واسه بابا فرهادو گرفته واسه بابام مونده.

اخم هاش کاملا باز شد، حالت نگاهش از خشم و نفرت دراومد و نگرانی جاش رو گرفت. کمی جلو اومد و خواست به پلکم دست بکشه.

-یاسمن آروم...

سری به معنی نه تکون دادم و با انگشت بهش اشاره کردم و با بغض گفتم:

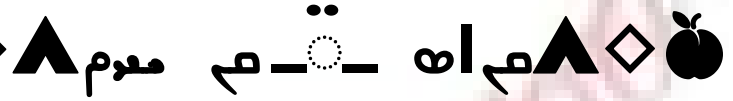
-هیچ کس بی دلیل نزدیک من نمیشه، هیچ کس. سلام گرگ بی طمع نیست. توام اصل جنسی! بگو چی می‌خوای؟ چی بهت میرسه که می‌خوای کمکم کنی؟ هان؟

دربرابر حال خراب و گریونم کلافه چنگی به موهاش زد. اشک هام بی وقفه فرو می‌ریخت.

نگاهش چرخید و از چشم هام به لب هام زل زد و با لحن دورگه ای گفت:

#پارت_135

✕





-راست میگی، به خاطر تصادفی که واسه کارن ساختم تو دردسر افتادم باید ازت یه چیزی بخوام.

تنش رو جلو کشید. زانوهام رو زیر تنم کشیدم و با غم به چهره جدیش زل زدم. آرشامم مثل بقیه‌ست؟ چرا همه یک چیزی می‌خواستن؟

بینیم رو بالا کشیدم و منتظر نگاهش کردم. دستی دور دهنش کشید و جلو اومد. خیلی جلو، انقدری که تنم

مماس با تنش قرار گرفت و تونستم حرارت زیاد تنش رو حس کنم.

انگشت شستش رو از کنار گردنم رد کرد و به لب های تر شدم چسبوند.

با داغی دستی بهش کشید و با تن صدای خشداری زمزمه کرد.

-لب‌هات‌و می‌خوام.

چشم هام تا آخرین حد ممکن گرد شد. تحلیل حرفش، بررسی حرفش، حالت نگاهش به لب هام کار من نیست، کار مغزم نیست.

@shahregoftegoo

قلبم از واکنش شنیدن این حرف تسمه تایم پاره کرد و مثل بچه‌ای خجالتی پشت مغزم پنهان شد.

می‌خواست دخالتی نکنه، می‌خواست منطقی عمل کنه، می‌خواست احساسات رو قاطی نکنه ولی نمیشد.
مستقیم بهش زل زدم.

حرفش مثل کشیدن کبریت کنار یک عالمه بشکه بنزین بود، تو نگاهش آتش هوس وجود نداشت ولی بنزین و نفت چرا! دریای عسلی نگاهش شیره هر چی دروغ و کوفت و زهرمار بود رو خشک می‌کرد.

-یعنی چی؟

لب هام روی انگشتت تکون خورد.

-یعنی همین یاس، برای جبران کمکی که درحقت کردم همین‌و طلب دارم.

لب‌هات‌و می‌خوام. کی تصویه حساب میکنی؟

چشمه اشکم خشک شد بدبخت!

شیطنت به لحنش برگشت، دست هاش رو دو طرف صورتم به دیوار کوبید و لبی کشید.

-الان وقت خوبیه واسه ارائه صورت حساب، مگه نه؟

یک چیزایی داشت جلو چشمم بندری میزد.

شبی که جلوی خوابگاه تو رودسر خفتم کرد، وقتی تو پارکینگ خفتم کرد، وقتی واسه ناهار خفتم کرد، وقتی تو دفتر اساتید خفتم کرد و الان هم بازم خفتم کرده.

اصلا این بشر خفتگیره!

-م..من..ن..نمیفهمم..آر..شام...

-هیش! وقت تصویه حسابه عروسک.

چشم هاش رو بست، ناباور و شوکه نگاهش کردم فقط یک سانت تا برخورد لب هامون فاصله داشت.

مثل چوب خشک مسخ مونده بودم و سعی میکردم تو این یک ثانیه فرصت باقی مونده بفهمم عقل و قلبم چرا هیچ واکنشی نشون نمیدن؟

@shahregoftegoo

-آرشام گوربه گوری!

با صدای فریاد پر خشم یک نفر پشت در و صدای لگدی که به در زد از جام پریدم. آرشام که تو حلقم بود با شنیدن این صدا و لگد زدن های مکرر یک مرد غریبه چشم هاش گرد شد.

-برخرمگس ماجرا لعنت.

-آرشام! باز کن بی ناموسِ کره خرِ دیوث! می‌دونم تو خونه ای. باز کن تا درو نشکستم.

نگران به نیم رخش نگاه کردم و با گونه های سرخ شده از خجالت گفتم:

-این دیگه کیه؟

نگاه کلافه ای به در انداخت و بدون جواب دادن به من بلند شد و سمت در داد زد.

-خونه نیستم، اینم یه ویس ضبط شدش! برو بعدا بیا.

یکم مکث شد ولی لگد بدتری به در کوبید و داد کشید.

-گوه نخور باز کن درو، اون صدای ضبط شده رو می‌کنم تو فلانت بی پدر.

ابروهام بالا پرید.

توقع داشتم بترسه یا مثل همیشه اسلحه پشت کمرش رو دربیاره ولی خندید. با عجله سمتم خم شد بلندم کرد و سمت اتاق کشیدتم.

گیج وسط اتاق ایستادم. در کمد لباس هاش رو باز کرد، تمام کت و شلوار های کاور دارش رو کنار زد.

-چی‌کار میکنی؟!

چمدون سیاه رنگ کف کمدش رو زمین گذاشت و با حرص گفت:

-قایمت می‌کنم!

-چی؟ چرا؟!

دولاشد، از دو طرف پهلو هام مثل بچه های کوچیک گرفت.

ادامه پارت

@shahregoftegoo

فشاری بهم وارد کرد و بلندم کرد.

باسنم که روی کف کمد قرار گرفت، به عقب هولم داد.

-نباید ببینتت، حداقل الان نه! نمی‌تونم دهن گشادش‌و ببندم.

-خب دروباز نکن!

خندید. کمک کرد پاهام رو داخل کمد ببرم. خم شد و از پایین تخت شالی که نمی‌دونم از کجا اومده رو برداشت و روی پاهام انداخت.

تو فضای کوچیک کمدش خودم رو جا کردم و یکم جمع تر نشستم.

-درو میشکنه، خیلی خره.

خودم رو عقب تر کشیدم به دیوار کمد تکیه زدم. دست های بستم رو جلو بردم و آروم و خجالت زده گفتم:

-بازم نمیکنی؟

خبیث نگاهم کرد و نوچی زیر لب گفت و بی توجه به صدای کوبیده شدن در خودش رو کمی جلو کشید و با حالت خاصی گفت:

-هنوز بدهیتو پرداخت نکردی عروسک.

از یادآوری حرف و حرکاتش لبم رو گاز گرفتم و به پایین مانتوم چنگ زدم. احساس کردم گونه هام دارن کباب میشند.

-سرخ میشی خوشم میاد، بزار این مرتیکه رو دک کنم به کارمون می‌رسیم.

به سختی سرم رو بالا آوردم و خواستم بحث رو عوض کنم.

-مگه طرف کیه؟

یکم برای جواب دادن مکث کرد با صدای شکسته شدن در خونه رنگش پرید.

-یه خون‌آشام مریض! صدات درنیاد یاس!

در کمد رو فوری بست و رفت. هاج و واج تو تاریکی فضای کوچیک، به در بسته کمد زل زدم.

-گفت خون‌آشام؟

***

#پارت_136

@shahregoftegoo

"آرشام"

نگاه سبز و شاکیش که ازش خون چکه می‌کرد و اون دست های مشت شده و اخم های وحشیش، مرض لال مونی بهم می‌داد.

دست به کمر روبه روی هیکلِ قدعلم کردش که مثل قاتل ها، بالای سرِ جنازه پخش زمین شده درِ نگون بخت ایستاده بود و تند نفس می‌کشید، ایستادم.

موهای لختش روی پیشونیش ریخته بود و کمی عرق کرده و خسته به نظر می‌رسید.

دستی دور دهنم کشیدم و سری تکون دادم و با لحن شوخی گفتم:

-خیلی دوست دارم بدونم اون نگهبان جلوی در به چه دردی می‌خوره که یه سارق مسلح‌و تا دم خونه‌ام اومده و درو شکسته. یادم باشه شیتیل بهش ندم مرتیکه کر!

نگاه چپی بهم انداخت، جذبه نگاهش مثل قبل بود.

مثل پنج ماه پیش، قبل اینکه ولش کنم یعنی قبل اینکه همه چی رو ول کنم و برم.

قبل اینکه اون حلقه نقره ای رنگ تو انگشت سوم دست چپش برق بزنه.

نفسی تازه کرد، دستش رو از درگاه در جدا کرد.

-از پشت بوم اومدم نه از راه‌پله!

ابروهام بالا پرید.

-مرتیکه نسناس پرواز کردی تا اینجا؟ بتمنی مگه از پشت بوم اومدی؟ مردشورت‌و ببرن که هیچیت آدمیزادی نیست. از فردا هرکی سوال کرد میگم کلاغ تو خونم لونه کرده.

نگاهش رو تنگ کرد. هنوز نفسش جا نیومده بود.

-پنج ماه گذشته آرشام...

سرش به سمت پایین متمایل شد. دستم رو تو جیب شلوارم فرو بردم و سعی کردم درد معدم رو نادیده بگیرم و خونسرد باشم. هرچند خونسرد بودن جلوش یعنی شروع یک جنگ تن به تن برای سرکوب کردن دریایی از احساسات بی جواب مونده.

-خب؟

مردمک هاش لرزید.

-بعد این همه مدت خفه خون گرفتن گفتم آدم شدی، گفتم رفتی خودتو بسازی.

-معتادم مگه خودمو بسازم؟

با اون کفش های مشکی براق روی در بدبخت با لولاهای از جا دراومده ایستاد.

صداش رو از حالت عادی کمی بالاتر برد، انگار آماده‌ست که دق دلی تمام این بی‌خبر گذاشتن هارو سرم یک‌جا خالی کنه.

-گفتم رفته با خودش و اتفاقات گذشته کنار بیاد. جواب پیامموو نمیده بزار توحال خودش باشه، جواب زنگ نمیده ولش کن. گله‌اش رو ول کرده به امان خدا بازم مهم نیست، بعد این همه سکوتت برگشتی. به هیچیت حسابم نکردی.

جلوتر اومد. سینه به سینم ایستاد. به ته ریشش زل زدم، به گونه هاش، به چال گونه‌اش، ابروهای مشکی و پرپشتش، به همه چی زل زدم غیر چشم های نمک دارش.

-یه بار بهت زنگ زدم حشری شدی؟

یقه وار رفته پیراهنم رو گرفت. صورتم رو مماس با صورتش نگه داشت.

بوی عطر تلخش تو بینیم پیچ خورد.

-بهت گفتم با کارن درنیوفت. بهت گفتم تنت میخاره بیا واست سرگرمی درست کنم جفت پا برو برین بهشون بیا. بهت هشدار دادم. خبر مرگت یه بار جواب

پیام هام‌و ندادی. رفتی تو دل یه آدم کله خر مریض که احتمالا سادیسم داره که چی بشه پدرسگ؟

اخم ظاهری کردم.

-شب پنج شنبه‌اس ناموسا فاتحه نمی‌فرستی فحش نده خوبیت نداره.

بی توجه به حرف هام، بی توجه به نگاه گریزونم هیکل درشتش رو جلوم کشید.

فکش منقبض شد، پالتو خزدار قهوه ای رنگش و تیشرت مشکی زیرش کمی نم داشت، انگار عجله‌ای لباس پوشیده.

-چرا آرشام؟ بهم بگو چرا؟ چرا نیومدی سراغم؟ مثل گاو سرت‌و انداختی رفتی. نه جواب تلفن دادی و نه پیام. میفهمی چقدر نگرانت بودم؟ می‌مردی یه خبر از خودت بدی؟

بعد این مدت دوری و دلتنگی سرم داد میزد و خر نبودم و می تونستم احساسش رو درک کنم. دوست داشتم بغلش کنم، مثل قدیم ها بزنم چک و چونش‌و پایین بیارم. یک مشت بزنم یک جاش عقیم بشه ولی فقط به یک جایی نزدیک چشم هاش زل زدم و وقیح پرسیدم.

-زنت حامله نیست؟

لب هاش رو از حرص بهم فشار داد. انگشت هاش دور یقه‌م سفت تر شد. شاید کمی مست بودم. کشدار لب زدم.

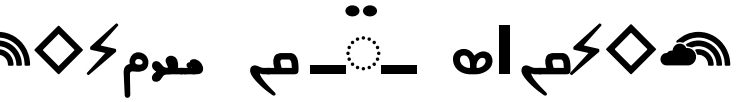
-چقدر غر میزنی.

نگاهش رو بالا کشید.

☽

#پارت_137

✕





@shahregoftegoo

کمی سرگیجه داشتم. انگار زیاد مشروب خوردن بهم نمی‌ساخت. خیلی وقت بود با معده خالی حالم رو با مشروب مشمئز کننده، نکرده بودم.

-وقتی جواب سوالی‌و می‌دونی دنبال جوابش نباش. می‌دونی که جوابت‌و نمیدم.

قدرتش بیشتر بود، می‌تونست خیره خیره نگاهم کنه. بالاخره لبخند نرمی زدم.

انگشت هام رو تکون دادم. بین تمام دلواپسی و غم هام باید اعتراف بدی می‌کردم.

-دلم برات تنگ شده بود امیرحسین.

مکث کرد، جلو رفتم و مردونه تو بغلم گرفتمش، کوتاه اومد. نفس عمیقی با بازدمی طولانی کشید.

دست هاش دور کمرم و شونه ام حلقه شد.

درحالی که سرم روی شونه‌اش بود به ته راه‌رو که به آسانسور می‌رسید و به خاطر نداشتن در کاملا در معرض دید بود خیره شدم و گفتم:

-پول در خونه رو از حلقومت می‌کشم بیرون. مرتیکه مریض.

انگشت های مردونه‌اش دور شونه‌ام سفت تر شد.

آروم ازم جدا شد. با دست به مبل های وسط خونه اشاره کردم و درحالی هنوزم جسارت لازم برای نگاه به چشم هاش رو نداشتم، گفتم:

-بیا بشین. از اونجایی که اینجا خونه دائمی‌م نیست و زیاد توش خوراکی ندارم می‌تونم به جای چایی و قهوه بهت آب بدم.

-خوبه! یه لیوان آب بده!

سمت آشپزخونه رفتم و حینی که لیوانی از کنار سینک برمی‌داشتم چند تا نفس عمیق کشیدم.
حواسم بهش بود، ریز به ریز خونه رو با نگاهش سبز می‌کرد.

-دنبال چی می‌گردی امیر؟

جواب نداد، سرم تیرکشید و معدم به هواخواهیش اعلام وجود کرد و اونم تیر کشید.

با صورتی که از درد کمی جمع شده، لیوان آب رو سمتش گرفتم.

-نمیشینی؟

لیوان رو سر کشید و به بهانه گذاشتن لیوان سمت آشپزخونه رفت. رفیقِ بچگیم رو می‌شناختم، حرکاتش رو مثل بچه های دبستانی که برای درس هاشون رمز میذارن تا یادشون بمونه، حفظ بودم.

روی مبل تک نفره نشستم و دستم رو روی رویه چرمیش کشیدم. دیر یا زود خودش حرف میزد، نیازی به حروم کردن انرژیم نبود. روبه روم ایستاد و دست هاش رو تو جیب شلوار مشکی رنگش فرو کرد.

-خبر داری امشب تولد کارن بود؟ یه مراسم مهم که می‌خواست استقلال گله‌ش رو اعلام کنه.

بی تفاوت موندم.

-آره، اتفاقا منم دعوت بودم. یه اسکول بازی بود که لنگه نداشت. به امید دوزار کیک رفتم، عکس خود منحوسش روی کیکه بود. دیگه تا عمر دارم هرجا کیک ببینم نمی‌خورم.

نگاهی به شکل و شمایلم و خونسردی زیادم انداخت و سعی کرده خنده روی لب هاش رو جمع کنه.

-پس حتما خبر داری تصادف کرده.

سری تکون دادم، به گیلاس نصفه و نیمه‌م اشاره کردم و با حرص گفتم:

-مگه نمیبینی نشستم سوگواری شورتی رو کردم که واسش به عنوان کادو خریدم؟ لامصب حیف شد. اصل جنس بود، طرح مردعنکبوتی داشت با چندتا تار و قلب سفید. معلوم نیست کدوم بی‌پدری کوبیده بهش سَقَطش کرده! الان افرادش کادو به اون خوبی‌و میکشن بالا.

درحالی که گیلاسم رو برمی‌داشتم تا به بدتر شدن درد معدم کمک کنم، زیر چشمی به امیرحسین نگاه کردم.

جلو اومد، با گیلاس بین انگشت هام سمتش چرخیدم. دستش رو بالا آورد.

قبل خوردنش مچ دستم رو گرفت، دست دیگه‌ش طرف دیگه مبل فشرده شد روم خم شد و با حرص گفت:

-دقیقا می‌دونم کدوم بی‌پدری سقطش کرده.

لبخند بی معنی تحویلش دادم و ابرو بالا انداختم.

انگشت هاش دور مچم سفت تر شد.

-اگه می‌دونی پس دلیلی نداشت بیای اینجا.

نزدیک صورتم غرید.

-اومدم ببینم چرا! سقط کردن یه گرگی که قلمروش یک درصدِ قلمرو خودته چه دلیلی داره؟

اخم کردم، معدم می‌جوشید. اینبار مستقیم بهش خیره شدم.

-شاید تو اون یه درصد قلمروش، چیزی باشه که تو صددرصد قلمرو من وجود نداشته باشه.

🌛

#پارت_138

❌

🍵◇🥛MAHET MISHAM🥛◇🍵

🌛

نگاهش ریز شد، در تقلای نوشیدن قلپی دیگه از گیلاسم بودم که ممانعت کرد.

@shahregoftegoo

گیلاس رو از بین انگشت هام بیرون کشید. چشم های خمار و سوزناکم رو به حلقه دستش دوختم که چه طور تضاد جالبی با گیلاس بین انگشت هاش داشت.
پوزخندی زدم و آروم و کمی خشدار لب زدم.

-مشروب برات ممنوع شده وگرنه دعوتت می‌کردم تا صبح باهم به سلامتی این زندگی تخمیم پیک بزنیم.

-میخوام ببینمش.

کمی رو مبل وا رفتم، پس کلم رو به پشتیش چسبوندم.

-نمیشه.

دستی دور دهنش کشید و یک تای ابروش بالا رفت.
دمی گرفت و جدی پرسید.

-اونوقت چرا نمیشه؟

خنده بی دلیلی کردم و گفتم:

-هنوز با وجود گرگینه ها کنار نیومده فکر نکنم بتونه یه خوناشامم هضم کنه.

-داری بهونه میاری نبینمش؟

چنگی به موهام زدم و بی حوصله گفتم:

-آره! حالا میشه برگردی خونه‌ات؟ می‌خوام تنها باشم. خسته‌ام.

هومی زیر لب گفت، سرش رو چرخوند و به دربسته اتاق نگاه کرد. از وجناتش فضولی چکه می‌کرد، بعید

بدونم به همین راحتی سر خرش رو کج کنه و بره. قدم اول رو که سمت اتاق برداشت، نامحسوس بهم خیره شد و منتظر واکنشم موند.

خونسردیم رو حفظ کردم، درو باز کرد و داخل رفت. چشم هام رو چند ثانیه بستم که صدای امیرحسین از اتاق بلند شد.

-این همه آمپول و سرم و دارو واسه کیه؟

آب دهنم رو قورت دادم.

-واسه خودم! مگه من آدم نیستم؟

-نه نیستی، تو این یه مورد اصلا شک ندارم.

به درگاه در تکیه داد.

@shahregoftegoo

دستم رو زیر چونم کشیدم و به استایل شاکیش نگاه کردم که قوطی شیشه‌ای کوچیکی رو بین انگشت هاش گرفت، فقط یکم از محتواش مونده بود. تقریبا به خاطر یاسمن همش رو مصرف کرده بودم.

-خودت‌و باهاش بیهوش کردی؟

مشکوک نگاهم کرد، لبخند دندون نمایی بهش زدم.

انگار یکم لو رفتم. شاید فقط یکم! یا بیشتر از یکم!

-فرستادمش خونه، نمی‌خواستم تو تولد شرکت کنه.

چاره دیگه‌ای نداشتم.

گردن کج کرد. کم کم داشت عصبی میشد.

-نکنه دختره...

نگاهش تنگ تر شد، پنجه هاش رو مشت کرد. یک قدم از اتاق فاصله گرفت.

-همون دختریه که کارن می‌خواست عقدش کنه؟

ابروهام بالا پرید. خودم رو به کوچه علی چپ زدم و تا خواستم چیزی بگم صدای عطسه دخترانه و خفیفش از داخل کمد بلند شد.

لب گزیدم. ابروهای امیر بالا پرید، سمت اتاق چرخید و نگاه عصبیش رو به داخل انداخت.

-تو خونمون موش داریم. از این موش تپل کوچولوها هست دم نداره، تکون میخوره بامزه‌ست. یدونه از اونا خریدم.

چپ چپ نگاهم کرد، سمت اتاق پا تند کرد.

-آره ارواح عمت!

از جام پریدم، تا بهش برسم در کمد رو با حرص باز کرد و میخ سرجاش ایستاد. کنارش رفتم.

یاسمن به طرز خیلی بامزه ای کت کرم رنگم رو که از چوب لباسی آویزون بود جلوی صورتش گرفته.

-که موش تپلِ بامزه خریدی!؟

خسته لبی کشیدم.

-موش چادریه!

یکم مکث کردم و ادامه دادم.

- یه توضیح بده داشتی راجع‌به چی فکر میکردی که صبر انداختی.

نگران تکون خورد از لای لباس هام یکم سرش رو بیرون آورد و به امیرحسین زل زد.

-س..سلام!

-میبینی چه نازه، سلام بلده!

امیرحسین هاج و واج مونده بود. نه اخم کرده، نه عصبی و نه حتی شاکی، یک جورایی مثل بز زل زده بود به جسم مچاله شده یاسمن که بین لباس ها و نیمه تاریکی کمد، مشخص بود.

-دستاش چرا بسته‌ست؟

خنده مصنوعی کردم، شونه امیر رو گرفتم و کمی سمت خودم چرخوندمش.

ادامه پارت

-دانشجو زبانمه، درس نخونده کردمش تو کمد!

امیر اخم تندی کرد، مستقیم به چشم هام خیره شد.

-همه دانشجوهات‌و میکنی تو کمد اتاقت و با کراوات دستشون‌و میبندی؟

دست هام رو تو جیب شلوارم فرو کردم. شونه بالا انداختم.

-همشون نه! فقط یکیشون که تقلب کردنم بلد نیست.

سرچرخوندم یاسمن با نگرانی و دودلی به امیر خیره بود و احتمالا داشت براندازش می‌کرد.

چشم های گردش و صورت متعجب و نگرانش رو دوست داشتم گاز بگیرم.

-یاس...

مردمک هاش لرزید. لبخندی بهش زدم و آروم گفتم:

-اشکالی نداره، بیا بیرون. ایشون...

به امیر که هنوز مثل میرغضب ها دست به سینه، منتظر جواب و توجیح بود اشاره کردم و ادامه دادم.

-امیرحسین آریا هستن. رفیقِ بیشعور و نفهمم! هنوز بلد نیست وقتی وارد جایی میشه در بزنه.

🌙

#پارت_139

❌

☕◇🥛MAHET MISHAM🥛◇☕

🌸🍃🐝🐞🍃🌸🌸

یکم لرزش چشم هاش کم شد. انگار مطمئن شد اوضاع مرتبه و خطری در کمین نیست. حداقل نه از طرف امیرحسینی که یک جوری شاکی و خیره نگاهم می کرد که احساس می‌کردم حکم قتلم رو با خودش جابه‌جا میکنه.

دستی دور دهنش کشید، یک بار دیگه خریدارانه به یاسمنی که قصد نداشت حرف بزنه نگاه کرد و یک قدم عقب رفت.

-بیا بیرون صحبت کنیم!

مهلتی واسه جواب دادن نذاشت. با قدم های آروم بیرون رفت.

-متاسفم! نمی..خواستم که..

لب هام رو بهم فشردم، دیر یا زود امیر می‌فهمید ولی نمی‌خواستم زمانش الان باشه. به خصوص که هنوز از احساسات یاسمن هیچ چیزی نمی‌دونستم.

حرفش رو قطع کردم، دست های بسته‌اش رو باز کردم و گفتم:

-مهم نیست یاس، همین جا باش.

سکوت کرد، پاهاش رو از کمد آویزون کرد و سرش رو پایین انداخت. با وجود تیر کشیدن معدم که نسبت به هر خوراکی تیزی بیرون می‌کشید دلم می‌خواست یاسمن رو یک لقمه‌اش کنم.

-فکر کنم بهتر باشه برم خونه...و..واست دردسر درست کردم.

لب برچید و با خجالت کراوات بین انگشت هاش رو مچاله کرد و آروم گفت:

-دوباره...

گونه های رنگ گرفته و چشم های معصومش خوردنی بود. انگشت اشارم رو بدون لحظه ای فکر روی گونه هاش کشیدم.

-بزار امیرو راهی کنم صحبت می‌کنیم.

فقط سری تکون داد و نگاهم نکرد. از اتاق بیرون اومدم و سمت آشپزخونه رفتم.

امیرحسین درحالی که دست هاش رو به سینش میزد با ابروهای درهم به لباسشویی تکیه زد.

-به خاطر این موش چادریت می‌خوای با کارن دربیوفتی و عامل تصادفش شدی تا نتونه عقدش کنه و احتمالا همین دختر باعث شده پدر کارن‌و تو جنگل گاز بگیری! درست فهمیدم؟ چیزی جا نموند؟

این‌بار لیوان آب رو خودم تصاحب کردم و یک کله سر کشیدمش بلکه یکم خشکی گلوم کمتر بشه و نفسم جا بیاد.

-نمی‌دونستم طرف پدرشه وگرنه دستش‌و از جاش می‌کندم.

با حرص دست هام رو دو طرف سینگ چسبوندم و روش خم شدم.

-خانواده خطرناکین، میدونی؟

عصبی بودم و همین عصبی بودن تک تک سلول های بدنم رو به دردکشیدن تشویق می‌کرد.

@shahregoftegoo

چند ساعت نخوابیدن و مشروب زیاد خوردن در کنار حرص و جوش زیاد، ترکیب جالبی نبود. حس مسخره ای داشتم.

نگاهم رو به آبی که از شیر چکه می‌کرد دوختم. تو هر قطره تصویر کمرنگی از خودم رو می‌دیدم که هربار چه طور بخشی از وجودم سقوط میکنه. چکه میکنه و بازم سقوط میکنه. فقط نمی‌دونستم کی تموم میشم...

جدی و با لحن آرومی گفتم:

-میدونم و واسم مهم نیست. پس اگه مراسم نصیحت کردنت‌و نمی‌خوای شروع کنی برو خونه‌ات ولی لطفا از راه‌پله برو نه پشت بوم!

خواستم عقب برم که مچ دستم رو گرفت و سمت یخچال کشیدتم.

-مطمئنی ارزشش‌و داره؟

عصبانیتم زبانه کشید، حرصم گرفت. بین حرفش پریدم و کفری لب زدم.

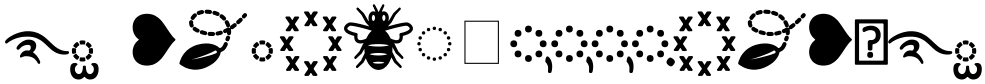
-داره!

🌜

#پارت_140

❌

☕◇🥛MAHET MISHAM🥛◇☕



@shahregoftegoo

بازوم رو چنگ زد. این نگاه عصبی که دریایی از نگرانی رو مخفی میکرد رو می‌شناختم. از بین دندون های سفیدش غرید.

- چه طوری؟

دستش رو پس زدم و سینه به سینه‌ش ایستادم.
قصد نداشتم کوتاه بیام، اینبار دیگه نه!

- امیر، یه بار تو زندگیم یکی‌و پیدا کردم که ارزشش‌و داره! یه بار تو زندگیم یکی‌و پیدا کردم که احساس خوبی بهم میده. نه استرس نه ترس و نه حتی دلهره. وقتی نگاهش میکنم واسم قشنگه. نه مثل ماریاست که

سر تهمت مجبور شدم نگهش دارم و جفت خودم کنم، نه مثل یسناست که صاحب داشته باشه و پای تو...

با دیدن نگاه غمگینش حرفم رو خوردم. انگار واقعا مشروب رو اعصاب و زبونِ لامصبم اثر گذاشته. چشم بستم و رو ازش گرفتم.

-دنبال نبش قبر نیستم امیر!

نفس عمیقی کشیدم. انگار قلبمم داشت تیر می‌کشید.

به سختی لحن لرزونم رو کنترل کردم و آروم طوری که صدام بیرون نره لب زدم.

-می‌خوامش! چون مطمئنم پای کسی درمیون نیست. می‌خوامش چون اولین کسیه که مطمئنم حسم نسبت

بهش انقدر عمیق هست که هرکاری به خاطر داشتنش بکنم. کسی که قلبم با دیدنش به هیجان میاد. بوی تنش دیوونم میکنه. حتی گرگ درونم کنارش آرومه و طالبشه. این چیزا تا حالا واسم پیش نیومده امیر، میفهمی؟

دربرابر لحن غمگینم فقط چشم بسته سر تکون داد. البته که میفهمید!

عاشقیش رو دیدم، شاید عاشق بودن رو از خودش یاد گرفتم.

ازش فاصله گرفتم و خواستم سمتم در برم که بازوم رو مجدد گرفت و تا بفهمم می‌خواد چی کار کنه به دیوار کوبیدتم.

به صورت جدی و بدون انعطافش توجه کردم. حرف داشت، شایدم گله مندیش زیادتر از دلِ صاحاب مرده من بود. دمی کنار صورتم گرفت. سرش کمی به پایین متمایل شد و لحنش رو آروم تر کرد.

-می‌خوام بدونی برام مهم نیست طرف کیه و کجاست و از چه خانواده خطرناکیه...

به چشم های سبزش که جای عصبانیت و دلگیری الان مهربون شده خیره شدم. همین نگاهش همیشه گولم میزد. از بچگی تا الان فقط کافی بود نگرانی پشت نقابش رو نشونم بده تا لال بشم.

سرسختانه یقه لباسم رو چنگ زد و صورتم رو جلو کشید.

-هرکاری بخوای بکنی، مطمئن باش پشتتم.

ابروهام بالاپرید، ابراز احساساتش کمی خشن بود!

با سوزش تندی، تو بازوم صورتم از درد جمع شد. تقلا کردم که با زانوش به وسط پام کوبید.

رو زانوم کمی خم شدم و به سختی خودم رو کنترل کردم عربده نکشم، صورتم قرمز شد. نفسم گرفت و زیر لب نالیدم.

- توف به قبر پدرت!

به سرنگی که از روی لباس تو عضلات بازوم فرو کرده نگاه کردم.

اصلا نفهمیدم از کجا درآورد! همزمان که سرنگ رو بیرون می‌کشید، سرش رو کنار گوشم اورد، دو دستی کمرم رو چنگ زد و غرید.

-هیچ وقت ولت نکردم آرشام، به خاطر نون و نمکی که خوردیم، به خاطر گوه بودنت بشر، به خاطر هیچی ولت نمیکنم...همون طور که تو تو بدترین روزای زندگیم ولم نکردی. تا تهش باهاتم...

چشم هام گرد شد، از سوزش دستم صورتم مچاله شد.

- کمک کردنتم مثل آدم نیست، ناموسا چه گوهی می‌خوری الاغ؟ چی زدی بهم!

خبیث سرنگ رو تو جیبش برگردوند و خندید.

-می‌خوام یه کاری کنم شب پیشت بمونه.

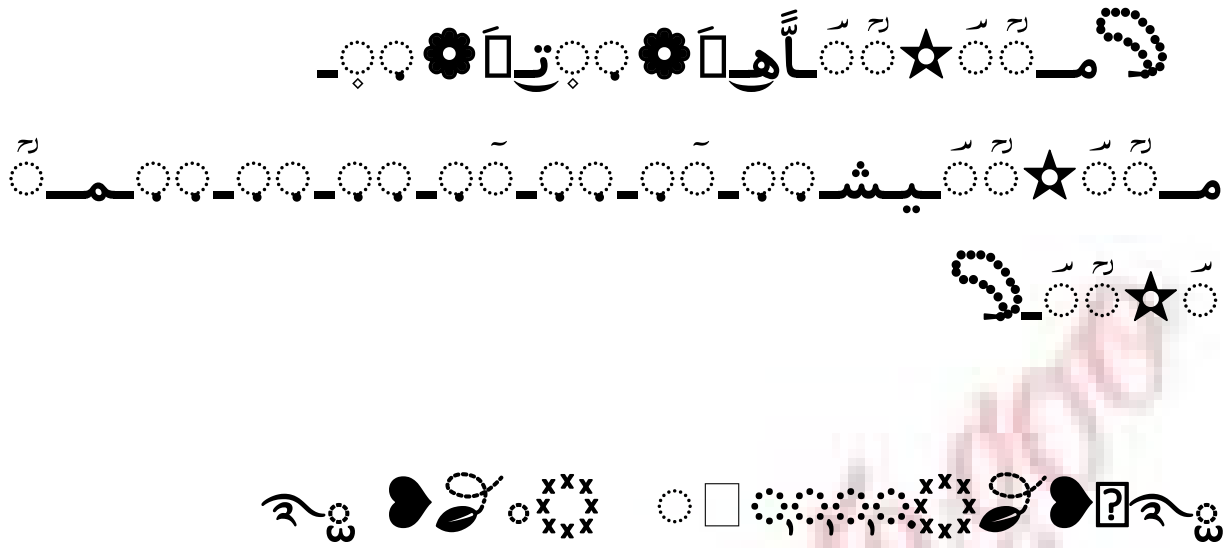
اخم کرده و منگ نگاهش کردم که سرم گیج رفت و تا خواستم زمین بیوفتم زیر بغلم رو گرفت و سمت اتاق خواب داد زد.

-یاسمن خانم کمک! آرشام از حال رفت...

🌙

#پارت_141

✖



دستم رو به سختی روی دیوار بند کردم و سعی کردم تعادلم رو حفظ کنم تا مثل گوجه پخش زمین نشم که امیر خبیثانه زیر دستم کوبید، دستم سر خورد و تمام وزنم روی هیکلش افتاد.

-بمیری راحت شم از دست...نکن! سنگینم!

با رسیدن یاسمن سرش رو نزدیک گوشم آورد و آروم و پر هیجان لب زد.

-برای من که سنگین نیستی ولی واسه این دختره چرا!

چشم هام خمار شد، معدم تیر می‌کشید. بدجور سرناسازگاری میزد. یاسمن نگران، درحالی که شالش رو با هول روی سرش صاف می‌کرد با دیدن وضعیتم چشم هاش گرد شد.

با همه توان بهش نگاه کردم که سمتم دوید و بدون مکث زیر بغلم رو گرفت و باعث نمایان شدن لبخند فاتحی روی لب های امیر شد.

-چیشدی یه‌هو؟ آرشا...

با دیدن نگاه امیر حرفش رو خورد، خجالت زده سرش رو پایین انداخت.

با لحن آرومش درحالی که تمام حواسم رو با انگشت های ظریفش بهم ریخته، لب زد.

-آقای سلحشور ا..اگه حالتون بده..بریم بیمارستان؟

نه انگار حرف هاشم نمی‌فهمیدم. معلوم نبود امیر چی بهم زده که تمام نگاهم روی صورت گر گرفته‌اش و لب هاش چرخ می‌خورد و تمام حواسم شده بود گرمی انگشت های حلقه شده دور بازوم و فشاری که سعی می‌کرد بهم وارد کنه و بخشی از سنگینیم رو روی تنش بندازه.

-حال بدش از استرسه! از بس حرص و جوش تو این چند روز خورده. نگران نباشید. کمک کنید ببرمش تو اتاق!

می‌خواستم نگاه فحش داری حواله امیر کنم ولی وقتی یاسمن خودش رو زیر دستم جا کرد و دست دیگه‌اش کمرم رو گرفت بیخیال اخم کردنم شدم.

-همش تقصیره منه.

به سختی لب باز کردم، راه رفتن و قدم برداشتن حتی با کمک امیر و یاسمن برام سخت بود و خارج از کنترل!

-هیچی تقصیر تو نیست..ا..این زر میزنه تو گوش نده.

روی تخت نشوندتم، دلم نمی‌خواست دستش از بازوم جدا بشه. سرم گیج می‌رفت و احساس حالت تهوع شدید داشتم.

-چیزی می‌خوای برات بیارم؟ می‌خوای اصلا بریم درمانگاه؟

نگاه خمارم رو به فیس نچرالش دوختم.

لبخند کمرنگی زدم، به جای اینکه انرژیم رو صرف نشستنم کنم، دراز کشیدم و مچ دست یاسمن رو محکم گرفتم.

-نه..یاس..د..درمانگاه..ن..نمیخوام.

زیرچشمی به لبخند امیرحسین نگاه کردم و صدام رو آروم کردم.

-ش..شب میمونی؟

سرم رو به بالشت چسبوندم.

@shahregoftegoo

کمی کمرش کج شده بود، نگاه شرم دارش رو به امیری که دست به سینه عقب ایستاده بود و قصد نداشت دست از زل زدنش برداره انداخت و با لحن آرومی گفت:

-م..من..

-می‌خوای منم شب بمونم به روند خوب شدنت کمک کنم؟

بعد دست هاش رو نزدیک هم کرد، انگار یکی رو میخواد خفه کنه، با لحن شوخی ادامه داد.

-می‌تونم محکم فشارت بدم خوب شی.

دست یاسمن رو کشیدم، مجبورش کردم کنار تخت بشینه. دستش رو ول کردم و با حرص چراغ خواب طلایی کنار تخت رو برداشتم و سمت امیر غریدم.

-وسط حرف زدن ما چی میگی؟ گم میشی یا نه؟

-من برم شیطان رجیم میاد تو اتاقا! در جریانی که؟

چشمکی زد و خندید، به سختی و با وجود سرگیجه، کمی نیم خیز شدم.

دستم رو بالا آوردم تا چراغ خواب رو سمتش با حرص پرت کنم که یاسمن با چشم های گشاد شده دو دستی بازوم رو چنگ زد و چراغ رو ازم گرفت.

-می‌خوای دوست‌و بکشی؟

پر حرص به امیر که ابرو بالا انداخته بود و می‌خندید اشاره کردم و غریدم.

-این بمیر نیست، یه بار از صخره پرتش کردم پایین پرواز کردن یاد گرفت.

امیرم فوری جواب داد.

-کی به کی میگه نمیر، منم با ماشین کوبیدم بهت نمردی! فقط مارو به کشتن میدی.

به چشم های براقش خیره شدم و داد زدم.

-جناب کلاغ میری یا از پنجره پرتت کنم بیرون؟

@shahregoftegoo

دستش رو به حالت تسلیم بالا آورد و سینه صاف کرد و خیلی ریلکس سمت در رفت.

◗

#پارت_142

✕

ـ۪ـ۪ـ۪

چنگی به صورتم زدم که رفت. به سختی سعی می کردم بیدار بمونم، چیزی که بهم زده حتما مسکن بود نه داروی بیهوشی! چیزی که فقط خمارم می‌کرد و وجودم رو واسه خوابیدن تشنه تر می‌کرد.

درحالی به چهره متعجب و گیج یاسمن نگاه می کردم دوباره دراز کشیدم و دستش رو گرفتم. سرش رو سمتم چرخوند.

-شب میمونی؟

به ساعت که نزدیک دوازده شب بود خیره شد. وقتی تردیدش رو دیدم دمی از عطر تنش گرفتم و گفتم:

-قبلاهم شب پیشم موندی...بعد حالم بده، شب یه‌هو سکته میکنم یکی باید مراقبم باشه.

لبخند کمرنگی به لحن دورگه و خمارم زد.

-رو کاناپه می‌خوابم.

-نه بیا رو تخت من میرم رو کاناپه!

تا تکون خوردم کف دستش رو روی سینم چسبوند و اجازه بلند شدن نداد. روی هیکلم خم شد. وزنش رو احساس میکردم.نگاهم میخ لب هاش بود ناخودآگاه لب زدم.

-من بدهیمو الان میخوام!

چشم هام داشت روی هم میفتاد، به سختی باز نگه داشته بودم. آخرین انرژیم رو صرف گرفتن کمرش کردم و تو یک حرکت بالاتنش رو کشیدم روی خودم، تقلا کرد.

-نکن آرشام..این..کارت...

قبل اینکه بی هوش بشم با تمام لذت لبش رو شکار کردم باقی حرفش رو خورد.

خوشمزه ترین بوسه ممکن رو تصاحب کردم، بازم خجالت کشید، دستش رو روی سینه ام فشار داد. توان نداشتم وگرنه می‌گرفتمش و تا ابد نزدیک قلبم نگه‌ش می‌داشتم.

فوری فاصله گرفت. لبی کشیدم و با رضایت گفتم:

-بازم بهم بدهکاری یادت نره! با یه ماچ بدهیت صاف نمیشه.

سکوت کرد، به جای نگاه به چهرم به زمین خیره شد و به جون انگشت هاش افتاد و به سختی شب بخیری گفت و خواست بره که گفتم:

-من برم رو کاناپه؟

مکث کرد، انگار چاره نداشت. به سختی نگاهم کرد و نفس عمیقی کشید و گرفته گفت:

-بیا منصف باشیم، تو گنده‌ای رو کاناپه جا نمیشی.

لبخند کمرنگی زدم و پس کلم رو روی بالشت چسبوندم. آب دهنم رو قورت دادم و لب زدم.

-باز به سایزم گیر دادی؟

خنده‌ش رو خورد، پتو رو روی هیکلم انداخت.

-نمیری دیگه؟

جلوی در ایستاد، درحالی که دستش روی پری ز برق بود لب هاش رو بهم فشرد.

-نمیرم. بخواب.

انگار منتظر همین جمله بودم که چشم هام روی هم افتاد و

فکر کنم بی هوش شدم.

***

"یاسمن"

زیر برنج رو کم کردم و کباب هارو که تو روغن حسابی جیلیز بلیز می‌کردن برگردوندم. بینیم رو بالا کشیدم و درحالی که حواسم پی درخواست عاجزانه مهیار بود به تصویرِ منعکس شده خودم تو صفحه سیاه گوشیم خیره بودم.

ساعت نزدیک ده صبح بود و تقریبا تمام شب رو با فکر به حرکات آرشام و اتفاقاتی که افتاد بیدار بودم و نخوابیدم.

کمی درک کردن این بشر در توان من نیست.

@shahregoftegoo

با سرخ شدن کباب هام زیرش رو خاموش کردم که در اتاق باز شد و آرشام با صورتی خواب آلوده و موهای بهم ریخته بیرون اومد.

-سلام، بهتر شدی؟

به درگاه در تکیه داد. کمی با چشم بسته شقیقه‌اش رو فشار داد و نفس عمیقی از بوی برنج ایرانی و کباب های خوشمزه‌ام کشید.

-بوی چیه یاس؟ غذا پختی؟

از آشپزخونه بیرون اومدم تا جوابش رو بدم ولی همین که نگاهش به در خونه افتاد و چشم هاش گرد شد.

-درو کی درست کرده؟

دندون نما بهش لبخند تحویل دادم و با مکث گفتم:

-خودم...

☽

#پارت_143

✕

@shahregoftegoo

متعجب نگاهم کرد، نتونستم زیر نگاه خیره و عسلیش طاقت بیارم. سرم رو پایین انداختم و با متانت جواب دادم.

-دوست کمک کرد درست کنم.

یک قدم بلند سمتم برداشت، چشم هاش رو کمی با دست فشار داد و با لحن دورگه ای گفت:

-مگه نرفته بود؟

-شما که خوابیدی اومدم بیرون. دیدم جلوی دره، کمک کرد درو درست کنم. جعبه ابزارتو پیدا کردم. لولای کنارش دراومده بود چندتا پیچ می‌خواست. قفلش فقط

یکم مشکل داره. موقع قفل کردن باید فشارش بدی. بقیش درسته!

دست از فشار دادن پلکش برداشت، نگاهی به هیکلم و جعبه ابزار زرد رنگ کنار در انداخت و با خنده گفت:

-دارم به مرد بودنم شک میکنم. از کجا اینارو بلدی؟

چند تار موی بیرون زده از شال سفیدم رو داخل فرستادم و با دودلی جواب دادم.

-بچه که بودم پدربزرگم تعمیرات خونه رو خودش می‌کرد. منم اکثر مواقع دنبالش راه میفتادم و نگاه می‌کردم. یه چیزایی بلدم.

ابروهاش بالا پرید، از این نگاه حیرت زده خجالت می‌کشیدم.

-گرسنه‌ات نیست؟

-نگو غذارم امیرحسین اورده که همین الان مرگ موش بخورم بهتر از اون غذاست.

لبم به خنده ناخواسته و گشادی باز شد. بعید بدونم مرگ موش رو همچین موجودی اثر بزاره.

-نه! خودم درست کردم. البته شرمنده کل آشپزخونه و کابینت هات‌و بهم ریختم.

نگاهش برقی زد. به طرز گشنه‌واری به ورودی آشپزخونه خیره شد. با حالت خاصی لب هاش کمی کش اومد و با ملایمت و لحن بانمکی گفت:

-بکش برام!

فکر نمی‌کردم انقدر از غذا خوشش بیاد. چیز خاصی نبود. با وجود امکانات فول خونه، مواد غذایش تکمیل نیست.

آخرین کباب های کوچولویی که درست کردم رو از داخل تابه برداشت و لای نون گذاشت.

تمام مدت نگاهش می‌کردم، با اشتها خوردنش و متانت رفتارش خاص بود. تاحالا ندیده بودم یک مرد انقدر

تمیز و با وسواس غذا بخوره، یک جوری با کلاس میل می‌کرد که جرات نداشتم با دست لقمه بگیرم.

احساس می‌کردم دربرابرش من یک هپلی به تمام معنا هستم.

-خیلی وقت بود کباب تابه‌ای نخورده بودم. دست دردنکنه.

نگاهم رو به بشقاب دست نخوردم انداختم و آروم جواب دادم.

-نوش جونت.

با دستمال دور دهنش رو پاک کرد و بی مقدمه با صدای رسایی لب زد.

@shahregoftegoo

-باید یکم حرف بزنیم.

دستم هام رو روی میز گذاشتم و با فشار به شیشه روش، به سمت عقب تنم رو کشیدم و به پشتی صندلی چسبیدم.

اتفاقا منم حرف داشتم ولی به نشانه بزرگتر بودن سر تکون دادم و منتظر موندم. کمی مکث کرد، دست هاش رو درهم قلاب کرد و روی شیشه چسبوند و بی پرده گفت:

-می‌خوام برات بلیط بگیرم بری ترکیه.

با شنیدن این حرفش که بوی جدیت کلش رو برداشته بود چشم هام گرد شد و وا رفته سرم رو بلند کردم.

جا خورده و گیج از جمله و حرفی که برام معنی نداشت و کاملا تو آشفتگی ذهنم بیگانه بود لب زدم.

-برم ترکیه که چی بشه؟

مثل من به صندلی تکیه زد.

-تا کی می‌خوای از ترس کارن و گله‌ش زندگی کنی؟ نمی‌خوای از دستش خلاص شی!؟ کارای اقامت، ویزا و...برات درست می‌کنم.

احساس کردم فشارم افتاد. شاید باید منم یک چند لقمه ای از این کباب هارو می‌خوردم که الان غش نکنم.

یک نفر نگرانم بود؟ یک نفر که من رو نمی‌شناخت! یک نفر که انسان نیست و جزو خط قرمز هام بود، نگران منه!

-آرشام..م..من..نمیتونم...

قبل اینکه بتونم جمله رو کامل ادا کنم حرفم رو در نطفه خفه کرد.

-نگران پدربزرگت نباش، فکر اونجاشم کردم. اول اون‌و می‌بریم بعد شبش تو میری. نگران رفتنش و بردنشم نباش. میدونم شرایطش خاصه، اینم قابل حله آشنا زیاد دارم.

چشم بستم.

این چشم عسلی چی می‌گفت؟

راهی که دوسال پیش تو فکرش بودم رو یادم انداخت.

🌛

#پارت_144

❌

@shahregoftegoo

متاسفانه یادم اومد که چقدر بدبختم، یادم اومد که چقدر تنهام و یادم اومد چقدر عاجزم.

دندون هام رو از حرص و ناراحتی بهم فشار دادم. انگشت هام پایین مانتو چروک شدم رو چنگ میزد. و کسی قلبم رو داشت خفه می‌کرد.

عسلی های آرومش روی صورتم چرخ خورد.

-چیشد یاس؟

بغض کردم. نگاه ازش گرفتم و لبخند تلخی زدم.

-نمیتونم از ایران برم. ممنوع الخروجم کرده. شناسنامه و مدارکمم دستم نیست. حتی واسه دانشگاه خودم ثبت نام نکردم، خودش و آدم هاش کردن.

نگاه آرومش طوفانی شد ولی کم نیاورد و بازم با اطمینان گفت:

-مدارک جدید واست جور کنم؟ هویت جدید، اسم جدید!

نه!

بوی دردسر می‌اومد. بوی عاطفه می‌اومد، بوی تند احساسات تلمبار شده‌ای می‌اومد که قادر به استشمامش نبودم. با عجز صداش زدم.

-آرشام...

-هوم؟

لب هام رو بهم فشردم. دستم مشت شد. بوسه‌اش یادم اومد. گونه هام خارج از کنترل سرخ شدن و احساس گرما ازشون بیرون می‌پاچید.

نمی‌تونستم به نگاه خاصش جواب بدم، نمی‌تونستم وقتی پر محبت نگاهم می‌کرد حرفم رو بزنم.

به انگشتم خیره شدم و چیزی که از دیشب فکرم رو بدجور مشغول کرده رو گفتم:

-در برابر کمکت چی ازم می‌خوای؟ روراست باش، تو پولداری. فقط این خونه و ماشین زیر پات خداد تومن پولشه.

خیلی ریلکس سر تکون داد و حرفم رو تایید کرد. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم دربرابر اشعه تیز نگاهش مصمم ادامه بدم.

-پس دنبال پول نیستی، بعید میدونم دنبال قدرتم باشی. با اون افرادی که دور و برتن و حاضرن برات بمیرن مطمئنم حال و روزت از کارن و گله‌ش خیلی بهتره.

بازم سری تکون داد و با حال کلافه ای حرفم رو تایید کرد. روی میز به سمتش خم شدم.

-پس جناب سلحشور بگو چی از من می‌خوای؟

-دیشب که بهت گفتم چی می‌خوام.
از جام بلند شدم. حجم زیاد این استرس و هیجان اجازه نمی‌داد که ریلکس پا روی پا بندازم و جلوی جذبه نگاهش طاقت بیارم.

-میشه جدی حرف بزنی؟ خواسته تو فقط بوسیدن منه؟ دست بردار توروخدا! تو دیگه بازیم نده.

متقابلاً بلند شد. از پشت میز کنار اومد و روبه روم ایستاد و خیلی جدی لب تکون داد.

-من بازیت نمیدم عروسک.

چشم هام داشت پر میشد. جلوتر اومد، انقدری که برای جلوگیری از برخورد تنش به تنم عقب رفتم و به دیوار چسبیدم.

روبه روم، طوری که تنش مماس با تنم باشه ایستاد. آب گلوم رو با سختی و بدون کمک اون لیوان آبِ دست نخوره روی میز قورت دادم و از نگاهش فرار کردم.

-هیچ وقت قصد بازی دادنت‌و نداشتم.

انگشت شستش بالا اومد. تا زمانی که به لب زیرینم دست بکشه به سختی نفسم درمی‌اومد و با برخورد انگشتش به لبِ تر شدم نفسم تو همون نقطه ابتدایی سینه‌ام خفه شد.

-حق باتوِ من با لبات راضی نمیشم. چیزای دیگه ازت می‌خوام.

با زور و فشار نفسِ سرتقم رو بیرون هول دادم و دم جدیدی از بوی عطر آرشام کشیدم ولی با پیچیده شدن بوی بارون هول کردم.

آرشام جلوم بود ولی گرگش رو حس می‌کردم، گرگ سیاه و بزرگش با اون جام عسلی پشت چشم هاش واضح بهم خیره شده بود و نگاهم می‌کرد.

به سختی و با قلبی که داشت از سینم بیرون می‌پرید لب زدم.

-پ..پس چی میخوای؟

دستش از روی لبم سُر خورد و زیر چونم رو گرفت.

سرم رو بلند کرد، مجبورم کرد خیره چشم هایی بشم که با مهربونی خیره مردمک های فراریمه.

-قلبت‌و میخوام.

🌛

#پارت_145

❌

@shahregoftegoo

دنباله حرفش مصادف شد با کمین کردن برای لب هام، سرش رو پایین تر آورد، نفس مردانه‌ش روی گونم پخش شد.

چونم رو بالا کشید. چشم بستم و قبل اینکه بتونه لب هام رو شکار کنه انگشت سبابه‌م رو روی لبش چسبوندم.

-نمیشه...

نگاه قرمز و خمارش از لبم و انگشتی که حصاری عموی براش شکل داده، به چشم های مرتعش و پر التماسم افتاد.

از خیسی لبش و گرمای زیادش نفسمِ حبس شدم رو با بازدمی طولانی بیرون فرستادم.

من قلبی نداشتم که بهش بدم، خیلی وقته قلب ندارم. خودم رو از زیر دستش بیرون کشیدم، از آشپزخونه بیرون اومدم. می‌خواستم چند ثانیه از بوی عطر قهوه و بوی بارون دور بشم تا مغز از کار افتادم به راه بیفته.

-چرا نه؟ خواسته من انقدر زیاده که میگی نه؟

زود جواب می‌خواست، بی طاقت بود. انگار زیادی عجله داشت که اجازه نداد دوثانیه از فضای درخواستش دور بشم.

مستاصل نفسی چاق کردم.

بدون اینکه برگردم و به چشم هاش نگاه کنم، گفتم:

-تو متوجه نیستی آرشام...

با حس انگشت های داغش دور بازوم سمتش چرخیدم یا شاید اون زور زد و من رو وادار کرد بهش نگاه کنم.

-متوجه چی نیستم؟ بهم بگو! نگران کارنی؟ دردت اونه؟

-آره دردم کارنه!

انگشتش شل شد. عصبی و کلافه خودم رو عقب کشیدم و سعی کردم آروم بمونم.

-هرکسی نزدیکم میشه صدمه میبینه. تو خیلی ساده گرفتی. همین الانم تو دردسر بدی افتادی، اونم فقط به

خاطر کمک کردن به من! اگه بفهمه تو باعث تصادف شدی تلافی میکنه. خیلی بد تلافی می‌کنه. من تلافی کردنش‌و دیدم.

خونسرد بودنش رو اعصابم بود، من با تشویش و نگرانی درحال لرزش بودم و اون فقط نگاه می‌کرد.

-چیزی واسه از دست دادن ندارم یاس!

تلخ خندیدم.

-همه یه چیزی واسه از دست دادن دارن، مثلا خواهر باردارت! یا همین دوست، عمه‌ت مهم نیست؟ یا گله و افرادت؟ به امنیت اونا اهمیت میدی؟

@shahregoftegoo

نگاهش رنگ خشم گرفت، انگشت هاش مشت شد. قاطع جلوش ایستادم. این بذر تا ریشه نداده باید خشک بشه، باید ازبین بره!

- کارن خطرناکتر از چیزیه که تو تصورش میکنی. حال و روز پدربزرگم‌و دیدی؟ جلو چشمم فلجش کرد نتونستم کاری کنم. دوتا از افرادش‌و جلوی من با خانوادشون کشت. هنوز صدای ضجه های زن هاشون‌و یه وقتایی تو کابوس هام می‌شنوم. میفهمی؟ تو فک و فامیلم هیچ کس زنده نمونده. کارن فکر میکنه من احمقم، فکر میکنه یه اسکولم که نمیدونم با عموم چی‌کار کرده. فکر کرده نمیدونم کی وکیل خانوادگیمون‌و سربه نیست کرده. یا مادربزرگم! من

حتی بعید میدونم سکته کرده باشه. میدونم چون کنارشم و کاراش‌و به چشم میبینم و تو...

با مردمک هایی که قصد باریدن داشت به سینه برهنه‌ِش که از لای دگمه های باز پیراهنش معلوم بود کوبیدم و با غم ادامه دادم.

-کسی نیستی که دلم بخواد بلایی سرت بیاد. تو بهم خیلی کمک کردی، جونم‌و بارها بهت مدیونم. حتی باعث شدی از ته دل بخندم. ولی بودنت فقط باعث صدمه به خودت و اطرافیانت میشه و من خسته شدم.

اشکم چکید، هیچی نمی‌گفت. دستش رو بالا آورد و با مکث زیر چشمم رو نوازش کرد.

-از چی خسته شدی عروسک؟

به سختی و با لبی که می‌لرزید لب باز کردم و گفتم:

-از اینکه..ک..کسایی..که..واسم..مهم..هستن‌و از دست میدم.

نیشش شل شد.

-یعنی منم جزو اونایی هستم که برات مهمن؟

بی حواسم سری تکون دادم.

-نمی‌خوام به خاطرم صدمه ببینی!

رو ازش گرفتم، با پشت دست اشک هام رو پاک کردم.

-کارن اگه بفهمه تو باعث بهم خوردن مراسم کوفتیش شدی...

قبل اینکه جمله‌م تموم شه با پیچیده بوی بارون چند لحظه مکث کردم.

◗

#پارت_146

✕

ـ۪۪۪

تن بزرگش رو جلو کشید و روبه روم ایستاد.

-دوست دارم لیست بزنم.

از شنید لحن جدی‌ش چشم هام گرد شد.

پوزه بزرگ و کشیدش رو به گونم مالید. ناخواسته غرق آرامش شدم و چشم بستم که با حس زبون داغش روی گونم، به جای حس انزجار قلقلکم اومد و بی حال خندیدم.

-این چه کاریه آخه؟

گوش هاش رو تکون داد، آرومم می‌کرد. چراش رو نمی‌دونستم ولی آرامش می‌داد. دستم رو به موهای نرم و سیاه گردنش کشیدم.

-نکن آقا گرگه باید برم...

به چشم هام خیره شد، کدوم گرگی انقدر خاص آدم رو نگاه می‌کرد؟

-باید برم بیمارستان، مهیار زنگ زده. کارن ممکنه به‌هوش بیاد و منِ خاک برسر باید پیشش باشم.

واکنشی نشون نداد ولی خشم زبانه کشیده درونش رو حس می‌کردم. دستم رو می‌خواستم از گردنش فاصله بدم ولی دلم نمی‌خواست. مکث کردم، فقط یکم بیشتر چند ثانیه دستم روی گردنش موند.

آه غلیظی کشیدم، بوی بارون رو تا ته ریه هام پایین فرستادم و همون جا زندانیش کردم.

-بهتره دیگه همدیگه رو نبینیم. همین‌جا باید تموم بشه جناب سلحشور.

تو چشم هام خیره میشد، لبخند نرمی برای خداحافظی بهش زدم. دستم رو از لای موهای گردنش جدا کردم و لب زدم.

-تا عمر دارم یادم نمیره چقدر بهم کمک کردی و هرگز یادم نمیره که یه گرگ سیاه بزرگ وسط خونه ظاهر شد.

ازش فاصله گرفتم. عجیب بود که چیزی نمی‌گفت. برعکس من که حال خوبی نداشتم و می‌خواستم از احساس غلطم فرار کنم اون با وقار و ابهت خاصش بهم خیره بود.

گوشیم رو از روی میز برداشتم و با عجله از خونه بیرون اومدم.

باید فراموش بشه، چال بشه، دفن بشه.

مثل همه چیزهای خوبی که دور از چشم کارن دفن کردمش. ولی این یکی لیاقت یک قبر داشت، دفن می‌کنم ولی براش قبر می‌خرم که یادم نره من کنار این گرگ بزرگ سیاه آرامش داشتم.

***

بوی الکل و صدای بوق دستگاه و خانمی که مدام دکتر فرخنده رو پیج می‌کرد روی اعصابم راه می‌رفت. با سر انگشت هام کیف چرمم رو فشار دادم و لبم رو گاز گرفتم.

-عملش چه طور بود؟

به دیوار کنار شیشه تکیه داد، درحالی که مستقیم به چشم هام خیره مونده بود جواب داد.

-خوب! خوشبختانه آسیب جدی ندیده. دنده‌هاش سالمه. دستش شکسته که یه مدت باید گچ بگیره.

دکتر فرخنده هنوز به اطلاعات مراجعه نکرده بود و من تو ذهنم می‌خواستم تیکه پارش کنم که چرا خبر مرگش نمیاد تا این زنیکه انقدر اسمش رو صدا نکنه.

-پس چرا بی‌هوشه؟

دستی دور دهنش کشید و نیشخندی زد.

-نگرانشی؟

نگاهم رو از چشم های بسته کارن که از پشت این شیشه زیاد مشخص نبود گرفتم و سمت مهیار و ژست طلبکارانه‌ش چرخیدم.

-نباشم؟ می‌خوای برم؟ خودت زنگ زدی التماس کردی قبل به‌هوش اومدنش برسم. خب؟ الان نیشخندت واسه چیه؟

دست هاش رو تو جیبش فرو برد و سینه صاف کرد.

-پدربزرگت خونه تنهاست؟

دربرابر سوال بی ربطش دوباره نگاهم رو به کارن انداختم و آروم گفتم:

-نه، دلارام پیششه.

-پس می‌تونی تا شب بمونی!

بی حوصله دربرابر لحن تمسخر دارش سر تکون دادم، ظاهر آشفته مهیار بیشتر شبیه آدم های نگران بود تا منی که رفتم حموم و مانتوی سفید با گیپور صورتی پوشیدم و خیر سرم عیادت اومدم!

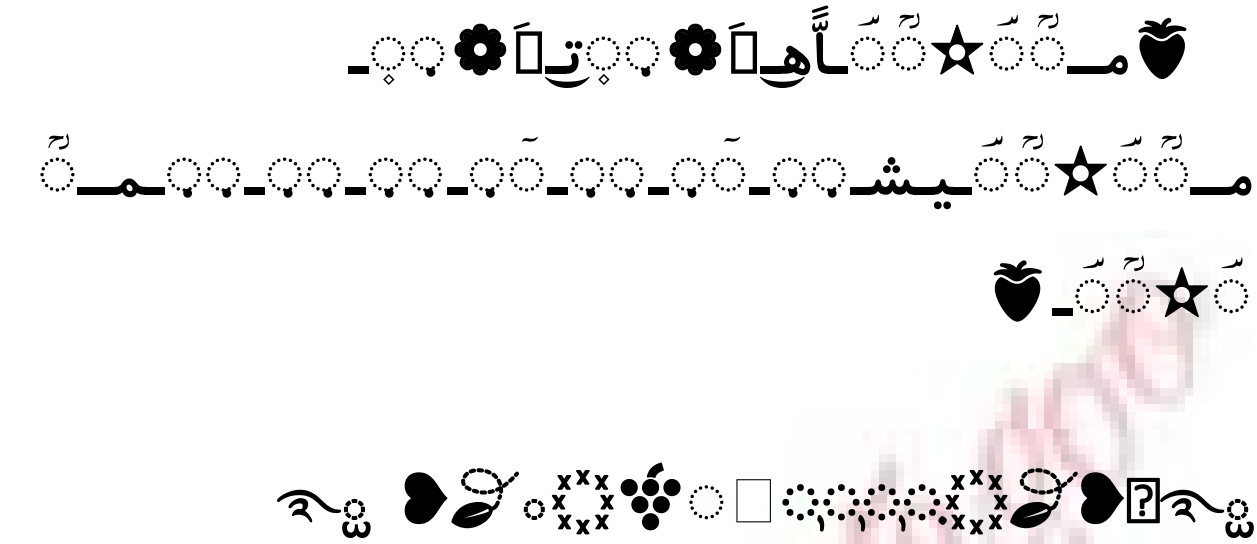
سعی کردم به چشم عسلی و گرگ درونش که به سختی تو راه‌رو جا میشد فکر نکنم.

🌙

#پارت_147

✕

@shahregoftegoo



سعی کردم به اون نگاه، چشم های خشمگینش که وقتی اسم کارن رو به زبون آوردم می‌لرزید، توجه نکنم. به روی خودم نیارم که ازش خداحافظی کردم، به روی خودم نیارم که اولین گرگینه‌ای بود که وجودم رو امنیت و آرامش می‌داد.

-دیشب بهت زنگ زدم جواب ندادی، کجا بودی؟

از هپروت بیرون اومدم.

به انعکاس چهره جدی مهیار روی شیشه نگاه ریلکسی انداختم.

-خواب بودم! سرم درد می‌کرد دوتا آکسار خوردم و بعدش خوابیدم.

-کجا خوابیدی؟

قلبم تند تر کوبید. احساس کردم یکم هوا داره خفه میشه. لحنم رو متعادل نگه داشتم.

-یعنی چی کجا خوابیدی؟ تو خونه! تو اتاقم! کجا باید شب بخوابم؟

@shahregoftegoo

گوشه لبش کش اومد، دست هاش رو به سینه‌ش زد.

نمی‌فهمیدم! شاید حواسم جای دیگه‌ی درحال تاب بازی بود.

با زنگ خوردن گوشیم نگاهم رو به زیر کشیدم.

راهم رو سمت در خروجی کج کردم و از پله های جلوی بیمارستان پایین اومدم. با وجود آفتابِ نچندان گرم آذر ماه هوا سرد بود و احساس سرما با برخورد اولین نسیم خنک به صورتم، درونم نشست.

دکمه اتصال رو زدم و درحالی که دست دیگم رو تو جیب مانتوم فرو می‌کردم جواب دادم.

-جانم دلی؟

-سلام خانم جان، ببخشید داروهای فشار خون آقابزرگتون تموم شده. منم رفتم داروخونه نداشت. می‌تونید سر راه بگیرید یا...

قبل اینکه بتونم جواب بدم؛ با حس کشیده شدن بازوم از پشت سر و به عقب کشیده شدنم، گوشی از دستم افتاد.

تا بفهمم چی به چی دست مردونه‌ی سیلی محکمی روی صورتم کاشت.

گونه های سرما زدم از ضربه طرف سوخت. تعادلم رو از دست دادم و روی زمین افتادم. دستم روی زمین کشیده شد، همون قدر که گونم سوخت دستمم

سوخت. مقداری از موهام از شالم بیرون ریخت و بعد گوشم از صدای داد این مرد میانسال کر شد.

-دختره هرزه با چه جراتی پات‌و گذاشتی اینجا؟ تقصیر توِ کارن راهی بیمارستان شده. به خدا مرد نیستم اگه نکشمت و داغت‌و به دل اون پدربزرگ پفیوزت نذارم.

نگاهم رو بالا کشیدم، قلبم تو حلقم میزد. دیدن فرد روبه‌روم باعث شد مثل یک جسم یخ زده ته فیریز بشم. مسخ شده و با چشم های گرد بهش نگاه کردم.

-ت..تو همونی که...

قرص قمر نگاهش رنگ قیام خونین گرفت. موهای جوگندمیش آشفته بود، با خشم خم شد دو طرف مانتو

لباسم رو گرفت. تن بی حسم رو کمی بلند کرد و توی صورتم نعره کشید.

-می‌کشمت پتیاره، یه تار مو از سر کارن کم بشه همین جا زنده زنده چالت می‌کنم. هرزه، کارن واست چی کم گذاشته که انقدر یابو میشی؟ هان؟

نگاه کنجکاو آدم هایی که تو محوطه بودن روی هیکلم چرخ می‌خورد.
از سرمای زمین تنم یخ بست، لب های خشک شدم رو به سختی تکون دادم. گیج لب زدم.

-ت..تو کی هستی؟

رگ های کنار گردنش باد کرده بود، هر لحظه ماهیچه انگشت هاش دور یقه لباسم سفت تر میشد و کم کم داشتم از فشار تحمیلی به گلوم، اکسیژن از دست می‌دادم.

-می‌کشمت!

یک دستش جدا شد، به مشت گره خوردش که صاف مسیر صورتم رو داشت پیش می‌گرفت نگاه کردم. از ترس ضربه چشم بستم که صدای داد مهیار به گوشم رسید.

-ولش کن آیت!

دستش تو سانتی متری از صورتم ایستاد. نفسم رو به سختی بیرون فرستادم. نفرت نگاه این مرد داشت من رو می‌ترسوند.

-نشنیدی چی گفتم؟ ولش کن!

-تو جایگاهی نیستی که بگی چی کار کنم یا نکنم!

◗

#پارت_148

✕

🍓مـــ✯ـــاهـ❁ـتـ❁ـ

مـــ✯ـــیـشـــمـــ

✯ـ🍓

مهیار رسید، آیت با نفرت نگاهش رو ازم گرفت و با حرص هولم داد. پام زیر اون یکی پام گیر کرد و با باسن روی زمین افتادم.

صورتم از درد مچاله شد و آخی زیر لب گفتم.

مهیار و سیاوش و دونفر دیگه از افراد کارن دقیقا دورم ایستادن و مهیار سینه به سینه آیت ایستاد و غرید.

-دست روش بلند کردی؟ مگه قرار نشد دور و برش نباشی؟

آیتی که نمی‌شناختم دستی به بارونی سرمه‌ای رنگ تنش کشید و با نیشخندی جواب داد.

-برو با بزرگترت بیا، برو کنار. با این تخ*م سگ کار دارم.

قدم اول رو برداشت که مهیار جلوش رو گرفت.

-آلفای من کس دیگه‌ست پس از تو دستور نمی‌گیرم. این دخترم جفت آلفامه و تو حقی نداری حتی انگشتت بهش بخوره. بکش عقب آیت! کارن بهت گفته بود حقی نداری به یاسمن نزدیک شی.

نگاه پر از حرص و نفرتش رو سمتم روانه کرد. از نگاهش خوف کردم. به سختی آب گلوم رو قورت دادم.

مهیار دست هاش رو تو جیب شلوار کتان قهوه‌ای رنگش فرو کرد و غرید.

-اینجا محدوده قلمرو تو نیست. پا فراتر از حدت نذار. واسم مهم نیست چه نسبتی با کارن داری. پس دارم بهت لطف می‌کنم و اجازه میدم تو قلمرومون سرک بکشی!

هیستریک خندید، صورت خشک و سردش گرمایی از رحم و مهربونی نداشت. با همون خنده تلخ به من اشاره کرد.

-فقط دلم می‌خواد کارن به‌هوش نیاد! یا یه مشکل جدی براش پیش اومده باشه. اون دخترو باید مرده فرض کنی.

مهیار کمی مکث کرد و با لحن جدی تری لب زد.

-کارن حالش خوبه بی خودی شلوغش نکن دستش شکسته! برو ببینش.

جوابی نداد، چند قدم محکم عقب رفت و با حرص آخرین

نگاهش رو حوالم کرد و وارد بیمارستان شد.

به سختی نفسی تازه کردم، موهای بهم ریخته‌م رو با دست های لرزون داخل شالم برگردوندم. مهیار چرخید.

دستش رو قاب زانوهاش کرد و جلوم خم شد.

-حالت خوبه؟

سردم بود، دستم می‌سوخت. باسنم و کمرمم درد می‌کرد جدای جسمم ذهنم داشت از حجم سوالات می‌ترکید با این حال نگاهم رو به اطراف چرخوندم.

-گوشیم!

بقایای گوشی شکسته شدم زیر پای سیاوش بود. مهیار کنارم زانو زد. سیم کارت و رمم رو برداشت.

قبل اینکه دستم رو بگیره پسش زدم و با لحن لرزونی گفتم:

-این یارو همونیه که تو رودسر می‌خواست من‌و بکشه! خودشه، اینجا چی‌کار میکنه؟

اخم کرد، بازوم رو با ملایمت گرفت و کمک کرد بلندشم.

-پدر کارنه.

چشم هام گرد شد. به کف دستم که خراش برداشته بود اشاره کرد و آروم گفت:

-یه هات چاکلت بخوریم و حرف بزنیم؟

قلبم از نگرانی و ناراحتی تیر کشید. دستم رو بالا آوردم و سیم کارت و رمم رو ازش گرفتم.

-مهمون من! میای؟

مشخص بود می‌خواد از بیمارستان دورم کنه. با من بود برمی‌گشتم خونه ولی واسه پاره‌ای از سوالات سری تکون دادم و گفتم:

-باشه.

لیوان مقوایی هات چاکلت رو بین انگشت هام گذاشت. کت چرمش دور شونه هام بود و تا حدی گرمم می‌کرد. به دیوارِ چوبی کافی شاپ تکیه دادم.

چسب زخم رو روی میز گذاشت و خواست بازش کنه که با لحن گرفته‌ای گفتم:

-نمیخوام ولش کن.

مکث کرد و روبه روم نشست.

-به دلارام زنگ زدم. قرصی که خواست‌و دادم سیاوش بخره.

با انگشت به اونور خیابون و داروخونه‌ای که از پشت شیشه مشخص بود اشاره کرد.

-اونجا داره. فکر کنم باید دیگه از گوشی جدیدت استفاده کنی.

به چشم های فراریش نگاه کردم و عبوس پرسیدم.

-پدر کارن چرا می‌خواد من بمیرم؟ اصلا تا الان کجا بود که یه‌هو سروکله‌ش پیدا شد؟

لیوان هات چاکلتش رو برداشت. درحالی که به بخارش زل زده بود با اخم گفت:

-یکم باهم مشکل دارن.

بغضم رو کنترل کردم و با حرص گفتم:

-هرکی با کارن مشکل داره من‌و باید کتک بزنه؟ یا من‌و باید بکشه؟

☽

#پارت_149

✕

❣مـــَ☆ـــَاًّهـــَ❁ـــَتـــَ❁ـــَـ

مـــَ☆ـــَيـــشـــَـــَـــَ

نگاه طلبکارش تلخ خندیدم. گردنم رو کش و قوسی دادم و گفتم:

-چیه؟ یه طوری نگاه میکنی انگار دلیل اختلاف با پدرش منم.

دستی دور دهنش کشید و گرفته گفت:

-متاسفانه تویی!

تلخ تر خندیدم. باید حدس میزدم. تمام بدبختی ها و مشکلات ریشه‌ش از وجود من سرچشمه می‌گیره. حرف های بم و تلخی از ته مغزم صدا می‌کرد.

صدایی بلند و رسا، صدای فریاد های عموم وقتی به پدربزرگم تنه میزد که چرا وقتی پدرو مادرم مردن من و آورده تو خونه‌ی که تک پسرش قراره صاحبش بشه.

تک پسر دردونه‌ش! پسری که پدربزرگم اون موقع ها خوب حلوا حلواش می‌کرد.

شاید اگر عموم یکم زرنگ تر بود و لو نمی‌داد کارن پسرخونده‌ش و خودش و زنش مشکل دارن، الان کارن این نبود. شاید وضع منم این نبود.

احتمالا یا بدتر میشد یا خیلی بدتر میشد!

چیزی به اسم خوب تر وجود نداشت، شاید تنها وجه مثبتش این بود که اموالش رو به نامم نمیزد.

-چرا سر من اختلاف دارن؟ باز مسبب چیزی شدم و خودم خبر ندارم؟

مهیار قلپی از طعم شیرین و داغ هات چاکلتش رو مزه کرد.

-نمی‌دونم.

-می‌دونی و نمی‌خوای بگی؟

اخم کرد. اوقاتش تلخ شد.

- اولین بار نیست که از کارای کارن و تصمیماتش بی‌خبرم. قبلا فکر می‌کردم اختلافشون سر بتا شدن آیت بود ولی از وقتی که دنبال صدمه زدن به توِ احساس کردم هیچی از کارن نمی‌دونم.

انگشت هام رو دور کمر مقوایی داغ لیوانم حلقه کردم.

-میدونی که از اصطلاحات شما چیزی نمی‌فهمم. بتا یعنی چی؟

چندبار پلک زد، کمی توجاش تکون خورد و با لحن ملایمی، طوری که انگار از جواب دادن لذت میبره گفت:

-به سردسته یا رئیس گله میگن آلفا، به نفر دوم از نظر قدرت میگن بتا. دقیقا پنج سال پیش تو همون شبی که تورو...

به مردمک های ناراحتم زل زد، کدورت و کدری از زوایای گردی صورتم می‌ریخت. لبی تر کرد و اون بخش رو سانسور کرد.

-همون شبی که به خونتون اومدیم کارن، آیت رو تو یک مبارزه شکست داد و شد آلفای گروه.

-هرکی رئیس گله‌اس بهش میگن آلفا؟ یعنی مثلا اگه تو کارن رو شکست بدی میشی آلفا؟

دربرابر لحن کنجکاوم بلند خندید. خنده های مردانه‌ش توجه چند نفر از میز بغلی رو جلب کرد.

-درسته، ولی من انقدر خر نیستم با کارن دربیوفتم. کسی باید ادعای حکومت کنه که زورش بچربه. ما زیر مجموعه این گروهیم و به رئیسمون وفا داریم.

تاره‌ای از موهام رو داخل شالم فرستادم، پس یعنی آرشام هم آلفا بود. ولی یک سوال گنده وجود داشت.

چرا کارن شبیه آرشام نیست؟ اگه هرکسی می‌تونست آلفا بشه، چرا جثه و هیکل گرگِ آرشام رو نداشت؟ این بشر کلا عجیب غریبه.

-چیشده تو کنجکاو شدی، یادمه هربار که می‌خواستم بهت اطلاعات بدم فرار می‌کردی. چی نظرت‌و عوض کرده؟

درحالی که لیوانم رو بالا اوردم و کمی بخارش رو استشمام کردم و چینی به بینیم دادم، گفتم:

-حس کردم یکم اطلاعات داشته باشم بد نیست حداقل وقتی حرف می‌زنید مثل این خنگا نگاه نکنم.

موشکافانه نگاهم کرد و بی هوا، بدون مکث، بدون مقدمه چینی با لحن مشکوکی گفت:

-دیشب کجا بودی؟

یخ بستم، از سرمای نشسته درونم حتی لیوانِ داغ نوشیدنی گرمم یخ زد. آب گلوم رو قورت دادم، این دفعه چندم بود که به دیشب اشاره می‌کرد.

وقتی سکوتم رو دید، کمی به سمت جلو خم شد. دست هاش رو به میز چوبی تکیه داد.

-می‌دونم دیشب خونه نبودی، چون اومدم خونه بهت سربزنم. پس چرت و پرت تحویلم نده و یه کلمه بگو کجا رفته بودی که ردیابت نشون نمی‌داد.

ادامه پارت

شاید اگر چند سال پیش بود با این مچ گیری خودم رو یک جوری خراب می‌کردم که فقط برام فاتحه میشد خوند. ولی ظاهرم رو حفظ کردم.

یادگرفتم بازیگر خوبی باشم، زندگیم به کارگردانی خدا خوب من رو ساخته بود.

نگاهِ مایل به وق زدم رو خونسرد جلوه دادم و لبخند کجی زدم.

-مگه به وسایلم ردیاب زدید؟

-فکر می‌کردم متوجه ردیاب وسایل شده باشی.

سری تکون دادم و دست به سینه به صندلی تکیه زدم. هر کسی می‌تونست بفهمه ردیاب دارم. کارن علم غیب نداره که هر جهنمی میرم با خبر میشه!

نفس عمیقی کشیدم نباید حتی یک ثانیه ارتعاشی تو لحنم باشه.

-یه بار شک کردم ولی مطمئن نبودم. ولی درمورد دیشب خونه دوستم بودم. حال روحیم بد بود، خوبه خودت صدای گریه هام پشت گوشی رو شنیدی.

سرم رو پایین انداختم و لحنم رو غمگین کردم، واسه انحراف مسیر لب برچیدم و آروم ادامه دادم.

-کارن اون شب بد زد تو حالم لازم بود برم با یکی درودل کنم.

-خونه کی رفتی؟

یکم مکث کردم و یاد هماهنگی هایی که با سارا کردم افتادم. جمله هایی که بهش گفتم رو به یاد آوردم.

-خونه سارا بودم، می‌تونی زنگ بزنی ازش بپرسی.

سری تکون داد و خیلی جدی گفت:

-همش همین بود؟ حرف دیگه‌ای نیست که ازم پنهون کرده باشی و لازم باشه قبل کارن بدونم؟

لب گزیدم، چهره مرموزش و موشکافانه‌ش شبیه کسی که قانع شده باشه نبود.

دمی گرفتم، سرم رو بالا آوردم و بی توجه به نگرانی قلبم و ذهنی که داشت کم کم یادم میاورد که پدر کارن، جلوی رودخونه آرشام رو دیده و اگر یک کلمه با پسر عزیزش درودل کنه و راجع‌به گوهی که خوردم

حرف بزنه احتمالا باید یک قبر دو نبش واسه خودم بخرم، قاطع گفتم:

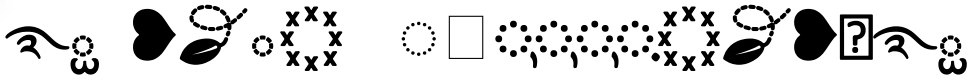
-نه! چیزی ندارم...

◗

#پارت_150

⊘

🍷🍾مـ☆ـاهـ✿ـتـ✿ـ
مـ☆ـیـشـ_ـمـ
🍷🍾_☆



***

"کارن"

@shahregoftegoo

صدای بوق بوق پشت سرهم دستگاه کنارم تو سکوت محض اتاق، تا ته مغزم فرو می‌رفت. یک ریتم یک نواخت بود که نه کم میشد و نه زیاد و نه حتی قطع میشد و دست از اعلام زنده بودنم برمی‌داشت.

ستون فقراتم تیر می‌کشید، مثل دستم، مثل قفسه سینه‌ام و پیشونی بخیه خوردم.

بوی آشنایی توی بینیم چرخ می‌خورد، گیج نبودم. اتفاقاً جز به جز اتفاقات رو یادم بود، از تولدی که کوفت شد، مراسمی که بهم خورد. لحظه برخورد اون ماشین کوفتی تا موقع‌ای که به بیمارستان منتقل بشم همه رو مثل یک فیلم پیوسته با یکم خش و برفک روی تصویرش یادم بود.

-تا کی می‌خوای به حضورم بی‌توجه باشی؟

پلک های سوزناکم رو از سقف سفید و مهتابی های ردیف بالای سرم گرفتم و به فک منقبض شده‌ش توجه کردم.

-انقدری که برگردی! دلم نمی‌خواست وقتی بیدار شدم چشمم به چهره تو بیفته.

-این تویی که گفتی پدرته!

می‌خواستم بخندم ولی فکم درد می‌کرد. لفظ پدر براش زیادی بود.

-نسبت خونی‌و خیلی جدی گرفتی. انقدر روش پافشاری نکن. یه اسمه، یه فامیله با یه بار رفتن تو ثبت

احوال از ریشه زده میشه. یکم مایه می‌خواد که خرجش کنی.

چنگی به موهای جوگندمی بهم ریخته‌اش زد. تکیه‌ش رو از دیوارِ کنار پنجره گرفت.

جلو اومد، طلبکار و کاملا شاکی به دست گچ گرفته شدم خیره شد.

-کار کدوم بی‌همه چیزی بود؟

نگاهم رو تنگ کردم.

-به خودت فحش میدی پدر؟

اوقاتش تلخ شد، فکش سفت تر شد، نفس هاش شتاب گرفت و اون چشم های طوسی تو تاریکی و روشنی اتاق برق خشم و حرص میزد.

-من هیچ وقت به تو صدمه نمیزنم. هیچ وقت!

می‌خواستی دور از چشمم اون پتیاره رو عقد کنی، واقعا فکر کردی اگه قبل رسیدنم عقدش کنی بعدش کاریش ندارم؟ درسته، می‌خواستم بیام خونت‌و بریزم ولی مطمئن باش هیچ وقت از پشت بهت خنجر نمیزنم.

دست هاش رو دو طرف لبه تخت چسبوند و رویه سفیدش زیر انگشت هاش مچاله شد.

به صورت استخونی و چین و چروک های کنار چشم و گونه‌اش که به خاطر انقباض برجسته تر شده، خیره شدم.

-من از روبه رو خنجر میزنم کارن. صاف تو چشم هات زل میزنم و تا دسته...

همزمان دستش رو روی سینه‌ام حرکت داد.

-همین‌جا فرو میکنم. ولی از پشت بهت نمی‌کوبم!

-مرسی از صداقتت پدر عزیزم.

نوچی زیر لب کرد، کمر صاف کرد و دستی به ته ریشش کشید.

-حقی نداشتی این دختره‌رو عقد کنی.

انگار قرار بود بحث قدیمی باز شروع بشه. با دست آزادم بالشت پشت گردنم رو کمی صاف کردم و با لحن قاطعی گفتم:

-به خودم مربوطه. قرار شد دخالت نکنی.

-قرارشد وقتی گرگت قبولش کرد دخالت نکنم. قرار شد وقتی پیوندتون کامل شد دخالت نکنم. قرار شد وقتی ژن برتر...

با دیدن رگ های سرخ چشم های خشمگینم حرفش رو خورد. صداش رو پایین تر آورد.

دستی به چشمش کشید، دلسوزی رو چاشنی لحنش کرد.

-این دختره شومه، نمیبینی حال و روزت به کجا رسیده؟ تقصیر اونه! باید همین پارسال می‌کشتیش.

اخم کردم.

-قرار نیست جفتم‌و بکشم.

تلخ خندید، روی صورتم خم شد.

-اون جفتت نیست کارن، نیست پسرم! به خدا نیست گرگت نمی‌خوادتش. مطمئن باش گله‌ت اگه بفهمه واقعا چیه به عنوان ماده آلفا قبولش نمیکنن و تورم به دردسر می‌ندازه. خودتم می‌دونی تنها راه واسه داشتن قدرتت کشتن اونه! این دختره آخریشونه، نمی‌خوای طلسم کامل شه؟ چیت از خاندان آریا و سلحشور کمتره؟ خبر داری پدربزرگاشون چندتا از اینارو سلاخی کردن که الان شدن این؟

عصبی دم عمیقی گرفتم و بهش توپیدم.

-من یاسمن‌و سلاخی نمیکنم. هنوز فرصت داریم واسه جفت خوردنمون.

نگاهش رو تنگ کرد.

🌜

#پارت_151

❌

🍓مـــ☆ـــاهـ❁ـتـ❁ـ

مـــ☆ـــیـشـــمـــ

🍓ـ☆

ﻩ❤🍇○□❤ﻩ

-تو انگار هدفت‌و فراموش کردی این همه جون کندم از بچگی انداختمت تو دامن این خاندان عتیقه، آدم کشتم، خانوادش‌و به خاطر انتقاممون، هدفمون، آینده بچه های تو به خاک سیاه نشوندم که تهش بگی

@shahregoftegoo

نمی‌کشیش؟ دختره جادو جنبلت کرده؟ از چیه این عفریته خوشت میاد؟ از چیش خوشت میاد که به خاطرش من‌و از ریاست گله‌م انداختی؟ اگه همون شب می‌ذاشتی گلوش‌و ببرم الان وضعیتت این نبود. الان حال و روزت این نبود! داری زمان از دست میدی، اگه پریزاد برگرده دیگه نمیشه کاریش کرد.

نگاهم رو از طوسی های نگران و خودخواه‌ش گرفتم و به در کرم رنگ روبه روم خیره شدم.

لحنش رو پایین آورد، سرش رو نزدیک تر کشید.

-این تنها برگ برنده ماست. می‌خوای دستی دستی از دستش بدی؟

کلافه و عصبی نگاهش کردم و گفتم:

-از دستش بدم؟ کجارو داره بره!؟ کی‌و داره بهش پناه ببره؟ اگه تو به کشتنش ندی...

قبل اینکه جملات سرشار از نفرتم رو ردیف کنم، از بین لب و دندان های چفت شدش غرید.

-دم رودخونه کِلِر پیداش کردم.

چشم هام از شنیدن این حرفش گرد شد. به جای خشم چند ثانیه وحشت درونم نشست.

تغییر رنگ نگاهم رو که دید مصمم تر ادامه داد.

-گردنبند silver پیدا شده. تو گردنش بود خودم دیدم. این یعنی پریزاد داره حرکت میکنه. نذار دیر بشه، باید

بکشیش. بیخیال این پیوند کوفتی شو! اگه می‌خواست جفت بخوره همون پنج سال پیش می‌خورد.

مات و مبهوت نگاهش می‌کردم. احساس می‌کردم اون درد بدی که تو کمرم چنگ می‌خوره الان دیگه سِر شده و نیست.

یخبندون راه افتاده یا شاید من فلج شدم.

-چه طور ممکنه؟ اون گردنبندو خاک کردیم! نباید الان...

ادامه ندادم. وقتی میگه پریزاد یعنی سرچشمه تمام پلیدی های عالم پس نباید نبش قبر کردن براش مهم باشه.

آیت توی اتاق دوری زد. به چهره آشفته‌م دقت می‌کرد و زوایام رو بررسی می‌کرد.

-نباید بزاری کسی قبل از تو صاحب اون گردنبند بشه. اگه به هویت واقعی خاندان سروندی پی ببرن، خیلی زود میان سراغ تنها وارثشون. بخصوص این یارو سلحشور، دور و بر این دختره می‌پلکه، شاید خبر داره.

شنیدن اسمش گرما رو به سلول های یخ زدم برگردوند.
انگشت هام سفت شد و با چینی که بین ابروهام نشست غریدم.

-آرشام؟ دورو بر یاسمن می‌پلکه؟

سری تکون داد و جدی گفت:

-دم رودخونه اومد کمک، یه نگاه به کتف و دستم بکن!

یقه لباسش رو کمی پایین کشید، به جای دندون های درشتش نگاه کردم که آیت با نفرت گفت:

-مرتیکه زورِ ده تا خرو داره. اصلا از کجا سروکلش پیدا شد نمی‌دونم! نذاشت گردنبندو از این دختره بگیرم، گوه زد به همه چی!

تو اون لحظه گردنبند واسم مهم نبود، وجود آرشام مهم بود وقتی گفت دور و برشه! دور و بر جفت منه؟ کسی که دست روش گذاشتم؟

از خشم و شوک نمی‌تونستم درست فکر کنم! شاید باید بیشتر می‌خوابیدم!

-ببین، کارن. بیا به حرفم گوش کن. باید زودتر این دختره رو ازبین ببری، اگه گرگت نمی‌خوادتش مجبورش نکن. هیچ کس نمی‌تونه به گرگش زور بگه، بیا این دندون لق شده رو بکن بنداز دور. تو باید پنج سال پیش تمومش می کردی..

با صدای تقه در، درحالی نفسم به سختی درمی‌اومد و قلبم از حجم زیاد خشم یک جا بند نبود سرم رو بلند کردم و به مهیاری که موشکافانه نگاهمون می‌کرد زل زدم.

با دیدنم ابرو بالا انداخت، چهره‌ش رو خونسرد کرد. آیت فوری ازم فاصله گرفت و بحث رو تموم کرد.

-مزاحم شدم؟ دکترت گفت بیداری خواستم...

-یاسمن کجاست؟

در اتاق رو بست دست به سینه پایین تخت ایستاد و دربرابر لحن خشدارم ملایم گفت:

-تا دوساعت پیش اینجا بود، منتظر بود بیدارشی ببیننت. دید خوابی رفت، فردا صبح میاد.

پدرم بلند پوزخند زد. مهیار نگاهی به فک منقبض شدم انداخت و آروم گفت:

-چیزی شده رئیس؟

#پارت_152

@shahregoftegoo

نگاه تلخ و شاکیم رو روانه چهره خونسردش که کم کم داشت با دیدن دم و بازدم بلندم نگران و کنجکاو میشد دوختم. فکم درد می‌کرد، شاید اگر یکم کمتر درد

داشتم یا این مسکن های بدردنخور تو خونم زودتر نفوذ می‌کردن می‌تونستم داد بزنم.

می‌تونستم تمام دم و دستگاه اطرافم رو بشکنم، اصلا چوب بردارم تمام کادر پزشکی، تمام افرادم، تمام نگهبان‌ها تمام مرد های شهر هرکی که اسمش " آ " داره، هرکی اسمش آرشام باشه رو از دم قلع و قمع بکنم.

-یاسمن‌و بیار اینجا، باید راجع‌به یه سری گوه خوریاش توضیح بده.

انگشت هام روی رویه سفید رنگ فشرده شد. مهیار نگاه بی تفاوتی به پدرم انداخت و گفت:

-من از تو دستور نمی‌گیرم. کارن...

نگاه لرزون از خشمم رو دنبال کرد، از بین دندون های کلید شدم غریدم.

-یاسمن و سلحشور تو رودسر باهم ملاقات داشتن؟

چند ثانیه مکث و تعلل کرد. به چهره پیروز پدرم نیم نگاهی انداخت و بهش نیشخندی زد. سکوتش داشت تک به تک زخم های تنم و استخون شکسته‌م رو فشار می‌داد. بعید نبود اگر زخم هام سر باز کنن!

نگاه غضب آلودم وادارش کرد دربرابرم سرخم کنه. نمی‌تونست بهم زل بزنه، برعکس هربار که می‌خواست خبری بده صاف بهم زل میزد، الان مثل فرد خطاکاری

سر پایین انداخت. اخم ریزی بین ابروهای مشکی رنگش جا خوش کرد و مطیعانه جواب داد.

-آره ملاقات داشتن ولی اون طوری که فکرش‌و میکنی نیست.

نفسم تو سینه حبس شد، از ته گلوم غریدم.

-تو درجریانی؟

سرتکون داد. همین تاییدش حالم رو بدتر کرد. تخت رو دور زد و نزدیک تر ایستاد. جایی که پدرم با کمی فاصله سمت راستش قرار بگیره.

-چه طوری همچین ملاقاتی صورت گرفته و من بی‌خبرم؟ چه طور همچین چیزی ممکنه؟ مگه برای اردو نرفته بود؟ سلحشور اونجا چه گوهی می‌خورد!؟

دربرابر لحن تند و عصبیم ملایم جواب داد.

- فصل بدی رفته اونجا. انگار تو جنگل آیت خان هوس کشتار کرده و می‌خواسته یاسمن‌و بکشه، آرشام سر میرسه و چون نمی‌دونسته پدر شوهر آینده یاسمن، قصد جر دادن عروسش‌و داره بهش کمک می‌کنه. این کاملا تصادفی بوده.

انگشت های منقبضم سفت تر شد. آیت کفری شونه مهیار رو چنگ زد و وادارش کرد به صورتش توجه کنه.

- کشکی، کشکی وسط جنگل سبز شده؟ به همین راحتی؟ اصلا از کجا فهمید ما کجاییم؟ ما که رفتیم یاسمن‌و با خودش برد. از کجا معلوم این دختره پتیاره با سلحشور نریختن رو هم؟

مهیار با حرص شونه‌ش رو از بین انگشت های سفت شده آیت بیرون کشید.

-زر نزن آیت! یه جوری از یاس حرف میزنی انگار خرابه! هر صفتی بهش میزنی اول دهنت‌و آب بکش. آیت نیشخند بدی زد و درست جلوی چشم های به خون نشسته من گفت:

-نکنه باتوام ریخته روهم؟

نگاه مهیار سرخ شد و من از شنیدن این حرف ها حالم داشت هی بدتر میشد و کم کم صدای زنگ خطرا به گوش می‌رسید.

-حرف دهنت‌و بفهم. وسط فصل جفتگیری رفتی توی یه قلمرو بکر که جفت کارن‌و بکشی به جای اینکه بابت غلط هات و سرپیچی کردنت از دستور آلفات شرمنده باشی، طلبکاری؟ تو آدمی ناموسا؟

آیت دهن باز کرد تا بحث و جدل احتمالا طولانی و سردردآوری رو شروع کنه که مهیار رو صدا زدم و با آتشی که منتظره یکم باروت بود تا منفجر بشه و جهنم راه بندازه، لب زدم.

-یاسمن و سلحشور در تماسن؟

به وخامت صدام پی برد، بیخیال بحث شروع نشدش با آیت شد. چند قدم جلو اومد. در پس پیسی چشم هاش تردید موج میزد ولی با اطمینان لب زد.

-نه نوکرتم، چه ارتباطی؟ تصادفی تو جنگل دیده.

همراه گله‌ش واسه فصل جفتگیری رفته یه جای بکر!

منم شک کردم ولی تحقیق کردم. مگه به من اعتماد نداری؟

داشتم. بیشتر از چشم هام به مهیار اعتماد داشتم.

سکوتم که طولانی شد لبخند پُز داری رو به پدرم زد و ادامه داد.

-تو جنگل بوده، متوجه شده یه دختر جیغ میزنه و رفته کمک. بعدشم یاسمن غش و ضعف کرده بردتش

خوابگاه. من شب رفتم رودسر، خودم دیدمش بدبخت روحشم خبرنداشت آرشام اومده رودسر...

🌙

#پارت_153

❌

🍓مـــ☆ـیـشـــمـ🍓

☆🍓

دنبال جفت کارن نیست؟ من مطمئنم می‌خواد یه حرکتی بزنه.

مهیار نگاه تندی بهش انداخت و غرید.

-خودت از کجا می‌دونستی کجا میره؟ سلحشور دنبال شر نیست. حداقل عقل داره، انقدر کشته مرده داره که نیازی به جایگاه کسی نداشته باشه. ولی تو چی؟

نگاهم رو بالا کشیدم. آیت داشت سرخ میشد. مهیار گوشه لبش کش اومد، چشم هاش رو درشت کرد و ابرو بالا انداخت.

-همه مثل تو انقدر تابلو دنبال جایگاه کارن و کشتن جفتش نیستن. تو یه جات داره می‌سوزه! می‌خوای بهت کرم برم؟

مشتش بالا اومد و قبل گلاویز شدنشون کمی سمت مهیار خم شدم، قلبم منتظره تلنگر بود تا بترکه.

- چرا بهم نگفتی؟ چرا مخفی کردی؟

رگ های دستم برجسته شد، جای سوزن سرمم داشت می‌سوخت.
نگاه مهیار به خونی که از کنار رگم داشت سر ریز میشد افتاد. آیت کوتاه اومد، شاید نگاهم خفه‌ش کرد. از هم فاصله گرفتن و مهیار نزدیک تختم ایستاد.

-یاسمن ترسید بهت بگه، ترسید باهاش دعوا کنی. حق بده به بدبخت! به من گفت قرار شد خودم بهت بگم ولی تو درگیر بودی. مسئله انقدر مهم نبود که...

کنترلم رو از دست دادم و داد زدم.

-همه چی یاس به من مربوط میشه! همه چیش برای من مهمه حتی بی ارزش ترین چیزایی که از نظر شما وجود داره! قبل اینکه به تو بگه باید به من بگه! همه کارش منم نه تو!

آیت عقب کشید و مهیار فقط لبخند ملایمی زد اطاعت امر کرد.

دستی به چشم هام کشیدم. شاید باید حق بدم، شاید باید به فرارش و ترسیدنش حق بدم!

چندتا نفس عمیق کشیدم، با تمام نفرت و حرصی که می‌خواستم مهار کنم ولی زبون نفهم بازی درمیاورد، سمت پدرم غریدم.

-یه بار دیگه بخوای به جفتم نزدیک بشی و بهش صدمه بزنی سروکارت با خودمه. از گله تبعیدت میکنم به یه جهنم دیگه! حالا تنهام بزار ریدی تو اعصابم...

آیت نگاه چپی نثارم کرد، وقت جواب دادن نبود، وقت اینکه یادآوری کنه پدرمه و باید باهاش درست حرف بزنم هم نبود. کلا وقت هیچی نیست، سکوت می‌خواستم تا اعصابم سرجاش بیاد.

با رفتن آیت و کوبیدن در سرم رو به بالشت پشت سرم تکیه دادم و چندتا نفس عمیق و پر سروصدا کشیدم.
صدای قدم های آروم مهیار تو مغزم پیچ می‌خورد.

کنارم ایستاد، بدون حرف سرم دستم رو درست کرد.
از لای پلک های خمارم به صورت اخمو و جدیش زل زدم و با طعنه گفتم:

-از کی تاحالا رو صفت هایی که به یاسمن میزنن حساس شدی؟
جوابم رو نداد. همون بهتر که نداد، الان تو دنده لج و دری وری گفتن و شاید یقه گرفتن و پاچه گرفتن بودم.

-یه سر برو پیشش بهش بگو گردنبند مادربزرگش‌و برام بیاره.

چسبی روی پوستم زد و سری تکون داد.

-میرم...

خوبه بی حالی زیر لب گفتم، چند لحظه پیش تا مرز انفجار و بمب شیمیایی پیش رفتم و الان با حرف های مهیار بادم خوابید. یاسمن دروغگو نبود، هیچ وقت دروغ نمی‌گفت.

این صفت و ویژگیش‌رو دوست داشتم ولی الان شاید ترسیده!

ترسش خوبه، باید بترسه که مثل مادیان سرکش تو تپه های ذهنم شیه نکشه، یاسمن کره چموش منه! باید کره بمونه باید ضعیف بمونه. همه چیش مال منه، حتی قدرتش...

-کارن...

نگاهم رو به صورتش انداختم.

لبی تر کرد، مردد بود. از اول مکالممون و دفاع جالبش از یاسمن مردد بود و تردید رو ناخواسته القا می‌کرد.

-چیزی می‌خوای بگی؟

چنگی به موهاش زد.

-تو که به یاسمن صدمه نمیزنی؟

چشم هام رو مجدد بستم، پلک هام رو بهم فشار دادم. سیاهی پشت پلکم رو نیاز داشتم. تحلیل حرفش برام سخت بود. سوالی که سال هاست دارم از خودم می‌پرسم و فقط یک جواب براش داشتم.

-تا زمانی که مجبور نشم..نه!

-یعنی اگه مجبور شی میزنی؟

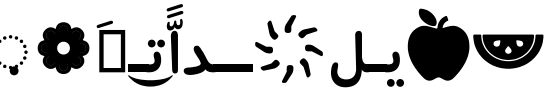
اوقاتم تلخ بود، تلخ ترم شد. بینیم رو بالا کشیدم و بعد مکث طولانی بی حوصله گفتم:

-تنهام بزار. می‌خوام بخوابم.

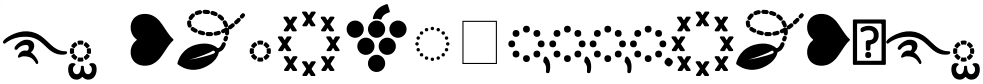
☾

#پارت_154

✕







@shahregoftegoo

انقدر پلک هام رو بسته نگه داشتم و تو تاریکی بی انتهاش سرگردون موندم که صدای دری که بسته شد گوشم رو پر کرد. مسکنی وجود نداشت که یکم از شوریدگی حال و اوضاع رو بهبود ببخشه.

دلم می‌خواست بفهمم کی جرات و جسارت کامل رو داره که مراسم من و گله‌م رو بهم بزنه.
اگر آیت نقشی نداشت، باید کم کم بوی دردسر رو احساس می‌کردم.

چینی به بینیم دادم، بوی خنکی توی سینوس هام پیچید. بوی عطر زنانه‌ای به همراه صدای بوت هایی که کمی پاشنه داشت، تو اتاقی که همین چند لحظه پیش

خالی شده بود پیچ و تاب می‌خورد. پلک هام رو باز نکردم.

کسی در اتاق قدم میزد. یک زن، یک دختر؟

خونسردیم رو حفظ کردم، یادم نمیاد دری باز شده باشه، یادم نمیاد صدای پنجره و سوز و سرمای بیرون ساختمان به داخل نفوذ کرده باشه.

شاید کسی از دیوار رد شده! یا شاید از سقف رد شده.

احساس خطر می‌کردم ولی قلبم آروم بود. گرگم زوزه بلندی کشید.

چنان هشداری به طرف داد که قدم هاش صامت شد.

نزدیک تختم بود، حسش می‌کردم.

تو زدن عطر خنک حسابی تفریط کرده. صدای نفس های ملایمش تو گوشم پخش میشد، انگشت های داغ و کشیدش رو زیر گلوم احساس کردم. گرمای شدیدش پوستم رو سوزوند.

یک ماده بود، یک گرگ بود، یک گرگ نقره‌ای متمایل سفید! گرگش رو می‌تونستم پشت پلکم حس کنم.

قصد نداشتم چشم باز کنم، از این بازی لذت می‌بردم. گرگم تو سرم قدم میزد و هشدار میداد. انگشت های داغش از گردنم پایین می‌رفت، به عضلات برهنه سینه‌م رسید و پایین رفت.

دستش رو از زیر پتوی نازکِ روی شکمم رد کرد. اخمی نامتعارف از گرمایی که کم کم داشت به سمت

پایین تنه‌م هدایت میشد بین ابروهای مشکی رنگم نشست.

-خیلی جیگر داری می‌خوای به اونجام دست بزنی.

دستش از پیشروی و شیطنت ایست کرد، خنده ظریفش رو حس می‌کردم. دستم رو حرکت دادم و مچ ظریفش رو محکم گرفتم. جوری استخوانش رو فشار دادم که نفسش تند شد.

سرم رو به سمتش چرخوندم به فیس دخترانه و بی نقص روبه روم خیره شدم. مردمک های مشکی رنگش متضاد با خواسته و میل درونم بود. دلم یک چشم قهوه‌ای فراری می‌خواست.

-داشتی چه گوهی می‌خوردی؟

گردن کج کرد، موهای لخت طلایی رنگش از زیر شالی که به سختی روی سرش وصل بود دورش پخش و پلاست. گونه های برجسته‌ش با لبخند ملیحی به سمت بالا جمع شد. ابروهای نسکافه‌ای رنگش رو برام تکون داد.

-کی رات داده تو اتاقِ شخصی من؟
لبخندش عریض تر شد، دستی که گرفته بودم رو کمی تکون داد. به مژه های حالت دارش خیره شدم که روی صورتم کمی خم شد.

-قرار بود خواب باشی جناب سروندی. ولی بی‌حالی، خیلی بی‌حالی! مسکن خوب بهت نزدن؟

فقط نگاهش کردم، انقدر مردمک هاش نزدیکم بود که تصویر خودم رو تو نگاه خونسردش ببینم.

-تو دیگه کدوم خری هستی؟ از کجا اومدی تو؟

دستش با وجود فشار انگشت هام روی مچش، پایین تر رفت.

لب هاش رو بهم مالید، بزاق دهنش روی لب های ماتیک خوردش برق میزد. ناخواسته به لبش خیره شدم و عطرش رو بیشتر استشمام کردم که با حس فرو رفتن یک چیز نوک تیز توی گردنم از تعجب و بهت دراومدم.

آرنجش رو به دست گچ گرفته شدم فشار داد، از دردش دلم ضعف رفت.

قبل اینکه بخوام داد بزنم، لب های گرمش روی لبم نشست و یک جوری گاز گرفت که از درد چشم بستم و کم کم سرم گیج رفت و احساس کردم مسکن هایی که بهم زدن همه باهم اثر کردن و چشم هام درحالی روی هم افتاد که لب های سرخش روی لب های ترک خوردم تیک تیک تکون می‌خورد.

-عرض ارادت جناب سروندی. بهتره بخوابید، وقت استراحته!

***

"آرشام"

در زدن کارم نبود، انتظار کشیدن و صبر کردن و این پا و اون پا کردن جزو ویژگی هام نبوده و نیست.

#پارت_155

@shahregoftegoo

یادمه جاکفشیش تو خونه بود ولی الان کفش های بیچاره و زبون بسته‌ش جلوی در، توی راه رو داشتن یخ می‌بستن!
مردد دستم رو تو جیب کت چرمم فرو بردم و تک کلید ژاپاس خونه‌ش رو بیرون کشیدم.

جلوی پادریش ایستادم. شاید بعدا سر اینکه چرا یواشکی از روی کلیدش یدونه واسه خودم زدم دلیل قانع کننده‌ی آوردم.

کلید رو داخل قفل کردم و با نرمش کوتاهی چرخوندمش. در به آرومی و بدون صدا باز شد. حتی زنجیر در رو نینداخته!

سری قبل انداخته بود، یادمه صداش رو شنیدم. کفش هام رو درآوردم. پا داخل راهرو باریک و کوتاه با پارکت های سفید گذاشتم.

بوی عطرش، بوی تنش تو کل خونه و فضا تو هوا معلق بود. صدای فین فین کردنش و موزیک ملایمی تو گوشم پخش میشد. بی صدا سمت درِ باز اتاقش رفتم. بی قرار برای دیدنش کمی جلو رفتم. نوای دلنشین صدای سالار عقیلی تو محیط پخش میشد.

"نه آروم میشم از گریه، نه یادت میره از یادم
نمیدونم، به این دنیا تقاص، چی رو پس دادم؟"

حواسش نبود، تو دنیای دخترانه و غمگینش تنها نشسته.

به خرگوش سفید سیاهی که کنار پاهاش لم داده بود نگاه کردم. یک جوجه کبوتر سفید با پر و پرز هایی که مشخص بود درحال ریختنه، کنارش وول می‌خورد.

"بگو پشت کدوم ابری؟ که شب، سردرگریبونه
که روز از ترس تنهایی، پناه سایه میمونه"

نگاهم گرد شد، همستر کوچولویی توی ظرف تخمه های دست نخورده کنارش بالا و پایین می‌رفت و تمام دونه های سیاه رنگ تخمه رو روی فرش می‌ریخت. صدای گرفته و محزونش با اوج آهنگ زمزمه وار بلند شد.

"تنها رفتی و بی تو، موج سرگردانم، دریایم باش
دنیا، بی تو بی معناست. آخر ماندی؟ برگردی کاش!

هق زد.

شوکه ایستادم. بلندتر زمزمه کرد.

"بی تو دریا، پیش چشمانم، مثل رودی جامانده از دریا

ای تو تنها، آرزوی من، وقتی با من باشی، دنیا

زیباست."

گوشیش روی تخت بود جعبه جادویی موسیقی! روبه روی تراسِ مستطیلی شکل شیشه‌ای، درحالی که از پشت به تخت خواب تکیه داده، نشسته بود. درست نمی‌دیدمش، خرمن موهای مشکی دورش کرده و فقط شونه هاش و سرش کاملا در معرض دیدم قرار داشتن.

شونه هاش می‌لرزید، قاب عکسی رو می‌بوسید. گریه می‌کرد؟ چرا انقدر شدید گریه می‌کرد؟

نمی‌دونم چرا دست و پاهام شل شد، سرجام مثل چنار سیخ ایستادم. انگشت هام شل تر از پاهام کنار بدنم افتاد. کمی جلو رفتم، پرت بود، غرق بود، نگاه نمی‌کرد.

خرگوشش با دیدنم از جاش تکون خورد، جوجه کبوتر بال زد و درحالی که واسه تند تند راه رفتن هنوز خیلی کوچیک بود سمت تراس پر پر میزد.

یاسمن تکونی خورد، نگاه بغ کردش رو از قاب عکس برداشت، دستی پای چشم هاش کشید.

-چتون شد یه‌هو؟

از غمِ بیش از حد صداش اخم هام درهم گره خورد.
قلبم شاکی شد، مغزم فرمان واکنش می‌داد.
آهنگ قطع شد، با دستمال کاغذی که کف دستش مچاله میشد سر چرخوند.

نگاه آب گرفته و خیس از اشکش با دیدنم گرد شد.
ترسید بی نفس جیغ کشید و مثل فنر از جاش پرید.
پاش به سینی چایی دست نخوردش برخورد کرد و تمام محتواش روی فرش فیروزه‌ایش ریخته شد.

عقب تر رفت و به شیشه تراس چسبید و با حالت زهرترک شده ای لب زد.

-یا خدا! تو اینجا چیکار میکنی!؟

گونه راستش سرخ بود، زیادی سرخ بود! توجهم رو بیشتر از چشم های نمدارش جلب کرد.

برعکس حال متوحشش با لحن ملایمی جواب دادم.

- بدموقع مزاحم شدم دقیقا وسط خلوتت اومدم، متاسفم.

هاج و واج نگاهم می‌کرد، بدون واکنش، نگاه شوکه شده و نفس های بلندش شوخی نمی‌کردن.

ادامه پارت

😍😍😍😍😍😍

-چ..چه طوری اومدی تو؟

نگاهم میخ رون های سفید و پرش بود که تو شلوارک لی تنگش بدجور به چشم می‌اومد. به سختی به چشم های لرزونش و بینی پف کردش نگاه کردم.

-از در!

-چه طوری درو باز کردی من نفهمیدم!؟

خط سینه‌ای که مشخص بود سوتین نبسته از تاپِ دو بند همرنگ شلوارکش مشخص بود. مات شده بودم، چرا انقدر این بشر سفیده؟ مسخ شده جواب دادم.

-حواست نبود داشتی سالار گوش می‌دادی...

رد نگاهم رو دنبال کرد، هین بلندی کشید. دست هاش می‌لرزید. جلو اومد و تخت سینم چند بار کوبید و زیر لب گفت:

-برو بیرون!

با نزدیک شدنش بوی عطرش بینیم رو پر کرد. عقب عقب رفتم، از اتاق شوتم کرد بیرون و درو محکم بست.

مثل مجسمه خشکم زد. گونه اش کبود بود؟ یا من احساس کردم کبوده؟

☽

#پارت_156

✕

🍉🍎Ⓜ️Ⓐ️Ⓗ️Ⓔ️Ⓣ️ Ⓜ️Ⓘ️Ⓢ️Ⓗ️Ⓐ️Ⓜ️🍎🍉

ঌ◗ೃ ◦ ◦ ೃ◖ই

نشد دقیق ببینم، اجازه رصد کردن نداد. انقدر محو چیزای دیگه مثل اندامش بودم که فراموش کردم به گونه‌ش توجه کنم.

چنگی به موهای ژل خوردم زدم و سمت آشپزخونه‌ش پاتند کردم و یک لیوان آب یخ، از آب سردکنش تو لیوان های پایه بلند ریختم و یک نفس سرکشیدم.

داغی بدنم با وجود آب یخی که خوردم کمی کمتر شد. به چشم های مخنث و هیزم دستی کشیدم و با فشار دادن پلک های بالایی سعی کردم تنبیه‌شون کنم.

همیشه انقدر راحت لباس می‌پوشید؟ تو خونه‌ای که ممکن بود کارن سر بزنه!؟ همیشه این طوری بود!؟ بی دلیل حس بدی بهم دست داد. حسی مثل حسادت، غیرت!

کسی نبود بیخ گوشم رو بگیره و بپیچونه و دوتا درشت و پنج تا ریز بارم کنه که آدم، سرزده، با کلید زاپاس وارد خونه یک دختر تنها نمیشه!

با کف دستم به پیشونیم چندبار کوبیدم بلکه مغزم یک فلش‌بک کنه و حواسم جمع بشه که چرا اومدم و قرار بود چه غلطی بکنم! به ساعت نگاهی انداختم. پنج دقیقه ارزشمند از بیست دقیقه رفت.

با باز شدن در و نمایان شدنِ تیپ متضاد با چند دقیقه قبلش نفسم رو آسوده بیرون فرستادم و با خیال راحت به گونه قرمزش زل زدم.

کم کم عبوس شدم، کبود بود. نامحسوس کبود بود! جای انگشت سبابه یک مرد رو می‌فهمیدم که خیلی خیلی کمرنگ روی سفیدی پوستش مشخصه.

جلو رفتم تا دقیق تر نگاه کنم، مانتو و شلوار ناهماهنگی پوشیده بود و شال کرم رنگش با هیچ چیزی ست نبود! انگار دست انداخته تو کمد قرعه به اسم هرکسی دراومده پوشیده.

-این جا چی‌کار میکنی؟ در خونه رو چه طوری باز کردی!

روبه روش ایستادم، به جای بها دادن به حرف هاش و صدای گرفته و محزونش دستم بالا اومد.

با سر انگشت هام لبه های شالِ نخیش رو گرفتم.

نگاهش گرد شد.

-چرا گونه‌ت کبوده؟

قبل اینکه بتونم دقیق تر نگاه کنم خودش رو عقب کشید.

-کبود نیست، جواب من‌و بده! چه طوری اومدی تو؟

به سختی توده ای از هوای آغشته به عطرش رو ته گلوم و ریه‌م نگه داشتم و سعی کردم به خودم و اعصابم مسلط باشم.

-یه کلید از رو کلیدت ساختم. در زدم جواب ندادی اومدم تو!

ابروهای مشکیش در تضاد با پلک های پف کرده و لب و لوچه آویزونش بالا رفت، عصبی نگاه کرد ولی عصبی نبود.

-باید صبر میکردی بیام دروباز کنم، نه‌که بیای تو خونه! اصلا کی به شما اجازه داده از رو کلیدم واسه خودتونم برنید؟ خوبه پدربزرگم توخونه‌ست...ز..زشت جناب سلحشور شاید من تو شرایط مناسبی نبودم.

لبخند بی معنی روی لبم نشست. شرایط مناسب رو خوب گفت!
پدربزرگی که نمی‌تونست حتی از جاش بلند شه براش حکم سایه سر رو داشت و البته حق بهش دادم.

ولی قول نمیدم اگر یک بار دیگه اون تیپی ببینمش اغوا نشم.

-مجبور شدم. کارم درست نبود ولی خب، تلفنت خاموش بود یاس! چند بار زنگ زدم.

مکثی کرد و با پوف کلافه‌ای جواب داد.

-گوشیم شکست، این یکی‌ام سیم کارتم بهش نمیخوره باید میکرو کنم.

دست هام رو توجیب شلوارم فرو بردم و برای دید زدن وارد اتاقش شدم.

-عجله داشتم نمی‌تونستم صبر کنم بازم شرمنده.

گوشه دیوار ایستاد، به پیشونیش دست کشید.

-چه عجله ای؟

کنار تختش ایستادم.

-می‌خواستم باهات حرف بزنم، بیست دقیقه بیشتر نمی‌تونم سیستم آدم هایی که بیرون این خونه مراقبت هستن‌و هک کنم.

دست هاش رو به سینه‌ش چسبوند و انگار از اینکه یادش اومد از دور مراقبش هستن ناراحت شد.

-چه حرفی؟ فکر کردم بهتون گفتم که بهتره دیدارمون تموم بشه. خداحافظی کردیم.

لبخند دوستانه ای زدم. روی تخت نرمش نشستم و به همستر کرم رنگی که همچنان داشت تو تخمه ها وول میخورد خیره شدم.

-تو خداحافظی کردی نه من! تو حرفات‌و زدی نه من خانم جوان! اومدم حرف هام‌و بهت بزنم.

🌙

#پارت_157

❌

🍉🍎Ⓜ️Ⓐ️Ⓗ️Ⓔ️Ⓣ️ Ⓜ️Ⓘ️Ⓢ️Ⓗ️Ⓐ️Ⓜ️🍎🍉

ঌ◗.ˣˣˣ ◦ ◗.ঌ

از گوشه چشمم دیدم لب گزید و کمی سرخ شد. بینیش رو بالا کشید یک قدم سمتم برداشت.

-خب میشنوم، بگید.

خم شدم و از ظرف تخمه، اون جونور پشمالوِ خپل رو بین انگشت هام گرفتم.

-برو لباس بپوش، بریم بیرون حرف می‌زنیم.

-همین‌جا مگه چشه؟

به صورت نگرانش لبخندی زدم. همسترش از من نمی‌ترسید و کف دستم نشسته بود. برعکس اون خرگوش مینیاتوریش یا کبوترهای فانتزی سفید رنگش!

-حرف هام تو ده دقیقه جا نمیشه. منم از تند تند حرف زدن خوشم نمیاد، مگه سیبزمینی داغ تو دهنمه؟ زودتر لباس بپوش وگرنه دیر میشه و بدبخت میشی.

یکم این و پا و اون پا کرد و با حال خرابی که مطمئنم ربطی به حضورم نداشت گفت:

-میشه بزارید بعدا؟ یا بزارید یه روز دیگه؟ یا مثلا تلفنی نمی‌تونید بگید؟ امشب...

نفس عمیقی کشید و سعی کرد آروم باشه به لپ های خیسش زل زدم.

-امشب حالم زیاد روبه راه نیست.

همسترش رو مثل ژله نرم و گرم توی دستم فشارش دادم که پنجه های کوچیکش رو به انگشتم کشید. اینکه حالش روبه راه نیست برای اعصاب من سم بود.

-یاس، برو لباس بپوش!

دربرابر لحن دستوریم ابروهاش بالا پرید.

-من نمی‌تونم باهاتون بیام، اون شب کاملا واست توضیح دادم که چرا! بعدشم مهیار..ی..یکم شک کرده.

خونسرد نگاهش کردم، واقعا فکر می‌کرد برام مهم بود؟ برای پایان به تعللش محکم و جدی ادامه دادم.

-اگه اماده نشی و نیای باید تا فردا تحملم کنی. هک کردن سیستم انقدرام که به نظر میاد ساده نیست.

بلند شدم، از حرکت ناگهانیم که براش غیرقابل پیشبینی بود عقب کشید. درحالی که همسترش کف دستم جا خوش کرده بود و از تپلی بودنش حال نداشت فرار کنه، سینه به سینه‌ش ایستادم.

دم عمیقی از بوی تنش کشیدم و با لحن بدجنسی، درحالی که خیره مردمک های بلوطیش بودم لب زدم.

-سیستم راه بیفته و تو با من از اینجا بیرون نیای، اونوقت باید تا صبح بمونم و معلوم نیست چی پیش میاد.

آب گلوش رو به سختی قورت داد، روی صورتش خم شدم، نزدیک گوشش نجوا کردم.

-تصمیم با خودته!

-خیلی زورگویی، می‌دونستی؟

شونه بالا انداختم و یک دونه پفک از روی بسته طلاییِ روی میز تحریر کنارمون برداشتم و جلوی دهنِ کوچیک همسترش گرفتم.

-من آلفای زورگوییم. فعلا سریع اماده شو وقت طلاست. بدو دختر!

مردد و پر مکث نگاهش رو از چشم هام گرفت و به پفکی که همسترش با ولع می‌خورد انداخت.

-میری یا خودم زحمت لباس پوشیدنتو بکشم؟

از وق زدگی نگاهش خندم رو قورت دادم و سعی کردم نخندم.

-اون طوریم نگاه نکن موش چادری.

درحالی که خجالت از سرو شکلش می‌ریخت یک دست مانتو و شلوار ست برداشت و آروم گفت:

-کجا میریم؟

هومی زیر لب گفتم، به نکته ظریفی اشاره کرد!

-میخوام ببرمت جایی که عمرا تاحالا رفته باشی.

دستش به لبه درِ کمد سفید رنگش موند و با دودلی به ساعت که نزدیک یازده شب بود نگاه کرد.

-آخه این وقت شب؟ دیر نیست؟ نمیشه فردا یه جایی قرار بزارید؟

چقدر چونه میزد، چقدر نگران بود، چقدر می‌خواست امشب با این حال بعدش تنها باشه.

چقدر من سرتق و مصمم بودم که نمی‌خواستم امشب رو تنهاش بزارم...

@shahregoftegoo

نامحسوس گوش های بانمک همسترش رو کشیدم که پخمه وار با سرو سیبیل پفکی نگاهم کرد و احتمالا فحشم داد.

- سانس صبح نداره، فقط شب و نصفِ شبه.

هاج و واج ایستاد.

-سانس چی؟

_خر دوانی! برو لباس بپوش بچه وگرنه باید چایی دم کنی تا صبح نمی‌ذارم بخوابی و شک نکن حسابی از خجالتت درمیام.

هول کرد، وقتی دید قصد ندارم از اتاق بیرون برم، خودش بیرون رفت و درو بست.

#پارت_158

✕

Ⓜ️Ⓐ️Ⓗ️Ⓔ️Ⓣ️ Ⓜ️Ⓘ️Ⓢ️Ⓗ️Ⓐ️Ⓜ️

-داریم از شهر میریم بیرون؟

دربرابر لحن گرفته و یکم نگرانش سر تکون دادم.

-می‌ترسی؟

-نه...

از نه قاطعانه‌ش خوشم اومد. نگاه مغموم و کمی خمارش به بیرون بود و جاده ای خلوت و بیابونی که ته نداشت.

یک وقتایی به آسمون سیاه بالای سرمون زل میزد و گاهی به جاده و ماشین هایی که با سرعت از کنارشون عبور می‌کردیم.

یک وقتایی با صدای نفس های عمیقش سکوت رو می‌شکست و گاهی با صدای بالا کشیدن بینیش و تکون خوردنش روی چرم ماشینم.

از نیم رخ به چهره گرفته و بی حوصله‌ش خیره شدم و آروم گفتم:

-چرا گریه می‌کردی عروسک؟

-به همه میگی عروسک؟ تکه کلامته؟

اخم کردم. بی حوصله جواب داد، درست مثل چند دقیقه قبل که وقتی پرسیدم پیتزا بخرم یا نه؟ که جوابم شد یا نه! میل ندارم.

-این جواب سوالم نبود.

دست به سینه نشست، سرعتم رو یکم پایین آوردم. بیشتر از جاده و رانندگی دلم می‌خواست صورتش رو نگاهش کنم.

فیس بی آرایش و کمی پف دارش برام قشنگ بود و اون چندتا لک کمرنگ زیر چونه‌ش که نشانه جوش های هورمونیه از جذابیتش کم نمی‌کرد.

-یاسمن..می‌خوام بفهمی و درک کنی که وقتی ازت می‌پرسم چرا ناراحتی یا گریه کردی توقع دارم جواب بشنوم. سری قبل جواب ندادی دیدی چی شد.

سرش رو پایین انداخت، یکم مکث کرد. لحنم رو ملایم تر کردم، مهربون تر، با آرامش و دوستانه لب زدم.

-کارن کاری کرده؟ گوهی خورده؟ چیزی گفته؟ به‌هوش اومد نسناسِ گاوِ طویله‌ای؟

طنز کلامم زیاد موفق نبود لبخند رو لبش بیاره. گرگم بی قراری می‌کرد و زوزه می‌کشید. هرچی می‌گفتم خفه شو گوشش بدهکار نبود.

کم کم داشت تحقیرم می‌کرد که عرضه آروم کردن یاسمن رو ندارم، اصرار داشت وسط رانندگی تشریف بیاره بیرون و عرض اندام کنه!

نفس عمیق یاس حواسم رو از گرگ زبون نفهمم پرت کرد، شال حریر صورتی رنگش رو کمی با انگشتش مچاله کرد و با لحن آرومی جواب داد.

-یاد گذشته افتادم..خانوادم! بچگی هام و روزایی که خوب بود. روزایی که بابام برام بستنی می‌خرید و تو حیاط بابا فرهاد تاپ می‌بست و بابابزرگم غر میزد که رو درخت خرمالو تاپ نمی‌بندن! اون موقع که می‌خندیدم و بازی می‌کردم. رو سر گربه ها آب می‌ریختم، با لباس می‌پریدم تو حوض! دنبال جک و

جونور های تو باغچه می‌گشتم. دلم واسه اون زمانِ کوتاه تنگ شده.

لبخند تلخی زدم.

-چقدر خوبه که دلت واست خانواده‌ات تنگ میشه. مطمئنم پدرت یا مادرت آدم های خوبی بودن و با مردنشون اذیت شدی.

گیج نگاهم کرد.

-مگه تو اذیت نشدی؟

شونه بالا انداختم و به جاده‌ای که کم کم داشت به خاکی و سنگی بودن ختم میشد، توجه کردم.

-مامانم وقتی به دنیا اومدم مرد و پدرم تقریبا چهارسال پیش کشته شد.

چشم هاش گرد شد.

-کی کشتش!؟

خندیدم و با لحن بی خیالی گفتم:

-آلفای خوناشام‌ها یعنی پدر امیرحسین، با پدرم قرار شد متحد بشن، جفتشون آدم های سیاستمداری بودن و همه می‌دونستن امکان نداره خاندان آریا و سلحشور آبشون باهم تو یه جوب بره. بالاخره یه روز طمع‌کاری‌هاشون کار دستشون داد.سر ثروت و قلمرو پدرم‌و زمین زدن که اموالش‌و بکشه بالا، قلمرو پدرم رو گرفتن و یکمم...

مکث کردم و به جای ادامه دادن بهش زل زدم، از قیافه گیج و حیرت زدش خوشم می‌اومد، وقتی با تمام وجود سعی می‌کرد بفهمه چی میگم.

-پدر امیرحسین باعث مرگ باباته؟ همون امیرحسینی که تو خونه‌ت اومد؟

-همون امیرحسینی که تو کمد دیدتت! مثل این وحشیا نگاهم می‌کرد و مثل خر درو شکست.

ابروهاش بالا پرید، پیش خودش دودوتا چهارتا کرد، هر جوری نگاه می‌کرد جواب چهار نمیشد. یک پنج غیر منطقی جلوی صورتش بندری میزد.

-بعد تو باهاش مشکلی نداری؟

ادامه پارت🌜

از دور می‌تونستم آتیش های بزرگی که روشن کردن رو ببینم.

پرژکتور ها خوب مسیر رو لو می‌دادن، تو این تاریکی محض بیابون و جاده ای که زیادی از اتوبان فاصله داشت و سیاهی مطلق شب و ماهی که نبود ولی نوچه هاش ریز ریز تو آسمون پخش‌و پلا بودن، جای خفنی برای فراموش کردن ناراحتی ها و دلتنگی های گذشته‌ست.

-نه عروسک، من مشکلی با امیر ندارم. پدرش با پدرم مشکل داشت. نه من!

با صدای جیغ و خنده های دخترای جوگیر که درحال رقص بودن، نگاه وق زدش رو از من گرفت و به ماشین های مدل بالایی که اطراف محوطه به چشم می‌خورد زل زد.

-اینجا چه خبره!

لبخندی زدم و ماشین رو کنار یک پورشه سفید رنگ نگه داشتم.

-گفتم میبرمت خردوانی!

لب هاش رو مثل ماهی بازو بسته کرد. دستم رو روی فرمون چسبوندم. سمتش چرخیدم و با لذت به هیجانی که کم کم داشت درونش شعله می‌کشید خیره شدم.

تعداد ماشین هارو که سرانگشتی شمرد مخش سوت کشید و با لحنی که شبیه دختر بچه های بغض دار نبود گفت:

-کورسه؟ آره کورسه درست فهمیدم؟

سر تکون دادم و به دخترا دور آتیش با کمک بلندگوهای ساسان می‌رقصیدن اشاره کردم.

- بیشتر پز ماشینه، یکمم شیطنت و خز پارتی! واسه بچه مایه‌دارایی که نمی‌دونن با پولشون چی‌کارکنن. اون وسط مسط هام یه کورس میذارن. چندتا اسپانسر داره!

نگاهش برق زد.

-مام میریم؟

دربرابر لحن کودکانه‌اش بلند خندیدم.

-پیاده شو خانم جوان! نیاوردمت کایت هوا کنی که!

با ذوق پایین پرید. هوا یکم سوز داشت ولی کسی براش مهم نبود یا شاید هم گرم بودن حالیشون نبود!

کنار ون هایس برلیانس سیاه رنگ عباس مشروب و ویسکی سرو میشد و تو پر کردن پیک بچه ها کوتاهی نمی‌کرد.

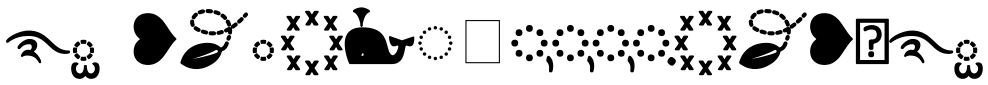
🌙

#پارت_159

❌

🚗Ⓜ️Ⓐ️Ⓗ️Ⓔ️Ⓣ️ Ⓜ️Ⓘ️Ⓢ️Ⓗ️Ⓐ️Ⓜ️🚗

@shahregoftegoo



صدای موزیک با وجود باند هایی که با موتور برق گوب گوب می‌کرد توی مغزم پخش میشد، گاز دادن های بی‌خود و شاخ و شونه کشیدن بچه هایی که ادعای رانندگی می‌کردن، کم تو بدترشدن سردردم نقش نداشت.

دستی دور دهنم کشیدم، یاسمن کنجکاو نگاه می‌کرد، دستش رو گرفتم. انگشت هام رو دور انگشت های ظریفش فرو بردم. گرگم از این حرکتم خوشش اومد.

مثل کودکی جلوی جزیره‌ای ناشناخته، محو عروسک و اسباب‌بازی شد و تکون نمی‌خورد. آروم و نامحسوس سمت خودم کشیدمش.

سمت گوشش خم شدم دم عمیقی از رایحه موهاش کشیدم و جدی گفتم:

-اینجا یکم شلوغه، نزدیکم باش گم نشی.

با چشم های درشت درحالی که به مرسدس بنز طلایی رنگ مدل SLSAMG خیره شده بود و آب دهنش رو قورت میداد سری به معنی باشه تکون داد. هرچند بعید می‌دونم شنیده باشه چی میگم.

دستش رو عقب تر کشیدم که به کاپوت نازی تکیه داد و محو محیط شد و با ذوق به ماشین ها زل زد.

-میشه بریم جلو؟

نگاهم رو از افرادی که کنارمون بودن گرفتم به مسیر نگاهش که منتهی به دوتا لامبرگینی اوروس زرد که رقص چراغ راه انداخته بودن، رسیدم.

-یکم صبر کن میبرمت جلو، منتظر این سعید گوربه‌گوریم. چیزی می‌خوری واست بیارم؟ اینجا کلی هله هوله داره.

-ها؟

خندم رو قورت دادم، از دختری که لباس های تنگ و کوتاه مشکی رنگی پوشیده بود و بهم چشمک میزد

دوتا چاکلت موس کیک برداشتم و یکیش رو سمت یاس گرفتم. چرخید و مردد نگاهم کرد.

-بخور و یه امشب به هیچ کوفت و زهرماری فکر نکن. بلند بگو گور پدر دنیا. یه شبایی باید بیخیال بدبختی‌هات بشی تا فردا سر فرصت بتونی براشون بجنگی.

لیوان یک بار مصرف رو بین انگشت هاش گرفت و باسنش رو روی لبه کاپوت گذاشت. از دور سعید رو دیدم که با لیدا سمتمون می‌اومد.

براش دستی تکون دادم که با دید یاسمن خبیثانه چشمک زد و باهام دست داد.

-احوال رئیس! اومدی حال گیری کنی با این نازی جونت؟

به لیدا که آرایش ملایمی کرده بود و با یاسمن چاق سلامتی می‌کرد نگاهی کردم و سمت سعید خم شدم.

-امشب تو دور مسابقه نیستم، فقط اومدم تعطیلات چند ساعته!

کنارم شق و رق ایستاد، دستی به پالتو اسپرت طوسی رنگش کشید و چنگی به موهای رو به بالا شانه‌شدش زد.

-تعطیلاتت‌و بخورم، چرا انقدر پف کرده؟ از دم خونه تا اینجا بادش کردی؟ چرا این دختره هروقت تورو میبینه پف داره؟

-نزدیک تعطیلاتم نشو وگرنه من می‌خورمت.

صدای قهقه‌اش توجه دخترارو جلب کرد. لیدا باهام دست داد. با دستکش های سفید مخملیش، یقه خزدار پالتو شنلی شیری رنگش رو کمی صاف کرد و با ناز گفت:

-مسابقه شرکت نمیکنی؟ ساسان وقتی فهمید میای ثبت نام نکرده رو دست فرمونت شرط بسته. انقدر جلوی این بچه قرتیا گفته آرشام، آرشام، فکر کنم فراری مشکی ببینن جیغ کشان فرار کنن. بیا رو این ساسان دربه درو زمین نندار کارو کاسبیش بدجور خوابیده ها!

ناخواسته لب هام به نیشخند باز میشد ولی در تقلای جلوگیری از این حرکت، از جیب کتم یک نخ سیگار وینستون آبی برداشتم و بین لب هام گذاشتم که مشغول شه، گفتم:

-از سر کیسه کردن ملت دست برنداشته؟ همون دغل بازیه که بود؟

لیدا پشت چشمی نازک کرد، فندک زیپو نقره‌ای رنگم رو زیرش گرفتم، زیپو که به توتون رسید پک عمیقی زدم و ادامه دادم.

-درهرحال به جهنم، اومدم نگاه کنم نه که مسابقه بدم. لاستیکام اسلیک نیست.

سعید روی شونم کوبید و هیجان زده گفت:

-بابا چهارتا سوسول بچه دماغو اومدن ثبت نام کردن، با ماشین های اهل بوق! موتورشون یک دهم قدرت نازی نیست. بیا برو سوسکشون کن، حال میده ها.

-اینجا ایران است عزیزم. فکر کردی که چی؟ آمریکا نیست که آدم حال کنه. اینا نهایت بتونن یه دور تو اتوبان فر بخورن که بعید میدونم به اتوبانم برسن، آقازاده ها و کله گنده ها ریسک نمیکنن. به پلیس و جریمه بعدش نمی‌ارزه!

🌙

#پارت_160

❌

Ⓜ Ⓐ Ⓗ Ⓔ Ⓣ Ⓜ Ⓘ Ⓢ Ⓗ Ⓐ Ⓜ

چشم هاش گرد شد. دودش رو بیرون فرستادم که به خاطر سرما غلیظ تر به نظر می‌اومد.

-تو از کی به این چیزا اهمیت میدی؟ پنج سال پیش عمت بود دهن جاده های اینجارو سرویس می‌کرد؟

اینبار اجازه کش اومدن ماهیچه های لبم رو دادم، فیلتر رو بین انگشت هام چرخوندم و نیشخندی زدم.

-پنج سال پیش، پنج سالِ پیشه. قرار نیست چون تو گذشته فلان کارو کردم الانم بکنم. قرار بود درس

بگیریم، خریت ها کمتر بشه عقل بیاد وسط! مرد اون دوره که حوصله این غلط هارو داشتم.

به کاپوت تکیه دادم و خواستم بگم دیگه مثل قبل نیستم، دیگه دلم خوش نیست، دیگه شور و ذوق جونی ندارم، دیگه بعد ماریا کورس نمیدم ولی نگاه یاسمن زبونم رو قفل کرد و وادارم کرد اصوات بعدی خاموش بشن و کلمات و واج ها کنار هم قرار نگیرن.

تو نگاه بلوطیش که خیره سیگار بین انگشت هام بود هنوز غم موج میزد، غمش آزارم می‌داد. انگار محیط کافی نیست، اون موسیقی و ماشین های رنگا رنگ و شوخی های من کافی نیست. دنیا دنیا غم داشت و انگار هیچ چیزی این دنیارو متلاشی نمی‌کرد.

گرگم بهم تشر میزد، حسی درونم شکل گرفت، شبیه فیتیله‌ای که سوخته و خاکستر شده ولی هنوزم شعله نارنجی رنگ آتشِ زنده تو خاکستراش هست.

می‌خواستم براش کافی باشم، چیزی که اون لحظه تو ذهنم چرخ می‌خورد همین بود که کافی باشم. زبونم چرخید.

-یاس...

قاشق پلاستیکیش رو داخل چاکلتش فرو برد و گرفته گفت:

-بله؟

@shahregoftegoo

نگاهش کردم، این فیس بدون آرایش و بی نقص با مردمک و مژه های تر و گونه های برجسته و بینی کوچیک حواس برای من نذاشته.

-از سرعت زیاد که نمی‌ترسی؟

ابروهاش بالا پرید و گیج به چهره های متعجب سعید و لیدا نگاه کرد و سری به معنی نه تکون داد. لبخندی رو لبم نشست، مگه چند بار فرصت خندونش رو داشتم؟

-به ساسان بگو بحث شرط بندی رو جمع کنه ولی یه جا خالی کنه. یه‌هو دلم خواست چند نفرو سوسک کنم.

***

"یاسمن"

از استرس و هیجان به مانتوم چنگ زدم. صدای گاز دادن ماشین های کناریمون باعث تشدید شتاب ضربان قلبم می‌شد. اتاقک ماشین هواش برام کم اومده، نمی‌تونستم حجم زیاد بی اکسیژنی رو با نفس های عمیق که آغشته به بوی قهوه‌ست کنترل کنم.

-الان چک کن، صدامو دقیق میشنوی؟

آرشام بی‌سیم‌ش رو پشت گوشش انداخت.

-کیفیتش پایینه ولی خوبه. کنار لیدا بمون نقشه رو کج بخونید جفتتون‌و از گله اخراج می‌کنم.

سعید خندید، علامت اوکی رو به جفتمون نشون داد و رفت. آرشام شیشه رو بالا کشید و بدون اینکه نگاهم کنه ریلکس گفت:

-نگران نباش و کمربندتو ببند! قراره خوش بگذره.

کمربندم رو فوری بستم. به مرسدس AMG قرمز رنگ کنارمون که شیشه هاش دودی بود زل زدم و گفتم:

-یه وقت تصادف نکنیم!؟

-مسیرهمواره، وسط بیابون چیزی نیست که بهش بکوبم. کلا دوتا پیچ بیشتر نیست و نهایت سه دوره.

آب دهنم رو قورت دادم. اون پورشه نقره ای کنار مرسدس بدجور بهم چشمک میزد. یک مسابقه کوچولو بود!

به طرز مشکوکی فقط دوتا رقیب داشتیم.

ماشینش رو با دگمه سیاه رنگ کنار فرمون روشن کرد. دست گرمی گاز بی دلیلی داد. صدای غرش ماشین هایی که پهلو به پهلوی ما منتظر شروع بودن قند تو دلم آب می‌کرد.

-میگم...یه..وقت..چپ..نکنیم! خطرناک نیست؟ پلیس یه وقت نیاد.

مردونه خندید، سمتم چرخید و دستش رو به فرمون گرفت.

-سریع و خشن بازی نمی‌کنیم یاس! نه چپ می‌کنیم، نه تصادف و نه قراره صاعقه از وسط آسمون بخوره تو سرمون. از شهر دوریم، از جاده و مردمم فاصلمون زیاده، خبری از پلیس نیست. نگران چی هستی؟

می‌خواستم بگم هیچی، فقط هیجان زده شدم ولی سکوت کردم. نگاهم رو از چشم های عسلی شفافش که به خاطر پرژکتوری که کنارِ پنجره ماشین قرار داشت و نورش صاف افتاده بود داخل گرفتم. احساس کردم جیب کتش داره تکون می‌خوره.

نگاهم رو تنگ کردم. واقعا تکون خورد یا من توهم زدم که تکون می‌خوره؟

☽

#پارت_161

✕

🚗Ⓜ️Ⓐ️Ⓗ️Ⓔ️Ⓣ️ Ⓜ️Ⓘ️Ⓢ️Ⓗ️Ⓐ️Ⓜ️🚗

@shahregoftegoo

-شرکت کننده های عزیز توجه کنید که زمان شما تو مسابقه محدوده و فقط یک شانس بردن دارید. کسی که زودتر از بقیه از مسیر بگذره و سه دور کامل رو تکمیل کنه و از خط پایان بگذره برنده‌ست. موقع ای که ویراژ میدید مراقب باشید Oversteer نکنید. دیشب بارون اومده مسیر شاید لیز باشه! کسی خواست انصراف بده حتما تو بی‌سیم اعلام کنه و بعد سرعتش‌و بیاره پایین و از جاده خارج شه. بی‌سیم هارو چک کنید.

صدای نکره مردی که از هیجان بین هر جمله‌ش یک نفس کوتاه می‌کشید، تو کل محوطه خیلی واضح پخش میشد. حواسم از حرف هاش پرتِ جیب آرشام بود.

آخر طاقت نیاوردم و با انگشت بهش اشاره کردم و مردد گفتم:

-نمی‌دونم تاثیر هیجان و استرسه یا واقعا جیبت داره تکون می‌خوره.

نگاهش رو از جاده خاکی که دو طرفش رو با ریسه های ال ای دی روشن کرده بودن و چندتا بشکه خالی با آرم های مختلف مسیر دور زدن و پیچ هارو مشخص کرده بود، گرفت و با گیجی نگاهم کرد.

انگار که یاد چیزی افتاده باشه، ابروهاش بالا پرید، دهنش نیمه باز شد و تا خواست حرف بزنه صدای شلیک و استارت مسابقه تو گوشم پخش شد.

-خوب شد گفتی!

پاش رو تا ته روی گاز فشار داد، ماشین یک جوری غرش کرد و شتاب برداشت که کل هیکلم مثل چسب به صندلی چسبید. قلبم هری پایین افتاد، جریان آدرنالین رو تو تک به تک مویرگ هام احساس می‌کردم.

به صندلی چسبیدم، با هر تکون ماشین قلبم از هیجان داشت منفجر میشد. آرشام خونسرد بود، حداقل خونسرد تر از من!

پورشه نقره ای کنارمون جولان میدادن، سپر به سپر! مرسدس قرمز بیشتر غرش می‌کرد و ازمون عقب افتاد.

به دستگیره کنار در چنگ زدم که به اولین پیچ رسیدیم. نگران از اینکه ممکنه ببازیم بی اراده گفتم:

-داری عقب میوفتی!

خندید، یک جوری فرمون رو چرخوند که ماشین بدون کوچیک ترین لغزش دور زد و باعث شد دقیقا یاد فیلم سریع و خشن بیفتم!

-دارمش، بیا این‌و بگیرش. زیادی داره تکون می‌خوره، قلقلکم میاد.

نگاهش کردم که دستش رو تو جیبش فرو برد. با بیرون کشیدن نرمک چشم هام از کاسه بیرون پرید و ناباور درحالی که این‌بار پورشه بهمون نزدیک شده بود و داشت سبقت می‌گرفت داد زدم.

-همستر من‌و با خودت اوردی اینجا که چی بشه!

-دیدم ازم نمی‌ترسید خوشم اومد، حواسم نبود با کلیدهام کردمش تو جیبم! فکر کردم جاسوئیچیه...

از لحن خندون و خونسردش می‌خواستم جیغ بکشم که با کج کردن فرمونش و برخورد لاستیک های عقب به یکی از بشکه ها، صدای سعید تو میکروفون پخش شد.

-به مانع نکوب امتیاز منفی گرفتی. فاصله‌ات داره زیاد میشه، چهارتا پیچ دیگه داری، شتاب بده اون بی صاحاب‌و! اون پورشه با اون سپر کج چیه ازت جلو افتاده؟

آرشام دستی به میکرفون کشید و بلند گفت:

-بدجایی پیچ گذاشتن، قشنگ خارمادر استاندارد رو دراوردن. به ساسان بگو رو نازی یه خش بیفته صورتش‌و از ریخت می‌ندازم. با این پیست درست کردنش.

پیچ بعدی نتونستم خودم رو نگه دارم و حتی با وجود کمربند سمت آرشام متمایل شدم، بدنم حس خالی بودن داشت. کمربند به شکمم و شونم فشار آورد که دستش روی سینم نشست و محکم به صندلی چسبوندتم. گرمای بدنش حتی از روی مانتو به بدنم سرایت کرد.

-محکم بشین عروسک!

آب دهنم رو قورت دادم و با لب خشک شده، درحالی که نرمک کف دستم مچاله شده بود گفتم:

-یه دلیل منطقی بیار که همسترم تو جیبت چی‌کار میکنه؟ اونم وسط کورس!

-دلیل ندارم کلا منطقی عمل کردن تو مخیرم نمی‌گنجه!

-اخه اینم جوابه؟ حیوون بدبخت جفت کرده از ترس! بیرون بودیم چرا نگفتی؟ می‌دادمش دست لیدا!

سری به معنی نه تکون داد.

-لیدا از موش می‌ترسه، سعیدم چندشش میشه.

حیوون بدبخت از ترس و تکون خوردن های زیاد ماشین شبیه گلوله پشم شده بود. بین دست هام گرفتمش که احساس کردم دهنش پره و چیزی شبیه

پارچه یا چرم از دهنش افتاد. جلوی صورتم نگهش داشتم و با حرص گفتم:

-چی تو دهنت!؟

آرشام با شنیدن حرفم، با یک دست فرمون رو سفت چسبید و با دو انگشت دست آزادش لای جیبِ کتش رو باز کرد و با حرص گفت:

-کیفم پولم رو گاز زده! توف! چرم اصل بود پشمک! مگه غذا نمیدی به این خنگولت؟ پخمه، کلی پول اون کیف‌و داده بودم.

🌙

#پارت_162

✖

Ⓜ Ⓐ Ⓗ Ⓔ Ⓣ Ⓜ Ⓘ Ⓢ Ⓗ Ⓐ Ⓜ

دربرابر نگاه گشادم انگشت تهدیدش رو به رخ کشید و خیلی جدی دستور داد.

-یه کیف پول مدل مونت بلانک به بدهکاریات اضافه کن، از این مدل قهوه‌ایش‌و سیچانِت یه گاز درشت زده! مشکیش‌و واسم بخر.

پاش رو بیشتر روی پدال فشار داد، سرعتش هر ثانیه بیشتر میشد و وقتی سعید تو میکروفون غرید.

-یکم آپشن‌های اون نازی خانمت‌و به رخ بکش. این یارو پشت سرت مثل سیریش چسبیده. گاز بده ناموسا!

لبخندی زد و به گفته پر حرص سعید عمل کرد. ماشین شتاب گرفت، نرمک تو دستم خشک شده بود و گفته آرشام شبیه جاسوئیچی پشمکی تکون نمیخورد و تند تند نفس می‌کشید و گاهی صدای ریزی از خودش درمیاورد. دو تا پنجه های کوچیکش رو دور انگشت سبابم چسبونده بود و با نگاهش به آرشام فحش می‌داد.

مبهوتش مونده بودم. مهبوت اونی که خونسرده، جذبه داره، دستور میده و استایل شیکش شبیه یک راننده مبتدی و بچه سوسولی که بخواد پز ماشین بده، نیست.

تو رانندگی حرف برای گفتن داشت. اعتراف می‌کردم کارش عالی بود.

زمان داشت تموم میشد، شمارش معکوس چراغ دیجیتالی، با نوار های قرمز و اعداد لاتین قرمز روی صدوبیست ثانیه تیک تاک می‌کرد.

صدای دست و جیغ تمام کسایی اونجا بودن، بین گاز دادن ها و صدای مجری ناشی که با حرف های قلمبه سلمبه شورش کرده، گم شده بود.

نفس عمیقی کشیدم. از تک رقیبش جلو زد و پشت سرش تو گردو خاکی که به راه انداخته، گمش کرد. کارش حرف نداشت، می‌تونستم دوباره اعتراف کنم و بگم عالی بود. لبخند زدم و به جاده زل زدم.

جاده هموار و بی رقیب، اول بودن قشنگ بود. وقتی اولی نگران پشت سرت نباید باشی. نگاهت باید به جلو باشه، به کارت، به هدفت!

هیجان زده دنبال خط پایان بودم، از دور روبان قرمز رنگی که دو نفر داشتن وسط جاده نصب می‌کردن رو می‌دیدم.
با ذوق نرمک رو بین دستم فشردم که جیغش دراومد و با انگشت به جلو اشاره کردم.

-رسیدیم، رسیدیم! خط پایان اونجاست!

@shahregoftegoo

نزد تو پرم، نگفت کور نیستم دارم میبینم. مثل کارن متلک نینداخت و نگفت " فکر نمی‌کردم چشمات انقدر تیزبین باشه"

تمسخر نکرد بلکه به هیجانم، چشمکی زد.

-سوسکشون کردیم عروسک! جاییزه هرچی دادن نصف نصف!

کودکانه خندیدم و بی حواس گفتم:

-وای! جاییزه‌ام داره؟ چی میدن؟ از این کاپ طلایی ها که عکس ماشین داره، نمیدن؟ یه بار تو فیلم دیدم جاییزه یه ماشین خفن دادن. از این لوکس خوشگلا!

نگاه خندونی بهم انداخت.

-سعید جاییزه چی میدن؟ کاپ میدن یا ماشین؟

-کاپ و ماشین؟ وات دِ فاک داداش من! این ساسان دربه در ازت چیزی نَکنه جاییزه بخوره توسرش! تو فعلا گاز بده نمی‌دونی اینجا چه خبره! دهن همه آب افتاده. دخترا صف کشیدن بریزن رو ماشینت.

آرشام دو دستی فرمون رو چسبید که برای یک ثانیه از پنجره نگاهم به سمت بیابون و چراغی که مستقیم به سمتمون می‌اومد جلب شد. سمت پنجره کمی مایل شدم. دستم رو به شیشه های یخ کردش چسبوندم و زمزمه وار گفتم:

-اون کیه؟ چرا داره میاد سمت ما؟

نیم نگاهی انداخت و اخم هاش در هم شد. خارج پیست هم سرعت ما می‌اومد. مشکوکانه به آرشام نگاه کردم که دست به بی‌سیم برد و غرید.

-سعید تو لیست شرکت کننده ها کسی لامبورگینی داره؟

صدا قطع و وصل میشد ولی صدای گیجش رسید.

-نه...اون کیه از جاده خاکی داره دنبالت میاد؟

سوال خوبی بود!

سرجام نشستم که از بی راهه، خودش رو به دو بشکه نفت کنار پیچ کوبید. ترسیدم و هینی زیر لب گفتم. به صندلی چسبیدم، آرشام فرمون رو چرخوند تا بشکه ها به ماشین نخوره. آب دهنم رو قورت دادم.

-چیکار میکنه؟ مگه میشه از خارج جاده بیاد تو پیست؟

-انگار یه بازیکن قاچاقی داریم!

به پلاک لامبورگینی آبی رنگی که جلومون داشت ویراژ میداد زل زدم.

سرعتش به جای اینکه پایین بره، بالاتر رفت و درست وقتی از خط پایان عبور کرد، وقتی روبان قرمز به شیشه جلو رسید و پاره شد، به جای توقف و اهمیت به فش فشه های مردم دنبال اون ماشین غریبه، بیشتر گاز داد و درجواب داد سعید که گفت:

-از خط پایان رد شدی! کجا میری؟ آرشام، برگرد دارید میرید سمت اتوبان!

میکروفون رو قطع کرد. بی سیم رو از پشت گوشش درآورد. به جای اون آرامش، دگرگونی و کلافگی و شاید حرص تو نگاهش دوید و با چشم های سرخ نیم نگاهی به چهره مبهوتم که نفس تو سینم حبس کردم انداخت و غرید.

-این‌بار باید محکم بشینی عروسک!

🌙

#پارت_163

❌

🚗Ⓜ️Ⓐ️Ⓗ️Ⓔ️Ⓣ️ Ⓜ️Ⓘ️Ⓢ️Ⓗ️Ⓐ️Ⓜ️🚗

@shahregoftegoo

از سرخی نگاهش که آمیخته به شیطنت و هیجان بود ابروهام بالا پرید. از چرخش لاستیک ها روی سنگ ریزه و خاک بیابان، غبار غلیظی بلند شد ولی درست مثل کوری در دل غار دنبال اون لامبورگینی آبی با پلاکی که برای ایرانِ و برازنده بالاشهره، رفت.

اینبار تو دنبال کردنش شوخی نداشت هرثانیه سرعت بالاتر می‌رفت.
از ترس اینکه یک وقت حواسش پرت نشه جرات اینکه سوال کنم، کجا میری و اون کیه که داری باهاش سرشاخ میشی رو نداشتم.

به صندلیم چسبیدم.

ماهیچه پاهام رو سفت کردم و به کف ماشین چسبوندم.

نرمک زیر دستِ مشت شدم آروم نفس می‌کشید.

به لبه پنجره دست کشیدم و محتاط گفتم:

-داری میری سمت اتوبان...جاده شلوغه.

به دنباله کج کردن مسیر آبی لاکچری، نازیِ خانم هم دنبالش رفت. از سراشیبی بالا رفت و صاف افتاد تو اتوبان!

-گفتی نمی‌ترسی یاس!

مصمم تر نشستم و جدی از لحن دورگه و عجیب آرشام گفتم:

-ترس با هیجان و نگرانی و مرگ و گیر افتادن فرق داره جناب سلحشور. این کیه دنبالشی؟ می‌شناسیش؟

هرچی جلوتر می‌رفت، ماشین های بیشتری به چشم می‌خورد، هم‌پای اون دریای براق لایی می‌کشید و با دست فرمون فوق حرفه‌ایش مسیر هر ماشین رو قیچی می‌کرد و بی ربط گفت:

-بچه بودی بازی می‌کردی؟ با بچه های تو کوچه؟ یا فامیل؟

زهرخنده تلخی زد.

-با پسرعموت دکتر بازی نمی‌کردی عروسک؟

نرمک زیر دستم تکون می‌خورد. به چشم های کوچولوش نگاه کردم. می‌خواستم بهش بگم من بچگی نکردم، من با کارن بازی نمی‌کردم!

من حق نداشتم از خونه بیرون برم، من اگر بچگی هم کردم همه سرم داد زدن. همه گفتن بزرگ شدی حق نداری عروسک بخوای، بزرگ شدی حق نداری اسکیت بخوای.

بزرگ شدی حق نداری بری تو کوچه، حق نداری بری خونه دوستات...

می‌خواستن زود بزرگ شم تا دردسر نشم. بچگی من فقط تو سال هایی که پدرو مادرم زنده بودن خلاصه میشد.

بعد اون فقط یک دختر شیطون بودم که سمت هرکس می‌رفت نمی‌خواستش و می‌خواستن ازش یک دختر ساکت بسازن.

نه مادربزرگم وقتی از مکه اومد واسم هدیه میاورد، نه پدر بزرگم من رو میبرد پارک! نه عموم برام هدیه می‌خرید و نه کارن باهام بازی می‌کرد.

وقتایی هم یواشکی می‌رفتم تو کوچه و با دخترای همسایه بازی می‌کردم تهش یکی سرم داد میزد که لباسات کثیف میشه، برگرد تو خونه! تو کی بزرگ میشی؟ چرا یاسمن بزرگ نمیشه؟

آهی کشیدم، کسی درونم فریاد زد 《زندگی شخصیت به کسی ربط نداره》

جای تمام این حرف ها، درحالی که به پایین مانتوم چنگ میزدم گفتم:

-نه، من با کارن جور نبودم. باهاش بازی نمی‌کردم. اهل بازی نبود فقط نگاه میکرد.

بالاخره سکوت رو شکست.

-بچه بودیم بقیه یه قول دو قول بازی می‌کردن من با سنگ میزدم تو سرش. همه تابستون می‌رفتن رودخونه شنا من و اون کشتی می‌گرفتیم تو آب و سعی می‌کردیم نفسمون‌و بیشتر از هم‌دیگه نگه داریم.

نگاهم رو باریک کردم. شیش دنگ حواسش به جاده بود و ماشینی که هرچی گاز می‌داد بهش نمی‌رسید.

-تو جنگل با چوب هم‌دیگه رو می‌زدیم. تو بچگی توله‌سگی بودم واسه خودم! دیوار راست‌و بالا می‌رفتم.

خواستم بین حرف هاش با ذوق بگم توله گرگ بودی ولی احساس کردم جاش نیست.

- بزرگتر شدیم، یه بار بین بچه ها دعوا شد، زدنش. سرش شکست، تا خود خونه‌اشون کولش کردم و سر تک تک بچه های اون اکیپ‌و شکستم. یه بار عموم زد در گوشم، اونم به تلافی پسرعموم رو تو جنگل زهرترک کرد.

نگاهش خاص شد، به نیم رخ مردونه‌ش زل زدم. به لبخند ملایمش، به لذت خاصی که کناره واژه ها و واج

ها با وسواس پخش می‌کرد. نمی‌دونم چرا ولی فقط یک اسم جلوی زبونم اومد.

به جلو نگاه کردم داشت می‌رسید، فقط یکم فاصله داشت.

-سه سال من‌و تبعید کرد و اجازه نداد برگردم پیش خانوادم، سه سال یه تنه تمام زندگیم‌و گرفت. سلطنت، خواهرم، عمه‌ام، پول و ثروثم، پدرسگ تمام هست و نیستم رو گرفت که فقط...

لحنش آروم بود، حرص بین لحن کلماش پیچید، ناخواسته به لب هاش زل زدم. مفهموم کلماتی مثل سلطنت برام گنگ بود. زیاد نمی‌فهمیدم منظورش چیه!

#پارت_164

✕





-که فقط چی؟

لب هاش رو بهم فشرد، مثل انگشت هاش که فرمون رو سفت تر نگه می‌داشت و فشار می‌داد.

-که خبرش مراقبم باشه. که زنده بمونم، که خاندان کثافطش تیکه پارم نکنن. خواهرمو رو سرش گذاشت و کمک کرد با برادرش ازدواج کنه. ازم گرفتش ولی نذاشت خار تو دستش بره. ثروتمو گرفت ولی یه ریالشو خرج نکرد. نذاشت خونه و اموالمو باباش بالا

بکشه. نذاشت گرگی جام‌و بگیره. نذاشت عمه‌ام تو خیابون بمونه. زندانیم کرد، اسیرم کرد. یه بار دستم و کتفم رو شکست ولی وقتی فهمید گیر افتادم یه جوری اومد سراغم که فرشته مرگ سراغ آدما نمیره.

نگاهش قرمز شد، حس می‌کردم توده عظیمی گلوش رو فشار میده. غم، چهره‌اش رو پر کرد.
کمی بیشتر گاز داد، یک لایی زیر یک ثانیه‌ای خفن با چاشنی فحش و بوق کشید.

-اون حرومزاده فرشته مرگ منه...

آب دهنم رو قورت دادم و گردن کج کردم.
-راجع‌به امیرحسین حرف میزنی، درست متوجه شدم؟
نگاه خمار و مه گرفتش رو بهم انداخت.

-اولین کسی هستی که اینارو بهت گفتم.

فضای بسته اتاق پر شده بود از عطر قهوه‌اش که بوی تلخی و دلگیری می‌داد. ته دلم یک جوری شد وقتی انقدر غمگین گفت من اولین کسی هستم که شنونده این حرف هام.
حس خوشایندی بود، اینکه اولین نفر باشی!

همیشه اول شدن قشنگه، مثل کورسی که اول شد.
صدای آژیر پلیس از پشت سرمون باعث شد رنگم بپره، از روی صندلی به پشت چرخیدم.

-آرشام پلیس!

-به درک!

حجم زیاد بیخیالیش ذوبم کرد! دستم رو به صندلی چسبوندم و سمت هیکلش خم شدم.

-بیشتر گاز بده!

نگاه از جاده گرفت و با مردمک های گرد نگاهم کرد که جدی لب زدم.

-گاز بده! پلیسارو باید بپیچونی. پلیس من‌و با تو بگیره دهنم سرویسه. بهت گفتم مهیار شک کرده. دنبال دردسر نیستم.

-عروسک فیلم سری و خشن‌و جدی گرفتی؟

پرهیجان جیغ کشیدم.

-گاز بده آقا گرگه! اگه پلیس مارو بگیره مدارک می‌خواد. منم شناسنامه ندارم پس باید زنگ بزنم یکی بیاره، پدربزرگم نمیتونه بلند شه. پس به کی زنگ میزنن؟ کارن! می‌خوای گور خودمون‌و بکنیم؟

چند بار پلک زد و لبخندی گوشه لبش نشست. لبخندی که معنیش برام تو اون شرایط مشکل بود.

-اوه، کی میره این همه راه رو!

-پلیس میره. تا تهشم میره. بدبخت میشیم مارو بگیره، به خصوص که نسبتی نداریم.

خنده‌ش شدت گرفت و سری به طرفین تکون داد.

-مگه گشت ارشاده؟

سرجام نشستم و با نگرانی گفتم:

-از گشت ارشاد هم بدترن، گاز بده تا بدبخت نشدیم. من پارتی ندارم، ماشین تورو هم می‌خوابونن پارکینگ. لب هاش به داخل جمع شد.

-ولی من پارتی دارما، می‌خوای یه نسبت توپ با خودم ردیف کنم که دیگه هر جا رفتیم، کسی گیر نده؟ اخم کردم، چی می‌گفت؟ من تو چه تصور و دلهره‌ای بودم ایشون کجا سر می‌کرد.

خنده های بلند و شادش تمومی نداشت، نمی‌دونستم به چی می‌خنده یا چی براش انقدر بامزه‌ست.

گوشیش رو از داخل جیبش دراورد. روی شماره‌ای مکث کرد، تو صفحه تلگرام دستش رو به میکروفون کنار صفحه گرفت و ویسی ارسال کرد.

-من از چپ میرم، تو راست. نیا تو رادارم که رادار گریزت می‌کنم.

پیام که ارسال شد، بالافاصله دو تیک آبی خورد و بعد کسی تایپ کرد.

-می‌خوای دوباره بهت ثابت کنم من ازت بهترم؟

خندید و دوباره ویس فرستاد.

-تو ثابت کردنت هربار ریدی، بامن کل کل نکن. بیا آزادراه تهران، هتل نسترن. پاتوق همیشگی! هوس نون شیرمال کردم و لبو!

پیام رو ارسال کرد. گوشی رو انداخت تو بغلم و درحالی که سرعت هر لحظه بالاتر می‌رفت، با مکث گفتم:

-هتل چرا؟ من باید برگردم خونه ها!

با خباثت ابرو بالا انداخت و شرارت بار گفت:

-اول باید از شر پلیس راحت شیم. ولی یه بار دیگه نجاتت دادم! باید یه صورت حساب تپل برات بنویسم. توام باید سریع تر پرداختش کنی. پرداخت نکنی از حلقومت میکشم بیرون

چشم هام با دیدن لبخند شیطانیش گرد شد.

لامبورگینی سمت راست جاده پیچید، سرعتش رو با ما تنظیم کرد.

🌛

#پارت_165

⛔

👑🐝مـ☆ـاًهـ❁ـتـ❁ـ

مـ☆ـیـشـمـ

👑🐝☆

خودش من رو تو هچل می‌انداخت و بعدش به خاطر نجاتم ازم طلب می‌خواست.

به یادآوردم که قرار بود با من حرف بزنه، اصلا ما بیرون اومدیم که ایشون حرف هاش رو برام بگه ولی سر از کورس درآوردیم و حالا درگیر چیزی شدیم که

@shahregoftegoo

تو زندگیم جزو رویابافی های دخترونه‌ام به حساب میاد.

نمی‌دونستم وقت خوبی بود که به رفتارش توجه کنم یا نه!

یک وقتایی آدم یادش میره به چی باید توجه کنه...

***

"آرشام"

- خدا، گوشیت افتاد. الان درش میارم صبر کن.

سرعتم رو پایین آوردم، بی توجه به ترمزی که کنار جاده خاکی کردم. روبه روی تابلوی ال سی دی هتل نسترن که یک گل نسترن سفید پایین اسم لاتینش خاموش و روشن میشد.

صدای چرخش لاستیک ها روی سنگ ریزه ها بلند شد، نرمکش رو روی کلش گذاشتم و تاجایی که می‌تونست زیر داشبورد و صندلی خم شد تا گوشیم رو پیدا کنه.

نگاه شاکی و پر حرصم رو به لامبورگینی امیر انداختم که با پرویی تمام جلوی ماشین من نگه داشت.

پیاده شدم، متقابلا اونم پیاده شد. از هجوم باد خنک و سوز هوای بامداد نفس سنگینی کشیدم و با دست های مشت شده سمتش داد زدم.

-تو چرا فقط جلوی من ویراژ می‌دادی؟! بهت گفتم تو رادارم نیا مرتیکه.

نفسش رو کلافه بیرون فوت کرد. بخارِ گرمی از دهنش خارج شد. دست هاش رو از سقف ماشین برداشت.

- بردمت، باختی جر نزن. دیگه وقتی باختی رجز نخون واسه من!

چپ چپ نگاهش کردم جلوی ماشین ایستادم.

-گوه نخور، خودت میدونی اگه بهت راه نمی‌دادم از بغلم رد بشی عمرا تا سر عوارضی بهم می‌رسیدی.

ابروهای مستطیلی مشکی رنگش با اخم های ظاهری درهم شد. در ماشین رو بست و سینه به سینه‌ام ایستاد.

-منم اگه جلوی اون بنزه رو نمی‌گرفتم تو راه نداشتی بری. سوز ماشینت داشت درمی‌اومد. لاستیکات بدرد جاده نمی‌خوره!

-اوهوع! لاستیک من بدرد جاده نمیخوره؟ تو جنس میشناسی گاومیش؟ تو فرق بین لاستیک هارد و سافت و مدیوم رو می‌فهمی؟! تو رنگم تشخیص نمیدی چه برسه به لاستیک! تمام رنگ های تند قرمزه، همه رنگ های ملایم سفید.

بادی به غبغبش انداخت و حرصی جواب داد.

-بیا برو تو کوچه، کی به کی درس رنگ شناسی میده تو همونی نیستی که پستون گاوِ ننه بزرگت‌و با شیشه

شیرت اشتباه گرفتی؟ یادته وسط مزرعه رفتی سراغ گاو بدبخت تا شیر بخوری؟

با مرموزیت گفتم:

-چرا همونم اتفاقا از بچگی شیر خالص و ناب دوست داشتم ولی توهم همونی نیستی که شبا جاش‌و خیس می‌کرد و می‌انداخت گردن داداش کوچیکش؟

چشم هاش گرد شد. حرف هامون سروته نداشت!

🌛

#پارت_166

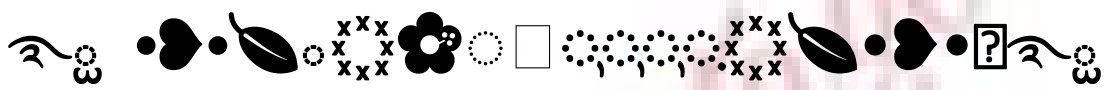
⛔

@shahregoftegoo









-مرتیکه من فقط پنج سالم بود! خودت چی؟ جای دندونات روی پستون گاو مونده بود!

لب هام کش اومد، نفسی از عطر سبکش کشیدم و با خباثت گفتم:

-خب منم چهارسالم بود دنبال شیر می‌گشتم! باز من فرق بین شیرخشک و شیر طبیعی رو حالیم بود تو که فرق بین نون لواش و لواشک‌و نمی‌فهمیدی.

تخت سینم کوبید و داد زد.

-خودتو با من مقایسه میکنی گرگ توله؟

یقه کاپشن طوسیش رو چنگ زدم و تو صورتش غریدم.

-باز من گاز می‌گرفتم تو دندونِ نیشت دوسال دیر دراومد! یادته گریه می‌کردی دماغت همیشه آویزون بود؟

انگشت هاش دور یقه‌ام سفت شد، موهاش روی پیشونیش ریخت طوری ایستاد که پیشونی هامون مماس هم قرار بگیره. غرید.

-یادم انداختی، یاد گند کاریات افتادم. یادته بدون شلوار اومدی تو تولدم نفهم؟!

ابرو بالا انداختم. اتفاقا جزو زیباترین خاطراتم بود. صراحتا گفتم:

-جون یادمه، خیلی خوبم یادمه. جون تو خیلی خوش گذشت ولی بهتر میشد اگه لخت می‌اومد؟!

-گوه زدی تو تولدم، تا یه هفته هیچ کس جرات نداشت بیاد خونه‌ام! بعد اون سال دیگه تولد نگرفتم کثافط! الانم زود باش اعتراف کن من بردم!

ابرو هام رو خبیث تکون دادم و یقه‌اش رو سفت تر چسبیدم و گفتم:

-من بردم زر نزن.

تا خواست حرف بزنه به تلافی اون سرنگی که اون شب به بازوم کوبید کشکک زانوم به وسط پاش کوبیدم که صورتش قرمز شد و همزمان در ماشین امیر وا شد.

شوکه زده سر جام ایستادم.

شیشه های دودی ماشینش نشون نداده بود که کسی همراهش هست یا نه!

با پیچیدن بوی انبه توی شامه‌ام قلبم از تپش ایستاد.

-دعوا کردنتون کی تموم میشه؟

مات زده موندم. امیر با دقت به چشم هام خیره شد. انگار منتظر واکنش بود. چشم هایی که لرزشش خارج از کنترلم شده.

بوی گذشته می‌اومد. با وجود تلخی و گس بودن طعم خاطرات، دیدن چشم های مشکیش بهم یادآوری کرد که اصلا شباهتی به چشم بلوطی من نداره. فیس عروسکیش شبیه عروسک من نبود.

پس چرا اون شب احساس کردم شبیه؟

به سختی لب باز کردم و گفتم:

-یسنا؟

لبخندی روی لب های سفیدش نشست. رنگ به رو نداشت. چادر مشکی رنگش روی شونه‌اش افتاده بود و کاملا از وجناتش پیداست که سرعت و لایی کشیدن مکرر امیر به مزاجش نساخته.

به ماشین تکیه زد. انگشت های سفیدش رو روی سینه‌اش مشت کرد.

-رانندگی کردنتون وحشتناکه، بعد این همه مدت دلم می‌خواست یه جور دیگه هم دیگه رو ببینیم! سکته کردم خدایی! چقدر بد لایی می‌کشید. نفسم درنمی‌اومد.

شقیقه‌ام نبض میزد. قلبم تیر می‌کشید ولی لرزش نه! یک چیزی سرجاش نبود، چیزی که قبلا می‌دیدمش به وجد می‌اومد ولی الان نیست.

#پارت_167

@shahregoftegoo

الان پوچه، شبیه یک مشت پره کاه سبک و خالی تو مغزم چرخ می‌خورد و بی هوا مشتعل میشد.

نگاهم رو از یسنا به سبزی نگاه امیر انداختم و با لحن لرزونی لب زدم.

-چرا یسنارو با خودت اوردی؟

لبخند کمرنگی روی لب های خشکش نشست. مهربون نگاهم کرد. دستی به شونم کشید. بهم ریختم، به خدا قسم که کل وجودم شبیه قوطی در دست یک بچه بدجور تکون خورد و بهم ریخت.

-بهت گفتم دلمون برات تنگ شده. از وقتی غیبت زد همه دلتنگت بودیم. بعدشم یسنا می‌خواست دختری که...

دوباره خون به درون رگ هام برگشت. دست شل شدم به حرکت دراومد. حرص و عصبانیت و دنیا نفرت و دلتنگی و ناراحتی سرکوب شده به جریان افتاد.

-چرا زودتر نگفتی یسنا باهاته؟ چرا زودتر نگفتی؟ دربرابر غرشی که از بین دندون های کلید شدم، خارج شد، امیر مستاصل چشم بست. از خشم زیاد فکم می‌لرزید. من گذشته رو نمی‌خواستم.

تازه همه چی اوکی شده، تازه حال دلم خوب شده. یسنا دلواپس جلو اومد. مثل گذشته که همیشه بین ما قرار می‌گرفت.

-اگه بهت می‌گفت بازم فرار می‌کردی، بازم خودت‌و قایم می‌کردی. آرشام ما نگرانتیم. فقط همین...

نمی‌خواستم نگاهش کنم، نمی‌خواستم دوباره قلبم تیر بکشه. خاطرات گذشته رو نمی‌خواستم.

قبل کامل شدن جمله‌اش یاسمن گیج و خوشحال، درحالی که موشش روی شالش چهارچنگولی چسبیده بود بیرون پرید. بی دلیل و شاد، مثل بچه کلاس اولی که جایزه بهش مداد و پاکن دادن، دست هاش رو تو هوا تکون داد و داد زد.

-آره! خودشه! ما بردیم، اوه، اوه! حالا بیا وسط...

بالا پایین پرید. یک قر ریز اومد.

مثل بچه ها، مثل یک دختر بچه شاد و بامزه! با اون چشم های بلوطی براق که تو تاریکی برق میزد. نگاه شادش، نگاه اون غمزده تو اتاق که هق میزد نبود.

نور ماشین هایی که به سمت جاده شمال می‌رفتن روی نیم رخش میفتاد و بیشتر تاکید می‌کرد که تمام جزئیات صورتش از شادی برق میزنه.

دستم از دور یقه امیر شل شد. خوشحال بودنش باعث شد اینبار تو قلبم تکون بخوره. نیشخندی به گرگم زدم. حواسم از یسنا پرت شد، حواسم از امیر پرت شد.

مجذوب اون دخترک بازیگوش بودم، اونی که چشم هاش آهو داره و گرگم می‌خواد یک لقمه چپش کنه.

بوی خاطرات با نسیمی از شرق همراه شد و رفت. از شمال بوی جنگل می‌اومد.
بوی عشق می‌اومد. بهم ریختگیم با دیدن خنده هاش دود شد.

-خیلی حال داد. عالی بود! این رانندگی کردنت محشر بود! یه جوری برگای پلیس هارو ریزوندیم که ...

نگاهش به چشم های مبهوت و خمار من و چشم های وق زده امیرحسین و یسنایی که مات شده براندازش می‌کرد، افتاد.

دست هاش رو پایین آورد، نیش شلش رو کنترل کرد و مرتب ایستاد.

-عه وای سلام! خوبید شما؟ ببخشید من..یکم هیجان زده شدم، اصلا ندیدمتون!

@shahregoftegoo

موش بدبختش رو که دیگه شبیه یک گلوله پشمک شده بود رو دست بلند کرد.

گرگم بهم تشر زد که

هیچ خاطراتی انقدر قدرتمند نیست که میل واقعی قلبم،نسبت به اون دختر رو تهدید کنه.

یسنا زودتر از ما به خودمون اومد. لبخند گرمی زد، از ما فاصله گرفت و با یاسمن گرم دست داد.

-سلام عزیزم، تو یاسمنی درسته؟

مثل بچه هایی که اول به والدینشون نگاه می‌کنند بعد جواب غریبه هارو میدن، به من زل زد.

-بله من...

قبل اینکه جمله بندی رو کامل کنه یسنا جلو رفتم و یاسمن رو تو بغلش گرفت.

-از آشنایی باهات خیلی خوشحال شدم عزیزم. من یسنام، یسنا موسوی!

ابروهام بالا پرید که امیر ازم فاصله گرفت و درحالی که می‌خواست دستش رو روی خشتکش نذاره روی در ماشینش خم شد و لبخند زورکی زد و با درد گفت:

-همسر منه!

🌛

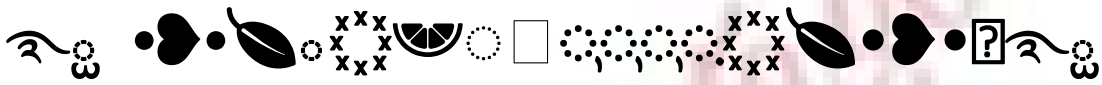
#پارت_168

⛔









نگاه یاسمن برق اشتیاق گرفت، دستی به شونه یسنا که توسط چادر مشکیش محاصره شده بود کشید، کمی فاصله گرفت و لبخندی زد.

-خیلی خوشبختم، شمام تو ماشین بودید نه؟ دیدید چه باحال لایی کشیدن؟ دست فرمون همسرتون خیلی خفنه!

یسنا نخودی خندید و مهربون گفت:

-چه ذوقی داری! تو حالت بد نشد از رانندگی اینا؟! من که دل و رودم پیچید بهم. سرمم گیج میره!

یاسمن با ذوقی کاذب سری تکون داد.

-نه! خیلی خوب بود که! اصلا انقدر هیجان داشت که تا عمر دارم فراموش نمی‌کنم چه طوری پلیس هارو پیچوندیم عین این فیلم اکشنا، کبری یازده تاحالا دیدی؟ وای به خصوص وقتی همسرتون جلوی اون بنزه رو گرفت! وای وای خیلی خوب بود من که فشارم افتاد، می‌خواستم جیغ بکشم!

چه با ذوق حرف میزد، چه با آب و تاب از لذت و هیجان و جیغی که می‌خواست بکشه ولی جلوی من نکشید می‌گفت. به زوایای صورتش دقت کردم.

گونه هاش به خاطر لبخندش به سمت بالا جمع شده بود و به خاطر سرما و سوز خنکی که مستقیم به این صورت بی آرایش می‌وزید کمی قرمز و ملتهب شده.

شک نداشتم اگر الان به پوستش دست بزنم می‌سوزم!

بین دری وری های مغز شاکیم و قلب زبون نفهمم و گرگ بیشعورم، به خاطر خوشحالیش لبخندی روی لبم نشست.

وجودم کمی گرم شد.

امیر نامحسوس زیر شکمش رو مالید و با نگاه چپی به من گفت:

@shahregoftegoo

-دست فرمونم به پای آرشام نمیرسه، البته اگه کسی‌و ناقص نکنه، کارای خفن تریم ازش برمیاد.

جدی لب زدم.

-راست میگه، کار خفن زیاد ازم برمیاد. بیا بریم هتل یه اتاق مشترک تو طبقه آخر بگیر، فیزیکی نشونت بدم.

دستی دور دهنش کشید، چشم های سبزش برقی زد و یک ثانیه قرمز شد، خودم رو جلوی هیکلش کشیدم.

زیر لب فحشی نثارش کردم.

-چشم‌هات‌و جمع کن مرتیکه، یاسمن نمیدونه.

می‌خوای سکته کنه؟

-گرگت‌و دیده؟

سینه به سینه‌ش ایستادم و در جواب لحن مرموزش اخم کردم.

-دیده!

- وقتی با گرگ درونت کنار اومده، فکر نکنم با یه خون‌آشام کنار نیاد! درهرحال قراره زیاد من‌و ببینه.

چینی به بینیم دادم. مستقیم به چشم های شیطنت‌وارش خیره موندم. خطاب به یاسمن، درحالی که پشتم بهشون بود گفتم:

-یاس، با یسنا لبو و باقالی بخرید. فقط واسه من گلپر و نمک زیاد بزنه! نون شیرمالم انگشتت‌و بکن تو بسته‌بندیش مطمئن شو تازه‌ست. اگه نرم بود دوتا بسته

بردار گشنمه. حتما انگشتت داخلش فرو بره ها! خشک بود نخر.

امیر می‌خندید، صدای ضعیف یاسمن که گفت باشه رو شنیدم. یسنا درحالی که کش چادرش رو روی مقنعه‌ش می‌انداخت، بازوی یاسمن رو چسبید و سمت تافی های لب خیابون که چراغ های دوازده ولتی با سیم سیاهی که از پایه پلاستکیش، آویزون بود و یک سرش به باطری وانت آبی رنگی وصل بود، رفتن.

-بریم هتل از خجالتت دربیام؟

دربرابر لحن جدیم لبخند گرمی زد. تخت سینم کوبید و بازوم رو گرفت. به کاپوت ماشینش تکیه داد و مجبورم کرد کنارش قرار بگیرم.

-دلم واست تنگ شده بود. به خصوص واسه کورس دادنامون.

نیشخندی بهش تحویل دادم و بی رحم گفتم:

-بهت نمیاد جناب آریا، به قدو قوارت نمی‌خوره. آلفای خون‌آشام ها احساسات نداره، درس های بابای پفیوزت‌و فراموش کردی نه؟ احساسات سمه، رفیق سمه، عشق سمه!

گردن کج کرد. به نیم رخمِ دلخورم که کج‌خلقی از ذره به ذره‌ش فرو می‌ریخت، خیره شد.

-یه زمانی برام مهم بود چی سمه، ولی الان مهم نیست.

بهش نگاه کردم و لحن صدام رو متعجب جلوه دادم.

-عه؟ نه بابا! چه بزرگ شدی تو! چه خفن شدی! حالا انقدر سم دورو برت نگه‌داشتی پرورش مارهای کبرا نمیزنی؟ فروشش تو کانادا عالیه.

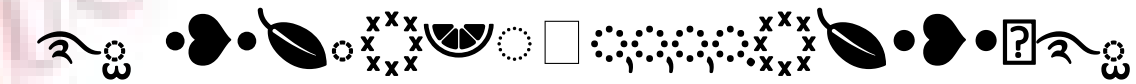
🌛

#پارت_169

⛔

●مـــ☆ـــاهـ✿ـتـ✿ـ

مـــ☆ـــیـشـــمـــ☆ـــ●



-بابت گذشته متاسفم...

@shahregoftegoo

با ظاهری ریلکس و درونی آشفته گفتم:

-تاسف خوردنت به دردم نمیخوره داداش. به جاش گرمی بخور بلکه به درد یسنا و زندگیت بخوری خنگ خدا!

کوتاه اومد، امشب تو مد کلکل و زدن تو برجک طرف بودم. یک وقتایی طرف بدجور از دنده چپ بلند میشه. یک وقتایی بدجور خاطرات و گذشته، کم و کسری ها و دلتنگی ها، حسرت ها و جای زخم ها، خودشون رو نشون میدن و حتی اگر از دنده چپم بلند نشده باشی، چپت می‌کنه.

نفسم رو سنگین بیرون فرستادم و به یاسمن زل زدم که تمام بسته‌بندی نون شیرمال هارو امتحان می‌کرد.

-به بهار سر زدی؟ هممون‌و تهدید کرده که اسم بچه رو تو باید بزاری. بیچاره مسعود موش شده میگه هرچی تو بگی. خواهر و برادر لنگه همید فقط فرقتون اینکه بهار به خاطر فشار حاملگی بی اعصابه تو کلا بی‌اعصابی. امیدوارم بهار بعد زایمان افسردگی نگیره وگرنه دهن مسعود دوباره سرویس میشه.

بی توجه به لحن شوخش گفتم:

-به برادرت گوشزد کن اگه شوهر نمونه واسه خواهرم و پدر نمونه‌ای واسه خواهر زادم نباشه روزگارش سیاه شدش.

سری تکون داد و دستی به گردنش کشید، دست به سینه ایستادم.

یاسمن بین خنده هاش و توجه‌ش به حرف های یسنا گاهی یواشکی جواب خیرگی نگاهم رو می‌داد.

-بیشتر از دوست داشتن و خواستن معمولی، دوستش داری؟

متعجب و گیج به چهره آروم و خونسردش توجه کردم. جوابی نداشتم، یعنی داشتم، تا نوک زبونم یک عالمه آره و بله و بقیه بله های دنیا به زبان های مختلف صف کشیدن ولی ساکت موندم و بی جواب موندن رو ترجیح دادم.
یک چیزایی نیاز به بیان نداشت، نیاز به گفتن و اشاره مستقیم نبود.

حرکات طرف داد میزد، ولی متاسفانه حرکات یاسمن داد نمیزد. شاید باید اشاره مستقیم می‌کرد. پیش خودم فکر کردم که شاید زبون بدن بلد نیستم و نمی‌فهمم!

ولی نگاهش به خودم رو دوست داشتم، لبخندش، راه اومدنش و خنده های از ته دلش!

-خوشحالم که یه نفرو پیدا کردی که بهش حس خوبی داری.

-بنال امیر، انقدر حاشیه نرو. دردتو بگو.

کمی مکث کرد. نفسی با حسن ختام آه کشید. به چشم هاش نگاه کردم. جدی شد، لحن صداش رو جدی کرد و آروم کنار گوشم لب زد.

-حق با تو بود، پریزاد اومده ایران.

ابروهام بالا پرید، با همون لحنی که به شدت کنترل شده نگه‌ش داشته بود، ادامه داد.

-چند مورد اتصالی برق و آب گرفتگی تو تهران اتفاق افتاده. بچه ها گفتن طبق شواهد و شن و ماسه هایی که سمت جنوب پیدا شده، احتمالا الان باید تهران باشه.

قلبم تند تپید، به یاسمن و یسنایی که سمتمون می‌اومدم خیره شدم.

-باید گروهامون‌و متحد کنیم. یه گردهمایی پنج شنبه هفته دیگه برگذار می‌کنی؟ گله‌ات‌و بیار باید جمع و جور کنیم. با این پیش قدمی پریزاد نگران حمله و شبیخون هستم.

دمی گرفتم و صاف ایستادم.

-امشب نه امیر، فردا بیا نمایشگاه صحبت کنیم.

گیج شد، جلوش ایستادم و با لحن ارومی گفتم:

-امشب حواسمو میخوام. امشب تمرکزمو بهم نریز، می‌دونم با پریزاد چه معضلاتی خواهیم داشت ولی امشب نه، خب؟

به یاسمن اشاره کردم و گفتم:

-می‌خوام باهاش حرف بزنم. حرفام مهمه! تمرکز لازم دارم. فکرم مشغول باشه نمی‌تونم همه حرفامو بزنم.

لبخندی زد، گرم و پر حرارت! انگار نه انگار که چی بار هم کردیم. سر تکون داد و مثل من صاف ایستاد.

-متوجه شدم. فردا صحبت می‌کنیم.

دستی به شونه‌ش کشیدم و چرخیدم، با دیدن یاسمن که دَک و دهنش لبویی شده بود و دنبال دستمال می‌گشت و موش بدبختش کف اون یکی دستش بود، دلم دوباره واسه حرکاتش لرزید.

بی اراده سمتش کشیده شدم، بدون پاسخ به حرفش که با نق گفت:

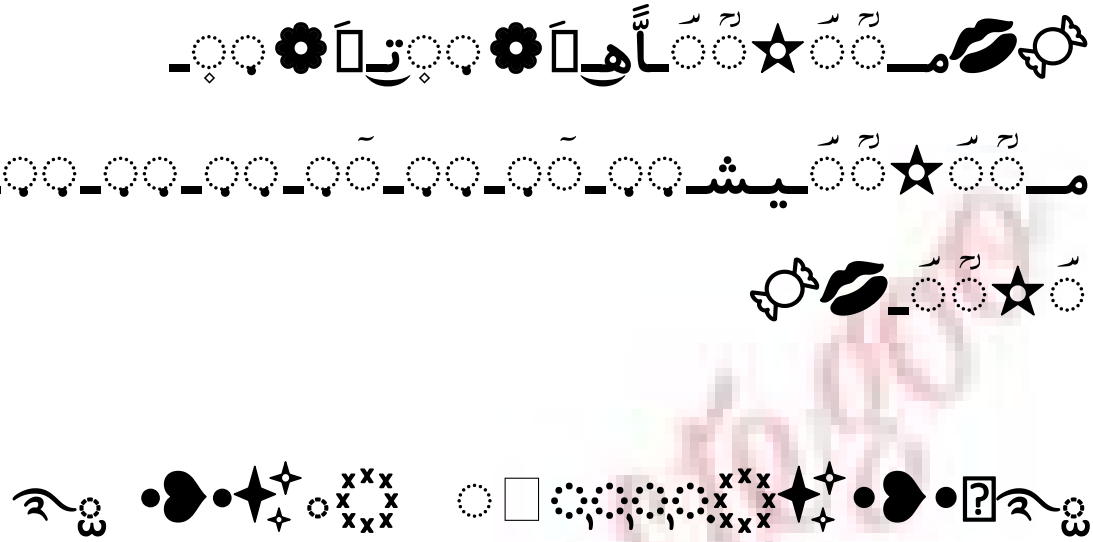
-یه لحظه بیا نرمک‌و بگیر دستمال پیدا نمیکنم!

دستم رو دو طرف پهلوش چسبوندم که چشم هاش گرد شد.

🌛

#پارت_170

⛔



دربرابر نگاه خیره امیر و لبخند یواشکی و مشتاق یسنا، تنم رو مماس با تنش جلو کشیدم. فشار انگشت هام دور پهلوهاش بیشتر شد، سبک بود و راحت و سریع تر از چیزی که فکرش رو می‌کرد بلندش کردم.

-آرشام چی‌کار میکنی!

روی کاپوت ماشین نشوندمش، پاهاش رو صاف کردم.

نفس های هیجان زدش رو تو صورتم فوت می‌کرد.

قرمزی لبش به خاطر لبویی که گاز زده بود بیشتر تو چشم می‌اومد و کم کم داشتم وسوسه می‌شدم یک گازی ازش بگیرم.

-ما میریم تو هتل، شمام میاین؟

نگاهم روی مردمک های درشت و گیج یاسمن چرخ می‌خورد. هنوز ظرف لبو تو دستش انتظار می‌کشید.

-شما برید، من یکم کار دارم.

امیر سری تکون داد و همراه یسنا رفت. نگاه یاسمن دنبالشون رو گرفت و آروم گفت:

-وایسا ازشون خداحافظی کنم، این طوری زشته!

خلوت بود، هوا سوز داشت، گرمای بدنش داشت گرگم رو وسوسه می‌کرد. مژه هاش برق میزد. دیگه پف چند ساعت پیش رو نداشت.

به لب های قرمزش زل زدم. آماده بودم واسه حرف زدن؟ قطعا امشب باید تمومش رو بگم. چون از فردا با یک بدبختی ترسناک قراره سروکله بزنم.

-نیازی به خداحافظی کردن نیست. دوباره یسنا و امیرو خواهی دید. فعلا بریم به کار خودمون برسیم.

ظرف لبورو کنار دستش روی کاپوت گذاشت، دستش خلوت شد. از ته جیبِ سویشرتش یک دستمال کاغذی بیرون کشید و لبخندی زد.

-وقتی این طوری حرف میزنی ترسناک میشی، کسی تاحالا این‌و بهت گفته؟

سر دستمال رو به لب های تر شدش کشید، به نرمکش نگاه کردم که با اون چشم های وق زده به طرز گشنه‌ای به نون شیرمال بسته‌بندی شده، زل زده بود.

درحالی که از لای منگنه‌ای که بالای بسته‌بندی نون شیرمال زده شده، دستم رو داخل می‌بردم و زوری یک تیکه کوچیک بیرون می‌کشیدم و جلوی دهن پشمک گشنه‌اش نگه می‌داشتم، گفتم:

-نه، تو زندگیم کسی‌و نداشتم باهاش این طوری حرف بزنم.

نگاهش رو بالا کشید. دستمال رو بین انگشت هاش مچاله کرد.

-امشب اومدی سراغم تاباهم حرف بزنی، برای همین من‌و اوردی بیرون! نمی‌خوای حرفات‌و بگی؟

باد وزید، تازه از موهاش شلاق وار روی صورتش تازیانه زد و چند تار موش بین لب هاش گیر افتاد. انگشت هاش در تقلای کنار زدن موهاش به خودشون جنبیدن.

نفس عمیقی از رایحه تنش که بوی هیجان می‌داد، کشیدم. بوی عطرش شامه‌ام و مغزم رو پر کرد، وقتی عطر تنش پر شد تمام ذهنم شد اون، تمام قلبم شد اون و نگاهی که می‌تونست طوفان به پا کنه.

-یاسمن...

موهاش رو کنار زد، منتظر بود. نفس عمیقی کشیدم و جعبه چوبی مربعی شکل رو از داخل جیبم بیرون آوردم و سمتش گرفتم.

-این چیه؟

دست هام رو دو طرف بدنش روی کاپوت چسبوندم. سردی بدنه ماشین از گرمای درونم کم می‌کرد.

-برو خونه بازش کن؛ بهت گفتم در ازای کمکی که در حقت میکنم ازت قلبت‌و می‌خوام. و تو گفتی نمی‌تونی، خداحافظی کردی و رفتی بدون اینکه به حرف های من گوش کنی. درسته؟

هول کرد. کمی تکون خورد و لب برچید.

-آرشام من یکم مشکلات زندگیم پیچیده‌ست و تو...

اخم کردم و جدی گفتم:

-اون روز حرفات‌و شنیدم. ترست‌و حس کردم، دلواپسی و خستگیتم درک کردم. خب؟ امروزم گفتی مهیار شک کرده، غیر اینه؟

مستاصل سر تکون داد. خجالت زده سرش پایین سقوط کرد و آروم گفت:

-درسته! واسه همین گفتم تمومش کنیم و همو نبینیم، دلم نمی‌خواد برات دردسر درست کنم و صدمه ببینی.

بی هوا روی صورتش خم شدم، طوری که بدنش کش اومد و کمی سرش رو عقب برد.

-من برات مهمم که نمی‌خوای صدمه ببینم؟

لب هاش لرزید، صدای تپش قلبش بلند شد.

-جواب بده، عروسک کوچولو، چقدر واست مهمم که نگران صدمه دیدنم هستی؟

از جواب طفره رفت و بی ربط گفت:

-نگران خانوادتم، خواهرت و عمه بیچارت چون کارن...

اخمی بین ابروهام نشست، گرگم زوزه می‌کشید.

نگاهش روی اخم پر رنگ بین ابرو هام جا خوش کرد.

🌙

#پارت_171

⛔

-خواهرم با برادر امیرحسین ازدواج کرده و تو قلمرو خون‌آشام هاست. امنیتش تضمین شدش همون طور که امنیت عمه‌ام تضمین شدش، از جواب به من فرار نکن. بگو برات مهم هستم یا نه!

@shahregoftegoo

از جدیت کلامم رنگش پرید، پایین مانتوش رو چنگ زد. انگار دنبال فرار بود. گونه هاش سرخ شد، حیای نگاهش رو دوست داشتم.

-م..من متوجه..ن..نمیش..م.

-متوجه میشی، خجالت میکشی فقط همین. دو دقیقه خجالت‌و بزار زمین و بهم بگو چقدر برات مهمم؟

بیشتر هول کرد. نفس عمیقی کشید، خفت کردنش کار راحتی نبود، می‌ترسید. کارن تو زندگیش کاری کرده که بترسه، ترس شده جزو روزمردگی هاش. حالیم بود، معنی ترس یک دختر بی پناه با یک پدر بزرگ فلج و اموالی که پسرعموی ناتنیش بالا کشیده رو حالیم بود.

-م..مهمی..ک..که..ا..این..حرف..هارو زدم.

از جوابش، لحن لرزونش، گونه های سرخش و نگاه لرزون و خجالتیش حس خوبی تو دلم نشست.

لبخند رو لبم نشست، چقدر از زیر زبونش حرف کشیدن قشنگه!

زانوهاش به شکمم چسبید، دستم رو بالا آوردم و به گوشه لبش کشیدم.

-تمام حرفات‌و شنیدم، از تهدیدی که ممکنه پیش بیاد و دردسر بعدش. می‌خوام یه چیزی رو بدونی...
سرش رو بلند کرد و مستقیم به مردمک های آرومم خیره شد. دمی گرفتم و جدی گفتم:

-باور کن کارن و دارو دسته‌اش و تمام تهدید هایی که گفتی به برگامم نیستن!

به سختی سعی کرد نخنده، لب هاش رو بهم فشار داد.

-خانوادت بلد نبودن مراقب خودشون باشن، دوستانت و حتی پدربزرگت. محض اطلاع کارن باید مراقب خودش باشه نه من! من آلفام. تصمیمم جدیه، هیچ چیزی ازت نمی‌خوام. چون میدونم گیر افتادی ولی شرایطو تغییر میدم چون کارمه، عمریه که مشکلات ریز و درشتو حل کردم.

سرم رو جلو تر کشیدم. به دقت به حرف هام گوش می‌داد.

-می‌خوامت! و وقتی یه چیزی رو بخوام تا تهش دنبالش میرم و بدستش میارم. روش خودمم واسه بدست آوردن دارم. اگه بخوام این مسیرو شروع کنم فقط ازت طلب یه چیزو دارم.

مکث کردم. دستم سرکشی می‌کرد، زبونم به عقلم گوش میداد ولی دستم به قلبم، چونش رو نوازش کردم. با آرامش بیشتری ادامه دادم.

-اعتمادت و قلبت! من آدم رمانتیکی نیستم یاس، شاید اصلا رمانتیکی بلد نباشم ولی واسه کسی که مال من باشه همه کار میکنم. شده رگ بزارم وسط این کارو میکنم. زورت نمی‌کنم، تو فرصت داری فکر کنی و جواب بدی ولی اگه جوابت مثبت بود...

فشار ریزی به چونش دادم، خیانت ماریا جلوی چشمم اومد. ناخواسته حواسم پرت شد. قدرت بیشتری تو دستم ریختم.

-اسم مرد دیگه‌ای حتی اسمشم نباید به زبونت بیاد، هر بلایی دلت می‌خواد سرم بیار فقط دور خیانت‌و خط بکش. حتی وسط کار جا بزنی مهم نیست، بگی می‌خوام برم جلوت‌و نمیگیرم. خودم برت می‌گردم. رو سرم جا داری ولی اگه یک روز خیانت کنی میشکنم، اونوقت دیگه خدارم بنده نیستم. شخصیتمه تا وقتی باشی آرومم! هرکاری بخوای برات می‌کنم در عوضش می‌خوام مال من باشی. روحت و قلبت متعلق به من باشه! می‌خوام عروسکم باشی، قسم می‌خورم نذارم آب

تو دلت تکون بخوره. کارن و بقیه مسائلتو به من بسپار تو فقط یه جواب بهم بده! هستی یا نه؟

به چشم های دو دو زنش نگاه کردم، شوکه بود و داشت حرف هام رو تحلیل می‌کرد. چند ثانیه طول کشید تا به خودش مسلط شد.

دستش دور مچم پیچید و آروم و ملایم گفت:

-درباره جفتت چیزی هست که بخوای بهم بگی؟

سر تکون دادم، توقع این سوال رو نداشتم ولی چونش رو ول کردم و جواب دادم.

-اسمش ماریا بود. خواهر کوچیک امیرحسین! بهش علاقه‌ای نداشتم. به خاطر همون توطئه پدر امیر مجبور شدم نشانش بزنم.

سرش رو پایین انداخت.

-عقد بودید؟

دستی دور دهنم کشیدم.

-صیغه!

-چرا عقدش نکردی؟

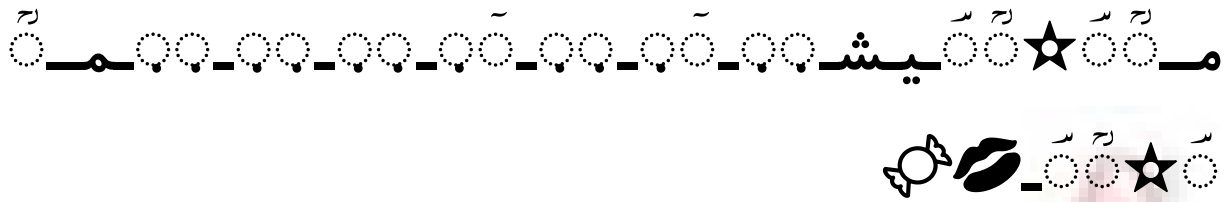
🌛

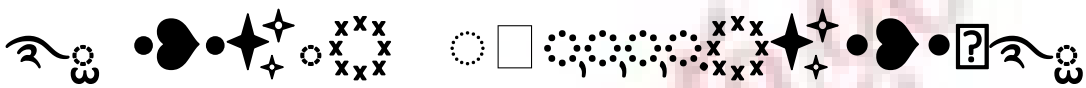
#پارت_172

⛔

@shahregoftegoo







کلافه یک قدم فاصله گرفتم، شقیقم تیر می‌کشید. سکوتش آزارم می‌داد. انگار تکلیفش رو نمی‌دونست. شوکه بودنش رو تو لرزش بدنش می‌دیدم.

-دوستش نداشتم. آدم کسی که دوستش نداره عقد نمی‌کنه! فقط چون خواهر رفیقم بود مجبور بودم مراقبش باشم. کشته شد، یه جادوگر کشتش. انتقام مرگشم‌و گرفتم ولی...

شونه‌اش بیشتر لرزید. نگران بحث رو ادامه ندادم و گفتم:

- داری می‌لرزی یاس! حالت خوبه؟ بریم تو هتل؟ برات یه چیز گرم بگیرم بخوری؟

به جعبه تو دستش نگاه کرد. به سختی نفس کشید. نرمکش رو به خودش چسبوند. و با لحن گفته‌ای گفت:

-چرا من؟! بین این همه دختری که مطمئنم واست کم نیستن چرا اومدی سراغِ منِ پر دردسر که اختیار زندگیش‌و از دست داده؟

-به حسم نسبت به خودت شک داری یاس؟

بی پرده بهم زل زد. حالت نگاهش غمگین بود.

-گرگینه ها موجوداتی هستن که از ریشه زندگیمو جهنم کردن. تو زندگیم هر بلایی سرم اومد تقصیر اونا بود. خوشبختیم رو کردن بدبختی! من از گرگینه ها متنفرم آرشام، ازشون می‌ترسم. من...

نفس عمیقی کشید.

لبخندی به روش زدم و روبه روش قرار گرفتم.

-از منم می‌ترسی؟

نگاهش رو دزدید، نتونستم جلوی خودم رو بگیرم. با پشت دست انگشت سبابم گونه های ملتهبش رو نوازش کردم.

-اولین بار که دیدمت دلم لرزید. دومین بار احساس کردم بوی تنت برام دلچسبه، سری سوم دنبالت بودم

که دوباره ببینمت، سری چهارم وقتی دیدمت از خود بی خود شدم. تو نه تنها من، بلکه گرگم‌و هم به وجد میاری! حسش می‌کنی، درسته؟ هر بار که میبینمت دلم می‌خواد تنت‌و بو بکشم.

زبونش رو روی لب زیرینش کشید. دونه های عرق شرم روی پیشونیش نمایان شده بود. انگشتم رو پایین تر کشیدم.
به لب داغ و نرمش سیخونکی زدم.

-اینکه گرگینه ها زندگیت‌و خراب کردن و تو دیدت نسبت بهشون عوض شده قابل درکه. بهت حق میدم ولی من قصد و نیتی ندارم. من وقتی کنارتم حالم خوب

میشه، حس خوبی دارم. یاس من سال هاس آرامش ندارم ولی تو آرومم میکنی.

پلک هاش رو بهم فشار داد. هنوزم لرز داشت. دست های یخ زدش رو بین انگشت هام گرفتم.

-من می‌تونم بهت ثابت کنم که همه گرگینه ها بد نیستن. بهم فرصت بده ثابت کنم! من از این زندگی فقط یه زن می‌خوام. یکی که مال من بشه، قلبش تمام و کمال متعلق به من باشه. مشتری اول و آخرش من باشم. همین! ماریا جفتم بود ولی مال من نبود، هیچی این دنیا مال من نیست که دلمو بهش خوش کنم.

دمی گرفتم و با صدای آروم تری زمزمه کردم.

-خواسته من زیاده یاس؟ دلخوشی من نمیشی؟

***

"یاسمن"

نه زیاد نبود، یک مرد بود. یک مردی که یک زن می‌خواست، یک همدم، یک همراه! حال بدی داشتم، شوکه شده بودم و مخم ارور داده بود.

امشب توقع این حجم از حوادث غیرمنتظره رو نداشتم. مردمک های عسلیش در تمنای جواب روی صورتم چرخ می‌خورد.

رو نداشتم بگم منم کنارت احساس آرامش میکنم، باهات آرومم، گرگت من‌و نمی‌ترسونه. وقتی باهام حرف میزنی گرگ سیاهت‌و پشت خورشید پرفروغ نگاهت می‌بینم. ولی زبونم به طرز استهزاری لال شده.

حیا کرده، ترسیده و شاید نگرانه این چشم عسلیه...

همه حرف هاش بوی واقعیت می‌داد، اقرار نمیکرد، پارادوکس نداشت. ضدونقیض حرف نمیزد مرد عمل بود و بارها ثابت کرد که آدم بدی نیست ولی شرایطم مثل یک داور سختگیر با خط کش روی دست قلبم می‌کوبید و مدام نکات ریز و درشتی رو یادآوری می‌کرد که من‌رو می‌ترسوند.

دلم واسه نگاه منتظرش سوخت.

دلم واسه اون گرگ مظلومش سوخت، لب هام رو به سختی تکون دادم و گفتم:

-میشه من‌و ببری خونه؟ خیلی دیر شده.

سری تکون داد، هیچی نگفت. فکر کنم تمام حرف هاش رو زده. فقط جواب آخر رو می‌خواست. جوابی که باید یکم روش فکر می‌کردم.

جلوی خونه ماشین رو نگه داشت، تمام مدت سکوت کردیم. اون یک جا غرق شد و من یک جای دیگه! نرمک لای انگشت هام خوابش برده بود و دیگه حال نداشت در اثر تکون خوردنم چشم های کوچولوش رو باز کنه.

به در خونه زل زدم. ساعت نزدیک سه نصف شب بود، مرور هیجانات و مسابقه و کورس همه یک طرف حرف و صحبت های آرشام یک طرف دیگه!

دستم رو به دستگیره گرفتم. نگاه آرشام به انتهای کوچه بن بست بود و گاهی کام عمیقی از سیگار وینستونش می‌کشید. بازدهم های سنگینش تو اتاقک ماشین بخش میشد.

بهم ریخته بود و آرامش چند ساعت قبل رو نداشت، با مکث صدام رو صاف کردم.

-بابت امروز ممنون، خیلی خوشگذشت. شبت بخیر.

-روش فکر میکنی دیگه نه؟

مثل پسربچه ها حرف میزد. باز خجالت بهم شبیخون زد. انگشتم دور دستگیره سفت شد.

-میکنم. یکم بهم وقت بده.

@shahregoftegoo

سری تکون داد و گرفته گفت:

-پس منتظرم. شبت بخیر عروسک.

چقدر عروسک گفتش قشنگ بود تو اون ثانیه دلم خواست واسه عروسکی که گفت جون بدم و بمیرم. لبخندی به روش زدم و از ماشین پیاده شدم.

نرمک رو به سینم فشردم تا باد سرد بهش نخوره، کادو آرشامم تو جیبم فرو کردم تا سر فرصت بازش کنم. با قدم های لرزون سمت در خونه رفتم و کلیدم رو درآوردم. تا زمانی که برم داخل جلوی در ایستاد.

وقتی درو بستم چند ثانیه بعد صدای غرش ماشینش تو کوچه پیچید و رفت.

#پارت_173

رفت و دو جفت چشم نگران از لای درز باریک لولا به همراهش روانه شد. دلواپسش بودم. تعارفم هم نداشتم، از احساساتش، از احساساتِ نم نم جوانه زده‌ام و از موقعیتمون و حتی آینده و تصمیم های گرفته شده و نگرفته شده نگران بودم. مشعل زندگیم دوگانه سوز

شده، یک وقتایی که بنزین و نفت نداشت، جونم رو می‌سوزوند تا روشن بمونه.

کی می‌خواست جونم تموم بشه نمیدونم! با قدم های آروم پله هارو بالا رفتم و جلوی در واحدم ایستادم.

کفش هاش جلوی در جفت شده بود، خیلی هم آشکارا جلوی پادری قرار داشت. دلش نیومده بود قایمشون کنه، مثلا نمی‌خواست مچم رو بگیره؟
قصد شکار لحظه هارو نداشت؟

نفسم تو سینه حبس شد، قلبم تند کوبید، چشم بستم و حلقه باریک کلید نقره‌ای رنگم رو لمس کردم و تو سوراخ قفل چرخوندمش. با باز شدن در دیدمش.

روی مبل سه نفره خوابش برده بود، و دوتا از کوسن های کرم رنگ رو زیر سرش گذاشته. در خونه رو بستم، کفش هام رو درآوردم و بالای سرش ایستادم.

موهای لخت مشکیش روی پیشونیش پخش شده بود، نفس های سنگین و دستی که روی قفسه سینش بالا و پایین میشد.

نگاهم به زخم گردنش و جای پنجه های کارن افتاد، یک بار دربرابر گرگش ازم دفاع کرد. هنوزم جای پنجه‌هاش پر رنگه و انگار نه انگار واسه پارساله! اخم ریزی کردم. پتو ژله‌ای روش کشیدم.

اگر مادر بزرگم نمی‌گفت مهمون حبیب خداست الان کنترل رو تو سرش می‌کوبیدم و یک کاری می‌کردم تو خواب سکته کنه.

یک بار باید با تک تک مرد های زندگیم یا دست کم، با نَر های زندگیم اتمام حجت کنم که این قبرستونی که همتون کلیدش رو دارید خونه شخصیه منه!

قطعا اینجا کاروانسرا نیست، یه زندونیه که زندگی می‌کنم.

با خستگی و کمر دردی که به خاطر تکون های شدید ماشین و کش اومدن عضلاتم نصیب حالم شده، نرمک رو تو قفسش برگردونم و لباس هام رو با لباس تو خونه ای عوض کردم.

خوابم می‌اومد ولی احتمالا باید مشکل غیبتم رو حل کنم. صدای دورگه و خشدار مهیار تو اتاقم، درست پشت سرم پیچید. باعث شد دستم روی شال سفیدم سفت تر بشه.

-خوش گذشت؟

چند تا دم عمیق گرفتم، بوی بارون می‌اومد. اتاق بوی بارون می‌داد، بوی گرگ آرشام!

-کم‌و کسری نداشتید؟ ویلای جردن هست. کلید بدم برید اونجا؟

@shahregoftegoo

دربرابر لحن پرطعنه‌ش لبخند زدم. امشب شب خوبی بود، نمی‌خواستم خراب بشه. ای کاش میشد یک بارم شده حال خوبم رو خراب نکنن.

-چایی میخوری دم کنم؟ یا قهوه؟

-زهرمار دم کن، داری؟

چرخیدم، به نگاه خسته و مشکی موربش که دلخوری رو کیلو کیلو حمل می‌کرد، نگاه کردم.

-دم‌نوش دارم. گل‌گاو زبون، به لیمو! پونه و چایی سبز! کدومش‌و بیارم واست؟

@shahregoftegoo

نفسش رو تو سینش زندانی کرد، به پلک های ورم کردش دست کشید. تکیه‌ش رو از دیوار گرفت. از کنارش رد شدم و ملایم گفتم:

-بشین گل‌گاو زبون بهت بدم. واسه بی‌خوابی و کم خوابی و خستگی خوبه.

پشت سرم یک جفت چشم بداخلاق راهی کرد.
تو آشپزخونه، از قوطی های پلاستیکی که دورش رو با روبان آبی و صورتی تزئین کرده بودم، یک مشت گیاه بنفش برداشتم و تو قوری دمنوش شیشه‌ایم خالی کردم.

-کجا بودی؟

زیر کتری رو روشن کردم.

وارد آشپزخونه شد، شاکی و ناراحت غرید.

-زود باش بهونه هات‌و ردیف کن. دیگه همشون‌و تقریبا حفظ شدم. لابد می‌خوای بگی با دوست بیرون بودی، نه؟ دوستان چقدر خفنن خوب برنامه میکنن. تا ساعت سه می‌چرخونتت. خرجتم میدن؟ مکان چی؟ مکانم دارن؟

قوری رو تا نصفه پر کردم و روی کتری گذاشتم.

-بشین صحبت کنیم.

-عه؟ صحبتم میکنی بزغاله؟ زبونم داری؟ ترسیدم زبونت‌و جا گذاشته باشی! حالا نگفتی خوش گذشت یا نه؟

به سمتش چرخیدم و برخلاف ارتعاش درونم ملایم گفتم:

-از کی اینجایی؟

-انقدری بودم که با جناب سلحشوری بری دور دور و حال کنی و برگردی.

سر تکون دادم. لو رفته بودم و مهم ترین بخش جریان ریلکس موندن بود.

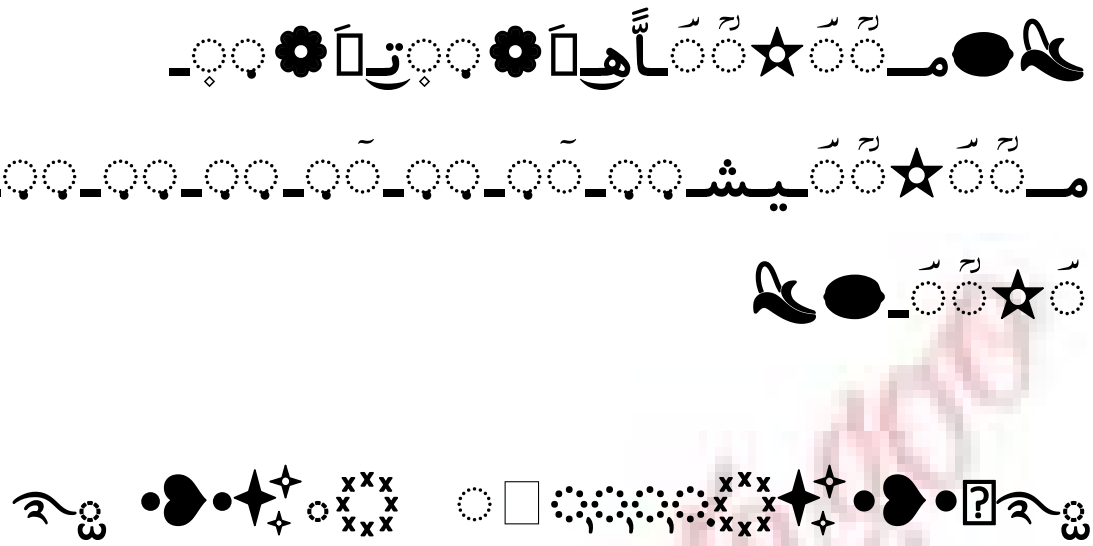
-کار داشتی اومدی؟

🌛

#پارت_174

🍷⛔

@shahregoftegoo



جلو اومد. مستقیم به رگ هایی که از عصبانیت داشت پر رنگ میشد نگاه کردم. به یقه مانتوم چنگ زد، دو دستی نگهم داشت، تکونی به بدنم داد. کمرم تیر کشید ولی اهمیت ندادم.

توی صورتم، جوری که نفسش به گونه هام برخورد کنه، غرید.

-هیچ معلوم هست داری چه گوهی می‌خوری؟ هیچ حالیت هست؟ رفتی بیرون اونم با سلحشور؟

خونسرد نگاهش کردم. قرار بود تهش چی بشه؟ می‌خواست به کارن بگه؟ کار خلافی مگه کردم؟ ته دلم یکی داد زد حقت بود یکم حال و هوات عوض بشه.

-آره! رفتم بیرون.

مردمک هاش هاج‌و واج براندازم کردن. انگشت هاش از شوکه قاطعیت کلامم وا رفت.

-ت..تو زده به سرت؟ آره؟ زده به سرت؟ مغزت جابه‌جا شده؟ خول شدی؟

صدای تحلیل رفته‌ش اوج گرفت و داد زد.

-تو که از گرگینه ها خوشت نمی‌اومد لامصب، تو که اسمشون می‌اومد عق میزدی. با آرشام؟ با آلفایی که

رقیب کارنه؟ با اون رفتی بیرون؟ بگو اشتباه برداشت کردم!

خداروشکر می‌کردم که همسایه نداشتم و آپارتمان کناریمون هم مدتی بود که خالی شده، وگرنه کی می‌خواست آبروهای ریخته شدم رو جمع کنه؟

-داد نزن!

دربرابر غرشِ نچندان لطیفم انگشت هاش بیشتر شل شد. نامتعادل عقب رفت به موهاش چنگ زد. سعی کرد آروم باشه ولی نبود، مثل اسپند رو آتیش جلز ولز می‌کرد.

-ازش خوشت اومده؟ باهاش میری دور دور هان؟ اونم دور از چشم کارن؟ یاسمن می‌دونی کارن بفهمه چه بلایی سرت میاره؟ می‌دونی همین امروز داشت می‌فهمید با آرشام تو کردان ملاقات کردی؟ جلوی اون رودخونه کوفتی نجاتت داده و تو...

-دمنوشت‌و با نبات می‌خوری یا قند؟

حیرون و کلافه جلوی در ایستاد و دو دستی موهاش رو چنگ زد. از حالش خندم گرفت.

-یاسمن یه دلیل منطقی برام بیار که چرا الان نباید به کارن زنگ بزنم و بگم که سوگولیش با رقیبش رفته پیک نیک!

امشب خودمم گل‌گاو زبون لازم بودم! دوتا لیوان آماده کردم و جواب دادم.

-دلیلی ندارم مهیار، می‌تونی زنگ بزنی و بگی. من کار بدی نکردم. فقط رفتم بیرون و کمی گشتم و شاید دور از چشم زخم زبون های شما دوتا یکم خندیدم. جرمم خنده‌ست؟

-یاسمن کارن جفتته! تو باید به جفتت وفادار باشی، این قانونه...

کلامش مثل سوهان کشید روی تخته گچی تمام تمرکزم رو بهم ریخت، اسم جفت که میاورد، اسم این محکوم بودن رو که میاورد دلم می‌خواست نفت بردارم و کل زندگیم رو به آتش بکشم.

نفهمیدم لیوان رو چه طوری روی ام‌دی‌اف کابینت کوبیدم که از انتها شکست. نگاه مهیار مبهوت روی صورت قرمزم و لیوانی که تهش ترک خورد، چرخید.

-چرا فکر میکنی به آدمی که ازش متنفرم وفا دارم مهیار؟

جلو اومد و موضع‌ش رو حفظ کرد.

-چون اون جفتته! چون عاشقته، چون بهت وفاداره، چون از بچگی پات مونده.

نیشخندی زدم.

-عاشقه! به کلمه عشق توهین نکن پسرخوب، داری گوه میزنی به عشق مقدسی که بین لیلی و مجنون بود.

عشق اینکه هر بار کتکم بزنه؟ زندانیم کنه؟ ممنوع‌الخروجم کنه؟ اموال خانوادم‌و بالا بکشه؟ تن و بدنم‌و گاز بگیره؟ کدومش عشقه!

پشت بهش کردم، دستم از خشم می‌لرزید. رعشه تنم قابل کنترل نیست. برای هرچیزی بتونم ظاهرم رو حفظ کنم واسه این کلمه جفت رم میکنم.

به طرز مسخره‌ای نفس عمیقی کشید و لحنش رو ملایم کرد. دستش رو روی شونم چسبوند و گفت:

-اینا بازتاب رفتار خودته، تو پسش میزنی که این میشه. یه بار بهش فرصت دادی خودش‌و بهت نشون بده؟ ندادی! عین سگ فقط پاچه گرفتی.

پر رنگ تر شدن نیشخندم باعث شد سگرمه‌هاش باهم دعواشون بشه. دستش رو پس زدم و با تشر گفتم:

-برو بیرون مهیار، حوصله زرات‌و ندارم.

-اینبار داری میزنی جاده خاکی! دوست پسر می‌خوای از سوسول های دانشگاهتون یه موردو انتخاب کن، یکی که حداقلِ حداقلش گرگینه نباشه، کارن روش حساس نباشه! ولی نگو زر میزنم! حرف حق شد زر؟

عقب رفتم و درحالی که قلبم از حرص تند می‌کوبید و نفسم داشت تو فضای خفه خونه کم می‌اومد با درد خندیدم.

-حق؟ کدوم حق مهیار؟ از کدوم حق حرف میزنی؟ از این حق که کارن به قدرتش بیشتر از من اهمیت میده؟

به این که من براش یه اسباب بازی جنسی شدم؟ به اینکه دلش می‌خواد شکنجه‌ام کنه؟ کدومش حقه؟ چی حقه؟

دنبالم اومد و روبه روم ایستاد و با جدیت گفت:

-حقی که ازش محروم کردی یه فرصته که خودش‌و بهت ثابت کنه! این تنها حقیه که بهش لایقه، حداقل به خاطر تمام سال هایی که عاشقِ توِ بی همه چیز بود! یه بار بهش فرصت دادی به جای اون روی سگش عشقش‌و ثابت کنه؟ فقط زدی تو برجکش! حالام که آب دهنت واسه آرشام راه افتاده. از چیش خوشت اومده؟ پولداره؟ خفن تره؟ خوشگل تره؟

توده عظیمی گلوم و قلبم رو فشار می‌داد. کنترلم رو از دست دادم.

-آدمه! میفهمی آدمه! برعکس کارن که مثل حیوون باهام رفتار میکنه آرشام آدمه.

چشم هاش گرد شد.

-ازش جدی جدی خوشت اومده؟

لب گزیدم و یادم اومد که قرار نیست براش دردسر درست کنم. مهیار عصبی تر از قبل پی حرفش رو گرفت.

-دِ کثافط تو یه بار اجازه دادی کارن روی خوش بهت نشون بده!؟

-من بهش فرصت دادم! خودش خراب کرد.

تلخ خندید و مسخرم کرد.

-فرصت؟ غیر زبون درازی و ریدن تو حالش و پس زدن کادوهاش کار دیگه‌ای کردی؟ غیر مخالفت کردن و دست رد به سینه‌ش زدن؟ هوم؟ چه گوهی خوردی که بی خبرم؟

تلخ نگاهش کردم، کامم تلخ شد. عمرا اگر بشه اون دمنوش رو با این کام تلخ بدون نبات و شیرینی اضافه کوفت کرد.

-بی‌خبری مهیار! فکر می‌کردم کارن به سگی که براش زیاد دم تکون میده اعتماد داره. نمی‌دونستم براش انقدر بی‌ارزشی که بهت نگفته بلیطش‌و سوزونده. من بهش فرصت دادم خودش سوزوند، خودش گند زد.

از حرفم خوشش نیومد. با دست های مشت شده جلوم رو گرفت، بعید نبود اگر کتک هم میزد.

-از چی حرف میزنی؟ از کدوم فرصت بی‌خبرم؟

#پارت_175

@shahregoftegoo

نمی‌دونستم باید بحث رو عوض کنم یا خودم رو شکنجه روحی بدم.

یک وقتایی از زندگی یک جاهایی، یک خاطراتی از گذشته ته گنجه قلبت حبس ابد گرفتن. از ترس جونِ ذهنت از به زبون آوردنشون واهمه داری.

به چشم های مشکی و رگ های قرمزی که تو سفیدی چشم هاش پر رنگ بود خیره شدم.

-جواب بده! مگه نمیگی فرصت دادی؟ هوم؟ کی دادی که بی‌خبرم؟

مردمک هام خیس شد، حریراشک حلقه بسته بین چشم هام جلوی دیدِ واضحم رو می‌گرفت. حق من این زندگی نبود.

-دارم از فرصتی حرف میزنم که یک سال پیش دود شد، یک سال پیش خاکستر شد. کارن خرابش کرد، بلیط رفت و برگشتش‌و باهم سوزوند. به زبون آوردنش دردی ازم دوا نمیکنه مهیارخان.

دربرابر لحن سرشار از نفرتم، آب گلوش رو قورت داد، سیبک گلوش مثل یک توپ متحرک بالا و پایین شد. به رد اشکی که گونم رو تر کرد زل زد.

-یک سال پیش چیشد؟ تعریف کن، اگه دردیم ازم دوا نکنه من باید بدونم.

تلخ خندیدم.

-بدونی که چی بشه؟ که بازم بگی من زیاده خواهم؟ مشکل از منه؟ من پس میزنم؟! من کنار نمیام؟

بین حرف های لرزون و سرشار از حرصم بی هوا فاصله ناچیز بینمون رو پر کرد. دست هاش حصاری شد روی شونه های خسته‌ام، تنم رو جلو کشید و با فکی منقبض شده غرید.

-بهم بگو. من باید بدونم چه خبره!
مسائل زیادی هست که تو از درکشون عاجزی، چیزایی که مطمئنم تو مخیرت نمی‌گنجه! پس به جای سکوتت بنال ببینم چه غلطی کردی.

چشم هام رو بستم، درآوردن خاطرات و حرف ها از گنجه‌خاک گرفته شده کار زیاد خوبی نیست.

باعث آلودگی سینه‌ام میشد، قلبم ترک می‌خورد و شاید سد چشم هام می‌شکست و حس انزجار وجودم رو می‌بلعید.

تنم رو عقب کشیدم، انگشت هاش از شونم جدا شد. به شقیقه تب دارم دست کشیدم و با دودلی گفتم:

-پارسال یادته همراه اعضای گله تشریف بردید مازندران؟ یه ماه اونجا بودید، برای ماموریت ماهورا. خرید جنس و مواد اولیه برای تموم کردن مغازه های ونوس و فروش ده درصد از سهامش، یادتونه؟

به صورت متعجب خیره شدم و روی مبل تک نفره نشستم.

-میدونی چرا انقدر دقیق میدونم کجا فرستادتون؟

از منبری که سخنرانی می‌کرد پایین اومد. انگار بحث براش جالب شد، حس کنجکاوی بین اون رگ های سرخ اسکی می‌کرد. روبه روم نشست و روی زانوهاش کمی خم شد.

-اون ماموریت‌و جور کرد که اون خونه کوفتی‌و یه ماه خالی کنه.

گیج شد لب زد.

-که چی بشه؟

دیگه وقت کثیف شدن محیط بود، در گنجه داشت باز میشد و بوی گند و کثافطش قرار بود راه نفس کشیدنم رو بگیره. چینی به صورتم دادم و گفتم:

-که یه ماه باهام زندگی کنه.

به چشم های وق زدش خیره شدم. تلخ خندیدم و ادامه دادم.

-ازم خواست یه ماه باهاش زندگی کنم، بدون رابطه و بدون محرم شدن. میدونی یه جورایی به پام افتاد، التماس کرد. گفت می‌خواد من‌و یه ماه داشته باشه. یه ماه دوستانه کنار هم باشیم و اجازه بدم خودش‌و بهم

نشون بده. واسه ثابت کردن عشقش یه ماه زمان می‌خواست.

-قبول کردی؟

نگاهم رو از گوشه فرش گرفتم. کامم تلخ شده بود.

-به یه شرط بله! قبول کردم...

نگاهش رو تنگ کرد، جوری که مشخص بود اصلا توقع نداره ذره ای از حرف هام راست باشه، براندازم کرد و با شک پرسید.

-اونوقت شرط مادمازل چی بود؟

نفسم جدی جدی داشت کم می‌اومد. یادآوریش برام عذاب بود. دستی به بینیم کشیدم.

سکوت درمورد اون موقع تا الان کارساز بود ولی از الان به بعد حس می‌کردم یک نفر از اون خراب شده باید بفهمه که چه بلایی سرم اومده.

حداقل یک نفر از سرکوفت زدن به من دست برداره. حتی اگر نمی‌خواد کمکم کنه، نمی‌خواد دستم رو بگیره، می‌تونه زبون بی صاحابش‌رو جمع کنه.

برخلاف قولی که به کارن دادم دل به دریا زدم.
نگاهم رو جدی کردم، انگشت هام از خشم درونم، مشت شد.

#پارت_176

-شرط کردم اون یه ماهی که پیششم با کسی رابطه نداشته باشه. در عوضش منم باهاش زندگی میکنم. بهش گفتم اخلاقت...ک..کارات...بلاهایی که سرم اوردی‌و می‌بخشم. یه ماه بهم نشون بده که دوستم داری.

نگاه حیرت زده و خیره مهیار آزارم می‌داد.

-هفته اول خوب بود، باهم رفتیم بیرون، با وجود اختلاف نظر زیادی که باهم داریم ولی خوب رفتار می‌کرد. واسم خرید می‌کرد، سعی می‌کرد مهربون باشه منم لج کردن‌و گذاشتم کنار و باهاش راه اومدم. علایقش‌و نشونم داد می‌تونستم درک کنم! تو هفته اول گفتم میشه کنار اومد! ولی هرشب بحث رابطه رو وسط می‌کشید.

از شرم گونه‌هام سرخ شد. نفس عمیقی کشیدم و نفرت کلامم ناخواسته بالا رفت.

-شاید از نظر تو و امثال تو درخواست من واسه یه ماه زیاد باشه. ولی این تنها شرطم بود. دلم می‌خواست اگه

قراره باهم زندگی کنیم و کنار بیام من تنها زن زندگیش باشم. اولویتش باشم. ولی کارن ثابت کرد قدرتش اولویته، ثروتش از من واجب تره. یه ماه نتونست ادای آدم های عاشقو درباره...

مهیار از جاش بلند شد و جلوم زانو زد. مصرانه می‌خواست بقیه‌ش رو بدونه!

-اون یه ماه، همون ماهی نیست که تو حیاط خونه می‌خواست گازت بگیره؟

بینیم رو بالا کشیدم. از اینکه انقدر نزدیکم بود خوشم نمی‌اومد. یکم تو خودم جمع شدم و به زخم گردنش نگاه کردم.

-همون شبی که تو خودتو جلوم انداختی و نذاشتی کتکم بزنه.

به زخم گردنش دست کشید. اخم هاش توهم شد. به صورت گر گرفته‌م نگاه کرد.

-یاسمن، کارن سر شرطش با تو موند؟

چشم بستم. تصاویر پشت سر هم جلوی چشم هام ردیف شد. حس کردم معدم داره می‌جوشه، شام و ناهار کوفت شدم داشت تا حلقم بالا می‌اومد.

ای کاش اون روز قلم پام می‌شکست و برنمی‌گشتم، ای کاش بیخیال گوشی بی صاحابم می‌شدم. کاش به صدای

آه و ناله های غریبه اهمیت نمی‌دادم. ای کاش کر میشدم!

-نموند، تو هفته سوم پدربزرگم حالش یکم بد شد. دلی زنگ زد و گفت بردتش بیمارستان. از خونه بیرون اومدم ولی گوشیمو جا گذاشتم. برگشتم...خونه. صدای ناله و خنده دوتا دختر شنیدم بعدش...

با عقی که از یاداوری اون صحنه پر انزجار زدم با ابروهای بالا پریده، فقط سر تکون داد.

بالاخره فهمید. بالاخره به یکی گفتم! دستمال رو جلوی دهنم گرفتم و سعی کردم افکارم رو پراکنده کنم.

-تو میدونی که گرگینه ها با رابطه...

قبل اینکه جمله‌ش کامل شه بین حرفش پریدم و با حالت تهاجمی گفتم:

-میدونم رابطه جزو روند قوی موندتونه. هرچی بیشتر، قدرت بدنیتون هم بیشتر! ولی چرا فکر کردید من با همچین چیزی کنار میام؟ این حقه منه که با یه مردی ازدواج کنم که حداقل بهم وفا داره. وقتی دم از عشق میزنه واقعا عاشق باشه. وقتی میگه قول میدم سر قولش باشه. من فقط خواستم یه ماه با کسی نباشه. ولی به خاطر افت قدرت جسمانیش زیر قولش زد، خواسته من زیاده بود؟

دهن نیمه بازش رو بست. با سرانگشت هاش به میز عسلی کنارم چند بار کوبید. مثل این وار رفته ها به پشتی مبل تکیه دادم.

-وقتی میگم شماها دنیای مسخره‌ای دارید و حس تنفر نسبت بهتون دارم به خاطر همین چیزاست!

نگاه شاکیش آروم شد و نگران! به صورت آشفته‌م نظری کرد و ملایم پرسید.

-چرا اون شب می‌خواست کتکت بزنه؟ جریان اون المشنگ چی بود؟

مژه های خیسم رو بهم زدم و با کلافگی گفتم:

-چون گند زدم تو نقشه‌هاش. کارن خواستار رابطه آزاده. یعنی علنا من‌و میخواد به عنوان معشوقه عقد کنه

و درکنارش یه رضایت نامه ازم بگیره که هر خری رو خواست به عنوان زن دوم عقد کنه. اون شب قبل رسیدن شما برگه رضایت نامه رو نشونم داد. توضیح داد که برای بقای حکومتش باید با یه گرگینه ماده از یه گله دیگه وصلت کنه، ولی منم می‌خواد! یعنی من بشم زن اولش و اون طرف بشه زن دوم!

چشم های پرغرورش رنگ باخت. ابروهاش بالا پرید و مردمک هاش گشاد شد. دمی گرفت و شوکه لب زد.

-داری شوخی میکنی یاسمن؟ چرا به من یا بقیه چیزی نگفته!

با گرفتگی سری به معنی نه تکون دادم.

-نمیدونم! می‌تونی حرفامو باور نکنی، مدرکی ندارم ثابت کنم. اون روز توقع داشت بی سروصدا امضا کنم منم گفتم اگه بیخیالش نشه به همه میگم چی ازم میخواد. اونم دیوونه شد.

🌛

#پارت_177

🍷⛔

🍹🍊ـ🌸ـتـ🌸ـاًّهـ☆ـمـ🍹🍊

ـمـ☆ـیـشـمـ☆ـمـ

🍊🍹ـ☆🍊

@shahregoftegoo

خسته بودم، تک به تک عضلات بدنم اعلام خستگی می‌کردن. فضای خفه خونه به خاطر رادیاتور هایی که دیشب به خاطر تنِ سرما زدم تا تهش زیاد کرده بودم، زیادی گرم شده بود.

مغزم از هجوم و یادآوری خاطرات و اون مسائل تیر می‌کشید. با سرانگشت هام شقیقه‌هام رو ماساژ دادم.

از لای چشم هام به صورت رنگ پریده و خود درگیر مهیار توجه کردم، که چشم هاش روی جاکفشی جلوی در قفل شده بود و با سگرمه های توهم، فکر می‌کرد.

-نمی‌دونی اون که دختری قراره زن دومش بشه، کیه؟ یا از کدوم گله‌ست؟

سری به معنی نه تکون دادم.

-نمیدونم، برامم مهم نیست کیه!

به صورت خستم خیره شد و چند بار پلک زد.

-باید واست مهم باشه!

-چرا باشه؟ قرار نیست با کارن عقد کنم. زیر بار این مورد نمیرم. اگه می‌خواد حرمسرا راه بندازه دور من‌و خط بکشه.

بلند شدم، صدای قُل قُل کتری به گوشم می‌رسید.

-حرمسرا بدون سوگولی نمیشه، میشه؟

دربرابر لحن مرموز و خبیثش نگاه چپی نثارش کردم.

-شوخیشم قشنگ نیست! اینارو بهت نگفتم که یه مدل دیگه آزارم بدی. بهت گفتم که یکم درکم کنی و انقدر سنگ اون ارباب بداخلاقت‌و حداقل جلوی من به سینه نکوبی. یا دست کم بهم سرکوفت نزنی که فرصت ندادم. اگه حرفام اهمیتی واست نداره فراموششون کن.

لیوانی که شکسته بودم رو داخل نایلون جداگانه‌ای انداختم. لیوان جدیدی برداشتم که صدای قدم هاش پشت سرم پخش شد و دوباره صدای خونسرد و کنترل شدش رو مخم لی لی کرد.

-این یه بارو بهت حق میدم. حرفاتم باور میکنم. به عنوان یه دختر حق داری یه رابطه سالم شروع کنی ولی فکر نمیکنی سلحشور به درد رابطه سالم نمی‌خوره؟

اونم یه گرگینه‌ست. قطعا رابطه برای اونم اولویته، شاید حتی بیشتر از کارن. یه گرگه با تمایلاتی شبیه به بقیه اعضای گله‌ش، یه گرگینه اصیل بیشتر از یه گرگینه معمولی طالب رابطه‌ست. اونم با دختری که بکره. می‌فهمی؟

نگاهم روی چایی صاف کن ثابت مونده بود، قطرات بنفش رنگِ گلی که روی توری های نازک و نقره‌ای برق میزد.
آرشام تو حال و هوای رابطه نیست، حداقل تا الان همچین احساسی بهم تحمیل نکرده.

وقتی کنارش بودم حس خوبی داشتم، گرگش من رو آروم می‌کرد. حرفی از رابطه نمیزد، حرفی از قدرت

نمیزد. به شکل و شمایلش نمی‌خورد دنبال این موارد باشه. من آدم شناس نبودم، گرگ شناسم نبودم! ولی مرد زیاد دیدم. در پس چشم های عسلیش دروغ نبود.

شاید من نمی‌دونستم آدمی که دنبال این مسائله چه شکلیه! تو عمرم گرگینه های زیادی دیده بودم.

کارن سردر تمامشون بود ولی آرشام حس گنگی درونم ایجاد می‌کرد. یک خلاء تلخ، مثل قهوه تلخ، از اون تلخی هایی که از مزش خوشت میاد و دوست نداری با شکر و شیرخشک و پودر های مکمل طعم بی‌نظیرش‌رو دست کاری کنی.

دوتا شاخ نبات از بسته بندی درآوردم که صدای مهیار کنار گوشم تمرکزم رو بهم ریخت.

-موندم تو که نازو عشوه بلد نیستی از چیه تو خوشش اومده. نه لوس کردن بلدی، نه زبون ریختن. عشوه ریزی و هات بودنتم که تعطیله. راستی می‌دونستی جفت داشته؟

خم شد و از کنار دستم لیوان رو برداشت.
از لحن صداش مشخص بود می‌خواد گوشزد کنه.
می‌خواد تو احساساتم سرک بکشه، می‌خواد یک سطل دو دلی و شک رو تو دلم نم نم خالی کنه. لبخند بی معنی روی لبم نشست و با لحن ملایمی گفتم:

-میدونم!
لیوانم رو برداشتم و حینی که با گرفتن نوک چوبیِ نبات همش میزدم سمتش چرخیدم.

قلپی از دمنوش رو مزه کرد و با لبخند مرموزی گفت:

-اوم، به نظر میاد صادقانه جلو اومده. واقعا تحت تاثیر قرار گرفتم. پس تو مشکلی با اینکه قبل تو با کسی بوده نداری!

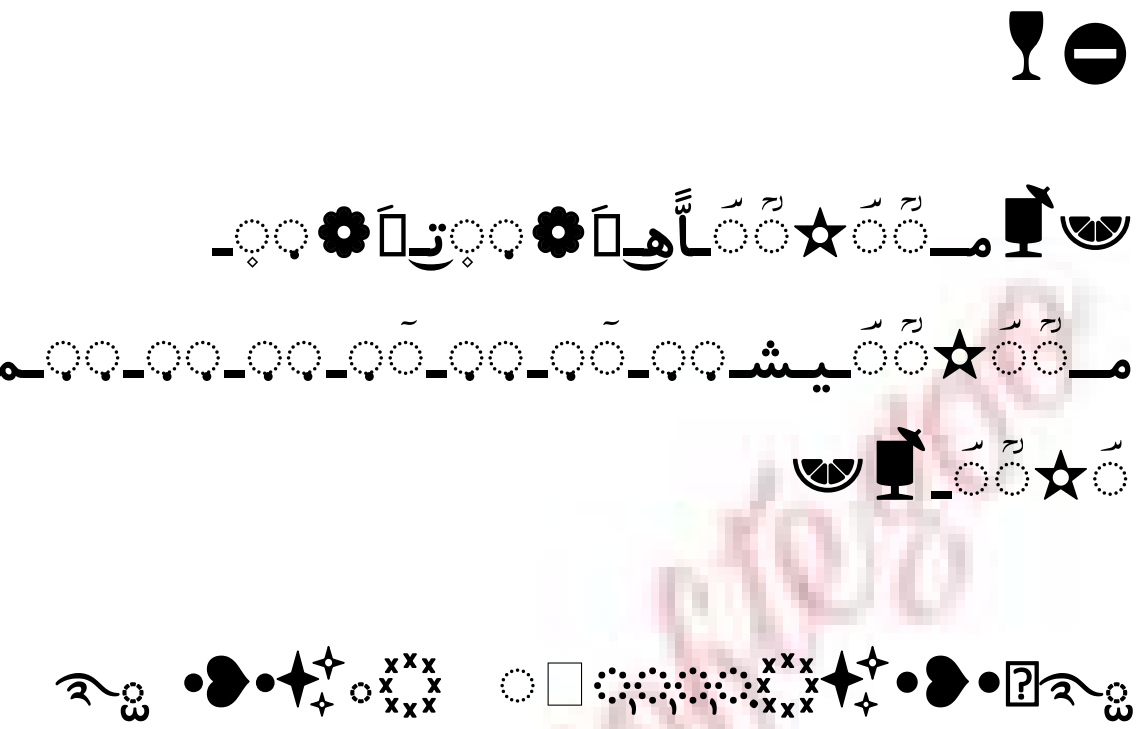
از بین بخار های لیوانی که دو دستی چسبیده بودمش و حرارتش به پوستم نفوذ می‌کرد به چهره موزیانه‌اش نگاه کردم.

نگاهاش داشت کم کم من رو نگران می‌کرد.

-گذشته مهم نیست مهیار، ما تو حال زندگی می‌کنیم.

🌙

#پارت_178



لب زیرنش رو زبون کشید. چینی روی گونه هاش نشست. سر تکون دادنش با تمسخر بود.

-حق باتوِ، گذشته مهم نیست. حتی اگه گذشته ترسناک و پر هیجانی باشه. پر از ممنوعه های مختلف. خوبه که مشکل نداری تحسینت می‌کنم. خیلی از دخترا با لاشی بودن طرف مشکل دارن!

محتوای گرم و شیرین دمنوش تو گلوم پرید. سوختم! چندتا سرفه کردم و لیوان رو روی اپن برگردوندم.

-از چی حرف میزنی؟

-مگه نگفتی بهت گفته جفت داشته! تو که خبر داشتی خانم.

دستی به گلوی داغ کردم کشیدم. حرف هاش رو نمی‌فهمیدم. آخرین محتوای دمنوشش رو سر کشید و به صندلیش تکیه داد.

-یعنی تو خبر نداری چه طوری ماریا جفتش شده؟ یا از تجاوزی که شده بی خبری؟

احساس کردم رنگم پرید؛ هم پاش، قلبمم از جاش پرید.

حیرون و گیج نگاهش کردم که دست هاش رو روی میز چسبوند. بلند شد و سینه به سینم ایستاد.

-آخ! تو خبر نداشتی نه؟ نمی‌دونستی تو یه مهمونی، به خواهر رفیقش به خاطر اموال و به دست آوردن قدرت، تجاوز میکنه؟ بی خبری نه؟ انگار همچین باهات صادق نبوده!

جونم رو از سر راه نیاورده بودم که مدام با شک هاشون قصد کشتنم رو داشتن.

@shahregoftegoo

حرف های آرشام تو ذهنم صف کشید. گفت توطئه کردن، گفت پدر دوستش یعنی امیرحسین با ماریا دسیسه چیدن. گفت می‌خواستن بکشنش.

لحن صدای محکم و بدون لرزشش رو یادمه. بهم زل زد و گفت، مردمک هاش نمی‌لرزید.
آرشام دروغ نمی‌گفت ولی مهیار نگاهش لرز داشت. بیشتر از مردمک هاش زبونش چرب بود، نیش داشت. کنایه میزد. می‌خواست اعصابم رو خراب کنه.

این گلهِ زیر دست رو می‌شناختم، هم پای کارن می‌تاخت. واکنشی نشون ندادم. کلمه تجاوز بدجور بهم دهن کجی می‌کرد.

مهیار دستی به ته ریشش کشید. چونش رو جلو داد، سرش رو بلند کرد.

-اینکه کارن می‌خواد برات حرامسرا درست کنه، قبول! اینکه به قدرت بیشتر اهمیت میده هم قبول ولی یه اعترافی کن.

روی صورتم خم شد. مستقیم بهم زل زد. مثل انسان دانایی که می‌خواد بیشعوریم رو به رخ بکشه.

-قبول کن آرشامم یکیه مثل کارن! شاید حتی بدتر! اگه تا الان نم پس نداده دلیل بر پیغمبر بودن طرف نیست. بهتره بیشتر دقت کنی.

خندید، خنده هاش من رو یاد شخصیت های خبیث و دو بهم‌زن می‌انداخت، حرف هاش بوی طعنه می‌داد تا نصیحت!

-من دهنم‌و میبندم و به کارن چیزی نمیگم. ولی بهتره خودت تمومش کنی! اگه کارن ذره ای بو ببره که تو و سلحشور رفتید بیرون یا در تماسید، واسه تو و اون خیلی بد میشه. البته بیشتر واسه تو!

به اتاق خواب پدربزرگم اشاره کرد و صریح ادامه داد.

-تو هنوز یه چیزایی واسه از دست دادن داری، ولی یکی مثل آرشام نداره. پس مراقب دارایی‌هات باش. نمی‌خوام صدمه ببینی دختر خوب!

اخم کردم.

-نگرانی من صدمه ببینم؟ یا کارن و گله‌تون صدمه ببینن؟ کدومش؟

چند لحظه شوکه نگاهم کرد، با خنده عصبی خودش رو جمع کرد و درحالی که نگاهش رو می‌دزدید ادامه داد.

-آرشام آدم آب زیرکاهیه. آلفایی که عقلش کار میکنه. عمرا اگه بخواد با کارن درییوفته. ضرر فقط تو میکنی، داری خودت‌و از چشم کارن میندازی!

دست به سینه به زوایای چهرش نگاه کردم.

-یاسمن نمی‌خوام طوریت بشه. نگران عقدت نباش، کارن با وجود پدرش نمی‌تونه تورو عقد کنه. مطمئن باش منم پشتتم. کمکت میکنم که بیشتر اذیت نشی ولی دور سلحشورو خط بکش.

نگاهم رو باریک تر کردم. قیافم شبیه یک احمق بود؟ خونسردیم رو حفظ کردم، باید وقت می‌خریدم. یک خبرایی هست!

-از کجا بدونم کمکم میکنی مهیار؟ تو دست راست کارنی. اگه تو زرد از آب دربیای چی؟

گردن کج کرد.

-من دنبال شر نیستم، آرشام منبع شره! اگه یکم راجع‌به گذشتش بدونی میفهمی تخمی تخیلی ترین کارای ممکن رو میکنه. امشب‌و میگذرم، بهت قول میدم به کسی چیزی نگم ولی خودت سلحشورو دک کن. دور وبرت باشه شر میشه.

نگاهم تیز شد.

واسه کی شر میشد؟ برای کارن و گله‌ش شر میشد؟

اینکه تخس بود و تو شمال زیر گوشم گفت:

《عروسکم رو با چنگ و دندون و جنگ به دست میارم》

یا امشب وقتی بی مکث گفت:

《کارن باید مراقب خودش باشه نه من!》

صدای بلندتری از ته اعماق مغزم هلهله و شادی کرد و کسی با غرور لب زد.

《مهیار و کارن از آرشام و واکنشش می‌ترسن.》

✨○

#پارت_179

❌🍷

♡°Ⓜ️Ⓐ️Ⓗ️Ⓔ️Ⓣ️ Ⓜ️Ⓘ️Ⓢ️Ⓗ️Ⓐ️Ⓜ️°♡



بی اراده خنده‌ام گرفت، لب های داغم کش اومد. سرم رو از روی تاسف تکون دادم.

زیر نگاه موشکافانه مهیار و اخم های درهم و شونه های افتاده‌ش، از ترسِ پنهان شده تو اعماق نگاهش لذت بردم.

از اینکه می‌تونستم بوی ترسش رو حس کنم، حس خوبی بهم دست داد. قطعا این ترس کار دستشون خواهد داد و همین برای منی که فقط شاهد قلدور بازی هاشون بودم تفریح به حساب می‌اومد.

-به چی میخندی؟

لبخندم رو تو یک زاویه نگه داشتم. زیر چشمی براندازش کردم که یک قدم جلو اومد و مشکوک ادامه داد.

-داری مسخره میکنی، نه؟ حرف هام‌و جدی بگیر یاسمن. به خاطر خودت میگم. به خاطر پدربزرگت، جونت! آیت شوخی نداره. بیست و چهارساعته دم گوش کارن داره ویز ویز میکنه. کارن دوست داره که تا الان زنده موندی وگرنه تا الان صدبار...

حرف هاش روی اعصابِ خستم تاثیر منفی می‌ذاشت، برای تموم کردن بحث بین حرف هاش پریدم و کلافه گفتم:

-فهمیدم بابا! باشه، حواسم هست. حالا میشه بری؟ خوابم میاد. صبح که به خاطر کارن نذاشتی بخوابم، الانم داره صبح میشه. برو خونتون دیگه! خبر مرگم کلاسم دارم، فکر میکنی بتونم پاشم؟

از کنارش رد شدم، سمت اتاق خواب رفتم و با متلک ادامه دادم.

-اگه بی خانمانی شب رو کاناپه می‌تونی بخوابی ولی صبح اینجا ببینمت از پنجره می‌ندازمت بیرون!

قبل اینکه دستم به دستگیره در برسه، از آشپزخونه خارج شد و با جدیت لب زد.

-میرم، ولی قبلش گردنبند مادربزرگت‌و بهم بده. کارن می‌خوادتش. فهمیده که دم رودخونه پیداش کردی، یعنی آیت بهش گفته.

ابروهام بالا پرید. از سرشونه نگاهش کردم.

-گردنبند مادربزرگم؟

جلو اومد.

-نگو گردنبندی در کار نیست، چون آیت مصمم راجع‌به گردنبندی حرف میزد که همراه جسد مادربزرگت دفن شده و الان پیش توِ! کارن می‌خوادتش. لطفاً بیارش!

@shahregoftegoo

کلمه لطفاً به جای خواهش بیشتر حالت تهدید داشت.

کمی مکث کردم و به چشم هاش زل زدم.

-همون روزی که آیت جلوی رودخونه خواست من‌و بکشه از دستم افتاد تو رودخونه. اگه می‌خواینش باید برید کردان!

-داری دروغ میگی؟

چشم غره ای بهش رفتم. خوابم می‌اومد ولی بازیگر بودنم رو به رخ کشیدم و شونه‌ای بالا انداختم و طلبکاری رو چاشنی صدام کردم.

-میگم پیشم نیست مهیار! می‌خوای کل خونه رو بگردی بگرد! هرچند مطمئنم قبل رسیدنم خونه رو گشتی و چون چیزی پیدا نکردی داری می‌پرسی.

دمی گرفتم و دربرابر نگاه قرمزش ریلکس تر ادامه دادم.

-قراره به توصیه‌هات گوش کنم تا از چشم کارن نیوفتم. خب پس گردنبندی که واسه کارن مهمه رو قایم نمیکنم!

در اتاق رو باز کردم و بلندتر گفتم:

-داری میری کلیدی که از رو کلیدام زدی رو بزار رو میز وگرنه تمام قفل های خونه رو عوض می‌کنم. سگ شدن کارنم پای خودته! شبت بخیر.

درو رو به چشم های مشکی شاکی و دست های مشت شده و اون نفس های عمیق بستم.

چراغ رو خاموش کردم و انقدر منتظر موندم تا صدای برخورد در خبر داد که بالاخره گورش‌و گم کرد و من رو برای آزاد کردن فکرم و توجه به اخبار ضدو نقیضی که بهم گفت، تنها گذاشت.

مهیار آدم دَقل باز و موزماری بود، تو تمام این سال ها خوب می‌دونستم چه جونوریه!

روی تختم نشستم و هدیه آرشام رو بین انگشت هام گرفتم.

@shahregoftegoo

انگار قرار بود یک خبرایی بشه، یک اتفاقات عجیب و غریب مثل مسائلی که تو اردو پیش اومد.

در جعبه چوبی رو با احتیاط باز کردم. برقِ نگین های اتمی پلاکِ قلبی شکل دو تکه‌ای، توی چشمم خورد. با ابروهای بالا پریده دو سر زنجیر های مجزاش رو بین انگشت‌هام گرفتم.

تکیه‌ای که طلایی بود حرف A لاتین زیبایی وسطش جاخوش کرده.

✨○
#پارت_180
🍷✕

♡°Ⓜ️Ⓐ️Ⓗ️Ⓔ️Ⓣ️ Ⓜ️Ⓘ️Ⓢ️Ⓗ️Ⓐ️Ⓜ️°♡

@shahregoftegoo

بالای حکاکی ظریفش چند نگین کوچیک قرار داشت و برش های نازکی روی حروف به چشم می‌خورد که شبیه ماه بود. تکه نقره‌ای به همون ظرافت و ریزکاری بود و حرف Y وسطش قرار داشت.

آب گلوم رو به سختی قورت دادم. انگشت هام سر شد. این دو تکه روی هم یک قلب طلایی و نقره‌ای رو تشکیل میده.

با دو حروف مجزا که خبر از صاحب هر تکیه می‌داد. مثل شیربرنج روی تشک وا رفتم.

آرشام روی تصمیمش کاملا جدی بود، حرف های مهیار و نگرانی هام و تمام مشکلاتمم جدی بودن.

اصلا همه چی جدی و مهم بود جزو جونِ من! جونی که هر لحظه نگران بودم با ایست قلبی، یا شوک عصبی یا هیجان و دلهره از دست بدم.

پلک هام رو بهم فشردم.

《من فقط قلبت‌و میخوام!》

- باید فکر کنم!

***

"کارن"

-یعنی چی که کسی مراقبش نیست؟ به چه جراتی به افراد من دستور میدی؟

آیت تکیه‌ش رو از دیوار برداشت، روی مبلِ کناریم نشست و خونسرد گفت:

-سر من داد نزن، بزار جای قدمت خشک بشه، بعد اسم این دختره نحس‌و بیار. یه ساعتم نشده از بیمارستان برگشتی و حتی نذاشتی دست‌و باندپیچی کنن! جز این دختره کس دیگه‌ی‌و نمیبینی نه؟ کور شدی رفت؟

چشم بستم، تک به تک عصب هام درد می‌کرد. گردنم تیر می‌کشید و دلم می‌خواست تمام استخون بندی بدنم رو از نو بچینم.

-دستی که در رفته رو باند پیچی نمیکنن آیت، بعدشم یه ساعته برگشتم و تو من‌و آوردی جلسه سرای قبایل

که رخ نشون بدی پسرم مالک ونوسه؟ چرا تو کارم دخالت میکنی؟ چه دلیلی داره محافظ های یاس‌و مرخص کنی؟ اگه یه تار مو از سرش کم بشه من اینجارو رو سر تو و بقیه خراب میکنم. می‌دونی میکنم! مگه نمیگی سلحشور دور و بر یاسمن بود؟ این طوری می‌خوای جلوی حوادثی که ازش حرف میزدی رو بگیری؟

نگاهش رو باریک کرد، درحالی که حواسش همزمان به چند مرد کت و شلواری که با فاصله کوتاهی از ما راجع‌به سهام و بورس حرف میزدن بود، لب زد.

-مشکل ما سلحشور نیست. مشکل ما پری‌ها هستن.

پریزاد اومده ایران، شک ندارم همین الانم تو تهران، یه گوشه‌ای نشسته و به ریش من و تو می‌خنده.

دستی به پلک هام کشیدم. عضلاتم درد می‌کرد، دستی که وبال گردن میشه رو باید قطع کرد!

-ببین پسرم...

نیشخند صدا داری به واژه پسرم، زدم. از رفتارم خوشش نیومد. اخم کرد، لحنش رو تند کرد و غرید.

-اول آروم حرف بزن! نمی‌خوام کسی متوجه حرفامون بشه. اگه دائم مراقبش باشی پریزاد نمیاد سراغش. اگه یاسمن روند تبدیلش کامل نشه، تو نمی‌تونی ژن برتر

بشی. یکم به اینا توجه کن. من صلاح تورو می‌خوام. اگه فقط یه ذره من‌و درک می‌کردی انقدر دردسر نداشتیم!

نگاه چپی بهش انداختم.

-من درک ندارم یا تو؟ من یاسمن‌و سلاخی نمیکنم که بشم یکی مثل سلحشور! بشم یکی مثل آریا این جوری نمی‌خوام! گفتم یه راه دیگه پیدا کن.

با کف دستش به رونش کوبید. مثل کسی که جلوی چشمش تمام اموالش رو غارت کردن، پر پر میزد و جلز ولز می‌کرد.

-گفتم تنها راهش همینه. وقتی گرگت نمی‌تونه پیوند ایجاد کنه باید مصنوعی این کارو کنیم. سنت شکنی جادوگرا تاوانش سنگینه. این مدت صبر کردی که اون

دختر به بلوغ برسه حالا که رسیده، وقت رسیدن به هدفمونه داری سر بازی هورمون هات همه چی رو به فنا میدی!

حرف هاش مثل فرو رفتن سوزن به اعصابم بود، حس می‌کردم آتش بزرگی که به سختی مهارش می‌کردم شعله‌ور شده. حرف هام رو نمی‌فهمید!

حس من نسبت به دختر عموی ناتنیم بازی هورمون های مردانه‌ام نبوده، هیچ کس از سن شیش سالگی بازیچه دست هورمون هاش نمیشه!

-یا یه راه دیگه واسه این پیوند پیدا میکنی یا کلا قید این طلسم کوفتی‌و بزن. هر چیزی غیر از کشتن یاسمن!

دهن باز کرد زِر هاش رو ردیف کنه ولی مردمک هاش روی رگ های ورم کرده شقیقه‌م، گردنم و حتی ماهیچه های دستم ثابت شد.

✨○

#پارت_181

🍷✕

♡°Ⓜ️Ⓐ️Ⓗ️Ⓔ️Ⓣ️ Ⓜ️Ⓘ️Ⓢ️Ⓗ️Ⓐ️Ⓜ️°♡

@shahregoftegoo

کلافه به موهای جوگندمیش چنگ زد و باشه بی جون و شُلی تحویلم داد. سر این مورد شوخی نداشتم. کسی حق نداشت دست رو جنسی بزاره که من می‌خواستمش!

با کلافگی از جام بلند شدم و سمت تراسِ دایره شکل روبه روی میز بیلیارد رفتم.

مهیار با بلند شدنم دنبالم روانه شد. به خورشیدی که داشت
نم نم غروب می‌کرد و باعث گرگ و میش شدن هوا شده، زل زدم.

-سرده، بگم برات قهوه بیارن؟

نیم نگاهی به چهره اخموش انداختم.

-گردنبند چیشد؟ ازش گرفتی؟ یا گفتی برام بیاره؟

کنارم شونه به شونه ایستاد و به ماشین رنجرور زرشکی رنگی که از در اصلی وارد حیاط میشد زل زد.

-پیشش نبود، گفت تو همون کردان گمش کرده. دم رودخونه‌ی که آیت می‌خواست بکشتش...خونه روهم گشتم چیزی پیدا نکردم.

دمی گرفتم و خسته گفتم:

- دروغگو نیست. وقتی میگه گم کرده یعنی کرده. هرچند به جهنم که گم شد!

مهیار نگاه موشکافانه‌ای بهم انداخت.

-میتونم سوال کنم جریان اون گردنبند چیه؟ یا چرا پدرت می‌خواد یاسمن‌و بکشه؟

روی میله ها خم شدم. صدای چرخش لاستیک ها روی سنگ‌ریزه های حیاط کل گوشم رو پر کرد.

-فضولی کار خوبی نیست.

-فضولی نکردم. فقط نگرانم!

جدی شدم، نگاه تحدیدگری بهش انداختم.

-فقط منم که حق دارم نگران یاسمن باشم، اوکی؟

سرش رو پایین انداخت. با حرص رو ازش گرفتم و به مردی که جلوی ماشین خم شده بود تا دعوت نامه رو چک کنه توجه کردم.

-فالگوشم واینستا، می‌دونی که اگه بفهمم داری تو کارام سرک میکشی چی‌کارت میکنم. پرونده یاسمن، پدرم، گردنبند و ونوس فقط و فقط به خودم مربوطه.

دستی دور لب هاش کشید. جسارت به خرج داد و محترمانه لب زد.

-فکر می‌کردم گله‌ت جز خانوادتن و چیزی ازشون پنهون نمیکنی. اینکه چرا پدرت می‌خواد یاسمن‌و تو یه مکان قدیمی و باستانی سر ببره و دنبال پریزادی می‌گردی که به خاطر یه قطره خون گرگینه ها حاضره شهرو به آتیش بکشه یکم...

با چشم های سرخ شده براندازش کردم. مکثش طولانی شد. دلش پر بود، نگاهش پر بود. نگرانی لحنش رو می‌فهمیدم.

-فکر می‌کردم ما جزو خانوادتیم. م..ما نباید بدونیم جریان چیه؟

اخمم رو حفظ کردم. نمی‌خواستم بهش بتوپم. حق داشت، تمام گله‌م حق داشتن که بدونن ولی الان وقتش نبود.

-چیزی نیست که لازم باشه بدونی. نه تو و نه بقیه اعضا.

لحن سرد و یخ زدم که از سوز هوا سرماش بیشتر بود وادارش کرد ادامه نده.

در ماشین باز شد، پاهای خوش تراش دختری ازش آویزون شد که جین آبی رنگش بدجور اندامش رو نشون می‌داد.

-شب گفتی بیاد ببینمش؟

-میاد. امروز دانشگاه بود، احتمالا هشت یا نه میرسه عمارتت.

خواستم خوبه‌ای نثارش کنم که از دیدن گیس های طلایی بیرون ریخته از شال طوسی اون دختر حرف تو دهنم خشک شد.

نگاهم رو تنگ کردم، چشم های مشکیش رو از این فاصله می‌شناختم. بارونی آبی رنگی تنش بود.

کمربندش رو شل دور کمر باریک و باسن رو فرمش گره زده بود.

دهنش جم می‌خورد. آدامسی رو تو لپ هاش جابه جا می‌کرد.

-این زنیکه...

-چیشده کارن؟

رد نگاهم رو گرفت. به اون دختر رسید. ابروهاش بالا پرید و با آب دهنی که راه افتاده لب زد.

-جون، چه دافیه! اوه اوه، گرگش‌و حس میکنی؟ آتیشش از این تنداست. مهمونه؟

دست سالمم و دست ضرب دیدم جفتشون میله های آهنی طلایی جلوی تراس رو خفت کردن. نفس عمیقی کشیدم و با صدای آرومی گفتم:

-نیم ساعت دیگه میرم تو ماشینم. اون دختر باید تو ماشینم باشه.

ابروهاش بالا پرید، از نیم رخ بهم خیره شد.

-ازش دعوت کنم یا...

به مشکی های کنجکاوش نگاه خمار شده ای انداختم.

-کت بسته می‌خوامش.

✨○

#پارت_182

🍷✕

@shahregoftegoo

♡°Ⓜ️Ⓐ️Ⓗ️Ⓔ️Ⓣ️ Ⓜ️Ⓘ️Ⓢ️Ⓗ️Ⓐ️Ⓜ️°♡

ابروهای مشکی بالا پریدش، با مکث به حالت عادی برگشت. نگاهش رو از چشم های خمار شده‌م گرفت و به اون دختر زل زد و با قاطعیت گفت:

-نیم ساعت دیگه تو ماشینته!

از کنارم رد شد و رفت. به سالن برگشتم و روی مبل تک نفره که نزدیک میزِ بار پذیرایی سه طبقه طلایی قرارداشت نشستم. بطری سه‌گوش ویسکی گرنتس دست نخورده رو برداشتم.

برام مهم نبود معده‌م چقدر تیر میکشه، یکم از مزه این زهرماری رو می‌خواستم.

زیر نگاه تلخ و شاکی پدرم که مدام با مردمک های طوسیش خواهش های تهدیدگری می‌کرد که پیش مهمون هاش بشینم، در بطری رو باز کردم و به جای پیک، لب هام رو به دهنَش چسبوندم و سر کشیدم.

گلوم سوخت، کمی معدم تیر کشید. انگار اسید قورت می‌دادم.

ساعت نزدیک هفت بود، این مهمونی مضحک باید سریع تر تموم شه. دلم نمی‌خواست وقتی یاسمن می‌رسید اینجا انقدر شلوغ باشه و پدرم مزاحمت ایجاد کنه.

گردنم رو به پشتی مبل چسبوندم. با ویبره گوشیم، بدون خم کردن سرم صفحه رو جلوی صورتم نگه داشتم و به پیام مهیار چشم دوختم که با عجز خاصی تایپ کرده بود.

《یه مشکل جدی داریم. طرف سلیطه‌س》

خنده‌م رو کنترل نکردم. سلیطه دوست دارم! دختری که من رو تو بیمارستان بی‌هوش می‌کنه و از بین محافظ هام به راحتی عبور میکنه آدم عادی نیست.

از روی مبل بلند شدم و کنار گوش محافظ پدرم آهسته نجوا کردم.

-به آیت بگو تا هفت و نیم مهمونی‌و تموم کنه و این کثافط کاریارو جمع کنه. من مهمون مهم تری دارم.

سری تکون داد. از پله های مارپیچی به سمتِ درپشتی آشپزخونه قدم برداشتم و وارد حیاط پشتی خونه شدم. سوز بدی می‌پیچید. نگاهم رو به درخت هایی که تازه هرس شدن انداختم.

-شماها به چه جراتی اصلا بهم نزدیک میشید؟ گوه خوردید! میدونید من کیم؟

نیشخندهام پشت سرهم ردیف میشد. سیگار مارلبرویی که از جیب مهیار کش رفتم رو بین لب هام گذاشتم به کتک خوردن سیاوش زل زدم.

مهیار کنارم اومد و حینی که گونه راستش قرمز بود کنارم ایستاد.

-فکر می‌کردم فقط دست یاسمن سنگینه، یه جوری زد در گوشم دندون عقلم تیر کشید. شر نشه واسمون؟

ابرو درهم کشیدم. کاراته کار کرده یا دفاع شخصی؟ با شیفت دادنش، گرگم، دربرابر گرگ ماده نقره‌ایش زوزه کشید. درست مثل بیمارستان که رژه می‌رفت.

یک جوری زوزه کشید که مهیار چشم هاش گرد شد و با بهت صدام زد.

-کارن...

حرصم گرفت، گرگ زبون نفهمم هیچ وقت با دلم راه نمی‌اومد. سیگار تازه آتیش زدم رو حیف و میل کردم و روی زمین انداختم.

یک قدم جلو رفتم. سیاوش با دیدنم از روی زمین خودش رو جمع کرد و با دک و دهن خونی کنار مهیار ایستاد و دم گوشش یک چیزایی بلغور می‌کرد.

نگاه مشکیش از سیاوش به من افتاد. تو مردمک هاش خیره موندم تا واکنشش رو ببینم. یکم مکث کرد و با دم تازه‌ای طلبکار غرید.

-صاحب این جهنم تویی؟ مهمون دعوت میکنی بعد توله‌هات‌و می‌فرستی جلو؟ اونم این توله های ندید پدیدت؟

گوش های نقره‌ایش رو تکون داد و رو به بالا سیخ کرد. پنجه های ظریفش تو چمن های بلندِ باغچه فرو رفت.

مغزم درحال کنکاش و بررسی زاویه های صورت ظریف و چشم های پرنفوز مشکی رنگش بود.

خودش رو به کدوم راه زده؟ من رو نمی‌شناخت؟ بعد بلایی که تو بیمارستان سرم آورد نمی‌دونست من کی هستم؟
یا شاید می‌دونست و دلش می‌خواست من پیش قدم بشم!

گردنش رو کج کرد. بوی خنک گل نیلوفر یک ثانیه کل شامه‌ام رو پر کرد و باعث شد صورتم از خشم مچاله بشه. این زنیکه من رو شناخته و به روی خودش نمیاره؟

-چیه چرا زبون نداری؟ راه باز میکنی یا یه زنگ بزنم بگم تهران‌و رو سرت خراب کنن!

دربرابر لحن تخسش و تهدیدهاش سعی کردم آروم بمونم. دست هام رو تو جیب شلوارم فرو بردم.

✨○

#پارت_183

🍷✕

♡°Ⓜ️Ⓐ️Ⓗ️Ⓔ️Ⓣ️ Ⓜ️Ⓘ️Ⓢ️Ⓗ️Ⓐ️Ⓜ️°♡

•❥•°❣️❤️❣️○□❣️•❥•⁉️

هوا داشت تاریک میشد، باد ملایمی که میوزید موهای نقره‌ایش رو خیلی نرم تکون می‌داد. گردنش رو صاف کرد.

نگاهم به بکری گردنش افتاد. یک ماده پرو و جسور و بدون جفت تو عمارت من چه گوهی می‌خورد؟!

-چیه نگاه میکنی؟ بکش کنار بزار باد بیاد. شبیه این داش مجیدا؛ میرفتن دعوا، اول نوچه هاشون‌و می‌فرستادن جلو! طرف‌و که میزدن مثل سگ کتک می‌خورد بعد خودشون سینه کفتری افرادشون‌و میزدن کنار و رخصت می‌دادن!

-زنیکه کم قد قد کن!

دربرابر لحن پرحرصم، نگاهی به سرتاپام انداخت. غرور نگاهش به حدی زیاد بود که داشت استخون کمرم رو می‌شکست.

-قدقدو که مرغ میکنه، من مرغ نیستم گرگم. اگه تو دنبال مرغ می‌گردی که برات تخم کنه آدرس بدم بری مرغ‌داری، اتفاقا خروس خوب می‌خوان بتونن ازش نسل بکشن. آدرس و شماره تلفن بدم؟

چشم هام ثانیه‌ای از زبون درازیش گرد شد. قدمی جلو گذاشتم و غریدم.

-من‌و می‌شناسی؟

چینی به بینیش داد.

-شرمنده زیاد تو شناخت پرنده ها به خصوص خروس وارد نیستم. می‌خوای ببرمت باغ پرندگان خودت‌و بشناسی؟

فکم منقبض شد، نگاه خیره مهیار و بقیه افرادم رو حس می‌کردم.

زبون درازی که جلوی من مثل بلبل زبون می‌ریخت جاش سینه قبرستون بود. گردشی به گردنم دادم و گرگِ سرکشم رو رها کردم.

بچه ها با دیدن گرگم عقب کشیدن و دورمون ایستادن. خشم مثل مار سمی از درون سینم بیرون خزید و جای جای بدنم رو سرک کشید.

دندون هام رو بهم فشردم. گرگ نقره‌ایش با دیدن گرگم یک قدم عقب رفت. با حرص از بین دندون های کلید شدم غریدم.

-زبونتو از حلقومت می‌کشم بیرون ضعیفه. چه طور جرات کردی بیای تو خونه من و زبون درازی کنی.

پنجه هام رو به زمین کوبیدم و با ماهیچه های منقبض و دندون هایی که نشونش می‌دادم، حالت تهاجمی گرفتم.

نگاه آرومش کمی متراکم شد ولی سرش رو بالاتر گرفت و با غرور گفت:

-تو منو دعوت کردی بعد میگی چه طور جرات کردم؟ فاز دو قطبی داری شما؟ یا تعادل روانی نداری؟ اسکولی چیزی نیستی؟

باد وزید، بوی خنکش روی اعصابِ خرابم پیچ می‌خورد. به پاهای عقبم فشار وارد کردم، بی توجه به دردِ کتف و

کمرم خیزی سمتش برداشتم و صاف روی سینه اش پریدم.

از پشت روی زمین افتاد. بدون واکنش، بدون ناله و بدون صدا و حتی بدون شوکه شدن!

پنجه هام رو روی موهای نقره‌ای سینه‌ش فرو کردم. پاهام رو دو طرف بدنش قرار دادم.

به پوزه ظریف و کشیدش خیره شدم و غریدم.

-چه طور جرات کردی من‌و تو بیمارستان بی‌هوش کنی! برای کی کار می‌کنی؟

به چشم هام نگاه کرد. پنجه هام سینه‌ش رو فشار می‌داد. گوش هاش رو صاف کرد و درحالی که خیره تو مردمک های عصبیم بود موذیانه لب زد.

-آهان یادم اومد. تو همون گرگ چلاقی هستی که مسکن بهت اثر نمی‌کرد!

بی هوا با پاهاش به شکمم کوبید، خم شد قبل اینکه گردنم رو گاز بگیره، خودم رو از روی تنش کنار کشیدم و تیر کشیدن ماهیچه های معدم اهمیت ندادم.

- مسکن بهت زدم بتونی بکپی! حالا طلبکارم هستی؟ چقدر نمک نشناسی! حیف اون دارویی که حرومت کردم. جای گردن باید میزدم تو برج میلادت قشنگ یه هفته بخوابی.

لبخند کنترل شده مهیار بیشتر از این دوام نیاورد و آخر دستش رو جلوی دهنش گرفت تا جلوی خنده‌هایی که رو اعصابم بود رو بگیره.

-حالا چرا مثل خر وحشی ها نگاه میکنی؟ ناراحتی بهت یکی دیگه بزنم! هنوز دیر نشده.

کنترل اعصابم رو از دست دادم و وقتی کنترلم از دستم در می‌رفتم حرکاتم از روی خشم بی اراده بود.

✨○
#پارت_184
🍷✕

♡°Ⓜ️Ⓐ️Ⓗ️Ⓔ️Ⓣ️ Ⓜ️Ⓘ️Ⓢ️Ⓗ️Ⓐ️Ⓜ️°♡

@shahregoftegoo

یک نفس، غرشی کردم و تا بفهمه چی به چیه روی کمرش پریدم و گردنش رو گاز گرفتم.

زوزه‌ای از درد کشید، آرواره هام رو از قصد تو پوست گردنش فرو بردم انقدر که طعم شوری خون توی دهنم مثل جوهر پخش بشه. تقلا کرد، دستم دم دستش بود.

سرش رو جلو کشید قبل اینکه عقب بکشم، مچم رو محکم گاز گرفت!

هم دردم اومد و هم حرصم تشدید شد.

پاهام رو با پاهاش قفل کرد، چرخید و با پنجه‌اش به صورتم کوبید.

افرادم حیرون و وا رفته به گره خوردنمون نگاه می‌کردن و نمی‌دونستن بیان جلو یا فقط نظارگر کشتی گیری من، با یک دخترک زبون نفهم باشن.

آرواره های منقبض شدم رو نزدیک گوشش بردم و غریدم.

-تسلیمم شو تا جرت ندادم.

-جر بدی؟ تو نهایت بتونی تخم کنی! برو کنار بابا نفتی نشی مرتیکه کلنگ.

کم نمی‌آورد، کوتاه نمی‌اومد!

@shahregoftegoo

یک لحظه یاسمن جلوی چشمم اومد. وقتی زورش بهم نمی‌رسید، وقتی کتکش میزدم و بازم تخس زیر بار حرفم و دستورم نمی‌رفت و تا زمانی که با عزیزش تهدید نمی‌کردم زبونش کوتاه نمیشد!

این دختر من‌و یاد یاسمن انداخت! شاید اگر یاسمن، پدربزرگش اهرم فشار نبود، روزی سه بار این کشتی گیری رو باهاش داشتم و تا الان مهیار و بقیه به این صحنه ها عادت می‌کردن.

اون دستم که آسیب دیده بود رو گاز ریزی گرفت، از دردش چشم هام ثانیه‌ی سیاهی رفت و از هپروت دراومدم و نفسم گرفت. کل وجودم شده بود عطرش!

هر نفسی که می‌کشیدم بوی گرگش تمام وجودم رو پر می‌کرد.

با حرص و نفرت وزنم رو روی هیکلش انداختم که نفسش گرفت و سرفه ای از تنگی نفس کرد.

-ولم کن وحشی خر!

-شیفت بده ببینم سلیطه!

کفری، یه‌هو سرش رو بلند کرد و گوشم رو گاز گرفت.

-سلیطه ننته! از روم بلند شو وزن خرِمش رحمت‌و داری.

از دردی که تو سرم و گوشم پیچید، خرناس کشیدم.

دخترانه از دردم خندید! بی هوا شیف داد، از دردی که

تو صورتم کم کم داشت هویدا میشد خوشش اومد و انگشتش رو تو چشمم فرو کرد!

از سوزش چشم هام دادی کشیدم. کلافه و عصبی از بچه بازی هاش نعره زدم.

-یه جوری تورو جر بدم تا عمر داری نتونی راه بری!

با شیف دادنش دستم باز شد، روی هیکل ظریفش منم شیف دادم و تو یک ثانیه سرش رو به لبه باغچه کوبیدم که تنش شل شد و چشم هاش سیاهی رفت.

از روی تن مچاله شدش بلند شدم، رد خونِ گرمی رو از کنار گوشم تا نزدیکی گردنم احساس می‌کردم.

نفسم گرفت، کمی رو زانوهام خم شدم و با نفس های عمیق که باعث سوختنِ ته گلوم و ریه‌هام میشد از این تایم اوت موقت سعی کردم استفاده کنم.

-کارن خوبی؟

بی توجه به مهیاری که کنارم قرار گرفته بود، به موهام چنگ زدم. عرق روی کل هیکلم نشسته بود و خیس شده بودم. کتم رو درآوردم و روی زمین پرت کردم. گره کراواتمم شل کردم تا نفسم دربیاد.

صاف ایستادم، کمرم تیر کشید. بینیم رو بالا کشیدم و به جسم بی حالش و دستی که به سرش می‌کشید و زیر لب فحشم می‌داد، نگاه کردم.

-دعوت نامه‌ش کو؟ چک کن ببین..ک..کی دعوت کرده!

هیچی نگفت.

زانو زدم، شال افتاده روی شونه اش رو چنگ زدم و با حرص پاهاش رو صاف کردم.

درحالی که از درد ناله می‌کرد و از گوشه لبش خون می‌اومد، لب زد.

-ولم کن مرتیکه روانی...وای سرم‌و شکستی! تلافیش‌و سرت درمیارم به خدا. چقدر شماها مهمون نوازید، کجای دنیا مهمون دعوت میکنن و بعدش میریزن سرش!

ماهت میشوم:

《به پیام اخر پارت توجه کنید❌❌》

ادامه پارت 👇👇

با کرختی لگدی سمتم پروند که روی پاهاش نشستم و نیشگونی از رون درشت و خوش دستش گرفتم که جیغش دراومد.

-تلافی چی‌و هوم؟ اگه زنده از زیر دستم بیرون اومدی تا آخر عمرت باید با ویلچر جابه جا بشی...

مچ دست هاش رو بهم چسبوندم که بلند و پر درد خندید.

-تو حتی نمی‌تونی به من دست بزنی، تهدیدات‌و بزار دم کوزه آبش‌و بخور!

درحالی که گره شالِ بسته شده دور مچ دست هاش رو سفت تر می‌کردم با تفریح لب هاش رو بهم مالید و بوسی رو هوا برام فرستاد.

-ولی خشن دوست داری نه؟ چه بهت میاد خوشگل پسر!

مهیار با ابروهای بالا پریده زمزمه وار گفت:

-این دیگه چه جونوریه؟!

نگاه مشکی و بی حالش از دست هاش که اسیر پنجه هام بود به سمت مهیار که هاج و واج کنارمون ایستاده چرخید.

-جون، توام بدنیستی! کلا تو گله‌ت خوشگل‌مشکل زیاد هست، نه؟ همینه دیگه! آلفا که جَوان باشه زیر دست

هاشم مثل خودش میشن. پسندیدم، شاید این طوری راحت تر کنار بیایم.

مهیار نگاه مبهوتش رو به من انداخت. از روی هیکلش بلند شدم. دست های بسته‌ش رو به شقیقه خونیش و موهای طلایی که رو صورتش ریخته، کشید و مژه های ریمل خوردش رو بهم زد.

چیزی درونم مثل بمب صدا کرد، دعوت نامه‌ش رو از دست مهیار گرفتم و با حرص به اسم و فامیلش نگاه کردم.

-ریما سلحشور؟!

-اوم، خودمم اسم تو چیه؟ خروس لاری یا چی؟

با نگاه سرخ و عصبی، اون تیکه کاغذ رو بین انگشت هام مچاله کردم و خطاب به مهیار غریدم.

-نظرم عوض شد، جای ماشین ببرش تو اتاق خوابم، درم قفل کن.

مهیار هیچی نمی‌گفت. کنار جسم مچاله شدش زانو خم کردم و با حرص گفتم:

-آلفای گروه نقره؟ بابام دعوتت کرده نه؟

لب های گوشتیش رو بهم مالید و پر از ناز خندید و درحالی که صورتش از درد مچاله شده بود، گفت:

-آره! حالا شناختی؟

✨○

#پارت_185



♡°ⓂⒶⒽⒺⓉ ⓂⒾⓈⒽⒶⓂ°♡



***

-آی کمرم! یواش بابا چتونه؟ خداوکیلی دردت چیه؟ یکی بگه آیت بیاد ببینم دلیل وحشی بازی این آقارو شرح بده.

تکونی به کمرش داد، به پهلو چرخید و دست هاش رو زیر تنش کشید. از کنار شقیقه‌ش خون می‌اومد و تا نزدیکی زیر گلوش رد قرمزیش مشخص بود.

-اینجا من آلفام نه آیت. میزبانتم منم نه شخص دیگه.

-به آدم متشخصی مثل آیت نمی‌خوره یه توله وحشی مثل تو داشته باشه. حالا خودش کو؟ من باهاش قرار داشتم.

چنگی به موهام زدم، هنوز گوشم و دستم می‌سوخت و تیر می‌کشید. میزم رو دور زدم و روبه روی تختم ایستادم و گفتم:

-من سوال میکنم تو جواب میدی، چرت و پرت تحویلم بدی سروکارت با...

بین حرفم پرید، تنش رو تکون داد و روبه روم ایستاد. سرش رو بلند کرد و مثل دختر بچه های تخس و دهن پاره صاف به چشم های قرمزم زل زد.

-با تفنگ؟ اسلحه؟ چاقو و انواع اسلحه های سرد؟ ببین، من‌و تهدید نکن خروس جنگی. من آلفام! بلد نیستی به طرف مقابلت احترام بزاری برات درس آداب معاشرت بزارم.

دربرابر حرف هاش، مغزم پوکر فیس نگاه می‌کرد. خشمم داشت بیشتر از قبل جولان می‌داد.

از اینکه یک نفر این طور باهام صحبت کنه گرگم شاکی شد، خرناس کشید. نگاه ریما پر از جسارت بود. اون دو قیر داغ چشم هاش هرکسی رو که تو قلمروش پا می‌ذاشت زمین‌گیر می‌کرد.

نفسی از عطر تنش کشیدم. حالم از عطرش بهم خورد، دست هام دور یقه بارونیش که کمی خونی و خاکی شده، چسبید.

-فکر میکنی چند دقیقه بتونی زیر دستم دوام بیاری؟

لب های براقش رو زبون کشید و لبخند دلربایی زد و ردیف دندون های سفیدش مشخص شد.

-امتحانم کن عزیزم، ببین چقدر طاقت میارم.

-شک دارم دلت بخواد امتحانش کنی کوچولو زبون دراز.

نگاهش رو خمار کرد، تنش رو جلو تر کشیدم، دست هاش رو بدون ذره ای تقلا روی یقه لباسم کشید. از سه دگمه بازِ لباسم پوستِ تب دارم رو لمس کرد و پایین رفت.

از گرمی انگشت هاش که حتی از روی لباسم بهم سرایت می‌کرد هورمون هام بازیشون گرفت.

جدیت کلامم رو حفظ کردم و بی توجه به بازی انگشت هاش که معرکه گرفته بودن غریدم.

-وقتی ازت سوال می‌کنم مثل آدم جوابمو بده نذار اون روی قشنگمو برای مهمونم، به تصویر بکشم.

دربرابر غرش هایی که تو صورتش می‌کردم، حتی مردمک هاش لرز نداشت.

بدنم منقبض بود، دست های ظریفِش رو ملایم تکون داد و پایین تنم رو از رو شلوار لمس کرد.

جا خوردم.

-من جسور تر از اونیم که فکرش‌و کنی!

نفسم تو سینه حبس شد، ماهیچه های صورتم رو عادی نگه داشتم و سرم رو جلوتر بردم.

-فکر میکنی تا کجا می‌تونی جسور باشی؟

مژه های مشکیش رو با پلک زدن تاب داد، همزمان صورتش رو جلو کشید و با لحن خماری لب هاش رو تکون داد.

-تا هرجا که فکرش‌و کنی جسارت به خرج میدم و میام. من‌و با این چیزا تهدید نکن.

نگاه خمارش رو جدی کرد و ادامه داد.

-من اصلِ گرگ بالون دیده‌ام.

لب هام از حرص و عصبانیت به نیشخند پر رنگی باز شد.

-میخوای یه کاری کنم تا عمر داری اسمم از یادت نره و بفهمی جسارتِ یه گرگ بالون دیده، تهش جهنمیِ که مامور عذابش منم؟!

یقه‌ش رو سفت تر چنگ زدم و روی تخت پرتش کردم.

از برخورد کمرش به لبه چوبی تخت آخش دراومد و چینی به صورتش داد.

-آخه بدبختی من اسمتم نمی‌دونم که تا آخر عمر یادم نره. از ریشه آشناییمون خرابه. می‌خوای اول با پدرت صحبت کنم ببینم تورو چرا قلاده نبسته بعد راجع‌به جهنم حرف بزنیم؟

روی شکمش نشستم و مچ دست هاش رو محکم گرفتم. تخس به صورتم زل زد.

سرم جلو بردم. وزنم رو روی پایین تنش انداختم.

صدای قورت دادن آب گلوش رو شنیدم. نفسی که سعی می‌کرد شتاب نگیره، نفسی که درنمی‌اومد ولی می‌خواست بازدم عادیش رو نشون بده.

✨○

#پارت_186

🍷✕

♡°Ⓜ️Ⓐ️Ⓗ️Ⓔ️Ⓣ️ Ⓜ️Ⓘ️Ⓢ️Ⓗ️Ⓐ️Ⓜ️°♡

ঌ•❥•◦❉🍉❉◌□◌❉•❥•⍰ঌ

این گرگ آلفا، یک دختر بود که خوب بلده ادای آدم های قوی رو دربیاره. وقتی مچ جفت دست هاش رو با یه دست نگه داشتم و به تنش چنگ زدم، رنگش پرید.

@shahregoftegoo

نمی‌تونست رنگ پریدگی و استرسش رو هدایت کنه، همش ادا بود!

صورتم رو جلو بردم و لب هام رو به خون کنار شقیقه‌ش کشیدم.خیره تو اون مردمک های مشکی لب زدم.

-اسمم‌و میدونی، می‌دونی کیم. ولی نمی‌دونی از کجا به کجا رسیدم. برعکس ظاهر قشنگت...

انگشت هام رو از سینه هاش روی لب های سرخ و برجسته‌ش کشیدم و با حرص ادامه دادم.

-درونت گندو کثافطه. هربازی با پدرم راه انداختی بدون طرف درست‌و انتخاب نکردی. من میلی به

دخترای وحشی و بی پروا که دستشون، روی بدن یه گرگ نر هرز میره ندارم. اگه می‌خوای توجه من‌و جلب کنی باید بیشتر از این تلاش کنی.

این‌بار نگاهش لرزید.
انگشت رو روی لب های خیسش حرکت دادم. نگاهش روی صورتم چرخید.

-میدونم کی هستی، وعده های پدرم عملی نمیشه. اون ثروتی که به تو قولش‌و داده مال منه! به اسم منه...

نفس هاش تند تر از حالت عادی بود، کنترل شمارشش از دستش در رفت.

با لحن صریح تر و جدی تری درحالی که با زیپ بارونیش ور می‌رفتم و کم کم پایین می‌کشیدمش ادامه دادم.

-پدرمو می‌شناسم. از وعده و نقشه هاشم باخبرم. فکر کرده خبر ندارم یه ساله باهات درتماسه؟ یا از ایمیل و حرفاتون و قرارهای یواشکیتون واسه گول زدنم بی خبرم؟ می‌خواد تورو بندازه به جونم؟

نگاهم رو تنگ کردم. گرگم به سطح اومده بود. فقط یکم زمان لازم داشتم تا تمام برنامه ریزی پدرم رو خراب کنم.

@shahregoftegoo

به لب هاش زبون کشید، حس تردید تو نگاهش می‌چرخید. با کمی مکث و لحنی که ارتعاشش به سختی کنترل میشد لب زد.

-خب، فکر کنم باید درمورد انتخاب طرف درست از یکی مشورت بگیرم. فکر میکنی بتونی یه مشاوره خصوصی بهم بدی؟

به لب های سرخش نگاه کردم، گرگم زوزه می‌کشید و بی دلیل رژه می‌رفت. بی قراری گرگ نقره‌ای ریما رو هم احساس می‌کردم.

کمی بیشتر جلو رفتم و دمی از عطرش کشیدم، صدای خرناس گرگ سرکشم روی اعصابم پنجه می‌کشید. برای یک ثانیه حس آرامش درونم نشست.

نفهمیدم چرا لب هام از گرمی لب هاش سوخت و گرگم ساکت شد.
متقابلا گرگ ریما خفه‌خون گرفت. دستش زیر دستم شل شد. نفسش رو آروم تو صورتم باز دم کرد.

دست هام بدون کنترل تنش رو لمس کردن و پایین رفتن.

از لای چشم های خمارم به صورتش نگاه کردم که ببینم چرا واکنشی نشون نمیده. ولی پلک هاش بسته بود.

-ریما؟ هی؟
جوابی نداد. از حال رفته بود! چشم هام گرد شد، این امکان نداشت! این ممکن نبود! نباید از حال می‌رفت.

گرگش رو می‌دیدم، گرگم راضی بود. با وحشت و ناباوری دستم رو به رگ گردنش کشیدم و دنبال نبضش بودم.

-بگو که چیزخورت کردن که از حال رفتی دختره روانی. بلند شو ببینم. خودت‌و به موش مردگی نزن..

صورتش رو قاب کردم. تکون دادم. قلبم داشت از جاش درمی‌اومد. بوی تنش بیشتر از قبل تو شامه‌م پیچید. این نمی‌تونست واقعی باشه.

-امکان نداره تو جفتم باشی، بلند شو! بلند شو احمق. مگه شهر هرته که از حال رفتی؟

هول کردم، اولین بار بود که همچین چیزی پیش اومد. می‌خواستم به افکارم دامن نزنم و قوانین فیزیکی جفت حقیقی رو جدی نگیرم ولی با داغ شدن بدنش هرثانیه وحشتم بیشتر می‌شدم.

سر گرگم با حرص داد زدم.

-نه، نمیشه، این جفتم نیست. من انتخابش نکردم.

ریما داغ کرده بود، دختری که دومین بار بود دیدمش با بوسه من از حال رفت و این واسم وحشتناک بود.

بارونیش رو از تنش درآوردم و لباس سفید کوتاهش رو بالا زدم و به پهلو های داغش دست کشیدم.

-هین!

نگاه نگرانم رو از صورت ریما به چشم های پر نفرت و ترسیده یاسمن که جلوی در ماتش برده بود انداختم.

بدتر از اینم میشد؟

✨○

#پارت_187

❣✕

-یاسمن...

@shahregoftegoo

نگاه پر نفرت و آب گرفته‌ش رو از چشم هام به ریما انداخت. انگشت هاش مشت شد. پشت بهم کرد و با حرص مشهودی پا کوبید و رفت.

-گندش بزنن.

یک نفس از جام پریدم، قبل اینکه از پله ها سمت پایین سرازیر بشه از پشت، بازوش رو چنگ زدم و با عصبانیت غریدم.

-وایسا برات توضیح بدم، اون طوری که دیدی و فکرش‌و میکنی نیست.

سرجاش ایستاد، انگشت هاش مشت شد. بند کوله سفید رنگش رو پر قدرت چنگ زد.

اون خوی یاغی‌گریش داشت نم نم نمایان میشد و همین گرگم رو وحشی می‌کرد. با اخم های جدی بازوش رو سفت تر نگه داشتم.

چشم هاش رو محکم بهم فشار داد. صدای ضربان قلبش رو می‌شنیدم که چه طور تند و پر حرص می‌کوبید.

-هرچی که لازم بود و دیدم، فکر نکنم نیازی باشه واسم توجیح کنی. درهرحال حق اعتراض ندارم، حق فکر کردن ندارم. حق درخواست کردن ندارم، احساستم برات بی اهمیته، پس خودت‌و خسته نکن.

دربرابر لحن دلگیر و عصبیش که کنترلی رو ارتعاشش نداشت، تکون خوردم و سمت خودم چرخوندمش و وادارش کردم نگاهم کنه.

-تو حق نداری راجع‌بهم بد فکر کنی! حق نداری، میفهمی؟

پلک هاش رو بهم کوبید.

نفس کشید و بغض گلوش رو قورت داد.

-اینکه فکر میکنی آدم نیستم آزارم میده کارن، خیلی آزارم میده! عقم میگیره! مشکل تو نیستی، مشکل منم. اصلا هرچی هست تقصیر منه. حالام ولم کن برو به حال کردنت برس...

نفرت کلامش انقدر زیاد بود که انگشت هام شل شد. مهیار در طبقه پایین رو تقریبا از جاش کند و با سِکنری که خورد، وارد سالن شد. نفس زنان از دیدن یاسمن و نگاه برزخی من، با کف دست به پیشونیش کوبید و مستاصل از اینکه دیر رسیده، نگاهم کرد.

از بین دندون های کلید شدم غریدم.

-برای کارم دلیل داشتم...

دستش رو از حصار انگشت هام نجات داد. با حال اشمئزاز شده ای لب زد.

-تو واسه همه چی دلیل داری. واسه خوابیدنت با دخترا، کتک زدنم! زندانی کردنم! تو خوبی کارن مشکل منم!

پله هارو تند تند پایین رفت. روی میله ها سوار شدم و داد زدم.

-هنوز حرف‌هام‌و نشنیدی که داری قهر میکنی. ناز نمیکشم توله سگ! وقتی میگم دلیل داشتم، حتما داشتم.

بهم توجهی نکرد، از کنار مهیاری که زیر چشمی نگاهمون می‌کرد، گذشت.

کلافه از آشفته بازاری که پیش اومده سمت مهیار غریدم.

-برو دنبالش!

سری تکون داد و رفت. با حال بدی سرجام ایستادم. دستم رو به کمرم زدم و با حرص نگاهم رو از پدرم که

گوشه سالن، با لبخند موزیانه‌ای تماشام می‌کرد و می‌خندید، گرفتم.

برگشتم تو اتاق و درو محکم بستم.

ریما بی هوش شده بود و این یعنی گرگش دربرابر گرگم تسلیم شده.

دستم رو به گردنم کشیدم، تمام اطلاعات و غریزه هام باهم تو ذهنم قاطی شدن، نمی‌تونستم فکر کنم. نیاز داشتم یکی بیاد بگه اشتباه شده.

آخرین باری که یک گرگ ماده بدون نشان دربرابر گرگ نر تسلیم شده کی بود؟ صدسال پیش؟ دویست سال؟!

دو دستی به موهام چنگ زدم و به بدن نیمه عریان ریما خیره شدم. این همه سال سعی کردم یاسمن رو جفتم کنم و حالا سروکله جفت حقیقی پیدا شده.

-تورو کجای دلم بزارم؟ با یاسمنی که دوباره شاهد یه صحنه چرت شده چی کار کنم؟ با گرگ زبون نفهمم چه طور تا کنم؟

روی مبل کنار تخت وا رفتم و انگشتم رو به لب‌های داغم کشیدم.

-شاید به دردم بخوری!

@shahregoftegoo

نگاهم رو تنگ کردم، ریما سلحشور، دخترعموی آرشام سلحشور تک گرگ آلفایی که پدرش مراسم ماه خون رو تنها اجرا کرده. لبخند باریکی روی لبم نقش بست.

-فکر کنم من‌و تو باهم یکم کار داشته باشیم.

***

پاورقی: مراسم ماه خون، اسم یه مراسم قربانی کردنه که تو ماه کامل توسط گرگ آلفا یا بتا انجام میشه.

یکم جلوتر کاملا بازش میکنم که چیه، نگران نباشید به خدا معماهارو حل میکنم😂

✨🌓

#پارت_188

🍷❌

@shahregoftegoo

"یاسمن"

《بچه‌هام رفتن خونه خواهرم، نگران نباشید شب پیش پدربزرگتون میمونم. فقط شما کی برمی‌گردید خانم جان؟》

دستم به حروفِ مشکی رنگ صفحه تایپم نمی‌رفت. دلم می‌خواست واسش بنویسم می‌خوام بمیرم. حالا حالاها قصد برگشتن ندارم.

لب جدول روبه روی خیابون مثل این ماتم زده ها نشستم و کولم رو به پاهام چسبوندم.

حالت تهوع داشتم، انگار تمام چیزایی که از صبح خوردم از یک مسیر ناهموار داشت بالا می‌اومد. معدم بهم می‌پیچید و چشم هام می‌سوخت.

بغض راه بالا اومدن نفسم رو گرفته، اشکی که در نمی‌اومد و غم و غصه‌ای که می‌خواستم تو نطفه خفش کنم.

-حالم از زندگیم بهم می‌خوره.

دیدن صحنه کارن و اون دختر، در کنار صدای نکره مهیار که تو مخم می‌پیچید باعث تشدید اعصابم می‌شد. باید با آرشام حرف میزدم، من نمی‌تونستم شاهد همچین چیزایی باشم.

اگر رابطه جزو روند قدرتی گرگینه هاست، اگر آرشام بیشتر از کارن به این روند نیاز داشته باشه...

اگر مثل کارن حدو مرز نداشته باشهِ چی؟ اگر همزمان با چند نفر...

نفسم انقدر گرفت و بغض گلوم رو فشار داد که نزدیک بود خفه شم. سرفه کردم.

آب معدنی نصفه‌ام رو سر کشیدم تا کمی این بغض لعنتی بره پایین و واسه نفس کشیدن جا باز کنه.

پلاستیکش رو بین انگشت هام پر حرص فشار دادم.

-من با رابطه آزاد کنار نمیام. اگه آرشامم این طوری باشه...

سری به چپ و راست تکون دادم.

صفحه گوشیم رو بالا آوردم و شماره‌اش رو برای اولین بار گرفتم.

درحالی که نگاهم به ماشین هایی بود که از روبه روم عبور می‌کردن، گوشی رو به گوشم چسبوندم.

-الو؟

از شنیدن صدای بم و مردونش که کمی خسته به نظر می‌رسید، لبم رو گاز گرفتم.

-سلام. بد موقع مزاحم شدم؟

با شنیدن صدای گرفته و بی رمقم، به وضوح احساس کردم جا خورد.

-یاسمن؟ خودتی؟

خودم نبودم، این منِ خود واقعیم نبودم. من نابود شده ورژن خودم هستم. منی که همه سعی کردن ازش یک یاسمن ساکت و مطیع بسازن. من خودم نبودم...

-بله من...م..میشه..یعنی..وقت داری صحبت کنیم؟

-مگه میشه واست وقت نداشته باشم؟ صدات چرا انقدر گرفته‌س؟ از دانشگاه برگشتی خونه؟ یا نه وایسا ببینم؛ صدای ماشین میاد! تو خیابونی؟

لبخند کمرنگی گوشه لبم نشست، مجال نمی‌داد.

-آره تو خیابونم و می‌خواستم...

بین حرفم پرید و شاکی غرید.

-ساعت نزدیک نه شبه! کجایی؟ به چه حقی این ساعت بیرون موندی؟ نمیگی خطر داره؟!

نه انگار واقعا مجال نمی‌داد. لحن صداش پشت گوشی یک طور دیگه جذاب بود. نکنه به این صدا عادت کنم؟ نکنه دوباره ضربه بخورم؟ نکنه اینم یکی باشه بدتر از کارن؟

اشکی از گوشه چشمم چکید، هیچ کس نگرانم نمیشد. من چقدر کمبود داشتم! با لحن بغض داری گفتم:

-اومدم هوا خوری...

صدای در ماشینش اومد، یک جوری درو کوبید و صدای پایی که روی گاز فشار می‌داد تو گوشم پخش شد که جا خوردم.

-آدرس بده بیام دنبالت! کجایی یاس؟

می‌خواستم بگم نیا، نیا حالم بده. نیا نمی‌خوام دیدم نسبت به تو خراب بشه. نیا، من پر از وسواس فکری‌ام. نیا می‌ترسم وابسته خودت‌و گرگت بشم. واسه اون یاس گفتنت!

نیا...می‌ترسم داغون بشم.

-می‌خوام تنها باشم، یه ساعت دیگه میرم خونه. یه سوال ازت داشتم.

-غلط کردی می‌خوای تنها باشی.

چشم هام از دادی که زد گرد شد.

-یه ساعت دیگه میشه ده؟ یه ساعت تو خیابون؟ با من از این شوخیا نکن. می‌خوای حرف بزنی نوکرتم هستم، تا صبح در خدمتم ولی این طوری نه! بگو کجایی بیام دنبالت.

لبخندم عریض تر شد. توجه کردنش چه نمکیه!

-چه اشکال داره تا ده شب بیرون باشم؟

ادامه پارت 👇👇

-سرتاپاش اشکاله کوچولو! آدرس نمیدی نه؟ خودم باید پیدات کنم؟

نگاهم رو باریک کردم.

-فکر میکنی اگه تا نصف شب بیرون باشم دختر بدیم؟

صدای خرخر بی سیمش رو می‌شنیدم که رو تلفن نویز می‌انداخت. به مغازه اسباب بازی فروشی اونور خیابون زل زدم که صدای تخسش به گوشم رسید.

-اشکالش اینکه حق نداری بدون من تا نصف شب بیرون باشی. من باشم تو تا چهار صبح بیرون باش! اگه بی من باشی...

مکث کرد و جدی ادامه داد.

-دختر بدی هستی!

اشکی از گوشه چشمم پایین پرید. لبخندم پر رنگ تر شد.

-پنج دقیقه دیگه پیشتم. جایی نرو تا برسم، باشه؟

با اینکه نمیدید بی اراده سر تکون دادم و خفه گفتم:

-باشه.

✨🌗

#پارت_189

🍷❌

ঌ•❥•◦✖♣♥♣◌□◌◌◌◌✖•❥•؟ঌ

تماس رو قطع کردم و به صفحه خاموش شده زل زدم. سردم بود، احساس می‌کردم سر معدم و تمام لوله های گوارشیم می‌سوزه.

خسته که میشم دلم می‌خواد کر کره تمام قفسه‌هام رو ببندم و سردر تمامش بزرگ بنویسم.

《به علت نشست برف غم و غصه و بارانِ سیل آسای دلتنگی از چشم هام، تمام پرواز ها به مقصد لبخند کنسل است》

اونوقت بشینم زیر سایه‌بوم تراسِ اتاقم، درحالی که چاکلت با شیر و خامه می‌خورم و به موسیقی گوش میدم، چند صباح چشم ببندم و از سکوت و آرامش خونه‌ای که هیچ کس رو ندارم تا پرش کنه، آرامش بگیرم.

نگاه بارون خوردم رو دست کشیدم، آب معدنیم رو تو سطل مکانیزه کنار جوب انداختم.

کوله خاک گرفته‌م رو روی دوشم انداختم و ترجیح دادم چند دقیقه به اسباب بازی و عروسک های رنگی مغازه چشم بدوزم.

هنوزم نشاط کودکیم رو تو عروسک و اسباب بازی فروشی می‌دیدم. چه کارا که واسه این عروسک باربی نمی‌کردم، از اون مدل بالاهاش که دختر همسایه داشت، چند دست لباس داشت و کفش های پلاستیکی ست! بعضیاش که دیگه خیلی لاکچری بود، کیف و شونه و آینه‌ام می‌ذاشتن تنگش.

چقدر برای پدربزرگم نق میزدم واسم بخره. می‌خرید! بدون لبخند، بدون نوازش! می‌خرید که ریختم رو نبینه.

@shahregoftegoo

نگاهم روی ماشین های مینیاتوری فلزی و پر زرق و برق گردوندم و روی یک فراری کوچیک مشکی رنگ ثابت شدم.

لبخند کمرنگی گوشه لبم نشست و زمزمه وار گفتم:

-نازی آرشامه!

یک جوری جلوم ترمز کرد که نگاه خیره مغازه دار هارو از داخل به خودش جلب کرد.

اینکه به جای پارک هوشمند و استفاده از یک دکمه بی‌خاصیت دست فرمون خوبش رو به رخ می‌کشید برام لذت بخشه.

ماشینی که خریده بودم رو بین انگشت هام فشار دادم، دری که باز شد و قامت بلند و چهارشونه‌ش که تو اون کت و شلوار یقه انگلیسی مشکی با پیراهن آبی، موهایی که مرتب رو به بالا بود و ته ریشی که همین امروز اصلاح شده چشمم رو گرفت.

بوی عطر قهوه‌ش با بوی بارون زودتر از خودش بهم رسید.

آب دهنم رو قورت دادم، چشم های براقش و اون اخم پر رنگش و اندامی که اعتراف می‌کردم در مقابلش بسیار ریز هستم، برازنده یک آلفا بود.

چشم گرفتن ازش برام داشت سخت میشد، وقتی روبه روم قرار گرفت، به ماشینِ مینیاتوری کفِ دستِ عرق کردم نگاه کرد.

- نازی کوچولو خریدی؟

صداش خشدار و اخمش خیلی پر رنگه!

ثانیه‌ای یا شاید چند ثانیه‌ای مات شده نگاهش کردم.

از سر قرار برگشته یا عروسی؟

-مزاحمت شدم؟

به تیپش اشاره کردم. دست هاش رو تو جیب شلوارش فرو برد، نگاهش رو تو صورتم و احتمالا ردِ خشک شده اشکِ کنار گونم چرخوند.

-یه جلسه با امیر داشتم و البته اعضای گله‌ش.

لب گزیدم.

-پس واقعا مزاحم شدم!

بدون لبخند روی صورتم خم شد، ناخواسته به جای نگاه نافذش، به ساعت رولکس زل زدم.

-اتفاقاً به موقع زنگ زدی، جلسه تموم شده بود.

می‌خواست کوفت بخره به خوردم بده، فرار کردم.

دست مشت شدش کنار بدنم از هم باز شد. روی کمرم نشست.

از برخورد دست گرمش روی کمر یخ بسته‌م، ماهیچه هام منقبض شد.

-سوار شو بریم.

کیفم رو جلوی بدنم نگه داشتم، درو واسم باز کرد. به محض اینکه نشست و پاش رو روی گاز فشار داد، نفس حبس شدم رو بیرون فرستادم و از نیم رخ به چهره آرومش خیره شدم.

-می‌خواستی باهام حرف بزنی؟ بگو! تا صبح وقت دارم. وسط راه‌م می‌خوای پیتزا بگیرم ضعف نکنی؟

✨🌓

#پارت_190

🍷❌

@shahregoftegoo

دربرابر لحن آرومش مکث کردم. می‌خواستم حرف بزنم! چند سوال واجب داشتم. سوال هایی که برام خیلی مهم بود فقط نمی‌دونستم چه طور بهش بگم یا بپرسم!

موهای بیرون ریخته از مقنعه‌م رو داخل برگردوندم و کیفم رو سفت تر نگه داشتم.

نیم نگاهی بهم انداخت و کمی بیشتر گاز داد.

-از دانشگاه برگشتی تا الان بیرون بودی؟ یا از یه جای دیگه اومدی و بیرونی!

دربرابر لحن محتاطش که بوی فضولی می‌داد خنده‌م رو خوردم.

-مهم نیست از کجا اومدم. یکم سوال دارم.

اخم کرد، انگار می‌تونست حدس بزنه از کدوم خراب شده‌ای اومدم و حالم چرا خرابه!

- بپرس عروسک.

دمی گرفتم و درحالی که به جاده ناآشنای روبه‌رو نگاه می‌کردم ملایم گفتم:

-راجع‌به خودت و گذشتت و چیزی که هستی. اطلاعاتم درمورد گرگینه ها ناقصه، ی..یه سری چیزارو مایلم بدونم.

-هرسوالی داری بپرس جواب میدم.

چشم هام رو بستم، بین سوال هام، لحن و کلماتی که می‌تونستم برای بیان احساسم استفاده کنم سرگردون بودم.

- اول راجع‌به جفتت ماریا می‌خوام بدونم. تو گفتی توطئه کردن و مجبور شدی نشان بزنی.

سری تکون داد و حرفم رو تایید کرد.
از نیم رخ بهش زل زدم و با لحن آروم تری گفتم:

-بعد...راجع‌بهش چیزی هست که بهم نگفته باشی؟

دستش دور فرمون سفت تر شد. نفس عمیقی کشید و اخم کمرنگی بین ابروهاش نشست و با خشم مشهودی که سعی می‌کرد کنترلش کنه لب زد.

-مثلا چی؟

به مسیر چشم دوختم و سر به زیر و با خجالت گفتم:

-مثلا چرا جفتت شد؟ چرا مجبور شدی نشانش کنی؟ شما دوتا...یعنی...تو بهش ت...

جونم دراومد! سخت تر از اونی بود که فکرش رو می‌کردم. خیلی سخته به یک مرد بگی تو به زنِ قبل خودت تجاوز کردی!

-کی بهت این‌و گفته؟

لحن آروم و درعین حال پر جذبه‌ش کل اتاقک رو پر کرد. به صورت اخموش زل زدم. انگار حرفم رو فهمید، پس یک چیزی هست.

-مهم نیست کی گفته، فقط می‌خوام از زبون خودت بشنوم. اهل قضاوت نیستم خودت بگو واقعیت داره؟

-داره...

ته دلم خالی شد و حس کردم رنگم بیشتر از قبل پرید. قلبم به هیجان افتاد و حس بدی بهم دست داد.

فرمون رو چرخوند. به خیابون نا آشنایی که داخلش پیچید نگاه کردم و گرفته گفتم:

-کجا میری آرشام؟

-خونه!

هول کردم، یکم سمت پنجره خم شدم.

-اشتباه نیومدی؟ اینجا رو نمیشناسم.

سرعتش رو کم کرد، وارد یک کوچه دیگه شد و جلوی یک خونه ویلایی نگه داشت.

-خونه خودم...

با ابروهای بالا پریده نگاهش کردم، دکمه ریموت در رو فشرد و حینی که ماشین رو داخل می‌برد با چشم های خماری تماشام کرد.

-ترسیدی یاس؟ از تنها شدن با یه مرد متجاوز می‌ترسی؟

گیج نگاهش کردم که وارد حیاط شد و درحالی که ماشین رو گوشه دیوار نگه می‌داشت با لحن تلخی گفت:

-من‌و یه آدم متجاوز میبینی؟

اخم کردم، حرف هاش شبیه مردی که تا اینجا شناخته‌م نیست. نگاهش بوی دلخوری می‌داد. شاید بد بیان کردم.

-گفتم اومدم از دهن خودت بشنوم. حرف بقیه رو میخوام چی‌کار؟! اگه می‌خواستم قضاوت کنم اصلا بهت زنگ نمیزدم.

قدری از آتش نگاهش کم شد، تلخ خندید و خسته گفت:

-یعنی حرفم برات سنده؟ حرف بقیه مهم نیست؟

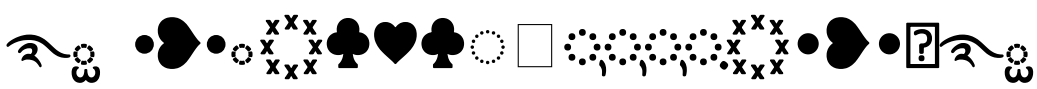
دراین باره کاملا جدی سر تکون دادم. مرموز نگاهم کرد و دستی دور دهنش کشید.

✨🌓

#پارت_191

🍷❌

@shahregoftegoo



-شاید بهت دروغ گفتم یاس! از کجا می‌خوای بفهمی دروغ گفتم یا نه؟

این بازی کلمات رو بلد بودم! لبخندی بهش زدم. لبخندی که اطمینانم رو ببینه. تو زندگیم فرق بین کسی که دروغ می‌گفت با کسی که صداقت داشت رو می‌فهمیدم.

دربرابر لحن یکم دلگیر و شاید غمگینش محکم جواب دادم.

-راهی ندارم ولی مگه تاحالا دروغ گفتی؟ آدمی که اون شب با قاطعیت میگه هرکاری خواستی بکن، حتی رفیق نیمه راه شو ولی خیانت نکن دروغگو نیست.

چشم های عسلیش برق زد. آروم شد، نفس عمیقی کشید.

- تو حق داری بدونی. منم چیزیو مخفی نمیکنم.

نفسش رو سنگین بیرون داد و با حال خرابی، مثل کسی که حجم زیادی از فشار رو تحمل می‌کنند با سختی کلمات رو کنارهم چید.

-خلاصه برات میگم چون اصلا خاطرات قشنگی نیست. جریانش برمی‌گرده به قبل کشتن پدرم. میدونی ماریا، خواهر رفیقم بود تو بچگی باهامون بازی می‌کرد.

یکم مکث کرد. نمی‌دونستم چقدر تحمل شنیدن واقعیت رو دارم! درهرحال این چیزی که خودم می‌خواستم، ولی از شنیدنش می‌ترسیدم.

-پدرم با پدر امیر در ظاهر مشکلی نداشت ولی اگه وارد جزئیات می‌شدی، می‌دیدی به خون هم تشنه هستن. یه شب دستیار پدرِ امیر یه مهمونی گرفت. من تازه از سفر برگشته بودم، بابام خواست تو مهمونی که تو قلمرو خون‌آشام‌ها بود شرکت کنم. منم رفتم...

نفسش تند شد. می‌تونستم رگ هایی که کم کم داره برجسته می‌شدن رو واضح ببینم. سمتش چرخیدم و با دقت بهش گوش دادم.

چرخید، وقتی انتظار نگاهم رو دید، با صدای تحلیل رفته‌ای ادامه داد.

- از اون مهمونی کوفتی زیاد چیزی به خاطر ندارم فقط آخرین چیزی که خوردم مشروبی بود که ماریا بهم داد. بعد خوردنش حالم بد شد، سر گیجه و حالت تهوع شدید رو یادمه و اینکه ماریا من‌و برد طبقه بالا خونشون و بعدش...

حس کردم نفسم داره می‌گیره ولی مصمم بهش خیره شدم. شیشه سمت خودش رو پایین داد و دستی به پیشونیش کشید. داشت حالش بد میشد، مثل من ولی بازم ادامه داد.

-از اون شب هیچی یادم نیست یاس! هیچی! انقدر مشروب نخورده بودم که مست بشم و نفهمم دارم چه غلطی می‌کنم. صبح با صحنه فاجعه واری بیدار شدم. ماریا هیچی از اون شب نمی‌گفت، فقط گفت تو کردی. زیر بار نمی‌رفتم چون میدونم ظرفیتم چه طوریه ولی یه گندی بالا آورده بودم. پدر امیرم همین‌و می‌خواست.

-چه طور ممکنه با یه نوشیدنی از خود بی‌خود شی؟

چشم های سرخش رو سمتم چرخوند و خمار گفت:

-چیزخورم کرده بودن. همش زیر سر پدرش بود. می‌دونست رفاقتم با امیر چه قدر زیاده، می‌دونست هیچ وقت سمت ناموسش نمیرم.

دگمه اول پیراهنش رو باز کرد تا راه نفس کشیدن آسون‌تر بشه ولی انگار این خاطرات دو دستی بیخ گلوش رو گرفتن.

کلافه دستی به گردنش کشید و ادامه داد.

-جریان تجاوز ساختگی من به ماریا تو قلمرو خون‌آشام ها پیچید. امیر بی خبر از توطئه خاندانش از زندگیش زد و شاکی اومد سراغم. ماریا از خانوادش رونده شد. درواقع همش صحنه سازی بود که باور کنم این کارو از قصد کردم و اون شب من کسی بودم که دستِ گل به آب داده. مجبور شدم به خاطر حفظ آبروی ماریا، نشانش بزنم و ادای آدم های عاشقو دربیارم. همزمان پدرم تو یه درگیری مرموز ترور شد و پدر امیر فوری تجاوز و نشان زدنمو کرد بهانه و اعلام جنگ کرد.

نفس نفس میزد، به حال خرابش چشم دوختم. به سختی دم عمیقی گرفت و شقیقه‌ش رو فشار داد.

روی صندلی وا رفتم، حتی تصور اینکه آرشام با عذاب وجدانِ خراب کردن زندگی یک نفر زندگی کرده خیلی سخت بود.

تو نی نی چشم های عسلیش خیره شدم. درد و غم زیادی موج میزد. نگاه مه گرفته و کدرش رو به چشم هام دوخت.

-من به کسی برخلاف میلش نزدیک نشدم و رابطه‌ای صورت نگرفته. ماریا با پدرش هم دست بود یاس. می‌خواست با این تهمت من‌و زمین بکوبن. تا حدی

موفق شدن، شاید اگه امیر کمک نمی‌کرد و هوام رو با وجود اون تهمت نداشت منم سینه قبرستون بودم.

حس می کردم هوا خفه‌ست! منم کم کم دارم از بی اکسیژنی خفه میشم!

✨🌓

#پارت_192

🍷❌

@shahregoftegoo

-بعدش چیشد؟

عصبی بود، ناراحت بود، کلافه بود! مرز باریکی از خشم و غیرت وجود داشت و الان آرشام دقیقا وسطش گیر افتاده. در مقابلش من بودم.

کسی که بهش ابراز علاقه کرده و احتمالا فکر میکنه، اون رو به چشم یک متهم میبینم.
متهمی که با همه توان می‌خواست از خودش، مردانگیش، حیثیتش دفاع کنه.

با دنیایی از درد، انگشت اشارش رو جلوم تکون داد، با فکی سفت شده و اخم های درهم و شاکی غرید.

-سه سال بعد اینکه ماریا توسط دشمن های باباش کشته شد متوجه شدم همش نقشه بوده. نوشیدنی که اون شب داده مسموم بوده. باباش نقشه کشیده بود که بهم تهمت بزنه! منِ خر تو اون سه سال همش عذاب وجدان داشتم که زندگی خواهر رفیقم رو خراب کردم و نتونستم مراقبش باشم، نگو خانم خودش سردسته تمام بدبختی هامه! بهم خیانت کرد، مثل آب خوردن خودش‌و به موش مردگی زد. من فقط یه بار باهاش رابطه داشتم، اونم یادم نمیاد! منِ خر باور کرده بودم که به نجابتش تجاوز کردم. درحالی که...

نگاهم بغض داشت، نمی‌دونم چم بود. چرا وقتی با بی قراری از خودش دفاع می‌کرد حالم یک جوری می‌شد،

گرگش رو حس می‌کردم که عصبیه درست مثل خودش!

کمی مکث کرد، چشم بست. صداش می‌لرزید، مچِ یخ زده دستم رو بین انگشت هاش گرفت، با قاطعیت تمام تو مردمک های لرزونم خیره شد، بدون کنترل رو لرزش صداش لب زد.

-من متجاوز نیستم یاس، به خدا قسم نیستم.

درد داشت، دردِ قلبش رو احساس می‌کردم. صدای زوزه یک گرگِ بی قرار رو می‌شنیدم. بوی بارون می‌اومد، بوی غم و گذشته‌ای پر درد!

به حال خرابش نظری کردم، به چشم های نگرانش، به دستی که بین انگشت های داغش اسیر بود. صداقت کلماش کمر عرش رو می‌لرزوند. به خاطر حرف زدن از گذشته حالش خراب شد. منم گذشتم رو دوست نداشتم.

ولی مطمئنم هیچ کس نمی‌تونست انقدر صادقانه دروغ بگه!
به دلهره‌هاش، کمرنگ و بی رمق سر تکون دادم و چند بار پلک زدم.

سعی کردم به خودم مسلط باشم. دستی که با وحشت بین انگشت هاش نگه داشته بود رو با سر انگشت سبابه‌م یکم نوازش کردم و ملایم گفتم:

-حرفات‌و باور میکنم. مرسی که همه چی‌و بهم گفتی.

-اگه شک داری می‌تونی از امیر بپرسی. مرتیکه به هیچ دردی نخوره می‌تونه حرف هام‌و تایید کنه. یه قرار بزارم؟

چقدر می‌ترسید از باور نکردنم!

انقدر تو احساساتش نسبت بهم مصمم بود که می‌ترسید خدشه‌ای به تفکرم نسبت به خودش وار شه.

حس می‌کردم، با جون و دل حس می‌کردم می‌ترسه!

برام تازگی داشت چون کارن هیچ وقت اهمیت نمی‌داد که من چی می‌خوام و چی برام مهمه.

-آرشام اگه می‌خواستم حرف بقیه رو قبول کنم اصلا نمی‌اومدم سراغ خودت. حرف تو برام سنده! نه حرف بقیه!

رنگ نگاهش و صورتش برگشت. یکم سر خم کرد. تاره از موهاش مثل بچه های تخس روی پیشونیش ریخت.

-باورم داری؟

لبخندی زدم، حس خوبی بهم دست داد. تمام اون دلهره و نگرانی هام از تصوراتم دود شد و به هوا رفت.

-باورت دارم آقا گرگه!

نگاه خاصی بهم انداخت، از اون نگاه ها ذوبم می‌کرد و مطمئن شدم گونه هام از شرم نگاهش قراره لبو بشن.

-میای بریم تو؟ یه چایی یا قهوه بخور بعد ببرمت خونه؟

لبم رو گاز گرفتم که جدی ادامه داد.

-عمم خونه‌ست!

خنده‌ام رو به سختی قورت دادم.

-باشه!

✨🌓

#پارت_193

🍷❌

@shahregoftegoo

در ماشین رو باز کردم، سوز بدی می‌اومد. هنوز به زمستون یک ماه راه مونده ولی سرمای غریبی تو هوا جا خوش کرده.
خودم رو تو بغل گرفتم، چراغ های حیاط خاموش بود و فقط جلوی در ورودی خونه، دوتا چراغ داخل گوی های سفیدِ کدر، مسیر چند پله‌ای رو روشن کرده بودن.

نفسی از سوز هوا کشیدم، اولین قدم رو برداشتم که صدای آرشام تو گوشم، مثل سرما نفوذ کرد.

-می‌خوام یه چیز دیگه‌م بگم. با وجود اینکه تو نپرسیدی ولی می‌خوام بدونی.

@shahregoftegoo

نگاهم رو از بوت های مشکی رنگم که کمی جلوش خاکی شده بود، به صورت جدی و کمی گرفته‌ش انداختم و لبخند کمرنگی به صداقتش زدم.

-بگو می‌شنوم.

در ماشینش رو بست، سوئیچ دیجیتالیش رو تو جیبش فرو کرد و حینی که کتش رو درمی‌آورد روبه روم ایستاد.

-قبل دیدن تو، چند ماه پیش از یه دختر خوشم می‌اومد.

نگاهم رو بالا کشیدم، نمی‌دونم چرا اصلا شوکه نشدم و بی واکنش به مردمک های عسلیش زل زدم. توقع

داشتم گرمایِ فروزانِ نگاهش گرمم کنه. لبم رو با زبون تر کردم و مرموز پرسیدم.

-الان چی؟ هنوزم ازش خوشت میاد؟

لبخند محوی تحویلم داد، یکم خم شد. کتی که با گرمای تنش مزین شده‌ست، دور دوشم پهن کرد.

از گرمای جامونده تنش درونم کمی گرم شد. آب بینی راه افتادم رو بالا کشیدم و درحالی که تو عطر قهوه‌ش غرق می‌شدم، منتظر موندم تا ادامه بده.

-نچ! به این نتیجه رسیدم حس اون موقع نسبت به الان یه چیز پوچ بود. یه چیز توخالی، الان فرق می‌کنه. از

یکی دیگه خوشم میاد، خیلی هم خوشم میاد، انقدر که حس گذشته دیگه وجود نداره.

دست های مردونه‌اش یقه کتش رو گرفت، کمی جلوتر کشید. کمی جدی نگاهم کرد و کمی ته دلم خالی شد. با دست به بالای سینه‌ش اشاره کرد و خمار خندید.

-یکی که قدش تا اینجامه!

یکم جلوتر اومد، انگشت های داغش لرزید و زیر چونم رو لمس کرد. از داغی سر انگشت هاش تمام وجودم می‌سوخت.

-یکی که چشم آهوییه! یه دنیای بلوطی و خاص داره.

نفسم داشت حبس میشد. سلول به سلول بدنم در واکنش حرف هاش به هیجان اومدن.

-یه دختر بانمک و مهربون. یه موش کوچولو بازیگوش که درس نخونده و تقلب کردنم بلد نیست و از زبان خوشش نمیاد ولی مدل تک تک ماشین هارو همراه مخلفاتش بلده.

فاصلمون کمتر شد، آب دهنم رو نمی‌تونستم قورت بدم. بین هجی کلمات واضح و محکمش که شوخی نداشت محو بودم. سیستم شنوایم به کل خراب شده، هیچی نمی‌شنید جز، لحن مردونه و جذابش...

انگار رئیس یک کمپانی بزرگ جلوم ایستاده و داره خبر بزرگترین معامله زندگیش رو تعریف میکنه.

نگاه خیره‌ش رخصت واسه بلعیدن اکسیژن نمی‌دادن.

-دختری که یه بار دیدمش دلم رفت، فقط یه بار کافی بود که هوش و حواسمو با خودش به یغما ببره. گرگم‌و دیوونه کنه. سال هاست هیچ کس نتونسته جسمم و گرگم‌و دیوانه کنه. ولی اون دختر وروجک با لبخندش...

دستش دور کمرم حلقه شد. کیفم روی دوشم سر خورد و افتاد. محو صورت مردونه و جذابش شدم.

بوی بارون می‌اومد، ناجور هوا بوی بغض می‌داد. گرمی بدنش جسم یخ زدم رو به گرما دعوت کرد. تنش رو

مماس با تنم قرار داد و با کمی فشار بدنم رو به خودش چسبوند و دمی از عطر خنک و شیرینم کشید.

-با نگاهش، با صدای خنده‌هاش دیونه‌م کرد، یاسمن...

یکی از دست هاش مرخصی گرفت، بالا اومد و گونه پر التهابم رو دست کشید. از برخورد دستش بدنم خیلی خفیف لرزید. حالم بد نمیشد، کارن دست میزد حالم بد میشد.

از ترس زبونم کار نمی‌کرد ولی الان ترس نبود، هیجان بود، به وجد اومدن تک به تک ذرات مولکولی بدنم!

پلک زد و ملایم گفت:

-تو کسی هستی که حاضرم پابندت بشم. با وجود اینکه هنوز بهم جواب ندادی، می‌خوام بدونی چقدر برام مهمی و چقدر می‌خوامت. دوست دارم من‌و بفهمی! نمی‌خواستم چیزی‌و ازت مخفی کنم. گذشته‌م زیاد جالب نیست، غیر از کودکیم و سلطه‌گری های پدرم زیاد چیزی ندارم برات تعریف کنم. فقط...

یک جورایی داشت بغضم می‌گرفت، حالم یک جوری بود. قلبم تند و تند تر می‌کوبید و باد تو گوشم می‌پیچید.

✨🌓

#پارت_194

🍷❌

@shahregoftegoo

کارن هیچ وقت اهمیت نمی‌داد. هیچ وقت فکر نمی‌کرد باید برام توضیح بده، باید صادق باشه، باید ملایم باشه.

پلک زد و صداش لرزید.

-می‌خوام بدونی تو..ا..اولین نفری هستی که باهاش آرومم. برای هرچیزی تو زندگیم دلیل داشته باشم، واسه خیرگی به تو دلیلی ندارم.

نگاهم خیره‌ش بود. اصلا هیچی غیر صورتش رو نمی‌تونستم ببینم. انگار زمان ایستاده.

خیره لب های تر شدش، چشم های مه گرفته و خسته‌ش که دنیا نگرانی پشت خودش داشت، موندم. خیره اون موهای کلاغی که کمی روی پیشونیش ریخته و با باد می‌رقصید.

دلمم می‌رقصید، هم پای باد، هم پای درخت و شاخه ها! دلم داشت می‌لرزید؟ یا نه! دلم لرزیده، همون شب که دم خوابگاه من‌و بوسید لرزید.

تک به تک حرکاتش رو مثل یک موجود تشنه و ندید پدید برانداز می‌کردم، انگشت هاش روی پوستم رژه می‌رفت، گرمای تنش بیش تر از حد تصورم بود. نگاهش از مردمک هام به لب هام سر خورد.

قلبم از هیجان یک جوری جیغ کشید که عقلم دو دستی کوبید تو سرش تا خفه شه!

آب دهنم رو به سختی قورت دادم، من جوابش نداده بودم؟ چقدر خرم که جواب ندادم! چقدر بدبختم که می‌ترسم، چقدر بدبختم که می‌ترسم کارن بفهمه و این رویای خوشمزه و شیرین رو ازم بگیره. انگشتش لرزید، چونم رو نوازش کرد و به سمت بالا کشید.

راست می‌گفت! من قدم تا بالای سینه‌ش بود، جایی نزدیک گردنش، نزدیک ته ریش کمش، جایی که منشا بوی این عطر مسخ کننده‌ست.

نکنه همه چی خواب باشه و تموم شه؟

پلک هام رو بستم، نمی‌خواستم بیدار شم، اگر خواب بود، اگر رویا بود نمی‌خواستم بیدار شم. همیشه تو قسمت خوب خواب هام بیدار می‌شدم.

همیشه تو اوج سقوط می‌کردم، با سوختن و خیس شدن لب هام از لای پلک هام به واقعیت زل زدم. نه انگار همچین خواب هم نیست!

گردنم کمی کش اومد، بی حرکتی لب هاش شبیه دلتنگی کسی بود که عزیزش رو در آغوش می‌کشه.

وجودم تکون خورد، کمی آشکار تر لرزیدم که کام عمیقی گرفت. یک جوری که جونم تا دم لب هام اومد.

《پیام بازرگانی: خنده شیطانی نویسنده وسط پارت😂😈》

مغزم نمی‌تونست قلبم رو خفه کنه. قلبم دور خودش می‌چرخید.
حس خوبی داشت و از این حس داشتم می‌ترکیدم.

دست خودم نبود که دائم کارن جلو صورتم می‌اومد، وجه مشترکی نداشتن ولی عجیب ذهنم درحال مقایسه بود. اگر از تمام گرگینه ها متنفرم پس چرا جلوی آرشام حس آرامش داشتم؟

این خوب دیگه، نه؟ باید چه طوری جواب می‌دادم؟ ناخواسته حرف مهیار تو گوشم پیچید.

《موندم تو که نازو عشوه بلد نیستی از چی تو خوشش اومده》

بلد نبودم چی کار کنم، من تمام عمرم از یکی مثل کارن فرار کردم و الان یکی جلوم ایستاده که شبیه کارن نیست و نمی‌خواستم فرار کنم.

ولی از اینکه بخوام منم ببوسمش گونه‌م سرخ تر شد. چشم های عسلیش رو باز کرد و با مکث لب هاش رو از هم آغوشی لب هام بیرون کشید.

کمرم رو ول کرد، و دست هاش صورتم رو قاب گرفت. با مکث سرم رو جلو کشید و پیشونیم رو بوسید، انقدر ملایم بود که نمی‌تونستم باور کنم یک گرگینه‌س، یک گرگ نر مشکی بزرگ که آلفاست.

-حالا دیگه همه چی من‌و میدونی، خیالم راحته! بریم قهوه بخوریم؟

زبون صاحاب مردم قصد نداشت یه زری بزنه، احتمالا باید بهم آب‌قند بده. قهوه به درد حال الانم نمی‌خورد.

سری تکون دادم و با خجالت سرم رو پایین انداختم که لبخندش عریض تر شد. درحالی کیفم رو از روی زمین چنگ میزد سمت خونه هدایتم کرد.

قدم هام سست شد و اون گرمایی که بی هوا بهم داد از بین رفته بود. وارد خونه که شدیم چراغ های خاموش و سکوت بیش از حد خونه تو ذوق میزد.

-فریبا خانم؟ عمه! کجایی؟

دربرابر دادی که کنارم زد از جام پریدم. کلید برق رو فشار داد و به خونه‌ای که انگار خالی بود خیره شد.

-عمه؟ فریبا خانم!

با نگاهی گرد درحالی که صدام می‌لرزید آروم گفتم:

-چرا داد میزنی؟

دست به کمر وسط خونه، بین مبل ها ایستاد و چنگی به موهاش زد.

-گوشش سنگینه، با سمعکم یکم سخت میشنوه. یعنی من اینجا آدمم بکشم نمی‌فهمه. عمه!

با دادِ عمهِ آخر جمله‌ش نتونستم نخندم. سرم رو چرخوندم و به کاغذ کوچیک کنار در زل زدم.

نوشته خوش خطش رو یک بار خوندم و خطاب به آرشامی که تو اتاق ها رو نگاه می کرد گفتم:

-انگار فریبا خانم با سعید و لیدا و میشا تشریف بردن دربند لبو و باقالی بخورن و اکبر جوجه سفارش بدن. برای توام لقمه گرفته گذاشته یخچال...

سرم رو بلند کردم، جلوی در اتاقی که یک بار با دست و بال بسته رو تخت نگه‌م داشته بود ایستاد، خنده‌ام با دیدن چشم های وق زدش کنترل نشد و پقی ترکیدم. زمزمه وار، درحالی که سرم رو از تاسف تکون دادم و به برگه سفید دستم خیره موندم و گفتم:

-خب انگار خونه خالیه! از عمه جونشم خبری نیست. فلنگ‌و ببندم یا زوده؟

✨🌑
#پارت_195
😷❌



توجه‌ش روی لب های خندونم چرخید. سرم رو بلند کردم و به لپ هایی که پر باد کرد و در نهایت با پوف بلندی تخلیه‌ش کرد نگاه کردم.

-خب وقتی برگشتن مطمئنم با سعید یه خرده حسابی دارم.

چند بار پلک زد، چینی به ابروهاش داد و به ناکجاآبادی ناسزا گفت. دستی به دگمه های پیراهنش کشید. دگمه های سر آستین هاش رو باز کرد. چند تای کوچیک زد و خونسرد درحالی که با نگاه نافذش براندازم می‌کرد گفت:

-قهوه با شکر و شیر؟ یا طعم تلخ و زهرماری درست کنم؟

لب هام رو بهم فشردم، هنوزم لب هام از داغی بوسه‌ش می‌سوخت و حس می‌کردم جاش مونده.

سعی کردم حواسم رو پرت کنم، معد دردم باعث شد یکم از تصور بوسه‌ش دور بشم و به فکر دردم باشم. با صدایی که در انتها کمی رعشه داشت گفتم:

-چایی نداری؟

ابروهاش بالا پرید.

کتش رو از روی دوشم برداشتم و سربه زیر ادامه دادم.

-قهوه زیاد دوست ندارم.

-چاکلت با خامه چی؟ خوشت نمیاد؟ نسکافه، لاته، آب میوه‌م دارم! لاته ماکیاتو پف پفی درست کنم؟

چه مِنو بازی بود لامصب! خجالت زده لبی کشیدم.

-چایی می‌خوام.

سری به معنی تایید تکون داد، به مبل های رست با رویه بنفش رنگِ جلوی تلوزیونِ نصب شده روی دیوار اشاره کرد و با لبخند گرمی لب زد.

-بشین الان میام.

پاهام درد می‌کرد، از خدا خواسته روی مبل سه نفره فرو رفتم و کتش رو روی مبل تک نفره کنارم گذاشتم.

معدم تیر می‌کشید و کمی می‌سوخت و قلبم نا متعادل می‌کوبید و گوپ گوپ می‌کرد. تشنه‌م بود، شایدم کمی گرسنه بودم! دستی به شقیقه و پیشونی یخم کشیدم. دمای بدنم تعادل نداشت، از داخل داغ و از بیرون یخ!

حرف های آرشام و لحن صداش تو حیاط، جلوی صورتم بندری میزد و قصد نداشت بحث رو عوض کنه. قبلا هم من رو بوسیده بود ولی الان فرق می‌کرد.

نمی‌دونستم فرقش چیه فقط مطمئن بودم فرق میکنه. انقدر متفاوت هست که سلول های خاکستریم رو درگیر حس و حالم کنه.

نگاه خستم روی دسته های سیاه رنگ ps4 روی میز شیشه‌ی ثابت موند.

از روی کنجکاوی یکیش رو برداشتم، تا تکون خورد، تلوزیون روشن شد و تیراژ بازی کراش بالا اومد. با تعجب و ذوق کودکانه‌ی به صفحه شصت اینچی روی دیوار زل زدم.

-عروسک کیک می‌خوری؟ یا نون پنیر؟ میدونی عمم لقمه نون و پنیر گرفته. انصافا نمی‌دونم رو چه حسابی واسم نون پنیر گرفته بعد خودشون رفتن جوجه

بخورن! درهر حال تو بساطم هست بیارم سر شبی صبحونه بخوریم؟ چایتم می‌تونم شیرین کنم!

صدای خندونش از آشپزخونهِ انتهای سالنِ مربعی می‌اومد.

سرم رو سمتش چرخوندم و از پشت سر به تیشرت قرمزش که معلوم نیست چه طور با این سرعت پوشیده، خیره شدم و موادبانه گفتم:

-زحمت نکش، همون چایی کافیه. نمی‌خواد چیز دیگه‌ی بیاری.

-پس کیک میارم.

حرف حالیش نبود، مثل قلبم!

زبون نفهم نمی‌خواست دست از تند کوبیدن برداره.

نفس عمیقی کشیدم، با یک سینی خوراکی برگشت صاف کنارم نشست. بازم بوی عطرش کل شامه‌م رو بهم ریخت. موندم روزی چقدر عطر به خودش میزنه دائم بوی خوب میده.

یک وقتایی به شخصه دلم نمیاد عطرمو رو روی خودم خالی کنم!

بشقاب کیک و چایی رو جلوم گذاشت و با دیدن دسته بازی که هنوز بین انگشت هام بود، همزمان دسته دوم رو برداشت با شوخ طبعی گفت:

-بازی میکنی؟

آب گلوم رو قورت دادم، نگاهم روی لبش خیره بود.

آب دهن قلبم از دیدن عضلاتِ برجسته بالا تنش که

بدجور تو لباس تنش مشخص بود، راه افتاده.

مغزم حریف نمیشد، هورمون های زنانه‌م درحال جست

و خیز بودن. به چشم هام زل زد و کمی سمتم خم شد.

✨🌓

#پارت_196

🍷❌

@shahregoftegoo

دستش رو از کنار صورتم رد کرد و بالای مبل رو چنگ زد و دست دیگه‌ش پایین مبل رو گرفت، جایی درست کنار رونم! بدنش رو بیشتر روم متمایل کرد.

از نزدیکی بی دلیل و یک‌هوییش هول کردم. دسته بازی رو به خودم چسبوندم، سرم و کمرم رو عقب بردم.

ابرو بالا انداخت و لبخند کجی تحویلم داد.

-می‌دونستی بوی خیلی خوبی میدی؟

نگاهم گشاد شد، کمرم به دسته مبل چسبید، کوسنش زیر کمرم موند و مانع از عقب تر رفتم شد.

-ب..بو..وی چی؟

تنش روی رونم کشیده شد. نفسم گرفت، قلبم تازه داشت آرامش پیدا می‌کرد و با نزدیکی دوباره آرشام وحشیانه رم کرد.

-بوی تنت! منظورم عطرت نیست. بوی تنت خیلی خوبه.

نزدیک قفسه سینم، جایی که چشم هام چیزی جز نگاهش، صورتش، رگ های کمی برجسته گردنش نمی‌تونست ببینه، مکث کرد.

بی هوا بینیش رو نزدیک سینم برد و عمیق دمی گرفت که نفسم قطع شد.

-بوی خاصی میدی، نمیدونم چه بویی میدی فقط میدونم تاحالا همچین حسی‌و تجربه نکردم.

بدنم منقبض شده‌م رو کمی تکون دادم و زیر هیکلی که به سختی سعی می‌کرد روم نندازه وول خوردم. کمی، فقط کمی سنگینی وزنش رو روی رونم احساس می‌کردم و همین حالم رو دگرگون می‌کرد. هیکل درشتش روی صورتم سایه انداخت و اجازه دید زدن اطراف رو نمی‌داد.

لبخندی به صورت هاج و واجم زد و دستش رو پایین آورد.
چشم هاش برق خاصی داشت، انگشت های مردونه‌ش پایین مقنعه‌م رو با دو انگشت گرفت.

درحالی که با چشم هاش منتظر واکنشم مونده بود، آروم و بدون انعطاف خیلی ماهرانه و ملایم مقنعه‌م رو کمی بالا داد. دگمه اول مانتوم باز بود و یقه‌م بیش از حد از تنم رو نشون می‌داد.

از نگاه خیرش روی تنم گر گرفتم.

انگشت سبابش رو نوازش وار روی پوست سفید بالای سینم کشید و خمار به چشم هام نگاه کرد.

-هنوز هدیه‌مو قبول نکردی؟

جا خوردم. دنبال گردنبندش بود؟

مقنعه‌م رو به حالت اول برگردوند و سری تکون داد.

@shahregoftegoo

-صبر می‌کنم! ولی زیاد نه، تحملم در برابرت خیلی کمه. به خصوص با این بوی شیرینی که میدی. یه‌هو دیدی گرگ شدم و یه لقمه چپت کردم.

به حالت خاصه نگاهش زل زدم. حرفش برام قابل درک نبود، گرگ بودن یعنی چی؟ کارن وقتی گرگ میشد جون سالم به در نمی‌بردم! یک جایی از تنم رو تا نمی‌درید ول نمی‌کرد.

حتی تصور اینکه معنی حرفش یک همچین چیزیه باعث شد به خودم بلرزم. ازم فاصله گرفت. یکم دست دست کردم و با لحن نگرانی گفتم:

-گرگینه ها به جفتشون صدمه میزنن؟ یعنی...منظورم اینکه با گاز گرفتن جسمشون مثلا قدرتشون زیاد میشه؟!

از حرفم متعجب و گیج شد.

-این دری وریا رو از کجا آوردی عروسک؟ برای چی باید با گاز گرفتن یه نفر حالا مثلا جفتمون قدرتمون زیاد بشه؟ تنها چیزی که قدرت بدنی مارو زیاد میکنه رابطه‌س دلیلی نداره ما...

انگار که چیزی یادش اومده باشه اخم بدی کرد و حرفش رو ادامه نداد.

به زوایای صورتم دقت کرد و با لحن جدی پرسید.

-کارن اذیتت میکنه یاس؟ تاحالا گازت گرفته؟ کاریت کرده؟ صدمه دیدی؟

سرخ شدم و با خجالت سرم رو پایین انداختم و چشم بستم.

-وقتی سکوت میکنی یعنی بله؟

-وقتی سکوت میکنم یعنی نمی‌خوام راجع‌بهش حرف بزنم.

انگشت های دستش مشت شد و نگاه چپی حواله‌م کرد.

-من باید بدونم اون پدرسگ چی کار میکنه. برام مهمه!

دربرابر لحن شکارش هیچی نگفتم، نمی‌تونستم از بلاهایی که سرم اومده چیزی بگم.

به اندازه کافی به خاطر تصادفی که واسه کارن درست کرد تو خطر بود! وقتی سکوت طولانی شد و مطمئن شد قصد ندارم دراین باره حرفی بزنم، پوف کلافه‌ی کشید. کمی فاصله گرفت و با حرص گفت:

-چاییت‌و بخور. سرد شد.

از سوالی که کردم پشیمون شدم. کاش یک کتابی، چیزی وجود داشت می‌تونستم یکم اطلاعاتم رو از زندگی گرگینه ها بالا ببرم.

✨🌓

#پارت_197

🍷❌



با مکث دسته شیشه‌ای لیوانِ کمرباریک چایی رو برداشتم و درحالی که نمی‌تونستم به خاطر گشنگیم، دربرابر اون کیک وانیلی خوددار باشم، خیلی ملایم گفتم:

-یه سوال شخصی بپرسم؟

به مبل تکیه داد وماگ مشکی قهوه‌ش رو بین انگشت هاش گرفت. دلخوری نگاهش رو ازم پنهان کرد و نفس عمیقی از بخار قهوه‌ش کشید و فقط سر تکون داد.

قبل پرسیدن سوال، یک برش از کیک رو تو دهنم گذاشتم تا دربرابر جواب های احتمالیش فشارم نیوفته.

-اون دختری که قبل من خوشت می‌اومد چی شد؟

نگاهش رو از صفحه تلوزیون و بازی که لحظه شماری می‌کرد یکی اون دگمه بی صاحاب استارت رو بزنه، به نگاه خجالت زده‌م دوخت و با عادی ترین حالت ممکنه جواب داد.

-عاشق یه نفر دیگه بود، ازدواج کرد.

-یعنی اگه عاشق کسی نمیشد تو باهاش یه رابطه جدی شروع می‌کردی؟

کمی فکر کرد و لحن صداش کمی لرزید.

-نمیدونم، شاید!

سرم رو بلند کردم، با خیرگی نگاهش مچم رو گرفت.

-چرا میگی شاید؟ مگه نگفتی خوشت اومده!

قلپی از قهوه‌ش رو مزه مزه کرد. لب هاش رو بهم فشرد، اینکه جواب می‌داد خیلی خوب بود. همش نگران بودم بزنه تو برجکم! درحالی که نگاهش به محتوای ماگش بود، صدای محکمش تو گوشم پیچید.

-آدم یه وقتایی از یه چیزی خوشش میاد ولی وقتی واردش میشه، میبینه اونی که می‌خواست نیست. منم فقط از دور اون دخترو دیدم، تا حدی شبیه سلیقم بود

ولی هیچ وقت وارد جزئیات و بخش اصلی سلیقه‌م نشدم که بدونم چیزیه که دوست دارم یا فقط از دور خوبه. همین که متوجه علاقه‌ش به شخص دیگه‌ی شدم، خودم‌و کشیدم کنار.

دهنم کمی باز مونده بود چون اکسیژنی که از بینیم وارد ریه میشد کافی نیست. نفس کشیدن کمی برام سخت میشد وقتی انقدر محکم حرف میزد.

دلم می‌خواست بپرسم، من چی؟ من تو سلیقه توام؟ اون دختر چه ویژگی هایی داشت که خوشت اومد؟ مگه ظاهرش چه مدلی بود! این فکرا و سوالات مسخریه که قلبم تو گوش مغزم و مغزم تو گوش زبونم می‌خوند.

قدرت کنترل قلب و مغزم و افکارم رو نداشتم ولی جلوی زبونم رو به سختی گرفتم و به کیکم خیره شدم. مزه وانیلش حرف نداشت! تازه بود، انگار امروز از شیرینی فروشی خریده.

-یاس...

مردمک هام رو در جواب صدا زدنش حرکت دادم. لبی کشید، کمی تنش رو سمتم خم کرد.

بوی بارون که تو بینیم پیچید چند ثانیه مسخ شدم.

-تو از اون دختر خیلی خوشگل‌تری. خیلی مهربون تری، خیلی بانمک تری، تو شبیه اون نیستی! هیچیت شبیه اون نیست. زمین تا آسمون بینتون فرق هست. به

این تصورات بها نده، تو که اهل زندگی با گذشته طرف نیستی؟

ابروهام بالا پرید. حرکاتش آروم بود، زیرکانه و با حساب کتاب! شمرده شمرده و جدی بدون لرزش حرف میزد، بدون مکث، قاطعیت و جدیتش کمی ترسناک بود.

آدم ناخواسته اطاعت می‌کرد. سری به طرفین تکون دادم.

-نه نیستم.

لبخند مهربونی زد، چهره جدیش ملایم شد. عقب کشید و دسته بازی رو برداشت. نگاهش بوی تمنای همراهی می‌داد.

-خوبه! یه دست بازی نمیکنی؟

چه طور می‌دونست چی آزارم میده؟

چه طور انقدر فهم و شعورش بالاست؟ حس و حال یک دختری مثل من رو درک می‌کرد و می‌دونست چه جمله‌ای با چه لحنی و تو چه موقعیتی به کار ببره که طرف کیش و مات بشه.

حالیش بود!

نگاهی به ساعت کردم و درحالی که افکارم پراکنده بود و قصد نداشت یک جا بتمرگه و آروم بگیره سری تکون دادم.

***

-قبول نیست تقلب کردی.

با شیطنت خندیدم و بادی به غبغب انداختم.

-نخیرشم! تقلب نکردم، اصلا مگه میشه تقلب کرد؟ این دستم بردم، دیگه نزن زیرش!

اخم ظاهری کرد و به دسته بازیش زل زد.

-دسته بازیم خرابه. بده من دستتو ببینم. باید با مال تو امتحان کنم.

✨🌓

#پارت_198

🍷❌

@shahregoftegoo

دسته بین انگشت هام رو ازم قاپید و کارکترای بازی رو عوض کرد. بی توجه به ساعت هایی که باهم سروکله زدیم و کُری خوندیم، زبونم رو براش درآوردم که چشم هاش گرد شد.

-مشکل دسته نیست، بازی من ازت بهتره! خودت داری جر میزنی.

چشم هاش رو ریز کرد.

-یعنی توِ جوجه بازیت از من بهتره؟ کورس‌و یادت رفته کی پشت فرمون بود!

-رانندگی دنیای واقعی با بازی فرق میکنه. اینجا که پیست مسابقه نیست!

نگاهش رو تنگ تر کرد و تا خواست برام خط و نشون بکشه، با باز شد در جفتمون از جا پریدیم.

عمه آرشام درحالی که عصاش جلوتر از خودش از در وارد می‌شد، داخل اومد.
آرشام دستی به موهاش کشید و حینی که صاف کنارم می‌ایستاد لب زد.

-به به چه عجب! فریبا خانم ساعت نزدیک یکه! خوش گذشت دربند؟ لبو و باقالی تنها تنها خوردید؟

فریبا خانم نگاهش چرخید، خواست جواب لحن شوخ آرشام رو بده که با دیدن من کپ کرد.

زبونش نچرخید، کمی براندازم کرد، چهره خسته‌ش رنگ طراوت گرفت و با ذوق لب زد.

-وای، سلام دختر قشنگم! ای کاش از خدا یه چیز دیگه می‌خواستم! به به، چه خوشگل شدی مادر! می‌دونستم آرشام می‌خواد بیارتت اصلا نمی‌رفتم. والا دلم پوسید تو این خونه. بیا ببینمت! چرا دیگه نیومدی ببینمت؟

لبخندی با خجالت زدم. انگار این مجال ندادن کاملا ارثیه! چه ذوق کرد! ملت نباید شاکی شن که پسرشون با یک دختر غریبه تو خونه چه غلطی می‌کردن؟

در برابر دست هایی که می‌خواست بغلم کنه، تنم رو جلو کشیدم و تو آغوشش فرو رفتم و به نشانه احترام و ادب شونه‌اش رو بوسیدم.

نگاه عمه‌اش چرخید به دسته بازی و خوردنی هایی که ناپرهیزانه میل کرده بودیم افتاد و با لحن شوکه‌ای ازم جدا شد و روبه آرشام گفت:

- نشستید بازی کردید؟

آرشام خندید و مستقیم بهم زل زد.

-خب چی‌کار کنیم عمه؟

ابروهای نازک و کم پشتش بالا رفت. دستی به روسری قرمز گلگلیش کشید و سری از روی تاسف تکون داد.

-همین طوری خشک خشک؟ دختر مردمو آوردی باهاش پیس چهار بازی کردی؟

آرشام خبیث یک قدم جلو اومد و دربرابر منی که نم نم داشتم آب می‌شدم و می‌ریختم رو فرش رو به عمه‌ش گفت:

-پیس چهار نه قربونت برم. پی‌اس‌فور! والا همچین خشک خشکم نبود. ازش پذیرایی دلچسبی کردم، به خصوص تو حیاط!

همزمان دستی به لب های گوشتیش کشید و چشمکی بهم زد.

-مگه نه یاس؟

نگاه عمه‌ش روم افتاد، فوری گفتم:

-نه!

@shahregoftegoo

با اخم ظاهری گردنش رو کج کرد. سینه‌اش رو صاف کرد و لبی کشید.

-نه عروسک؟ جلوی عمم آبروی من‌و میبری؟

نفسم یکی درمیون درمی‌اومد. تشنه‌ام بود، زبونم به سقف دهنم چسبیده و بدتر هول کرده بودم. سری به معنی آره تکون دادم و هیجان زده گفتم:

- یعنی آره! منظورم اینکه پذیرایی کرد، کلی خوردنی خوردیم. قهوه کیک...چیز...چایی! من نباید این وقت شب مزاحمتون می‌شدم.

دربرابر نگاه جفتشون بقیه شرو ور هام رو قورت دادم. لبم رو به دندون گرفتم. نگاه مجذوب و شیطون آرشام بدون توجه به حضور عمه‌ش روم چرخ می‌خورد.

انگار که جلوی آدم گشنه‌ای غذای مورد علاقش رو گذاشتن! عمه‌ش خیلی ریلکس درحالی که چادرش رو درمیاورد لب زد.

- مادر خدا بیامرزمم، من‌و از سر یه‌قل دو قل بازی کردن با پدرم حامله شد! اصلا بازی کردن خودش بخشی از زندگیه!

آرشام می‌خواست نخنده ولی نمی‌تونست. منم داشتم محو می‌شدم، واسه جمع کردن جریان با هول و نفس گرفته‌ای گفتم:

-بهتره دیگه برگردم خونه.

-من تازه دیدمت عزیزم. نمیشه یکم بمونی ببینمت؟

مثل این بیچاره های فلک زده دربرابر لحن مهربونش دنبال جواب بودم و نمی‌دونستم چی باید بگم که با صدای داد و بی‌دادی که از تو حیاط بلند شد و کوبیده شدنِ در آهنی حیاط، آرشام چهره خندون و آرومش محو شد.

با قدم بلندی از کنارمون رد شد سمت پنجره رفت.

-باز چه خبره؟ اینا چرا روزی یه بار رم میکنن؟

❍🖌

#پارت_199

✕

نمیدونم چرا استرس کل وجودم رو مثل یک گربه بداخلاق و بی اعصاب چنگ زد.

نگران و دلواپس کمی سمت پنجره خم شدم و بی اراده لحن دلواپسم رو روی کلماتم، مثل رنگی سرخی که بدجور تو چشم می‌اومد پاچیدم.

-چیشده؟ کسی اومده؟

@shahregoftegoo

منظور کلامم رو گرفت، از سرشونه راستش چرخید به صورت نگرانم و لب های خشکم نگاه کرد.

-نگران نباش یاس، کسی اینجا نمیاد. یعنی فکر نمیکنم وجود داشته باشه بیاد.

لبخند گرمی بهم زد، از کنارم رد شد و سمت در رفت که عمه‌ش روی عصاش سوار شد و با لحن ملایمی گفت:

-بهشون سخت نگیر. اونام حق دارن اظهار نظر کنن.

-اظهار نظر با قلدر بازی فرق میکنه عمه، تنها چیزی که اونا درباره‌ش حق نظر و مخالفت ندارن همین یه مورده!

با انگشت های مشت شده رفت.

گیج و هاج و واج سمت پنجره رفتم، دست هام رو لبه‌ش چسبوندم و از بین شیشه‌ای که زیادی تمیز بود به سه مرد هیکلی غریبه نگاه کردم که دست به سینه و با اخم های تندی با سعید جروبحث می‌کردن.

میشا و لیدا هم با ژستی طلبکارانه تو بحث بودن و معلوم نبود چه خبره!

-چیشده؟ اینا کین؟

فریبا خانم سمت در رفت، خستگی از سرو شکلش و نگرانی اون دو جفت چشم عسلی براقش فرو می‌ریخت.

نگاهش شبیه آرشام بود فقط یکم کهنه تر، پخته تر، عمیق تر از نگاه آرشام درون آدم نفوذ می‌کرد.

-اعضای گله‌ش هستن. البته سه تا از کله خراش، وقتی تو گله سه تا بتا داشته باشه همین میشه دیگه!

حرف های مهیار تو گوشم پیچید، گیج و ناقص از اطلاعاتم همون طور که دست عمه رو برای کمک به سمت در بیرون، بین انگشت هام می‌گرفتم گفتم:

-مگه هر گله نباید یه بتا و یه آلفا داشته باشه؟

درو باز کرد، باد سردی تو صورتم خورد. کمی به خودم لرزیدم.

آرشام بالای پله هایی که حیاط رو از ویلا جدا می‌کرد ایستاده بود و به جروبحث و جیغ جیغ های لیدا نگاه می‌کرد.

- یه بتا برای گله های معمولیه، گله آرشام بزرگتر از چیزیه که تنهایی بشه اداره‌ش کرد. به علاوه...

جلوی در ایستاد.

درحالی که نگاهش به آرشامی بود که با پنجه های مشت کرده پایین می‌رفت، کنار گوشم با غرور و لذت خاصی لب زد.

-بچم بدجور توچشمه، گله های زیادی هستن که زیر سلطه‌ش اومدن. آلفاهایی که حاضر شدن بتای گله آرشام بمونن. اینِ که میگم گله‌ش با بقیه فرق داره!

با اینکه خیلی حالیم نبود و درکش به زمان نیاز داشت یک چیزایی فهمیدم و سر تکون دادم.

-باز سرخرت‌و کج کردی اومدی خونه من دادوهوار کنی؟

لب پله ها ایستادم، فضولیتم داشت شکوفا میشد.

با رسیدن آرشام به معرکه‌ای که راه افتاده سعید عقب رفت، لیدا و میشا پشت آرشام پناه گرفتن و اون سه مرد سر خم کردن.

-قراردادو که بستی! از مام که نظر نخواستی، ما سرخرمون‌و کج کردیم یا شما که مغز خر خوردی‌و

برای بار چندم با آریا صلح کردی؟ گروه خونی خون‌آشام جماعت به ما نمی‌سازه!

پشت آرشام به ما بود ولی می‌تونستم اخم های تند و اون نگاه ترسناکش رو تصور کنم که چه طور دو مرد رو عقب روند. در نهایت اون پسر نسبتا جوان مو قهوه‌ای جسارت به خرج داد و ایستاد.

-مغز خر خوردم؟ از کی تاحالا اتحاد برای مقابله با پریزاد مغز خر خوردنه ماکان؟

اون مرد جلوتر اومد، شاکی بود!

هیجان زده روی پنجه پام سوار شدم و بهشون زل زدم.

فریبا خانم کنارم بود، کاملا صبور و آروم! برعکس من که دل تو دلم نبود ببینم چی میشه!

-مگه خودمون چلاغیم؟ نمی‌تونیم از پس پریزاد بربیایم؟ همه اینا کشکه آرشام، خودتم می‌دونی بهونه جدیده واسه ادامه صلحت با آریا! کم بدبختی کشیدیم سر خواهر عفریته‌ش؟ خواهرت‌و گرو دادی بهش که سیم‌هات‌و قطع نکنه؟

نیشخند صدا داری زد. نگرانی چشم های سعید و میشا و لیدا حتی به منم سرایت کرد. طرف توپش خیلی پر بود.

-دردت اتحاده؟

دربرابر نعره های ماکان آرشام ملایم ولی محکم حرف میزد.

-درد من حضورِ ننگ خون‌آشامیه که بابای حرومزادش صدها نفر از مارو کشتن.

✨🌓

#پارت_200

🍷❌



متقابلاً آرشام دوستانه جواب داد.

@shahregoftegoo

- مام هزارتاشون‌و کشتیم. بسه ماکان، این بحثت یه چیز تموم شدس هر چند وقت یه دفعه سیم هات قاطی میکنه ساز مخالف میزنی. الانم داری سر قبری گریه میکنی که توش مرده‌ای نیست. اگه ناراضیتی تو به خاطر صلحی که باعث آرامش اعضای گله هامون میشه باید نم نم برات تاسف بخورم. جنگ کردن کار آدم های احمقه، غارنشین نیستیم که! پس بحث‌و تموم کن. امشب مهمون دارم برگرد پیش بقیه فردا میام کتک کاری کنیم.

لبخند کجی تحویلش داد، چرخید. نگاه ماکان بوی حرص می‌داد و برعکس آرشام که می‌خواست جریان رو جمع کنه اون دنبال دعوا بود.

-تو خودخواهی آرشام سلحشور.

دستی که تو جیبش بود مشت شد. سرجاش محکم ایستاد. چشم هاش رو بست و فک منقبض شدش رو می‌تونستم تو فضای نیمه تاریک حیاط و چراغ بنز سفید رنگِ نزدیک در ببینم.

ماکان با حرص مشهودی یک قدم جلو اومد، موهای کوتاهش رو به بالا بود و گردن کشیدش و هیکل بزرگش خبر قلدوری طرف می‌داد.

پاش روی سنگ ریزه های کف حیاط کشیده شد. صدایی از کشیدنش پخش شد، سینه جلو داد و با عصبانیت غرید.

-مثل پدرتی! اونم همین قدر نفهم بود، دنبال هرچی بود جز حقش، حقمون! شباهتتون خیلی زیاده، همون طور که پدرت سر تجاوز وحشیانش به یه زن هرزه بهارو پس انداخت توام با هوا هوست و تجاوزی که به ماریا کردی گوه زدی به قلمرو بابات! یه بار مارو به خاطر تجاوزت به اون دختره حرومزاده ول کردی! حالام با حاملگی خواهر از برادر آریا داری کل مارو فدای رفیق بچگیت میکنی؟

آب دهنم رو قورت دادم، نگران شقیقه‌ای بودم که نبض میزد. رگ هایی که برجسته‌ست و دست هایی که ناجور مشت شده. یک بار وحشی شدنش رو جلوی رودخونه کِلر دیدم.

گردن آیت هنوز کبود بود!

نگاهش رو به منی که بالای پله ها دلواپس ایستاده‌م و با یک دنیای بیگانه مواجه بودم، دوخت.

لبخند تلخی زد. حالا میفهمم چرا انقدر با درد برام از گذشته‌ش گفت.

-من هی می‌خوام جلوی مهمونم، مهمون نوازی کنم و اون روی خوشگلم‌و نشون ندم.

سرش رو روبه آسمون بلند کرد، لحن ملایمش مثل برگ هایی که از درخت بار سفر می‌بستن و با باد همراه میشدن، ناپدید شد.

-توِ هار نمی‌ذاری.

نفسم تو سینه حبس شد، قبل اینکه پلک دوم رو بزنم تو یک چشم برهم زدنی همه چی بهم پیچید. شیفت دادن گرگینه ها چیزی نیست که به همین راحتی، تو ذهن دختری مثل من که اهل خیال پردازی نیست، راحت هضم بشه.

صدای فرو رفتن پنجه هاشون تو سنگ ها تو گوشم پیچ خورد.

آرشام، جسه‌ش چند برابر گرگ قهوه‌ای رنگی بود که براش خرناس می‌کشید و تهدید گر نگاهش می‌کرد و من واقعا نمی‌فهمیدم چرا رم کرده!

-وای، وای ماکان! تو نمی‌دونی من چه حیونی‌م! چرا اون روی وحشی من‌و از تو قبر می‌کشی بیرون؟

ماکان چپ چپ نگاهش می‌کرد پوزه کوتاه تری داشت، یک گرگ نر بزرگ ولی نه به اندازه حریف روبه روش!

کمی دست هاش رو از هم باز کرد و پنجه هاش رو به زمین محکم کرد، بدنش رو کش داد و حالت تهاجمی گرفت.

سعید دست لیدا و میشارو عقب کشید.

-بالاخره که چی؟ یه جا باید نشون بدی شبیه باباتی یا نه؟

این حرف های تند به مزاج آرشام خوش نیومد. جدی نگاهش کرد. طرف تنش می‌خارید!

تو یک ثانیه روی پاهاش کمی بلند شد، شتاب گرفت با دندون هایی که برق میزد و تیز به نظر می‌رسید چنان خیزی سمت آرشام برداشت که من اینجا خودم رو از ترس خیس کردم.

آرشام خونسرد دربرابر خیزش فرد روبه روش، کمی تنش رو جلو کشید جای ضربه سخت، با پنجه‌ش روی کمر ماکان کوبید.

-آروم ماکان! تو هنوز نمیدونی اگه یک درصد شبیه بابام بودم بیچارت می‌کردم!

❍🖌

#پارت_201

✕

ೃ •❥•°˚˙˚✨🌙✨○□˙˚˙˚˙˚•❥•؟ೃ

دور می‌چرخید. مثل حریفی که تشنه جنگ و قدرته!

ولی آرشام خونسرد به نظر می‌رسید و به جای چرخ زد سرجاش مونده بود و رجز خونی طرف رو تماشا می‌کرد.

-همین الانم بیچارمون کردی، نکردی؟ تا کی می‌خوای طرف خاندانی‌و بگیری که بابات‌و کشتن؟

@shahregoftegoo

خیز بعدی رو محکم و سریع تر برداشت، آرشام باز جا خالی داد، تن ماکان در معرض پنجه یا آرواره هاش قرار می‌گرفت ولی تند برخورد نمی‌کرد و جز ضربه‌ای نه چندان محکم، پاسخی به گستاخی طرف نمی‌داد.

-بابام به خاطر طمع کاری هایی که کرد مرد. اینا ربطی به رابطه ما با خون‌آشام ها نداره!

خرناس بلند ماکان ته دلم رو خالی کرد.

-گرگینه ها و خون‌آشام ها باهم نمی‌سازن!

برای خیز سوم داشت آماده میشد، آرشام از دور زدن های گرگ روبه روش خسته بود.

-تو باهاشون مشکل داری، سال هاست خیلی از اعضا عقیده من‌و قبول کردن. تو دنبال جنگ بی خودی، دشمن ما پریزاده نه خون‌آشام ها! اگه ما متحد نشیم، اگه جدا جدا بخوایم درگیر بشیم کارمون تمومه. پریزاد دنبال تغذیه از خون هر دو گروهه. کی می‌خوای بفهمی دشمن حقیقی ماها کیه!

پریزاد کی بود؟ از چی صحبت می‌کرد؟

چند ثانیه بی دلیل سرم تیرکشید و معدم سوخت.

-عقیدت‌و کردی تو گوش همه؟ هرکی باهات مخالفت کنه سرش‌و میکنی زیر آب؟

ماکان کوتاه نمی‌اومد، حرص و نفرت نگاهش زیاد بود، قبل اینکه ادامه حرف هاش رو بزنه، صدای ناله‌اش کل حیاط رو پر کرد.

چشم هام گرد شد. قلبم تو دهنم میزد.
ماکان در تقلای رهایی از آرواره های چفت شده آرشام روی گردنش، تنش رو تکون می‌داد.

پنجه هاش رو بی هدف روی زمین می‌کشید. صدای غرش ماکان و آرشامی که بعد صبوری دربرابر طرف، قدرتش رو به نمایش گذاشت و چنان طرف رو کوبیده زمین که صدای ترق استخونش رو منم شنیدم، کمی ترسناک بود.

می‌تونستم گرمای خونی که از لای پنجه‌هاش روی زمین چکه می‌کرد رو ببینم.

درگیری گرگ ها تو طبیعت احتمالاً آخرین بخشِ مورد علاقم از مستند های شبکه چهار یا ماهواره‌ست.

صدای خرناس و تهدیدی که بین نگاه هاشون ردوبدل میشد مو به تنم راست کرد.

نگران دست آرشام بودم که خون می‌اومد. یک قدم جلو رفتم که مچ دستم رو فریبا خانم گرفت.

-چرا سعید نمیره جلو! نباید جلوشونو بگیریم؟

دربرابر لحن وحشت زده‌م، با غرور به آرشامی که تمام هیکلش رو روی اون گرگ پر ادعا انداخت و به خاک کوبیدتش، اشاره کرد و محکم گفت:

-تو جنگ قدرت یه آلفا نباید دخالت کرد. باید رئیس بودنش‌و نشون بده، نشون بده قدرت دست کیه. آرشام تازه سلطنتش‌و پس گرفته این چیزا واسش لازمه!

با نگاه وق زده ای زمزمه کردم.

-سلطنت؟

***

"آرشام"

@shahregoftegoo

-اگه می‌خواستم دهنت‌و گل بگیرم و به خاطر زرت و پرت‌هات جرت بدم الان گردنت‌و خرد می‌کردم پسره احمق.

کمی بیشتر به گردنش فشار آوردم. ناله کرد نمی‌خواستم صدمه ببینه برای همین با مکث عقب کشیدم.

فوری شیفت داد و به خودش پیچید، شیفت دادم و زانو زدم. دو طرف یقه پیراهن کرم رنگش رو چنگ زدم و بلندش کردم.

بازوم می‌سوخت، بی اهمیت به دردِ ماهیچه هام، کمرش به ماشین سعید کوبیدم و از بین دندون های کلید شده غریدم.

-تو و امثال تو فقط حق اظهار نظر و رای دادن و نهایت مخالفت کردنو دارید.

کمرش رو دو مرتبه به ماشین کوبیدم و با لحن محکمی داد زدم.

-ولی حق اینکه هار بشید و بیاین خونه‌م هارتو پورت کنیدو ندارید! فهمیدی یا دیکته کنم برات؟

❍🖌

#پارت_202

✕

@shahregoftegoo

چشم های آب گرفته و ماهیچه های مچاله شده صورتش تاثیری روی لحن کلامم نداشت.

تا تنور داغ بود باید نون رو چسبوند.
انگشت هام رو تکونی دادم. دوره یقه لباسش سفت تر شد و با لحن شکاری همزمان که بازدمم رو تو صورتش فوت می‌کردم، غریدم.

-جنگیدن علیه خون‌آشام ها هدف ما نیست، هزارسال پیش که تمدن نداشتیم آره هدفمون کشتن هم دیگه بود! وقتی فیلم مسخره دراکولا و کوفت می‌ساختن همه تخیلات مردم شد بازیچه دست نویسنده و گارگردان هایی که ترشحات چرت ذهنشون‌و به خورد همه دادن. تو که از مایی و ذهنت خام نیست بهتر حالیته که یه

پری دریایی صدهزاربرابر خطرناک تر از یه خون‌آشامه!

محکم و بدون مکث دربرابر سکوتش، تنش رو عقب کشیدم، مماس با بدن خودم، زور ماهیچه هام رو فعال کردم و مجدد به بدنه ماشین کمرش رو کوبیدم.

پس کلش به شیشه خورد و صدای ترک خوردنش تو گوشم پیچید. بدون ملایمت داد زدم.

-حالیته؟

سرم خم کرد و زیر لب جواب داد.

-حا..لیمه...

چشم هام می‌سوخت و حس درد تو ناحیه بازو و کتفم تمرکزم رو نم نم داشت خراب می‌کرد.

سری تکون دادم، انگشتم از پیراهنش جدا شد و به بینی خونیش دست کشیدم.

-تو که حالیته گوه می‌خوری جلوی من الدورم بلدرم میکنی! حتما باید بزنم ناقصت کنم تا اون پاره آجرت تکون بخوره که کی دشمنه و کی نیست؟ یادت رفته اون زمان قحطی، وقتی بابای پفیوز امیر می‌خواست هممون‌و باهم آتیش بزنه کی جلوش‌و گرفت؟ وقتی من نبودم کی به گله رسید؟ هان؟

سکوت کرد، لب هاش رو از درد و حرص بهم می‌فشرد. جواب سوال هارو می‌دونست، کنارم بود! حالیشه فقط خسته‌ست.

فقط یک دنیا حس جوانی و کله شقی و رئیس بودن تو خونشه. یک گرگ وحشی داره که باید رامش کنه!

بیشتر از این بهش فشار نیاوردم. نیازی به خرد کردن غرورش نیست.
دستمالی از جیبم درآوردم و تو دستش گذاشتم و با اخم گفتم:

-برگرد پیش بقیه، به زخمتم برس. یخ بزار رو دماغت! واسه امشب دیگه بسه واقعا خسته‌م و حوصله ندارم سروکله بزنیم.

فاصله گرفتم، زانوهاش کمی لرزید ولی سروپا ایستاد.
نگاه غد و یک دنده‌ش خاموش شد و عوضش شرم جاش رو گرفت.

عرق سردی رو کمرم نشست، حس کردم گلوم از داد و هوارم خراش برداشته.
قدری از عصبانیت صورتم رو کم، جاش رو با ملایمت پر کردم ضربه ای روی شونه‌ی ماکان زدم.

سرش رو بلند کرد و به چشم هام با حالت گنگی خیره شد.

- آخر هفته یه جلسه با کمسیون داخلی می‌ذارم و سوتفاهم هارو حل میکنم. اگه کسی به این قرارداد

جدید اعتراض داره می‌تونه بیاد و حرفاش‌و بگه. مقدماتش‌و اوکی کن. خودتم حتما باش، باشه؟

مکث کرد و با لحن گرفته‌ای، شبیه آتشی که شعله هاش فروکش کرده جواب داد.

-هرچی شما بخواین رئیس.

نفس سنگین شده‌م با آه یواشکی که ناشی از درد و سوزش بازوم بود، از ته حلقم بیرون پرید و ناخواسته ابروهام از تیری که استخونم کشید درهم جمع شد.

همه این درد و سوزشم ارزش اینکه دوباره بهم بگه رئیس رو داشت.

سری به معنی تایید تکون دادم. اجازه دادم سعید بدرقه‌شون کنه.

نگاه تحسین آمیز عمه و نگاه وق زده یاسمن روی تنم چرخ می‌خورد.

با قدم های ملایم دم حوض مرمری دایره‌ای که چراغ های طلایی زیر آب، بدنه طبقه دومِ سوار شده، روی طبقه اول رو روشن می‌کردن، خم شد. آبش از آلاسکا هم سرد تر بود.

مشتی آب به بازوم و آرنج خونیم کشیدم و سرمای استخون سوزش رو به جون خریدم تا کمی هوشیار بشم.

قطرات خون از کنار بازوم روی سنگ ها چکه می‌کرد و تو دل زمین محو میشد.

- جات بودم مثل سگ میزدمش.

-فعلا که نیستی! ماشینت‌و بیار جلو تر پارک کن. صبح می‌خوام برم جایی لَش ماشینت سر راهم نباشه.

✨O

#پارت_203

✕

💫MAHET MISHAM💫



@shahregoftegoo

سعید خندید، لیدا با نگرانی به زخم دستم نگاه می‌کرد.

-وحشی بازی اینا کی تموم میشه؟

به پلک پشت چشم های خستم دست کشیدم.

-هر وقت همشون من‌و قبول کنن. ماکان طرف ماست، بعد مرگ پدرش یکم زود جوش میاره. درست میشه.

سعید چنگی به موهاش زد و به ماشینش و ترک خفیفی که روی پنجره به چشم می‌خورد اشاره کرد و با لحن شاکی غرید.

-باید حتما می‌کوبیدیش به ماشینم؟

نگاهم رو به یاسمن انداختم که تو چشم های بلوطیش هاله هایی از نگرانی و ترس و شاید هیجان تکون می‌خورد.

همون طور که از جام بلند می‌شدم لب زدم.

-ماشین خودم حیف بود. تک خورای نامرد.

دست هاش رو تو جیب شلوارش فرو برد و خندید.

-به نظر نمیاد در نبود ما بهت بد گذشته باشه، بعضیا ناجور تو کف هستن!

نگاه چپی نثارش کردم که خنده های وقیحش با شیطنت نگاهش قاطی شد.

پله هارو بالا رفتم، جلوی هیکلم سینه به سینم ایستاد.

بوی عطر تنش دوباره گرگم رو وحشی کرد. نگاهش شبیه تسبیح شاه مقصود که وقتی دست می‌گرفتم آرامش تو سلول به سلول بدنم می‌چرخید و احساس انرژی مثبت می‌کردم.

جوری تمام حس های بد رو فراری می‌داد که دلم می‌خواست ساعت ها کنار خودم نگه‌ش دارم و جز نگاهش، تمنای دیدار دیگه‌ای نداشته باشم.

تا برخورد سر انگشت هاش به بازوی خونی و برهنم یک سانت فاصله بود که خوددار مکث کرد و لحن خجولی لب زد.

-دست داره خون میاد! باید بریم دکتر!

جلوی نگاه عمه شرم کردم تا به گونه های سرخش که بدجور داشت وسوسه‌م می‌کرد گازش بگیرم، ناخونک نزنم و گله نکنم که چرا دست‌و نمیزنی به زخمم تا تمام دردم یادم بره؟

-چیزی نیست یه خراشه؛ یه جعبه کمک های اولیه تو آشپزخونه، کنار یخچال هست. برام میاری؟

سری تکون داد، درحالی که نگاه نگرانش روی بازوم و پارگی لباسم چرخ می‌خورد با مکث داخل رفت.

آهی کشیدم.

-به نظرت کنار میاد؟ می‌تونه این چیزارو هضم کنه؟ می‌ترسم با این مسائل اذیتش کنم.

عمه تکیه‌اش رو از ستون گرفت، کنارم ایستاد و درحالی که بهم لبخند دلگرم کننده‌ای میزد گفت:

-میتونه! حس خوبی نسبت بهش دارم مادر. نمی‌دونم چرا ولی حسم میگه اگه گرگی داشت، تو اولین لمس از حال می‌رفت.

-جفت حقیقی نداریم عمه!

دربرابر لحن تخسم خندید. خیلی وقت بود از این داستان های شب قشنگ و گوش نوازش واسم نمی‌گفت.

-جفت حقیقی‌م نباشه می‌تونه وصله تنت بشه. من که پسندیدمش.

***

بدنم رو به دسته مبل تکیه زدم، نگاه خمارم روی یاسمنی بود که سومین لیوان آب رو سر می‌کشید و به هر دلیلی قصد نداشت جواب نگاه خیره سرم رو بده.

-آرشام باندت سفت نیست؟ می‌خوای شل کنم؟

-این شل کنش به سفت کنه تخت سیاه فعلا اتصالی کرده. چه سوالاتی می‌پرسی ازش جانم. تو الان بپرس کلیه‌ات‌و تو بازار حراج کنم؟ میگه بکن!

با پر کردن لیوانش از شیر آب، همزمان میشا از آشپزخونه بیرون اومد. از جام بلند شدم و خطاب به سعید گفتم:

-تا شل کن، سفت کنت‌و به هم گره نزدم دخترارو ببر خونه. جواب داداششون‌و من نمیدم. میندازمش به جونت که قلب و ریه کلیه هات‌و تو دیوار آگهی کنه.

بی توجه به خنده هاشون، از کنار عمه که رو مبل خوابش برده بود رد شدم و وارد آشپزخونه شدم.

لیوان آبش توی دستش خشک شد و با چشم های خسته‌ای تماشام کرد.

-حالت بهتر شد؟ درد نداری؟

@shahregoftegoo

لیوانِ آبِ نصفه‌ش رو ازش گرفتم و حینی که باقی مونده‌ش رو سر می‌کشیدم گفتم:

-چرا انقدر تشنه‌ای یاس؟ از کویر اومدی یا نزدیک عادتی؟

صورت رنگ پریدش با سرخی گونه هاش مزین شد و چهرش رو نمکی تر کرد. خبیث جلو رفتم، تنش رو بین خودم و کانتر گیر انداختم و خیره تو نگاه قهوه‌ایش زمزمه کردم.

-چند ساعت دیگه هوا روشن میشه، این چند ساعتم میمونی یا...

به لب هاش زل زدم و خمار ادامه دادم.

- به زور اعمال شاقه نگهت دارم؟

✨O

#پارت_204

✕

💫MAHET MISHAM💫

ꕥ •❥•｡˟˟˟˟•❥•ꕥ

نگاهش از شرم حرف های بی پرده و یواشم که دور از چشم جماعت بیرون، نجوا میشد پایین افتاد. لبخند کمرنگی لب های برجسته‌ش رو نقش زد.

اخم ظاهری کرد و با لحن بانمکی لب زد.

@shahregoftegoo

-باز می‌خوای بی‌هوشم کنی آقا گرگه؟

تنم رو که تشنه گرمی بدن ظریفش هست، جلو کشیدم. گرگم زوزه می‌کشید و بی قراری می‌کرد.

-پیشنهاد بدی نیست! هنوزم یکم از دارویی که سری قبل بهت دادم تو اتاقم هست. فقط مشکلش اینکه دوزش بالاست، منم دست و دلم به کم نمیره، زیاد میزنم دو روز می‌خوابیا!

نگاهش رو بالا کشید در نی نی نگاه پرتقلام و دلی که پرپر میزد تا گوشه چشمی ازش ببینه خیره شد، دست هاش رو به سینه‌ش زد و ژستی شبیه دختر بچه های تخس رو گرفت.

-اعمال شاقه شما ثابت شدش!

به دستی که بین تن خودم و خودش فاصله انداخته بود نگاه کردم. دست هاش سپر شده، انگار می‌خواست حد و مرز رو رعایت کنم. گرگم زبون نفهم تر از این حرف ها بود.

هی می‌خواست جای گرگ بودن، ادای گاو دربیاره، بره جلو و سدو بشکنه و تنش رو بچسبونه به بدنش!

خود دار سرجام موندم، یک راه دیگه‌ام باید واسه نزدیک شدن باشه!

-خب اگه ثابت شدس خودت بمون، دیگه زحمت نکشم.

نگاهش رو تنگ کرد.

-می‌دونی اسمت‌و تو گوشیم چی سیو کردم؟

دلم داشت بی جنبه بازی درمیاورد، با نیش شلی سری به معنی نه تکون دادم که گوشیش رو بالا آورد و شمارم رو نشونم داد. از دیدن اسمی که سیو کرده چشم هام گرد شد.

-خفتگیر سر میدون؟ ناموسا؟ اسمم‌و خفتگیر سیو کردی؟! اونم چی سرمیدون؟

خنده های نمکیش از کنترلش خارج شد. شونه‌ش از خنده لرزید.

-مگه دروغه؟ تو همیشه من‌و خفت می‌کنی! از روز اولی که دیدمت، حتی تو دستشویی، وقتی مهمون کارنم بودی، یادته؟

گرگم پوکر فیس نگاهم می‌کرد احتمالا اگر انگشت شست داشت لایک هم می‌کرد.

نچی زیر لب گفتم، ترجیح دادم خودم سد رو بشکنم، تنم رو بی هوا جلو بردم. دربرابر شیخونم هول کرد، گره دست هاش از روی سینه‌ش جدا شد و روی سینه‌ام قرار گرفت.

تنم رو مماس به تنش چسبونم، خبیث پام بین پاهاش قرار گرفت. رنگ دانه های صورتش به کل پرید.

ابروهاش بالا رفت. دست هام رو نرم از کنار پهلو هاش رد کردم و به کانتر چسبوندم.

-که اسمم‌و خفتگیر زدی؟ تشبیه خوبیه! من اسمت‌و چی بزنم؟ آهو کوچولوی فراری؟ جوجه فراری؟

وقتی تو محاصره تنم قرار گرفت به سختی آب گلوش رو پر صدا قورت داد، نگاه بلوطیش گرد شده بود، درست مثل یک فندوق گرد و خوشمزه!

-چی بزنم یاس؟

روی صورتش خم شدم، گرمایی که می‌خواستم کم کم داشت بهم سرایت می‌کرد. کمرش رو صاف کرد، به مژه های پرپشتش خیره موندم.

-آر...شام...زشته...عمت...

نگاهم روی لب های داغ و وسوسه کنندش خلاصه میشد. سیرابی از این جام های عسل کار من نیست.

-خوابه یاس، همه خوابن. شهر خوابه! فقط من‌و تو بیداریم.

لب گزید. دربرابر میل درونم و بی تابی قلبم و عطش گرگم نمی‌تونستم دوام بیارم.

کف دست هاش رو روی سینم فشرد، سرم رو جلو بردم پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم.

تنش تکون خفیفی خورد، از وجودش آرامش بهم تزریق میشد. مثل مواد مخدر بود که زود اثر می‌کرد و جون تازه‌ای بهم می‌بخشید.

-دارم بهت معتاد میشم عروسک.

آب گلوش رو قورت داد، وقیح بازی درآوردم و پایین تنم رو بهش چسبوندم، نفسش قطع و وصل می‌شد، گرمای تنش شدت گرفت.

قصدم تحریک جمسش نبود ولی خودم داشتم تحریک می‌شدم.

@shahregoftegoo

-بهت نیاز دارم تا درمان شم، نیاز دارم که آروم شم. داری کم کم تو رگ هام جریان پیدا میکنی. میدونی که یه معتاد بدون مواد چی میشه؟

پلک هاش لرزید، پیشونیم رو ازش فاصله دادم. روی چشمش خم شدم و بالای پلکش رو بوسیدم.

با لحن لرزون و خفه‌ای لب زد.

-بوی بارون میدی.

✨O

#پارت_205

✕

💫MAHET MISHAM💫

@shahregoftegoo



-گرگم بدجور می‌خوادتت کوچولو، حس می‌کنیش؟

با وجود خجالتش سری به معنی آره تکون داد. لبخندی زدم، دست هام رو قاب صورتش کردم.

سرش رو بلند کرد، خیره تو مردمک هاش لب زدم.

-پس یکم تو جواب دادنت عجله کن!

لب هاش زیر دندون هاش کش اومد، با انگشت شستم گوشه لبش رو نوازش کردم و یکم عقب کشیدم.

-تو ماشین گفتی چندتا سوال داری ولی فقط یکیش‌و پرسیدی. بقیه سوالاتت چی بود؟

با فاصله گرفتنم به خودش اومد، به مقنعه‌ش دست کشید.

-مهم نیست جوابمو گرفتم.

سری تکون دادم و آروم تر پرسیدم.

-ببرمت خونه؟ یا شب میمونی؟

سرش رو چرخوند، دربرابر لحنی که می‌خواستم مظلوم باشه ولی موفق نبودم خندید.

-میشا و لیدام می‌مونن؟

-اگه تو بخوای آره!

دست هاش رو به سینش چسبوند و گردن کج کرد.

-میمونم.

***

"یاسمن"

《گردنبندو از خودت جدا نکن.》

دستی به شقیقه‌ام کشیدم، تمام خواب های عجیب غریبی که تو سه ساعت خواب، رو تخت دو نفره آرشام دیدم تو هر ثانیه این جمله کوفتی جلوی چشمم پلی میشد.

نگاهم رو به بیرون و مسیری که کوتاه تر از بقیه مسیرها بود دوختم و کیفم رو به سینم چسبوندم.

سرم درد می‌کرد، انواع اقسام فکر ها، حرف ها، بحث هایی که باید بهشون توجه می‌کردم و تحلیل می‌کردم

تو نوبت قرار داشتن و متاسفانه انقدر آشفته حال بودم که نمی‌تونستم، حتی به یکیشون هم اهمیت بدم.

حرف های آرشام تو راس بود، مثل ارباب رجوع های بی حوصله که خیلی عجله داشتن و بدون نوبت ریختن تو سرم و دنبال جواب و مهر و امضام می‌گردن و بدتر از همه خواب هام!

زنی که تو خوابم بود و چهره‌ی غریبی داشت ولی به شدت حس می‌کردم می‌شناسمش.

حداقل گیس های بلند طلایی رنگش به نظر آشنا بود.

با نگه داشتن ماشین جلوی آپارتمانم، خسته کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم.

کلیدم رو از داخل جیبم بیرون کشیدم و وارد سوراخ قفل فرو بردم.

- خانم ممکنه بگید ساعت چنده؟

با شنیدن صدای زنی از پشت سرم، درحالی که بند کیفم از روی شونم سُر می‌خورد چرخیدم.

-بله الان...م...من...

کیفم از دستم در رفت و پخش زمین شد. با چشم های وق زده به چشم های قهوه‌ای و مژه های بلندش زل زدم. یک جوری جا خورده که بی اختیار زیر لب زمزمه کردم.

-یا جد سادات!

-چیزی گفتی عزیزم؟

به خودم اومدم. سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

-نه..ببخشید...چیزه ساعت...

به ساعت مچیم نگاه گیجی انداختم.

-ساعت هشت و نیمِ!

لبخند جذابی روی لب های قلوه‌ای سرخش نشست. چشم های کشیدش توسط خط چشم نازکی به قدری محسور کننده بود که نمی‌تونستم از چشم ها، چشم بگیرم.

-ممنون گلم!

-ببخشید...

قدم اولی که رفت رو برگشت، یک طوری سرتاپام رو خریدارانه نگاه کرد که شل شدم.

بی توجه به کیفم که رو زمین بود جلو رفتم. بوی آشنایی می‌داد، بوی خیلی آشنا! شبیه عطری که مادرم میزد. هنوزم عطرِ خالیش رو تو اتاقم داشتم. نگاهش شبیه مادرم بود، بینی قلمیش، چشم های لامصبش!

بغض کردم و با لحن گرفته و لرزونی گفتم:

-معذرت می‌خوام، شمارو قبلا جایی ندیدم؟

گردن کج کرد، چهره‌ش داشت نبش قبر می‌کرد.

صاف ایستاد، تو اون بارونی سفید و شلوار سفید و روسری حریر فیروزه‌ای و کیف ست شالش و بوت هایی که کنار زیپش خز سفید کار شده، شبیه مانکن های مجلات مدلینگی خارجی بود!

-مثلا کجا عزیزم؟

✨🌕

#پارت_206

❌

▲🅜🅐🅗🅔🅣 🅜🅘🅢🅗🅐🅜▲



می‌خواستم بگم تو یک عکس یادگاری، یک بوسه یک‌هویی، یک لالایی شبانگاه تو تخت خوابم.

زمانی که مادرم روی سرم دست می‌کشید و موهام رو پشت گوشم می‌برد.
دقایقی تو زندگی هست که انقدر دلتنگ میشی که دلت می‌خواد، کسی رو از خاطراتت بکشی بیرون و سفت تو دنیای واقعی بغلش کنی!

جلوی هیکل ظریف و خوش نقشش که استایل جذابی داشت، با پای لرزون ایستادم. جز به جز صورتش رو با دلتنگی برانداز کردم. دهنم خشک شد و قلبم از دردِ این دلتنگی مچاله وار می‌تپید.

-حالت خوبه دخترجون؟ چرا داری گریه می‌کنی؟

به اشک زیر چشمم دست کشیدم. سر انگشت های خیسم رو پنهان کردم.

-آم، ببخشید می‌پرسم، شما ساکن این اطراف نیستید؟ ابروهای بلوند شکولاتیش با تعجب بالا رفت، سرش رو به سمت انتهای کوچه چرخوند و لبخند زیبایی زد که دنیام لرزید.

-نه عزیزم، اومده بودم دیدن یکی از دوستام. شاید من‌و باکسی اشتباه گرفتی.

یک قدم جلو اومد و مهربون ادامه داد.

-نکنه من شبیه کسیم؟

آره بود! شبیه کسی بود که خیلی زود از دستش دادم و الان فقط یک عکس ازش مونده و هرشب قابِ کهنه‌ش رو بوسه بارون می‌کنم.

سرم رو بلند کردم، لبخند کج و کوله‌ای رو به چهره کنجکاوش زدم.

-بله...ش..شما به نظرم..ش..شبیه یکی از اقوامم بودید. ببخشید وقتتون‌و گرفتم!

نگاهش رو باریک کرد، روی پاشنه پا چرخیدم، حس بدی داشتم. حسی وحشتناک! اگر همون طوری اونجا وایسم یک جوری بغضم می‌ترکید که همه محل سر صبحی زهرترک شن!

نفهمیدم چه طوری درو باز کردم، کیفم رو چنگ زدم و وارد راه‌رو شدم.

پله هارو دوتا یکی بالا رفتم و مثل کسی که داره از بغض خفه میشه خودم رو تو واحدم پرت کردم.

دلارام وسط خونه درحال جاروبرقی کشیدن بود، یا دست کم هنوز قصد جارو برقی کردن رو داشت.

چرخید و از دیدن حال زارم چشم هاش گرد شد. روزی نیست که مثل آدم وارد خونه بشم و این بیچاره، سکته نکنه!

-یاسمن خانم؟ چیزی شده؟

جلو اومد، نفسم شهید شد و پایین پله ها جسدش مونده. دستی به گلوی خشک شدم کشیدم، کیفم رو تو بغل دلی انداختم و سمت آشپزخونه پا تند کردم.

اولین لیوانی که دم دستم رسید رو از شیرآب پر کردم و یک نفس سرکشیدم.
اجازه دادم آب بغض سنگینم رو با خودش ببره و تو ناکجایی از وجودم دفن کنه.

-یه چایی میریزی؟ خیلی تشنمه. یه چیزی بخورم و یکم جمع و جور کنم، برم یونی!

-چشم یاسمن جان، الان براتون می‌ریزم.

سری براش تکون دادم، مثل لشکری شکست خورده که تا آخرین حد توانش از دشمن، فرار کرده و الان رمقی واسه برگشتن نداره، سمت اتاقم قدم برداشتم که یک ثانیه مخم آلارم خطا داد.

-دلی؟ تو الان من‌و چی صدا کردی؟

چرخیدم، به چهره رنگ پریدش که استکان چایی رو تو سینی می‌ذاشت خیره شدم.

-گفتم چشم یاسمن جان. جسارت کردم؟

گردنم رو کج کردم، نگاهش رو ازم دزدید و دونه های عرق روی شقیقه‌ش پدیدار شد.

-تو سه سالی هست پرستار پدربزرگمی، اولین بار بود گفتی یاسمن!

دست و پاش گم کرد، دستی به روسری گلگلیش کشید و ضایع خندید.

-جسارت‌و من‌و ببخشید. فکر نمی‌کردم شما...

-از این به بعد بیشتر صدام کن. بهم بگو یاسمن، نه خانم! خیلی ساله که تو این خونه کسی من‌و صدا نمیزنه.

کم کم رنگ چهره‌ش برگشت، چشم ملایمی زیر لب گفت. به اتاق رفتم و لباس هام رو عوض کردم.

تن خسته و خواب ندیدم به حموم نیاز داشت تا یکم سرحال بشه.

حتی تصور برخورد آب داغ روی تنم و بوی خوش شامپو و نرم کننده هام حس خوبی رو درونم زنده کرد.

- براتون چایی زعفرون درست کردم. به حیوناتونم غذا دادم. صبحونه می‌خوردید آماده کنم؟

ادامه پارت❤👇

بدون اینکه سمتش برگردم، درحالی که گردنبند مادربزرگم رو از لای کتاب های دانشگاهم، جایی که عقل کسی بهش نرسه بیرون می‌کشیدم، متعجب گفتم:

- تو که از جک و جونورای اتاق می‌ترسیدی! چیشده شجاع شدی؟

جوابم رو نداد. خسته دم عمیقی گرفتم. حس می‌کردم هنوز بوی عطر آرشام تو بینیم هست. یکم که عمیق نفس می‌کشیم اون ته نشینی خالص، عصاره قهوه رو تو شامم پخش می‌کرد.

از سرشونه‌ام به چشم های لرزونش که روی گردنبند چرخ می‌خورد تبسمی کردم و با لحن مهربونی رو به چشم های خمارش لب زدم.

-مرسی که بهشون غذا دادی همش می‌ترسیدم از گشنگی تلف شن! میرم دوش بگیرم و بعدش صبحونه می‌خورم. اگه می‌خوای بری برو! ممنون دیشبم موندی.

-چشم! گردنبندو براتون ببندم؟

به نگین سرخ وسطش که هاله‌ای از تصویرم توش نمایان شده بود، دست کشیدم. خواب دیشبم در کنار خواب چند روز قبلم که به صورت پیاپی پیغام یکسانی بهم می‌رسوند، کمی مرموز بود و افکارم رو بیشتر از واکنش های بدنم نسبت به حرکات آرشام درگیر کرده.

هرچند گرگینه‌ای که این چند روز بدجور جز به جز عقل و قلبم رو سیخونک میزد، کم آتیش بیاره معرکه درونم نبود.

-نه. خودم می‌بندم.

@shahregoftegoo

بی حواس به نگاه خیره دلارام همزمان گردنبند رو دور گردنم انداختم و زنجیرش رو به چفت نقره‌ی رنگش گیر دادم.

لبخند خجولی از رفتارهای این آقای خفتگیر، حرف هاش و مهربونی هاش گوشه لبم نقش بست. چشم های عسلیش طعم عسل می‌داد و بدجور ته دلم رو به نوازش می‌گرفت.

✨🌜

#پارت_207 🖋

❌

♧°MAHET MISHAM°♧

@shahregoftegoo

انقدر برام شیرین و دلچسب بود که چایی تلخ رو بدون قند مزمزه کردم. نوک زبونم از داغیش سوخت. مزه زعفرون رو کاملا حس می‌کردم.

-قند نمی‌خواین؟ شکلات یا کلوچه بیارم واستون؟

استکان رو توی سینی برگردوندم، کمی خشکی گلوم برطرف شد.

حینی که حوله سفید و بزرگم رو همراه یک دست لباس تمیز برمی‌داشتم، با چهره‌ای درهم گفتم:

@shahregoftegoo

-امروز عجیب غریب شدی. تو که می‌دونی از کلوچه بدم میاد. آخرین بسته‌ای که داشتمو دادم سارا خورد. تو خونه فکر نکنم بتونی کلوچه پیدا کنی.

از جلوی کشوم بلند شدم، دست هاش رو توهم قلاب کرد و لب گزید.

-شرمنده امروز یکم ناخوشم، حواسم سرجاش نیست.

بی توجه به حال عجیب و غیر عادیش ملایم جواب دادم.

-چیز مهمی نیست اگه حالت بده برو خونه صبحونه خودم می‌خورم.

فقط نگاهم کرد، بدون پلک زدن. یک جوری خیره سرتاپام رو برانداز کرد که انگار تو عمرش من رو ندیده.

در حموم رو باز کردم، لباس هام رو درآوردم و مقاوم دربرابر وانی که بهم چشمک میزد تا چند دقیقه‌ی توش ریلکس کنم و ماسک لورآل رو به موهام بزنم، دوش آب رو باز کردم.

دلم می‌خواست تک تک مخدر ها و زباله های ذهنم رو شلنگ بگیرم و بریزمشون تو فاضلاب!

تصاویر چندش دیروز کارن با اون دختر و صحنه سازی که ذهنِ زبون نفهمم بعد رفتنم از اون اتاق منحوس، برام ساخت اذیتم می‌کرد.

در مقابل دلم می‌خواست به جای این تفکرات به آرشام اهمیت بدم، به احساسش و به احساس خودم! به اون آرامشی که وقتی نزدیکم میشد مثل عطر گل یخ وجودم رو پر از حس های خوب و شیرین می‌کرد.

میون جدال شوریده افکارم که به تب و تاب افتاده بودن تا زیر دوش، تو بهترین حالت ممکن نوبتشون بشه بوسه آرشام صدرنشین بود.

قصدم نداشت جایگاهش رو به کسی بده، زیر این همه ادا و حس خوبی که می‌تونست از اون لحظه یادم بیاره بادی به غبغب انداخته بود.

کش موهام رو باز کردم و زیر دوش ایستادم، همون طور که دلم می‌خواست برخورد قطرات ولرم آب روی تنِ خسته و کسلم عالی جواب می‌داد.

حس آرامش درونم نشست، گردنبند گردنم سنگینی می‌کرد. مثل اون روزی که تو کردان بودم.

موندم جنسش چیه که یک وقتایی مثل مارپیچ همفری، من رو به سمت پایین می‌کشید و گاهی سبک بود. انگار که چیزی از جنس هوا تو گردنم انداختم.

با سر انگشتان خیس و کمی چروک شده‌م به زنجیرش دست کشیدم.

کاش میشد معماهای ذهنم رو حل کنم!

چشم هام رو بستم، اتاقک حموم نم نم از بخار پر شد، سرم رو بلند کردم و صورتم رو در معرض تعرض آب قرار دادم که یک ثانیه قلبم تیر کشید.

بدنم سست شد، برای جلوگیری از لیز خوردن فوری دستم رو به کاشی های بخار گرفته چسبوندم. پلک های خیسم رو باز کردم. به سختی دمی گرفتم. موهای خیسم رو که دورم پخش شدن، عقب روندم.

-چیشد یه‌هو؟

با تصور اینکه شاید اکسیژن هوا، به خاطر بخار و گرما کم شده، دستم رو سمت شیر دراز کردم که تمام ماهیچه های پام به یک باره سِر شد.

نفسم گرفت، قلبم به شدت می‌کوبید و همزمان رونم تیر کشید!

صدایی شبیه شکستن استخون لگنم تو گوشم پیچید و از درد زیادی که تو همون نواحی گریبانم شد، ناخواسته جیغ کشیدم.

ثانیه‌ای بعد سرم گیج رفت، تعادلم بهم خورد. سعی کردم وایسم، فلز طلایی دوش رو چنگ زدم ولی نیرویی من رو سمت عقب کشید.

پاهام روی کف حموم سُر خورد و حتی نفهمیدم چیشد که پخش زمین شدم.

✨🌒

#پارت_208 🖋

✕

♧°MAHET MISHAM°♧



از تیر کشیدن مغز استخونم چشم هام سیاهی رفت، حس سرما در ناحیه کمر و پهلوم و احساس گرمای زیاد در پاهام تضاد جالبی نبود.

صدای ترق ترق و خس خس غریبی تو گوشم می‌پیچید.

انگار که تمام مهره های بدنم رو دارن جابه‌جا به می‌کنن. چشمام تیر و تار اطلاعات و موقعیتم رو آنالیز می‌کرد.

گیج بودم و حیرون، سر خورده بودم و تمام پایین تنم از سوزش و درد به گز گز افتاده.

نصف تنم هنوز زیر دوش بود و آبِ داغ روی پاهام می‌ریخت و بخار باعث کم بود اکسیژن میشد.

درد شدیدی همراه با حس خفگی و تشنگی داشتم.
دستم رو به سرم و موهای خیسم که جلوی صورتم ریخته کشیدم و کنارشون زدم.

می‌خواستم بلند شم ولی پاهام تکون نمی‌خورد. انگار فلج شدم!
نه انگشت هام رو حس می کردم و نه زانوهام رو می‌تونستم حرکت بدم.

نفسم به سختی درمی‌اومد. با گیجی دست هام رو زیر تنم کشیدم. سینه‌ام تیر می‌کشید و لرز خفیفی اندام هام رو اسیر کرده بود.

از بین تصویرِ گنگ روبه روم که مثل شیشه کثیف، جلوی دید چشم هام رو گرفته و نا واضحیش باعث سردرگمی بیشترم شده، به زانوم دست کشیدم و مبهوت از برخورد سر انگشت هام به چیز زبر و داغی نفسم قطع شد.

به زحمت سعی کردم پاهام رو تکون بدم، سنگینی ناموزونی حس می‌کردم. انگار کسی پاهام رو بهم چسبونده و به زمین میخش کرده.

با ناله‌ای کوتاه خودم رو تکون دادم و با ترس داد زدم.

-دلارام! دلارام اونجایی؟ بیا کمک! دلی!

صدام تو حموم اکو میشد ولی جوابی از اون سوی در به گوش نمی‌رسید. به چشم هام دست کشیدم و سعی کردم آروم باشم. به سختی نیم تنم رو سمت شیر بلند کردم و آب رو بستم.

-دلارام! جون عزیزت اگه هستی بیا کمک...

بقیه صدا زدنم با تیر مجدد استخون پام و لگنم قطع شد.

چشم هام رو بهم فشردم که براقی چیزی درخشان، نورِ لامپ های بالای سرم رو روی پلک بستم منعکس کرد.

نفس عمیقی کشیدم، قلبم تو حلقم میزد، درد فجیحم از بین رفت.

به بخاری که کمرنگ شده و شی نقره‌ای و براقی رو به نمایش می‌گذاشت زل زدم. کم کم تصویر پیش چشم های حیرت زدم واضح شد.

-ا..این..د..دیگه چیه؟!

از دیدن پوشش سفید یک پارچه، با پولک و فلس های براق نقره‌ای که از نوک انگشتای پام تا بالای باسنم رو گرفته، نفس کشیدن و زنده موندن رو از یاد بردم.

بهت و تعجبم هرلحظه با تِرک های هشدار مانند مغزم که هنگ کرده بود و داشت منکر چیزی میشد که جلوی چشم هام نقش بسته، به وحشت تبدیل میشد.

-پاهام! پ..پاهام...چ..چه بلایی سرم...

خودم رو تکون دادم. امکان اینکه این شی درخشان شوخی مسخره کسی باشه چند درصد بود؟
قفسه سینم به شدت تکون می‌خورد. دو دستی چشم هام رو فشار دادم.

-توهم زدم، توهمه! به خدا توهمه...خوب نخوابیدم...

پاهام رو تکون دادم، بار دیگه به باله های سفیدی که نازکی پره های انتهاش، خیس و تر شده بود با اشک نگاه کردم.
کمی پایین پاهام رو بلند کردم. باله های سفید با حرکاتم تکون خورد.

سنگینی عجیبی داشت. با برخورد باله ها به کف خیس صدای شلپ بلند شد.

قطعا دچار هالوسیناسیون بصری شدم!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم، دست هام رو روی زمین سفت کردم.

خودم رو عقب کشیدم. اون شی، اون دم و باله نقره‌ای که روی پاهام رو پوشونده از بین نرفت، با من سُر خورد.

-این ممکن نیست...واقعی نیست!

@shahregoftegoo

قلبم به بالاترین درجه کوبش رسید. زندگیم داشت توی سرم چرخ میزد. حالت تهوع شدید و سوزش معدم، باله هایی که نمی‌تونست واقعی باشه. حالم بد شد.

چشم هام سیاهی رفت. کسی به در حموم می‌کوبید. صدای کوبیدن و جیغ زدن های یک زن!

بدنم کرخت شد، دستم نتونست وزنم رو تحمل کنه به پهلو افتادم و تمام چشم هام سیاه شد.

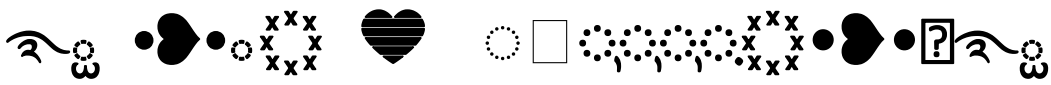
✨◐

#پارت_209 🖋

✕

♧°MAHET MISHAM°♧

@shahregoftegoo



بین بخار حموم و سیاهی چشمم، در باز شد. به سختی تکون خوردم و به زنی که همین نیم ساعت پیش جلوی در خونه با اون نگاه و صورت آشناش وجودم رو لرزوند خیره موندم.

همون لباس ها تنش بود، با چشم های وق زده و ترسیده، یک قدم سمتم برداشت.
بدنم از هجوم هوای سرد بیرون حموم لرز گرفت. با دستم بالاتنم رو پوشوندم و با لحن وحشت زده ای لب زدم.

-جلو نیا! برو عقب!

سرجاش ایستاد، دست هاش رو به حالت آرامش بالا آورد. برعکس ظاهر خونسرد و کمی نگرانش من داشتم سکته می‌کردم.

-می‌خوام کمکت کنم. نترس عزیزم...ببین.

به پایین تنم اشاره کرد و یک قدم جلو اومد.

-این مشکلت‌و می‌تونم حل کنم فقط نترس باشه؟ من دشمنت نیستم.

ذهنم توانایی اداره کردن ضمیر خداگاه و ناخداگاهم رو از دست داده، قلبم دیگه چیزی تا ایست کامل فاصله نداشت.

تمام تنم می‌لرزید و کنترلی روی جسمِ بی جونم نداشتم.

-گفتم جلو نیا..ت..تو کی هستی؟ روانید؟ چی..چیز خوردم کردید، آره؟

قدم بعدی رو که برداشت، ناشیانه عقب کشیدم و جیغ زدم.

-به خدا نزدیکم بشی جیغ میکشم! نیا جلو!

اخم کرد، یک قدم عقب رفت.

-درک میکنم ترسیدی ولی جز من هیچ کس نمی‌تونه کمکت کنه. قصد ندارم بهت صدمه بزنم. می‌تونم برات توضیح بدم این چیه!

چی چیه؟ به باله ها و پولک هام اشاره می‌کرد؟ چی می‌تونست باشه جز توهم؟ دندونام بهم می‌خورد.

نگرانی چهرش من رو یاد مادرم می‌انداخت این شباهت رو نمی‌خواستم.

-این چیه هان؟ این..این..
نمی‌تونستم تلفظ کنم، دایره لغاتم فقط چندتا موجود ماورایی رو بلد بود و این یکی، یک چیز جدید و وحشتناکه که حتی تو کارتونم ندیدم!

دلسوزانه جلو اومد، دست خودم نبود، گوشه حموم تو خودم جمع شدم. به کاشی های بخار گرفته و یخ چسبیدم.

اگر می‌خواست بلایی سرم بیاره راهی واسه دفاع کردن نداشتم. حوله بزرگم رو از کنار در برداشت، جلو زانو زد.

-یاسمن آروم باش، خب؟ من کسی نیستم که بخواد بهت آسیب بزنه، گردنبندتو دربیار، پاهات برمیگرده. باهم حرف میزنیم، باشه؟

چشم هام خمار بود، انگار تمام انرژی و نیروم رو حروم کردم و الان واسه تحلیل و حتی شنیدن این حرف ها نیرو کافی نداشتم.

دستی که زیر تنم، حکم تکیه گاه رو داشت بیش از حد سست شد. مجدد لیز خوردم و قبل اینکه سرم، به جایی

بخوره این غریبه آشنا، خودش رو جلو کشید و تنم رو تو بغل گرفت.

-نگین بیا کمک!

بی حس بودم، می‌دیدم چی کار میکنه ولی مثل آدم فلج، توانایی تکون خوردن نداشتم.

حوله رو دورم پیچید. گردنبند رو درآورد. با گز گز پایین تنم، نگاه بی حالم معطوف پاهام شد.

پلک هام سنگینی می‌کرد، حالیش نبود باید هوشیار باشم. سرم رو به سینه‌ش چسبوند، استشمام بوی عطر مادرم تو اون لحظه مثل یک اکسیر حیات، کمی ضربان قلبم رو کاهش داد.

-کمک کن بزارمش روی تخت. لباساش‌و بیار تنش کنم. اگه مریض بشه خودم می‌کشمت.

حالت تهوع داشتم و سرم گیج می‌رفت، انقدر منگ و شوکه بودم که نفهمیدم چه طور لباس تنم کردن.

نگاهم میخ اون خانم بود، خانمی که نگاهش شبیه طعم بچگی و شادی های کودکیم رو می‌داد.

کنارم نشست، مقداری از موهای طلایی از کنار شالش بیرون ریخته بود و اعتنایی بهشون نمی‌کرد. دست گرمش لای موهام بود و گونه های یخ بستم رو با ملایمت نوازش می‌کرد.

حرف های آرشام تو ذهنم بود، مثل شاگرد اول کلاس که تمام درس هاش رو حتی بدون مرور کردن به یاد داشت.

شبی که تو کردان گفت جادوگرا واقعی هستن و درمورد اینکه می‌تونن شبیه هرکسی بشن!

حرفاش تو گوشم زنگ می‌خورد ولی نمی‌دونستم چرا باید بیان سراغم؟

نه اهل خرافات و جادو جنبل بودم و نه حتی به فال و کوفت و زهرمار اعتقاد داشتم!

✨O

#پارت_210 🖋

✕

♧°MAHET MISHAM°♧



نوازشش تنها چیزی بود که یک جورایی به این لال موندم و تو شوک موندنم کمک می‌کرد. انگار می‌دونست محتاجم، دلتنگم، بی تابم!

مسخ مونده بودم، حجم حوادث انقدر زیاد بود که نمی‌تونستم حرف بزنم فقط منتظر بودم یکم عقلم بیاد سرجاش!

-همش تقصیره منه...باید زودتر می‌اومدم سراغت.

لحن ملایم و لرزونش شبیه آدم های دغل باز نبود.

هنوز شک داشتم که واقعی یا نه!

انگشت هاش چرخید و پایین تر رفت. به گردنم و زخمی که کارن به جا گذاشته که رسید، ابروهای بلوند شکلاتیش نمای یک اخم تند رو به نمایش گذاشت.

-اون حرومزاده سگ صفتو خودم تیکه پارش میکنم.

نفرت کلامش دلم رو لرزوند. یک جوری بود، یک حس بیگانه و عجیب...

کنار تختم، روی زمین زانو زد و پشت دستم رو با بغض بوسید.

-من‌و ببخش که دیر اومدم عزیزم. من‌و ببخش! دیگه نمی‌ذارم کسی بهت صدمه بزنه! هیچ کس.

نفهم شدم. این حجم از شباهت داشت من رو شبیه بیماران جنون دار می‌کرد.
لب های خشکم رو تکون دادم.

-چه بلا..یی سر..م ..اومد؟ او..ن دم و باله ها...م..من...

مکث کردم، اشکِ براق کنار چشمش توجه‌م رو جلب کرد و ناخواسته بیخیال تمام سوالاتم و چیز وحشتناکی که تو حموم سرم اومد، شدم.

همه چی رو ریختم دور، یک چیز داشت پدرِ قلبِ بیچارم رو درمیاورد.

-تو..کی..هستی؟ چرا انق..انقدر شبیه مادرمی؟

ج..جادوگری؟

به اون زنی که تا دو دقیقه پیش دلارام بود و الان یک زن مسن با موهای خاکستری کوتاه، نیم نگاهی انداختم.

-ش..شبیه هرکی بخواین میشید؟

بغض کردم. توده‌ای عظیم از حسرت کودکی و فشار غم جسمم رو مچاله کرد.

-چی از جو..نم می‌خو..این آخه؟ دار..ید دیوونم..می..کنید به خدا! من..ن..نمیفهمم.

سرم گیج رفت، همه تلاشم برای نیم خیز شدنم،به فنا رفت و دوباره روی تشک وا رفتم و لبم به ناله کوتاهی باز شد.

-چند روز دیگه باید برم بیمارستان بستری شم. معلوم نیست چیز خورم کردید، چی به خوردم دادی..تو..توهم زدم. الانم که اومدید خونم و...

با تیر کشیدن شدید استخون لگنم صورتم از درد مچاله شد و مثل جنینی تو خودم جمع شدم.

-همون طوری اونجا واینستا برو آب بیار براش!

با دادی که سر اون زن زد، طرف وحشت زده بیرون دوید.

خودش رو روی تخت کشید. بازوهام رو تو بغل گرفت، انگار می‌خواست بغلم کنه.

اخم کردم و با حرص، شبیه کودکی که جای پارک و بستنی بردنش دندون پزشکی و سرش کلاه گذاشتن عصبی بودم.

-بهم دست نزن خانم! اصلا تو کی هستی؟ به چه جراتی خودت‌و شبیه مادرم می‌کنی و میای تو خوابم؟ من میدونم جادوگر وجود داره! ولی هدفت‌و نمی‌فهمم...

ممانعت کردم. خودم رو عقب کشیدم. دستش رو هوا موند حالت نگاهش ناراحت شد.

کلافه از حال عجیبم و این چهره آشنا که شبیه سرابی شیرین بود، پرخاشگرانه لب زدم.

-بی اجازه اومدی تو خونم و دارو به خوردم دادی توهم بزنم؟ دنبال چی میگردی؟ گردنبند؟

با وجود اینکه یکم می‌ترسیدم بهش دست بزنم، از کنار تخت برداشتمش و جلوی دستش انداختم.

-بیا بگیرش! جون هرکی دوست داری فقط برو و دست از سرم بردار.

لب های ماتیک خوردش رو بهم فشرد و به اون شی درخشان زل زد.

-عزیزدلم قصد آزارتو نداشتم. اونایی که دیدی توهم نبود. میفهمم عصبانی، یه عالمه سوال داری و گیجی. حق باتوِ ولی جادوگر نیستم. چهرمم از قصد شبیه مادرت نکردم.

بغض، نفرت، عصبانیت و ترس به یک باره شد دردِ بدی که قلبم رو فشرد. دربرابر لحن مهربون و شرمنده‌ش داد زدم.

-اگه جادوگر نیستی پس کی هستی؟!

ابروهاش بالا پرید. انگار مسئله اون دم و باله ها زیاد مهم نبود. احتمالا اگر الان بخوان تیکه تیکه‌م بکنن مهم نیست!

نفسی کشید و با لحن ناراحتی گفت:

-از هرجا تو بخوای شروع میکنم. اسمم پرینازه ولی به اسم پریزاد معروفم...

✨O

#پارت_211 🖋

✕

♧°MAHET MISHAM°♧



نگاهش کردم، از اون نگاه های ریز شده که درجه‌ای از مبهوت شدن و گیجی رو درون مخزن خودش جا داده.

حافظه‌ام کار می‌کرد، اگر مغزم تو تحلیل اتفاقات حموم هنگ کرده تو به یادآوردن هنوز کار می‌کرد.

صدای آرشام توی گوشم پخش شد وقتی سر بتاش داد میزد و پریزاد نامی رو وسط می‌کشید که باید ازش ترسید.

به مژه های بلندش و مردمک های وِراجش خیره شدم. یک جای کار می‌لنگید.

پلک هام رو کمی فشردم و سعی کردم نفس عمیقی بکشم.
صدای ملایم و مهربونش که سعی می‌کرد تحریکم نکنه تا عربده نکشم، توی گوشم پیچید.

-یاسمن، عزیزم من‌و ببین.

به التماسش، پلک هام رو تکون دادم و به چهره محضونش توجه کردم.

تنش رو جلو کشید، گردنبندی که حکم عصای موسی را داشت تو دست گرفت و نشونم داد.

-این گردنبند مادرته خب؟ این‌و به مادرت دادم تا ازش محافظت کنم.

اوقاتم تلخ شد.

-تو ندادی، دروغ نگو! مادربزرگم داده. حتی این‌و باهاش دفن کردیم. حتی بعید میدونم اصل باشه. حتما یه نسخه دیگه ازش ساختی که بیای...

میون حرفم پرید، این‌بار اوقات اون به تلخی رفت و انگشت های کشیدش مشت پرحرصی روی تشکم شد.

-منظورت از مادربزرگت زنِ فرهاده؟ اون زنِ خرافاتی احمق؟ این گردنبند هیچ وقت واسه اون نبود. من بهش این‌و دادم تا به مادرت بده!

مخم داشت سوت می‌کشید، با ابروهای بالا پریده لب زدم.

-میدونی نمیفهمم! اصلا نمیفهمم! یا درست حرف بزن یا همین الان از خونه‌م برو بیرون! اصلا تو کی هستی؟ چرا جواب سوالم‌و نمیدی؟

لب هاش رو بهم فشرد. گره دست هاش از هم باز شد و چند خط نامرئی عمودی روی تشک کشید. دست هاش رو تکیه گاه کرد، بلند شد و دوری تو اتاق زد.

-مسئله اینکه نمی‌دونم از کجا شروع کنم، یا چقدر می‌تونم روی درک و فهمت و گنجایشت حساب باز کنم. چیزایی که میگم برای تویی که تو دنیای آدم ها زندگی کردی سخته.

-من با وجود گرگینه و خون‌آشام کنار اومدم فکر نکنم نتونم بفهمم تو کی هستی و چرا وسط خونه‌م سبز شدی و میگی گردنبندی که مادربزرگم داده، متعلق به توِ!

دربرابر لحن شاکیم لبخند ملایمی زد.

-مادر تو تنها دختر واقعی منه. اون گردنبندو وقتی کوچیک بود براش ساختم که بتونه بین ما زندگی کنه...

حس کردم کسی برق سه فاز بهم وصل کرده. شل شدم، مغزم پوکر فیس، سنِ زن روبه روم رو تخمین زد و بعد دوتا حساب و کتاب آخرش با حرص تو سرم داد زد.

《What the fake!》

-یعنی میگی تو...

مکث کردم، به موهام چنگ زدم و عقب فرستادمشون. امکان نداشت.

-مادربزرگمی؟ شوخیت گرفته؟ خانم محترم شما بترکونی نهایت چهل سالته! اونم بعید بدونم به چهل رسیده باشی! کی ننه من‌و زایدی؟ وقتی پنج سالت بود؟

نمی‌دونم چرا به لحن شوکه شدم بلند خندید.

-درکت میکنم سخته، اون طوری که ظاهرم نشون میده کم سن نیستم.

چشم بستم. پاهام درد می‌کرد، روی تخت تکون خوردم.

-باور نمیکنم. نمیشه. مادربزرگ مادریم فوت کرده. مامانم خودش گفت قبل ازدواجش با پدرم مرده.

نگاهش روی قاب عکس روی میزم چرخید.

-این چیزیه که بهت گفته؟ که مردم؟ که وجود ندارم؟ انقدر ازم متنفر شده...

با سر انگشت هاش عکس مادرم رو لمس کرد و اخم کرده ادامه داد.

-فکر کردم من‌و بخشیده.

زبونم نمی‌چرخید، وقتی اونجا ایستاده بود احساس می‌کردم مادرمه.

@shahregoftegoo

زمانی که شب به شب بالاسرم کتاب می‌خوند، گونم رو می‌بوسید و موقع خروجش از اتاق خوابم میزم رو مرتب می‌کرد.

✨🌘

#پارت_212 🖋

❌

♧°MAHET MISHAM°♧



قلبم درگیر احساست شده بود و می‌گفت شاید راست بگه و عقلم یک ماژیک قرمز بزرگ تو دستش بود و همه رو خط میزد و منکر میشد.

@shahregoftegoo

-تو از طرف خانواده مادریت یک ژن اصیل هستی. بهت قول میدم خاندان سروندی هیچ نقشی تو خاص بودنت ندارن.

نفسم یکی درمیون، تو فضای خفه اتاق که با بوی عطر شیرینِ مادرم محاصره شده، درمی‌اومد و گاهی اصلا درنمی‌اومد.

سردم بود و شنیدن حرف های پریزاد مو به تنم راست می‌کرد.

-مگه من چیم؟

قاب عکس رو با احتیاط سرجاش برگردوند. جلو اومد، روبه روم ایستاد. سرم رو بلند کردم و به لب هاش

@shahregoftegoo

چشم دوختم، حتی از جوابی که می‌تونست بهم بده واهمه داشتم.

ملایم جواب داد.

-مثل مادرت، پری هستی ولی دورگه‌ای. اون گردنبند تنها چیزیه که خلاء وجودتو پر میکنه و ماهیت اصلیتو برمی‌گردونه.

مغزم مدام اطلاعات رو پس میزد، با عقلم جور درنمی‌اومد.

مادرم هیچ وقت حرفی نزد، حرفی از مادربزرگم، پری بودنش، گردنبند هیچی! مادر زیبا و جوان من هیچ وقت حتی تو قصه های شبی که برام می‌گفت، حرفی از پری‌ها نزد.

-نمیشه...

دست هام رو قاب صورتم کردم، آرنجم رو به رون هام چسبوندم و روی پاهام خم شدم و با عجز تکرار کردم.

-نمیشه، همچین چیزی ممکن نیست. چه طور مادرم پری بوده؟ چه طوری؟ با عقل جور درنمیاد.

جلوم زانو زد، دست های داغش رو روی زانوهام گذاشت.

به پاهام نگاه کردم تا مطمئن شم هنوز سر جاشون هستن. کلافه از عطرش که به طرز موزیانه‌ای تمام حواسم رو مختل می‌کرد، سرم رو عقب بردم و خش دار گفتم:

-اگه مادرم پری بوده چه طوری با پدرم ازدواج کرد؟ مگه شما تو آب زندگی نمی‌کنید؟

-مادرت خاص بود عزیزم، وقتی پریا تو حسرت قدم زدن رو زمین کف دریا می‌لولیدن مادرت با محبت به دنیا اومد.

دستش سمت یقه لباسش رفت، مشابه گردنبندی که داشتم رو به گردن داشت با این تفاوت که رنگ نگینش آبی کبود بود.

-برای ورود به زمین ما نیاز به پا داشتیم. یک چیزی باید این عنصر و عضو رو بهمون می‌داد. گردنبند واسطه این تکامله. یه طلسم خاصه که جادوگرا سر صلحی که

با دنیاشون کردم به ما پیشکش کردن. مال مادرت معکوسه. مادرت وقتی به دنیا اومد برعکس بقیه پا داشت و از باله محروم بود.

روی زمین کمی جابه جا شد. گردنبندم رو برداشت. نگین وسطش رو درآورد و جلوی صورتِ حیرون و خشک شدم نگه‌ش داشت.

-مادرت بین ما بزرگ نشد، با ما فرق داشت. اون تنها دخترم بود. این گردنبندو ساختم تا بتونه پیش ما زندگی کنه این نگین طلسمی بود که می‌تونست دو رگه بودنش‌و خالص کنه. ولی اون شیفته زمین و مردم شد. می‌خواست اینجا باشه. تا قبل بلوغش مشکلی نداشت.

آهی کشید و با حسرت واضحی ادامه داد.

-عاشقش بودم، خدا میدونه چقدر مادرتو دوست داشتم، مادرت با شیوه زندگی من و کارهام مشکل داشت. برای اینکه راحت باشه و مورد اهانت بقیه پری ها قرار نگیره فرستادمش تهران! ولی اشتباه کردم...

سرش رو پایین انداخت. موهای طلایی بلندش حواسم رو پرت می‌کرد.
قصه نمی‌گفت ولی شبیه قصه بود.

غمگین بود، شرم نگاهش بهم عجیبه!
کمرش رو به میز کنار تختم تکیه دادم و با لحن لرزونی ادامه داد.

- ولی وقتی به سن تو رسید تشنگی و از کار افتادن پاهاش شد معضل! درست زمانی که عاشق پدرت شده

بود. من مخالف بودم، راضی نبودم با یه آدم ازدواج کنه؛ اونم ترکم کرد.

گلوم خشک شده، زبونم به حلقم چسبید و قصد نداشت کوتاه بیاد. به سختی لب زدم.

-چرا ترکت کرد؟

نگاهش رنگ شرارت و حرص گرفت. قهوه‌ای نگاهش برق زد.

- وقتی تو روم وایساد و گفت با اون مرد ازدواج میکنه، نفرت وجودمو گرفت. تو گذشته کثافط کاریای زیادی کردم. مادرت نمی‌تونست کارای منو تحمل کنه.
کارهایی که مجبور بودم برای حفظ بقای مردمم انجام

بدم. فکر میکرد همیشه صلح جواب میده! مادرت کله شق بود تهدیدش کردم اگه برنگرده بلایی سر پدرت میارم، برای همین ولم کرد.

✨🅞

#پارت_213 🖋

✖

♧°MAHET MISHAM°♧



چشم هام گشاد. نگاه وق زدم رو که دید سری از روی تاسف تکون داد.

@shahregoftegoo

-آدم تو عصبانیت حرف زیاد میزنه، جدی نگیر! ولی مادرت جدی گرفت. گردنبندی که حکم بقا رو داشت پسم داد و رفت. ازدواج کرد ولی من دورادور حواسم بهش بود، من‌و نمی‌خواست فکر می‌کرد مشکلات زندگیش تقصیر منه. جَون بود، باید ازش حمایت می‌کردم. فکر می‌کرد از دنیای آدما هیچی نمیفهمم ولی منم...

مکث کرد. انگار نمی‌خواست این بخش رو بگه. دهن نیمه بازش رو بست و کلافه ادامه داد.

-گردنبندو بهش یه جوری رسوندم. از طریق زنِ فرهاد. چینی به بینیش داد و با لحن پر انزجاری جمله‌ش رو کامل کرد.

-اون یکی مامان بزرگت! زنیکه خول بود، فکر می‌کرد کافرم. دنیای آدما و تصوراتشون عجیب غریبه. وقتی یه چیزی‌و نمی‌تونن درک کنن اَنگ خرافات و دیوانگی به طرف میزنن. گردنبندو به واسه اون به مامانت دادم تا مشکلش حل بشه!

به طرز وحشتناکی خاموش شد. دیگه ادامه نداد، شبیه آدم هایی که سکته کردن و فلج شدن براندازش می‌کردم.

تو صورت دوتا چین و چروک هم نبود! چه طور می‌تونست مادربزرگم باشه؟

به شقیقه‌م دست کشیدم. سعی کردم افکارم رو جمع کنم. تشنگی و پا درد چند روزی بود که گریبانم شده، ولی اینکه دلیل نمیشد که منم...

سرم رو به چپ و راست تکون دادم، مثل قوطی قرعه کشی، همه افکارم رو هم‌زدم و یک چیز تلخ قرعه رو برنده شد. یک سوال خیلی تلخ!

-اگه حرفات راسته و مادرم‌و خیلی دوست داشتی، چرا بهمون سر نزدی؟ وقتی مامان و بابام مردن کجا بودی؟

فقط تماشام کرد. کوه دردم داشت ریزش می‌کرد.

-نمی‌تونستم نزدیک خانوادت بشم. مادرت نمی‌خواست بیام!

از توجیح بی منطقش بغضم مثل ریشه به سمت بالا خزید و گلوم رو دو دستی چسبید.

از جام بلند شدم. طلبکارانه روبه روش، با پاهایی که احساس می‌کردم خواب رفته ایستادم و داد زدم.

-بعد مرگش چی؟ چرا سر خاکشون نیومدی؟ اگه دوستش داشتی چرا سراغ من نیومدی؟ چرا رهام کردی؟

اشک تو چشم هاش حلقه زد، بلند شد. دوباره عطرش داشت تو ذهنم پخش میشد. شونه هام رو گرفت و با لحن ناراحت و ملتمسی گفت:

-رهات نکردم، به خاک مادرت قسم رهات نکردم. فقط نمی‌خواستم زندگیت‌و خراب کنم. توام مثل مادرت دورگه بودی اگه میاوردمت پیش خودم توجه خیلیا بهت جلب میشد. نمی‌خواستم صدمه ببینی فقط...

خودم رو از زیر دستش بیرون کشیدم و با گریه لب زدم.

-صدمه؟ تو از صدمه چی میفهمی؟ می‌دونی چی به سرم تو اون خانواده مسخره که من‌و نمی‌خواستن، اومد؟ تو اصلا میفهمی چی کشیدم تا به اینجا رسیدم؟

دهن باز کرد حرف بزنه که با ورود سر زده اون خانم، قبل اینکه قدم اول رو برداره با خشم سرش داد زد.

-گمشو بیرون نگین!

ترس نگاه اون زن به حدی زیاد بود که نمی‌شد ازش گذشت، با دست و پای لرزون بیرون دوید و درو بست.

-یاسمن، میدونم اشتباه کردم. دلیل هام هرچقدرم که منطقی باشه، بازم کافی نیست. بزار جبران کنم! خواهش میکنم...

وقتی با من حرف میزد مهربون بود و وقتی سر اون زن داد زد، لحن کلامش شبیه شیطانه! کمی مردد شدم، این دوگانگی رفتارش بیشتر ترسناکه! با صدایی که کنترلی رو ارتعاشش نداشتم گفتم:

-جبران نمی‌خوام فقط دست از سرم بردار. برو بیرون، اون گردنبند کوفتی روهم ببر.

قدم اول رو که برداشتم، مچ دستم رو گرفت و با جدیت کلامش میخ‌کوبم کرد.

-بدون اون گردنبند جونت تو خطر قرار می‌گیره، بهم گوش کن. ببین من‌و..

وادارم کرد به نگاه گریونش زل بزنم. دلم از مردمک های مه‌آلودش لرزید. من طاقت اشک مادرم رو نداشتم. ای کاش انقدر شبیه نبود!

-اون گردنبند نباشه هر روز خدا تشنه‌ای، پا درد و استخون درد امان نمیده. پوست خشک میشه، کم کم پاهات‌و نمی‌تونی تکون بدی. این مشکل‌و می‌تونم حل

کنم فقط توروخدا مثل مادرت ترکم نکن یاسمن..من نمیتونم تو رو هم از دست بدم.

✨O

#پارت_214

✕

♧°MAHET MISHAM°♧

ابروهام بالا پرید، حرف هاش، لحن صداش، عجز نگاهش، دست لرزونش، التماسش داشت تحت تاثیرم قرار می‌داد.

کم کم داشتم دربرابر تضرع نگاهش شل می‌شدم.

با بغض گردنبند رو کف دستم گذاشت، انگشت هام رو دور سردی فلزش، سفت کرد.

می‌خواست بغلم کنه ولی شک نگاهم رو که دید، ممانعت کرد و عقب رفت.

-این‌و از خودت جدا نکن خب؟ تو حق داری من‌و نخوای! حق داری به خاطر دیر اومدنم شاکی باشی و پسم بزنی. صبر می‌کنم یکم آروم شی بعدش می‌تونم بیشتر باهات صحبت کنم. مطمئنم می‌تونم یه کاری کنم تا جبران شه. یا حداقل تا حدی جبران بشه. میرم اینجا...

کاغذ سفید رنگی رو روی میزم قرار داد. کاغذی که از این فاصله هم دست خط خوش و آشنایی داشت.

از حجم این مقدار شباهت، می‌خواستم هق بزنم!

-لطفا هروقت آروم شدی بیا دیدنم...من منتظرت..م..میمونم.

به شیء بین انگشت هام زل زدم.

با سر انگشت های داغش درحالی که تفتیشی رو ارتعاشش نداشت، نم زیر چشمم رو دست کشید.

-اگه خودتو باور کنیا دیگه هیچ جنبنده‌ی جسارت صدمه زدن به تورو نمیکنه. هیچ موجود زنده‌ی حق نداره بهت صدمه بزنه.

کاری جز تماشای بغض صورتش ازم برنمی‌اومد. لبخند محو و غمگینی لب هاش رو حالت داد. دستش رو پس کشید.

پوشش رو صاف کرد، حینی که بینیش رو بالا می‌کشید سمت در رفت که زمزمه وار گفتم:

-هنوزم به چیزی که اتفاق افتاد شک دارم. از کجا معلوم اون خانمه تو چاییم چیزی نریخته باشه؟ اصلا...

چرخیدم.

جلوی در، درحالی که دستگیره بین انگشت هاش اسیر بود و فشار تحمیلی انگشت های سفیدش رو تحمل می‌کرد، ایستاد و از سرشونه‌ش به چهره جدیم نگاه کرد.

-چه بلایی سر دلارام آوردید؟ اون بدبخت بچه داره!

-کاریش نکردیم! امروز صبح یه نامه واست گذاشت که میره شهرستان و سه روزی نیست. می‌تونی بهش تلفن کنی. احتمالا الان تو جاده‌ست.

سرم رو بالا گرفتم. هنوز پاهام گز گز می‌کرد، استخون لگنم می‌سوخت و حس کش اومدن کشاله رونم کلافه‌م کرده.

-و در مورد چیز خورد کردنت. چند ساعت دیگه، چند روز دیگه، هروقت که مطمئن شدی چیزی نخوردی با اون گردنبند برو تو آب. چیز سختی نیست! بدنت مثل یه قطعه پازله و اون گردنبند پازل و آناتومی بدنت‌و کامل میکنه. تو هنوز پری کامل نشدی. دو رگه‌ای، با

ماهت میشم

اون رگه های ناخالصت محو میشه و ماهیت اصلیت پیدا میشه. از خودت جداش نکن. اگه جدا کنی کمترین عوارضی که برات، طی دوازده ساعت داره، پا درد و تشنگی زیاده.

درکش سخته، واقعا سخت و غیر قابل لمس!

سکوت کردم، چند روز هست که تشنه‌م میشد. احساس درد عضلات پام رو به پای اون کورس و هیجان زیادم گذاشتم و تشنگی رو به پای نزدیک عادت شدنم!

نگاه دلتنگ پریزاد برای بار آخر سرتاپام رو برانداز کرد و بعدش صدای برخورد در و سکوتی که کل خونه رو حکم فرما شد.

@shahregoftegoo

بی اراده سمت اتاق پدربزرگم رفتم، بیدار بود و نگاهش به من بوی نفرت گذشته رو می‌داد.

به نظر می‌اومد شنیده بود چی گفتیم، انگار تقصیر منه که پای یک موجود ماورایی دیگه به زندگیش باز شده. رو ازم گرفت. دلم می‌خواست یکی رو داشتم تا باهاش حرف بزنم ولی لیست تماس اضطراریم خالیه.

شایدم واقعا تقصیر منه!

درحالی که حتی از لمس اون یادگاری می‌ترسیدم به اتاقم برگشتم و روی تخت دراز کشیدم.
مرور خاطرات گذشته و حوادثی که پیش اومده نیاز به کالری داشت.

باید چندتا مغز رو بهم بچسبونم، درک و شعورشون رو قاطی کنم و از همش‌و یه معجون تپل درست کنم و در نهایت تو مغز خودم خالی کنم!

✨O

#پارت_215

✕

♧°MAHET MISHAM°♧

-آرشام و علاقه‌ش کم بود، کارن و آزار و اذیتش‌هاش و پدرش که می‌خواد بکشتم کمه..حالا یه بدبختی دیگه‌م سراغم رو از اولی گرفت و پیدام کرد.

@shahregoftegoo

سر مشکلاتم غر زدم و زمزمه کردم.

-میمیرید آدرسمو به هم ندید؟ خودم کم مشکلات دارم؟

صورتم رو با دست پوشوندم. آرشام از وجود پریزاد می‌ترسید، یک طوری راجع‌بهش حرف میزد، انگار گودزیلاست.

اگر خطرناک باشه چی؟

اگر مثل این کارتون‌ها، یک شخصیت شرور و ترسناک باشه چی؟ نکنه آدم بدِ داستانم کارن نیست و مادر بزرگمه؟

نکنه جفتشون آدم بدِ هستن؟

چرا تا الان نیومد سراغم؟

@shahregoftegoo

من تو کردان با گردنبند تو آب رفتم ولی باله درنیاوردم! جریان چی بود؟

از هجوم انواع اقسام ترشحات ذهنِ زهرترک شده‌م دست و پام یخ زد.
روی تخت نشستم، با این حال و روزم باید کلاس رو بپیچونم. ندای درونم بهم نیشخند میزد و با تمسخر می‌گفت:

-تو ترسیدی!

به ساعتِ کنار تختم و زنگوله آبی کنارش نگاه کردم.

-راست میگی..من ترسیدم!

از بس ناخونم رو به نیش کشیدم، بالاش کج و کوله شد. به موهام برای بار چندم چنگ زدم و چشم هام رو بستم.

بی اهمیت به فحش های رکیک سارا که دیگه دین و ایمانش رو بوسیده و رفته تو خط فحش های مثبت هجده سال، گوشیم رو خاموش کردم و روی میز کنار تخت گذاشتم.

سرم درد می‌کرد.

لازم بود چند ساعتی کسی مزاحم افکار بهم ریخته‌م نشه. یک جوری همه ذهنیتم به فنا رفته که واقعا مغزم دچار فلجی شده.

@shahregoftegoo

تمام آلبوم عکس مادر و پدرم رو زیرو رو کردم.
مدارک پدرم، جز چندتا نامه بی اهمیت و سند خونه‌ای که از تمام دارایی ها برام مونده، چیزی عایدم نشد.

الان نیاز داشتم یک نفر برام کالبدشکافی کنه و توضیح بده چه خاکی برسرم شده.

-وای خدا لعنتتون کنه!
حرصی از رو تخت بلند شدم، صدای کوبیده شدن در خبر از مهمون ناخوندە می‌داد.
یک چیزی که اصلا اعصابش رو نداشتم.
-گور پدر مهمون! اَه...

روم رو چرخوندم، انگار با تمام خونه قهر بودم.
حیون‌های بدبختم از پشت شیشه تراس نگاهم

می‌کردن و خرگوشِ کپلم، با کشیدن پنجه هاش روی شیشه سوهان روح و روانم شده.

شدت ضربه های در بیشتر شد، فقط یک نفر بود که این طوری در میزد. کسی که نمی‌تونستم دَکش کنم.

گردنبندِ نحس رو قاطی دفتر و کتاب هام، تو قفسه چپوندم.
همون طور که شالم رو روی سرم صاف می‌کردم در خونه رو باز کردم.

هنوز چشمم به جمالش روشن نشده بود که از همون نیمه های راه، مثل سگ هار پاچه‌م رو گرفت.

-چه طور جرات میکنی جواب زنگ من‌و نمیدی؟ حتما باید من‌و بکشونی اینجا؟ بهت نگفتم من ناز نمی‌کشم رو اعصابم نرو؟

چشم بستم.

چه عاشقی بودی که ناز نمی‌کشید؟

چی‌میشد مثلا یک بار جای پاچه گرفتن و داد زدن و استفاده از زور، یکم ناز می‌کشید؟

تو کلکسیون مکافات و اتفاقات امروز، اگر آتشفشان دماوندم فوران می‌کرد دیگه هیچ کم و کاستی نداشتم.

-سلام کارن خواب بودم. گوشیم رو سایلنت بود متوجه نشدم زنگ زدی.

دربرابر لحن آروم و گرفته‌ام کمی از وحشی گری نگاهش کم شد.

دستش رو به درگاه در گرفت. نفسم از دیدن اخم و حرص چهره‌ش و انگشت های قرمزش، درنمی‌اومد.

-علیک! وقت داری صحبت کنیم یا می‌خوای بری دانشگاه؟

لحنش هم ملایم بود هم عصبی! یک چیزی بین زهرمار و تلخ!

✨❍

#پارت_216

✕

♧°MAHET MISHAM°♧

@shahregoftegoo



مثلا اگر می‌گفتم نه وقت ندارم، یا حوصله تورو ندارم گورش رو گم می‌کرد؟ قطعا جوابم یک نه بزرگ به تمام زبان های دنیا بود.

مغزم نگاه چپی به حال و روزم انداخت، واقعا کشش بحث کردن نداشتم. خودم رو کنار کشیدم و درحالی که بالای پلکم رو نوازش می‌کردم گرفته جواب دادم.

-نمیرم، بیا تو.

چند ثانیه با بهت تماشام کرد، کتونی های سفیدِ ستِ پیراهن یقه اسکیش رو درآورد و با دستی که به بینیش کشید وارد خونه شد و درو بست.

کمی منگ بودم، وسط خونه، پشت بهش ایستادم و با چند نفس عمیق، درحالی که سعی می‌کردم درد ماهیچه هام رو نادیده بگیرم، سمت آشپزخونه قدم برداشتم.

-چیزی می‌خوری بیارم؟

مچ دستم رو از پشت گرفت، جلوی در اتاقم نگه‌م داشت و خیره تو چشم های خسته و احتمالا پلک های پوف کردم، با جدیت لب زد.

-بهم نگاه کن.

لب گزیدم. سرم رو پایین انداختم. شونه هام رو چنگ زد.

-باید بهت یادآوری کنم که تو حق نداری راجع‌بهم بد فکر کنی، نه؟ اون دختری که دیدی...

از یادآوری اون صحنه پرانزجار بین تمام قروقاطی های ذهنم صورتم درهم جمع شد.

-مهم نیست، بد فکر نمی‌کنم! حالا ولم کن، می‌خوام چایی بریزم.

دربرابر تقلای ریزم، سفت تر مفصل هام رو فشرد. کلافه و خسته تو طوسی های قاتلش خیره شدم.

-یه چیزی هست که باید بهت بگم، باید حرفام‌و گوش کنی وگرنه برات گرون تموم میشه.

گرون؟ چقدر گرون؟ گرون تر از زندانی که داخلش بودم؟

گرون تر از ازدست دادن پاهام و تبدیل شدن به پری دریایی؟
گرون تر از اینکه مادربزرگم احتمالا یک خونخوارست که آرشام با اون همه کله خری و قدرت ازش می‌ترسه؟

اینا خودش بدبختی نبود؟ گرون تموم نمیشد؟
به صورت بی روحم نفسش رو فوت کرد، بوی توتون می‌داد.

-کارن گفتم مهم نیست که چی‌کار می‌کردی. تو آزادی با هر دختری که می‌خوای بخوابی! کسی تورو منع نکرده.

خواستم خودم رو از زیر دستش رها کنم که معکوس شد. بدتر گیر افتادم.

شونه هام رو به دیوار کنار اتاق خوابم کوبید.

تنم همین طوری درد می‌کرد، با هر فشار و زور زدن انگشت های کارن، بدنم از درد جیغ می‌کشید.

-نه این یکی فرق میکنه. این دختره که دیدی، اون هرزه کوچولو گرگ زبون نفهممو راضی کرده. پنج سال خودمو تیکه پاره کردم که منو قبول کنی.

از نزدیکی تنش حالم بد بود، قلبم تو سینم بی تابی می‌کرد.

هرچی با آرشام هیجان داشتم با کارن ترس و استرس رو تجربه می‌کردم.

از این لمس، از این حس، از این حرم بدن داغش بدم می‌اومد. تقلا کردم و با حرص گفتم:

-اومدی خبر بدی گرگت یه هرزه رو قبول کرده؟ خداروشکر که یه خری پیدا شد اون حیوون درونتو خفه کنه! خودم براتون گل و شیرینی و حلقه می‌خرم.

چشم هاش سرخ شد، فاصله‌ی کوتاه بدنم با دیوار رو با فشار تندی پر کرد.

طوری که کمرم تیر کشید. دستش چرا انقدر زود خوب شد؟

-حیوون بودنمو ندیدی یاسمن! تو به گور پدرت خندیدی که خوشحالی! فکر کردی دست از سرت برمی‌دارم؟ فکر کردی بیخیال جسمت میشم؟ نه، برنامه ما عوض نشده.

نفرت کم کم تو چشم هام پیچید و مه غلیظی دورتادور مردمک هام رو دربرگرفت.

با نفرت داد زدم.

-به پدرم فحش نده کارن! از رابطه اجباری بین خودم و خودت فقط سکس می‌خوای؟ فقط جسمم؟ فقط بدنم؟

تنش رو بی رحمانه به تن بی حس و کرختم کوبید.

-من همه چیتو میخوام توله...

بدم اومد.

خیلی بدم اومد، حس نفرت درونم داشت بیشتر میشد.

زمانی به اوج رسید که شالم رو از سرم کشید.

موهام رو چنگ زد و وادارم کرد به چشم های خشمگینش نگاه کنم.

-عقدت میکنم، اون برگه هارو امضاع میکنی. اگه قرار باشه یه دختره هرزه بشه جفت حقیقیم تو باید منبع آرامشم باشی.

کف سرم از چنگی که به موهای نمدارم میزد می‌سوخت.

سرم درد گرفت، قلبم درد گرفت. با تمام حرص و دردی که تو صورتم هویدا بود غریدم.

-تو خوابت ببینی من بشم زن دومت!

گردنش رو کج کرد، شبیه موجودی که تو چنگال اژدها اسیره براندازم کرد. بی ارزش بودنم تو نگاهش موج میزد، نیازی نبود به زبون بیاره.

-چه گوه خور شدی! فکر میکنی حق انتخاب داری؟ چند روز افسارتو شل کردم هار شدی؟

موهام رو بیشتر کشید. رو نوک پاهام مجبور شدم بلند شم.

سرم رو عقب کشید طوری که سفیدی گردنم تو چشمش باشه.

درحالی که مردمک های سرخش؛ مثل لحن صداش از خشم زیاد می‌لرزید، لب هاش رو به گردنم مالید. از خیسی و داغیش حالم بهم خورد.

-اگه زیر بار این عقد نری به خدا قسم پدربزرگت‌و زنده به گور میکنم و...

لب هاش روی گردنم چرخید، یک نقطه خوب پیدا کرد. چنان مک عمیقی زد که دردم گرفت و جیغ زدم.

-ولم کن کارن!

اهمیتی نداد، تنش رو به تنم چسبوند، بدنم داشت له میشد. مثل گردنم که استخونم داشت در می‌رفت.

انقدر میک زد که مطمئن بودم جاش کبود میشه.

زیر لب ناله‌ای کردم که دست برداشت، نفسم داشت در پسو های دستگاه تنفسیم گم میشد.

- یه نطفه‌ام میزارم تو رحمت ببینم بعدش می‌خوای چه غلطی کنی...

✨🌜

#پارت_217

❌

♧°MAHET MISHAM°♧



لبخند پیروز روی لب هاش روی حال بدم مثل نفتِ رو آتیش بود.

تمام حس های بد دنیا وقتی اجبار و زور بالاسرت باشه، اونم تو موقعیتی که زیر دست مردی هستی که ازش متنفری قابل تحمل نیست، درجه اشتعال و شعله ور شدنش زیاده.

-مهیار بیرون منتظرمه، نظرت چیه دَکش کنم یکم خصوصی تر صحبت کنیم؟

چشم بستم و لب هام رو بهم فشردم. دستش هرز می‌رفت.

به باسنم دست کشید و پایین تر رفت.

خمار و پر نیاز لب زد.

-شاید صدات بلند شد، دلم نمی‌خواد صدای ناله‌هات‌و بشنوه..حس میکنم زیاد دور و برت می‌چرخه. خوشم نمیاد!

گرمم بود. تشنه‌ام بود اون شعله ای که هی داره با کلمات و رفتارش، روش نفت می‌ریزه کم کم داشت از کنترلم خارج می‌شد.

انقدری بزرگ و سوزان هست که همه رو باهم بسوزونه و فقط جهنم باقی بزاره.

وقتی دستش از موهام جدا شد و کمرم رو چنگ زد، تا تن هامون بیشتر بهم بچسبه از تمام مرد های عالم متنفر شدم.
داغ و تب دار به جون طرف دیگه گردنم افتاد و میون بوسه هاش غرید.

-یه خبرایی دستم رسید..گفتن با سلحشور یواشکی دیدار کردی...

جایی که هنوز از دست دندون های برانش درامان مونده بود رو بوسید و گاز های ریزی گرفت.

-دعا کن خبرا دروغ باشه. می‌دونی اگه بفهمم با کسی جز من بودی چی‌کارت می‌کنم؟

نگاهم از نفرت به خشم تغییر رنگ داد، بوس هاش و گرمی انگشت هایی که می‌دونستم قبل بودنش تو این نقطه، زن دیگه‌ی رو لمس کرده حالم رو بهم میزد.

تقلاهام همیشه بی جوابه ولی تو اون لحظه، بدبیاری بدجور گریبان کارن رو گرفت.

سلحشور آدم بود، شاید گرگ باشه ولی آدم بود. برعکس کارن که روی هرچی حیوانه سفید کرده.

ندای درونم فریاد میزد.

《 بسه خفه موندن، بسه مظلوم نمایی کردن. بسه! تا کی می‌خوای دختری باشی که اونا می‌خوان؟ اونم به

خاطر پیرمردی که همین چند ساعت پیش بازهم با نفرت نگاهت می‌کرد.

پیرمردی که شده اهرم فشارت و بازهم دوستش داری ولی تا کی خفه خون می‌گیری؟ تا کی از چیزهایی که حقته دست می‌کشی؟ تا کی تو سری خور خاندانی هستی که مادرت رو نخواستن. مادری که زاده یک پری دریایی نامداره!

می‌خوای لال بمونی تا وقتی که حامله‌ت کنه؟》

مغزم به کمک اومد، حرف های پریناز رو بلند واضح مثل ضبط صوتی که جاسوسی کرده و همه رو نگه داشت، تو سرم پخش کرد.

کارش درست بود، درست وقتی تنور داغ بود اون نفرت و حس خشم پنهان شده وجودم رو از ته اعماق درونم بیرون کشید.

اگر پریزاد واسه آرشام خطرناک بود، اگر من نوه اون زن ترسناک هستم، چرا نباید برای کارن کابوس بشم؟

وقتی با قاطعیت گفت خودت رو اگه باور کنی هیچ جنبنده‌ی نمی‌تونه بهت صدمه بزنه!

کارن یک جنبنده بود و الان داشت بدترین صدمه ممکن رو میزد. چی رو باور می‌کردم؟ باله هام رو؟ یا اینکه می‌تونم بهش صدمه بزنم؟

مغزم بین این دو گزینه دومی رو بیشتر پسندید!

تمام زورم رو تو زانوم جمع کردم، نفسم رو نگه داشتم و چشم بستم.

عواقب کار مهم نیست، حتی اگر تا خود صبح کتکم بزنه، می‌خواستم دلم خنک شه.

آماده بودم تا تمام دق و دلی این چند وقت رو سر پایین تنش خالی کنم که سینم سوخت.

پاهام از گز گز افتاد، تو یک ثانیه که دم عمیق گرفتم دست کارن از دور کمرم شل شد و با آخ بلندی دو زانو جلوم افتاد.

هنوز ماهیچه پام عمل نکرده بود، هنوز نزده بودمش ولی پخش زمین شد و داد زد.

-آی سرم!

ابروهام بالا پرید، به دیوار چسبیدم و نگاه آب گرفته‌م با درجه زیادی از نفرت، شاهد صورتِ مچاله شده کارن شد.

صدای سوت یک نواختی که آوایی شبیه خاموش شدن، ضربان یک قلب بود تو سرم می‌پیچید.

ادامه پارت 👇👇

نگاهم روی دردش بود، می‌دیدم سرش از فشار زیادی که از دو طرف شقیقه‌هاش متحمل میشه، درحال ترکیده.

نگاهم رو تنگ کردم، حس کسی رو داشتم که می‌خواد شخص روبه روش رو تیکه تیکه کنه.

بی واکنش، درحالی که منظره رو به روم برام جالب بود صاف ایستادم. نگاهم رو تنگ کردم، فکر کردم اگه بیشتر درد بکشه می‌تونه درکم کنه؟

می‌تونه تحمل کنه هربار که دستش روی تنم هرز می‌رفت، چه عذابی می‌کشیدم؟

گردنم رو کج کردم، داد بلندتری کشید.
هیچ کاری نکردم، حتی وقتی از بینیش خون اومد و حتی زمانی که در باز شد و مهیاری که نمی‌دونستم پشت در کشیک میکشه یا فضولی می‌کنه سر رسید...

هیچی نفهمیدم.

نه نگاه وحشت زده مهیار مهمه، نه صورت رنگ پریده کارن...

هیچی جز عذاب اون گرگینه کثافط مهم نیست.

زمان کند شد، تو خودم و در زمان خودم غرق شدم.

کارن تو بغل مهیار از هوش رفت. و من حتی به خودم زحمت ندادم، میلی متری جابه جا بشم.

اعتراف بدی بود؛ ولی از زجر نگاهش لذت بردم!

***

"آرشام"

-کارن‌و دیروز ظهر بردن بیمارستان، انگار حمله عصبی بهش دست داده! حالش بد بود.

روزنامه رو ورق زدم. صفحه حوادث هیچ چیزی راجع‌به آب گرفتگی، قتل با چاقو، یک چیز ترسناک یا هر زهرمار دیگه‌ای ننوشته. پس این پریزاد حرومزاده تو تهران اومده چه گوهی بخوره؟

بی حوصله در جواب سعید لب زدم.

-به کتفم. اگه مرد دو روز صبر کن تا از مرگش مطمئن شی، بعد خبرم کن شام بدم.

☾♛

#پارت_218

✕

♡❃°ᔓ·°ᯓ❀☾❀ᯓᔓ·❃♡

✨♧°MAHET MISHAM°♧✨

@shahregoftegoo

♡❊°ᔓ.°ᯓ✾ ◗ ✾ᯓᔓ.❊♡

بی صدا خندید، نگاهم رو بین نوشته های ریزِ زیر عکس یک مرد کچل با چهره‌ی شطرنجی و لباسی سرتاسر نارنجی، گردوندم.

-انقدر بی اهمیت بودنم خوب نیست والا. مثلا رقیبته! اونم چی...

صداش رو مرموز کرد و مثل مگس مزاحمی از کنار گوشم رد شد. دستی به شونم کشید و ویز ویز کرد.

-یه رقیب عشقی!

تابی به ورقه های توی دستم دادم. از بالای روزنامه به چهره خبیث و نیش شلش، با اخم نگاه کردم.

هنوز صدای جیغ میشا که از زیر دست لیدا نمی‌تونست فرار کنه و مطمئن بودم، تا پاسی از شب قراره دعواشون ادامه پیدا کنه، از حیاط می‌اومد.

-رقیب عشقی؟ به قدوقواره کارن نمی‌خورد رقیب عشقیم باشه. اونم وقتی حرف از جذابیت خدادادیم میشه.

دوباره سرم رو تو حلق روزنامه فرو بردم. کلافگی نگاهم رو بین یک مشت چرت و پرت چاپ شده پنهان کردم.

@shahregoftegoo

-شل نگیر. جریان پیچیده تر از چیزیه که فکرش‌و میکنی. کارن زمان زیادی با یاسمن بوده. یکم دست بجنبون. بابا یه گاز بگیر راحت شیم دیگه!

اخم هام بیشتر توهم گره خورد، سر گرگ بیشعورم که داشت سلامت دندون هاش رو بهم نشون می‌داد، داد کشیدم.

یاسمن هنوز جواب من رو نداده، هنوز گردنبندی که واسش خریدم رو نداخته. دلم نمی‌خواست بهش زور بگم یا مجبورش کنم، نسنجیده عمل کنه.

هرچند خودم کم طاقت بودم و تقریبا همه فهمیدن تو این چند روزی که نیست و نمیاد پیشم، اعصابم تحریک پذیر شده.

-می‌خوای برم بیمارستان یه دست شورت جدید بگیرم واسش؟

صدای جیغ میشا بلند تر شد، روزنامه رو لوله کردم و تو فرق سر سعید کوبیدم.

-چرا نمیری این دوتارو جدا کنی؟ نشستی بغل گوشم زر زر میکنی که شب کابوسِ قیافتو ببینم؟ قیافه کارنو روی کیکش کم بود. حالا توام هی بیا تو حلقم زر بزن. ببینم می‌تونید خوابِ شبمو کوفت کنید.

ابروهاش بالا پرید و بین خنده و تعجب و عقب نشینی گیر کرد.

-باشه خب، من‌و باش اومدم اطلاعات به کی بدم. تو اصلا قدر من‌و نمیدونی.

از جام بلند شدم و تیشرتم رو پایین کشیدم.

-یه بار اطلاعات سر یاسمن بهم دادی واسه جدو آبادم کافیه!

-توپت پره ها، باز دو روز این جوجوت‌و ندیدی رفتی تو فاز پاچه گیری؟

گرگم خرناس کشید، نگاهم رو تنگ کردم. می‌خواستم نشون ندم که دلتنگ چشم هاش شدم و دلم لب های سرخش رو می‌خواد.

با صدای آیفون خونه نگاه جفتمون سمت در چرخید.

سعید پیش قدم شد و گوشی سفید رنگ آیفون رو برداشت.

-کیه؟

به چهرش نگاه کردم، اخم ریزی بین ابروهاش نشست. چهره خوشحال و شادش توهم رفت و نیم نگاهی حواله من کرد.

نفس عمیقی کشید، دگمه رو فشار داد و در حیاط باز شد.

-کی بود؟

-جناب آریا بودن!

دربرابر لحن گرفته‌ش که ناراضی بودن رو می‌خواست نشون نده فقط سری تکون دادم. کاپشنِ روی جاکفشی

رو چنگ زدم و حینی که بیرون می‌رفتم، خطاب به سعیدی که دمق شده بود لب زدم.

-به عمه‌م بگو مهمون داریم.

جوابی بهم نداد، احتمالا یک جوری تو برجکش خورده بود که تا اطلاع ثانوی دور و برم پرپر نمیزنه.

از پله ها پایین رفتم، هوا سوز بدی داشت. چیزی تا شروع زمستون نمونده و ننه سرما زیادی واسه بیرون اومدن از کلبه‌ش و باز کردن بخچه و باروبندیلش عجله داره!

زیپ کاپشنم رو بالا کشیدم، عجیب سردم بود. میشا و لیدا که دم حوض همچنان سر نخود سیاه بحث

می‌کردن با دیدنم دهن باز کردن که بشگنی رو هوا زدم و بدخلق گفتم:

-زود برید تو! بحث و دعواهاتون‌و توی خونه بکنید. هوا سرده.

✨❍

#پارت_219

✕

♡❃°ᔓ·°ᯓ✾ ☽ ✾ᯓᔓ·❃♡

✨♧°MAHET MISHAM°♧✨

♡❃°ᔓ·°ᯓ✾ ☽ ✾ᯓᔓ·❃♡

@shahregoftegoo

اسلحه غلاف کردن و با ایش و چشم غره، با فاصله از هم داخل رفتن. امیر جلوی در ایستاد، حتی با وجود باز بودن در داخل نیومد و منتظر موند بهش برسم.

از دیدن کلاه پشمی که روی سرش گذاشته، خنده‌ام رو قورت دادم.

-به، به پسرخاله! چه عجب ما قیافه تخیلی تورو دیدیم. شال گردنت کو؟ دستکش دست چرا نکردی؟ با چوب اسکی اومدی؟

لبخند محوی بهم زد. دماغ قرمزش رو بالا کشید و باهام دست داد.

-سرده مسلمون، سرما حالیته؟

به کاپشنم اشاره کردم.

-یکم حالیمه! بیا بریم تو، یه برنامه پیدا کردم عکسارو کج و کوله میکنه. دوتا عکس ازت بگیرم بخندم.

بازوش رو کشیدم که ممانعت کرد و با لحن آرومی گفت:

-تو نمیام، اومدم امانتی هات‌و بهت بدم. بیچارم کردن.

ابروهام بالا پرید، امانتی هام؟ تا جایی که یادم می‌اومد امانتی نداشتم! قیافه پوکر فیسم رو که دید به ماشین اشاره کرد.

از سرشونه‌ش به مرسدس‌بنز مشکی رنگی که دوتا مسافر قاچاقی داشت چشم دوختم. دونه برف با دیدن نگاهم خودش رو به شیشه کوبید و پارس کرد.

بهارم از خواب پرید و تمام موهای فرفریش روی صورتش پخش شد.

-اینارو چرا آوردی؟ دو روز نتونستی خواهرمو نگه داری مرتیکه؟

از جلوی هیکلم کنار رفت.

-خواهرت تاج سرمه ولی می‌خواست پیش تو باشه. امروزم یسنارو انداخت جلو و کلی زور زد بیارمش پیشت. یه چند روز بزار پیشت بمونه بعد میام دنبالش. آخر هفته وقت دکتر زنان داره.

نگاهم رو روی صورت خواب‌آلودش چرخوندم که با ذوق من رو نگاه می‌کرد و دست تکون می‌داد.

-نباید میاوردیش امیر. اینجا واسه خودش و بچه‌ش خطر داره تو که درجریانی...

دستش رو به حالت سکوت بالا آورد و خفه‌م کرد.

-درجریانم ولی همچین کشکم نیست. بهار فقط تورو داره. با دوری ازش نمی‌تونی مراقبش باشی. یه چند روز بزار پیشت بمونه دلش قرص شه که خبر مرگت حالت خوبه! دونه برفم سه روز یک کله زوزه می‌کشه. اصلا آروم نیست. یسنا گفت هوای تورو کرده، منم آوردمش.

می‌خواستم اعتراض کنم که با حرف بعدیش دهنم رو بست.

-گفتی عروسکت جک و جونور دوست داره، نه؟ دونه برف‌و بده بهش! دخترا از سگ به خصوص هاسکی خوششون میاد. شاید یه فرجی شد زودتر زنت بشه، از دست راحت شیم.

چشم ریز کردم. بهونه خوبی بود برم دیدنش به خصوص که از صبح جواب زنگ و پیامکم رو با یک جمله کوتاه 《 یکم کار دارم، ببخشید》 داده!

خبیث گفتم:

-از شر من راحت نمیشی جناب آریا، تازه خواهرزادم قراره سلطنت‌و از چنگت دربیاره!

مردونه خندید، بهار که انگار چراغ سبز دیده بود از ماشین پیاده شد. نگاهم روی شکم برجسته‌ش چرخید.

-بر منکرش لعنت یه وقتایی فکر میکنم، حلال زاده به داییش میره! خدا رحم کنه به ما!

فحشی نثارش کردم که بهار با خجالت، درحالی که شالش به زحمت می‌تونست موهاش رو زیر خودش نگه داره، جلو اومد و با سری افتاده گفت:

-سلام داداش!

اخمم رو به زحمت محو کردم. دلم واسه داشتنش تنگ شده بود. اینکه یادم می‌اومد هنوز یک نفرو تو زندگیم دارم که از بچگی مال خودم بوده، من‌رو به وجد میاورد.

گرگم بی قراری می‌کرد. برای بو کردن عطر بدن خودش و بچه‌ش در تقلا بود.

یک قدم جلو رفتم. دستم رو دور شونش حلقه کردم و از پهلو به خودم فشردمش و مثل این ندید پدیدا موهاش رو بوسیدم.

-سلام ببعی، خوش اومدی. برو تو سرده، عمه کلی ذوق میکنه ببینتت.

نیشش باز شد. از امیر تشکر کرد و دست به کمر سمت خونه رفت. امیر درحالی که مردد بود و کمی عصبی به نظر میرسید با لحن محتاطی گفت:

-آرشام. خبر از دخترعموت داری؟ که کجاست و چی‌کار میکنه؟

نگاهش که به قرمزی چشم هام افتاد حرفش رو خورد. کمی کلمات بعدی رو مزمزه کرد و با لحنی که سعی می‌کرد باعث انفجارم نشه لب زد.

-دو روزه خونه کارنه، خبر داری؟

✨

#پارت_220

❌

♡❋°ᔓ.°ᯓ✾◈✾ᯓᔓ.❋♡

◆♧°MAHET MISHAM°♧◆

♡❋°ᔓ.°ᯓ✾◈✾ᯓᔓ.❋♡

@shahregoftegoo

نمی‌دونستم از حرص انباشته شده درونم بخندم، اخمم رو حفظ کنم و به فشرده شدن آرواره هام فرمان یواش تر بدم؟ یا همین طوری، با نگاهی به رنگ خون و رگی که داشت باد می‌کرد، بِرو بر امیرحسینی که کم کم از رخصارم می‌ترسید رو تماشا کنم.

نفسم در این هوای سرد، انبوهی از سرمارو مثل دستگاه مَکش به داخل ریه هام و ته وجود آتیش گرفتم، فرو برد.
انگشت های مشت شدم رو سعی کردم با فرو بردن تو جیب شلوارم پنهان کنم.

به زحمت از بین دندون های قفل شده‌م غریدم.

-خونه کارن؟ دو روز کامل؟ یعنی شب تا صبح و صبح تا شب؟!

دهن بدبخت خشک شد، یا از سرما خشک شد یا از جوابی جرات نداشت به زبون بیاره. به پس گردنش دست کشید. نگاهش رو ازم گرفت و لحنش رو مهربون کرد.

-حتما کاری داشته، شایدم کارن گیرش آورده و زوری...

پوزخند صدا داری بین حرف هایی که سعی می‌کرد مهربون و درعین حال آبِ رو آتیش باشه، زدم.

-از مادر زاده نشده کسی از خاندان سلحشورو زوری نگه دارن. اگه طوری میشد، افرادش بهم خبر می‌دادن.

عرق سردی رو کمرم نشست، ضربان قلبم داشت بی دلیل، بی خود و بی جهت برای گرگ ماده‌ای تند میزد که دو شب پیش پسرعموی یاسمن سر کرده.

-باز اومده گوه بزنه به آبرو و حیثیت خاندانم...

-آرشام...

بازدمم با فشار عصبی و پمپاژ تند خون، از قلبم به مغزم خارج شد. دست مشت شدم از فشار زیادی که به انگشت هام می‌دادم قرمز شد.

امیر نگران نگاهم کرد، با دمی که با دهن باز گرفتم همزمان سمت نازی که گوشه حیاط پارک شده بود رفتم و خطاب به امیر داد زدم.

-مرسی که خواهرم‌و آوردی! خودم آخر هفته میبرمش دکتر. دونه برف‌و بده میشا میرم جایی برمی‌گردم.

دهنش رو بست، انگار پشیمون بود، این حرف رو زد. هرچند خوشحالم بانی این ریده شدن تو اعصابم امیر بود! اگر کس دیگه‌ای می‌گفت احتمالا برای آرامش اون لحظه، یک مشت تو صورتش خالی می‌کردم.

جلوی پنت‌هوسِ ملک پدریش، تنها ملکی که تو تهران داشت و دلش نیومده بود به خاطر یادگاری بودنش، بفروشه نگه داشتم.

دوتا از گردن کلفت های گله‌ش جلوی در ورودی کشیک می‌کشیدن. ماشینم رو درست جلوی در آهنی طلایی رنگ نگه داشتم و با حرص زیادی فرمون رو فشار دادم.

یکیشون با تردید، بعد تشخیص چهرم، سمت پنجره خم شد.

قبل اینکه دهن باز کنه تمام خشمی که درونم جولان می‌داد رو تو صدام ریختم و گفتم:

-اومدم دیدن آلفات، درو باز کن وگرنه پام‌و انقدر رو گاز فشار میدم که جفتتون با در یکی بشید.

ابروهاش بالا پرید، تو سیاهی شب و نورِ کمرنگ چراغ های بالای در چشم های درخشان و قرمزم گواه وخامت وضعیت رو می‌داد.

-جناب سلحشور، اتفاقی افتاده این وقت شب تشریف اوردید؟

-ریما خونه‌ست یا چی؟

مکث کرد، نگاه نگرانش رو به رفیقش انداخت و محترمانه سر خم کرد.

-داخلن، چند ساعتی هست که رسیدن خونه.

سر تکون دادم و زیر لب غریدم.

@shahregoftegoo

-درِ این خراب شده رو باز کن.

مکث کردن رو با شنیدن صدای خرناسِ گرگم کنار گذاشتن. در باز شد و بی توجه به منظره چشم گیر درخت ها و حیاط بازسازی شده، جلوی پله های مرمری، کنار استخر ماشین رو نگه داشتم.

توپم ناجور پر برد. انگشت هام از فشار زیاد گز گز می‌کرد.
فرهنگ و آداب معاشرت رو بوسیدم و گذاشتم کنار، درِ خونه رو با لگد باز کردم و مثل کسی که می‌خواد قشون کشی کنه، همون جلوی سالن داد زدم.

-ریما! پدرسگ کجایی؟

✨

#پارت_221

✖

♡❃°ᔓ.°ᯓ✾⌔✾ᔓ.❃♡

◆♧°MAHET MISHAM°♧◆

♡❃°ᔓ.°ᯓ✾⌔✾ᔓ.❃♡

خدمتکاری که تو آشپزخونه مشغول دم کردن چایی بود، با رنگ و رویی پریده، بیرون دوید.

-سلام آرشام خان، توروخدا آروم باشید، چیزی شده؟

حتی نگاهش نکردم، سرم داغ کرده بود و اگر همین الان یک سطل آب یخ روم نریزن، کل اینجارو با تمام مخلفات و آدم هاش به آتیش می‌کشیدم.

-ریما کجاست؟!

دربرابر نعره‌ای که سرش کشیدم، هین کشداری زیر لب گفت. با وحشت یک قدم عقب رفت. با انگشت های لرزون به پله ها اشاره کرد.

موهام روی پیشونیم ریخت، پله هارو دوتا یکی بدون توجه به کم اومدن نفسم، بالا رفتم. پام به سالن مربعی شکل نرسیده بود که در اتاقش باز شد.

نگاه به خون نشسته و عصبیم رو که دید، جلوی در مات سرجاش موند و متعجب لب زد.

-آرشام؟

روبه روش ایستادم، صورت رنگ پریده و لب های خشک شدش، گردن کبودش و دستی که به سختی از زیر شکمش فاصله داد...

یک جوری سیم پیچی هام قاطی کرد که یقهِ پیراهن عروسکی خردلیش رو با حرص چنگ زدم.

چشم بست، ضربان قلبش بالا رفت. وحشت زده نفس کشید.

بدون کنترل رو صدام، سرم رو جلو بردم و رو به چهره‌ای که شبیه کچ بری های کنار ستون بود غریدم.

-فکر کردی بزرگتر بالاسرت نیست هر گوهی دلت می‌خواد می‌تونی بخوری؟ رفتی هرزگی کردی؟! باز

نقشه هات جواب نداد از پایین تنت مایه گذاشتی دختره خراب؟

لب گزید، اخمی بین ابروهاش نشست. چشم های بی رمق و بی حسش رو رنگ طلبکاری زد.

-حرف دهنت‌و بفهم خراب جدو آبادته! آقا بالاسر نخواستم پسر عمو! غیرت باد کردت‌و یه جا دیگه حروم کن.

با بی حالی تخت سینه‌م کوبید. میلی متری تکون نخوردم.

.

پرحرص کمرش رو به لبه در کوبیدم و تو صورتش گفتم:

-غیرت باد کرده؟ من‌و سگ نکن ریما! فکر کردی واست غیرت حروم میکنم؟

عصبی مشتی به سینه و کتفم کوبید. موهاش پخش و پلا شد و با نگاهی آب گرفته جیغ کشید.

-واسه چی اومدی اینجا؟ واسه چی؟!

گرگش جون نداشت، بدتر از جسمش که به زحمت سر پا بود.

گره دست هام سفت تر شد، می‌تونستم صدای قدم های یواشکی خدمتکارش رو بشنوم.

هولی به تنِ کرخت شدش دادم و تو اتاق کشیدمش.

تعادلش رو از دست داد، همزمان که درو بهم کوبیدم خودشم روی تخت افتاد.

لبش رو به دندون گرفت و دستی به شکمش کشید.
قدمی تو اتاق زدم، بوی گرگ کارن رو روی تنش حس می‌کردم. همین شده بود نفتی رو این برزخ!

-رفتی با کارن ریختی روهم؟ چرا؟ یه دلیل واسم بیار! این همه آدم، برو کل شهرو آباد کن ولی فقط یک کلمه بگو دو روز خونه کارن چه گوهی خوردی!
شیر شد، نیم خیز با حرص جواب داد.

-به توچه؟ به توچه هان؟ اومدی واسم قیصر بازی درمیاری که چی؟ تو اگه آدم بودی اون موقع که نیاز داشتم می‌اومدی سراغم! الان که کار از کار گذشته غیرت حرومم میکنی؟ به تو ربطی نداره که من با کی رابطه...

کنترلم رو از دست دادم، سیلی روی صورتش زدم که تا هفت جدش سوخت!

جیغ خفه‌ای کشید، روی تشک افتاد و دستش رو به پارگی لبش زد.

-تو گوه خوردی، تو گوه خوردی باهاش خوابیدی! تو به گور پدرت خندیدی! تو به گور اون داداش پفیوزت خندیدی ریما!

هق زد، اولین بار بود که هق میزد.

اولین بار بود که درد داشت و برای من هم، واسه اولین بار اصلا مهم نبود!

-باز چی می‌خواستی از طرف که از تنت مایه گذاشتی هان؟ تو شرف حالیته! آبرو حالیته؟ ننت این طوری بارت آورده یا بابات...

✨
#پارت_222
✖

♡❃°ᔓ·°ᯓ✾⌔✾ᯓᔓ·❃♡
◆♧°MAHET MISHAM°♧◆
♡❃°ᔓ·°ᯓ✾⌔✾ᯓᔓ·❃♡

-تو نمیفهمی...

صدای لرزونش و گریه هاش وادارم کرد بلند تر بخندم، پر حرص تر! کلافه تر!

@shahregoftegoo

-چی بفهمم؟ هوم؟

جلو رفتم، به موهای کوتاهش چنگ زدم. انقدری نکشیدمش که تمام حرص و عصبانیتم، با درد و سوزش پس کله‌ش تخلیه بشه.

با این حال ناله ای کرد، ولی خندید. نگاهش رو بالا کشید.

-خوبه! نمردیم و وحشی شدن تورو هم دیدیم. هی فکر می‌کردم تو کی وحشی میشی؟ کی هار میشی؟ کی اون گرگ زورگو و مقتدرت بیرون میاد!

چشم ریز کردم تنم رو جلو کشیدم. شامه‌م درخواست می‌کرد که از بی اکسیژنی بمیرم ولی این بوی لعنتی رو استشمام نکنم.

صورتش مماس با صورتم قرار گرفت.

-اره به آرزوت رسوندمت! می‌دونی عزیزم سندروم دست بی قرار دارم! بدتر از اون حیوونی که باهاش خوابیدی جوری تن و بدنت‌و فیزیکی کبود می‌کنم که لاشه‌ت توسط پلیس جنایی کشف بشه! میفهمی؟

مژه های تر شدش لرزید و چند بار پلک زد.

-دفعه چندمه ریما؟ دفعه چندمه لامصب؟ چرا یه ذره شرف نداری؟ چرا یه ذره، فقط یه ذره شعور نداری؟ تو ولگردی؟ گربه خیابونی شدی؟

چشم هاش رو بست، دردی که تو چهرش چرخ میزد به خاطر موهای اسیرش، زیر پنجه هام نبود.

دستش نامحسوس دلش رو چسبیده.
اعصابم آلارم خطر می‌داد. باید گورم رو گم کنم تا اینجارو گورستونش نمی‌کردم!

با حرص ولش کردم. نفسم به سختی درمی‌اومد. به حال بدش و جسم مچاله‌ش نگاه کردم. تنه زدم.

-چه مرگته؟ با کارن خوابیدی یا خر؟

@shahregoftegoo

لب گزید، موهاش رو پشت گوشش انداخت. انگشت های سفید و لاک خوردش به رویه تخت چنگ زد و با لحن تلخی جواب داد.

-برای تو که بد نشد. حداقل تو مراد دلت میرسی!

نگاهم رو تنگ کردم، تلخی لحنش به مزاج منم اثر کرد، یک قدم سمتش برداشتم که وحشت زده خودش رو عقب کشید و از تخت پایین افتاد.

دست هام رو تو جیب شلوارم فرو کردم. شقیقه‌ای که نبض میزد، گوب گوبش تو کل مغزم اکو میشد.

- من به مراد دلم برسم؟ من؟

تمسخرآمیز ترین لبخند ممکن رو بهش زدم. پاهاش رو زیر تنش جمع کرد. تند تر از گذشته جواب دادم.

-کثافط کاریات‌و بهم ربط نده. با اسمم به بهونه‌ی من، به کوفت و زهرمار من رو گوه خوریات سرپوش نذار. به خدا گلدون سالونگِ مورد علاقت‌و تو سرت خرد میکنم.

دستی به گلوش کشید، مردمک های مه گرفته و کدرش روی صورتم و اخم های غلیظم چرخید و پر بغض گفت:

✨
#پارت_223
❌

@shahregoftegoo

♡❊°ᔓ.°ᯓ✾🦋✾ᯓᔓ.❊♡

◆♧°MAHET MISHAM°♧◆

♡❊°ᔓ.°ᯓ✾🦋✾ᯓᔓ.❊♡

-سرپوش نمی‌ذارم. مگه یاسمن‌و دوست نداری؟ مگه چشمت دخترعموش‌و نگرفته؟

اخمم رو حفظ کردم، شوکه شدنم رو با زحمت نگه داشتم و اجازه دادم خشمم صورتم و زوایای چهرم رو کنترل کنه.

-من ازت خواستم بری با کارن بخوابی که دست از سر یاسمن برداره؟ من خواستم خودت‌و حراج کنی؟ من خواستم لامصب؟

داد زدم.

-من گفتم برو خودت‌و بکن تو پاچه کارن تا یاسمن‌و ول کنه؟ تو اصلا چی از یاسمن میدونی؟

جلوتر رفتم، گوشه دیوار تو خودش جمع شد. ترسش رو نمی‌تونست پنهان کنه.

منم خشمم رو نمی‌تونستم کنترل کنم!

-تو از رابطه من‌و یاسمن چی میدونی که خودت‌و نخود آش کردی؟

با ساکت موندش می‌خواستم نعره بکشم، فریاد بکشم، کل دیزاینِ اتاق مورد علاقش رو خراب کنم!

-جواب بده؟ من خواستم؟ اصلا کی به تو گفت بری خونش؟

اشکی از گوشه چشمش چکید. صورتش رو سمتم چرخوند و داد زد.

-تو نخواستی ولی آیت خواسته!

چند ثانیه چشم هام گرد شد.

-چه ربطی به باباش داره؟

بلند شد. دلدرد داشت، نمی‌تونست صاف وایسه ولی ایستاد. سینه به سینم قد راست کرد و تخت سینم کوبید.

-توِ کثافط حرف های من‌و نشنیدی خبر نداری...ت‌توِ کثافط...

مچ جفت دستش رو گرفتم، از درد روی زانوش خم شد.

-کجات درد میکنه؟

-به تو ربطی نداره! برو بیرون.

دندون هام رو بهم ساییدم. کمرش رو چنگ زدم، تن خیس عرق و پر دردش رو روی تخت خوابوندم و از کشو کنار تختش آمپول کتورولاک درآوردم و با حرص گفتم:

-پریودی؟

از درد به خودش پیچید، نیشخندی زد و درحالی که عرق روی پیشونیش رو پاک می‌کرد با تمسخر گفت:

-هنوز یادته کی عادت میشدم؟ فکر کردم همه چیزمو پاک کردی، حتی اسم و فامیلم.

سرنگ رو آماده کردم و با لحنی شبیه لحن خودش جواب دادم.

-بین من‌و تو چیزی نبود که بخوام حفظ کنم و الانم پاکش کنم. خودت‌و چی فرض کردی؟ ولی عادت خرکی هات‌و کیه که یادش رفته باشه؟ اون عادت های وحشی که تو میشی تا بقال سرکوچه‌م میفهمه.

اخم کرد، رو ازم گرفت.

-آمپول نمیزنم!

سرجام موندم، سرنگی که اماده کرده بودم رو تو سطل فلزی کنار میزِ کارش انداختم و از ته دل گفتم:

-به درک!

صندلی پاکوتاه جلوی میز آرایشش رو برداشتم و روبه روی تختش نشستم و خیلی جدی به چهره درهمش زل زدم.

-چرا آیت می‌خواد یاسمن بمیره؟

کمی مکث کرد، تو تخم چشم هام زل زد و بی هوا و پر درد خندید.

-تا اسم اون دختره اومد آروم شدی! جلل خالق، ببین کی عاشق شده. تا ده دقیقه پیش شمشیرو از رو بسته بودی و هوار هوار می‌کردی. حالا مثل بچه گربه نشستی جلوم ببینی چیشده؟ توقع نداشتم...

روی زانوم فشار آوردم و با حرص از جام بلند شدم.

-تو آدم نمیشی ریما، درحد پشم واسم مهم نیست تو چی توقع داری...

قدم اول رو سمت در برداشتم که صدای لرزونش از پشت سرم به گوشم رسید.

- یاسمن تنها وارث خانواده پدری و مادریشه. این طور که من فهمیدم اگه بمیره با توجه به وکالتی که به کارن

داده، تمام اموالش میشه واسه کارن و پدرش. به خصوص مجتمع ونوس!

✨

#پارت_224 🍃

❌

♡❊°ᔓ.°ᯓ✾ᯓ.°ᔓ❊♡

🍃♧°MAHET MISHAM°♧🍃

♡❊°ᔓ.°ᯓ✾ᯓ.°ᔓ❊♡

سرجام موندم. چشم هام گرد شد، ناباور از این حجم بیشعوری و طماع بودن طرف، برگشتم و به چهره درهمش خیره شدم. چقدر می‌تونستن حرومزاده باشن؟ چقدر؟ اصلا مقیاسی تو دنیا هست که بشه اندازگیری عوضی بودن این آدم هارو کرد؟

ناباور و شوکه، سرجام ایستادم. انگار پاهام به پارکت ها میخ شده.

-مگه پدربزرگش...

میون کلامم پرید. درحالی که پتوش رو دور شکم و کمرش محکم می‌کرد با اخم و کدری جواب داد.

-پدربزرگش فلجه، کشتنش کار سختی نیست. مشکل یاسمنه که سوگولی کارن به حساب میاد و روش حساسه. آیت از واکنش پسرش ابراز نگرانی می‌کرد.

مخم به داغی بیش از حدی رسید. احتمال می‌دادم تمام سلول های خاکستری مغزم الان هاست که بسوزن!

خیلی چیزا با عقل جور درنمی‌اومد. دستی دور دهنم و لب های خشک شدم کشیدم. یک قدم پیش روی کردم و خیره تو چهره بی حالش غریدم.

-و اونوقت نقش تو این وسط چیه؟ چی به تو می‌رسه که از خود گذشتگی کردی؟

نگاهش روی رگ های برجسته گردنم و صورتِ پر التهام چرخید. می‌فهمید باید قبل جواب فکر کنه، حتی اگر جوابش مزه زهرمار بده باید یک جوری بگه که افسار پاره نکنم. روی لب های بی آرایشش زبون کشید.

- آیت دو ساله من‌و میشناسه. پارسال بهم پیشنهاد داده یه رابطه عمیق با کارن شروع کنم. اولش مردد بودم، از

نقشه هاش واسم گفت اینکه می‌خواست دخترعموش‌و ازش دور کنه تا راحت تر بکششش. قبول نکردم، دنبال دردسر نبودم تا چند وقت پیش که خبر پریزاد به گوشم خورد. وقتی اومدم آیت ازم دعوت کرد تو یه مهمونی شرکت کنم تا بیشتر باهم صحبت کنیم! ولی...

ساکت شد. انگشت هاش مشت شد. نگاهش رو ازم دزدید و پر تقلا دهن نیمه بازش رو بست. گرگم وحشیانه خرناس می‌کشید.

-قراره یاسمن‌و بکشید؟

نگاه ریما از دیدن برزخ نگاهم که دنبال قربانی می‌گشت تا جهنم رو نشونش بده، وحشت کرد. نصف حرف هاش رو احتمالا خورد!

@shahregoftegoo

-آرشام...ی..یه مشکلی پیش اومده. م..من قرار نیست...یعنی قرار نبود که با اونا یعنی...

دستش رو پیشونیش کوبید، چیزی تا مرز افسارگسیختگی فاصله نداشتم.

با درموندگی به سکوتم که از فریاد و داد و هوار کردن بدتر بود خیره شد. آهی کشید، درحالی که تردید رو با سختی گوشه‌ای پرت می‌کرد، سر خم کرد.

-من‌و کارن باید عقد کنیم.

جلو رفتم، گرگم داشت خودش رو می‌کشت تا بیرون بیاد و طرف مقابلش رو تیکه پاره کنه!

-پس هم‌دست شدی؟ قراره تو تیم جدید رخ نشون بدی، نه؟

لب گزید، برای بار چندم قصد رفتن کردم. قصد ترک این مکان شوم چون دیگه حالم داشت بهم می‌خورد.

نیشخندی تحویلش دادم، تو فضای خفه اتاق که با بوی گرگ کارن مسموم شده دمی گرفتم و غریدم.

- فقط قبل عقدت یه آزمایش ایدز بدید، البته به خاطر جفتتون میگم. الحمدالله درو تخته خوب باهم جورن!

دلخور نگاهم کرد. برام مهم نبود دختر عموی عزیزم چه غلطی می‌خواد بکنه، تا وقتی خودم نفس می‌کشیدم

کسی نمی‌تونست به دختری که دوستش دارم صدمه بزنه.

✨
#پارت_225 🍃
❌

♡❊°ᔓ.°ᯓ✾✿✾ᯓ.°ᔓ❊♡
🍃♧°MAHET MISHAM°♧🍃
♡❊°ᔓ.°ᯓ✾✿✾ᯓ.°ᔓ❊♡

برنامه هام رو دوباره مرتب می‌کردم، دوباره نقشه می‌چیدم. حتی اگر در این مسیر بازهم تنها باشم!

-آرشام، من هنوز طرف توام. قصدم ندارم بهت پشت کنم. فقط مجبور شدم میفهمی؟ به خدا چاره‌ای ندارم.

سرم رو بالا گرفتم. حیف که این سقف اجازه دیدن آسمون رو بهم نمیده، احساس میکنم تو یک محیط شوم ایستادم که اگر فریاد هم بزنم، خدا صدای بنده سرتاپا تقصیرش رو نمیشنوه.

با حالی آشوب سری تکون دادم.

-میخوام صدسال سیاه طرفم نباشی، تو آبرو واسه خاندانت نذاشتی! الانم به کمکت نیازی ندارم. از اولم طرفم نبودی که الان می‌خوای پشت کنی.

کفری از مجال ندادن هام، مشتی روی تشک تخت کوبید و با نفرت و غروری له شده داد زد.

-من از هوش رفتم آرشام...

با چشم های گشاد شده به چهره‌ای که شبیه آدم های دروغگو نبود زل زدم.

-من جفت حقیقیشم! واسه همین میگم مجبور شدم نقشه رو عوض کنم. گر..گرگم دربرابرش سرخم کرده. تو اولین بوسه‌ش از حال رفتم میفهمی؟ این شوخی نیست! واقعیه...

با وجود دردش بلند شد و سینه به سینه هیکل خشک شدم قد راست کرد.

-بهت پشت نمی‌کنم، طرف توام. همیشه طرف توام. حتی اون لحظه‌ای که اومدی زدی در گوشم، حتی الان که برچسب خراب بودن بهم زدی. حتی اون روزی که

جلوی اون همه آدم به خصوص پدرم و پدرت داد زدی گفتی ریما تو سلیقه‌ام نیست! تو همه این لحظات پشتت بودم بازم هستم. رو کمکم حساب کن! هر خبری بشه، هرچیزی بهت میگم...

گیج و شوکه مثل آدمی که در اثر برخورد صاعقه خشک شده و توانایی حرکت نداره، سعی می‌کردم تحلیل کنم.

گیج منتظر بود تا دربرابر سخنرانی احساسیش پاسخی بشنوه ولی فعلا زبونم بین دو دندونم، درحال خودزنی بود.

چرخیدم و پیش چشم های بارونی ریما از اون جهنم فرار کردم. حتی ثانیه‌ای امکان نداشت مغزم این حرف

رو رد نکنه. حتی زمانی که عمه‌ام از جفت حقیقی می‌گفت باور نمی‌کرد و الان حس می‌کردم، اینم بازی جدیده روزگاره!

سوار ماشین شدم و جوری از اون محله شیک و تروتمیز فرار کردم که انگار یک غول بی شاخ و دم دنبالم کرده و قراره واسه شبش کبابم کنه.

پنجره رو پایین دادم. موتور مغزم داغ کرده بود و نمی‌دونست این آتش خشم و حرص، که با نفتِ شوکه شدن هرثانیه بیشتر میشه رو چطور خاموش کنه.

با حس سرگیجه و سیاهی چشم هام، تو یک خیابونی که نمی‌دونستم دقیقا کجای تهرانه، نزدیک یک کوچه

بن‌بست که روی تابلوی آبی رنگش، درشت نوشته بود طلعت نگه داشتم.

انقدر داغ بودم که کاپشنم رو روی صندلی شوت کردم و تو این هوای سرد سه بامداد، با یک تیشرت نازک به کاپوت نازی تکیه زدم و آهی کشیدم.

مخم اوردوز کرده، بعید می‌دونستم بشه فکر کرد.

سرگیجه‌ام همراه با تیر کشیدن شقیقه‌ام بوی فشار عصبی زیاد رو می‌داد. به انتهای خیابون خلوتی که مگس پر نمیزد نگاه کردم که صدای خش خشی از پشت سرم بلند شد.

درحالی که چشمم کمی تار میدید چرخیدم. کسی نبود ولی بوی غریبی تو بینیم پیچید...

یک نفر من رو از پشت اون بوته های شمشداد انتهای کوچه نگاه می‌کرد.

✨
#پارت_226 🍃
❌

♡❋°ᔓ.°ᯓ❀❦❀ᯓᔓ.❋♡
🍃♧°MAHET MISHAM°♧🍃
♡❋°ᔓ.°ᯓ❀❦❀ᯓᔓ.❋♡

@shahregoftegoo

مطمئن بودم نگاه می‌کرد، دو جفت چشم براق بود که با وجود پنهان شده زیر سایه درخت و ساختمون، سنگینیش روی هیکلم قابل لمس و حس بود

.

بی دلیل آب دهنم خشک شد، لب هام از خشکی زیاد ترک برداشت.

ضربان قلبم بالا رفت و نفسی که می‌کشیدم گلوم و سینه‌م رو می‌سوزند. انگار ساعت هاست بی وقفه تو بیابون دویدم و حالا از تشنگی رو به هلاکت هستم.

دستی به گلوم کشیدم، دونه های درشت عرق از پس گردنم به سمت پایین داشت پدیدار میشد.

سرگیجه شدیدی بهم دست داد، ناخواسته تعادلم بهم خورد. بدنم رو به بدنه نازی چسبوندم. سعی کردم نفس بکشم...

از بین نفس های تند و بلندم صدای قدم های چند نفر تو گوشم پلی میشد.
نگاه کدر و تار شدم رو به روبه روم انداختم.

بین تمام کلمات شوم و ترسناکی که حاضر بودم به زبون بیارم بدترینش روی زبونم نقش بست.

-پریا...

قلبم تیر کشید، نگاه دردناکم رو بهشون دوختم و خودم و جدوآباد ریمارو لعنت کردم.

-به به ببین کی اینجاست! آلفای جوان ما حالش چه طوره؟

بدنم سست شد. شقیقه‌م تیر می‌کشید، هر لحظه چهار زن بهم نزدیک تر میشدن و در عوض توانم برای سرپا موندن، ازم دور میشد. به سختی زبون تو دهن چرخوندم.

-پریناز...

لبخند لوندش تو سیاهی شب برق میزد. نگاهش بوی پیروزی می‌داد. شبیه قاتلی که مفتی مفتی یه قربانی خفن پیدا کرده.

-چقدر دلتنگت بودم پسرک جذاب، حیف که مدت هاس از دیدن رخ تو و پدر عزیزت محرومم. واقعا شرمنده که نتونستم زودتر واسه عرض ارادت برسم.

دستم از روی بدنه سرد نازی لیز خورد. کسی دو دستی گلوم رو فشار می‌داد. با گردش نگاه پریناز روی صورتم، درد ذره به ذره پایین می‌رفت.

استخون کمرم تیر کشید. نگاهش پایین تر اومد.

درد مثل مایع ای رقیق و رونده به سمت پایین می‌اومد و تک به تک سلول های بدنم رو درگیر می‌کرد.

انگشت هاش تو دستکش های چرمش نرم چرخید.

زانوم فلج زد، جلوی کفش های پاشنه بلندش پخش زمین شدم. از برخورد سنگ ریزه های کف آسفالت تو رونم و کف دستم، پوستم سوخت. تمام قدرتم رو جمع کردم و غریدم.

-چی می‌خوای؟!

خندید، دختران بالغ کنارش یک قدم عقب رفتن، رو پاهاش خم شد. موهای طلاییش شبه وار تو جریان باد می‌رقصید و می‌چرخید.

بوی مرگ تو شامم پیچ می‌خورد. طعم نگاهش بوی حماقتِ گرگی رو می‌داد که با پای خودش تو چنگال شکارچی اومده.

-مگه دنبالم نبودی؟ مگه تو و اون رفیقت...آ..صبر کن! اسمش چی بود؟

دستش رو زیر چونه‌ش به حالت تفکر کشید. ابروهاش درهم شد.

شال مشکی رنگش روی شونه های نحیفش افتاد.

مقاومت دربرابر جسم پلید پریزاد کار هرکسی نیست و شاید منم جزو هرکسی بودم که امشب، تمام توان و انرژیش رو سر جفت شدن دخترعموش، با رقیب عشقیش باخته!

-آهان یادم اومد! امیرحسین، اگه درست گفته باشم. امیرحسین آریا...

خندید. با دستکش پوست ملتهبم رو لمس کرد فکم تیر کشید.

نتونستم دربرابر درد وحشتناکی که همزمان هم دندون هام و هم گردنم رو درگیر کرد فریاد نکشم!

قبل اینکه از پهلو پخش زمین شم، دو دختر از پشت شونه و دست هام رو محکم نگه داشتن.

✨

#پارت_227 🍃

✖

♡❃°ᔓ.°ᯓ✾✾✾ᯓ.°ᔓ❃♡

🍃♣°MAHET MISHAM°♣🍃

♡❊°ᔓ·°ᔐ❀❦❀ᔐᔓ·❊♡

با ته مونده زورم، تو کوچه ای که خلوت بودنش بهم دهن کجی می‌کرد با جدیت گفتم:

-من د..نبال جنگ..با..هات نیستم!

-هیس! پسرک چموش...

انگشت شست و سبابه‌اش روی لب های خشکم چرخید.

-منم دنبال کشتنت نیستم، عزیزم...

@shahregoftegoo

چشم هام سیاهی می‌رفت. دختر پشت سرش از کیف سیاه و چرمی چند شیشه کوچیک، سرنگ و درنها بیرون کشید.

-نگه‌ش دارید. کارم زیاد طول نمیکشه...

بدنم رو صاف نگه داشتن، از درد تو تک تک سلول های بدنم ذهنم کند شد، نمی‌فهمید باید چی کار کنه، به کدوم قسمت درک موقعیتم بها بده؟

پریناز جلوی هیکلم که به سختی توسط اون دو دختر صاف بود، زانو زد. چاقویی از تو جعبه بیرون کشید و ضمن این که تیشرتم رو بالا میزد گفت:

-فقط خون میخوام! اونم یه مقدار نسبتا زیاد...اگه پسر خوبی باشی نمی‌ذارم دردت زیاد تر بشه...

انگشت های ظریف دخترک دور گلوم پیچید و گردنم و سرم رو به عقب خم کرد. از گوشه چشم درنها بلندی که درمیاورد رو می‌دیدم.

-ای..ن..این..حجم از خون به چ..چه کار..ت میاد؟

انگشت هاش روی پهلوی راستم چرخید، سردی تیزه چاقوش روی پوستم باعث شد مور مورم بشه!

-لابد به یه کار میاد که به خاطرش از کشتنت صرف نظر کردم! حالام خفه شو، تو که نمی‌خوای بدون بی هوشی کلیه‌هات‌و جای خونت بردارم؟

نفس نفس میزد، قلبم درد می‌کرد. معنی کلمه درد خود من بودم! با اون شرایط، با اون حال و اون چاقویی که هر ثانیه، بیشتر تو پوستم فرو می‌رفت و احتمالا قراره سرنگی هم تو بدجایی فرو بره!

با حس سوزش پوستم دهنم رو به ناله باز شد.
-آخ!

انگشت های دختری که گردنم رو نگه داشته بود جلوی دهنم پیچید و وادارم کرد، سرم رو به تنش بچسبوندم.

نفسم درنمی‌اومد. بدنم ناخواسته می‌لرزید. زیر دستش از درد سرفه کردم. نفسم با شتاب از دهنم خارج شد و به سد انگشت های دخترک برخورد کرد.

صدای نازک و جذاب پریناز تو گوشم پیچید.

-اعتراف میکنم خون هیچ کس به با کیفیتی خون تو نیست.

سرنگ رو جلوی چشم های خمار و خیس شدم تکون داد و خبیث ادامه داد.

-خیلی خوشحالم که هنوز زنده ای، وگرنه خون امیرحسین به کیفیت مال تو نیست!

با فرو رفتن سرنگ تو پوستم چشم هام سیاهی رفت و بدنم از درد ضعف کرد.

***

"یاسمن"

چشم های خمارم رو بهم مالیدم. خوابم می‌اومد، تمام این چند روز بیدار بودم و حتی وقتی از خستگی چشم هام روی هم میفتاد، خواب ازم فرار می‌کرد.

🌙✨

#پارت_228

⛔

♡❊°ᔓ.°ᯓ❀✿❀ᯓᔓ.❊♡

♌♣°MAHET MISHAM°♣♌

♡❊°ᔓ.°ᯓ❀✿❀ᯓᔓ.❊♡

دستم رو به سینم زدم، نیم تنم رو به دیوار چسبوندم و خیره به بخار نسکافه‌ای که مهیار جلوم تکون می‌داد تا

@shahregoftegoo

محتوای ته نشین شدش کمی بالا بیاد، به در سفید رنگ روبه روم زل زدم.

نگرانش بودم، برای اولین بار نگران کارن بودم. چون حسی درونم، نگرشم رو مورد تنقید قرار داده و بدتر از اون نفرت اون لحظه‌ست که رو اعصابم چیره بود.

به چشم های بیخیال مهیار که جلوی روم نسکافه هورت می‌کشید، زل زدم.

اگر من بهش صدمه زده باشم چی؟
اگر من باعث شدم، حمله عصبی بهش دست بده چی؟

شاید دلیل ترس آرشام و اعضای گله‌ش، خطرناک بودن پری هاست و اگر منم یکی باشم مثل پریزاد...

حتی یک ثانیه تصور همچین چیزی مو به تن و بدنم سیخ می‌کرد.

مهیار نگاه خیره چند دقیقه‌م رو بی واکنش گذاشته بود، شبیه قورباغه بهش زل زده بودم و تصور می‌کردم اگر لیوان تو دستش بترکه چی؟

اگر نسکافه گلوش رو بسوزونه و دیگه صداش درنیاد؟

زبونش مثلا آتیش بگیره؟ نوشیدنیش رو می‌تونستم با نگاهم اسیدی کنم؟

انواع اقسام چرت و پرت های ذهن مریضم جلوی چشمم مزون تفکر زدن و منتظر یک آدم ذلیل شده

بودن، تا جامع عمل تنش کنند. در عوض مهیار با آرامش و بی خبر از این افکار نسکافه می‌خورد و گاهی لبخند ملیح میزد.

صدام زد و ملایم گفت:

-سرصبحی انقدر خوشحال شدم دیدم اومدی. کارن دیشب بیچارم کرد، هی می‌گفت یاسمن کو؟ دهن سرویس می‌خواست بیمارستان‌و ول کنه برگرده خونه. خوب شد بعد یونی اومدی!

دربرابر حرف هاش فقط سری تکون دادم. الان که خوب فکر می‌کردم، نگران کارن نبودم. نگران خودمم، ماهیت جدیدم!

چیزی که ازش می‌ترسیدم نفرت و حس قدرتیه که اون ثانیه داشتم.

هیچ وقت انقدر پر از کینه نبودم، حتی وقتی کارن می‌خواست بهم دست درازی کنه!

به شقیقم دست کشیدم و به بوت های مشکیم زل زدم که صدای قدم هایی تو سالن پیچید، بینیم رو بالا کشیدم.

بوی عطر سرد و شیرینی که تو فضا پخش شد، متضاد با چهره زهرماری آیته که طلبکار، با دست های مشت شده سمتم می‌اومد.

@shahregoftegoo

نگاه تند و تیز آیت مهم نبود ولی اون دختر بی نهایت آشناست!

دختری با اندام کشیده و زیبایی که با آرایش دو چندان شده. شبیه بازیگر نقشِ زنِ صحنه‌ای منزجر کننده با بازی کارن تو ذهنم بود!

حس بدی از دیدار دوبارش درونم نشست، صاف ایستادم.

-توِ هرزه این وقت صبح اومدی اینجا که چی بشه؟

هنوز نرسیده بود ولی لحن تند و پر حرصش زودتر رسید.

-من آوردمش آیت، دیشب کارن خواست یاسمن‌و صبح بیارم که ببیننتش...

حالا بهم رسید. سینه به سینه‌ام ایستاد. اون دختر جلو تر نیومد. نزدیک صندلی های آبی کنار دیوار با ژست ظریف و دلبرانه‌ای ایستاد و نگاهش روم چرخ میزد.

-خب دیدیش؟

نگاه از سیاهِ بی حوصلهِ مردمک هاش گرفتم و به طوسی های شاکی و طلبکار روبه روم اخم کردم.

-هنوز نه، منتظرم دکترش بیاد تا بتونم ببینمش.

@shahregoftegoo

گوشه لبش به سمت بالا متمایل شد با استهزا به سرتاپام اشاره کرد.

-قبل اینکه بقیه برسن و آبرومون با این سرو وضعت بره، بهتره گورتو گم کنی. از دهات اومدی مگه ج*نده؟

🌙✨
#پارت_229
⛔

♡❃°ᔓ·°ᯓ✾✿✾ᯓᔓ·❃♡
🕋♧°MAHET MISHAM°♧🕋
♡❃°ᔓ·°ᯓ✾✿✾ᯓᔓ·❃♡

قلبم هری پایین ریخت، بغض به گلوم سر کرد.

@shahregoftegoo

سرو وضعم؟ مانتو و مقنعه سرمه‌ای و شلوار مشکی و کیف مشکیم و صورتی که وقت نکردم جز کرم آرایش دیگه‌ی کنم، تیپ ساده‌ام برای دانشگاه!

-آیت درست حرف بزن، ساعت هشت رفته دانشگاه! از اونجا کشوندمش...

انگار که موجود چندشی جلوش باشه، بهم اشاره کرد.

-از هر جهنمی که اومدی! این پولایی که کارن میریزه تو کارتت خرج ترمیم و کوفت و زهرمارت میشه؟ یکم خرج قیافت کن اگه کسی پرسید پسرت رو کی قفلیه روم بشه نشونش بدم.

مهیار هشدار مانند نگاهش می‌کرد ولی آیت عین خیالش نبود.

حس حقارت داشتم، خشم و نفرت دوباره سروکله‌شون پیدا شد. انگشت هام دور بند کیفم منقبض شد.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به اعصابم مسلط باشم. دنبال دعوا نبودم، یعنی الان وقتش نبود.

رو ازشون گرفتم، باید زودتر از اون خراب شده می‌رفتم!

-راستی آخر هفته کارن با ریما عقد میکنه. احتمالا کارن می‌خواد توام باشی لطف کن مثل آدم لباس بپوش، اگه

بلد نیستی بگم منیره خانم بعد تمیز کردن خونه بیاد پیشت چند از لباس های کهنه دخترش‌و بهت بده!

-آیت چته؟ این شرو ورا چیه بلغور میکنی؟

این مرد پر از عقده بود، پر از نفرت و حرص!

ثانیه‌ای از بی زبونیم حرصم گرفت، چرخیدم. نگاه اون دختر بدون هیچ واکنشی روی تنم سُر می‌خورد. مهیار سرخ شده بود و منتظر واکنشه!

نیشخندی به چهره غرق در خودشیفتگی آیت زدم. بند کیفم رو محکم تر نگه داشتم. جلو رفتم.

کیف پول جینم رو بیرون کشیدم و ملایم، برعکس لحن تندش نجوا کردم.

-مهیار یه زحمت می‌کشی؟ بیا، اینارو بگیر...

نگاه سرخش روی دستم ثابت شد. جلوی اخم های درهم آیت یک دسته تراول نو از کیفم درآوردم.

-برو شیرینی فروشی به مناسب عقد کارن با یه ج*نده دیگه جز من کل بیمارستان و دم و دستگاهتون‌و شیرینی بده!

چشم هاش گرد شد.

-چی؟!

تراول هارو بین انگشت هاش گذاشتم. دربرابر نگاه قرمز آیت سمت اون دختر چرخیدم و لبخند ملیحی زدم.

-شمام اگه لباس عقدو عروسی خواستی...

از لای کیفم دو کارت طلاکوبی سفید و سرخ بیرون کشیدم و سمتش گرفتم.

-زنگ بزن اینجا، بگو یاسی معرفیم کرده. بهترین مزون بالاشهره. فقط چون قراره پول خانواده من‌و حروم خرج عروسی و عقدت کنی اصلا کم نذار، پول مفته! اجاره‌م نکن. بخر، مدل های اروپاییش سنگ دوزی شدش! به قیمتش توجه نکن، مهم مدل و مارکشه، یه خیاط ایرانی توش نیست. دیزاین سفره عقد

و عروسی و تالار دارن. واسه عروسی پیشنهادم اینکه هتل رزرو کنید کلاس داره. خواستی واسه اونم آشنا دارم. این مزونه‌ام کالسکه و اسب و ماشین شورلت و بنزهم داره! یه عقد بگیر چشم همه دربیاد گلم.

کم کم لب های رژ خورده‌ش به لبخند ملایمی باز شد. گوشه لبش کبود بود. حتی با وجود گریم و تلاش زیاد برای مخفی کردنش با کمی دقت میشد جای انگشت کسی رو روش دید.

کارت رو از دستم گرفت و ابرو بالا انداخت. خرسند سمت آیتی که نفسش داشت تند میشد چرخیدم و با اخم ریزی ادامه دادم.

@shahregoftegoo

-شمام یه بوتاکس و لیفت صورت بکن. چروک نشید انقدر حرص می‌خورید. پدربزرگ دوستمم همسن شماست انقدر حرص خورد افتاد سینه قبرستون! یکم مراعات کنید توروخدا، فردا، پس فردا پول کفنتونم باید از اموال ننه بابای من بدید!

-تو..

لبخندم کش اومد، مهیار آروم شده بود و یواشکی می‌خندید. آیت با حرص یک قدم جلو اومد.

یک جوری رگه های گردنش باد کرده که احتمال دادم الان سکته میکنه.

-میبینم زبون درآوردی! چ..چه طور جر..ات..

@shahregoftegoo

با خم شدنش روی زمین و ناله ای که از درد کرد یک قدم عقب رفتم. بازهم حس خوبی درونم نشست.

انگار که از درد کشیدنش لذت می‌بردم!

🌙✨
#پارت_230
⛔

♡❋°ᔓ.°ᯓ✾ ✾ᯓᔓ.°❋♡
ೃ♧°MAHET MISHAM°♧ೃ
♡❋°ᔓ.°ᯓ✾ ✾ᯓᔓ.°❋♡

درد آیت به مراتب بیشتر از کارن بود، طوری که به جای از حال رفتن روی زمین افتاد و بی توجه به پرستار

و مهیار و حتی اون دختری که بهش کارت دادم، از درد فریاد میزد و فحش بود که نثارم می‌کرد.

چند لحظه سرجام موندم، حس کینه و نفرت درونم، من رو می‌ترسوند.

درد کشیدن اون پیرمرد طماع اهمیتی نداشت ولی تصور اینکه من باعث دردش بشم، برام سخته.

عقب کشیدم، درحالی که کسی حواسش بهم نبود، از بیمارستان خارج شدم.

هوای سرد بیرون شاید کمی از التهاب درونم رو کم می‌کرد. برای اولین تاکسی که رد میشد دست تکون دادم و سوار شدم.

شقیقه‌م نبض میزد. دستم رعشه داشت و هیچ کنترلی رو احساساتم نداشتم. کسی که لایق عذاب کشیدن هست، باید عذاب بکشه ولی نه به دست من!

کاره‌ای نبودم، زمانی از خدا می‌خواستم این مردم تقاص کاری که با زندگیم کردن رو پس بدن و الان، خدا خودم رو به شکل مامور عذاب درآورده.

شلاق جای چوبِ بی صدا تو دستم انداخته که پرسروصدا همه رو به رگبار انتقام بگیرم.

پنجره رو تو این هوای سرد که بوی برف می‌داد پایین کشیدم و پیش چشم های راننده‌ای که بخاری رو تا

خرتناق زیاد کرده، صورتم رو در معرض هوای سرد قرار دادم.

وقتی کارن دردش گرفت، تو اون ثانیه دلم می‌خواست ناله هاش رو بشنوم، حس لذت داشتم. حس قدرت، کدوم آدم خوبی از درد کشیدن یک نفر لذت میبرد؟

با سر انگشت های لرزونم چشم هام رو فشار دادم، نفسم تو بیمارستان جامونده. انگار باید سر راه، برای خودم اکسیژن بخرم.

-خانم کجا برم؟ مسیرتون کجاست؟

مکث کردم. آدرسی که مادربزرگم بهم داد رو داشتم. باید باهاش حرف میزدم، باید تکلیف خیلی چیزارو

واسم مشخص می‌کرد. مثل اینکه من آدم بده این داستانم؟

من باعث درد کسانی میشم که خیلی آزارم دادن؟

من چیم؟ یک پری دریایی که قاتل جون گرگینه هاست؟ مسئول شکنجه‌ست؟

کاغذ مچاله شده ته کیفم رو به دست های چروک و کمی سیاه پیرمرد دادم و گرفته گفتم:

-اینجارو می‌شناسید؟ می‌خوام برم اینجا!

***

نا آروم بودن وجودم، کلافگی بیش از حدی که بی‌خوابی هم توش بی تاثیر نبود همه و همه، با یک تیک عصبی مثل تکون دادن پاهام، آروم نمیشد.

با نگرانی مسیر حیاط تا درو طی کردم و قبل اینکه دستم به دستگیره طلایی برسه، درو باز کردن و خانمی تا کمر واسم خم شد و موادبانه گفت:

-خیلی خوش اومدید! ببخشید معطلتون کردم، هنوز نمی‌دونم این چهارتا دگمه روی این دستگاه واسه چیه!

کمی به چهرش نگاه کردم، همون خانمی بود که جای دلارام تو خونم سبز شد. حتی دیدنشم عصبیم می‌کرد! از اینکه سرکارم بزارن، یا گولم بزنن متنفرم!

ناخواسته اخم تندی رو ابروهام نشست و بدون اینکه داخل بشم عصبی گفتم:

-پریزاد هست؟

ابروهای نازکش بالا پرید. به خاطر گرد شدن نگاهش حرفم رو کمی تصیح کردم.

-منظورم پریناز خانمه!

نگاهی به اخم های وحشیم انداخت. یکم خودش رو عقب کشید و درو کامل باز کرد. با سری خم شده محترمانه لب زد.

-مادربزرگتون طبقه پایین درحال استراحت هستن. تشریف بیارید داخل بانو!

🌙✨

#پارت_231

⛔

♡❋°ᔓ.°ᯓ✾ ✾ᯓᔓ.°❋♡

°MAHET MISHAM°

@shahregoftegoo

♡❋°ᔓ.°ᯓ❀ ❀ᯓᔓ.❋♡

لب هام رو به نیش کشیدم زیر نگاه یواشکی نگاهم رو دور تا دور وسایل لوکس و مجسمه هایی که اکثرا تصویر یک دختر با موهای طلایی بود چرخوندم.

بوی عطر گل رز تمام فضای لایت رو دربرگرفته. چراغ ها و شومینه‌ای که حکم دکور رو داشت.

-از این طرف بانو جان! راه پله از این سمته.

چرخیدم، درست پشت آشپزخونه راه‌رو باریکی به سمت پایین می‌رفت.

حس می‌کردم فشارم افتاده، قلبم تو حلقم میزد. به دنبال نگین که راه رو نشون می‌داد دستم رو به دیوار تکیه زدم و پایین رفتم و درست وقتی چند پله مونده بود تا پام، به کف سالن برسه صدای شالاپ شلوپ آب کل فضارو پر کرد.

میخ سر جام موندم.

چیزی که پیش چشم هام تکون می‌خورد نمی‌تونست واقعی باشه ولی واقعیه، به زیباترین حالت ممکن واقعی و قابل لمسه!

تو کل فضای استخر که احتمالا شیش متر عمق داشت، شنا کردن این موجود زیبا تنها چیزیه که می‌تونستم بهش توجه کنم.

دست و پام شل شد و کیفم با سِر شدن انگشت هام زمین افتاد. دیدن این باله ها از این زاویه یک چیز دیگه‌ست! نگین درحالی که با حالت خاصی، حیرت و شگفتیم رو تماشا می‌کرد، بلند گفت:

-بانو پریزاد، یاسمن خانم تشریف آوردن شمارو ببینن.

موهای بلندش دورش رو گرفته بود، بدن سفید و پایین تنه‌ای که متعلق به دنیای من نیست، تو آب می‌رقصید.

با صدای نگین، درحالی که باله های طلاییش زیر لوستر بالای سرمون مثل شمش طلا می‌درخشید چرخید. باله هاش رو بالا آورد و محکم رو سطح آب کوبید و چند موج کوچیک ایجاد کرد.

نگاهش روی هیکل سستم که چیزی تا مرز غش کردن فاصله نداشت افتاد. یک جوری رنگ چهره خاکستری و خسته‌اش طراوت گرفت و خوشحال شد که جیغ کشید.

-یاسمن عزیزدلم! تویی؟

زبونم بند اومده، احتمالا باید تخم کفتر بخورم.
ذوق زده، طول استخر رو بدون اینکه سرش رو داخل آب ببره برگشت، دست هاش رو لبه استخر چسبوند و سمت نگین داد زد.

-گردنبندم! گردنبندمو بده...

نگین محترمانه از روی میز گردِ سفید، گردنبندش رو برداشت و به دستش داد.

همزمان که اون شیء درخشان رو دور گردنش می‌بست خودش رو بالا کشید.

نگین، بازوی سفید و برهنه پریناز رو گرفت و کمک کرد از آب بیرون بیاد. آب از تمام هیکلش و موهایی که سری قبل طلایی بود و الان خرمایی چکه می‌کرد.

نگاه خوشحالش رو من بود، تقریبا به سمتم پرواز کرد و بی اهمیت به برهنگیش و نامتعادلی پاهایی که همین الان باله بود، بدنِ خشک شدم رو به خودش چسبوند.

طوری که قلبم و زمان باهم ایست کردن. بوی تنش، بوی تن مادرمه...

به خداوندی خدا قسم که بوی مادرم رو می‌داد و همین می‌تونست به اندازه سرطان واسم کشنده باشه.

سرم رو به قفسه سینهِ نمدارش چسبوند و یک جوری از روی مقنعه سرم رو بوسید که دلم هری پایین ریخت.

-خداروشکر، نمی‌دونی چه عذابی کشیدم تا نیام بهت سربزنم. واقعا ممنون که اومدی..قربونت بشم حالا خوبی؟

از پوست گرم و نمدارش صورتم رو فاصله داد و با انگشت هاش گونه هارو نوازش کرد و مهربون گفت:

-عزیزدلم چرا ساکتی؟ یه چیزی بگو، دلم صدات‌و می‌خواد.

دهن نیمه باز و خشک شدم رو به سختی تکون دادم.

دستم رو از سینه‌اش فاصله دادم و درحالی نگاهم رو با شرم به جای دیگه‌ای جز اندام بی نهایت زیبا و بی نقصش، انداختم آروم گفتم:

-م..میشه..ی..یه..چیزی..ب..بپوشید؟

🌙✨

#پارت_232◑

⊘

♡❋°ᔓ.°ᯓ✾ ✾ᯓᔓ.°❋♡

❦♧°MAHET MISHAM°♧❦

♡❋°ᔓ.°ᯓ✾ ✾ᯓᔓ.❋♡

چند ثانیه مبهوت و گیج صورتم و چشم های خجالت زدم رو برانداز کرد. کم کم براش روشن شد، صورتم رو ول کرد.

-انقدر از دیدنت خوشحال شدم کلا یادم رفتم یه چیزی تنم کنم. البته...

عقب رفت، روم رو چرخوندم که از روی مبل های سلطنتی نزدیک استخر، روبدوشامبر مخملی سرخ رنگی رو برداشت و تن کرد.

-ناگفته نماند واقعا زمان زیادی از اینجا بودنم گذشته. یه وقتایی یادم میره!

همون طور که کمربندش رو دور کمر باریکش سفت می‌کرد با مهربونی و لبخند گرمی به مبل ها اشاره کرد.

-بیا بشین همون طوری اونجا واینستا.

کیف بدبختم رو از روی زمین برداشتم و با مکث و تعلل روی مبل روبه روش نشستم. ذهنم نیاز به کمی زمان داشت تا تمام تمثال های واقعی که دیده رو کمی درک کنه. کیفم رو روی پام گذاشتم.

-نمی‌خواستم مزاحم استر..احتت بشم.

موهای خرمایی شدش رو پشت گوشش فرستاد، راحت نبودم ولی هربار که نزدیکم می‌شد حس آرامش بهم

دست می‌داد. رنگ نگاه مهربون و صافش قلبم رو وادار می‌کرد آروم باشه.

-این چه حرفیه دختر خوشگلم، استراحت بدون بودن تو استراحت نیست فقط یه کام از مرگ و دود کردن جونمه.

مبلش رو کمی جلو کشید. صدای کشیده شدن پایه های چوبیش روی کف زمین شبیه جیغ دلخراش بود.

با هیجان به صورتم نگاه کرد و با شوقی که از یک مادربزرگ بعیده، لب هاش رو غنچه کرد، ابروهاش رو چین داد و گفت:

-نگاش کن توروخدا، چقدر خوشگل و ماه شدی.

کمی خم شد، تن سفیدش تو چشم بود، مدام مادرم جلوی چشمم می‌اومد. با دست گونم رو نوازش کرد.

-فدای این چشم های خوشمزت بشم. کپی برابر اصل مادرته. البته چشم های مامانت به من رفته، توام به مامانت رفتی.

یکم ساکت شد.

انگشت های داغش بوی طراوت شکوفه های فروردین ماه رو می‌داد.

-بگو ببینم، گردنبندتو تست کردی؟ باور کردی حرفام واقعیه؟

@shahregoftegoo

دهنم رو باز کردم ولی وسط راه بستمش، کمی عجیب بود. همه چیز زیادی عجیب شده و افسوس که آدم خیال پرداز و تخیلی نبودم.

شاید هنوز به اون صورت با گرگینه ها کنار نیومدم و حالا با ماهیت جدیدم باید سروکله میزدم و این کمی جای بحث داشت.

امیدوار بودم کسی خیلی ازم توقع نداشته باشه که سریع با همش کنار بیام.

سرم رو پایین انداختم، دربرابر چهره مشتاق مادربزرگم با ملایمت گفتم:

-راستش‌و بخواین جرات نکردم گردنبندو دوباره تست کنم. هنوز با اون چیزی که برام پیش اومد کنار نیومدم. ولی دیشب تو دفتر خاطرات مادرم...

صاف نشست، کل وجودش گوش شد و با دقت بهم نگاه کرد. زیر نگاه منتظرش کمی عجله کردم. از داخل کیفم عکسی که چندین تا ناموزون خورده تا کوچیک بشه رو بیرون کشیدم.

عکسی که دیشب وقتی دیدمش تا خود صبح به خاطرش هق زدم.

🌙✨

#پارت_233🎀

⛔

@shahregoftegoo

♡❃°ᔓ.°ᯓ✾ ✾ᯓᔓ.❃♡
ೃ♧°MAHET MISHAM°♧ೃ
♡❃°ᔓ.°ᯓ✾ ✾ᯓᔓ.❃♡

-مادرم اهل خاطره نوشتن نبود. هیچ وقت نمی‌نوشت ولی از دفتر و کتاب خوشش می‌اومد. یه دفتر بابام واسش خریده بود، عکسای من از اولین سونوگرافی تا روزی که از دست دادمشون...

بغض کردم. دلم نمی‌خواست بهش نگاه کنم، اون زیادی شبیه مادرمه! مادری که نداشتم. با انگشت های لرزون عکس رو سمتش گرفتم و ادامه دادم.

-پشت جلدش زیلوگرافی شدش، این‌و پیدا کردم.

به چشم های مه گرفته و اشک روی گونه‌ش زل زدم که پیش چشم هام پایین می‌ریخت.

-عکس شماست! با مادرم...وقتی که یازده سالش بود.

بین اشک هاش صورتش رو پاک کرد و سری تکون داد.

-تو قشم این‌و گرفتیم. دفعه اولی که آوردمش اینجا..مجذوب اینجا شد. مردم، آدما!

تلخ خندید.

-دلش می‌خواست پیش مردم باشه...تو همون شهر عاشق پدرت شد. وقتی که با برادرش سوار کشتی شدن...

با سررسیدن نگین و نوشیدنی هایی که برامون آورده بود فوری عکس رو پنهان کرد و روش رو چرخوند.

-بانو پذیرایی کنم؟

-نه برو بیرون، فالگوشم واینستا. می‌دونی اگه بفهمم پشت دری چی کارت می‌کنم؟

رنگ نگین پرید، تند تند سری تکون داد و می‌تونم به جرات بگم فرار کرد!

با رفتنش به چهره گرفته و ناراحت پریناز نگاه کردم که چه طور به عکس کهنه زل زده بود. بی دلیل پرسیدم.

-چند روز پیش که موهاتون طلایی بود! الان چرا خرمایی شده؟

بدون چشم گرفتن از اون یادگاری که حکم مدرک رو داشت گفت:

-رنگ کردم. احساس کردم از شباهت زیاد من و مادرت اذیت میشی، می‌خواستم یکم اوضاع بهتر شه.

نفسم رو سنگین و با آهی که تکمیلش می‌کرد بیرون فرستادم.

می‌خواستم صداش کنم ولی نمی‌دونستم چی صدا بزنمش!

قطعا سنش از من خیلی بیشتر بود، بهش می‌گفتم پریناز جون؟

یا می‌گفتم مامانی؟

به هیکل و صورت بی نقصش توجه کردم. مغزم با حرص می‌گفت 《توروخدا این بازی کثیف‌و تموم کن، کجاش شبیه مادربزرگاس؟ بیشتر دافه!》

از تفکرم خندم گرفت، خودم رو جمع و جور کردم و ملایم گفتم:

-یه اتفاقی افتاده..یعنی یه چیزی شده که مایلم بدونم تقصیره منه یا نه...

مردمک هاش منتظر ادامه صحبتم موند. مژه های نمدارش رو بهم فشرد و دستش رو زیر چونش کشید.

-ما..یعنی پریا برای گرگینه ها مشکل درست می‌کنیم؟ منظورم اینکه...

مکث کردم، حرف زدن برام سخت بود. انگار خودش هم فهمید.

-پریا موجوداتی هستن که از گرگینه ها و خون‌آشام ها برترن. از زمانی که حیات رو کره زمین شکل گرفت، ما با اونا در جنگیم. خون ما برای اونا مفیده و خون اوناهم برای ما! البته یه چند سالی هست که دیگه کاری به کار هم نداریم. جنگ زیاد چیز خوبی نیست. به خصوص که تعداد پری ها کمتر از گرگینه هاست!

◐⚡

#پارت_234

⛔

♡❃°ᔓ.°ᯓ✾ ✾ᯓᔓ.°❃♡

ೃ♧°MAHET MISHAM°♧ೃ

♡❃°ᔓ.°ᯓ✾ ✾ᯓᔓ.°❃♡

-چرا کمترن؟

پریزاد لبخندی از بی اطلاعیم زد و ملایم گفت:

-پری ها نمی‌تونن زادو ولد کنن. تنها راه افزایش جمعیت ما، تبدیل شدن به پریه!

چشم هام هشتا شد.

-پس چه طوری مادر من...

@shahregoftegoo

بین حرفم پرید و با حوصله توضیح داد.

-نه خون‌آشام های اصیل می‌تونن بچه دارشن و نه پری های دریایی! واضح تر بخوام بگم، ژن ما کمی توسط جادوگرا دست کاری شده. قدرت تو دست دورگه‌هاست. من دورگه‌ام یه ریشه از نسل انسان درون ژنم هست که تونستم مادرت‌و باردار بشم. بالستِ ها، خون‌آشام های دورگه‌ای که آلفا هستن، اونام می‌تونن کسی رو بچه دار کنن. توام دورگه‌ای! یه پری و یه ژن فوق‌العاده با ارزش!

بعد حالت عصبی به چشم های جدیش داد و کلافه گفت:

-تنها جونوری که راحت می‌تونه تولید مثل کنه گرگینه‌هان. حرومزاده ها از اول مورد توجه بودن.

کمی فکر کردم. شاید باید سوال هام رو ساده تر بیان کنم تا جواب های ساده تری بگیرم. درهرحال تولیدمثل چیزی نبود که الان بخوام بدونم.

الان، به جواب هایی نیاز داشتم که به خواستم نزدیک باشه.
نفسی از بوی گل رزی که بی نهایت شدید تو فضا پیچیده استشمام کردم و گفتم:

-خب ما می‌تونیم به گرگینه ها یا خون‌آشام ها صدمه بزنیم، نه؟

سری تکون داد و به مبل تکیه زد. درحالی که انگشت های ظریفش رو درهم می‌تنید خیلی خونسرد جواب داد.

-صددرصد! قدرت ذهن پری ها زبانزده! یه پری قدرتمند با تصور کردن میتونه یه خون‌آشام یا گرگینه رو کور کنه یا بدتر می‌تونه مغزشون رو بترکونه!

برای ثانیه‌ای دهنم وا موند و رنگم پرید. یک طوری با لذت گفت بترکونه انگار هندونه‌ست.

وقتی چهره‌ام رو دید، تابی به گردنش داد. شبیه مامان های بدجنسی که می‌خوان از بچه ها حرف بکشن، نگاهش رو تنگ کرد.

یک لحظه حس هانسل و گرتل رو داشتم که جادوگره می‌خواست بخورتشون!

-اتفاقی افتاده عزیزدلم؟ نکنه به خاطر حمله عصبی که به پسرعموت وارد کردی ناراحتی؟ از نظر من که حقش بود.

ناباور به خودم اشاره کردم.

-م..من وارد کردم؟ ت..تقصیر منه؟

لبخند گرمی زد و نگاه مرموزی بهم انداخت. چیزی که ازش می‌ترسیدم انگار واقعیه و این یعنی من آدم بدی هستم؟ آدم یا موجودی که می‌تونه به هرکسی صدمه بزنه؟

-تو از نسل منی، بهترین دورگه در نوع خودت. ذهنت انقدر قدرتمنده که هر کاری بخوای می‌تونی انجام بدی. هنوز کامل قدرتت فعال نشده! وای که فعال بشه یاسمن...

دست هاش رو بهم کوبید، افتخار و حس قدرت کلماتش مو به تنم راست کرد

.

بلند شد و لب استخر ایستاد. دربرابر نگاه وق زدم به آب اشاره کرد و با لحن مرموزی گفت:

-وای اگه روند تبدیلت کامل بشی دخترک عزیزم! دریا دربرابر تعظیم میکنه. پری کاملی رگ انسان داره، یه دورگه اصیل!

انگشت هاش مشت شد، گردنم رو دراز کردم.

حس کردم از ناکجاآباد باد وزید. حس نفرت و کینه‌ای که بالا سر آیت و کارن داشتم، تو وجودم مثل گرداب چرخید.

❌❌❌

پارت دو روزتون رو یه جا گذاشتم یعنی امروز و فردا.

چهارشنبه‌ام تعطیل رسمیه

پارت بعدی پنج شنبه گذاشته میشه❌

⚡◐

#پارت_235

⛔

@shahregoftegoo

♡❃°ᔓ.°ᯓ✾ ✾ᯓᔓ.❃♡

ೃ♧°MAHET MISHAM°♧ೃ

♡❃°ᔓ.°ᯓ✾ ✾ᯓᔓ.❃♡

حفره ای وسط آب شکل گرفت. بدون دخالت دست، بدون دخالت هیچ دم و دستگاهی و این شگفتی انقدر ادامه داشت که احساس کنم وسط یک فیلم تخیلی شیش بُعدی نشستم!

پریناز پر قدرت تر ادامه داد

-اونوقت آب دربرابرت زانو میزنه...

انگشت هاش بالا رفت، موجی تو آب ایجاد شد و همزمان صدای جیغ زنی تا ته سیستم شنواییم فرو رفت.

سرم سوت کشید، هم پای گوشم، هم پای قلبم! انگار سوزن تو گوشتِ قلبم فرو بردن.

شبیه کسی که روش ملاس ریختن و حسابی میخ کوبش کردن به رقص آب و قطراتی که به دیوار و کف استخر پاچیده شدن، نگاه کردم. مثل کوری که تا الان ندیده و مثل کری که تا الان نشنیده، غرق در حسِ ناشناخته‌ای شدم که زبونم از بیانش کوتاه بود.

کوتاه، مثل مرز باریک دنیای واقعی و ماورا...

نفسم رو با دمی بلند بیرون فرستادم. آب فروکش کرد، هنوز سطح آب از امواج کوچیک و بزرگ می‌لرزید و تکون می‌خورد.

پریزاد با غرور خاصی چرخید و لبخند گرمی زد.

-به زودی اینارو بهت یاد میدم. اگه روند تبدیلت تکمیل شه، اگه اون رگ لعنتیِ ناخالص، بشه خالص، میشی یکی مثل من یا حتی بهتر از من!

آب دهنم رو با صدا قورت دادم، قلبم مثل اینایی که تا مرز زهرترکی رفتن گوشه سینه‌ام وا رفته بود و خودش رو باد میزد.

-مثل شما شم؟ مگه الان..م..من پری نیستم؟

نگاهش شاد بود، جلوی هیکل وا رفتم روی مبل زانو زد و دستم رو بین انگشت های داغ و تب دارش گرفت.

-کاملا نه، بین انسان بودن و ماهیت جدیدت موندی. راهی تا قدرتمند شدنت باقی نمونده. اگه کامل شی، اگه پری شی...

نگاهش سرخ شد، اخم کرد. حجم زیاد خشم روی صداش تاثیر گذاشت. لحنش از حرص و نفرت لرزید و غرید.

-انتقام تمام کارایی که باهات کردن‌و می‌تونی بگیری. اون گرگینه‌های حرومزاده لایق روزی صدبار مردنن. تو..تنها پری هستی که بعد من قدرتمنده! تو عزیزم، تو نازدونه من! تو همشون‌و مجازات میکنی. هرکسی که سر راهت باشه! چه گرگینه چه خون‌اشام و چه هر موجود پست دیگه.

مسخ شدم، با جملاتش، با آوا و واو به واو کلماش جادوم می‌کرد. ندایی درونم می‌گفت از شکنجه شدن کارن و آیت لذت بردم. از اینکه زمین بزنمشون، از اینکه جلوم از درد ناله کنن!

از اینکه درد بکشن، همون‌طور که من درد کشیدم. همون‌طور که واسه من عذاب بودن، منم عذاب شم بیوفتم به جونشون.

-انتقام بگیرم؟

صدام دورگه بود، پریزاد خندید و سری تکون داد و بلافاصله گفت:

@shahregoftegoo

-می‌گیری، فقط باید پروسه تبدیلت کامل شه. اولین بخش تبدیلت تو رودخونه کلِر بود و خوردن نور ماه به بدنت! فقط دوتا مرحله دیگه مونده که تموم شه...

نمی‌فهمیدم چرا کنترلی رو احساساتم ندارم. از این خشم، از این نفرت، از این حس انتقام و قدردتمند بودن خوشم می‌اومد.

دلم اون قدرتی که پریزاد می‌گفت رو می‌خواست. مغزم خاموش شده بود و فقط زبونم بود که به تحریک یک نیروی عجیب مثل آدمی که طلسم شده، حرف میزد.

-چه طوری کامل میشم؟

انگار که منتظر این جمله بود. روی میز خم شد.

❌❌❌

پارت دو روزتون رو یه جا گذاشتم یعنی امروز و فردا.

چهارشنبه‌ام تعطیل رسمیه

پارت بعدی پنج شنبه گذاشته میشه❌

⚡◐

#پارت_236

⛔

♡❋°ᔓ·°ᯓ✾ ✾ᯓᔓ·❋♡

ೃ♧°MAHET MISHAM°♧ೃ

♡❋°ᔓ·°ᯓ✾ ✾ᯓᔓ·❋♡

از کنار تنگ بوهمیا خورشیدی که با مایع‌ای سرخ و غلیظ پر شده، گیلاسی برداشت و پیش چشم هایی که حتی قدرت پلک زدن نداشتن لب زد.

-کاری نمونده، یه پله‌ست! یه کم از این عصاره رو بخور.
بقیه‌ش دیگه راحته باید پنج ساعت تو آب باشی و بعدش...

گیلاس پر شد، مغزم گروگان گرفته شده توسط احساساتم جیغ می‌کشید و فریاد میزد ولی تقلاهاش برای درک حالم موفق نبود.

نمی‌دونستم دارم چی‌کار میکنم.
کسی داد میزد که همش رو سربکش!

دیگه تنها نبودم، دیگه ترسی از افراد سودجو نخواهم داشت. می‌تونستم راحت زندگی کنم.

@shahregoftegoo

با کسی که شبیه خودش هستم، کسی که دوستم داره!

بهای آرامش نوشیدن یک عصاره عجیب با بوی خاص بود؟

دو دستی گیلاس رو بین دست هام گرفتم، به مایع غلیظ و سرخش خیره شدم.

دست های پریزاد روی زانوهام قرار گرفت، به رونم فشار آورد. لب هاش رو زبون کشید.

به صورتش گنگ خیره بودم، می‌خواستم بپرسم این چیه؟ ولی نمیشد، زبونِ لامصبم فقط کلماتی رو که خودش می‌خواست ادا می‌کرد. چرا اختیاری از خودم نداشتم؟

-بخورش عزیزم، بعدش تمومه. تو میشی پریزاده. یه موجود قدرتمند که می‌تونه گرگینه و خون‌آشام هارو به درک بفرسته تو راه من‌و ادامه میدی تو کوچولوی من...

نگاهم خمار شده، بدنم سست و بی انرژی بود و فقط، انگشت های دستم بودن که مصرانه گیلاس رو بالا می‌آوردن.

-م..گه را..ه تو..چیه؟

حرف ها، کلمات، آوا ها کش می‌اومدن و بی خودی دراز میشدن. حالم متعادل نبود. ضربان قلبم کند بود. لبه گیلاس روی لب های خشکم نشست. برای نوشیدنش مکث کردم. خیلی چیزا عجیبه!

-کشتار عزیزم! پری های دریایی فقط می‌کشن!

-چ..چی..م..میکشن؟

کمی بالاتنش به سمت بالا خزید، مثل مار خوش خط و خالی که دنبال نیش زدن و خفه کردن طعمه‌ش شده. ته گیلاس رو به سمت بالا فشرد و ابرو بالا انداخت.

-تمام گرگینه ها! تمامشون. کشتنشون لذت بخشه توام خوشت میاد. با کشتن کارن و آیت و گله مسخرش شروع می‌کنیم. قسم می‌خورم انقدر خوشت میاد که هر روز خدا دنبال شکاری...

حسم قلقلک اومد، بی تعادل به خباثت و نگاه شیطانیش سر خوش خندیدم و بی اراده و مست و پاتیل گفتم:

-از..ک..کشتن..خ..خوشم...م..میاد؟

-خوشت میاد عزیزدلم، بخورش...

گیلاس رو بالا بردم که یک ثانیه بوی بارون تمام شامه‌ام رو پر کرد و فریاد بلند مغزم، از لابه لای حس هایی که تسخیرش کرده بودن، تمام وجودم رو لرزوند و گوش هام از فریاد مغزم کر شد.

《آرشامم گرگینه‌ست!》

❌❌❌

پارت دو روزتون رو یه جا گذاشتم یعنی امروز و فردا.

چهارشنبه‌ام تعطیل رسمیه

پارت بعدی پنج شنبه گذاشته میشه❌

⚡◐

#پارت_237

⛔

♡❃°ᔓ.°ᯓ✾ ✾ᯓᔓ.°❃♡

ೃ♧°MAHET MISHAM°♧ೃ

♡❃°ᔓ.°ᯓ✾ ✾ᯓᔓ.°❃♡

ضربانِ کند قلبم شتاب گرفت، به آنی تمام خماری و منگیم از سرم پرید. به خونی که تو جام غوطه ور شده نگاه کردم و با وحشت گیلاس رو روی میز گذاشتم. مثل فنر از جام پریدم.

پام به مبل کوبیده شد. تمام احساساتم پرید، مغزم به کار افتاد. بی توجه به درد بدی که تو پاهام پیچید صاف ایستادم.

دست لرزونم رو روی سینم چسبوندم و با لحن عصبی و گیجی گفتم:

-این دیگه چه کوفتیه؟ خونِ؟ واقعا خونِ؟!

پریزاد با نگاهی متحیر همون طور که روی زمین نشسته بود، سمت هیکلم گردن چرخوند و ناباور زمزمه کرد.

-به همش زد! چه طوری؟!

اخم کرده و با حرص جواب دادم.

-چی‌و بهم زد؟ چی میگی؟

این...چ..چه..ک..کو..فتی..بود؟

مغزم مثل کامپیوتر، تمام پردازش هارو به سریع ترین حالت ممکن جلو چشمم میاورد. انگار واسه سوزوندن اون احساسات عجیب که اسیرش کرده بودن، سریع تر هم عمل می‌کرد.

ناباور کلمات رو پشت سر هم به صف کردم.

-تو گفتی کشتن کارمونه؟ کشتن آدما؟ پری ها خلق شدن که بکشن؟

اخم های غلیظ پریزاد روی چشم هام استوپ کرد، با انگشت های مشت شده از جاش بلند شد و بی توجه به سوال و حرف هام غرید.

-به چی فکر کردی؟ چی تمرکزتو بهم ریخت؟ تو اون لحظه به چی فکر کردی؟ چه موضوعی انقدر قدرتمند بود که مانع شد از فرمانم عقب بکشی؟

لحنش من رو می‌ترسوند. بیخیال بقیه حرف هام شدم. منی که تا الان احساس آرامش و قدرت می‌کردم الان چیزی تا مرز سکته فاصله نداشتم و سرم به بدترین حالت ممکن تیر می‌کشید.

با نفهمی سری تکون دادم و گفتم:

-نمی‌فهمم چی می‌گید! کدوم موضوع؟

ریزبینانه نگاهم کرد، هنوز خودم رو پیدا نکرده بودم و گیج سعی می‌کردم درک کنم که چی شده! دقیقا بعد از رقص آبِ استخر کنترلی رو خودم نداشتم.

پریزاد بدون تغییر حالت چهرش، لحن عصبیش رو آروم کرد و ملایم تر گفت:

-تو باید پروسه تبدیلت‌و تموم کنی یاسمن. تنها راهشم اینکه این عصاره رو بخوری. قصد من قدرتمند کردن و برتر کردنته. نمی‌خوام موش آزمایشگاهی پسرعموت باشی.

عقب عقب رفتم، وجودم از تصور شیطانی بودن حرف هایی که بهم زد به رعشه افتاد.

چند ثانیه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم به اعصابم مسلط باشم. بوی مرگ و بوی رز ترکیب عجیبی که تو بینیم پیچ می‌خورد رو دوست نداشتم.

-دوست ندارم کسی‌و بکشم...ق..قدرتمند بشم که آدم بکشم؟

مشتی روی میز کوبید که از جا پریدم.

-اونا آدم نیستن. موجودات پلیدی هستن که هزارتا از مارو شکنجه کردن. مارو تیکه تیکه کردن تا قوی شن! تا جهش ژنتیکی کنن. پسرعموت خوب میدونه خون تو

چقدر می‌تونه قدرتمندش کنه. واسه همین گازت می‌گرفت..خون تو می‌تونه قویش کنه، میفهمی؟

تو اون لحظه نه!

حرف هاش برام مفهومی نداشت، فقط می‌دونستم نمی‌خوام دستگاه کشتار بشم.

حرف های پریزاد چیزی که می‌خواستم نبود ولی چند ثانیه پیش چیزی بود که با تمام وجودم بهش میل داشتم!

چشم بستم، مردد و با حالی خراب گفتم:

-می‌دونید..چیه احساس میکنم هنوز کنار نیو..مدم. یه وقت دیگه صحبت کنیم. باید فکر کنم.

دستم رو به سرم گرفتم، کیفم رو چنگ زدم. پیش چشم های پریزادی که دست هاش رو روی میز به صورت تکیه گاه قرار داده بود و تند نفس می‌کشید، سمت پله ها رفتم که صداش تو گوشم پیچید.

-عاشق کسی شدی یاسمن؟

◐⚡

#پارت_238

⛔

♡❃°ᔓ.°ᯓ✾ ✾ᯓᔓ.°❃♡

°MAHET MISHAM°

♡❃°ᔓ.°ᯓ✾ ✾ᯓᔓ.°❃♡

@shahregoftegoo

لحن صداش که ترکیبی از جام زهر و کوفت بود نگرانم کرد، انقدر نگران، که قلبم با لرزش خفیفی هری پایین افتاد.

دستم دور بند کولم سفت تر شد.

چشم بستم. بین حفظ ظاهرم و تلاش برای دوباره کنترل کردن مغزی که تا همین چند دقیقه پیش توان تمرکز نداشت، گیر افتادم.

-جواب نمیدی یعنی شدی؟

از سرشونه به چهره جدی و اخم های تند و تیزش نگاه گذرایی انداختم.

شاید اگر تو یه موقعیت معمولی بودم، به مادربزرگ معمولیم از علاقه معمولیم به یک انسان معمولی حرف میزدم و قطعا مادربزرگمم با اون دست های چین خورده و نگاهی گود رفته و صورتی شیرین و مهربون بهم می‌خندید و می‌گفت:

-عاشقی هزارتا دردسر داره. حالا پسره کی هست؟ پول داره؟ خونه داره؟

ولی هیچ یک از مسائلم معمولی نیست، حتی مادربزرگم. حسی تو درونم می‌رقصید و تمایل داشت با آرایش نظامی محکم و استوار، از نام یک آدم غیر معمولی حفاظت کنه.

مثل این پنج سال که یاد گرفتم تو چشم طرف زل بزنم و قاطع دروغ بگم، گفتم:

-کسی تو زندگیم نیست و عاشقم نیستم فقط هضم این همه مسائلم مشکله. بزار یکم فکر کنم. باید با چیزایی که گفتی کنار بیام.

نگاهش رو تنگ کرد، شبیه خنجر و نیزه تیز شد و تا ته وجودم رو سوراخ کرد.

می‌ترسیدم قدرتی به نام ذهن خوانی هم داشته باشه، اونوقت کارم تموم بود. سرم رو پایین انداختم و ملایم گفتم:

-باید برم...ب..بعدا می‌بینمت مامان پری!

واینستادم تا ذوق عجیبی که تو نگاهش و صورتش با همین تک جمله نشست رو نگاه کنم.

فرار کردم و بی توجه به تعظیم نگین، جادوگری که می‌تونست تغییر چهره بده، سمت در رفتم و از اون خونه گریختم.

یک جوری یک نفس تا سر خیابون دویدم که انگار یک شیر گرسنه دنبالم کرده.

ضربان قلبم تند بود، مغزم التماس می‌کرد یک جا بند شم و کمی فکر کنم. حرف های پریناز، اون عصاره عجیب، مسائلی که تو رودخونه کلر پیش اومده حتی خونم!

چیزی که هر ماه به هر نحوی کارن ازش استفاده می‌کرد و منِ از همه جا بی‌خبر رو زجر می‌داد.

بیخود و بی جهت بغض به گلوم سر زد، شد یک توده بزرگ و در حال انفجار که به گلوم و سینه‌ام فشار میاورد.
اولین اشک که از چشمم چکید، کل زمین و زمان رو لعنت کردم و زیر لب زمزمه وار گفتم:

-نمی‌خوام آدم بکشم...
***

چشم هام ورم داشت و گِله از روزی می‌کرد که اصلا خوب نبود. با بی حالی و بینی که بالا می‌کشیدم، از پله های آپارتمانم بالا رفتم و نگاه بی رمقم روی زمین رو

جارو می‌کرد. مغزم از اینکه حوصله آنالیز کردن بهش نمی‌دادم شاکی بود.

چند پله دیگه رو بالا رفتم و درست جلوی در از دیدن مهیار سرجام ایستادم. با دیدن چهره مچاله و کدرم مردمک هاش کمی گشاد شد و وا رفته گفت:

-سلام یاسی.

الان بدترین موقع واسه حال و احوال بود، صبح به اندازه کافی گند زده شد تو حالم. امیدوارم خبر مرگ آیت رو آورده باشه.

اخم کردم و بد خلق، همون طور که کلید واحدم رو از تو جیبم درمیاوردم گفتم:

-حوصله ندارم مهیار، اگه اومدی غر بزنی و دوباره اسم کارن و کوفت و زهرمار بیاری باید بگم واقعا بد موقع اومدی. اصلا اعصاب ندارم صبح تو بیمارستان خیلی خوش گذشت...

◐⚡
#پارت_239
⛔

♡❃°ᔓ.°ᯓ✾ ✾ᯓ.°ᔓ❃♡
ೃ♧°MAHET MISHAM°♧ೃ
♡❃°ᔓ.°ᯓ✾ ✾ᯓ.°ᔓ❃♡

سوئیچِ بین انگشت هاش رو کمی چرخوند. سر پایین انداخت و بین حرف هام پرید.

@shahregoftegoo

-اومدم معذرت خواهی کنم.

ابروهام بالا پرید، کلیدی که می‌خواستم تو سوراخ فرو کنم رو همزمان چرخوندم.

-واسه چی؟

تلخ خندید، بین در بازِ خونه و هیکلش ایستادم و به نگاه خجالتش زدش خیره شدم.

-فکر نمی‌کردم کارن و پدرش انقدر حرومزاده بازی دربیارن. حداقل نه واسه تویی که کارن حلوا حلوات می‌کرد. میدونی ریما...ه..همون گرگینه‌ای که گفتی، همونی که می‌خواست در کنار تو عقدش کنه.

سکوت کردم، والا نمی‌دونستم چه واکنشی نشون بدم.

تا چند ماه پیش برام مهم بود یکی بفهمه، یکی درکم کنه، یکی بگه حق با توِ!

ولی الان، اهمیتی نداشت. به درک که می‌خواد عقد کنه، به جهنم!

با این وجود، لحن شرمنده مهیار رو واسه اولین بارِ که می‌شنیدم. کمی آتش حرص و نفرتم کم شد.

لحنم رو آروم تر کردم و با آه غلیظی سر تکون دادم.

-مهم نیست، خوبه که باز یکی فهمید. نمی‌دونستم دختره کیه...

لحن ملایمم بهش جسارت داد سرش رو بلند کنه.

-دختره..اسمش ریماست. می‌دونی دختر عموی آرشامه؟

کمی گیج نگاهش کردم. ذهن وراجم چند ثانیه خفه شد.

-ریما سلحشور، دختر عموی آرشام. آلفای گرگ های نقره‌ای!

نگاهش رو تنگ کرد و دستش رو تو جیبش فرو کرد.

-نمی‌دونستی؟

حس کردم این موضوع هم واسم مهم نیست. یک وقتایی یک مشکلی واسه آدم پیش میاد که انقدر بزرگ و سنگینه که بقیه چیزها بی اهمیت میشه.

قطعا وقتی آرشام آلفاست و قدرتمنده، خاندانش یا فک و فامیلشم این طورین!

شونه ای بالا انداختم و در برابر چهره کنجکاوش بیخیال گفتم:

-نه نمی‌دونستم.

مهیار دستش رو به درگاه در تکیه داد. مشکوک پرسید.

-از سلحشور خبر نداری یا نمی‌دونی کجاست؟ باهاش حرف نزدی؟

کیفم رو داخل خونه شوت کردم. زیپ کنار بوتم گیر کرده بود، کلافه روی کفشم خم شدم.

-تو گفتی باهاش کات کن منم کردم. چه میدونم کجاست؟ مگه شما گرگ ها تله پات نمی‌کنید؟

خندید و سری به معنی نه تکون داد. دستی دور دهنش که هنوز لبخند روش خودنمایی می‌کرد، کشید.

-ممکنه چند دقیقه وقت بزاری صحبت کنیم؟ درحد یه چایی خوردن می‌خوام وقتتو بگیرم.

بوت هام رو جفت کردم و حینی که نفس عمیقی می‌کشیدم و چینی به بینیم می‌دادم، به صورتش توجه کردم.

ادامه پارت

-چه حرفی؟ خیلی واجبه؟

فقط سری تکون داد، موهام رو داخل مقنعه برگردوندم. از صبح مخم تلیت شده بود! پوفی کشیدم و لب های خشکم رو با زبون تر کردم. بازهم تشنه‌م بود.

یک قدم عقب رفتم و درو باز کردم.

-بیا توام حرفات‌و بگو و برو . می‌خوام دوتا مسکن بخورم بکپم!

لبخندی زد.

-زیاد وقتت‌و نمی‌گیرم. بعدش می‌تونی بکپی.

دولا شد تا کتونی هاش رو دربیاره. خسته کیفم رو از کنار دیوار برداشتم ولی با دیدن خون نسبتا زیادی که

روی دیوارِ کنار جاکفشی، درست پشت در مالیده شده جا خوردم.

انگار کسی با مشت و دست های خونیش رو سفیدی دیوار نقش و نگار کشیده.

پشت در یک جفت کفش مردونه آشنا به چشم خورد و خون هایی که قطره، قطره لک به جا گذاشته. نفسم رفت، تمام بی حالیم پرید. زمزمه وار با خودم گفتم:

-یکی تو خونه‌ست...

◐⚡

#پارت_240

⛔

♡❀°ᔓ·°ᯓ✾ ✾ᯓᔓ·❀♡

ೃ♧°MAHET MISHAM°♧ೃ

@shahregoftegoo

♡❋°ᔓ.°ᯓ❀ ❀ᯓᔓ.❋♡

آب دهنم رو پرسروصدا قورت دادم، برای لحظه ای بوی بارون حدس و گمانم رو به یقین تبدیل کرد.

مطمئن بودم مهمون ناخونده‌م رو می‌شناسم، با وجود ترس و دلهره‌ای که به خاطر خون ته دلم نشست، چهره‌م رو شده، واسه چند دقیقه نگه داشتم.

اگر مهیار بویی از جریان میبرد جون مهمونم به خطر میفتاد.

مهیار قدم اول رو برداشت. قبل اینکه وارد راه‌رو بشه، سینه به سینش ایستادم و تمام تنم رو صد راهش کردم.

طوری که دیدش نسبت به لکه های خون کف زمین از بین بره.

دستم رو به لبه در چسبوندم و جدی و خیره تو صورتش گفتم:

-یه وقت دیگه صحبت کنیم؟

چشم هاش گرد شد، انقدر تنم رو جلو بردم تا مجبور شد برگرده عقب و روی پادری وایسه.

-چیشد یه‌هو؟

تا جایی که خودم لای در بمونم، درو نیمه نگه داشتم.

عرق سردی روی کمرم نشست.

چند خانم با لباس محلی تو دلم رخت و لباس می‌شستن.

قفسه سینم، از سابِ ماشین ساراهم بلندتر می‌کوبید.

-یادم افتاد یه کار خیلی مهم دارم. باید بهش برسم. فردا صحبت کنیم؟ یا فردا شب! بهت زنگ میزنم اصلا خبر میدم، خوبه؟

ابروهای مشکی رنگش به حالت گیج و کمی مشکوکی بالا رفت.

-یاسمن طوری شده؟

خون...

بوی خون و بارون، نگاه مظنون مهیاری که مردمک هاش یواشکی برق میزد و پره بینیش کمی بازو بسته میشد.

دلهره اینکه یک ثانیه بوی ناآشنایی رو احساس کنه من رو می‌ترسوند.

پیش خودم فکر کردم اگر اوضاع خطری شد یک درد مزمن تو لگنش ایجاد کنم!
هرچند که درست حسابی نمی‌دونستم چه طور میشه کنترلش کرد.

انقدر لبه درِ چوبی رو به پهلو هام فشار دادم که کم کم داشت دردم می‌گرفت.

امیدوار بودم انقدری عطر به خودم زده باشم که مهیار، بوی خون رو نفهمه.

سری تکون دادم تا حد ممکن عادی ترین حالت ممکن گفتم:

-نه چیزی نشده فقط حواسم نبود کارم چقدر مهمه. یه پروژه تحقیقی واسه دانشگاهِ، مربوط به پایان نامم میشه. دیگه چند ترم دیگه تموم میکنم. مهلتشم تا فرداست! تازه نصف تحقیقمم پیش دوستمه، اونم باید بیاد که...

برای یک ثانیه انتهای خالی بندیم، جمله کم آوردم و با کمی فکر ادامه دادم.

-پروژه رو کامل کنیم. آخر ترمه.

ابروهاش به سختی به حالت عادی برگشت. چهره مصمم و دری که چهارچنگولی بهش چسبیده بودم حسابی کنجکاوش کرده.

با سر انگشت هاش به گردنش دست کشید و کج خندید.

-چه یه‌هویی یاد تحقیقاتت افتادی.

زبونم رو لای دندون هام کشیدم. خم شد و کتونی هاش رو پاش کرد.

-کارن و آیت اعصاب واسم نذاشته، یادم رفته بود.

چیزی نگفت، از استرس پای راستم کمی می‌لرزید، بالای پلیور آبیش رو صاف کرد و سمت پله ها رفت.

تو فضای کمی نیمه تاریک راه‌رو، طوسی شدن نگاهش و همزمان ایستادنش دریچه قلبمم تنگ کرد باعث یک درد خفیف و مزمن تو سینه‌م شد.

◐⚡
#پارت_241
⛔

♡❃°ᔓ.°ᯓ✾ ✾ᯓᔓ.°❃♡
°MAHET MISHAM°
♡❃°ᔓ.°ᯓ✾ ✾ᯓᔓ.°❃♡

@shahregoftegoo

از سر شونه چرخید و نگاه پر از حرفی بهم انداخت.
فقط نگاهش حرف داشت، ولی زبونش، اون زبونش که کم تا الان لیچار بارم نکرده لال موند.

نفس عمیقی کشید.
انگشت های مشت شدش رو ازم قایم کرد و بدون اینکه نگاهم کنه، با لحن خشداری گفت:

-مراقب خودت باش.

رفت، وقتی مطمئن شدم راه خروجی رو در پیش گرفته یک جوری درو بستم و دویدم تو خونه که وسط راه پام لیز خورد و نزدیک بود پخش زمین بشم و عملاً جمله مراقب خودت باش رو به برگ های درخت گرفتم.

-آرشام؟ آرشام کجایی؟

حموم و سرویس بهداشتی رو نگاه کردم، چراغ اتاقم خاموش بود. هول زده دستم رو سمت کلید برق بردم.

-ازکی‌تاحالا..تو..ب..با..من..ک..کات..ک..کردی؟

با شنیدن صداش درست جلوی در، سرم رو پایین آوردم. بوی بارون بیشتر از هروقتی تو فضا معلق بود.

چراغ رو روشن کردم و از دیدن صورت رنگ پریده و دست خونیش که روی پهلوش قرار داشت، زهرم ترکید. نفسم همون‌جا قطع شد!

جلوی پاهای دراز شدش زانو زدم و همزمان سعی کردم به خودم نفس مصنوعی بدم تا نمیرم.

-یا خود خدا، چیشدی؟

به تیشرتی که از خونش خیس شده بود و به بدنش چسبیده نگاه کردم، با ترس و وحشت روی پهلوش خم شدم و با لحن لرزونی گفتم:

-چرا همچین شدی؟ آرشام چیشده؟!

انگشت خونیش رو روی لب بینیش به حالت هیس کشید.

عسلی بی رمق و خمارش، موهای چسبیده رو پیشونیش و بدتر از همه، جسم آش و لاش شدش شبیه چاقویی بود که داشت قلمم رو تیکه تیکه می‌کرد.

-آروم عروسک..آروم..خ..خوبم..ن..نترس.

خوب نبود!

اصلا خوب نبود، آدم خوب این شکلی نیست. روی زمین سرد جای نشستن نیست، اونم با این حجم از جراحتی که با دست بزرگش سعی می‌کرد مخفی کنه.

-بلندشو..بلندشو ببرمت بیمارستان..جون من پاشو، خونریزی داری...

-جونت‌و قس..م نخو..ر میرم مهیارو جر میدما!

کلافه و باحالی بد پاهام رو زیر تنم کشیدم و با بغض گفتم:

-پاشو بریم بیمارستان..توروخدا.

-دنبالمن، اگه ب..برم..گیر میوفتم.

عصبانی بودم، جونم داشت درمی‌اومد. یک لحظه صحنه خاک سپاری مادرم و پدرمم نفت رو آتیش شد، قلبم رو به بار کتک گرفت.

بغض کرده شونه اش رو چسبیدم. حتی تصور اینکه دوباره یکی رو از دست بدم واسه مرگم کافی بود.

- کی؟ کی این کارو باهات کرده؟ کی دنبالته؟

پلک هاش به سختی تکون خورد، خوشید نگاهش گرمی نداشت، به سختی نفس کشید. لب های خشک شدش رو تکون داد.

-همه..ه..مه دنبالمن. خوبم یاس، ج..جراحتم عمیق نیست.

اون دستش که خونی نبود رو با انگشت های لرزون باز کرد. از دیدن جسم مچاله شده نرمک که تند تند نفس می‌کشید و چشم های کوچولوش شبیه من از ترس می‌لرزید، اشک تو چشمام حلقه زد.

روی بازوش خم شدم و سعی کردم هیکل بزرگش رو تکون بدم.

-تو این وضعیت نرمک چرا تو دسته؟

به چشم های آب گرفتم نگاه کرد و لبخند زد.

-فشارش دادم! ن..نرمه، واسه ریلکسی خوب بود.

نتونستم خودم رو نگه دارم، کوهی از غم و دلهره رو سینم سنگینی می‌کرد و با طنزِ پر دردِ کلامش چیزی تا هق زدنم باقی نمونده.

-پاشو بزارمت رو تخت...پاشو آرشام...

🌙✨

#پارت_242🛸

⊘

@shahregoftegoo

♡❊°ᔓ.°ᯓ❀❁❀ᯓᔓ.❊♡

✿♧°MAHET MISHAM°♧✿

♡❊°ᔓ.°ᯓ❀❁❀ᯓᔓ.❊♡

نگاه بی حالش رو به زوایای صورتم گردوند، تکون خفیفی خورد و چندتا سرفه خشک، با سینه‌ای که خس خس می‌کرد، از لای لب های ترک خورده‌اش خارج شد.

-تخت..ک..کثیف..م..میشه..ی..یاس.

عصبی بودم، انقدر که نفهمیدم با کدوم زور و انرژی تنش رو بالا کشیدم. دستم دور کمرش پیچید.

دست سالمش رو روی شونه‌م و گردنم سفت، نگه داشتم و با حرص غریدم.

-به درک که کثیف شه، به جهنم! تو این وضعیت به فکر کثیفی تختِ لامصب منی؟

از نیم رخ به صورت گر گرفتم نگاه کرد. از تکونی که به هیکلش دادم، صورتش مچاله شد.

لب گزید تا صدای ناله و آخش بلند نشه.
به سختی تنش رو نگه داشتم، سنگین بود و خودش قوت کافی واسه راه رفتن و ایستادن نداشت.

هنوز نرمک رو بین انگشت هاش نگه داشته بود و سعی می کرد همه وزنش روی هیکلم نباشه

با مشقت چهار قدم ناقابل تا تخت رو طی کرد.

دست خونیش رو روی پهلوش گذاشت، نرمک رو از بین انگشت هاش بیرون کشیدم.

همستر کوچولوم علاقه‌ای برای بودن با من نداشت، همین که آرشام روی تخت افتاد، از لای انگشتم فرار کرد و روی سینه آرشام پرید و به دنبال دست و انگشت هاش اطراف رو نگاه می‌کرد.

تو اون وضعیت بد و نگران کننده حس می‌کردم حتی نرمک هم نگرانه!

-تخت چه..بوی خوبی میده...

پاهاش رو با ملایمت روی تخت صاف کردم، دوتا بالشت زیر گردن و سرش گذاشتم.

نفسم داشت کم میاورد و منتظر یک تلنگر بود تا بغضم رو با فشار متلاشی کنه.

-چ..چرا گریه میکنی؟ انقدر..ش..شبیه..جنازه‌ام؟

با پشت دست اشکم رو پاک کردم، من دکتر نبودم!

حتی بلد نبودم باید چی کار کنم. کنار تخت زانو زدم و دستم رو به تیشرت خونیش گرفتم که مچ دستم رو بین انگشت هاش گرفت.

-یاسمن...

-باید زخمتو ببینم...باید ببینم چی شده! تیر خوردی یا چاقو زدنت؟ کار کارنه، نه؟ نگفتم درنیوفت؟ نگفتم نکن؟ اگه طوریت بشه، همش تقصیر منه. تقصیر منِ خاک برسره. اول خانوادم حالام تو! هرکی سمتم میاد صدمه می‌بینه...

نذاشت به زخمش نگاه کنم، عرق روی پیشونیش شُره می‌کرد.

از درد نفسش درنمی‌اومد، ولی با این حال زورم به هیچیش نمی‌رسید!

مچم رو با انگشت های خونیش محکم فشرد، رد خونِ گرم و داغش دور پوستم رو محاصره کرد.

-ربطی..ب..به تو نداره انقدر چرت نگو. د..درد دارم، به خدا میزنم ناقصت میکنم اگ..اگه یه بار دیگه..ا..این..طوری..ح..حرف..بزنی! کارن..وجود نداره با..هام درییوفته. ت..تو فکر میکنی م..من دشمن کم..دارم؟

✨🌙

#پارت_243🌠

⊘

♡❊°ᔓ·°ᯓ❀❁❀ᯓᔓ·❊♡

✿♧°MAHET MISHAM°♧✿

♡❊°ᔓ·°ᯓ❀❁❀ᯓᔓ·❊♡

نفسش قطع شد. سرش رو به بالشت چسبوند.

@shahregoftegoo

پلک های خیس و مژه های تر شدش رو بهم فشار داد.

از جام بلند شدم.

با اشک هایی که نمی‌تونستم کنترل کنم و بار گناه و مقصر بودن، به شدتش اضافه می‌کرد، گفتم:

-تو حالت خوب نیست. چی کار کنم؟ مگه دکتر نیستی؟ بگو چی کار کنم؟ اصلا بزار زنگ بزنم سعید، یا عمت...یکی باید بیاد به دادمون برسه.

به سختی پلک هاش رو باز کرد، انگشت هاش از دور مچم شل شد.

از بی رمق بودنش استفاده کردم و فوری گوشه تیشرتش رو بالا زدم.

از دیدن زخم عمیقی که تو پهلوش با یک جسم تیز مثل چاقو ایجاد شده بود چنان هینی کشیدم که نرمک از ترس، بالا پرید.

-یا امام زمان! باید بریم دکتر! کی این کارو کرده؟! کدوم آدم کثافطی این کارو کرده؟

به چهرش زل زدم و جیغ زدم.

-کی کرده؟ آرشام حرف بزن!

آب گلوش رو قورت داد، سیبک گلوش بالا و پایین شد. نگاهش داشت التماس می‌کرد آروم باشم.

نفرت و خشمی درونم شکل گرفت که احساس کردم دلم می‌خواد، همین الان مسبب این کارو انقدر زجر بده که از صدای داد و ناله هاش روحم ارضا بشه.

خشم درونم دوید، نباید به حرفش اهمیت بدم.

باید می‌بردمش بیمارستان! خونریزی داشت و این زخم عمیق کار یک آدم سادیسمی روانیه که فقط دنبال شکنجه و درد کشیدن طرف بوده.

خم شدم تا گوشیم رو پیدا کنم که صدای تقه‌ای، همزمان با باز شدن در خونه به گوشم رسید.

به چهره رنگ پریده آرشام که با آخرین رمق، نگران به من نگاه می‌کرد، توجه کردم.

کسی کلید خونه‌ام رو نداشت جز چند نفر!

آب دهنم رو نتونستم قورت بدم. بلند شدم. کلت خونی و سیاه رنگ آرشام روی زمین بود.

برداشتمش، با دیدگانی از اشک و نفرت، انگشتم رو روی ضامن و ماشه‌اش کشیدم.

-به قرآن هرکی باشه می‌کشمش. حتی اگه کارن باشه...

نجوای پر از خشمم رو شنید، کمی تکون خورد.

می‌خواست چیزی بگه ولی درد و ناتوانی و شاید کم بود خون، اجازه انرژی صرف کردن نمی‌داد.

انگشت های خونیم رو دور اسلحه خونی پیچیدم. عقلم شاکی بود، قلبم شوخی سرش نمیشد.

فکم منقبض بود و صدای قدم های آروم و شمرده یک مرد رو می‌شنیدم که چه طور آهسته سمت اتاق می‌اومد. می‌تونستم سایه‌ش رو ببینم.

نشانه گرفتم، امروز حاضر بودم برای این مردِ روی تخت که مادربزرگم گفت، کشتنشون لذت بخشه هرکسی رو بکشم!

رو هرکسی حاضر بودم اولین تیر اندازیم رو امتحان کنم.

حاضر بودم جونم رو بزارم وسط و تمام پل های پشت سرم رو خراب کنم.

ادامه پارت

آماده بودم تا حس نفرت و خشمم رو روی سر هرکسی که به خونه‌م تعرض کرده، دربیارم.

کششی به تنم دادم، بوی خون آرشام، لکه هاش روی دیوار، صدای نفس های تنگ و پر دردش احساساتم رو درگیر کرد.

با نمایان شدن فردی جلوی در، قبل اینکه چهرش رو ببینم محکم و پر قدرت داد زدم.

-یه قدم...فقط یه قدم بردار تا تمام خشابش‌و روت خالی کنم. هرخریم هستی مهم نیست.

◐⚡
#پارت_244
⛔

♡❊°ᔓ·°ᯓ✾ᯓ✾ᯓᔓ·❊♡
🍃♧°MAHET MISHAM°♧🍃
♡❊°ᔓ·°ᯓ✾ᯓ✾ᯓᔓ·❊♡

اون هیکل درشت و چهارشونه از حرکت ایستاد. نگاه سبزش رو بالا آورد و به چشم های کاملا جدی و لرزون از خشم و نفرتم، نگاه کرد.

دست هاش رو به حالت تسلیم کنار صورتش بالا برد. هشدارم رو جدی گرفت و قدم و از قدم برنداشت.

-متاسفم بدون در زدن اومدم تو!

از موضعم پایین نیومدم. امیرحسین آریا، دوست جون جونی آرشام چرا باید سر از خونه‌م دربیاره؟

-چه طوری اومدید تو؟

شاید توقع داشت اسلحه‌م رو پایین بیارم ولی کاملا حالت تهاجمیم رو حفظ کردم. پاهام ثابت بود و انگشت هام نمی‌لرزید.

نگاه نگرانش روی جسم خونی آرشام چرخید و سعی کرد قانع کننده صحبت کنه.

-گوشی آرشام جی‌پی‌اس داره. یه رمز داریم به اسم ماه من. این طوری...

گوشیش رو بالا آورد، به صفحه لمسیش که موقعیت مکانی خونه رو نشون می‌داد اشاره کرد.

-هم دیگه رو پیدا میکنم.

-

ولش..ک..کن..یا..س..ا..امیر..سرجهازیه...م..موقع..کفن ..کردنم..باید...خ..خبر..مرگش...بیاد.

به چهره پر درد و بی رنگ آرشام که دونه های درشت عرق، خیسش کرده نیم نگاهی انداختم. شاخک هام تکون می‌خورد، احساس امنیت نمی‌کردم.

قدم که برداشت ناخواسته داد زدم.

-جلو نیا! نمی‌ذارم نزدیکش شی، اول ثابت کن کی هستی، از کجا بدونم امیرحسینی؟

یکه خورده تو چهارچوب در موند. نگاه موربش گرد شد. کم کم اخم هاش درهم گره خورد و با لحن عصبی گفت:

-یعنی چی تاحالا من‌و ندیدی؟ مگه بازی شنگول منگوله که از کجا بدونی کیم؟

سری به معنی نه تکون دادم و نیشخندی زدم.

-همین چند روز پیش پرستار پدربزرگم‌و هک کردن. یه جادوگر تا بیخ گوشم اومد و ذره‌ای تفاوت ظاهری با دلارام نداشت. پس وقتی میگم از کجا بدونم خودتی یه چیزی بگو تا ماشه رو نکشم.

-ی..یاس..

پایین مانتوم رو با دست خونیش چنگ زد. درد تو ذره ذره سلول های بدنش رخنه کرده و حتی منی که تو وجودش نبودم، از این درد جون سالم به درد نمی‌بردم.

هر نفس سنگینش حکم شمارش معکوس رو داشت.

ولی اگر طرف مقابلم یکی مثل نگین بود چی؟

اگر مادربزرگِ دافم فرستاده باشتش تا سر از زندگیم دربیاره؟

کم از این مسائل برام پیش نیومده، احمق نبودم به همین راحتی قبول کنم طرف کیه.

کنترلم رو یک جورایی از دست داده بودم. احساساتم، حس تهاجمی که داشتم عجیبه.

بی اهمیت به حالت متعجب آرشامی که نگران رفیقشه خیلی جدی گفتم:

-ثابت کن رفیقشی. وگرنه میزنمت. شوخیم ندارم.

قلبش رو نشانه گرفتم. ابروهاش بالا پرید، مطمئن شدم که فهمیده شوخی نمیکنم.

-من یه بالِستم. یه خون‌آشام دورگه خب؟ هیچ جادوگری نمی‌تونه شکل یه خون‌آشام‌و به خودش بگیره.

قانع کننده نبود. حداقل ذهن خراب و دلِ نگرانم آروم نمی‌گرفت.

-گفتم یه چیزی بگو تا باور کنم.

شاکی شد و عصبی داد زد.

-آرشام از خون ریزی داره میمیره تو به فکر فِیک یا واقعی بودنمی؟!

دلم می‌خواست داد بزنم بگم، که چی به سرم اومده.

عمرا اگر خطری که من حس کردم رو می‌فهمیدن.

◐⚡

#پارت_245

⛔

♡❃°ᔓ.°ᯓ✾ ✾ᯓ.ᔓ°❃♡

🍃♧°MAHET MISHAM°♧🍃

♡❃°ᔓ.°ᯓ✾ ✾ᯓ.ᔓ°❃♡

@shahregoftegoo

بدون لرزش تو صدام و بدون ترس از موجودی که جلوم غرش می‌کرد جلوی آرشام ایستادم و چپ چپ نگاهش کردم.

-اگه توام جای من بودی همین قدر حساس میشدی. شاید دروغ بگی! هک کردن گوشی و اون رمزی که گفتی سخت نیست.

هر ثانیه چهرش برزخی تر میشد. شوکه بود و با نگاهش توقع داشت آرشام چیزی بگه ولی حرفی نمیزد.

بدتر از حرکاتم لذت می‌برد و این رو حس می‌کردم.

نرمک رو بین انگشت هاش نگه داشت و موشکافانه، با دَم بلند و بازدمی کوتاه تر، براندازم کرد.

مهمون ناخوندە چنگی به موهای لخت مشکیش زد، دستی دور دهنش کشید و با نگاهی تنگ گفت:

-باشه ثابت میکنم.

از نیم رخ حواسم به هوشیاری آرشام بود. نگاه سنگینش و عجیبش رو به جون می‌خریدم.

برق خاص نگاهش متضاد با نگاه شاکی امیرحسین بود.

-منتظرم!

نفسی کشید، پالتو کرم رنگش رو درآورد. پیراهن چهارخونه سفید و طوسی تنش کمی خیس بود. صاف ایستاد، مستقیم به چشم هاش زل زدم.

پلک زد، با مکث چشم هاش رو بعد سه ثانیه باز کرد.

رنگ چشم هاش از سبز به قرمز تندی تغییر پیدا کرد.

قلبم هری پایین ریخت. مقاومت نشون دادم، اخمم رو حفظ کردم که صدای پاره شدن لباس تنش همزمان شد با یک جفت بال مشکی رنگِ بزرگ که پوشیده از پر بود.

تقریبا رنگم به همراه قلبم باهم از جاشون پریدن، نفسم تو سینه خفه شد.

لبه های بال بزرگش به گلدون کریستالی کنار میزم برخورد کرد و با صدای بدی شکست.

چشم های قرمزش و بال های مشکی که بزرگیش به اندازه قدشه، قانع کننده‌ست!

-من امیرحسین آریام، آلفای خون‌آشام‌ها. من جادوگر نیستم. قانع شدید یا نه؟

آب دهنم رو به سختی قورت دادم. احتمالا جنبه‌م بالا رفته که غش نکردم. دوتا بال در مقایسه با باله های خودم ترسناک نیست.

اسلحه رو پایین آوردم، کنار کشیدم. سمت تخت دوید و دست های آرشام رو گرفت.

-پدرسگ چی کار کردی با خودت؟

عقب تر ایستادم بال های مشکی پشت سرش که به لباسش رحم نکرده بود یک چیز مافوق تصورم فانتزی بود.

نیش آرشام شل بود و من رو نگاه می‌کرد. انگار نه انگار که از درد داشت از حال می‌رفت.

لباسش رو کنار زد، مثل من از دیدن اون زخم عمیق چشم هاش گرد شد و زیر لب یک فحشی به یکی داد!

مثل برادر یا شاید پدری دلسوز و نگران موهای چسبیده به پیشونی آرشام رو عقب زد و به گونه هاش دست کشید.

-باید ببریمش بیمارستان، خونریزیش شدیده.

-بندش میارم. با این حالش نمیشه تکونش داد. دستمال تمیز می‌خوام. نفسشم خوب درنمیاد، پدربزرگت کپسول اکسیژن زاپاس نداره؟

ذهنم به یاری اومد، با دلواپسی سمت در رفتم و گفتم:

-دارم، الان میارم.

⚡◐

#پارت_246

⛔

♡❃°ᔓ.°ᯓ✾❤✾ᯓᔓ.❃♡

◆♧°MAHET MISHAM°♧◆

♡❃°ᔓ.°ᯓ✾❤✾ᯓᔓ.❃♡

با قدم های تند و پر عجله از اتاق بیرون اومدم. یک کپسول اکسیژن پنج لیتری نو داشتم.

خیلی وقت بود که پدربزرگم نیازی به تنفس با کپسول نداشت ولی برای احتیاط یکی تو خونه بود.

بدون توجه به نگاه خیره و پر معناش که جز به جز استرس و ترسم رو می‌دید و با اون چشم هاش هزارتا

سوال می‌خواست بپرسه، خم شدم و از کمد دیواری کپسول رو بیرون کشیدم.

تمام بندو بساطش سرهم و آماده بود، فقط باید فشارسنج و پیچ کنترلش‌رو چک می‌کردم.

وقتی خواستم از اتاق بیرون برم از اخم های درهمش شاکی شدم و زیر لب گفتم:

-ناراحتی نوه‌ت دوتا مرد غریبه عجیب غریب، راه داده تو خونه پسرت؟

به صورت بی حسش توجه کردم. قلبم پر استرس می‌کوبید. آهی زیر لب کشیدم و پر درد ادامه دادم.

-نوه‌ت از همشون عجیب غریب تره، خبر نداری.

چند بار پلک زد، نگاهش رو ازم گرفت و ترجیح داد به سقف نگاه کنه تا منی که واسه نجات جون آرشام و حفاظت ازش، دست به حرکاتی زدم که واسه خودمم عجیب بود!

کپسول و وسایل رو روی میز چرخ دار فلزی گذاشتم و با عجله برگشتم.

نگاه امیرحسین روی دم و دستگاهم قفل شد و آروم گفت:

-بلدی تنظیمش کنی؟

سر تکون دادم. همزمان که خودش زخم آرشام رو با پارچه تمیز می‌کرد، کپسول رو نزدیک تخت کشیدم.

نگاه آرشام خمار بود، زیر لب ناله می‌کرد. نرمک بین انگشت هاش قلمبه شده بود و هیچ واکنشی جز فشار پنجه هاش، به انگشت های نیمه خونی آرشام نشون نمی‌داد.

نمی‌تونستم این طوری ببینمش، هربار که چشم های کم فروغ و بی رمقش که مثل خورشیدِ درحال انجماده رو می‌دیدم، ته قلبم فشرده میشد.

-عروس..ک..

با شنیدن صدای بی حالش لب گزیدم، بینیم رو بالا کشیدم. شبیه بچه های بغ کرده پشت بهش کردم.

به سختی داشتم جلوی گریه هام رو می‌گرفتم. وقتی دید قصد ندارم از فشار بغضی که داشت خفم می‌کرد، نگاهش کنم با عجز صدام زد و بیشتر جیگرم رو سوزوند.

-عرو..سک..ببین..م..م..من‌و...

پلک هام و مژه هام رو بهم فشردم، بوی بارون و خون و عطر قهوه‌ش برای شامه‌ای که تنگی نفس بهش فشار میاورد مثل گاز شیمیایی خطرناکه، پر از درده، پر از زخمه!

بی توجهی به جسم خونی و بی حالش کار من نبود، ولی نمی‌خواستم کنترلم رو از دست بدم.

مثل چند دقیقه پیش که حس خطرم، داشت وادارم می‌کرد به رفیقش شلیک کنم. وقتی این طور پر درد می‌گفت عروسک می‌خواستم بمیرم.

شلنگش رو با احتیاط متصل کردم و با ماسک سمتش چرخیدم. قبل اینکه حرکتی کنم با حرص مچ دستم رو گرفت و غرید.

-گفتم..ن..نگام..ک..کن!

امیرحسین، سعی می‌کرد بی تفاوت باشه. زخمش رو تمیز می‌کرد ولی آب لازم داشت. با بهونه لگن و آب

داغ بلند شد و رفت و من بغضم منفجر شد و سر پایین انداختم.

◐⚡
#پارت_247
⛔

♡❊°ᔓ·°ᯓ✾❤✾ᯓᔓ·❊♡
◆♧°MAHET MISHAM°♧◆
♡❊°ᔓ·°ᯓ✾❤✾ᯓᔓ·❊♡

نگاه آرشام روی اشک هام چرخید. اشک هایی که نمی‌دونستم چرا هر لحظه شدید تر میشه. این چه حسی بود؟ این دیگه چه دردیه که از دردِ جسمی یک نفر دیگه، دردم می‌اومد؟

-طور..ی

نیست..ک..کوچولو..ه..هی..هن..هنوز..ن..نمردم...م..من

..و..نگاهم کن.

به سختی مردمک های خیس و تارم رو به صورتش دوختم. لبخندی روی لب های ترک خوردش نشست.

-خو..ب میشم. از این...بلاها..ز..زیاد سرم آوردن. تو عادت نداری..ت..ترسیدی.

زبونم نمی‌چرخید. عقلمم شک کرده بود که چه مرگم شده. فقط سر تکون دادم، بدون کنترل رو خودم و احساساتم و اشک هایی که از جویبار به سیل تبدیل شده.

با دست موهای بهم ریختش رو نوازش کردم و به عقب هلشون دادم. چشم هاش رو بست.

آب گلوش رو قورت داد، به نظر تشنه می‌اومد.

سرانگشت های لرزونم رو به پوست یخ کردش چسبوندم. با فشار ملایمی سرش‌رو بلند کردم که یک ثانیه گردنش رو چرخوند و پیشونیش‌رو به ساعد دستم مالید.

قلبم بیشتر ضرب گرفت.

نفس چاق کردم و بند ماسک رو دور سرش انداختم و مطمئن شدم راه نفس کشیدنش خوب و مطبوع هست.

@shahregoftegoo

مچ دستم رو ول نکرد، نگاهش روی من بود که امیرحسین با پارچه های تمیزی که موندم چه طور پیدا کرده برگشت و دوباره کنار تخت زانو زد.

دستم رو یواش خواستم از دستش بیرون بکشم که سفت تر نگه‌م داشت. اگر ماسک روی دهنش نبود حتما غر میزد.
حینی که با خجالت از نگاه امیرحسین که با دیدن پنجه های حلقه زده دور دستم، برق میزد گر می‌گرفتم، گفتم:

-کاری از دست من بر میاد؟

سری به معنی نه تکون داد.

-می‌تونی چند لحظه بیرون باشی؟

گیج نگاهش کردم.

-چرا؟

آرشام زیر ماسک خندید و امیرحسین موهای لخت روی صورتش رو کنار زد و درحالی که رنگ چشم هاش مخلوط قرمز و سبز شده بود، گفت:

-می‌خوام خونریزیش‌و بند بیارم. فکر نکنم برات جالب باشه.

-مگه می‌خوای چی کار کنید؟

@shahregoftegoo

مکث کرد، دو دستی پارچه لباس آرشام رو از پایین پاره کرد. نگاهم رو از عضلات برجسته و بی موش گرفتم و با خجالت به زمین زل زدم.

-بزاق دهن خون‌آشام‌ها می‌تونه زخم هام رو التیام بده. منم استثنا نیستم. زخمش عمیقه ولی میشه، پس باید...

ادامه نداد، یک جوری نگاه کرد. انگار با اون چشم های عجیبش می‌خواست بگه، خودت بفهم دیگه!

فهمیدم ولی کم و بیش! احتمالا می‌خواست خون‌آشام بودنش رو نشون بده.

ترسناک یا چندش آورد در دو حالت فقط سری تکون دادم، نرمک رو از دست آرشام بیرون کشیدم. از اتاق بیرون اومدم و درو بستم.

◐⚡

#پارت_248◆

⛔

♡❃°ᔓ.°ᯓ✾ ✾ᯓ.°ᔓ❃♡

♥♧°MAHET MISHAM°♧♥

♡❃°ᔓ.°ᯓ✾ ✾ᯓ.°ᔓ❃♡

سرم گیج می‌رفت، از فشار استرس تحمیلی که تمام ماهیچه های بدنم رو به ارتعاش وادار کرده، خسته بودم.

@shahregoftegoo

این ترس لعنتی، مثل تارعنکبوت بود.

پیچ و خم تارهای نازکش هربار از ابریشم هم سفت تر دور قلبم می‌پیچید.

به یادآوردن روزایی که برای عزیزای از دست رفتم، تو تختم گریه می‌کردم و شب ها کابوس های ترسناک می‌دیدم و پناهی جز بغل کردن عروسک هام نداشتم برام سخت بود.

دستم رو به شقیقه‌م فشردم و درحالی که نرمک از اون حالت هنگ و بی حرکت بودنش درآومده بود، تو آشپزخونه روی اپن بین ظرف تخمه گذاشتمش.

خون آرشام روی دستم و مانتوم به چشم می‌خورد، صورتم از گریه رد داشت.

درحالی که یواشکی هق کوتاهی زدم، دست های خونیم رو بدون وسواس تو سینک، زیر شیر آب گرفتم.

قطرات خونش با جریان سرد آب از روی انگشت هام سر می‌خورد و پایین می‌ریخت.

حس بدی داشتم، درست مثل دخترک بندانگشتی که تو سینک، با جریان آب خفه میشد و از لوله به فاضلاب می‌رسید و از سرنوشتش که ممکن بود، بین کثافط ها باشه واهمه داشت.

فرضیه ها زیاد بودن، پری بودنم یک مشکل و قلبم که دست رو یک مورد خاص گذاشته یک مشکل جدی‌تره!

شیر هنوز باز بود، دست هام بی حس زیر آب وا رفت.

صدای شرشر آب، قطرات لرزون و نرم این مایع حیاط روی پوستم حس خوبی ایجاد می‌کرد.

حسی که برام تازه‌ست. حس قدرتِ مفتی که تو لوله کشی ساختمون ها وجود داشت رو حس می‌کردم.

-حالتون خوبه؟

صدای مردونه و محتاطش من رو به خودم برگردوند. شیرو بستم و به پلک هام دست کشیدم.

-کارتون تموم شد؟ خونریزیش بند اومد؟

چرخیدم. نگاهش موشکافانه براندازم می‌کرد. جذبه نگاهش کمتر از آرشام نیست!

-بند اومد.

بال های مشکیش نبود.

لب گزیدم. از کنارم رد شد و از جعبه کمک های اولیه سرنگ و بتادین برداشت.

پلک هام رو بهم فشردم و درحالی که به خونِ خشک شده پایین مانتوم نگاه می‌کردم، شرمنده لب زدم.

-آقای آریا، معذرت می‌خوام سمتتون اسلحه گرفتم.

@shahregoftegoo

با اون اخم های درهم و لباسی که از پشت جر خورده، فقط سر تکون داد و ریلکس گفت:

-مهم نیست، خوبه یکی هست ازش دفاع کنه.

دمی گرفت و ادامه داد.

- آرشام یکم تب داره. داروی مناسبی فکر نمی‌کنم داشته باشی، البته امیدوارم تبش خیلی بالا نره و لازم نشه...

دست از زیر و رو کردن محتوای اون جعبه سفید رنگ برداشت و درحالی که مشخص بود فکرش درگیره، با سر انگشت هاش چندباری به لبه اپن کوبید.

به نرمک که قاطی تخمه ها تکون می‌خورد زل زد و جدی گفت:

-شاید مجبور شم برم از رحمت دارو بگیرم.

نگران جلو رفتم و از نیم رخ بهش زل زدم.

-خودش‌و نبریمش بیمارستان؟ خطر داره اگه خونریزی داخلی داشته باشه چی؟ یا مشکلش خیلی جدی باشه؟

-تنها مشکل فعلا تبشه. اینجا امنه؟

@shahregoftegoo

چند لحظه محو چشم های قرمزش شدم. چهره همسرش جلوی ذهنم اومد، یک دختر نمکی با چشم و ابرو های مشکی و چادری!

چه طور با یک خون‌آشامی که خون می‌خورد و بال داشت و رنگ چشم هاش قرمز میشد کنار اومده؟

◐⚡
#پارت_249◆
⛔

♡❃°ᔓ.°ᯓ✾ ✾ᯓᔓ.°❃♡
❤♧°MAHET MISHAM°♧❤
♡❃°ᔓ.°ᯓ✾ ✾ᯓᔓ.°❃♡

@shahregoftegoo

یا اصلا من چه طوری با یک گرگی که جثه‌ش چند برابر یک گرگینه معمولیه کنار اومدم؟

مغزم بهم می‌خندید و می‌گفت 《به قهقرا رفتی، فقط داغی حالیت نیست.》

-کارن و آیت جفتشون بیمارستانن، مهیارم درگیر کارای گله‌س، وقتی مهیار نباشه کسی هم مراقب خونه‌م نیست. کسیم ندارم بهم سر بزنه. اینجا امنه، ولی نباید ببریمش خونه؟

تکیه‌ش رو از اپن برداشت، گوشیش رو بین انگشت هاش چرخوند و با لحن آرومی گفت:

-خواست به کسی خبر ندم. خواهرش که پابه ماهِ استرس واسش خوب نیست. عمه‌ش هم سنش زیاده. بعدم این اوزگل هر روز خدا کتک خوردس الانم گفت دلش می‌خواد اینجا باشه...

لبم از گازی که با دندون هام ازش گرفتم سوخت. نامرد، خبیث ادامه داد.

-پیش شما موندن واسش مسکنه احتمالا قابلیت شفا پیدا کردنم داره. فقط یکم شمارو می‌طلبه!

گونه هام بیشتر از این قابلیت کباب شدن نداشت. به چهره گیلاس شدم لبخندی زد. گوشیش رو بین انگشت هاش فشرد و سمت در رفت.

-الان برمی‌گردم یه تلفن کنم. شما بهش سر بزن تبش بالا نره.

با قدم های محکم سمت در خروجی واحدم رفت. به پیشونی یخ کردم دست کشیدم و چشم هام رو بستم.

نرمک تمام تخمه هارو پخش و پلا می‌کرد و صدای ریزی از خودش درمیاورد.

به چشم های کوچولوش نگاه کردم و با حرص گفتم:

-این طوری نگاه نکن، منظورش این بود که پرستار خوبیم.

یک جوری نگاهم کرد که انگار می‌گفت منم عر عر!

《نویسنده: آره جون عمت🤣》

موهام رو داخل مقنعه‌م برگردوندم و با قدم های آروم سمت اتاق رفتم و درو باز کردم.

چشم هاش بسته بود، اون سینه عضلانی ملایم بالا و پایین می‌رفت.

از دیدن برهنگی بالاتنش آب گلوم رو قورت دادم و بی دلیل قلبم شتاب گرفت.

نفسم بوی بارون می‌داد، انگشت های یخ کردم رو از در به زحمت کندم و جلو رفتم.

بخاری که دور دیواره ماسک اکسیژن شکل می‌گرفت، خبر از تنفس راحت می‌داد.

مثل آدم های فضول جای زخمش نگاه کردم، اون وضعیت وخیم و جراحت تند، الان فقط یک خراش بی رنگ بود که به زحمت میشد دید.

دستمال نمدار کنار تشت رو برداشتم، دستم جلو نمی‌رفت.

قلبم تند می‌کوبید و عقلم داشت حساب کتاب می‌کرد، مغز بیچارم نمی‌دونست حسابِ این همه احساسات عجیب رو جمع و جور کنه.

با دست لرزون نوکِ نمدار دستمال رو به شقیقه نبض دارش کشیدم.

نگاهم روی موهای چسبیده به پیشونیش و ته ریش کمش چرخید. دستمال رو به گونه‌ش کشیدم.

سیبک گلوش بالا و پایین شد. آروم نفس کشیدنش کمی بهم ریخت.

پلک هاش لرزید و عسلی نگاهش مچ نگاه خیره‌م رو گرفت.

صاف و صیقلی بهم نگاه کرد. لبخند کمرنگی به مردمک های بی حالش زدم.

-خوبی آقا گرگه؟ درد نداری؟

⚡◐

#پارت_250◆

⛔

♡❃°ᔓ.°ᯓ✾ ✾ᯓᔓ.°❃♡

❤♧°MAHET MISHAM°♧❤

♡❃°ᔓ.°ᯓ✾ ✾ᯓᔓ.°❃♡

نگاه بی حالش رو دوست نداشتم. خورشید نگاهش مثل همیشه گرما و شیطنت نداشت.

برخلاف سری که به معنی نه تکون داد، احساس می‌کردم وجودش پر از درده. دردی که سلول به سلول تنم رو تحریک می‌کرد تا یادم بیاره که چقدر در برابرش سرشار از واکنش و احساسات عجیب غریب میشم.

انگشت های بزرگش رو حرکت داد و ماسک رو از روی بینیش کنار زد.

-ی..یاس..امیر کو؟

پاهام توان نگه داشتن جسمم رو نداشت. انگار یک وزنه صدکیلویی بهم وصله، شاید هم جاذبه قوی تر از قبل شده. کنار تخت، با فاصله چند سانتی از تن برهنه‌ش نشستم.

بوی بارون می‌داد، کل اتاق بوی بارون می‌داد.

-جلوی در با یکی تلفنی حرف میزنه. کارش داری؟ برم صداش کنم؟

سری به معنی نه تکون داد. به سقف زل زد، پره های بینیش گشاد شد و چند نفس عمیق کشید. الان که دقت می‌کردم کل تنش خیس عرق بود و نفس هاش انقدر سنگین و سخت هست که میشد به راحتی شنید.

-وقتی رسیدی خونه از کجا ف..فهمیدی منم که مهیارو دک کردی؟

به چشم های نیمه بازش دقیق شدم. سینه‌ش خس خس می‌کرد. صدای قلبش بلند بود. انگار درد زیادی داشت ولی سعی می‌کرد نشون نده.

با اخم ریزی ملایم جواب دادم.

-خونه بوی بارون می‌داد. حدس زدم تویی...

لبخند پلاسیده‌ای روی لب های خشک و ترک خوردش که محتاج آبه نشست.

-چرا مهیار بهت میگه یاسی؟

به لحن تخسش که بی حال بود خندیدم.

-خب چه اشکالی داره بگه یاسی؟

اخم کرد و با حرص گفت:

-گوه..خورده...

سرفه‌ای کرد و با تحکم ادامه داد.

-اصلا حق نداره اسمت‌و.. ب..ه زبون بیاره.

فقط..م..منم..ک..که..آیی...

دستش روی قلبش مشت شد. دلبری و غیرتی بازیش رو ادامه نداد.

با صورتی مچاله شده و نفسی که با بازدمی کج و کوله به ناله تبدیل کرد، کمی خم شد.

-آرشام..

سریع بلند شدم. به پهلوی زخمیش چرخید. یک مشکلی وجود داشت، حالش طبیعی نبود. شونه هاش رو با انگشت های یخ کردم فشردم.

-آرشام ببینمت، چیه؟ کجات درد می‌کنه؟

لب می‌گزید. ماسک مزاحم اکسیژن زیر گلوش گیر کرد. با دلواپسی دستم رو به گردن و پیشونیش کشیدم و از حجم زیاد داغی بدنش چشم هام گرد شد.

-چرا انقدر داغی؟!

تکون خفیفی خورد، نگرانیم هر لحظه بیشتر دکمه زنگ خطر رو فشار می‌داد. با وحشت خواستم سمت در اتاق پا تند کنم که مچ دستم رو گرفتم و زیر لب ناله وار گفت:

-ت..تنهام..ن..نذار...ن..نمی‌خوام..از دست بدم.

به قلبم انگار برق وصل کرد، شاید هزیون می‌گفت و می‌ترسید ولش کنم.

من اینجا ایستادم...پیشش!

گیج و ترسیده بودم و حرکاتش و حجم احساساتش رو تو اون خر تو خری نمی‌فهمیدم. سرجام برگشتم و سمت در اتاق با تشویش داد زدم.

-آقای آریا! آرشام حالش بده...

به صورت رنگ پریده و دهن نیمه بازش نگاه کردم و زمزمه وار گفتم:

-من پیشتم...

***

حالش هر لحظه بدتر میشد. ضربان نا منظم قلبش و نفسی که حتی با وجود کپسول اکسیژن در نمی‌اومد و

بدتر از همه تب زیادش و دردی که جناب آریا می‌گفت از ضعف زیادشه.

◐⚡
#پارت_251◆
⛔

♡❃°ᔓ·°ᯓ✾ ✾ᯓᔓ·❃♡
♥♧°MAHET MISHAM°♧♥
♡❃°ᔓ·°ᯓ✾ ✾ᯓᔓ·❃♡

دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید، هنوز که هنوزه نمی‌تونستم با سیستم بدنی گرگینه ها کنار بیام. هیچ چیزشون شبیه آدمیزاد نیست.

از نظر من حالش فقط مشکوک بود و ترسناک!

جروبحث امیرحسین و رحمت از پشت گوشی برسر اینکه باید ببرنش بیمارستان و از طرفی از تکون دادن جسمش می‌ترسیدن، اعصاب و روانم رو بهم می‌ریخت.

حرف هاشون برای منی که تمام تمرکزم، سلول به سلول و شیش دنگ حواسم پی جسم آرشام بود، سخته!

امیرحسینم مثل من ترسیده و نگران بود، رنگ به رو نداشت. بدون اینکه یک جا بشینه گوشی رو زده بود رو اسپیکر و با حرص با رحمت حرف میزد.

-خیلی ضعیف شده. اصلا نمیفهمم چرا انقدر ضعف داره! پشت کمرش کبود بود، غیر اون زخمی که خوب کردم جراحت دیگه‌ای نداشت ولی بازم تب داره.

آمپول و قرصی که گفتی رو امتحان کردم. می‌ترسم حالش بدتر شه.

کمی مکث شد، نفس های پر از خشم استاد رحمت رو می‌شنیدم.

-تو این مدت رابطه نداشته؟

امیرحسین که حواسش به من نبود جواب داد.

-نه بابا رابطه کجا بود؟ هنوز جفت نداره...

-به پهلو بخوابونش مراقب باش تشنج نکنه. با اوژانس میام.

کمی مکث کرد. انگار نفسی چاق کرد و بی هوا پشت گوشی داد زد.

-توله سگ‌و هی میگم مراعات کن، کم به خودت فشار بیار گوشش بدهکار نیست. وقتی سکس نداری ضعیف میشی. بعدش خب معلومه با یه زخم معمولی میوفتی! آخرین باری که با ماریا خوابی...

امیرحسین با هول، درحالی که تازه متوجه حضورم شده بود و زیر چشمی نگاهم می‌کرد، صدای گوشی رو بست.

با وجود اینکه برام مهم نیست چی میگن، برای راحتیش تو اتاق برگشتم.

تب، تنگی نفس، درد شدید عضلات و بدتر از همه هزیون گفتن و گرفتگی ماهیچه های لگن به پایین و ضعف زیاد جسمانی...

چرا آرشام باید انقدر ضعیف شده باشه؟ چی باعث ضعف گرگینه ها میشه؟ مگه چی‌کار کرده؟ اگر آمپول و قرص نمی‌تونه به جسمش کمک کنه پس چی کمک می‌کرد؟ فقط رابطه؟

مخم سوت می‌کشید. گرگینه ها با رابطه قدرتشون زیاد میشد، همون چیزی که من رو آزار می‌داد و باعث شد از کارن سرد شم.

به صورتم چنگ زدم. حالت مظلوم چهرش دلم رو آتیش میزد. شبیه کسی که اسماعیلش رو جلوش قربونی می‌کردن بی قرار بودم.

بالای سر جسمش ایستادم.

بی حالی و مظلومیت چهرش از این زاویه بیشتر جیگرم رو می‌سوزوند. قلبم آه می‌کشید. ماهیچه های لبم رو بین دندون هام گرفتم.

تو این اوضاع یک چیز مسخره جلوی چشمم بندری میزد.
الان وقتش نبود به حرف های آزار دهنده پریزاد و ماهیتم فکر کنم.

پلک هام رو محکم بهم فشار دادم که جمله آخرش آخرین، فلش بک ذهنم به چند ساعت قبل شد، وقتی با حرص می‌گفت:

《پسرعموت خوب میدونه خون تو چقدر می‌تونه قدرتمندش کنه، واسه همین گازت می‌گرفت. خون تو میتونه قویش کنه، میفهمی؟》

🌜🛸

#پارت_252🍥♠

⛔

♡❉°ᔓ·°ᯓ✾🍒✾ᯓᔓ·❉♡

♠♧°MAHET MISHAM°♧♠

♡❉°ᔓ·°ᯓ✾🍒✾ᯓᔓ·❉♡

می‌فهمیدم. الان، تو همین لحظات سخت که آرشام پیش نگاه مات شده‌م سخت نفس می‌کشید، به اندازه تمام گنگی های زندگیم می‌فهمیدم.

تِئوری ترسناک و درعین حال چندش واری بود، کمی ریسک پذیری می‌طلبید!

به چهره خیس عرق و نفس های نامنظمش زل زدم.

به امتحانش می‌ارزید...

***

-گفتی واسه تب خوبه؟

یک طوری چپ چپ نگاهم می‌کرد، می‌ترسیدم سرم رو بلند کنم و به چشم های سبزش جواب بدم.

با وجود سوزش ساعدم که زیر چسب زخم هنوز می‌سوخت و از ناشی بازیم گز گز می‌کرد، لیوان طرح دارم رو هم زدم.

صدای برخورد قاشق استیل به انتهای لیوان روی اعصابم راه می‌رفت.

-آره، مادربزرگم بچه بودم بهم می‌داد. تب که می‌کردم از این می‌خوردم.

ابروهای پرپشتش رو بالا فرستاد، تکیه‌ش رو از دیوارِ کنار در برداشت و جدی لب زد.

-چرا انقدر گلاب و هل ریختی توش؟ مگه گرمی نیستن؟

آب گلوم رو قورت دادم، کمی دیگه محتوا رو هم زد. هنوز رگه های خونم رو می‌تونستم تو نامرئی ترین نقطه آب، تصور کنم و این وسواسم رو الکی زیاد کرده.

نفسی از بوی هل و گلابِ پخش شده تو اتاق کشیدم و ملایم گفتم:

-می‌دونم دارم چی‌کار میکنم جناب آریا.

ساکت شد و تماشام کرد. انگار تو زیروبم اصواتم پی برده بود که واقعا نمی‌دونم دارم چی‌کار میکنم.

شاید هم ته مردمک های لرزونم و دلواپسم بو برده بود که یک چیزی هست.

با این حال، زیر نگاه سنگین و معنادارش سرخ بودم.

وقتی گوشیش زنگ خورد و بیرون رفت، دست از هم زدن برداشتم.

عجله کردن و سریع به خوردش دادن مهم بود، شاید اصلا خونم به کارمون نیاد و حالش خوب نشه!

بسم‌الله‌ای زیر لب گفتم، با وجود تشویش و استرس و گوشی که تیز و بز حواسش به صدای جروبحث آریا و قدم های نامتعارفش تو سالن خونه بود، تنم رو بالا کشیدم.

-آرشام؟ آرشام بیدار شو ببینمت...

نگاهش به سختی از زیر پلک های خمارش بهم جلب شد.

@shahregoftegoo

بند ماسک اکسیژن رو آروم باز کردم. دستم می‌لرزید و کم کم داشتم به عقلم و تصمیم شک می‌کردم.

-پاشو یه دارو برات آوردم. برای تبت خوبه.

گیج و خمار با صورتی ملتهب و خیس و موهای آشفته و نفسی که بوی درد می‌داد سرش رو چرخوند.

تنم رو بالا تر کشیدم، زانوم رو روی تخت خوابوندم. دستم رو سمت شونه برهنه و داغش بردم و همزمان لب زدم.

-این‌و بخور بعدش بخواب. امیدوارم همین اثر کنه و حالت بهتر شه.

تنِ سنگین و کرخت شدش رو با هزار یکی زور و نادیده گرفتن سوزش دستم، کمی فقط کمی بالا کشیدم.

ناله‌ی از تکون خفیف زیر لب کرد.

عرق سردی از پیشونیم چکه می‌کرد. لیوان رو بین انگشت هام گرفتم و نزدیک لب های خشکِ بیابونیش نگه داشتم.

-این..چیه..یا..س؟

پره های بینیش کمی گشاد شد. انگار بوی گلاب و هل دلش رو زد. چینی به صورتش داد، نگران از اینکه آریا سر برسه، لبه لیوان رو به لبش فشار دادم و با جدیت لب زدم.

-بخورش! زود باش. واسه تو درست کردم. حالتو خوب میکنه، قول میدم.

🌛💫
#پارت_253♠️
⛔

♡❊°ᔓ.°ᯓ✾🍒✾ᯓᔓ.❊♡
♠️♧°MAHET MISHAM°♧♠️
♡❊°ᔓ.°ᯓ✾🍒✾ᯓᔓ.❊♡

کمی سرش رو عقب کشید صورتش رو به قفسه سینم مالید.

لرزش دستم از ترس کم رو مخم بود، با این حرکت ناگهانی از خجالت دست و پام رو گم کردم.

بی حیا گونه‌اش رو به بدنم کشید، دم عمیقی گرفت و خمار گفت:

-بغلم کن بخوابم یاس...دلم بغل می‌خواد.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم. دستم رو از زیر گردن و سرش رد کردم و کمی سمت بالا کشیدمش، خوشش اومد یک جوری صورتش رو بهم فشرد که سینم درد گرفت و حتی کمی زبری ته ریشش و گرمای زیادش رو از روی مانتو، روی پوستم احساس کردم.

-اینو بخور بچه...

هومی با چشم بسته گفت، حس می‌کردم تب زیادش رو هوشیاریش اثر گذاشته.

-تنت‌و می‌خوام...

تو این هیری ویری خندم رو از لحن تخسش قورت دادم.

خرس گنده، مَنگ تر از این حرف هاست.

درحالی که لب می‌گزیدم و از داغی و برهنگی بدنش معذب بودم، سر انگشت هام رو روی لب هاش کشیدم که ندایی از ته قلبم، نیروم رو سست کرد تا بیشتر روی لب هاش مکث کنم.

-آرشام ببین من‌و. آقا گرگه، جان من بخورش کلی جون کندم درستش کنم.

پلک هاش لرزید. قیافش با نمک بود.

-بغل نمیدی؟ ماچ چی؟

دستش رو بالا آورد و زیر چونم رو لمس کرد.

-لبت چه خوشگله!

می‌خواستم جیغ بکشم، سیمش اتصالی کرده! مثل اون موقع که تو کردان قفلی زده بود رو ناهار بیرون رفتن!

گوشم خبر می‌داد که تلفن آریا رو به قطع کردنه. کلافه، تو یک حرکت انتحاری همزمان که با حرص گفتم:

-این بخور کشتی من‌و! مرتیکه قلمبه شبیه بچه‌هاس.

تا خواست بفهمه چی میگم، تمام محتوای نسبتا غلیظ رو که با گلاب و هل قاطی کرده بودم، تا بوش جناب آریارو تحریک نکنه، تو دهنش ریختم.

وقتی همش رو با مکث خورد و کمی چهرش درهم جمع شد نفسم درآومد.

اگر فرضیه مفید بودن خونم درست باشه، باید تا چند ساعت دیگه یک تغییراتی تو حالش ببینیم.

حس کردم یک بار سنگین از رو دوشم برداشتن. انگار مسئولیت خنثی کردن یک بمب به عهده‌ام بود!

لیوان رو روی میز، کنار چراغ خواب آبی رنگه طرح دلفینم گذاشتم.

دستم رو از پشت گردنش درآوردم. یواش از جام بلند شدم که با یک دست یقه مانتوم رو چسبید.

یک جوری چسبید انگار دزد گرفته! لبی کشید و همچنان خمار گفت:

-کجا عرو..سک؟

زمزمه وار پرت و پلا می‌گفت. مجدد کنار تخت نشستم و سعی کردم دست هاش رو از بندِ یقه‌م باز کنم.

لبخند خسته‌ای بهش زدم و مهربون گفتم:

-میرم آب یخ و دستمال تمیز بیارم.

🌛🌠
#پارت_254♠️
⛔

♡❉°ᔓ.°ᯓ❀🍒❀ᯓᔓ.❉♡
♠️♧°MAHET MISHAM°♧♠️
♡❉°ᔓ.°ᯓ❀🍒❀ᯓᔓ.❉♡

کمی وجنات صورتم رو با نفهمی برانداز کرد و سری به معنی نه تکون داد.

یاد روزی افتادم که به خونه‌م شبیخون زد و من رو برد خونه‌ش تا عقدم با کارن بهم بخوره.

یادمه وقتی بیدار شدم بهم گفت:

《می‌دونستی عوارض خواب‌آور روت خیلی بامزه نشون میده؟ دقیقا یه روب اول تو هپروتی》

خودش که از من بدتر بود.

همون طور که هر ثانیه با زور زیادش جلو می‌کشیدتم و سرتقانه دنبال تنم بود تا صورتش رو بهش بچسبونه، گفت:

-صورت حساب من‌و..پرداخت..کن..بعد هرجا خواستی برو..

ابروهام بالا پرید.

یکم بین جملاتِ کش دارش مکث کرد. بی دلیل اخم تندی بین ابروهاش نشست و ادامه جمله رو عصبی گفت:

-اصلا حق نداری بری. کی..گفته..بدون..من.میتونی بری؟ مگه..قرار نشد اصلا نری؟

خسته بودم، بیشتر از حد توانم خسته بودم. یک طوری مانتوم رو می‌کشید کم کم داشتم صدای جر خوردنش رو می‌شنیدم. دستم رو به بالای تختم گرفتم.

-جایی نرفتم، همین‌جام. پیش تو...

@shahregoftegoo

نگاهش سرخ شد و دم عمیقی از تنم کشید. حرص و عصبانیتش حتی وقتی تب داشت و تو حال خودش هم نبود، آدم رو زهرترک می‌کرد.

-پیش..کارن..بودی نه؟ این چند روز که جوابم‌و نمی‌دادی پیش اون بودی؟

دوست داشتم بگم اون کارنی که با غلظت و نفرت صدا میزدی رو راهی بیمارستان کردم.

حرف هاش بوی دلخوری و ناراحتی می‌داد. دلخوری از جواب ندادن هام! آخه چه طور می‌تونستم جوابش رو بدم وقتی فهمیدم، مادربزرگ دافم دشمن درجه یک گرگینه هاست؟

دستی به موهای بیرون زده از مقنعه‌م کشیدم، از لباس هایی که از صبح تنم بود و فرصت نکردم تعویض کنم، حالم بهم می‌خورد و دوست داشتم هم پای گذشتم بسوزونمش.

افکار درهم و برهمم فقط نیاز به یک سوراخ تو شقیقه‌م داشت تا همش بیرون بپاچه و کل فرشم رو به گوه بکشه.

شاید اون وقت، یکی می‌تونست حال و روزم رو بفهمه.

به جدیتِ نگاه بی رمقش لبخند بی‌حالی زدم.

@shahregoftegoo

تا خواستم جوابی بهش بدم، دست آزادش دور کمرم پیچید و یک جوری جلو کشیدتم که بالا تنم، روی تن داغ و برهنه سینه‌ش پهن شد.

نفسم گرفت، همونجا قلبم اَشهَد خودش رو خوند.

-هین!

-واسه چی میری پیش اون حرومزاده؟ اصلا حقی نداری بری. بدم میاد...

-آرشام، ولم کن...

دستش به باسنم چنگ زد و یک طوری کل هیکلم رو روی تخت کشید که عقلم اِرور داد و تقضای ویدیو چک کرد.

-مال منی...

مقنعه‌م رو از سرم کشید، تمام موهام پخش و پلا شد. دوباره سرش رو به گلو و سینه ام مالید.

-مالِ خودِ خودِ بی شرفمی.

یک جوری با حرص گفت بی شرف انگار از خودش تو گذشته راضی نیست.

@shahregoftegoo

داغی بیش از حد تن برهنش، تو موقعیت حساسی که خفتم کرده، همه و همه چنان هیجانی بهم وارد کرد که احساس می‌کردم دارم از دره سقوط می‌کنم!

🌛🌠

#پارت_255🍥

⛔

♡❊°ᔓ.°ᯓ✾☕✾ᯓᔓ.❊♡

👁‍🗨♧°MAHET MISHAM°♧👁‍🗨

♡❊°ᔓ.°ᯓ✾☕✾ᯓᔓ.❊♡

سرش رو از گردنم و گلوم بیرون نمی‌کشید. از اینکه یک جای حساس رو بو می‌کرد مور مورم میشد. شاید بعد حرکات کارن کمی حساس بودم.

لب های داغش که همرنگ بدنش تو تب می‌سوخت، روی پوست گردنم حرکت کرد. بی حرکتی لب هاش عجیب بود. نمی‌بوسید، گاز نمی‌گرفت فقط چسبونده.

حرکاتش عقلم رو گیج می‌کرد و قلبم در نوسان الکترون هایی که برق جذبهِ نگاه خمارش، بهم وصل کرده، تند می‌کوبید.

-بدم میا..د بهت دست..میزنه، بد..م میاد اسمت‌و به..زبون میاره. بدم میاد اصلا نگاهت میکنه.

گرمای بازدمش، گرمای لب هایی که رو پوستم حرکت می‌داد. حرکت نمی‌کردم، انگار سر شدم. شاید هم دلم نمی‌خواست حرکت کنم. احساس عجیبی تو اطرافم معلقه، این حس نایابه! چیزی که با کارن تجربه نکردم.

کمی تکون خورد، تنم رو روی عضلاتش کشید، آب گلوم رو به سختی قورت دادم.

نگاه سرخ و وحشیش رو بلند کرد. انگشت های بزرگش به گودی کمرم چنگ زدن.

-چرا بهم..بی محلی میکنی؟ م..مگه قرار..نشد جوابمو زود بدی؟

دست آزادش رو از پشت کمرم به بالا سُر داد. با ملایمت و یک دنیا دلتنگی موهام رو پشت گوشم برگردوند.

از دیدن اون زخم کهنه کفری شد. انگار که یک نشان بدشگون روی پوستم حک شده.

اگر می‌تونست، اگر درتوانش بود تو همین نگاه زرد خون گرفته‌ش می‌دیدم که پوستم رو با دست های خودش می‌کند.

-چر..ا گردنبندی که واست..خریدمو نمی‌ندازی؟!

به مردمک های عسلیش زل زدم. چقدر شاکی بود، چقدر ناراحت بود، چقدر دلتنگ بود!

کف دستم رو با ملایمت روی سینه ستبرش چسبوندم و خجالت زده لب زدم.

-بزار..بلندشم. تو زخمی شدی، همینم مونده بعد عملیات موفقیت آمیز رفیق بالدارت دوباره حالت بد شه.

بهم زل زد، بدون پلک زدن و واکنش!

کفری از گیر افتادن تنم تو حصار انگشت هاش و بدن داغش تکون خوردم و غر زدم.

-ولم کن آرشام. ولم کن انقدر فشارم نده. الان آریا میرسه آبروم میره...

بدون توجه به تقلاهام بی هوا گفت:

-دوست دارم یاس...

@shahregoftegoo

از لحن غمگین و گرفته‌ش نفسم گرفت، قلبم پس افتاد. چقدر شیرین گفت، چقدر دلنواز گفت، چقدر کلمات با ناز و عشوه کنار هم ردیف شدن.

مردونه دلبری می‌کرد.
مردونه دلم رو لرزوند، درست برعکس کارن که وقتی می‌گفت دوست دارم دلم می‌خواست عق بزنم و گوشم رو با اسید بشورم تا اون آوای نجس از ذهنم پاک شه.

عقلمم یک مشت پاپ کرون دستش گرفته بود و با لذت تماشا می‌کرد.

چشم هام رو بستم، حریر اشک حلقه شده دور مردمک هام رو نتونستم سد راه خروجشون بشم. اشکم چکید و نگاه آرشام خمار تر شد.

دست از تقلا کردن برداشتم. این جمله جادویی معلوم نبود چی در پس خودش مخفی کرده که این طوری انرژی آدم رو می‌دزدید و اون لحظه شیرین اعتراف رو می‌ریخت تو یک قوطی چوبی و تو کنج قلبم، محفوظ نگه می‌داشت.

-دوستم...ن..نداری؟

🌛🌠

#پارت_256🎱

⛔

♡❃°ᔓ.°ᯓ✾☕✾ᯓᔓ.❃♡

🎱♧°MAHET MISHAM°♧🎱

♡❃°ᔓ.°ᯓ✾☕✾ᯓᔓ.❃♡

@shahregoftegoo

به عجز صداش گوش جان سپردم. بینیم رو بالا کشیدم و با لحنی که کمی دل ضعفی توش موج میزد گفتم:

-الحق که خفتگیر سر میدونی.

پلک هاش یکی درمیون سنگین می‌شد. نفسش از سنگینی وزنم کمی سخت بالا می‌اومد.
آروم به پهلو چرخید، بدون اینکه ولم کنه، عضلات منقبض شدم رو تو آغوشش گرفت.

بازوش رو زیر سرم گذاشت، پاش رو روی پاهام انداخت. برخورد تنش، سنگینی بدنش که تاحدی روی جسم ظریفم چمباتمه زده، یک طوری حس آرامش بهم داد که ناخواسته پلک های منم سنگین شد.

چشم هاش روی هم افتاد، همزمان سرش رو جلو کشید طوری که روی سینم قرار گرفت.

دستش از روی شکمم رد شد و پهلوم رو چسبید. سنگینیش روی قلبم زیبا بود. قلبم ذوق زده، واسه اینکه نزدیک تر بشه خودش رو به ماهیچه هام می‌کوبید و دوست داشت از سینم بیرون بپره.

هنگ سر جام موندم که آروم و بی حال نجوا کرد.
-بمون بزار آرامش بگیرم...

نفسش بلند شد، با آرامش و تنفس منظم به خواب رفت و من رو با یک دنیا احساسات و هورمون های تحریک شده رها کرد.

کوبش قلبم انقدری بلند بود که هر آن منتظر بودم بیدار شه.
نفسم رو به سختی بیرون فرستادم، بوی بارون کل تنم رو پر کرده. احساس میکردم دربرابر سیل بارون بهاری محاصره شدم.

کمی تکون خوردم، سفت و سخت نگه‌م داشت و ول کن ماجرام نیست.
لبخند دلنشین و خجولی روی لب هام نقش بست.
موهای بهم ریختش وسوسه‌م می‌کرد که مرتبشون کنم.

انگار فقط انگشت های من رو کم داشت، شایدهم یک جمله کم بود. یک اعتراف، یک حس، یک ندای قلبی دخترونه که الان بیشتر تحت تاثیر محیط قرار گرفته.

یک واکنش ریز که تو یک جمله نصف و نیمه ناخواسته از دهنم بیرون پرید.

-منم دوست دارم، آقا گرگه...

از اعترافم شرم کردم، از موقعیتم، از آغوشش! لبم رو گاز ریزی گرفتم. به سقف اتاقم زل زدم و دنبال چاره بودم.

با باز شدن ناگهانی در اتاق رسما زیر لب واسه خودم فاتحه خوندم.

حتی جرات نکردم به صورت مات و حیرونش جلوی در نگاه کنم.

چشم های وق زدش برام قابل تصور بود. توقع داشتم بره ولی بی حیای کثافط نرفت.

درحالی که گوشیش رو بلاتکلیف لای انگشت هاش تکون می‌داد، با جدیت و گام های بلند تخت رو دور زد و از پشت سر به گردن برهنه آرشام دست کشید.

انقدر عرق شرم ریختم که دیگه داشتم تموم می‌شدم. همین مونده بود رفیقش مارو تو این وضعیت خاکبرسری ببینه.

هیچی نگفت، لبخند موزیانه و خبیثش از چاقو سلاخی برام بدتر بود!

انگشت هاش چرخید و به پیشونی و کمر آرشام هم دست کشید و متعجب ابروهاش بالا پرید.

-گفتم قابلیت شفا داری ولی نه انقدر!

با جون کندن، با صدایی که شبیه بچه گربه بود لب زدم.

-چ...چی..چیشده؟

خندید و دستی دور لب هاش کشید و خبیثانه گفت:

-تبش اومد پایین. به رحمت میگم بیخودی نیاد!

آب گلوم رو قورت دادم، حرفش رو تحلیل کردم، پس یعنی خونم اثر کرده؟ یعنی به حالش کمک کرده؟

همون طور که شماره ای می‌گرفت سمت در اتاق رفت که با یک مصیبتی لب زدم.

-میشه..آرشام...رو بلند کنید؟ م..من..ب..باید..برم.

جلوی در از سرشونه‌ش چرخید. حتی درخواستمم باعث شد از خجالت و شرم سرخ بشم. بهم خندید و شونه بالا انداخت.

-من اصلا دخالت نمیکنم، به من چه!

🌛🌠
#پارت_257🍓
⛔

♡❀°ᔓ·°ᯓ❀🍷❀ᯓᔓ·❀♡

@shahregoftegoo

♧°MAHET MISHAM°♧

♡❃°ᔓ.°ᯓ❀🍷❀ᯓ.ᔓ°❃♡

یک لبخند ژکوند تحویلم داد و با نیش چهارمتری رفت و درو آروم و بی صدا بست. آب که از سر من گذشت، نباید می‌دید ولی دید، شرفم رفت!

《نامردِ》 پر حرصی زمزمه کردم و آخرین فحش های مثبت هجده سالم رو تو دلم بار جفتشون کردم تا یکم دلم خنک شه.

خدا آدم رو محتاج کمک خون‌آشام جماعت نکنه!

دم عمیقی گرفتم و سعی کردم هیجان و استرس قلبم رو آروم کنم.

دست راستم زیر تن آرشام گیر افتاده بود و می‌تونست گواه بده که گرمای تنش نرمال شده. تنها چیزی که نرمال نیست گرمای بیش از حد خودمه که انگار فیتیله‌ش هر ثانیه زیادتر میشه.

چند بار پلک زدم، حس آرامش نفس های منظمش، مثل مسکن، نرم نرم تو پوست و استخونم فرو می‌رفت. ضربانِ شتاب زده قلبم آروم شد و حس کردم، صدساله که نخوابیدم.

صدساله که استراحت نکردم، صد ساله که آرامش ندارم...
نگاهم رو خواب گرفت، بدنِ اسیر شدم در آغوش این مرد آروم گرفته...

***

"آرشام"

-سی دخت هاجرون؛ خودمهِ تو گل می‌پلکونوم. محض رضای دخترو؛ خودمه تو گِل می‌پلکونوم...

دستم رو روی گوشم گرفتم بلکه صدای نخراشیده خواننده رو نشنوم. بالشت رو روی سرم کشیدم و غر زدم.

-این کوفتی‌و خفه کن سرم درد گرفت..

صدای خنده ریزه‌ش، قاطی فریاد های ویسی بند تا ته سیستم شنواییم فرو می‌رفت.

@shahregoftegoo

-سی دخت هاجرون؛ خودمهِ تو گل می‌پلکونوم. محض رضای دخترو؛ خودمه تو گِل می‌پلکونوم. له ته لیتو، لیته لیتو!

دمر خوابیدم. بالشت رو از دو طرف روی گوشم فشار دادم و سمت امیر غریدم.

-الهی که بری زیر گِل...

قصد نداشت خفه‌ش کنه، پر حرص زانوم رو زیر تنم کشیدم. روی تخت با اخم و حرص نشستم. همین که نگاهش بهم افتاد قهقهه مردونه‌ش بلند شد.

-زهرمار، زهربابات، زهر خر، کثافط. به چی می‌خندی؟ جا قحطه تو گِل خودتو می‌پلکونی؟ مریض.

همچنان می‌خندید. صورت قرمز شدش رو ازم گرفت و بین خنده هاش لب زد.

-خداروشکر زنده ای دیشب می‌ترسیدم با عزرائیل برنامه ریختی یه سر به دوزخ بزنی! الحمدالله که گول نخوردی، وگرنه کی می‌خواست فحش جدید یادم بده؟

با حرص بالشت رو تو سرش کوبیدم که گردنش رو عقب برد.

-یه بار گول خوردم با تو برنامه کردم و رفتیم چالوس واسه هفت پشتم بسه.

خنده هاش به لبخند ملایمی تبدیل شد. نگاهی به وجناتم کرد و مهربون و برادرانه لب زد.

-دیروز ترسوندیم، خیلی نگرانت بودم...

چشم هام رو تو کاسه چرخوندم.

-لباسم کو مرتیکه حشری؟ زدی پاره کردی؟

-خونریزی داشتی، می‌خواستی تاتی تاتی کنم دربیاری؟! تیشرت جذب می‌پوشی تو این سرما؟ تو سر سگ بزنی از خونه بیرون نمیاد، دونه برف تا لحظه آخر تو صندلی عقب ماشینم چسبیده بود. بعد تو با تیشرت رفتی بیرون چاقو کشی؟

چپ چپ نگاهش کردم و زیر لب فحشی بهش دادم.

صاف نشستم و چنگی به موهای بهم ریختم زدم. دیروز برام گنگ بود، شبیه یک معادله ریاضی چند مجهولی! یادم نمی‌اومد چی شد. به اطراف نگاه کردم و آروم گفتم:

-یاسمن کو؟

-چرا از من می‌پرسی؟

از جاش بلند شد، به کپسول اکسیژن و تشت آب و دستمال های نمناک نگاه گیجی انداختم و حینی که به زخمِ پانسمان شده پهلوم دست می‌کشیدم، گفتم:

🌛💫

#پارت_258🍓

⛔

♡❃°ᔓ.°ᯓ❀🍷❀ᯓᔓ.❃♡

♧°MAHET MISHAM°♧

♡❃°ᔓ.°ᯓ❀🍷❀ᯓᔓ.❃♡

-پس از کی بپرسم؟

جلوی در ایستاد و به بالاتنه برهنم اشاره کرد.

-والا تو دیشب شبیه پتو بغلش کردی خوابیدی.

سراغش‌و از منی که شب رفتم خونه خودم می‌گیری؟

با نگاه گردی تماشاش کردم که خنده پر شیطنتی تحویلم داد.

-عروسکت شفاست! تبت خیلی بالا بود کار داشت به اوژانس می‌کشید. همین که اومد پیشت و یه معجون خونگی به خوردت داد، زرتی تبت اومد پایین.

بیرون رفت. یک چیزایی یادم می‌اومد ولی نه خیلی زیاد! درحدی که دیشب تو بغلم بود و الان بوی تنش تو بینیم جا خوش کرده.

دستم رو روی پانسمانم گذاشتم و آروم بلند شدم، به طرز عجیبی نه درد داشتم و نه احساس کسل بودن می‌کردم و نه حتی خبری از سوزش معدم و تیر کشیدن ماهیچه های قلبم و پهلوم بود.

انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده.

صاف ایستادم، کش و قوسی به کمرم دادم.

-چرا درد ندارم ناموسا؟!

بینیم رو بالا کشیدم و بدون توجه به برهنگی بالاتنم از اتاق بیرون رفتم. بوی مرغ و برنج یک جوری تو خونه پیچیده بود که معدم فوری اعلام وجود کرد.

دستم رو به درگاه در تکیه دادم، پای دیواری که دیشب بهش تکیه زدم تا پخش زمین نشم، دخیل بسته بود.

دامن سفید و لختِ بلندش در کنار اون پیراهن آبی با آستین کلوش و شالی که ترکیب سفید و آبی داشت، انقدر خواستنیش کرده بود که دلم خواست همین الان گازش بگیرم.

دستمالش رو تو تشت مایع شوینده فرو می‌کرد وبا پنجه های ظریفش دستمال رو می‌چلوند و سعی می‌کرد لکه هارو پاک کنه.

-یاس...

نگاهش رو چرخوند، از دیدن قامت صافم ابروهاش بالا پرید، کمی نگاهش از چشم های مشتاقم روی قفسه سینم چرخید و گونه‌اش رنگ آلو گرفت.

-چرا از جات بلند شدی؟ هنوز حالت سرجاش نیومده.

دستمال رو تو تشت انداخت، بلند شد و به موهای ژولیدم نمکی خندید.

-حالت خوبه؟ بهتری؟

حقیقتاً بوی گند خون و عرق می‌دادم و همین حالم رو بد می‌کرد. انقدر محو صورت گلگون و خوشگلش بودم که زبونم نمی‌چرخید جواب بدم.

به طرز شرمگینی نگاه می‌دزدید، احتمالاً به خاطر دیشبِ که خجالت از شکل و شمایلش چکه می‌کرد. حیف زیاد تو حال خودم نبودم، لامصب دیگه از این فرصت ها گیرم نمیاد!

-تو خونت دوش بگیرم مشکلی نداری؟

سری به معنی نه تکون داد، امیرحسین مثل مارپیتون روی مبل چمبره زده بود و واسه خودش پرتغال پوست می‌کند.

-لباس بدم بهت؟

-اگه داری بده چون غیر شلوارم هیچی ندارم.

سری تکون داد و با قدم های تند سمت اتاقش دوید.

احساس می‌کردم می‌خواست فرار کنه.

فکر نمی‌کردم خجالت کشیدن یک دختر انقدر برام شیرین باشه.

-به طرز عجیبی خیلی حالت خوبه.

@shahregoftegoo

آب گلوم رو قورت دادم، هنوز به دیشب فکر می‌کردم. دستی دور دهنش کشید و پا رو پا انداخت. به چهره متفکر و نگاه مرموزش زل زدم که گفت:

- زخمت عمیق بود، بدنتم ضعیف، خون ریزیت هم زیاد! انقدر زود سروپا شدن طبیعی نیست. حداقل الان نباید صاف جلوم وایسی.

🌛🌠
#پارت_259
⛔

♡❋°ᔓ.°ᯓ✾✾ᯓᔓ.❋♡
♆♧°MAHET MISHAM°♧♆
♡❋°ᔓ.°ᯓ✾✾ᯓᔓ.❋♡

@shahregoftegoo

خودمم کمی گیج میزدم. از تمام چیز های محو ذهنم، درد زیادم و زخم عمیق و خونی که از دست دادم رو یادمه و عقلم نسبت به سرپا شدنم کمی دو به شک بود.

دستی به گردنم کشیدم، مشخصه که خودمم جوابی برای این حرفش نداشتم.

با بیرون اومدن یاسمن، نگاهم رو از چهره امیر که یک جور مشکوکی به یاسمن زل زده بود گرفتم.

-بیا اینارو بپوش، تمیزه.

به پلیور مشکی رنگِ تا شده، به همراه حوله آکبند بین انگشتش هاش اخمی کردم و بی اراده لب زدم.

-واسه کارنه؟ اون حرومزاده اینجا زیاد میاد که لباساش جا مونده؟

ابروهای مشکیش بالا پرید و جدی جواب داد.

-واسه پدرمه. کارن کدوم خریه؟ من کارن‌و خونم راه نمیدم که بعدش بخواد حموم کنه و بمونه، جناب سلحشور!

لحن پرحرص و بامزش وادارم کرد اخمم رو جمع کنم. یک طور بانمک و تخسی براندازم می‌کرد که اگر امیر نبود، اسلام رو می‌بوسیدم می‌ذاشتم کنار و یک گازی از اون لب های خوشرنگش می‌گرفتم.

-چه بلایی سرت اوردن؟ کار کی بود دیروز مارو زهرترک کردی!

دربرابر سوال امیر که آروم و محتاط پرسید، با حرص و نفرت غریدم.

-پریزاد پدرسگ! حرومزاده وسط کوچه خودش و آدماش ریختن سرم! زنیکه عقده‌ی دیوث، به خاطر دوزار خون داشت شرحه شرحم می‌کرد.

ابروهای امیر از تعجب بالا رفت و رنگ از رخ یاسمن یک جوری پرید که با گچ دیوار هیچ فرقی نداشت.

انگشت هاش لرز خفیفی کردن، سر شدن و احساس کردم یک جوری وا رفت و شوکه شد انگار پریزاد رو می‌شناسه!

لباس هایی که واسم آورده بود از لای انگشت هاش فرو ریختن و پخش زمین شدن.
مردمک هام رو پایین کشیدم.

-خوبی یاس؟ چرا لباس های اهدایی من‌و مجبور به سقوط آزاد میکنی!

بدون توجه به زخمی که حتی درد هم نمی‌کرد، زیر نگاه تیز شده امیرحسین، روی زمین دولا شدم. لباس و حوله رو برداشتم و صاف ایستادم.

نفس هاش به شماره های تیک تیک ساعتی که باتری تموم کرده، رسید. دهن نیمه بازش شبیه دریاچه‌ای بود که دچار خشکسالی بی‌موقع شده.

-خونت‌و واسه چی می‌خواست، افرادت کاری کردن؟ تو قلمروش که نرفتی؟

بین نگاه خیره‌ام و نگاه هاج و واج یاسمنی که انگار جن دیده، امیرحسین ریلکس پارازیت می‌انداخت.

-کاری نکردم...

نگاه یاسمن کدر شد، لب های برق لب خوردش خشک به نظر می‌رسید. انگشت هاش رو مشت کرد، رو ازم گرفت و همزمان که سمت آشپزخونه رفت، گفت:

-میرم چ..چایی..ب..برات...می.ریزم. یه چیزی بخور تا ناهار آماده شه.

دربرابر لحن لرزون و گرفته‌ش بیشتر گیج شدم. به لباس های بین انگشت هام چنگ زدم و همون طور که نگاهم به ته راه رو بود زمزمه وار با خودم گفتم:

-چش شد یه‌هو؟

-آرشام میشه تا نمردی کامل توضیح بدی؟ خونت؟ ریختن سرت ازت خون بگیرن؟

🌛🌠

#پارت_260

⛔

♡❋°ᔓ.°ᯓ✾❤✾ᯓᔓ.❋♡

🍃♧°MAHET MISHAM°♧🍃

♡❋°ᔓ.°ᯓ✾❤✾ᯓᔓ.❋♡

@shahregoftegoo

نگاهم رو به سختی جمع کردم. با قدم های آروم روی مبل روبه روی امیرحسین نشستم و لباس هارو کنارم گذاشتم.

-فقط خون می‌خواست. تازه می‌گفت نمی‌خوام بمیری! اتفاقاً...

دستم رو روی پشتی مبل به صورت تکیه‌گاه قرار دادم. به بدنم کمی زاویه بخشیدم و ادامه جمله‌م رو با شوخی کامل کردم.

-اسم تورو آورد. خیلی جذاب گفت خونت به اندازه خون من با ارزش نیست.

نگاهش کم کم رنگ نگرانی گرفت. پنجه هاش رو توهم قفل کرد و آرنجش رو روی رونش تکیه زد.

-آرشام مسئله خون من یا تو نیست. مسئله اینکه چرا خون؟ خون به کار پریزاد نمیاد! اون جاودانه ست، قدرتمنده، نیازی به خون نداره.

حدسیاتم ته کشیده بود. تمام دیروز، تمام ثانیه هایی که دنبال یک چیز کوفتی می‌گشتم تا ذهنم از دردم منحرف بشه، هر احتمالی که ممکن بود وجود داشته باشه رو بررسی کردم و تهش به بن بست رسیدم.

انگشت هام رو روی لب هام فشردم و از لای فشارِ بند بند انگشتم لب زدم.

-شاید ضعیف شده یا پوستش چروک شده. شایدم دیابت گرفته، فشار خون یا شاید غلظت خون هم ممکنه! پیری و هزار و یکی دردسر، احتمالا خون می‌خواسته خودش‌و بسازه.

خیلی جدی نگاهم کرد و سری تکون داد.

-حتی اگه یه مورد از شِرایی که گفتی درست باشه، خون یه گرگینه معمولی به کارش می‌اومد. نباید می‌اومد سراغ تو، تو آلفایی! سراغ تو اومدن شبیه اعلام جنگه...

به یشمی های دلواپسش خیره شدم.

-حدست چیه؟

انگشتش رو روی لب زیرینش تکون داد و درحالی که نگاهش به چاقوی میوه خوری روی میز بود، لب زد.

-یا داره معجون و سم درست میکنه...

-یا؟

به موهای لختش چنگ زد، نگاهش رو بالا کشید. انگار اعصابش از جواب بعدی که می‌خواست بده حسابی خورد شد که عصبی دمی از هوای مزین شده به بوی خوش غذا گرفت و غرید.

-تو این مدت تعداد پری‌های دریایی خیلی کم شده، بعید نیست بخواد یه نفرو تبدیل کنه. همون طور که میدونی پریزاد جانشین نداره و این یعنی ممکنه واسه تجدید نیرو بخواد کسی‌و...

وجودم رو تشویش و استرس فرا گرفت. به یاد آوردن مصیبت هایی که مردمم یک زمانی به خاطر اون زنیکه کشیدن تو سرم رژه می‌رفت.

حس کردم الان هاست که قلبم از حرکت وایسه!

صدای کوبش شقیقه هام از حرص تو مغزم انقدر بلند می‌پیچید که گوشم داشت کر میشد.

دیشب به هر مصیبتی فکر کردم جز این مورد!

-این بده داداش...خیلی بده!

درحالی که انگشت هام از خشم مشت میشد، چند بار روی پام کوبیدمش.

حتی با یک حساب سرانگشتی هم میشد به عمق فاجعه پی برد!

پر نفرت و بدون کنترل رو لحن صدام غریدم.

-اگه یه درصد، فقط یه درصد از حدست درست باشه، اگه پریزاد جانشین معرفی کنه جنگ شروع میشه، جنگی که صدسال پیش خوابیده دوباره راه میوفته و میفهمی این یعنی چی؟ خود نحسش کمه، یه حرومی دیگه می‌خواد بندازه به جون ما؟ هرطور شده باید طرف‌و پیدا کنیم.

کمی نیم خیز شدم و با بی رحمی تمام ادامه دادم.

- هرکی هست قطعا آدمه، تا بی دفاعس باید از شرش خلاص شیم...

بقیه غرش های پر از خشمم که به خاطر بی‌ثباتی کمی می‌لرزید، با صدای بلند شکسته شدن چیزی شبیه بشقاب یا کاسه نصفه موند.

🌛💫

#پارت_261🍰

⛔

♡❊°ᔓ·°ᯓ✾🍔✾ᯓᔓ·❊♡

🍔♧°MAHET MISHAM°♧🍔

♡❊°ᔓ·°ᯓ✾🍔✾ᯓᔓ·❊♡

نگاه سرخم که از حرص و خشم پر شده بود، هاله‌ای از نگرانی محاصره‌ش کرد. امیر تکون نخورد، به جاش من از جام پریدم و سمت آشپزخونه پاتند کردم.

مثل دختر بچه ها لب می‌گزید و بالای سر جنازه تکه تکه شده لیوان های کمر باریک کریستالیش، زانوی زده بود.

-جلو نیا میره تو پات. خودم جمع میکنم.

جلوی درگاه در با انگشت های مشت شده ایستادم، به صَندل های آبی رنگش که چند گل سفید کوچولو روش خودنمایی می‌کرد نگاه کردم.

دمی از سرچشمه این بوی دلپذیر که کل خونه رو با عطر خودش مزین کرده کشیدم و با لحن ملایمی گفتم:

-سندروم دست بی قرار گرفتی؟ امروز کلا همه رو به سقوط آزاد تشویق میکنی، نه؟ حداقل یه چتر نجات بهشون بده که نترکن.

نگاهم نمی‌کرد، حتی لبخند به شوخیم نزد. هاله‌ای از ناراحتی و غم چهرش رو پوشونده و این آزارم می‌داد.

-کاری با من نداری داداش؟

کمی چرخیدم، نورِ ملایم مهتابی بالای راه رو روی سبزی نگاهش اثر می‌ذاشت و کمی رنگش روشن تر به نظر می‌رسید.

-میری؟

صدای تکه های شیشه که روی سرامیک ها به واسطه جارو و خاک انداز جابه‌جا میشد به گوش می‌رسید.

سری تکون داد و حینی که نگاهش روی نایلون حمل زباله که تو دست یاسمن مچاله می‌شد، می‌چرخید جواب داد.

-یسنا خونه مادرش رفته، میرم دنبالش. توام استراحت کن، راجع‌به پریزاد بعدا صحبت می‌کنیم. فقط یه زنگ به خواهرت بزن، بهشون گفتم شب پیشم بودی.

سری تکون دادم و دستی به شونه‌ش کشیدم و قدردان لبخندی بهش زدم.

-به خاطر زحمتت ممنون. سلام برسون!

-واسه ناهار نمی‌مونید جناب آریا؟ زیاد درست کردما.

جفتمون با صدای گرفته و بغض دار یاسمن چرخیدیم.
نمی‌دونم من حس می‌کردم بغض داره یا واقعا داشت!
اخم ریزی از این فکر بین ابروهام نشست که پیشونیم کمی تیر کشید.

مردمکِ بلوطی، به نگاهم جواب نمی‌داد.
امیرحسین لبخندی بهش زد و با احترام گفت:

-نه ممنون، بیشتر مزاحم نمیشم. خانمم تنهاست. یه وقت دیگه قرار می‌ذاریم واسه ناهار. شما و آرشام تشریف بیارید خوشحال میشم.

پشت بندش چشمکی نثارم کرد که به سختی تونستم لبخند تحویلش بدم.

با بدرقه من تا دم در واحد رفت، درو بستم و پیش یاس برگشتم.

مشغول جاروبرقی کشیدن بود، ذرات ریزی که لای فرش برجسته وسط آشپزخونه پنهان شده بودن رو با دقت جمع می‌کرد تا مبادا به کسی فرو بره و جاش بشه مثل زخم های قلبم که ریزه، ولی خیلی درد داره.

-برو دوش بگیر ناهارم آماده میشه. ریش‌تراش و تیغ هم تو کشو پایینی حموم هست. اگه خواستی استفاده کن، نوِا مال بابام بود.

پشت بهم کرد، یک جوری بود!

ساکت، مظلوم، تو فکر و شاید آشفته و دلخور...

گرگم لیست احساسات یاس رو کاملا نت برداری می‌کرد و با حرص می‌کرد تو تخم چشمم که یعنی 《نگاهش کن، یک دردش هست، خبر مرگت یه حرکتی بکن تا خودم نیومدم بیرون!》

دستی به موهای ژولیده و ریش اصلاح نشدم کشیدم، شاید یک دوش آب گرم کمی حالم رو سر جاش بیاره تا بتونم به بدبختی و مصیبت جدیدمون بهای جولان دادن بدم.

🌛💫

#پارت_262🎂

⛔

♡❊°ᔓ.°ᯓ❀🍔❀ᯓᔓ.❊♡

🍔♧°MAHET MISHAM°♧🍔

♡❊°ᔓ.°ᯓ❀🍔❀ᯓᔓ.❊♡

دوش کوتاه ولی لذت بخشی گرفتم، تصادفاً پانسمانم آب بهش خورد و مجبور شدم کلا بکنمش. در کمال حیرت هیچ زخم و کبودی جاش نمونده.

لباس هایی که بهم داد اندازه‌س و راحت! تنم کردم و درحالی که حوله رو دور گردنم می‌انداختم مثل کسی که یک مسیر مشخص واسه خودش و آیندش انتخاب کرده، صاف سر از آشپزخونه درآوردم.

باز پشتش بهم بود، وسوسه بغل کردنش داشت درونم شعله می‌کشید.

-عافیت باشه آقا گرگه!

چقدر قلبم وحشی رم می‌کرد وقتی انقدر نمکی می‌گفت: 《آقا گرگه》

فهمید اونجام ولی برنگشت نگاهم کنه، صداش گرفتگی یک روب پیش رو نداشت ولی اون تهش یک چیزای عجیب غریبی وول می‌خورد.

بینیم رو بالا کشیدم، جلوی سینک درحال پوست گیری سیبزمینی بود. نفس عمیقی کشیدم و با لحن خاصی گفتم:

-یه سر به همه شامپوهات ناخنک زدم. دنبال یه بوی ناب می‌گشتم.

جلو رفتم، صدای قدم هام رو با نفس هاش می‌شمرد. ملایم جواب داد.

-پیداش کردی؟

پشتش، جایی که مشرف به کل تنش و هیکلش باشم ایستادم.

دلم، قلبم، گرگم همشون دست به یکی کرده بودن و قصد نداشتن درجه‌ای از این تمایل رو کم کنن.

-راستش‌و بخوای اونجا پیداش نکردم. ولی اینجا...

دل به دریا زدم، بدون قایق، بدن غریق نجات و بدون پارو!

دست هام رو دور پهلو هاش و شکمش پیچیدم. نفسش قطع شد.

کمی بهش فشار آوردم، کمرش به شکمم و شونه هاش به سینم که یک قلب بی جنبه توش داشت خودکشی می‌کرد، چسبید.

-اینجاست. اون بوی دلپذیر منبعش اینجاست عروسک.

وقتی سکوت و بی حرکتیش رو دیدم، جراتم بیشتر شد. گرمی تنش رو می‌خواستم.

-دیشب بهترین شب عمرم بود. اون حس آرامش یک چیزیه که سال هاس دنبالشم و تو بهم دادیش.

انگشت های جسورم کمی بالاتر اومد. باسنش به پایین تنم چسبید. تازه فهمید باید نفس بکشه، کوچولو بود.

تو بغلم گم می‌شد! سرم رو تو گردنش فرو بردم و از روی شالِ شل شده، گردنش رو بو کشیدم.

-آخ که من میمیرم واسه این بوی نابی که میدی یاس! داری خمارم میکنی کوچولو...نظرت چیه یه دور دیگه تب کنم تو پرستارم بشی؟

-آ..آرشام...

لحن خجالت زدش شعله های شهوت و هورمون های مردانه‌م رو بیشتر از قبل تحریک می‌کرد.

با صورتم شالش رو از روی سرش پایین هل دادم و بوسه ای روی لاله گوشش کاشتم که ریز خندید.

-نکن قلقلکم میاد...

بی توجه به لحن نمکیش که هنوزم کمی غمگین بود، حلقه دستم رو بالاتر آوردم که ناخواسته به سینش برخورد کرد، هین ریزی بین لب هاش جاری شد.

بوسه‌ای روی گردنش گذاشتم، کمی به سمت مخالف کج شد و فضای بیشتری رو از پوست سفیدش برام فراهم کرد. گرگم زوزه‌ای کشید.

هربار که گردنش رو می‌دیدم دلم می‌خواست مهر مالکیت روش بزنم.
بو کشیدم، با پلک های بسته، بی توجه به تقلاهای ریزش، ملایم بوسیدم. به طور محرز تشنه هستم.

-واسم مهم نیست گردنبندمو هنوز نانداختی. می‌دونم قبولم کردی...

عطش وصف نشدنی وجودم رو پر کرده. زخم کارن برام اهمیتی نداشت، دلم می‌خواست ازش سیراب شم و نقطه عطف این کوچولو ساکت بودن و پس نزدنش بود.

《✖تعطیلات رسمی پارت نداریم، پارت بعدی شنبه✖》

🌛🛰

#پارت_263🍰

⛔

♡❊°ᔓ·°ᯓ✾🍣✾ᯓᔓ·❊♡

🍔♧°MAHET MISHAM°♧🍔

♡❊°ᔓ·°ᯓ✾🍣✾ᯓᔓ·❊♡

بیشتر بهش چسبیدم. دلم می‌خواست یاسمن بشه، طولانی ترین اتفاق زندگیم.

شکمش به جلوی سینک چسبید و سیب‌زمینی هاش توی سینک افتاد. صدای لرزونش هم‌پای نفس های هیجان زدش، تو گوشم پخش شد.

-آرشام یواش..نکن زشته آخه من‌و تو...

نفس نفس میزدم. گرمای تنمون بالا بود یا حداقل من زیادی داغ و تب دارم.

اگر قلبم مال خودم باشه، ضربانش الان شده یاسمن!

درحالی که لب های تر شدم رو روی پوستش می‌کشیدم، تو همون حالت با لحن دورگه و خشداری زمزمه کردم.

-همین الان ببرمت عقدت کنم؟ البته بی تعارف عروسک، بدون من یکم که نه! خیلی عجله دارم.

زبونم رو روی پوستش حرکت دادم که زیر دستم لرزید. شیطنت وار گفتم:

-یه قَبلت بگو تا به عقد برسیم.

از گرمای نفس هام و نرمی لبم کمی دستپاچه شد. جاخوردگیش رو به وضوح دیدم و بیشتر تشنه شدم، دست از سر گردنش برداشتم. بینیم رو تو موهاش فرو بردم عمیق بو کردم و سر راه بوسیدمشون.

-آرشام..ی..یه...چیزی..هست..که..باید بهت بگم.. چرخوندمش، گونه هاش سرخ سرخ بود، شبیه یک سیب قرمزِ رسیده رو نوک یک درخت خوشگل!

همون قدر بلند و زیبا و خوردنی و همون قدر شیرین! از قصد پایین تنم رو به تنش چسبوندم که بیشتر سرخ بشه تا نگاهش کنم! تا لذت ببرم از بکر بودنش.

موهای بلندش دورش پخش شد، دست هاش رو روی قفسه سینم گذاشت تا فاصله بگیرم ولی سرتقانه تکون نخوردم.

-باید یه چیز مهم بهت بگم...

نگاه خمارم روی سرخی لب هاش چرخید. بی اختیار با دندون های زیرین، ماهیچه هاش رو از خیرگی نگاهم گاز گرفت.

همین حرکتش جِری ترم کرد، تشنه سمت لبش هجوم بردم و فقط تو یک ثانیه مکث لب زدم.

-بعدا بگو!

با اشتها و بدون همراهی کردنش لبش رو بوسیدم. تمام تنم از داغی لبش سوخت.

یک جوری حس خوب درونم چرخید که انگار دنیا زیر پامه، جهان در پس چشمم زیباتر شد. زندگیم معنا پیدا کرد. یعنی خیلی وقته معنا پیدا کرده.

از وقتی که دیدمش...
از وقتی که اجازه داد ببوسمش!
از وقتی که بهم گفت: 《آقا گرگه!》

از وقتی که فهمیدم خیلی شبیه چیزی که همیشه دلم می‌خواست. یا نه!

صورتش رو قاب گرفتم، نفسش از بین لب هایی که بهشون مجال نمی‌دادم، هراسون خارج شد. تو صورتش با چشم های سرخ و پرنیاز از ته دل گفتم:

-تو شبیه کسی که می‌خوام نیستی، تو خودشی. توِ لامصب خودِ خود چیزی که هستی که سال هاس دل نفهمم می‌خواد.

مژه های فر خوردش رو بهم زد، نگاهش برق کوچولویی می‌چرخید، نه به اندازه برق نگاه من ولی می‌چرخید!

-بدجور می‌خوامت عروسک...

نگاهش رو آب گرفت، آهی زیر لب گفت. چشم هاش رو بست، دوباره قصد هجوم به لب هاش رو داشتم که یک لحظه نگاهم به سمت دیگه گردنش افتاد.

انگشت هام رو از روی پوستش پایین کشیدم، از دید کبودی هاش که شبیه کبودی های گردن ریما بود، خون تو رگ هام یخ بست.

انگشت هام مشت شد، غیرتم بدجور باد کرد. اخم بدی بین ابروهام نشست.

نگاه یاسمن از دیدن چهره‌م رنگ ترس گرفت. انگار فهمید به کجا نگاه می‌کنم که فوری گفت:

ادامه پارت 👇👇

-کاری نکرده به خدا فقط...

تمام حس لذتم شد غیرت و لحن ملاییم شد خشم و بدون کنترل زیر لب غریدم.

-فقط گردنت‌و بوسیده؟ به جای دیگه‌ت دست زده؟

-نه به خدا...

بدجور خورد تو برجکم!

پر حرص و بدون کنترل رو فشار انگشت هام دو طرف رون هاش رو از روی دامنش چنگ زدم. دردش گرفت ولی دم نزن.

تن سبکش و ظریفش رو بلند کردم، فشاری بهش آوردم و روی اپن نشوندمش. باسنش رو عقب هول دادم و غریدم.

-تو نمی‌دونی چقدر می‌تونم وحشی بشم یاس، تو هنوز خبر نداری خط قرمزم کجاست، اگه سگ پاچه بگیره...

دست هام رو دو طرف بدنش روی اپن چسبوندم. روی صورت سرخ شدش خم شدم و با نفرت و فکی منقبض شده ادامه دادم.

-من گرگم، تا جرش ندم ول نمیکنم میفهمی؟

فقط تماشام کرد، در پس خورشید درحال ترکیدن نگاهم هرچی که بود بهش آرامش داد که نفس عمیقی کشید و سری به معنی تفهیم تکون داد.

-خسته شدم یاس! من طاقت و تحمل همچین چیزی‌و ندارم.

به چشم و مژه های حالت دارش خیره شدم.

-باهام بیا. بیا از این جهنم بریم. نمی‌تونم شاهد کثافط کاریای کارن روی تو و زندگیت باشم.

🌛🛸

#پارت_264

⛔

♡❉°ᔓ·°ᯓ✾🐯✾ᯓ°·ᔓ❉♡

🐰♧°MAHET MISHAM°♧🐰

♡❉°ᔓ·°ᯓ✾🐯✾ᯓ°·ᔓ❉♡

@shahregoftegoo

سکوت کرد و لب های تر شدش رو بهم فشرد، شاید چهار، دهم از حال بدی که داشتم رو بروز ندادم.

تحمل این وضعیت، وقتی بدن کسی که دوستش داری توسط یک نفر دیگه کبود میشه کار هیچ مردی نیست.

انگشت هام رو کمی مشت کردم و برای اطمینان بیشتر ادامه دادم.

-نگران پدربزرگت نباش، هم خودم آشنا دارم هم رحمت. تو فقط یه اوکی به منِ لامصب بده. به خدا بریدم! نمی‌تونم تحمل کنم این...

انگشت های پرحرصم، بی هوا شد مشت محکمی که روی اپن بی اراده کوبیدم.

صدای کوبشش انقدر بلند بود که یاسمن ترسید و کمی تکون خورد. نگاهش رو زیر انداخت و نفس عمیقی کشید.

-رد پای اون حرومزاده رو نمی‌تونم روی تنت ببینم. هربار که بهت دست میزنه میمیرم. میفهمی یاس؟ روزی چند بار از تصور اینکه بهت دست بزنه تا مرز دیوانگی پیش میرم. بیا خانمی کن من‌و از این جهنم خود ساخته نجات بده. هرجا بخوای می‌برمت. شناسنامه، کارت ملی، پاسپورت! هر کوفتی بخوای درست میکنم فقط باهام بیا. مال من شو ببین دنیارو می‌ریزم به پات یا نه...

لپ هاش گل انداخت، لب های خوش‌حالتش به لبخند کمرنگ و دلنشینی که بوی خجالت می‌داد کش اومد. نگاهش رو بالا آورد.

جدیت رو از نگاهم می‌خوند، هر نفسی که می‌کشید بیشتر بوی گرگم رو حس می‌کرد.

گرگ بی‌قرارم، مراسم زوزه کشیدن راه انداخته. کوتاه نمی‌اومد، فقط یک جواب قطعی می‌خواست.

دلش می‌خواست مالش بشه، جونش بشه، جفتش بشه. جفت جسم و روح و گرگم بشه.

-آرشام یه سوال ازت بپرسم راستش‌و میگی؟

چند بار پلک زدم و کلافه گفتم:

-فکر میکردم تا الان فهمیده باشی که هیچ وقت بهت دروغ نگفتم و نخواهمم گفت! الانم اعصابم نمیکشه! یک چیز جهنمی جلوم گذاشتی و نشونم دادی، بخوامم نمیتونم دروغ بگم.

نگاهم رو با حرص از کبودی گردنش به چشم های خرماییش دوختم.

با انگشت های کشیدش پایین لباسش رو مچاله کرد.

کمی حرف هاش رو مزه مزه کرد و ملایم گفت:

-اگه واقعا کارن پسرعموم بود، به عنوان کسی که با دشمنت نسبت داره، ازم بدت می‌اومد؟

سوالش برام کمی عجق وجق بود. ابرو بالا انداختم.

-حالا که نیستی...

《❌فردا نیستم پارت امروز و فردارو یه جا گذاشتم❌》

🌛🪐

#پارت_265

⛔

♡❊°ᔓ·°ᯓ✾🐻✾ᯓ°·ᔓ❊♡

🐰♧°MAHET MISHAM°♧🐰

♡❊°ᔓ·°ᯓ✾🐻✾ᯓ°·ᔓ❊♡

کلافه جواب داد.

-حالا فرض کن اگه بودم، اگه نسبتی با دشمنت داشتم، ازم دست می‌کشیدی؟

@shahregoftegoo

گیج صاف ایستادم و به جسم مچاله شدش نگاه کردم.

-نمیفهمم یاس، نسبت با دشمنم؟ دشمنم چه ربطی به تو داره؟

لب زیرینش رو گاز گرفت. انگار دنبال واژگان و جملات بهتری برای منظورش می‌گشت.

صبورانه منتظر موندم، دلیل استرس و تشویشش رو نمی‌فهمیدم. تمام حواسم روی موهای مشکیش بود که زیر نور های اِل ای دیِ دایره‌ای، که زیر چهارچوبِ کابینت های دیواری پشت سرش نصب شده، برق میزد.

-آرشام...اگه یه روز بفهمی من می‌تونم بهت صدمه بزنم...اگه بفهمی دشمنت بودم چی؟ اگه یه روز بفهمی دروغی بهت گفتم، ازم دست می‌کشی؟

از حرف هاش خوشم نمی‌اومد. مردمک هام حرکت لب هاش رو دوست داشت. گاهی گوشواره نگینی روی گوشش برق میزد و حواسم رو از لب و چشم هاش پرت می‌کرد.

جلو رفتم. دست هام رو بدون مکث دور صورتش قاب کردم.
متقابلاً انگشت هاش روی پشت دستم چسبید.

نگاهش کمی گرد شد، تو عمق نگاهش ترسی رو دیدم که به ورودم به زندگیش خوش‌آمد می‌گفت و از رفتنم و جوابم به خود می‌لرزید.

چشم های معصوم و منتظرش تیله جادویی بود که راست می‌گفت. گرمای دستم روی پوست یخ بستش قشنگ ترین ترکیب دنیاست.

کمی سرش رو بلند کردم و خندیدم.

-تو همین الانم می‌تونی بهم صدمه بزنی یاس. من خودم انتخاب می‌کنم دربرابر کی ضعیف باشم، دربرابر کی ناتوان باشم. از طرف کی صدمه ببینم. اگه دروغی بهم گفتی مهم نیست، حتما صلاح دونستی که گفتی. مهم خودتی، قلبته.

حریر اشک دور چشم هاش حلقه بست و نمی‌دونستم این اشک ها تاوان عاشقیم بود یا تاوان لحن جدیم که مزین به لرزش خفیفه؟

-تو دشمنم نیستی، به درک که با دشمنم نسبت داری. بهت گفتم خط قرمزم چیه، می‌دونی چی آزارم میده. این کبودیا...

انگشتم رو روی پوستش کشیدم که کمی تو خودش جمع شد و دمِ عمیقی گرفت.

-باید کاردستی من باشه نه کارن! حاضرم به کمرم چاقو بزنن ولی شاهد هرز رفتن انگشت های یه مرد دیگه روی تنت نباشم. پس نپرس دست میکشم یا نه...

《❌فردا نیستم پارت امروز و فردارو یه جا گذاشتم❌》

🌛💫

#پارت_266

⛔

♡❊°ᔓ.°ᯓ✾🐯✾ᯓᔓ.❊♡

🐰♧°MAHET MISHAM°♧🐰

♡❊°ᔓ.°ᯓ✾🐯✾ᯓᔓ.❊♡

با انگشت شست اشک سمجی که از گوشه چشم هاش فرار کرد رو آروم پاک کردم و ملایم گفتم:

-هیچ وقت ازت دست نمی‌کشم. مگر اینکه خودت بخوای! باهام میای عروسک؟

کمی مکث کرد. پلک هاش رو که بست، دوِ سه قطره مروارید خیس دیگه از چشمش چکید. بینیش رو بالا کشید و لبخندی بهم زد.

-میام آقا گرگه...هرجا بری میام.

گرگم ذوق کرد. نیشم کمی شل شد. دستم رو پشت گردنش بردم و صورتش رو به سینم چسبوندم و با لحن پر آرامشی، همون طور که موهاش رو می‌بوسیدم و همزمان دستم رو دور شونه هاش حلقه می‌کردم، گفتم:

-قربون دانشجو حرف گوش کنم برم.

-می‌خوای چه طوری پدربزرگم‌و ببری؟ کارن میفهمه!

خودمم..

از خودم جداش کردم. تنم بوی عطرِ تنش رو گرفت.

انگشت سبابم رو روی لبش کشیدم و نگاهم رو خمار

کردم.

-کارو بسپار به کار بلد، ردیف کردنش با من...

مظلوم و نگران نگاهم کرد.

-یکم می‌ترسم آرشام. نه برای خودم...

سر پایین انداخت و با شرم گفت:

@shahregoftegoo

-برای تو می‌ترسم. برای گله‌ت، خانوادت! کارن و آیت رحم ندارن. اگه بلایی سرت بیاد...

با بوسه تب دار و آب داری که روی لبش کاشتم حرف هاش نصفه موند.

-گفتم نگران نباش، فقط بهم اعتماد کن! نقشه خوبی براش در نظر دارم.

ساکت شد. تردید رو با مکث و شاید به ظاهر کنار گذاشت. دستی تو موهاش فرو کردم و با حال خوشی گفتم:

-بالاخره ناهار بهم میدی یا نه؟ بوی برنج و مرغت روانیم کرده.

باز سرخ شد، از رو اپن پایین پرید و سمت گاز رفت. لیوان زیر آب سردکن رو برداشتم و برای تشنگیم دنبال قطره‌ای آب بودم.

-میگم؛ این پریزادی که گفتی بهت حمله کرده بود آدم ترسناکیه؟ منظورم اینکه..یعنی برات دردسر درست میکنه؟

لیوان آب رو سر کشیدم و با نفسی که تازه شده بود و حوصله شوخی و بذله گویی داشت لب زدم.

-لولو خُرخرست. از اون هفت خطای عالمه.

@shahregoftegoo

پشت بهم کرد، دیس سفید رنگی رو از لای بشقاب هاش برداشت و حینی که با کفگیر مشت مشت برنج توش خالی می‌کرد با صدای تحلیل رفته ای گفت:

-آدم بدیه؟

-مشکل همین‌جاست عروسک...

کنارش قرار گرفتم و لیوانم رو توی سینک گذاشتم و ادامه دادم.

-اون اصلا آدم نیست. پری دریاییِ یکی از قدیمی ترین و خطرناک ترینشون!

《❌فردا نیستم پارت امروز و فردارو یه جا گذاشتم❌》

@shahregoftegoo

🌛🌠

#پارت_267

⛔

♡❊°ᔓ·°ᯓ✾🐯✾ᯓᔓ·❊♡

🐯♧°MAHET MISHAM°♧🐯

♡❊°ᔓ·°ᯓ✾🐯✾ᯓᔓ·❊♡

نمی‌دونی چه زن ترسناکیه!

زیر چشمی نگاهم کرد و قدری برنج زعفرون خورده روی برنج های سفیدی که بخارشون بوی عطر خاصی می‌داد، ریخت.

-نمی‌دونم ولی تو بگو. برام تعریف کن. دوست دارم بیشتر از دنیای شما بدونم. مثلاً منظورت از جاودانه بودنش چیه؟

به زوایای چهرش و انگشت های کمی لرزونش توجه کردم. انگار هنوز تو شوک بوس و بغل و حرف هام بود که مدام سرخ میشد و از نگاهم فرار میکرد

.

آرنجم رو به تخته کنار سینک تکیه دادم، دستی دور دهنم کشیدم.

وجود یاسمن وقتی برام غذا می‌کشید و گودی کمرش در تیر راس نگاهم بود خیلی جذابه!

گفتن جنایت های پریزاد کار درستی نبود. حداقل نه الان که به اندازه کافی خودمون مشکلات داریم. به جای چیزای وحشتناک گفتم:

-جاودانه بودنش به سال ها پیش برمی‌گرده. اگه یه گرگ آلفا و یه خون‌آشام آلفا رو بکشه و خون جفتشون رو کوفت کنه جاودانه میشه. ولی کلا یه زن سلطه گر دیوونه‌ست. خول میزنه. با من بود بیمارستان روانی بستریش می‌کردم. البته الان خیلی خوب شده ها قبلاً شبیه فرعون بود.

گیج نگاهم کرد. به قیافه نمکیش خندیدم. آب و تاب حرف هام رو زیاد کردم و با هیجان گفتم:

-مثلا یه بار صدتا جادوگرو مردو تنبیه کرد که با شورت برن معدن براش سنگ و جواهرات بیارن. اونم چی! تو زمستون! بدبختا قندیل بستن. تو فکر کن تمام زیبایی هاشون یخ زده.

از یادآوری اون اتفاق نتونستم نخندم. کفگیر از دستش سر خورد و تو دیگ افتاد.

چشم هاش هشت‌تا شد. یک جوری وحشت زده نگاهم می‌کرد که انگار واقعا چیز ترسناکی براش تعریف کردم!

از دیدن چهره بامزه‌ش صدای قهقهه‌ام سربه فلک کشید. دست آخر لپش رو بین انگشت هام گرفتم و کشیدم و با خوشی گفتم:

-غذات‌و بکش. اون طوریم نگاه نکن. گشنمه می‌خورمت.

***

گوشی رو به گوشم چسبوندم و حینی که نگاهم به نمای ساختمون های بیرون پنجره بود، کمر صاف کردم.

صدای خسته و نازکش تو گوشم پیچید.

-جانم؟

نیشخندی زدم.

-جانت که کارنه، الحمدالله زندس یا عروس نشده، بیوه شدی؟

-آر...

غریدم.

-اسمم‌و به زبون نیار. یه سوال دارم آدم باش زود جواب بده که کمتر صدات‌و بشنوم. آخر این هفته می‌خوای عقد کنی؟

🌛🛸

#پارت_268🍉🍎

⛔

♡❉°ᔓ.°ᯓ✾🍎✾ᯓ.°ᔓ❉♡

🍉♣°MAHET MISHAM°♣🍉

♡❉°ᔓ.°ᯓ✾🍎✾ᯓ.°ᔓ❉♡

لب هاش سکوت کرد و نفس های عمیق جای زبونش به کار افتادن.

دم و بازدم سنگینش تو گوشم می‌پیچید. درحالی که نگاهم به ساختمون های روبه رو بود که از پشت پنجره و لای پرده تا حدی مشخص بودن، سمت یاسمن چرخیدم و گفتم:

-برای شامت بردار بقیه رو بریز تو قابله! سیبزمینی هرچی مونده من می‌برم.

لب هاش رو داخل جمع کرد و درحالی که جلوی خنده های قشنگش رو می‌گرفت سری تکون داد و تمام مرغ و خورشت رو تو قابلمه کوچیک تری ریخت و بدون خساست سیبزمینی های خودشم تو قابله گذاشت.

-تو کل خاندان فقط سیبزمینی سرخ کرده عمت‌و می‌خوری. پیششی نه؟ دیشب خوش گذشته بهت؟ خیلی وقته هم‌خواب نداری، مزش رفت زیر دندونت؟

خیلی خونسرد نگاهم رو از یاس گرفتم. دستم رو تو جیب شلوارم فرو کردم و گفتم:

-وقتی زیر دست کارن داشتی از درد جیغ می‌کشیدی، من‌و یاس داشتیم ps4 بازی می‌کردیم. رابطه من با یه دختر دیگه در حد نیم درصد به تو ربط نداره. همه مثل تو هَول نیستن. بتمرگ سرجات، ازت سوال کردم جواب بده بعد قطع کن!

حرص مشهودی لابه لای نفس هاش وجود داشت. می‌تونستم حس کنم و لذت ببرم.

-آره! آخر همین هفته‌س، ولی چرا می‌پرسی؟

لبخندی روی لبم نشست. آخر هفته یعنی پنج روز دیگه!
زودتر از برنامه و حساب کتابم می‌تونستم کارارو اوکی کنم.

-هیچی قراره برات کادوی عقد بفرستم. به کارن سلام برسون!

خواستم قطع کنم که ملایم و درعین حال پر از عجز و خواهش صدام کرد. اخم کردم و کمی سمت پنجره مایل شدم و زیر لب غریدم.

@shahregoftegoo

-وقتی اسممو به زبون میاری یه دور دهنتو آب بکش!

چیه؟ صدای زنی که مخملک گرفته میدی.

صدای قدم های بلندش در سالنی خلوت به گوشم می‌رسید و پشت بندش صدای کوبیده شدن در و بعد نفس نفس زدن هاش!

-کارن فهمیده تو و یاسمن باهم در تماسید. نگرانم بلایی سر جفتتون بیاره. هرکاری می‌خوای بکنی یکم عجله کن. آیت تو فکر کشتن یاسمنه و کارن دنبال عقدش و گرفتن یه وکالت دیگه! نمیدونم چی از اموالش مونده که کارن میخواد.

بی‌خود و بی‌جهت دلم می‌خواست گردن این دخترعموی عزیزم رو بشکنم. انگشت هام تو جیبم

مشت شد و شقیقه‌م از فشار عصبی تیر کشید. حرص و نفرتم مثل کوهنورد بالا آمد و پرچم فاتحه‌ش رو روی مغزم اعلم کرد.

-خب!

دربرابر لحن کنترل شده و عصبیم، نگران تر ادامه داد.

-فقط خب؟ خب آرشام؟ دارم میگم می‌خواد دختری که دوستش داری‌و بکشن. تو میگی خب؟

دستی به فاصله بین ابروهام که بیشترین فشار رو تحمل می‌کرد کشیدم و با دو انگشتم پوستش رو چروک کردم.

-کار نداری بری بمیری؟

مستصل صدام زد.

-به خدا من طرفتم، بزار کمکت کنم. بهم بگو می‌خوای چی‌کار کنی حداقل خبرارو...

🌛🛸
#پارت_269🍉🍏
⛔

♡❃°ৎ.°ৎ୭❀🍏❀ৎ୭ৎ.❃♡
🍉♧°MAHET MISHAM°♧🍉
♡❃°ৎ.°ৎ୭❀🍏❀ৎ୭ৎ.❃♡

قطع کردم و به صفحه خاموش گوشی زل زدم. تصویر سیاهم نگران به نظر می‌رسید. کمی آشفته و با چاشنی هیجان و استرس و هزاریکی کوفت و زهرمار دیگه!

طوری که خودم از حجم این همه احساس های مختلف گیج شدم.

از اینکه دختر عموم در حد برگ درخت سست عنصر و غیرقابل اعتماد بود، حرصم گرفت. ریمای گذشته هیچ فرقی با ریمای الان نداشت. امتحان هاش رو خیلی خوب پس داده!

حرف هاش به جای هشدار و کمک، ریشه اعصابم رو بهم ریخت ولی حاضر نبودم، ذره‌ای اشتباه گذشته رو تکرار کنم.

-بیا برات درستشون کردم. آژانس بگیرم؟ با این حالت پیاده نریا...یه وقت زخمت بدتر نشه..

به صورت زیباش زل زدم. دلواپسی هام و تمام غصه های آدم با یک مسکن خوب درست میشد.

مقداری از موهاش از کنار شالش بیرون پریده و زیر نورِ ملایم لوسترِ نقره‌ای وسط سالن می‌درخشید.
آرامش چهرم رو حفظ کردم و گفتم:

-زخمم خوبه یاسمن، نگرانم نباش فقط یه چیزی...

مهربون تماشام کرد.
دلم بدجور می‌خواست پای دردودلم بشینه، پای نگرانی های قلبم و بی قراری گرگم.

دلم می‌خواست مزه مرحم بودن یک موجود ظریف و ناز رو تجربه کنم ولی چشم های معصومش که تازه رنگ آرامش گرفته زبونم رو لال می‌کرد.

دستی به گردنم کشیدم و تا آخرین حد ممکن ملایم گفتم:

-امشب میام دنبالت بریم یه جای امن. کارای بابابزرگتم ردیفه، رحمت اوکی داد. فقط تو...

جلو رفتم و اون سرجاش ایستاد و منتظر موند. هیکلم رو جلو بردم. کمی سرش رو بالا آورد تا مستقیم نگاهم کنه.

-وسایل واجب چیزی داری؟ اگه داری بده با خودم ببرم. بار سبک و سفر خوب! دارو، پول، یادگاری، کوفت و زهرماری چیزی!

بهم خندید.

-دارم...

سمت اتاق خواب رفت. گوشی رو از حرص بین انگشت هام می‌فشردم. با کیف دستی کوچیکی برگشت.

-سند خونه اینجاست. مهر پدرم و پدربزرگم و چهارتام شمش توشه. اینارو با خودت ببر، نرمک و فسقلم شب اومدی میاریم...

کمی مکث کرد، چشم بست. نگران کیف رو سمتم گرفت. زیر چشمی نگاهش کردم که دلواپس گفت:

- طوری که نمیشه؟

لبخندی بهش زدم، لبخندی که خودمم کنی برای به جا آوردنش شک نداشتم، شکی که از ترس بود. ترس از دست دادنش!

دست هام رو دو طرف شونه هاش گذاشتم، کمی لرزید. بدنش منقبض شد. سرش رو بلند کرد و بازدمش رو به سختی فوت کرد.

-هیچی نمیشه. تا من هستم نمی‌ذارم آب تو دلت تکون بخوره. فقط بهم اعتماد کن. باشه؟

آب گلوش رو قورت داد. نخندید، اطمینان نگاهم رو برانداز کرد و فقط سرتکون داد. لبخندم رو وسعت دادم و تو دلم گفتم:

-قرار نیست تا شب از آسمون سنگ بباره. چیزی نمیشه!

و دقیقا تو همون لحظه صدای آلارم خطر ضعیف شدن بیش از حدِ قلب پدربزرگش تو کل خونه پیچید و ثابت کرد، امکان باریدن سنگ از آسمون نود درصد امکان پذیره!

🌛🌠

#پارت_270💖

⛔

♡❊°ᔓ·°ᯓ❀💖❀ᯓᔓ·❊♡

♧°MAHET MISHAM°♧

♡❊°ᔓ·°ᯓ❀💖❀ᯓᔓ·❊♡

انگشت هام رو مشت کردم و روی لب هام فشار دادم، آرنجم از فشاری که به لبه پنجره بهش تحمیل میشد تیر می‌کشید.

نگران به در بزرگ و شیشه‌ای بیمارستان که به خاطر فاصله زیاد به سختی میشد، از لابه لای درخت های خشک شده و اون آمبولانس سفید رنگ دید، زل زدم.

-سی تاشونم گرگینه‌ان. به اضافه پنج‌تا بادیگارد شخصی مسلح. یه‌جوری دورش‌و حصار کشیدن انگار خطر حمله آمریکا رو شاخشونه!

تکیه‌م رو از در ماشین گرفتم و به موهای بهم ریختم چنگ زدم.

نگاه سبزش رو ریز کرد و ملایم گفت:

-یسنا به رحمت زنگ نزدی؟ شاید بتونه آمار بگیره.

از این حجم بن‌بستی به ستوه اومده بودم و جوری تمام مجرای بدنم کیپ شده که داشتم از این خود خوری و خودسوزی می‌سوختم.

بوی عطر تلخ امیر و عطر شیرین یسنا کل اتاقک رو احاطه کرده بود.

با وجود لباس های گرم، سردشون بود ولی وقتی شرشر عرق ریختنم رو می‌دیدن کسی جرات نمی‌کرد بخاری رو روشن کنه.

-میگه بخش خصوصیه مدیرشم جدیده. حالا گفت زنگ میزنه آشناش شاید اون بتونه یه تماسی بگیره و خبر بده.

به دونه های ریز برف که شبیه اکلیل های براق از آسمون پایین می‌ریخت نگاه کردم.

-آرشام می‌خوای من برم تو یه اطلاعاتی بگیرم و بیام؟ کسی من‌و نمیشناسه که!

گرمای پر حرص بازدمم به شیشه یخ کرده ماشین برخورد کرد و کدر شد، تار شد. دنیای بیرون رو محو کرد، با انگشت اشارم روی بخار شیشه یک خط عمودی کشیدم و زیر لب غریدم.

-فکر میکنی فرق بین یه آدم معمولی و جادوگرو نمیفهمن؟ می‌خوای بری خودت‌و به فنا بدی؟ کارن صددرصد می‌دونه زن کی هستی. پس بشین سرجات.

لحن تندم ناراحتش نکرد، ولی ساکت چرا!

ساکت شد و به پشتی صندلی تکیه داد و کش چادرش رو مرتب کرد.

-این طوری نمیشه..تا نفهمیم اون تو چه خبره و پدربزرگش تو چه وضعیته هیچ غلطی نمی‌تونیم کنیم. گله‌ات تهرانه؟

با گوشه ناخن به داشبورد کوبیدم و سعی کردم فکر کنم.

حال پدربزرگش اونقدر وخیم نبود که کارش به اوژانس و مراقبت های ویژه بکشه.

-تهرانن ولی واسه یه حمله سرتاسری زیادی دیره برادر من! پس دو دقیقه مثل زنت لال شو ببینم چه خاکی تو سرم شده.

به مردمک های لرزونم که تو دریایی از خون شناور بود خیره شد و خندید.

-آرشام...آروم باش. یه کاریش می‌کنیم. دختر عموت یه زری زده. حالا تا فردا شب وقت داریم. الان که نمی‌خواد عقد کنه.

🌛💫

#پارت_271💖

⛔

♡❃°ᔓ·°ᯓ✾💖✾ᯓᔓ·❃♡

@shahregoftegoo

♧°MAHET MISHAM°♧

♡❉°ᔓ.°ᯓ✾💖✾ᯓᔓ.❉♡

یسنا مهربون و دلسوز سری تکون داد.

پنجه های ظریفش رو به پشتی صندلیم چسبوند و قدری نزدیکم شد.

-راست میگه، خودمون کمکت می‌کنیم. بدتر از اینم گذروندیم. تو فقط ریلکس باش. انقدر بی دلیل حرص نخور هنوز که طوری نشده. یاسمن باید بله بده که نمیده. بعدشم عقد ریماست، فکر نکنم بخواد کاری با یاسمن کنه.

طوری نشده؟

به ساعت های قبل، روز های قبل، هفته و ماه ها قبل فکر کردم.

یکی یکی از پس هم جلوم صف بستن.
شده، چیزی شده، من باختم.

من دل باختم، من عقل باختم، من خودم رو به یاسمن باختم و الان هر لحظه تهدید میشدم که تو ثانیه و ساعت های آینده از دستش بدم.

کلافه بودم، عصبی بودم. بیشتر از همه چی می‌ترسیدم!

نقشه هام بهم ریخته و یاسمن اون تو گیر کرده و بدتر از همه حال پدربزرگش اوکی نیست و شاید چیزی که من رو هرثانیه متلاشی می‌کرد پیامک آخر ریماست.

پیامی که بی‌ربط به لشکرکشی جلوی بیمارستان نداشت.

اینکه عقدش از آخر هفته به فردا موکول شده ته شانسه!

نفسم درنمی‌اومد، شبیه فضانوردی که بدون لباس مخصوص تو فضا پریده و از فشار و کمبود اکسیژن داره می‌ترکه و پر پر میشه!

زخم چرکی قلبم بدجور می‌سوخت. لامصبِ بی دین قصد نداشت کوتاه بیاد.

درو باز کردم، سوز عجیب سرما و دونه های برف تو صورتم سیلی بدی کوبید.

التهاب بدنم، ضربان قلبم، احتمالا فشار خون و تنگی نفسم بالاست.

منم باید یک گوشه از این بیمارستان بستری کنند.

امیر نگران از ماشین بیرون پرید، از لب جدول رد شدم و سمت انتهای خیابون رفتم که بازوم رو محکم گرفت و نگه‌م داشت.

-کجا میری تو این سرما؟

ایستادم. به حرمت رفاقتمون، تو پرش نزدم. تو دهنش نزدم، دستم رو با حرص از بین انگشت هاش جدا نکردم.

سرما رو به جون خریدم و با لحن کنترل شده‌ای گفتم

:

-یسنارو بردار برو خونه امیر. این کار خودمه، دخالتت یعنی به خطر انداختن زندگی تو و زنت و این چیزی نیست که دلم بخواد. پس برو!

اخم کرد، انگشت هاش دور بازوم چفت تر شد، پوست و استخونم رو انقدر فشار داد که از درد صورتم کمی مچاله شد.

-بلدی گوه نخوری؟ بیا برو بتمرگ تو ماشین گرگ توله خر! فکر کردی کشکه؟ فکر کردی تنهایی از پس این یاردان قلی برمیای؟ اونم بدون دخالت گله‌ات؟

🌛🛸

#پارت_272🐝

⛔

♡❋°ᔓ.°ᯓ❀✿❀ᯓᔓ.❋♡

●♧°MAHET MISHAM°♧●

♡❋°ᔓ.°ᯓ❀✿❀ᯓᔓ.❋♡

با وجود درد ماهیچه هام به تخم چشم هام خیره شدم و کمی نویز های حنجرهِ صدام رو به خاطر خشمِ تلمبار شده درونم بالا بردم.

-گله‌م‌و برای چیزای شخصی که مربوط به خودم و زندگیم میشه، دخالت نمیدم. اون دختر به من مربوطه، قراره زنم بشه!

کفری خودش رو جلو کشید و از بین دندون های سفید کلید شدش جواب داد.

-اون دختر قراره بشه جفتِ رئیس گله. پس شِر نگو و حرکت بی‌خود نکن. یه بار گذاشتم سرخود تنهایی به دوش بکشی، تهش شد خودکشی ناموفق خواهر و بعدشم مرگش و مرگ احساسات تو! یه بار به چشم دیدم جلوم مردی، دیگه نمی‌خوام این مسئله پیش بیاد پس برگرد تو ماشین تا نینداختمت صندق عقب و به عنوان گرگِ زپرتی به باغ وحش تقدیمت نکردم.

چپ چپ نگاهش کردم. گذشته برام اهمیتی نداشت! بخار دهنش غلیظ بود، انگار مثل من داغ کرده. انگشتم رو تهدید وار جلوی فیسش تکون دادم و توی صورتش جوری که بخار دهنم به سد پوستش برسه گفتم:

-با من کل ننداز امیر به خدا قسم الان اعصاب درست درمونی ندارم جلوی زنت شَل و پلت می‌کنم و خداوکیلی یه‌جوری می‌زنمت که صدا سگ بدی، ولم کن!

شونه بالا انداخت بیخیال و خونسرد سرش رو قلدروار بلند کرد. انگار می‌گفت بیا بزن منم می‌زنمت.

ماهیچه هام از حرص و عصبانیتِ تخسیتش لرز گرفت، دختری که دوستش داشتم، یک خیابون باهام فاصله داشت و من بی همه چیز نمی‌تونستم برم دیدنش و بدتر از همه یک کلاغ زبونِ نفهم جلوم قار قار می‌کرد.

انگشت های مشت شدم رو بالا آوردم و خواستم تخت سینه‌ش بکوبم که صدای از پشت سرم به گوش رسید.

-استاد سلحشور؟

دستم دور یقه پشمکی پالتوش موند. با اعصاب خراب شبیه نگهبان عذاب سمت صدا برگشتم.

-جانم؟

دخترک موطلایی با اون کلاه پشمی سفید که تقریبا تمام موهاش رو پوشونده زیادی آشنا بود.

-شاگردته؟

بی توجه به نجوای امیرحسین، یک قدم سمتش برداشتم و به چشم هاش زل زدم.

-سارا شهروندی؟

لبخند پر نازی روی لب های ماتیکِ مخملی خوردش نشست.

-سلام استاد، چه حافظه‌تون خوبه من‌و یادتونه.

حافظه‌م خوب بود، ولی نه درمورد مسائل بی اهمیت! سارا مهم بود چون دوست یاسمنه و حضورش کمی غیر منتظره‌ست.

-اینجا چی‌کار میکنی دختر؟

نگاهم رو بالا کشیدم، دوست پسرش جلوی دربیمارستان ایستاده بود و برام دست تکون می‌داد.

-یاسمن یه ساعت پیش بهم خبر داد و گفت بیام اینجا، گفت یه پیغام بهتون بدم. انگار پسرعموش اجازه نمیده بیاد بیرون، گفت من بیام.

نگاه وق زدم رو که به خاطر سرما کمی خمار شده بود به فیسش انداختم. با انگشت های لاک زدش، موهاش رو داخل برگردوند.

-چه پیغامی؟

🌛🌠
#پارت_273🐝
⛔

♡❋°ᔓ·°ᯓ❀✿❀ᯓᔓ·❋♡
⚉♧°MAHET MISHAM°♧⚉

@shahregoftegoo

♡❊°ᔓ·°ᯓ❀✿❀ᯓᔓ·❊♡

سرش رو پایین انداخت و به بوت های نقره‌ایش نگاه کرد. از جیب کاپشن میکروی سفیدش، یک گوشی نوکیای ساده درآورد و حینی که سمتم می‌گرفت، گفت:

-گفت تو اون امانتی که بهتون داده یه نامه و وکالت نامه‌س.

گوشی رو ازش گرفتم و گیج به این و پا و اون پا کردنش نگاه کردم. حواسش به بیمارستان و آدم های تکراری که مدام چرخ میزدن و با کمی دقت میشد هدس تو گوششون رو دید، بود.

-خواست خونه‌ش رو بفروشید و بریزید به حساب خودتون. دارایی هاشم همون جک و جونواری تو تراسشه گفت با خودتون ببرید...

امیر کنارم اومد.
انگار فهمیده بود قفل کردم. یا از سرما، یا شوک، یا شاید درد سینم!

-اینارو خودش گفت؟ چه طوری باهاتون تماس گرفت؟

نگاهش رو از من گرفت. بینیش رو بالا کشید و دست های یخ زدش رو تو جیبش فرو کرد.

-اینستاگرامم. یاسمن تو اکانتمه، واسه مهدی با اکانت من پیغام گذاشت، آدرس بیمارستانو داد. خواست این پیغامو واستون بیارم. میدونم اوضاعش بهم ریخته.

نگاهش پر از اشک شد و دلواپس گفت:

-استاد لطفا کمکش کنید، پسرعموش یه تختش کمه! می‌ترسم بلایی سر یاسمن بیاره.

-جریان گوشی چیه؟

دوباره به سمتم برگشت. دونه های برف جمع شده روی شونه هام سنگین بود. به قدمت صدسال بدبختی و غصه روم سنگینی می‌کرد.

-لنگش‌و داره، با یه سیم کارتِ قدیمی. گفت باهاتون تماس می‌گیره نگرانش نباشید.

ساکت شدم، نمی‌تونستم نگرانش نباشم. نمی‌تونستم نفس بکشم، نمی‌تونستم حرف های سارا شهروندی رو درست حسابی درک کنم.

اینکه نمی‌تونست خودش بیاد بیرون و تجلی بخش روحم بشه. گرگم دلواپس زوزه می‌کشید.

انگشت هام یخ بسته و پاهام توان نداشت ولی نور امیدی ته دلم جون گرفت.

***

"یاسمن"

-چرا نمی‌تونم ببینمش؟ مگه نگفتید حالش خوبه؟

دکتر که مرد مسن و کم حوصله‌ای به نظر می‌رسید، نگاهش رو از صورت شاکی و اخم های غلیظم گرفت و با لحن تندی گفت:

-ای بابا خانم چقدر با من چونه میزنی؟ پدربزرگت مشکل تنفسی داره. باید تو بخش باشه و فعلا کسی‌و بخش راه نمی‌دیم.

چپ چپ نگاهش کردم، انعکاس تصویر عصبیم رو تو عینک ته استکانیش می‌دیدم.

-پدربزرگم اصلا مشکل تنفسی نداره! همین دو هفته پیش آزمایش داد. مدارکشم هست، چرا حرف بی‌ربط میزنید؟ اگه مشکل تنفسی داره که نباید ببریدش اتاق

عمل! اصلا واسه چی می‌خواین ببریدش؟ دقیقا کجاش‌و می‌خواین عمل کنید؟

دکتر که دهنش رو نیمه باز نگه داشته بود و مشخص بود معلوم نیست با خودش چند چنده، کمی مکث کرد و نگاهش رو از صورتم به پشت سرم انداخت و گفت:

-جناب سروندی میشه این خانم‌و روشن کنید که کادر پزشکی سواد کافی واسه درمان بیماران دارن؟

🌛💫
#پارت_274🐝
⛔

♡❃°ᔓ·°ᯓ✾✿✾ᯓ·ᔓ°❃♡
⚉♧°MAHET MISHAM°♧⚉

@shahregoftegoo

♡❊°ᔓ·°ᯓ❀✿❀ᯓᔓ·❊♡

اخم کردم و با حرص گفتم:

-بعید بدونم شما اصلا سواد خوندن نوشتن داشته و باشی. هنوز نمی‌دونید باید به همراه بیمار جواب پس بدید؟ خیر سرت اسمت‌و گذاشتی دکتر؟ سواد داری اصلا؟ یه جوری میگی کادر پزشکی انگار پنجاه تا دکتر و پرستار تو این خراب شده هست. بیمارستان خصوصی فَکستنیت با دوتا دکتر عمومی و یه جراح پلاستیکی و دوتا پرستار پروتزی می‌چرخه!

از دیدن خشم نگاهم ثانیه‌ای دهنش باز موند و وا رفته به منی که حتی مراعات سن و سالشم نمی‌کردم و چاک دهنم رو باز کردم، زل زد.

-جناب احمدزاده برای دیدار چند دقیقه‌ای که فرصت هست! نیست؟

مرتیکه نگاهی بین من و کارن رودبدل کرد و سری تکون داد و با لحن پرحرصی گفت:

-فقط پنج دقیقه..بیشتر نشه چون مریضتون نیاز به استراحت داره.

با دست به انتهای راه‌رو و بخش مراقبت های ویژه اشاره کرد، طلبکار و عصبی با صورتی که مطمئن بودم کمی داغ کرده و شبیه گوجه شده، سمت انتهای سالنِ خلوت که جلوی در های شیشه‌ایش دو کاخ مطبق گذاشتن رفتم.

قدم های محکمم تو سالن پخش میشد و پژواکش نشون می‌داد برای دیدنش و با خبر شدن از وضعیتش عجله دارم.

پشت سرم اومد، آروم و بیخیال! انگار نه انگار همین امروز صبح با زور از بیمارستان مرخص شده. منِ خوشخیال فکر می‌کردم بیشتر از اینا زمین‌گیرش کردم.

شبیه گرگی که طعمه زخمیش رو دنبال می‌کنه و میدونه راهی واسه فرار نداره پشت سرم گام برمی‌داشت.

نگاه کنجکاو ریما روی هیکلم می‌چرخید و تقریبا نقش نخود فرنگی رو داشت.

دنبالمون نیومد و تو همون سالن انتظار نزدیک در ورودی رو صندلی های آبی، مچاله وار نشست و به کندن لاک ناخن های سفیدش ادامه داد.

جلوی اتاقی که نصف دیوارش شیشه‌ای بود و میشد داخل رو دید ایستادم.

جایی که یک بار کارن توش بستری و بی‌هوش بود. دست هام رو به لبه دیوار گرفتم و به چشم های بسته بابا فرهاد نگاه کردم که تو عالم بی‌خبری بین دستگاه های زیادی محاصره شده و آروم نفس می‌کشید.

درحالی که من کنترل نفس های منظمم رو به خاطر استرس از دست داده بودم اون حالش خوب بود.

یا حداقل خیالم راحته که هنوز زندس! دستم رو روی شیشه سرد کشیدم. التهاب بدنم زیاد بود و از گرما داشتم می‌سوختم.

-فردا با ریما میری آرایشگاه یا یه جای مجزا برات رزرو کنم؟

پیشونی داغ کردم رو به شیشه چسبوندم و چشم بستم. فکم منقبض بود و دندون هام مدام بهم فشار میاوردن.

-لالی؟ فکر کردی رفتم بیمارستان و اومدم یادم رفته قرار بود چی‌کار کنم؟ فکردی افسارت‌و شل کردم؟

جلو اومد.

بوی عطر مسخرش شبیه مواد شیمیایی اسیدی سینه‌ام رو می‌سوزوند و سینوس هام رو آزار می‌داد.

انگشت هاش روی کمرم نشست و خطی از وسط کتفم تا گودی کمرم کشید. تمام مهره های کمرم می‌سوخت. انگار خنجر رو پوستم و گوشتم فرو میکنه.

-برنامه ما سرجاشه. جهت یادآوری میگم. فکر چموش بازی و ریدن تو اعصابم رو بزار کنار. خودت باعث شدی کار به اینجا بکشه.

از گرمای دستش، از نوازش هاش، از وجودش متنفرم. می‌خواستم دستش رو بشکنم، می‌خواستم انقدر درد بهش تحمیل کنم که خون بالا بیاره و بازم غرق لذت بشم.

🌛🌠

#پارت_275🐝

⛔

♡❊°ᔓ·°ᯓ✾✿✾ᯓᔓ·❊♡

●♧°MAHET MISHAM°♧●

♡❊°ᔓ·°ᯓ✾✿✾ᯓᔓ·❊♡

-تو که دلت نمی‌خواد پدربزرگت جلو چشمت جون بده عزیزم؟

پلک هام رو محکم تر بهم فشار دادم. از خودم متنفرم که الان شرایطم خطرناکا و نمی‌تونم بزنم دهنش و جواب تهدید هاش رو بدم.

از این اهرم فشار داشتن، خسته بودم. می‌دونست چی برام مهمه، می‌دونست چی دارم و ندارم، از این همه دونستنش خونم به جوش اومده.

گلوم خشک بود و لب هام از گازی های پی‌درپی که برای خفه کردنم گرفتم، می‌سوخت.

یک حرکت نسنجیده از طرف من مصادف بود با خطر مرگ بابا فرهاد و حتی آرشامی که می‌دونستم بیرون بیمارستان کشیک می‌کشه.

حتی از اینجام صدای زوزه های گرگ خوشگلش رو می‌شنیدم و دستم فعلا کوتاه بود برای استفاده از قدرتی که مامان پری گفت دارم و می‌تونم طرف رو بکشم.

الان وقت تسمه تایم پاره کردن نبود، الان وقت رم کردن و نشون دادن اوج افسارگسیختگی نبود.
نمی‌خواستم آرشام بفهمه من کی و چی هستم.

نمی‌خواستم به پِچ زدن های کارن که پشت گوشی به پدرش گفت:
-مطمئنم هنوز نفهمیده، اتفاقی اون کارو کرد...

جامع واقعیت بپوشونم. اون باید فکر کنه احمقم.

نگاهم رو به پدربزرگم دوختم. پیرمردی که با وجود بدی هاش دوستش داشتم و نجات جونش برام مهم بود.

نقشه‌ام با آرشام رو مرور کردم، از پسش برمی‌اومدم فقط باید یکم، فقط یکم ادای اون یاسمن مظلوم و تو سری خوری که کارن خوشش می‌اومد رو دربیارم و زمان بخرم. آرشام زمان نیاز داشت.

-باشه کارن...

با تمام توان به ته گلوم فشار آوردم تا صدام بغض آلود بشه. سرم به زیر سقوط کرد.

به انعکاس تصویرش رو شیشه خیره شدم و سعی کردم گربه شرک باشم.

-هرچی تو بگی...هر کاری بخوای می‌کنم فقط...

چرخیدم. باید تیر آخر رو میزد. می‌دونستم بین تمام خودخواهی و کثافط بودنش هنوز من رو دوست داره.

-کاری باهاش نداشته باش...هر..چ..چی تو بگی اصلا..عقد کردت میشم.

به چهره متعجب و نگاه گردش نزدیک بود بخندم. کم کم برق نگاهش باعث حالت تهوم شد. لب هاش به لبخندی کش اومد و جلو اومد.

عقب رفتم و به دیوار چسبیدم، شدم همون دختری که می‌ترسید و کارن بارها گفته بود از ترسیدنم لذت می‌بره. دستش زیر چونم نشست.

نفسم رو از قصد تند تند کردم، تو این پنج ساله انقدر کابوس برام ساخته بود که می‌تونستم ادای وحشت زدگی رو خوب دربیارم.

-کارن قول بده کاریش نداری، لطفا...

انگشت هاش فشاری به فکم وارد کرد. از وقتی یک مرد نوازشم کرده از دست زدن های یک نر متنفر شدم.

برق نگاهش، لیست خواسته هاش، برای اولین بار حتی گرگش، گرگ طوسی و دریدش رو دیدم که چه لذتی میبره وقتی این طوری میشم.

-تو جفتک نینداز کاریش ندارم.

دربرابر لحن کوبنده و محکمش، پلک هام رو محکم فشار دادم. به همه غم هام و بدبختی هام فکر کردم تا یک قطره اشک ناقابل مهر تایید به چرت و پرت هام بزنه.

بالاخره چکید، نگاه طوسیش چاقوش رو برام حسابی تیز کرد. با انگشت شستش گونه های داغم رو لمس کرد.

-تو رام باش، وحشی نشو ببین من باهات راه میام یا نه...

ماهت میشوم:

🌛🛰

#پارت_276

⛔

♡❋°ᔓ.°ᯓ✾ ✾ᯓᔓ.❋♡

♧°MAHET MISHAM°♧

♡❋°ᔓ.°ᯓ✾ ✾ᯓᔓ.❋♡

سعی کردم چشم‌های پر نفرت و پر حرصم رو که مثل تیله‌های تو دست پسربچه ها در کوچه، صاف و شفاف بود و هرچیزی رو جز ترس و رام شدن بروز می‌داد، مخفی کنم.

نباید چشم هام رو می‌دید. چشم هام گواه می‌داد که سر ریزم، سرشار از نفرت و حرص و خشم هستم.

چشم های من نماد یک دختر رام و آروم نبود، شاید جزئیات صورتم با فشار و زور شبیه باشه، ولی چشم‌هام نه!

نگاهم رو زیر انداختم، لمس انگشت های داغش که قبل من مطمئنم ریما یا هر کس دیگه‌ای رو نوازش کرده، تحمل کردم.

لمس انگشت هایی که آرشام به خاطر دیدش داغ کرد.
قلبش فشرده شد.
مثل قلب من که از حجم زیاد ذرات اشمئزاز سرشاره و داشت تو سینه‌ام می‌ترکید.

-دخترک حرف گوش کنی باش یاسمن. معنی حرف گوش کن‌و که یادته؟ مطیع باش بزار کارام باهات

سخت پیش نره. به حرفم گوش کن و چموش نباش، پشت سرت‌و نگاه کن...

نگاهم رو از جلو، کمی به پشت سرم و درِ اتاق مایل کردم.

انگشت شستش روی لب زیرینم خم شد و فشاری بهش وارد کرد طوری که فاصله‌ای بین این دو گوشت نرم افتاد.

-پدربزرگت کارش به اینجا کشید چون تو گفتی نه، چون تو مخالفت کردی. پدربزرگت فلج شد چون اون شب تو نخواستی که مال خودم بکنمت. پنج سال فرار کردی، فرصت دادم بهت ولی فقط اوضاع خراب‌تر شد. پس...

جلو اومد.

موندم چرا تو این جهنم، تو این بیمارستان که احمدزاده با آب و تاب می‌گفت 《کادر پزشکی!》 هیچ خری نیست که جلوی چسبیدن این لندهور به تنم رو بگیره؟

تنش رو مماس با تنم قرار داد، نمی‌دونم چرا یک لحظه حس کردم قلبِ اون دخترکی که تو سالن مچاله وار نشسته فشرده شد و شکست.

-شرایطت‌و بدتر نکن.

لب هاش به خنده مرموزی کش اومد. یواش و بی صدا روی گونم کوبید و تو پوست خباثت و غرورش فرو رفت.

فکم داشت کم کم از انقباض و فشار زیاد تیر می‌کشید.

-میگم مراقب پدربزرگت باشن‌و بیارنش بخش. اونوقت می‌تونی بری راحت‌تر ببینیش! چیزی می‌خوری بگم برات بیارن؟

-فردا آرایشگاه ساعت چند من‌و میبری؟

کمی تماشام کرد و انگار از سوالم خوشش اومده بود، دستی دور دهنش کشید.

-ساعت یازده، محضرم ساعت دو هماهنگ کردم.

بعدش میریم مسافرت. دو نفره!

زیر لب کثافطی زمزمه کردم که فقط خودم شنیدم.

انگار واقعا ریما نقش نخود فرنگی رو داشت.

با بدبختی زیر لب باشه‌ای گفتم که سر تکون داد و با حال خوش و پیروزی رفت و با نگاهش به ریما گفت 《حرف بزنی دندونات‌و خرد میکنم!》

نفرین و خشمم رو پشت سرش بدرقه کردم.

انگشت هام مشت بود، حس نجس بودن داشتم!

با قدم های تند و کلافه سمت سرویس بهداشتی رفتم و بی‌برو برگرد مشتی آب خنک به صورتم کوبیدم تا گرمای بدنم به واسطه آب کمی کمتر بشه.

تو آینه به چهره سرخ و شاکیم نیشخندی تحویل دادم.

▼پارت امروز و فرداتون رو یه جا گذاشتم، فردا پارت نداریم▼

🌛💫

#پارت_277

⛔

♡❋°ʚ.°꒰ঌ✾ ✾꒰ঌʚ.°❋♡

♧°MAHET MISHAM°♧

♡❋°ʚ.°꒰ঌ✾ ✾꒰ঌʚ.°❋♡

@shahregoftegoo

-یکم دیگه تحمل کنی شاهد دهن سرویسی تک تکشون میشی. فقط یکم دیگه.

چندتا دستمال کاغذی از کنار شیر کندم و دست و صورتم رو با حرص خشک کردم.

گوشی نوکیای قدیمیم رو از سوتینم بیرون کشیدم و حینی که از پشت به در سرویس تکیه زده بودم، به آرشام پیام دادم.

《فردا ساعت یازده، بیمارستان خالی میشه. 》

پیام سند شد. بوی بد دستشویی معدم رو بهم می‌زد. دلم میخواست عق بزنم!

با گوشه شال کرمم بینیم رو پوشوندم و به صفحه سبز رنگش زل زدم که به دقیقه نکشید جواب داد.

《آمبولانس هماهنگه، تا دوازده تمومش میکنم. فقط کجا بیام دنبالت؟》

لب گزیدم. دستی به لب هام و چونم زدم و با کمی تمرکز جملات رو براش تایپ کردم.

《خودم میام، فقط کارت تموم شد بهم اس بده خیالم راحت شه. ببرش خونه خودت. 》

براش ارسال کردم که با کمی مکث جواب داد. موندم چه طوری با دگمه های این گوشی انقدر سریع تایپ می‌کرد.

《یعنی چی خودم میام؟! مگه اون بیشرف میذاره بیای؟ 》

نمی‌دونستم چی بهش بگم. اگر قانع نمیشد اینجارو رو سر همه خراب می‌کرد.

《وقتی میگم میام، یعنی میام.》

سند شد و پشت بندش جای پیام، زنگ زد! با ترس رد تماس رو زدم. دیوونه خول!

وقتی دید رد زدم مجدد پیام بلند بالایی برام نوشت. می‌تونستم خشم اون نگاه عسلیش رو از پشت این گوشی بدبخت تصور کنم.

《یاسمن با اعصابم بازی نکن، چه طور می‌خوای از دستش فرار کنی؟ چه طوری؟ اون بیشرف حرومزاده به همین راحتیا اجازه نمیده بیای بیرون. پدربزرگت‌و ردیف کنم که تو بغل اون لاشی بری سر سفره عقد؟ که ...》

بقیه پیامش رو نخوندم.

باز مجال نمی‌داد، تا کجاها پیش رفته بود!

کمی فکر کردم. دلم برای غیرتش، مهربونی‌هاش، دلواپسی هاش ضعف می‌رفت!

با لبخند براش تایپ کردم.

《سال هاس اسیر دست کارنم، ریزوبم خیلی چیزارو بلدم. اومدن تو فقط جنگ و درگیری درپیش داره.

خودم میدونم چه طوری باید بیام به شرط اینکه اهرم فشار نداشته باشم. پس بابا فرهادمو ببر یه جای امن. درضمن گردنبندی که بهم دادی یک لنگه‌ش تو گردنمه، یک لنگه‌ش زیر بالشت اتاق خوابم. برو سهمتو بردار. فردا قبل ساعت پنج پیشتم.》

با تاپ تاپ قلبم، با حیا و شرم نگاهم، با انگشت های هیجان زده براش سند کردم.

جواب نداد. طول کشید، از استرس به جون پوست لبم افتادم.

نگران بودم کسی سر برسه و کارن سراغم رو بگیره.

کم کم داشتم از جوابش ناامید می‌شدم که گوشی کف دست عرق کردم لرزید.

《قول مردونه؟》

بغض عجیبی تو دلم نشست. فوری براش نوشتم.

《مرد که تویی! دخترونه قول میدم جناب سلحشور.》

جوابش سریع تر از نفس هام رسید.

▼پارت امروز و فرداتون رو یه جا گذاشتم، فردا پارت نداریم▼

🌛🌠

#پارت_278

⛔

@shahregoftegoo

♡❋°ᔓ.°ᯓ❀ ❀ᯓᔓ.❋♡

♧°MAHET MISHAM°♧

♡❋°ᔓ.°ᯓ❀ ❀ᯓᔓ.❋♡

《از پشت اون ماس‌ماسک دلبری میکنی عروسک؟ قول دخترونه دادی ولی مردونه پاش وایمیستی؟ اگه ساعت بشه پنج و یک دقیقه و تو کنارم نباشی میام اونجا و دسته بیل‌و فرو میکنم تو ک...کارن》

بین دلهره هام، بین مشکلات، بین ترس ها، هنوز بلد بود بخندونتم. دلبری اون میکرد نه منی که هنوز بهش نگفته بودم چی هستم.

《قول دخترونه ولی مردونه پاش ایستادم آقا گرگه! برو دنبال سهمت فردا پیشتم》

سند که شد گوشی رو خاموش کردم و بازم بین سوتین اسفنجیم جاسازش کردم.

از سرویس بیرون اومدم و با راهنمایی پرستاری جلف، زیر نگاه سنگین کارن و ریما بالای سر بابا فرهاد رفتم.

بیدار بود، به چهره نگرانش لبخند زدم. روی صورتش خم شدم و پیشونیش رو بوسیدم و یواش گفتم:

-فردا همون آقا گندهه که کپسول اکسیژنتو بهش قرض دادی میاد دنبالت می‌برتت یه جای امن. قراره خلاص شیم.

با حال خوشی موهای سفیدش رو نوازش کردم و پچ زدم.

-از شر کارن و طرافیانش راحت میشیم بابا فرهاد. فقط یکم تحمل کن. میدونم ازم دل خوش نداری، می‌دونم ازم بدت میاد. ولی دیگه آخرشه، من که هیچ وقت ولت نمیکنم.

کنارش نشستم. پیشونیش رو ناز کردم.

این پیرمرد رو دوست داشتم.

چهرش، ته چهرش شبیه بابام بود. من رو یاد پدرم می‌انداخت.

-یادم نرفته بزرگم کردی، یادم نرفته پشتم دراومدی. مهم نیست چقدر ازم بدت میاد بابا فرهاد. مهم نیست

دوستم نداری..ولی من ولت نمی‌کنم. به آرشام اعتماد دارم مطمئنم همه چی درست میشه...

لب هاش رو بهم فشرد. نگاهش پر از حرف بود، حس می‌کردم با تنفر نگاهم نمیکنه. قطر اشکی از گوشه چشمش چکید.

لب هاش تکون خورد. ناباور نگاهش کردم که آوایی به سختی سعی کرد کلماتی رو ادا کنه.

کلماتی گنگ، کلماتی ناقص و پر از خَش و ضعف!

-د..د..س..د..و...س..!

@shahregoftegoo

بعد پنج سال صداش رو شنیدم که دست و پا شکسته سعی می‌کرد چیزی بگه.

برای لحظه ای مو به تنم سیخ شد و از شدت هیجان از جام پریدم و روی سینه‌اش خم شدم.

-فدای تو بشم داری حرف میزنی؟ چی گفتی؟ دوباره بگو! مرگ من، یه بار دیگه!

اشکم چکید. تقلا می‌کرد، مثل کودکی خردسال که لکنت داره و به تشویق مادرش سعی می‌کرد یک لفظ رو تکرار کنه.

کمی نفس کشید، انگشت های دستش رو به صورتم مالیدم و با بغض گفتم:

-قربونت برم دوباره بگو...دس چیه؟ دست درد میکنه؟ هان؟ جایت درد میکنه؟ چیزی می‌خوای؟

▼پارت امروز و فرداتون رو یه جا گذاشتم، فردا پارت نداریم▼

ادامه پارت

به مردمک های خوشحالم نگاه کرد. چشم بست و به سختی گفت:

-د...د..و...س...ت...د...ا..ر..رم...

@shahregoftegoo

شوکه مثل کسی که معجزه براش رخ داده بهش خیره شدم و حرف و واج ها، صدای کشیده و اون کسره کلمه 《د》

همه رو بهم چسبوندم، دنیام گلستون شد.

لب هام خندید ولی چشمم گریه می‌کرد، گفت دوستم داره!

تو این سال ها یک بارم نگفت که دوست دارم. نگفت، به خدا نگفت!

پشت دستش رو چندبار بوسیدم. اشک هام رو کنار زدم.

-منم دارم...منم دوست دارم بابا فرهادم...

@shahregoftegoo

اشک می‌ریختم و بین گریه هام تاکید می‌کردم که دوستش دارم، حتی اگر آدمِ دوست داشتنی نبود.

دوستش دارم، حتی اگر برام تو محبت کم گذاشت، دوستش دارم حتی وقتی بی محلم می‌کرد و تنفرش سهمم می‌شد.

مثل آدم ندید پدید و تشنه‌ای که از حجم زیاد کمبود هاش با یک گوشه چشم، سیراب و جو زده بشه!

به سرو صورتش به چشمش، به ته ریش سفیدش و گونه استخونی و لاغرش با شوق زل زدم.

اطمینانم، تلاشم، حس قدرتم بیشتر شد.

@shahregoftegoo

-همه چی درست میشه، می‌برمت بیرون. بعدش بازم برام حرف بزن. بازم بگو خب؟

پلک زد. دلم می‌خواست بازم حرف بزنه و بگه باشه! ولی به چند تا پلک قناعت کرد.

یک بار دیگه صورتش رو بوسیدم و نقشه فردام رو مرور کردم. آرشام مرد مورد اعتمادی که مطمئن بودم از پسش برمیاد.

خیالم از جهت بابا فرهاد و آرشام راحت بود.

-فردا تمومش می‌کنیم.

🌛🌠

#پارت_279

⛔

♡❋°ᔓ.°ᯓ✾ ✾ᯓᔓ.❋♡

♧°MAHET MISHAM°♧

♡❋°ᔓ.°ᯓ✾ ✾ᯓᔓ.❋♡

***

هیجان زیادی سلول به سلول تنم رو درگیر کرده بود.

حس می‌کردم تمام گلبول های قرمزم یک کوله پشتی الکترون با خودشون جابه جا می‌کنن.

قلبم نگران به سینه‌م می‌کوبید و بی قراری و تشویش رو با نفس های بلند و بازدم های طولانی سعی می‌کرد تا حدی کنترل کنه.

-الهی! جفتتون تو یه روز قراره عقد کنید؟ خواهرید یا دوست صمیمی؟

نگاه براقِ خانم مسنی که موهای یخیش بوی شکلات می‌داد هر لحظه روی صورتم چرخ میزد.

-فرقی هم می‌کنه؟

لبخندی روی لب های باریکش نشست. به میز آرایش تکیه داد.

-آره خب، لباس هاتون تقریباً شبیه همه و جناب سروندی هم گفتن جفتتون‌و باهم حاضر کنم. گفتم شاید دوست صمیمی باشید و بخواین میکاپ هاتون شبیه باشه.

لبخندش پر رنگ تر شد، تو صورت تپلش یک چال گونه مصنوعی داشت. وقتی می‌خندید فرو می‌رفت و به فیس میان‌سالش جلوه نمکی می‌بخشید.

-آخه دوستای صمیمی هستن باهم قراره عقد و عروسی می‌ذارن. شماها...

ریما کلافه از اتاق بیرون اومد، زودتر از من رو لباس انتخابی کارن رو پوشید.

با صدای تق تق کفش هاش نگاهم معطوف دامن نقره‌ای بلندش شد که کمی روی زمین کشیده میشد.

@shahregoftegoo

-الهه خانم به جای این همه سوال و کنجکاوی میشه زودتر شروع کنی؟ ساعت دو قراره بریم محضر. بعدشم...

با حرص دامنش رو جمع کرد. روی صندلی چرمی کنارم نشست و درحالی که از اخم زیاد فاصله بین ابروهاش چروک شده بود، غرید.

-جفتمون عروس یه نفریم. دوستم نیستیم. نسبتی هم باهم نداریم! حالا میای کارت‌و کنی یا بازم می‌خوای حرف بزنی و سوال کنی؟

دهن زن بیچاره باز مونده بود و من نمی‌تونستم نسبت به غم ریما خودم رو به کوچه علی چپ بزنم.

درکش می‌کردم. حالش رو واضح می‌فهمیدم ولی قرار نبود هووش باشم.

بیشتر نگرانیم برای آرشام بود، چون صبح کمی دیرتر از یازده از بیمارستان خارج شدیم و مدام نگران بودم برنامه ریزی هاش بهم بخوره و مصیبت بدتر، لباسی بود که نمی‌شد گوشیم رو توش پنهان کنم.

-یعنی شما دوتا قراره باهم...

با نگاه شاکی ریما که با بالا گرفتن سرش به الهه نشون داد، طرف ساکت شد.

حیرت نگاهش رو جمع کرد و روبه من گفت:

-معذرت می‌خوام. مدل خاصی مد نظرتونه آقای سروندی تاکید داشتن جوری درست کنیم که شما خوشتون بیاد.

نگاهم به نیم رخ ریما سلحشور بود، دختری با چهره و فیسی دخترانه، گونه های برجسته و صورت بیضی، بینی قلمی و خوش نقش و ابروهای زیباش که به چهره‌اش می‌اومد.

روی هم رفته، زیباست. از سر کارن هم زیاده تره!

نفس عمیقی از رایحه عطر الامارت که معلوم نیست کی تا خرتناق رو خودش خالی کرده کشیدم.

-ببخشید یه لحظه ممکنه صحبت کنیم؟

دست هام رو به دسته چرم صندلی فشردم و از جام بلند شدم.

🌛💫

#پارت_280

⛔

♡❉°ᔓ.°ᯓ✾ ✾ᯓᔓ.❉♡

♧°MAHET MISHAM°♧

♡❉°ᔓ.°ᯓ✾ ✾ᯓᔓ.❉♡

الهه که هنوز تو شوک حرف های ریما بود، با مکث دنبالم اومد.

کنار درِ اتاق پرو جایی که هنوز لباسم تو کاور انتظار می‌کشید تا امتحانش کنم ایستادم و با صدای آروم گفتم:

-عزیزم ممکنه رو صورت ریما بیشتر از من کار کنید؟

نگاهش گیج بود، با این حرفم که دم گوشش نجوا کردم گیج تر هم شد!

-متوجه نمیشم خانم سروندی.

لب گزیدم. نگاهم رو به بازتاب چهره دختری انداختم که ناخواسته بدجور آینه دقش شدم.

@shahregoftegoo

-منظورم اینکه می‌خوام ریما بیشتر از من به چشم بیاد. خوشگل تر بشه. مثلا من خط چشم نمی‌خوام، مژه مصنوعی نمی‌خوام. آرایش ابرو و سایه هم حذفش کنید.

هاج و واج براندازم کردم.

-مگه عقدت نیست؟ اینی که شما میگی از میکاپ معمولی هم کمتره که! اینجا جزو بهترید آرایشگاه های بالاشهره تهرانه. بهترین متد های اروپایی انجام میشه، از مدل ها خوشتون نیومده؟ می‌خواین واستون...

بین حرف هاش لبخندی زدم. عقد خر کیه؟ آرشام یک پیامک بده همه چی اوکی شد، اینجارو تو سر اون پنج تا گرگینه ای که جلوی در کشیک میکشن خراب میکردم!

-میدونم اینجا کجاست! ژرنال هارو دیدم، خودم می‌خوام این طوری باشه. شینیون موهاش رو مدل طاووسی یا باز بزن. از ژرنال تاج هاتون، از یکیش خیلی خوشم اومد، اون‌و واسش بزنید ولی به حساب خودم به عنوان هدیه، جزو هزینه با آقای سروندی حساب نکنید.

آدامس تو دهنش رو کمی جابه‌جا کرد.

-کدوم کد؟

کمی مکث کردم.

-تاج طاووس کد شصت.

ابرو بالا انداخت.

-اون زنجیرهاش و میله‌اش طلاست میدونید؟!

شونه بالا انداختم و حینی که کارت بانکیم رو بیرون می‌کشیدم گفتم:

-کمتر از طلا واسش نیار. اجاره‌ام نه، با خودش میبره.

کارت تو دستگاهش کشیدم.

الهه ماتش برده بود و ریما با نگاهش سعی می‌کرد بفهمه بحث ما سر چیه!

-چند بکشم؟

بعد حساب تاجی که از خرج میکاپ و لباس و کوفت و زهرمانمون هم بیشتر میشد روی صندلی نشستم.

نگاه بغ کرده ریما روی انگشت های لاک خوردش می‌چرخید و گاهی اون بغض لعنتیش رو قورت می‌داد.

سه نفر از همکاراش سراغ ریما رفتن و خود الهه سراغ من اومد.

-شالت‌و دربیار بده بزارم تو اتاق. شینیون موهات دوست داری جمع باشه؟

نفس عمیقی کشیدم، ساعت یازده و نیم بود و قلبم از استرس داشت می‌ترکید.

-فرق نمیکنه.

با ملایمت و با خستگی دیشب که تا خود صبح بالا سر بابا فرهاد قدم زدم و فکر کردم، دست به شالم بردم.

ادامه پارت

درحالی که نگاهم رو تصویر صورتم بود از دیدن خرمن موهای طلاییم که تو نور سفیدِ لوستر بالای سرمون برق میزد، یک جوری کپ کردم که انگشت هام شل شد و شال از دستم سقوط کرد.

قلبم و مغزم از این تغییر جا خوردن.

الهه خونسرد کمی سمت موهام خم شد، کلیپس ساده ای که موهام رو نگه داشته بود رو باز کرد که موهام به طرز عجیبی لخت و یک دست دورم رو گرفت!

-اوه! موهات‌و پایه چند دکلره کردی؟ چه رنگی قشنگی واست درآوردن.

رنگم پرید.

شک کرده بودم اینی که دارم میبینم خودم هستم.

به چشم هام شک کردم، به عقلم، به حضورم، به زمان و مکان!

دیشب تو سرویس بهداشتی موهام مشکی بود!

چشم هام روی دخترک داخل آینه که با وحشت نگاهم می‌کرد ثابت شد.

با دست پایین موهام رو لمس کرد و از لختش کیف کرد.

یادمه بلندیش تا بالای باسنم بود نه تا زیر باسنم!

-چه کراتینی زدن واست؟! نظرت چیه مدل باز درست کنم؟

ناباور تاره ای از موهای طلاییم رو جلوی صورتم گرفتم و بین انگشت هام فشارش دادم.

جوری طلایی شده که انگار از اول تولد، از اولین روزی که پا تو کره زمین گذاشتم طلاییه!

این رنگ...

این رنگ موهای مادرم، رنگ موهای پریزاد! چه بلایی سر موهای مشکی رنگم اومده؟

🌛🛸

#پارت_281

⛔

♡❃°ᔓ.°ᯓ✾♧✾ᯓᔓ.❃♡

♧°MAHET MISHAM°♧

♡❃°ᔓ.°ᯓ✾♧✾ᯓᔓ.❃♡

-یه مدل باز اروپایی واست بزنم با شکوفه محشر میشه.

از روی کنسول معرق کاری شده کنار دستش یک دسته شکوفه های کریستالی ریز با نگین های کوچیک نقره‌ای برداشت و به حالت نمادین روی موهام گذاشت.

-ریز و ظریف کار کنم عالی میشه. این مدل خیلی مورد پسند دختر خانم های جوونه. بشین شروع کنم عزیزم...

زیر نگاه خیره و متحیر ریما که مات زده موهام رو می‌دید و احتمالا از شوکه شدنم فهمید، یک جای کار می‌لنگه، آب دهنم رو با ترس قورت دادم و گفتم:

-کوتاهش کن.

الهه نگاهی به چشم هام انداخت.

-حیفه که! همه میرن اکستنشن میکنن موهاشون اندازه موهای شما بشه. بعد تو می‌خوای کوتاهش کنی؟

انگشت های لرزونم رو روی لبه میز سفید رنگِ متصل به دیوار قرار دادم. نفسم داشت قطع میشد و تمام تلاشم رو به کار گرفتم تا به خودم مسلط باشم و بدون لرزیدن حرف بزنم.

-زیاد کوتاه نکن. به اندازه ای که بالای باسنم برسه.

با دست لرزونم حدودی بهش نشون دادم تا کجا کوتاه کنه، جایی که قبلا موهام بهش می‌رسید!

زیر لب باشه ای گفت و دنبال قیچی رفت. تو چشم تک تک آرایشگرایی که بالای سر ریما بودن حسادت و ذوق رو می‌دیدم ولی هیچ کدومشون ثانیه‌ای نمی‌تونستن درک کنن که من چه ترسی تو دلم مخفی کردم.

به موهای جلوی صورتم چنگ زدم و سعی کردم این موی طلایی رو نادیده بگیرم.

مویی که اصلا نمی‌دونستم چرا و چه طوری این رنگی شده!

الهه با دقت مقداری که می‌خواستم رو کوتاه کرد. هر یک سانتی که قیچی می‌کرد آه کشدار می‌کشید!

وقتی کارش تموم شد، بندو بساط تافت، گیره و سنجاق هاش رو میز ردیف شد.

چشم بستم، تمام مدت که موهام رو درست می‌کرد نگاهم معطوف ساعت بود.

ساعتی که جونش درمی‌اومد تا بره جلو!

-عزیزم چیزی تو چشمت رفته؟ چرا اشک از چشمت میاد؟ این دفعه دومه کانسیلره زیر چشمت خراب شد.

-به خاطره ریملیه که زدی...

صدای گرفته ریما تمام افکار پاره پوره‌ام رو بهم ریخت. به سختی به نیم رخش نگاه کردم.

-عزیزم مارک Mineral Wear ضد حساسیته! می‌خوای برات قطره چشم بیارم؟

-نه..کارت‌و کن.

چشم باز نمی‌کرد، اگر می‌کرد تمام غرورش با اون بغضی که یواشکی شکسته خرد میشد.

@shahregoftegoo

دخترک شونه بالا انداخت و با نوک دستمال گوشه چشم ریما رو پاک کرد. والا الان خودمم کم مونده بود بزنم زیر گریه!

سکوت کرده بودم، فکم تقریباً قفل شده بود و مخم نمی‌کشید. عقربه های ساعت نزدیک یک می‌چرخید و آرشام پیامکی بهم نداده!

دلم مثل سیرو سرکه می‌جوشید. کار موهام نیم ساعته تموم شد و آرایش صورتم تقریبا پنج دقیقه زمان گرفت!

-حداقل بزار یه خط چشم آهویی واست بکشم چشمات خیلی خوشگل میشه. اگه لنزم بخوای طبی هر رنگی بخوای دارم. مارکشم عالیه ترسا و مینی‌آوا دارم. هم با

نمره و هم بدون نمره. درصد محتوای آبش محشره تا شبم تو چشمت باشه‌ها انگار هیچی تو چشمت نزدی!

🌛💫

#پارت_282

⛔

♡❃°ᔓ.°ᯓ✾♧✾ᯓᔓ.❃♡

♧°MAHET MISHAM°♧

♡❃°ᔓ.°ᯓ✾♧✾ᯓᔓ.❃♡

نگاهم رو از صورتم که انگار هیچ چیزی جز رژ لب کالباسی روش معلوم نبود گرفتم.

فرق موهام رو دو تیکه کرده بود و قسمت جلوی موهام با یکم حالت دادن، پشت گوشم فرستاده شده.

روی قسمت راست یک دسته شکوفه سفید خیلی ماهرانه کار کرده و بین پیچ و خم موهام خیلی ظریف جاساز شده.
خوشگل شدم!

با این موهای طلایی که واقعا دوست داشتم از دیدنشون جیغ بزنم تغییر زیادی کردم، ولی فرصتی واسه لذت بردن از خوشگلیش نداشتم.

-ببخشید الهه جان، برم لباسمو بپوشم.

لبخندی بهم زد، راضی از شینیون باز موهام سری تکون داد.

-بیام کمکت؟ راستی اگه ناراحت نمیشی بعدا از موهات یه عکس بگیرم.

خواستم چیزی بگم که ریما از روی صندلی بلند شد و روبه روم ایستاد.
به میکاپ لایت و زیباش که چهرش رو بی نهایت ناز و دلبر کرده زل زدم.

-دور عکس و عکاسی رو خط بکشید جناب سروندی خوششون نمیاد عکس سوگولیشون تو آرایشگاه به عنوان نمونه قرار بگیره!

الهه که از لحن گزنده ریما کمی سرخ شده بود فوری معذرت خواست.

لبخندی به چهره گرفته‌ش زدم و مهربون گفتم:

-خوشگل شدی.

نگاهم کرد، از اون نگاه های معنادار و خاص که می‌خواست ته حسم رو مثل شیشه بشکنه و توش رو نگاه کنه.

انگار می‌خواست مطمئن شده متلک انداختم یا واقعا از زیبایی طبیعیش تعریف کردم.

وقتی تلفنش زنگ خورد از فرصت استفاده کردم و به اتاق پرو رفتم.

گوشیم رو از سوتینم بیرون کشیدم و به صفحه خالیش زل زدم.

-لعنتی چرا پیام نمیدی؟

استرس مثل خوره داشت وجودم رو تموم می‌کرد. گوشتم داشت آب میشد. ساعت یک و ده دقیقه بود و آرشام یک ساعت پیش باید خبر می‌داد.

دلم یک جا آروم نمی‌گرفت، هیچ کس حریفش نمی‌شد.

دلم ترسیده، مغزم ترسیده، تک به تک اعضای بدنم، سلول به سلول وجودم وحشت فرا گرفتتش!

دستم لغزید براش پیامی نوشتم.

《تموم شد آقا گرگه؟》

سند شد. منتظر به صفحه زل زدم. قصد نداشت این دلشوره صاحاب مرده من‌و خاموش کنه. من امروز سکته میکنم.

-یاسمن؟ لباس پوشیدی؟

بدون اینکه دروباز کنم از پشت در گفتم:

-هنوز نه ریماجان. دارم می‌پوشم.

-زود بپوش کارن رسیده. منتظره ماست! اصلا چی‌کار داری میکنی؟

سرم گیج رفت.

نفسم با یا خدایی که زیر لب زمزمه کردم قطع و وصل شد.

با تشویش برای اینکه نشون بدم دارم یک غلطی می‌کنم کاور لباسم رو باز کردم.

- دارم می‌پوشم.

🌛🌠

#پارت_283

⛔

♡❋°ᔓ.°ᯓ✾♧✾ᯓᔓ.❋♡

♧°MAHET MISHAM°♧

♡❋°ᔓ.°ᯓ✾♧✾ᯓᔓ.❋♡

@shahregoftegoo

چیزی نگفت و صدای تق تق کفش هاش نشون داد از جلوی در کنار رفت.

به لباس مجلسی و مدل پرنسسی نقره‌ای بین انگشت هام نگاه کردم.

بغض بدی به گلوم چنگ زد، قلبم بدجور می‌کوبید. چیزی تا سست شدن زانوهام نمونده، چیزی تا شکستن استخون هام نمونده.

گردنبند آرشام تو گردنم سنگین بود و گردنبند مادرم بین انگشت هام سفت و سخت!

با حال بد و سر گیجه روی صندلی نشستم.

-خدایا چیزیش نشده باشه...

گوشی رو بلند کردم، یک بار دیگه با هزار یکی سلام و صلوات و آیت‌الکرسی و اشکی که بدرقه تمام التماس هام از خدا بود براش نوشتم.

《آرشام؟ تموم شد؟ بابا فرهاد پیشته؟ حالت خوبه؟》

سند که شد همزمان کسی به در اتاق کوبید و بازهم صدای خسته و بی حوصله ریما که مشخص بود از کج‌خلقی های یک نفر به ستوه اومده.

-خانم سروندی چیشد؟ کارن تو پارکینگ منتظره ماست سرویس کرد انقدر زنگ زد.

رنگم پرید و با عجله اولین جمله‌ای که ذهنم ریکاوری کرد رو به زبون آوردم.

- لطفا صبر کن لباسم رو کامل نپوشیدم، زیپش یکم گیر داره.

-بیام کمکت؟

تو همون لحظه که می‌خواستم فحش ناموس بهش بدم، گوشیم ویبره رفت.

از خوشحالی تقریباً روش شیرجه زدم و به صفحه سبزش و پیامکش زل زدم.

《پیشمه ولی حالم خوب نیست، تورو کم دارم. لطفا خودت‌و بهم برسون تا دق نکردم.》

چهاربار خوندم.

واوبه واو کلمات رو!

سعی کردم هیچی رو از قلم نندازم. حالش خوب بود، پیش بابا فرهاد بود یعنی همه چی خوب پیش رفته!

لبخند به لبم برگشت، آرامش اومد، استرس از لای پنجره فرار کرد و لرزش تن و بدنم قطع شد.

-خدایا شکرت.

گردنبند رو بالا آوردم و بوسیدمش و دربرابر ریما محکم گفتم:

-کمک لازم ندارم.

تموم شد! و این بهترین تموم شدن زندگیم خواهد بود.

زیپ لباس رو از بغل باز کردم و پوشیدمش، یک جوری کیپ تنم بود که گودی کمرم و باسنم قشنگ تو چشم میزد!

موهام رو پشت لباس انداختم و شنل مخمل سفید رو روش پوشیدم و به فحش های الهه تو دلم خندیدم.

احتمالاً زحمتش به باد فنا رفت. کلاهش رو روی سرم و تا نزدیکی صورتم جلو کشیدم.

برای لحظاتی سخت دستم رو دستگیره در موند. مرور کردم. تمام این پنج سال، تمام این روزها، تمام این بدبختی ها، تمام اون غم و غصه ها، حتی حرف های پریزاد رو مرور کردم.

وقتی از قدرت خونم گفت، وقتی گفت کارن از خونم استفاده می‌کرد و من رو زجر می‌داد تا خودش قوی بمونه.

یک مرور ریز واسه بیدار کردن خشم و نفرتم کافی بود.
نفرتی که الان بهش نیاز داشتم.

@shahregoftegoo

چند لحظه چشم هام رو بستم، خنکی پارچه لباس قدری از التهاب درونم رو کم کرد. کفش های پاشنه سه سانتیم مناسب دویدن بود.

انگشت های کشیده و بدون لاکم مناسب انتقام!

چندتا نفس عمیق کشیدم و همون طور که نگین گردنبند مادرم بین انگشت هام برق میزد درو باز کردم.

🌛💫

#پارت_284👑

⛔

عیدتون مبارک

♡❃°ᔓ·°ᯓ❀❍❀ᯓ·ᔓ❃♡

♧°MAHET MISHAM°♧

@shahregoftegoo

♡❊°ᔓ·°ᯓ✾❍✾ᯓᔓ·❊♡

گوشی ریما بین انگشت هاش، از فشار زیاد درحال ناله کردن بود.

نفس عمیقی از رایحه عطر شیرین و دلچسبش کشیدم و به مژه های بلند و فرخوردش که به لطف مژه مصنوعی پرپشت و زیباتر به نظر می‌رسید لبخند کجی تحویل دادم.

تاج طاووس بین موهاش به خاطر سنگ های ریز زمرد، که طرح بال و دم اون پرنده بهشتی رو به نمایش گذاشته، زیبا و مقبول بود.

چشم های معرب و دلگیرش روی صورت بی آرایشم کمی دقیق چرخید و از نگاه خیره‌ام روی صورتش و قفسه سینه سفید و پیداش، کمی سرخ شد.

-بریم؟

سری تکون دادم. دامنم رو با دست نگه داشتم و لباس هام رو تو سطل آشغال انداختم!

آخرین لباس هایی که کارن برام خرید، جاش وسط زباله هاست.
به آرزوی خوشبختی و سلامتی الهه و بقیه فقط تلخ خندیدم.

ریما گوشیم و گردنبند رو بین انگشت هام می‌دید و مدام سعی می‌کرد جلوی سوال پرسیدنش رو بگیره.

سمت آسانسور رفتم که بازوی دستم رو گرفت. تن ظریف و تو پرش از حرکت ایستاد و منم وادار کرد وایسم.
زیر نور های لوستر بالای راهروی اِل مانند، تاجش برق میزد.

-یه طبقه‌س، از پله بریم. می‌خوام باهات حرف بزنم.

ابروهای هاشور خورده دودی رنگش بالا رفت بود و جدی نگاهم می‌کرد ولی لحنش، جدی به نظر نمی‌اومد.

بیشتر شبیه دختر بچه‌ای لجوج و تخسِ که غرورش جلوی معلمی که آّوردِ درس خوندن داده ولی هشت شده، خرد شده.

دستم رو به اصرار کشید.

جلوم ایستاد، تقریبا هم قد بودیم! به ناخن مانیکور شدش که از روی شنل بازوم رو چسبیده نیم نگاهی انداختم.

-باشه.

با مکث سمت راه‌پله رفتم. درحالی که دامنش رو با دست بلند می‌کرد تا روی سرامیک های طرح سنگ زمین کشیده نشه، دنبالم اومد. پله دوم رو پایین نرفته بودم که لحن گرفته‌ش تو گوشم پیچید.

@shahregoftegoo

-قیدش‌و زدی نه؟

-قید کی‌و؟

لب گزید، سفیدی چشم هاش سرخ بود.

-قید آرشام‌و! قید دوست داشتنش‌و...باهاش حرف زدم. میدونم بینتون یه چیزی هست. پسرعموم‌و می‌شناسم، برای هیچ کس حاضر نیست حتی تره خورد کنه! ولی واسه تو حاضر آدم بکشه...

دمی گرفت. هر لحظه بغض، گلوش رو بیشتر فشار می‌داد.

-می‌خوام بدونم چه طوری می‌تونی با من...

روی پاگرد ایستاد.

متقابلاً روبه روش ایستادم و از گوشه چشم به پایین پله، به سیاوشی که دست به سینه ایستاده بود و بی‌سیمِ تو گوشش رو لمس می‌کرد، نگاه کردم.

-با یه هوو، با یه دختر دیگه همزمان با کارن عقد کنی. چه طور می‌تونی از آرشام بگذری..تو...

لبخند نرمی زدم، بغض صداش داشت خفه‌اش می‌کرد. می‌ترسیدم کار دستش بده.

-برات سخته؟

اشک تو چشم هاش از صدتا آره، آره تر بود ولی لب هاش رو بهم فشرد و پلک نزده، قطره اشکی از گوشه چشمش فرار کرد.

🌛💫

#پارت_285👑

⛔

عیدتون مبارک

♡❃°ᔓ.°ᯓ❀❍❀ᯓ.°ᔓ❃♡

♧°MAHET MISHAM°♧

♡❃°ᔓ.°ᯓ❀❍❀ᯓ.°ᔓ❃♡

-خانم‌ها مشکلی پیش اومده؟! بیاید پایین لطفا...

@shahregoftegoo

جلوی کارن دست به اسلحه نمی‌برد، بازوی ریمارو کشیدم و خیره تو چشمش تکرار کردم.

-سخته ببینی کارن من‌و با تو همزمان عقد کنه؟

-واسه تو سخت نیست؟ قرار من با باباش این نبود که تورو عقد کنه، قرار بود تو بمیری! قرار نبود اسم توام تو شناسنامه بره.

ابروهام بالا رفت و به حرفش که گفت ﴿قرار بود بمیری﴾ خندیدم.
احساسات جریحه دار شدش قلبم رو شکست و طعنه لحنش مهم نبود، حتی آرزوی مرگ کردنش اهمیتی نداشت.

سری تکون دادم، آدرس خونه‌ای که قرار بود برم رو دوباره تو ذهنم مرور کردم.

-ریما، متاسفم که آینه دق شدم. فکر نمی‌کردم یه روزی یکی پیدا بشه که کارن‌و دوست داشته باشه.

پله هارو پایین رفتم که از همون بالا با حالت گرفته‌ای نگاهم کرد و از لو دادن خودش خجالت کشید.

تمرکزم رو به سیاوش دوختم که موشکافانه دلش می‌خواست سر از بحث هامون دربیاره، کم کم چهره جدیش رنگش زرد شد.

گیج‌گاهش جای مناسبی بود!

نگاهم رو باریک کردم. نفرتم تخت پادشاهیش رو پس گرفت و لذت، از دردی که سیاوش کشید، مثل رودخونه تو وجودم سرازیر شد و لبخندی رو لب هام نشوند.

-من هووی تو نمیشم ریما، هرگز نمیشم. انقدر خار و خفیف نیستم که به همچین روزی بیوفتم.

نگاه وق زدش روی سیاوشی بود که بعد کمی خون بالا آوردن کف پارکینگ از هوش رفت.

کفش هام روی کف صدای تق تق بلندی ایجاد کرد، ریما خشکش زده بود و انگار یادش رفت باید نفس بکشه. بی توجه به جسم سیاوش نگاهم رو به مازراتی

سفیدی دوختم که گل های رز قرمز روش، شبیه لکه های سرخ خون رو زمین بود.

صدام رو صاف کردم و بلند گفتم:

-کت و شلوار قشنگیه جناب سروندی. به شب دامادیت میاد.

نگاهش روی صورتم و اسلحه‌ای که با خم شدنم از روی جسم سیاوش برداشتم، چرخید.

اخم کرد، ابروهای پرپشتش درهم تنیده شد. چند نفری که کنارش بودن ماتشون برد و کارن، تنها آدمیه که چند قدم جلو اومد و با لحن تند و محکمی هار شد.

-یاسمن...چه غلطی می‌کنی؟ اسلحه رو بزار زمین.

همین الان!

اسلحه رو بین انگشت هام فشردم، کت و شلوار دودیش در کنار پیراهن سفیدش و اون کراوات مشکی بهش می‌اومد.

نیشخندی به روش پاچیدم و گلوله های تو خشاب کلت رو شمردم.

-جلو نیا پسر عمو!

صاف ایستادم، نفس عمیقی از بوی خوش قدرت کشیدم. دامنم روی زمین افتاد و هرچی گند و کثافط بود به خودش گرفت، مثل تمام سال هایی که تو گند و کثافط دست و پا زدم.

کشی به بدنم دادم. سر اسلحه رو کف دستم کوبیدم و خونسرد گفتم:

-قانون بازی‌و خوب بلد بودی. می‌دونی، داشتم فکر می‌کردم تو این سال ها که من‌و زندانی کردی چی به دست آوردی جز پول؟! جز اموال پدربزرگم. همیشه فکر می‌کردم اموال بابافرهاد واست کافیه.

🌛
#پارت_286👑
⛔
عیدتون مبارک
♡❊°ৎ.°ৎ❀❍❀ৎ.°ৎ❊♡
♧°MAHET MISHAM°♧
♡❊°ৎ.°ৎ❀❍❀ৎ.°ৎ❊♡

@shahregoftegoo

سرجاش خشک شده موند.

فهمید یک چیزایی هست، فهمید اون موهای طلایی بیرون زده از شنلم رنگ نشده. فهمید اون گردنبندی که بین انگشتم هامه و زنجیر نقره‌ایش روی کلت سیاه تق تق صدا میده، گردنبندی که تو کردان دفن شده نیست.

من اون احمق دیروز نیستم.

من اون یاسمنِ لال نیستم. من کسی هستم که جلوی چشمش استخون افرادش رو خواهم شکست.

یکی از افرادش که انگار حریص شده بود، حرکت کوتاهی کرد که نگاهم رو با خونسردی شامل حالش کردم. ضربان قلبم بلند شد.

صدای شکسته شدن ستون فقراتش چنان تو فضا پژواک شد که انگار کسی شاخه درختی رو شکست و قوطی دوم لذت تو تنم ترک خورد و مایه خنک و دلچسبش زیر پوستم حرکت کرد.

کارن با چشم هایی وق زده سمت بادیگاردش که خونریزی شدید پیدا کرده چرخید و نفس هاش شتاب زده قفسه سینه‌اش رو درگیر کرد.

-تمام مدتی که شکنجه‌ام کردی، کتکم زدی یادته؟ چقدر احمق بودم کارن، چقدر سعی می‌کردی اونی بشم که تو می‌خوای! از رام بودنم خوشت می‌اومد؟

رنگش تقریباً پریده بود ولی دم نمیزد.

نگاهم رو به فرد سوم انداختم. در ته چشم های ترسیده‌ش دنبال مجازات می‌گشتم.

عضلات شکمش تیر می‌کشید، اسلحه‌ای که احتمالاً می‌خواست به کارن بده از دستش افتاد و با دادی از درد پخش زمین شد و جنین وار در خود پیچ خورد.

-می‌خواستی تا آخر عمرت شکنجه‌ام کنی نه؟ لذت می‌بردی؟ خونم کفاف قدرتت‌و می‌داد؟

نفر چهارم، پشت ماشین بنز از ترس چیزهایی که دیده بود دنده عقب گرفت. صدای جیغ لاستیک ها به صورت گوش خراش پرده شنوایم رو آزار داد.

نگاهم رو از شیشه جلو بهش دوختم، جایی نزدیک سینه‌اش مناسبه!

قلبش رو گرفت، کنترل رانندگیش رو از دست داد. کور شد و از پشت به ستون پارکینگ کوبید و صدای بد و بلندی ایجاد کرد.

ماشین از سراشیبی به سمت پایین سر خورد و محکم به مازراتی گل زده شده کارن کوبیده شد.

-یا خود خدا...

جلو رفتم. گردنم رو کج کردم و خبیث گفتم:

-بهش اعتقادی هم داری کارن؟ به خدا؟ یادته چقدر التماست می‌کردم؟ یادته چقدر قسمت می‌دادم؟ هوم؟

دو دستی به موهاش چنگ زد. دستی دور دهنش کشید. خونی که روی شیشه ماشین پخش شده بود حالش رو خراب کرد. مردمک هاش دو دو میزد.

-تو..فهمیدی؟ اون کاری که تو خونه‌ات باهام کردی از قصد بود، نه؟

اخم کردم و داد زدم.

-می‌خواستی تا کی من‌و خر فرض کنی کثافطِ لاشی؟

@shahregoftegoo

پر استرس، پر تنش، پر از نگرانی چرخید. ریما جرات کرده بود پایین بیاد و از معرکه‌ای که راه افتاده شوکه فقط میخ سرجاش مونده.

-یاسمن توضیح میدم...

حس و حالی عجیب مثل خنکی آبِ درحال عبور از لای مویرگ های داغ کردم درونم چرخ زد. به چهره رنگ پریدش نیشخند زدم.

-من توضیح نمی‌خوام کارن.

نگاهم رو حرکت دادم، به درد کشیدنش فکر کردم. به یک درد زجرآوری که طرف رو تا دم مرگ ببره ولی نکشه.

🌛🛰

#پارت_287

⛔

عیدتون مبارک

♡❋°ᔓ·°ᯓ✾❍✾ᯓᔓ·❋♡

♧°MAHET MISHAM°♧

♡❋°ᔓ·°ᯓ✾❍✾ᯓᔓ·❋♡

مثل بریدن دست با کاغذ، مثل برق گرفتگی با سیم لخت، مثل بریدن دست با چاقو و برخورد نمک و لیمو به زخم!

داد کارن از درد بلند شد و صدای جیغ ریما افکارم رو بهم ریخت.

-من فقط درد کشیدنت‌و می‌خوام پسرعمو! حرفات‌و یادته؟ یادته می‌گفتی خواسته‌هام مهم نیست؟ یادته می‌گفتی درد کشیدنم مهم نیست؟ آرامشت مهم بود، نه؟

دو زانو جلوم افتاد. از درد به خودش پیچ می‌خورد.

-توِ کثافط دلخوشی های من‌و ازم گرفتی.

-یا..سمن...

سرش داد زدم.

-اسم من‌و به زبونت نیار...

-یاسمن توروخدا ولش کن. بسه دیگه، داری می‌کشیش! آخه تو دیگه چه جونوری هستی؟! اگه

می‌خوای بری برو! برو لعنتی ول کن برو دیگه چرا شکنجه‌ش میدی؟

چشم بستم و با ملایمت سمت ریمایی که از ترس کمی می‌لرزید چرخیدم.

مردمک های سیاه و لرزونش وادارم کرد اون لذت بی‌کران رو چند ثانیه کنار بزارم.

-من جفت حقیقیشم یاسمن! میفهمی اینو؟ من‌و کارن جفتیم! اگه بکشیش بدبخت میشم، همه چیم‌و از دست میدم...

با وجود اینکه مخم نمی‌کشید تا بفهمم جفت حقیقی چیه و حرف هاش چه معنی میده، ولی التماس چهره‌ش دلم رو لرزوند.

چند لحظه چشم هام رو بهم فشردم و به جسم مچاله شده کارن نگاه کردم. از شکنجه شدنش لذت می‌بردم ولی این چیزی نبود که می‌خواستم.

یعنی بود! کل وجودم فریاد میزد که از درد کشیدنش داره لذت میبره ولی نمی‌خواستم.

منطقم اومد وسط، من نمی‌خواستم راه پریزاد رو ادامه بدم. پریزاد، مادربزرگ زیباروی من کارش کشتن بود.

چیزی که از منم توقع داشت، توقع کشتن، شکنجه کردن، زجر دادن! من نمی‌خواستم آدم بدی باشم.

قلبم بهم گوشزد کرد که اگر الان جلوی عطش انتقامم رو نگیرم فردا، جلوی وحشی گری های ذاتِ نیمه پریم نمی‌تونم مقاوت کنم.

من قصد تبدیل شدن نداشتم، می‌خواستم دو رگه باقی بمونم تا بتونم با آرشام زندگی کنم.

نفس حبس شدم رو بیرون فرستادم و خطاب به ریما گفتم:

-بلندش کن و برید محضر خونه...

@shahregoftegoo

کوتاه اومدم، سمت کارن قدمی برداشتم و رو به چهره بی حال و بی رمقش غریدم.

-دست از سر زندگی من بردار! پنج سال پدرمو درآوردی. پدربزرگمو فلج کردی. به زندگیم گوه زدی! باید الان انقدر درد به جونت بندازم تا التماس کنی بکشمت ولی...

دمی گرفتم. نفرت کلامم انقدر زیاد بود که به نفس نفس افتادم.

- ریما از سرتم زیادیه، اوکی؟ اگه جربزه داری ازش مراقبت کن. اگه ادعای مرد بودنت میشه، اگه خودتو نر نمی‌دونی دستشو بگیر و برو به زندگیت برس.

دست از سر منم بردار! هزاران بار بهت گفتم نمی‌خوامت. ولی تو شعور نداری.

صاف ایستادم. لب هاش رو بهم تکون داد و سعی کرد تنش رو بالا بکشه، تو سر نفرتم کوبیدم و تخت سطنتش رو ازش گرفتم.

-مرگ واست کمه کارن. بهت قول میدم، اموال خانوادمو از حلقوم تو و اون بابای بیشرفت بیرون میکشم.

دامنم رو با دست نگه داشتم، بنز سفید رنگِ بی صاحابی گوشه دیوار بود. سمتش رفتم که فریاد پرخشم کارن تو پارکینگ پخش شد.

ادامه پارت

-به خدای احد و واحد قسم یاسمن...

دستم روی دستگیره ماشین ثابت شد. نفسم تو سینم گیر کرد.

-ه..هرج..جهنمی..بری..پیدات..میکنم.

به ماشینش تکیه داد، به قفسه سینه پر دردش زل زدم که نعره زد.

-جهنم می‌کنم زندگیت‌و توله سگ...تو برو...برو ببین پیدات می‌کنم یا نه...اونوقت...بلایی به سرت میارم که آرزو می‌کردی کاش امروز...من‌و می‌کشتی!

#پارت_288

⛔

♡❃°ᔓ.°ᯓ✾❍✾ᯓᔓ.❃♡
♧°MAHET MISHAM°♧
♡❃°ᔓ.°ᯓ✾❍✾ᯓᔓ.❃♡

دستش روی قفسه سینه‌ش مشت شد، رگ های برجسته گردن و شقیقه‌ش از موج عصبانیت درحال انفجار بودن، با اون نگاه طوسی شاکیش آخرین نعره‌ش رو زد.

-برو..ه..هر گوهی می‌خوای ب..بخوری بخور. وقتی پیدات کنم بلایی به روزگارت میارم که تا عمر داری یادت نره کی‌ام و چی کاره‌ام تو زندگیت.

مغزم حرصش گرفته بود، یک دوره‌ای می‌دونستم چاره ندارم.

کس و کار ندارم، حامی ندارم، قدرت ندارم. یه دوره‌ای زورم نمی‌رسید و اهرم فشار داشتم ولی الان اوضاع فرق می‌کرد.

ریما بلاتکلیف بالای سر کارن بود و تو چشم هاش می‌دیدم که بدش نمیاد بزنه تو سر کارن بلکه لال مونی بگیره. این دم آخری، خفه نمیشد.

این حجم از نفرت و قاطعیت تو لحنِ تهدیدش کمی نگران کننده‌ست.

چند بار پلک زدم و اخمی بین ابروهام نشوندم.

-اگه سراغم بیای خودم جهنم واقعی‌و نشونت میدم. من یاسمن سروندی، نوه پریزادم. هرچقدرم امروز بهت رحم کنم خوی وحشی گریم بیداره. همون طور که ستون فقرات بادیگاردت‌و شکستم...

در ماشین رو باز کردم، با لذت و حس پیروزی به مرز باریک نگاهش زل زدم و جدی غریدم.

-گردن تو و امثال تورو می‌شکنم.

چشم هاش رو از درد زیاد بست و به سرفه افتاد.

ریما کنارش زانو زد و من تا جایی که ماشین قدرت داشت، پام رو روی پدال گاز فشار دادم و با جیغ

لاستیک ها از پارکینگی که حکم دالان تاریکی رو داشت به سمت روشنایی گریختم.

هوا ابری بود و فاصله آدرسی که آرشام بهم داده تا اینجا کوتاه! نهایت نیم ساعت طول می‌کشید.

کفش های پاشنه بلندم رو روی گاز فشار دادم. گوشی رو صندلی بغلم انداختم.

اول اسم آرشام تو گردنم تکون می‌خورد و من به این مرد اعتقاد داشتم و قلبم برای لمس دوباره گرگش داشت پر می‌کشید.

ماهت میشم

حس رهایی داشتم، حس آزادی، حس قدرت!

مخمصه‌ای که ازش فرار کردم بزرگترین کابوس زندگیمه که شامل پس‌لرزه های بعد کابوس هم میشه.

تهدید کارن ته دلم رو خالی می‌کرد ولی توانایی آرشام همون قسمت خالی رو قرص!

دنده رو جابه جا کردم، شنلم رو روی سرم انداختم تا موهام رو بپوشونه. بی دلیل بغض داشتم، بغض خوشحالی!

سال ها بود که طعم آزادی رو نچشیده‌م و الان شبیه پرنده‌ای که پرواز کردن رو از یاد برده، به جای پریدن داشتم می‌دویدم.

@shahregoftegoo

فرمون رو چرخوندم و وارد جاده اصلی شدم، بینیم رو بالا کشیدم، از آینه بغل کلوس مشکی رنگی بی دلیل بهم نزدیک میشد.

🌛🛸

#پارت_289

⛔

♡❃°ᔓ·°ᯓ✾❍✾ᯓ·ᔓ°❃♡

♧°MAHET MISHAM°♧

♡❃°ᔓ·°ᯓ✾❍✾ᯓ·ᔓ°❃♡

آروم راه رو براش باز کردم، استرس داشتم. انقدر زیاد که می‌ترسیدم قلبم از سینم مثل فنر بیرون بپره.

سرعتم رو کمی کم کردم که فشار بدی از پشت به ماشین وارد شد.

ضربان قلبم ایست کرد، چرخیدم. کلوس مشکی با نهایت سرعت از پشت دوباره کوبید.

کنترل ماشین رو از دست دادم و سرم محکم به فرمون کوبیده شد. از درد جانسوزی که تو پیشونیم پیچید، جمجمه‌م تیر کشید.

برای لحظه ای انگشت هام دور فرمون شل شد.

قبل اینکه یک بار دیگه بکوبه، قدرتم رو تو پام ریختم و گاز رو فشار دادم.

از ته دل آرزو کردم که کاش دست‌فرمون آرشام رو داشتم.

با وجود مایع گرمی که از کنار شقیقه‌ام پایین می‌ریخت و لباس عقد نقره‌ایم رو مزین به گل سرخ می‌کرد، از بین ماشین های کمه اتوبان لایی کشیدم و بی توجه به درد فجیح سرم زمزمه وار گفتم:

-نمی‌ذارم آزادیم‌و ازم بگیرید.

***

"آرشام"

با باز شدن در ماشین، پولک های سفید و براق رو تو مشتم گرفتم و درحالی که نگاهم به ورودی بیمارستان بود، صبر کردم تا نفسش بالا بیاد.

-یه نیم ساعت دیرتر رفتن، ولی نگران نباش...

دهنش رو باز کرد و دم عمیقی گرفت. از نیم رخ بهش نگاه کردم که ادامه داد.

-ورودی اوژانس دونفر مسلح هستن. رحمت دیر نکرده؟

به ساعتِ دیجیتال گوشیش زل زد.

-باید یه روب پیش می‌رسید. تو حالت خوبه؟ چرا هیچی نمیگی؟

پلک زدم، انحنای پولک های نقره‌ای کف دستم فرو می‌رفت تمام افکارم نظم و هندسه‌م رو بهم ریخته.

-اگه هنوز تو فکرشی باید بگم اصلا الان وقت خوبی نیست. تمرکزتو بزار واسه کارمون وگرنه اوضاع بد میشه. زبون افرادتو نمیفهمم. تو باید نخ بدی.

جلوی پالتوش رو چنگ زد و به خودش پیچید. دست هاش رو زیر بغلش فرو کرد و کمی رو صندلی تکون خورد.

احساس می‌کردم ضعیف شده. یا خون نخورده، یا نخوابیده، یا با یسنا به تفاهم نرسیده!

بخاری رو روشن کردم و دریچه‌ش رو سمتش چرخوندم.

-از کجا مطمئنی؟

لحن دورگه‌ام می‌تونست آشوب درونم رو کمی برملا کنه.

-فرق بین خون و عرقیجات‌و میفهمم.

-چرا باید خون بهم بده؟

نگاهم نمی‌کرد، به جلوی اوژانس خیره بود و ملایم جواب می‌داد. یک جوری که اعصابم فاز و نولش بهم نریزه و خطر برق گرفتگی رو از خودش دور کنه.

-نمی‌دونم داداش گلم، فقط میدونم اون زخمی که تو داشتی با بزاق دهنم خوب نشد. تبت بالا بود، ممکن بود تشنج کنی. خونریزی شدید و افت فشار و ضربان...

بین حرف هاش عصبی غریدم.

-خودم می‌دونم چه پروسه‌ای داره.

🌛💫

#پارت_290

⛔

♡❊°ᔓ·°ᯓ✾❍✾ᯓᔓ·❊♡

♧°MAHET MISHAM°♧

♡❊°ᔓ·°ᯓ✾❍✾ᯓᔓ·❊♡

لبخندی بهم زد.

-خب خودت دکتری میدونی زخمت چقدر عمیق بود، دیگه چی بگم؟

@shahregoftegoo

سرم رو عقب بردم، مشتم رو تو جیبِ سویشرتم باز کردم و پولک هایی که چند روزی هست مدام نگاهشون می‌کردم رو ته جیبم ریختم.

از انتهای کوچه رحمت رو دیدم که با آمبولانس تیپ B کم کم داشت وارد صحنه میشد. نفس عمیقی از بوی عطر تلخ و خنک جاکوبزش که کل اتاقک نازی رو تو محاصره خودش گرفته، کشیدم.

دستم رو به ایرپاد تو گوشم بردم و با لحن خشداری گفتم:

-رسید، در جلو خلوت شه. اورژانس با من.

به ثانیه نکشید صدای سعید و پژمان بلند شد.

-ردیفه!

دستم رو از بی سیم برداشتم، ماشین رو با سرعت کمی حرکت دادم و زیر لب غریدم.

-تا آخر امروز خفه‌خون بگیر امیرحسین.

چیزی نگفت، نگاه آروم و نگرانش رو با مکث ازم دزدید و به جایی که پارک کردم نگاه کرد.

دو فرد مسلحی که جلوی ورودی و سراشیبی ملایم قدم میزدن رو برانداز کردم.

فکرم، ذهنم، وجودم، چهارستون مغزِ زبون نفهمم قصد نداشت تو این موقعیت حساس از فکر کردن دست برداره.

نگران بود، آسیب پذیر و آشفته!

-نباید از شرشون خلاص شیم؟

نگاه تیزی بهش انداختم که خندید.

-یادم رفت گفتی خفه شم!

کف دستش رو روی لب هاش کوبید. شاید باید اول خودم خفه میشدم.

@shahregoftegoo

خودم رو در خودم خفه می‌کردم، افکارم رو خفه می‌کردم، حدسیات و نگرانی هام رو خفه می‌کردم و فقط اجازه نفس کشیدن به قلبم رو می‌دادم.

قلبی که بی تاب بود تا هرچه زودتر امروز تموم شه. روز سختی که دیشبش نخوابیدم و روزِ قبل دیشب هم نخوابیدم و الان له له میزدم، واسه دوساعت خوابیدن، تو بغل اون دخترک خوشمزه که سهمِ قلبش تو گردنمه!

اسمش، اول اسم لاتینش رو واسم گذاشته.
سهمم رو گذاشته و سهمش رو برده ولی دلم آروم نبود.

می‌خواستم به اینکه قراره عقدش کنه فکر نکنم، می‌خواستم آروم باشم، مثبت باشم، ولی توانم کم بود.

یاسمن قول دخترونه داد که میاد.

مردونه منتظرش بودم!

بی حوصله و کلافه کمی کمرم رو از صندلی فاصله دادم، کلتم رو بیرون کشیدم.

همه چی آماده و بی نقص پیش می‌رفت. دوربین ها تحت کنترل بچه های امیرحسین هک شده بودن و افرادم تو وجب به وجب این خیابون کمین کردن.

🌛🌠

#پارت_291

⛔

♡❃°ᔓ·°ᔐ❀❍❀ᔐᔓ·❃♡

♧°MAHET MISHAM°♧

@shahregoftegoo

♡❊°ᔓ·°ᯓ❀❍❀ᯓᔓ·❊♡

جای نگرانی واسه خروج پدربزرگش، تمام غمم یاسمنی بود که تنها، بغل اون حرومزاده‌ست.

دم عمیقی گرفتم، تمرکزم رو باید برمی‌گردوندم، قبل اینکه ضامن و خشابش رو چک کنم، یک چیز سفید مثل برق از جلومون رد شد.

بدون ترمز و بدون ملایمت، یک جوری از ورودی اورژانس داخل رفت و به اون دو نفر کوبید که امیرحسین و من خشک شدیم.

صدای فریاد پر از دردشون به ناله ریزی تبدیل شد.

- ببین استاد دانشگاه و دکتر مملکت‌و وادار به چه حرکاتی کردی! مگه بهش نگفتی منتظره زنگت باشه، این چرا همچین رفت تو دل یارو؟

چشم های وق زدم رو به علامت اوکی که از پنجره بهمون نشون می‌داد دوختم.

مبهوت از این حرکاتش که به سن و سالش نمی‌خورد و خارج از برنامه‌هامون بود، زیر لب گفتم:

-خون جلو چشماش‌و گرفته. پیاده شو ببینم چه گلی به سرم بگیرم.

سری تکون داد. اسلحش رو تو دست گرفت و حواسش به پشت سرمون بود.

از ماشین پیاده شدیم، جلوی ورودی بیمارستان درحال پاکسازی بود.

کم و بیش صدای داد سعید رو می‌شنیدم. تو منطقه مسکونی زیاد دست و بالمون باز نیست.

همین کارو سخت می‌کرد.
از سراشیبی و کنار درخت های کاج نیمه خشک رد شدیم. رحمت درحالی که آستین پیراهن سفیدش رو تا آرنج تا زده بود، عینکش رو کمی جابه جا کرد و از پنجره آمبولانس کله‌ش رو بیرون آورد و نفس‌زنان گفت:

-خیلی دیر کردم؟

امیر خندید. به دو شاهکارش که تو فضای نیمه تاریکِ سقف کاذب از درد به خودشون می‌پیچیدن، اشاره کرد و گفت:

-نه دیر نکردی فقط درجریانی دوتا نره خرو زیر گرفتی؟

به جسم جفتشون که کف پلاس بودن، نگاهی انداختیم. سرش رو کمی بیشتر بیرون آورد و متفکرانه لب زد.

-گرگینه ها جزو خدمات بیمه و درمانی و کوفت، حساب نمیشن؟

@shahregoftegoo

به من زل زد و با اون چهره جا افتاده‌ش ابرو بالا انداخت. دستش رو به فرمون چسبوند و جدی منتظر جوابم موند.

لبی کشیدم و سری از روی تاسف تکون دادم.

-احتمالاً نمیشن استاد رحمت! ولی مهم نیست همین جا باش، ما میریم تو. بهت تک زدم آماده شو...

خونسرد شبیه اینایی که فاز آرنولد گرفتن سری تکون داد و با هیجان گفت:

-ردیفه! فقط اگه اینا به‌هوش اومدن چی کار کنم؟ با کپسول آتش‌نشانی بزنم تو سرشون؟

اسلحم رو بالا گرفتم و خیره تو نگاهش ریلکس گفتم:

-نه اثر انگشتت رو کپسول می‌مونه! با ماشین از روشون رد شو. خرج کفن و دفنشون‌و خودم میدم.

زیر لب خندید.

جلوی در شیشه‌ای که علامت ورود ممنوع قرمز روش چسبیده، ایستادیم.

امیرحسین کنارم قرار گرفت و چهارچشمی مراقب اطراف بود.

🌛🛸

#پارت_292

⛔

@shahregoftegoo

♡❊°ᔓ.°ᯓ❀❍❀ᯓᔓ.❊♡

♧°MAHET MISHAM°♧

♡❊°ᔓ.°ᯓ❀❍❀ᯓᔓ.❊♡

-سالن خالیه، برید تو. انتهای راه‌رو صاف برید. بردنش بخش. میشه دست راست شما، اتاق خصوصی پنجاه‌وسه.

دگمه کوچیک کنار بی‌سیم رو لمس کردم تا صدا قطع شد.

قلبم تو سینه بازداشت شد، قرار شد وقتی آزاد بشه که حکمش رو عروسکش بیاره.

-بیا امیر...

درو هول دادم و پا تو سالن باریک و خلوتی گذاشتم که بوی الکل و بتادین شدید می‌داد. طوری که تمام بویاییم مختل شد.

چند لحظه وسط راه‌رو ایستادم و اطراف رو پاییدم.

صدای داد و بیداد و بچه هارو خیلی ضعیف از بیرون می‌شنیدم.

خبری از دکترا یا پرستارا نیست.

همه چی به طرز عجیبی ساکت و مخوف شده.

صدای نفس های امیرحسین رو می‌شنیدم که پابه‌پام، بی صدا کنارم قدم برمی‌داشت.

@shahregoftegoo

ته راه‌رو اتاق مورد نظرو بدون هیچ پرستاری پیدا کردیم.

باز به طراف نگاه کردم، بی‌سیم امیر وصل بود و هر ثانیه افراد پشت سیستم خبر می‌دادن که اوضاع از چه قراره.

درو آروم هول دادم که امیر جلوی در ایستاد.

سر اسلحه‌اش رو کمی بالا آورد و پشت به در و با نگاهی که به انتهای راه‌رو بود، ملایم گفت:

-سریع ردیفش کن بریم. به رحمت می‌گم آمبولانس‌و روشن کنه.

@shahregoftegoo

با سر تاییدش کردم.

اسلحم رو پشت کمرم بردم و داخل اتاق شدم، ولی از دیدن مانیتورینگ فیزیولوژیک کنار تخت ماتم برد.

اولین چیزی که توجه‌ام رو جلب کرد، نرخ ضربان قلب بود.

دهنم خشک شد، تمام حسگر ها، تمام ماژول ها، خط های موازی که ته نداشت!

با رنگ پریده و وحشتی که از نوک پاهام تا فرق سرم رو داشت فرا می‌گرفت جلو رفتم. اسلحه از دستم شل شد. بوی مرگ می‌اومد، بوی دردسر، بوی بی‌رحمی، بوی قیامت می‌اومد...

دست لرزونم رو به گردنش کشیدم.

بیشتر ماتم برد، زمان ایستاد.

تیک تیک ساعت خبر از شمارش معکوس می‌داد.

فیتیله باروت روشن شد. احساس کردم یکی آب یخ روی سرم ریخته! قلبم درون سینم دریده شد.

-آرشام طولش نده باید سریع بریم...

سرجام مونده بودم.

نفس نمی‌کشید. ماسک اکسیژنش بوی گاز مونوکسید می‌داد و کپسول اکسیژن مشکوکی کنار تختشه.

صورتش کبود شده بود.

@shahregoftegoo

دیدن این شرایط رنگم رو پروند، دست و پام یخ کرد و سر شد.

امیرحسین شتابان داخل شد و بازوم رو چنگ زد.

-چرا ماتت برده؟ بدو دیر شد!

دنیا دو سرم چرخید، سرم گیج رفت. دهن قفل شدم رو به سختی تکون دادم و زمزمه کردم.

-نفس نمی‌کشه...

پ.ن گاز مونوکسید بو نداره. دلیل اینکه ارشام متوجه شد به خاطره گرگینه بودنش و شامه قویی که داره.



@shahregoftegoo

#پارت_293

⛔

♡❃°ᔓ.°ᯓ✾⌓✾ᔓ.❃♡

🏏♧°MAHET MISHAM°♧🏏

♡❃°ᔓ.°ᯓ✾⌓✾ᔓ.❃♡

ابروهای پرپشتش بالا رفت. حیرون و اخم کرده درحالی که حواسش به در بود، جلو اومد و نبضش رو چک کرد.

دعا دعا می‌کردم بگه تو فلجی و گرما حس نمیکنی. دعا دعا می‌کردم انقدر افکارم بهم ریخته باشه که اشتباه کرده باشم.

کمی مکث کرد، به مردمک های لرزون و مه‌گرفتم که خیره چهره بی‌جونِ تنها دارایی عروسکم بود، نگاه کرد.

لب هاش رو بهم فشرد و پلک هاش رو با درد بست.
پیش خودش حساب کتاب کرد.

جبر و هندسه هارو ردیف کرد.
چهره زارم رو که می‌دید حرف هاش رو یکی پس از دیگری می‌خورد.

-آرشام...

-تقصیره منه..

@shahregoftegoo

جلو اومد. پیراهنم رو چنگ زد، لوله اسلحش رو به بالا بود و نزدیک صورتم. تنم رو تکون داد و زیر لب جدیت حرومم کرد.

چون اگه جدیت به لحنش نمی‌داد همونجا کف زمین سکته می‌کردم.

-با گاز کشتنش، بدنش سرده. مشخصه چند ساعتی هست که تموم کرده.

حیرون بودم. مغزم فرمان هیچی نمی‌داد. درحالی که یقه‌ام اسیر پنجه هاش بود دوباره تکونم داد.

انگار فهمید تمام وجودم از کار افتاده و اگر چیزی حالیم نکنه که از شوک خارج نشم، باید اون آمبولانس بیرون رو برای من آماده کنه.

-یه نگاه به اطرافت بنداز. دکتر و پرستاری می‌بینی؟ تمام بیمارستان خالیه. مشخصه نقشه‌س، می‌خواستن یاسمن از بیمارستان بره تا کار فرهادو تموم کنن. مگه نگفتی اگه بمیره هرچی از اموالش مونده باشه میرسه به نوه‌اش؟ مگه نگفتی ریما بهت پیام داد جای آخر هفته فردا عقد می‌کنن؟ مخت‌و به کار بنداز یه جای کار که نه! صدجای کار می‌لنگه.

زیر لب با ناتوانی تمام به موهام چنگ زدم و نجوا کردم.

-گور پدرشون امیر! گور پدر ریما، گور پدر کارن. یاسمن چی؟ به یاسمن چی بگم؟ جوابش‌و چی بدم لامصب؟ بگم پدربزرگت چی‌شد؟ بگم رسیدم دیدم کشتنش؟ جای ماسک اکسیژن گاز دادن بهش؟ چه طوری بهش بگم؟ پدربزرگش‌و به من سپرد..به منِ بی‌شرف سپرد..

داد زدم.

-جوابش‌و چی بدم؟ بهم اعتماد کرد رفت تو دل اون حرومزاده لاشی که دوزار مردونگی نداره، شرف نداره! این پیرمرد فلج کجای زندگیش‌و تنگ کرده بود؟

فقط تماشام کرد.

مویرگ هام داشتن می‌سوختن و خاکسترش داشت تو چشمم فرو می‌رفت. داشتم دق می‌کردم!

انگشت هاش از دور پیراهنم شل شد، به صورت کبودش نگاه کرد. گوشی تو جیب شلوارم لرزید.

با انگشت هایی که به شکل محرزی می‌لرزید پیامکی که واسم اومده بود رو نگاه کردم. سرم گیج رفت.

《تموم شد آقا گرگه؟》

-وای وای...امیر وای!

دستم رو به پیشونیم گرفتم. دنیا روی سرم آوار بود.

نمی‌دونستم کنترلی رو اعصابم داشته باشم. نفسم پشت دروازه های جهنم جا مونده.

🍷

#پارت_294

⛔

♡❊°ᔓ·°ᯓ✾ᯓ·°ᔓ❊♡

🎸♧°MAHET MISHAM°♧🎸

♡❊°ᔓ·°ᯓ✾ᯓ·°ᔓ❊♡

-جوابش‌و چی بدم؟ جواب این طفل معصوم‌و چی بدم؟ لامصب چی بگم بهش؟

@shahregoftegoo

سمت دیوار با پاهایی که نمی‌تونست راه بره، نمی‌تونست وزنم رو تحمل کنه رفتم. مشتم رو به دیوار کوبیدم.

گلوم می‌سوخت، قفسه سینم درد می‌کرد.

توده‌ای از غصه ته حلقم انباشته شده، تموم شد! تموم شدم! عزادارم، داغدارم، برای احساسات عروسکم، برای احساساتش می‌خواستم زار بزنم.

-آرشام...باید بریم.

سرم رو به دیوار چسبوندم و همونجا رو زمین وا رفتم.

دید حالم بده، دید کم آوردم. اوضاع بد بود. سمتم خم شد و درحالی که ملایمت تو رگه های سبز نگاهش شناور بود، شونم رو چنگ زد و فشار داد.

-همیشه اونی که درگیر احساسات میشد من بودم رفیق. یادت نرفته که تو من‌و از کف اون جهنم جمع کردی. یادته یه بار بهم گفتی یسنا به خاطر من زنده‌س؟

جلوم زانو زد. بازوم رو فشرد و مردونه ادامه داد.

-اون دختر الان دیگه هیچ‌کس‌و جز تو نداره، باید به تو تکیه کنه. پاشو کم نیار که اگه کم بیاری دخل همه اومده.

با نگاهی سرخ به نگاه نافذ سبزش خیره شدم.

ایرپادم رو برداشت.

حینی که زیر بغلم رو می‌گرفت و سعی می‌کرد بلندم کنه پشت خط پر قدرت تکرار کرد.

-تو هر موقعیتی هستید بکشید عقب. سعید برو دنبال رحمت و همسرش. برید قرارگاه ماه! بکشید عقب، درگیر نشید ماموریت تمومه...

بلندم کرد. گوشی دوباره بین دست هام لرزید.

《آرشام؟ تموم شد؟ بابا فرهاد پیشته؟ حالت خوبه؟》

-یا خدا...

صاف ایستادم. به شقیقه‌ام فشار آوردم.

-الان بهش حرفی نزن. بزار از اون جهنم بیاد بیرون بعد بهش بگو. اگه نمیتونی به یسنا بگیم بهش بگه!

خودم رو نگه داشتم. جلو رفتم و ماسک اکسیژنش رو از رو صورتش برداشتم و شلنگش رو قطع کردم.

-میگم...خودم میگم...

لحن بغض دارم خفه‌ش کرد. گوشی رو بالا آوردم و درحالی که وجودم از خشم، غم، حرص می‌لرزید نوشتم.

《پیشمه ولی حالم خوب نیست، تورو کم دارم. لطفا خودت‌و برسون تا دق نکردم》

پیام رو ارسال کردم.

-آرشام درگیری شده باید بریم. زودباش پسر...

نگاه غمگینم رو از جسدش گرفتم، حتی تصور اینکه یاسمن تنها عزیزش رو بهم سپرده و طرف از دست رفته، جونم رو از حلقم بیرون می‌کشید.

دستی به بینیم و قطره اشکی که مهمون ناخونده‌ام شده کشیدم و درحالی که ماسک اکسیژن رو تو جیبم فرو می‌کردم از اتاق خارج شدم.

امیر بیشتر حواسش پی من و شونه های افتادم بود.

بازوم رو چنگ زد و سمت در خروجی پشت بیمارستان کشیدتم که یک لحظه نگاهم میخ آیت و چند نفری شد که داشتن داخل بیمارستان می‌شد.

🍷

#پارت_295

⛔

♡❉°ᔓ.°ᯓ✾💖✾ᯓᔓ.❉♡

🎸♧°MAHET MISHAM°♧🎸

♡❉°ᔓ.°ᯓ✾💖✾ᯓᔓ.❉♡

فکم منقبض شد و پاهام قفل زمین، سرجام موندم. مغزم تیزی بیرون کشید و گفت قدم از قدم برنمی‌دارم!

@shahregoftegoo

می‌خواستم همونجا بکشمش. تو همین ثانیه و تو همین دقیقه، گرگ سرکشم از پس تاریکی مخفیگاهش بیرون پریده بود و جوری زوزه کشید که آیت میخ‌کوب شد.

نگاه به خون نشسته‌ام رو به چشم های طوسی شوکه‌ش دوختم.

دوست داشتم یک جای سالم تو تنش نذارم، به حد مرگ بزنمش. انقدر بزنمش که جونش دربیاد و جلوی چشمم زجرکش بشه و بعد فیلم مرگش رو واسه عروسکم ببرم.

-آرشام...

انگشت هام مشت شد و ناخنم تو کف دستم فرو رفت. سر استخون انگشت هام به سفیدی میزد.

صدای سایده شدن دندون هام رو می‌شنیدم که به خاطر انقباض ماهیچه هام تو سالن خلوت مغزم اکو میشد.

-ولش کن..الان وقتش نیست.

بازوم رو ول نمی‌کرد. آیت و دو نفر از افرادش میخ شده فقط نگاهم می‌کردن. گرگم یک جوری خط و نشون می‌کشید که هر سه تاشون لال شده بودن و جراتِ جواب به تهدید های گرگم رو نداشتن.

-همین الان میکشمش حرومزاده بی‌شرف‌و!

قدم اول رو که برداشتم امیرحسین کمرم رو چنگ زد و با تمام زور مردونه‌ش جلوی حرکتم رو گرفت.

تنش رو جلو کشید. درحالی که خشاب اسلحه آماده شلیک بود، با نگاهی که از اون سه نفر سانتی متری جدا نمیشد، کنار گوشم با جدیت غرید.

-الان نه!

-بخوام جرش بدم به کجای دنیا برمی‌خوره؟

از ترس اینکه مبادا جلوتر برم، یقه لباسم رو با اون یکی دستش چنگ زد و غرید.

-همین الان بهش اعلام جنگ کردی. جلوی گرگ زبون، نفهمت‌و بگیر. یاسمن هنوز تو قلمرو اوناست، پیش کارنه. افرادت کمن، سعید و لیدا تجربشون کمه تازه رحمتم جزو افرادت نیست. درگیر بشی فاتحه خودت‌و نخوندی، فاتحه بقیه رو باید بخونی. جون بکن بیا بزار یه وقت دیگه. یه روزی که یاسمن جاش امن باشه، افرادت کم نباشن. استادمون وسط درگیری ما نباشه...

نگاه تهدیدگرم رو از صورت خونسرد آیت گرفتم. هر چقدر که دلیل منطقی برام میاورد مغزم قصد نداشت به تحریک میل قلبم، دامن نزنه.

نگاه آیت بوی ریلکسی می‌داد، لب هاش به نیشخندی طرح گرفت و ابروهاش بالا رفت.

انگار می‌دونست چاره‌ای ندارم، می‌دونست راه ندارم، می‌دونست عروسکم جاش امن نیست.

هیچی نگفت و با خنده مرموزش بهم دهن‌کجی کرد، یک قدم عقب کشید.

همزمان زور زیاد امیرحسین تنم رو به عقب روند. یک جوری که مجبور شدم خشمم رو ازش دریق کنم.

با بی‌میلی تمام عقب رفتم و با تحریک امیر سمت در شیشه‌ای بیرون، دویدم.

《❌پارت امروز و فرداتون رو یه‌جا گذاشتم. فردا پارت ندارید❌》

🍷

#پارت_296

⛔

♡❋°ᔓ.°ᯓ✾💖✾ᯓᔓ.❋♡

🎸♧°MAHET MISHAM°♧🎸

♡❋°ᔓ.°ᯓ✾💖✾ᯓᔓ.❋♡

***

-همه حالشون خوبه؟ کسی زخمی نشده؟

سعید جلو اومد و درحالی که نگاهش روی قیافه پکر من می‌چرخید، درجواب لحن نگران امیرحسین گفت:

-همه خوبن، پژمان و فرهاد و لیدا رفتن لواسون. چرا یه‌هو همه چی پیچید بهم! ماکه جلوی درو خلوت کردیم.

غرق بودم، تو یک دریای بی‌انتهای تاریک که سطحش رو نفت خام فراگرفته و چسبندگیش من رو مدام پایین می‌کشید، غرق بودم!

جلوی ورودی خونه، روی پله اول درست زیر آردواز قرمز رنگ متصل به ستون، مثل وا رفته ها نشستم و با دست چشم هام رو فشردم.

-اوضاع یکم بهم ریخت پدربزرگش‌و کشتن. رسیدیم تموم کرده بود بنده خدا...

صدای هین و یا خدای یسنا و بهار بلند شد و پشت‌بندش رحمت بسم‌الله‌ای حواله اوضاع قاراشمیش کرد و از پشت سرم به شونه افتادم زل زد.

-یعنی چی کشتن؟ انقدر اونجا بی‌دروپیکره آخه؟

امیر کلافه دمی گرفت.

-بی‌دروپیکره دیگه رحمت جان. وقتی سروندی پشت ماجرا باشه همینه. مگه جریان دخترای قاچاقش نبود؟ مو لادرز کاراش نمیره بی‌شرف...

-الهی بمیرم، طفلی یاسمن! چه حالی میشه بفهمه؟ بهش نگفتید که؟ نگیدا...بزارید برسه بعد. وسط راه بلا سرش نیاد.

هیچ چیز بیشتر از حرف حق یسنا سوز نداشت. حتی بیشتر از هوای ابری و سرد، سوزش وجودم رو لرزوند.

بی اهمیت به فحش و ناسزاهای امیر ساعت رو نگاه کردم، نزدیک پنج بود و اگر یاسمن خودش رو نمی‌رسوند به خدا قسم که ریسمان آهنیِ گرگ درنده و وحشی درونم رو پاره می‌کردم.

-داداشی...

پلک زدم. با اون شکم برآمدش به سختی جلو اومد و کنارم نشست.

-حالت خوبه داداش؟ ببین من‌و...

مثل بچه‌ای بغ کرده، بغضم رو قورت دادم که بازوم رو چنگ زد. به شنل بافتنی بلندش که قسمت مثلثیش روی شکمش افتاده بود خیره شدم

.

نگاه سرخم رو که دید، آه کشید و آروم گفت:

-الهی بگردم...

سعید پایین اومد و رحمت ناراحت پایین پله ها ایستاد.

-آرشام آروم باش. کاریه که شده اون دختره بیچاره‌ام خودمون بهش می‌گیم، اینکه تقصیر تو نیست...

یسنا کنار امیر ایستاد و پی حرف سعید رو گرفت.

- تو همه تلاشت‌و کردی. با ناراحت کردن خودت چیزی درست نمیشه. باید آماده شیم که اگه یاسمن نتونست بیاد بریم کمکش...

حرف هاشون، دلداری هاشون، برای منی که مغزم رخت عزاداری تن کرده مفهومی نداشت. حتی دلم نمی‌خواست بشنوم چی میگن.

از جام بلند شدم و با اخم های درهم گفتم:

-تا من زنده‌ام نشنوم کسی به یاسمن بگه بیچاره! بگه طفلی! تا من زندم، تا من نفس میکشم کسی حق نداره یاسمن‌و بی‌کس و کار تصور کنه.

《❌پارت امروز و فرداتون رو یه‌جا گذاشتم. فردا پارت ندارید❌》

🍷

#پارت_297

⛔

♡❋°ᔓ.°ᯓ✾❤✾ᯓ.°ᔓ❋♡

🎸♧°MAHET MISHAM°♧🎸

♡❋°ᔓ.°ᯓ✾❤✾ᯓ.°ᔓ❋♡

ابروی رحمت بالا پرید، بهار لب گزید.

از صندوق عقب پرشیای سعید، Taurus pT آسم رو بیرون کشیدم و حینی که مسلحش می‌کردم، رو به جماعتی که ماتشون برده بود گفتم:

-عمارت ماه از همه جا امن تره. همسر رحمت‌و جهت احتیاط بیارید اینجا. یکم بمونید خیالم راحت شه. اوضاع که خوب شد و خطر رفع شد می‌فرستمتون خونه!

سمت در فرفورژه مشکی رنگ که نمای جاده آسفالت و کوچه‌ای خلوت رو به نمایش گذاشته رفتم. امیرحسین خودش رو بهم رسوند و با تعلل لب زد.

-کجا میری؟

-دعوای ناموسی، می‌خوای میای؟

به چهره شاکی و رگه های ورم کرده کنار گردنم و سینه‌ای که تنگ بازدم و دم رو انجام می‌داد توجه کرد.

-مگه نگفته تا پنج میاد؟ هنوز بیست دقیقه وقت داره. اگه نیومد گاردمو آماده میکنم، بچه ها آماده باشن. میریم دنبالش نگران نباش...

پرحرص خندیدم و به نازی که جلوی در پارک شده بود تکیه زدم. کمی پاشنه کفشم رو روی سنگ ریزه های زمین کشیدم. پاهام رو فاصله دادم و سر اسلحم رو به گوشه شقیقه نبض دارم کشیدم.

یسنا با قدم های تند از بقیه فاصله گرفت و جلوی روم، کنار امیر ایستاد. با اون نگاه مشکی ستاره دارش، به اسلحه‌ام نگاه کرد و لب های قلوه‌ایش رو گزید.

با دلخوری گفتم:

-می‌خوای کمکم کنی دختری که بهش اعتماد نداری‌و نجات بدم؟

دست به سینه شد و یک تای ابروش رو بالا انداخت. یسنا دلخوریم رو با مهربونی جواب داد.

-آرشام جان قصدمون از اون حرف این نبود که به یاسمن بی اعتمادیم. من فقط گفتم حس نمی‌کنم انسان باشه. یک نیرو درونی داشت. اون شب وقتی دستش‌و گرفتم متوجه شدم. به خدا قصد بدی نداشتم.

سرش رو پایین انداخت. روسری کرم رنگش رو چنگ زد و با شرمندگی ادامه داد.

-چیزایی که حس می‌کنم دست خودم نیست. فقط نگرانت بودم، همین! خودم به شخصه یاسمن‌و خیلی دوست دارم. دختر مهربون و ساده‌ایه!

نگاهم تیز شد. گردن کج کردم.

-مثل تو؟! ساده‌س، مهربونه، خوشگله، نیروم احتمالاً داره. مثل توِ؟ منظورت اینه؟

چشم هاش گرد شد ولی به لحن تخسم خندید و بی‌توجه به امیرحسین دلگرم کننده گفت:

-اولاً اصلا منظورم این نبود! دوماً از من بهتره! خیلی بهتره. سوماً من اگه گفتم فلانه به خاطر خودش گفتم. برای محافظت ازش، باید بدونیم با چی سروکار داریم.

《❌پارت امروز و فرداتون رو یه‌جا گذاشتم. فردا پارت ندارید❌》

🍷

#پارت_298

⛔

♡❋°ᔓ.°ᯓ✾💖✾ᯓ.°ᔓ❋♡

🌠♧°MAHET MISHAM°♧🌠

♡❋°ᔓ.°ᯓ✾💖✾ᯓ.°ᔓ❋♡

ساکت شدم. از دنده چپ بلند شدم و ترکش هام بی دلیل همه رو مستفیض می‌کرد.

-حالا نظر من‌و بخوای یاسمن اصلا دختر ساده‌ای نیست! اتفاقا خیلیم زبله و عقلش خوب کار میکنه.

دستی دور دهنش که طرح یک لبخند معنادار نشونده بود کشید.

حینی که به هوای ابری بالای سرمون نگاه می‌کرد، با لحن خونسرد و مطمئنی گفت:

- اون دختر هرکی که باشه، هرچی که باشه، هرخری که دنبالش باشه. اصلا کل ایران دنبالش باشن من و یسنا تا تهش پشتیم. اگه حرفیم مبنی بر قدرتش یا اون خونی که بهت داده زدیم، قصد بدی نداشتیم. بیشتر می‌خوام حواست‌و جمع کنی شاید خودش نمیدونه، باید بدونیم کی دشمنه و کی دوست. باید بفهمیم دشمنامون دنبال چی هستن که بتونیم مقابله کنیم. اگر قدرتی

داشته باشه یا رگ خاصی داشته باشه باید بفهمیم چیه تا بتونیم مراقبش باشیم.

قطره اشکی از آسمون روی گونم چکید و ترش کرد. بوی خاک بارون خورده، بوی باغ بارون زده، صدای قمیشی که از ته دل می‌خوند.

"من از صدای گریه تو، به غربت بارون رسیدم"
"توچشات باغ بارون زده دیدم"

بوی غربت می‌اومد. صدای رعدو برق از پشت سنگر آسمون بلند شد.

نگاهم رو به دوردست ها انداختم. دخترکی چادربه سر دنبال سرپناهی برای رهایی از غم و غصه و دق و دلی بارون، بی دلیل می‌دوید و جنون وار می‌رقصید.

نگاه مه گرفته و کدرم رو به امیر دوختم.

- پسرعموش و آیت بی دلیل انقدر خاطرخواهش نیستن. بعید میدونم فقط بحث اموال وسط باشه. بعدشم، مگه اون روز نگفت یه جادوگر تا دم گوشش اومده؟ چرا جادوگرا باید دنبالش باشن؟ حتی اگه دنبال اون گردنبندی که گفتی هم باشن بازم نمیشه! مشکوکه، مگه مادربزرگش کیه که دنبال گردنبندشن؟

سردش شد دست هاش رو تو جیبش فرو کرد. شق‌و رق ایستاد و با اخم های درهم و لحنی جدی ریشه کلام رو به دست گرفت.

-اون دختر شمرم باشه، بازم رو حرفم هستم. پس انقدر گوه نخور و نرین تو اعصابم و پاچه نگیر. هرچند تو پاچه گرفتن بلد نیستی، تا یکی‌و پاره نکنی آروم نمی‌گیری.

لب هام رو با زبون تر کردم.
یسنا مظلوم و با لب و لوچه آویزون کنارش بود. انگشتم رو به سینه ستبرش کوبیدم و با جدیت و لحنی که خمار بود، گفتم:

-بساط پاره کردنم رو از تو یاد گرفتم وقتی سر ناموست دست شکستی و می‌خواستی یه روستارو بسوزونی!

لب هاش رو بهم فشرد. به یسنایی که سرخ شده بود نیم نگاهی انداخت.

- آتیش من از تو تند تره امیر. یاسمن الهه بدبختی‌ام باشه، چه تو کمک کنی چه نکنی خودم پاش ایستادم. اول کارن‌و وسط خونه‌ش زنده زنده یه دور می‌سوزونم‌و چال می‌کنم. بعد باباش‌و درمیارم و می‌کنم تو قبر کناریش که تنها نمونه. برید دعا کنید یاسمن برسه، چیزیش نشده باشه وگرنه چنان بلایی سر اهالی اون

خونه و گله زیر دستش میارم که همشون دعا کنن

کاش، جای من گیر پریزاد بیوفتن!

《❌پارت امروز و فرداتون رو یه‌جا گذاشتم. فردا پارت ندارید❌》

🍷

#پارت_299

⛔

♡❋°ᔓ.°ᯓ❀❖❀ᯓᔓ.❋♡

❣♧°MAHET MISHAM°♧❣

♡❋°ᔓ.°ᯓ❀❖❀ᯓᔓ.❋♡

"یاسمن"

@shahregoftegoo

جوری بارون گرفته که انگار خدا تمام آسمون رو شکافته و تمام ذخیره آب کره زمین رو تو یک حرکت ناجوانمردانه می‌خواست رو سر و شکلم خالی کنه.

پام تو این کفش پاشنه سه سانتی بند دار لنگ میزد و بی دلیل تمام استخون لگن به پایینم تیر می‌کشید.

خونِ کنار شقیقم شدید تر شده بود و هربار که قطره آبی بهش برخورد می‌کرد جونم رو می‌سوزوند.

دامنم رو با دست بلند کردم. صدای تق تق کفش هام همراه با شالاپ شالاپ آبِ جمع شده کف آسفالت تو گوشم می‌پیچید.

گوشیم همون سر خیابون اول شارژش تموم شده، خوشحال بودم شارژ مغزم نخوابیده و آدرس رو حفظ کرده بودم!

گردنبند مادر بزرگم رو سفت‌تر نگه داشتم. شنل سفید و خیسم نمی‌تونست گرمم کنه، هوا سرد بود و قلبم بی‌تاب!

با چهارتا حساب کتاب و شمردن ثانیه ها، می‌تونستم ساعت رو تو خیس ترین حالت ممکن تصور کنم.

کفش هام رو درآوردم، دیرم شده بود. دامنم رو بالاتر گرفتم و همزمان، با دمی که از هوای سرد و بوی بارونی که به بی‌قراریم دامن میزد، کشیدم پا برهنه سمت آخرین کوچه این اعتزال بی پایان دویدم.

هرلحظه می‌ترسیدم کسی دنبالم اومده باشه، چند ساعت تمام کل تشکیلات کارن رو به سخره گرفتم تا برسم این نقطه شهر...

آب بینیم رو بالا کشیدم و بی اهمیت به سوزش مچ پاهام و سنگ های ریزی که شاید جراحت به جا می‌ذاشتن و درد، به سرعتم اضافه کردم!

دردی که نمی‌فهمیدم، تنم داغ بود. آدم که داغ کنه، گرم باشه، فقط گرمی ببینه، بی حس میشه.

بی حس بودم و در تقلا برای رسیدن به مردی که سرقول هاش مونده و من، فقط یک قول دادم و قرار بود مردونه پاش وایسم.

توده‌ی انباشته شده از گرده افشانی عطر مردانه مردی که تو این بارون بی‌رحم، جلوی در خونه‌ای لوکس و کمی قدیمی ایستاده بود، ته حلقم تجمع کرد. دلم برای استشمام اون عطر تلخ پر می‌کشید.

آب گلوم رو قورت دادم، نگاه عسلیش تو این هوای گرگ و میشِ تیره و بارونی، که مجال نگاه دقیق نمی‌داد، روی هیکل موش آب کشیدم دوخته شد.

از دیدن هیکل چهارشونه‌ش که به انتظارم زیر بارون، بدون چتر، بدون لباس گرم ایستاده راه هواییم تنگ تر شد.

روی پاهام ایستادم، بارون روی سرو صورتم می‌کوبید و قامت بلند آرشام دربرابر بارون و رعد و برق و صاعقه راست و استواره.

اخم های مردونه و شونه های شق و رق و بدون خمیدگی.

🍷

#پارت_300

⛔

♡❃°ᔓ.°ᯓ❀❁❀ᯓᔓ.❃♡

❣♧°MAHET MISHAM°♧❣

♡❃°ᔓ.°ᯓ❀❁❀ᯓᔓ.❃♡

@shahregoftegoo

آبی که از نوک موهاش می‌چکید و ماشین گرون قیمت که تکیه‌گاه پشتش شده و اسپویلر های عقب ماشین آینده‌ای روشن بود و دیفیوزرش چنگال حیونی درنده‌ست که پشت صاحابش رو گرفته.

جوری نگاهم می‌کرد انگار جهان زیر پاهاشه و من از آسمون براش افتادم. لبخندی از حس این دیدار و آزادی بین لب هام نشست. سی قدم فاصله ناقابل بود و آرشام تعللی برای در آغوش کشیدنم نداشت.

دست هاش رو از جیب شلوار کتان مشکی رنگش درآورد و خورشیدن چشم هاش تمام منظومه هستی رو به خاک و خون کشید.

دیدن اون بیل کنار جدول، نزدیک پل آهنی روبه‌روی ویلا ناخواسته به خنده وادارم کرد.

می‌خواستم به سمتش بدوم.

بدوم و از ته دل بگم که سرقولم موندم و از جهنمی فرار کردم که سال هاس زخم چرکی روی دست و پاهام شده، زنجیر دور بدنم شده، قلاده دور گردنم شده و اجازه نمیده، قدم از قدم بردارم.

شنلی که با دست نگه داشته بودم رو رها کردم، سوزی وزید. شنل عقب رفت، پاهام از دیدن قدم های بلند آرشام جون گرفت.

به سمتش دویدم، شایدم خدا بهم بال داد تا پرواز کنم!

قلبم داشت از سینه‌م درمی‌اومد تا یک باره دیگه حس آرامش اون مرد رو بچشه.

مغزم به هواخواهی نیاز کشنده قلبم، فرمان هیچ چیزی جز به جلو رفتن نمی‌داد.

-آرشام!

صداش زدم، مصرانه مثل پدری دلتنگ دست هاش رو از هم باز کرد و خودم رو چنان تو بغلش پرت کردم که گویی گمشده‌ام رو پیدا کردم.

نفس کشید، مو های بارون خوردم رو سلول به سلول، جز به جز استشمام کرد.
درحالی که سرش روی موهام بود با دلخوری نجوا کرد.

-دیر کردی عروسک...دو دقیقه دیر کردی، داشتم بیل و کلنگم‌و اماده می‌کردم.

بی اراده قهقهه زدم، گریه‌ام گرفت بود. صورتم رو نامحسوس به سینه‌اش مالیدم و عطرش رو به ریه‌هام ریختم.

-ببخشید، ببخشید. مجبور شدم دوتا خیابون اون طرف تر ماشین‌و ول کنم. چندتا سیریش نکبت دنبالم بودن، پدرم دراومد تا بتونم بپیچونمشون.

کمی فاصله گرفتم. دلم واسه دیدن این چهره خیس و بارون زده لک زده بود.

پنجه هاش رو جلو آورد و دست یخ کردم رو گرفت و با عصبانیت براندازم کرد.

-تا اینجا دویدی؟ با این سرو شکل؟

🍷

#پارت_301

⛔

♡❉°ᔓ.°ᯓ✾❁✾ᯓᔓ.❉♡

❣♧°MAHET MISHAM°♧❣

♡❉°ᔓ.°ᯓ✾❁✾ᯓᔓ.❉♡

خندیدم و خوشحال از اینکه سرقولم مونده بودم گفتم:

-خلوت بود، دست فرمونم به خوبی تو نیست. با بدبختی پیچونمشون.

نگاه سرخش روی خون پیشونیم خشک شد. لب گزید و تاره‌ای از موهای طلاییم رو بین انگشت هاش گرفت.

-موهات‌و چی‌کار کردی...

یک قدم جلو رفتم. با لحن لرزونی جواب دادم.

-رنگ کردم. امروز، تو آرایشگاه! خوشگل شدم؟

کمی مکث کرد، انگشت هاش می‌لرزید و با تردید پشت دستم رو نوازش کرد و به پیشونیم خیره شد.

-خوشگل بودی و خوشگل تر شدی ولی، سرت خون میاد، صدمه دیدی؟

لحن دلواپسش قند تو دلم آب کرد و حس کردم از شیرینی کلماتش دارم دیابت می‌گیرم. با سرخوشی گفتم:

-مهم نیست، خوبم...الان که پیشتم خوبم. گفتم سرقولم می‌مونم! دیدی اومدم؟ دیدی تموم شد؟ حالا دیگه باید تحملم کنی، هرجا بری بیخ ریشتم، دیگه جایی واسه موندن ندارم، فقط تویی!

بین دوراهی بود، بین اینکه فریاد بزنه و غرهاش رو ردیف کنه یا اینکه یک آغوش گرم مهمون تن یخ زدم کنه.

نمی‌دونست باید به راه کدوم حس بره. آب گلوش رو قورت داد، بی هوا مچ دستم رو محکم کشید.

دلتنگی و حس نیاز آغوشش انقدر بر عقلمون چیره شد که قبل اینکه بدنمون به مصاف هم برسه لب هامون به وصال رسید.

با جون و دل، با یک دریا دلتنگی، لب هام رو کام گرفت.

جا خوردم. برای لحظاتی زانوهام و پاهای سردم شل شدن. ولی دست های بزرگ و عضلات ورزیده‌اش دور تنم حلقه شد و اجازه نداد یک سانت تکون بخورم.

سفت تر، محکم تر، دستش پس گردنم رو چسبید و طوری سرم رو به سمت خودش فشرد که لب هام بیشتر به ساحل داغ و تب دارش بچسبه.

دستش لرزید و پایین رفت. کمرم رو چنگ زد و بین دریایی از احساسات در آغوشش، من رو فشرد.

گردنم حسابی کش اومد، رو نوک پاهام بلند شدم، قلبم روی سینه‌اش می‌کوبید.

بهترین حالت برای تلاقی قلب هامون، دلتنگی هامون، انگار نه انگار که فقط چند روزه همو ندیدیم.

@shahregoftegoo

دستم دور گردنش حلقه شد، تنم رو بالا تر کشیدم. کام بعدی رو بی نفس، عمیق تر گرفت و بی توجه به خس خس سینه‌اش شیره جونم رو بیرون می‌کشید.

به تب و تاب افتادیم.

رعدو برقی زد که تمام آسمون تاریک روشن شد، انگار تمام جهانیان از ما عکس گرفتن، فلش دوربین خدا چشممون رو زد.

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند. نفس نفس میزد.

🍷

#پارت_302

⛔

♡❊°ᔓ.°ᯓ❀❤❀ᯓᔓ.❊♡

❣♧°MAHET MISHAM°♧❣

♡❋°ᔓ·°ᯓ❀❤❀ᯓᔓ·❋♡

سینش از جاش داشت درمی‌اومد. نگاهم رو به گردنبندش سوق دادم. ثانیه‌ای از قلب نصفه‌ای که اوله اسمم رو یدک می‌کشید، قلبم فرو ریخت.

-سهممو برداشتم...

پلک زد، هوارو با دهن بلعید و خشدار زیر لب غرید.

-عروسکم...قشنگم...جمله تو مال منی میدونی یعنی چی؟

به دلبری هاش لبخند زدم. عقلم واژه برای وصف این لحظه تدارک ندیده بود.

حریصانه به موهام چنگ زد و تنش رو به تنم کوبید و مثل گرگی دردنده وسط جنگل غرید.

-یعنی من تورو از چشم همه شهر می‌ندازم. بهشت اینه..

سرش رو به موازات صورتم بلند کرد.

با اون نگاه گیرا و پر نفوذش، دست زیر چونه‌م انداخت و سرم رو بلند کرد. دهنم خشک شد و نفسم تو ریه‌م سکته کرد.

-نزدیک که میشم بوی دریا میدی، دور که میشی صدای بارون، بگو تکلیف منِ بی‌شرف با این چشم های لامصبت چیه عروسک؟

موهای طلاییم رو پشت گوشم برد و به گودی کمرم مجدد چنگ زد و یک بار دیگه پیشونیش رو به پیشونی خونیم چسبوند و نجوا کرد.

-بگو ببینم عروسکِ آرشام، لنگر بندازم تو دریات عاشقی کنم برات؟ یا چتر بیارم دلبری کنم؟

لبخندی به صورت مردونه‌ش زدم. انگشت های سر شده و یخم رو به ته ریشش چسبوندم و از ته دلم، از ته اعماق وجودم گفتم:

-وسط دریا، زیر بارون لنگر بنداز و عاشقانه دلبری کن!

لبخند محوی زد.

قطرات بارون از سرو شکل جفتمون پایین می‌ریخت. انگشتش از چونم جدا شد و لب زیرینم رو با شستش نوازش کرد و به سمت پایین فشردش.

درحالی که نگاه خمار و جذابش روی لب هام می‌رقصید گفت:

-سوگند به لبات که سرخیش رو به گل رز میده...

به چشم های دو دو زنم که از حجم زیاد احساسات مدام پر و خالی میشد لبخند زد و پر احساس ادامه داد.

-سوگند به چشمای لامصبت که ماه رو بیدار میکنه.

آسمونت بشم، ماهم میشی؟

هجی واژه ها سخت شد. دربرابرش شرم سرتاپام رو بیشتر از سرما گرفت. حس خوشبختی، حس مهم بودن.

حس ترسم و ناراحتی هام، تو اون لحظه جهان غرق سکوت شد دلم فریاد حق میزد، قلبم دلسوز و خوشحال کِل می‌کشید و دور خودش می‌رقصید.

لب های لرزونم رو نرم تکون دادم و گفتم:

-ماهت میشم آقا گرگه...

#پارت_303

⛔

♡❃°ᔓ.°ᯓ✿❁✿ᯓᔓ.❃♡

❣♧°MAHET MISHAM°♧❣

♡❃°ᔓ.°ᯓ✿❁✿ᯓᔓ.❃♡

شنیدن حرفم براش شیرین بود، طعم تلخ روزگار انگار داشت کم کم طعم بهتری پیدا می‌کرد.

نگاه آرشام برق زد، هیجان زده از اینکه اعتراف کرده بودم که دلم می‌خواد جایی تو آسمونش داشته باشم، قلبم بی طاقت به سینه‌م خودش رو می‌کوبید.

هیچ روزی تصورش هم نمی‌کردم مردی جلوم قرار بگیره که با حرف هاش روزم رو بسازه و قلبم رو تا دم سکته پیش ببره.

دوست داشتم جیغ بزنم، بلکه ذره ای از انرژی و حس خوشحالی و بهم خوردن تمام معادلات جسمم رو بروز بدم.

مثل کسی که از حجم زیاد خوشحالی اشک می‌ریخت و جای خنده دلش می‌خواست قهقهه بزنه.

برای دختری مثل من که جز زورگویی از مردان اطرافش چیزی ندیده، عشق این آقا گرگه خاص و عجیب بود.

@shahregoftegoo

چیزی نمونده تا زیر نگاه پرنفوذِ و جدی عسلیش سر خم کنم و آب بشم.

گرگ سیاه و بزرگش رو با تمام وجودم حس می‌کردم. گرگی که به سطح اومده یک جوری که چیزی تا بیرون اومدنش فاصله نداشت.

شاید اگر آرشام انقدر غد و محکم جلوم قد راست نمی‌کرد، اون گرگ بزرگ و پر ابهتش وسط خیابون ظاهر میشد.

کمی جلو تر اومد، دیگه فاصله‌ای بین بدن هامون وجود نداشت.

نفس نفس میزدیم. انگار اونم همپای من تا این خیابون دویده.

انگشت هاش تکون خورد و صورتم رو قاب گرفت. از تصور دوباره بوسیدنم دهنم خشک شد.

بارون هر ثانیه داشت بیشتر میشد و من از هیجان زیاد نه سرما می‌فهمیدم، نه لرز داشتم و نه حتی دلم می‌خواست این لحظه تموم بشه.

-ماهم شدنت مبارک عروسک.

به پلک هام و چشم های رعشه دارم، مردونه لبخند زد.

-بریم تو بقیه برنامه باشه واسه بعد.

لب هام از لحن تخس و با نمکش کش اومد. انگشت یخ بستم رو به مچ دستش چسبوندم و سرم رو پایین انداختم.

شونم رو چسبید، درحالی که به خاطر برهنگی پاهام کمی سخت راه می‌رفتم، سمت داخل هدایتم کرد.

سرم رو بالا آوردم، قبل اینکه خونه رو برانداز کنم از دیدن جماعتی که جلوی در خونه، زیر آردوازی قرمز جمع شدن چشم هام گرد شد.

-وای خدای من!

نگاهم رو دنبال کرد، از چشم های خیره رفیق جون جونیش گونه هام کباب شد و از همه بدتر استاد رحمت و سعید بودن که نیششون شل شده.

به در فرفورژه پشت سرمون یک ثانیه فکر کردم، یعنی از لای سوراخ و میله های اون در لامصب، دیدن ما تو حلق هم بودیم؟

یسنا لبخندی بهم زد و درحالی که نگاهش کمی گرفته و غمگین بود، از پله ها پایین اومد و زیر بارون ایستاد و بازوم رو گرفت.

-خداروشکر که سالمی، همه ما خیلی نگرانت بودیم. ترسیدیم اتفاقی واست افتاده باشه.

استاد رحمت مهربون نگاهم کرد و سری تکون دادو از بالای پله ها لب زد.

-صدمه ندیدی دختر؟ زهرترکمون کردی، چرا گوشیت خاموش بود؟

ادامه پارت 👇

لب گزیدم. سرم رو پایین انداختم و با شرمندگی تمام گفتم:

-توروخدا ببخشید که همتون‌و درگیر کردم. گوشیم شارژش تموم شد.

امیرحسین مرموز دستی دور دهنش کشید و درحالی که به صورت جدی آرشام توجه می‌کرد خطاب به من گفت:

-چرا انقدر دیر کردی حالا؟ توقع داشتم تا سه برسی. محضر خونه‌ای که بردتت نهایت تا اینجا یه ساعت راه داشت.

آرشام بازوش دور شونه ام سفت تر شد و کنارم ایستاد. کمی مکث کردم و درحالی که دامنم رو کمی با دست جمع می‌کردم، موادبانه جواب دادم.

-متاسفم، چندتا ماشین دنبالم افتادن. خیلی سخت تونستم از شرشون خلاص شم. طول کشید چون مدام جاده رو پیچوندم. نمی‌خواستم بفهمن اومدم اینجا.

🍷

#پارت_304

⛔

♡❊°ᔓ.°ᯓ❀❦❀ᯓᔓ.❊♡
❀♧°MAHET MISHAM°♧❀
♡❊°ᔓ.°ᯓ❀❦❀ᯓᔓ.❊♡

چیزی نگفت، عمق نگاه سبزش زیادی حرف و نفوذ داشت. چهرش شبیه رئیس های بداخلاقی که دنبال دعوا کردن کارمندِ بی حواسشونه!

-بقیه بازجویی هات‌و داخلم می‌تونی بکنی. بریم تو سرده!

بازوم رو فشار داد و یسنا کنارم ایستاد و کمک کرد دامنم رو که به خاطر خیسی کش اومده، به سمت بالا جمع کنم تا زیر پاهام گیر نکنه.

لبه پله یک ثانیه مکث کردم.

انقدر غرق حوادث و آغوش و حرف های دلبرانه آرشام بودم که فراموش کردم پدربزرگم دارو هاش رو نداره و از واجباته که حتما قرص فشار خونش رو بخوره.

به بی‌حواسی خودم لعنت فرستادم. سرم رو بلند کردم و با لحنی که به خاطر سرما کمی می‌لرزید گفتم:

-آرشام...

همزمان رعدو برق زد و تمام آسمون روشن شد.

روی پله اول ایستاد و با ابروهای کمی درهم، خسته نگاهم کرد. از بغلش بیرون اومدم و طوری ایستادم تا چهره‌اش رو ببینم.

-امروز واقعاً خیلی براتون دردسر درست کردم. میشه لطفاً یکی‌و بفرستی داروخونه، داروی فشار خون بگیره؟ من کلا یادم رفته بود داروهای بابا فرهادو بردارم. اسمش‌و می‌نویسم. حتما همین مدل بگیره، جور دیگه بهش نمی‌سازه.

سکوت بدی شد.

دست یسنا دور بازوم شل شد و افرادی که بالای پله ایستاده بودن، فقط تماشام کردن.

نگاهشون و حالت چهرشون عجیب بود. نگاهم رو از چهره هاشون به آرشام انداختم. مردمک های عسلیش تو دریایی از خون شناوره.

نگاهش رو از صورت منتظرم به یسنا انداخت و با لحن خشداری زمزمه کرد.

-برو تو!

-نمی‌خوای که منم...

بین حرفش پرید و با صدایی که سعی می‌کرد بلند نشه گفت:

-نه خودم میگم. برید تو!

-چی‌و بگی؟

سرش رو پایین انداخت که صدای امیرحسین بلند شد.

-داخلم می‌تونید حرف بزنید.

با نگاهش برای آرشام خط و نشون می‌کشید ولی گوش شنوایی برای شنیدن لحن هشدار مانندش وجود نداشت. غد و یک دنده، پله رو پایین اومد و بازم جلوم ایستاد.

شونه هاش دیگه شق و رق نبود، مردمکش آروم نبود یک طوفان بزرگ درونش چرخ میزد. یک سونامی که می‌تونست ویرانه های بی‌شماری جا بذاره.

-نه همین جا حرف میزنیم. شماها برید داخل...

نگرانی، درونم نشست. دلواپس شدم وقتی نگاه شرمنده‌اش رو دیدم. وقتی همه رفتن و باز رعدو برق زد، از صدای غرش آسمون دلم لرزید.

-چیزی شده آرشام؟

جلو اومد، از نوک موهاش آب می‌چکید. لب هاش تکون می‌خورد ولی صدایی نداشت، هیچ آوایی خارج نمی‌شد.
اخم هاش ناجور توهم فرو رفت.

دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید و حسی بهم می‌گفت قرار نیست چیز خوبی بشنوم.



#پارت_305

⛔

♡❃°ᔓ.°ᯓ✾ ❦ ✾ᯓᔓ.❃♡

✿♧°MAHET MISHAM°♧✿

♡❃°ᔓ.°ᯓ✾ ❦ ✾ᯓᔓ.❃♡

گمان بد داشتم، احساس ترس داشتم. جونم داشت درمی‌اومد و آرشام نمی‌تونست زبونش رو بچرخونه و همین به اندازه کافی به افکار منفی اجازه جولان دادن می‌داد.

کم کم طاقتم کم شد.

صورتم رو جلو بردم و ملایم گفتم:

-کسی طوریش شده؟ چرا همچین نگاهم میکنی؟ برای اعضای گله‌ت اتفاقی افتاده؟

سرش رو بلند کرد، اون تر بودن نگاهش به خاطر بارون بود یا اشک؟

-چرا حرف نمیزنی آخه؟ توروخدا بگو چیشده خب!

- من..م..متاسفم.

-برای چی متاسفی؟ مگه چیشده؟

بازوش رو از روی لباس چنگ زدم. انگشت هام می‌لرزید و فکم کم کم داشت تاثیری که سرما روش گذاشته رو نشون می‌داد.

@shahregoftegoo

صدای برخورد دندون هام تو سرم فرو می‌رفت. پاهام می‌لرزید ولی همچنان ایستاده بودم.

-داری منو می‌ترسونی.

نگاه دزدید، انگار حرف زدن از چیزی که فکرش رو می‌کرد سخت تره.

باید مهلت می‌دادم تا بتونه خودش رو جمع جور کنه. به قلبم اطمینان دادم که آمادگی شنیدن خیلی چیزارو دارم!

ناسلامتی همین چند دقیقه پیش با لب های داغش دوپینگ کردم.

انگشت هاش جای لب هایی که بهشون زل زده بودم، تکون خورد.

از جیب سویشرت مشکی رنگش ماسک اکسیژنی بیرون کشید.

هاج و واج به دستش نگاه کردم که با لحن غمگین و مرتعشی لب زد.

-دیر رسیدم یاس...خ..خیلی دیر رسیدم...م..متاسفم.

نگاهم از روی چشم هاش به ماسک دوخت شد. حس کردم قلبم از حرکت ایستاد و تمام انرژیم پر کشید، مثل قاصدکی که تو باد پر پر شد.

-ی..یعنی چی دیر رسیدی؟ این چیه!

ساکت شد، کاش ساکت نمیشد، کاش حرف میزد، کاش انقدر شرمنده سر پایین نمی‌انداخت. کاش نفسم درمی‌اومد.

ماسک خیس شده رو بین انگشت هام گرفتم. زبونم قفل کرد، تمام ذهنم تهی شد. چیزی تو ذهنم جرقه زد. وحشت زده گفتم:

-بابا فرهاد کجاست آرشام؟

سرم رو بلند کرد، اخم داشت، شرم داشت، نگاهم نمی‌کرد.

شاکی شدم، بدون توجه به سوزش کف پاهام جلو رفتم و یقه لباسش رو چنگ زدم.

-بهم بگو بابا فرهادم کجاست؟ حالش خوبه، نه؟ بگو حالش خوبه! بگو با خودت آوردیش...

دست و بالم می‌لرزید و توان تحلیل حرف ها و واکنش هارو نداشتم.

به سینه‌اش کوبیدم، مشتم قوت نداشت. قلبم قوت نداشت، نفسم توانایی اکسیژن رسوندن نداشت.

-متاسفم یاس...وقتی رسیدم...

توی صورتش داد زدم.

🍷

#پارت_306

⛔

♡❃°ᔓ.°ᯓ✾𓆸✾ᯓᔓ.❃♡

✿♧°MAHET MISHAM°♧✿

♡❃°ᔓ.°ᯓ✾𓆸✾ᯓᔓ.❃♡

-وقتی رسیدی چی؟ رسیدی چیشد؟ مگه پیامک ندادی پیششی؟ مگه نگفتی حلش می‌کنی؟

دم گرفت، این دندون لق رو باید می‌کند. صداش می‌لرزید ولی تمام جراتش رو جمع کرد و تیر آخرو مستقیم به قلبم زد.

-وقتی رسیدیم تموم کرده بود...

انگشت هام از دور پارچه نمدار پیراهنش شل شد. سرم گیج رفت.

تموم کرده بود؟ به همین راحتی؟

فقط همین؟ سهم امروزم همین یک کلمه‌است؟ تموم کرد؟

تلو تلو خوردم.

چشم هام تار می‌دید، از شوک زیاد حرف هاش که شبیه خنجرهای زهراگین بود تنم از درد تیر می‌کشید.

-مگه نگفتی پیشمه؟ مگه نگفتی آوردیش؟ مگه نگفتی بهت اعتماد کنم میاریش؟

غمگین و شرمزده نگاهم کرد، یک قدم جلو اومد و صدام زد.

عقب تر رفتم، دلم می‌خواست فرار کنم.

به ماشینی که تکیه گاه شده بود، چسبیدم.

وزنم رو نمی‌تونستم تحمل کنم.

ماسکش رو بین انگشت های سِر شدم گرفتم. بهش زل زدم. صدای لرزون و پر از ابهام بابا فرهاد تو گوشم پیچ می‌خورد. مگه قرار نشد برام حرف بزنه؟

بغ کردم.

-بهم گفت دوستم داره...ب..بعد این همه سال...بهم گفت دوستم داره.

آرشام جلو اومد. بازوم رو چنگ زد.

تنم داشت لیز می‌خورد، چهرش جلوی چشمم بود. اون پیرمرد بی‌گناه بود به خدا قسم بی گناه بود! بی دفاع بود، هیچ مریضی نداشت، هیچ کاری از دستش برنمی‌اومد. تمام عمرم سعی کردم ازش مراقبت کنم.

سعی کردم واسه خودم نگه‌ش دارم، ولی نذاشتن. کارن تمام زندگیم رو گرفت فقط همون یک نفر مونده بود. پدرم بود، تنها کسم بود، تنها هم‌خونم بود، چشم نداشت ببینه؟ چشم نداشت تنها کسِ منِ بی‌کس رو ببینه؟

بغض داشت خفه‌م می‌کرد.

نمی‌تونستم اشک بریزم. فکم قفل شد و حرص و نفرت درونم دوید، زیر لب غریدم.

-بالاخره کارن زهرش‌و ریخت.

سعی کرد نگه‌م داره تا پخش زمین نشم، بدون اینکه نگاهم کنه با لحن نگرانی لب زد.

- آروم باش قربونت برم...یاس آروم باش، مرگ من آروم باش.

بدنم می‌لرزید.

خشم و نفرت درونم داشت شکل می‌گرفت.

حالم بد بود، وسط قهقهه‌هام یکی زده درگوشم...

@shahregoftegoo

وسط مزرعه خوشبختی یکی بذر بدبختی کاشته، وسط نقاشیم یکی با رنگ سیاه ضرب‌در زده.

-کشتنش...حروزاده بی‌شرف من‌و بدبخت کرد بس نبود؟

چشم بستم.

پاهام لیز خورد و روی زمین افتادم. کمرم از سنگینی این غم شکست.

کم کم اون بغضی که داشت خفه‌ام می‌کرد شکست.

سیل اشکی از چشمم چکید یک دور کامل صورتم رو شست!

آرشام جلوم زانو زد، شونه هام رو نگه داشت. هق زدم و ناله‌ام بلند شد.

-باید می‌گفتی بهم...باید بهم می‌گفتی.

بهم نگاه کرد و با لحن آرومی همون طور که گونه هام رو نوازش می‌کرد گفت:

-می‌گفتم چی بشه عروسک؟ کاری از دست کسی برنمی‌اومد.

🍷

#پارت_307

⛔

♡❀°ᔓ·°ᯓ❀❤❀ᯓᔓ·❀♡

MAHET MISHAM

کنترل اعصابم رو از دست دادم. توانم برای مقابله با این حجم از ناراحتی مساوی صفر بود، یک صفر بزرگ که کوتاه نمی‌اومد.

چشم هام به جای اشک پر از نفرت و کینه و حرص شد، من اونجا بودم. اسلحه داشتم، کارن جلوی پام بود.

زجر کشیدنش رو می‌دیدم. خودم، با دست های خودم، با تصور و قدرتی که از مادر و مادربزرگم به ارث داشتم.

من می‌تونستم دهن تک تک اونارو یک جوری سرویس کنم که تو تاریخ به عنوان کشتار بی‌رحمانه ثبت بشه.

بین هق زدنم نفسی با دهن کشیدم. آسمون غرش می‌کرد و قلبم می‌خواست از سینم بیرون بره.

مشت بی جونم روی سینه ستبرش کوبیده شد. هق زدنم هم‌پای بارون شدت گرفت.

-نه تو باید می‌گفتی...تو که دروغ‌گو نبودی. تو که گفتی هیچ‌وقت دروغ نمیگم!

پاهای برهنم رو روی زمین کشیدم، سنگ ریزه هایی که تو رون و زانوم فرو می‌رفتن برام اهمیتی نداشت. تنم رو به سینه آرشام نزدیک تر کردم.

دستم می‌لرزید، انگشت هام رو گرفت.

-یاسمن عزیزم...

صدام رو بلند تر کردم و مثل انسان بدبختی ضجه زدم.

-باید میگفتی کشتنش...دروغ گفتی...آرشام دروغ گفتی نمی‌بخشمت، باید می‌گفتی فرصتش‌و داشتم...لعنت بهت پسر...

تو کل عسلی نگاهش ناراحتی خیمه زده بود و دنیاش مثل من تو تاریکی دست و پنجه نرم می‌کرد. چشم بست، دستش دور مچم پیچید. ضمن فشار دادن مچ دستم تمام ناراحتیش، نعره‌ای شد که تو صورتم زد.

-بهت می‌گفتم تا از دست بدم؟ می‌گفتم تا از پیش اون حرومزاده نیای؟ واسه چی باید تو اون شرایط این خبر بدو بهت می‌دادم؟

چونم می‌لرزید ولی از سرما نه! از خشم می‌لرزید، از اون نفرتی که درونم مثل بانگ مرگ می‌پیچید!

تنم رو تکون داد، پاهاش رو روی زمین کشید و با لحن خشداری غرید.

-یه دلیل بیار چرا باید ریسک می‌کردم و بهت می‌گفتم؟ اگه بلایی سرت می‌اومد چی؟ اگه تو راه تصادف می‌کردی چی؟ هیچ حالیت هست من اینجا داشتم جون می‌دادم تا برسی؟ هیچ حالیت هست تک به تک ثانیه هارو شمردم تا برسی؟

می‌لرزیدم، جایی نزدیک سینم تیر می‌کشید. هنوز ماسک اکسیژن روی دامنِ گلی و خیسم بهم دهن کجی می‌کرد. صورتم رو جلو بردم.

حواسم رو سر کوچه جا گذاشتم، با همون نفرت لحن کلامم رو ساختم و جوری غریدم که اخم های آرشام از هم باز شد و ثانیه‌ای ترس تو مردمک های عسلیش دوید و حرف هاش بین لب های نیمه بازش استپ کرد.

-فرصتش‌و داشتم اون حرومزاده رو بکشم! می‌تونستم بکشمش، من تو لحظه آخر بهش رحم کردم.

حتی لذت ترسی که تو نگاه آرشام نشست به حالم کمکی نکرد و از درد زیاد جیغ زدم.

-می‌تونستم بکشمش، می‌تونستم بکشمش! اگه تو می‌گفتی زنده نمی‌موند...یعنی نمی‌ذ..ذاشتم‌ک..که‌بمونه...

-یاسمن آروم!

کلمات آخر رو دیگه نمی‌تونستم ادا کنم.

قلبم تیر کشید، چشم هام به فرمانِ دردِ بی درمانم سیاهی می‌رفت. عقلم بغ کرده بود.

دستی که روی سینه‌ش می‌کوبیدم روی قلبم گذاشتم و فشار دادم انگار قلبم قداره بند شده. صورتم از درد مچاله شد.

-آخ...

ترسید، به خودش اومد و دستش دور کمرم و شونه‌م حلقه شد.

-چیشد؟ یاسمن چیه؟ درد داری؟

بدنم شل شد، چشمم دیگه هیچی ندید. تعادلم و آخرین رمقم رو از دست دادم. با درد وحشتناک درون سینه‌م نفسم گره خورد. تو آغوش گرم آرشام، وقتی داشت با ترس صدام می‌کرد از حال رفتم و دعا کردم کاش هیچ وقت بیدار نمی‌شدم.

🍷

#پارت_308

⛔

♡❃°ᔓ.°ᯓ❀❤❀ᯓ.°ᔓ❃♡

🏀♣°MAHET MISHAM°♣🏀

@shahregoftegoo

♡❊°ᔓ·°ᯓ✾❤✾ᯓ·°ᔓ❊♡

***

"کارن"

- تو گوه خوردی همچین غلطی کردی، آلفا منم...رئیس منم!

لگدی پروندم، صندلی چپه شد.

مهیار با بدبختی کمرم رو دو دستی چسبیده بود و حتی نمی‌تونست دو قدم من رو عقب ببره.

خون از کنار لبم به سمت گلوم در جریان بود و همچنان آیت، ساکت و خاموش جلوی در ایستاده بود و با اخم و تخم نگاهم می‌کرد.

-کارن یکم یواش تر...اون پدرته مراعات کن جلوی افرادش...

انگار که آتیش به جونم انداخته باشن، تمام درد بدنم و عضلاتم رو فراموش کردم، خیزی سمتش برداشتم که یکی دیگه از بچه ها به کمک اومد.

-تو گوه خوردی بدون هماهنگی من فرهادو کشتی! کی به تو گفته حق داری اینجا دستور بدی؟ کی گفته اینجا جایگاهی داری؟ کی گفته اصلا حقی داری درمورد دختری که من دست روش گذاشتم اظهار نظر کنی!

دست به سینه ایستاد. به چشم های قرمز و وحشیم زل زد. چینی به ابروهاش داد و غرید.

-درگیر احساسات شدی، اون دختری که دوستش داری الان زیر رقیبت احتمالاً داره ناله میکنه! خر تویی که تا الان فرهادو به خاطر اون زنیکه زنده نگه داشتی.

مهیار نگران سمتش غرید.

-دو دقیقه ساکت شو!

دو نفرشون رو پس زدم، مثل شیری غران جلو رفتم و یقه پیراهنش رو رو چنگ زدم و تا بخواد درک کنه با کله رفتم تو صورت پدرم...

-ببر صدات‌و دلیل میاری واسم؟ تو این گند و کثافطی که راه انداختی چه طور جرات میکنی دلیل بیاری؟ چه

طور می‌تونی تو روم وایسی انقدر راحت گند بزنی به تمام زحماتم.

رنگ از رخ همه پریده بود و هیچ کس دخالت نمی‌کرد. بالای سر پدرم، مردی که از کوچیکی با نقشه وارد این خاندانم کرد ایستادم و نعره زدم.

-میخوام بدونم به چه حقی دستور کشتن پدربزرگش‌و دادی؟ به چه حقی تو کارام دخالت کردی؟ واسه چی کشتیش؟ همه چی سرجاش بود فقط فرهاد اضافه بود؟ تنها چیزی که افسار یاسمن‌و تو دستم نگه داشته بود همون پدربزرگش بود! یاسمن چموش بود، غد بود، لجباز بود به وقتش زبون دراز! اگه این همه سال ساکت نگه‌ش داشتم به خاطر اون پیرمرد بود.

گلوم از فریاد زیاد می‌سوخت. از درد شکم و پهلوم، چشمم اشک آلود شد و سینم خس خس می‌کرد.
یاسمن رو از دست داده بودم!

چه طور این درد و خوب می‌کردم؟ چه طور طاقت میاوردم؟

ادامه پارت

مرغم از قفس پریده و حالا تو چنگال رقیبمه...

رقیبی که مدام دست کم گرفتمش، فکر کردم طرف مالم نمیاد. فکر نمی‌کردم انقدر حریص باشه که دست بزاره رو دختری که داشتمش یا حداقل امشب داشت مال من میشد!

@shahregoftegoo

از حجم حرص و ناراحتی زیاد حتی نمی‌تونستم درست نفس بکشم و دردم با هیچ چیزی التیام نمی‌یافت.

معدم می‌سوخت، اسید زیاد داشت تمام اعضای بدنم رو می‌سوزوند.

-کارن تو نمیفهمی. این افساری که تو میگی قرار بود دست آرشام و امیرحسین باشه! اونا بیمارستان بودن، اومده بودن دنبالش و همزمان یاسمن تورو پیچوند و رفت. بهت لطف کردم، یاسمن دختر موندن نبود. بهت گفتم سرو گوشش می‌جنبه بکشش، بهت گفتم با آرشام ریخته روهم! بهت گفتم، تو خر گوش ندادی...

پاهام می‌لرزید، فریاد های پر از حرص پدرم برام اهمیتی نداشت.

🍷

#پارت_309

⛔

♡❉°ᔓ·°ᯓ✾❤✾ᯓᔓ·❉♡

🌵°MAHET MISHAM°♧🌵

♡❉°ᔓ·°ᯓ✾❤✾ᯓᔓ·❉♡

-تمام مدت کسی که بازیت داد اون بود، یه کاری کرد که فکر کنی قبول کرده. یه کاری کرد باور کنی مظلومه، زبون نداره، تحت فرمانته و دروغ گفتن بلد نیست...

به سختی روی زمین نشست، دماغش خون می‌اومد ولی به حال بدم نیشخندی زد. دستی به خون جاری شده کنار بینیش کشید.

سینم با شتاب جلو می‌اومد و با درد به عقب هجوم می‌برد.
به سرتا پام اشاره کرد و با حالی مشمئز کننده گفت:

-حال و روزت‌و ببین پسر. چشمات‌و وا کن. چشم‌های کورت‌و باز کن. اون دختره هفت خط تورو بازی داد، تو و احساساتت‌و، وقتی زیر دست تو بغض می‌کرد پشتش به آرشام گرم بود! وقتی تو بغلت دنبال فرار بود تو دانشگاه تو بغل استاد زبانش بوده. یک شب کامل، وقتی تصادف کردی، روز تولدت‌و یادته رفتی

بیمارستان؟ تمام شب پیش آرشام بود. تو اسکول کور شدی، حالیت نیست.

سرم داشت می‌ترکید.

داد زدم.

-خفه شو آیت!

چیزی دم دستم نبود تا بشکنم، چیزی نداشتم تا عقده هام رو سرش خالی کنم! مغزم هم پای قلبم داشت می‌ترکید.

این فرصت رو نمی‌خواست از دست بده. ولی نمی‌فهمید تا کجا می‌تونم پیش برم.

نمی‌فهمید امشب شبی نیست که شمشیرم رو غلاف کنم!

دستش رو زیر تنش کشید و کمی سمتم خم شد.

-نه چرا خفه شم؟ حقیقت تلخه ولی باید مزش‌و بچشی! تا الانم خریت کردی، تا الانم گولش‌و خوردی که تهش عروست‌و تو شب عروسیت ول کنی بیای خراب شی سر من؟ به خاطر کشتن یه آدم بی خاصیت و فرار کردن یه دختره ج.نده پدرت‌و کتک بزنی؟

کلماتش انقدر برام سنگین و تلخ بود که نفهمیدم کی اسلحه سمتش گرفتم و رو به چهره مات شدش داد زدم.

-به یاسمن نگو ج.نده! حقی نداری درموردش این طوری حرف بزنی.

مهیار ترسید، افرادش ترسیدن، آیتم ترسید.

اون ترس خفته نگاهش رو می‌دیدم، اون گرگ پیر نگرانش رو می‌دیدم که جلوی گرگم زانو زده.

دستم می‌لرزید. آب گلوش رو قورت داد و خفه شد. قدمی جلو رفتم و پیشونیش رو نشونه گرفتم.

-حق نداری بهش برچسب خراب بودن بزنی، تمام مدت که پیشم بود دست از پا خطا نکرد و درست لحظه‌ای که داشت مال من میشد تو با کشتن فرهاد گوه زدی بهش! تو خرابش کردی، تو با خودخواهیت!

نگاه لرزونش رو از نوک اسلحه به خشم زبانه کشیده صورتم دوخت و لحنش رو آروم کرد.

-سر این دختره می‌خوای به بابات شلیک کنی؟ دختری که همزمان که دم تو رو میدید تو حلق سلحشور لب می‌گرفت؟ این دختری که سرش قاطی کردی با آرشام رابطه داشته، به خاطر اون تورو ول کرده. بعد من مقصرم؟

بدن منقبض شدم رو جلو کشیدم.

مغزم از کار افتاده بود و مقصر تمام این اتفاقات رو زنده می‌خواستم تا با دست های خودم تیکه پارش کنم.

دستم رو روی ماشه کشیدم و بی توجه به هشدار مهیار غریدم.

🍷

#پارت_310

⛔

♡❃°ᔓ.°ᯓ✾❤✾ᯓ.°ᔓ❃♡

ꕥ°MAHET MISHAM°ꕥ

♡❃°ᔓ.°ᯓ✾❤✾ᯓ.°ᔓ❃♡

-وقتی تو بچگی ولم کردی، وقتی من‌و وارد بازی کثیفت کردی که به خاطر طمع قدرتت خاندانی که نون و نمکشون‌و خوردم بکشم...از اون روز دیگه بابام نیستی و نبودی. و آره! الان پتانسیل این‌و دارم بکشمت.

پا فرا تر از حدت گذاشتی، این گله مال تو نیست. مال منه! این خونه، این ثروت، این آدما تمامشون مال منه...

بلند تر و جدی تر نعره کشیدم.

-آلفای این جهنم منم، نه تو آیتِ فرخنده!

زبون به دهن گرفت، اخم کرد و انگار شنیدن حقیقت براش تلخ بود، ولی بیشتر از مزاج من تلخ و زهرمار نیست.

الان تمام شیرینی های جان هم نمی‌تونن تلخی زندگیم رو درست کنن.

@shahregoftegoo

فکم قفل شده بود، درحالی که از ته دلم می‌خواست شلیک کنم، زیر لب غریدم

.

-مهیار.

-جانم رئیس...

جلو اومد. چند قدم کوتاه!

-افراد آیت‌و از خونه من بنداز بیرون. همشون‌و! هیچ کس از افراد گله‌ش حقی ندارن تو قلمرو من بمونن. همه رو بریز بیرون و مطمئن شو برمی‌گردن همون جهنمی که بودن.

اطاعت کرد. اتاق خلوت شد، سکوت همه وجودم رو گرفت و خشم مثل آسیاب استخون هام رو پودر می‌کرد.

همچنان به جسم پدرم و گرگی که جلوم زانو زده خیره بودم.

دستی دور لب ها و بینی خون آلودش کشید، نگاهش رو از من به زمین انداخت و بینیش رو بالا کشید.

-یاسمن کسیه که بهت صدمه میزنه، اون نوه پریزاده کارن. فرهاد افسار مناسبی برای کنترل کردنش نبود. میدونم باید ازت اجازه می‌گرفتم، باید هماهنگ می‌کردم ولی فقط می‌خواستم بهت ثابت کنم که دروغ میگه. دلش پیشت نبود! تورو نمی‌خواست.

فقط تماشاش کردم. لحنش آروم شد، ملایم شد، آوای پدرانه رو زیرکانه قاطی حرف هاش کرد.

-تو یاسمن‌و می‌خوای باشه، میارمش برات! من جایی نمی‌خوابم که آب زیرم بره. می‌دونم باید چی‌کار کنم، ولی اینم در نظر بگیر گله تو و گله من نباید از هویت اون دختره چیزی بفهمن، خون و خون ریزی راه میوفته.

دمی گرفتم و سر اسلحه‌م رو پایین اوردم و غریدم.

-تو می‌ترسی کسی زودتر دست به کارشه و از خونش استفاده کنه و مراسم‌و انجام بده! دردت فقط همینه آیت..اون طلسم، برتر شدن، آلفا شدن!

-همش به خاطر توِ!

داد زدم.

-اگه به خاطرم بود بیخیال این گوه خوری باستانی میشدی.

دربرابر نعره‌ام ناباور نگاهم کرد.

-تمام مدت می‌خواستم تو آلفای برتر بشی، چیت از آریا و سلحشور کمتره؟

چنگی به موهام زدم، پشت دستم رو به بینیم کشیدم و جواب داد.

-آلفای برترشدن به قیمت سربریدن یاسمن؟ دختری که دوستش دارم؟

-من که گفتم نمی‌کشمش. یکمم از خونش واسه کار ما کافی بود. ولی فعلا همه چی پیچیده بهم. آرشام از من‌و تو زرنگ تره. باید یاسمن‌و پس بگیریم فقط مشکل گله آرشامه. تو نمیدونی این بی‌شرف آب زیر کاه چند تا بتا داره، چند هکدار قلمرو داره. متحدش آریاست. کل خون‌آشام ها باهاش صلح کردن.

بلند و هیستریک وار خندیدم. عجب شبی شده امشب!

#پارت_311

⛔

♡❀°ᔓ.°ᯓ✾ᯓ.°ᔓ❀♡

♧°MAHET MISHAM°♧

@shahregoftegoo

♡❊°ᔓ.°ᔐ❀💐❀ᔐᔓ.❊♡

پشت بهش برای بار چندم به موهام چنگ زدم و سعی کردم تک به تک دردای بدنم رو برای چند ثانیه نادیده بگیرم. ذهنم باید کار می‌کرد، باید فکر می‌کردم.

بلند شد، مثل روباهی مکار یواش یواش نزدیکم اومد و با فاصله چند قدمی، حینی که خون کنار بینیش رو که مجدد سر ریز شده، پاک می‌کرد گفت:

-تو فقط یه متحد کوچیک نیاز داری. اگه سلحشور طرف آریاست مام باید...

خط قرمزی که توی مغز و اعصاب خط کشیدن به حدی تیز بود که تک تک سلول هام رو از ریشه سوزوند.

با چرخیدنم و دیدن نگاه خونینم، حرفش نصفه شد. بین تعللش برای کلمات غریدم.

-مایی وجود نداره، با طناب پوسیده تو دوباره من توی چاه نمیرم. نه اتحادی در کاره و نه اجازه ورودشون به قلمروم‌و میدم.

-من بردمت تو چاه یا خودت که تو کف یه سکس با یه دختره هرزه‌ای؟ به خاطر اون حرومزاده کل زندگیت‌و خراب کردی. من به فکرتم، چند ساله تو این جریاناتم حالیمه. تو هنوز جوونی حالیت نیست!

کفری از جدال مسخرمون روبه روش ایستادم.

-اگه حالیم نیست چرا من‌و وارد این جریان کردی؟ چرا انداختی وسط جای توپ شوتم کردی؟ اگه حالیم نیست واسه چی انقدر آویزون من و گله منی؟

چشم هاش گرد شد و زیر لب تهدید گر صدام زد.

-با من درست صحبت کن پسر، دور برندار هنوز کارای من‌و تو تموم نشده. داغ کردی حالیت نیست چی بلغور میکنی. یکم فکر کن، این تنها شانس ماست.

گرمم بود و احساس میکردم تمام وجودم سوخته و حرارت حاصل از خاکستر شدن جوار و اعضای بدنم داره از یک مسیر دیدنی از حلقم بیرون میزنه.

دو انگشتم رو به شقیقه‌ام کشیدم، دونه های عرق از کنار انگشتم به سمت پایین لرزید.

آب نداشته گلوم رو قورت دادم و با پلک بسته، جدی و بدون انعطاف گفتم:

-شانس توِ نه من. به هیچ عنوان با جادوگرا...متحد نمیشم. این‌و از فکرت، ذهنت، نقشه‌هات بیرون کن. من خودم به روش خودم یاسمن‌و پس میگیرم و چنان بلایی به سر روزگارش بیارم که مرگ براش آرزو شه.

-ولی کارن...

تمام نیروم تو هنجرم جمع شد و جوری نعره زدم که شیشه ها لرزید.

-از خونه‌م برو بیرون.

اخم هاش از نعره‌ام درهم گره خورد. چشم بست و انگشت هاش مشت شد، گرگش دندون نشون می‌داد و گرگ سرکش و عصبیم آماده دعوا کردنه.

وقتی سکوت و سر خم کردنش رو ندیدم، یک قدم جلو رفتم. گرگم خرناس می‌کشید و پنجه هاش رو تهدیدوار نشون می‌داد.

-چیشد آیت فرخنده؟ ناراضی؟ ناراحتی؟ از آلفات پیروی نمیکنی؟

#پارت_312

⛔

♡❀°ʚ·°ꕥ❀🌹❀ꕥ·°ɞ❀♡

@shahregoftegoo

♧°MAHET MISHAM°♧

♡❃°ᔓ.°ᯓ❀❦❀ᯓᔓ.❃♡

نفس عصبی کشید، صدای ترق ترق استخون هاش رو می‌شنیدم. طول کشید تا نگاهش رو پایین انداخت و اطاعت کرد.

-باشه...هرجور خودت می‌خوای ولی مطمئن باش پشیمون میشی. آرشام رقیب کمی نیست، گله‌ای زیر دستش چهاربرابر گله تو و منه. حتی اگه ریمام بیاد و بهمون ملحق شه تو از پس افراد اون برنمیای!

با قدم های پرحرص، مثل کلام پر حرصش سمت در رفت و جوری درو بهم کوبید که صداش تو کل خونه پیچید.

خسته و داغون، با حال بدی که انگار قفلی زده رو بدبختی و عصبانیت و کلیدش رو تو باغچه حیاط گم کرده، دستی به گردنم کشیدم. نفسم در نمی‌اومد.

با قدم های خسته و بی‌جون از اتاق مطالعه سمت اتاق تن داغونم رو جلو کشیدم.

بالای راه‌پله مهیار با دست پر سرجاش ایستاد. از دیدن اخم های غلیظم و اسلحه‌ای که هنوزم تو مشتم بود نفس عمیقی کشید.

به پوشه و کاغذ های دستش نیم نگاهی انداختم، بالای پله ها نفسم چند ثانیه گرفت. سینه‌ام درد می‌کرد.

-چیزی لازم نداری بگم واست بیارن؟

دربرابر لحن نگران و ملایمش فقط سری به معنی نه تکون دادم. با سر لوله کلتم به دستش اشاره کردم.

-چیه اینا؟!

یکم مکث کرد و آروم گفت:

-هیچی! چیز مهمی نیست؛ کارایی که خواستیو هماهنگ کردم. گله آیت امشب از تهران میره.

بازم سر تکون دادم و اجازه دادم درد تو ذره ذره گردنم و استخونم بیشتر بپیچه.

خواستم از کنارش رد شم، شونه هام داشت از شق و رقی میفتاد، لازم داشتم دور از چشم این جماعت سقوط کنم.

-کارن یه چیزی...

ایستادم و از سرشونه به چهره ناراحت و دمغش زل زدم.

-چیه؟ بگو!

-گله ریما فردا شب احتمالاً میرسن اینجا. مراسم جفت گیری رو چی‌کار کنیم؟ عقب بندازم یکم حالت بهتر بشه؟

سرم رو بلند کردم. به خدا قسم که اون پری کوچولو چموش رو برمی‌گردوندم و خودم دهنش رو پر خون می‌کردم.

-نه، عقب نندار. همه چی رو طبق برنامه پیش ببر. باید پیوندمون‌و کامل کنیم.

فقط چشمی گفت و رفت. دستی به چشم هام کشیدم و وارد اتاقم شدم. اتاقی که گوشه‌اش چمدون های ریما بود و روی تخت لباس هاش و روی میزش، لوازم آرایش و تاجی از طرح طاووس!

روی مبل راحتی روبه روی پنجره وا رفتم. صدای شر شر آب حموم وسوسه‌ام می‌کرد یک دوش بگیرم بلکه سبک شم.

حالم خراب بود، معدم می‌سوخت، سینه‌ام تیر می‌کشید و افکارم انقدر بهم پیچیده که مخم داشت سوت می‌کشید.
یک نقشه شوم می‌خواستم.

#پارت_313

⛔

♡❉°ᔓ.°ᯓ✾ᯓ.❉♡
♧°MAHET MISHAM°♧
♡❉°ᔓ.°ᯓ✾ᯓ.❉♡

یک برنامه دقیق، اجازه نمیدم کسی مالم رو ببره.

@shahregoftegoo

صدای آب قطع شد. بعد چند ثانیه صدای کوبیده شدن در و پیچیدن بوی عطر گل نیلوفری که موزیانه تو شامه‌ام قدم میزد حواسم رو پرت کرد.

چشم بستم. مردمک هام می‌لرزید و پلکم به هوا خواهیش رو ویبره بود! صدای قدم هاش تو سرم می‌کوبید.

حضورش رو بالای سرم حس کردم، دست های نم‌دار و سردش که به گردنم کشید.

از برخورد سردی سر انگشت هاش به پوست داغم حس خوبی بهم دست داد.

-برو بخواب ریما...

شونه ام رو بدون باز کردن پلکم تکون دادم و بدخلق گفتم:

-امشب شبی نیست که دلت بخواد با من سر کنی.

به جای جدا شدن دستش، انگشت هاش روی سینه‌ام چرخید.

کلافه از لمس انگشت هایی که می‌تونست از تب و تاب و داغی زیاد بدنم و شاید کلافگی و حرص گرگم نجاتم بده، لجوجانه مچ دستش رو محکم گرفتم و جوری فشار دادم که ناله ریزی کرد.

چشم باز کردم، از دیدن بدن عریانش که فقط یک حوله دورش حصار شده بود، اخمم پر رنگ تر شد. یادآوری اون نشان رو گردنش بیشتر اعصابم رو خرد می‌کرد.

-برو لباس بپوش!

جلوم ایستاد، بدون هیچ واکنش تند دیگه‌ای دستش رو به بند حوله سرخش چسبوند.

بدن گندمیش زیر این حوله زیادی تو چشم بود. اندام لاغر و ظریفش رو نشونم می‌داد.

عقلم هیچ تمایلی نداشت ولی قلبم کمی تند تر کوبید.

@shahregoftegoo

با حرص درحالی که نگاهم به صورت بی آرایش و موهای خیسش بود، بلند شدم. تخت سینه‌اش کوبید و سمت دیوار هلش دادم.

تنش به دیوار چسبید، با عصبانیت چونه‌اش رو محکم بین انگشت هام گرفتم.

-امشب یه گرگ درنده جلوت داری ریما، یه گرگ وحشی که دندوناش تیزه و...

انگشتم رو از زیر چونه، به گلوش کشیدم و به بالای حوله که خط سینه‌اش رو پوشونده رسیدم.

نفس سنگینی بیرون فرستادم. قلبش تند میزد.

@shahregoftegoo

-بدش نمیاد تن و بدن یه نفرو بدجور خط بندازه.

ابرو بالا انداخت و تخس بهم زل زد، بند حوله رو باز کرد. نگاه خمارم رو از سینه‌اش گرفتم و به چشم هاش خیره موندم.

لب هاش رو بهم مالید، اغواگرانه تنش رو بهم کمی مالید.

-امتحانم کن! گرگ وحشیت‌و خودم رام می‌کنم.

دربرابر لحن پر از نازش تنم رو جلو کشیدم و بهش چسبیدم. دستش رو دور گردنم انداخت، تنش رو بالا کشید. با انگشت دست آزادش لب های خشکم رو نوازش کرد.

-گرگت داره لەله میزنه واسه با من بودن. انقدر خودتو سرکوب نکن. با من آروم شو!

دلم نمی‌خواست با جسمش آروم شم، ریما اونی که می‌خواستم نیست. ولی گرگم بی قراری می‌کرد، جای هوس و علاقه، با حرص و خشمی تلمبار شده به خاطر رو دست خوردن از دختری که پنج سال به خاطر ترس کوتاه اومدم، دستم رو دور کمرش حلقه کردم.

تو یک حرکت، بدون ملایمت روی تخت پرتش کردم که با کمر روی تشک افتاد.

کمی ترسید و نگران خودش رو بالا کشید. پایین تخت، حینی که دگمه های باقی مونده لباسم رو باز می‌کردم و به جسمش خمار نگاه می‌کردم، گفتم:

-پشیمون میشی که چرا نخوابیدی!

#پارت_314

⛔

♡❉°ᔓ.°ᯓ✾ᯓ❦✾ᯓ ᔓ.❉♡

♧°MAHET MISHAM°♧

♡❉°ᔓ.°ᯓ✾ᯓ❦✾ᯓ ᔓ.❉♡

تصویر جگوار زیر انگشت هاش و ناخن های طرح فرنچ صورتیش، مچاله شد.

آب گلوش رو قورت داد و با نگاهی خیره و وسوسه کننده به بالاتنم زل زد.

پیراهنم رو درآوردم و گوشه ای انداختم.

روی تنش خودم رو کشیدم، با لبخند ملایمی دستش سمت کمربند شلوارم رفت که چنگی به موهاش زدم و سرش رو تو تشک کوبیدم.

جا خورد و با نگاهی وق زده تماشام کرد.

تلخ خندیدم، پر از خشم و نفرت و حرص بودم و سلول به سلول تنم داشت جزغاله میشد.

بی‌توجه به خرناس گرگم که برای گرگ ریما داشت له له میزد، تنم رو به تنش فشردم.

خیره تو مردمک های سیاهش خشدار گفتم:

-می‌خوای گرگم‌و آروم کنی خفه شو...قراره با تنت آروم شم نه؟

دستم رو آروم و ملایم، از رونش به سمت باسن و پهلو هاش کشیدم، خمار نگاهم می‌کرد.

بی هوا نیشگونی از پهلوش گرفتم که جیغ خفیفی کشید.

-وحشی یواش!

پوزخندی زدم. دستم رو از وسط سینه‌ش رد کردم و گفتم:

- بهت گفتم بگیر بخواب. خودت خواستی شانست‌و امتحان کنی. واقعا فکر میکنی از پس گرگم برمیای؟

نگاهش رو باریک کرد، لب هاش رو بهم مالید و دلبرانه، با سر انگشت هاش تاره از موهای کنار صورتش رو نوازش کرد و تابی بهشون داد.

-تلاشم‌و میکنم...اون گرگ خاکستری وحشیت داره جر می‌خوره بیاد بیرون! چون من‌و می‌خواد.

به لب های براقش نگاه کردم.

از حرف هاش دلم گرفت، گرگ نفهمم یاس رو نمی‌خواست.

امشب یاسمن باید کنارم می‌بود. الان باید جای یک جفت چشم مشکی که هیچ حسی بهش ندارم، یک جفت بلوط خوشمزه لرزون زیر تنم جا می‌گرفت.

بهم خیره میشد و با نگاهش التماس می‌کرد ملایم پیش برم.

یک دختر سفید، با موهای مشکی بلند!
نه طلایی، نه کوتاه تا روی شونه. چهره عروسکی نچرالش قابل مقایسه به فیس دست خورده روبه روم که شرعاً، قانونه، جسماً و حتی روحاً زنمه نبود.

قلبم بی‌رحم می‌کوبید، دندون هام بهم کلید شد. چرا افسار همه چیز رو به پدرم می‌دادم تا این طوری گوه برنه؟

چرا باید خاندان یاسمن رو به خاطر یکم از خون و کل ثروتش می‌کشتم.

به چه قیمت؟ شاید می‌تونستم جلوی این حوادث رو بگیرم. شاید می‌تونستم دلش رو به دست بیارم.

دست های ریما روی سینم تاب می‌خورد. دور گردنم حلقه درست کرد، مثل مسافری که غریب تو فرودگاه‌ست و شخصی اشتباه، حلقه‌ای اشتباه از گل هارو به گردنش انداخته.

ادامه پارت

لب های داغش روی گردنم بود، روی چونه‌ام رو بوسید. لب هام رو تر کرد.

بوی یاس رو نمی‌داد، بکری یاس رو نداشت، حتی نابلد و خام نبود. دستش همه جا رو با نوازش هاش مستفیض می‌کرد و عقلم نمک به زخم می‌پاشید.

یعنی یاس با آرشام بود؟
با آرشام سر کرده؟ آیا به جز من اونم طعم لب های سرخش رو چشیده؟

سرم تیر کشید. نگاه به خون نشستم روی صورت گر گرفته ریما چرخید، خشمم بهم غلبه کرد و درست ثانیه

ای که سرش رو بلند کرد تا گردنم رو ببوسه، چنان گازی از گردنش گرفتم که جیغ کشید.

-کارن یواش، گردنمو کندی...آیی...

خونی از کنار گردنش راه افتاد، روی تخت نشستم.

کمربندم رو با حرص باز کردم و با حال خرابی که از خود بی خودم می‌کرد، رو به چهره نگرانش و دستی که به زخمش می‌کشید غریدم.

-امشب دهنت سرویسه ریما سلحشور.

***

#پارت_315

⛔

♡❉°ᔓ.°ᯓ❀ 💐 ❀ᯓᔓ.❉♡

♧°MAHET MISHAM°♧

♡❉°ᔓ.°ᯓ❀ 💐 ❀ᯓᔓ.❉♡

به سقف سفید بالای سرم خیره بودم، ریما تو بغلم مچاله شده بود و هر از گاهی تکون خفیفی میخورد و به سینم چنگ میزد.

آروم نفس می‌کشید. انگار نه انگار که چند ساعت باهم درگیر بودیم.

یاد جمله آخرش افتادم، که جای ترسیدن و فحش خواهر مادر دار با درد و لذت آمیخته شده باهم، با خماری گفت:

-وحشی بودنتم می‌پسندم. سری بعد گرگت‌و بده بخورم!

دستم رو از زیر سرش بیرون کشیدم.

انقدر خسته بود که با این حرکتم بیدار نشد.

دستم رو به تشک چسبوندم و با فشار از کنارش بلند شدم.

چند لحظه کنار تخت ایستادم.

سایه تاریکم روی هیکل برهنش که دورش رو ملافه پیچ کرده افتاد.

از بالا به صورت نیمه روشنش و موهای پخش و پلا شده روی بالشت زل زدم.

نشان گرگم روی گردنش پر رنگ بود، در کنار تموم کبودی ها که تو نور آباژور کمی مشخصه.

موهای بهم ریخته‌م رو عقب فرستادم و زیر لب غر زدم.

-توام عقل نداری تو این شرایط باید دمت‌و بزاری رو کولت فرار کنی نه که...

ساکت شدم. اعترافش سخته ولی آرومم کرد. نباید می‌کرد، ولی کرد! نفسم رو خسته بیرون دمیدم.

حس می‌کردم کمی سبک شدم و الان می‌تونم کمی فکر کنم.

@shahregoftegoo

نزدیک پنجره ایستادم. آخرای زمستون هوا تمایل داشت زودتر بوی بهار بگیره.

از مشروب روی میز کمی برای خودم ریختم و درحالی دستم رو تو جیب شلوار گرم‌کنیم فرو می‌بردم، قدری نوشیدم.

گلوم بیش‌از حد تصورم سوخت.
تمام پیکم رو سر کشیدم و دومی روهم بدون ملاحضه به سوزش و دردم پر کردم.

نگاهم خیره حیاط بود، درخت های خرمالوی خشک شده انتهای حیاط، درخت کهنه‌ای که روش تاب می‌بست.

جایگاهم تو این چندین ساله همینه.

اینجا وایسم و از پنجره به بلند شدن موهاش و تاب بازی کردنش نگاه کنم.

پیک بعدی رو نفهمیدم کی پر کردم و کی سر کشیدم.

اعصاب متشنجم مدام تو مدارم اعلام خطر می‌کرد.

آرشام پا فراتر از حدش گذاشته، یک گرگینه نر نمی‌تونه نزدیک ماده یک گرگ نر دیگه بشه.

درسته یاسمن نشان گرگم رو نداره ولی این رازیه که فقط من و خودم و احتمالاً آرشام می‌دونیم.

همین می‌تونه راه رو واسه من هموار کنه، اعضای گله من یاسمن رو جفتم می‌دونستن...

لبخند خباثت واری روی لبم نشست.

-دارم برات سلحشور. دارم برات!

نقشه‌م رو مرور کردم، شاید ناشیانه به نظر برسه ولی می‌دونستم جواب میده.

یک اختلاف شدید و بهم خوردن آرامش گله‌ش کمک بزرگی به منه.

به خصوص که گله‌ش جای یک بتا چند بتا داشت. کنترلشون سخته...

خواستم پیک بعدی رو پر کنم که احساس کردم درخت خرمالو رو تار می‌بینم.

دستی به چشم هام کشیدم، سرم گیج رفت. چشم هام کم کم تصاویر تار سیاه شد. معدم شدید سوخت.

ادامه پارت

پنجه هام مشت شد، پیک رو لب پنجره گذاشتم. احساس درد هرلحظه تو نقاط عجیب و غیر مرتبطم داشت رخ نشون می‌داد.

انگار این همه حرص و جوشی که خوردم یک جا داشت خودش رو نشون می‌داد.

شدید ترینش تو شقیقه‌ام و سینه ام! نفس کشیدنم مثل یک گره کور تنگ شد.

دستم رو به سینم فشردم و سعی کردم نفس بکشم، زانوم خم شد.

ناله خفیفی از بین لب هام بیرون پرید.

از بیرون کسی به در کوبید، صدای شلیک مثل افتادن یک قابلمه از روی پشت‌بوم تو حیاط تو سرم پیچید.

صدای جیغ! ریما از خواب پرید و همون طور که حیرون ملافه رو چسبیده بود از جاش بلند شد و همزمان کسی فریاد زد.

-به اینجا حمله کردن! حمله کردن...ارباب بیدار شید حمله کردن! توروخدا...

***

|•❤❍•\~

#پارت_316

⛔

♡❉°ᔓ·°ᯓ✽❍✽ᯓᔓ·❉♡

♧°Ⓜ🅐Ⓗ🅔🅣 Ⓜ🅘🅢Ⓗ🅐Ⓜ°♧

♡❉°ᔓ·°ᯓ✽❍✽ᯓᔓ·❉♡

***

"آرشام"

-داداش بیا بشین اینجا، یکم آروم باش. با قدم زدن و حرص خوردن چیزی درست نمیشه. بیا حداقل این دمنوش‌و بخور واسه گلوت خوبه.

به ماگی که جای قهوه، دمنوش پونه و آویشن توش ریخته بود و جلوی شکمش مدام با قاشق استیل هم میزد تا طعم های زهرماریش رو باهم مخلوط کنه نگاه کردم.

اعصابم خرابه، حالم شبیه کسیه که عزیزش جلوش پر پر شد و نتونست هیچ غلطی بکنه.

قلبم سفت و سخت می‌کوبید، انگار خونم غلیظ شده، اکسیژن به مغزم نمی‌رسید و گلو دردم و آب راه افتاده دماغم تو این هیری ویری شده بود قوز بالای قوز!

به پلک های خمار بهار نگاه کردم، نگرانی رو خواهرانه بهم القا می‌کرد.

دلم نمی‌خواست تمام خشم و حرص و ناراحتیم رو یک جور ناموزون خالی کنم.

مردمک هام می‌سوخت و سفیدی چشم هام پر از ترک های ریز و درشت قرمز رنگه.

لبی کشیدم و به اصرار نگاهش ملایم ولی خشدار جواب دادم.

-نمی‌خورم عزیزم، همون قبلی‌و با زور عسل دادم پایین. بشین دو دقیقه انقدر دمنوش نکن تو حلقم. تا گلوم‌و خوب کنی مزاجم به فنا رفته.

@shahregoftegoo

-زن داداش بیا بشین انقدر واینستا. بیا بشین واسه بچه خوب نیست تو این ماه های آخر انقدر سر پا باشی.

دمنوش رو بزار رو میز خودش می‌خوره.

دربرابر لحن دستور مانند امیرحسینی که پنجه هاش روی زانوش قلاب شده بود و مستقیم نگاهم می‌کرد، فقط سر تکون داد.

دمنوش رو روی میز گذاشت و خودشم با تعلل روی مبل های راحتی صدفی طوسی رنگ نشست و کوسنی پشت کمرش گذاشت.

-آرشام...می‌خوای بریم یکم قدم بزنی؟

به چشم های نگران یشمیش که رگ های غیرت و دلواپسی توش موج میزد زل زدم.

دستم رو به گردنم کشیدم و خسته دمی گرفتم. بینیم کیپ شده بود و وقتی آب دهنم رو قورت می‌دادم ته حلقم و گلوم می‌سوخت.

سری به معنی نه تکون دادم و بازم جلوی در اتاق راه رفتم.

امیر چشم بست و بهار ناراحت به جون ناخن هاش افتاد که در باز شد و رحمت بیرون اومد.

@shahregoftegoo

رو پاشنه پا چرخیدم و منتظر بهش زل زدم. ثانیه‌ای به چهره خسته و داغونم لبخند زد. انگار می‌فهمید چی درونم می‌گذره.

-حالش خوب میشه.

حرفش برام گنگی داشت. هزارتا سوال توش خوابیده. جدی پرسیدم.

-خوب میشه؟ یعنی الان خوب نیست؟

دستی به عینکش کشید. امیر بلند شد و کنارم ایستاد.

-راستش‌و بخواین نه، زیاد خوب نیست ولی مطمئنم زود خوب میشه.

ادامه پارت

-چیزی شده رحمت؟ می‌خوای یکم توضیح بدی الان یاسمن تو چه شرایطیه؟ یا می‌خوای بیست سوالی راه بندازم و حدس بزنم چشه؟

به لحن تلخم کج خندید. چشم هاش رو کمی بسته نگه داشت و تعلل کرد.

بهارم منتظر بلند شد و دست به کمر کمی عقب تر ایستاد.

باید به سن و سالش و تمام زحمات و کمک هاش احترام می‌ذاشتم و حداقل یکم تو این لحظه سخت که طاقتم رو تو شومینه سوزوندم، مراعات می‌کردم.

-نمی‌تونم دقیق چیزی بگم، من متخصص قلب نیستم! فقط میتونم قاطع بگم واقعا خطر بزرگی رفع شد. با توجه به درد شدید ناحیه قفسه سینه و کتف سمت چپ و تنگی نفسش، و البته مدت زمان زیادی که تحت فشار عصبیه و شاید به ژن خانوادگیشم برگرده، تشخیصم اینکه نزدیک بود سکته کنه.

هنگ کردم، نفسم یه لحظه گرفت و چشمم سیاهی رفت.

-بسم الله...

|•✨❍•\~
#پارت_317
✕

♡❊°ᔓ·°ᯓ❀❍❀ᯓᔓ·❊♡
♧°Ⓜ️Ⓐ️Ⓗ️Ⓔ️Ⓣ️ Ⓜ️Ⓘ️Ⓢ️Ⓗ️Ⓐ️Ⓜ️°♧
♡❊°ᔓ·°ᯓ❀❍❀ᯓᔓ·❊♡

زانوم شل شد، قبل اینکه بخورم زمین به دیوار تکیه دادم، یک جوری گرگم سرم زوزه کشید که چشم، به دریدگیش بستم.

رحمت ترسید بازوم رو گرفت. امیر نگران کمرم رو چنگ زد. بهار جلو اومد و وحشت زده صدام زد.

-هین! داداش خوبی؟

-بهار برو یکم آب بیار...

-پسرم آروم چته؟ میگم خطر رفع شده. اگه بیمارستان بودیم دقیق تر میشد گفت. من فقط بررسی اولیه انجام دادم و با توجه به دردش گفتم. ببین من‌و...

جلو تر اومد. انگشت هاش پیشونیم رو لمس کرد. انگار با یکم آنالیز کردن فهمید تبم دارم.

با اخم تو صورت رنگ پریدم قاطع تر ادامه داد.

- یاسمن حالش خوب میشه. قلبش یکم ضعیف شده. بدنش قوت نداره...اونم به خاطر فشار و استرس زیاده این چند روزه‌ست. طوریش نمیشه. احتیاطی قرص زیر زبونی دادم. خداروشکر دردش همون نیم ساعت اول ساکت شد. یسنام لباس هاش‌و عوض کرد.

هیچی نگفتم، چون نمی‌تونستم بگم. گرگم یک جوری چپ چپ نگاهم می‌کرد می‌ترسیدم بیرون بپره.

شونه ام رو به دیوار فشردم، نفسی با بی طاقتی کشیدم.

با کمک امیر سرپا بودم و نمی‌تونستم خودم رو مقصر ندونم که اگر قلبش این طوری شد، تقصیر منه.

منی که نتونستم تنها کس زندگیش رو نجات بدم.
نتونستم رو قولم بمونم، نتونستم تنها دارایش رو سفت بچسبم.

خودم رو مقصر می‌دونستم که چرا زودتر اقدام نکردم.
شاید میشد یک کاری کرد!

-لازمه ببریمش بیمارستان؟ یا چیزی لازم داری بگم تهیه کنن؟

درحالی که نگاهش رو من بود، در جواب امیر آروم گفت:

-همون سرم و قرص کفایت می‌کنه! اگه بیمارستان بودیم یه آنژیو بد نبود، ولی الانم شرایط داره خوب پیش میره...

دستی به شقیقه‌ام کشیدم. این نفس لاکردار دیگه داشت شورش رو درمیاورد!

-خوب یعنی چی رحمت؟ برام بشکاف خوب یعنی چی؟ اگه حالش بده باید ببرمش بیمارستان...

بهار با یک لیوان آب برگشت. حینی که با کمک امیر روی مبل تک نفره می‌نشستم، لیوان آب رو تو حلقم ریخت.

-خوب یعنی خوب پسرم. یعنی نیازی به کادر پزشکی نیست.

قطرات آب گلوم رو سوزوند.

عصبی لیوان رو تو مشتم گرفتم و غریدم.

-داری از احتمال سکته قلبی حرف میزنی. چیزی که معلوم نیست یاسمن رد کرده یا توش گیر کرده. تو این مورد خوب وجود نداره.

@shahregoftegoo

سری تکون داد. رو به روم نشست.

|•✨❍•\~

#پارت_318

✕

♡❋°ᔓ.°ᯓ✾❍✾ᯓᔓ.❋♡

♧°Ⓜ🅐🅗🅔🅣 Ⓜ🅘🅢🅗🅐Ⓜ°♧

♡❋°ᔓ.°ᯓ✾❍✾ᯓᔓ.❋♡

-قبول دارم ولی یاسمن خوبه! ضربان قلبش، تنفسش، درد شدید سینه‌ش...میدونی جدی میگم داره خوب ترم میشه! فقط یکم؛ عجیبه!

دستی به بینیم کشیدم، لحن مرموز و نگاه مشکوک رحمت همچنان ادامه داشت و قصد نداشت کوتاه بیاد.

امیرحسین سرش رو بلند کرد، رو به بهاری که همچنان دست به کمر ایستاده بود لب زد.

-برو ببین یسنا چیزی واسه یاسمن نیاز نداره؟ اگه کم و کسری هست خبر بده بگم تهیه کنن.

خواهر بیچاره‌ام انقدر دلواپس و ناراحت حال و روز ما بود که نفهمید امیر فرستادتش دنبال نخود سیاه چون تو این عمارت هر کوفتی که بخوایم هست. یعنی بخوام اورانیوم غنی کنیم هم امکاناتش فراهمه!

با خلوت شدن دورمون، اخم های امیر در هم شد.

درحالی که پنجه هاش روی دسته مبل مشت میشد، با لحنی که حتی منم لال می‌کرد سمت رحمت جدی ولی آروم گفت:

-چیزی هست که به ما نگفته باشی؟

-یاسمن مثل شماست؟

دستی به قفسه سینه‌م کشیدم و خمار براندازش کردم.

-این حرفت یعنی چی؟ یعنی چی مثل ماست؟

روی مبل کمی جابه‌جا شد و مردد گفت:

-یه گرگینه، یه خون‌آشام دو رگه...

ابروهام بالا رفت، با دست به امیر اشاره کرد و ادامه داد.

-همسر تو جادو داره. بهارم نیمه گرگه. با تک تکتون سروکله زدم. ولی موجود دیگه‌ای هست که من نمی‌دونم؟

دستی به پلک های سوزناکم زدم. خسته‌ام! خیلی زیاد هم خسته‌ام! درحالی به فرش های کرم زیر پامون نگاه می‌کردم گفتم:

- هزارتا موجود دیگه جز من و امیر وجود داره که اگه یکم مردم و دولت ازشون باخبرشه قیامت میشه! الانم وقت خوبی نیست برات کتاب موجودات افسانه‌ای بخونم. سر جدت بگو چیه حالم خوش نیست.

دست هاش رو توهم قلاب کرد، انگار خودشم نمی‌دونست چی به چیه و اصلا چرا فکر میکنه یاسمن مثل ماست و یک موجودیه فرای تصور و دانشش!

بزاق دهنم شبیه اسید مهلک نای و گلوم و حلقم رو مورد عنایتش قرار می‌داد.

رحمت گیج بود، شبیه کسی که تو رویا کابوس دیده و الان نمی‌دونه خوابش واقعیه یا مایی که جلوش مثل برج زهرمار نشستیم واقعی هستیم.

-یادته یه بار امیر سرش و دستش شکسته بود آوردیش بیمارستان؟

سری تکون دادم که امیر گیج پرید وسط و گفت:

-من؟ کِی؟ چرا یادم نیست؟

کلافه به مبل تکیه زدم.

-همون موقع‌ای که با ماشینم جلوی دانشگاه بهت کوبیدم افتادی تو جوب! از هوش رفتی، ترسیدم بمیری آوردمت پیش رحمت. برگه اهدای عضو ازش گرفتم تو بی‌هوشی اثر انگشتت‌و زدم زیرش که اگه مردی، یه ثوابی کنی.

🔥

#پارت_319

✖

♡❋°ᔓ.°ᯓ✾ ✾ᯓᔓ.❋♡

♧°ⓂⒶⒽⒺⓉ ⓂⒾⓈⒽⒶⓂ°♧

@shahregoftegoo

♡❋°ᔓ.°ᯓ✾ ✾ᯓᔓ.❋♡

چشم هاش گرد شد. دهنش رو مثل ماهی بازو بسته کرد. انگشت رو جلوی صورتش تکون داد و با نگاهی دقیق همون طور که اطلاعات رو ریکاوری می‌کرد غرید.

-دهنت سرویس آرشام. توف به اجدادت بیشعور، حیوون خر! تو با ماشین زدی؟ یعنی اون ماشینه...

دربرابر لحن ناباورش، همون طور که به گلوم دست می‌کشیدم آروم گفتم:

-آره من زدم. اون بال‌هات‌و قرار بود بدم باغ وحش. یه سری بچه کلاغ ناقص از تو تخم دراومده بودن. می‌خواستن بالت‌و پیوند بزنن براشون.

انگار فهمید چه کلاهی سرش رفته، از مبل فاصله گرفت و رو به چهره بی‌حالم با حرص لب زد.

-مردشورت‌و ببرن، من هی میگم این پیامک سازمان اهدای عضو چیه! کار توِ دیوث بوده؟ بعد من به‌هوش اومدم تو سه ساعت بعدش اومدی بالاسرم، اونم با نون بربری؟ تو آدمی آخه؟ به آدمی که سرش شکسته، فکش درد میکنه نون بربری میدن؟

سرم درد می‌کرد، چشمم درد می‌کرد، حقیقتاً جمع همه امراض جمع بود فقط این وسط سکته من کم بود.

رو به رحمت که به قرمز شدن و حرص امیر می‌خندید، ریلکس ادامه دادم.

- نه پس می‌خواستی از سینه نداشتم شیر بدم بهت؟

رحمت این‌و ولش کن، خب می‌گفتی.

《پیام بازرگانی:نویسنده درحال ترکیدن است 》

امیر از بی‌توجه‌ایم کفری برام خط نشون کشید و فحشی نثارم کرد که جلوی استادم واسه اولین بار خجالت کشیدم!

رحمت یکم مکث کرد، سرش رو پایین انداخت و با لحن ملایم و کمی دو دلی، در حالی کلماتش نامتعارف بود و بینشون فاصله میفتاد، گفت:

-قصد این‌و ندارم که بخوام جو بدم یا..یا بخوام پیاز داغ ماجرارو زیاد کنم که باعث ترستون بشم. سوالم اینکه یاسمن انسانه؟

نمیدونم چرا عصبی شدم، حال خسته‌ام نمی‌تونست جلوی طغیانِ گرگ وحشی و شاکی درونم رو بگیره. هرچی بی‌قرار تر میشد، من عصبی تر می‌شدم.

به سختی با بینی کیپ دمی گرفتم. لحن خشداری که به خاطر خلط گلوم و درد سینه‌ام آماده بیرون پریدن بود. کاملاً برعکس امیری که تردید داشت جواب بده قاطعانه گفتم:

-یاس انسانه، مثل همه کسایی که اینجان!

با انگشت به بازوی امیر سیخ زدم که تکون خورد، ادامه دادم.

-البته غیر این! این گودزیلاست.

-برو بمیر...

لبخند بی رمقی زد.

هر لحظه سینم مچاله تر میشد نامحسوس بهش هشدار دادم که نباید تخیلاتش رو بیرون بپاچه، اعصاب امیرحسین و نصیحت هاش رو نداشتم.

رحمت چشم بست. عینکش رو بین انگشت هاش چرخوند و بی تاب گفت:

-من مطمئنم سکته کرد..ولی انگار هیچی نشده، می‌فهمید چی میگم؟ سکته قلبی سرماخوردگی نیست که با یه قرص طرف خوب شه! ولی اون شد...اون دختر م..من واقعا گیجم. نمی‌فهمم نباید انقدر سریع رد می‌کرد، از نظر فیزیکی با عقل و دانشم جور نیست. جراحت پاهاش سریع خوب شد. حتی به پانسمانم نرسید. نفسش منظم نیست ولی خیلی از عوارض و حالت های سکته قلبی رو بعد چند دقیقه از دست داد.

🔥

#پارت_320

✖

♡❋°ᔓ.°ᯓ✾ ✾ᯓᔓ.°❋♡

♧°Ⓜ️Ⓐ️Ⓗ️Ⓔ️Ⓣ️ Ⓜ️Ⓘ️Ⓢ️Ⓗ️Ⓐ️Ⓜ️°♧

@shahregoftegoo

♡❋°ᔓ.°ᯓ❀ ❀ᯓᔓ.❋♡

نفسم رو با حسن ختامی به سرفه‌ای خشک بیرون فرستادم و سعی کردم به گرگم فرمان ساکت باش بدم ولی حرف تو گوشش نمی‌رفت.

سرم داشت از زوزه هاش و خرناس های عصبیش می‌ترکید.

پلک هام رو بهم فشردم، نزدیک سه روزی بود که نخوابیدم و حرف های رحمت الان در حال حاضر جایی تو مخیرم نداشت.

-خب چیز دیگه‌ای هم هست بخوای بگی؟

نگاهش رو از منِ خسته و کلافه، به امیرحسینی که مرموز براندازش می‌کرد دوخت.

-نه، چیز خاصی نیست. شایدم من زیادی حساس شدم. از وقتی پا گذاشتم تو اسرار شما دوتا و با تخیل و عقلم به جدال رسیدم، حساس شدم. شاید هم تشخیصم اشتباهه و یاسمن سکته نکرده.

امیر کج خندید و من فرصت رو غنیمت شمردم. سری تکون دادم و تحکم خرج کردم.

-اشتباه تشخیص دادی، قطعاً یه حمله کوچیک قلبی بوده!

چشم هاش کمی گرد شد.

-حمله خفیف قلبی؟

باز تایید کردم و خط و نشون برای امیر کشیدم.

-حمله خفیف قلبی! یه واکنش طبیعی که وقتی خبر بد به آدم میدن این طور میشه.

گرگم زوزه بلندی کشید، داشت هار میشد. پنجه می‌کشید. شقیقه‌ام و چشمم از جدالم با گرگی که سرتقانه می‌خواست بیرون بیاد و جلوش رو می‌گرفتم، می‌سوخت.

امیر احساس خطرش به طور غریزی فعال شد و یک قدم فاصله گرفت و نگران لب زد.

-آرشام گرگت رم کرده...

با دو انگشت شقیقه‌م رو فشردم با چشم های بسته خشدار زمزمه کردم.

-طوری نیست...

-مسکن می‌خوای بدم بخوری؟ تو چند روزی هست نخوابیدی.

دست گرمش روی شونه‌ام قرار گرفت، سمتش چرخیدم و پلک هام رو تکون دادم.

انعکاس چشم های براقم تو نگاهش بهم هشدار داد که گرگم وحشی شده.

امیر با دیدن نگاه براقم که از حالت عسلی کمرنگ به پر رنگ ترین حالت ممکنش رسیده، ابروهاش به نشانه تعجب بالا پرید.

-گرگت چشه؟

نفس های عمیق و بازدم های طولانی نمی‌تونست جلوی دلتنگی و بی قراری گرگم رو برای یاسمن بگیره.

گرگم خودداری بلد نبود. نفس نفس زدم، چرخیدم و سمت اتاق خواب رفتم.

-باید همین الان یاسمن‌و ببینم...

-آرشام وایسا اون هنوز شرایط جسمی خوبی نداره، بهتر نیست که یکم...

قبل اینکه رحمت جملاتش من رو قانع کنه تا بیشتر مقاومت کنم، گرگم قانع‌ام کرد. با تمام وجود زوزه می‌کشید، یاسمن رو می‌خواست...

انقدر دلتنگش بودم و وجودم اون رو طلب می‌کرد که جلوی در اتاق، درست دربرابر چهره های وا رفته امیر و رحمت شیفت دادم.

🌳🌸

#پارت_321

✕

♡❊°ᔓ.°ᯓ🌸🌳🌸ᯓᔓ.❊♡

♧°Ⓜ️Ⓐ️Ⓗ️Ⓔ️Ⓣ️ Ⓜ️Ⓘ️Ⓢ️Ⓗ️Ⓐ️Ⓜ️°♧

♡❃°ᔓ.°ᯓ✾🌲✾ᯓᔓ.❃♡

امیر پی به بی‌قراری گرگم برد و حس کرد کنترل یک سری از غرایزم دست خودم نیست، خودش رو جلو کشید.

کنارم ایستاد و حینی که در اتاق رو باز می‌کرد با حرص گفت:

-دو دقیقه صبر کن دخترارو بگم بیان بیرون. با این ریختت الان بهار بچه‌ش میوفته، خیلی کوچولو و خوشگلی، بی‌هوام اون گرگ خرش‌و میندازه بیرون.

قبل اینکه دخترا خارج بشن کنار تختش بودم. گرگ بی قرارم از ته دل بو می‌کشید.

بوی خوش تنش تمام اتاق رو پر کرده و مثل مواد مخدر برای یک معتاد حسابی نعشه خوشاینده.

زیر قربون صدقه های بهار که اصلا نمی‌شنیدم چی میگه و قربون صدقه چی میره، روی تخت پریدم.

امیر جلوی در بود، با نگاهی وق زده وقتی یک ور تشک تخت از وزن زیادم فرو رفت و صدای ترق تخت بلند شد، تماشام کرد.

اصرار حرکاتم و تعجیل گرگم برای قرار گرفتن کنار جسمش وادارش کرد سر خم کنه.

به چشم های خسته‌اش دست کشید و ملایم گفت:

-کارارو اوکی میکنم. تو استراحت کن. عمه‌ت فردا صبح میرسه اینجا. اگه چیزی لازم داشتی صدا بزن.

آروم نبودم، می‌خواستم لمسش کنم. می‌خواستم موهاش رو بو بکشم، موهایی که طلایی شدنش هم قشنگ بود.

می‌خواستم خودم ضربان قلبش رو بشنوم تا خیالم راحت شه که هنوز فرصت هست تا برای من بتپه. تا برای من باشه، تمام و کمال مال من بشه!

چرخیدم. با نگاهم ازش تشکر می‌کردم. لبخند بی‌جونی تحویلم داد، درو بست و رفت.

با کمی مکث خودم رو کنار جسم بی حال و بی حسش که طاق باز به خواب رفته، کشیدم.

نفس های نامنظمش و صورت رنگ پریده‌ش دلم رو چنگ میزد، هنوز صدای گله و شکایتش تو گوشم چرخ می‌خورد.

خودم رو مقصر این حالش می‌دونستم، شاید باید زودتر اقدام می‌کردم، شاید اگر همون شب که ریما گفت می‌خوان جفتشون رو بکشن، یک غلطی می‌کردم این طوری نمیشد.

فضای تخت کوچیک بود، حداقل برای این شکل و شمایلم جا کمه ولی گرگم رضایت نمی‌داد داخل برگرده.

می‌خواست مطمئن بشه هنوزم نفس می‌کشه.

به لب های خشکش زل زدم، تونیک صورتی که تنش کردن یقه بازی داشت.

زنجیر گردنبندی که براش خریدم و اون قلب نصفه‌ای که اول اسمم روش حک شده روی سفیدی پوست بالای سینه‌اش برق میزد.

چشم هام رو روی موهای طلایی پخش و پلا شده روی بالشت گردوندم.

🌲❁

#پارت_322

✕

♡❋°ᔓ·°ᯓ✾🌲✾ᯓᔓ·❋♡

♧°Ⓜ️Ⓐ️Ⓗ️Ⓔ️Ⓣ️ Ⓜ️Ⓘ️Ⓢ️Ⓗ️Ⓐ️Ⓜ️°♧

♡❋°ᔓ·°ᯓ✾🌲✾ᯓᔓ·❋♡

رنگ مشکی موهاش رو به یاد آوردم، شبی که تو کردان دور تنش، زیر نسیم ملایم باد می‌رقصید و مردی رو دیوونه می‌کرد که سال هاست آرامشش رو گم کرده.

بینیم رو جلو بردم سرمست از بوی تنش، صورتم رو به گردن لخت و سفیدش مالیدم.

کمی داغ بود و همین تب و تاب، سوخت و سازم رو مثل کافئین افزایش می‌داد.

ذره ذره آرامش، ذره ذره گرما، ذره ذره حس لذت تو مویرگ هام جریان پیدا کرد.

رویه مخملی تخت زیر پنجه هام پاره شد ولی برام اهمیتی نداشت.

جسم کوچولو و ظریفش رو می‌خواستم. گرگم تشنه وار براندازش می‌کرد و مصرانه و تخس دلش می‌خواست کارو تموم کنه.

@shahregoftegoo

نشانم رو گردنش کمه و این تصور شیرین انقدر شهوت انگیز هست که وادارم می‌کرد بهش فکر کنم.

یاسمن عزاداره، شاید همین دلیل تنها چیزی باشه که به خاطرش، تو این لحظه کوتاه می‌اومدم.

اون زمان نیاز داشت تا آروم شه.
وقتی هست، وقتی کنارمه، وقتی الان مطمئن بودم مال منه، این حس مالکیت رو دوست داشتم ولی می‌خواستم کامل تر شه.

لحظاتی که گریه می‌کرد مثل پارازیت روی فراکانس حال خوبم میفتاد.

از خودم و ناتوانیم تو این مورد شاکی بودم. صدام گرفته بود با دلی مغموم زمزمه کردم.

-با وجود اینکه گفتی من‌و نمی‌بخشی، ولی متاسفم که نتونستم مراقب آخرین کس زندگیت باشم.

به چشم هاش زل زدم، گوشه پلک هاش خیس بود و بینیش پف داشت.

انگار تو خواب هم گریه می‌کرد. دمی گرفتم، شامه‌ام از اکسیر زندگی که تو تنش جاساز کرده همچنان پر بود و من در تلاش بودم هرچه زودتر گرگم رو آروم کنم.

سرم رو بلند کردم که تکون خفیفی خورد.

برای یک ثانیه خواستم عقب بکشم. می‌ترسیدم از دیدن این شکلم درست بالای سرش تو تاریکی بترسه.

چشم هاش در حد یک خط توان باز شدن داشت، گیج و خمار و با نفس های بلند سنگین اطراف رو کنکاش کرد.

آب گلوم رو قورت دادم، بی حرکت موندم، اندامم شل شد و دست از فشردن رویه بدبخت برداشتم.

کسی از اعماق وجودم جلوی شیفت دادنم رو می‌گرفت، می‌خواستم به خودم ثابت کنم که از گرگم نمی‌ترسه. این حس نترسیدنش برای وجود نگرانم لازم و حیاتیه.

آب گلوم رو قورت دادم، نگاهش روی صورتم چرخید، هرچی تو امتداد اقیانوس قهوه‌ایش می‌گشتم، طوفان و سونامی نمی‌دیدم.

ترسی وجود نداشت.

تنم رو کمی صاف کردم، دستم رو بلند کردم و طرف دیگه صورتش به تشک کوبیدم. پنجه‌ام با بی‌رحمی رویه رو پاره کرد.

بدون اینکه وزنم رو روی تن کوچولوش بندازم روی بدنش خم شدم. نگاهش چرخید، آب گرفتکی مردمک هاش زیاد و زیاد تر شد تا سر رفت.

ادامه پارت🌙👇👇

پوزم رو به گونه خیسش کشیدم قطره قطره اشک هاش بوی بغض بارون میده. گونه های داغش، لب های نیمه باز و خشکش، قطره اشکی که رو صورتم رد پا گذاشت.

غمش رو با تمام وجودم در برگرفته بودم. با حس لمس دست ظریفش که به موهای گردنم دست کشید، وجودم تو آرامش کامل خفه شد.

به چشم های دوباره بسته شدش خیره موندم شیفت دادم و درحالی که تقریباً روی تنش بودم پیشونیش رو تب دار بوسیدم.

-چقدر قشنگ با یه حرکت گرگم وحشیمو رام کردی عروسک.

✨○

#پارت_323

✕

♡❃°ᔓ·°ᯓ✾◑✾ᯓᔓ·❃♡

♧°Ⓜ️Ⓐ️Ⓗ️Ⓔ️Ⓣ️ Ⓜ️Ⓘ️Ⓢ️Ⓗ️Ⓐ️Ⓜ️°♧

♡❃°ᔓ·°ᯓ✾◑✾ᯓᔓ·❃♡

دستش روی پوست گردنم اقامت گرفت. کم کم پلک هاش سبک شد و سرش کمی به سمت راست مایل شد.

انگشت هاش شل شدن، قبل اینکه از روی گردنم سر بخوره، مچش رو بین انگشت های داغم گرفتم.

پشت دستش رو بوسیدم و به چهره خواب رفته‌ش لبخند ملایمی پاچیدم. انگار فقط بیدار شد تا گرگم رو نوازش کنه و بعد دوباره به خواب بره...

تنم رو کنار تنش کشیدم. پاهام رو صاف کردم و سرم رو روی بالشت کناریش قرار دادم و همون طور که دستش بین انگشت هام نوازش می‌شد به اجزای صورتش خیره موندم.

نفس های سنگینش و دم های بلند و تیک دارش، حتی صدای ضربان قلب نا آرومش چیزیِ که می‌خواستم تو سکوت مطلق بهش گوش بسپارم.

ذهنم از استرس زیاد رها شده بود و بدنم تو ریلکس ترین حالت ممکن قرار گرفت.

چشم هاش کم کم یادم اومد، وقتی از ته دلش با اون حجم از نفرت به سینم مشت کوبید و غرید.

《فرصتش‌و داشتم اون حرومزاده رو بکشم! می‌تونستم بکشمش...》

چشم بستم، ذهنم داشت تمام انرژیش رو حروم می‌کرد تا اون ندای کوفتی که بلندگو گرفته و جار میزنه رو خفه کنه.

لحن صداش، آتش خشم نگاهش من رو نگران می‌کرد. اون طرز نگاهش، اون قاطعیتِ واو به واو کلماتش که رگ وسط می‌ذاشت و شهادت می‌داد، که کارن رو می‌کشت من رو ترسوند.

ترسی که سال هاست تجربه‌ش نکردم، در ته قرنیه براقش که یک سیاه‌چاله پر عمق داشت، می‌تونستم شکنجه‌گاهی از درد و رنج و بدبختی رو توش تصور کنم.

اون طرز نگاه، شبیه نگاه وحشی پریناز بود، وقتی زیر دست افرادش تقلا می‌کردم و اون با نگاهش از ترسم و دردم لذت می‌برد.

اون تفریحی که از درد کشیدنم می‌کرد، وقتی چاقو تو تنم فرو می‌برد، وقتی می‌خواست صدای ناله های از دردم رو بشنوه.

@shahregoftegoo

پریزاد نقش پر رنگی داشت و حالا دختری که دوستش داشتم، نگاهش تو اون ثانیه نفسم رو قطع کرد.

می‌خواستم به دلواپسی هام بها ندم، می‌خواستم ترسم رو سرکوب کنم ولی این فکر، این حدس، اینکه یاسمن انسان کامل نیست مثل حشرات موذی درونم رسوخ کرده.

انگشتم رو جلو بردم، با ملایمت و مکث به مژه های بلند نمدارش و گونه های سفید و بی رنگش دست کشیدم. انگار واقعا داشت گریه می‌کرد که سر انگشتم خیس شد.

به ساعت که نزدیک یازده شب بود نگاه کوتاهی انداختم. خوابم می‌اومد، بودن کنار یاس از هر مسکنی مسکن تره!

کمی تنم رو جلو تر بردم و بدون اینکه بهش بچسبم چشم هام رو بستم و سعی کردم بخوابم.

با تکون خفیفی که روی شونم احساس کردم، چشم های خواب‌آلودم باز شد.

یاسمن به پهلو چرخیده بود و سرش نزدیک صورتم قرار داشت و اولین چیزی که دیدم صورت اون بود و دستش که هنوز بین انگشت هام قرار داشت. حس خوبی بهم تزریق شد.

همین اول کاری روزم رو ساخت! من همون آدم پر منطق بی‌احساسم که با اومدن یاس همه چیزم بهم ریخت!

-آرشام، داداشی...

آروم چرخیدم، تمام موهای فرفریش روی صورتش بود و خیلی بامزه با تل طلایی همرنگ پیراهن گشادش، عقب رونده بود.

کمی تکون خوردم، دست خواب رفته‌م رو تکون داد و با لحن خشداری زمزمه کردم.

-چیشده؟ ساعت چنده؟

@shahregoftegoo

بهار انگشت اشاره‌ش رو به حالت هیس روی بینیش چسبوند و آروم گفت:

-ساعت هشته. گوشیت تو هال بود، سعید صبح زود لیدا رو فرستاد دنبال عمه فریبا خودشم گفت میره یه سر به بچه ها بزنه ولی صدبار بهت زنگ زد جواب ندادی. من جواب دادم فکر کنم چیزی شده! گفت بهش زنگ بزن، انگار تو نمایشگاهت اتفاقی افتاده.

✨○

#پارت_324

✕

♡❊°ᔓ·°ᯓ✿◑✿ᯓᔓ·❊♡

♧°ⓂⒶⒽⒺⓉ ⓂⒾⓈⒽⒶⓂ°♧

♡❊°ᔓ·°ᯓ✿◑✿ᯓᔓ·❊♡

@shahregoftegoo

به چهره خواب رفته یاسمن نگاهی انداختم و حینی که چشمم رو با بالای انگشتم ماساژ می‌دادم تا یکم ویندوزم بالا بیاد و بفهمم چی میگه، گفتم:

- بهش زنگ میزنم. برو بخواب.

لبخندی زد و همون طور که پتوی روی یاسمن رو بالاتر می‌کشید، خیلی آهسته لب زد.

-صبح‌ها مدیتیشن می‌کنم، برای آرامش اعصاب و رفع خستگی خوبه. پاشو یه چیزی بدم بخور بعد ببین سعید چی‌کارت داشت تلفنت سوخت.

چیزی نگفتم، دیشب خوب خوابیدم و تقریباً سرحال بودم. همراه بهار خیلی یواش بیرون اومدیم.

هنوز کمی گیج خوابم. بهار گوشیم رو بهم رسوند. حدوداً سی بار زنگ زده!

همین نگرانی رو خیلی سریع به دلم ریخت. الان شرایطیه که باید احتمال هر خبر و اتفاقی رو بدم، چون کارن قطعاً حرکت من رو بی واکنش نمی‌ذاشت.

ناسلامتی دختری که این همه مدت روش کراش داشته رو رو هوا ازش زدم!

تو دلم خبیث به این پیروزی خندیدم.

@shahregoftegoo

حینی که شمارش رو می‌گرفتم رو به بهاری که می‌خواست بساط صبحونه راه بندازه، اشاره کردم دست نگه‌داره.

سعید تا آخرین لحظه‌م جوابم رو نداد، انگشت هام رو لابه لای موهام فرو بردم.

گلوم می‌سوخت و بینیم طبق معمول دیشب کیپ شده، امیدوارم یاسمن از من سرماخوردگی رو نگرفته باشه. تو این بدبختی همین یک مورد کمه.

با حرص گوشی رو پایین آوردم و غر غر کردم.
-جواب نمیده، نگفت دقیقاً چه خاکی تو سرشون شده؟
دست رو شکم درحالی که جای نون پنیر، شیر عسل آماده می‌کرد گفت:

-نه والا، پرسیدم چیشده ولی چیزی بهم نگفت. امیرو صدا کنم؟ شاید افرادش اون اطراف باشن! اگه خبری شده باشه اونا باید زودتر بفهمن.

دوباره شمارش رو گرفتم. سر معده‌ام از گشنگی می‌سوخت. همون طور که صورتم از گرفتگی ماهیچه‌های گردنم و کمرم و تیر کشیدن معدم، درهم جمع می‌شد، رو به بهار لب زدم.

-کجاست؟

جلوی آشپزخونه ایستاد. قاشق استیل رو تو محتوای شیر ولرم تکون داد.

-همین چند دقیقه پیش بیدار شد. با یسنا تو حیاط رفتن.

لیوان شیر رو ازش گرفتم. قاشق رو از داخلش درآوردم و یک نفس تمام محتوای شیرین و خوشمزه‌ش رو سر کشیدم. کمی احساس حالت تهو و درد معدم تسکین پیدا کرد.

-یه سر میرم نمایشگاه میزنم. حواست به یاسمن باشه. اگه تب کرد، لرز داشت، نفسش قطع و وصل شد فوری به رحمت بگو و بهم زنگ بزن.

قدم اول رو که برداشتم، بازوم رو چنگ زد. خودش رو جلو کشید و خیره تو نگاهم دلواپس گفت:

-داداش خطر داره، الان که وقت بیرون رفتن نیست. گله کارن دربه در دنبال تو می‌گردن. قطعا نمایشگاهت زیر نظره، اصلا مگه تعطیل نکردی اونجارو؟

✨◯

#پارت_325

✕

♡❉°ᔓ·°ᯓ✾◑✾ᯓᔓ·❉♡

♧°Ⓜ️Ⓐ️Ⓗ️Ⓔ️Ⓣ️ Ⓜ️Ⓘ️Ⓢ️Ⓗ️Ⓐ️Ⓜ️°♧

♡❉°ᔓ·°ᯓ✾◑✾ᯓᔓ·❉♡

لبخندی به روی چهره‌ش که به خاطر حاملگی ورم داشت و حسابی بانمکش کرده بود زدم.

با دست موهاش رو عقب فرستادم و پیشونیش رو بوسیدم. آهی کشید و بیشتر بهم چسبید.

-عزیزم نگران این مسائل نباش. نمایشگاه تعطیله، ولی افرادم اون اطرافن. نمیشه که ولشون کنم به امون خدا. یه سر میزنم میام، نگران کارن نباش. گله‌ش یا خودش تو تهران بهم حمله نمیکنن.

-اتفاقاً انقدر خر و بی‌فکر هست که بهت حمله کنه.

نگاهم رو از چشم های بهار به تیپ مرتب و اتو کشیدش دوختم. درست بین درگاه در ایستاد.

پلیور زرشکی تنش بهش می‌اومد یقه آرشال ترکیب مشکی زرشکی زیر گلوش به نظر گرم می‌اومد.

دست به سینه و با اخم های درهم یک طوری نگاهم می‌کرد انگار ارث باباش رو کشیدم بالا!

-صبح بخیر جناب سلحشور! دیشب خوب کپیدی دلبندم؟

نگاهم روی اجزای صورتش و اخم های وحشیش چرخید. زبونم رو روی لبم کشیدم.

-سر صبحی چته سگرمه‌هات تو همه؟ قدم زدن عشقولانت با یسنا تموم شد، اخم و تخمت‌و واسه من اوردی؟

سر پایین انداخت، موهای لختش روی پیشونیش ریخت و به بهاری که هنوز بازوم رو چسبیده بود نیم نگاهی انداخت.

-باید حرف بزنیم، راجع‌به گله‌ت و گله‌ام! و چندتا خرده شیشه دیگه که اگر جمع نشه میره تو دست و بالمون و فلجمون می‌کنه.

ابروهام بالا رفت. روز گوه رو از صبحش میشد تشخصی داد! همون طور که میگن، سالی که نکوست از بهارش پیداست.

همزمان یسنا از کنارش رد شد داخل اومد و با دیدنم لبخندی زد.

-صبح بخیر! گردنبند یاسمن و گوشیش تو حیاط جا مونده بود. حسابی خیس شده، گوشیش که فکر نکنم کار کنه ولی گردنبندش کثیفه!

کف دستش رو باز کرد. قطعات اون گوشی بدبخت عمرا دوباره کار کنه ولی نگین اون گردنبند تو کف دستش بدجور برق میزد.

بهار آروم بازوم رو ول کرد جلو رفت و مهربون دست دراز کرد و گفت:

-بده بشورم براش...

قبل اینکه دستش بهش بخوره کمر بهارو گرفتم و عقب کشیدمش و جدی لب زدم.

@shahregoftegoo

-نمی‌خواد بشوریش! لطفاً همین جوری ببر بزار بالا سرش.

گیج چرخید.

-چرا نشورم؟ مگه چیه؟ رنگش که نمیره.

ادامه پارت

لب گزیدم، اون گردنبند مادربزرگش بود. همونی که تو کردان به خاطرش دستم سوخت و وارد رودخونه کِلر شد.

انقدر چیزهای عجیب و غریب درمورد یاسمن داشت پیش می‌اومد که نمی‌دونستم چی باید بگم، یا شاید می‌دونستم فقط حوصله بحث نداشتم.

خود یاسمن هم نمی‌دونست چرا گردنبندش دست من رو سوزوند!

امیر منتظر جواب بود، مثل معلمی بداخلاق که می‌خواست جواب هارو از تو حلق دانش آموزش بیرون بکشه.

وقتی سکوتم رو دید پیروز خندید، درحالی که نگاه مرموزش رو من چرخ میزد، آروم گفت:

-خوب نیست به تنها وسایلی که با خودش آورده دست بزنیم، شاید روش حساسه! یسنا با بهار برید پیش

یاسمن، یه وضعیتش‌و چک کن. گردنبندشم بزار کنار تختش اگه حالش خوب نبود رحمت‌و صدا بزن.

نگاه تنگ شدش نشون می‌داد شک کرده، اینکه می‌تونست بدون سوختن پوستش بهش دست بزنه نشون از طلسم می‌داد. طلسمی که یک جادوگر رو اون گردنبند گذاشته. حداقل این رو مطمئن بودم ولی اینکه چرا باید دستش باشه و چرا باید روش طلسم باشه، مخم قد نمی‌داد.

با رفتن یسنا و بهار، نفسم رو بیرون فرستادم که امیر جلو اومد و بی هوا دستش رو روی گردنم کشید.

یک ثانیه از سرمای سر انگشتت بدنم مور مور شد، تکون خوردم که مچ دستم رو محکم گرفت و نزدیک گوشم غرید.

-تب داری...

✨💫

#پارت_326

❌

♡❋°ᔓ.°ᯓ✾📸✾ᯓᔓ.❋♡

♧°Ⓜ️Ⓐ️Ⓗ️Ⓔ️Ⓣ️ Ⓜ️Ⓘ️Ⓢ️Ⓗ️Ⓐ️Ⓜ️°♧

♡❋°ᔓ.°ᯓ✾📸✾ᯓᔓ.❋♡

-تب داری...

بینیم رو بالا کشیدم و کلافه دستی به موهام زدم.

@shahregoftegoo

احساس سرما تو وجودم لخته شده و تب دارم! حالم از لباس هام بهم می‌خورد. باید کل لباس هام رو بندازم اشغالی دلم خنک شه.

صدای پرنده ها خیلی نرم از حیاط و درخت هایی که شلخته وار خشک شده بودن تو گوشم پیچ می‌خورد.

نفس عمیقی کشیدم، سینه‌م خس خس می‌کرد.

-مسائل واجب تری داریم. سعید گفته مشکلی پیش اومده. باید یه سر بهشون بزنم ببینم چی شده.

قدمی برداشتم که انگشت هاش دور مچم سفت تر شد.

دردم گرفت. گیج از حرکاتش و رفتارش سر جام موندم. مجبور بودم خودم حدس بزنم فاز چیه و باید واسه چی آماده شم.

با لحن خشداری گرفته لب زدم.

-می‌خوای حرف بزنی؟

-آره! حرفام واجب تر از نمایشگاهته، تا گوش ندی نمی‌ذارم از خونه بری بیرون.

اخم کردم و به یشمی های وحشیش زل زدم. بدجور خط و نشون می‌کشید. بوی خوبی به مشامم نمی‌رسوند. شبیه گاویه که پارچه قرمز جلوش گرفتن.

ملایم گفتم:

-تو راهم می‌تونی حرف بزنی برادر من! لازم نیست مچ دستم‌و بشکنی.

سری به معنی نه تکون داد و مصمم رفت سر اصل مطلب!

-داری ضعیف میشی و ضعف جسمانیت تو این شرایط خیلی خطرناکه، هم برای اون دختر و هم برای گله‌ت و هم آدم های اینجا...

می‌دونستم بحث کجا می‌خواد بره. می‌دونستم چی رو می‌خواد وسط بکشه ولی الان اصلا وقتش نبود!

اونم نه زمانی که یاسمن سکته رو رد کرده و جامون امن نیست و گله‌م پراکنده تو تهران ول می‌چرخن و خطر حمله کارن و پریزاد رو شاخمه.

سعی کردم آخرین ذره های ذخیره شده قوطی خونسردیم رو مثل نمک روی لحنم بپاشم تا حداقل یکم مزه، ملایمت بده.

دستم رو آروم پس کشیدم و جدی گفتم:

-باشه راست میگی، امشب تقویتی میزنم روبه راه میشم. الانم افرادم واجب ترن، بعداً صحبت می‌کنیم.

قبل اینکه از کنارش رد بشم، مچم رو محکم تر چنگ زد. فشاری به تنم آورد.

انگاری گاو جدی جدی رم کرد! قدم به قدم که به عقب هول می‌داد خشم و حرصش رو تو فشارش می‌ریخت.

به سختی خودم رو کنترل کردم تا هولش ندم. اجازه دادم پیش‌روی کنه به نحوی که می‌خواد پیش بره.

چند قدم عقب روندتم تا نشونم بده جدیه و شوخی نداره.

اون قوت داشت ولی من هنوز هم خسته بودم و کلی کار و استرس و مسئولیت روی دوشم بود.

💖❤

#پارت_327

❌

♡❃°ᔓ.°ᯓ❀☕❀ᯓᔓ.❃♡
♧°Ⓜ️Ⓐ️Ⓗ️Ⓔ️Ⓣ️ Ⓜ️Ⓘ️Ⓢ️Ⓗ️Ⓐ️Ⓜ️°♧
♡❃°ᔓ.°ᯓ❀☕❀ᯓᔓ.❃♡

درد تو تک تک عضلات کمرم پیچید و ناخواسته ناله‌ای زیر لب کردم، ولی ایستادم و صبر حروم کردم.

چون یک زمانی این حرکات رو خودم روش پیاده کردم، من یقه‌ش رو چسبیدم و داد زدم ضعف داری، ضعیف شدی بی‌پدر!

الان حرکاتش من رو یاد خودم می‌انداخت، چون خودم یادش دادم که چقدر برام مهمه.

@shahregoftegoo

-واجب تر از جسمت نیست. وقتی سرما می‌خوری یعنی اوضاع خرابه. کجا دیدی گرگینه‌ها، اونم نوع آلفاش سرما بخوره؟ آخرین باری که آب دماغت آویزون شد کی بود، هان؟ بیست و پنج سال پیش؟ تو ضعیف شدی. بعد این همه سال سعید و عمه‌ت نتونستن وادارت کنن به روند طبیعی قوت پیدا کنی، گله‌ت نتونست یه ماده بندازه بهت...

جلو تر اومد. نگرانی رو تو دیواری از جدیت پنهان کرد تا تاثیر کلماش بیشتر بشه، قصدم نداشت کوتاه بیاد.

از عقب روندم تنم بی دلیل درد گرفت و معدم از کم بودن شیر و عسل گله کرد. با دهن نفس کشیدم و گفتم:

-فازت چیه سر صبحی کلیک کردی به ضعف من؟ الان شرایط قوت جسمی به روش طبیعی ندارم!

تنش رو مماس رو به تنم نگه داشت. فکش منقبض شد، کم مونده بود یک مشت تو صورتم بکوبه.

از بین دندون های سفت شدش که به آرواره هاش فشار میاورد، لب زد.

-شرایطش‌و داری! یاسمن چیه اینجا؟

چشم هام گرد شد. وقتی تعجبم رو دید ادامه داد.

-وقتی سر جنگ راه می‌ندازی با یه گرگ نر دیگه، وقتی سوگولیش‌و میاری ور دلت، وقتی پا می‌ذاری رو

قوانین خودتون و دختر یه گله دیگه رو از سر سفره عقدش می‌کشونی اینجا، وقتی گوه میزنی به قلمروش باید سالم باشی. افرادت یه آلفا می‌خوان که بتونه از پس گوه خوری که کرده بربیاد نه که آب دماغش آویزون باشه!

دستم رو بالا آوردم و سعی کردم، حلقه دست هاش رو باز کنم. طعنه زدم.

-اولن که یاسمن گرگینه نیست، جزو گله کارن به حساب نمیاد. نشانیم نداره! آدم خربزه می‌خوره پای لرزشم می‌شینه. آره، یاسمن‌و آوردم چون دوستش دارم. چشمم کور تمام بدبختی بعدشم گفتم به جون می‌خرم. تو سر صبحی چته؟ چی‌کار کنم؟ همه مثل تو

یه کیسه خون متحرک کنارشون ندارن که لازم شد سر عشق بازی یه چیکه خون بخورن و صبح هرکول بشن.

نگاهش طوفانی شد. یادآوری گذشته براش دردناک بود. همون قدر که اون خط قرمز داشت منم داشتم.

دلخور براندازم کرد و هشدار مانند لب زد.

- کیسه خون نداری ولی یه دختر بکر داری که دوست داره و به خاطرت عقدش‌و پیچونده فکر نکنم مشکلی داشته باشه اگه یکم سریع تر به پیوندتون رسمیت بدید. بعدشم...

دمی گرفت و با حرص نجوا کرد.

-خیلی وقته که دیگه خون یسنارو نمی‌خورم. حرف مفت نزن!

نیشخندی بارش کردم. وقتی تو خط قرمزم پا می‌ذاشت، منم جفت پا می‌رفتم رو حساسیت هاش و جوری مانور می‌دادم که از کلکل باهام پشیمون شه!

به شونش دست کشیدم و طعنه وار گفتم:

-دختر بکر دارم ولی شرایط سکس ندارم! تو خون خوری هات‌و کردی، شرط می‌بندم یسنا از کم خونی شدید هنوزم ریزش مو داره. تو بی‌ملاحضه‌ای و به وضعیت جسمی طرف اهمیت ندادی به من چه؟ قرار نیست الگوی تورو ادامه بدم. در این مورد تو بهم درس

اخلاق نده و حرف از ضعف طرف نزن. الانم ولم کن اعصاب ندارم یه چی میگم بعد سگ میشی.

ناراحت شد ولی زبون به دهن گرفت.

▲✤
#پارت_328
✕

♡❉°ᔓ.°ᯓ✾ᯓ✾ᯓ✾ᯓᔓ.❉♡
♧°Ⓜ️Ⓐ️Ⓗ️Ⓔ️Ⓣ️ Ⓜ️Ⓘ️Ⓢ️Ⓗ️Ⓐ️Ⓜ️°♧
♡❉°ᔓ.°ᯓ✾ᯓ✾ᯓ✾ᯓᔓ.❉♡

چون حق با منِ بی‌شرف بود که یک وقتایی جلوی زبون صاحاب مردم رو نمی‌تونستم بگیرم و حقیقت تلخ رو بد تو دهنش می‌کوبیدم.

از غمگینی محوی که ته نگاهش شعله ور شد ناراحت شدم.

ولم کرد ولی تهدید نگاهش کوتاه نیومد. دستی جلوم تکون داد و تاکید کرد.

-من این حرفا حالیم نیست باید نشانش بزنی.

با شنیدن حرفش نفسم تو سینه حبس شد، رسماً چشم هام از کاسه داشت درمی‌اومد.

گرگم از حرفش بی‌نهایت استقبال کرد و طرف اون رو گرفت. تو یک جبه یک طرف گیر افتادم و وقتی گرگم طرف اون رو گرفت خودم رو بازنده این بحث دیدم.

دمی گرفتم، دستی به پشت پلکام کشیدم و سعی کردم آروم باشم.

سوسکی از کنارش رد شدم. می‌خواستم فرار کنم ولی پرو دنبالم راه افتاد.

از سرمای هوا کمی لرز به جونم نشست چه طور تب داشتم و انقدر زود سرم می‌شد؟

خورشید با نور بی‌رمقش توانایی گرم کردن نداشت و مثل لامپ فقط می‌تونست فضارو روشن کنه.

راهم رو از سنگ فرش های نمای آجری سمت انتهای حیاط ادامه دادم، یک دسته گنجشک باهم از روی درخت ها پریدن و اوج گرفتن.

درهمون حین با لحن کنترل شده‌ای که شبیه صدای غاز بود، گفتم:

-نفهم، اوزگل، میگم وقتش نیست! اون حال و روز خوبی نداره. نمی‌تونم الان که ضعیفه و حال روحیش داغونه یه درد به دردش اضافه کنم. تقصیر من شد پدربزرگش مرد. باید یکم زمان بدم خوب شه. اصلا شاید ازم ناراحته، بخواد سر به تنم نباشه! تا زمان ندم حالش خوب نشه هیچ گوه دیگه‌ای نمی‌خورم.

بیخیال دست هاش رو تو جیب شلوار کتان مشکی رنگش فرو برد.

صدای کفش هاش و قدم های محکمش نشون می‌داد تعقیبم می‌کنه و قرار نیست دست از تموم کردن بحث برداره.

-خب پس عقدش کن.

-شناسنامه‌ش نیست بعدم هنوز جدی باهاش حرف نزدم.

عصبی دنبال سوئیچ نازی می‌گشتم تا فلنگ‌و ببندم و برم ولی از شانس خوشمزه‌ام تو جیبم نبود.

پشت سرم ایستاد و درحالی که از ناتوانیم تو فرار لذت می‌برد شیطنت وار گفت:

-خب صیغه‌م می‌تونه گزینه خوبی باشه. آیه‌ش رو بلدم یادت بدم بری تو کارش؟

چشم هام رو با حرص بستم. حرص می‌خوردم و اون کیف می‌کرد.

یک وقتایی می‌خواستم انقدر بزنمش خون بالا بیاره.

مشتم رو روی سقف نازی گذاشتم، روی بدنه‌ش خم شدم و وزنم رو روش انداختم.

به سختی دم گرفتم، حفظ خونسردی برام داشت دشوار میشد.

《✖پارت امروز و فردارو باهم گذاشتم. فردا پارت نداریم✖》

❀❀

#پارت_329

✕

♡❃°ᔓ·°ᯓ❀❀ᯓᔓ·❃♡

♧°Ⓜ️Ⓐ️Ⓗ️Ⓔ️Ⓣ️ Ⓜ️Ⓘ️Ⓢ️Ⓗ️Ⓐ️Ⓜ️°♧

♡❃°ᔓ·°ᯓ❀❀ᯓᔓ·❃♡

-امیر، خداوکیلی این همه ریدم به هیکلت چرا قهر نمیکنی بری خونه ننه‌ت؟

به لحن شاکیم بدون کنترل خندید. صداش کل حیاط رو پر کرد.

انگار نه انگار چند دقیقه قبل با حرفام گوه زدم تو روانش!

-ننه ندارم، بابامم ور دل بابات سینه قبرستونه. نهایت می‌تونم برم بغل عمت، سر بزارم رو سینه‌ش ازت گله کنم.

از سرشونه چرخیدم. نگاهش ملایم بود، جدی بود.

سینه صاف کرده بود و ریلکس تماشام می‌کرد و حتی اهمیتی نمی‌داد که ممکنه خر بشم بزنم لهش کنم.

بی‌شرف دستی دور دهنش کشید و باز ادامه داد.

-البته اگه سینه‌ای بعد این همه سن باشه!

@shahregoftegoo

پرو پرو ابرو بالا انداخت و باز خندید. پر حرص شبیه متوری که جوش آورده و دود از کله‌ش بلند میشه جلو رفتم و تو صورتش غریدم.

-از صیغه متنفرم! متنفر! اسمشم به زبون نیار. هیچ وقت یاسمن‌و صیغه نمیکنم. شناسنامه و مدارکش دستم نیست. مجبورم المثنی بگیرم و تا دستم برسه طول میکشه. بعدشم من تا یه خواستگاری درست حسابی مثل آدم نکنم از هیچی خبری نیست.

نگاهش رو ریز کرد و خبیثانه لبی کشید.

-یعنی برای بچه‌ت برنامه ریزی نکنم؟

کنترلم رو از دست دادم و داد زدم.

- مرتیکه لندهور، من میگم نره تو میگی بدوش؟ یاسمن ممکنه ازم دلگیر باشه تو چی زر زر میکنی؟ ابلفضلی همه مثل تو خر نیستن که طرف‌و تو بدترین حالت ممکن...

پرید سمتم و دستش رو روی دهنم گذاشت.

لب هام رو به کف دستش چسبوند و هیسی زیر لب گفت:

-وحشی چته؟ یواش فهمیدم کبریت بی‌خطری. تقصیر من نیست، با اون حرکاتت باور من‌و رحمت این بود که زده بالا! رحمت می‌گفت یه توله گرگ کوچولو در راهه، قطعاً عمه فریبا خیلی خوشحال میشه اگه بتونه ازت

نسل بکشه. به خدا حیفی! این هیکلت‌و باید تکثیر کنیم بدیم جونای مملکت استفاده کنن. فقط خدا کنه بچه به تو نره، تو آدم نیستی به یاسمن بره...

《نویسنده من هیچ، من خنده》

زیر دستش داد زدم.

-امیرحسین!

《❌پارت امروز و فردارو باهم گذاشتم. فردا پارت نداریم❌》

🌹🍇

#پارت_330

❌

@shahregoftegoo

♡❊°ᔓ·°ᯓ✾ ❦ ✾ᯓᔓ·❊♡
♧°Ⓜ️Ⓐ️Ⓗ️Ⓔ️Ⓣ️ Ⓜ️Ⓘ️Ⓢ️Ⓗ️Ⓐ️Ⓜ️°♧
♡❊°ᔓ·°ᯓ✾ ❦ ✾ᯓᔓ·❊♡

مردونه خندید و کثافط ادامه داد.

-آخه گرگت یه جوری پرید بیرون هرکی باشه فکرش منحرف میشه داداشم. اولین باره! اونی که همیشه به گرگش زور می‌گفت تو بودی، سر ماریا هممون رو گول زدی. یک طوری ادای عاشق هارو درآوردی من تا سه روز خون گریه می‌کردم، حالا ببین چیشده! گرگ سیاه و زبون درازت بهت زور میگه. ببین این ورپریده چه کرده!

دستش رو پس زدم و رو به چهره شادش غریدم.

-ببر صدات‌و دیگه! اگه ماریارو جفت کردم و به گفته تو ادای عاشقارو درآوردم به خاطر آبروی تو و خواهر احمقت بود! من به خواهرت وفا دارم بودم ولی سه سال بعد مرگش فهمیدم چه بلایی سرم اورده!

آروم شد. شیطنت نگاهش رو شرمندگی گرفت.

یک دنیا حرف و متلک به خاطر ماریا و گوهی که با پدرش خورد پشتم بود، امیر نمی‌دونست جبران کنه. حتی نمی‌تونست راجع‌به اون جریانات باهام حرف بزنه.

هروقت بحثی پیش می‌اومد فقط شرمنده نگاهم می‌کرد.

دمی گرفتم و با حرص تلمبار شده ای گفتم:

-من خودم از همه شما بیشتر عجله دارم ولی نمی‌تونم بزارم رو دور تند. یکم زمان میخوام. باید واکنش کارن و آیت رو در نظر بگیریم. الانم ببند دهن واموندتو خبر مرگم باید برم نمایشگاه ببینم چیشده سعید انقدر زنگ زده.

باز خنده رو اعصابش کش اومد و دست به سینه ایستاد.

-خب برو مرتیکه ملعون به من چه؟ من یاسمن نیستم از داد و هوارت ذوق کنم بگم آقامون جنتلمنه! من یه‌هو با کله میام تو صورتت فیست بره اتاق عمل.

لبم رو گاز گرفتم. نمی‌دونستم چه فحشی بهش بدم دلم خنک شه.

حرف های خودم رو به خودم پس می‌داد، انگار می‌خواست تلافی تمام روزایی که متلک بارونش کردم رو الان دربیاره.

نگاه عصبیم تاثیری روش نداشت. همچنان مثل گوزن نگاهم می‌کرد.

-امیر، مثل مرغ رو اعصابم راه نرو.

دستی به ته ریش اصلاح شدش کشید و نگاهش رنگ مهربونی گرفت ولی تخسانه جواب داد.

-تلافی همه روزایی که حالم سر یسنا خراب بود توام هر دقیقه با مرغ و خروس‌و...

با انگشت به پایین تنم اشاره کرد و با نگاهی تنگ ادامه داد.

-و اون جوجه های از تو تخم دراومدت رو اعصابم راه می‌رفتی. تا سرویست نکنم ول نمی‌کنم.

گلوم خیلی می‌سوخت و هربار که آب گلوم رو قورت می‌دادم حس می‌کردم کسی با چاقو خراش هایی رو دیواره حنجره و گلو و حلقم ایجاد میکنه!

خسته از بحث به نازی چسبیدم و زمزمه کردم.

-من هر روز بی‌حال نیستم، ده برابرش‌و سرت درمیارم.

خواست چیزی بگه که گوشیم لرزید.

سرم تیر می‌کشید، چشم های سوزناکم رو به پیام سعید دوختم.

《یکی از افراد کارن اومده اینجا، بچه ها گرفتنش. اوضاع بده، خودت‌و برسون》

#پارت_331

✕

♡❋°ᔓ.°ᯓ✾☁✾ᯓᔓ.❋♡

♧°Ⓜ️Ⓐ️Ⓗ️Ⓔ️Ⓣ️ Ⓜ️Ⓘ️Ⓢ️Ⓗ️Ⓐ️Ⓜ️°♧

♡❋°ᔓ.°ᯓ✾☁✾ᯓᔓ.❋♡

@shahregoftegoo

-به خدا قسم نه ردیاب دارم نه قصد حمله و شبیخون دارم. نه دنبال شر می‌گردم.

شیرینی که سر راه چپوند تو حلقم حال معده هوچیم رو بهتر کرد و حداقل اون درد و سوزشی که ناشی از گرسنگی و حرص و جوش زیاد بود از بین رفت.

دمی گرفتم، بچه ها کرکره های نمایشگاه رو پایین کشیدن و چراغ ها همشون روشن بود.

با سگرمه های توهم و انگشت هایی که حسابی داشت خودش رو گرم دعوا می‌کرد به چهره رنگ پریده‌ش زل زدم و پا روی پا انداختم.

-تو به گور جدو و آبادت خندیدی اومدی اینجا، اونم بعد گوهی که کارن و افرادش سر پدربزرگ اون دختر بیچاره آوردن.

نگاه وق زدش روی امیرحسین می‌چرخید که یک‌تنه جوری سرش می‌غرید که ترس رو می‌تونستم تو درز نگاهش ببینم.

هر از گاهی به انگشت های مشت شده‌م نیم نگاهی می‌انداخت که چخماق فندک زیپو رو می‌غلتوندم و صدای جرقه هاش تو فضای حاکم پخش می‌شد.

سعید و پژمان دست به سینه پشتم بودن.

سه تا دیگه از بچه ها پشت قامت سست مهیار و امیرحسین تنها خون‌آشامی بود که بین این همه گرگینه، به پشتوانه من سر یک گرگ دیگه داد میزد و هیچ کس کاری به کارش نداشت.

-ببینید، نه مسلحم، نه نقشی تو اون جریان دارم. یکم مجال بدید توروخدا... با پای خودم اومدم، فقط به خاطر اینکه مطمئن بودم آرشام مجال میده.

نگاهم تیز شد. امیر پوزخند بدی زد و به چهره عصبیم نگاه کرد و کنار رفت.

بلند شدم، مهیار از دیدن نگاه وحشیم یک قدم عقب رفت.

-اشتباه بهت آدرس دادن، مجال دادن تو حیطه کاریم نیست، هرکی بهت گفته زر زده.

سینه به سینه‌اش ایستادم. گرگش عقب بود، خودش ترسیده بود. کنار پیشونیش زخم عمیقی به چشم می‌خورد و قلبش تند می‌کوبید.

-این یه بارو مجال بده. ضرر نمیکنی.

اخم کردم، به کیف ضد سرقت فلزی روی میز که دورش نوار الکتریکی شوکر بود و سه تا رمز می‌خورد دست کشیدم.

-مگه تو و افرادتون به اون پیرمرد مجال دادید؟

دستی به چشم هاش کشید و کلافه لب زد.

-به جان یاس تو اون جریان نقشی...

قبل اینکه جملاتش از بین لب های خشک شده زخمش بیرون بیاد، گرگم وحشی شد.

جوری یقه پالتوش رو گرفتم و به آکورا آر دی اکس قرمز وسط نمایشگاه کوبیدمش که صدای ترق استخونش تو فریادی که تو صورتش زدم گم شد.

تقصیر اون و امثال اون بود که یاسمن سکته کرد، تقصیر اوناست! مخم فقط همین جمله رو تکرار می‌کرد.

-اسمش‌و به زبونت نیار...

#پارت_332

✕

♡❋°ᔓ.°ᯓ✾☁✾ᯓᔓ.❋♡

♧°Ⓜ️Ⓐ️Ⓗ️Ⓔ️Ⓣ️ Ⓜ️Ⓘ️Ⓢ️Ⓗ️Ⓐ️Ⓜ️°♧

♡❋°ᔓ.°ᯓ✾☁✾ᯓᔓ.❋♡

چشم هاش گرد شد، یک بار تنش رو عقب کشیدمش دوباره کوبیدمش و داد زدم.

-یه بار دیگه بهش بگو یاس تا زبونتو برات کادو پیچ کنم بفرستم واسه اون حروم‌لقمه‌ای که شرف و مردونگی نداره تا بفهمه اون پیرمرد فلج که حتی قدرت تکلم نداشت، براش خطر نبود!

سرش رو کج کرد، چشم بست. نفسش در نطفه خفه شد. با وجود ترسش مقاومت نمی‌کرد.

چهره یاسمن و حال بدش جلوی چشمم مدام بالا و پایین میشد و چنان جوششی از خشم درونم راه انداخت که کنترلم رو از دست دادم.

با فکی منقبض شده ادامه دادم.

-چه طور جرات کردی بیای تو نمایشگاهم؟ هان؟ فکر کردی چون تو کردان گذاشتم بری رد کارت آدم مهربونیم؟

دوباره کوبیدمش، شیشه سمت راننده پودر شد و دزدگیرش صداش بلند شد.

از درد آخی زیر لب گفت و لب هاش رو بهم فشرد.

-فکر کردی رحم میکنم؟ فکر می‌کنی رحم دارم؟ خبر از گذشتم نداری نه؟ خبر نداری امثال تورو چی‌کار کردم؟ خبر از آخرین دشمنم نداری که چی‌کارش کردم نه؟

بدون اینکه به چشم های براق و شاکیم و گرگی که ناجور زوزه می‌کشید و تهدید می‌کرد نگاه کنه، آهسته لب زد.

-خبر دارم ولی من دشمنت نیستم. بزار ببینمش بعدش میرم، به خدا میرم. کاری ندارم، هیچی با خودم نیاوردم...

هر کلمه‌ای که می‌گفت مصمم تر می‌شدم سرش رو بشکنم!

یک دستم رو از یقه پالتو مشکیش جدا کردم، موهای لخت آشفته‌ش رو چنگ زدم و سرش رو عقب بردم.

-یکی دزدگیر اینو بزنه، خفه شه!

به سختی آب گلوش رو قورت داد، سیبک گلوش بالا و پایین میشد با خفه شدن دزگیر ماشین خشدار گفتم:

-که چی بشه؟ گوه بزنی رو روانش؟ فکر کردی انقدر احمقم که اجازه بدم حالا که مال منه، از صد کیلومتریش رد بشی؟

با جراتی که تازه پیدا کرده بود سرخ و آب دار نگاهم کرد و با حرص گفت:

-قبل اینکه مال تو باشه مال کارن بود! تو دست گذاشتی رو مالش، تو توی قلمروش سرک کشیدی. تو خودت قوانیت‌و نقص کردی. تو خودت کسی بودی که سر وفاداری گرگینه ها سخنرانی می‌کردی و می‌رفتی بالا ممبر! تو گفتی تو مرز هم تجاوز نکنیم ولی چیشد؟ یه بار تو مهمونی کذایی دیدیش و از فرداش...

کنترلم رو از دست دادم، نمی‌دونستم این خشم از کجا پیداش شده.

مشتی تو صورتش خوابوندم که از درد ناله کرد.

به پهلو جلوی پاهام افتاد و با دست هاش سعی کرد کامل پخش زمین نشه. تک به تک اندامش می‌لرزید و کف براق نمایشگاه رو مزین به خون کرد.

-آرشام یکم آروم...

#پارت_333

✕

♡❉°ᔓ.°ᯓ✾ᯓ✾ᯓᔓ.❉♡

♧°Ⓜ️Ⓐ️Ⓗ️Ⓔ️Ⓣ️ Ⓜ️Ⓘ️Ⓢ️Ⓗ️Ⓐ️Ⓜ️°♧

♡❉°ᔓ.°ᯓ✾ᯓ✾ᯓᔓ.❉♡

@shahregoftegoo

نفس عمیقی تو ریه هام فرستادم و به امیری که دوست داشت بهم یادآوری کنه باید کمی خونسرد تر برخورد کنم، چشم های داغ کردم رو نشون دادم و غریدم.

-بلندش کنید.

دستاش رو از پشت گرفتن و جسم بی حالش رو بلندش کرد، دماغش مزین به خون بود و چشم هاش بی رمق و خسته...

- نیومدم بگم چقدر کارت درست بوده چقدر غلط، نیومدم بگم اون دختر مالک داشت و تو پریدی وسط. فقط بزار ببینمش خواهش میکنم. باید چیز مهمی بهش بگم.

نفس هام با شدت خارج میشد. سینه‌ام خس خس می‌کرد و درد گلوم الان یک چیز افتضاحه!

امیر نگاهی به حال وحشتناکم و رگ گردنی که می‌دونستم باد کرده و قرمز خط نشون میکشه کرد و یک قدم جلو رفت.

-اگه حرفت خیلی واجبه به ما بگو خودمون بهش می‌گیم.

-نمی‌تونم، باید ببینمش. از کجا بدونم شما حرفامو با تبصره تو گوشش نمی‌کنید؟ حرفام نه ربطی به عقدش داره نه درمورده کارنه! به جونش بستگی داره...

چند ثانیه پشت پلک چشم هام رو فشار دادم بلکه عسلی های براقم خاموش بشند و از اون حالت تهاجمی دربیان.

-مهیار از نمایشگاهم گورت‌و کم و کن برگرد هر جهنمی که بودی. تا داغت‌و به دل ننه‌ت نذاشتم گمشو!

بشگنی رو هوا زدم تا ببرنش، همین که تکونش دادن داد زد.

-کارن دیگه آلفا نیست، آیت همه کاره شده، باید به حرفم گوش بدی. جون یاسمن در خطره. جادوگرا با آیت صلح کردن. قرار داد بسته...همتون در خطرید.

تقلا می‌کرد، با نگاهی سرخ بهش نگاه کردم،حرفاش کمی قلقلکم داد.

-ولش کنید.

دست از تقلا برداشت و تند تند کلمات رو ردیف کرد.

-کارن‌و مسموم کردن. شب بعد عقدش با ریما، آیت با افرادش حمله کرد چون زیر بار نمی‌رفت با جادوگر جماعت صلح کنه، صلح تو با خون‌آشام ها نسبت به جادوگرا منطقیه. کارن زندانیه منم با بدبختی اومدم.

ساکت شدم و تو اندک ثانیه‌ای دنبال تحلیل حرف هاش بودم که بازوم رو گرفت و التماس وار ادامه داد.

-جون یاسمن، تورو به ارواح خاک درگذشتگانت بزار ببینمش باید اون کیف‌و بهش بدم. جونش در خطره، جون همتون در خطره...

مکث کردم. التماسش کمی به وجودم ملایمت بخشید.

بچه ها دست به سینه منتظر دستور بودن و امیر دخالت نمی‌کرد.

دستی دور دهنم کشیدم و رو به سعید و پژمان غریدم.

-دست و پاش‌و ببندید و ببریدش تو انبار...

#پارت_334

✕

♡❊°ᔓ.°ᯓ❀🍪❀ᯓᔓ.❊♡
♧°Ⓜ️Ⓐ️Ⓗ️Ⓔ️Ⓣ️ Ⓜ️Ⓘ️Ⓢ️Ⓗ️Ⓐ️Ⓜ️°♧
♡❊°ᔓ.°ᯓ❀🍪❀ᯓᔓ.❊♡

چشم های بی رمقش چند ثانیه مبهوت شد.

دست هاش رو گرفتن و عقب بردنش، برعکس نفس هاش که برای بیرون پریدن از سینه‌ش تقلا می‌کردن، خودش تقلا نکرد.

تا زمانی که از در پشتی بیرون ببرنش نگاه پرحرصم روی هیکلش و افرادم که همراهیش کردن می‌چرخید.

-اینی که گفت اصلا معنی خوبی نمیده.

کنارم ایستاد.

بوی عطر گرمش تو بینیم نشست، درحالی که نگاهم روی صورت اخم کرده و مردمک های یشمی نگرانش بود.

خطاب به سعید صدای گرفته‌م رو بلند کردم.

-درستی حرف های مهیار رو برام تایید و رد کن. یه سر به عمارت سروندی بزن ببین چه خاکی تو سرشون شده. اطلاعات دقیق می‌خوام.

سری تکون داد و رفت، خسته روی مبل فرو رفتم و با دست پیشونیم رو فشار دادم.

-می‌ذاری ببینتش؟

-جوابت یه نه گندست، اصلاً راضی نیستم.

قدم های کوتاهی برداشت، به کیفی که روی میز افتاده بود و مهر و موم شده بود دست کشید و ملایم گفت:

- زیر نظر خودت بزار ملاقات کنن، شاید چیزی بگه که به دردمون بخوره. به این فکر کن که اگه جادوگرا با آیت پیمان بسته باشن دچار مشکل بدی می‌شیم. چه تو باشی چه من.

سرگردون دستی به گردنم که به خاطر خستگی و شاید سرماخوردگی کمی درد می‌کرد کشیدم.

اینکه چرا جون یاسمن در خطره و چرا باید جادوگرا با آدم مضخرفی مثل آیت پیمان ببندن، یک معمای جدیده.

مثل معمای کردان، اون گردنبند، اون پولک های تو حموم یاس، خونی که پریزاد ازم گرفت و هزار تا زهرمار دیگه!

اصلاً ذهنم هیچ رقمه نمی‌تونست این مسائل رو بهم ربط بده.

یک کلید لازم داشتم، شاید هم یک شاه کلید!

به چشمم دست کشیدم و به پیام بهار نگاه کردم.

@shahregoftegoo

《رحمت گفت قلبش خوبه ولی از صبح که بیدار شده همش گریه کرد با من و یسنام حرف نمیزنه.》

حالش طبیعی بود! فکر کنم الان تنها مسئله طبیعی همین حالت های یاسمن بعد از دست دادن عزیزش باشه.

جوابی ندادم، دلم و گرگم طاقت نداشتن. بلند شدم و رو به چهره درهم و تو فکر امیر گفتم:

-کم دست بزن به اون، دیوارش شوکر داره یه‌هو برقش می‌گیرتت کلاغ خشک شده میشی مجبور میشم به موزه تاکسیدرمی اهدات کنم.

سمت در قدم برداشتم که صداش بلند شد.

#پارت_335

✕

♡❋°ᔓ.°ᯓ✾ᯓ✾ᔓ.❋♡

♧°Ⓜ️Ⓐ️Ⓗ️Ⓔ️Ⓣ️ Ⓜ️Ⓘ️Ⓢ️Ⓗ️Ⓐ️Ⓜ️°♧

♡❋°ᔓ.°ᯓ✾ᯓ✾ᔓ.❋♡

-میری خونه؟

سری تکون دادم و خسته و گرفته گفتم:

-یاسمن حالش خوب نیست، بی‌قراری میکنه. تو باش، ببین سعید چیزی دستگیرش میشه یا نه. بهم خبر بده.

***

"یاسمن"

زانوهام رو تو شکمم جمع کردم. موهای پخش و پلا شدم یک طرف چپم ریختم و گونم رو به سر زانوم چسبوندم و چشم بستم.

به طرز وحشتناکی قفسه سینم با هر کوبش قلب بی‌چاره‌م درد می‌کرد.

اشک مثل سیلاب از کنار شقیقه‌م پایین سر می‌خورد و روی پتوی گلبافت سفید روی زانوهام می‌ریخت.

نفسم تو قفس بود، جاش کم بود، جا واسه این همه درد نداشتم.

می‌ترسیدم از روزی که بازهم عزیزم رو از دست بدم. انگار از هرچی بدت بیاد سرت میاد و از هرچی بترسی، سرت میارن!

قلبم مدام تیر می‌کشید و با یادآوری آخرین صدای بابای فرهاد، جوشش جدید ریزش اشک ها و باز درد کردن روحم از سر گرفته میشد.

اوج حس دردم ثانیه‌ی بود که بهش گفتم میام دنبالت، بهش گفتم بعداً برام حرف بزن، بهش گفتم همه چی درست میشه.

ای کاش می‌ذاشتم حرف بزنه، کاش می‌ذاشتم بیشتر بگه، کاش اون لحظه که گفت دوستم داره صد بار تکرار میشد.

اشک هام می‌غلتید و پایین می‌ریخت. ماسک اکسیژنش هنوز بین انگشت هامه و من حتی ازش خداحافظی نکردم.

حس می‌کردم تمامش تقصیر منه، مسبب تمامش منم.

شاید یک راهی بود، شاید میشد یک کاری کرد...

بار گناهانم با بار درد و ناراحتیم اندازه یک کوه بزرگ رو شونم سنگینی می‌کرد.

با باز شدن در حواسم پرت شد، هق ناخواسته ای از گلوم بیرون پرید.

@shahregoftegoo

خورشید نگاهش غمگین بود و روی هیکلم می‌چرخید. درو بست، ناشیانه به زیر پلکم دست کشیدم و دستمال کاغذی تر شده ای به بینیم کشیدم.

کنارم زانو زد، کنج دیوار بیشتر مچاله شدم و نگاهم رو از چهره آشفته و بهم ریخته‌ش گرفتم.

برعکس من هنوز شق و رق بود. استوار بود، کمرش نشکسته بود، شونه هاش خم نشده بود، قلبش احتمالاً درد نمی‌کرد و می‌تونست نفس بکشه.

ولی من می‌خواستم یک تابلو رو خودم نصب کنم بزرگ بنویسم.

@shahregoftegoo

《مخاطب شما از حجم زیاد ناراحتی درحال دق کردن است، لطفاً مزاحم نشوید!》

-یاس...

پلک هام رو بهم فشردم، هربار که یاس می‌گفت قلبم می‌لرزید.

-ببینمت عروسک قشنگم، باز داری گریه می‌کنی؟

هق بعدی رو بلند تر زدم، شونه هام می‌لرزید. تو خودم جمع شدم، لحن مهربونش دلم رو سوزوند.

انگشت های بزرگ و مردونه‌اش بالا اومد و پای چشم رو پاک کرد.

-یاسی ببینمت.

بینیم رو بالا کشیدم از نگاهش گریزون بودم.

از اون عسلی های مهربون که کمی می‌لرزید.

ادامه پارت

گونه‌ام رو با ملایمت نوازش کرد و آروم چونم رو سمت خودش کشید.

-نگاهم کن ببینمت گیسو کمندم.

با دیدن نگاهم حالت چهره‌ش کدر تر شد، غمگین تر شد. صدای گرگش بلند شد.

بی طاقت دستش دور گردنم حلقه شد و جسم سرکشم رو که قصد داشت همچنان کنج دیوار باشه با زور به بدن داغش فشرد. توانم واسه مقاومت در اون لحظه مساوی با هیچ بود.

سرم رو به سینه‌ش فشرد، نمی‌دونم بغلش چی‌کارم کرد که یک هو تمام بغض های عالم تو گلوم ترکید و ترشحاتش از چشمم بیرون زد.

-جانم، جانم عزیزم، بگردم...قربون اون اشکات بشم. فدای اون نگاه ناراحتت بشم. جونم عروسکم...قشنگم...

روی موهام رو بوسید و مثل کودکی زخمی، تنم رو بغل کرد.

#پارت_336

✕

MAHET MISHAM

بوی عطر قهوه‌ش، بوی بارون، بوی شرمندگی، بوی نیاز!

وجودش و گرگش با تمام قوا سعی می‌کردن تسلی بخش وجود پر دردم باشند.

دستش روی موهام جابه جا میشد. تارو پود طلایی رنگش رو نوازش می‌کرد.

بوسه دیگری روی موهام نشوند.

صاف تر نشست.

هیکل بزرگش کمی برای بغل کردنم روی زمین مشکل داشت.

-فدای اون اشکات بشم، هق نزن تنم می‌لرزه. هق نزن قربون اون چشم بلوطیت بشم.

انگشت هام می‌لرزید، ولی بی دریق به تیشرتش چنگ زدم و صورتم رو بیشتر به تنش فشار دادم و هق می‌زدم.

حس می‌کردم گرگش اینجاست، کنارمه و داره با تمام توانش مبارزه می‌کنه بیرون بیاد و آرشامه که بهش اجازه نمیده.

ولی حس کردنش راحت بود، حتی می‌تونستم کنار ضربان نامرتب قلبش، صدای زوزه هاش رو بشنوم.

قربون صدقه‌هاش برام رنگ و بوی جدیدی داشت.

از آغوشش خجالت کشیدم. از نوازشش، از اینکه تو این ثانیه پدر شده و روز قبل معشوقه‌ای بود که زیر بارون لب هام رو به اسارت لب هاش گرفت.

چند دقیقه‌ی از وجودش و گرمای تنش و اون آرامش نا انکار بهره بردم، آرامشی که جناس ناقص حرکتیش من رو از گِل به گُل سوق می‌داد.

اگر همه روزم تو مِلک، مثل بیچاره ها زار بزنم، آرشام من رو با مَلَک همراه می‌کرد.

-میشه گریه نکنی عزیزدلم؟

انگشت هام از روی پارچه مچاله شده لباسش شل شد، خواستم عقب بکشم ولی دستش دور شونه هام پیچید و محکم تر نگه‌م داشت.

-می‌خوام..گ..گریه..کنم...ب..بازم..گریه..کنم.

گونه راستم روی قلبش نشست. پلک هام رو بهم فشردم و زیر لب ناله کردم.

-کسی براش گریه نمیکنه...کسی دوستش نداشت فقط من بودم. ه..همه خوشحال شدن

مرد...ه..همه..ا..از..مرگش..خ..خوشحال..شدن.

با هقی که بیشتر شبیه سک‌سکه‌ای ناموزون در گلو و سینه‌ام یا شاید ته حلقم بود، نوازش هاش رو از سر گرفت و ملایم لب زد.

_هیش، عزیزم. آروم. باشه گریه کن...گریه کن من اینجام. تا هروقت بخوای اینجام ولی الان گریه نکن؛ ببین من‌و، عروسک آرشام.

کمی تکون خورد، صورتم رو با دست هاش قاب کرد.
گرمی دستش زیاد بود، برعکس تن سرد و یخ‌بسته من!

به چشم های مه‌آلودم که بارش باران و تگرگ رو باهم داشت زل زد.

-یکم استراحت بده چشمات، تو حق داری هرچقدر که بخوای واسه آدمی که دوستش داشتی عزا داری کنی.
ولی رحم کن به اون بلوطی قشنگت.

انگشت شصتش رو نرم روی مژه های خیسم کشید، تر پلک هام رو به سر انگشتش هدایت کرد و مهربون گفت:

•••♧

#پارت_337 ♡°°°

✕



-به من رحم کن خب؟ نمی‌دونی وقتی گریه می‌کنی و این طوری هق میزنی چقدر از خودم بدم میاد. تقصیر منه که نتونستم رو قولم باشم، نتونستم به موقع برسم. بدقولی کردم. بهت دروغ گفتم، تو پرسیدی کجایی و من اونجا بودم ولی واقعاً...

ساکت شد.

به خورشید شرمگینش نگاه کردم. سر پایین انداخت، انگار بغض بیخ گلوش رو با ریش سیبیل گرو گذاشتن عقب هول می‌داد.

-م..من نتونستم بگم..می..ترسیدم با شنیدن این خبر برای بیرون اومدنت از اونجا دچار مشکل شی.
می‌ترسیدم اتفاقی برات بیوفته، می‌ترسیدم یاس! از واکنشت که بدون من قرار بود شکل بگیره می‌ترسیدم.

مثل پدری که پول داشت ولی دیر رسید سر تولد دخترش، مثل دکتری که دانش داشت ولی دیر رسید بالای سر بیمارش.

حسرت و غم تو واژگانش موج میزد و این برای منی که همیشه محکم و جدی دیدمش کمی عجیبه.

شاید درکش برام سخته، تاحالا کسی به خاطر از دست دادنم نترسیده.

من حقی نداشتم ازش دلگیر باشم وقتی تمام زندگیش رو به خطر انداخت تا نجاتم بده.

حقی نداشتم دلگیر باشم چون خودمم دروغ گفتم، چون آرشام معنی حرف اینکه 《می‌تونستم بهش صدمه بزنم》 رو نمی‌دونست.

این مرد نمی‌دونست که می‌تونستم قتل‌عامی راه بندازم که تا عمر داره ازم بترسه.

آهی کشیدم و با لحن لرزونی گفتم:

@shahregoftegoo

-تقصیر تو نبود. م..من تورو مقصر نمیدونم. بابت حرف اون شب متاسفم حالم..حا..لم..خ..خوب نبود.

زیر چشمی نگاهم کرد، گرگ هوشیارش داشت مستقیم بررسی می‌کرد که جدی هستم یا نه!

واسه تاثیر بیشتر حرف هام کمی بیشتر ازش فاصله گرفتم. پاهام رو زیر تنم کشیدم و با بغض خیره تو ماسک اکسیژن بین انگشت هام گفتم:

-ت..تو همه تلاشتو کردی..ت..تقصیر تو نبود.

و کسی در اعماق وجودم داد میزد که خودت مقصری و بس!

اشک دیگه ای ناگزیر از کنار گونم پایین افتاد.

دست آرشام جلو اومد و با ملایمت ماسک اکسیژن رو از لای انگشتم بیرون کشید و جاش نرمک رو کف دستم گذاشت.

یک ثانیه جا خوردم که لبخندی بهم زد با نمک گفت:

-فشارش بده، چون نرمه واسه ریلکسی انقدر خوبه! تضمین میکنم خودمم تست کردم.

بین گریه هام خنده‌م گرفت، انگار مولکول های هوا زیادی برای تنفس برام سنگین بود.

@shahregoftegoo

نرمک صداهای ریزی از خودش درآورد. احساس می‌کردم به آرشام فحش میده.

-غذاتو که نخوردی...

درحالی که گوش های نرمک رو نوازش می‌کردم گرفته گفتم:

-دلم نمی‌خواد غذا بخورم.

نگاه چپی بهم انداخت و بدون انعطاف غرید.

-دلت گوه خورده.

•••♧

#پارت_338 ♡°°°

✕



با چشم های پف کردم که شبیه کوفته برنجی شده متعجب و با ابرویی بالا پریده براندازش کردم.

چند ثانیه زمان برد تا حرفش رو تجزیه و تحلیل کنم و به جای ناراحت شدن از کلماتش، به لحن تخس و بامزه‌ش بخندم.

نگاه شاکیش روی ظرف غذایی که بنده خدا یسنا برام آورده بود و حسابی یخ کرده چرخید.

با جدیتی که متضاد با قربون صدقه هاش بود لب زد.

-گریه و اشک ریختنت سرجاش، خورد و خوراکتم سرجاش. اگه بخوای غذا نخوری بدجور کلاهمون میره توهم!

-خب میل نداشتم، زوری که نمی‌تونم بخورم.

نگاهش براق شد، تنش رو جلو کشید. کف دستش رو کنار بدنم روی فرش چسبوند.

روی صورتم خم شد. درحالی که نگاهش روی لبم می‌چرخید با صدایی گرفته و کمی خشدار گفت:

-اتفاقاً باید زوری بخوری، تو این شرایط بدنت بونه گیر میشه. قلبت ناراحته و به مغزت چیره‌ست. زور نگی در عرض یه هفته لاغر میشی.

نگاه عسلیش ملایم بالا اومد و قفل مردمک هام شد.

به مژه هاش که با پلک زدن تاب می‌خورد توجه کردم.

-عروسک خوشم نمیاد لاغر شی، همین الانم لاغری. بنیه‌ت ضعیفه و قلبت ضعف داره. با این تن و بدن ضعیف چه طور می‌خوای هم پای من بیای؟

حواسم پرت لبش بود نمی‌فهمیدم چی میگه و منظورش چیه.

-یعنی چی؟

-حرفات‌و یادت رفته؟ مگه نگفتی هرجا بری میام؟ مگه نگفتی ماهت میشم؟ مگه نگفتی تا تهش باهامی؟ این طوری می‌خوای پا به پام بیای؟ با غذا نخوردن؟ به خودت زور میگی یا من بهت زور بگم؟ البته زور گفتن من درد داره! مثل دیشب کم توقع نمیشم.

با کلمه آخر جمله اش نگاهم رو بالا کشیدم.

-دیشب؟ دیشب مگه چیشده؟

ابرو بالا انداخت، دستش روی رونش حالت استراحت گرفت و خشمانه و با نگاهی ریز شده گفت:

-یادت نیست؟

نفهم وار سری به معنی نه تکون دادم که ریز خندید.

-فدای سرت ان‌شالله عمری باشه یک جوری تو ذهنت هک کنم که عمر داری اسمم رو شنیدی تنت بلرزه!

نفس های داغش به چونم می‌رسید و گاهی بینیش رو بالا می‌کشید.

نرمک مثل من از شیطنت خفته در لحن آرشام صداش درنمی‌اومد.

-مگه چیشده؟ چی کار کردی؟

انگشت شصتش رو زیر چونم کشید و لبم زیرینم رو نوازش کرد و خمار گفت:

-والا هیچ کاری نکردم، از همین بابت پشیمونم!

ابروهام بالا رفت. به سختی خودم رو جمع کردم و با سری پایین افتاده هول گفتم:

-میشه وقتی تو حال خودم نیستم حرکت خاصی نزنی؟ من چیزی یادم نیست.

نفس عمیقی کشید.

گوشیش صدا کرد، حینی که صفحه گوشیش رو چک می‌کرد تخس گفت:

♧•••

#پارت_339 ♡°°°

✕

···...·····•❥❀❥•·····...···

•••●MAHET MISHAM

···...·····•❥❀❥•·····...···

-قول نمیدم. همین الانم تو کلی بهم بدهکاری. ولی حالا چون دختر خوبی بودی یه درصدی تخفیف میدم بهت!

لب گزیدم. نرمک پنجه های کوچیکش رو تو پوست دستم فرو کرد.

-سرما خوردی؟

اخم هاش ثانیه به ثانیه بیشتر درهم میشد. صفحه پیام رو بالا و پایین کرد و چنگی به موهای بهم ریخته‌ش زد و جواب داد.

-یه‌خورده.

-گرگینه هام مگه مریض میشن؟

دهنِ باز کردش رو بست. انگار جواب مناسبی نداشت بده. بی رمق از جام بلند شدم. پاهام تیر می‌کشید، تک تک استخون لگن به پایینم درد می‌کردن.

وحشتناک حس خشکی داشتم. لیوان آبی سر کشیدم و نرمک رو روی تخت گذاشتم.

-حوصله دیدن یه نفرو داری؟

دومین لیوان رو که نوشیدم ناخواسته نگاهم سمت گردنبند مامان بزرگم رفت.

-کی‌و؟

دربرابر لحن لرزون و گرفته‌م تردید کرد. بهش نگاه کردم که بلند شد و با دو دلی و حرص عجیبی گفت:

-هیچی ولش کن. بعداً...

قبل اینکه سمت در بره بازوش رو گرفتم و لیوانم رو سر کشیدم. نفسم با اون آب ولرم جا اومد.

باید اون گردنبند رو می‌نداختم وگرنه تا فردا از تشنگی له له باید بزنم.

-من خوبم آرشام.

یواشکی به صورتم اشاره کرد.

-چهره‌ت چیز دیگه‌ی میگه.

بی جون لبخند زدم.

-چهره من حالا حالا از درون خرابم و دل سوختم برای پدربزرگم خبر میده. خودت گفتی عزا دارم. آدم عزا دار که چهرش نمی‌خنده! ولی توان دارم. اگه مسئله‌ی هست بگو گوش میکنم. چیزی شده؟

مردد بود، تشویش حالت صورتش و نگاهی که به سقف دوخت و رگ گردنی که موندم چرا داشت باد می‌کرد کنجکاوم کرد.

-مهیار اومده بود نمایشگاه، اصرار می‌کرد تورو ببینه گفت باید یه چیز مهم بهت بده و یک چیز مهم تر بهت بگه. یه سری حرفام راجع‌به پسرعموت زد که خوب نبود. گفتم بچه ها تحقیق کنن ببینم راسته یا دروغ. الان تایید کردن دروغ نگفته.

اخم هام درهم شد. مهیار چرا باید بیاد دیدنم؟

چه دلیلی داشت؟ این همه بلا سرم اوردن، پدربزرگم، تنها کسی که داشتم هم کشتن دیگه دردشون چی بود؟

چی می‌خواستن از جون زندگی من؟ چرا ولم نمی‌کردن؟ حس نفرتم داشت دوباره شعله می‌کشید و قصد نداشتم دوباره با طرز نگاهم آرشام رو بترسونم.

پلک بستم و نفس عمیقی کشیدم.

به چهره عصبیم زل زد و ملایم گفت:

-هیچ اجباری واسه این دیدار نیست عروسک. اگه ناراحتت میکنه...

بین حرفش پریدم و با حرص گفتم:

-می‌خوام ببینمش.

•••♧

#پارت_340 ♡°°°

@shahregoftegoo



انگشت هاش مشت شد.

نگاهش با فضولیت تمام می‌خواست تو لابه‌لای ورقه های کتاب قطور مردمک هام که هر صفحه‌ش لایه‌ای بود برای پنهان کردن نوشته های پر نفرت و خشمم، نفوذ کنه.

-نمی‌خوام با دیدنش اذیت بشی. هرچند مهیار نقشی تو مرگ پدربزرگت نداشته ولی می‌خوام بدونی، اطلاعاتش

هرچقدر مهم باشه مهم نیست و من راه های زیادی واسه فهمیدنشون دارم.

رو ازش گرفتم، گیج و با حالتی عصبی موهای طلاییم رو بالای سرم جمع کردم.

شال مشکی، مانتو مشکی تمام بندو بساطی که بهار برام آورده به درخواستم مشکی بود.

رخت عزا به تن داشتم همون طور که لباس تنم می‌کردم، با صدایی گرفته گفتم:

-تمام کسایی که تو اون خونه هستن، تک به تکشون تو مرگ بابافرهادم نقش داشتن. نمی‌گذرم آرشام. به خدا قسم از هیچ کدومشون نمی‌گذرم ولی باید مهیارو ببینم.

اون جونور موذی بی‌دلیل نمیاد اینجا، به خصوص که مثل سگ ازت می‌ترسه.

وقتی سمتش چرخیدم تو هپروت بود. تقریباً داشت با نگاه داغش دیوارو سوراخ می‌کرد.

-بریم ...

چند بار پلک زد، نگاه ناراضیش روی لباسام چرخید.

حینی که دستش پشت کمرم می‌نشست ملایم گفت:

-باید برات خرید کنم. یه خرید حسابی! لباسات گرم نیست، تو سرما بخوری بهارو میکشم با این لباس آوردنش!

***

انبارش گرم بود. برعکس بیرون که سوز می‌اومد.

حس می‌کردم زمستون داره آخرین زور های خودش رو میزنه و همراه باد مسافر قاچاقی میشه تا بتونه به بهار برسه.

انگار می‌خواست این شهر دود گرفته همچنان زیر چتر سرما و هوای لرز آورش باقی بمونه، سرما که باشه تمایل به گرما زیاد تر میشه.

اصلا باید یکی رو پیشونی همه بنویسه 《به یک بغل گرم نیازمندیم》

@shahregoftegoo

به چشم های بی رمقش که با اشتیاق روی صورتم می‌چرخید نگاه کردم.

آرشام چراغ بالای سرمون رو زد و با حالت شاکی شونه و بازوش رو به دیوار چسبوند و طلبکارانه و دست به سینه ایستاد.

از دیدن حالت نگاهش خشمم تو یک ثانیه فروکش کرد.

پوست پیشونیش زخم بود و بینیش خونی! حتی دستمال سفید دور لب هاش هم کمی خونی بود. متعجب و گیج لب زدم.

-این چرا انقدر آش و لاش شده؟

•••♧

#پارت_341 ♡°°°

✕

···…·····•❥❀❥•·····…·····

•••●MAHET MISHAM

···…·····•❥❀❥•·····…·····

جلو رفتم، پاهاش طناب پیچ شده‌ش رو کمی عقب کشید.

و دست های از پشت به میله رادیاتور بسته شدش رو تکون داد.

نگاهش با دیدنم کم کم آرامش گرفت و با چشم هاش از آرشام گله کرد.

به اخم های درهم و عسلی های تیزی بیرون کشیدش نمی‌اومد انقدر خشن برخورد کرده باشه! ناباور گفتم:

-تو زدیش؟

دمی گرفت و چپ چپ مهیارو برانداز کرد.

-شاید از دستم در رفته یکم تصادفی زده باشم. آخه دق و دلی داشتم. یکمم عقده، یکمم خودش زر زد اعصابم‌و خراب کرد. وگرنه من دست بزن ندارم!

قیافه مهیار مچاله شد، ملتمس نگاهم کرد. دستم رو جلو بردم و پارچه بین لب هاش رو پایین کشیدم که فوری دمی گرفت و سمت آرشام داد زد.

-یک جوری من‌و کت بسته نگه داشتی انگار دزدِ جانی گرفتی. من که گفتم تسلیمم، دیدی که چیزیم با خودم ندارم. چته آخه مسلمون؟

آرشام نیشخندی زد.

-واسه تو کافرم. برو خدات‌و شکر کن شمر نشدم وگرنه همین‌جا سرت‌و می‌بردیم می‌ذاشتم رو سینه‌ت.

دهن مهیار بسته شد، کمی خودش رو منقبض کرد. زیر چشمی به حال ناخوشم زل زد و آروم گفت:

-خوبی؟

جوابی ندادم، فقط تماشاش کردم. چهره کتک خوردش دردم رو تسکین نمی‌داد. فکر می‌کردم میده ولی برام مهم نبود. سمتم خم شد و آروم نجوا کرد

-یاسمن ببین، باید حرف بزنیم، یه چیز مهم باید بهت بگم. میشه بگی آرشام بره؟ لطفاً.

بازم صامت موندم. کف انبار درحالی که پاهام رو زیر تنم جمع می‌کردم نشستم. خسته بودم، دلگیر بودم.

حس می‌کردم حتی اگر تموم آدمای اون عمارتم درد بکشن حالم خوب نمیشه. پدربزرگم برنمی‌گشت.

-خواهش میکنم، به خدا حرفام مهمه.

مردمک های آب گرفتم لرزیدن، چی در این ثانیه برام مهم بود؟ راه پریزاد؟ پری کامل شدن؟

انتقام و تحمیل درد به گرگینه ها؟ پریزاد چرا نگفت تهش چی میشه؟

ته تمام رنجی که طرف میکشه، چی به من می‌رسید؟ چرا از جسم کتک خورده مهیار دلم آروم نمی‌گرفت؟

چقدر باید درد کشیدن طرف رو ببینم تا غرق لذت بشم؟

پس پری بودنم به چه درد می‌خورد؟

@shahregoftegoo

-آرشام، میشه مهیارو باز کنم و باهاش تنها حرف بزنم؟

لحن بغض آلودم به هم ریختش، بهم هشدار داد ناراحت میشم ولی جدی نگرفتم.

با مکث طولانی و نگاهی طولانی تر جلو اومد.

مهیار با نزدیک شدنش نامحسوس تنش رو کمی تکون داد و فوری سر خم کرد.

بالای سرمون ایستاد، دستی دور دهنش کشید، تو نگاهش یک فحش آب دار نثار مهیار کرد.

از جیب شلوارش چاقو ضامن داری دستم داد و با نارضایتی تمام غرید.

-جلوی درم! تموم شد صدام بزن.

•••♧

#پارت_342 ♡°°°

✕

┈┈┈┈┈┈•❥❀❥•┈┈┈┈┈┈

••♡Ⓜ️Ⓐ️Ⓗ️Ⓔ️Ⓣ️ Ⓜ️Ⓘ️Ⓢ️Ⓗ️Ⓐ️Ⓜ️

┈┈┈┈┈┈•❥❀❥•┈┈┈┈┈┈

سری به معنی باشه براش تکون دادم.

@shahregoftegoo

گردنم درد گرفت و کمی لنگم گز گز می‌کرد. وقتی رفت نفس آسوده مهیار مثل خشاب اسلحه خالی شد.

نگاهم به تیغه تیز چاقوی ضامن دار بود که نیم رخم رو شکافته و می‌تونستم تصویر این دخترک خسته و درون آشفته رو ببینم.

دسته چرمش، با اون بند های مشکی آویزون انتهای دسته که تو هر بند مهره‌ای مشکی قرار داشت کف دستم سست بود.

-خوشحالم حالت خوبه، خیلی نگران حال و روزت بودم. می‌ترسیدم اتفاقی برات افتاده باشه.

@shahregoftegoo

نیشخندی زدم، تصویر دخترک نصف گریه و نصف تمسخر می‌کرد.

-خوب؟ حال خوب‌و به چی میگی؟

نگاه سرخم رو بالا کشیدم.

-تو توی چهره‌م خوب میبینی؟ قیافه‌م شبیه آدم خوب و خوشحالیه که از بند رها شده؟

زانوش رو خم کرد روی زمین گذاشت. کمی تنش رو جلو کشید و گرفته لب زد.

-از بند کارن فرار کردی که اسیر و پابند سلحشور بشی؟ من در تو آزادی نمیبینم. دختری رو میبینم که

قلاده بردگی‌و به دندون های تیز یک شکارچی وحشی فروخته. گرگینه جماعت همینن عزیزدلم. کارن نباشه تن‌و بو بکشه و گاز بگیره، یک گرگ دیگه این کارو میکنه. تا زمانی که انتخابت یک گرگ نره، اسیری. شاید نوع اسارتت فرق کنه.

اخم کردم، آرشام مثل کارن نیست. هیچ شباهتی بهم نداشتن و همین باعث شد راحت تر بهش اعتماد کنم.

دمی گرفت، وقتی چهره عصبیم رو دید آروم تر گفت:

-بابت مرگ پدربزرگت متاسفم. تسلیت میگم، دلم نمی‌خواست این طوری بشه.

حرص تو بند بند وجودم بندبازی می‌کرد و لحظه منتظر بودم، دختر بندبازم از اون بالا پرت زمین شه.

-برو سر اصل مطلب...

کلافه طناب پیچیده شده دور پاهاش رو باز کردم.

-واسه چی اومدی اینجا؟

به انگشت های لرزونم خیره شد، به چشم های نمدارم به غروری که شکست، به دلی که شکست، به کمری که شکست، به یک مشت استخون شکسته خیره موند.

-یاسمن...

بغض بیخ گلوم رو گرفت. با فشار تندی شونش رو سمت مخالف هول دادم.

♧•••

#پارت_343 ♡°°°

✕

·····•❥❀❥•·····

•••●MAHET MISHAM

·····•❥❀❥•·····

بند طناب دور مچش رو چاقو پاره کردم و با قامتی که می‌لرزید بلند شدم.

اشکم داشت از تلاشم سبقت می‌گرفت.

@shahregoftegoo

-حرفت‌و بزن و زودتر برو. دلم نمی‌خواد ببینمت.

حالم‌و بهم میزنی.

-من تو مرگ پدربزرگت نقشی نداشتم که این طوری میکنی. من هیچ کاره بودم. روز قبل عقدت رفتم دماوند!

دربرابر لحن دلخورش پلک زدم و پشت بهش ایستادم. با پشت دستم فوری نم اشکم رو گرفتم.

خشمم داشت کم کم رو ضربان قلبم اثر بغرنج می‌ذاشت، دوست نداشتم حرف پریزاد درست باشه.

من قبلاً از ترس آرشام لذت بردم ولی نمی‌خواستم به این لذت عادت کنم.

-به درک کجا رفتی و کجا بودی، یا حرفاتو بگو یا من میرم!

سکوت کرد، قدم اول رو که برداشتم بازوم رو گرفت و سمت خودش کشید.

کنترلم رو از دست دادم تمام حرص و خشمم رو تو دستم ریختم و چنان سیلی توی گوشش کوبیدم که صداش تو کل اتاق پیچید.

صورتش سمت مخالف چرخید، انگشتت شل شد و کف دست من از جراحتی که مجدد، ضرب بهش وارد شده خونی شد.

تمام غم تلمبار شدم تو لحنم خودشون رو جا کردن و توی صورتش غریدم.

-بهم دست نزن، دست نزن میفهمی؟ نتونستم حالیتون کنم از همتون متنفرم، از همتون بدم میاد. عق میزنم وقتی می‌بینمتون! از اون جهنم فرار کردم. از دست کارن، از دست تو! از دست آیت و اون گله مسخرتون. تمام عمرم هرچی گفتید سر خم کردم و تهش چی شد؟

پلک هاش رو باز کرد. لب هاش رو بهم فشرد و دربرابر غصه هام لال تماشام کرد.

-پدربزرگم، تنها کسی که واسم مونده بودم کشتید. تک تک شما تو مرگش مقصرید، همتون!

دمی گرفت، سینه‌م داشت از جاش درمی‌اومد و شالم داشت کم کم از دور گردنم شل میشد.

نگاهش شرمنده سقوط کرد و بی توجه به خون جاری شده کنار لبش آروم گفت:

-حق داری.

-حقت بخوره تو سرت مهیار!

به لحنم تلخ خندید و با وجود سیلیم باز شونه هام رو گرفت و مجبورم کرد نگاهش کنم.

-به خدا قسم کارن تو مرگ پدربزرگت نقشی نداشت. تمامش زیر سر آیته. کارن داشت واسه پدبزرگت خونه

آماده می‌کرد. اصلا فکر میکنی چرا من رفتم دماوند؟ کارن روحشم خبر نداشت آیت چی‌کار کرده. به خدا قسم راست میگم.

مخم کم کم داغ کرد.

-بازم طرفش‌و میگیری نه؟ بازم اومدی طرفش‌و بگیری؟ می‌خوای متقاعدم کنی آدم خوبیه که برگردم؟ تو آدمی آخه؟ تو آدمی؟

•••♧

#پارت_344 ♡°°°

✕

┈┈┈┈┈┈┈┈•❥❀❥•┈┈┈┈┈┈┈┈

MAHET MISHAM•••●

حس میکردم التهاب درونم داره منفجر میشه! تنم رو عقب کشیدم که مچ دستم رو گرفت و با جدیت تمام صورتش رو نزدیک آورد و گفت:

-نه، نیومدم طرفش‌و بگیرم. اومدم هشدار بدم که کارن هنوز چشمش دنبالته و گله‌ش تورو جفتش می‌دونن، جونتون در خطره.

جا خوردم و سرجام موندم. وقتی نگاه شوکه‌م رو دید ادامه داد.

-نیومدم برتگردونم، اومدم بگم با آرشام زودتر ازدواج کن! بزار نشانت بزنه، گرگش آلفاست. اصل آلفا اونه نه

کسایی مثل امثال کارن. زودتر عقد کنید، جفتش شو. تنها کسی که الان می‌تونه تورو از دست آیت حفظ کنه فقط سلحشوره!

چشم های خیس و ورم کردم گرد شد و حس کردم پایین تنم رو حس نمیکنم.

مچ دست شل شدم رو رها کرد و با لحن کنترل شده که همون طور که خون کنار لبش رو پاک می‌کرد، گفت:

-تا زمانی که کارن آلفا بود جلوی آیت‌و می‌گرفت. میدونم آزارت داد. اذیت شدی، اسیر شدی ولی اگه زنده موندی به خاطر محافظت کارنه، از اینجا به بعد آیت هر ثانیه دنبالته می‌خواد تورو بکشه! الان کارن آلفا نیست شده هیچ کاره، ولی هنوز می‌خوادتت و همین

امروز فرداست که قبول کنه با آیت همراه شه. فقط کافیه باباش قول تورو بهش بده.

نفسم در این مسقف گیر افتاد، حس کردم راه تنفسیم بسته شده!

یک قدم عقب رفتم که مهیار ادامه جمله‌ش رو با عقب روندن موهاش تکمیل کرد.

-یه کیف واست آوردم. رمزش چهاره و صفره. شناسنامه و مدارکت، پاسپورت، کارت ملی و یه چیز دیگه که مجبور شدم بدزدمش. از اینجا برید، کجاش مهم نیست فقط برید تا اوضاع بهم ریخته تر نشده.

صورتش از درد مچاله شد.

انگشت هاش روی پهلوی راستش مشت شد و دستش رو به قفسه آهنی کنار دیوار گرفت و ناله کوتاهی زیر لب کرد.

-به آرشام بگو ببرتت یه جای امن. اگه یه نفر بتونه جلوی آیت و جادوگرای متحدش رو بگیره فقط سلحشوره! من جرئیات نقشه آیت رو نمیدونم. معلوم نیست بی‌شرف نقشه‌ش چیه.

بیشتر خم شد. به خودم اومدم یک قدم جلو رفتم.

-مگه چقدر کتکت زده؟

تلخ خندید و با حال خرابی گفت:

-صورتم کاردستی آرشامه ولی بقیه جاهام تقصیر اون نیست.

•••♧

#پارت_345 ♡°°°

✕

·····•❥❀❥•·····

•••●M A H E T M I S H A M

·····•❥❀❥•·····

سرجام ایستادم و بی اراده لب زدم.

-کی کتک زده؟ کارن؟ فقط اونه که دست به زدنش محشره.

@shahregoftegoo

به لحنم که تو انتهای سیاه‌چاله نویزهاش حرص و تمسخر موج میزد لبخند بی‌حالی تحویل داد.

-کارن؟ اینبار نه، احتمالاً اگه ازم دفاع نمیکرد پدرش من‌و می‌کشت.

-چرا زدتت؟ مگه چی‌کار کردی!

با قرار دادن دستش به دیوار و تکیه گاه قرار دادنش، کمر صاف کرد.

درحالی که سینه‌ش با دم های بلندی که می‌کشید تا دردش رو کمی قابل تحمل تر کنه، با یک قدم فاصله جلوم سینه صاف کرد.

هرچند که دردش مشهود بود و لازم نبود به پنجه گره خوردش اهمیت بدم.

دربرابر سوالم بی‌حوصله گفت:

-فقط رو اعصاب سلحشور نرفتم. ملت کم اعصاب شدن. به خصوص اون پیرمرد مشنگ. اعتراضات تو هر گله‌ی مجازه ولی در کل آیت زیاد از من خوشش نمیاد. اینا مهم نیست...

دستش روی شونم گذاشت و ادامه داد.

-حرفام‌و یادت نره، من باید برگردم. می‌تونی به اون کله خر بگی اجازه بده بی سرو صدا گورم‌و گم کنم و برم؟

با فکی منقبض شده و دردی که در سینه‌م مثل پژواکی ترسناک در دل کوهستان می‌پیچید، براندازش کردم. دستش رو به کمرش گرفت و با کمی لنگ زدن سمت در رفت.

-اگه یه آژانسم برام بگیره چه قدر خوب میشه!

به در رسید.

حالم بد بود، خیلی بد! اون درد داشت و من خوشحال نبودم، اون آدم بده زندگیمه، یا دست کم یکی از همراهان آدم بده زندگیمه و من باید از دردش خوشحال بشم ولی نبودم.

@shahregoftegoo

به خاطر دادن مدارکم اومده، به خاطرم از آرشام کتک خورده.

وجدانم بیدار بود و احساساتِ جریحه دارم تو سرم سرک می‌کشید.

لب گزیدم و بدون فکر کردن جملات رو ردیف کردم.

-برنگرد مهیار، پیش آیت برنگرد اگه بفهمه مدارکم‌و آوردی می‌کشتت.

سرجاش موند. از سرشونه‌ش چرخید.

-برنگردم؟ اونوقت کجا برم؟

با گوشه مانتوم ور رفتم و با زبونی که قصد گرم شدن نداشت جواب دادم.

-پیش ما بمون، آرشامم گله داره. می‌تونی بیای، با من! خودت گفتی آرشام از پس آیت برمیاد. مطمئنم قبولت میکنه بهش میگم! مطمئنم قبول میکنه.

حالت نگاهش غمگین شد و ملایم نجوا کرد.

-نمی‌تونم باید برگردم. کارن تنهاست و بهم نیاز داره.

حرصم گرفت.

- کشکه مهیار، کشه! جونت‌و به خطر بندازی به خاطرش که چی بشه؟ اون که دیگه آلفات نیست.

به بی‌قراری ناموزونم که مثل طوفان در یک روز گرم تابستانی عجیب بود، لبخندی زد.

هوا برای نفس کشیدن داشت کم میشد و توانم رو واسه ایستادن داشتم از دست می‌دادم.

کم کم این گزگز کلافه کننده پاهام به یک درد شدید و غیر قابل تحمل داشت تبدیل میشد و همین توانم رو از بین می‌برد.

•••♧

#پارت_346 ♡°°°

✕

┈┈┈┈┈┈┈•❥❀❥•┈┈┈┈┈┈┈

MAHET MISHAM●•••

@shahregoftegoo

-آلفام نیست ولی رفیقمه. تو از گذشتم خبر نداری. جونم‌و بهش مدیونم. الان که همه بهش پشت کردن نمی‌تونم ولش کنم. نه به عنوان سرکرده، به عنوان کسی که تو بدترین روز زندگیم دستم‌و گرفت. گرگینه‌ها همینن یاسی خانم. این یه حقیقت رو اعصابه وفا دارن و سر این موضوع رگ وسط می‌ذارن!

نیشخندی بهش زدم.

خیلی سعی کردم جلوی اشک هام رو بگیرم. حال بدم مثل تورم مدام بالا می‌رفت و قیمت نگه داشتن آب حیاتِ چشم هام رو برام مشکل تر میکرد.

-کارن ارزشش‌و نداره. این همه واسش فداکاری کردی از سرشم زیاده. حالا می‌خوای بری برو به درک. هنوز بلد نیستی هر رو از بر تشخیص بدی، نمیدونی چی خوبه چی بد. نمیفهمی کجا بری و کجا نری. برو به جهنم!

رو ازش گرفتم و سعی کردم بی تفاوت به چهره آروم و کمی مهربونش قدم بردارم.

نفسم داشت قطع میشد و استخون لگنم یک جوری تیر می‌کشید انگار شکسته.

-بهشون میگم برات آژانس بگیرن. زودتر برو، نمی‌خوام واسه آرشام دردسر شی.

@shahregoftegoo

درو خواستم باز کنم که مچ دستم رو گرفت و عقب کشیدتم. تن بی‌جونم رو که تو دریای تضاهر داشت غرق میشد جلوی هیکلش نگه داشت.

لبخندی روی لب های زخمیش نشست. جلو اومد، آب دهن خشک شدم رو قورت دادم که زیر گوشم نجوا کرد.

-تو پری خوبی نمیشی.

رنگم پرید، اندام هام اعلام بازنشستگی کردن. کمی جلو تر اومد و انگشت اشارش رو روی بینی و لبش گذاشت و مثل گذشته چشمک بهم زد.

-من از راز کوچولوت خبر دارم.

مچ پام تیر کشید، دربرابر نگاه مه‌گرفته با چشم های وق زده لرزون لب زدم.

- ا..از کجا؟

-ریما!

با وحشت لب زدم.

-کی جز تو...م..میدونه؟

دهنم قفل شد. لب هام رو بهم فشردم و چشم بستم که صدای آرومش نزدیک گوشم پخش شد.

-اگه نگرانی که به آرشام و دارودسته‌ش حرف بزنم خیالت راحت. دهنم قرصه!

لال شدم. سر معدم می‌جوشید و حالم داشت بد میشد.

-تو مهربونی یاسمن از روز اولی که دیدمت با وجود همه بد رفتاریا مهربون بودی. دلسوزی، دل رحمی درست برعکس اهالی اون خونه.

پلکم می‌لرزید. مخم سوت می‌کشید. تمام تنم فریاد عطش میزد.

-همین جوری بمون. تو به درد پری شدن نمی‌خوری. پریا رحم ندارن، درد طرف براشون مسکنه، لذته ولی تو مهربون بودن بیشتر بهت میاد.

روی صورتم خم شد، اشک هام یکی پس از دیگری فرد می‌ریخت. به حال بدم کج خندید.

-مراقب خودت باش، امیدوارم بعداً باز ببینمت.

•••♧

#پارت_347 ♡°°°

✕

·····•❥❀❥•·····

•••●MAHET MISHAM

·····•❥❀❥•·····

هنوز مچ دستم رو کاملا رها نکرده بود، هنوز سر انگشت هاش روی پوست سرم می‌سوخت که در باز شد.

چشم های عسلیش از دیدن فاصله کوتاهمون و اون لمسی که یک ثانیه تا قطع اتصال فرصت باقی داشت، سرخ شد.

اخم هاش در هم تنید، مهیار خونسرد، عقب کشید.

-حرفاتون تموم نشد؟

خط و نشون می‌کشید، با هر نفس، با هر پرتو درخشان عسلیش!

یک جوری زیرپوستی غرید که حساب کار دستم بیاد!

-شد جناب سلحشور، الان رفع زحمت میکنم.

@shahregoftegoo

انگشت های مشت شدش روی چهارچوب در ازهم باز شد و درحالی که رگ بادکرده گردنش رو نشون می‌داد گفت:

-رفع زحمت میکنی؟ اجازه بهت دادم از این خراب شده پات‌و بزاری بیرون؟

ابروهام بالا پرید و مهیار هیچ ری‌اکشنی نشون نداد.

دست از سر فشار دادن لب هام برداشتم و بازو ورزیده‌ش رو بین انگشت هام گرفتم و مستعصل گفتم:

-حرف‌هاش که زد. ولش کن بزار بره، خطری که واسه ما نداره.

درحالی که مردمک های تیزی بیرون کشیدن روی صورت رنگ پریده اون می‌چرخید با جدیت گفت:

-خطرناک و وحشی این ده های اخیر منم، به خصوص وقتی کسی نگاهش روی مالم باشه بدجور خطرناک میشم. روشنه برات؟

مهیار پوزخندی زد، به منی که رنگ به رو نداشتم نگاه کوتاهی انداخت.

-هرکسی دیگه‌ی هم باشه سر همچین لعبتی خطرناک میشه.

انگشت هاش مشت شد، به منی که خسته بودم و اشک روی گونه‌م هنوز تبخیر نشده بود توجه کرد.

شاید هم لحن دوستانه مهیار که متضاد با نیشخند رو لبش بود جلوی جوشش خشم آرشام رو گرفت.

دستش رو از درگاه در برداشت و کنار رفت.

-بزن به چاک!

مهیار با تکون دادن سر ازم خداحافظی کرد و رفت و دیدم که سعیدم زیر بازوش رو گرفت و با حرکاتی که به نظر تند نبود سمت در هدایتش کرد.

نگاه حرصی آرشام جلوی زبونم رو گرفت تا ازش درخواست کنم براش آژانس بگیره.

-بریم خونه؟

یک جوری گفت بریم خونه می‌خواستم بگم من رو نخور!

پوست پام به سوزش افتاد، دردش داشت بیشتر می‌شد.

یکم این و پا و اون پا کردم و با طاقتی که از درد زیاد استخون هام داشت ته می‌کشید سری تکون دادم.

***

پله های جلوی خونه رو بدونه توجه به نگاه خیره آرشام که هنوز پیاده نشده بود و تا خود اینجا فقط فرمون نازی رو چلونده و حرف نزده، بالا رفتم.

صدای خنده های عمه فریبا و بهار از گوشه سالن می‌اومد.

♧•••

#پارت_348 ♡°°°

✕

···…·····•❥❀❥•·····…···

MAHET MISHAM•••●

···…·····•❥❀❥•·····…···

بی توجه به جماعتی که هنوز حتی من‌رو ندیده بودن سمت اتاق هجوم بردم.

نفسم در سینه گیر بود.

شیشه لازم داشتم تا گلوم رو ببرم بلکه نفسم دربیاد.

تنم می‌سوخت. شبیه ماهی که از آب بیرون پریده.

تنم داغ بود، اگر کسی بهم دست میزد قطعاً می‌سوخت.

می‌لرزیدم، کمی تار می‌دیدم. سمت میز لنگ زنان رفتم و گردنبند رو چنگ زدم.

همین که کف دستم نشست حس خنکیش وجودم رو پر کرد. گردنبند آرشام رو درآوردم و مال مادربزرگم رو انداختم.

کم کم نفسم برگشت، هین هینم از بین رفت. خس خس سینم کم شد ولی از خشکی دهن و لبم و حتی بدنم چیزی کم نشد. پاهام به شدت می‌سوخت!

درحالی که واسه بلعیدن اکسیژن عجله داشتم، پاچه شلوارم رو بالا زدم.

با وحشت به پوست قرمز و فوق‌العاده خشک پاهام نگاه کردم. انگار پوستم با روغن سوخته!

پوسته پوسته شده بود! از خشکی زیاد وقتی روش دست کشیدم یک جوری سوخت که به سختی سعی کردم جیغ نکشم!

تک به تک سلول های بدنم در تمنای قطره ای آب فریاد العطش سر دادن.

آب خوردن به دادم نمی‌رسید، پریزاد درمورد این جوری شدن چیزی نگفته بود!

@shahregoftegoo

با باز شدن در و ورود سرزده یسنا، نگاه سرخم رو سمتش چرخوندم و پاچه شلوارم رو پایین کشیدم، لبخندش با دیدن صورتم خشک شد.

-یاسمن؟ چیشده؟ چرا رنگت انقدر پریده؟

جلو اومد. دل‌نگران از بالا تا پایینم رو رصد کرد. مطمئن بود حالم سرجاش نیست و قطعا نبود!

اکسیژن به ریه‌هام نمی‌رسید، انگار هوا برای نفس کشیدن کمه، هنوز داشتم مثل اون ماهی بیچاره جون می‌دادم...

به قفسه سینم و دهنی که واسه بلعیدن هوا نیمه باز بود وحشت زده اشاره کرد.

-قلبت چیزی شده؟ درد داری؟ به رحمت بگم بیاد؟

آب می‌خواستم! هیچی نمی‌فهمیدم فقط فریاد ذهنم بود که نعره میزد و طلب آب می‌کرد.

با اندامی لرزون سمتش رفتم که دست های رعشه دارم رو گرفت، با صدایی که به خاطر خشکسالی گلوم خشدار بود به سختی گفتم:

-حمو..م، حموم کجاست؟

-حموم می‌خوای چی‌کار؟

نمی‌تونستم وایسم، آخرین رمق هام بود!

-باید..د..دوش بگیرم.

-رنگ به رو نداری دختر، چه حمومی؟ قلبت درد میکنه باید بریم بیمارستان. حموم واسه...

چشم بستم، نیرویی درونم مثل برق رد شد. جونی بهم بخشید که صدام رو کمی بلند کردم و تا حد ممکن مهربون گفتم:

-خوبم یسنا، به خدا خوبم قلبمم درد نمیکنه، فقط کثیفم. باید دوش بگیرم حالم بیاد سرجاش، خب؟

♧•••
#پارت_349 ♡°°°
✕



@shahregoftegoo

●•••MAHET MISHAM

•••••••

لبم رو گاز گرفتم و با چشم هایی که از درد داشت پر اشک میشد به اتاق بغل رفتم و درو هول دادم.

نگاه سرخم با دیدن بالاتنه برهنش گرد شد، دستم روی دستگیره در موند.

از حضور ناگهانیم متعجب چرخید و همزمان دگمه شلوارش رو دوباره بست، زیپ شلوارش رو بالا کشید و با اخم ریزی جدی لب زد.

-چی شده؟

نگاه وق زدم روی عضلات بالاتنش چرخید، سینه ستبرش و شونه های شق و رقش، گردن کشیدش و کمری که هیچ وقت ندیدم قوز کنه.

برای لحظاتی کوتاه درد رو بیخیال شدم و دلم خواست هیزانه نگاهش کنم!

کبودی محوی روی پهلوش به چشم می‌خورد. با تیر کشیدن استخون لگنم چشم گرفتم، آب گلوم رو قورت دادم و درو بستم.

-لباس عوض می‌کردی؟

-می‌خواستم برم حموم!

سری تکون دادم، نفسم درنمی‌اومد. سمت در قهوه‌ای قدم برداشتم و درهمون حین گفتم:

-اول من!

@shahregoftegoo

-نوچ، نوچ! نوبت بگیر، اول من اومدم اینجا!

دستگیره طلایی درو بین انگشت هام گرفتم و به لحن تخسش زوری خندیدم.

-سر یه حموم کافه رو بهم نریز. خانما مقدم ترن، من میرم بعد تو میای. به نفعت هم میشه، حمومو واست گرم می‌کنم.

دستی دور لب هاش کشید و سینه جلو داد.

-منم بیام بازم می‌تونی حمومو گرم کنی. البته گرم کردن فقط تو حموم خلاصه نمیشه، تختم جزو موارد جذاب و با آپشن های خاص به حساب میاد!

ذهنم هنوز مثل تشنه‌ای که در بیابان گم شده، دنبال یک چیکه آب می‌گشت و قصد نداشت به شیطنت آرشام که با کمی دلخوری همراه بود پاسخ بده.

-فکرشم نکن آقا گرگه الان وقتش نیست.

نگاهش از لحن بی‌حالم تنگ شد، صورتم رو ازش پنهان کردم که با دست های مشت شده جلو اومد.

-حالت خوبه؟

درو باز کردم ولی بازوم رو گرفت و اجازه نداد فرار کنم.

-نگاهم کن ببینم، چرا انقدر تنت داغه؟

@shahregoftegoo

انگشت هاش روی پیشونیم نشست که فوری تنم رو عقب بردم.

-چیزی نیست خوب میشم. یه دوش درست حسابی بگیرم درست میشه، اثر خستگیه.

اخم کرد، بازوم رو محکم تر گرفت. تنی که نیم خیز سمت حموم بود رو عقب کشید، زورش بهم می‌چربید.

•••♧

#پارت_350 ♡°°°

✕

┈┈┈┈┈┈•❥❀❥•┈┈┈┈┈┈

•••●MAHET MISHAM

┈┈┈┈┈┈•❥❀❥•┈┈┈┈┈┈

@shahregoftegoo

جلوی تن برهنه‌اش نگهم داشت و غرید.

-خستگی چه ربطی به داغی و رنگ پریدگی صورتت داره؟ تب داری یاسمن! فکر کنم درجه تبت خیلی بالا باشه که دستمو از رو لباس داری می‌سوزونی. باید ببرمت دکتر، اینا واسه قلبت خوب نیست. تو هنوز درست حسابی خوب نشدی.

عجب گیری افتادم تو این وضعیت هیری ویری!

چرا ول کن نیستن؟ تقلا کردم تا دستم رو ول کنه ولی موفق نبودم. انگار انگشت هاش به بازوم قفل شدن.

کلافه درحالی که می‌خواستم صورتم رو پنهان کنم، لب زدم

-طوری نیست قلبم خوبه.

کوتاه نمی‌اومد، عسلی نگاهش هنوز شاکی بود، حتی تو لحن صداش ملایمت نداشت. چشم های خمارم رو بالا کشیدم و به لب هاش زل زدم.

حتی تصور طعم لب هاش من رو تو جهنمی بدتر از جهنم الان، می‌برد.

-چرا انقدر وول می‌خوری؟ میگم تب داری حالت بده بگو چشم!

لب گزیدم. قفسه سینه‌ش با جدیت بالا و پایین میشد، اصلا شوخی نداشت. تو نگاهش فرمان می‌داد و مجبورم می‌کرد بگم چشم!

حتی گرگش برام خط و نشون می‌کشید. یک بار دیگه تلاش کردم با دست آزادش طرف دیگه بازوم رو چسبید.

-موش کوچولو فرارم می‌کنی؟ به خاطر خودت میگم. بزار معاینه‌ت کنم. می‌ترسم به خدا، خیلی داغی! همین امروز صبح به‌هوش اومدی. اگه علائمت برگرده باید بدونم چه خاکی تو سرم بریزم.

چشم های وق زدم روی صورتش و لب های تر شدش چرخید. مغزم تشنه‌ش بود، تمام رگ های تنم از تشنگی می‌سوخت.

دمی گرفتم، شهوت لفظ درستی برای حس اون لحظه نبود، بیشتر حس درمانده و بیچاره هارو داشتم که فوق‌العاده در تنگنا گیر افتادن و مجبورن برای مدتی هم که شده دروغ بگن.

بی‌هوا روی نوک انگشت هام بلند شدم. جا خورد، یک قدم عقب رفت، دو قدم جلو رفتم و لب هام رو محکم روی لبش گذاشتم.

@shahregoftegoo

اوج گرما و سوزش رو وقتی لبش رو بوسیدم حس کردم. عطش وجودم با تری لب هاش ثانیه‌ای خاموش شد و فهمیدم همچین از سر بیچارگی هم نیست!

هورمون های دخترانم برای این قدوبالا انگار کمی به تکاپو افتادن.

شرمم گرفت.
چشم های عسلیش رو با لذت بست، مخم بهم هشدار داد که آرشام و قلبم باهم کیش و مات شدن.

این تیکه ماهیچه تپنده که کل جثه و قلدری هاش تو یک کف دست خلاصه میشد، راضی نیست که این طور ببوسمش و تنش رو شل کنم تا ولم کنه، تا بازهم دروغم پنهان بمونه.

همین که دستش از دور بازوهام شل شد، فاصله گرفتم و رو به چهره خمارش لب زدم.

-حالم خوبه، انقدر نگران قلبم نباش. بادمجون بی آفتم اگه قرار بود بمیرم تو اون پنج سال میمردم. الانم فقط بزار یه دوش بگیرم سرحال میشم بعداً صحبت می‌کنیم.

هنوز نگاهش روی لبی بود که می‌خواست یک دل سیر کام بگیره ولی درد زیادم وادارم کرد ازش دریغ کنم.

نفس هاش آروم شد و انگار یادش رفت واسه چی نگه‌م داشته بود.

لبخند کمرنگی تحویلش دادم و قبل اینکه حرف بزنه سمت حموم رفتم و درو از داخل قفل کردم.

از درد و سوزش دیگه جلوی حلقه زدن اشک رو تو چشم هام نتونستم بگیرم.

پارت جدید 👆

لازم یاداوری کنم که دفع اولی که تک تکتون اومدید تو چنل با پیام یک پارت در روز و در صورت تونستن و وقت اضافه داشتن دوپارت مواجه شدید؟

من هروقت وقت کنم دو پارت میدم

دیگه تکرار نمیکنم.

هیچ وقتتتتتت نگفتم هر روز دوتا پاااارت

هیچ وقت امکان نداره گفته باشم!

تا الانم وقتم کافی بود دوپارت یا سه پارت میدادم.

بازم وقتم خالی شه دو پارته!

شب خوش

🍥

#پارت_351 ♡°°°

✖

···..···..···•❥❀❥•···..···..···

MAHET MISHAM•••

···..···..···•❥❀❥•···..···..···

دستم رو به کاشی های سرد کرم رنگ چسبونده بودم

تا سرپا بمونم.

@shahregoftegoo

با نگاهی خیس به وان سفید گوشه حموم چشم دوختم.

انقدر حالم بد بود که ذهن بیچاره‌ام هیچ راه کاری به نظرش نمی‌رسید. سری قبل وحشتناک اتفاق افتاد، بد خوردم زمین و باسنم ترکید!

به یونیورست دایره‌ای نصب شده روی دیوار نیم نگاهی انداختم.

شاید چیز مناسبی نیست، نمی‌تونم وقتی سرپام برم زیر آب و باز بخورم زمین.

با جوشیدن معدم و احساس تنگی نفس، دست از بها دادن به ترس درونم که از مواجه با این رویداد واهمه داشت، برداشتم.

دو شیر سرد و گرم بالای وان رو تا ته باز کردم.

سینه‌ام تیر می‌کشید، یاد زمانی افتادم که تو کوچه زیر آفتاب گرم چند ساعت بدو بدو کردم و گرما زده شدم.

گرما و حس سوزش و جزغاله شدن، کل سیستم بدنم رو به تمسخر گرفته.

توان وا کردن دگمه هام رو نداشتم. شلوارم رو درآوردم و درحالی که می‌سوختم داخل وان رفتم.

با برخورد نوک انگشتم به آب ولرم، حس خوبی بهم دست داد.

شبیه تشنه‌ای که بعد دو روز سرگردونی به آب رسیده حریصانه کف وان نشستم و از انتخابم خورسند شدم.

مشت، مشت آب به سرو صورتم پاچیدم. تمام لباس های باقی موندم خیس شده بود و همچنان در تقلای، خوراندن آب به جسم تشنه‌ام بیخیالشون بودم.

دست و بالم می‌لرزید.

گردنبندم سنگین شد، می‌دونستم الان بازهم اتفاق میوفته و شاید براش آماده نیستم.

تنم رو عقب بردم و به دیواره وان تکیه زدم. نفس هام رو سعی کردم عمیق تر بکشم.

به سر زانوهام که از آب بیرون بود خیره شدم.

سوزشم، التهاب و قرمزی و دردم هر لحظه بیشتر محو میشد. صدای شر شر آب به گوش هام آرامش می‌داد.

با حس سردی بی‌هوایی تو پایین تنم با تمام وجودم چشم هام رو بستم و تو دلم از خدا صبر خواستم!

دقایقی تو سکوت، غرق در حیرت و تحلیل به باله هام خیره بودم.

بال هایی که پولک های سفید و نقره‌ایش مثل پارچه اسمارتیزی اصل کل پایین تنم رو تا بالای برآمدگی باسنم پوشونده و برق میزنه.

@shahregoftegoo

ماهت میشم

انتهای دومم، پرهای نازک سفیدم با کمی انتها و خمیدگی به سمت بالا، بیرون آب مونده بود و مدام بهم چشمک میزد.

انگشت سبابه‌ام زیر آرواره هام نقش صدا خفه کن رو بازی می‌کرد.

هربار که دمم رو تکون می‌دادم دلم می‌خواست جیغ بکشم و سلیطه بازی دربیارم.

از پاهای معمولی خودم بلند تر بود.

زیبا تر بود و شاید دروازه‌ای از شگفتی و حیرته، شگفتی که از تو قصه ها اومده.

@shahregoftegoo

#پارت_352 ♡°°°

✕

•••●❀❥•••

MAHET MISHAM●•••

•••●❀❥•••

از دل آسمون، از تو کتاب داستان فرشته ها، از اون افسانه های فرشته دندونی، از اون معجزات قدیسه برنادت شده.

از همونا که کسی باور نمیکه، حتی اگر به چشم ببینه.

@shahregoftegoo

مانتوم و پیراهنم رو با بدبختی درآورده بودم و تن خیسه بیرون مونده از آب، هر لحظه با سردی آب به لرز خفیفی میفتاد.

-باله‌ست...

با انگشت های لرزون به پولک های ریز و درشت یک دست که نمی‌دونستم چرا انقدر وحشتناک برق میزد دست کشیدم.

لزج نبود!

شبیه یک ماهی صید شده بیرون افتاده از تور نیست.

نه زیادی زبر و سخت و نه زیادی نرم!

@shahregoftegoo

وقتی انگشتم رو روی تنم تکون دادم، می‌تونستم پاهایی که نبود رو حس کنم.

تنم رو جلو تر کشیدم و سعی کردم پره نازک انتهای دمم رو لمس کنم.

-باورم نمیشه مادرمم همچین چیزی داشت و من بی‌خبر بودم.

از لمس لطافت انتهای دمم قلقلکم اومد. عقب کشیدم و بازم انگشتم رو گاز گرفتم.

موهای طلاییم گربه شور شده بود. دیگه درد نداشتم ولی چنان محو و حیرون پایین تنم مونده بودم که خشکم زده.

همیشه اولین بار سخته، اولین بار ترسناکه، اون اولین باره آدم رو زهرترک میکنه! واسه بار دوم راحت تر میشه.

الان که باهاش مواجه بودم ترسم از بین رفته بود ولی عوضش کلی حس گیجی داشتم.

داشتن باله و دم یا پری دریایی بودن مثل یک زخم بد ریخت نیست که بتونم با تا ابد از بقیه مخفی نگه‌ش دارم.

آرشام حق داشت، باید بدونه پریناز مادربزرگمه!

باید بدونه من همونیم که اون روز با اون همه نفرت به رفیقش گفت باید بکشیمش!

با دست صورتم رو پوشوندم.

از واکنشش می‌ترسیدم، نکنه ازم بترسه؟ نکنه فکر کنه مثل مادربزرگم هستم؟

-اگه بفهمه دورگه‌م چی؟ بازم می‌ترسه؟ ازم بدش میاد؟ نکنه ولم کنه؟ نکنه فکر کنه منم دشمنشم!

دو دستی موهام رو چنگ زدم و کلافه به باله های زیبام خیره شدم و غر غر کردم.

-با تو چیکار کنم؟ چه طوری بهش بگم من، نوه اون زن وحشی هستم که تورو وسط کوچه زخمی کرد!

عصبی چند بار باله‌ام رو تو آب کوبیدم که آب به اطراف کاشی ها و صورتم پاچیده شد.

-ای خدا حالا چی کار کنم.

-یاسمن؟

یک جوری قبضه روح شدم که از ترس تا گردن تو آب فرو رفتم و باله هام رو تاجایی که میشد جمع کردم و تو خودم مچاله شدم.

-هین، یا امام هشتم!

-یاسمن اونجایی؟ دختر چرا جواب نمیدی؟

آب گلوم رو قورت دادم، موهای ریخته شده رو صورتم رو عقب فرستادم. یسنا چند تقه دیگه به در کوبید و باز صداش بلند شد.

- من تجربه حال بد تو حموم‌و دارما! یاسمن اصلاً صدام‌و میشنوی؟

دستی به سینه وحشت زدم کشیدم، دستم رو کف وان تکیه گاه کردم و تنم رو کمی بالا کشیدم دستپاچه و هول زده گفتم.

-حالم خوبه یسنا! چند دقیقه دیگه میام بیر...

@shahregoftegoo

ادامه جمله‌ام با لیز خوردن کف دستم و تا خرخره تو آب رفتن نصفه موند!

-خب شکر خوبی، لباسات‌و گذاشتم پشت در. اگه چیزی لازم داشتی صدا کن دختر.

#پارت_353 °°°♡

✕

···...···...···•❥❀❥•···...···...···

MAHET MISHAM•••

···...···...···•❥❀❥•···...···...···

آب از نوک موهام چکه می‌کرد.

@shahregoftegoo

ریه‌ام یک جور ریلکسی، اکسیژن رو جا به جا می‌کرد و خودش رو به کوچه علی چپ زده بود که انگار نه انگار همین چند دقیقه پیش نزدیک بود، به خاطر کشف جدیدم سکته کنم.

نه آبی تو ریه و بینیم مونده و نه حتی احساس خفگی داشتم.

لباس هایی که یسنا برام گذاشته بود رو تن کردم و همون طور که حوله روی موهام شل و وا رفته افتاده، بیرون اومدم.

یسنا کنار تخت با با لباسش درگیر بود، از دیدنم لبخندی زد و مهربون گفت:

-عافیت باشه! بهتر شدی؟

-بهترم، بابت لباس ممنون واقعاً نمی‌دونستم چی‌بپوشم. چی‌کار میکنی؟

کلافگی از صورتش می‌ریخت، موهای خرمایی لختش رو با کش بالای سرش بست.

اولین بار بود که گردنش رو می‌دیدم.

یک هلال ماه روی گردنش هک شده!

-قابل دار نیست عزیزم؛ یکم درگیرم این لامصب به بند سوتینم گیر کرده.

لب گزید و با کمی خجالت گفت:

-میشه بیای درستش کنی؟ من دستم نمیرسه.

به زحمت نگاهم رو از ماه گردنش گرفتم و سری تکون دادم.

-اره، حتماً. بچرخ.

چرخید، تونیک سفیدش رو بالا زدم که یک لحظه از دیدن جراحت های روی پهلوش ماتم برد.

کلی زخم و کبودی کمرنگ رو تن و بدنش داشت.

با چشم های وق زده دستم رو روی زخمش کشیدم که از جاش پرید و ریز خندید.

-وایی چقدر یخی! توروخدا یواش یکم قلقلکیم.

چیزی نگفتم، قفل سوتینش رو درست کردم. تشکری کرد و کیفی که مهیار برام آورده رو نشونم داد.

-آرشام گفت بدم بهت. راستی شام که می‌خوری؟ با بهار مرغ درست کردیم. مطمئنم دست پختم‌و بچشی دیگه غذای بقیه واست بد میشه! تنت یخه، فکر کنم فشارت افتاده صبحم که هیچی نخوردی، بعیدم می‌دونم آرشام بهت غذا داده باشه.

کمی به چشم های مشکی و درشتش زل زدم، دختر نمکی بود و دوستانه برخورد می‌کرد، ولی خستگی از سروشکلش می‌بارید.

موهای خیسم رو عقب فرستادم و با کمی مکث بی ربط گفتم:

-می‌تونم یه سوال ازت بپرسم؟ البته اگه دوست داشتی جواب بده، من کلاً آدم فضولی نیستم فقط خیلی چیزا برام تازگی داره.

شیرین خندید، دستم رو گرفت و روی تخت نشست، منم کنارش نشوند.

-کاملا درکت می‌کنم چون منم این حالت‌و گذروندم. سوالت‌و بپرس راحت باش بابا، منم جای خواهرت ولی بعدش باید شام بخوری.

لبم رو گاز گرفتم و به ماه گردنش خیره شدم. درمورد شام نظری نداشتم چون گرسنه نبودم.

-اون، جای نشان جفتت؟



#پارت_354 ♡°°°



MAHET MISHAM●•••



با سر انگشت هاش روی ماه گردنش دست کشید.

@shahregoftegoo

-این؟ نه! این درواقع نشانیه که نشون میده جادوی یک نفر دیگه رو به ارث بردم. یعنی جادویی که بهم هدیه داده شده. متعلق به خودم نیست.

با دست تونیکش رو بالا زد و پهلوی سالمش رو نشونم داد. یک خالکوبی بود، یک بال، شبیه پر کلاغ! سیاه و بزرگ با یکم طرح های ریز و درشت که زیاد سردرنمیاوردم چیه.

-این جای نشان جفتمه.

کنجکاو نگاهش کردم. یعنی کارن تمام مدت من رو سر یک همچین طرحی شکنجه داد؟

احتمالاً منظور مهیار از اینکه جفت آرشام بشم همچین طرحیه! کمی گونه هام سرخ شد.

کمرم رو صاف کردم و گفتم:

-جادوت‌و از مامانت به ارث بردی؟

لباسش رو پایین کشید.

- من از یه خانواده معمولیم. نه مامانم جادوگره نه پدرم. تا پارسال حتی نمی‌دونستم جادو چی هست و خون‌آشام و گرگینه وجود داره. من کاملاً تصادفی وارد این جریانات شدم.

ابروهام بالا پرید.

-اوه! اصلاً خانوادت میدونن که تو جادو داری؟ یا درمورد همسرت...

چشم هاش مظلوم شد.

-نه، نمیدونن. این یه رازه! نمی‌تونم به خانوادم چیزی بگم. از درکشون خارجه.

-حتما برات سخت بوده که تنها و بی هوا با همچین چیزای عجیبی روبه‌رو شی. یکمم وحشتناکه! حالا کی جادوش‌و بهت داده؟

لبخند کجی زد، نگاهش رو دزدید. انگار واسه جواب دادن مردد بود. کمی حرف هارو مزه مزه کرد.

-جادوی دوستمه، قبل مرگش باهم بودیم. همین قدرت باعث شد امیرحسین‌و من باهم ملاقات کنیم و درگیر خیلی چیزا بشیم.

سکوت کردم.

نمی‌دونستم جایزه سوال کنم که چرا انقدر تنت کبوده یا نه! یا از زخم های ریز روی گردنش که شبیه جای نیش مار بود بپرسم یا ممکنه ناراحت شه!

من کمی می‌ترسیدم، یک بار آرشام گفت دلیلی نداره به جفتمون صدمه بزنیم ولی کارن همیشه بهم صدمه میزد و الان یسنا تنش کبودی های عجیب داشت.

#پارت_355 ♡°°°

✕

•••••••••••••❥❀❥•••••••••••••

MAHET MISHAM●●●●

•••••••••••••❥❀❥•••••••••••••

چیزایی که این ذهنیت ترسناک رو برام القا می‌کرد که شاید توسط جفتش گاز گرفته شده.

یعنی یسنا بهش خون می‌داد؟ خب خودش گفت خون‌آشامم!

برای لحظاتی از تصور همچین چیزی مو به تنم سیخ شد و ترجیح دادم وارد مسائل شخصی نشم.

شاید یکم صمیمی تر شدیم ازش بپرسم. هرچند حس می‌کردم باهام روراسته ولی من نبودم. هیچ کس هنوز نمیدونه چیم! و این واسم عذاب وجدان می‌خرید.

نفس عمیقی کشیدم و کیف رو برداشتم، حس سرما می‌کردم و کمی ته ته قلبم حس درد داشتم. یسنا با نگاهش حرکت دستم رو دنبال می‌کرد.

-می‌خوای برم بیرون راحت باشی؟

-بمون. چیزخاصی توش نیست که بخوام پنهانی نگاه کنم، مدارکمه...

کارت ملی و شناسنامه‌ام، حتی پاسپورتی که نشد تمدید کنم، مدارکی که فکر کنم آخرین بار همون پنج سال پیش دیدمش.

همه چی درسته جز چند دست نوشته و چیزی شبیه سند خونه! توجه‌ام به پاکت سفیدی جلب شد که بارها مچاله شده و خط های ریز و درشتی روش به چشم می‌خورد.

همین که نگاهم به بسم‌الله اولش افتاد، دست خطش رو نشناختم.

بغض بیخ گلوم رو دو دستی خفت کرد. صدای بابا فرهاد دوباره تو گوشم پیچید و چهره‌اش، آخرین کلماتی که به زبون آورد.

نتونستم کنترل اشکم رو حفظ کنم، هر خطی که می‌دیدم، داغ دلم تازه میشد.

یسنا نگران سمتم خم شد و دستش روی شونه‌ام نشست.

-حالت خوبه؟

با بغض گفتم:

-مال بابابزرگمه. اصل وصیت نامه‌ست، همونی که وقتی فهمید کارن گرگینه‌ست نوشت و همه اموالش‌و بهم داد.

دردم نو نوار میشد. باز زخمم سر باز کرد، باز خونریزی کرد، باز داشت چرک می‌کرد و راه نفس

کشیدنه ریه هایی که تو آبم می‌تونست، نفس بکشه رو ازم گرفت.

یسنا دست نوازشگرش رو روی شونم و بازونم چرخوند و دستمال کاغذی سمتم گرفت.

-خدا رحمتش کنه...

دستی پای چشمم کشیدم و با درد گفتم:

-اگه این وصیت نامه رو نمی‌نوشت کارن فلجش نمی‌کرد. تقصیر منه، به خاطر من عوض کرد. به خاطر من اون‌و از ارث محروم کرد. همه چی‌و از کارن گرفت و داد به من تا ازم مراقبت کنه ولی چه فایده؟ تهش چی‌شد.

-الهی بگردم...

قلبم بی‌هوا تیر کشید. لب گزیدم و نامه‌ای که چشمم و قلبم یاری مطالعه کردنش رو بهم نمی‌دادن از دستم افتاد.

#پارت_356 °°°♡°°°

✕

···...···...···•❥❀❥•···...···...···

MAHET MISHAM●●●

···...···...···•❥❀❥•···...···...···

یسنا از مچاله شدن چهرم ترسید.

@shahregoftegoo

کاش میشد با درد هامون، با غصه هامون، دلتنگی هامون به تفاهم برسیم.

کاش حرف حالیشون میشد، کاش مدام با حال خوبمون سر ناسازگاری نداشتن.

کیف رو کنار کشید و دو دستی شونم رو چنگ زد و نگران نجوا کرد.

-چیشدی یه‌هو؟ یاسی لطفاً آروم باش، قلبت الان قوت نداره، فشار و استرس برات خوب نیست. اون خدابیامرز راضی به این حالت نبوده. رحمت می‌گفت حمله قلبی داشتی، این خیلی خطرناکه غذای درستیم نخوردی که جون بگیری.

نفسم به سختی درمی‌اومد. تو گلو هق زدم و با کمری شکسته گفتم:

-ای کاش می‌تونستم برم سر قبرش. کاش حداقل تو خاکسپاریش می‌تونستم شرکت کنم. نکنه براش مراسم درست درمون نگیرن؟ نکنه شب اول قبرش کسی واسش شمع روشن نکنه؟ یسنا، نکنه کسی براش خیرات نده؟

یسنا تو سکوت تماشام می‌کرد و هم حس می‌کردم نفسم کمی سخت درمیاد.

سرم رو به تاجی تخت چسبوندم.

-عزیزم انقدر فکر و خیال الکی نکن. خودمون واسش خیرات می‌دیم. شمع روشن می‌کنیم. واسش یه چند رکعت نماز بخون، یکم قرآن بخون، به خدا آروم میشی. بهش میرسه. تو تنها نیستی، مام تو غمت شریکیم.

با حوله اشک های شل شده چشم هام رو پاک کردم و تند تند سر تکون دادم و بغض دار گفتم:

-میشه توام بخونی؟ من فقط بخونم کم نیست؟

لبخند مهربونی بهم زد.

-نه کم نیست ولی منم میخونم عزیزدلم، چشم. اصلاً به بهار و عمه خانمم میگم بخونه.

تنش رو جلو کشید موهای طلایی خیسِم رو بین انگشت های ظریفش کشید و مهربون گونه‌ام رو نوازش کرد.

-پاشو بریم یه چیزی بخور، پاشو قشنگم. رنگ به رو نداری تنت یخه! پاشو یکم حالت بد بشه به خدا آرشام‌و هیچ کس نمی‌تونه نگه‌داره.

به صورت شیطونش زل زدم که با خباثت ادامه داد.

- قبلاً فکر میکنم فقط امیرحسینه که کلش باد داره. سر آوردنت و اون روزی که بیمارستان پیش پسرعموت بودی فهمیدم آرشامم لنگه اونه! یعنی دو تا رفیق لنگه همن! نمیدونی چه المشنگه‌ای به پا میکنه! سر چند دقیقه دیر کردنت دهن همه مارو سرویس کرد.

به لحن شوخش که سعی می‌کرد حواسم رو پرت کنه لبخند کم جونی زدم.

●پارت امروز و فردارو یه جا گذاشتم●

#پارت_357 ♡°°°

✕

┈┈┈┈┈┈•❥❀❥•┈┈┈┈┈┈

MAHET MISHAM●•••

┈┈┈┈┈┈•❥❀❥•┈┈┈┈┈┈

سر میز دوازده نفره، هشت نفر دورهم بودیم. یسنا کنار امیرحسین بود و گاهی براش خورشت می‌کشید.

@shahregoftegoo

عمه کنار من بود و استاد رحمت و همسرش کمی عقب تر بودن و با آرامش و متانت باهم حرف میزدن.

اصلا تو مخیرم نمی‌گنجید که روزی استاد دانشگاهم به همراه همسرش بهم کمک کنن که از اون جهنم فرار کنم.

بین تمام بدبختی هام، نگرانشون بودم، انگار باید مدتی پیش ما می‌موندن تا اوضاع آروم شه.

می‌ترسیدم کارن حتی به این افرادی که انسان معمولی هستن آسیب بزنه.

آرشام کنار من کم و بیش یک چیزی تو دهنش جابه‌جا میشد.

@shahregoftegoo

طبقه بالا دوش گرفت و هنوز نم موهاش مشخصه، بهارم قربونش برم انقدر گشنه بود که دومین بشقابش رو یسنا براش پر می‌کرد.

تمام افراد حاضر در اینجا برای من اومده بودن و به خاطر من هم نمی‌تونستن برگردن خونه‌هاشون!

شقیقه‌ام از حجم این همه فکر و نگرانی تیر می‌کشید.

-چرا نمی‌خوری مادر جون؟

نگاهم رو از بشقاب دست نخوردم گرفتم. بغض مثل تیغه ماهی بیخ گلوم چسبیده و هرچی التماسش می‌کردم بره پایین گوش نمی‌داد.

@shahregoftegoo

رون خوش‌رنگ و خوش بوی روی برنج ایرانی، با اون حجم از زعفرون و زشک اشتهام رو تحریک نمی‌کرد.

رو به عمه فریبا که به احترامم مشکی تن کرده بود لبخند بی‌حالی زدم.

-گرسنه نیستم عمه جون. دستتون دردنکنه.

-دوغ بدم بهتون یاسمن خانم؟ یا نوشابه؟

دربرابر سبزی نگاهش و اون چهره جدی، خجالت زده لبی کشیدم و موادبانه گفتم:

-آب خوردم مرسی!

-نکنه دست پخت من‌و دوست نداری؟

@shahregoftegoo

لبخند خجولی به یسنا زدم.

-نه به خدا عالی بود.

استاد رحمت کمی روی صندلی بلند شد و حینی که با دستمال لبش رو پاک می‌کرد با گرمی گفت:

-دخترم نمیشه نخوری، میخوای یکم سبک باشه سوپ‌و امتحان کن. ولی حتماً یه چیزی بخور رنگت خیلی پریده.

دستی به عرق شرمگینه نشسته روی پیشونیم کشیدم.

-خوردم استاد، ممنون!

-کو؟ تو که یه قاشقم نخوردی عروسک؟

●پارت امروز و فردارو یه جا گذاشتم●

#پارت_358 ♡°°°

✕

•••••••••••••❥❀❥•••••••••••••

MAHET MISHAM●•••

•••••••••••••❥❀❥•••••••••••••

لب گزیدم، از اینکه جلوی این جماعت انقدر راحت بهم بگه عروسک شرم کردم.

یسنا بهم لبخند میزد و بهار نیشش نامحسوس شل بود.

یکم رو صندلی جمع شدم. سرش رو از کنار گوشم فاصله داد و بی‌هوا دستش رو روی رون پام گذاشت و یکم فشار داد.

از گرمای دستش تنم لرز خفیفی کرد.

معذب از انگشت های آرشام که کم کم داشت رونم رو رد می‌کرد و به جای حساسی می‌رسید پاهام رو جفت کردم که دستش لای رون هام موند.

خنده روی لبش اومد، کسی به خاطر رویه سفید حریری میز متوجه دستش نبود.

حرارت انگشت هاش داشت حالم رو دگرگون می‌کرد.

با این حجم از بغض صدام خفه و گرفته به نظر می‌رسید.

کمی با برنجم ور رفتم و یواش کنار صورتش خم شدم که گوشش رو برای شنیدن حرفم تیز کرد.

-دست‌و بردار زشته سر سفره!

فقط تو گلو خندید و نیم نگاهی به بقیه انداخت که مشغول غذاشون بودن. کنار گوشم پچ زد.

-با بوس من‌و خر کردی و فرار کردی، حواسم هست.

چشم هام گرد شد.

با خباثت نوک انگشت اشارش رو روی رونم تکون داد، داشت قلقلکم می‌اومد، کمی تکون خوردم بلکه دستش عقب بره ولی بدتر شد.

با احساس گرماش تو جایی که نباید باشه، قاشق از لای انگشتم شل شد و توی ظرف افتاد.

از صدای برخورد قاشق استیل تو ظرف سرامیکی چند ثانیه توجه بقیه بهم جلب شد.

آرشام خونسرد واسه خودش خورشت ریخت و حرکت دستش داشت پیشروی می‌کرد.

آب گلوم رو قورت دادم، چشم بستم سرکوب کردن این حجم از هیجانات برای قلبی که یک دور داشت ایست می‌کرد کمی سخت بود.

احساس شرم و بیدار شدن احساسات قلب خفته‌م کار دستم می‌داد.

با لرز و رخوت کمی قاشق رو تو برنجم فرو بردم و سعی کردم به حرکت های موذیانه دست آرشام توجه نکنم.

-نکنه رون دوست نداری مادر؟

درحالی که حواسم پرت دست آرشام بود و تو کوره ای از گرما داشتم جزغاله می‌شدم، با حرص گفتم:

-نه، رون جای خوبی نیست!

ادامه پارت:

آرشام خبیث خندید. کاش یکم از اون مرکب شیطنتش پایین می‌اومد تا با این حال ناتوانم بهش برسم.

- چرا اتفاقاً رون عالیه، خوشمزش.

همزمان نیشگونی از پام گرفت. دردم اومد، از سستیم استفاده کرد، انگشت شستش شد تکیه گاه، یک سمت رو فشرد و با چهار انگشت دیگه سمت دیگه رو فشار داد و بین پام فاصله انداخت.

نفسم تو سینه حبس شد، قلبم تو حلقم میزد.

سرخ شدم که عمه کلافه چنگالش رو تو بشقاب انداخت و اضافه کرد.

-آرشام، سینه هات‌و بده یاسمن بخوره! رون دوست نداره.

دوغ تو گلوی امیرحسین پرید و بهار درحالی که نمی‌دونست جریان چیه از اون ته میز داد زد.

-رون من می‌خوام. مال یاسمن‌و بدید من بخورم!

آرشام دستش رو از بین پام بیرون کشید و با اخم و جدیت سمت بهار غرید.

- مال یاسمن‌و فقط خودم می‌خورم حرف نزنید سهم منه.

دوباره امیرحسین به سرفه افتاد، یسنا از جاش بلند شد، با جون و دل تو کمرش می‌کوبید تا نفسش برگرده.

●پارت امروز و فردارو یه جا گذاشتم●

○

#پارت_359 ♡°°°

✕

┈┈┈┈┈•❥❀❥•┈┈┈┈┈

●●●●MAHET MISHAM

┈┈┈┈┈•❥❀❥•┈┈┈┈┈

@shahregoftegoo

چیزی نمونده بود تا یک جوری آب بشم که تمام ذراتم تو دل زمین فرو بره.

لبم از حجم گازی که ازش گرفتم سوخت و انگشت سبابه‌م رو روی بالای چشمم فشردم.

استاد رحمت درحالی که نگاهش روی امیرحسینی بود که نفسش با مشت و مال پرحرص یسنا داشت بالا می‌اومد، با لحن شوخی گفت:

-می‌خواین قبل اینکه کار به جاهای باریک بکشه، یکی از تو قابلمه چندتا سینه و رون اضافه بیاره؟ گیر دادید به رون یاسمن و سینه آرشام؟ اصلا سهم جفتشون‌و من میخورم!

یسنا درحالی که می‌خندید فوری بلند شد و سمت آشپزخونه رفت.

امیرحسین با لب گزیدن سعی کرد نخنده.

همسر رحمت با آرامش لبخندی به چهره سرخم زد، هیچ واکنش تندی نشون نمی‌داد انگار به شیطنت همسرش و آرشام و امیر آشناست.

مهربون گفت:

-یکم سوپ بدید یاسمن بخوره! لازم نکرده وقتی میلش نمی‌کشه مرغ و برنج بهش بدید.

درحالی که تمام تنم از گرما داشت می‌سوخت با صدایی تحلیل رفته گفتم:

-نه...گرسن..گرسنم نیست. یکم خسته‌م...

اخم آرشام همزمان با دستش به سمتم هجوم آوردن.

-خسته نیستی. داغی، داغی! تو چرا انقدر تب می‌کنی آخه؟ آنفلوآنزا نگرفته باشی تو این هیری‌ویری.

بلند شد. بازوم رو چنگ زد و تن کرخت و بی جونم رو بلند کرد.

جیک کسی درنیومد، خودمم با اون شرایط شرم آوری که رخ داد بدم

نمی‌اومد صحنه رو ترک کنم.

-پسرم ببرش یکم استراحت کنه، غذام هست هروقت میلت کشید بگو گرم کنم.

لبخند بی‌حالی به عمه خانم زدم که نگران نگاهم می‌کرد.

سمت اتاق بردتم و درو بست، عصبی از حرکات ناجورش سر میز روبه روش ایستادم و گفتم:

-سر میز کارت اصلاً درست نبود!

ابرو بالا انداخت و با جدیت جواب داد.

-مال خودمه، دوست دارم دست بزنم به کسی چه؟

دربرابر این حجم از تکبر و پرویی تو لحن تخسش که واسم جدید بود، چشم هام گرد شد.

ماهت میشوم:

ادامه پارت

حس می‌کردم نگاهش از ثانیه‌ای که انگشت های مهیار دور مچم بود هاله‌ای از حسادت و حرص گرفته.

گوشه ابروم رو خاروندم و سعی کردم تلخی دهنم رو لحنم اثر نذاره.

-جلوی بقیه زشته، اگه کسی میدید چی؟

اخم داشت و قیافه‌ش متضاد با چهره شیطون سرمیزشه، انگار چیزی اذیتش می‌کرد.کیف مشکی روی میز رو چنگ زد و با لحن دستوری گفت:

-بخواب رو تخت یاس، خودم میدونم کجا و کی به مالم دست بزنم که بقیه سهمی ازش نبرن.

سکوت کردم. قلبم به خاطر لحن مردونه و خودخواهش هوایی شده بود و جایی برای اعتراض به عقلم و زبونم نمی‌داد.
سرم کمی گیج رفت، چند قدم عقب رفتم. نمی‌فهمیدم چرا همچین شدم!

درد نداشتم ولی بدنم به شدت داغ بود و حرف های آرشام که هم تلخ بود و شیرین و هم چاشنی حسادت توش موج میزد و شایدم اون تتمه‌ش طعم دلخوری و غیرتم داشت، به بی‌جنبه بازی این تپنده زبون نفهم اضافه می‌کرد.

-می‌خوای چی‌کار کنی؟

درحالی که گوشی طبی دستش بود روی تخت نشوندتم و جلوم زانو زد. با اون فک منقبض و ابروهای پیوند خورده لب زد.

-حالا که از نظرت رون جای خوبی نیست می‌خوام سینه رو امتحان کنم. لباست‌و بزن بالا!

○

#پارت_360 ♡°°°

✕

┈┈┈┈┈┈•❥❀❥•┈┈┈┈┈┈

●•••Ⓜ️Ⓐ️Ⓗ️Ⓔ️Ⓣ️ Ⓜ️Ⓘ️Ⓢ️Ⓗ️Ⓐ️Ⓜ️

┈┈┈┈┈┈•❥❀❥•┈┈┈┈┈┈

@shahregoftegoo

چشم های خمارم چهارتا شد.

به قیافه شوکه‌م که شبیه آدم های تشنجی شده، خندید.

هدست هارو تو گوشش گذاشت.

پایین پیراهنم رو گرفت.

درحالی که بل رو بین انگشت هاش فشار می‌داد، تنش رو جلو کشید و دستش رو از داخل لباسم به سمت بالا حرکت داد.

از حرکاتش سیخ شدم، خیره تو چشم های عسلی مرموز و جدیش به صورت غریزی عقب کشیدم.

انگشت دستم طوری منقبض شد که رو تختیِ آسمونی زیرم مچاله شد.

دست ازادش پشت کمرم نشست و دیافراگم رو درست وسط سینه هام حرکت داد.

از سرمای سر گوشی روی پوست داغم، شوک دوم رو وارد کرد کم کم کوپنم داشت ته می‌کشید و این نفس دیگه قصد بیرون آومدن نداشت.

نمی‌دونستم از سرمای اون فلز بلرزم یا از داغی انگشت هاش که نامحسوس به برجستگی سینم کشیده میشد غش کنم.

-هیس! هین هین، نکن. نفس عمیق بکش ببینم قلبت چرا انقدر بد میزنه.

آب دهنم مثل کویر مصر خشک شد، توانی واسه نفس عمیق کشیدن نداشتم چون اصلاً نفسم درنمی‌اومد.

شونه های استوارش، عضلات بیرون زده از تیشرت مشکیش و اون موهای بهم ریخته خیس، استایلش شبیه دکترای جذابی بود که دل و روده بیمار رو بیرون می‌ریختن.

-نفس بکش!

دستور می‌داد. گرگش دم دست بود و خط و نشون می‌کشید و طرفداری آرشام رو می‌کرد.

صدای گرم و خشدارش وادارم کرد تو این بی نفسی، نفس بکشم.

نفسی که به سرفه ختم شد، به گرفتگی سینه ختم شد. شتاب قلبم زیاد تر شد. می‌خواست از سینم بپره بیرون.

انگشت های آرشام کمرم رو فشار می‌داد.
راه فرار نداشتم، کمی دیافراگم رو سمت چپ روی پوستم کشید و اخمش غلیظ تر شد.

-قلبت درد میکنه؟

مسخ زاویه خوش تراش صورتش بودم.

منِ دکتر جذاب ندیده بدبخت، تاحالا نداشتم کسی رو که دلش بخواد صدای قلبم رو بشنوه و نگران حالم باشه.

آخرین کس زندگیمم چند روز پیش مرد و حالا مردی جلوم زانو زده که جزو خط قرمزاست ولی از اون قرمزای خونی جیگری که دوست داری به نیش بکشی!

پره های بینی بی غلط مردونه‌ش از حرصِ ناشناخته‌ای باز و بسته میشد.

-اصلا گوش میدی یاس چی میگم؟ قلب درد داری؟

پلک زدم.

-یه وقتایی دارم.

○

#پارت_361 ♡°°°

✕

┈┈┈┈┈┈•❥❀❥•┈┈┈┈┈┈

●•••Ⓜ️Ⓐ️Ⓗ️Ⓔ️Ⓣ️ Ⓜ️Ⓘ️Ⓢ️Ⓗ️Ⓐ️Ⓜ️

┈┈┈┈┈┈•❥❀❥•┈┈┈┈┈┈

-قرص آسپیرین صبح گفتم دوازده ساعت بعد کلوپیدوگرل بخوری، خوردی؟

-خوردم!

@shahregoftegoo

-گلو درد داری؟ سینه‌ت خس خس نمیکنه؟ آبریزش بینی؟

سری به معنی نه تکون دادم. دستش رو عقب برد و شونه هام رو گرفت.

- نمیفهمم چرا تب میکنی و اشتها نداری وقتی از علائم سرماخوردگی هیچیش رو نداری.

سکوت کردم، کاسه سرم شبیه دیگ بزرگی بود که مغزم وسطش می‌جوشید و دختری زنده زنده در دیگ جوشان فریاد میزد.

توانی واسه خاموش کردن هزیون های ذهنم نداشتم.

چشم های ورم کردم می‌سوخت.

دراز کشیدم، مچ دستم رو گرفت و خیره تو چشم های آب گرفتم لب زد.

-چته آخه عروسک؟ چی کار کنم برات؟

می‌خواستم بهش بگم بغلم کن و اون گرگت رو دو دقیقه بهم قرض بده تا آروم شم که در بی موقع باز شد.

یسنا سرکی کشید و با دیدن گره انگشت های ما لبخند زد و ملایم گفت:

- رحمت کارت داره. برو من هستم.

***

@shahregoftegoo

"آرشام"

-اعلائم سرماخوردگی نداره چون اصلاً سرما نخورده. روحی مساعد نیست. از نظرم یکم بهش وقت بده کنار بیاد. شوک بدی بهش وارد شده. حتماً که نباید جلوت زار بزنه تا بفهمی روحی داغونه!

کلافه چنگی به موهام زدم. امیر روبه روم، روی مبل فرو رفت و نگاهش به در نیمه باز اتاق موند.

-می‌خوام زودتر خوب بشه، سر پا شه. این واسم اولویته.

عینکش رو بالا و پایین کرد و لبخندی زد.

-تو این مورد عجله نکن باباجان. اون عزیزش‌و از دست داده. اگه جلوت چیزی نمیگه چون نمی‌خواد تو عذاب وجدان داشته باشی.

کلافه و با نفسی که در نمی‌اومد لب زدم.

-ولی عجله دارم رحمت. تا شرایطش استیبل نشه، تا نرمال نشه، تا درست حسابی غذا نخوره خونسرد نیستم.

اخم ریزی بین ابروهای سفیدش نشست. به امیر نگاه کرد و دست هاش رو به سینه‌ش چسبوند.

با لحن مرموزی گفت:

-چیه هی عجله داری سرپاه شه؟ بابابزرگی که به تو سپرده رو از دست داده!

دمی گرفت و بی‌هوا لحنش تند شد.

- توام مثل امیر مشکل جانشینی داری رو نمی‌کنی؟ نکنه تو فکر تزریق اسپرم افتادی می‌خوای زود خوب شه!

از شنیدن حرفش چشم هام گرد شد که عصبی کمی عقب کشید و روبه امیرحسینی که چشم می‌دزدید ادامه داد.

-مگه جفتتون از سلطنت کنارگیری نکردید؟ مگه تاج و تختت‌و ندادی به شوهر بهار؟ بازم کسی تهدید کرده بی‌خبرم؟!

+++++

_بخواب روی تخت #سوزن لقاح رو بهت بزنم.

دکتر به سمتم اومد که #شهیاد در حالی که کمربندش را بازمی‌کرد گفت:

_نمی‌خواد، ، خودم #حاملش میکنم یعنی تحمل من از سوزن بدتره؟

لب هایم را گاز گرفتم که بالای #سرم امد.

_آقا شما #نمیتونید اینجا با خانومتون...

_هیس! بشین و نگاه کن، میخوام با یه راه جذاب تر از #لقاح مصنوعی حاملش کنم.

دست رو دستش گذاشتم.

_می‌دونی که ترس از رابطه دارم؟

_می‌دونی که با این #کارات داری به #مردونگیم توهین می‌کنی؟

https://t.me/joinchat/06VFaVqZaEZhOWM0

باده، #خدمتکار مطلقه که بهش پیشنهاد میشه با لقاح مصنوعی از پسر رئیسش #حامله بشه ولی با اومدن پسر #رئیسش از خارج...

○

#پارت_362 ♡°°°

✕

┈┈┈┈┈┈•❥❀❥•┈┈┈┈┈┈

●•••Ⓜ️Ⓐ️Ⓗ️Ⓔ️Ⓣ️ Ⓜ️Ⓘ️Ⓢ️Ⓗ️Ⓐ️Ⓜ️

┈┈┈┈┈┈•❥❀❥•┈┈┈┈┈┈

@shahregoftegoo

-رحمت جان حالا یه گوهی چند ماه پیش می‌خواستم بخورم، هی یادآوری کن. سلطنت کشکه چیه؟ به نظرت اگه کنارگیری نکرده بودیم الان اینجا، تو سوراخ قایم می‌شدیم تا پسرعموی ناتنی معشوقه این جناب دکتر دنبال پاره کردنمون باشه؟

چنگی به موهای لختش زد، به پشتی مبل تکیه زد.

بیشتر از این حرفی تو آستین نداشت و رحمت مشکوک نگاهمون می‌کرد.

-باور کنم شما دوتا تاج و تختونو ول کردید؟ باور کنم شاه بودنتونو بیخیال شدید؟

یک قدم جلو اومد و با انگشت سبابه به سینه بی‌قرارم کوبید.

چشم ریز کرد و به بهاری که دست به کمر تو آشپزخونه دنبال لواشک می‌گشت اشاره کرد و صداش رو پایین تر آورد.

-باور کنم بهار شده ملکه و شما مسعود رو کردید شاه دو قلمرو؟

لب هام رو بهم فشار دادم. امیرحسین مرض لال مونیش رو ادامه می‌داد و با نیشخند تلخی به فرش زیرپاش خیره بود.

-شما دوتا می‌شناسم! مثل کف دستم، حفظتون کردم. آدم نیستید، یه روده راست تو شکمتون نیست. پارسال وقتی با یسنا پیشم اومدید مستقیم بردمش اتاق عمل! از خون ریزی زیاد دختره بیچاره چند وقت تو کما بود! آرشام...

نگاه دزدیدم، شرم کردم. امیرحسین تو گوشه مبل دق کرد و می‌تونستم بد شدن حالش رو واضح ببینم.

هنوز یادم نرفته با اون همه هارت و پورت پشت در اتاقش زار میزد.

مخم داشت داغ می‌کرد و گذشته رو مثل چک برگشتی تو صورتم می‌کوبید.

طلب وصول مبلغی رو می‌کرد که توان پرداختش رو نداشتم.

-یکم آروم تر بد اخلاقی کن. یاسمن اصلاً درمورد این موضوع مطلع نیست. می‌خوای حس کنه اومده تو زمان قاجار؟

جلو تر اومد، تهدیدگر نگاهم کرد.

از خط و نشون مرد مسن روبه روم که کم از پدر برام با ارزش نبود خجالت کشیدم و سر گرگ سرکشم که داشت دنبال بوی تن یاس می‌گشت داد زدم.

-یاسمن یه دختر بی کسه! بهت کمک کردم بیاریش پیش خودت چون ریز و درشت زندگیش‌و بهم گفتی

ولی نیام ببینم سر تاج و تختون، سر سلطنتت اینم تنش آش و لاش شده. نیام ببینم ضعیف گیر آوردی و سر هیچ و پوچ می‌خوای رو اصول و اخلاق پا بزاری. اونوقت خداشاهده دمار از روزگار جفتتون درمیارم!

لبخندی به حرف های پر از هشدارش که شبیه زنگ خطر زلزله‌ست زدم.

دستی به شونه هاش کشیدم.

گرگم برای داشتن یاس حاضر بود علف خوار بشه و پنجه هاش رو ببره تا یک روز روی تن سفیدش خط بندازه.

○

#پارت_363 ♡°°°

✕

•••••••••••••❥❀❥•••••••••••••

●•••Ⓜ️Ⓐ️Ⓗ️Ⓔ️Ⓣ️ Ⓜ️Ⓘ️Ⓢ️Ⓗ️Ⓐ️Ⓜ️

•••••••••••••❥❀❥•••••••••••••

-به اسمت قسم که رحمته، نقل این حرفا نیست. من فقط ناراحت حال و روزشم. به دیده منت همه حرفات رو میگم چشم. ما که بخیل نیستیم، اگر یک در هزارم دلم نی نی بخواد عقیم نیستم. خداروشکر انواع پوزیشن های جذاب برای باردار کردن بلدم.

موشکافانه نگاهم کرد، با اطمینان سینه صاف کردم.

-قول دادیا آرشام! اون دختر شاگردم بود، پدربزرگش‌و دورادور می‌شناختم. همون طور که تو و امیر برام عزیزید، اونم عزیزه!

بی حال خندیدم.

-چشم رحمت جان، چشم. به خدا هیچ گوهی نمی‌خورم.

قدری آروم گرفت، عقب کشید و روی مبل نشست.

دستی به چشمم کشیدم و همون طور که سمت در می‌رفتم گفتم:

-به خانمت زنگ بزن ببین رسید بیمارستان؟

@shahregoftegoo

-زنگ زدم رسیده. میشا و لیدا و سعیدم پیشش بودن فردا برمیگردن اینجا.

سری تکون دادم و سمت اتاق رفتم که امیرحسین دنبالم راه افتاد. قبل اینکه درو هول بدم و برگردم کنارش و یک دل سیر تن و بدنش رو بغل کنم مچ دستم رو گرفت.

-دیگه چیه؟

چشم هاش از لحن کلافه‌ام که نمی‌ذاشت به کارم برسم خندید. لب هاش کش اومد و نزدیک گوشم نجوا کرد.

-نشان زدنت ربطی به حال بدش نداره. نهایت یکم تب میکنه و غش و ضعفش تا بیست و چهارساعت بعد تمومه!

وقتی هیچ ری‌اکشنی ازم ندید بساط خنده‌هاش رو جمع کرد.

- نکنه سینه هات‌و نپسندید؟ البته من معتقدم سینه آقایون به درد نمی‌خوره! عمه‌ت زیاده روت حساب باز کرده.

زیر چشمی به یشمی هایی که هنوز بار شیطونش رو به دوش داشت نگاه کردم و با لحن آرومی بین حرفش پریدم.

-یه هواپیما می‌خوام.

جا خورد، لب هاش از خواسته عجق وجقم نیمه باز موند.

- یسنا بلده با کاغذ موشک درست کنه! کارت راه میوفته برم مقوا بخرم.

لبخند بی‌قید و شرطی بهش زدم.

- منم بلدم با اوریگامی قورباغه درست کنم؛ یه روز که اوضاع خوب بود، دور هم با یاس بساط می‌کنیم.

@shahregoftegoo

رنگ ملایم و آروم نگاهش با هاله‌ای از وحشت پر شد. اخم کرد، دیگه بیشتر از این نمی‌تونستم ازش پنهان کنم.

-چیشده؟

خسته کمر صاف کردم. دستی به گردنم کشیدم.

هنوز استخون هام تیر می‌کشید، هنوز مشکلات اولی حل نشده بود دومی ظاهر شد، هنوز یاسمن خوب نشده بود.

هنوز سرپاه نبود، هنوز هیچی سرجاش نبود. دمی از عطر شیرینش کشیدم بلکه شیرینی عطرش ضعف بدنم رو التیام بده.

با استرس بازوم رو گرفت، داغی پنجه‌اش پوستم رو سوزوند.

با دست آزادش به گودی زیر چشمم دست کشید.

پلک هام رو بهم فشردم.

-بالاخره اعلام جنگ کرد؟!

❁

#پارت_364☽

✕

♡❊°ᔓ·°ᯓ❀❍❀ᯓᔓ·❊♡

♧°Ⓜ️Ⓐ️Ⓗ️Ⓔ️Ⓣ️ Ⓜ️Ⓘ️Ⓢ️Ⓗ️Ⓐ️Ⓜ️°♧

♡❊°ᔓ·°ᯓ❀❍❀ᯓᔓ·❊♡

@shahregoftegoo

اعلام جنگ کارن چیز ترسناکی برای من نیست چون توقع داشتم. همه چی رو از قبلش می دونستم و براش آماده هستم.

سکوت کردم، فکم از حرص قفل شده.

دستم هنوز بی قرار روی دستگیره بود. این تیکه فلز رو می‌خواستم پودر کنم.

-شایعه های خوبی پخش نشده امیر. اوضاع خوب نیست اختلاف افتاده تو گله‌م. یاسمن باید سرپا شه. سرپا شه تا منم پاشم. باید برم مازندران پیش گله‌م، قبل اینکه یک بار دیگه بهم تهمت ناموس دزدی بزنن.

درو باز کردم و به دنبال بلوطی هاش رهسپار جنگل شدم ولی از دیدن دو جفت بال سفید بزرگ، پشت یسنا که با خشاشت تونیکش رو کمی پاره کرده و بیرون پریده، سرجام موندم.

اون سنبل زیبایی پوشیده از پر سفید باز بود و یاسمن با چشم های شاد و براقش کت راستش رو نوازش می‌کرد.

-آرشام! یسنا بال داره! بال داره، تو این‌و می‌دونستی؟

به زحمت نگاهم رو از اون زیبایی بهشتی که کادر دیدم رو پر کرده، گرفتم و به حوری خودم لبخند زدم.

یسنا فوری بلند شد، کنترل بالش رو هنوز بلد نبود.

نوک پرهای بلندش رو به پارچ آب و لیوان روی میز کوبید و همشون پخش زمین شدن.

لب گزید، زیر نگاه خیره‌ام، سرخ شد و زیر لب شرمنده گفت:

-می‌خواستم حواسش پرت شه.

خم شدم، لیوان کریستالی که شانسی شانسی نشکسته بود رو از زمین برداشتم و آروم گفتم:

-عیبی نداره!

-آخه تبش بالا بود گفت سرم دردمیکنه می‌خواستم...

صاف ایستادم، نگاهش نکردم. با لحنی که می‌لرزید ولی جدیت رو هنوز استوار حفظ می‌کرد، گفتم:

-نمی‌خواد توضیح بدی. مرسی که حواست بود.

جوابی نداد و ترجیح داد سکوت کنه. یاسمن کمی منگ میزد، با انگشت های داغش کف دستم رو چسبید و با اون نگاه خمار و بی حالش گفت:

-بهم گفت که یه جادوگر بهش بال داده، بالش خیلی خوشگله. شبیه فرشته ها تو کتاب قصه‌ست. آقا امیرم داره این دوتا زوج خیلی کیوتن!

امیر که جلوی در ایستاده بود و تو هپروت حرف هام به سر می‌برد با شنیدن تعریف یاسمن نیشش شل شد.

داخل اومد و کنار یسنا ایستاد.

دستی به گونه های کمی داغ و سرخ رنگش کشیدم که بامزه گفت:

-یسنا سفیده، آقا امیر سیاهه. چقدر سته! منم می‌خوام باتو ست کنم.

لبخندی به ذوق های بچگانه‌ش زدم. تو نگاه آب گرفتش حجم زیاد غم و ناراحتی تلنبار بود.

-ست می‌کنیم عروسک. یه سر بریم خرید کنیم تا رنگ شورتمم باهات ست می‌کنم خوبه؟

❁

#پارت_365🌜

✕

♡❋°ᔓ.°ᯓ❀❍❀ᯓᔓ.❋♡

♧°Ⓜ️Ⓐ️Ⓗ️Ⓔ️Ⓣ️ Ⓜ️Ⓘ️Ⓢ️Ⓗ️Ⓐ️Ⓜ️°♧

♡❋°ᔓ.°ᯓ❀❍❀ᯓᔓ.❋♡

امیر و یسنا ساکت تماشامون می‌کردن.

-ولی بال یسنا و همسرش خوشگله خیلی نازن. سفید و مشکی دوتا رنگ متضاد.

دست گرمش رو بین انگشت هام گرفتم. به نق زدنش و لحن کشدار صداش که کمی از حال بدش خبر می‌داد توجه کردم و با لحن ریلکسی گفتم:

-می‌خوای بال امیرو ببرم؟ با چسب یک دو سه برات بچسبونم دیگه کنده نشه؟

یاسمن از حرفم خندید. امیر تکونی خورد و با حالی که انگار مور مورش شده، دست یسنارو گرفت و سمت بیرون هدایتش کرد.

-زهرمار، مو به تنم سیخ شد. تا مارو جرواجر نکرده بریم. بلا به دور مرتیکه روانی! می‌دونه چندشم میشه هی میگه!

خنده هام رو قورت دادم.

-آرشام...

@shahregoftegoo

نگاهم رو از در بسته اتاق، به قهوه شیرین و خوشمزه نگاهش دوختم.

-جونم عروسک؟

دمی گرفت، پاهاش رو زیر تنش جمع کرد. پیشونیش رو به بازوی برهنم چسبوند که گرگم زوزه بلندی کشید. اخم کردم و سر سرکشی هاش غر زدم.

-تب دارم، نه؟

قلبم بی قرار بود و برای وجودش، بدتر از گرگم جون جون می‌کرد.

با دست آزادم گونه‌ی ملتهبش رو نوازش کردم. یعنی لب هاشم همین قدر داغه؟

از تصور کام گرفتن از اون دو گوشت خوشرنگ تشنه‌ام شد.

خم شدم و روی موهای طلایش رو با مکث طولانی بوسیدم.

-یکم. خوب میشی.

پیشونی عرق کرده‌اش رو ازم فاصله داد، مردد به نظر می‌رسید. دستی به بینیش زد و سرش رو بلند کرد، یکمی از قصد سرش رو نوازش کردم. شال حریرش روی شونه‌ش سر خورد.

-یه چیزی هست که باید بهت بگم.

انگشت شستم رو با ملایمت زیر چونش بردم و تا کناره لب زیرینش رو نوازش وار لمس کردم.

هرسانتی که رو پوستش رد پا می‌ذاشتم نفسش به همون میزان تند میشد.

-اگه بزاری این لبات‌و یک گاز ریزی بگیرم تا صبح می‌شینم پای حرفات!

شرم کرد، لبش رو به نیش کشید. تنم رو جلو کشیدم. خواستم ببوسمش که هول زده تو صورتم گفت:

-منم یه چیز سفید دراز دارم.

ابروبالا انداختم.

-تاحالا که کسی‌و باهاش حامله نکردی؟

چشم هاش گرد شد. بالشت کنارش رو برداشت و تو سرم کوبید، تمام موهام بهم ریخته شد.

-دارم جدی حرف میزنم!

به صورت بامزه‌ش که قرمز شده بود خندیدم و شیطنت وار گفتم:

-یعنی باور کنم دو جنسه‌ای؟ البته اشکال نداره من که پی همه چیزو به خودم مالیدم اینم روش!

کفری دوباره نیم خیز شد تا بالشت تو فرق سرم بکوبه که صدای جیغ بهار جفتمون رو میخکوب کرد

🥂

#پارت_366🍥

❌

♡❉°ᔓ·°ᯓ✾🥂✾ᯓᔓ·❉♡

♧°Ⓜ️Ⓐ️Ⓗ️Ⓔ️Ⓣ️ Ⓜ️Ⓘ️Ⓢ️Ⓗ️Ⓐ️Ⓜ️°♧

♡❉°ᔓ·°ᯓ✾🥂✾ᯓᔓ·❉♡

***

صدای جیغ هاش رو اعصابم بود ولی با تمام وجود سعی می‌کردم چیزی بروز ندم.

جلوی در رژه می‌رفتم، امیرحسین انگار ننه‌ش مرده!

@shahregoftegoo

لب دیوار شبیه ماتم زده ها تو سرش میزد و هر دو ثانیه یک بار می‌گفت:

-نبریمش بیمارستان؟ گاردم تهرانه، افراد توام هستن میریزن قرق میکنن. اون پدرسگ که کاری به بهار و بچه‌ش نداره.

چشم هام رو با دست فشار دادم. کاش همین طوری بود، کاش میشد راحت فکر کرد و خیالمون راحت بود.

لب در نیمه بازی که عمه قدغن کرده بود داخل بریم، شونه‌ام رو به دیوار چسبوندم.

-دهن من‌و سرویس کردی امیر! زهرمار بگیری میگم خطرناکه، خطرناک. طرف به پیرمرد فلج رحم نکرده

میخوای به خواهرم رحم کنه؟ یه درصد احتمال بده بریزن اونجا! می‌خوای چه گوهی بخوری؟

بهار جیغ کشید. با مشت به در کوبیدم و داد زدم.

-تو فوت کن بهار! فوت کن درست میشه!

امیر که مثل مرغ سرکنده داشت پر پر میزد با تنش زیاد گفت:

-نکنه نتونه فارغ شه، نکنه براش سخت باشه؟ همه شرایط زایمان طبیعی رو ندارن!

-بهار می‌تونه. باباش تک گرگ آلفا بود، شاید دورگه باشه ولی توانش کمتر نیست. خودم ماه پیش بردمش

دکتر پره اکلامپسمی هم نداره. از دیابت و فشار خونم خبری نیست. از پسش برمیاد!

خواست حرفی بزنه که با جیغ بهار که با درد و التماس من رو صدا می‌کرد چشم بستم.

این بار عمه درو باز کرد، روسریش رو یک جوری دور سرش گره زده بود که ترسیدم هوا بهش نرسه.

همزمان یسنا مثل فشفشه از زیر دستمون سمت آشپزخونه دوید. رو به چشم های سرخم جدی گفت:

-بیا برو تو دستش‌و بگیر...

چشم هام گرد شد.

-من بیام اون تو چه گوهی بخورم عمه؟

امیر بلند شد، رگ های گردنش باد کرده بود. اون جنگل بکر چشم هاش داشت تو یک تشت پر از خون خفه میشد! با حرص گفت:

-بهار فقط تورو داره. نه مادر بالاسرش بود نه پدر، تو حکم همش‌و داری. همیشه ورد زبونش اول تویی حتی مسعودم نیست. طبیعیه تورو صدا کنه! می‌خوای من برم بالاسرش؟!

اخم کردم، با داد مجددی که کشید عمه چنگی به صورتش زد و داخل برگشت.

-تو گوه می‌خوری بری بالاسرش! چرا زر میزنی شوهرش کو؟ برادر پفیوزت کو؟ اون باید بالاسرش باشه نه من!

در باز شد، این بار یاسمن بیرون اومد.

چنگی به صورتم زدم و با لحن تحلیل رفته‌ای گفتم:

-حالش چه طوره؟

جای جواب دادن بازوم و چسبید و کشیدتم، امیرم از فرصت استفاده کرد و هولم داد داخل و درو پشت سرم بست.

-بشین کنارش، دستش‌و بگیر حالا که شوهرش نیست وظیفه توِ!

❌پارت چهار روزو باهم گذاشتم❌

🍡
#پارت_367🍭
❌

♡❃°ᔓ.°ᯓ✾🍡✾ᯓ.°ᔓ❃♡
♧°Ⓜ️Ⓐ️Ⓗ️Ⓔ️Ⓣ️ Ⓜ️Ⓘ️Ⓢ️Ⓗ️Ⓐ️Ⓜ️°♧
♡❃°ᔓ.°ᯓ✾🍡✾ᯓ.°ᔓ❃♡

با شرم چشم هام رو از وضعیتش گرفتم. درد کشیدنش برام سخت بود ولی می‌تونستم تهش شیرین میشه.

عمه بین پاش بود و سعی می‌کرد کمک کنه، رحمت بالاسرش مدام وضعیتش رو چک می‌کرد.

-آرشام..د..داداشی..

جلو رفتم، پشت به پایین تنه و پاهای برهنه‌ش نشستم. دستش رو گرفتم و سعی کردم ارتعاش صدام رو کنترل کنم.

-جونم ببعی، ای دردوبلات بخوره تو سر اون شوهر مشنگت. انقدر لواشک و آلوچه خوردی تا این شد! نگفتم کم بخور؟ باید دعا کنیم بچه لواشک نشه.

چشم های خیس و پر آبش رو بهم دوخت، از درد زیاد انقدر لبش رو گاز گرفته بود که دیگه داشت کبود میشد.

-آرشام...خ..خیلی درد دارم..دارم میمیرم...

دستمال نمدارو برداشتم و روی صورت داغ و تب‌دارش کشیدم، از بچگی یکم هوچی بود. پیازداغ ماجرارو همیشه زیاد می‌کرد. طاقتش کم ولی ناز کش نداشت.

تنها کسی که نازش رو میخرید از بچگی من بودم، اگر دردم نداشت به من میرسید خودش رو لوس می‌کرد. لبخند بی رمقی زدم، خم شدم و آروم کنار گوشش گفتم:

-چیزی نیست ببعی، چیزی نیست. کنارتم، یه زایمان توپ قراره داشته باشی. به همه برو پز بده خان داداشم بالاسرم بود دل تو دلم تکون نخورد. می‌خوام یه کاری کنی از فردا همه برای زاییدنشون بیان سراغ من!

لب هاش رو گاز گرفت، می‌خواست بخنده ولی نمی‌تونست. یسنا موهاش رو با تل بالای سرش جمع کرده بود.

یاسمن پنکه رو سمت بالای تخت تنظیم کرد تا تهویه هوا بهتر انجام شه.

خم شدم و روی پیشونی عرق کردش رو بوسیدم.

-نفس عمیق بکش چیزی نیست، یادته بچه بودیم می‌برمت آبشار قندی؟ یادته رو کولم سوار میشدی سیب بکنی؟

از درد جیغ کشید و بلند گفت:

-یادمه! یادمه! همون وقتایی که بابا می‌خواست کتکم بزنه...همون وقتایی که...آیی..

دست پاچه دستش رو فشار دادم. رویه تخت رو چنگ میزد.

-رحمت زنت کجا مونده؟

-تو راه تصادف کردن! یه موتوری کوبیده بهشون، ولی حالش خوبه دربست گرفته داره میاد.

چشم هام گرد شد، چرا همه چی پیچیده بهم؟

عمه خم شد سر زانوی بهار رو نوازش کرد و با نگرانی تمام گفت:

-زور نزن مادر زوده، دهانه رحم هنوز وا نشده زور نزن.

چشم های آب گرفته‌ش رو بهم دوخت.

دستم رو فشار می‌داد و نفس هاش به سختی در می‌اومد. سینه‌ش داشت بیرون می‌پرید.

❌پارت چهار روزو باهم گذاشتم❌

🎀

#پارت_368🍥

❌

♡❊°ঌ.°ೃ✾🎀✾ೃ ঌ.❊♡

♧°Ⓜ️Ⓐ️Ⓗ️Ⓔ️Ⓣ️ Ⓜ️Ⓘ️Ⓢ️Ⓗ️Ⓐ️Ⓜ️°♧

♡❊°ঌ.°ೃ✾🎀✾ೃ ঌ.❊♡

@shahregoftegoo

یاسمن سمت دیگه اومد و دستش رو گرفت و قربون صدقه‌ش رفت. حالش هنوز خوب نبود می‌تونستم ببینم که به اندازه بهار رنگش پریده.

گرگم داشت از درد بهار بی قراری می‌کرد. از بی پناهیش، از تنهاییش، از اینکه بی مادر بزرگ شد، از اینکه پدرم سر هوسش با یک زن هرزه صاحب دختری شد که نمی‌خواست.

بهاری که همه کس و کارش من بودم!

بلند شدم و با دست های مشت شده سمت عمه غریدم.

-چرا دنیا نمیاد؟ مشکل چیه؟

@shahregoftegoo

عمه که از برزخ نگاهم فهمید حالم خرابه لبخند پر استرسی زد. رحمت دخالت کرد و با لحن ملایمی گفت:

-روند زایمان طبیعی کشک نیست که بابا جان، تازه فاز فعالش رد شده فاز انتقال داره شروع میشه. تا دهانه رحمش کامل باز نشه هیچ کاری نمیشه کرد.

کلافه از ناله های پر دردش چنگی به موهام زدم که یسنا درو چهار طاق باز کرد و روبه من داد زد.

-دروازه داره باز میشه!

چشم های شاکیم رو که دید، صاف ایستاد. یاسمن گیج نگاهمون کرد.

-دروازه؟! دروازه کجا؟

پر حرص سمت بیرون رفتم، بهار با ترس و حال زاری با آخرین رمقش صدام زد و گفت:

-توروخدا..نزنش، کاریش نکنیا...از..از ترس ت..تو نمی اومد...

چیزی نگفتم، با دست های مشت شده و یک دنیا خشم و حرص تلمبار شده و گرگی که یک جوری داشت دندون تیز می‌کرد بیرون رفتم.

همزمان با ورودم از لای درِ باز خونه، درست وسط حیاط کنار لامبورگینی امیرحسین، چهار حلقه قرمز با رشته هایی باریک براق نمایان شد.

رشته هایی که معلق بودنش به اندازه چهارسانت فاصله از زمین بود و تا ارتفاع سه متر بالا می‌رفت. یک دایره کامل و پنج نیم دایره داخلش برق میزد.

تو تاریکی روشنی حیاط دروازه دنیای من باز بود و مردی ازش بیرون اومد که اندازه سر سوزن برام ارزش نداشت ولی خواهرم عاشقش بود.

باد خنکی که می‌وزید نشون می‌داد داره بسته میشه و مسافر خودش رو رسونده.

با قدم های تند و محکم درو با حرص کوبیدم. از صدای کوبیده شدن در نگاهش سمتم چرخید.

گرگم آماده بیرون پریدن بود. قامت بلند و کشیدش، صورت نگرانش با دیدن ریخت و قیافم که شبیه قاتل های زنجیری شده رنگ پریده شد.

امیر عقب کشید.

چشم های مشکی رنگش رنگ شرم و وحشت گرفت.

سر خم کرد و ملتمس گفت:

-آرشام توضیح میدم...

دروازه هنوز باز بود، می‌تونستم یک جوری بزنمش که با گردن شکسته برگرده همون جهنمی که من و امیر ازش فرار کردیم!

با دو قدم بلند بهش رسیدم. باد خنکی که می‌وزید قدری از گرمای سوزان وجودم رو کم کرد ولی کافی نبود.

واسه این ماه هایی که خواهرم رو تنها گذاشت و فقط چون ازم می‌ترسید وجود اومدن نداشت، کافی نبود.

❌پارت چهار روزو باهم گذاشتم❌

🍬

#پارت_369🍥

❌

♡❃°ৎ.°ৎ✿🍬✿ৎ.°ৎ❃♡

♧°Ⓜ️Ⓐ️Ⓗ️Ⓔ️Ⓣ️ Ⓜ️Ⓘ️Ⓢ️Ⓗ️Ⓐ️Ⓜ️°♧

♡❃°ৎ.°ৎ✿🍬✿ৎ.°ৎ❃♡

@shahregoftegoo

-به خدا قسم همین‌جا چالت می‌کنم مرتیکه بی‌ناموس! این همه مدت کدوم گوری بودی؟ خواهر من‌و به امان خدا ول کردی رفتی پی گوه خوریت؟

قبل اینکه یقه پیراهن طوسیش رو با پنجه هام بگیرم، امیر کمرم رو گرفت و با نهایت زورش عقب کشیدتم.

-بزار بهار بچه‌ش‌و به دنیا بیاره بعد جرش بده. به خدا اگه جلوت رو گرفتم، به خدا اگه چیزی گفتم! بزار بره بالاسرش، بهار به وجودش نیاز داره.

نفسم گرفت، به سختی دم گرفتم. پره های بینیم باز و بسته میشد و رگ گردنم داشت می‌ترکید!

-گمشو برو تو تا خونتو نریختم. بهار چیزیش بشه خودتو مرده فرض کن.

آب گلوش رو قورت داد، نگاه نگرانی به امیری انداخت که همیشه پشتش بود و شاید فقط به خاطر غیرت باد کردم لال شده.

از کنارمون گذشت با عجله داخل رفت. امیر خواست حرف بزنه که با کلافگی سرش داد زدم.

-یه کلمه زر بزن تا تورم ببرم ور دست بابات!

دهنش رو بست، با حالی در معرض انفجار داخل برگشتیم.

یسنا و یاسمن جلوی در بودن و وقت خوبی نبود از دیدن نگاه وق زده بلوطی رنگش که روی اون دایره های داخل حیاط می‌چرخید و سعی می‌کرد، کلماتی رو برای توصیف حیرتش ادا کنه، کیف کنم.

-الهی بمیرم برات عزیزم، دیدی رسیدم؟ دیدی قول دادم و سرش موندم. تموم میشه باهم از پسش برمیایم.

جلوی در ایستادم و چپ چپ به مسعودی که پشت بهار قرار می‌گرفت نگاه کردم.

عمه به چهره شاکیم خندید، بهار که هم خوشحال بود هم درد داشت هم ترسیده بود بین پاهای مسعود نشست. کمرش رو به سینه و شکمش تکیه داد.

-نفس بکش، عمیق! داریم مامان و بابا میشیم. من بمیرم یکم طاقت بیار. سر اولی سخته به دومی برسه راحت تره.

به مرحله آخر رسید انتقال شروع شده بود و بهار دردش تشدید شده. یسنا داشت پر پر میزد و امیرحسین کم مونده بود جلوی در موهاش رو بکنه!

به دیوار تکیه داده و یک وقتایی سرش رو به دیوار پشت سرش می‌کوبید.

منم دست کمی ازش نداشتم، دوست داشتم با سر برم تو دیوار و تا وقتی بچه به دنیا نیومده برنگردم. استرس و رعشه پاهام دست خودم نیست.

روزی فکرش رو نمی‌کردم انقدر وحشتناک باشه! سر بچه خواهرم داشتم میمردم سر بچه خودم چی میشم؟

با دراز کردن دستش از تصور یاسمن با شکم قلمبه بیرون اومدم. درحالی که انگشت های مسعود دور شکمش حلقه بود و سرش رو به شونه‌اش تکیه زده و با زاری نگاهم کرد.

با پای لرزون جلو رفتم، دست آزادش رو گرفتمو گفتم:
-آخرشه بهار، خوشگلم زور بزن تهشه!

جیغی از درد کشید. مسعود کم مونده بود بزنه زیر گریه، گردن و سرشونه های برهنه بهار رو می‌بوسید. قربون صدقه‌ش می‌رفت.

دل تو دلم نبود تا تموم شه، تا دایی شم، تا پسر خواهرم رو ببینم. تا با افتخار بگم سر اسمش سه روز فسفر سوزوندم.

به چشم های خوشگل و بی حالش که خیس از اشک بود زل زدم.

❌پارت چهار روزو باهم گذاشتم❌

🎀
#پارت_370🍥
❌

♡❉°ᔓ.°ᯓ✾🎀✾ᯓᔓ.❉♡
♧°Ⓜ️Ⓐ️Ⓗ️Ⓔ️Ⓣ️ Ⓜ️Ⓘ️Ⓢ️Ⓗ️Ⓐ️Ⓜ️°♧
♡❉°ᔓ.°ᯓ✾🎀✾ᯓᔓ.❉♡

@shahregoftegoo

-مادر شدن قشنگه بهار، به خدا چند ساعت دیگه به این حالت می‌خندی، تحمل کن.

-بگو..که اسم بچم‌و انتخاب کردی! آی..آیی!

تنم رو جلو کشیدم و مهربون و دلواپس موهاش رو نوازش کردم.

-انتخاب کردم به خدا انتخاب کردم. زور بزن با این توله سگت، من الان قلبم تو شورتم افتاده زور بزن تا شوهرت‌و از بیخ عقیم نکردم.

از درد جیغی کشید که بی هوا تمام چراغ های خونه خاموش شد.

-مگه کارتون کمپانی هیولاهاست که با جیغ همه چی ترکید! خدایا شکرت میبینی بهار؟ این دم زاییدن انرژی پاک تولید کردی!

داد زدم.

-خفه شو مسعود!

صدای خر خر بلندی از تو کمد بلند شد و همزمان تمام چوب لباسی های خالی به دیواره کمک کوبیده شدن.

بهار که از درد به خودش می‌پیچید، مسعودم از ترس بازوم رو چسبید.

-یا پیغمبر چیه! این بچه چرا انقدر پا قدمش تنده! برق چرا تو این خر توخری رفت! موش دارید اینجا؟

@shahregoftegoo

رحمت نور گوشیش رو به طرفمون انداخت. امیر هراسون اومد داخل و تو تاریکی مطلق با اون چشم های قرمزش رو به من گفت:

-فیوز پریده!

چشم های گردم رو بهش دوختم و غریدم.

-چرا مثل کلاغ خشک شده نگاه میکنی! جعبه ابزار تو آشپزخونه‌ست بردار، برو فیوز رو درست کن. مگه نمیبینی دستم بنده؟

رحمت نور رو وسط پای بهار انداخت، امیر هنوز خشک شده بود که داد زدم.

-سگ تو روحت! میگم برو وایساده نگاه میکنه!

هول کرد، عقب رفت جای اینکه از در رد شه با مغز رفت تو دیوار و صدای آخش بلند شد.

چنگی به صورتم زدم که بهار دستم رو چسبید و همزمان مسعود بازوم رو مثل کنه گرفت! کفری غریدم.

-تو این خر توخری ولم کن مسعود تو چرا داری فشارم میدی! بهار داره زور میزنه تو چته؟

تو تاریکی مطلق هاله ای از چشم هاش رو می‌دیدم که پر آب و پر بغض گفت:

-دارم کمکش میکنم.

-زارت! بپا جای کمک اشتباهی تو زور نزنی بربنی به خودت!

-آرشام!

بین جیغ و زور بزن های عمه که قشنگ با فلش گوشی رحمت همه چی رو با جزئیات تمام بررسی می‌کرد، صدای داد امیرحسین از آشپزخونه بلند شد.

زیر لب زمزمه کردم.

-زهرمار...خدایا خودت رحم کن. کم مونده هیتلر از تو گور دربیاد جنگ جهانی راه بندازه.

سمت در صدام رو بلند کردم.

-چیه؟ توام درد زایمانت گرفته؟

یسنا با گوشی خودش راه رو روشن کرد همراه امیر جلوی در با رنگ پریده ایستاد و با ترس کاذبی گفت:

-پیچ گوشتی تو دستم غیب شد. فکر کردم از استرسه ولی جعبه ابزارو برداشتم تو دستم ناپدید شد!

دیگه ظرفیتم داشت از حد می‌گذشت. کشش تحلیل حرف هاش برام داشت غیرممکن میشد.

❌پارت چهار روزو باهم گذاشتم❌

🍬

#پارت_371🍥

❌

♡❊°ᔓ·°ᯓ❀🁢❀ᯓᔓ·❊♡
♧°Ⓜ️Ⓐ️Ⓗ️Ⓔ️Ⓣ️ Ⓜ️Ⓘ️Ⓢ️Ⓗ️Ⓐ️Ⓜ️°♧
♡❊°ᔓ·°ᯓ❀🁢❀ᯓᔓ·❊♡

الحمدالله که عمه گوشش سنگینه و اصلا نمی‌شنید ما چی داریم زر زر می‌کنیم.

رحمت درحالی که وسایل ساکشن رو کنار تخت رها می‌کرد نور رو سمت مخالف گرفت.

گیج و ناباور گفت:

-پسر چی میگی؟ یعنی چی غیب شد؟ فیلم دیدی توهم زدی؟ مگه ارواح دارید که تو خونه؟

امیر مستعصل داد زد.

-به خدا راست میگم! وسایل تو دستم غیب میشه، گوشیمم گم شد!

همزمان با افتادن گلدون کنار پنجره و شکستنش، جای بهار این بار مسعود جیغ زد. رحمت از جاش پرید و اومد کنارم ایستاد.

یسنا داخل اومد و نور رو اون سمت انداخت. تیکه های شکسته گلدون سفالی و خاک بیرون ریخته‌ش کنار پرده‌ای که کمی تکون می‌خورد مشخص بود.

-روح اومده! روح اومده! آل اومده بچمو ببره!

درحالی که دستم از فشار انگشت های بهار و مسعود داشت می‌شکست، کمرم کج مونده بود، با دست آزادم کلتم رو نامحسوس بدون اینکه بهار و رحمت متوجه بشن درآوردم و سمت مسعود شاکی گفتم:

- آل اومده بابای بچه رو ببره. اگرم نبره خودم میدم ببره.

رو کردم سمت امیری که شاخک هاش داشت تکون می‌خورد. نفسم به سختی درمی‌اومد، در این دوزخ که شبیه جنگل اشباح شده رد نگاهم رو گرفت.

بال هاش رو باز کرد و حالت تهاجمی گرفت. تنها نبودیم، می‌تونستم بین این همه استرس و تنش وجود شوم چیزی رو تمام و کمال حس کنم.

پای خواهرم وسط بود، پای خواهر زادم و تک تک کسایی که برام مهم هستن و اگر سر هرچیزی کوتاه می‌اومدم سر تنها عزیزانم خون جلو چشم هام رو می‌گرفت.

این همه اتفاق، تصادف زن رحمت، قطعی برق و صداهای مشکوک، فقط مرض یه جونوره!

درحالی که نگاهم به نور کمرنگی بود که پشت پنجره تکون می‌خورد و شاید به وحشت تک تک ما می‌خندید، گفتم:

-پشت کنتور یه دگمه سفید و قرمز هست. اگه همزمان بزنیش برق اضطراری وصل میشه. برو اینجا با من.

سری تکون داد، با قدم های محکم رفت و یسنارو کنارم هول داد. به نفس های وحشت زدش توجه کردم و با لحن آرومی گفتم:

-یاسمن کجاست؟

نگاه نگرانش رو به بیرون انداخت و آروم گفت:

-همین الان کنارم بود!

***

"یاسمن"

دومین عق رو که زدم دستش رو از پشت کمرم پس زدم و کلافه گفتم:

-برو عقب...

@shahregoftegoo

نگاه قهوه‌ایش یک طوری شاکی بود که اگر واقعاً بهش خیره می‌شدم زبونم بند می‌اومد. سردم بود، دخترایی که اطرافمون رو گرفته بودن، یک حباب شیشه‌ای شبیه لامپ دستشون داشتن که تا حدی پشت خونه رو روشن می‌کرد.

-تا سرشون با بچه گرمه، بلند شو بریم.

✕پارت چهار روزو باهم گذاشتم✕

☽

#پارت_372☁

✕

♡❋°ᔓ·°ᯓ✾✿✾ᯓ·ᔓ°❋♡

♧°Ⓜ️Ⓐ️Ⓗ️Ⓔ️Ⓣ️ Ⓜ️Ⓘ️Ⓢ️Ⓗ️Ⓐ️Ⓜ️°♧

@shahregoftegoo

♡❊°ᔓ·°ᯓ❀❁❀ᯓᔓ·❊♡

پشت پلک هام رو ماساژ دادم، بلکه کمی از فشار تحمیلی چشم هام کاسته بشه و این سوزش چند دقیقه دست از سرم برداره.

دستی به موهای پریشون بیرون ریخته از شالم کشیدم.

-نگاه چه بلایی سر خودت آوردی! این ناتوانی جسمت‌و باید سریع تر رفع کنم وگرنه اوضاع خیلی بد میشه.

زانوهام تیر می‌کشید و پریناز کوتاه نمی‌اومد، پالتو خزدار سفیدش کمی در اثر باد تکون می‌خورد.

تونیک تنگ مشکی زیرش به تنش چسبیده بود و یک جوری اندام زیباش رو به نمایش گذاشته که از یادآوری سن و نسبتش با من، مو به تنم سیخ شد!

-نمیام...

اخم کرد، نگاه تندش رو از چهره رنگ پریده‌ام که بی دلیل از داخل می‌سوخت به دو تن از دخترهای پشت سرم انداخت.

-ازت نظر نخواستم، نیازیم به اجازت ندارم. بلندش کنید. همین الان میریم.

با بینی کیپ شده دمی گرفتم، صدای قدم هاشون تو مخم پخش میشد.

@shahregoftegoo

قبل اینکه انگشت هاشون دور بازوهام بپیچه بدون توجه به دردم از جام بلند شدم.

-م...من...باتو هیچ کجا نمیام...

رو پاشنه پا چرخید، نگاه شاکیش روی اندام های لرزونم چرخ خورد و روی نگاه غمگینم ثابت شد.

-تو بیجا میکنی نمیای، تو غلط کردی نمیای. می‌خوای اینجا بمونی؟ بین این جماعت کفتار؟ می‌خوای خودت‌و به کشتن بدی؟

ثابت و استوار ایستادن در شرایطی که لرز داشتم و معدم می‌جوشید و یک آبگیر پر آب، سرخود کنار

دیوار مدام می‌جوشید و بالا می‌اومد کمی سخت و دشوار به نظر می‌رسید.

-راجع‌به این جماعت این طوری صحبت نکن تک‌تکشون واسه نجات جونم تلاش کردن و اگه الان اون دختر داره طبیعی زایمان میکنه تقصیره منه!

به لحن خشدارم پوزخندی زد.

جلو اومد، آب گلوم رو قورت دادم حالت نگاهش یک طوری بود، ناخواسته ترس به وجود آدم سرایت می‌کرد.

-همین جماعتی که میگی کافیه بفهمن چی هستی، کافیه بفهمن خون چه کسی درونت جریان داره. همشون

واست دندون تیز میکنن. همشون میشینن تو صف تا تیکه تیکه‌ت کنن. جای تو بین این جماعت نیست.

بازوم رو گرفت، اخم کردم و یک قدم عقب رفتم. انگشت هاش از دور بازوم شل شد.

-اشتباه میکنی، هیچ کدومشون بد نیستن. بهم کمک کردن. داری قضاوت بی‌جا میکنی. کمکم کردن، وقتی لازم داشتم کمکم کردن! میفهمی؟ ولی تو چی؟ وقتی بهت نیاز داشتم نبودی.

فکش منقبض بود، چشم های تند و تیزش رو ریز کرد و ابروهاش درحال نبرد تن به تن بودن. با حرص غرید.

-یاسمن!

🌙

#پارت_373❤

✖

ـ͜ـ͜ـ͜

-الان اومدی که چی؟ اونم بعد این همه اتفاقات؟ تا الان کجا بودی؟ گذاشتی هم کسمو از دست بدم بعد بیای؟

اولین اشک از گوشه چشمم چکید و تا روی گونم سر خورد و خشم نگاهش رو شست.

انگشت های کشیده و ناخن های تمیزش رو به شقیقه‌ش فشرد و سعی کرد خونسرد باشه.

-بابت مردن اون پیرمرد متاسفم. درست زمانی که تو گیر پسرعموی ناتنیت افتادی بهم حمله شد. درکش واست سخته چون هنوز چیزی از دروازه و دنیای ما نمیدونی. بین افرادم و جادوگرام جاسوس وجود داشت و من موقعیت بدی داشتم. الان اگه اینجام فقط به خاطره توِ! همه کس و کارت منم یاسمن، اون پیرمرد به

خاطر سمی که بهش داده بودن بالاخره میمرد! چرا وقتمون‌و براش حروم می‌کردیم؟

چشم هام مدام پر و خالی میشد. دروغ هاش شاخ و دم داشتن، کسی که تک تک اهالی این خونه رو می‌ترسوند چه طور گیر افتاده؟

یعنی تمام اون مدت، از زمان بستری شدن پدربزرگم تا روز عقدم و فرارم گیر بود؟

قبل ترش چی؟

چه راحت حرف میزد، مهیار راست می‌گفت محبت ندارن، رحم ندارن، اهمیت نمیدن!

چشم هام رو از درد سینه‌م بهم فشردم، وقت حروم کردن برای کسی که دوستش داشتم برام مهم بود.

هزاریم مادربزرگم بگه میمرد! خب همه میمیریم، فقط مهم اون لحظه زنده بودنه که با کی و چه طوری سپری میشه.

شونه هام رو گرفت، تنم رو سعی کرد جلو بکشه ولی دلم آغوشش رو که بوی محبت نمی‌داد رو نمی‌خواست.

- دختر قشنگم. ببین، الان شرایط خیلی بهم ریخته‌ست. نمی‌خوام مثل مادرت تورم از دست بدم. باهام بیا، یه کاری میکنم همه چی واست جبران بشه. تو هنوز پری کامل نشدی، ضعف بدنت از بی آبیه!

دلسوزی لحنش مرحم دردام نبود، صدای گیرا و دلنشینش رو نمی‌خواستم.

بغلی که من رو یاد مادرم می‌انداخت رو نمی‌خواستم. مادرم بی‌رحم نبود.

صورتم رو قاب کرد، انگشت هام رو بند مچ دستش کردم. امیدوارانه تکرار کرد.

-با من بیا خب؟ می‌خوام مراقبت باشم. تو جانشین منی. تو همه زندگی منی!

بینیم رو بالا کشیدم، فشار انگشتم رو زیاد کردم و پسش زدم.

با خشم و جدیتی که از قصد تو کلامم می‌ریختم تا مطمئن بشه، شوخی ندارم گفتم:

-حرفام‌و زدم. نمیام. خودم بلدم مراقب خودم باشم. تا الان نبودی از اینجا به بعدم نباش، برو! بزار به کار و زندگی جدیدی که می‌خوام برسم.

🌜

#پارت_374🌠

❌

مـــ✿ـــاهـــ✿ـــ

ـــ✿ـــتـــ✿ـــ

مـــ✿ـــی ـــ✿ـــ

@shahregoftegoo

ـ̥ـ̥ـ̥

-آره! دلم رفته! دلم واسه مرد بودنش رفته، واسه مهربون بودش، واسه حمایتش! لحظه های سخت زندگیم کنارم بود. حتی واسه پیرمردی که امیدی واسه زنده موندن نداشت جنگید چون خواستم! دلم رفته چون برام ارزش قائله. چون برعکس تو که فقط ادعا کردی اون برام جنگید و ثابت کرد چقدر براش مهمم!

پوزخندی به حال بدم، به قلب بی قرارم، به دلتنگی نگاهم زد.

-تو عقلتو از دست دادی. از بس تنها بودی تا یه مرد بهت محبت کرده هوا برت داشته که دوست داره. اون پسره احمق، لنگه پدرشه. بلده رو اعصاب و روان آدم

چتر پهن کنه. خریت محض اینکه باور کنی حسش به تو واقعیه.

نگاه قهوه‌ایش بی‌حس بود و کدر، به حدی نفرت و کینه تو لحنش ریشه زده که مات و مبهوت مونده بودم که چه طور انقدر راحت من رو احمق مرد ندیده تصور میکنه؟

کوتاه نیومدم.

-واقعیه! آرشام دوستم داره.

دست هاش رو به سینه‌ش کوبید و با تمسخر لبی کشید.

-همین که بفهمه چی هستی و نوه منی دستش رو میشه. میشه یکی لنگه کارن که برای یه ذره از خونت تن و بدنتو آش و لاش کنه. جر واجرت میکنه حتی بدتر از پسرعموی روانیت. من سلحشورهارو میشناسم، من طمع و خودخواهیشون رو دیدم واسه یه چیکه خود لازم باشه بچشون رو سر ببرن، این کارو میکنن.

یک قدم محکم جلو اومد و رو به منِ وا رفته ادامه داد.

-وقتی اون روز بهم گفتی عاشق نیستم فهمیدم دروغگوی خوبی هستی. مادرتم همین طوری دروغ گفت و رفت و تهش جنازشم دستم رسید. این خریتو سر تو نمیکنم.

آرواره هام از فشار زیاد داشت می‌ترکید. قلبم حرفاش رو پس میزد، عقلم تشر میزد.

-بهش میگم کیم، بهش میگم چیم!

-که بعدش هار بشه و تیکه پارت کنه؟

با کلافگی پا زمین کوبیدم که کل ماهیچه هام باهم تیر کشید.

-نمیکنه، به خدا نمیکنه. بزار بهش بگم، به خدا اون طوری نیست، باباش آدم بدی بوده خودش...خودش...

نفسم گرفت، از خشم زیاد چشم هاش سرخ شد. شونه هام چسبید و داد زد.

-خودش چی؟ فکر میکنی ریسک میکنم و اجازه میدم با اون پسره حرومزاده بی‌شرف بمونی؟

🌜

#پارت_375🎄

❌

م‌ـ‌ـ‌ـ

از دادی که زد یک قدم عقب رفتم که بازوهام توسط دو دختر جوان و زیبایی که کلامی به زبون نمی‌اوردن اسیر شد.

-همین الان میریم به دنیای من، جایی که بهش تعلق داری. یه بار از خاندان سلحشور و آریا زخم بدی خوردم، حالا تو روم وایسادی می‌خوای پیش تخم و تَرکه اونا بمونی؟ عمراً!

بازوم رو کشیدن، وادارم کردن راه برم.

نمی‌دونستم این همه کینه و نفرت از کدوم زخم چرکی سرازیر شده که تا این حد اعصابش رو ریش ریش کرده.

به جای تقلا کردن، قدرتم رو روی زبونم ریختم.

با قلبی که داشت می‌ترکید پر بغض گفتم:

-مامان پری، توروخدا بس کن. چرا زور میکنی؟ کارن پنج سال زندگیم‌و کوفت کرد توام نقشه‌ت همینه؟

-نقشه من مراقبت از توِ زبون نفهمه خیره سره! چه طور تونستی به این جماعت پناه بیاری!

پر حرص جواب دادم.

-چون تو نبودی که بهش پناه ببرم. پی هر کاری که بودی واحب تر از من و حال و روزم بود.

واکنشی نشون نداد.

جلو تر بردنم، سرجام ایستادم. چرخید به صورت خیس از اشکم نگاه متعجبی انداخت که فوری گفتم:

-بزار بهش بگم چیم، بزار بگم هویتم چیه! اگه ولم کرد، اگه و...وحشی شد. ا...ا..اگه مثل کارن شد باشه. هرکاری بگی میکنم. هرجا بری میام.

زانوهام توان نداشت، برعکس زبونم، برعکس قلبم که سپر آماده جنگ کرده.

روی زمین سرد، با کاشی های قدیمی ترک خورده، دو زانو افتادم.

- تو چه مرگته؟ عاشق یه گرگینه شدی؟ گرگینه‌ای که یکم از خونت میتونه طعم جنون بهش بده؟ میتونه تیکه پارت کنه؟ این مدت زیر دست کارن شکنجه شدی کافی نیست؟ دست گذاشتی رو یه نفر که بابای خودش و رفیقش کارنامه‌شون درخشانه؟

-آره! همون گرگینه‌ای که پهلوش‌و شرحه شرحه کردی تا واسم یه زهرماری درست کنی. فکر کردی خرم و نمیفهمم؟ اون معجونی که تو خونه‌ت خواستی بهم بدی بوی بارون می‌داد. بوی گرگ آرشام...

سرم رو پایین انداختم، اولین کسی بود که دربرابرش به حسی که داشتم اعتراف می‌کردم. جلوم زانو خم کرد.

به اشک هام نگاه کلافه‌ای انداخت که با چونه لرزون گفتم:

-گرگش‌و دوست دارم، خودش‌و دوست دارم. مثل باباش نیست، نمیدونم چی‌کار در حقت کردن ولی مطمئنم مثل باباش نیست. به خدا نیست، بزار بهش بگم کیم، بهش بگم چیم...اگ..اگه نخواست باهات میام.

نگاهم رو بالا آوردم، مردمک های شاکیش از پیشبینی حرف های بعدیم مدام می‌لرزید.

دو دستی چشم هاش رو گرفت. احساس کردم بغض کلامم روش تاثیر گذاشته.

-توروخدا مامان پری، آرشام مرد بدی نیست. اگه هار شد، هرکاری تو بگی میکنم.

🌜

#پارت_376🎄

❌

م‌ـ‌ـ‌ـ

انگشت هاش رو کنار کشید. کلافه و پر مکث نگاهم کرد.

صبر کردم تا تجدید نظر کنه، تا مهلت بده! تا حلاجی کنه چقدر برام مهمه!

مچ دست هام رو گرفت و درحالی که پنجه هاش مثل پیچک سفت و سخت دور دستم پیچ می‌خورد غرید.

-اگه یه تار مو از سرت کم بشه، فقط یه تار مو! به خاک مادرت قسم تک تک اعضای این خونه رو، حتی اون بچه‌ای که الان به دنیا اومد. یه جوری همشون‌و تیکه پاره میکنم که خونشون کل این حیاط‌و پر کنه. رحم نمیکنم فقط یک تار مو از سرت کم بشه گردن اون گرگ حرومزاده رو خرد میکنم.

آب گلوم رو قورت دادم، صلابت و تحکم کلامش نشون میداد حتی یک درصد شوخی نداره.

بازوم رو گرفت و بلندم کرد و با لحن تلخی گفت:

-فقط یه ساعت وقت داری بهش بگی و بیای اینجا. افرادم کل این خونه رو تحت نظر دارن. فقط کافیه یکیشون نیت پلیدی داشته باشه، میفهمم! انقدر قدرت دارم که نیت و حس طرفمو بخونم پس بهتره کسی از اون اهالی فکر زرنگ بازی به سرشون نزنه.

عقب کشید و درحالی که به افرادش اشاره می‌کرد با حرص گفت:

-برو بهش بگو چی هستی!

نمیدونم با کدوم جون خودم رو به در خونه رسوندم.

نفسم تو سینه گیر افتاده بود و هیچ رقمه، حتی با وجود سرفه ها و دم های عمیق بالا نمی‌اومد که نمی‌اومد.

صدای تیک تیک ساعتی که تایمرش رو شصت دقیقه تنظیم شده تو مخم پخش میشد. برق خونه وصل بود.

تنم می‌لرزید، وحشت کرده بودم و عقلم هیچ پیشنهادی برای آرامش و رفتار صحیح نمی‌داد.

حتی جملاتی که سه روز برای گفتن حقیقت بهش آماده کردم یادم نبود.

درو هول دادم. با نگاهی سوزناک و گوشی که داشت سوت می‌کشید و قلبی که داشت پاره میشد، به جماعتی که همشون دور آرشام جمع شده بودن و قربون صدقه نو رسیده می‌رفتن، زل زدم.

بچه دست آرشام بود، با پتوی آبی رنگی که دور جسم خونیش پیچیده شده.

صدای گریه های این موجود کوچولو کل خونه رو پر کرده.

آب دهنم رو قورت دادم، به آرشام زل زدم، می‌خندید.

انقدر خوشحال بود که بعد چند ثانیه فهمید یک جفت چشم زار و بیچاره بهش خیره‌ست.

چرخید و با دیدن صورت خیس از اشکم لبخند روی لبش ماسید.

-یاسمن بیا ببین خواهرم چه کرده! بچه داده بیرون عین هلو! توله سگ چقدر خوشگله! بیا ببینش...

به روی خودش نیاورد که نبودم، که غیبم زد، که صورتم خیس اشکه ولی نگفت چرا؟ نگفت چیشده!

🌙

#پارت_377🎄

❌

مـــ✿ـــاه✿ـــت✿

@shahregoftegoo

مـــ✿ـــی✿ـــشـــ✿ـــمـــ✿ـــ

♡❊°ᔓ·°ᯓ❀ ❁ ❀ᯓᔓ·❊♡

زیر نگاه خیره امیرحسین و یسنا ازم استقبال کرد.

با پشت دست صورتم رو پاک کردم، جلو رفتم. و با لبخندی نمایشی گفتم:

-الهی بگردم! قدم نو رسیده مبارک. خسته نباشی بهارجون. ماشاالله چقدر نازه!

بهار جون نداشت، داخل اتاق بهم خندید. تو بغل مسعودی که جای زنش آب قند با دست لرزون میخورد، وا رفته بود.

رنگ و روی شوهرش یک جوری پریده انگار اون فارغ شده!

با قدم های لرزون جلو تر رفتم. خطر بیخ گوش تک تک این اعضاست.

مامان پری همه رو داشت تهدید به مرگ می‌کرد.

آرشام یک ایل آدمی که داشتن له له میزدن بچه رو بغل کنن ول کرد و جلوم ایستاد. کمرش رو خم کرد. بچه رو کمی سمتم مایل کرد و با ذوق گفت:

-نگاهش کن! ببین چقدر خوشمزه‌س! پدرسوخته دهن همه مارو سرویس کرد تا به دنیا بیاد.

بینیم رو بالا کشیدم، کلت کمریش در اثر بالا رفتن تیشرت خونیش مشخص بود.

چه طور بهش بگم مامان بزرگم خونه رو محاصره کرده؟ چه طوری گند بزنم تو حال خوب تک تکشون؟

-قربونش برم خیلی خوشگله هزار ماشالله.

-حلال زاده به داییش میره!

دلم برای ذوق مردونش لرزید. با عشق به بچه خواهرش نگاه می‌کرد.

عسلی نگاهش ستاره بارون بود، نورانی بود، ریسه کشیده بود و صدای هلهله و شادیش گوش فلک رو کر کرده.

انگار زلزله تو وجودم به جریان افتاد. من دلم برای این مرد رفته!

واسه همه چیش رفته! درحالی که نگاهم به نیم رخ مردونه‌ش بود ملایم پرسیدم.

- اسمش‌و چی گذاشتی؟

-الوند! الوند آریا. قشنگه؟

یک جوری با خوشحالی اسمش رو به زبون آورد که دوست داشتم جلوی چشم های وق زده این جماعت صدتا ماچش کنم. لبخند زدم.

نفسم داشت قطع و وصل میشد. با ته مونده زورم ملایم گفتم:

-قشنگه عزیزم. خیلی قشنگه، سلیقه‌ت حرف نداره عالیه.

نیشش شل زد. سرش رو بلند کرد، چراغونی نگاهش وجود تاریک و خاموشم رو در برگرفت.

-کی بشه اسم بچه خودمون‌و انتخاب کنیم.

@shahregoftegoo

لب گزیدم، چشم هام از حرفش سیاهی رفت. تو دلم رخت می‌شستن. بازوی برهنش رو چنگ زدم.

نگاهش قفل صورتم شد. لرزیدم و با جون کندن گفتم:

-میشه حرف بزنیم؟ یه چیزی باید بهت بگم. خیلی مهمه...

مکث کرد. الوند هنوز گریه میکرد. آرشام کمی تکونش داد ابروهای پرپشتش بالا رفت.

جای اینکه بچه رو بده دست مسعودی که جرات حرف زدن نداشت، انداخت بغل امیرحسینی که تو نگاهش حسرت خاصی موج میزد و ساکت ایستاده بود.

-بیا بگیرش...

☽

#پارت_378 ♀

✕

ـ۪ـ۪ـ۪

بچه رو تو بغل گرفت و موهای کم پشتش رو بوسید.

- بیا یاس...

انگشت های یخ زدم رو بین انگشت های داغ و سوزانش گرفت. وارد اتاقش شد و درو پشت سرش قفل کرد.

قلبم جایی نزدیک گلوم و حلقم می‌تپید. قلبم ریتم نامنظمی رو پیش گرفت، قصدم نداشت کمی آروم باشه.

افکار بهم ریخته‌م مثل مور و ملخ از درو دیوار سرم می‌ریخت.

حقیقت ترس داشت، اگر واکنشش بد باشه چی؟ اگر صحت حرف های مامان پری رو تایید کنه چی؟

نکنه بیخیال قسمم زیر بارون بشه.

نگاه نافذ و سنگینش که هنوز برق خوشحالی توش هویداست از دیدن رنگ پریده صورتم جدی تر شد.

- خب جانم عزیزم. من سرتا پا گوشم.

جان بودن چه سخت بود، چه دشوار بود. چه سخته جان باشی و جانت برای بازگو کردن حقیقت بالا بیاد.

جان باشی از گفتن حقیقت به معشوقه‌ای که یک تنه با کل تهران درافتاده عاجز بمونی.

- یه...یه...چیزی‌و از گذشتم بهت نگفتم.

نگاهم نمی‌کرد، ساکت بود و ملایم نفس می‌کشید.
تیشرت کثیفش رو درآورد و گوشه ای انداخت.

- گذشتت واسم مهم نیست عزیزم من‌و تو قراره آینده بسازیم. فکر نکنم گذشته گوهی تو آینده بخواد بخوره.

پلیور بافتِ شکلاتی یقه هفتش رو تن کرد.

آستین هاش رو کمی بالا زد و دستی موهای شلخته وار روی پیشونیش کشید. روی تخت نشست و مستقیم به قامت شکسته‌م نگاه کرد.

لب گزیدم. از استرس درحال چلوندن بند بند انگشت های یخ کردم بودم.

زیبایی چشم هاش به اون عنبیه فروزانی بود که از خاموش شدنش واهمه داشتم.

- چی اذیتت میکنه؟

گردن کشید سرش رو بالا آورد. جدی بود، گارد گرفته بود و جایی برای رسوخ نمی‌داد.

- اگه گفتنش آزارت میده می‌تونی نگی.
فکر نکنم انقدر حیاتی و واجب باشه که بدونم چی تو گذشته‌ت ازم مخفی کردی. مگر اینکه واقعاً یک چیز

سفید دراز داشته باشی که در اون صورت خدا بهم رحم کنه.

لحن شوخش متضاد با چهره جدی و خونسردشه، اصلاً همخونی نداشتن.

نفسی از عطر تنش کشیدم، نمی‌دونم چرا حس می‌کردم گرگش همین وراست.

-من پریم.

-جونم! تو پری کوچولوی خودمی. از بس خوشگلی خدا سر آفریدن تو حق همه رو خورده.

چشم هام گرد شد. کلافه گفتم:

-دارم جدی حرف میزنم!

☽

#پارت_379 ♀

✕

مـــاه✿ـــت✿ـــی✿ـــشـــمـــا✿ـــ

✿

♡❊°ᔓ·°ᔓ❀♛❀ᔓ·°ᔓ❊♡

به گونه های خیسم دست کشید.

از گرمای سر انگشتش بدنم منقبض شد.

@shahregoftegoo

-میدونم عروسک! گفتم که! تو پری کوچولوی منی.

عصبی شدم، دو جفت چشم خرمایی به حالم نیشخند میزد.

اون شصت دقیقه کوفتی به حالم نیشخند میزد، عقلم نیشخند میزد و قلبم های های گریه می‌کرد.

شاید نشون دادن حقیقت بهتر از حرف زدن بود.

یک وقتایی با کله باید بریم تو دل ترس! پلاک گردنبند رو بین انگشت هام لمس کردم. بازوش رو چنگ زدم و سمت حموم کشیدمش.

-چی کار میکنی؟

بدون اینکه دستش رو ول کنم، با حالی که کم از جنون نداشت دوش آب رو باز کردم.

نگاه خیره آرشام رو چشم های بی قرار و خیسم و دوش آب سردی که تا خرخره باز کرده بودم، چرخید.

-زبون من‌و نمیفهمی می‌خوام نشونت بدم. پریم، آدم نیستم.

مرموز و جدی پاسخ داد.

-خب منم آدم نیستم یاس...

آب با شدت به کف کاشی ها برخورد می‌کرد. دلم دو دستی تو فرق سرش می‌کوبید.

@shahregoftegoo

پاچه شلوارم داشت خیس میشد و لرز بیشتری به وجودم می‌انداخت. پریزاد می‌خواست کل آدم های اینجارو سلاخی کنه و آرشام جدی نمی‌گرفت.

بدون فکر و حساب کتاب، قدم برداشتم تا زیر دوش برم. باید این عذاب لعنتی با دیدن دمم از بین بره، تا مجبور نباشم چیزی رو براش توضیح بدم وقتی جدی نمی‌گرفت!

هنوز به قدم اولم تسلط نداشتم که بازوم رو چنگ زد و جوری سمت خودش کشیدتم که محکم تخت سینه ستبرش کوبیده شدم.

تنش رو مماس با تنم نگه داشت، قفسه سینم به سینه بی قرارش چسبید.

صدای خشدارش که دیگه ملایم نبود کنار گوشم پخش شد.

-گفتم می‌دونم یاس! من الان حالم خرابه، بعید میدونم با دیدن اون چیز دراز سفیدت از هوش نرم! الان نشونم نده من جنبه دیدن پری دریایی ندارم.

قلبم ایستاد، مخم ارور داد!

تمام صداها خوابید و دریا دریا شوک بهم وارد شد.

دوش آب رو بست.

دست هاش رو بند گودی کمری کرد که راست نمیشد. ناباور لب های نیمه بازم رو تکون دادم.

-از کجا میدونی؟

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند، پوفی کشید. کم کم خونسردی که نشونم می‌داد پر پر شد.

پلک هاش رو ثانیه‌ای بهم فشرد. حینی که با یک دست کمرم رو فشار می‌داد، با دست آزادش از جیب شلوارش چند تا پولک درآورد. وحشت زده خواستم تنم رو عقب بکشم که سفت تر تنم رو به خودش فشرد.

-ا....اینارو..ا..از...کج...کجا...

میون کلامم پرید.

-از حموم خونه‌ت! شب قبلشم از خونت بهم دادی تا زنده بمونم. زخمم عمیق بود امکان نداشت با لیس و توف مالی امیر انقدر سریع خوب شم.

🌜

#پارت_381 🍃

❌

مـــاهـــتـــه
مـــیـــشـــم
ـــ

♡❀°ᔓ·°ᔐ❀🍒❀ᔐᔓ·❀♡

@shahregoftegoo

حینی که از حموم خارج میشد، دستش دور شونه هام پیچید و ریلکس گفت:

-باید می‌فهمیدم که پریزاد دنبال افزایش نیرو می‌گرده. تنها دلیلش واسه اومدن به ایران همین تجدید نیرو بود. من چقدر وحشت داشتم فکر کردم دنبال جانشینشه. تو قطعاً به خاطر فوت خانوادت و نفوذت رو کارن مورد چرب و نرمی واسش بودی! مطمئنم می‌خواسته از طریق تو به گله کارن یه سرکی بکشه.

حالا چقدر از مرحله تبدیلت‌و پیش برده؟

طبق اطلاعاتم اگه روند تبدیل‌و ول کنی برمیگردی به حالت اولت، گردنبندم می‌ندازیمش آشغالی!

سرجام مونده بودم و تک تک عضلات بدنم یخ بسته بود.

آرشام چرخید، خونسرد و خندون به چهره وحشت زدم نگاه کرد.

-چیه عروسک؟ چرا ماتت برد؟ بد میگم مگه؟ گول پریزاد و خوشگلیش‌و نخوردی که؟ پری شدن یه پروسه وحشتناکه! خدا میدونه تاحالا چند نفرو تبدیل کرده.

تیک، تیک!

زمان گذشت، مغزم مثل مواد منفجره تو کاسه سرم ترکید و مواد مذاب رو روانه اجزای بدنم کرد.

لعنت بهش، آرشام کامل نمی‌دونست! لبم رو به دندون گرفتم.

-وای وای! نه، آرشام یه اشتباهی شده! پریزاد نیومده تجدید نیرو کنه. اون...اون اومده که چیز کنه...م...من...

ابرو بالا انداخت، نگاهش یک ثانیه رنگ ترس گرفت ولی خودش رو نباخت.

-چیز کنه؟ چی کنه؟

مواد مذاب به دهنم ریخت به ساعت که عقربه هاش هشدار مانند تکون می‌خوردن زل زدم و یک باره خودم ترکیدم.

- من نوه پریزادم و به خاطر من اومده تهران و الانم کل خونه رو محاصره کرده. چون فکر میکنه تو با فهمیدن حقیقت خودت‌و عقب میکشی.

احساس کردم هر ثانیه که از جملاتم می‌گذره رنگ صورتش سفید تر میشه.
نفس نمی‌کشید.

مردمک هاش گشاد شده بود و برای اولین بار حیرت زده و بدون پلک زدن براندازم می‌کرد و یک قدم عقب رفت.

باز به ساعت لعنتی نگاه کردم، جلو رفتم بازوش رو لمس کردم.

- توروخدا یه چیزی بگو! پریزاد همین الان تو حیاط پشتی داره رژه میره و می‌خواد همه رو بکشه!

-اسم مامانت و بابات چی بود یاسمن؟

با شنیدن صدای تحلیل رفته‌ش که شبیه جوجه شده بود تا گرگ آلفا، کلافه دستش رو ول کردم و با حال زاری گفتم:

-نورین و یزدان!

چشم هاش گشاد تر شد و داد زد.

-نورین مامانته؟

برخلاف لحن پر تشویش و خرابش ملایم گفتم:

@shahregoftegoo

-چرا داد میزنی؟ آره مادرمه.

آب دهنش رو قورت داد. بی هوا همون جا رو زمین چهار زانو نشست و دو دستی موهاش رو چنگ زد. نگران سمتش خم شدم.

- یا خود خدا! یا امام زمان! نور به قبر بابات بباره! لعنتی این همه دختر زارت رفتی دختر شاه پریون‌و گرفتی؟! یا خدا...وای، وای! چه طور ممکنه! یا تمام مقدسات. دم بابات گرم. چه خوش سلیقه! وای سرم!

《فردا 🏮پارت نداریم امروز جاش گذاشتم》

#پارت_382

استرسم برگشت. آرشام حرکاتش طبیعی نبود! نمی‌دونستم وحشت کرده یا شوکه شده.

لبم رو دو مرتبه گاز گرفتم. با خودش زیر لب حرف میزد.

- می‌خواستم زودتر بهت بگم ولی ترسیدم که بترسونمت یا...

نگاه سرخش رو بالا آورد و شاکی میون حرفم غرید.

-عروسک ابلفضلی الان پشم واسه خودم و گرگم نمونده! گرگم الان بیاد بیرون لخته! این چه سمی بود آخه؟

تو این هیری ویری لب هام کش اومد خندم گرفت. چهار زانو جلوش نشستم و شرمنده گفتم:

- متاسفم عزیزم. خودمم یه ماه فهمیدم که مادربزرگم و مادرم کی بودن. می‌خواستم بهت بگم ولی هربار یه اتفاقی افتاد. حتی همون روز که تو خونه‌م حموم کردی

با وجود اینکه به امیر گفتی، جانشین پریزاد باید بمیره می‌خواستم بهت بگم ولی دیدی که نشد، نذاشتی...

گونه‌م رنگ گرفت.

زیر نگاه سرخش و رگ گردنی که باد کرده بود و انگشت هایی که مشت میشد سر پایین انداختم.

-لعنت به من یاسمن که نذاشتم بگی! بابا، من خر دربرابر لبات ضعف دارم! حالا نمیشه عمه‌ت باشه؟ نمیشه مامان بزرگت نباشه؟

سکوت کردم، نمی‌دونستم چی بهش بگم.

خودشم وا رفته به در نیمه باز کمد دیواری تکیه زد و سرش رو بین دست هاش گرفت.

چشم هاش رو بست.

حس بدی درون مویرگ هام به گردش افتاد.

تند تند نفس می‌کشید و صدای قلبش انقدر بلند بود که راحت می‌شنیدم.

با وجود کم بودن زمان، حاضر بودم دقایقی رو حروم حال بدش کنم تا به خودش مسلط باشه.

@shahregoftegoo

حرف های مامان پری مثل یک دشمن موذی و مکار از لای باریکه مغزم به داخل اتاق کنترل احساساتم نفوذ کرد.

نبرد تن به تن احساساتم شروع شد و بازهم غرایز دخترونم بیدار بودن.

به دستی که باهاش صورتش رو پوشونده بود توجه کردم.

-من قصد سو استفاده از تو و کمک هاتو ندارم آرشام.

سر پایین انداختم، گردنبندی که بهم داده بود رو نمی‌تونستم گردن بندازم ولی پلاکش رو به دستبندم انداخته بودم.

@shahregoftegoo

-قصدم ندارم جون خودت و عزیزانتو به خطر بندارم.

دست و پا شکسته میدونم پریزاد چقدر دشمن خطرناکیه و میدونم که برات مشکل درست میکنه. الانم منتظره منه.

تو تاریکه نگاهم خورشیدن فروزانش همچنان برق میزد که از پشت حصار انگشت هاش، غم چهرم رو شکار می‌کرد.

قلبم مثل تیری که از چله گریخته بی قرار به ماهیچه هام خودش رو می‌کوبید.

با جونی که داشت درمی‌اومد، بغض گلوم رو مخفی کردم و لرزون گفتم:

- اگه فکر میکنی رابطه ما درست نیست، همین جا تمومش کنیم. م...من همراه پریزاد میرم. توام به زندگیت برس. نمی‌خوام مجبورت کنم. تو و خانوادت در حقم خیلی لطف کردید.

《فردا پارت نداریم امروز جاش گذاشتم》

#پارت_383

@shahregoftegoo

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید، مردمک هام قصد نگاه دوباره به اون چهره جذاب و گیرا رو نداشت.

شرمنده بودم و از طرفی لبخند پیروز مامان پری شبیه دشنه‌ای بود که مدام تو قلبم فرو می‌رفت.

-ببخشید ک...ب...بهت دروغ گفتم. بهتره برم...فقط دردسرم. از خواهرت معذرت بخواه. تقصیر منه که زایمان سختی داشت.

با پشت دست پلکم رو پاک کردم و از جام بلند شدم. با قدم لرزون و دلی که چهار چنگولی به پام افتاده بود تا نرم، سمت در رفتم.

کلید رو خواستم تو قفل بچرخونم که بین زمین و هوا بلند شدم.

سرم گیج رفت و تا بفهمم چی به چیه همه چیز رو چپکی دیدم!

-کجا داری میری واسه خودت توله؟ دو دقیقه ریلکس نمیشه کرد؟ واسه خودت می‌بری و می‌دوزی؟

به کمرش کوبیدم. پاهام رو محکم چسبید و سمت تخت رفت.

-بزارتم زمین. باید برم قبل اینکه پریزاد اینجارو میدون جنگ کنه.

روی تخت گذاشتتم. شونه هام رو چسبید و مطمئن شد که نیم خیز نمیشم. با اخم های تندی زمزمه کرد.

-تو گوه می‌خوری بری، تو به گور کارن خندیدی که بری. دخترم انقدر سست عنصر میشه؟

با نگاه وق زده گفتم:

-چه سریع آپدیت میشی! الان خودت داشتی میزدی تو سرت می‌گفتی چه کنم، بدبخت شدم! دارم میرم که بیچاره نشید.

نگاه چپی با اون مردمک های شاکی غوطه ور در دریای خون بهم انداخت.

همزمان که گوشیش رو از روی میز برمی‌داشت غرید.

-اول که این آپدیت سریع خاصیت آلفا بودنه بهم افتخار کن. کلا صفر تا صدم دو دقیقه‌ست. دوم، آدما چند دقیقه میزنن تو سرشون، یکم حین زدن فسفر ها تکون می‌خورن، یه راه پیدا میکنن. سوم، تقصیر منه بی‌شرفه که اون روز تو خونه‌ت حرف از کشت و کشتار زدم ته دلت‌و خالی کردم و چهارم، مجدد یادآوری می‌کنم حقی نداری بری مگه کشکه؟

روی تخت کمی نیم خیز شدم، شالم کلا از سرم افتاد.

موهام جلوی صورتم ریخته شد، نمیدونم دلم چه مرگش شد که بی‌هوا از دهنم پرید.

-کوتاه بیا برات دردسرم.

با حرص شماره هاش رو بالا پایین می‌کرد و درهمون حال جواب داد.

-کوتاه اومدن کلا تو دایره واژگانم برام تعریف نشده. تو مال منی و منم کوتاه نمیام و باید بگم...

نفسش رو فوت مانند بیرون داد و با لحن تخسی زمزمه کرد.

-تو بد دردسری افتادی که گیر من افتادی. خدا بهت رحم کنه.

قلبم با یک لیوان آب قندی که مدام هورت می‌کشید می‌تپید.

حواسش پی گوشیش بود، عصبی و کلافه و با حالی که با خودشم سر جنگ داشت بازوش رو چسبیدم.

-الان داری چی کار میکنی؟ پریزاد شوخی نداره، اگه تا چهل و پنج دقیقه دیگه نرم پیشش و قانع نکنمش من‌و با خودش میبره. بقیه رو هم به مرگ تهدید کرده!

بدون اینکه نگاهم کنه سری تکون داد.

-چهل و پنج دقیقه خیلیم عالیه از پریزاد با اون اخلاق گوهش بعید بود انقدر بهم وقت بده. بی‌شرف دیوث، فکر کرده ولت میکنم.

🌜

#پارت_384 🎻

⛔

مـــاهـــتـــه‌ـــشـــمـــیـــم

ـــا

♡❃·ᔓ꒰ঌ✿ 🍳 ✿ঌ꒱ᔓ·❃♡

به زوایای صورتش نگاه کردم، هنوز دم و بازدم تندی داشت.

سینه‌ش بالا و پایین میشد و سرعت انگشت هاش برای بالا و پایین کردن صفحه گوشیش زیاد بود.

لحن محکم و جدیش ته دلِ آشوبم رو قرص کرد.

شبیه میخ آهنی بود که بر درِ چوبی یک کلبه کوچک کوبیده شد، دری که با وزش باد های سهمگین داشت از جاش کنده میشد و حالا میخ آهنی سرجا نگه‌ش داشت.

آب گلوم رو قورت دادم، نفسم رو با حسن ختام آه بیرون دمیدم. گوشیش رو با کلافگی روی میز گذاشت.

به موهای بهم ریخته‌ش چنگ زد.

- می‌خوای چی کار کنی؟ راهی به نظرت میرسه؟

دستش رو به پهلوش چسبوند و انگشت های دست آزادش چرخی دور لب هاش زدن.

چشم ریز کرد و خیره تو نگاه نگرانم آروم گفت:

- با پریزاد که نمیری؟ قید رفتن باهاش رو زدی دیگه، نه؟ نگو که بهش گفتی بعد گفتن حقیقت به من قراره بری!

فوری و قاطع جواب دادم.

- نه هیچ قولی ندادم، اگه مشکلی با هویتم نداشته باشی می‌خوام پیشت بمونم.

ابرو بالا انداخت و با لحنی که نیاز به تایید داشت گفت:

- پیش من باشی؟

سری تکون دادم و باز تکرار کردم.

- اگه قبولم کنی، پیش تو!

- فقط پیش من دیگه؟

لحنش، صدای مردونش، قلب بی‌قرارم، نفسی که براش جون می‌داد. خندیدم و با حریر اشک حلقه زده تو نگاهم سر تکون دادم.

-فقط تو. نه کس دیگه.

لبخندی رو لبش نشست. جلو اومد و صورتم رو قاب گرفت. پیشونیم رو محکم و تب دار بوسید.

چشم هام رو بستم، لب های داغش بهم حس آرامش می‌داد، انگشت های مردونش لابه لای تاروپود موهام حس نوازش داشت.

-پس مطمئن باشم ظرف نیم ساعت نبود من با پریزاد نمیری؟

انگشت هام رو دور مچ دستش پیچیدم. سرم رو بلند کردم، نفس هاش رو صورتم پخش میشد.

-کجا میری؟

دربرابر لحن ترسیده‌ام گونه‌ام رو نوازش کرد. پشت دستم رو بوسید.

@shahregoftegoo

-یه جعبه دست کسی دارم. باید بگیرمش.

-الان آخه؟ جعبه می‌خوای چی‌کار؟ انقدر واجبه؟ الان پریزاد دنبال بهونه‌ست. من دارم سکته میکنم سر...

لبخند زورکی زد و دوباره پیشونیم رو بوسید.

بوسه‌ش جان و نیروست که به وجود پر اضطرابم انرژی می‌بخشید.

-به جان عمم واجبه. با همون جعبه مشکل پریزادو حل می‌کنیم. تو فقط باش، برمی‌گردم. پریزادو راضی میکنم. همه چی‌و درست میکنم قول میدم. نمی‌ذارم ببرتت. بمیرمم کسی حق نداره تورو ازم بگیره.

🌜

#پارت_385 🎻

✖

مـــاهـــتـــه

مـــیـــشـــم

ـــا

♡❃°ᔓ·°ᯓ✾❤✾ᯓ·°ᔓ❃♡

دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید، آخرین توانم رو داشتم با زور ذخیره می‌کردم تا پس نیوفتم و همچنان استوار باشم.

-مگه تو جعبه چیه؟

-میفهمی! یکم صبور باش. بهم اعتماد کن.

@shahregoftegoo

چاره‌ای نداشتم! الان که فکر میکنم، کارن هم هیچ وقت از کاری که می‌خواست بکنه حرف نمیزد. فقط می‌گفت به وقتش خودت میفهمی!

کاری جز سکوت از دستم برنمی‌اومد.

انگشت هاش از گونم جدا شد، سویشرتی برداشت و با نهایت سرعت رفت.

با جدا شدن انگشتش لرز وجودم رو گرفت، جای سر انگشت می‌سوخت، جای لب هاش روی پیشونیم می‌سوخت.

وجودم برای لمس دوباره انگشت های داغش اصرار می‌کرد.

بلند شدم و از لای پنجره به قدم های تندش که بی‌توجه با نازی پیش گرفت، نگاه کردم.

پریزاد و افرادش جلوی رفتنش رو نگرفتن.

نگران آرشامی بودم که اندازه چشمم بهش اعتماد داشتم ولی حتی سر سوزنی از کارهاش سردرنمی‌آوردم و این آزارم می‌داد.

کارن کاری با زندگیم کرد که از هرچی بی‌خبریه، متنفر بشم.

بعد سختی های زیاد کنار هم بودیم و از این رسیدن زمان زیادی نمی‌گذشت و حالا استرس جدا شدن داشتم.

پشت چشم هام رو با انگشت هام فشار دادم. هنوز شیرینی وصال رو نچشیدم!

درحالی که از اعصاب خراب و نگرانی نمی‌دونستم چه خاکی تو سرم بریزم از اتاق بیرون اومدم.

بهار روی مبل سه نفره دراز کشیده بود و رحمت براش سرم آماده می‌کرد.

صدای خنده های عمه و یسنا از تو آشپزخونه بلند بودن و الوند تو بغل مسعود گریه می‌کرد.

@shahregoftegoo

لبخند رو لب همه پر رنگ بود جز امیرحسینی که از پنجره با اخم تندی به ردپای نامرئی آرشام خیرست.

دست به سینه و طلبکار به نظر می‌رسید.

جماعت بی‌خبری که نمی‌دونستن تو محاصره هستن و مقصرش منم!

-یاسمن چایی می‌خوری بریزم؟

نگاه خمار و قرمز امیر روی منِ زبون بسته، می‌چرخید.

-چرا اونجا وایسادی مادر؟ بیا اینجا بشین پیشم.

-آرشام کجا رفت یاسمن خانم؟!

صدای جدیش وادارم کرد، نگاه محزونم رو از عمه فریبا به امیرحسین بندازم.

کاش می‌دونستم کجا رفت! کجاش یکم از کاراش سردرمیاوردم.

کاش می‌دونستم کدوم جعبه‌ای از تهدید وحشتناک پریزاد مهم تره!

استخون هام درد می‌کرد و کمرم تیر می‌کشید.

کودکی تشنه درونم داد میزد و سرم از فریاد هاش مدام تیر می‌کشید.

-نمی‌دونم، میاد.

☽

#پارت_386 ✍

✕

مـــاهـــتـــاهـــیـــشـــمـــ

♡❃·ᔓ෴✾▟✾෴ᔓ·°❃♡

ابروهای پرپشتش بالا پرید.

چشم های سبز متناقضش نگران بود و دلواپس!

@shahregoftegoo

با کرختی و سستی گردن کشیدم. باید به بقیه‌م می‌گفتم تا این نفس کوفتی دربیاد.

گفتنش به بقیه سخت تر از آرشام نبود ولی توقع نداشتم قبول این جریان براشون راحت باشه.

از قضاوت بعدش نمی‌ترسیدم چون پشتم به لبخند آرشام، به دست های گرمش، به اون نگاه پرفروغش، به اون گوه نخور از ته دلش که مانع رفتنم شد، گرم بود.

دمی گرفتم، شبیه کسی که چند مزدور با چوب و چاقو بالاسرش کمین کردن لب زدم.

-من یه چیزی‌و از همتون مخفی کردم.

نگاه کنجکاوشون بهم جلب شد. یسنا سینی چایی رو روی میز عسلی کنار عمه گذاشت و بهار از بین شلنگ سرم بهم نگاه کرد.

-فکر میکنم حقتون باشه که درجریان قرار بگیرید. تک تک شما، در حقم لطف کردید. کمک و محبت شما بزرگترین معجزه خدا واسه منه.

-چیزی شده عزیزم؟

نگاهم رو به مردمک سیاه پوشش دوختم.

-یه چیزی شده! یه چیز مهم...شماها بهم لطف کردید و من با مخفی کاریم جون همتونو به خطر انداختم.

حتی شما استاد رحمت. به خاطر کمک به من بهار جون زایمان سختی داشت و من واقعاً متاسفم. احساس میکنم این حق شماست که بدونید به کی کمک کردید.

امیرحسین ساکت و با نگاهی تیز تماشام می‌کرد و منتظر آخر قصه بود.

مسعود الوندی که صدای گریه‌ش بند نمی‌اومد رو کمی تکون داد و کنار بهاری که به سختی نیم خیز میشد ایستاد.

-چیشده عزیزم؟ منظورت چیه که بدونیم به کی کمک کردیم؟ تو که غریبه نیستی!

استاد رحمت سری تکون داد و بین حرف بهار گفت:

-درسته، اینکه ما کمکت کردیم به درخواست و میل خودمون بوده دخترم. کسی مارو مجبور نکرده.

آب گلوم رو قورت دادم، شاید تفکرشون برای خودشون درست بود.

قطعاً منم جای اونا بودم کمکشون می‌کردم ولی وقتی آرشام با فهمیدن حالم مثل انسان های بی‌چاره تو سرش کوبید...

نفس کشیدن کم کم داشت برام سخت میشد، هوای اینجا انگار مسمومه!

امیدوار بودم بتونم انقدر شفاف سازی کنم تا کسی سکته نکنه.

کاش آرشامم کنار بود تا باهم این قضیه رو می‌گفتیم.

یک لحظه از فشار تحمیلی توهماتم خسته شدم و گرفته گفتم:

-من یه پری دورگه‌ام...

نگاهم رو تو چشم های وق زده تک تکشون چرخوندم و با فشاری که به ته حلقم وارد کردم اضافه کردم.

-نوه پریناز...یعنی پریزاد مادر بزرگ منه.

#پارت_387

سکوت شد، حس کردم شیشه پنجره یک لحظه ترک خورد.

صدای نفس همه قطع شده بود و فقط صدای یک جیرجیرک کمه.

سرم رو از نگاه خیره مسعود و امیر پایین انداختم.

انگار داشتن پیش خودشون حرف هام رو حلاجی می‌کردن و ثانیه که می‌گذشت مثل آرشام یا شاید گرگش همه چیزشون می‌ریخت!

تنها کسی که ری‌اکشنی نشون نداد رحمت و یسنا بود و عمه‌ای که بی هوا با ذوق گفت:

- عه؟ نوه پرینازی؟ همون صاحب سالنه رزماری؟ پس چرا پری تو ایستاگراپ بهم نگفته بود نوه داره! چه مامان بزرگت جوون مونده ماشالله پاشم اسپند دود کنم.

دست به کمر و دولا سمت آشپزخونه رفت و من مات و مبهوت و با لبخند مضحکی رفتنش رو نگاه کردم و زیر لب گفتم:

- ای کاش سمعکش‌و حالا حالا پیدا نکنه.

- یعنی تو چی هستی الان؟

نگاه امیرحسین انقدری گرد شده بود که می‌تونستم کل اون سیاره سبز رو ببینم که تو سفیدی مطلق شناوره.

اگر گرگ آرشام لخت شده احتمالاً امیرحسینم شبیه یک پرنده کچل شده.

در جواب لحن خونسرد یسنا با دندون های آسیابم زبونم رو گاز گرفتم و گفتم:

- پری دریایی...

مکث کرد، بر خلاف ترسی که مثل جوهر قرمز تو صورت شوهرش و برادر شوهرش و حتی جاریش پخش میشد، ذوق کرد و دست هاش رو بهم کوبید.

- یعنی مثل کارتون اریل؟

گیج کمی این پا و اون پا کردم و کلافه از سکوت وحشتناک بقیه گفتم:

- کارتون آریل کدومه؟

- همون پری دریایی کوچولوعه دیگه! باله هاش سبز بود. یه هشت پا بیریخت صداش‌و ازش گرفت بهش پا داد اومد تو ساحل عاشق شاهزاده شد!

سرم درد می‌کرد، مغزم تو نفهم ترین حالت ممکن قرار داشت.

جیلیز بیلیز اسپند رو گاز، تو کاسه سر من داشت دود می‌کرد.

قطعاً مادربزرگم یک هشت پا بیریخت نیست!

باله هام سفید و نقره‌ای بود، صدام رو مطمئن نبودم سرجاش باشه چون نمی‌تونستم حرف بزنم.

ولی آرشام احتمالاً همون شاهزاده سوار بر فراریه که من رو از دست شکنجه‌گرم نجات داده.

یک شباهتی بود، اون هشت پا می‌تونست آیت باشه!

پس مخم لایکم کرد و زبونم رو به کار انداخت. سری تکون دادم و گفتم:

- تقریباً شبیه همون، فقط یکم ورژنش جدید تره!

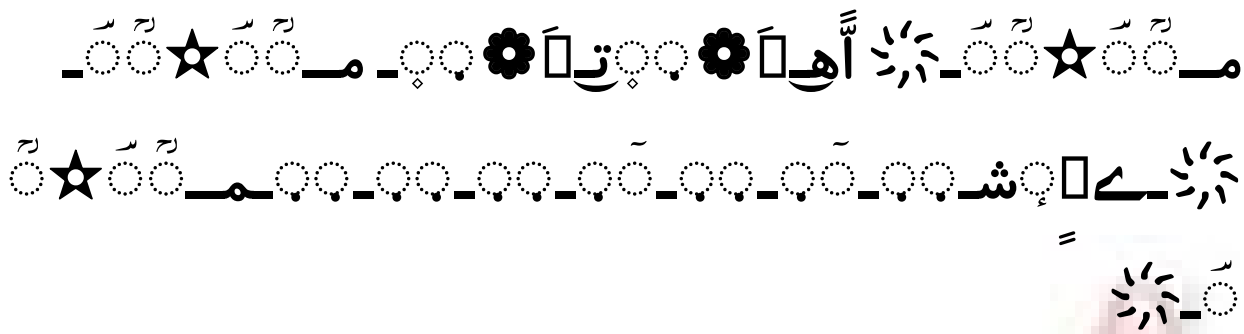
تا حرفم تموم شد، بهار دیگه طاقت نیاورد با چشم های وق زده، دستش رو روی شکمش فشار داد و ناله زد.

- آی، آی! حس می‌کنم کیسه آبم دوباره پاره شد..آی، رحمت...به دادم برس...

🌙

#پارت_388🕯

❌





استاد رحمت که تا اون لحظه هیچ ری‌اکشن خاصی نشون نداده بود و کاملاً خونسرد نگاهم می‌کرد، سمت بهاری که دستش روی شکمش بود چرخید.

صدای امیرحسین بلند شد.

-به آرشا...م گفتی؟ ب...بهش..گفتی کی هستی؟

لب هاش تکون می‌خورد و صدای مرتعشش طوری از بین دیواره صوتی رد میشد که گویی کسی رو جلوش سلاخی کردن.

نگاهم رو از صورت یسنا و رحمتی که احتمال می‌دادم درکی از حرفم ندارن، به امیری دوختم که حس ترسش شبیه یک آواز خوشایند تو مغز متلاطمم نواخته می‌شد.

-بله، بهش گفتم. میدونه کیم و خب...

پلک هام رو به روی چهره های رنگ پریده و وحشت زدشون گرفتم.

خنکی دلچسبی رو تو پوست و گوشتم احساس می‌کردم.

جای تاسف داشت!

ترسش برام مسکن آشفتگی شد، نه تنها اون بلکه مسعود و بهارم همچین حسی رو بهم منتقل کردن.

حالم از خودم و ماهیتم بیشتر بهم خورد، چرا باید از وحشت کسانی که کمکم کردن حس خوبی بهم دست بده؟

هرچی این حس تقویت می‌شد بیشتر ناراحت می‌شدم.

- این حیرت انگیزه! حالا چرا همتون وحشت کردید؟ پری بودن یاسمن مگه چیز بدیه؟

سکوت بدی شد. یسنا نگران حال همسرش جلو اومد.

- یه‌هو چتون شد؟ امیر؟ مگه چیشده؟

پریزاد تو حیاط قدم میزد و صدای قدم هاش مشهود بود. طوری که تن لرزون بهار بیشتر به مسعود چسبید.

-متاسفم....پریزاد...با شماها کاری نداره.

نگاه هاشون سمت پنجره چرخید، اون پالتو خزدار سفید شبیه روح خبیث سرگردانیه که دنبال قربانی می‌گرده.

- معذرت می‌خوام. از همتون! به خصوص تو بهار، م...م....من جون بچه و خودتونو به خطر نمی‌ندازم...و...

بغض راه گلوم رو بست.

احساس می‌کردم آدم بدیم! نوه یک موجود ترسناک که حتی نامش قدرت تکلم رو از بقیه گرفت.

با ببخشید کم قوتی سمت در رفتم.

حیاط سرد بود، نزدیک طلوع خورشید و شاید فاصله زمانی کمی مونده بود تا خورشید رخت و لباس هاش رو تن کنه.

روی پله نشستم و زانوهام رو بغل گرفتم.

حالم گرفته‌ست، دلم آغوش گرم یک نفرو می‌خواست.

@shahregoftegoo

اشکی از سر دلتنگی و ناراحتی از گوشه چشمم چکید. با دست پاکش کردم و بینیم رو بالا کشیدم.

با قرار گرفتن پتو ژله‌ای قرمزی روی شونه هام که می‌تونست قدری از لرز درونم رو کم کنه، نگاهم رو به سیاره سبزش که آروم تر و ملایم تر شده، انداختم.

- این‌و بپیچ دورت مریض نشی.

آب گلوم رو قورت دادم. کنارم نشست و پاهاش رو دراز کرد.

نمی‌دونستم چرا بیرون اومده. با احساس شرمندگی اشکم رو دومرتبه پاک کردم و گرفته گفتم:

@shahregoftegoo

🌙

#پارت_389🕯

✖

مـ̲̅̅ـ̲̅̅ـ̲̅̅★ـ̲̅̅ـ̲̅̅ـ̲̅̅

یادمه یک بار گفت آلفای خون‌آشام هاست. یک رئیس سریع تر خودش رو جمع و جور میکنه!

یقه پالتوش رو کمی بالا داد و به موهای بهم ریخته‌ش چنگ زد.

- تصمیم شما چیه؟!

- تصمیمم به آرشام و خواسته‌ش برمی‌گرده.

آهی کشیدم، نگاهم رو به آسمونی که از تاریکی کم کم داشت رو به روشنی می‌رفت دوختم.

- آرشام از برادر برام عزیزتره. رفیقمه. از بچگی باهم بودیم. باهم بزرگ شدیم، باهم شکست خوردیم.

روزایی بدی که گذروندم کنارم بود حتی با وجود نامردی خواهرم هیچ وقت پشتمو خالی نکرد. دلم نمی‌خواد صدمه ببینه! اجازه نمیدم کسی از خودش و عشقش سواستفاده کنه.

با تفهمیم و خجالت دربرابر لحن مردونه و جدیش پاسخ دادم.

-متوجه‌م! قرار نیست براش مشکل ساز باشم، قرار نیست ازش سواستفاده کنم. به خدا اصلا نمی‌خواستم...

بین حرفم پرید و با لحن ملایم تری گفت:

- حق نداری ترکش کنی. آرشام یک بار به خاطر خواهرم شکست بدی تو زندگیش خورد! دیگه نمی‌خوام این اتفاق بیوفته.

ابروهام بالا رفت که لبخند دوستانه ای زد و دو دستی گردنش رو چسبید و کمی به سمت عقب کمرش رو کش داد.

-روزی که از خونت بهش دادی حدس زدم پری هستی. آرشام تمام مدت می‌دونست و واسش مهم نبود. اگه راستش‌و بخوای واسه منم هویتت مهم نبود. حال آرشام، برق نگاهش وقتی تورو می‌دید باعث شد به ترسم غلبه کنم. وقتی راجع‌به تو بهش گفتیم هممون‌و با زور چاقو تهدید کرد که خفه خون بگیریم.

خندید و با لحن شوخی که هنوز می‌لرزید ادامه داد.

-اگه پاش میفتاد دهنمو گل می‌گرفت تا خفه شم.

شوکه شدنم به خاطر نسبتت با پریزاده نه پری بودنت، اصلاً توقع نداشتم.

با لحن محکمی لب زد.

- همون طور که پشت آرشام بودم، پشت شمام هستم! فقط خواهشم اینکه ولش نکنی. قلبش تحمل یک شکست دیگه رو نداره.

نمی‌دونستم خوشحال بشم یا همچنان به مغزم فرصت تحلیل اطلاعات رو بدم. همزمان صدای یسنا از پشت سرم بلند شد که پیرو حرف های همسرش گفت:

-ما تورو همین طوری که هستیم قبول داریم. اصلاً کی باشیم که بخوایم دخالت کنیم! مهم علاقه تو و آرشامه.

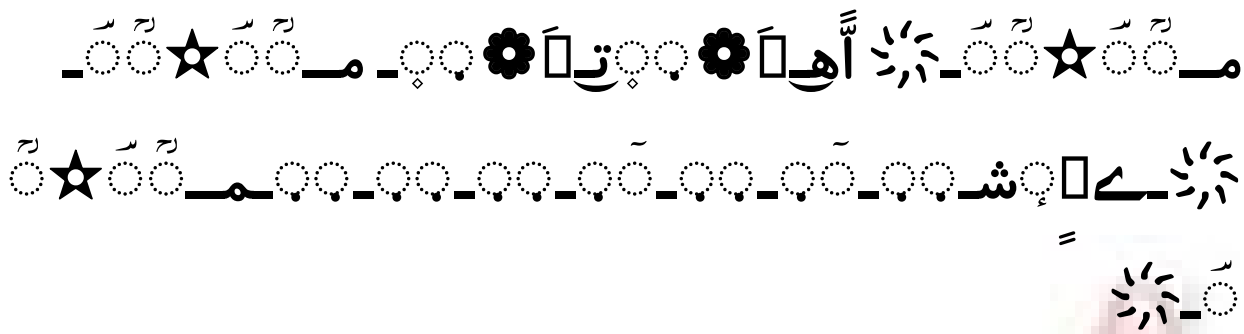
از جام بلند شدم، مهربون و دست به سینه به دیوار تکیه داد و چشمکی حواله‌ام کرد. لبخند بی رمقی روی لب هام نشست.

دهن باز کردم از حس خوبی که بهم دادن بگم ولی با ناله امیرحسین و دو زانو افتادنش روی زمین، حرف تو دهنم ماسید.

🌙

#پارت_390🍃

❌





- امیر چیشد؟!

یسنا مثل برق از کنارم رد شد، پله هارو تقریباً دوتا یکی رد کرد.

دست امیرحسین روی سینه و گلوش بود. سرفه های خشک می‌کرد و صدای نفس هاش با هین هین خفیفی ترش شده بود.

یسنا کنارش زانو زد، کمرش رو چنگ زد.

نگاهم رو به پریزاد انداختم که با قدم های محکم و شونه های شق و رق و چشم هایی که فخر عالم و آدم می‌فروخت جلو می‌اومد.

- سلام پسر آریا، احوال شما؟ خوبی خوشی؟ قلبت هنوز میزنه ارباب تاریکی؟

نگاه یسنا با وحشت بالا اومد. با دیدن صورت مرموز پریزاد و دختران زیبا و جوان پشت سرش مردد بلند شد.

احساس ترسش رو به وضوح حس می‌کردم. عصبی از دم های نصف و نیمه امیرحسین و رنگ پریده یسنایی

که زبونش نمی‌چرخید و کم کم رعشه تنش داشت پدیدار میشد، صدای خشدارم رو بلند کردم.

- کافیه مامان پری، اذیتش نکن!

نگاه مغضوبش با اون لبخند ملیحش و موهایی که بلندیش از زیر شال حریر سفیدش به رقص دراومده، اصلاً قابل پیشبینی نبود.

- کاریش نکردم عزیزم، فقط بهش سلام دادم. یه احوال پرسی کوچولو بعد سال ها دوری و فرار کردن و دور از چشمم جولان دادن.

چند قدم جلوتر اومد، یسنا خشکش زده بود. انگشت هاش رو زیر چونه یسنا کشید و با لحن مرموزی گفت:

- میبینم امیر زن گرفته! چه دختر قشنگی! ببینم، وقتی جادوگرا داشتن تا کمر برام خم میشدن تو کجا بودی دختر؟

نفس یسنا قطع شده بود و با نگاهی گرد و ترسیده تماشاش میکرد. انگشت های پریزاد کمی چونه یسنارو نوازش کرد و صورتش رو بلند کند.

اخم کرد و با لحن عصبی زمزمه کرد.

-امیرحسین سورپرایزم کرد! زنش آپشن های جالبی داره. جادوت مال خودت نیست، کدوم جادوگر خری قدرتش‌و داده به تو؟

پله هارو پایین رفتم، مردمک هاش چرخید و روی چهره جدیم نشست.

نفس های امیر برگشت، یسنا به خودش اومد و دوباره با تنی لرزون کنار همسرش زانو زد.

- گفتم اذیتشون نکن. اگه سلام و حال احوالت این مدلیه بهتره اصلاً با کسی خوش و بش نکنی.

نگاهش رو باریک کرد. همزمان صدای امیر با لحنی لرزون ولی جدی به گوش رسید.

- به به ببین کی اومده کلبه حقیر ما! ملکه پریون. می‌گفتی خری، گاوی، گوسفندی سر ببریم.

- مشرف کردم اومدم. کار نیمه تمومم‌و تموم کنم دیگه پام‌و تو این جهنم نمی‌ذارم.

امیرحسین بی حال خندید و با کمک یسنا بلند شد.

🌜

#پارت_391🍃

❌

مـ͜ـ͜ـ͜

- نوه عزیزم، مهلت یک ساعته تو تموم شده و حتی یک ثانیه بیشتر حاضر نیستم اینجا بمونم.

آب گلوم رو قورت دادم. دست به سینه جلوم بود، برجستگی سینه‌ش بدجور تو چشم می‌خورد.

آب گلوم رو پایین فرستادم.

به در بسته‌ای که نمای شبکه‌ای کوچه رو به نمایش گذاشته نیم نگاهی کردم و محزون گفتم:

- لطفاً، یکم صبر کن آرشام هنوز نیومده.

ابروی نسکافه‌ایش بالا رفت و سر انگشت های دست راستش چند ضربه کوتاه به بازوش کوبیدن.

- اومدن و رسیدن اون گرگ توله باعث نمیشه که تورو نبرم.

یک قدم عقب رفتم و هول زده گفتم:

- آرشام برسه بعد، حرفاش‌و بشنو!

واکنش بدی نشون نداد. گفت مشکلی نداره با هویتم.

به بقیه...به همه گفتم کیم و چیم کسی واکنش بدی نشون نداد.

نگاه داغش داشت پوست بدنم رو ذوب می‌کرد که ادامه دادم.

- مگه قرار نشد وقتی بهش گفتم و واکنش بدی نشون نداد پیشش بمونم؟

جلو اومد و با لحن تلخ و بدون انعطافی جواب داد.

- فقط بهت گفتم می‌تونی واقعیت و هویتت‌و بهش بگی.

جلو تر اومد، سینه به سینه‌ام ایستاد و با ابروهای بالا پریده جام زهر رو تو حلقم ریخت.

-هیچ وقت نگفتم می‌تونی پیشش بمونی! هرگز این اتفاق نمیوفته. من تورو به این جماعت نمی‌سپارم.

ناباور کلمات معیوبی که زبون بی‌جونم قادر به بیان کاملش نداشت، از دهنم جاری شد.

-و...لی ما...مان پری م...من آرشام‌و دوست دارم...

انگشت اشارش روی لبم نشست و "هیشی" زمزمه کرد.

- دوست داشتن تو یه توهم واهیه، خاشاک روی آبه به خودت بیای میبینی دست و بالت شکسته و با سر رفتی تو گوه! یه بار مامانت‌و سر علاقه مسخرش به بابات از دست دادم.

چشم هام پر اشک شد، نگاه کلافش رو ازم گرفت و به حالت تحکم گفت:

-اون طوری نگاهم نکن. رو موجودی مثل من که اولویتش حفظ جونته، این نگاه مظلوم و پر نیاز تاثیر نداره.

پشت بهم کرد.

نگاه ملتمس امیر و یسنا روم می‌چرخید.

نگاه سبزی که داد میزد ترسیده و جسارت دخالت نداره ولی التماس می‌کرد من نترسم.

با پشت دست اشک چشمم رو پاک کردم. آرشام دیر کرده بود، بهم گفت میاد و باید می‌اومد.

قصد کوتاه اومدن نداشتم، مطمئن بودم می‌رسه فقط کمی وقت لازم داشت.

++++

_ به این فکر کردی اگه مردم بفهمن رو #باسن زنت کراش داری می‌خوای چیکار کنی؟

تند و فرز دست روی لب‌هایم گذاشت و غرید:

_ چی میگی؟ جیغ نزن آبروم رفت!

دستش را پس زدم و با شیطنت بیشتری گفتم:

_ اگه طلاقم ندی به همه میگم رو باسنم کراش داری و دم به دقیقه باهاش ور میری!

قدمی جلو آمد و ابروهایش را بالا داد:

_ مطمئنی می‌خوای طلاقت بدم؟

جوابم مسلما " نه " بود اما دوباره با شیطنت تایید کردم و گفتم:

_ تو چی؟ دلت میاد کسی دست به کراش عزیزت بزنه و مثل تو اسپنکش کنه؟

با عشوه خندیدم و لب زدم:

_ البته می‌تونیم امتحانش کنیم! من انقدر هاتم که...

بلافاصله تنم را روی دوشش انداخت و ضربه‌ای به باسنم زدو...

https://t.me/joinchat/s3rxzKJYu2c4ZTc0

فوتبالیست معروفی که از دست زنش آسایش نداره😂

#طنززززعاشقانهه

ادامه پارت

قلبم از این مقاومت استقبال کرد و مغزم دنبال تبر و شمشیر می‌گشت. دمی گرفتم و با جدی ترین و قاطع ترین لحن ممکن گفتم:

-من با تو هیچ کجا نمیام. به آرشام قول دادم تا وقتی نرسیده جایی نرم و نمیرم.
بهت ثابت میکنه شبیه باباش نیست!

نگاهم نکرد ولی با لحن تندی جواب داد.

-تره به تخمش میره حسنی به بابا! تو غلط کردی قولی بهش دادی که قرار نیست روش وایسی.

@shahregoftegoo

بشکنی رو هوا زد، با نزدیک شدن افرادش عقب عقب رفتم، امیرحسین به سختی قدمی برداشت از دخالتش می‌ترسیدم.

با دست بهش اشاره کردم واکنشی نشون نده و مصمم تر خودم گفتم:

-باهات نمیام، نمیام. نه می‌خوام که پری کامل بشم نه دلم می‌خواد که باهات زندگی کنم. تو احساساتم برات مهم نیست، جونم برات مهم نیست، به خواسته هام اهمیت نمیدی. دلم نمی‌خواد موجودی بشم که از وحشت دوستام لذت ببرم...مامانم بی دلیل ازت دوری نکرده!

انگار تیری سمت قلبش نشانه گرفتم، از این حرفم، از این گستاخی نگاهش سرخ شد چرخید و جوری داد زد که وحشت این بار گریبان من رو گرفت.

- جرات داری یه بار دیگه تکرار کن!

◗

#پارت_392 ♀

✕

♡❋°ᔓ.°ᯓ✾ ✾ᯓᔓ.❋♡

♧°Ⓜ️Ⓐ️Ⓗ️Ⓔ️Ⓣ️ Ⓜ️Ⓘ️Ⓢ️Ⓗ️Ⓐ️Ⓜ️°♧

♡❋°ᔓ.°ᯓ✾ ✾ᯓᔓ.❋♡

بند بند وجودم ثانیه‌ای از وحشت لرزید، مثل کسی که روپاهاش ملاس ریختن، سرجام موندم.

صدای پر حرصش توی گوشم سیلی میزد.

راه رفته رو برگشت، هر قدمی که به سمتم برمی‌داشت قلبم بیشتر تمنا می‌کرد تا استوار سرجام بمونم و عقلم بیشتر هشدار می‌داد.

-یه بار دیگه تکرار کن یاسمن! یه بار دیگه بگو چه زری زدی؟

خنجری که تو قلبش فرو کردم حالا سمت چشم هام نشانه رفته بود.

از زخم هاش خون چکه می‌کرد و اگر می‌تونست من رو تو دریاچه‌ای از خون خفه می‌کرد.

کف دست های عرق کردم رو پنهان کردم، سینه جلو دادن.

هارت و پورت کردن رو بلد نبودم. به جای لحن تندم، لحن ملایم تری به صدام دادم.

-حرفامو زدم مامان پری. اگه می‌خوای از جراتم باخبر شی، انقدر جسارت دارم تا تو چشم های دشمنِ خونخواره مردی که عاشقشم، زل بزنم و با جدیت بگم نمیام، نمی‌خوام که پری کامل شم. نمی‌خوام از عذاب آدمایی که نجاتم دادن لذت ببرم.

نگاهش رو تنگ کرد، هارت و پورت کردن از من برنمی‌اومد.

همیشه وقتی با کارن مخالفت می‌کردم تهش به کبود شدن جایی از بدنم ختم می‌شد.

اما، الان ترس کتک نبود، فقط ترس از دست دادن مردی بود که سرش قسم می‌خوردم.

شونه هام رو چسبید، تنم رو تکون داد، کلافه از اشکی که جاری شد، داد زد.

-گرگینه ها تشنه قدرتن، مادرت‌و سر همین حس گوه از دست دادم. تنها بچه من بود! تنها چیزی بود که بهم امید می‌داد واسه زنده موندن. تنها چیزی بود که به خاطرش دلم می‌خواست نفس بکشم. وقتی تو دنیا اومدی تمام دلخوشیم دیدنت از راه دور بود ولی تهش چیشد یاسمن؟ سر عاشقیش مرد! تورم ازم دزدیدن! یه

مشت جادوگر احمق که چشم دیدنم رو نداشتن یه کاری کردن پیدات نکنم. نمی‌خوام تورو از دست بدم وقتی تازه پیدات کردم. چرا من‌و نمیفهمی؟ چرا عاشق مردی شدی که باباش امثال من‌و سلاخی کرده؟ چرا فکر میکنی آرشام یا همین خون‌آشام احمق مثل باباشون وحشی نمیشن؟

گیج و هاج و واج نگاهش کردم. مخم توانایی تحلیل و بررسی حرف هاش رو نداشت.

آلفا بودن چه ربطی به خانواده پری ها داشت؟

شرم خاصی تو کادر دیدم حس کردم. چهره امیرحسین در نظرم اومد. سر پایین انداخت و لب گزید و یسنارو بیشتر به خودش چسبوند.

دایره لغاتم بهم ریخت، کلماتی که باید به زبون می‌آوردم رو هرچی سرچ می‌کردم یافت نمی‌شد.

می‌خواستم به مقاومتم و خرید زمانم ادامه بدم ولی زورم نمی‌رسید.

کم آورده بودم که انگار خدا التماس قلب بیچارم رو شنید.

صدای لرزون و وحشت زده آرشام، همزمان با کوبیده شدن در حیاط بلند شد.

☽

#پارت_393 ♀

✕

♡❋°ᔓ.°ᯓ✾ ✾ᯓᔓ.❋♡
♧°Ⓜ️Ⓐ️Ⓗ️Ⓔ️Ⓣ️ Ⓜ️Ⓘ️Ⓢ️Ⓗ️Ⓐ️Ⓜ️°♧
♡❋°ᔓ.°ᯓ✾ ✾ᯓᔓ.❋♡

هنوز پاش به حیاط نرسیده بود و هنوز نتونسته بودم قامتش رو ببینم که صداش به گوشمون رسید.

-سر جدتون دو دقیقه وایسید! تو هر مرحله ای هستید...و..وایسید نفسم...ن..نفسم بند اومد! ز...نیکه فولاد زره عروسکمو نبر بز...ار برسم. پر...یزاد هوی!

یک جوری هوی آخر جمله‌اش رو عربده کشید که با چشم های وق زده به جسم تازه نمایان شدش، نگاهش کردم.

خیس عرق بود و تمام موهاش بهم ریخته، لباسش خاکی و گلی شده بود و کمرش صاف نمیشد و با کمک دیوار سرجاش ایستاد.

-زهرمار پریزاد، پسره مشنگ...کوری من‌و نمیبینی مثل اسب شیه می‌کشی؟

کمرش رو به دیوار چسبوند، با دهن باز چند بار نفس کشید.

نگاه براقش رو روی منی که صورتم خیس اشک بود چرخوند و لبخند اطمینان بخشی زد.

تو اون لحظه گرمای عسلی نگاهش از خورشید سپیده دم گرم تره وجود یخ بستم رو آرامش و گرما بخشید.

حضورش بهم قوت قلب داد.

-مر...سی عروسک سر قو...لت موندی.

صورتم رو سمت پریزادی که یک طور بدی به آرشام و سرو وضع آشفته‌ش نگاه می‌کرد چرخوندم و ملتمس گفتم:

- توروخدا بزار حرفاش‌و بگه. فرصت بده. توروخدا...

خط نشون برام کشید و لب های قلوه‌ای براقش رو بهم مالید.

شبیه مادر بداخلاقی که از دوست پسرِ دخترشون خوشش نیومده، دست به سینه ایستاد و یک قدم جلو رفت.

-سه دقیقه وقت داری حرفت‌و بزنی پسر سلحشور.

تکیه‌ش رو از دیوار گرفت، با قدم های خسته و پایی که نمی‌دونم چرا لنگ میزد جلو اومد.

سینه به سینه هم ایستادن. به نشانه احترام سر خم کرد.

به دست های خالیش زل زدم. کو اون جعبه‌ای که گفت واجبه؟

چرا پس دستش خالیه؟ مغزم از استرس داشت دیوارو گاز می‌گرفت و کم کم توانم واسه ایستادن داشت صفر میشد.

-چی تو چنته داری که یاسمن به خاطرت التماس می‌کرد؟

دربرابر لحن تمسخر آمیز مامان پری، چنگی به موهای آشفته‌ش زد و به منی که نفس کشیدنم یادم رفته بود چشمکی زد.

-عرضم به حضورت هیچی ندارم! فقط خودمم.

با زانو زدنش روی زمین سردی که هنوز رنگ خورشید رو ندیده، نگران جلو رفتم که پریزاد تخت سینم کوبید.

-دخالت نکن!

گلوم می‌سوخت، امیرو و یسنا نگران گوشه ای سیخ ایستاده بودن و فقط تماشا می‌کرد.

آرشام نفس عمیقی کشید، درحالی که صداش خشدار بود گفت:

- میدونم نگرانیت برای چیه ولی هیچ وقت چیزایی که فکر میکنی پیش نمیاد. واسه اثباتشم حاضر جونمو بزارم وسط.

🌛

#پارت_394💎

❌

♡❊°ᔓ·°ᯓ❀🏙❀ᯓᔓ·❊♡
♧°Ⓜ️Ⓐ️Ⓗ️Ⓔ️Ⓣ️ Ⓜ️Ⓘ️Ⓢ️Ⓗ️Ⓐ️Ⓜ️°♧
♡❊°ᔓ·°ᯓ❀🏙❀ᯓᔓ·❊♡

خنده پریزاد از وضعیت آرشام که دو زانو جلوش فرود اومده و با سری که خم کرده، بلند و آزار دهنده کل محوطه رو در برگرفت.

-تو خیلی بامزه ای سلحشور! واقعاً دنیا، از دید تو یه چیز طنز و بامزه‌ست ولی چرا فکر میکنی، از جونت می‌گذرم؟

جلو رفت.

کمی به سمتش خم شد و انگشت های کشیده و ظریفش زیر چونه آرشام نشست و سرش رو انقدر به سمت بالا هول داد که سیبک گلوش تو چشم اومد.

- چرا فکر میکنی نقشه هات روم جواب میده؟ چرا فکر میکنی تورو نمی‌کشم و از خیر جونت می‌گذرم؟

نگاه خسته آرشام روی صورت جدی پریناز می‌چرخید.

انگار دنبال درز و شکافی می‌گشت تا رسوخ کنه.

- حتی یه درصد برام مهم نیست من‌و بکشی. جونم، برام اهمیتی نداره.حاضرم بمیرم تا بهت ثابت کنم دربرابرت تسلیم شدم.

صدای امیرحسین از کنار پله بلند شد که هشدار گونه صداش زد.

دلم داشت منفجر میشد.

نیشخند مادربزرگ عزیزم شبیه لبخند جادوگر ترسناکی بود که می‌خواست عشقم رو برای شام میل کنه!

- یعنی آماده مردنی پسر سلحشور؟

- آماده مردنم که عاشق نوه‌ت شدم و حاضرم همه کار برات بکنم تا اجازه بدی سهمی از وجودش داشته باشم. نمی‌ترسم پریزاد، بعد سه سال بدبختی و ادای عشق و عاشقی درآوردن و حروم کردن وقتم با دختری که قدر

خر برام ارزش قائل نبود، دختریو پیدا کردم که انقدر عالی و تکمیله که به خاطرش حاضرم همه چیمو بزارم وسط. و الان می‌خوام در حضور تو از نوهت خواستگاری کنم.

نگاه پریزاد تیز شد، هنوز چونه آرشام رو نگه داشته بود، با این حرفش فشاری به فکش داد که باعث مچاله شدن چهره‌ش شد.

وحشت زده جلو رفتم و از پهلو به جفتشون نگاه کردم.

مشت های آرشام روی رونش قرار داشت و هر لحظه سر استخون انگشتش به سفیدی میزد.

به سختی آب گلوش رو قورت می‌داد.

- قلبت از وحشت و چشم های عسلیت از ترس، استرس می‌لرزه و نفس کشیدن برات تبدیل به رویا شده. زیر پنج انگشت من داری می‌لرزی آرشام خان! آلفای پنج گروه گرگینه های خاکستری زیر دست ملکه پریون داری جون میدی و یاسمن، تنها وارث من‌و ازم خواستگاری می‌کنی؟ به کدوم جرات؟ به پشتوانه کی انقدر جرات داری؟

سینه بی تابش یکی درمیون یک خط رو به جلو و عقب طی می‌کرد و گاهی وسط راه نصفه رها میشد و برمی‌گشت.

نگران قلب و حالش بودم، نگران اون صورت محزون که نگران و پر تشویش شده.

حسی فراتر از سقوط آزاد داشتم، به خاطر من زانو زده، فقط من و من!

من تنها! حاضر بود بمیره و من باشم.
منی که گرگش رو دوست داشتم.

خودش رو بیشتر دوست داشتم و می‌دونستم سرنوشتم تو همون روزی که تو سرویس بهداشتی با لحن جذابش گفت:

-اسمت چیه؟

عوض شد و شبیه یک آهن ربا سمت خودش کشید.

#پارت_395💎

❌

♡❋°ᔓ.°ᯓ✾🌆✾ᯓᔓ.❋♡

♧°Ⓜ️Ⓐ️Ⓗ️Ⓔ️Ⓣ️ Ⓜ️Ⓘ️Ⓢ️Ⓗ️Ⓐ️Ⓜ️°♧

♡❋°ᔓ.°ᯓ✾🌆✾ᯓᔓ.❋♡

دونه های درشت عرق روی شقیقه‌ش سر می‌خورد.

صداش لرزون بود و رنگ چهرش به سفیدی می‌رفت.

- به پ...شتوانه هیچ کس پریناز. هر...چقدرم در...د به جو...نم بندازی، ترس و وحشت به جسمم و مغزم بریزی تا آخرین نفس میگم نوه‌ت رو دوست دارم.

صدای تحلیل رفته و لرزونش شبیه آرشام مقتدری نبود که سر مهیار داد میزد. این مرد تسلیم و بی دفاع، آرشامم نبود!

نفس عمیقی کشید و با لبخندی که اصلا به چهره داغونش نمی‌اومد لب زد.

-می‌تونم چند دست بیکینی مارک برات بخرم! اهل هله هوله نیستی؟ پاستیل خرسی و لواشک نمی‌خوای؟ تو اقیانوس اطلس فکر نکنم کسی ترشک بفروشه ها! نمی‌خوای؟

پریزاد بی واکنش بود.

گرگش رو فرسنگ ها دور می‌دیدم. حس می‌کردم غرورش که هرثانیه خرد میشه بخشی از قلبم تیکه تیکه میشه.

-بسه مامان پری، توروخدا بسه. اذیتش نکن.

بازوی عضلانی آرشام رو چنگ زدم و کنارش نشستم.

انقدر تنش یخ بود که احساس کردم یک قالب یخ کنارمه!

نگاه به خون نشسته‌ش رو از مردی که ناجور تو این ثانیه مظلوم شده، به اشک های سر ریزم انداخت.

- اگه بخوای کاریش کنی به خدا دیگه اسمتو به زبون نمیارم! ولش کن، گناه ما چیه هم دیگه رو دوست داریم؟ این مرد منو از دست کارن نجات داد. حتی سعی کرد پدربزرگمو برام بیاره. تمام مدت می‌دونست پریم ولی به روم نیاورد. جای آرشام باید بیوفتی به جون کارن و پدرش!

با اکراه فک آرشام رو ول کرد. صاف ایستاد و با لحن آروم ولی جدی لب زد.

-اونم به وقتش!

چند قدم عقب رفت. سعی کردم آرشام رو بلند کنم که سر پایین انداخت و مظلوم گفت:

-عروسک...

دلم برای عروسک گفتنش ترکید! جونم به لبم رسید.

-جونم عزیزم؟ بلند شو! باهم راضیش می‌کنیم.

دست تو جیبش برد و درحالی که نگاه پرفروغش می‌لرزید جعبه مخملی مشکی رنگی بیرون کشید.

گیج نگاهش کردم. جعبه رو سمتم گرفت و درش رو باز کرد.

برق نگین قلبی شکل که چند نگین ریز اطرافش رو احاطه کردن چشمم رو گرفت.

قلبم هین کشداری کشید و مغزم از هول زیاد دست و پاش رو گم کرده و پس افتاد.

- تورا به ایشان نشان ندادم ولی بر مرکّبم و کاغذ هایم خواندن، تورا به هیچ کس نشان ندادم ولی ماهم را در آسمانم دیدن. رایحه عشق شبیه بوته های گل یاس هستن. کسی نتواند جلوی پخش شدن عطر شکوفه یاس را بگیرد!

نفسم رفت، جانم رفت. دنیای تاریکم چراغونی بود، استرس و ناراحتی و غمم نبود. امید بود، ذوق بود، تبسم بود...

- با من ازدواج میکنی؟

🌙

#پارت_396💎

❌

♡❃°ᔓ·°ᯓ✾♛✾ᯓᔓ·❃♡

♧°Ⓜ️Ⓐ️Ⓗ️Ⓔ️Ⓣ️ Ⓜ️Ⓘ️Ⓢ️Ⓗ️Ⓐ️Ⓜ️°♧

♡❃°ᔓ·°ᯓ✾♛✾ᯓᔓ·❃♡

چشم هام از نگین پر زرق و ورق وسوسه کننده که نظیرش رو چند بار تو اینستاگرام و پیج های جواهر فروشی دیده بودم گرد شد.

هیجان زده انگشت هام از روی بازوش سر شدن و سقوط کردن.

@shahregoftegoo

شاید نیمه دیگه روح من، تو ماهیچه تپنده سمت چپ سینه‌ش مخفی شده.

نگاه خوشحال امیر و یسنا روی ما می‌چرخید ولی همچنان حضور پر رنگ و پر اخم پریزاد مانع از صحبت و ابراز احساساتشون میشد.

یک جفت چشم خرمایی نگران و مسکوت گوشه کادرم ترمز بریده!

لب های خشک شدم رو بهم مالیدم، خورشید بالا اومده بود و اولین پرتوش روی گونه های یخ بستم چتر پهن کرد.

هنوز دست آرشام به سمتم بود و دلم داشت جیغ میزد.

تو گوشه گوشه ذهنم همیشه تو تاریک ترین بخشی که کارن برام ساخته، این تصویر شفاف و زیبا رویا بود.

وقتی کارن تمام درو پنجره هارو بست، پرده های زخیم رو کشید و چراغ هارو خاموش کرد، تو کنج اتاقکی نمور وادارم کرد زنده بمونم.

آرشام همون باد خنکی بود که جون گرفت، از نسیم ملایم تبدیل به طوفان شد. پرده هارو کند و اجازه رسوخ خورشید رو به داخل سیاه چاله ذهنم داد.

مردمک هام رو به پریزاد انداختم، الان تنها بزرگترم اون بود!

چراغونی نگاهم رو کور نکرد، ناراضی بود ولی هیچی نگفت.

نه حرفی از رد کردن زد و نه حرفی از قبولش!

انگار افسار همه چی رو بهم بخشید.

دست لرزون چپم رو جلو بردم.

می‌خواستم یک بله گنده بهش بگم ولی زبونم از بی آبی به سقف دهنم چسبید.

تو موقعیتی نبودم که مثل دخترای دیگه ذوق کنم، جلوی دهنم رو بگیرم و با اشک جاری شده جواب بله بدم.

عوضش با لبخند سری به معنی آره تکون دادم، چشم های آرشام مثل خودم دیسکو گرفت.

حلقه رو از شکاف بین مخملش درآورد. با وسواس دستم رو گرفت، پشت دستم رو با اون لب های تر شده بوسید و انگشتر رو تو دستم انداخت.

به دستم نگاه کردم، به انگشتم می‌اومد. کنترلم رو از دست دادم.

دو زانو جلوش نشستم. دست هام دور گردنش انداختم. با تمام وجود در آغوش گرفتمش.

- جوابت همیشه یه بله گندس آقا گرگه!

@shahregoftegoo

بوی بارون اومد، گرگش اومده بود تبریک بگه!

دست هاش رو دور کمرم پیچید. سرش رو تو گردنم فرو برد و کنار گوشم زمزمه کرد.

- جز این جواب می‌دادی خونه خرابت می‌کردم بچه...

خنده‌ام رو قورت دادم. کمی سفت تر تنم رو به خودش فشرد که صدای پریزاد از پشت سرم بلند شد.

-حتماً این نره خرو جلوم باید بغل کنی؟ اونم جلوی چشمم؟!

🌛

#پارت_397💎

❌

♡❊°ᔓ·°ᯓ❀♚❀ᯓᔓ·❊♡
♧°Ⓜ️Ⓐ️Ⓗ️Ⓔ️Ⓣ️ Ⓜ️Ⓘ️Ⓢ️Ⓗ️Ⓐ️Ⓜ️°♧
♡❊°ᔓ·°ᯓ❀♚❀ᯓᔓ·❊♡

خجالت زده و شاید کمی هول، از آرشام جدا شدم و سیخ جلوی قامت پریزاد که چپ چپ نگاهم می‌کرد، ایستادم.

لب گزیدم، یک لحظه احساس کردم مادرم جلوم ایستاده و دربرابرش مردی رو بغل کردم که تاییدش نکرده.

گونه هام سرخ شد و با لحن خفه‌ای گفتم:

- می‌دونم چی می‌خوای بگی، حرفات‌و کامل متوجه شدم ولی یکمم به حرف دل من گوش کن، یکمم بهم اعتماد کن. یعنی به جفتمون اعتماد کن. همه گرگینه ها بد نیستن. زمانی که پیش کارن بودم از همشون متنفر بودم ولی...

کلافه بود، ناراضی بود، کفری و عصبی بود دهنش رو چند بار بازو بسته کرد.

هر بار از حالت صورتش می‌فهمیدم می‌خواد فحشم بده!

ولی زبون به دهن گرفت، قیافه‌م رو مظلوم کردم و تقریباً جلوی آرشام ایستادم تا یک وقت سمتش یورش نبره!

- آرشام تنها مردی بود که نشونم داد همه مثل هم نیستن.

زیر چشمی به چهره جدی و اخم های درهمش نگاه کردم میخواستم ببینم آیا حرف هام روش اثری گذاشته یا نه!

سکوتش بیشتر گیجم می‌کرد.

به التماس چهرم بی واکنش مونده بود، سرش رو پایین انداخت لبخند کمرنگی زد.

@shahregoftegoo

- خیلی شبیه مادرتی. حتی حرف زدنت، خواهش و التماس کردنت شبیه اونه. زمانی که از عشق پدرت برام می‌گفت و من با همه وجودم می‌خواستم مراقبش باشم.

سرش رو بلند کرد و با خستگی به خورشیدی که طلوع کرده بود نیم نگاهی انداخت.

- چند روز دیگه میام دیدنت. باید برای مقدمات کاری جایی برم و فرصت ندارم بیشتر از این باهات سروکله بزنم.

ابروهام بالا پرید، پشت بهم کرد و با همون قدم های استوار مسیر پشت حیاط رو در پیش گرفت که ناباور جلو رفتم و دستش رو گرفتم.

-واقعاً؟ ا...این حرفت یعنی می‌تونم پیشش بمونم؟

یک تای ابروش رو بالا انداخت، انگار از اینکه دستش رو چسبیده بودم خوشش اومد.

-تو چاره واسم نمی‌ذاری، فقط می‌تونم بگم موقت بله! چند روزه دیگه به دیدنت میام باید اساسی صحبت کنیم. امیدوارم سر عقل بیای و با من...

حرف هاش رو نشنیده گرفتم و خودم رو تو بغلش انداختم.

چند ثانیه مات زده موند. سرم رو روی سینش گذاشتم، بوی تنش رو استشمام کردم، بوی مادرم رو می‌داد.

-ممنونم...

انگشت های تو تاروپود موهام چرخید، سرم رو نوازش کرد.

-گفتم موقت یاسمن! هیچ وقت، اجازه نمیدم مال اون گرگ زبون نفهم خوش اشتها بشی. هیچ وقت! و یه چیز دیگه...

🌛

#پارت_398🎈

❌

♡❃°ᔓ.°ᯓ✾🎁✾ᯓ.°ᔓ❃♡

♧°Ⓜ️Ⓐ️Ⓗ️Ⓔ️Ⓣ️ Ⓜ️Ⓘ️Ⓢ️Ⓗ️Ⓐ️Ⓜ️°♧

♡❃°ᔓ.°ᯓ✾🎁✾ᯓ.°ᔓ❃♡

@shahregoftegoo

شونه هام رو چسبید.

بدنم رو از خودش کمی جدا کرد تا صورتم رو ببینه.

خیره تو نگاه خرمایی کدرش که شاید ناراحتی رو به سختی پنهان می‌کرد به حرفش گوش دادم.

نمی‌خواستم حالا که راضی شده، یا حداقل یکم راضی شده کاری کنم که خراب شه.

- روزی سه ساعت با گردنبند تو آب باش، طوری که تا زیر سینه‌ت زیر آب باشه. بدون گردنبند باید شیش ساعت تو آب باشی.

-چرا؟

دستی زیر چشمم کشید. آخرین جامانده های حیات چشم هام رو پاک کرد.

- تو پری هستی، از نسل منی. هرچند دورگه ولی بازم ماهیتت همینه. آب مسکن درداته. درد پاهات، خستگی و تب کردنت، کسل بودنت و حتی احساس ضعفت همش به بی آبی برمی‌گرده. گردنبندت‌و از خودت جدا نکن. تو بلدی چه طور از خودت دفاع کنی، بلدی مراقب خودت باشی، همش قبول ولی دو چیز برای زنده موندنت حیاتیه.

مستقیم بهم خیره شد و تاکید کرد.

- گردنبند و آب. زمانی که گردنبند تو گردنت نیست از نیرو ذهنت استفاده نکن. به شدت ضعیف میشی. بدنت بدون گردنبند و بدون آب نهایت دوازده ساعت دوام بیاره. میفهمی؟

با وجود دلهره و نگرانی که با حرف هاش تو دلم سرازیر کرد ولی، مطیعانه سری تکون دادم.

آرشام تمام مدت از همون جایی که نشسته حواسش پی ما و حرف هامون بود.

یک جوری با دقت گوش می‌داد که کم مونده بود کاغذ و قلم برداره و تک به تک کلمات و جملات رو بنویسه.

- حواسم هست!

سری تکون داد و جدی جواب داد.

- بهتره که حواست باشه وگرنه سری بعد برای افراد اینجا جهنم تولید می‌کنم.

وقتی مامان پری رفت احساس کردم یک بار هزار کیلویی از روی دوشم برداشته شده.

فکر نمی‌کردم قانع بشه، پیش خودم برنامه ریزی چند مرحله دیگه منت کشی و خواهش التماس چیده بودم.

نفس حبس شده تو سینم رو با یک هو بلند بیرون فرستادم.

آرشام همون جا روی زمین غش کرد. امیرحسین لب پله ها ولو شد.

یسنا بالا سر جسم شل شده امیرحسین دست به سینه ایستاد.

نیش بازش رو به سختی سعی می‌کرد کنترل کنه و به لنگای سیخ شده همسرش نخنده.

بالا سر آرشام رفتم و خطاب به همشون شرمنده گفتم:

- حالتون خوبه؟

امیر فقط علامت اوکی رو بهم نشون داد و با دست صورتش رو پوشوند و نفس های عمیقی کشید.

آرشام پاهاش رو دراز کرد و درحالی که با دست هاش چشم هاش رو فشار می‌داد، از لای لب های ترک خوردش گفت:

-وای خدا! خدا مادر بروسلی‌و بیامرزه! به رحمت بگو یه سرم برای من بزنه! فشارم افتاد...آخ، قلبم!

Ⓜ

#پارت_399

✕

♡❉°ᔓ.°ᯓ✾❤✾ᯓᔓ.❉♡

♧°Ⓜ🅐🅗🅔🅣 Ⓜ🅘🅢🅗🅐Ⓜ°♧

♡❉°ᔓ.°ᯓ✾❤✾ᯓᔓ.❉♡

@shahregoftegoo

روی پله آخر جا خوش کرده بودم، مرمر های زیرم دیگه سرد نبودن.

تقریباً یک ساعت و خورده ای بود، همون‌جا نشسته بودم و به نازی آرشام و جست و خیز کردن اون هاسکی سفید پشمالو نگاه می‌کردم.

دوست داشتم کمی در این هوای سرد که بوی بهار چاشنیش شده با خودم خلوت کنم.

با حساب و کتاب ناقصم مطمئن بودم چند روز دیگه چهارشنبه سوریه و آخرین جشن زمستانی ما خواهد بود.

هرچند کاسه سرم کوچه خلوتیه که چند روز پیشواز چهارشنبه سوری رفته.

نورون هام ترقه و فشفشه به دست، از روی آتش حسرتم می‌پریدن، افکار مزاحمم دنبال کاسه قاشق زنی می‌گشتن و سلول های خاکستریم هیزم تری زیر آتیش هستن که فقط دود می‌کنن.

حرف های مامان پری برام مهمه و انقدر هشدار و جدیت کلماش پر رنگ تو صفحه ذهنم هک شده که احساس می‌کردم، جای دیگه‌ای واسه نگرانی وجود نداره!

به حلقه خوش نشسته بین انگشت هام دست کشیدم. با سر انگشتم نگین هاش رو نوازش کردم.

ناخواسته با لمس اون قلب خوش نقش و نگار وسط کادر لب هام به لبخند پر ذوقی باز می‌شد.

پتویی که امیرحسین بهم داده بود رو بیشتر به خودم فشردم.

- یاسی چایی دارچین با کلوچه دوست داری؟

بیسکوئیت و دونات پیدا کردم.

سرم رو بالا گرفتم، با یک سینی کنارم نشست.

- حال الوند خوبه؟

استکان چای داغ رو سمتم گرفت، بوی دارچین لابه لای بخار غلیظش پره های بینیم رو قلقلک داد.

-خوبه عزیزم. همسر رحمتم یه بررسی کامل کرد. بهار خوبه، بچه‌ش خوبه. همه خوبن چرا انقدر نگرانی؟

به چشم های درشتش زل زدم. با سر ناخونم به لبه بخار گرفته استکان چند بار کوبیدم.

- آرشام می‌خواد این جریان سکرِت بمونه. عمه که نمیدونه. بهار و مسعودم خیالتَ راحت. رحمت و همسرش که نخودین. سعید و میشا و لیدام که کلاً تو باغ نیستن.

نفس عمیقی کشید، از نایلون چند کلوچه خانگی که روش خرده کاکائو به چشم می‌خورد بیرون کشید و صداش رو پایین تر آورد.

-فقط نمیفهمم این دو تا جونور چی‌کار میکنن! امیر دنبال هواپیماست. فکر کردم بلیط می‌خواد بگیره ولی اسم بمباردیر گلوبال رو آورد! هنگ کردم یاسی!

درحالی که مثل گشنه‌ها چشمم دنبال کلوچه بود، با نفهمی گفتم:

- اینی که گفتی چی هست اصلاً؟!

کلوچه رو روی پام گذاشت و کلافه شال کهربایی‌ش رو کمی جلوتر کشید.

- هواپیمای شخصیه، به عنوان جِت اختصاصی استفاده میکنن! منم عکساش‌و زدم گوگل دیدم. کفم برید. امیر نمیاد خِرِش‌و بچسبم ببینم چی‌شده و قراره کجا بریم.

Ⓜ

#پارت_400

❌

♡❋°ᔓ·°ᯓ✾❤✾ᯓᔓ·❋♡

♧°Ⓜ🅐🅗🅔🅣 Ⓜ🅘🅢🅗🅐Ⓜ°♧

♡❋°ᔓ·°ᯓ✾❤✾ᯓᔓ·❋♡

مغزم آب دهنش از بوی کلوچه و دارچین داخل چایی گرم، یک جوری راه افتاده بود که درست تشخیص نمی‌داد یسنا چی‌گفت.

@shahregoftegoo

یک گاز از کلوچه زدم. طعم شیرین فوق‌العادش با کمی چای داغ دارچینی معرکه بود.

- با هواپیمای شخصی نمیشه که هرجایی رفت، میشه؟

- همه جا میشه رفت. به خصوص اگه انجمن پشتش باشه.

از حرفاش سردرنمی‌آوردم نه هواپیمای شخصی می‌دونستم چیه نه حالیم بود انجمن کجاست!

یا خنگ شدم، یا گشنه بودم، یا هنوز تو کف انگشتر و خواستگاری آرشامم، یا کلاً شوت میزنم!

@shahregoftegoo

سکوت کردم و گاز دیگه‌ای از کلوچه خوشمزه و تپلم زدم، خرده کاکائوش از کنار لبم روی پاهام ریخت.

- به خدا فقط می‌خواستم جلو چشمت نباشم!

چایی تو گلوم موند، یک نفر مثل جت از روی پله ها پایین دوید و همون طور که سمت در می‌رفت داد میزد!

همزمان آرشام بی توجه به من و یسنای خشک شده، از بالای پله ها روی زمین پرید! یک طوری که احساس کردم زمین زیر پاش به لرز درآومد. به ارتفاع پرشش با دهن باز نگاه کردم.

@shahregoftegoo

- کجا میری عزیزدلم؟ بیا اینجا! نه بیا نترس! یه بلایی سرت بیارم به عنوان نمونه‌ای از غذاب جهنم ازت یاد بشه.

مسعود رنگ به رو نداشت، موهای مشکی بلندش شبیه برادرش بود.

عقب عقب رفت و دست هاش رو به علامت آرامش بالا آورد.

- خوبیت نداره. ببین بچه به داییش میره از الان داری الگو بدی براش میشی.

نگاه وق زدم رو به انبر آهن بر تو دست آرشام دوختم.

@shahregoftegoo

- تو گوهم بخوری فایده نداره، بیا کاریت ندارم!

مسعود که وحشت کرده بود، سرجاش ایستاد و با حرص انبر تو دست آرشام رو نشون داد.

- پس اون چیه دستت؟

جلوتر رفت. از پشت سر هیکل درشتش صاف و استوار بود! مثل همیشه، خم به ابرو نیاورده.

- فیش ماهواره‌ست! میخوام وصل کنم به دَکلت!

امیر درو با شتاب باز کرد، همزمان سعید و لیدا و رحمتم بیرون پریدن و بالای پله ها نظارگر بودن.

مسعود با دیدن امیر قیافش رو مظلوم کرد و گفت:

-تو یه چیزی بگو، به چه زبونی بگم گوه خوردم، آخه!

امیرحسین ریلکس از پله ها پایین اومد و به ستون کنار پله تکیه زد و بلند گفت:

- دخالت نمی‌کنم. خودت مشکلت‌و با برادر زنت حل کن.

آرشام چرخید، با دست لایکش کرد و خطاب به مسعودی که کم مونده بود خودش رو خیس کنه نیشخند زد.

- آره گلم بیا می‌خوام مشکلم‌و با داماد گوگولم حل کنم.

@shahregoftegoo

دو طرف دسته های انبر رو گرفت، بازو بسته‌ش کرد.

مو به تن سعید و حتی رحمت سیخ شد.

- آخه لامصب! با اون می‌خوای چی‌کار کنی؟

آرشام یک جور خبیثی خندید.

- می‌خوام از بیخ برات مدل عروسکی ببرم تا عمر داری خواهر برادری با بهار زندگی کنی.

#پارت_401

⛔

°Ⓜ️Ⓐ️Ⓗ️Ⓔ️Ⓣ️ Ⓜ️Ⓘ️Ⓢ️Ⓗ️Ⓐ️Ⓜ️°

@shahregoftegoo

سعید و رحمت یواشکی می‌خندیدن و آرشام کاملاً جدی بود!

-داداش، آرشام...داداشی صبر کن! همش‌و نبر من یه بچه دیگه می‌خوام.

سرها همه چرخید، بهار با چهره خندون و رنگ و رویی سفید با کمک همسر رحمت بیرون آومد و بافت گلبهی دور شونه هاش رو محکم چسبید.

مسعود قاطی کرد و با عصبانیت سمت بهار داد زد.

@shahregoftegoo

-پدر صلواتی جای اینکه دفاع کنی بگی ولش کن، میگی همش‌و نبر؟ بابا، به پیر به پیغمبر به موت قسم، به پشم های گرگت قسم بهار خودش خواست این ماه های آخرو با تو باشه.

آرشام کفری آهن‌بر رو پرت کرد، جلو رفت.

آستین های لباسش رو کمی بالاتر کشید و عصبی غرید.

-تو چرا نیومدی؟ توعه نسناس واسه چی بالاسر زن حاملت نبودی؟ ازم ترسیدی؟ اینم جوابه دیوث؟ ترست از من، بیشتر از عشقت به بهاره؟!

مسعود لب هاش رو بهم فشرد و با لبخند مسخره‌ای دربرابر آرشامی که گارد گرفته تا یقه‌ش رو بچسبه گفت:

- آره. انقدری که از تو می‌ترسم از امیر نمی‌ترسم. والا از اول تو برناممون با خبر کردن تو نبود. شانس نداشتم چون وسط کار بهار حامله شد. رابطه‌م با خواهرت لو رفت. وگرنه خرم مگه انقدر آشکارا داماد تو شم؟ خداوکیلی کی با تو می‌سازه؟ کم از دست امیر می‌کشم؟

کم کم منم داشتم ریز ریز می‌خندیم.
هرچند می‌تونستم چشم های به خون نشسته آرشام رو تصور کنم.

به عضلات دستش و رگ های بیرون زده‌ش زل زدم.

کل شامه‌ام شد بوی خوش بارون!

بویی که چند روزی هست دلم حوسش رو کرده، تو یک ثانیه شیفت داد! پنجه هاش روی زمین کشیده شد.

- می‌کشمت، تو آدم نمیشی...

مسعود از دیدن گرگ آرشام که دندون های درخشانش رو نشون می‌داد کپ کرد.

زهرش ترکید، یک جوری جیغ زد که جا خوردم.

قبل اینکه آرشام سمتش خیز برداره خواستم جلوش رو بگیرم ولی جای کمرش، دم بزرگش رو از پشت سر گرفتم و کشیدم.

- ولش کن، بهار گناه داره! الوندو یتیم نکن!

تنی که به سمت جلو خیز برداشته بود با حرکت من کنترلش رو از دست داد، پای راستش لیز خورد پخش زمین شد.

امیر تنها کسی بود که صدای قهقهه‌ش کل محوطه رو پر کرد.

-عروسک چی کار میکنی؟ کجام‌و گرفتی!

از شنیدن صدای متعجبش بیشتر هول کردم. چرخید گوش های بزرگش رو سیخ کرد.

اگر به گوش درخشش آفتاب، زیبایی عسلی تیله هاش برسه از خودش شرم میکنه!

یک نگاه آفتابیش وجودم رو سرخ می‌کرد.

مردمک های گنگش که به دستم افتاد، فوری ولش کردم و با خنده و خجالت لب زدم.

-جای دیگه‌ت دم دست نبود خب...

یکم چَپکی نگاهم کرد که یک ثانیه از ذهنم گذشت برم بچلونمش!

آروم از جاش بلند شد. ابهت گرگش قلبم رو کیش و مات می‌کرد.

همزمان مسعود پشتم پناه گرفت. با استرس بالای لباسم رو چنگ زد و گفت:

- یاسمین خانم توروخدا شما یه چیزی بهش بگید. بقیه من‌و مثل خیار فروختن.

#پارت_402

⛔

~•≫﴿﴾≪•~

°Ⓜ️Ⓐ️Ⓗ️Ⓔ️Ⓣ️ Ⓜ️Ⓘ️Ⓢ️Ⓗ️Ⓐ️Ⓜ️°

~•≫﴿﴾≪•~

@shahregoftegoo

قدرتش برای کشیدن بالای مانتوم انقدری زیاد بود که یک قدم عقب رفتم.

-اگه یه بار دیگه، به یاسمن بگی یاسمین مثل خیار پوست‌و می‌کنم. درست اسمش‌و تلفظ کن.

لحن دستوریش آغشته به هشدار و تهدید بود، البته اگر نگاه شاکی گرگ سیاهش رو نادیده بگیریم.

مسعود که حسابی شیر فهم شده بود سری تکون داد که با کشیده شدن یقه لباسش از پشت سر، توسط امیرحسین ازم فاصله گرفت.

-بیا برو تو پدر نمونه! عمه فریبا کمرش درد می‌گیره تنهایی الوندو راه ببره. برو تو تا آرشام ندادت دونه برف جای شام بخورتت.

خنده های ریز بقیه کم و بیش تو گوشم پیچید.

آرشام به رفتن مسعود واکنشی نشون نداد و با نگاه جدیش فقط خط و نشون می‌کشید.

آخر سر با حرص یک جوری که فقط بشنوم گفت:

- یه روز می‌کشمش مرتیکه دلقک‌و...

لبخند زدم، همه داخل برگشتن و من فرصت کردم بدون خجالت در برابر بقیه به گرگش نگاه کنم.

وقتی دست هام رو برای نوازش گردنش بلند کردم، پر اشتیاق تنش رو جلو کشید و یک جوری سرش رو به سینم کوبید که یک لحظه قلبم درد گرفت.

پوزه بزرگش رو به شکمم مالید، همزمان خم شدم دستم رو دور گردنش حلقه کردم.

بوی بارونش داشت من رو می‌کشت. تنم از داغی تنش حسابی سر کیف اومد.

تاروپود نرم موهای سیاهش مثل ابریشم بود.

لب پله نشستم و صورتم رو به گردنش چسبوندم، یک نفس عمیق برای یکی شدن با بوی تنش و آرامش گرفتن، کافی بود تا استرس صبح از دلم پر بکشه.

-چه عمیق بو میکشی یاسی خانم! دستگاه اکسیژن واست بیارم؟

گردنش رو محکم تر چسبیدم.

پایین تر از قدش روی پله نشسته بودم، برای رسیدن سرش به صورتم باید کمی خم میشد.

تئوری گرگ بودن رو کلاً نقص کرده!

بدون اینکه ازش فاصله بگیرم گونم رو روی گردنش مالیدم و به تلافی حرف های قشنگ صبحش گفتم:

- تا الان هرگرگی طرف اومده نفسم رو قطع کرده. تو اولین و آخرین گرگی هستی که بهم نفس میدی.

ضربان قلبش کمی تند شد. پوزش رو به صورتم مالید و بی‌هوا بالای گونه‌م رو لیس زد که مور مورم شد.

- شب عروسیمون که نفست قطع شد، از حرفی که الان زدی پشیمون شی.

با وجود انحراف کلماتش، به لحن بانمکش خندیدم.

-پول خونه‌مو که فروختی چی‌کار کردی؟

فیس تو فیس ایستاد. دست هام هنوز دو طرف گردنشه و عضلاتم کمی کش اومده بود.

قبل اینکه جواب بوده بی هوا انگشتم رو پشت نرمی گوش های بزرگش کشیدم و اضافه کردم.

- من برات حلقه نخریدم آقا گرگه. دوست دارم یه چیزایی واست بگیرم. تو این مدت خیلی خرج تو دست گذاشتم.

احساس کردم قلقلکش اومد، وقتی دستم روی گوش هاش رژه می‌رفت شیفت داد.

جلوی پاهام زانو زد.

-چرا شیفت دادی! داشتم گوشات‌و اندازه می‌گرفتم خب!

#پارت_403

⛔

@shahregoftegoo



°Ⓜ️Ⓐ️Ⓗ️Ⓔ️Ⓣ️ Ⓜ️Ⓘ️Ⓢ️Ⓗ️Ⓐ️Ⓜ️°



به نق زدنم خندید که خبیثانه گفتم:

- یه برنامه بزار چند ساعت شیفت بده. یکم کنجکاویم نسبت به گرگت بخوابه. خداوکیلی گرگت خیلی گوگولیه...

انگشت های بزرگش رو از لابه‌لای انگشت هام رد کرد و حینی که پازل انگشت هامون به بهترین شکل ممکن کامل شد با لحن تخسی زمزمه کرد.

- گرگم‌و بیشتر از خودم دوست داری عروسک؟ گرگم وحشیه ها! خدا شاهده رگ خر بودنش فعال میشه اونوقت می‌خورتت تموم میشی.

به چشم های براق و خواستنیش که مثل عسل تو چایی تو وجودم داشت حل میشد زل زدم.

زبونی روی لب زیرینم کشیدم و با لحنی که کمی ناز و ادا توش ریخته بودم، گفتم:

- گرگت گوگولیه ولی جذاب تر از تو نیست. خودت کی می‌خوای من‌و بخوری؟

سرم رو جلو تر بردم، چشم هاش گرد شده بود که لبم رو با شیطنت روی لب های داغِ نیمه بازش چسبوندم.

بدون اینکه ببوسمش، بدون اینکه واکنشی نشون بدم فقط نقطه اتصال رو یک ثانیه صفر کردم.

سرش تکون نخورد، بدنش بی واکنش موند و فقط صدای بلند ضربان قلبش سنفونی دلچسبی بود که نشون می‌داد چقدر هیجان زده شد.

کمی لبم رو روی لب هاش کشیدم، انگشت های دست آزادم رو آروم زیر گلوش گذاشتم و ته ریشش رو نوازش کردم.

نگاهم رو بالا آوردم و بوسه نرمی روی لبش کاشتم.

- امروز به خاطرم جلوی مادربزرگم زانو زدی و جونتو گذاشتی وسط. دوست داشتنتو ثابت کردی. فقط حرف نزدی، فقط ادعا نکردی، مثل خیلیای دیگه که فقط حرف زدن و زندگیمو جهنم کردن.

سرم رو روی سینه بی قرارش چسبوندم. چشم بستم و آروم گفتم:

- هرگز از تویی که باعث لبخند زدنم شدی دست نمی‌کشم آرشام. مامان پری هرچقدرم تهدید کنه من می‌خوام پیش تو بمونم.

بازوی عضلانیش تکون خورد و دستش دور تنم حلقه شد. چقدر آرامش تو این یک تیکه جا ریخته!

ناخواسته نفس عمیقی از بوی قهوه بارون خوردش کشیدم که بی قرار لب زد.

- داری یه کاری میکنی گند بزنم به قولم و با امیر نرم...

پیشونیم رو بوسید و صورتش رو به موهام مالید.

- کجا میری؟

دمی از موهام گرفت.

- یه سفر دو نفره قرار بریم به مازندران. یه خونه پدری اونجا دارم. برای این سفر مقدمات زیادی‌و باید فراهم کنم. یه وسیله نقلیه امنم لازم دارم.

کمی مکث کردم و همون طور که تو بغلش مچاله تر می‌شدم گفتم:

- مازندران امن تره؟

- قطعاً! گله‌م اونجاست. من و تو کارای زیادی اونجا داریم.

سرم رو بالا آوردم که لبخندی زد.

- مثلاً چی کار داریم؟

چونم رو بین انگشت هاش نوازش کرد و دستی به گونه ملتهبم کشید و با لحن خاصی گفت:

- مثلاً مراسم معرفی جفتم به گله‌م و یه عقد و عروسی تپل!

#پارت_404

⛔

~•≫ঌ❁﴿♥♠﴾❁

°Ⓜ️Ⓐ️Ⓗ️Ⓔ️Ⓣ️ Ⓜ️Ⓘ️Ⓢ️Ⓗ️Ⓐ️Ⓜ️°

~•≫ঌ❁﴿♥♠﴾❁

نمیدونم چرا در پس کوچه بن بست کلامش، وقتی با ذوق گفت "معرفی جفتم" یک لحظه قلبم هری پایین ریخت.

انگار خاطرات، چاقو زیر گلوی قلبم گذاشتم و ته کوچه راه نفسش رو بند آوردن.

تنم یخ بست، گوشم کلمه عقد و عروسی بعدش رو پس زد و زخمم گردنم سوخت.

سوزش زخمی که بارها و بارها زیر دندون های یک گرگ خاکستری دریده شده و بارها کارد به استخون رسیده.

چیز بدی جلوی چشمم اومد، شب و روز هایی که گرگ کارن تن و بدنم رو به خاطر یک نشان، یک حکم مالکیت، یا شاید یک خالکوبی شبیه مال یسنا شکنجه می‌داد.

-یاسمن خوبی؟ چیشدی یه‌هو؟

به چشم های نگرانش لبخند بی حالی زدم.

اون دردا، اون تحقیرا، وقتی زیر پنجه های گرگش گریه و التماس می‌کردم.

گرگ آرشام بهم آرامش می‌داد ولی حتی تصور دوباره طعم دندون های یک گرگ روی بدنم ترسناک بود.

- مراسم معرفی جفت چیه؟ چه طوریه یعنی؟ قرار کار...خ..خاصی بکنیم؟

کمی مکث کرد و لب هاش رو بهم فشرد. انگار سعی می‌کرد اون لفظ ترسیدم رو که زیر نقاب عادی بودن، مخفی شده پیدا کنه.

- نه عزیزم. یه جشن کوچیکه که اعضای گله‌م به دیدنت میان. کار خاصی قرار نیست بکنیم. یه جشنه! واسه اینکه به همه نشون بدم جفت روح و جسمم کیه. اونا زمان زیادیه منتظره همچین چیزی هستن.

لبی کشیدم و ملایم سری به معنی تفهیم تکون دادم.

- گرگینه نباشم مهم نیست؟ یعنی خب اونا من‌و به عنوان جفتت قبول میکنن؟

دربرابر سوالم لبخندی زد. بی هوا دستش لای موهام رفت.

- اونا هرکسی که من انتخابش کنم‌و قبول میکنن. درمورد پری بودنتم به کسی ربط نداره! این یه رازه، بین من‌و تو! نگران چی هستی؟

می‌خواستم بگم از جفت شدن و دوباره دریده شدن و تکرار شکنجه هام می‌ترسم، از اینکه دوباره آرواره های یک گرگ پوست تنم رو شکار کنه!

ولی فقط به یک هیچ خشک و خالی بسند کردم.

می‌ترسیدم به زبون آوردن اسم کارن و بیان ترسم براش تلخ باشه. فقط مسکوت تو فکر فرو رفتم.

وقتی آرشام و امیرحسین برای تدارک بعضی از کارها رفتن، حتی شیطنت آرشام مبنی بر اینکه شب دوست داره کنارم بخوابه حواسم رو از دلهره‌م پرت نکرد.

حتی اصرار و تلاش بهار برای اینکه الوند رو بغل کنم و به معذرت خواهی زیر پوستیش اهمیت بدم، به نتیجه نرسید.

جمع رو ترک کردم.

تنها روی صندلی چوبی با رویه مخملی آبی نشستم و به جای دندون های کارن روی گردنم زل زدم.

@shahregoftegoo

جای آرواره های گرگ خاکستریش خار تو چشم بود و وحشتم سوزش و دردیه که نگران بودم فلج کننده بشه.

حق آرشام با این همه زحمت و جون کندن برای نجات جونم و اینجا آوردنم، این نیست که از خودم محرومش کنم.

به حلقه بین انگشتم دست کشیدم، اتاق بوی قهوه تلخ می‌داد. عطر محبوبش روی میز بود و بهم چشمک میزد.

قبلاً مهیار از اهمیت نشان زدن کلی برام فلسفه چیده بود، اهمیتش رو درک می‌کردم ولی ذهن مریضم خفه خون نمی‌گرفت.

به گوشه چشمم دست کشیدم و با آه زیر لب گفتم:

- اینم می‌گذره! مطمئنم گرگ کارن و آرشام یکی نیستن. بی‌خود نگرانم...

#پارت_405

⛔

~•≫•~❀〖❤〗❀

°ⓂⒶⒽⒺⓉ ⓂⒾⓈⒽⒶⓂ°

~•≫•~❀〖❤〗❀

"کارن"

@shahregoftegoo

سرم درد می‌کرد، گردنم از کش اومدن زیاد تیر می‌کشید و هر یک سانتی که تکونش می‌دادم صدای ناله‌هاش بلند می‌شد.

غرق در سکوت، غرق در جهنم و تاریکی و شاید غرق در ناامیدی...

در بستر مرگ بودم، بیماری که جواب شده، رد شده، جذام گرفته و همه ولش کردن.

قلبم در ته سینه‌م تو خودش مچاله بود و گرگم گه گاهی یادآوری می‌کرد که واسه فرار توان داره ولی امید نداره. در زندان بازه ولی زندانیش جایی واسه رفتن نداره.

آب گلوم رو قورت دادم، رگ دستم از آخرین سرمی که بهم زدن درد می‌کرد.

هوا تاریک بود و صدای در آهنی خونه که مدام باز و بسته میشد تو گوشم پیچ می‌خورد.

با خودم فکر می‌کردم کجای کارو اشتباه کردم که حالا سزاوار این سرنوشتم؟

صدای داد و فریاد می‌اومد، صدای گلوله‌ای که هوایی شلیک شد همه رو خفه کرد جز ریمایی که مثل گرگه‌ش همه رو پنجول می‌کشید.

- قرارمون این نبود که زندانیش کنی! قرارمون نبود برکنارش کنی. لعنت بهت آیت، لعنت به همتون مگه

قرار نشد کاری به کارش نداشته باشی؟ لعنتی هرچی می‌خواستی بهت دادم دیگه چیه؟

نیشخندی روی لب های ترک خوردم نشست. چقدر در این ثانیه از خودم بیزار بودم.

خیانت کردن و تنها موندن رو با جون و دل استشمام می‌کردم.

بعد اون مشاجره کوچولم با ریما، وقتی بهش گفتم برگرده همون جهنمی که ازش اومده، توقع دوباره شنیدن صداش رو نداشتم.

دخترک دیوانه بود و مشاجره الانشون جدید بود، حداقل تو این چند روزی که تو این وضعیتم جز سکوت

و حرف های تکراری آیت چیز سرگرم کننده‌ای نداشتم.

صدای تق تق کفش های پاشنه بلندش روی پله ها نشون می‌داد با حرص بالا میاد و عجیبه که پدرم جلوش رو نگرفته.

- میبرمش، دیگه تمومه. تو نگفتی یاسمن نوه پریزاده. خودمو و گله‌م رو قاطی نمیکنم. با کارن میرم و تو هر غلطی می‌خوای بکنی تنها بکن.

-ما قرار گذاشتیم نمیتونی بزنی زیرش. اگه بخوام تو مازندران باهاش دربیوفتم به افرادت نیاز دارم.

دستگیره در رو کشید و وقتی باز نشد سر آیت جیغ زد.

-باز کن درو. باز کن می‌خوام ببینمش...من کوفتم بهت نمیدم. اگه اولش می‌گفتی یاسمن با پریزاد نسبت داره حتی جواب پیامتم نمی‌دادم. تمومه! پسرعموم آلفای برتره، پنج‌تا گروه دستشه. مازندران‌و قرق کرده، لب تر کنه بیچارت میکنن می‌خوای چه غلطی کنی هان؟ فکر کردی جادوگرا نسبت به ما برترن؟

صدای آیت بلند شد که سرش داد زد.

- قرار ما این بود که خودت‌و تو دل پسرم جا کنی تا فکر یاسمن‌و بذار کنار! قرارمون این بود گله‌هامون متحد شه، امضا کردی، سند دادی. این همه پول ندادم بهت که تهش بگی نه! تهش پشت سلحشور دربیای تو

بخوای نخوای وارد این بازی شدی و مجبوری تا تهش باشی.

#پارت_406

⛔

~•≫ঌ~❀〖❤〗❀

°Ⓜ️Ⓐ️Ⓗ️Ⓔ️Ⓣ️ Ⓜ️Ⓘ️Ⓢ️Ⓗ️Ⓐ️Ⓜ️°

~•≫ঌ~❀〖❤〗❀

خنده هام کش اومد. ناموزون و غمگین خندیدم.

سرم رو پایین انداختم، شقیقه‌هام درد می‌کرد و گردنم نمی‌تونست بیشتر از این سنگینی مغزی که از حجم زیاد فکر و خیال، درحال ترکیدنه رو تحمل کنه.

صدای چرخش کلید و بعد در باز شد، نور راهرو صاف روی هیکلم افتاد. عطر شیرین ریما تمام اتاق رو پر کرد. نگاه خستم رو به سایه هاشون انداختم.

- چه طور می‌تونی با پسرت این‌کارو کنی؟

پوزخند گوشه لبم پر رنگ تر شد. صندلی که روش بودم رو دور زد و پشت سرم ایستاد.

- یه پدر واسه بچه‌ش همه کار میکنه، همون طور که یه جفت واسه موفقیت و تلاش جفتش همه چیش‌و می‌ذاره وسط. نذار رو انتخابم برای عروس آینده‌ام دچار دو دلی شم ریما سلحشور! ما قرار نیست با پریزاد جنگ

کنیم. برنامم حساب شدس و حتی روح پریزادم با خبر نمیشه که چه بلایی سر نوه عزیزش اومده.

طناب های پیچیده دور دست هام و شونه هام رو با حرص باز کرد.

سرم رو بالا آورد، نگاهم رو به لب های سرخش که برق میزد دوختم، گرگ سرکشم از دیدنش سر کیف اومد.

- کار درست؟ بازی که تو راه انداختی دوسرش باخته. چرا نمیفهمی آیت؟ پریزاد انقدر قدرت داره که بتونه منقرضت کنه اصلا اون هیچ، آرشام فقط آلفا نیست اون شاهزادس این‌و حالیته؟

- تاج تختش‌و واگذار کرده. چرا از چیزی که از دست داده انقدر وحشت داری؟

دستش روی گردنم رو لمس کرد و موهای چسبیده روی پیشونیم رو عقب برد.

دمی گرفتم و عضلات خشک شده دست و شونه هام رو با جمع شدن صورتم، تکون دادم. ریما سمت آیتی که جلوی در دست به سینه ایستاده بود چرخید و با حرص ادامه داد.

- واگذار نمایشی! به خاطر خواهرش نمایشی گذاشت کنار. بچه خواهرش جانشین مورثی شده ولی خودش هنوز شاهه فکر کردی چه طور پنج تا گله زیر دستشه؟ مردمش به خاطرش جونشون‌و حاضر بدن وگرنه از

دروازه رد نمیشدن پیرمرد خرفت، فقط کافیه یه فراخوان بده.

اطلاعات عجیبی که داشت رد و بدل میشد هرلحظه بیشتر گیجم می‌کرد.

- تو عقلت‌و از دست دادی آیت. اون روزی که گفتی پسرت دلباخته یه دختر سطح پایین تر از خودش شده اسمی از پریزاد نیاوردی. هیچ گرگینه‌ای حاضر نیست با پریا دربیوفته. تو نگفتی می‌خوای با آرشامم جنگ کنی...توعه لعنتی سرم‌و گول مالیدی. نه هویت یاسمن‌و گفتی نه درمورد اعلام جنگت به پسرعموم حرفی زدی.

سطح پایین؟ چه طور میشد این خلاء و این حس تلخ رو خفه کرد و جلوی پخش شدن طعم گسش رو تو کل بدنم گرفت؟

آیت جلو اومد، ریما سینه به سینه‌اش ایستاد.

ریما دستی رو هوا تکون داد و کلافه غرید.

- جادوگرارو کشیدی سمت خودت. تو پسرعموی من‌و آدم احمقی توصیف کردی که با آریا صلح کرده. اما، خودت چی؟ من دلم به حال یاسمن و آرشام نمی‌سوزه! نگران خودمم، نگران جفتم و گله‌ام! گله‌م حاضر نیستن با شاهزادشون جنگ کنن، حتی اگه خلع شده باشه!

نگاه آیت سرخ شد.

ریما چرخید، به حال خرابم و جونی که نداشتم اشاره کرد.

- من‌و کارن میریم کوهستان، قرار داد من‌و تو فسخ شده.

#پارت_407

⛔

~•≫•~❀〖❤〗❀

°Ⓜ️Ⓐ️Ⓗ️Ⓔ️Ⓣ️ Ⓜ️Ⓘ️Ⓢ️Ⓗ️Ⓐ️Ⓜ️°

~•≫•~❀〖❤〗❀

@shahregoftegoo

- من کلی بهت پول دادم ریما! بحث یه قرون دوزار نیست. خرج اون گندی که زدی‌و من دادم. من نجاتت دادم.

بدون توجه به غرش پدرم و اون انگشت های مشت شده، بازوم رو گرفت.

- همش‌و برمی‌گردونم من‌و از پولت نترسون. ندار نیستم...

می‌خواستم کمال تشکر رو ازش بکنم! چقدر فروتن و مهربون شده که درست تو این لحظه که اسیر ناتوانی شدم بهم خبر داد آرشام کنارگیری کرده. شاهزاده‌ای که سلطنت‌و به خاطر خواهرش ول کرده ولی لب تر

کنه مردمش براش میمیرن. چرا انقدر این بیشرف شانس داره؟

چرا من انقدر بی کس بودم؟

من لب تر می‌کردم کی برام صف می‌کشید؟

صدای جیغش بلند شد، به زحمت نگاهم رو به پدرم دوختم.

موهای ریمارو از پشت سرش چنگ زد و سیلی توی گوشش زد که باعث شد تکون ریزی بخورم.

گرگم جدی شد، نفسم تند شد و قلبم تند کوبید.

- ولم کن حرومزاده...

- فکر کردی پسرم بهت پابنده؟ اونم بعد اینکه نقشه‌ت معلوم شد؟ فکر کردی بعد اینکه فهمید با من دست تو یه کاسه‌س باهات میاد؟ نگاهش کن!

با حرص سر ریمارو سمت منی که نگاهم رو زمین بود و اخم هام بدجور توهم رفته چرخوند.

-حتی واسش مهم نیست چه بلایی سر جفتش آوردم. مهم نیست ریما، تو یه آشغالی که نتونستی یه کارو درست انجام بدی. نتونستی ماموریتت‌و درست کامل کنی.

- ولم کن آیت...کارن...کارن پدرت دروغ میگه، هرچی بهت گفته دروغه من دوس...ت..دارم...اینا می‌خوان

یاسمن‌و بکشن، نقششون از اول همین بود که تو قربانی شی، آدم بده بشی تو که...

حرفش تموم نشده بود که سیلی دوم رو زد و درست جلوی پاهام پرتش کرد.

مفهموم دوست داشتن برام وجود نداشت. کی من رو دوست داشت؟ منی که همه چیزم رو از دست دادم؟

دک و دهنش خونی بود و موهای کوتاهش آشفته و بهم ریخته.

به سختی رو دست هاش کمی بلند شد و با بغض نگاهم کرد. ته دلم براش سوخت.

اونم یک بدبختی بود مثل من که توهمات واهی بقیه رو قبول کرد. خار شد و خفت رو به جون خرید تا شاید به چیزی که می‌خواد برسه، ولی اون چیز چی بود؟

به چشم های نمدارش که ملتمس بود نگاه کردم.

- میبینی؟ حتی واسش مهم نیست زنش از دستم کتک بخوره.

به سختی بلند شد و با گوشه شالش دهنش رو پاک کرد.

- سه روزه کت بسته نگه‌ش داشتی، جای سرم و آمپول رو دستش مشخصه. چی زدی بهش انقدر منگه؟

آیت خندید. نفس کشیدن برام سخت بود، مغزم سالمه و قلبم به خاطر خودکشی ناموفقش فلج شده بود و به سختی کار می‌کرد.

- چیزی نزدم. به پسرم صدمه نمیزنم، فکر کردی چی؟ اگه برکنارش کردم چون به صلاحش بود! زندانیش کردم چون خیرش‌و می‌خوام. حتی بهش گفتم یاسمن‌و براش میارم...

ریما کفری داد زد.

- مثل سگ دروغ میگی، خودتم می‌دونی اون مراسم بدون مرگ یه پری کامل نمیشه. یاسمن باید بمیره تا تو به خواستت برسی. چرندیاتت معنی نمیده!

چیزی درونم تکون خورد، نفس هام شتاب گرفت و عضلات گردنم کش اومد.

چیزی درونم فریاد می‌کشید و مغزم با هر تیغی سعی می‌کرد نفس هام رو ببره. لب هام لرزید، خاطراتم، احساساتم، هدفم! به سختی لب زدم.

- یاسمن‌و میکشی...

#پارت_408

⛔

MAHET MISHAM

@shahregoftegoo

نگاه پدرم موشکافانه روی چهره بی‌روحم چرخید.

به نفس های تندم و گردنی که توان نداشت سرم رو کامل بلند کنه لبخند مسخره‌ای زد.

- نه پسر عزیزم، سر قولم باتو هستم. بهت گفتم که نگین دست راست پریزاد بود. یه راه خوب برای تکمیل این مراسم میدونه. بدون کشتن اون دختر کار ما راه میوفته ولی با کمک تورو می‌خوام.

- کارن گوش نده داره چرت و پرت میگه...

موهای ریمارو کشید. طوری که صدای جیغش بلند شد. به مردمک های آشفته و غمگینش نیم نگاهی انداختم.

- ببر صدات‌و...سر حرفم هستم. خودت اصلاً با نگین حرف بزن. ببین دروغ میگم یا نه! کارن عزیزم، پسرم...

ریما التماس می‌کرد، با ذره ذره نگاهش حرف میزد و گوش قلبم براش تیز بود ولی مغزم هوشیاری کامل داشت.

بوی تعفن می‌اومد. بوی لجن! خورشیدی که غروب کرده هرگز دوباره از غرب طلوع نمیکنه.

رهاش کرد، جلو اومد و پای صندلی زانو زد.

مچ دست مشت شدم رو گرفت. از گرمای انگشت هاش که بوی خیانت می‌داد بدم می‌اومد.

- ببین من‌و! تمام عمرم می‌خواستم ازت مراقبت کنم. همیشه به پای دلت راه اومدم. خودمو به آب و آتیش زدم تا برسونمت اینجا. ولی تو عشق کورت کرد. تو کمک کن، اون دختر بعد مراسم مال تو...

من رو چی فرض می‌کرد؟ یک احمق؟ یک عاشق کور؟ یک انسان منزوی و بیشعور؟ یک کودک دوساله؟

من چی بودم؟ جلوی پدرم نشستم و نمی‌دونستم من رو چی میبینه.

هرچی که می‌دید بازتاب رفتار خودم تو این سال هاست.

براش نقش احمق بازی کردن رو بلد بودم، نقش انسانی که گول خورده؟

صدای خنده هام ناخواسته بلند شد. اخم های پدرم بدجور گره خورد.

سرم رو بلند کردم و با لحن خشداری که یک پوزخند رو یدک می‌کشید گفتم:

- کسی یاسمن‌و نمیکشه جز من. فقط منم که می‌خوام بکشمش می‌فهمی؟ شرطم اینه! یاسمن‌و من باید بکشم. طبق قرارمون کمکت میکنم ولی خودم خَلاصش می‌کنم. فقط من، نه هیچ کس دیگه...

سرم رو جلو کشیدم به چهره شوکه و نگاه متعجبش که درحال کنکاش برای کشف واقعیتِ پنهان شده، پشت لحنم بود زل زدم.

با حرص و فکی که از خشم می‌لرزید غریدم.

- می‌خوام خودم بکشمش. با دست های خودم سلاخیش کنم میفهمی آیت؟ فقط منم که می‌تونم بکشمش. این حق‌و دارم کسی‌و که دیگری‌و بهم ترجیح داده بکشم.

چیزی پشت نفرتم پیدا نکرد. به یک صفحه خالی و سیاه رسید که انگار پشتش دیوار بود.

دیواری بتن!

دیواری که سرسختانه از محتوای پشتش محافظت می‌کرد.

با رضایت مندی سری تکون داد و با خوشحالی بلند شد.

- الحق که پسر خودمی.میدونستم بالاخره سر عقل میای...

- زده به سرت کارن؟ عقلت‌و از دست دادی؟

بی واکنش موندم که آیت نگاه تندی بهش انداخت و غرید.

- بدم خلاصش کنن یا اینم خودت ترتیبش‌و میدی؟

به چشم های وحشت زدش که التماسم می‌کرد نیشخندی زدم.

- خودم...ترتیبش‌و میدم...به وقتش.

#پارت_409

⛔



MAHET MISHAM



ابروهای نازوکش بالا پرید و آب گلوش رو قورت داد.

به سختی دسته های صندلی رو فشردم و روی پاهایی که قصد ایستادن نداشت، سوار شدم. درد تو سلول به سلول تنم نشست کرده و ته نشین شده.

ضعف بدی داشتم، معدم از حجم زیاد خالی موندن تیر می‌کشید و سرم گیج می‌رفت.

ریما همچنان مات و مبهوت مونده بود که با دست بهش اشاره کردم.

زود به خودش اومد، زیر بغلم رو گرفت و کمک کرد قدری از این تنِ خسته رو روی جسم اون بندازم.

- اتاقت‌و میگم آماده کنن...

- نه... میرم خونه ریما. اینجا دیگه مال توعه، نه من...

صاف ایستاد و دست به سینه اخم و تخم کرد.

چقدر دلم می‌خواست قوت داشتم و تخته سنگی، آجری چیزی تو صورتش می‌کوبیدم تا تا ابد صورتش فلج شه.

- اینجا مال توعه پسرم. همش مال توعه! من قصد ندارم دارایی هات و چیزایی که واسشون زحمت کشیدی‌و ازت بگیرم.

با کمک ریما سمت در رفتم. به سختی لحن پر تمسخرم رو تو گلو خفه کردم.

- آلفا تویی، اینجام تا پارسال به نام یاسمن بود. الانم مال توعه، واسه پادشاهیت بهتره که نباشم. اختلاف تو همه گله ها پیش میاد. باهام تماس بگیر...

انگار اصراری واسه موندنم نداشت. هرچند کوتاه اومدنش بعد این بگیرو ببند عجیبه.

همین که اجازه داد بعد چند روز اون حالت اسارت خارج بشم خودش کلی بود.

دستم رو به نرده ها گرفتم و با قدم هایی که به سختی، حتی با کمک ریما برمی‌داشتم پایین اومدم.

دستش دور کمرم سفت شد و دست من رو روی شونه هاش چسبید بود.

عطر خنکش رو تو ریه هام فرستادم و با لحن تلخی گفتم:

- خدا بخواد خونه که داری جفت عزیزم؟

دربرابر لحن بدم، غمگین جواب داد.

- دارم...

- مهیار چی‌شد؟ حالش خوبه؟

پایین پله ها ایستاد. نگاه افرادی که یک زمانی تا کمر برام خم میشدن و الان با دیده تحقیر براندازم می‌کردن حرصم می‌داد.

- حالش خوبه، تو ماشین منتظر ماست. کارن تو که حرف های بابات‌و باور نکردی؟ تو که نمی‌خوای با آرشام جنگ کنی؟ ببین این خودکشیه. از شر پریزادم درامان باشیم گله آرشام خیلی زیادتره...

درو باز کرد. هوا تاریک و خنک بود و بوی زهرمار خاطرات می‌اومد. اون درخت کنار دیوار خشک شده بود.

از وقتی یاسمن دیگه روش تاب نبست قهر کرد.

- اونم با ما میاد به خونه‌ت...

- براش خونه آماده میکنم!

@shahregoftegoo

انگشتم مشت شد، چرخیدم و توی صورتش براق شدم.

- با ما میاد به خونت حالیته؟

چشم هاش گرد شد و پر حرص جواب داد.

- واسه چی می‌خوای باهات باشه؟ بهم اعتماد نداری قبول دارم ولی قصد کشتن شوهرم و جفت گرگم‌و ندارم کارن. من فقط می‌خوام جبران کنم.

#پارت_410

⛔

MAHET MISHAM

@shahregoftegoo

- چی‌و جبران کنی زنیکه؟ کدوم گندت‌و جبران کنی؟ اینکه آخرین تیکه پازل اون مراسم کوفتی‌و برای بابام آوردی‌و می‌خوای جبران کنی؟ خیانتت‌و جبران کنی؟ دروغات‌و؟ لعنت بهت زن، چی‌و می‌خوای درست کنی؟

یقه لباسش رو گرفتم، به درخت خشک شده تکیه زدم تا توانم واسه ایستادن حفظ بشه.

زورم رو تو پنجه‌هام ریختم، تنش رو جلو کشیدم، ضربان قلبش تند شد و خشم من مثل اسید داشت تمام بدنم رو ذوب می‌کرد.

- تو هنوز نگران جون یاسمنی کارن. بعید می‌دونم حتی برات مهم باشه پدرت داره چی‌کار میکنه.

خونی که جلوی چشم هام رو گرفته کم کم داشت از گوشه چشمم سرازیر می‌شد.

بدون ترس و با دلخوری با صورتی که بدون آرایش جلوم از حسادت زنانه‌ش حرف میزنه، ایستاد.

- هرکی‌و با حرفات بتونی گول بزنی منی که چند ماهه زنتم‌و نمی‌تونی گول بزنی. دیدم چه طور نگاهش می‌کردی. روز عقدمون وقتی رفت، وقتی تو بغلم اشکت از رفتنش درآومد فهمیدم کل قلبت مال اونه نه من!

حرص تو تک تک انگشت هام جمع بود و دوست داشت گلوی سفیدش رو که نماد گرگم روش برق میزنه رو خفه کنه.

نفسم در نمی‌اومد و فکم از فشار دندون هام درد می‌کرد.

- یاسمن برای من مرده، به دست منم میمیره و اون جایگاه‌و با خودش دفن میکنه. ولی چرا فکر میکنی واسه زنی مثل تو که گولم زده جایگاهی در نظر می‌گیرم؟ چرا فکر میکنی خواسته های گرگم برام مهمه؟ من‌و به خاطر پول فروختی ریما...

اشک تو چشماش جمع شد.

- دوست دارم...به خدا دوست دارم...

از این واژه متنفرم...

تمام عمرم منتظر بودم بشنومش، از بین لب های صورتی دختری که بزرگ شدنش‌و به چشم دیدم.

بلند شدن موهاش رو یواشکی سانت می‌کردم.

- خفه شو...

انگشت هاش دور دستم پیچید، هق زد و تنش رو به تن کرختم چسبوند.

- نمی‌تونم یه جوری رفتار کنم که انگار نه انگار، نمی‌تونم وانمود کنم برام مهم نیست سهمی از قلبت نداشته باشم. اعتمادی که بهم داشتی‌و خراب کردم. ولی گرگم زودتر فهمید برای همین همون شب تسلیمت شد. دروغ نمیگم به خدا من دوست...

کنترل حالم دست خودم نبود، افسارو داده بودم دست قلب شکسته‌م.

حرف هاش مسکن نیست بلکه زجری که تموم نمیشه.

- گفتم خفه شو!

اینبار گرگم سرش غرید. چشم هاش از گریه سرخ شد و دهن نیمه بازش‌و بست. سر پایین انداخت و بی صدا هق زد.

پدرم از پنجره اتاقم بهم نگاه می‌کرد ولی برام مهم نبود.

دو طرف یقه مانتوش رو بیشتر کشیدم و سرم رو نزدیک گوشش بردم.

- مهیار میاد تا مانع کشتنت شه. بهتره یکی تو خونه باشه همسر عزیزم وگرنه همین که برسیم یه جا، اصلاً مهم نیست کجا فقط سقف داشته باشه! یه جوری تیکه تیکه‌ت میکنم که هیچ کس نفهمه قبلاً کی بودی. حالیته؟

#پارت_411

⛔



MAHET MISHAM



@shahregoftegoo

***

شبیه سگ هاری که دنبال پاچه گرفتن بود تو اتاق رژه می‌رفتم و نفس های عمیق می‌کشیدم.

فکم درد می‌کرد و شقیقه‌ام تیر می‌کشید.

چهارمین پیک رو که زدم ناله معدم بلند شد و احساس کردم اسید تمام بدنم رو سوزوند.

درد داشتم، قلبم، روحم، مغزم، فکرم، سلول به سلول؛ جز به جز!

@shahregoftegoo

همه چی درد می‌کرد حتی چشم هام، بطری جدیدی برداشتم که مهیار درو با حرص بهم کوبید و از جلوی ریمایی که جرات حرف زدن نداشت رد شد.

بطری رو ازم گرفت و غرید.

- مرد حسابی، چند روز که گیر اون آیت پفیوز بودی، جز آمپول و سرم و شست‌و شوی مخت کاری نکرده. حالا افتادی به جون این کوفتی که چی بشه؟ بسه انقدر نخور...

خمار بودم ولی مست نه، اخم کردم.

نامتعادل خواستم بطری رو ازش بگیرم که شونه هام رو چسبید و مجبورم کرد رو مبل بشینم.

- بسه کارن، انقدر نخور...

- مست نشدم.

بطری رو از چنگش درآوردم و با لحن کشداری گفتم:

- می‌خوام مست شم. ولم کن، تنهام بزار...اونم...

با انگشت اشارم به ریمایی که گوشه اتاق چمباتمه زده بود اشاره کردم و غریدم.

- بگو گم شه...نمی‌خوام ببینمش. گرگش رو اعصابمه.

خودش بغ کرده رفت. از روی صندلی بلند شدم و پای پنجره روی زمین نشستم. بطری رو سر کشیدم.

مهیار با خستگی جلوم زانو زد.

به گوشه لبش که کبود بود نگاه کردم و نیشخند زدم و با سر پایین غر زدم.

- واسه چی موندی مهیار؟ دیگه چیزی ندارم بتونم بهت بدم. نه پول...نه...گله...نه عشق...نه...کوفت...

- پدرت خونه رو تحت نظر داره. چته نوکرتم؟ پاشو یه چند ساعت بخواب. بزار حالت بیاد سرجاش، باید اساسی حرف بزنیم.

سرم رو به دیوار چسبوندم. نفسم بوی گوه می‌داد.

- چرا ول نمیکنی بری؟ چرا ول نمیکنی؟

به صورتش چنگ زد و از بین انگشت هایی که روی لبش فشار می‌داد غرید.

- کجا برم؟ ولت کنم کجا برم؟

کشدار خندیدم. دنیارو سیاه می‌دیدم و احساس می‌کردم خورشید برای روشن کردن دنیام، زیادی حقیر شده.

- این همه جا...این همه گله...زور داری...جون داری. پدر دیوث نداری...عشق نافرجام نداری، جفت زوری نداری. برو...یه گله خوب پیدا کن برو...

به چشم های نیمه بازم و شونه های افتادم و بطری که سفت و سخت بهش چسبیدم، لبخند بی رمقی زد.

- همه این آپشن های خفنی که گفتیو خودت داری؟

بلند خندیدم و سری تکون دادم.

#پارت_412

⛔

🍓👄🍓~•ೃ≫•~

MAHET MISHAM

🍓👄🍓~•ೃ≫•~

شونه‌م رو گرفت، زیر بغلم رو چسبید و بلندم کرد.

@shahregoftegoo

- بگیر بخواب انقدر شعر نگو.

- آرشام از من خوشگل تره؟

- دوباره مست کردی رفتی تو دور چرت گفتن.

روی تخت خوابوندتم. دگمه های اول پیراهنم رو باز کرد که مچ دستش رو چسبیدم.

- بهم بگو!

کنار تخت نشست. به صورتش نگاه کردم.

- فیس واسه یاسمن مهم نبود. خودتم می‌دونی.

- شاهزاده بودنش چی؟ آلفا بودنش؟ پول...

به موهاش چنگ زد، به در بسته اتاق نگاه کرد. حس می‌کردم سنگ تو گلوم ریختن و راه گلوم رو مصدود کردن.

- بگو مهیار...حرف بزن.

لب هاش رو بهم فشرد، کف دستش رو به بالشت کنارم چسبوند.

انگار می‌دونست ریما نرفته و پشت در با حالت زاری نشسته. صداش رو پایین آورد و ملایم گفت:

- از جنگ برگشتی رفیق، رقیبت قلدور بود ولی قبول کن یاسمن حق انتخاب داشت.

- چرا داشت؟ مگه ازش نگرفتم؟

تلخ خندید.

- هیچ کس‌و زوری نمیشه نگه داشت. دوست نداشت بذار به زندگیش برسه. بذار از این عذاب چندین ساله نجات پیدا کنه. پدربزرگش‌و از دست داد، درد کشید. کنار آرشام خوشحاله.

تار می‌دیدمش، چند بار پلک زدم تا این حریر تاری از بین رفت، مچاله شد و از گوشه چشمم پایین ریخت.

پوف بلندی کشید.

چشم هام رو به سقف اتاق دوختم.

- نذاشتن کنارم خوشحال باشه مهیار...نمی‌دونست چه خبره. این حقم نیست که نمیدونه، این حقم نیست که هیچ کس نمیدونه. دونستن خدا به دردم نخورد...به درد نخورد.

سری تکون داد. دستی به شونه‌م کشید و با لحن گرفته‌ای گفت:

- خوبی مکالماتمون اینکه فردا صبح هیچی یادت نیست.

بغض گلوم رو با التماس پایین فرستادم.

- قبلاً باهات حرف زدم؟

به لبخند زهرمارش وسعت بخشید. بطری رو برداشت و یکم سر کشید. با چهره‌ای درهم گفت:

- آره! پنج ساله شبایی که مست می‌کنی کنارتم...

نامتعادل مچ دستش رو گرفتم و خمار و عصبی گفتم:

- پس میدونی چرا این طوری شد؟ می‌دونی چرا عوضی و لاشی شدم؟ میدونی چرا حرومزاده شدم؟

ملایمت خرج کرد.

- میدونم ولی فقط امشب! فردا چیزی یادت نیست، یادم نیست. دوباره شروع می‌کنیم. بخواب بذار اعصابت آروم شه. رو ریما یکم فکر کن، دختر بدی نیست. این

چند روز خودش‌و به آب آتیش زد. اگه اون میراث خانوادگیش‌و به آیت داد به خاطر نجات تو بود. وگرنه آیت حالا حالا نمی‌ذاشت بیاریمت بیرون.

چشم هام روی هم افتاد، گلوم به شدت خشک بود و قلبم نامنظم می‌کوبید.

- با همون میراث یاسمن‌و می‌کشن...نمیشه! کسی حق نداره قبل من بکشتش...حق ندارن...

#پارت_413

⛔

❀〖♥♥♥〗❀~•ঌ﴾•~

ℳAHeT ℳISHAℳ

@shahregoftegoo



- بزار به زندگیش برسه. آرشام قدرت داره، نفوذ داره. گله داره و تازگیا فهمیدیم شاهزادس. یاسمن پیشش درامانه.

بغضم رو به سختی قورت دادم و به پهلو چرخیدم.

نفسم در پس آجرای خرابه ها جا مونده. نه میاد و نه میره، یک جا ثابت مونده.

- خواهیم دید مهیار...اگه شاهزادس به نفعشه قبل سرپا شدنم بره اونور دروازه...یه جایی که دستم بهشون نرسه وگرنه جفتشونو می‌کشم...

***

@shahregoftegoo

"آرشام"

خسته و کوفته آخرین رمق هام رو تو پاهام ریختم.

مسیر در ورودی تا راه پله جلوی عمارت ماه بسی طولانی به نظر می‌رسید.

به چراغ های خاموش طبقه اول و دوم نیم نگاهی انداختم. باز دمم رو بیرون دمیدم و آروم گفتم:

- همه خوابن؟

- به یسنا گفتم دیر میایم یا شاید مثل دیشب اصلاً نیایم. گفتم بخوابن و منتظر نمونن.

@shahregoftegoo

در عمارت رو باز کرد، داخل شدیم، تنها چراغ آشپزخونه تو قسمت انتهایی خونه روشن بود.

- سرم خیلی درد می‌کنه، مسکن چی تو بساطت داری دکتر.

- سروکله زدن با مدیر انجمن برای هواپیما که با من بود! یه چند دقیقه رفتی دیدن داداش دوقلوت میگرن گرفتی اومدی؟

جوابی نداد، دلم نمی‌خواست از رابطه پیچیده خودش و داداش روانیش برام نسخه بپیچه، درواقع حرف مهم تری براش داشتم.

- یه ده دقیقه دیر تر بخواب راجع‌به مازندران و سفرمون تکلیف یه چیزاییو مشخص کنم. فردا جلوی یاسمن و یسنا و بهار نمیشه حرف زد.

خواب آلوده با اون مردمک هایی که تو خماری و خستگی چند روزه شناور بود براندازم کرد و بینیش رو بالا کشید.

کلاه بافتنی سرش رو درآورد. چنگی به موهای بهم ریخته‌ش زد.

- باشه چهل و هشت ساعت و نیم نذاشتی بخوابم، این ده دقیقه‌ام روش...

@shahregoftegoo

سمت آشپزخونه تنها منبع نور موجود تو سالن رفتیم که صدای تقه های ریزی به گوشم رسید.

امیر سرجاش ایستاد، به آشپزخونه و در نیمه بازش اشاره کرد.

سایه کسی مشخص بود که روی صندلی نشسته و با فندک زیپو ور میره، نفس عمیقی کشیدم.

به یک ثانیه احساس ترس و سرما تو تنم جریان پیدا کرد، همزمان امیر سرش گیج رفت ولی سرجاش صاف ایستاد و زیر لب گفت:

- خدا خودش به خیر بگذرونه. این چرا برگشته؟ مگه نگفت دارم میرم؟

اخمی کردم، گفت میرم ولی اینم اشاره کرد که برمی‌گردم. جلو رفتم. امیرم پشت سرم اومد.

روی صندلی نشسته بود و نگاه نافذش روی شعله کوچیک فندک می‌چرخید.

با سر انگشت ناخن های سفیدش روی میز چند تقه کوبید و بدون اینکه نگاهمون کنه لب زد.

- رسیدنتون طول کشید، کم کم داشت حوصله‌م سر می‌رفت.

نیم نگاهی به امیر انداختم و بهش اشاره کردم بره بالا، همزمان خودم جلو رفتم و آروم گفتم:

- پریناز بانو مشرف کردید! انصافاً توقع هرکی‌و داشتم جز شما! گفتم الان تو سواحل دریای مدیترانه داری کیف میکنی.

لب های برجسته و قرمزش رو بهم مالید. با جدیت به دو صندلی رو به روش اشاره کرد.

- رفیقت‌و فراری نده با جفتتون کار دارم. بشینید!

#پارت_414

⛔

~•≫•~❤❤❤

MAHET MISHAM

~•≫•~❤❤❤

@shahregoftegoo

- با امیر چی‌کار داری، اونی که می‌خواست بهت پاستیل و لواشک بده من بودم. جهت یادآوری اونیم که عاشق نوه‌ات شده بازم منم. فکر کنم برای آتیش زدن و شکنجه شدن کافی باشم.

همزمان به فندک نقره‌ای بین انگشت هاش اشاره کردم.

بی صدا و دلبرانه خندید.

جلو رفتم و سعی کردم ترس و دلهره‌ای که بی قید و شرط، درونم پخش می‌شد رو بروز ندم.

انگشت های دستم یخ بسته بود.

@shahregoftegoo

- بگو از کجا می‌خوای شروع کنی به سوزوندنم خودم تقدیمت کنم.

- واقعاً هم باید بسوزونمت سلحشور. باورم نمیشه که انقدر سر نترس داری که نوه‌م رو جلوی چشمم بغل می‌کنی.

مردمک های بلوطیش چرخید، حجم زیادی از خباثت و حس های بد رو با نگاهش منتقل می‌کرد.

مژه های بلند و پرپشتش رو با پلک زدن مکرر تاب داد.

به امیر نیم نگاهی انداخت که صورت امیر مچاله شد ولی سرجاش با تکیه به دیوار موند. نگران، با دهنی خشک شده گفتم:

- پریزاد...دوباره شروع نکن. اونی که به یاسمن حلقه داد منم نه امیرحسین. اگه کاری می‌تونم برات بکنم که کوتاه بیای لطفاً بگو.

نگاهش رو به زیر کشید، کمر امیر صاف شد و تمام ناله هایی که تو گلو خفه‌شون کرده بود با یک آه بلند از بین لب هاش بیرون پرید.

- جفتتون بشینید. امشب شبی نیست که دلم بخواد آتیشتون بزنم. چون متاسفانه دخترکم رو تخت تو

خوابیده! صحبت کردن و گفتن یه سری حرف ها جلوی نوه‌م کمی مشکله...

لب گزیدم. امیر با تعلل جلو اومد، جفتمون جلوش نشستیم.

- پدران شما ضربه سختی به خانوادم و خودم زدن. به مردمم و حتی به باورام. به قراردادی که خودشون بستن پایبند نبودن و عهد شکستن.

نگاهش روی ظرف کریستالی شکلات روی میز چرخید و چینی به صورتش داد.

@shahregoftegoo

- چه طور می‌تونم اجازه بدم یاسمن پیش مردی بمونه که پدرش خواهرای من‌و کشته؟ چه طور می‌تونم آرشام؟

سرش رو بلند کرد. اون نگاه ترسناک وجودم رو سست کرد.

- هوم؟ بهم بگو! یه دلیل برام بیار که چرا الان نباید شما دوتارو رو همین میز تیکه تیکه نکنم؟

به امیر خیره شد و ادامه داد.

-چرا نباید زن و خاندان تورو به بردگی نبرم؟

@shahregoftegoo

امیر با اخم سر پایین انداخت. می‌تونستم نگرانیش رو درک کنم.

به سختی دمی گرفت و با لحن خفه‌ای گفت:

- از چی حرف میزنی؟ بردگی چرا؟ تاوان کاری که پدرم کرده رو من و زنم باید پس بدیم؟ تو عمرم هیچ وقت دنبال پری دریایی نبودم. برای اثبات قدرتم هیچ وقت پریزاد، من حتی سمت قلمرو شما نیومدم.

نیشخند پر صدایی زد و کمی سمتش خم شد.

#پارت_415

⛔



- نکردید؟ همین که تا هفت نسل بعد پدرتون ژن برترن کافی نیست؟ بچه تو! میشه یکی مثل خودت، با همون قدرت و همون توانایی! نوه‌ات، نتیجه هات...یه سرمایه گذاری مادام‌العمر داری کمه برات؟ چرا تاوان ندی؟ چون تو گلوی خواهرمو پاره نکردی و پدرت کرد؟ پس کی داره از ژن برتر پری هایی که قربانی شدن لذت می‌بره و حکومت میکنه؟ کی ارباب تاریکی لقب گرفته؟ کی شاهزاده شده؟

مشتی روی میز کوبید که احساس کردم ته نخام سوراخ شد.

- پسر آریا، جواب بده! توام مثل سلحشور تا هفت نسل بعدت این ژن‌و دارید.

فوری مداخله کردم و گفتم:

- ما حتی درمورد اون مراسم و طلسم چیزی نمی‌دونیم پریزاد. اون مراسم تو دو دنیا ممنوع شده و برای انجامش کلی وسیله و طلسم می‌خواد. چرا فکر میکنی گوهی که پدرامون خوردن‌و تکرار می‌کنیم؟ اصلاً چرا باید بکنیم!

صورتش رو سمتم چرخوند و غرید.

- پدران شما دوتا بهم به شدت بدهکارن. تو و این رفیقت از تاج و تختت کناره گیری کردی و پسر

خواهرت‌و کردی جانشینت. الان اون بچه وارث دو قلمرو اصلی گرگینه ها و خون‌آشام هاست. چرا نباید اون ژن‌و نداشته باشه؟ هوم؟

یک جوری امیر سرش رو بلند کرد که صدای ترق استخونش بلند شد.

با نگاهی وق زده به پشتی صندلی چسبیدم و وا رفته گفتم:

- منظورت از بدهی و بردگی خاندانمون چیه؟ نکنه تو تصور میکنی یاسمن‌و به خاطر الوند قراره...

لال شدم. کلمات بین لب هام خشک شد و مثل یک تیکه یخ روی زبونم افتاد.

سری به طرفین تکون دادم و کف دستم رو با حرص روی رونم کوبیدم.

- لعنت بر شیطون، من عاشق یاسمنم پریزاد! چه طور می‌تونی همچین وصله‌ای بهم بزنی؟ لعنتی چرا باید این غلطو کنم؟ به خاطر چی؟ گور بابای سلطنت و کوفت و زهرمارم کرده! بهت گفتم یاسمن‌و دوست دارم.
عاشقانه و مردونه پاش ایستادم. خرم مگه بخوام بلایی سر کسی بیارم که جونم به جونش وصله؟

موزیانه گردنش رو عقب کشید به عمق وجودم رسوخ کرد. امیر کلاً لال شده بود و بعید می‌دونستم حتی درست حسابی نفس بکشه.

- هرکاری بخوای برات می‌کنم. میدونم چشمت ترسیده ولی به خدا...

- سیگار داری؟

قفسه سینم داشت از جاش درمی‌اومد. از تصوری که پریزاد داشت قلبم داشت منفجر می‌شد و دستم می‌لرزید!

مقاومت دربرابر شرور ترین و وحشی ترین قاتل قرن کار هرکسی نیست.

با دست هایی که کنترلی روی رعشه‌اش نداشتم پاکت سیگاری که زمان زیادیه بهش لب نزدم رو سمتش گرفتم.

نخی برداشت و جلوی چشمم روشنش کرد، کامی گرفت و ملایم گفت:

- ثابت کن.

#پارت_416☕

⛔

🍇🍎🍎🍇~•ঌ﹏

𝓜𝓐𝓗𝓮𝓣 𝓜ɬ𝓢𝓗𝓐𝓜

🍇❤❤❤🍇~•ঌ﹏

@shahregoftegoo

نفس عمیقی از بوی سیگارش کشیدم، نگاه نگران امیر روی صورتم چرخ می‌خورد ولی حرفی نمیزد. شاید مثل من عقلش دیگه رد داده بود.

- چی‌کار کنم برات؟ جونمم گفتم بهت میدم و...

فیلتر سیگار رو بین انگشت هاش فشرد و با لحن تلخی جواب داد.

- جونت ذره‌ای برام اهمیت نداره، تنها چیزی که برام مهمه دخترمه. نه تو، نه خانوادت، نه حتی رفیقت و اون بچه تازه به دنیا اومده. هیچی مهم نیست و میزان مهم نبودنتون رو می‌تونم با کشتن همتون ثابت کنم.

خسته به پشت پلک هام دست کشیدم، تو این هیری ویری امیر سمتم خم شد و با حرص زمزمه کرد.

- مادرزنت می‌خواد پودرمون کنه یه غلطی بکن وگرنه می‌کشمت.

همون طور که زیر چشمی به مردمک های سبزش خیره بودم خطاب به پریزاد گفتم:

- از جک قصاب بودنت مطلع هستم، ولی ممنون میشم بیست سوالی راه نندازی و بگی چی کار کنم برات!

پا روی پا انداخت، به پشتی صندلیش تکیه زد. حالت مرموزی به خودش گرفت.

- پدر تو و...

انگشت اشارش سمت امیر نشونه رفت.

- پدر تو، یادگاری قشنگی از مراسم ماه خون دارن. یادگاری که فقط به پسر ارشدشون رسیده. البته در مورد امیر، داداش دو قلوش حتی روحشم خبر نداره باباش چی‌کار کرده. ولی در کل...

شونه‌ای بالا انداخت و چینی به صورتش داد.

- مطمئنم یادگاری های پدرت‌و داری آریا...

- منظورت دقیقا از یادگاری چیه پریزاد؟ چرا دو پهلو حرف میزنی.

نفس عمیقی کشید، خاکستر سیگارش رو روی زمین ریخت. از جاش بلند شد و حینی که سمت سینک می‌رفت جواب داد.

- همون طور که گفتی آرشام، برای مراسم، طلسم و ابزار زیادی لازمه. دو ابزار مهم این مراسم ارث خانوادگی تو و رفیقته. یه دشنه نقره‌ای که از هم سواست. احتمالاً تیغه‌اش دست یکیتون و دسته‌ش دست یکی دیگتونه. برام مهم نیست کدوم قسمتش دست کدومتونه.

چرخید و از سرشونه‌اش به چهره متعجب ما نیشخندی زد.

- جفت تیکه اون دشنه هارو می‌خوام. وقتی اومدی مازندران، تو چشمه آفتاب منتظرتم.

آبی به دست هاش زد، روبه روم ایستاد. دستش رو روی میز گذاشت و روی صورتم خم شد.

- اگه یادگاری های پدراتون رو برام نیارید همسرانتون رو ازتون می‌گیرم.

صورتش رو سمت امیری چرخوند که نفسش شتاب گرفته بود و هاله‌ای از ترس تو صورتش فریاد میزد.

- اگه چیزی که می‌خوام‌و نیاری یاسمن‌و ازت می‌گیرم و یسنارو به عنوان یه جادوگر فراری با خودم میبرم.

از جام بلند شدم بی‌خودی جریان داشت به زندگی این بیچاره کشیده میشد، درحالی که اون دشنه کوفتی کاملاً سرهم شدش دست پدر من بود نه پدر امیر!

-پریزاد نباید امیر و همسرش‌و تو این ماجرا دخالت بدی! این موضوع به اونا ربطی نداره بین من‌و توعه. می‌تونیم دوتایی حلش کنیم...

به رنگ پریدگی صورتم خندید.
انگار که تفریح می‌کرد.

- بهتره خیالتون‌و راحت کنم، تسویه حسابم با نسل آریا و سلحشور ربطی به علاقه دخترم به یه گرگینه بی‌خاصیت نداره. فقط باعث شد یادم بیوفته که چقدر دلم میخواد شما دوتارو تیکه تیکه کنم. یاسمن بهونه

خوبی دستم داد تا یادم بیاد خاندانتون چیکار کردن. کاری که سال ها پیش باید می‌کردم رو می‌خوام الان تموم کنم و باید بگم...

سیبی از توی ظرف کریستالی برداشت و گازی بهش زد. رد ماتیکش روی سیب موند. خیره تو چهره های وحشت زده من و امیر شیطانی خندید و سری تکون داد.

-خیلی از وضعیتتون و ترس نگاهتون لذت می‌برم. بهتره حرف هام رو به شدت جدی بگیرید. شب خوش پسرا!

#پارت_417🌻

⛔



MAHET MISHAM



رفت، شاید اگر اون سیب نبود می‌گفتم از خستگی زیاد توهم زدیم و یک کابوس زنده جلومون رژ لبی شده.

- وای خدا...لعنت، خدا لعنتتون کنه...

شبیه لامپی که زیادی روشن مونده گرمم شده بود.

زمزمه های آروم امیر که از بین دندون های کلید شدش به سختی بیرون می‌اومد، توجه‌ام رو جلب کرد.

از نایلون قرص و داروها دوتا مسکن درآوردم.

به صورتش چنگ زد. موهای پرکلاغیش رو با دست عقب برد.

- کدوم دشنه رو میگه آرشام؟ کارگاه پدرم تو آتیش سوزی سوخته! اگه دسته‌ش سوخته باشه، یا قاطی خرت و پرتا گم شده باشه چی؟ نکنه یه...

مسکن رو سمتش گرفتم. گرگم تو سرم زوزه می‌کشید و تمام سلول های خاکستریم درد می‌کرد.

- آروم بگیر، این‌و بخور...

بلند شد. کف دستش رو روی میز کوبید. اخم هاش و رگ های سرخ و کبود گردنش رو نشونم داد.

- مرد حسابی چی چی‌و آروم باش؟ تو انگار حالیت نیست پریزاد چی گفت. می‌فهمی چی ازمون خواسته؟ می‌فهمی در قبالش چی می‌خواد ازمون بگیره؟ یسنارو؟ زنم‌و می‌خواد. دختری که دوستش داری‌و میخواد! هرچند به نوه خودش صدمه نمیزنه ولی یسنا چی؟

روی شونه‌اش دست کشیدم.

رگ غیرتش باد کرده بود و حداقل من یکی خوب می‌دونستم چقدر رو اون دختر حساسه.

نفسم به سختی درمی‌اومد، ته سینه‌ام می‌سوخت انگار چند ساعت بی وقفه دویدم.

گلوم خشک بود و با هربار قورت دادن آب دهنم به قدری می‌سوخت که انگار اسید می‌خورم.

- گفتم آروم بگیر. می‌دونم چی می‌خواد و می‌دونم با چی تهدید کرده.

- خب چه طور می‌خوای حلش کنی؟ میگم بندوبساط بابام سوخته! از کجام نصفه دیگه اون کوفتی‌و پیدا کنم؟ حتی نمیدونم چه شکلیه و چی هست.

روی صندلی نشستم. چشم های خسته و سوزناکم رو با سر انگشت های داغم فشار دادم.

- دو تیکه‌اش جزو میراث خانوادگی منه امیر. پدرت خیلی سال پیش وقتی که هنوز نگرانی فکری من و تو کشتی گرفتن تو رودخونه و شنا کردن بود به پدرم دادش. اون دشنه کامل شدش دست منه...

چشم هام رو محکم فشار دادم و زیر لب غریدم.

- تقریباً دستمه!

- منظورت از کلمه تقریباً چیه؟ درست حرف بزن ببینم.

ساکت شدم، صندلی رو جلو کشید. روبه روم نشست و مچ دستم رو گرفت.

برخلاف خروش پر استرس مردمک های سبزش که از آشفتگی درونش خبر می‌داد، با لحن آرومی گفت:

- بگو آرشام. درست حرف بزن بفهمم. اصلاً جریان این دشنه چیه که من حتی خبر ندارم بابام داشتتش! تو می‌دونی چیه؟

#پارت_418🌼

⛔

~•ᯤ≫•~

𝓜𝓐𝓗𝓮𝓣 𝓜ł𝓢𝓗𝓐𝓜

~•ᯤ≫•~

دم عمیقی گرفتم. سینم خس خس کرد.

@shahregoftegoo

به نگاه نگران و منتظرش که زیر آویزای چوبی بالای سرمون برق میزد زل زدم و با خستگی گفتم:

- یه خنجره دست سازه که دسته‌ش از شاخ یه یونیکورن درست شده. تیغه‌ش ترکیب نقره و طلاست که تو خون همون یونیکورن غسل داده شده. یک چیز شیطانیه. تنها چیزیه که تو مراسم ماه خون می‌تونه قدرت یه پری دریایی رو استخراج کنه. ازش چیزی نمیدونی چون سند و مدارکی که نشون میده این خنجر واقعیه رو بابام از پدرت گرفته.

متعجب کمر صاف کرد و تشنج وار لب زد.

- یونیکو؟

- تکشاخ برادر من! اسب تکشاخ به گوشت نخورده؟

سری به معنی نه تکون داد و با همون چهره فلج شدش گفت:

- مگه تکشاخ ها منقرض نشدن؟ این...چه طور ممکنه؟

کلافه سر آرنجم رو به میز تکیه زدم و انگشت هام رو روی لبم فشار دادم.

- منقرض نشدن فقط بعد کشتارشون از دروازه رد شدن و تو جنگل مخفی شدن. هرچند همین بیخ گوشمون تو انجمن یه یونیکورن دو رگه داریم.

همچنان منگ نگاه می‌کرد که متاسف گفتم:

- خیلی وحشتناکه که با داداش دو قلوت اختلاف داری. اصلاً همین که سه تا برادر داری ولی فقط یکیشون باهات تنیه وحشتناکه.

کمی خودش رو جمع و جور کرد و کلافه لب زد.

- حالا این دشنه که میگی کجاست؟ با بابات که خاکش نکردی؟ باید بدیمش پریزاد.

لیوان آبی که پر کرده بودم رو سر کشیدم. لب هام رو بهم فشردم و با اخم تندی گفتم:

-بدیمش نه، بدم بهش! خودتو قاطی این جریان نکن. فردا شب من و یاسمن تنها میریم مازندران. تو و زنت

برمی‌گردید خونه. بهار و مسعودم برمی‌گردن اونور دروازه، عمه‌ام باهاشون میره.

کمر صاف کردم و جدی ادامه دادم.

- با پریزاد کنار میام.

از جاش بلند شد و بازوم رو گرفت.

- تنها میخوای با کارن و آیت جنگ کنی؟

- فکر میکنی از پس اون احمق حرومزاده برنمیام؟ برگرد خونه‌ت امیر، دلم نمی‌خواد سر هیچی تو و همسرت...

بین کلامم پرید و با جدیت و جذبه همیشگیش مصمم گفت:

- یسنارو برمیگردونم خونه مادرش خودم باهات میام. هرجا بری میام، باهم شروع کردیم باهمم تمومش می‌کنیم...

به انگشت های پیچیده شده دور بازوم لبخندی زدم و آروم ازش جدا شدم.

- تا همین الانم زیادی بهت زحمت دادم. دیگه کافیه، برگرد خونه‌ت و لطفاً زودتر یسنارو به بچه علاقه‌مند کن و یه توله بیار.

چشمکی به صورت عصبیش زدم.

- داری پیر میشی امیرحسین. بسه جنگولک بازی، یه عمر باهم تاختیم اما، الان دیگه اوضاع فرق میکنه. اون زمان که دوتایی میزدیم تو دل خطر زن نداشتی، متعهد نبودی. جون یسنارو نمی‌خوام تاراج کنی. با من باشی جونش در خطره، پریزاد فقط می‌خواد من‌و عقب برونه. اون دشنه رو بهش برمی‌گردونم. کارن و آیتم حل میکنم.

○

#پارت_419

⛔

❀〖♥♥♥〗❀~•ঌ৻⋙•~

𝓜𝓐𝓗𝓮𝓣 𝓜ł𝓢𝓗𝓐𝓜

❀〖♥♥♥〗❀~•ঌ৻⋙•~

دهن باز کرد تا نطق های تند و تیزش رو رووونه کنه ولی فوری صحنه رو ترک کردم.

با قدم های تند از پله ها بالا رفتم، گرگی در سرم رژه می‌رفت که دلتنگ بود، ترسیده بود، استرس داشت و فقط یک چیز می‌تونست به وجودش آرامش بده.

گرگی که اگر به خواسته هاش اهمیت نمی‌دادم، یک روزی تلافیش رو سرم درمیاورد.

در اتاق رو آروم باز کردم و به دنبال دیدنش اول به تخت نگاه کردم.

روی مبل به حالت نشسته خوابش برده بود و گوشی بهار تو دستش خشک شده مونده.

به فنجون قهوه و کیکی که خورده بود نگاه کردم. از وجناتش مشخص بود تا پاسی از شب منتظر بوده.

جلو رفتم به چهره غرق خوابش و موهای طلاییش که دوره‌اش کرده خیره شدم.

گرگم یک جای خوب پیدا کرد و سرجاش تمرگید، دیگه خبری از زوزه و پنجول کشیدن نبود چون به چیزی که می‌خواست رسیده.

با ملایمت جسم خواب رفته‌اش رو بلند کردم، دستم زیر زانوهاش نشست و کمرش رو با دست دیگه‌ام گرفتم.

آروم روی تخت درازش کردم و پتو رو روش کشیدم که لای چشمش رو باز کرد.

خواب آلوده اطراف رو نگاهی انداخت و خمار گفت:

- اومدی؟

کنار تخت نشستم و انگشت هاش رو بین انگشت هام گرفتم.

از گرمی بدنش حسی بهتر از آرامش بهم دست داد و ناخواسته پرسیدم:

- منتظرم بودی برگردم؟

نگاه نیمه بازش مدام، بین پلک هایی که با مکث های طولانی میزد گم می‌شد.

- خوبه که برگشتی...اوم بارون...بوی بارون میدی.

چشم هاش بسته شد.

صدای نفس هاش بلند شد، کنترل ضربان قلبم رو با همین جمله که حسابی کیفش رو کوک کرده، از دست دادم.

پشت دستش رو بوسیدم، با ملایمت و آرامش طره‌ای از موهای ریخته شده روی گونه‌اش رو کنار فرستادم.

اون دشنه رو پیدا می‌کردم، با کارن جنگ می‌کردم.

جلو آدم و عالم حاضر بودم وایسم تا بازم همچین صحنه‌ای رو ببینم.
هرشب، هر ساعت از روز، بیوفته رو دور تکرار و هی تکرار بشه.

گوشی بهار رو برداشتم، با باز کردن صفحه گوشی از دیدن توله گرگ هایی که تو قسمت گوگل سرچ کرده بود چشم هام گرد شد.

به تاریخچه سرچش خیره شدم و به زحمت صدای خنده هام رو خفه کردم.

《عکس توله گرگ سیاه گوگولی》

《عکس گرگینه سیاه گنده》

《 چه طور با خوردن گوجه گرگینه شویم》

《آموزش گرگینه شدن در خانه+ درمان گاز گرفتگی》

جلوی دهنم رو گرفتم تا صدای خنده‌م بلند نشه. یک بار دیگه به صورت معصومش خیره شدم و زیر لب گفتم:

- نوه قوی ترین و قدرتمند ترین موجود شناخته شده جهانی و اونوقت دلت می‌خواد گرگینه شی؟ یه گرگینه کنارت داری بعد عکس گرگ سرچ میکنی؟

پتوش رو بالا تر کشیدم، به پهلو چرخید و کمی تو خودش مچاله شد.

چیزی مثل برق از ذهنم عبور کرد، کاش می‌تونستم تبدیلش کنم.

اونوقت پریزاد حتماً من رو می‌کشت.

○

#پارت_420

⛔

~•≫•~

MAHeT MISHAM

~•≫•~

@shahregoftegoo

***

- آرشام بیدار شو، پاشو چرا اینجا خوابیدی؟

اولش اعتنا نکردم، خوابی تو چشم هام ریخته بودن که از سیریش بدتر بود. با تیر کشیدن مهره های گردنم نگاه خمارم رو به سختی از لای پلک هام به چهره یاسمن انداختم.

- هوم؟ چی؟

- میگم چرا رو تخت خوابیدی؟

خمیازه‌ای کشیدم و پتو رو روی سرم انداختم.

- خوب کجا بخوابم عروسک؟ رو مبل که درجریانی ابعادم جا نمیشه. در ضمن کنار تو خوابیدنو به همه چی ترجیح میدم.

دوباره داشت چشم هام گرم میشد که پتورو از روی سرم کشید و غر زد.

- پاشو امیرحسین داره با یسنا دعوا میکنه.

کش و قوسی به کمرم دادم و منگ به ساعت که نزدیک هشت بود نگاهی انداختم.

- فضول نبودی تو! به من چه؟ زن و شوهرن باید دعوا کنن و مثل سگ هم دیگه رو بزنن. اصلاً بخش مهمی از زندگی همین کتک کاریه!

بی توجه به لحن شوخم سمت پنجره رفت و ناراحت گفت:

- دعواشون سره منه. دیشب پریزاد اومده اینجا چرا بیدارم نکردی؟ چی کار کرده که امیر انقدر ترسیده؟ پاشو نذار دعوا کنن!

دوباره دراز کشیدم و دستم رو زیر سرم گذاشتم.

- خودشون به تفاهم میرسن. بیا من‌و بغل کن خوابم میاد.

عصبی اومد بالا سرم و بالشت رو از زیر سرم کشید.

کفری روی تخت نشستم که دست به سینه جلوم ایستاد و جدی گفت:

- بلندشو آرشام! امیر از پریزاد ترسیده و جریان تهدیدش برای یسنا نمی‌دونم چیه یا پامیشی جلوی داد و هوار رفیقت سر یسنارو میگیری یا خودم میرم.

خواب آلوده به چهره مصممش نگاه کردم.

- نگران دادوهوار کردن امیر سر یسنا نباش.

سر پایین انداخت و لب گزید و با لحن شرمنده‌ای که بغض دار بود گفت:

- تقصیر منه، مامان پری داره زیاده روی میکنه و منم نمی‌تونم جلوی کارا و تهدیداش‌و کاملاً بگیرم. نمی‌خوام باعث دعوا و کدورت بین این دو نفر باشم. اونا گردن من خیلی حق دارن. حتی نمی‌تونم جلوی تهدیداتش‌و نسبت به تو بگیرم، این واسم آزار دهندس...

چنگی به صورتم زدم و از جام بلند شدم.

- نمی‌ذارید کپه مرگم‌و بزارم ای خدا بیشتر از یه هفته‌س خواب ندارم! یاسمن!

سرش رو بلند کرد و با انگشت اشاره و چشم های ریز شده براش خط و نشون کشیدم.

- میرم این دوتارو خفه میکنم و بعدش باید بغلم کنی تا بخوابم وگرنه من میدونم و تو! میرم از وانتی یه جعبه گوجه فرنگی میخرم به خوردت میدم.

دربرابر چشم های گردش، گوشیم رو برداشتم و خمار از اتاق بیرون اومدم و صاف از خونه زدم بیرون.

باد خنکی وزید که باعث شد یک لحظه استخونم یخ بزنه. صدای جروبحث امیر و یسنا کاملاً واضح می‌اومد.

○

#پارت_421

⛔

~•≫•~

ℳAHeT ℳISHAℳ

گوشیم رو درآوردم و همون طور که از پشت به امیری که جلوی یسنا سینه صاف کرده بود نزدیک شدم، از بال های مشکیش عکس گرفتم.

جفتشون با صدای فلش گوشیم چرخیدن و متعجب نگاهم کردن.

- چیکار میکنی؟

به دیوار تکیه زدم و ریلکس گفتم:

- عکس بال‌هات‌و دارم میزنم تو برنامه دیوار ببینم مشتری دست به نقد پیدا میکنم یا نه. پول لازم شدم.

چشم هاش گرد شد که یسنا پاش رو زمین کوبید و کمی از امیر فاصله گرفت و نزدیک من با حرص گفت:

- مازندران میرید منم میام، بیخودی من‌و نمیتونید بپیچونید!

امیر کفری چنگی به موهاش زد و با حرص گفت:

- این همه دیشب برات حرف زدم...

یسنا چشم ریز کرد و رو نوک پاهاش بلند شد.

- تو بری بعد من نیام؟ عمرا! ببین دارم جلوی آرشام میگم، هرکجا بری منم باید باشم.

- تو غلط کردی! پات‌و از در بزاری بیرون من میدونم تو...

دمی گرفتم و بین مشاجرشون بی‌هوا گفتم:

- جفتتون باهم غلط کردید که بخواین باهام بیاین. دیشب تکلیفت‌و مشخص کردم. دست زنت‌و بگیر برگرد خونه‌ت. نیازی به کمک شما دوتا نیست. الانم دعواتون‌و از زیر تراس اتاق من، ببرید زیر اتاق عمه! میخوام بخوابم شب پرواز دارم.

چند ثانیه هاج و واج نگاهم کردن که سمت خونه برگشتم.

- نمیذارم تنهایی بری.

کفری ایستادم، فیس تو فیسش غریدم.

- کجای کلمه برگرد خونه رو نمیفهمی امیرحسین؟ بگو برات هجی کنم. دارم میرم جنگ! حالیته؟

اخم کرد. یسنام جلو تر اومد و لای در خونه باز شد و قامت نگران یاسمن از گوشه چشمم توجه‌ام رو جلب کرد.

- خودت چرا وقتی بهت گفتم برگرد برنگشتی؟ مگه تو ولم کردی که الان ولت کنم؟ اصلا خودت جام بودی میرفتی؟ رفیق نیمه راه میشدی؟ یسنارو می‌فرستم میره خودم تا تهش میام.

با حرص درحالی که باد می‌وزید و موهام رو بهم ریخته تر می‌کرد گفتم:

- اون موقع گرم بودم خر کلم‌و گاز گرفته بود اگه زمان برگرده عقب مطمئن باش روز اولی که دانشگاه سبز شدی سه بار با ماشینم از روت رد می‌شدم. قطعاً اگه جات بودم با همچین آدم کله خراب و نفرین شده‌ای همراه نمیشدم. شاهزاده تاریکی، وجود تو و زنت دردی از من دوا نمیکنه.

چند لحظه پوکر فیس نگاهم کرد. پام رو روی پله اول گذاشتم که گفت:

- ولی من گله خودم‌و زودتر فرستادم مازندران.

سرجام خشک شده چرخیدم که شیطانی لبخندی زد.

- الان گله من و گله تو یه جا هستن و با توجه به اختلاف ریزی که بین دو گروه هست بهتره زودتر من‌و تو به عنوان رئیس بالاسرشون باشیم.

ناباور و شوکه چنگی به صورتم زدم و داد زدم.

- چه غلطی کردی؟

○

#پارت_422

🗀

꧁❮❍Ⓜ❍❯꧂~•ঌ≫•~

𝓜𝓐𝓗𝓮𝓣 𝓜ł𝓢𝓗𝓐𝓜

꧁❮❤Ⓜ❤❯꧂~•ঌ≫•~

@shahregoftegoo

لبخند ملیحانه‌ای روی لب هاش نشست. صاف ایستاد و ابرو بالا انداخت.

جلو رفتم، مخم به سختی بعد این حرفش توانایی بررسی کردن معنی جملاتش رو داشت.

- افرادتو و فرستادی مازندران؟ بدون اینکه بهم بگی سرخود چه گوهی خوردی امیر! پیش خودت چه فکری کردی مرتیکه!

- گفتم که تا تهش باهات میام، جدی نگرفتی به من چه؟ واقعاً سر قدرت درکت باید فحش بخورم؟

خوابم کلاً پرید، کم مونده بود یقه لباسش رو بگیرم و انقدر جلوی زنش بزنمش که صدای کلاغ زاغی بده.

- تو عقلم داری امیر؟ هرچی خون‌آشام بوده رو ریختی ور دل گله‌م؟

دوتا نفس عمیق کشیدم، چشم بستم و با حرص داد کشیدم.

- آخه خر! گوساله! مردک بیشعور...

- آرشام...

سمت یسنا که می‌خندید چرخیدم و غریدم.

- دو دقیقه هیچی نگو هنوز همه فحشام‌و ندادم.

@shahregoftegoo

یسنا لب گزید که همزمان امیر دست هاش رو به سینه‌اش چسبوند و ژست ریلکسی به خودش گرفت.

- بعداً هم میتونی فحش بدی. حداقل جلوی یاسمن و یسنا زشته.

کلافه نگاهش کردم.

- دیشب پریزاد عمه من‌و تهدید نکرد که به بردگی میبره!

سری تکون داد و خواست چیزی بگه که یسنا کفری چادر تا شده بین دست هاش را به خودش فشرد.

- میدونید چیه؟ شما آقایون اصلاً به توانایی ما خانما معتقد نیستید. با وجود اینکه آرشام خان قبلاً هم تو شرایط مشابه بودیم بازم می‌ترسی، یعنی جفتتون می‌ترسید. نمی‌دونید چه کارایی ازمون برمیاد. اگه آرشام میره جنگ، اگه پریزاد تهدید کرده مهم نیست منم باهاتون میام. شما می‌تونید با هواپیما راه بیوفتید ما زودتر میریم.

اخم کردم و عصبی گفتم:

- ما؟

لبخند شیرینی زد که در خونه مجدد باز شد و مسعود با دوتا چمدون بیرون اومد و بهار حینی که الوندو تو یک

پتو گند پیچیده بود و به خودش فشار می‌داد با هیجان گفت:

- وسایلم‌و جمع کردم. عمه‌ام داره میاد...

چشم هام گرد شد، امیر می‌خندید و من بدبخت شوکه سرجام مونده بودم.

دستی به چشم هام کشیدم و با حالی منقلب زیر لب غریدم.

- سرصبحی می‌خواین سکته کنم؟

***

- آرشام...

@shahregoftegoo

آروم بهم نزدیک شد و از نیم رخ به چهره کلافه و عصبیم نگاه کرد.

- اینکه خانوادت نگرانت هستن و می‌خوان همراهیت کنن خیلی چیز خوبیه. اینکه پشت هستن. اینکه دوست دارن، ناراحت نشو بنده خداها از قیافت یه جوری زهرترک شدن صدا ازشون درنمیاد.

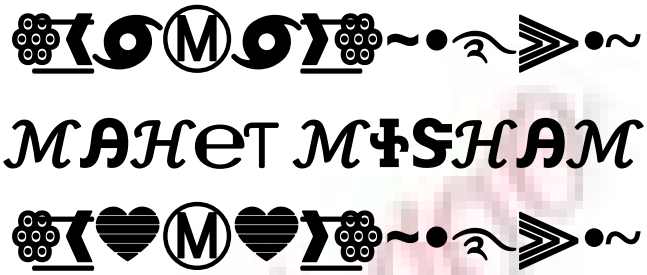
چینی به ابروهاش داد و با کمی فکر ادامه داد.

- البته جز امیرحسین...به این قیافه اخموت عادت داره؟

○

#پارت_423





- عادت داره! روزی نیست که از دست کارا و حرکات عجولانش سکته نکنم. کلاً همینه، از روز اولی که چشمم به قیافه نحسش افتاد فقط با کاراش من‌و تو هچل انداخته.

پره های بینیم از خشم بازو بسته میشد، از پنجره اتاق فاصله گرفتم و غر غر کنان گفتم:

- انگار دارم میرم پیک نیک! اون از بهار که شال و کلاه کرده اون از عمه‌ام! حتی نمیدونه چه خاکی تو سرمون

@shahregoftegoo

شده بعد جلوتر از همه داره میره! وای خدا سرم داره می‌ترکه یاسمن...

روی تخت ولو شدم و با کف دستم چشم هام رو پوشوندم.

کنارم نشست. از برخورد انگشت های یخش روی گونه‌ام یک لحظه شوکه شدم.

- زیر چشمات کبوده، پلکت پوف کرده.

دستم رو از روی صورتم برداشتم، قلبم کمی شتاب گرفت.

گردنم رو سمتش چرخوندم که انگشت هاش صاف روی گونم نشست و زیر چشمم رو نوازش کرد.

- جای غر زدن بخواب. اتفاقاً از اومدن امیرو یسنا خوشحالم. حمایت اونا خیلی می‌تونه تو این جدال کمک کنه.

اخم کردم.

مچ دستش رو گرفتم، دست دیگه‌م رو زیر تنم کشیدم از تشک فاصله گرفتم و خیره تو صورت آرومش غریدم.

- به حمایت امیر و گروهش نیازی ندارم یاسمن! خودم می‌تونم از پس پسرعموی گوهت و مادربزرگ فولاد زرهت بربیام. اون زمان که سر خواهرش بهم تهمت

@shahregoftegoo

زدن چرا افرادش‌و نفرستاد؟ چرا حرف خواهرش‌و گوش داد؟ چرا شک نکرد؟

کم کم لبخند باریکی روی لبش نشست، با حرص و خشمی که نمی‌دونستم منبع دقیقش از کجاست بهش زل زده بودم که دم عمیقی گرفت و مهربون گفت:

-برای کمک بهت دیر کرده، درسته. ولی خودت اون روز تو ماشینت گفتی تنها کسی بود که بعد تبعیدت کمکت کرد. مراقب خواهرت بود و از مردمت حمایت کرد. بعدشم زمان زیادی مگه نگذشته؟ چرا بابت موضوعی که تموم شده ناراحتی؟

جای اینکه آروم بگیرم خط و نشون براش کشیدم و پر حرص لب زدم.

- گوه خورده الان می‌خواد جبران کنه. واسه من نصف شبی نقشه ریختن. بهار که پرو پرو میگه میرم پیش امیر میمونم. با اون شوهر اسکول شِنقلش قدر خر عرضه نداره.

دربرابر لحن تندم سری تکون داد و باز ملایم گفت:

- خب میاریمش پیش خودمون. پیش افرادت باشه، این همه دورت شلوغه! آقا مسعود هرچقدرم بی‌عرضه باشه مطمئنم مرد خوبیه که بهار دوستش داره.

چنگی به موهام زدم و با فکی منقبض شده جواب دادم.

- مسعود اگه درست حسابی بود مثل سگ از من می‌ترسید؟ آدم از برادر زن کسی که عاشقشه می‌ترسه؟

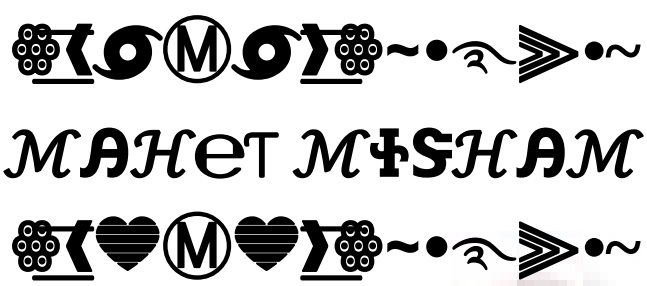
مردمک هاش لرزید. به زوایای صورتم توجه کرد.

چند لحظه نگاهش روی رگ های بیرون زده گردنم ثابت شد و با لحن خفه‌ای گفت:

- کم کم منم دارم ازت می‌ترسم. خانوادت و دوستت کار بدی نکردن که انقدر عصبانی شدی...

○

#پارت_424



آب گلوم رو قورت دادم، کاسه سرم داغ کرده و خشمم از منطقم سبقت می‌گرفت.

گرگ هار شدم رو آتیشِ افکارم و احساساتم نفت می‌ریخت.

گرگ آلفام، گرگ سرکرده، گرگی که برای پادشاهی به دنیا اومده با سرکشی اطرافیانش طغیان می‌کرد.

سر پایین انداخت و نامحسوس مچ دستش و رد انگشتم رو با دست دیگه‌ش ماساژ داد.

- چی انقدر عصبانیت کرده؟ نگران الوندی؟ یا نگران یسنایی که مامان پری تهدیدش کرده؟

پوف کلافه‌ای کشیدم، مشکل جسم دومم بود که با نه شنیدن و مخالفت بقیه نسبت به تصمیماتم وحشی میشد و ناخواسته حال عقل و قلبم رو خراب می‌کرد.

امیرحسینم آلفای برتر بود و این مشکل رو داشت فقط شانس اون این بود که گرگ درون نداشت.

فقط خودش بود ولی من یک گرگ وحشی داشتم که به نافرمانی عادت نداره.

کمی لب هاش رو بهم فشار داد و دربرابر سکوت و اخم های پر رنگم گرفته گفت:

- فکر کردم سر حرفت هستی.

نگاهم رو بالا کشیدم که ادامه داد.

- وقتی اون شب بعد کورس گفتی بلدی از خانوادت مراقبت کنی ته دلم قرص شد. اما، الان به خاطر اومدن خواهرت، عمه‌ت و حتی دوست عصبانی شدی. تهدید مامان پری کمترین چیزیه که با بودنت در کنارم برات پیش میاد...

- بابت این عصبانی نشدم یاس...

روی تخت نشستم. آرنجم رو روی رونم فشار دادم و دستی به صورتم کشیدم.

- پس مشکل چیه؟

پلک زدم، خنده‌ام گرفت. از سرشونه‌ام به چهره بی آرایش زیباش خیره شدم و با لحن کنترل شده ای گفتم:

- یه گرگ رهبر دارم، یک گرگ که تو ذاتشه فرمانروایی کنه و چند ساله که به خاطر خواهرم و ماریا سرکوب شده. از اونجایی که اون انگشتر هنوز تو انگشته و قراره نشان گرگم رو گردنت نقش ببنده بهتر این راز من‌و بدونی...

با کمی مکث تنش رو جلو کشید و مظلوم پرسید:

- چه رازی؟

نگاهم خود به خود با زوم شدن روی لب های قلوه‌ایش خمار شد و ضربان قلبم آروم گرفت.

- من یه گرگ وحشی دارم، گرگی که از سرکشی و نه شنیدن بی‌نهایت متنفره و طاقت نه شنیدن نداره. وقتی کسی با دستوراتم مخالفت می‌کنه، رگ درندگیش فعال میشه و خشمم چندبرابر روم اثر می‌ذاره.

احساس کردم گفتنش بهش استرس داد.

با چشم های گرد تماشام می‌کرد که

انگشت اشارم رو روی لب های وسوسه کنندش کشیدم و آروم گفتم:

- ولی خوبیش اینکه این گرگ دیکتاتور متکبر وحشی، با تو آروم می‌گیره.

○

#پارت_425

@shahregoftegoo

مردمک هاش لرزید. نفسی که در سینه حبس کرده بود رو بیرون دمید و از گرمای شعله کشیده درونش، پشت انگشتی که روی لب زیرینش رژه می‌رفت رو سوزوند.

حس آرامش درونم کم کم نشست. دستم رو زیر چونه و فکش گذاشتم و همزمان با سر انگشت شست، بالای گونه قرمزش رو نوازش کردم.

- خیلی خوبه که تو هستی یاس، باید بابت همچین موهبتی خداروشکر کنم.

کم کم لبخند خجولی روی لبش جاگرفت.

- هروقت نشانت بزنم خیالم راحت تر میشه. راحت ترم می‌تونم رو مسائل تمرکز کنم...

نگاهش به آنی تغییر کرد و آروم گفت:

- میگم...حتماً باید نشان بزنی؟

از اون پوسته نرم و خوشمزه خجالتش بیرون اومد و با لب برچیدن سعی کرد چیزی رو بگه ولی انگار لب هاش و قدرت تکلمش برای بیان حرفش کافی نبود.

- اگه نزنی چی میشه؟

خیره تو صورت نگرانش بی دلیل دستم رو روی زخم کهنه گردنش سر دادم، لرز خفیفی کرد و سر پایین انداخت.

گرگم از دندون های یک گرگ دیگه روی پوست تنش غیرتی شد.

- همه باید بدونن تو مال منی، خیالم باید راحت باشه که دیگه کسی سراغت نمیاد. وقتی نشانم رو بدنت باشه، وقتی مهر مالکیت روت باشه دیگه هیچ کس به خودش جسارت نزدیک شدن نمیده.

کلافه کمی جابه جا شد، رویه زیر پنجه هاش رو مچاله کرد و مستصل گفت:

- عقدمون کافی نیست؟!

گیج شدم، دستم رو از پوست گردنش برداشتم و آروم گفتم:

- نه نیست، بحث جفت فرق می‌کنه. چیزی شده؟

دهن نیمه بازش رو بست، چند بار نفس عمیق کشید و آخر 《هیچی، باشه》 بی حالی تحویلم داد.

یک تایید بی‌دلیل و ناشیانه بیشتر به تصورم دامن زد که می‌خواست چیزی بگه ولی خودداری می‌کرد.

- برو حموم، سه ساعتی که پریزاد گفت‌و انجام بده. شب میریم تو هواپیما و تا مازندران دوتا مقصد فرعی داریم. فرصت استراحت نداری و نمیخوام اذیت بشی. وسایلتم بردار.

از جاش بلند شد و حینی که صورتش رو ازم پنهان می‌کرد سمت در اتاق رفت و با لحنی که کمی خشم خفته توش خوابیده گفت:

- باشه. من چمدون و وسایل خاصی ندارم، همین لباسای تنمم هدیه بهاره. مدارکی که مهیار برام آورده روی میزه که واسم مهمه، بزار تو چمدون خودت.

رفت و درو نیمه رها کرد. با اخم به لای در که باریکه‌ای از نمای راه پله رو نشون می‌داد خیره شدم.

یک چیزی شده، یک چیزی که حواسم بهش نیست...

***

صدای موتور هواپیما روی اعصابم بود و احساس می‌کردم با وجود پلیورم سردم شده.

نگاهم رو قسمت بار قفل شده بود که با دقت چرخ های نازی رو قفل زدن و پشت سرش لامبورگینی امیر تو صف بود.

- حتماً باید ماشیناتون‌و میاوردید؟ وزن هواپیما زیاد نشه.

✨
#پارت_426
💼

دست به سینه کنار پله های فلزی ایستادم.

@shahregoftegoo

اینکه بخوام نازی رو دست سعید بسپارم که همراه عمه و بهار از راه زمینی بیارتش شبیه کابوسی بود که نمی‌خواستم حتی بهش فکر کنم.

در جواب یسنا که چادرش رو محکم چسبیده بود و به آبی خوشرنگ ماشین امیر خیره‌است، گفتم:

- طوری نمیشه برو بالا ببین یاسمن در چه حاله، حالت تهو داشت.

سری تکون داد و رفت. امیرحسین جلوی در شیشه‌ای فرودگاه مهرآباد با معاون انجمن هنوز درحال حرف زدن بود و نقشه های هوایی رو بررسی می‌کرد.

نگاهم رو به برج مخابراتی بالا ساختمون دوختم.

خلبان و مهماندارا خیلی وقت بود که سوار شده بودن و صدای خرخر بی‌سیم کنار گوشم وادارم کرد نگاهم رو از امیرحسین بگیرم.

- جانم؟

- جناب سلحشور، الگوی پرواز برامون ارسال شد. بین راه سه مقصد فرعی داریم تو سه فرودگاه غیر رسمی. زمان تخمینی دوساعته هستش. برای شام تدارک ببینیم؟

دستم روی بی‌سیم خشک شد، باد سردی تو باند پرواز می‌پیچید.

هوا دیگه تاریک شده بود و روشنایی چراغ های اطراف باند نظر یاسمن و یسنا رو برای گرفتن چند تا عکس حسابی جلب کرده.

با نزدیک شدن امیرحسین و دیدن پوشه قرمز رنگ بین انگشت هاش، اخم غلیظی بین ابروهام نشست.

- ببینید.

- چشم، مجوز پرواز صادر شده. لطفاً سوار شید.

میله کنار پله هارو گرفتم و بی توجه به قدم های سریع تر امیر داخل شدم.

@shahregoftegoo

فقط هشت صندلی روبه روی هم، همراه با میز کنار پنجره ها به چشم می‌خورد و یسنا و یاسمن روبه‌روی هم بودن و از پنجره دایره‌ای به باند پرواز نگاه می‌کردن.

هوای داخل کابین به مراتب گرم تر بود و قدری از سرمای وجودم رو گرفت.

روی نزدیک ترین صندلی نشستم و آخرین ایمیلی که ماکان از مازندران برام فرستاده بود رو خوندم.

《 همه چی سرجاشه نگران نباش، خونه رو آماده کردیم فقط وقتی رسیدی خبر بده بیایم دنبالت.》

جوابی براش نفرستادم، چشم هام از بی‌خوابی می‌سوخت.

- احتمالاً پروازمون جای چهل دقیقه قراره دوساعت طول بکشه. جدول بدم حل کنی یا میری اتاق عروسکتم می‌بری؟

روبه روم نشست و با لبخند پیروزی بهم خیره شد، لم داد و پارو پا انداخت.

صدای خلبان از بلندگوی بالای سالن، جایی که یک تلوزیون ده اینچی قرار داشت بلند شد که تقاضا می‌کرد کمربندهامون رو ببندیم.

- خوشحالی با من داری میای و ممکنه زنت به فنا بره؟

دربرابر لحن تند و عصبیم دست هاش رو روی دسته صندلی چفت کرد، به یسنایی که چادر رو روی شونه هاش انداخته بود و با ذوق برای یاسمن چیزی رو تعریف می‌کرد خیره شد.

- اونی که قراره به فنا بره منم نه اون.

نگاهم رو تنگ کردم، مثل خودش رو صندلی لم دادم و نیشخندی روی لبم چسبوندم.

- خفه شو وگرنه بدون چتر نجات پرتت میکنم پایین! اونوقت تا خود مازندران باید پر پر بزنی.

✨

#پارت_427



نگاهش رو به چشم های سرخم انداخت. فقط خندید و به پوشه روی میز اشاره کرد.

- یه نگاه بهش بنداز. پولی که خواستیو ریختم تو حساب رحمت. نمی‌دونستم پول لازم داره، بهم چیزی نگفت...

پوشه رو برداشتم، هواپیما کم کم داشت از روی باند بلند میشد و صدای دخترا در نمی‌اومد.

@shahregoftegoo

-حرفی از پول نزده ولی باید یه جورایی جبران محبت کنم. کم کمکمون نکرده. دخترش داره عروس میشه.

پوشه رو بی حوصله ورق زدم، گزارشات دقیقی که حتی ثانیه وقوع حوادث رو هم ثبت کرده الان برام مهم نبود.

- باید یه جشن معرفی بگیری، کله گنده های گله‌ت رو حتماً باید دعوت کنی. برای تموم شدن شایعات یه عقد یا عروسی رفته تو پاچت.

مردمک هام دو دو میزد و بالای پلکم به طرز عجیبی می‌سوخت.

- می‌گیرم، حتی اگه بحث شایعه‌م نبود بازم می‌گرفتم.

هواپیما تکون خفیفی خورد، از پنجره به سیاهی مطلق بیرون خیره شدم.

مهماندار با سینی چایی و قهوه و کیک و انواع خوردنی از یاسمن و یسنا پذیرایی می‌کرد. افکارم بین اون ابرهای سیاه پرپشت درحال بخار شدنه.

جایی دور و سیاه که دست هیچ بنی بشری بهش نمیرسه. تو غلیظ ترین سیاهی ممکن گیر افتادم که تموم نمیشه و همچنان دست و پا میزدم.

- چای یا قهوه جناب سلحشور؟

- فعلا قهوه، بدون شکر و بدون شیر.

- بگو کوفت می‌خوام بخورم.

دستم رو زیر چونم کشیدم، خستگی زیاد و بهم ریختگی دریایی از افکار و نگرانی هام انقدر قدرتشون زیاد بود که اجازه نمی‌داد به چند ساعت خوابیدن فکر کنم.

- امیر پاشو برو بزار یه چند ساعت قیافه نحست‌و نبینم. پاشو عزیزم، پاشو برو قسمت بار، درب عقب‌و بزن با یسنا برید یه چرخی بزنید. از اون بال‌های مسخرت استفاده کن. فقط یه ریسه بنداز دور زنت تو تاریکی گم نشه، تو زیاد مهم نیستی ولی یاسمن دلش برای یسنا تنگ میشه.

دستی دور دهنش کشید و خنده هاش رو قورت داد، ترجیح داد جوابی نده.

گرگم به طرز بدی تو سرم رژه می‌رفت و همین باعث تشدید سردردم شده بود.

قهوه‌ام رو برداشتم و نگاه سرخم رو به یاسمن انداختم که همچنان مشغول گوش دادن به حرف های یسناست.

حینی که قلپی از کوفتم می‌خوردم صدام رو بالا بردم و گفتم:

- یاس، اگه حوصله‌ت سر رفت با یسنا برید کابین خلبان دوتا بوق بزنید بیاین، لامصب ویو جلو خیلی قشنگه.

با خنده سمتم چرخید ولی با دیدن چهره‌ام حرف تو دهنش ماسید.

- حالت خوبه آرشام؟

✨
#پارت_428
📺

دستم رو از روی چشم هام برداشتم و لبخندی بهش زدم.

- خوبم، چرا بد باشم؟

نگاهش هرثانیه گرد تر میشد، امیرحسین اخم کرد و کمی سمتم خم شد و جدی گفت:

- ولی ظاهراً خوب نیستی، گرگت...

صورتم رو سمتش چرخوندم، حدسی برای ادامه جمله‌اش نداشتم که یک لحظه نگاهم به تصویرم روی مانیتور خاموش تبلتم افتاد.

چشم هام برق میزد، تو عسلی ترین و براق ترین حالت ممکن قرار داشت. گرگم به سطح اومده بود و با زوزه های پی در پیش تو سرم بیشتر گیجم می‌کرد.

- مردشورت‌و ببرن...

سریع از جام بلند شدم و سمت سرویس بهداشتی پا تند کردم. نگاه نگران یاسمن از پشت سر بدرقه‌ام کرد و احساس کردم از جاش بلند شد و دنبالمون اومد.

امیرم پشت سرم راه افتاد.

درو زودتر باز کرد و تنم رو تو سرویس انداختم و بی دلیل عق زدم.

- گرگت احیاناً ترس از ارتفاع نداره؟

بی توجه به لحن نگرانش روی به روی روشویی ایستادم و مشتی آب سرد به صورت پر التهاب و داغم پاچیدم.

کف دست هام رو روی سنگ روشویی محکم فشار دادم و به صورتم و آبی که از نوک موهای جلوی پیشونیم چکه می‌کرد، خیره شدم.

مردمک هام درشت تر شده بود و طوری برق میزد انگار واقعاً دو خورشید مینیاتوری کوچیک تو قرنینه‌ام جا دادم. زیر لب زمزمه وار گفتم:

- چه مرگته پسر؟ آروم بگیر...

اما، آروم نبود. وحشی شده! بی خود و بی‌جهت تو سرم زوزه می‌کشید.

پره های بینیم با هر دم و بازدم عمیق بازو بسته می‌شد، کمرم رو خم کردم و بازم آب به صورتم پاچیدم.

- برو امیر الان میام، حالم...خوبه.

دستی به شونه هام کشید و کمی ماساژ داد و دلواپس گفت:

- مطمئنی؟ می‌خوای بری اتاق بخوابی؟

بینیم رو بالا کشیدم، بوی دریا می‌اومد. سری تکون دادم که عقب رفت. از سرویس خارج شد.

چندتا دستمال کاغذی برداشتم و سعی کردم جوشیدن معدم و خرناس های گرگم رو نادیده بگیرم.

بی قراری می‌کرد، تمایل داشت بیرون بیاد و درک نمی‌کردم چش شده. تاحالا همچین موردی برام پیش نیومده بود.

معمولا انقدر برای بیرون اومدن تقلا نمی‌کرد!

دستم رو درگاه در سرویس تکیه دادم که صدای برخورد جسمی به زمین، همزمان شد با صدای نگران امیرحسین که بلند و نگران گفت:

- یا خدا، یاسمن خانم چیشد؟

✨
#پارت_429
🗃





وقتی اسمش رو به زبون آورد برای ثانیه‌ای وحشت تموم وجودم رو گرفت.

گرگم آروم نمی‌گرفت، بلکه با جدیت به تقلاهاش ادامه می‌داد.

فوری بیرون اومدم و با جسم بی‌حال یاسمن تو بغل امیر مواجه شدم.

- یه‌هو چت شد!

قدم اول رو برداشتم که سرم گیج رفت و قلبم شتاب گرفت و تیر خفیفی کشید.

دیده چشم هام کمی تار شد و تعادلم رو کمی از دست دادم. دستم رو به دیواره کنارم گرفتم و چند تا نفس عمیق کشیدم.

- زهرمار چه مرگته؟ چرا خفه خون نمی‌گیری!

گرگم مثل موجود گرسنه‌ای که تهدید شده خرناس می‌کشید و پنجه هاش رو روی تخته سنگی تیز می‌کرد.

حالت تهاجمیش رو حتی یک لحظه درک نمی‌کرد.

با ناله خفیف یاسمن که از بغل امیر، تو بغل یسنا فرو رفت، سر گرگم داد کشیدم که چند لحظه خفه شد.

- فشارش افتاده شاید! مهمانداررو صدا کن، یک چیز شیرین بدیم بخوره...

جلو رفتم، امیر خودش رو عقب کشید، کنار جسم بی‌حالش زانو زدم.

چشم های نیمه بازش رو بهم دوخت. دستم زیر کمرش خزید و بی توجه به درد زجر آور شقیقه هام لب زدم.

- جونم عروسک چیشدی؟ تو که خوب بودی...

- آر...شام...م..من...

هواپیما تکون خفیفی خورد، تنش رو به سمت خودم کشیدم. گرمای بدنش که به تن داغ کردم چسبید، چشم هاش روی هم افتاد.

چشم هام گرد شد، صورتش رو به سینه‌ام چسبوندم و چند بار روی گونه های یخ کردش کوبیدم.

- یاسمن! یاسمن چیشد؟ بیدار شو دختر، امیر بگو خلبان بشینه! بگو برگرده از هوش رفته!

دربرابر وحشتی که هر لحظه به قلبم و حالم سرایت می‌کرد، گرگم به همون میزان تقلا می‌کرد بیرون بیاد و دلش می‌خواست تک تک استخون های تنم رو که حکم قفس براش داره رو بشکنه.

- من الان بهشون میگم...

یسنا نگران و هول زده بلند شد که امیر بازوش رو گرفت و مانع رفتنش شد.
جلوم زانو زد و با جدیت گفت:

- یسنا صبر کن، جایی نرو؛ من‌و ببین آرشام چشمات...

دستش زیر فکم نشست، سرم رو بلند کرد و با خیرگی محض به چشم هام، با لحن وا رفته‌ای گفت:

- یاسمن طوریش نیست ولی تو گرگت اومده رو سطح، هیچ حالیت هست یاسمن تو بغلت از حال رفت و تو حالت دگرگونه و گرگت وحشی شده؟

✨

#پارت_430

🎒

ᯓ•~《❁ ♣ ❁》≫•~

ᯓ•~《❁ ♣ ❁》≫•~

درحالی که استرس و تشویش و شاید سرکشی گرگی که بد زمانی داشت زورآزمایی می‌کرد، روی افکارم تاثیر گذاشته، گیج و منگ به صورت جدی امیر خیره شدم.

چشم هام همچنان کمی تار می‌دید.

احساس ضعف جسمم یک چیز عجیب غریب بود که تو زور زدن های گرگم یک شرایط قاراشمیش رو رقم زده.

- نمیفهمم!

یسنا جلو تر اومد، بالاسرمون ایستاد با نگرانی گفت:

- این حرفت یعنی چی امیرحسین؟ یکم واضح تر حرف بزن.

نیم نگاهی به یسنا و بعد چهره خشک شده من انداخت.

با دو انگشت چشم هاش رو فشار داد.

زیر لب چیزی زمزمه کرد و درحالی که انگشت هاش رو از زیر شال یاسمن، به دنبال گرفتن نبض گردنش رونه می‌کرد با تعلل گفت:

- بدنش داره به گرگت واکنش نشون میده. دربرابر گرگت تسلیم شد.

مخم تو همون ثانیه ترکید! سلول های خاکستریم سوخت!

عرق سردی روی کمرم نشست و بدنم رو از این حرفش شل کرد. ناباور زمزمه کردم.

- امکان نداره...

چند لحظه مکث کرد، دستش روی شونه‌ام نشست.

- اتفاقاً داره، گرگت داره خودش‌و میکشه بیاد بیرون. فکر کردی چرا کنترل چشم هات و گرگت‌و از دست دادی؟ قدرت گرگت کم نیست و خیلی وقته یاسمن‌و جای جفت انتخاب کرده.

درحالی که هنوز باورم نمیشد، یاسمن رو بیشتر به خودم چسبوندم و غریدم.

- یاسمن گرگ درون نداره که تسلیمم بشه! چرا چرت و پرت میگی مرتیکه خر؟

- چرت نمیگم یکم جدی باش، حرفم کاملاً منطقیه! یه نگاه به خودت و گرگت بنداز میفهمی چی میگم.

به زحمت دمی از بوی دریایی که کل وجودم رو احاطه کرده کشیدم.

پازل و حرف هارو کنار هم گذاشتم.

متاسفانه ذهنم با سختی تحلیل می‌کرد.

- پس چرا دفعه اولی که دیدمش نشد؟ چرا الان؟ امیر به خدا حرفت منطقی نیست. این اتفاق واسه گرگینه ها میوفته نه دختری که گرگ نداره.

اخم کرد و با حرص به یسنا که خشکش زده بود و فقط تماشامون می‌کرد، اشاره کرد.

- خب یسنام نداشت، یه انسان معمولی بود ولی روزی که از روستای تو آوردمش تو کلبه، دربرابر قدرتم تسلیم شد. همون روز به عنوان جفتم نشان زدم.

درمورد تو و یاسمنم همین طوره، تسلیم شدن جسمش دربرابر گرگت یه امر اختیاره و زمانش دست خود یاسمنه.

✨

#پارت_431

🗀

ৎ•~《❁💖❁》≫•~

ৎ•~《❁💖❁》≫•~

@shahregoftegoo

وقتی حرف هاش تموم شد به دقت به چهره‌ام که شبیه سکته‌ای ها بود نگاه کرد، سرش رو عقب برد.

- یاسمن جفت حقیقی توعه باید نشانش بزنی...

پلک هام رو چند بار بهم کوبیدم، چیزی که عمری از زیر بار پذیرفتن و باور کردنش فرار کردم جلو روم بود.

- آخه الان؟ وسط هواپیما می‌خوای نشانش بزنم؟

به موهاش چنگی زد، بلند شد و دست به کمر لب زد.

- بهترین موقع برای نشان زدنته، جسمش الان آماده‌ست. نیازیم به رابطه برای تسکین دردش نیست. بلندشو باید تمومش کنی.

به دور و اطرافمون و یسنایی که چشم هاش قدر گردو گرد شده بود، نگاه چرخوندم و با بیچارگی داد زدم.

- ناموساً؟!

- پاشو ببرش اتاق یه تخت دو نفره داره. پاشو آرشام، گرگت خودش‌و جر داد. بلند شو بهت میگم تا تنور داغه بچسبون. همون طور که من چسبوندم، نهایت بعدش یه تب خفیف پیدا میکنه.

دست زیر زانو و کمرش انداختم.

بلندش کردم و حینی که به خودم فشارش می‌دادم سینه به سینه امیر ایستادم و غریدم.

- یسنا انسان بود، کاغذ و قیچی نبودید، کادر و پنیر نبودید، آب و آتیش نبودید! امیر یاسمن پریه، دورگه‌س اگه نشان زدنم به بدنش واکنش منفی نشون بده چه گلی به سرم بگیرم؟ وسط زمین و هوا چه خاکی تو سرم بریزم؟

دربرابر صدایی که از ته حلقم بیرون می‌اومد، بازوم رو چنگ زد.

تشویش و نگرانی رو مثل پرده تاریک کنار زد و دلگرم کننده گفت:

- گرگت هیچ وقت اشتباه نمیکنه یاسمنم همین طور! به تصمیمشون احترام بزار. درهرحال باید نشانش بزنی، دهن کارن و آیت و تمام اون قوم طایفه‌ت باید بسه شه.

نفس هام شتاب گرفت، گرگم پر اطمینان و جدی نگاهم می‌کرد.

انگار می‌خواست بهم بگه تمام حرف های امیر درسته.

فرصت واست معطل کردن نداشتم، سر تکون دادم.

همزمان هواپیما کمی اوج گرفت.

@shahregoftegoo

یسنا صندلی رو چسبید، درحالی که برای منظم شدن ضربان قلبم دنبال اکسیژن بیشتر بودم خطاب به امیر گفتم:

- سری قبل سر نشان زدن ماریا نفسش بند اومد...نمی‌خوام یاسمنم بی نفس بشه که نفسم به نفسش بنده! میفهمی؟

به مردمک های ترسیده و پر استرسم لبخند اطمینان بخشی زد.

- گرگت ماریارو نمی‌خواست ولی این یکی فرق میکنه؛ این نشان و یکی شدن زوری نیست. یسنا برو کمک آرشام. لباسای یاسمن‌و کم کن. به خلبان میگم الگوی پرواز رو بیخیال شه. مستقیم میریم مقصد اصلی، اگه

بخوای یاسمن‌و نشان بزنی، ممکنه تو راه مشهد حالش بد بشه. بهتره زیاد تو هوا نمونیم.

همون طور که سمت کابین خلبان می‌رفت بلند گفت:

- دختری که انتخاب کردی لنگه خودت عتیقه‌ست...

+++++

دکمه‌های پیراهنش رو باز کرد و گفت:

- تا حالا هیچوقت به هیچ گرگ ماده‌ای اجازه ندادم به تختم نفوذ کنه؛ چون معتقدم که هیچکس نمیتونه منو راضی کنه.

بهم نزدیک‌تر شد:

- اما میخوام این فرصت رو به تو بدم.

نگاهم به سمت عضلات بدنش کشیده شد و زمزمه کردم:

- من یه گرگ طردشده‌ام... حتی جفتم منو نخواست. چطور ممکنه که خدای گرگینه‌ها بخواد با من بخوابه؟

دستش به سمت بند لباسم کشیده شد. لبش رو به گوشم چسبوند تا نفس‌های داغشو روی پوستم حس کنم:

- جفتت احمق بود و مطمئن باش از اینکه از دستت داده، پشیمون میشه؛ اما من هرگز تو رو بهش پس نمیدم.

دست‌هاش رو بدنم پیشروی کردن و حریصانه لب‌هام رو به کام گرفت... #گرگینه‌ای🐺 #صحنه‌دار🔞

https://t.me/joinchat/AAAAAFlKe4xjM3yTuxehmg

✨

#پارت_432

🎁

ᯓ•~《❁❤❁》≫•~

ᯓ•~《❁❤❁》≫•~

عتیقه بود، راست می‌گفت! یک عتیقه کم یاب و گرون قیمت.

دختری که دست روش گذاشتم سوگولی رقیبم بود، نوه شاه پریون بود و صاف رو زمین و هوا جسمش رو تسلیم گرگم کرده و بهم ثابت کرده که جفت حقیقی فقط برای جفت گرگینه ها نیست و شامل حال پریا هم میشه.

درحالی که از حجم زیاد استرس پاهام کمی شل و وارفته سرجاش مونده بود، روی تخت دو نفره‌ای که دقیقاً زیر دو پنجره دایره‌ای شکل که دورش نوار سفید بود و منظره ای از آسمان ابری و تاریک بیرون رو نمایش گذاشته، خوابوندمش.

شال سرمه‌ایش رو درآوردم.

گونه هاش سرد بود و ضربان قلبش ملایم و یک نواخت می‌کوبید.

نگاهم که به سفیدی گردنش افتاد گرگم زوزه کشید.

به موهای آشفته‌ام چنگ زدم.

می‌دونستم باید چی‌کار کنم ولی انگار نمی‌دونستم باید چی‌کار کنم! مطمئن بودم، نیمه هوشیاره و درد خواهد داشت.

برای ماریا با هزار زور، وسط رابطه‌ای نچندان دلچسب گرگ سرکشم رو بیرون فرستادم، چنان گازی از بازوش گرفت که یادمه کتفش در رفت.

گرگم ماریارو نمی‌خواست، تمام دق و دلی و حرصش رو سرش خالی کرد ولی یاسمن فرق داشت.

هرچی اون زمان با اجبار بیرون کشیدمش الان خودش له له میزد بیرون بیاد.

روی تنش خیمه بزنه و انقدر تن و بدنش رو لیس بزنه و بو بکشه تا مست شه.

حتی فکر کردن به عریان بودن تنش دیوونه‌م می‌کرد.

دستی به دهنم کشیدم، نمی‌خواستم اذیت شه، این برام اولویت بود.

دو زانو روی تخت رفتم، تشک تبیش از وزنم کمی فرو رفت و رویه مخملی کرم رنگش مچاله شد.

دگمه های مانتو مشکیش رو باز کردم. تیشرت مشکی ساده تنش تو ذوقم میزد.

نگاه خمار و قرمزم رو به گردنش و جای زخم کارن انداختم، اون زخم چیزی بود که گرگم و خودم ازش متنفر بودم.

برای گرگم خط و نشون کشیدم که قرار نیست تمام افسارو دستش بسپارم.

چشم بستم، نفس عمیقی از بوی دریاش کشیدم و شیفت دادم.

در مرحله اول رویه زیر پنجه هام پاره شد و صدای جر خوردنش و تکون شدیدی که به خاطر وزنم به وجود اومدن، باعث تکون خفیف جسم یاسمن شد.

@shahregoftegoo

گرگ دلتنگم عجله نداشت، پنجه هام رو دو طرف بدنش سفت کردم.

پوزه‌م رو تو گردنش فرو بردم که صدای ناله خفیفش تو گوشم پیچید.

✨

#پارت_433

💼

ᯓ•~《❁❤❁》≫•~

ᯓ•~《❁❤❁》≫•~

یک ثانیه بعد احساس ترس و وحشتی که درونش داشت جولان پیدا می‌کرد مثل خروش نازک یک

@shahregoftegoo

رودخونه، بی‌هوا شدتی گرفت که می‌تونست سیل راه بنداره و با تمام زورش من رو عقب روند.

صدای سمفونی ضربان قلبش به شدت بالا رفت، طوری که گوش هام رو پر کرد.

ابروهاش درهم جمع شد و خط بین ابروهاش چین خورد.

لب هاش رو بهم فشرد و دم های نصف و نیمه‌اش شدت گرفت. نیمه هوشیار بود ولی ناله می‌کرد، درحالی که هنوز کاری نکرده بودم.

- ک...کار..ن...نک...کن.

نفسی که از بین لب هاش دمید حاوی اسمی بود که خشم رو چنان درونم بیدار کرد که گرگم فوری دست نگه داشت.

یاسمن می‌ترسید و این ترسش انقدر برای گرگم مهم بود، برای اولین بار، بی توجه به غیرتی که بد زمانی باد کرده، از خواسته و میل درونش صرف نظر کرد و دربرابر این بوی دریای دلپذیر که عطر سردش داشت، روانیمون می‌کرد، داخل برگشت.

مجدد شیفت دادم، عرق روی پیشونیش کم کم داشت ظاهر میشد.

عصبی بودم که چرا اسم اون منحوس رو با ترس زمزمه کرده و چرا تو این شرایط اسم من رو نیاورد. مگه گرگم رو نپذیرفته؟

مگه کارن بیشتر از یک بار سعی کرده نشانش بزنه؟

زخم گردنش تازه نیست و شیار های کهنه اون خراش ها قدمت چند ساله داشت ولی مگه اون زمان چقدر بد بوده که یاسمن رو تا این حد وحشت زده کرده؟

اونم تو زمانی که قرار بود مال من بشه! تمام و کمال جسمش و روحش بشه واسه خودم...

دستم رو کنار صورتش روی تشک کوبیدم.

جلو رفتم، روی صورتش کمی خم شدم و سعی کردم با دم و بازدم عمیق کمی آروم باشم. آروم بودن تو این شرایط که احساساتم دربرابر منطقم داشت چیره میشد خیلی مهمه.

با پشت دستم روی گونه هاش دست کشیدم و با خشم غیرقابل کنترلی گفتم:

- از چی می‌ترسی یاسمن؟ عزیزم من اینجام نه کارن...

از خشم غیرقابل انکاری که تو مشت هام جمع شده، نمی‌شد گذشت، دلم می‌خواست الان دم دستم بود تا از هستی محوش می‌کردم.

- عروسک می‌دونم صدا می‌شنویی، میدونم ترس داری ولی گوش کن عزیزم...

انگشتم رو روی لب های خشکش کشیدم. از نرمی و لطافتش آب دهنم رو قورت دادم.

- قراره مال من باشی، خانم خودم میشی. نترس کنارتم، نترس نمی‌ذارم آب تو دلت تکون بخوره. قربون چشم های بلوطیت بشم...منم، نه کارن، نه هیچ گرگ دیگه!

روی تنش خیمه زدم.

《▲فردا پارت نداریم▲》

✨

#پارت_434🌜

تکون خفیفی خورد، سنگینی تنم رو تا حدی روی بدنش انداختم تا حس کنه من اینجام، لب هاش رو با دستم غنچه کردم.

- نلرز یاس، نترس من اینجام، قرار نیست اتفاق بدی بیوفته. قرار نیست درد بکشی. قرار نیست اذیت بشی. تو دردت بیاد من میمیرم باشه؟

دیدن اون غنچه های صورتی کمی رنگ پریده، درحدی وسوسه کننده و خواستنی بود که لب هاش رو محکم و تب دار بوسیدم.

انگار بوسه به ساحلی گرم، با شن هایی از جنس طلا زیر نور خورشید صبحگاهی زدم.

وجودم، ذره ذره سلول های بدنم غرق در آرامشی شد که هیچ وقت، هیچ مطلق! با ماریا نداشتم.

اما، از خشمم نمی‌تونستم بگذرم، ناخواسته بوسه هام محکم بود.

کام های عمیق و بوسه های عمیق تر و دلی که از عمیق ترین جای ممکن بلند می‌کوبید و گرگی که بی‌قراری

رو کنار گذاشته و محیط رو برای آماده کردن بدن جفتش مهیا می‌کرد.

- تنها راه اینکه کمی بدنت‌و منحرف کنم. مجبوری کل طلبت‌و امشب پرداخت کنی.

کام دیگه ای از لبش گرفتم و دستم رو نوازش وار روی رون پرش و قسمتی از پهلوش حرکت دادم و خمار گفتم:

- امیدوارم کنترلم رو از دست ندم و جای تسویه حساب، بهت بدهکار نشم!

هواپیما تکون تندی خورد، انگار داشت مجدد اوج می‌گرفت.

مطمئن بودم داره دور میزنه.

کمی مکث کردم، دست از فشار دادن دو طرف لبش برداشتم، بدون انداختن وزنم روی هیکلش، زانوهام رو دو طرف بدنش گذاشتم.

پیشونیش رو بوسیدم و زمزمه کردم.

- من ازت توقع یه معاشقه کامل دارم. خیلیم خوش اشتهام عروسک، الان وضعیتت شبیه یه رابطه عاشقانه دو طرفه نیست. پس...

پاهاش رو کمی فاصله دادم و بینش قرار گرفتم.

- زیادروی نمیکنم...شل کن خودتو طول نمیکشه و قرار نیست دردت بیاد. قول میدم.

حس می‌کردم میشنوه، میفهمه، اعتماد داره، آروم میشه!

به بوسیدن لب هاش ادامه دادم، گردنش و زیر گلوش رو میک های کوتاه میزدم.

انقدر بوسیدمش که کم کم داغ کرد، گرمای تنش و بلند شدن نفس هاش اولین نشونه بود. خودمم حالم داشت بد میشد و از ادامه این فرایند نگران بودم.

شیفت دادم، بقیه کار رو به گرگم سپردم. پوزش رو تو گردنش فرو برد. احساس ترسش از بین رفته بود و پلک هاش کمی می‌لرزید.

میل خودم می‌کشید سمت دیگه گردنش رو انتخاب کنم ولی گرگم به طرز مغرورانه‌ای همون جای زخم پسرعموش رو پسندید.

با لیس های پی درپی زبون داغ و تر گرگم، پوستش کم کم سر میشد. مطمئن بودم دردش به حداقل خواهد رسید.

《فردا پارت نداریم》

✨
#پارت_435🌙
💼

@shahregoftegoo

انقدر لیس زدم تا رنگ پوستش به صورتی کمرنگ تبدیل شد. کمی خم شدم، نفس عمیقی کشیدم. گرگم ملایم پیش می‌رفت و وحشی بازی سری قبل رو اصلاً نداشت. سر ماریا با بدبختی نگه‌ش می‌داشتم تا طرفم رو تیکه پاره نکنه.

برای چند لحظه به گرگم اعتماد کردم و افسارو سپردم دست خودش، چون احساس می‌کردم اون بیشتر از من نگران جسم یاسمنه!

دندون هام جای مورد نظر رو نشونه گرفت، چشم بستم و برای اولین بار زیر لب خدا خدا کردم دردش نیاد!

تو یک حرکت وزن بیشتری از تنم رو روی هیکلش انداختم، چشم های گرگم برق میزد.

قدرت گرگم هرلحظه بیشتر میشد با سفت شدن آرواره‌ام دور گردنش و فشار دادن دندون های تیزم، تو پوست نرم و ملتهبش همزمان که طعم خون تو دهنم پیچید، یاسمن ناله خفیفی کرد.

تمام قدرت گرگ آلفام تو سطح بود. نیش ارتجاعی گرگم تو یک ثانیه کار خودش کرد. تمام وجودم غرق لذت و قدرت شد.

بوی خونش، بوی دریا، ترکیب بوی بارون و دریا و ساحلی که نم پاییز رو به تصویر کشیده.

@shahregoftegoo

خنکی آب و جاری شدن قدرتی وصف نشدنی تو سلول به سلول تنم و مویرگ هام!

حس سرخوشی و قدرت وجودم رو بی حد و مرز دربرگرفت. وجودم آروم شد، یاسمن مال من بود، جسمش، روحش متعلق به من شد.

منی که تو این سال ها نتونستم چیزی برای خودم داشته باشم...

نتونستم طعم لذت و شکوه جفت رو داشته باشم، عشق رو نفهمیدم، دیکته زندگی رو غلط نوشتم.

خدایی که چوب سرنوشت رو به جونم انداخت و حالا چنان نعمتی بهم داده که انگار، تمام گذشته‌م تو همین چند ثانیه جبران شده.

نفس های یاسمن منظم به نظر می‌رسید، گرگم چهارچشمی حواسش به واکنش بدنش و علائم حیاتیش بود. عقب کشید، جای دندون هام تغییر کرد.

نور های رشته‌ای زرد و نقره‌ای ذره‌بینی، دور سوراخ ایجاد شده رو گرفتن. تصویر گرگ نر سیاه رنگی که رو به آسمون زوزه پیروزی می‌کشید روی گردنش نقش بست.

احساس غرور و سرخوشی داشتم. گرگم با اطمینان به جسم یاسمن نگاه می‌کرد و از ذره ذره وجودش رضایت می‌ریخت.

درواقع از سلول به سلول وجود جفتمون رضایت می‌ریخت، یاسمن تک بود.

جفت حقیقی من! تنها دختری که فقط با یک بار دیدنش عقل و هوشم رو به یغما برد. مثال تیری که از چله درآومد و صاف خورد وسط زندگیم.

با اومدنش بهم نشون داد دنیا هنوزم قشنگه و با من عهد بست، عهدی با جانان، جانانی که جان من شده.

نگاهم رو به زیر کشیدم هنوز خونریزی داشت و نشانم کامل نشده بود.

خم شدم و با لیس های پی‌درپی و همچنین تقلا برای نخوردن خونش، روند خوب شدن زخمش رو کمی تند تر کردم.

تنها حالتی که بزاق دهنم زخمی رو التیام می‌داد فقط بعد نشان زدن بود، در غیر این صورت زخم بدتر میشد. زخمی که زمان ماریا، گرگم حاضر نشد خوبش کنه...

《▲فردا پارت نداریم▲》

✨

#پارت_436🌙







دلم نمی‌خواست طعم خونش رو بچشم، اون شبی که پریزاد سوراخم کرد با چند قطره از خونش زخمم خوب شد و الان مزه کردنش برام نگران کننده‌ست.

ولی متاسفانه و ناخواسته مقداری ازش چشیدم و به وضوح می‌تونستم قوت پیدا کردن ماهیچه‌هام و بدنی که چند روزه حتی نخوابیده رو احساس کنم.

انقدر لیس زدم تا زخمش کاملاً التیام پیدا کرد و نشانم پررنگ تر خودش رو نشون داد.

نفس آسوده‌ای کشیدم، به چهره غرق در خوابش و خونی که کمی تا زیر گلوش کشیده شده بود نگاه کردم.

گرگم با رضایت داخل برگشت، احساس می‌کردم یک بار صد تنی رو از روی دوشم برداشتن.

وا رفته کنارش روی تخت ولو شدم و سعی کردم اسم فرودگاه عجیب غریبی که خلبان تکرار می‌کرد رو بفهمم.

***

- هنوز به کسی نگفتی رسیدی؟

پتوی پیچیده شده دورش رو قدری بالا کشیدم، دستم رو به گردن و گونه هاش زدم. کمی داغ بود ولی نه انقدر زیاد که نگران کننده باشه.

گوشی رو جابه جا کردم و سرعتم رو یکم بالا بردم.

- قرار بود ساعت چهار صبح بعد مشهد بیایم، الان ساعت دوازه و نیمه. کسی توقع نداره الان مازندران باشیم. تو هنوز از فرودگاه نیومدی؟

کمی شیشه سمت خودم رو پایین فرستادم، بوی رطوبت جنگل و دریا و هوای خنکی که انگار با علف و سبزه قاطی شده وارد ریه هام شد.

دم عمیقی گرفتم بلکه یکم بوی دریایی که تو اتاقک نازی پیچیده، کم تر بشه.

این بوی لعنتی آخر من رو می‌کشت.

- کم کم دارم راه میوفتم، مجوز پرواز جت شخصیمون دیر تایید شد. واسه ورود غیرقانونی نازی جونت و ماشین خودمم یه جریمه تپل پرداخت کردم.

بینیم رو بالاکشیدم، انگار خوابم کلاً پریده بود. کاش یاسمن سر نشان زدن انقدر بی‌حال نمیشد یک جشن دو نفره می‌گرفتیم. می‌بردمش لب ساحل!

- حساب می‌کنیم باهم...

- اون که حتماً ولی میمردی یکم صبر کنی باهم راه بیوفتیم؟ اون دختره مال خودته، قرار نیست کسی ازت بدزدتش...

دربرابر لحن بشاش و شیطونش لبخندی زدم و گفتم:

- تو عمارت ماه به اندازه کافی تو حلق هم بودیم. یه چند روز می‌خوام قیافه نحست‌و نبینم. عمه و بهار و بقیه رو ببر خونه خودت. من و یاس قراره خلوت کنیم.

صدای قهقهه های مردونش که بلند زد، زیر لب فحشی نثارش کردم.

- آره خب! حق داری، هربار که خواستی عروسکت‌و خفت کنی یه سر خر پیدا شد. درک می‌کنم! بی‌خودی

خونه بزرگه رو برنداشتی، هم استخر داره، هم نزدیک دریاست. هم مشرفی به پایگاه گله خودت. فقط جهت یادآوری میگم، دوتا خونه اونور تر ویلای منه! یه کاری نکنی فساد ازش چکه کنه.

✨

#پارت_437🌙

💼

~•≫》🍺🍺《≪•~

~•≫》🍺🍺《≪•~

صدای خنده هام رو به زحمت با فشردن لب هام سعی کردم خفه کنم.

@shahregoftegoo

بعد خداحافظی گوشی رو سایلنت کردم و تو جیب سویشرتم فرو کردمش.

به طرز خیره کننده‌ای و شاید عجیبی حس خوبی درونم جریان داشت و حتی تمام استرس و نگرانی هام، در این لحظه بی ارزش شده بود.

دلم می‌خواست حالا که اینجایم یاسمن رو حسابی بچرخونم.

شاید اگر تو این شرایط نبودیم یک راست می‌رفتم ساری، یک سر می‌رفتیم پل سفید و درنهایت می‌بردمش لاجیم و شب تا صبح هم تو همون روستای لاجیم می‌مونیم.

به چهره غرق در خوابش لبخندی زدم، دستم رو نوازش وار روی گونه‌اش کشیدم.
کمی تکون خورد، دوباره به صندلی تکیه زد و خوابید.

پتو رو بالاتر کشیدم و تا نزدیکی چونه‌اش رو پوشوندم.
شیشه رو بالا فرستادم و حواسم رو به جاده دادم.

هوای بیرون، ماه کامل، جنگلی که زمان زیادی بود دلم هواش رو کرده و از همه مهم تر بودن جفت حقیقیم کنارم من رو به وجد میاورد.

سایه سیاه رنگ درخت ها شبه وار در اثر باد تکون می‌خورد و این مسیر فرعی خاکی، دست کمی از تونل وحشت نداشت.

می‌شد از اون دور دورا، دریای تاریک رو دید که چه طور امواج به ساحل خودشون رو می‌کوبیدن.

فرمون رو چرخوندم، ویلام جایی نزدیک جنگل قرار داشت.
تا جنگل میشد پیاده رفت و تا دریا ماشین لازم بود. یک ملک شخصی تو نزدیک بکر ترین جنگلی که میشد پیدا کرد.

قرارگاه اصلی بچه ها، فقط یک روب با ویلا فاصله داشت.
از دور چراغ های ویلا رو می‌دیدم از جاده خاکی منتهی به جنگل، سمت جاده آسفالت پیچیدم.

با نزدیک شدنم به در آهنی تمام فرفورژه طلایی، همزمان که نم بارون گرفت، مجسمه های دو گرگ بزرگ جثه‌ای که زیر سایبون جلوی در قرار داشتن رو دیدم.

در ویلا بدون انتظار برام باز شد، علی با چتر سفید رنگش پله هارو تند تند پایین می‌اومد و صدای کفش هاش روی کاشی ها شلپ شلپ صدا می‌داد.

از سراشیبی ملایم جلوی در بالا رفتم و ماشین رو نگه داشتم. به چشم های براق و خوشحال علی لبخندی زدم که به عادت همیشه‌اش تا کمر برام خم شد. چتر رو بالای سرم گرفت.

- خوش اومدید ارباب، خسته نباشید.

دستی به شونه‌اش کشیدم و مهربون گفتم:

- به به، سلام ببین کی اینجاست. دماغت چاق علی کوچولو؟ ماشالله بزرگ شدی. بابات کو؟

✨
#پارت_438🌜
💼

~•≫《🍺🍺》≪•~

~•≫《🍺🍺》≪•~

-صبح با مامان اومدن اینجارو تمیز کردن، یخچالم پر کردن و رفتن خونه فردا میان دیدنتون. شما که یه

@shahregoftegoo

ساعت پیش ایمیل زدی گفتی زوتر می‌رسید دوتا از خدمه رو آوردم، استخرو سروسامون دادن. آخه نوکرتم کی تو زمستون استخر می‌خواد! باز اتاق بیلیارد و گلفم براتون آماده کردن.

دنبالم راه افتاد، ماشین رو دور زدم و جسم مچاله شده یاسمن رو تو بغلم گرفتم که ساکت شد.

نگاهش روی صورت یاسمن نشست که چه طور لپ های قرمزش به سینه‌ام چسبیده.

آب گلوش رو قورت داد، مردمک های آبیش به زحمت چشم از جسم مخفی شده زیر پتوی یاسمن گرفت.

درحالی که واسه داخل رفتن و پناه بردن به یک جای دنج و گرم و نرم، له له میزدم یاسمن رو به خودم چسبوندم و خواستم داخل برم که قامت سه گرگ نر در دل تاریکی به چشم اومد.

سرجام ایستادم، اخم هام درهم گره کور خورد. علی چتر رو بالاسرم نگه داشته بود و با سر افتاده سکوت کرد.

- تو گفتی رسیدم؟

صدای برخورد قطرات بارون روی پارچه ضد آب چترش تو گوشم طنین می‌انداخت. آروم گفت:

- نه آقا، آبم با بتاهای شما تو یه جوب نمیره. نیم ساعت پیش همراه جفت هاشون تشریف آوردن و گفتن کار واجب دارن.

چشم هام رو ریز کردم، حق با اون بود جفت خسرو و محمدم کاملاً باوقار کنارشون ایستاده بودن و تنها کسی که همچنان تمایلی به جفت نداشت ماکان بود. نگاهی به چهره غرق در خواب یاس انداختم.

- بهشون بگم فردا صبح بیان؟

- نه...

***

زیر بارون ملایمی که هنوز بوی سرما و زمستون رو می‌داد روبه روی پنج نفرشون ایستادم.

حداقل خیالم راحت بود یاسمن رو تخت خواب اتاقم تو سرما نیست.

قد راست کردم و استوار و شق و رق ایستادم. دربرابر تعظیم و سر خم کردنشون فقط سر تکون دادم و دست هام رو تو جیب سویشرتم فرو بردم و خیره تو چهره خسرو جدی گفتم:

- امیدوار بودم فردا صبح برای دست بوسی تشریف بیارید نه الان که هنوز پا قدمم خشک نشده.

خسرو نگاه عقاب وارش رو روی هیکلم چرخوند، درشت تر از قبل شده بود و اون تار های سفید قاطی موهای مشکیش به چهره مردونه‌اش می‌اومد.

- احساس میکنم زیادی ریلکس هستید آرشام خان، برای مشخص کردن یه سری مسائل دیرم شده.

به ماندانا نگاهی انداختم که دست به سینه زیر آلاچیق کنار محمد ایستاده بود و عشوه های زنانه‌اش بوی حرص می‌داد.
خونسرد دمی گرفتم و رو به چهره‌های شاکیشون لب زدم.

- چرا ریلکس نباشم؟ مشکل جدی وجود نداره، البته اگه شما پنج نفر مشکل درست نکنید.

محمد بالاخره دخالت کرد و جلوتر اومد.

- مشکل بزرگتر از اینکه جفت یه گرگ دیگه رو از مراسم عقدش دزدیدی و اوردی پیش خودت؟

✨

#پارت_439❤

💼

ﮩ٨ـ﴿◆ ◆﴾ـ٨ﮩ

ﮩ٨ـ﴿◆ ◆﴾ـ٨ﮩ

برای یک لحظه، حرفش رو با زور روغن کاری پیچ و مهره های مغزم بررسی کردم.

لب هام به نیشخندی کش اومد و سری از روی تاسف تکون دادم.

@shahregoftegoo

- خاله زنک نبودی محمد، از اولین باری که دیدمت این خصلت‌و خیلی ریز داشتی. حرف و شایعه روتون اثر گذاشته. این چرت و پرتا چیه میگید؟ کدوم دزدی؟ کدوم آدم ربایی؟ اصلاً کدوم جفت؟ هرکی هر چیزی میگه باور می‌کنید؟

اخم هاش درهم رفت و دست به سینه ایستاد. خسرو دهن باز کرد و گفت:

- باید چی‌و باور کنیم آرشام؟

- حرف های من‌و! آلفای شما منم نه هیچ خر دیگه‌ای...

سوفیا از روی تخته سنگی که زیر درخت، تا حدی حکم سایبون رو داشت بلند شد و کنار خسرو ایستاد و ملایم گفت:

- تو فقط آلفا نیستی، شاهزاده مایی امیدوارم درک کنی چرا ما اومدیم اینجا.

عصبی دو قدم سمتش برداشتم. کتونی های سفیدش گلی شده بود و شال نقره‌ای رنگ ست مانتوش، روی موهای خاکستریش سوار بود.

- چی‌و باید درک کنم سوفیا؟ شاهزاده و حکومتی که ازش دم میزنی همش بخشیده شده به پسر خواهرم. الوند شاهزاده‌ست نه من!

عینک طبیعی دایره‌ایش رو بالا فرستاد، گرگ نقره‌ایش با طمانینه جلو اومد و به گرگم خوش آمد گفت.

خیره تو مردمک های شاکیم جدی لب زد.

- کنارگیری فرمالیته تو به خاطر حفظ جون خواهرت، تا زمانی برای ما قابل قبول بود که از شر دشمنمون راحت شدیم. بعد کشته شدن مولر همه چی برگشت سرجاش! اون دختر علاوه بر جفت و همسر قانونیت، ممکنه ملکه بعدی ما باشه...

کلافه چنگی به موهام زدم که خسرو با احتیاط جلو اومد و پیرو حرف همسرش گفت:

- حرف های پر اطمینان خاندان فرخنده و تمام مدارک و شواهدی که نشون میده اون دختر جزو گله‌ش بوده و تمام افرادش شهادت دادن که جفتشه و تو روز عقدش...

دستم رو به حالت سکوت بالا آوردم، گرگم یک جوری داشت خط و نشون می‌کشید که فوری ساکت شد.

- اولین غلط! یاسمن گرگینه نیست و جزو گله فرخنده نبوده، کارن پسرعموی ناتنی یاسمن و پسر آیت فرخنده‌است که فقط چتر پهن کرده بود رو اموال این خاندان.

عدد دو رو بهشون نشون دادم و جدی تر ادامه دادم.

- دومین غلط! من کسی‌و ندزدیدم. عقد کارن بهم خورده به من چه! یاسمن با میل خودش با من اومده هیچ اجباری درکار نبوده و نیست! و سومین غلط...

جلوتر رفتم، ماکان از زیر درختی که به تنه بزرگش تکیه زده بود نگاهمون می‌کرد.

ماندانا پرحرص سرجاش مونده بود.

آب از نوک موهام چکه می‌کرد و تا نزدیکی گلوم رد گذاشته، تو این هوای سرد از خشم و حرصی که به زحمت کنترل می‌کردم داغ کرده بودم.

✨

#پارت_440❤

@shahregoftegoo







- یاسمن هیچ نشانی از گرگ کارن نداره. هیچی!

گرگش یاسمن‌و نمی‌خواست جز یه زخم کهنه معمولی چیزی وجود نداره.

سینه صاف کردم و به آسمون بالای سرمون زل زدم.

- یاسمن جفت منه، جفت حقیقیم. جای دامن زدن به شرو ورای پخش شده باید طرف من باشید.

خنثی بینیم رو بالا کشیدم و مردمک های جدیم رو به دلهره های نقش بسته تو چهرهاشون دوختم که خسرو گفت:

- اون دخترو نشان زدی؟ گرگت قبولش کرده؟

دستی دور دهنم کشیدم و سری به معنی آره تکون دادم که سوفیا بی مقدمه گفت:

- باهاش سکس کردی؟

ابروهام بالا پرید. تلخ شدم و با لحن تندی گفتم:

@shahregoftegoo

- به شما ربطی نداره، دو روز دیگه جشن معرفی جفتم‌و راه می‌ندازم. تا اون موقع بهتره سروصدای گله هاتون‌و بخوابونید وگرنه کلاهمون میره توهم...

خواستم عقب برم که ماکان مهر سکوت لب هاش رو شکست و با لحن نگرانی گفت:

- کارن اینجاست آرشام. همراه گله ریما اومده و گله پدرشم تو بابل مستقر شدن. گفته فعلاً قصد جنگ نداره.

سرجام موندم و سعی کردم به اعصابم مسلط باشم. ماکان جلو اومد، دست به سینه ولی سر به زیر و با شرم خاصی ادامه داد.

- اومده دنبال دخترعموش و ادعا میکنه که تو دختر عموش‌و اغفال کردی. گفته گرگش نمی‌خواسته ولی جسم انسانیشون باهم...

خون به رگم نمی‌رسید، گرگم اصلاً از حرفش خوشش نیومد، مثل موجود درنده‌ای، چنان خرناسی کشید که ماکان عقب رفت و لب گزید.

ناباور و شوکه به چهره تک به تکشون نگاه کردم و با صدای خشداری گفتم:

- باور کردید؟

سوفیا که احساس خطر کرده بود جلو اومد و با متانت گفت:

- البته که نه! زمان زیادیه که آیت رو دورادور می‌شناسیم و مطمئنیم هدفشون فقط بهم ریختن جو گله ماست. تو می‌تونی این مشکل رو حل کنی. چیزی که مهمه اینکه یاسمن هنوز باکره‌ست و ما امیدواریم به عنوان رهبر ما، به سنتمون احترام بزاری.

نگاهم هر ثانیه تیز تر میشد. از دیدن تیزی بیرون کشیده نگاهم و خشم گرگی که از توهین به جفتش عصبی شده، خفه خون گرفتن.

رگ گردنم باد کرده بود و احساس می‌کردم الان هاست که سر یکیشون خراب شم.

به زحمت دم عمیقی گرفتم و با لحن تندی غریدم.

- خلاصه‌اش کن! لپ مطلب‌و بگو!

همشون نگاهی بهم انداختن و سوفیا کمی جدی تر شد و ادامه داد.

- اون دختر باکره‌ست و هیچ تماس فیزیکی با کارن نداشته، قطعاً تو اولین رابطه جنسی با تو بوی گرگت رو تنش میشینه. این اتفاق فقط یک بار میوفته و خودتم می‌دونی چقدر برای ما مهمه که گله هامون درامان باشن و به سنتمون عمل کنی.

◑

#پارت_441

نفس های تند و برنده‌م از بینیم با شدت خارج میشد.

سعی می‌کردم کمی خونسردیم رو حفظ کنم ولی به طرز خوف آوری کار نشدنی به نظر می‌رسید.

زیر نگاه خیره و منتظر مردانی که حکم دست راست و چپم رو داشتن به سختی لب های قفل شدم رو تکون دادم و از زیر دندون های کلید شدم گفتم:

- دندون رو جیگر بزارید دو روز دیگه سنتمون‌و به جا میارم.

ماندانا دخالت کرد و جلوتر اومد.

- فردا صبح باید این سنت به جا بیاد آرشام. امشب باید اولین رابطه‌ت شکل بگیره. نزدیک آخر ماهیم الان بهترین موقع‌ست برای یکی شدنتون.

عرق شرم از کنار شقیقه‌ام جاری بود، غیرتی که شبیه تورم، جلوی جریان خون منجمد شده داخل رگ هام رو گرفته.

دستی به بالای پلکم کشیدم، سینه‌م داشت خس خس می‌کرد.

- امش...ب نمیشه.

خسرو و محمد با شنیدن این حرفم جدی جلو اومدن و با لحن تندشون به سد کنترل خشمم، ضربه زدن.

- دور روز دیگه‌م نمیشه. کارن ساعت یازده برای مذاکره میاد. اگه بخوای ثابت کنی اون دختر جفت توعه فقط تا صبح وقت داری.

محمد سری تکون داد و بیخیال، طوری که انگار یک مسئله بی ارزشه ادامه حرف خسرو رو گرفت.

- یه رابطه کوتاه کافیه، فقط درحدی که بکارتش از بین بره، بعدش صبح مراسم خوش آمد گویی رو با حضور کارن و ریما انجام میدیم...

تیک عصبی و یک لحظه اون سد لعنتی شکست و بی کنترل روی صدام چنان دادی سرش کشیدم که هنجره‌ام سوخت.

- من اجازه نمیدم تن و بدن زنم و بو بکشید! کی قراره مذاکره رو گذاشته؟ بدون هماهنگی من؟

کپ کرد، چشم های مشکیش گرد شد و یک ثانیه بعد وحشت زده عقب رفت.

سوفیا آب گلوش رو قورت داد و سعی کرد بحث رو ملایم تر پیش ببره.

- ما کاری‌و کردیم که مطمئن بودیم درست ترین راهه. و درمورد مراسم من و ماندانا خوش آمد گویی رو

انجام میدیم آرشام. ریما فقط به عنوان تایید کننده باید باشه بقیه میتونن...

نگاه به خون نشسته‌م رو به صورت نگرانش انداختم.

لب های نیمه بازش رو بست، با خشمی که شبیه شیری که از قفس رها شده و زنجیرش دستم نیست جواب دادم.

- بقیه؟ بقیه وجود نداره! سنت مسخره رو به جا نمیارم. بدون اجازه من وقت تایین کردید برای اومدن کارن؟ درضمن یاسمن امروز نشان شده، کل بدنش درد میکنه و تا حد زیادی ضعف داره. اون انسانه، قوت یه گرگ ماده رو نداره! امشب نمی‌تونم بدنش ضعیفه کم گرگم سر نشان اذیتش نکرده...

سوفیا مستاصل لب زد.

- باید بکنی آرشام، اصلاً باید همون موقع نشان زدنت تموم می‌کردی. کارن می‌خواد...

بلندتر داد زدم و پر حرص گفتم:

- به درک که اون پفیوز می‌خواد جنگ راه بندازه، اصلاً سرم درد میکنه واسه جنگ کردن!

❍

#پارت_442



@shahregoftegoo

ماکان جلو اومد و ملتمس لب زد.

- رئیس توروخدا، یه امشبه رو کوتاه بیا.

-میگم امشب نمیشه حالیتون نیست؟ نفهم بازیا چیه درمیارید؟ یاسمن آدمه، استخون بندی یه گرگ با انسان معمولی فرق میکنه!

ماندانا به سختی تو این خرتوخری صداش رو بلند کرد و سعی کرد منطقی به نظر بیاد، ولی هیچ چیزی الان منطقی نبود.

نه تا زمانی که یاسمن از ضعف و گردن درد و کمر درد حتی نمی‌تونست طاق باز بخوابه!

- تنها راهی که جلوی ماست اینه. آرشام تو رهبر مایی، شاه مایی...مردمت و گله‌ت و به خاطر یه مشکلی که میتونی همین امشب رفع کنی به خطر نینداز. کارن و آیت و گله ریما شاید عددی نباشن ولی توروخدا...

دربرابر خشم نگاهم و نفس های تندم و گرگی که دندون هاش و پنجه های تیزش رو نشون می‌داد قدری نفس کم آورد و با اضطراب ادامه داد.

- تو هرجنگی که بشه کشته میدیم، این خوب نیست! یه رهبر خوب تو فکر جلوگیری از جنگه نه راه انداختن جنگ! اونم سر دختری که حتی گرگینه نیست. بابا یه

رابطه فکستنی می‌خوای انجام بدی، تهش با دوتا مسکن خوب میشه!

نگاهم رو تنگ کردم.

محمد و خسرو تا سکوتم رو دیدن فوری از فرصت استفاده کردن.

- این مشکل راه حل ساده داره، سختش نکن.

هرچقدرم ما بیشتر باشیم، تلفات میدیم. اعضای گله چه گناهی کردن آخه...تو که کم سن و سال نیستی! کم تجربه نیستی.

- سری که درد نمیکنه رو دستمال نمیبندن

آرشام...امشب این مشکل می‌تونه راحت حل شه. فردا

می‌تونی بعد مراسم، کارن‌و بدون مشکل برگردونی تهران...

چند قدم عقب رفتم، از سیاست متنفر بودم. از رهبر بودن متنفر بودم. چهره های مصمم و جدیشون برام حال بهم زن تر بود. دستی به دهنم کشیدم.

گرگم ناجور زوزه می‌کشید و همشون متوجه عصبانیت بی حد و مرزم شدن.

- به نظر ما بد نیست یکم احترام بزاری، ما صلاح خودت و مردمت و گله هامون‌و می‌خوایم. سلطنتت‌و به خاطر یه دختر به خطر نینداز. ما بهت اعتماد داریم. مطمئنیم کار درست‌و میکنی.

به زحمت به چهره هاشون توجه کردم و با نفسی که درنمی‌اومد گفتم:

- تحت فشار قرار دادن من، عواقب بدی داره. بهتره مراقب خودتون و رفتارتون باشید.

سوفیا لب گزید و دستی به چشم هاش کشید.

- ما قصد سرپیچی نداریم فقط نگرانیم، تو هنوز خیلی جونی. با راه حل آسون تریم می‌تونی اون دخترو مال خودت کنی. فردا ساعت یازده همراه کارن و جفتش میایم، باشه؟ بزار مشکل بین خودمون حل شه.

نیشخندی زدم. تحمل بیشتر موندن رو نداشتم. پشت بهشون کردم و درحالی که انگشت هام مشت شده بود سمت ویلا راه افتادم و زیر لب گفتم:

- دهنتون‌و سرویس میکنم.

***

❍

#پارت_443

🗀

ঌ•~《ঌ ঌ》≫•~

ঌ•~《ঌ ঌ》≫•~

قبل اینکه بیشتر دور بشم، صدای محمد بلند شد.

@shahregoftegoo

- اگه مشکل‌و حل نکنی مام حق‌و به کارن میدیم، می‌تونه اون دختره برگردونه. قرار نیست یه بار دیگه مارو بدبخت کنی. هنوز زخمی که از ماریا خوردیم خوب نشده. اونم با یه نشان آوردیش و تهش چیشد!

***

یک گیلاس دیگه برای خودم ریختم و بدون مکث سر کشیدم.

اصلاً نمی‌دونستم چرا داشتم می‌خوردم! با وجود معده دردم و حال گندی که بعدش بهم دست می‌داد تو این ثانیه مخم داغ کرده بود و یک چیز یخ می‌خواستم.

تیکه های یخ داخل گیلاس رو بین لب هام گرفتم، به سرعت از حرارت زیاد بدنم آب شد.

علی چنگی به موهای کم پشتش زد، دمپایی هاش روی سرامیک های مرمریت پالرمو زیر پاش صدایی شبیه شالاپ می‌داد.

- ارباب شما بتا ندارید که، یه گله گاو دارید. قدر خر نمیفهمن شما خسته‌ای، تازه رسیدی اومدن ریدن تو اعصاب شما و رفتن. ای خدا لعنت کنه هرچی گرگه خر و گاو زبون نفهمه.

گرگم یک گوشه نشسته بود و از یادآوری تهدیدشون و گذشته گندم خرناس می‌کشید. علی جلو اومد و مستصل گفت:

- آقا معده شما از این کوفتی بهم ریخته، از ساعت سه تا الان یک بند دارید می‌خورید. خوب اون معده بدبخت پودر میشه. صبحونه درست کنم میل کنید؟

با گیج رفتن سرم، پایین پله نشستم.
انجام سنتی که از مد افتاده کلکیه که بتاهای عزیزم بیشتر برای عقب روندن خودم استفاده کردن.

شاید باید بهشون حق می‌دادم، سر ماریا خیلی چیزا بهم ریخت.
متاسفانه خودشون بریده بودن و دوخته بودن و حالا زوری تنم کردن.

به سختی نفس کشیدم، دم های عمیق!

@shahregoftegoo

ساعت پنج صبح بود و ضعف جسمانی یاسمن تا ده ساعت دیگه بهتر نمیشد. با حرص و صورتی که درهم جمع شده بود بلند شدم.

- شیر، خرما، عسل، شیره انگور و پودر پسته، گردو، سنجد و هسته خرما می‌خوام.

چشم هاش گرد شد.

- واسه صبحونه؟

دستم رو به نرده های طلایی سرد و فلزی چسبوندم و با حال خراب و قلبی که بد می‌کوبید گفتم:

- نه، فقط بذار آشپزخونه و خودتم برو.

@shahregoftegoo

پتوش رو آروم کنار زدم، قلبم با بی‌قراری و ناراحتی میزد. زانوهام رو روی تشک گذاشتم و آروم روی تخت رفتم.

موهاش رو با سر انگشت هام عقب فرستادم و روی گردنش رو بوسیدم که تکون خورد.

از فشار عصبی تحمیلی که بهم وارد شده بود نفسم مدام گیر می‌کرد و شقیقه‌م تیر می‌کشید. دستم رو روی شکمش گذاشتم و ماساژ دادم. با تکون خفیفی که خورد همزمان صدای ناله‌اش بلند شد.

حس می‌کردم قلبم داره مچاله میشه. مطمئن بودم کل ستون فقرات و گردنش درد می‌کنه و من بیشرف

می‌خواستم چی‌کار کنم؟ درد به جونش اضافه کنم؟

اولین بارش با درد باشه؟

❍

#پارت_444







آروم دستم رو از زیر لباسش روی شکم برهنه و داغش چسبوندم. انگشت هام رو حرکت دادم، از پشت بهش چسبیدم و سرم رو تو گردنش فرو بردم.

@shahregoftegoo

بوی عطر تنش، بوی دریای خالص می‌داد و نشان گرگم زیباترین چیزی بود که این حال خرابم به مزاجم می‌چسبید.

روی نشانم رو بوسیدم.

آروم دستم رو سمت بند شلوارش بردم ولی قلبم ناله کرد. دلم به اضافه شدن دردش رضایت نمی‌داد. انگار یکی داشت سلاخیم می‌کرد.

بین قلب و عقلم و حیثیتم و ترس از دست دادنش گیر بودم که چشم هاش در حد یک خط باز شد. پتوش رو به سینه‌ش فشرد و خواب آلوده سمتم چرخید. به اتاق ناآشنای اطرافش نگاه کرد.

- آرشام...چی‌کار میکنی؟

سکوت کردم، حتی نمی‌دونستم چی باید بهش بگم. انگشت هام بند شلوارش بود و احساسات مردونه‌م تحت تاثیر گرمای بدنش و بوی خوشی که می‌داد قرار گرفته.

نگاهش رو پایین برد، انگار فهمید قصد درآوردن لباسش رو دارم. با دست های داغش مچ دستم رو گرفت، سرش رو به بالشت چسبوند و با لحن خسته‌ای گفت:

- درد دارم نکن...کمرم داره میشکنه. بزار بخوابم...

گرگم راه می‌رفت و زوزه می‌کشید، شاید مشروب خوردن مستم نمی‌کرد ولی اعصابم رو خراب تر کرده بود!

ترس از دست دادنش، یک لحظه فکر کردم اگر نباشه، اگر کارن ببرتش، اگر مادربزرگش ببرتش، اگر دوباره تنها شم، دوباره بی کس و کارشم...

خون به مغزم نمی‌رسید، یک بار دیگه سرم رو تو گردنش فرو بردم و بوی دریا رو به ریه هام ریختم. باید آروم میموندم.

- کجات درد میکنه عروسک؟

خمار زیر لب جواب داد.

- همه جام...گردنم خیلی درد میکنه.

سکوت کردم، دستم رو روی پهلوش گذاشتم و کم کم به شکمش رسیدم. چشم هاش بسته بود، آروم نفس می‌کشید. سر انگشت هام رو کم کم از بند شلوارش رد کردم و به لباس زیرش رسیدم.

تکون خورد. سر بلند کرد، آب گلوم رو قورت دادم که دستش رو دوباره بند دستم کرد و خواست طاق باز بشه که صورتش از درد مچاله شد و با ناله و خنده بیحالی گفت:

- آی! باهام ور نرو آقا گرگه...امشب وقتش نیست همه جام درد می‌کنه به خدا.

با ناراحتی به صورت از درد مچاله شدش خیره شدم که پتو رو تو بغل گرفت و تو خودش مچاله شد. لب گزیدم و زیر لب غریدم.

- خدا لعنتم کنه...خدا لعنتم کنه.

- چ..چی؟ چیزی گفتی؟

عصبی و کلافه دستم رو از داخل شلوارش بیرون کشیدم و از روی تخت بلند شدم.

☽○ೃ✿ೃ○☾

✨طرح معنوی بعد هربار پارت خوندن✿

شرکت اختیاری و دلی✤

بهای زحمت های نویسنده: فرستادن چهارده تا صلوات برای سلامتی و ظهر امام زمان (عج)

#پارت_445

- گفتم خدا لعنتم کنه!

دربرابر لحن پر حرصم کمی سرش رو بلند کرد.

چشم هاش رو مالید و خمیازه‌ای کشید. از داخل چمدون یه بسته قرص درآوردم.

@shahregoftegoo

کنار تخت نشستم و دستش رو بین انگشت هام گرفتم. مجبورش کردم قرصی که کف دستم نگه داشته بودم رو بخوره.

- چیه اینا؟

- تب داری، بدن دردتم تقصیر منه. تو هواپیما نشانت زدم. بدنت ضعیف شده باید تبت‌و بیارم پایین.

از بین پلک های نیمه بازش فقط نگاهم کرد، شونه اش رو نوازش کردم و سعی کردم طاق باز بخوابونمش ولی صورتش درهم شد و لب هاش رو گاز گرفت.

- نکن درد می‌کنه...قرص دادی دیگه، بزار بخوابم خوب میشم.

چند ثانیه نگاهم مجذوب مردمک های بی‌رمق و صورت رنگ پریده‌اش شد.

اگر من منم همه کار می‌کردم مال من بمونه. تا ابد نزدیک قلبم جاشه، حتی اگر به قیمت دست زدن به جسمش تو این حال و روز باشه.

کمی صبر کردم دارو اثر کنه.

چندتا بالشت نرم از داخل کمد دیواری برداشتم، درحالی که مردمک هام از حرص زیاد می‌سوخت، آروم دو طرف پهلو هاش رو گرفتم.

باسنش رو از تخت فاصله دادم و بالشت هارو زیر گودی کمر و باسنش قرار دادم.

وقتی طاق باز خوابوندمش چشم هاش رو با سختی باز کرد.

دستی دور دهنم کشیدم و روی تنش خم شدم.

- الان جات بهتره؟ کمرت بهتر شد؟

منگ بود، قرص هاییم که بهش دادم بدتر منگش کرده بود. خواست بچرخه که سر زانوهاش رو گرفتم و بین پاهاش خودم رو کشیدم.

- تب داری عروسک، می‌خوام تبت‌و بیارم پایین...

می‌شنید چی میگم ولی توان جواب دادن نداشت، چاره ای جز بی حس کردن بدنش نداشتم، این طوری درد رو کمتر حس می‌کرد.

سرم رو تو گردنش فرو بردم و زیر گلو و چونه‌ش رو بوسیدم و سعی کردم خشم صدام رو با ملایمت و مهربونی پنهان کنم.

- اسپرم های گرگینه می‌تونه ضعف جفتشون رو جبران کنه. تو که می‌دونی رابطه مارو قوی میکنه...

سینه‌ش نامتعادل بالا و پایین میشد. به سختی از بین لب های ترک خوردش گفت:

- م...من..الان...بچه نمیخوام...

لبخند غمگینی بهش زدم، موهاش رو عقب فرستادم و بوسه پر دردی روی پیشونیش زدم.

- کار به بچه نمی‌کشه، قرص دادم خوردی.

▲پارت دو روز رو یه جا زدم، فردا پارت نداریم ▲

❍
#پارت_446
⛔

آب گلوش رو قورت داد، انگشت هاش کمی مشت شد. دوز دارو ها بالا بود و اجازه هوشیاری بهش نمی‌داد.

@shahregoftegoo

از اینکه داشتم همچین کاری می‌کردم به قدری ناراحت بودم که کم کم دریچه های قلبم شروع کردن به آه کشیدن.

فکم قفل شده بود و با انقباض زیادش به دندون هام فشار میاورد.

شلوارش رو آروم درآوردم. پاهای سفید و خوش تراش رو نوازش کردم، پلک هاش با مشقت باز شد و ناله کرد.

- نکن...امشب...

@shahregoftegoo

چشم هام تو دریایی از خون، نفرت، حرص و شاید ترس غوطه‌ور بود. قلب بی قرارم تیر می‌کشید و از اعماق وجودم فریاد میزد.

روی تنش، جوری که وزنم روش نباشه خیمه زدم.

لبش رو نرم بوسیدم که تو دهنم ناله کرد.

کفر می‌گفتم، کفر نعمت می‌کردم، تو اون لحظه حالم بد شد و تمام محتوای ذهنم یک چک سیاه شده بود که بزرگ توش نوشته بود 《بیشرف》.

- مجبورم یاس...به قرآن قسم مجبورم وگرنه تورو ازم می‌گیرن. اصلاً آدم و عالم نقشه کشیدن تورو ازم

بگیرن. اون از مادربزرگت، این از گذشته گندم...بتاهای احمق و ترسوم!

حس کردم چیزی راه گلوم رو بسته، سرم رو سمت لاله گوشش بردم و همزمان که با دستم شکمش رو ماساژ می‌دادم لب زدم.

- می‌دونم اون طوری که تو می‌خوای نیست ولی مجبورم. نمی‌ذارن یک آب خوش از گلوم پایین بره. عروسک آرشام، دردت به جونم. جبران میکنم...

بوسه ای روی استخون ترقوه‌اش زدم. نفس هاش از لمس پی‌درپی انگشت های داغم داشت بلند میشد.

- نمی‌خوام دوباره تنها شم. نمی‌خوام از دست بدم. آبرو و حیثیت جفتمون وسطه، می‌خوان باز بهم تهمت بزنن...تو بد شرایطم ببخش من‌و...ببخش یاس...به خدا میل و خواسته‌ت واسم مهمه.

دستم پیشرویی کرد. گرگم تو سرم زوزه می‌کشید.

مطمئن بودم حالا با وجود اون نشان، عمیق تر بی تابی گرگم رو احساس می‌کنه.

سرم تو گردنش فرو بردم، آرامشم درد داشت. منبع آرامشم داشت اذیت میشد.

این خواسته وجودم نیست، خودم رو هزار بار لعنت می‌کردم که چرا تو این شرایط گیر افتادم.

- آرشام...

جرات نگاه به چهره‌ش رو نداشتم. با جون کندن نگاه محزون و شرمنده‌ام رو به فیسش انداختم.

پلک هاش نیمه باز بود و نفس هاش نصفه و نیمه.

اون مردمک های بلوطی خسته، مثل ماهی که از تنگ بیرون افتاده، تمنای جرعه‌ای خواب می‌کرد.

خودم رو بین پاهاش فشار دادم که ناله‌ای کرد، لب هاش تکون خورد.

گوشم رو نزدیک لب هاش بردم که صدای خمار و بی رمقش تو گوشم پیچید.

- بهت...اعتماد...د...دارم...آقا...گرگه...ولی خیلی...درد دارم.

▲پارت دو روز رو یه جا زدم فردا پارت نداریم▲

❍

#پارت_447

⛔



***

"یاسمن"

درد تو سلول به سلول تنم جولان می‌داد و راه نفس کشیدنم شبیه اتوبان چهار طرفه مدام مسدود می‌شد.

صدای بغ کرده آرشام همه افکارم و هوشیاریم رو برای تفهیم و درک حرف هاش به کار گرفت و وقتی گفت تهمت وجودم یخ بست.

به طرز خیره کننده‌ای نگران شدم، این مرد تاحالا پیش من بغ نکرده بود، تاحالا نگفته بود چاره ندارم.

حتی وقتی فهمید مادربزرگم کیه، گفت راه داره.

سر نشون زدن گرگش هیچ دردی نداشتم و الان فقط بی‌نهایت همه چیز برام گنگ بود جز چهره به خون نشسته مردی که عاشقش بودم.

تمنای نگاهش وادارم می‌کرد امشب رو تحمل کنم، امیدوار بودم بیخیال شه. شب خوبی واسه این کار نیست.

از لای پلک هام به عضلات برجسته‌ش نگاه کردم، انگار چشم های آب گرفته‌م نمی‌تونست مانع از پیشرویش بشه.

تیشرتش رو پایین تخت انداخت. مردد براندازم کرد.

اعترافش سخته ولی از وضعیتم و بالشت هایی که درد کمرم رو خوابونده، بی نهایت خجالت می‌کشیدم.

خم شد، سر زانوهام رو با محبت بوسید، از حس لب های ترش روی پوستم دلم قیری ویری می‌رفت.

- فقط امشبه رو تحمل کن قول میدم زیاد طولش ندم.

روی بدنم خم شد و با انگشت هایی که تا ثانیه آخر مشت شده بودن لباسم رو درآورد.

بی حال سرم رو سمت مخالف و تراس چرخوندم.

- کاش...صبر میکردی...د..ردم...کمتر...بشه.

نگاه خمار قرمزش روی سوتینم نشست.

وقتی روی سینه‌م خم شد، از خجالت چشم هام رو بهم فشار دادم ولی برخلاف تصورم فقط بوسه‌ای روی گلوم زد.

- مسکن دادم بهت، دوز دارو بالاست دردت کمتر میشه.

انگشت های داغش پایین رفت و پهلو هام رو نوازش کرد.

حقیقتاً جای کمتر شدن درد، بیشتر خمار و منگ شده بودم و
حالم از نوازش هاش تو مرز بین طغیان قرار داشت، هورمون هام بهم ریخته بود.

- نمی‌ذارم اذیت شی باشه؟ هروقت حس درد کردی بگو!

فقط پلک زدم، سعی کردم به خودم دلداری بدم سریع تموم میشه.

وقتی با مکث دستش سمت لباسم رفت برای یک لحظه لرز کل وجودم رو گرفت.

از ترس! از شرم! از حیا و شاید حتی از تیر کشید ستون فقراتم! بی اراده پاهام رو بهم چسبوندم و بدنم رو منقبض کردم.

حتی روم نمیشد به چهره‌اش نگاه کنم، گونه هام داشت کباب می‌شد و از تن عریانم جلوی مردی که سر داشتنم همه کار کرده، خجالت می‌کشیدم.

❍ڿ✿ڿ❍

✨طرح معنوی بعد هربار پارت خوندن🌸

شرکت اختیاری و دلی🍀

بهای زحمت های نویسنده: فرستادن چهارده تا صلوات برای سلامتی و ظهر امام زمان (عج)

◑

#پارت_448

⛔

دست نگه داشت، شاید متوجه شد اون عرقی که از پیشونیم راه افتاده از تب نیست.

دوباره با حس گرمای لب هاش روی زانوم، لب هام رو گاز گرفتم.

@shahregoftegoo

-یاسمن آروم باش، قربونت برم من‌و ببین...

با وجود جذبه صداش و لحن دستوریش حاضر نبودم نگاهش کنم، می‌خواستم بگم این بالش کوفتی رو از زیر کمرم بردار!

با ملایمت روی تن داغ کردم خیمه زد.

- اصلاً من نگاه نمی‌کنم باشه؟ میدونم همه بدنت درد میکنه. تا یکم با لبات تسویه حساب کنم مسکنم اثر میکنه.

موهام رو نوازش کرد، ملایم. با مهربونی!

یک جوری با صلابت و محکم گفت که ته دلم باور کردم.

من ترسیده بودم. هرکسی جام بود حس ترس بهش دست می‌داد. برای یک لحظه بغض کل گلوم رو احاطه کرد.

موهام رو با سر انگشت هاش نوازش کرد و همون طور که روی بالاتنم تمرکز کرده بود مهربون گفت:

- باشه عروسک؟ نگاه نمیکنم خب؟

تو حال خودم نبودم، شاید دارویی که بهم داده رو تفکر و فهمم و حتی احساساتم اثر گذاشته.

وقتی لباس زیرم رو درآورد حس کردم نفسم رفت. جونم رفت، تکون خفیفی که به بدنم داد چنان کمرم و

گردنم تیر کشید که اومدم از عجز هق بزنم که با تمام قدرت به جون لب هام افتاد.

با حرص و خشمی که می‌تونستم با سلول به سلول وجودم احساس کنم لب هام رو بوسید.

تن بزرگ تب دارش رو روی تن بی‌جونم کشید. از حرارت و برخورد پوست ملتهبش به تن عریانم نفسم تند شد.

چرا مسکنی که گفت اثر نمی‌کرد؟ چرا دردم کم نمیشه؟

کاش حداقل می‌گفت چیشده که این طوری افتاده به جونم، کاش می‌گفت کی تهمت زده، کی چی گفته؟

بتاهاش مگه چی‌کار کردن؟ گذشتش باز چه ربطی به الان داره که کوتاه نمیاد؟
چرا نمیگه؟

چرا این لامصب نمیگه چیشده که حداقل بدونم چرا باید این همه درد رو تحمل کنم؟

کم کم بوسه هاش شدت گرفت و من کنترل اشک هام رو از دست دادم.

- طوری نمیشه عروسک آرشام...امشب...

میون نفس نفس زدن هامون به چشم های درخشانش که عین خورشید می‌سوخت خیره شدم.

- امشب مال من میشی...دیگه کسی گوه بخوره اسمت‌و به زبون بیاره.

***

نمی‌دونم ساعت چند بود که با صدای رعدو برق و تیر کشیدن زیر دلم چشم هام رو باز کردم.

◑

#پارت_449

⛀



نگاه خمار و سوزناکم رو به اطراف انداختم. تکونی خوردم که همزمان لگنم تیر کشید و پتوی روی بدنم یکم کنار رفت.

@shahregoftegoo

دیشب تا حد زیادی برام گنگ و غیرقابل باوره و مخم به سختی به یاد میاورد.

بازوی خواب رفته‌م رو تکون دادم، حس می‌کردم یک تریلی با بارش از روم چند بار رد شده که انقدر داغونم.

انگشت هام رو زیر تنم کشیدم و قلنج گردنم رو شکستم.

تمام موهام هپلی وار دورم پخش و پلا بود. بدنم عریان بود و ملافه زیر تنم کمی خونی! چشم هام رو از حرص و خشم محکم بهم فشردم.

درمورد دیشب تا جایی که یادمه، فقط درد داشتم و درد! هیچی نفهمیدم، حتی مسکنی که گفت اثر نکرد.

سوتینم سرجاش بود و احساس می‌کردم راه نفس کشیدنم رو بسه و قلبم رو داره مچاله می‌کنه یا شایدم قلبم از چیز دیگه‌ای مچاله شده...

نگاه بی رمقم رو به تراس انداختم. با بالاتنه برهنه پشت به من، تو تراس سیگار می‌کشید و به منتظره روبه روش خیره مونده.

معلوم نیست افکارش تو کدوم دریا داره خفه میشه.

ابرهای تیره جلوی خورشید رو گرفته بودن و ساعت حدود نه و خورده‌ایه...

@shahregoftegoo

بوی بارون و جنگل از لای درز باریک در شیشه‌ای به داخل رسوخ می‌کرد.

حس بدی داشتم، یک حس غریب، یک حس گناه!

عصبانی بودم، از عریان بودنم، از دیشب، از رابطه‌ای فقط درد داشتم، از حرف نزدنش، از بی‌خبری و از همه بدتر سکسی که برخلاف میل و خواسته‌ام شکل گرفت.

به سختی پاهام رو زیر تنم جمع کردم و خواستم از روی تخت بلند شم که با تیر کشیدن زیر دلم نالم رو تو گلوم خفه شد.

نیم خیز موندم و صورتم از درد جمع شد و حس کردم نفسم درنمیاد.

دولا موندم، در تراس شیشه‌ای که حالت کشویی داشت محکم باز شد و آرشام با قدم های تند سمتم اومد و فوری شونه هام رو گرفت.

- واسه چی بلند شدی؟ بخواب هنوز زوده...

دیشب مدام جلوی چشمم می‌اومد، عصبانیتم با وجود دردم غیرقابل کنترل به نظر می‌رسید.

با اخم های درهم دستش رو پس زدم.

- بهم دست نزن.

مات سرجاش موند. از سر ناچاری دوباره روی تخت نشستم و پتورو دور بدن عریانم پیچیدم.

@shahregoftegoo

موهاش بهم ریخته و آشفته بود و مردمک هاش از سرخی زیاد داشت می‌سوخت و زیر چشمش کمی سیاه و گود رفته شده.

بوی سیگار و الکل رو باهم می‌داد. بوی گرگش رو حس نمی‌کردم، انگار ازم دوره، خیلی دور!

جلو پاهام زانو زد، به صورت درهم جمع شدم خیره شد و ملایم و آروم گفت:

- درد داری عروسک؟

◑

#پارت_450

⛔



لبم رو به دندون گرفتم. وجودم داشت مثل مشعل می‌سوخت و یک مسیر طولانی رو مدام می‌دوید تا خاموش بشه ولی نمیشد.

دستم رو روی شکمم قفل کردم و زیر لب پر حرص جای جواب سوالش گفتم:

- دیشب چه مرگت بود؟ اصلاً واست مهم نیست چی‌کار کردی؟ می‌پرسی درد دارم؟ هیچ حالیت هست تا صبح فقط درد کشیدم و ناله کردم؟!

به طرز بدی مظلومانه، دربرابر منی که رفته رفته صدام بالا می‌رفت سر پایین انداخت و زیر لب گفت:

- متاسفم...

برعکس اون که آروم و ملایم حرف میزد، لحن من شبیه ترقه های چهارشنبه سوری مدام فراز و نشیب داشت.

- می‌خوام چی‌کار بگی متاسفم وقتی دهنمو تا صبح سرویس کردی؟ وقتی یه ذره گوش نمیدی چی میگم!

- به خدا مجبور بودم عزیزم...

نگاهم رو تیز کردم و بدتر بل گرفتم.

- مجبور چی بودی؟ یه کلمه مثل آدم حرف نمیزنی ببینم چه خاکی تو سرمون شده...

چنگی به موهای بهم ریخته‌ش زد و شبیه آدم هایی که یک مسافت پرپیچ و خم رو با مشقت از روح تا قلبشون طی می‌کردن تا جلوی چشم طرف فروکش نکنن، لب زد.

- کارن اینجاست یاس، اومده دنبالت. دیشب ترسیدم یکم مست بودم، فکر می‌کردم مسکن ها اثر میکنه.

ابرو درهم کشیدم.

- اینجاست که اینجاست، به درک که اینجاست. مگه پیشبینی نکردی بیاد؟

رگ گردنش باد کرده بود و داشت جزغاله میشد ولی این لحن آرومش یک میلی متر تغییر نکرد.

- تو گوش بتاهام چرت و پرت پر کردن یاس، ترسیدم. دیشب فقط ترسیدم از دست بدمت همین. می‌ترسیدم بری...

خودشم کلافه شد، سرش رو پایین انداخت و چندتا نفس عمیق کشید.

جای اینکه از حرفش آرامش بگیرم خشمم بدتر زبانه کشید و با لحن تندی گفتم:

@shahregoftegoo

- کجا برم مرد حسابی؟ منه خر کجارو دارم اصلاً برم؟ از عقدم فرار کردم اومدم پیش تو...نشان کوفتی گرگت رو گردنمه و تو ترسیدی برم؟

فکش منقبض شد، انگشت های مشت شدش هرآن می‌تونست دیوار رو خراب کنه.

بالاتنه عضلانیش تو یک باز دم و دم عمیق تکون می‌خورد و شونه های پهنش سر خم شدش رو تحمل می‌کرد.

- اومدن کارن برام مهم نیست ولی خودخواهی تو مهمه، اصلاً همتون خودخواهید. هرچی گرگینه دیدم خودخواه بوده، حاضری واسه نگه داشتن چیزی که

می‌خوای همه کار بکنی حتی اگه به قیمت صدمه زدن به طرفت باشه.

نگاه شاکی و تیزی بیرون کشیدش رو به چشم هام دوخت.

❍❍❍

✨طرح معنوی بعد هربار پارت خوندن🌸

شرکت اختیاری و دلی🍀

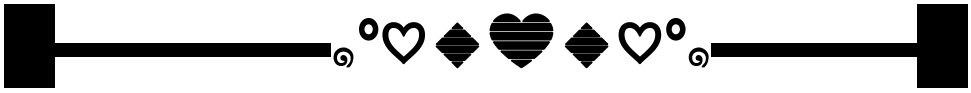
بهای زحمت های نویسنده: فرستادن چهارده تا صلوات برای سلامتی و ظهر امام زمان (عج)

❍

#پارت_451

⛔

@shahregoftegoo



شاید درد زیاد و کلافگیم رو اعصابم تاثیر گذاشته بود که این طوری بی‌رحمانه ادامه دادم.

- لنگه کارن! فرقت با اون چیه؟ اونم واسه نگه داشتنم می‌خواست خودمم تیکه پاره کنه. فقط تو تا الان رو نکرده بودی که چقدر خواسته خودت مهم تر از خودمه.

گلوم از حجم جملاتی که با داد و حرص می‌گفتم سوخت.

آرشام برعکس چهره‌ش که حرف زیاد داشت و چشم های پرفروغ و شاکیش، هیچی نمی‌گفت.

کلافه درحالی که از درد زیاد کمی دولا مونده بودم بلند شدم که اونم بلند شد و بازوم رو گرفت و گرفته گفت:

- بخواب یاسمن...

دستش رو پس زدم.

- ولم کن حالم داره از خودم و جسمم بهم می‌خوره. نباید این طوری میشد، باید عقد می‌کردیم بعد...نه این مدلی، نه این شکلی! نه با این همه عذاب!

- کجا میری؟

@shahregoftegoo

دربرابر لحن محزون و آرومش صدای من پر از خشم و رعشه و پس لرزه بود، طوری که بی اراده صدام می‌لرزید و کمرم حتی واسه حرف زدن صاف نمیشد.

پتوم رو دور بدنم پیچیده بودم و قصدم نداشتم یک بار دیگه تنم رو عریان ببینه.

- خبر مرگم میرم حموم تا بیشتر از این حالم بهم نخورده.

اینبار به جای اینکه دستم رو بگیره سینه صاف کرد و روبه روم ایستاد.

هیکل درشت و مردونه‌اش رو با اون شلوار اسلش مشکی رنگ تنش رو سد راهم کرد.

@shahregoftegoo

- تمام حس و حالت و عصبانیتت رو درک می‌کنم و بهت حق میدم اما، اگه مجبور نبودم این کارو نمی‌کردم...جبران میکنم به خدا، پس فردا وقت گرفتم میریم عقد می‌کنیم.

مردمک هام دو دو میزد، از دستش عصبانی بودم ولی وقتی برخلاف چهره‌ش مهربون حرف میزد دلم یک طوریش میشد.

با یک دست دو طرف پتو رو سفت تر نگه داشتم و با دست دیگه‌ام مشتی به سینه ستبرش کوبیدم.

- پس فردا نه! همین الان میریم...الان، الان! میفهمی؟ پس فردا نه الان!

دربرابر جیغ آخر جمله‌ام چشم هاش گرد شد، مچ دستم رو که با هر یک کلمه بیشتر به سینه‌ش می‌کوبیدم گرفت.

بغض تو گلوم مثل یک بادکنک سفت پر سروصدا ترکید.

حجم زیادی احساسات و حس بد درونم جست و خیز می‌کردن و همشونم قلبم رو نشانه گرفتن.

گذشتم رو تو سرم می‌کوبیدن و حرف مهیار وقتی اون زمان می‌گفت 《آرشام بدتر از کارنه》 تو مغزم به طرز شکنجه‌واری رژه می‌رفت.

دربرابر چهره وا رفته‌ش ناله کردم.

- نباید این طوری میشد، نباید قبل عقدمون این کارو می‌کردی...ما محرم نبودیم...حق نداشتی بهم دست بزنی وقتی محرم نبودیم...برداشتی دارو به خوردم دادی که صدام درنیاد که هرکاری...د..دوست داشتی بکنی...

❍
#پارت_452
⛔

▬▬▬▬▬๑°♡🍒♡°๑▬▬▬▬▬

شوکه از هق زدنم جلو اومد و خواست بغلم کنه که دستم رو از دستش بیرون کشیدم.

@shahregoftegoo

انگشت هاش مشت شد و با لحن لرزونی که باز بلند تر از صدای من نبود گفت:

- نه به خدا یاسمن، این چه حرفیه داری میزنی نوکرتم؟ بابا لاکردار تهدیدم کردن که اگه رابطم‌و باهات کامل نکنم مجبورم میکنن برت‌گردونم پیش پسر عموت... بتاهای من ترسوان، بهم بی‌اعتمادن سر جفت قبلیم همه چیز خراب شد. اون زمان وقتی ماریارو نشان زدم بابای امیر بهم حمله کرد، مردمم‌و کشت وسط یه قتل عام حسابی گیر بودم...من فقط می‌خواستم جلوی جنگ دو گله رو بگیرم ولی...

مکث کرد، چنگی به موهاش زد و عصبی زیر لب به اشک هام اشاره کرد.

- ریدم!

شاید هنوز تحت تاثیر بهم ریختگی وضعیتم و دردم بودم که انقدر حس می‌کردم همه چیز افتضاحه!

- ببین من‌و...به خدا همین امروز می‌برمت محضر عقدت میکنم. فقط دو ساعت دندون رو جیگر بذار این مسخره ها بیان مطمئن شن جریان من و تو جدیه برن.

نگاه بغ کردم رو بالا کشیدم و به چهره ناراحتش که تو مه غلیظی از خشم شناور بود خیره موندم.

نفس های تند و نامرتبش و مردمک هایی که از صورتم یک سانت پایین تر نمی‌رفت.

حس می‌کردم دنده هام شکسته و از اینکه نه مادر داشتم و نه پدر و نه حتی پدربزرگی که دوستم نداشت، غمگینم.

- گریه نکن یاسمن، من بمیرم گریه نکن! آخه چرا داری گریه میکنی وقتی من بیشرف اینجام، مگه پری نیستی؟ مگه قدرت نداری؟ جای اون نگاه مظلومت بزن شل و پلم کن.

روی زمین سقوط کردم، پتو رو بیشتر به خودم چسبوندم و چشم بستم.

کلافه بالای سرم ایستاد و تا خواست چیزی بگه در اتاق با تقه کوتاهی باز شد و پشت بندش بهار داخل اومد.

از دیدن من نگاهش گرد شد و تا خواست حرف بزنه آرشام غرید.

- دیر رسیدی کجا بودی؟

بیچاره از چهره وحشتناک آرشام کپ کرد. درحالی که شال طوسی دور گردنش رو باز می‌کرد گفت:

- تو گفتی کسی نفهمه با بدبختی امیرحسین و مسعود رو پیچوندم. ول نمی‌کردن که!

نگاه خشمگینش رو ازم پنهان کرد، شق و رق ایستاد و با انگشت های مشت شده سینه به سینه بهار ایستاد.

- حواست به یاسمن باشه، کمکش کن لباس بپوشه فقط حموم نره تا بیام. این مراسم بیشتر از پنج دقیقه طول بکشه همشون‌و از دم تیغ می‌گذرونم.

علاوه بر من بهارهم از لحن ترسناک آرشام که شبیه یک دقیقه قبلش نبود، مات موند.

به من نگاه کوتاهی انداخت و راه رو برای قدم های تند و اخم های درهمش وا کرد. وقتی از اتاق خارج شد زیر لب گفت:

- خدا خودش رحم کنه، باز این وحشی شد.



@shahregoftegoo

✨طرح معنوی بعد هربار پارت خوندن🌸

شرکت اختیاری و دلی🍀

بهای زحمت های نویسنده: فرستادن چهارده تا صلوات برای سلامتی و ظهر امام زمان (عج)

و چهارده تا صلوات برای درگذشتگان از اول خلقت تا الان

◑

#پارت_453

⛔

▬▬▬▬▬๑°♡❤♡°๑▬▬▬▬▬

***

- چرا حموم نرم؟ یعنی چی این حرفش؟

@shahregoftegoo

درحالی که نگاهش رو به سختی از گردنم می‌دزدید و به دیوار نگاه می‌کرد تا معذب نشم با کلافگی جواب داد.

- واسه مراسم خوش‌آمد گویی میگه. احتمالاً سوفیا و ماندانا به زودی میان اینجا.

بعد اخم های تندش بین ابروهاش رو چین داد، موهای فرفریش رو عقب برد زیر لب غرید.

- هرزه های پرو، رفتن آدم شدن واسه من! اون زمان که مثل خر تو گل گیر بودن یادشون رفته کی دستشون‌و گرفت.

بلندی دامن کلوش قرمزی که بهار برام آورده بود تا پایین پام می‌رسید. بلوز مشکیش اندازه‌م بود ولی احساس خفگی توش می‌کردم.

صداش و هیکلش رو از لای در چوبی کلوزت شیش متری که تمامش لباس مردونه‌ست، می‌شنیدم.

- شیرموزت بخور، الان آرشام میاد سرویس میکنه.

نگاه همچنان خیسم رو به لیوان بزرگی که خرده های پسته توش غوطه ور بود و روی محتواش کف غلیظی از خامه و شیره انگوره، دوختم.

روی چهارپایه رویه مخملی جلوی کمد دیواریش نشستم و بغ کرده اشکم رو پاک کردم.

زیر شکمم تیر می‌کشید، کمرم دردش کمتر شده بود و پوست گردنم کمی می‌سوخت.

- یاسمن...

درو باز کرد، از دیدن ملافه خونی روی تخت که زیر بغلش زده، از خجالت و شرم کم مونده بود خودم رو ریز ریز کنم و بریزم تو همون معجونی که یک ساعته بهار التماس می‌کنه بخورم.

لب گزیدم و با حرص گفتم:

- این کوفتی‌و دست نزن کثیفه خودم جمعش می‌کردم.

@shahregoftegoo

گونه هاش سرخ شد انگار اونم خجالت کشید، طوری که سعی می‌کرد ناراحت نشم گفت:

- باید بدم به جفت بتاها...واسه مراسم می‌خوانش.

نفس کشیدن تو اتاقکی که بوی قهوه می‌داد و بوی بارون رو با هر نسیم از دریچه هوای بالای سرمون داخل می‌ریخت، سخت بود.

- این چه طور مراسم مسخره‌ایه؟ از کجاتون درمیارید اینارو؟

لیوان رو به دست گرفت و جلوی پاهام زانو زد. نگاهم رو از چشم های غمگین و مهربونش که تو این یک

ساعت سعی می‌کرد آرومم کنه، گرفتم و به تصویر خودم تو آینه تمام قدی زل زدم.

- مراسم خوش‌آمد گویی توسط همسر بتا به عنوان نماینده گله انجام میشه. گرگش بهت خوش‌آمد میگه. نشان گرگ آرشام‌و نشونش میدی و به عنوان عضو جدید و همسر آلفا قبولت میکنه. اینم...

پارچه رو نگاه کرد. حتی دیدن اون لکه های خون روش حالم رو بهم میزد..

به سختی جلوی بغض کردنم رو گرفته بودم، اعصابم سرجاش نبود و حرف زدن بهار آرومم نمی‌کرد.

دمی گرفتم و با لحن خفه‌ای که زیر تیغ و اسلحه بغضم صداش درنمی‌اومد گفتم:

- همتون این مراسم‌و انجام میدید؟ بینتون رسمه؟

💕🍇🌙🍇💕

✨طرح معنوی بعد هربار پارت خوندن🌸

شرکت اختیاری و دلی🍀

بهای زحمت های نویسنده: فرستادن چهارده تا صلوات برای سلامتی و ظهر امام زمان (عج)

◑

#پارت_454

⛔



@shahregoftegoo

چهارزانو روی زمین نشست و با نیمچه لبخند کجی جوابم رو داد.

- این مراسم ور افتاده. واسه صدسال پیشه. قبلاً این کارو می‌کردن تا نشون بدن آلفاشون دختری قوی و باکره‌ای انتخاب کرده.

دستم رو از بین انگشت های یخش پس کشیدم و روی شکمم قفل کردم. مردمک هاش تو کاسه‌ای از صبر و تحمل لرزید.

عصبانیتم شبیه یک دکل نفته که فقط یک کبریت و شعله کوچیک می‌خواست تا کل آسمون شهر رو تیره و تار کنه.

تیز شدم و با لحن تندی گفتم:

- یعنی می‌خوای بگی آرشام سر یه مراسمی که دیگه انجام نمیشه دیشب...

ساکت شدم، با دست چشم هام رو فشار دادم و سعی کردم عمیق ترین نفس های زندگیم رو بکشم.

بهار که چشم هاش گرد شده بود فوری نیم خیز شد و شونه هام رو گرفت.

- اشتباه متوجه شدی!

عصبی تو صورتش براق شدم.

یک لحظه احساس لذت بهم دست داد، بهار از طرز نگاهم ترسیده و شاید الان، وقت خوبی واسه عذاب وجدان بابت ترسش نباشه.

خودش عقب کشید، نفس خفه شده درون ریه هاش رو به سختی بیرون فرستاد و با بستن چشم هاش سعی کرد به خودش مسلط باشه.

- میدونی این بحث واسه گذشته‌س و دلم نمی‌خواد راجع‌به تباهیمون بهت بگم.

مشکل اینکه آرشام رابطه خراب شدش‌و با بتاهاش درست نکرده. بعد اینکه فهمید ماریا خیانت کرده کمرش شکست و به خاطر کمک به آریا اعتماد افراد کله گنده رو از دست داد.

ضربان قلبم تند و پر درد می‌کوبید، صدای روح زخمیم بدجور سوهان روح و روانم شده.

-اون زمان که ماریارو به عنوان جفت آورد تو گله، حتی کسی بهش خوش آمد نگفت، همه باهاش مخالفت کردن. بهش برچسب لاشی بودن زدن که به ناموس رفیقش دست‌درازی کرده. نتونست اعتماد از دست رفته رو برگردونه و تو همون خرتوخری بابامون کشته شد. آرشام شد آلفا درحالی که بقیه متحدهاش بهش پشت کردن، تو فکر کن خودش تنهایی بار همه چیز رو به دوش می‌کشید.

قدری ساکت شد، نفس هاش تند شده بود و صداش از بغض خفته‌ای لرزید.

-وقتی بابام مرد، بابای امیر اعلام جنگ کرد. زن و بچه حالیش نبود می‌خواست همه بمیرن. آرشام سعی کرد همه چی‌و درست کنه ولی کسی پشتش‌و نگرفت حتی امیرم کاری نکرد چون باور کرده بود که به خواهرش تجاوز شده. داداشم تنهایی جلو رفت و درست وقتی که دیگه لب تیغ بود امیر کم آورد، از اون نقاب بی‌تفاوتی بیرون اومد به دادش رسید، بیشتر به خاطر خواهرش البته! از آرشام خواست با پدرش صلح کنه، قلمرو و ثروت خاندان سلحشور رو گرفت و خودشم تبعید کرد تا پدرش بیخیال کشتار شه...

◑

#پارت_455

⛔



قطره اشکی از گوشه چشمش چکید. از اینجا به بعد داستان رو می‌دونستم و به طرز وحشتناکی الان از خشمم کم نمی‌کرد.

شاید حتی بدتر تیشه به ریشه نهال ضعیف آرامشم زد.

رابطه‌ش با ماریا و دوستی صمیمانش با امیرحسین آریا! حتی تصورشم برام مهلکه.
دستمال کاغذی از تو جیبش درآورد و کمی سریع ادامه داد.

- کارن از گذشته گندش علیه خودش استفاده کرده. پسرعموت میدونه بتاهای آرشام هنوز به خاطر گذشته

بی‌اعتمادن برای همین یه مشت شایع چرت بخش کرد. آبروی جفتتون در خط بود...یاسمن جونم...نفسم...

چهرم مچاله شد.

کارن نمی‌خواست دست برداره؟ نمی‌خواست از زخم زدن و گند زدن تو اعصاب و روانم دست بکشه؟

برای چند لحظه پشیمون شدم که چرا تو پارکینگ نکشتمش! باید گردنش رو می‌شکستم...

بهار جلو اومد و انگشت هاش رو قاب استخون سرزانوهام کرد و با لحن پر تمنایی لب زد.

- توروخدا ازش دلگیر نشو، به خدا تحت فشارش گذاشتن. به خدا داداشم جونش به جونت وصل شده. تو میگی آخ اون قلبش وایمیسته...به خدا شرایط بحرانیه وگرنه از قصد نکرده.

بین پام می‌سوخت و قاطی درد مضحک شکمم این یکی بدجور خار تو چشمه.

نامحسوس پاهام رو بهم چسبوندم و با دست شکمم رو فشار دادم. حرف هاش شاید تاثیر گذار بود چون خشمم خوابید و کلافه گفتم:

- چرا رابطه‌ش رو درست نکرد که الان سر همچین چیز مسخره‌ای حمایتش نکنن؟

با غصه دربرابر من خسته که توانی برای پرسیدن سوال هام نداشتم، گفت:

- بعد سه سال بدبختی و عذاب وجدان مشخص شد از اولش کلک و بازی بوده، تجاوزی در کار نبود و همش یه نقش کوفتی واسه خفه کردن آرشام بوده. پدر امیرحسینم تاوان داد، همون جادوگری که ماریارو کشت، پدر امیرم کشت. وقتی امیر تاجگذاری کرد تحریم قلمرو گرگینه هارو برداشت ولی آرشام از تنهایی جنگیدن و خیانت دیدن خسته شد. گله و افرادشو ول کرد و رفت، می‌دونستم تو دلش چی می‌گذره، دلش می‌خواست یکی بهش بگه نرو ولی کسی نبود...

- تو چی؟ تو چرا نگفتی بمون؟

بغ کرد و با چونه لرزونی لب زد.

- کافی نبودم، من‌و می‌خواست چی‌کار؟ دلش خوش نبود یاسمن. اگه از آمریکا برگشت به خاطر عمه فریبا بود که رفت خانه سالمندان.

قلبم به درد اومد و تا حدی بهش حق دادم.

تنهایی داشت همه چیز رو به دوش می‌کشید و تحت فشار بتاهاش و پسرعموم و حتی پریزاده...

◑

#پارت_456

⛔



ولی کار دیشبش همچنان برام قابل قبول نیست، نباید این مدلی میشد.

حداقل می‌تونست توضیح بده یا صبر می‌کرد حالم بهتر بشه، واقعاً تو اون لحظه قلبم باهام همکاری نمی‌کرد و نمی‌ذاشت یک دلیل منطقی برای آرامشم پیدا کنم.

این حرف ها دیشب رو جبران و پاک نمی‌کرد.

صدای رعدو برق و شکافته شدن آسمون تو سرم می‌پیچید و نامحسوس سر انگشتم رو به نگین حلقه‌م چسبوندم و دایره هایی کوچیک دور ابعادش کشیدم.

- شما چرا هنوز آماده نشدید یاسمن خانم؟

شنیدن ناگهانی صدای ظریف یک زن تمام افکارم رو شبیه پارچه پاره کرده.

جا خورده سرم رو سمت در چرخوندم. بهار هول زده بلند شد و کمی دور تر ایستاد.

موهای خاکستری کوتاهش زیر شال مشکیش بدجور تو چشم می‌رفت.

کنارش یک دختر دیگه ایستاده بود که خیلی جوون تر میزد و شرارت و شاید حرص از اون نگاه طوسیش می‌چکید. از جام بلند شدم و با اخم های درهم و لحن تندی گفتم:

- ببخشید شما؟

لبخند دوستانه‌ای، بدون توجه به بهاری که خودش رو عقب کشیده، زد. یک طوری رفتار می‌کردن انگار بهار اونجا نیست!

دستش رو سمتم گرفت و محترمانه گفت:

- سوفیام. جفت خسرو بیگی.

- منم ماندانام. جفت محمد روح نواز.

- منم که میشناسی...

@shahregoftegoo

نگاه تیز شدم به پشت سرشون رسید، دیدن ریما و اون لبخند دلفریبش از اون دسته چیزایی که دوست داشتم خاکسترش کنم.

بهار کمی سمتم مایل شد و با لحن ناراحتی گفت:

- شوهراشون بتان، همونایی که توضیح دادم...

بقیه جملاتش رو از تو صورت کلافه‌ش خوندم، مثل یک دکلمه بلند که برای شخصی که کره بیان می‌شد.

بدون توجه به دستی که به سمتم درازه، جلو رفتم.

گرگ هایی که چشمشون از دیدنم رنگ تاسف گرفت. انگار دلشون نمی‌خواست جفت آرشام انسان باشه.

گردشی به گردنم دادم، موهای طلاییم دورم آزادانه چرخ میزد و نگاه سرخ ریما روی نشانم بوی تنفر و حرص می‌داد.

-خانم بیگی از آشنایی باهاتون خوشحالم ولی لطفاً وارد هرجایی می‌شید در بزنید. به سرو وضع عالیتون نمی‌خوره انقدر بی شخصیت و بی ملاحضه باشید! شاید من تو شرایط مناسبی نبودم.

ابروهاشون بالا رفت و ریما به دیوار تکیه داد و خندید.

- ما فکر کردیم شما آماده‌ای و آرشام براتون توضیح داده که ما قراره...

بین حرف هاش به طرز بی‌ادبانه‌ای پریدم. کف دستم رو به نشانه سکوت بالا آوردم و درحالی که درد کمرم رو نادیده می‌گرفتم لب زدم.

- توضیح داده ولی صحبت من راجع‌به آداب معاشرت بود و حفظ حریم خصوصی! حالا تشریف ببرید بیرون هنوز آماده خوش‌آمد گویی با گرگ های درونتون نیستم.

◑

#پارت_457

⛔



@shahregoftegoo

کمی بهم نگاه کردن، تو چهره ماندانا فحش خوابیده بود و برعکس سوفیا اصلاً تمایلی برای هم صحبتی نداشت.

نظیر این جور آدم هارو زیاد دیدم، کسایی که از بالا به همه و همه چیز نگاه می‌کنن و خودشون رو برتر میدونن.

وقتی اون دو نفر بیرون رفتن، ریما دست به سینه بهم خیره موند.

بهار با اخم از اتاق کلوزت بیرون اومد و از کنارمون رد شد که ریما سمتش چرخید و گفت:

@shahregoftegoo

- احوال دختر عمو؟ تحویل نمیگیری، وارث خاندانت حالش خوبه؟

تمسخری که تو لحنش مثل کرم وول می‌خورد عصبیم کرد، بهار قدری نگاهش کرد و با فشار دادن ناخن هاش تو ملافه سکوت رو ترجیح داد.

- تو چه طوری یاسی خانم؟ از قیافه رنگ پریدت و چشم های پف کردت مشخصه شب سختی‌و گذروندی.

پوزخندی زد، جلو اومد.

پیش خودم داشتم دو دوتا، چهارتا می‌کردم که مهمون حسابش کنم یا نه!

پره های بینیم گشاد شده بود، بوی عطرش یخش رو سلول به سلول مغزم اسکی می‌کرد.

- گرگ آرشام آلفاست، درکت میکنم، سیرمونی نداره. امیدوارم دهانه رحمت زخم نشده باشه...

روی صورتم خم شد، واقعا چرا داشت رو اعصابم راه میرفت؟ حرصش گرفته؟ خوشحاله؟ چه مرگشه؟

بهار دخالت کرد و هشدار مانند لب زد.

- ببند دهنت‌و ریما، بیا گمشو برو بیرون.

بی توجه به بهار خیره تو نگاهم موند، منی که به سختی دلم می‌خواست بهش نگاه کنم، می‌ترسیدم کنترل اعصابم رو از دست بدم.

- من فقط نگرانشم، می‌خوام مطمئن شم حال ملکمون خوبه. تجربه هم‌خوابی با آرشام سلحشور فانتزی اکثر دخترای گله‌ست ولی خب به نظر نمیاد اونقدرام که بقیه میگن جذاب باشه.

کم کم نیشخند رو لبم شکل گرفت. حسادت زنانه‌اش کار دستش داده.

انگشت هاش بلند شد، ناخن های کاشته شده صورتیش رو به پوست گردنم و جای نشان آرشام نزدیک کرد.

- به خصوص که دیشب فرصت معاشقه پیدا نکردید، می‌خوای یه وقت دکتر زنان برات بگیرم؟ از سلامت رحمت مطمئن شیم؟

تو یک ثانیه خشمم به کل وجودم چیره شد.

مچ دستش رو گرفتم، کمی جا خورد و تا خواست دهن باز کنه حس درد تو کل بدنش مثل اسید پخش شد، دردی که تو ناحیه قفسه سینه‌ش حس کرد جلوی تنفسش رو گرفت و زبونش برای حرفی که می‌خواست بگه نچرخید.

- می‌خوای من یه وقت دکتر برات بگیرم عزیزم؟ واسه جا انداختن مچ دست! نظر چیه؟

از درد تمام جوار صورتش درهم جمع شد. فشار انگشتم رو بیشتر کردم و همزمان به پایین تنش نگاهی انداختم که دست آزادش همون سمتی رفت.

❍

#پارت_458

⛔



- یاسمن ولش کن...

بهار وحشت زده کنارم اومد ولی جرات نزدیک شدن نداشت، ترسی که داشت مانع میشد تا جلوی حرکاتم رو بگیره.

@shahregoftegoo

فقط تمنا می‌کرد و من به طرز خیلی وحشتناکی اصلاً واسم تمنای نگاهش مهم نبود.

- سر بحث‌و وا کردی خواستم بدونم دلت می‌خواد از رابطه های وحشیانه کارن با دخترای مختلف برات تعریف کنم؟ میدونی من شاهد خیلیاش بودم؟ دوست داری برات دونه به دونش‌و تعریف کنم؟

دو زانو افتاد.

به سختی با گاز گرفتن لب هاش سعی می‌کرد جیغ نکشه، احساس لذتی وصف نشدنی کل تنم رو گرفت، درد کمرم از بین رفت و دریاچه‌ای از عسل رو می‌نوشیدم.

لذتی که بدنم مثل کنه بهش چسبیده و قصد رها کردنش رو نداشت.

- توروخدا ولش کن...ارزشش‌و نداره.

مردمک‌های آب گرفته‌م روی چهره مچاله شدش و عرق هایی که از سرش و صورتش شره می‌کرد، دور میزد.

چه عطش بی انتهایی بود که سیراب نمی‌شدم.

پلک هام رو بهم فشردم نوشیدن عسل برام کافی بود، با رها کردن دستش به پهلو روی زمین افتاد و دو دستی زیر شکمش رو فشرد و پاهاش رو جمع کرد.

- نگران نباش، رحمت هنوز سالمه ولی اگه بازم دری وری ببافی بهت قول میدم آرزو به دل بچه بمونی.

بهار وحشت زده آب گلوش رو قورت داد و چشم های گردش روی جسم ریما می‌چرخید.

خونسرد دمی گرفتم و به صدای دلنواز و بارون و هوهوی باد گوش جان سپردم. ضربان قلبم آروم شد.

- یه پیغام از طرف من برای کارن ببر...

موهام رو با ملایمت پشت گوشم فرستادم و جلوی جسمش زانو خم کردم. نگاهش می‌لرزید و نفسش با هین هین خارج میشد.

با سر انگشت هام موهای روی صورتش رو کنار زدم و به شلوارش که لکه های خون داشت پر رنگ تر میشد نیشخندی زدم.

کم کم دردی که به جونش انداخته بودم ازش گرفتم و خونسرد گفتم:

- از طرفم به کارن بگو اگه یه بار دیگه دنبالم بیاد، سعی کنه زندگیمو خراب کنه...رو اعصاب آرشام بره و دردسر درست کنه یه جوری طومار طایفه‌ش‌و درهم بپیچم که جهنم براش حکم بهشت‌و داشته باشه.

نفسش آروم شد، دردش خوابید. سرش رو روی فرش چسبوند و با نگاهی خمار از بی رمقی نگاهم کرد که بلند شدم و سمت پنجره رفتم.

- اصل وصیت نامه پدربزرگم دستمه، بهش بگو تا قرون آخر پول و ثروت خانوادمو از خودش و اون پدر عوضیش میگیرم. بهش بگو دست از سر آرشام برداره...

نگاهم رو تنگ کردم و به جسم نیم خیزش که تند نفس می‌کشید و سعی می‌کرد نشون نده چقدر وحشت کرده، اشاره کردم.

ماهت میشوم:

❍

#پارت_459

⛔



- یه تار موی گندیده آرشام‌و به صدتای کارن نمیدم. بهش بگو فقط یه بار دیگه بخواد تو گله شوهرم اختلاف بندازه دهن خودش و هفت جدو آبادش‌و سرویس میکنم.

کلمه شوهر رو چنان از قصد غلیظ گفتم که چهرش درهم شد.

دستش رو زیر تنش کشید و کمر صاف کرد و به دیوار تکیه زد.

- می...گم...بهش!

صدای خشدار و پر از رعشه‌ش که بسان درخت ها زیر تازیانه باد می‌لرزیدن، تو گوشم پیچید.

با اخم ادامه دادم.

- نشان گردنمم که دیدی، مثل آدم به گله‌ت میگی که همه چیز جدیه یا نه؟

درحالی که مانتو کتانش رو پایین می‌کشید تا خون روی شلوارش مشخص نباشه به گرگ گردنم خیره شد و سری به معنی باشه تکون داد و لنگ زنان سمت بیرون رفت.

بهار همچنان مات و مبهوت مونده بود و از صحبت کردن خودداری می‌کرد.

صورتم رو سمت تراس و جنگلی که فاصله چندانی با ویلا نداشت چرخوندم.

بارون و رعدوبرق و بوی دریا و صدای باد! یک قهوه دلم می‌خواست و زمانی که سرجاش صبر کنه و پاهایی که از ایستادن خسته نشه.

- بهار ازم انقدر نترس...

صداش درنمی‌اومد. پوف کلافه‌ای کشیدم و با لحن ملایمی گفتم:

@shahregoftegoo

- میدونم کارن تو قلمرو آرشامه و اگه بلایی سر ریما بیاد جنگ میشه. شاید گرگینه ها درست نشناسم ولی دیگه خر نیستم.

نقش کمرنگ لبخند رو روی بوم لب هاش احساس کردم.

- یه لطفی کن و به خانم ها بگو برای مراسم بیان بالا.

- بمونم پیشت؟

- نه، خودم از پسش برمیام. گرگشون قراره نشان آرشام رو یه لیس بزنه و بره دیگه؟ کار دیگه‌ای که نمیکنن؟ جای دیگم لیس نزنن اعصاب ندارم!

صورت رنگ پریدش با خنده های ریزش کم کم طراوت گرفت.

به لحن شوخم واکنش نشون داد و جلو اومد.

- جای دیگت‌و فقط گرگ داداشم لیس میزنه.

حرفش خجالت آور بود و گونه‌هام سرخ شد. دیشب کاملاً متوجه شدم داداششون چقدر خوش اشتهاست.

بهار مظلوم بود، ساده بود، درست مثل یسنا مهربون بود و وقتی می‌ترسید ناراحتم می‌کرد.

سری تکون دادم و روی تخت نشستم.

- بگو بیان لیسشون‌و بزنن برن! می‌خوام برم حموم...

@shahregoftegoo

❍

#پارت_460

⛔



گرگ طوسی سوفیا چشم های کشیده زیبایی داشت.

یک زمانی از دیدن هرچی گرگ بود وحشت داشتم، حتی شبکه هایی که مستند پخش می‌کردن رو نمی‌دیدم.

الان دو گرگینه ماده جلوی تختم با وقار و زیبا ایستاده بودن و من برای بار چندم از چرخش دنیام و روزگارم حیرت زده‌ام.

روی تخت، جوری که پاهام زیر تنم باشه، نشستم. درد کمرم و گردنم از بین رفته بود ولی دلدردم نمی‌دونم چرا خوب نمیشد.

نگاه براق و خاکستری سوفیا مهربون بود و گرگ ماندانا مغرورانه عقب تر فقط نگاه می‌کرد.

- متاسفم نمی‌تونم روی زمین بشینم و سرپام قطعاً واسه شما سخته!

سوفیا پیش قدم شد، با نرمش ملایمی روی تخت پرید. به پنجه هاش دقت کردم که بی نهایت ظریف به نظر می‌رسید.

گرگش بی‌مهابا جلو اومد و با مالیدن پوزه‌اش زیر گلوم و بو کشیدن قفسه سینم شروع کرد.

ساکت بودم، ضربان قلبم به هیجان نشست و استرسم از ناکجاآبادی سرم خراب شده.

چشم بستم و نامحسوس نفس عمیقی از تنش کشیدم.

نفس های داغش به بافت نرم بالای سینه برخورد می‌کرد. نرمی موهاش روی پوستم دلچسب و بامزه‌ست!

با تکون خوردن گوش هاش یک لحظه دلم خواست گوش هاش رو بگیرم بکشم!

@shahregoftegoo

نگاهش رو بالا کشید، صورت گرگش رو به گونه‌م مالید. اعتراف می‌کنم گرگ آرشام یک چیز دیگه‌ست!

انگار از طرز خیرگی چشم هام خنده‌ش گرفت. پوزش رو از زیر گلوم سمت گردنم برد، با دست موهام رو سمت دیگه ریختم. با حس زبون داغ و ترش روی نشانم چشم هام رو بستم.

کم کم داشت قلقلکم می‌اومد، انقدر گردنم رو لیس زد که یک ثانیه کلافه شدم.

دستم رو تو موهای گردنش فرو بردم و با لحنی که خنده های بی‌حالم توش موج میزد، گفتم:

- قلقلکم میاد، یکم آروم...

سرش رو عقب کشید، صدایی شبیه خرناس از خودش درآورد. ماندانا بالا پرید و از کنار جسم مسخ شده سوفیا خودش رو جلو کشید.

گرگ قهوه‌ایش خیلی جدی بود، برعکس سوفیا مستقیم سراغ گردنم رفت و نشون داد حوصله مقدمه نداره.

لیس کوتاهی با زبونش روی نشانم زد و فوری عقب کشید و پایین تخت پرید.

- به گله ما خوش اومدی!

اگر فحش می‌داد لحنش قشنگ تر می‌شد.

ابروهام از لحن نچسبش بالا پریدن. شیفت داد و رفت و حتی صبر نکرد جواب بدم.

نگاهم رو از در بسته به سوفیا دوختم که همچنان خیره صورتم و نشانم مونده و با کمی مکث اونم شیفت داد.

- آرشام خیلی خوش سلیقه‌ست. بوی فوق العاده‌ای میدی.

❍
#پارت_461
⛔



- لیس زدن زنم تموم نشد؟ گفتم پنج دقیقه.

@shahregoftegoo

صدای خشدار و عصبی آرشام یک جوری من رو از دنیای فکر و خیالم جدا کرد که نفسم تو همون دنیا، جا موند.

یک طوری غرید که حس کردم داره از طرف گرگش حرف میزنه.

سوفیا لبخندی به روم زد، چرخید و درحالی که شالش رو روی سرش مرتب می‌کرد، رو به مردی که ازش بدجور دلگیرم گفت:

- تموم شد بداخلاق! خیلی خوش اومده. کی جشن می‌گیری؟ عقد و عروسی...

@shahregoftegoo

نگاه قرمز و سرخش از گوشه کادر دیدم، روی اندامم می‌چرخید و التماس می‌کرد نگاهش کنم.

- خبر میکنم. شوهرت پایین منتظرته.

- باشه! از دیدنت خوشحال شدم یاسمن جان. امیدوارم بعداً تو فرصت بهتری ببینمت و بتونیم باهم بیشتر صحبت کنیم.

زبونم زیر خنجر برنده نگاه آرشام قطع شده و مزه خونش رو حتی می‌تونستم ته گلوم احساس کنم.

براش سری تکون دادم، رفت. صدای باد می‌اومد و بادی که خودش رو مثل دیوونه ها به شیشه می‌کوبه.

- معجونت‌و چرا نخوردی؟

صدای ملایم و خشدارش شبیه صبح بود. آوایی خجالت زده و شرمنده، برعکس لحن تندی که با بقیه حتی خواهرش داشت.

زمان های زیادی باهم تنها بودیم، تو یک اتاق، تو یک خیابون! تو یک ماشین، ولی تا به الان هیچ وقت انقدر احساس سنگینی نداشتم.

احساس شرم، دلگیری، عصبانیت و شاید کلافگی از حقی که ازم دریغ شد.

اگر همیشه و همه جا باهاش تنها شدم، اگر تو خونه‌ش شب موندم، اگر اجازه دادم پا تو خونم بذاره همیشه

خیالم از مردونگیش و حسن نیتش راحت بود و الان، حتی با وجود دلیل های خواهرش جریان برام قابل هضم نیست و احتیاج به زمان داشتم.

دمی گرفتم، سعی کردم لحن سردم تهی از خشم باشه.

- نمی‌خورم. خوشم نمیاد.

بلند شدم، از بین وسایلی که برام آوردن دنبال لباسی مناسب و حوله گشتم.

- یاسمن...

پشت بهش بودم، نگاهشم نمی‌کردم. می‌ترسیدم اون مردمک های عسلی من رو یاد درد وحشتناک دیشبم

@shahregoftegoo

بندازه که خیره تو خورشید نگاهش، ملتمس می‌خواستم بیخیال بشه.

- می‌خوام برم حموم. البته اگه مراسم های مسخرتون تموم شده و کسی دیگه‌ای نمونده بخواد لیسم بزنه.

جلو اومد، بوی بارون کل بینیم رو پر کرد، دم عمیقی از عطرش کشیدم و ته سینه‌م زندانیش کردم.

- مراسمی نیست تموم شد، ولی شیرموزت‌و بخور. کلی چیزای مقوی توش هست. و...واست خو...به!

اون معجون حکم کاچی رو نداشت؟ لب گزیدم.
حس قدم هاش، حس گرمای تنش، حس اون گرگ بی‌قرارش باعث شد سریع تر وسایلم رو انتخاب کنم.

با سر پایین و بی‌توجه به چهره ناراحتش سمت حموم رفتم و جدی گفتم:

- گفتم نمی‌خورم.

❍❀❍
✨طرح معنوی بعد هربار پارت خوندن🌸
شرکت اختیاری و دلی🍀
بهای زحمت های نویسنده: فرستادن چهارده تا صلوات برای سلامتی و ظهر امام زمان (عج)

❍
#پارت_462
⛔

قرار بود دوش برای جسمم کافی باشه ولی تو وان نشستن تمام دردای ریز و درشتی که داشتم رو تا حد زیادی تسکین داد.

وان اینجا کمی بزرگتر از وان عمارت ماهه. حداقل انتهای پره نازوک باله هام، بیرون آب نمی‌موند.

آرنجم رو لب وان چسبوندم، باله های سفیدم زیر آب مثل الماس هایی که کف دریاچه پخش شدن و تحت تاثیر بازتاب نور هستن، می‌درخشید.

پریزاد راست می‌گفت آب مسکن و نقطه عطف زندگیمه، حس خوب و آرامشی که هر قطرش تو

شریان هام می‌فرستادن عالی بود و شاید به خاطر نزدیکیمون به دریاست که دلم آب می‌خواست.

دیشب هنوزم برام ناراحت کننده به نظر می‌رسید، هرچی بیشتر بهش فکر می‌کردم بیشتر عصبی میشدم.

نیاز به تنهایی داشتم، نیاز به فکر کردن و تحلیل اتفاق خجالت آور دیشب!

آرشام حق داشت، منم داشتم، فقط فرقمون اینکه اون آلفاست و احساساتش و طرز فکرش شبیه من نیست.

با کامل شدن سه ساعت زمانی که مادربزرگم ازم خواسته، حالم بهتر شد ولی حس می‌کردم جون ندارم.

گردنبند رو درآوردم، تن و بدن کرختم رو آب زدم و با پوشیدن لباس هام بیرون اومدم.

از دیدنش روی تخت که فقط قسمت کمرش و بالاتنش روی تشک قرار داشت و پاهاش آویزون بود چشم هام گرد شد.

خیلی نرم سرش رو چرخوند، مردمک هاش کمی قرمز بود و موهاش همچنان بهم ریخته.

- عافیت باشه...

زیر لب تشکر بی‌حسی تحویلش دادم و حوله سه گوش قلبیم رو به گردنم و پشت گوشم مالیدم.

با دیدن قفس نرمک و قفس فسقل که جلوی میز آرایشم قرار داشت، خوشحال شدم.

فسقل بین یک خروار هویچ و کاهو می‌لولید و نرمک طبق معمول بین انگشت های آرشام وول می‌خورد.

- یاسمن، لطفاً معجونت بخور. یه چیزی میدونم میگم.

از داخل آینه دایره‌ای شکل میز آرایش، بهش نگاه اخم کرده‌ای انداختم که قصد نداشت از این معجون کوفتی بکشه بیرون.

وقتی صورت کلافه‌م رو دید نیم خیز شد.

- چرا؟ اینم جزو مراسم هاتونه؟

دربرابر لحن تلخم نرمک رو روی تخت گذاشت.

از روی تخت بلند شد و روبه روم ایستاد و با لحن عصبی که بلندتر از یک حدی نمیشد، غرید.

- به خاطر اینکه رابطه جنسی گرگینه با آدم معمولی فرق میکنه. به خصوص گرگ من که آلفاست و چندبرابر یه گرگینه معمولی قدرت داره و به بدنت فشار آورده. پس انقدر رو اعصابم نرو و این‌و بخور بهت قوت بده، بریم.

ابروهام بالا پرید، شرم کردم که معجون رو بین انگشت هام انداخت و با حرص سمت در رفت.

- کجا بریم؟

جلوی در ایستاد، پنجه هاش مشت شده بود و رگ گردنش کمی باد کرده و متورم به نظر می‌رسید.

نگاه کوتاهی بهم انداخت و گرفته گفت:

- بریم عقدت کنم...

◑

#پارت_463

⛔



سرش رو پایین انداخت و با لحن کلافه‌ای ادامه داد.

- می‌خوام این گندی که زده شده رو جمع کنم. خیال توام راحت شه.

ابروهام بالا پریدن، کم کم لب هام با لبخند تمسخرآمیزی جمع شد.

لیوان معجونم رو بین انگشت های نمدارم فشردم و درحالی که نگاهم روی نگین براق حلقه‌م بود، لب زدم.

- تو فکر کردی مشکلم عقده آرشام؟

مکث کردم، لب هام رو بهم فشردم. کاسه سرم داشت داغ می‌شد و حس می‌کردم تنم انقدر کرخت و بی‌جون هست که توان بالاتر بردن صدام رو ندارم.

- تو واقعاً فکر کردی گندی که ازش حرف میزنی با عقد کردنم درست میشه؟

خندیدم، سری از روی تاسف تکون دادم. خیره تو نگاه سرخ ناراحتش جدی تر ادامه دادم.

- وقتی رفتم حموم یکم فکر کردم. درمورد تو و خودم و اتفاقات دیشب...

جلو رفتم، نفس هاش تند بود، انگار از ته نایژه‌اش تقلا می‌کرد که اکسیژن بخره.

خیره تو اون مردمک هایی که کم کم داشت می‌لرزید، قلپی از معجون رو خوردم. طعم شیرینش به مزه تلخ دهنم چیره شد.

- تو واسه نجاتم خیلی کارا کردی. تو دردسر افتادی، خرج کردی، انرژی صرف کردی. همه رو در نظر دارم ولی فعلاً نظرم عوض شده.

یک ثانیه حس کردم بدنش شل شد، چشم هاش به لرز افتاد و دستش رو از درگاه در جدا کرد و شوکه گفت:

- این حرفت یعنی چی یاس؟

کمی بیشتر از معجون رو خوردم. مزه عسل و شیره انگور می‌داد، پسته و کنجد و گردو!

ملایم تر شدم و با لحن آروم و شمرده ای همزمان سر بلند کردم و گفتم:

- یعنی فعلاً نمی‌خوام باهات عقد کنم. درسته صبح خیلی عصبانی و ناراحت بودم و یه چیزی پروندم. الان که شرایطم عادی تر شده می‌خوام بیشتر فکر کنم.

ناباوری و بهت از سرو شکلش می‌ریخت. یک قدم عقب رفت و چنگی به موهاش زد و با لحن نگرانی زمزمه کرد.

- شوخی میکنی دیگه؟

- نه اتفاقاً، کاملاً جدیم. می‌خوام بیشتر فکر کنم و یکمم زمان نیاز دارم با خودم کنار بیام.

@shahregoftegoo

دربرابر چهره وا رفته‌ش سمت تخت رفتم، نرمک رو تو قفس برگردوندم. دلم واسه جسم تپل و گردش تنگ شده بود.

- یعنی دیگه من‌و نمی‌خوای؟

دربرابر لحن محزونش که هاله‌ای از خشم دورش رو احاطه کرده، درحالی که با سر انگشتم گوش های نرمک رو نوازش می‌کردم یواش گفتم:

- من این‌و نگفتم.

◑

#پارت_464

⛔

@shahregoftegoo



- ولی حرفت یه همچین معنی میده.

دربرابر صدای بلندش یک ثانیه قلبم هری پایین ریخت ولی درکمال آرامش سمتش چرخیدم.

رگ گردنش واقعاً قرمز و متورم شده بود، نفس هاش تند و نامنظم هم‌پای قلب بی‌قرارش بد می‌تاخت.

شرمندگی و دلخوری و حرص و خشم تو مواد مذاب نگاهش می‌سوخت و سر استخون انگشت های دستش، از میزان فشار کم کم داشت سفید میشد.

- چی‌کار کنم من‌و ببخشی؟ به کی قسم بخورم؟ مگه برات توضیح ندادم تو چه شرایط گوهی بودم؟

وقتی روبه روش ایستادم ادامه حرف هاش رو خورد. بوی بارونش بیشتر از هروقت دیگه‌ای کل شامه‌ام و وجودم رو پر کرد.

قلبم مملو از درد شد و ذهنم خودکامگی رو تموم کرده.

هرچی بیشتر به فیس مردونه‌ش توجه می‌کردم بیشتر به عمق فاجعه پی می‌بردم.
ناخواسته اومده، مثل باد، مثل شاخ و برگ درخت های پاییزه، اومده و خرده برگ هاش رو ریخته کف دلم.

تو سر قلبم کوبید و یک گوشه دهنش رو محکم بست تا خفه شه و اجازه بده چیزی که واقعیت هست رو بگم.

- واسم کافی نیست. بهت حق دادم ولی واسه جسمم و روحم و قلبم کافی نیست.

کلافه باز به موهاش چنگی زد. خشم نگاهش جلوی چشم هام شبیه گل برگ های گل رز پرپر شد و فقط قرمزیش رو جا گذاشت.

با اخم خواستم از کنارش رد بشم که لحن محزونش پاهام رو شل کرد.

- نکن این کارو با من...نکن یاس، به خدا نمی‌تونم. تحملش‌و ندارم. اشتباه کردم، دیشب یادم رفت انسانی،

یادم رفت باید بُعد انسانیت‌و در نظر بگیرم. فکر کردم درک می‌کنی، فکر کردم توضیح بدم برات کافیه!

بغض بیخ گلوم رو چسبید. با هر ذکر دعا و سلام و صلوات پایین فرستادمش و همون جا نگه‌ش داشتم.

از سرشونه چرخیدم و روبه چهره زارش لب زدم.

- بهت گفته بودم چرا از گرگینه ها بدم میاد. چرا متنفرم، تو دیشب قبل اینکه کارت‌و پیش ببری می‌تونستی بهم توضیح بدی. می‌تونستی عقد کنیم بعد، می‌تونستی صبر کنی حالم بهتر شه، می‌تونستی حداقل اجازه بگیری من...

قیافه پکرش ناراحتم کرد.

دمی گرفتم و با لحن مرتعشی که خش دار بود و خسته ادامه دادم.

- من شب خیلی وحشتناکی‌و گذروندم و الانم بحث‌و داری به ناکجاآباد می‌کشی، من فقط گفتم می‌خوام بیشتر فکر کنم. شبم اتاق بغلی می‌خوابم.

کمی مکث کرد و با لحن بم خشدارش زمزمه کرد.

- یه بار تو دانشگاه بهت گفتم فرار کردن کار خوبی نیست. به گرگ سرکش پشت سرت پشت نکن عروسک، کار اشتباه یه آهو فرار از گرگ زخم خوردست. درست‌و که یادت نرفته؟

☽○ೃ✿ೃ○☾

✨طرح معنوی بعد هربار پارت خوندن🌸

شرکت اختیاری و دلی🍀

بهای زحمت های نویسنده: فرستادن چهارده تا صلوات

برای سلامتی و ظهر امام زمان (عج)

◑

#پارت_465

⛔

▬▬▬▬๑°♡🍎🍏♡°๑▬▬▬▬

***

@shahregoftegoo

صدای هوهوی بادی که خودش رو به پنجره می‌کوبید، تو اتاقکی که تو سکوت کر کننده‌ای احاطه‌س کرده می‌پیچید.

نگرانی و دلتنگی بدجور تو مغز اختشاشگرم چرخ می‌زد و دنبال فتح گوشه به گوشه مناطق مختلف مویرگ های عصبیم بود.

پتوم تو بغلم مچاله کردم و نگاه بی‌خوابم رو به عدد دو ساعت دیجیتال کاسیو روی میز دوختم و دقیقه هارو باهاش شمردم.

دلنگران چشم عسلی بودم که دو روزه نیست، در آهنی رو بهم کوبید و رو به پنجره بسته اتاقم، بغض کرد و رفت تا راحت باشم.

من رو تو این خونه درندشت ول کرد. حوصله هیچ بنی بشری رو نداشتم، هرکس سمتم می‌اومد احساس می‌کردم مزاحم خلوتم شده.

نفس کشیدن تو خونه‌ای که اون نیست سخته، بهش عادت کرده بودم.

به حضور گرم و پر رنگش، به نگاه های خواستنیش که طعم عسل می‌داد، به اون صدای جذابش و حتی به طرز وقیحانه‌ای هیکل درشت و شونه های پهنش!

دو دستی موهام رو چنگ زدم، طاق باز روی تخت ولو شدم.

نرمک و فسقل چسبیده به هم شبیه یک گلوله پشم دو رنگ شده بودن.

از بین چشم های نیمه بازشون فحشم دادن که کمتر مزاحم خوابشون باشم.
زیر لب غر زدم.

- دلم واسش تنگ شده آقا، چرا نمیاد خونه؟

دوباره نشان گردنم سوخت، دستی روش کشیدم و کمی ماساژش دادم.

- معلوم نیست گرگش گاز گرفته یا پشه نیش زده که می‌سوزه.

@shahregoftegoo

پوفی زیر لب کشیدم و با دندون های آسیابم گوشه لپم رو گاز گرفتم. وقتی نیست انگار یک چیزی کمه، حتی خبری از یسنا و امیرم نداشتم، موندم اونا کجان!

تو این دو روز خیلی فکر کردم.

با وجود مشکلاتش هنوز نتوسته بودم بهش حق بدم.

عقلم و غرورم زیر بار این حق نمی‌رفت و از طرفیم حس می‌کردم نمی‌تونم با نبودنش کنار بیام و قلبم در این نقطه شاکی پا می‌کوبید.

این مرد، این گرگ سیاه لعنتی شبیه یک سیاه چاله عمیق تو منظومه شمسیه که قدرت جاذبه سیریش

وارش دست از سر کشیدن قلبم، به داخل وجودش برنمی‌داشت.

با سر انگشت هام بالای پیشونیم و خط پیوند ابروهام رو فشار دادم که احساس کردم صدای از تو حیاط تو گوشم پیچید.

بین هوهوی باد و صدای شاخ و برگ درخت‌ها مطمئن بودم صدایی شبیه افتادن یک شی سنگین روی زمین رو شنیدم.

◑

#پارت_466

⛔

@shahregoftegoo

فوری از روی تخت بلند شدم و سمت پنجره رفتم.

چراغ های انتهای حیاط روشن بود، از این طبقه کاملاً مشرف تو فضا بودم.

- مطمئنم یه صدایی اومد.

هرچی چشم چرخوندم، خبری نبود. گردنم مجدد سوخت، انقدر سوخت که از کلافگی دستم رو روش کشیدم و زیر لب با حرص گفتم:

- دزد نیومده باشه بدبخت شیم؟ اگه دزد باشه من فقط شورتم مال خودمه! اموال آرشامو جارو میکنه میبره.

باز یادم افتاد که من یک خرید نرفتم، لباس نداشتم، گوشی نداشتم!

شوینده و کلی خرت و پرت لازم داشتم و باید می‌رفتم خرید، درست دم عیده و فردا شب جشن چهارشنبه سوری بود و من حتی دلم می‌خواست ترقه بخرم و برای بابافرهاد خیرات بدم.

سر انگشت هام رو به شیشه سر پنجره چسبوندم.

ناخنم رو روی نشانم نوازش وار تکون دادم و چند تا نفس عمیق کشیدم.

@shahregoftegoo

صدای تقی از تو سالن بلند شد، تا گردن چرخوندم در اتاق یک جوری باز شد و کوبیده شد به دیوار که احساس کردم لولای در از جاش دراومد!

وحشت زده از جام پریدم، تو تاریکی اتاق و نور ملایم راهرو یک ثانیه گرگ سیاه و بزرگ آرشام رو با خرس اشتباه گرفتم.

نفسم از دیدن نگاه براقش و اون دندون های سفید نقره‌ایش گرفت.

- آرشام؟

چند قدم جلو رفتم و جلوی تخت ایستادم، پوزه بلندش رو بالا آورد. پنجه های تیزش رو روی پارکت ها کشید، نگاهش روی اندامم و موهای طلایی آزادم، چرخ میزد.

قلب دلتنگم از دیدنش ذوق کرد و با خوشحالی بالا و پایین پرید. استرس از نوک پاهام شروع شد و همون طور که مویرگ هام رو یخ می‌بست بالا می‌اومد.

صاف ایستادم، گرگش یک طوری وحشیانه برانداز می‌کرد که کم کم داشتم خودم رو خیس می‌کردم.

- چرا همچین میای زهرم ترکید.

کمی جلو اومد، دندون هاش تو تاریکی بدجور برق میزد، صدای نفس هاش بلند و پرشتاب و گوش هاش سیخ رو به بالا بود.

آب گلوم رو قورت دادم.

- چیزی شده؟

جلوی در ایستاد، نگاه وحشیش روی گردنم چرخید، یک ثانیه سرش رو بالا تر آورد و خیزی سمتم برداشت.

برای یک ثانیه مخم هنگ کرد، با اون جثه بزرگ و سنگینش روی قفسه سینه‌م پرید.

- یا ابلفضل!

❍
#پارت_467
⛔

●●●•°•●●
▬▬▬▬▬๑°♡💍👑💍♡°๑▬▬▬▬▬
●●●•°•●●

با کمر روی تخت پهن شدم، نفس کم آوردم.

سنگین بود، بزرگ بود. تقلا کردم و خواستم کمرم رو بالا بکشم که یکی از پنجه هاش روی سینه‌م نشست و محکم به تشک فشارم داد.

خرناسی کشید و پاهاش دو طرف بدنم قرار گرفت.

پوزه بزرگش رو به گردنم و گونم مالید، از نگاهش خشم و حرص می‌بارید.

نرمک و فسقل ترسیدن و از تخت پایین پریدن و جایی نزدیک پرده و قفسشون پناه گرفتن.

از وزن زیادش و سنگینیش روی قسمت قفسه سینم به هین هین افتادم.

انگشت هام رو به موهای نرم دستش کشیدم و هول زده گفتم:

- آرشام چه مرگته؟

به جای جواب دادن، پوزش رو تو موهام فرو برد و با تکون دادن سرش تمام موهام رو بهم ریخت.

گردنم رو به سمت مخالف کج کرد و روی گردنم رو بو کشید، عمیق نفس می‌کشید، عمیق نگاه می‌کرد.

از زور و فشار پنجه‌ش کم کم کلافه شدم، پاهام رو تکون دادم و زیر لب غر زدم.

- بچه گربه نیستی میپری روهیکلم و فشار میدی. حتی اندازه گرگ هم نیستی، بلند شو...آی! برو کنار چته!

دست از بو کشیدن برداشت، تو یک چشم برهم زدن شیفت داد.

یقه لباسش تا روی سینش باز بود و زنجیر دور گردنش و پلاک اول اسمم تکون می‌خورد.

از دیدن نگاه خمار قرمزش و موهای بهم ریخته‌ش زهرم بیشتر ترکید. انگار از قمه کشی برگشته.

لب های خشک شدم رو تکون دادم و وا رفته صداش زدم.

- آرشام...

مجال نداد، مثل این وحشیای غارت زده روی صورتم خم شد محکم و تب دار لب هام رو بوسید.

نفسم رفت، قلب بدبختم نمی‌دونست فرار کنه، وایسه، بترسه، شوکه شه، قیری بیری بره، ذوق کنه! چه غلطی کنه؟
خنگ وار سیخ سرجاش مونده بود.

دستش رو محکم از بین پاهام به سمت بالا کشید، سینه‌م رو یک جوری چنگ زد که از درد تو دهنش ناله کردم.

- آیی، آر...ش...ام...

قبل تموم شدن کلمات، لب زیرینم رو گاز گرفت.

دو دستی تخت سینه‌اش کوبیدم.

در حدی پوست تنش داغ و پر حرارت بود که سوختم.

وقتی فشار دست هام رو روی تنش حس کرد، یکم به سمت عقب متمایل شد.

مچ دوتا دستم رو با یک دست گرفت و محکم بالای سرم روی تشک کوبید.

- تقلا کن تا همین الان کارتو یکسره کنم عروسک.

چشم هام از لحن کشدار و جدیش گرد شد.

◑

#پارت_468

⛔

●●●•°•●●



بوی شدید الکل می‌داد، اون نگاه عسلی شبیه جام خونین بود. نمی‌دونستم مشروب می‌خوره!

یا انقدر می‌خوره که مست بشه! پر تردید دست از تقلا برداشتم و محتاط گفتم:

- مست کردی؟!

جوابی نداد، زیر لب یک چیزایی با خودش می‌گفت و با سر انگشت هاش شکمم رو نوازش می‌کرد.

دربرابر لحن لرزونم، دست هام رو محکم تر کشید، بالاتنم کش اومد و خودش روی شکمم نشست و با حرارت به نوازشش ادامه داد.

- به اون بیشرف حرومزاده نگفتی مال کی شدی؟ نگفتی تن و بدنت مهر مالکیت کی روش خورده؟

با نگاهی گرد باسنم رو تکون دادم که دستش رو از زیر لباسم روی شکمم کشید از برخورد انگشت هاش حالم دگرگون شد و بازم احساس گناه کردم.

احساسی که از بین نمی‌رفت، چشم بستم و کلافه داد زدم.

- اون بیشرف حرومزاده دیگه کدوم خریه؟ نکن، دست نزن بهم...

نگاهش وحشی بود، چاقو دست گرفته و بی‌رحمانه می‌درید.
وقتی اخم هاش توهم رفت یک لحظه از ترس قلبم ایستاد.

نگاهش یک جوری ترسناک بود که به زحمت آب گلوم رو قورت دادم.

- من دست نزنم؟ چرا نزنم؟ مال منی توله سگ!

از حرص کلامش، لب گزیدم که ادامه داد.

- چندتا بیشرفت حرومزاده میشناسی یاس؟ تو زندگیت چندتان؟ می‌خواستی از دست من پیش کدومشون پناه ببری؟

دستش و انگشت هاش پهلوم رو فشار می‌داد. نفسم داشت قطع میشد.

- چرا پرت و پلا میگی؟ چته؟ چیه؟ چیشده!

اخمش تند تر شد، فکش سفت و سخت به نظر می‌رسید. انگشت هاش بالا رفت و وسط سینه هام رو دست کشید.

- تو می‌خوای من‌و ول کنی بری...

ابروهام بالا پرید، مغزم پوکر فیس پاهاش رو دراز کرده بود و با حالت پروفسورانه‌ای می‌گفت: 《 یه چیزی زده》

دو مرتبه شیفت داد، گرگ خرش یک جوری لباس تنم رو به دندون گرفت و پاره‌ش که هین بلندی از بین لب هام خارج شد.

هنوز چند شب پیش واسم هضم نشده و الان حرکاتش برام نگران کننده‌ست.

- فکرات‌و کردی پیش کی می‌خوای بری؟

دوباره شیفت داد، دست هام رو گرفت و محکم کنار صورتم به تشک قفل کرد.

@shahregoftegoo

خم شد و لاله گوشم رو با حرص بوسید. شدیداً قلقلکم اومد، طوری که زانوم هام رو تو شکمم جمع کردم و سعی کردم با فشار آوردن به شکمش عقب هولش بدم.

- نکن مورمورم شد روانی. هنوز یادم نرفته دو روز پیش چی‌کار کردی.

حرصش گرفت وبا لحن ترسناکی زمزمه کرد.

- مزت رفته زیر دندونم، دوست دارم ببندمت به تخت یاس...اونوقت تا خود صبح هرکاری دلم خواست می‌کنم. انقدر رو این تخت نگه‌ت میدارم تا بفهمی مال منی نه هیچ پدرسگ دیگه ای!

♥♥♥

برای سلامتی و ظهور امام زمان چهارده تا صلوات بفرستید

❍
#پارت_470
⛔

●●••°••●●



●●••°••●●

چشم های گشادم رو بهش دوخته‌م. بی نفس و خسته روی شکمم نشست و بدنم رو مهار کرد.

انگشت هاش، مچ دستم رو اسیر کرد و باز با لحن دلخوری ادامه داد.

- چرا نذاشتی عقدت کنم؟ چرا؟ مگه نمی‌دونی جونم به جونت وصل شده توله سگ؟ کور شدی؟ نبخشیدی؟ اصلاً چرا نبخشیدی؟ چرا گفتی فکر کنی؟ چرا گفتی از عقد پشیمون شدی؟ فکر کردی حیونم؟

ساکت شدم، یک جایی خونده بودم وقتی یکی مست میکنه از درداش میگه، از اینکه این دردش بود دلم گرفت.

چشم بستم و با لحن ملایمی گفتم:

- اشتباه متوجه شدی، بذار فردا صبح باهم حرف بزنیم تو الان مستی داری چرت و پرت میگی.

نگاه تندی بهم انداخت و شلوارم رو زوری درآورد، عصبی و کلافه صداش زدم که یک ثانیه صدای شکسته شدن شیشه و کوبیده شدن در رو شنیدم و بعدش کسی داد زد.

قبل اینکه بفهمم صدای باد بود یا توهم زدم روی تنم خیمه زد و لب هام رو محکم بوسید.

دستش پایین رفت، رونم رو نوازش کرد و دستش صاف نشست یک جایی که نباید بشینه، بدنم نبض گرفت.

با حال بد پاهام رو فوری جمع کردم، سعی کردم دستش رو از بین پام کنار بکشم که لبم رو گاز گرفت و با حرص گفت:

- می‌خوامت...همین الان می‌خوامت، گرگم طاقت نداره، خودمم ندارم...از وقتی دیدمت وجودم تورو می‌خواد، تنت‌و، نفس هات‌و...

زیر گلوم رو بوسید، روی نشانم رو بوسید، چونه‌ام رو بوسید.

دستش وسط سینه‌ام جابه جا میشد و می‌خواست سوتینم رو دربیاره.

مچ دستش رو محکم گرفتم. سرش رو از گردنم بیرون کشید. خسته دمی گرفتم و ناراحت نگاهش کردم. چشم های ناراضیم رو که دید شل شد.

- نکن خب؟ الان نه!

با مردمک های لرزون آب گلوش رو قورت داد.
دستش رو بیرون کشید و با لحن ناراحتی گفت:

- من‌و نبخشیدی نه؟ چی‌کار کنم ببخشی؟ چی‌کار کنم مثل قبل شی؟ چی‌کار کنم ولم نکنی؟ اگه بری...اگه...

خون به مغزم نرسید، از حجم زیاد چرت و پرت هاش، کفری شدم تو صورتش داد زدم.

- من ولت نمیکنم مرتیکه خر! رفتی آب شنگولی خوردی شنگول میزنی داری دری وری میگی. بگیر بکپ صبح حالت بیاد سرجاش باهم حرف می‌زنیم.

خودش رو روی تنم انداخت، سرش رو روی سینم کشید و با لحن گرفته‌ای گفت:

- بزار عقدت کنم. بزار خیالم راحت شه. نمی‌خوام تورو ازم بگیرن.

دلم براش سوخت، از طرفیم لحنش خنده دار و بامزه بود.

☽〇ೃ✿ೃ〇☾

✨طرح معنوی بعد هربار پارت خوندن✿

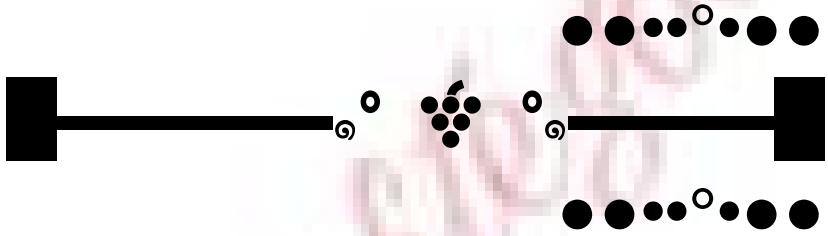
شرکت اختیاری و دلی✿

بهای زحمت های نویسنده: فرستادن چهارده تا صلوات برای سلامتی و ظهر امام زمان (عج)

❍

#پارت_471

⛀



مردد دستم رو روی موهاش کشیدم و نفس عمیقی از بوی تنش به ریه هام فرستادم و با حرص گفتم:

- باشه! عقد می‌کنیم، سرویس کردی. کچل شدم از دست!

صورتش رو به سینم می‌مالید از برخورد ته ریشش داشت قلقلکم می‌اومد. سرش رو بلند کرد و چونش رو به بالای سینم چسبوند.

قلبش، صدای کوبش اون ماهیچه لعنتی تمام حواسم رو به خودش جلب کرده.

دونه های عرق سرد رو تو گودی کمرم و سرشونه‌م حس می‌کردم.

خیره تو مردمک های غمگینش موندم که خمار لب زد.

- می‌بخشی؟ من‌و به خاطر کاری که کردم می‌بخشی؟

از اینکه بار این همه فشار و استرس رو تنهایی به دوش می‌کشید بغض کردم.

دوست نداشتم این طوری ببینمش. باید همیشه استوار و محکم جلوم می‌بود. نه انقدر داغون!

از تصور اینکه سر حرفم یا برداشت اشتباه از حرفم انقدر مشروب خورده، حس عذاب وجدان بهم دست داد.

لبخند بی حالی بهش زدم. خم شدم روی موهاش رو از روی دلتنگی بوسیدم و آروم گفتم:

- بخشیدم ولی قرار نیست دوباره تکرارش کنی. پس کمتر من‌و لخت کن آقا گرگه.

بعید می‌دونستم این نگاه خمار چیزی حالیش باشه. منگ فقط نگاه می‌کرد، حالا به چی دقیقاً خیرست و داشت چه فکری می‌کرد رو کلاً بیخیال!

تنش رو بالا کشید، دستش دور شکمم حلقه شد وبه پهلو چرخوندتم.

از پشت بهم چسبید و سرش رو تو گردنم فرو کرد.

- حق نداری به رفتن فکر کنی...حق نداری به مرد دیگه‌ای حتی نگاه کنی...تو مال منی، مال من بیشرفی. مامان بچه هام، ملکه من، جفت حقیقیم. تو عروسک منی...فقط من...

نفس های اون آروم شد و من نفس هام بالا رفت، انقدر بالا رفت تا از یک سراشیبی وحشتناک سقوط کرد.

هیجانات، ذره ذره احساسات خوب و حس شیرینی که برام لذت بخشه تو مویرگ هام پخش شد.

بوسید، یک بار دیگه رو نشونم فوکوس کرد. نفس های داغش، لحن بم و جذابش حالی به حالیم کرد.

- دوست دارم کوچولوی من...پری کوچولو...تو مال منی. من آدم بی رحمی بودم.

سکوت کردم. با پنجه هام رویه تخت رو بین انگشت هام فشردم. گرمای تن داغش حتی از روی لباسم بهم سرایت کرده بود.

-بی‌رحمم یاس...آدم بی‌رحمیم. یه گرگ وحشی دارم.

زیر لب با حرص گفتم:

- آره دیدم گرگت چقدر خره!

بی اهمیت به حرفم، انگشت هاش روی شکمم چرخید و بیشتر تنش رو به تن منقبض شدم چسبوند.

- من فقط تو دست تو رام میشم...خرابم نکن، اگه خراب شم روزگار همه سیاه شدس.

☽〇⁀✿⁀〇☾

✨طرح معنوی بعد هربار پارت خوندن✿

شرکت اختیاری و دلی✿

بهای زحمت های نویسنده: فرستادن چهارده تا صلوات برای سلامتی و ظهر امام زمان (عج)

و چهارده تا صلوات برای اموات درگذشته از اول خلقت تا به الان🍒

🌙

#پارت_472

💢

●●••°•●●

▬▬▬▬๑°❁✿❁°๑▬▬▬▬

●●••°•●●

انگار تیری که از کمان رها کرد صاف خورد وسط سینم.

@shahregoftegoo

- تاحالا به کسی نگفتم ولی میدونی چه بلایی سر کسی که می‌خواست به عزیزم صدمه بزنه آوردم؟

آب گلوم رو قورت دادم، ته حلقم می‌سوخت. انگار وسط دریایی از خشکسالی دست و پا میزدم.

دستش از روی شکمم بالاتر اومد، زیر سینم رو نوازش کرد و خمار گفت:

- سرش‌و بریدم. با دست...های خودم...وقتی می‌خوان گوسفند سر ببرن دوتا رگ داره، اگه اونارو ببری حیون اذیت نمیشه ولی من رگ های اصلی‌و نبریدم...گذاشتم ذره ذره جون بده. قدر حیون نبود یاس...کسی که به عزیزم نزدیک شه قدر حیون نیست.

برای چند ثانیه از شنیدن حرف هاش وحشت کردم. سرش رو به پس کلم مالید، عمیق بو کشید.

خوابش برد، تو سکوتی که باد و گوب گوب تند قلب بی‌قرارم می‌شکست.

***

هوا روشن شده بود و آفتاب صاف افتاده روی صورتم.

انگار نه انگار دیشب طوفان شدید بود. خودم رو از تو بغلش بیرون کشیدم.

- تو فقط بلند شو. می‌کشمت یه بار دیگه مشروب کوفت کنی!

هرچی غر میزدم و صداش می‌کردم حتی تکون نخورد.

- آرشام؟ آقا آرشام؟ آقا گرگه؟ جناب سلحشور!

شونه های برهنش رو تکون دادم و پر حرص گفتم:

- قاتل زنجیره‌ای! یزید پاشو.

بلند نمیشد، بچه انگار بی‌هوشه! با سر انگشت هام موهام رو عقب فرستادم. از سر گشنگیم که شده لباس پوشیدم و بیخیال آرشام، از اتاق زدم بیرون.

باید باهاش حرف میزدم، کاملاً جدی باید بهش بفهمونم از مشروب بدم میاد.

حس کردم، چیزی کف پام رو قلقلک داد.

خمیازه‌ای کشیدم جلوی در روی زمین خم شدم، از دیدن پر سیاه بزرگی که روی فرش افتاده بود چشم های خمارم باز شد.

دستی به شقیقه‌م کشیدم و نگاهم رو به اتاق روبه رویی انداختم.

چند پر سیاه و سفید بزرگ و گلدون شکسته کنار در، شبیه سرنخ هایی بود که شرلوک هلمز اگر بود یک توصیف و بررسی خفن ازش می‌ساخت.

هنوز درست حسابی تحلیل نکرده بودم چی به چیه که در اتاق باز شد.

نگاهم رو بالا کشیدم و از دیدن موهای هپلی یسنا و لباس های بهم ریخته‌ش و چشم های خمارش خنده‌م رو قورت دادم.

حتی اگر چیزیم نمی‌گفت از دستی که به کمر و دلش گرفته، مشخصه دیشب صدای داد واسه کی بود! پس توهم نزدم.

زیر لب متاسف گفتم:

- انگار دیشب دوتا رفیق بدجور حالشون بد بوده. روزگار جفتشون سیاه شدس.

☽❍🍃✿🍃❍☾

✨طرح معنوی بعد هربار پارت خوندن✿

@shahregoftegoo

شرکت اختیاری و دلی🍀

بهای زحمت های نویسنده: فرستادن چهارده تا صلوات برای سلامتی و ظهر امام زمان (عج)

🌙

#پارت_473

💢

●●••°•●●

▬▬▬▬▬๑°❁✿❁°๑▬▬▬▬▬

●●••°•●●

از جام بلند شدم، همون طور که موهام رو بالای سرم جمع می‌کردم، سمتش قدم برداشتم و گفتم:

- حالت خوبه؟

@shahregoftegoo

لبش رو گاز گرفت، چشم بسته لپ هاش رو پر باد کرد، دو طرف پهلوهاش رو چسبید و کمرش رو به درگاه در تکیه داد.

از لای در اتاق، تقریبا شیشه تراس با درش باهم از جاش دراومده بود و پرده هم کنده شده. نتونستم جلوی خنده هام رو بگیرم.

پلک هاش رو باز کرد. با دست به خرده گلدون های کنار دیوار اشاره کردم و گفتم:

- یه سوال می‌پرسم جدی جوابم‌و بده. عملیات انتحاری آزاد سازی خرمشهر رو داشتید؟ یا بمب خنثی کردید؟ یا مدل نارنجکی افتادید به جون هم؟

نگاه شاکیش رو از صورت خندونم به شوهرش انداخت و زیر لب پر حرص و بلند گفت:

- به خدا میکشمش، خون‌آشام مریض.

قبل اینکه سمت تختشون هجوم ببره کمرش رو چنگ زدم، درو بستم و با لحن خندونی گفتم:

- توپ درکنی پانمیشن، نمیدونم چی خوردن. ولی آرشام‌و هرکاری کردم پا نشد. هرچی اون خورده شوهر توام خورده.

زیر دستم تقلا کرد و با حالت بامزه ای جواب داد.

- من تک تک پرای این شوهری که گفتی‌و میکنم!

***

"آرشام"

سر گیجه داشتم و سر معدم می‌سوخت. شقیقه‌م تیر می‌کشید و احساس می‌کردم وسط ناکجاآباد از خواب بیدار شدم. درو هول دادم و صاف وسط راهرو ایستادم.

چنگی به موهام زدم، من کی برگشتم ویلا؟

به اتاقی که ازش بیرون اومده بودم نگاه کجی انداختم. اتاق من نیست، اتاق من کو؟ به بالاتنم که برهنه بود گیج نگاه کردم.

- دیشب چیشد؟ من چرا اینجام؟ لباسم کو؟

در اتاق روبه رویی باز شد و امیرحسین با موهای بهم ریخته و شل و وارفته تر از من بیرون اومد.

ابروهام بالا پرید، سینه به سینم ایستاد و درحالی که پلک هاش باز نمیشد، خمار گفت:

- تو خونه منی؟ یا من خونه توام؟ اینجا کجاست؟

دستی به گردنم کشیدم و با سر انگشتم استخون های دردناک گردنم رو مالیدم.

نفسم سنگین بود و دیشب مثل یک پارچه سیاه بزرگ تمام مخم رو پنهان کرده. خنگ وار گفتم:

- فکر کنم خونه منی!

جلو تر اومد، بال هاش باز بود و از سنگینیشون، نوک پرهاش روی زمین کشیده میشد.

دستش رو روی شونم گذاشت و انگشت دست آزادش رو بالای چشم هاش کشید.

- خونه تو چی‌کار میکنم؟!

🌜

#پارت_474

💢

●●••°••●

▬▬▬▬๑°๑ ๑°๑▬▬▬▬

●●••°••●

@shahregoftegoo

سنگینی دستش مثل یک بار اضافه‌ست. به دیوار تکیه دادم. سعی کردم فکر کنم ولی انگار مغزم خواب رفته.

- دیشب مگه پیش تو نبودم امیر؟

حالش سرجاش نبود، کف زمین چهار زانو نشست و چنگی به صورتش زد.

- داشتی نقشه هات‌و نشونم می‌دادی. مرزهامون. بعد بحث کشید به عقدتون و اصرار عمه‌ت، گفتی یاسمن باهات قهره و بایدصبر کنیم. بعدش...

سرش رو بلند کرد و نفس عمیقی کشید. با شک نگاهش کردم و با حال مسخره‌ای گفتم:

- دیشب یکی اومد؟

- کارن و ریما اومدن، با ماکان و محمد.

به نقطه کوری زل زد و پیشونیش رو خاروند. انگار که یادش اومده باشه چیشده، اخم کرد و پر حرص گفت:

- توف به قبر پدرت بیاد آرشام. کارن اومد دیگه حرومزاده! تورو کشید کنار، وقتی رفت لال شدی و مثل سگ مشروب خوردی.

تو اون سیاهی مطلق مغزم بچه‌ای یک ساله چشم چشم دو ابرو کشیده. ابراش رو قرمز رنگ کرده، رودخونه‌ش سبزه و جنگلش آبیه!

آشفته قدمی زدم، یادم نمی‌اومد. کارن دیشب چرا اومده بود؟ چی گفته بود؟

دو دستی پس کلم رو چسبیدم، عضلاتم رو به عقب هول دادم.

چشم هام رو بستم، دیشب تو اتاق یاسمن بودم، نگاهم رو به در اتاقش دوختم.

لباس های پاره جلوی تخت مثل برق جهنده از کنار چشمم رد شد، همزمان امیرحسین با دیدن پرای سفید کنارش، محکم روی پیشونیش کوبید.

از جاش پرید و با وجود سرگیجه با رنگ پریده گفت:

- وای یسنا!

- وای یاسمن!

جفتمون به سمت پایین هجوم بردیم، سر راه پام لب پله گیر کرد.

درست رو پله آخر لیز خوردم و به خاطر عدم تعادل و کندی ذهنم بدجور بهش خوردم.

اونم یک چیزی بدتر از من بود، تعادلش رو از دست داد، پخش زمین شد و منم صاف افتادم روی کمرش و تمام پرای بالش، رفت تو حلقم!

- ای بر پدرت...

آب گلوم رو قورت دادم، هنوز سرم گیج می‌رفت، دستم زیر تنم گیر کرده بود و امیرحسین زیر هیکلم له شد.

همین طوری زیر لب داشت به جدوآبادم فحش رکیک می‌داد و من از سر گیجه نمی‌تونستم تعادلم رو حفظ کنم و خودم رو کنار بکشم.

نفسم درنمی‌اومد، معدم می‌سوخت و شقیقه‌م تیر می‌کشید. چشم هام نمی‌دید و درد وحشتناکی تو جمجمه‌م پیچ می‌خورد.

زیر لب با چهره‌ای مچاله شده ناله کردم که دستی دور کمرم حلقه شد و من رو با سختی عقب کشید.

☽○ೃ✿ೃ○☾

✨طرح معنوی بعد هربار پارت خوندن🌸

شرکت اختیاری و دلی🍀

بهای زحمت های نویسنده: فرستادن چهارده تا صلوات

برای سلامتی و ظهور امام زمان (عج)

♥

#پارت_475

💢

●●••°••●

▬▬▬▬▬๑°❤❤❤°๑▬▬▬▬▬

●●••°••●

روی زمین نشستم و کمرم رو به پله تکیه دادم. کاسه سرم انگار داغ شده و مغزم رو داشت کباب می‌کرد.

@shahregoftegoo

با سینه‌ای که بار اکسیژن رو به سختی دم و بازدم می‌کرد، چشم هام رو باز کردم.

- خوبی؟

- از اون می‌پرسی خوبی؟ من اینجا پرس شدم!

نگاه بلوطی نگرانش از صورتم چرخید و به امیرحسینی که کم کم داشت بلند میشد، افتاد.

از نیم رخ خیره‌ش شدم، تار می‌دیدم ولی همین تصور تارو کدر قلبم رو به وجد آورد.

یادآوری کرد که چقدر دلم براش تنگ شده، چقدر بوی تنش رو هوس کردم و چقدر بی قرارش بودم.

- که پرس شدی ارباب تاریکی! چه جالب، احوال شریف؟ خوب خوابیدی؟ دیشب خوش گذشت نه؟

امیر درحالی که موهای بهم ریختش رو عقب می‌فرستاد، از دیدن یسنا که یک ماهیتابه‌م دستش بود، چشم هاش گرد شد.

لبخندم رو پنهان کردم و با انگشت به امیر اشاره زدم و خبیث و خسته گفتم:

- این گفت مشروب بخوریم. تقصیر اینه، وگرنه من‌و چه به این غلطا! تو که می‌دونی معده من تسمه تایم پاره می‌کنه. این گفت.

نگاه یسنا تیز شد، امیر زیر لب فحشی نثارم کرد، بلند شد و سینه به سینه‌ش ایستاد.

- توضیح میدم...

- توضیح میدی؟ مردک منحرف! مگه بهت نگفتم حقی نداری بخوری؟ مگه نگفتم حرومه نخور؟ حرف های من‌و به کجات گرفتی؟ هان؟ نکردی کم بخوری نفهمم. یه جوری تا خر خره خوردی عالم و آدم فهمیدن!

دربرابر داد پر حرص یسنا، امیر خواست به آرامش دعوتش کنه ولی اوضاع بدتر شد.

- بابا به خدا یه پیک می‌خواستم بخورم...

- تو غلط کردی یه پیک بخوری! یه قطرشم حرومه. روانی دیشب از خونه تا اینجا پرواز کردی! وسط راه رفتی تو درخت، منم کوبیدی تو درختا! تمام دست و بالم زخمیه. دیشب اصلاً یادت هست چی‌کار کردی؟ من اگه تراس‌و نچسبیده بودم شیرجه میزدی تو حیاط!

امیر یک ثانیه مثل منگولا بهش خیره شد، آب گلوش رو قورت داد و با صداقت گفت:

- یادم نمیاد خدایی!

یسنا شبیه باروتی که منتظره جرقه‌س شعله‌ور شد و مثل بمب ترکید.

- از بدن درد دارم میمیرم مرتیکه حشری! کمرمو زدی ترکوندی. صدبار منو کوبیدی درو دیوار! کشتی داشتی می‌گرفتی. بی فرهنگ مشروب خور! اصلاً منو برگردون تهران نمی‌خوام قیافتو ببینم.

دست یسنا رو با محبت گرفت، قربون صدقه‌ش می‌رفت.

ولی نگاه عصبی یسنا خاموش نمیشد و صدای پر لرزشش نشون از خط قرمزی می‌داد که امیر ردش کرده.

سر معدم تیر می‌کشید، یاسمن لب پله نشست و به جرو بحششون زل زد.

♥

#پارت_476

💢

●●••°•●●

▬▬▬▬▬°❤❖❤°▬▬▬▬▬

●●••°•●●

بیشتر نگاهش روی بال امیر می‌چرخید که وقتی سمتش می‌رفت یک طور قشنگی دور بدنش می‌پیچید ولی یسنا پسش می‌زد.

با صورتی مچاله شده، کنار گوشش زمزمه کردم.

- تو نمی‌خوای جیغ و داد کنی؟

زیر چشمی خندید و دربرابر صدای خشدارم آروم گفت:

- آسیاب به نوبت.

ابروهام بالا پرید، قیافش که آرومه، برعکس یسنا که داشت توپ در می‌کرد.

با چرخوندن سرش همزمان امیرحسین یسنارو گیر انداخت. یک جوری لب هاشون رو روی هم گذاشتن که جا خوردم.

یاسمن یک جوری با ذوق نگاهشون می‌کرد انگار فیلمه!

- تا کار اینا به چیز دیگه‌ای نکشیده، حرف بزنیم؟

نخودی خندید و سری تکون داد. امیرو یسنا گوشه سالن رفتن تا یکم خصوصی تر صحبت کنن.

همراه یاسمن به آشپزخونه رفتم و روی اولین صندلی وا رفتم.

پشت به من با چایی ساز ور می‌رفت، نگاهم نمی‌کرد. مثل یسنا داد و بی‌داد راه نانداخت.

یادم نبود دیشب چی‌کار کردم و استرس داشتم. اون لباسای پاره و جای پنجه گرگ روی رویه تخت، یادگاری عمه‌م نیست، قطعاً مام یک کاری کردیم ولی سکوت یاسمن وحشتناکه!

- دیشب...چی...کار کردم؟

- هیچی!

دلم می‌خواست یاسمن الان سرخ بشه، برم جلو یک ماچ گنده از لبش بکنم و بعدش همه چیز حل شه.

من رو ببخشه، دوباره بهم بگه آقا گرگه! دوباره بخنده و شوخی هام رو بی جواب نذاره.

- یعنی کاری نکردم؟

چرخید، لیوان چایی و عسلی که درست کرده بود رو جلوم گذاشت و روی صندلی نشست و با لحن آرومی جواب داد.

- نکردی!

- پس چرا لبات کبوده؟

لب گزید و نگاهش رو جای چشم های بی‌قرارم که برای دیدن دوباره توجه‌ش له له میزد، به ساعت انداخت و خجالت زده گفت:

- تاول زده. گاز گرفتمش.

چشم ریز کردم، کم کم داشت سرخ میشد.

صندلیم رو کنارش کشیدم. به تونیک بلندش چنگ زد و سعی کرد بی واکنش باشه ولی نبود. گرگم کاملاً بی‌قراریش رو احساس می‌کرد.

- گردنتم گاز گرفتی؟

انگشتم رو زیر چونش بردم و روی پوستش یک اتوبان یک طرفه نامرئی کشیدم.

- خود زنی کردی عروسک؟

انگشت شستم روی لب زیرنش نشست، تری پوست لبش رو دوست داشتم. دربرابر نوازشم پسم نزد. مظلوم نگاهم کرد.

- این خوشمزه هارو کی گاز گرفته؟ کی لبتو خورده؟ کی گردنتو کبود کرده؟ من یا خودت؟

☽❍❀❍☾

✨طرح معنوی بعد هربار پارت خوندن❀

شرکت اختیاری و دلی❀

بهای زحمت های نویسنده: فرستادن چهارده تا صلوات برای سلامتی و ظهور امام زمان (عج)

♥

#پارت_477

💢

●●●•°•●●

▬▬▬▬▬๑°◈❦◈°๑▬▬▬▬▬

●●●•°•●●

برخلاف استرسش و قلب هیجان زدش، چهره خونسردش رو حفظ کرد.

ملایم لبی کشید. دستش زیر چونش نشست و کمی فاصله گرفت.

@shahregoftegoo

- دیشب، کارای نامتعارف زیاد کردی. حرف هات، خاطراتت...

خواست ادامه بده که هول زده، دو دستم رو روی میز چسبوندم و گفتم:

-آدم تو مستی دری وری میگه، هر زری زدم جدی نگیر.

لبخند دلفریبی زد، از اون لبخندا که طعم عسل میده. بعد چند روز دوری دوست داشتم بخورمش تا عطش وجودم کم شه.

- حرفایی که زدی همش دروغ و خزعبلات بود؟ یعنی حرفای عاشقانه و عذر خواهیتو قبول نکنم؟

دربرابر ناز تو کلامش، مغزم اوردوز کرد. دستی به گردنم کشیدم.

- نه اینا صادقه بود، تو مستی یه سری از حرفام درسته!

چشم ریز کرد و خبیثانه ادامه داد.

- اینکه آدم کشتی و سر دشمنت‌و بریدی چی؟ اونم صادقه‌ست؟

چشم هام گرد شد، چی خوردم دیشب که اینارو گفتم؟ دو دستی صورتم رو پوشوندم و به کبودی گردنش و سرخی لب هاش نگاه لرزونی انداختم.

- اذیت می‌کنی عروسک؟ میشه کلاً دیشب‌و فراموش کنی؟ فقط قسمت ماچ و بغلش‌و داشته باش و منت کشی، باشه؟

صاف رو صندلی نشست، برای یک لحظه حس ترس تو وجودم شعله کشید و کل بدنم یخ بست.

دردی حس نمی‌کردم ولی قلبم از ترس شدت گرفت و نفسم تند شد.

با لحن جدی و بدون انعطافی جواب داد.

- یه بار دیگه این طوری مشروب بخوری من میدونم تو! خاطرات خوبی از مست کردن طرف مقابلم ندارم. پس نخور، خوشم نمیاد.

سکوت کردم، جدیت چه بهش میاد! اگر حق با اون نبود خداشاهده رو همین میز صبحونه چپش می‌کردم.

سری تکون دادم که ترس و وحشت از بین رفت. از جاش بلند شد و چایی دیگه‌ای ریخت.

- دیشب چت بود؟ اتفاقی افتاده؟

از یادآوری کارن اخم هام درهم شد. عضلات دستم رو سفت کردم. حالا که داشت آشتی می‌کرد نمی‌خواستم ذهنش دوباره خراب شه.

- پیش امیر بودم، یکم صحبت گذشته شد و دلگیری تو یادم افتاد. زیاده روی کردیم و تهش شد این! میگم...

از سرشونه‌ش چرخید که آب گلوم رو قورت دادم و ملایم گفتم:

- حالا من‌و بخشیدی یا نه؟ منت کشی دیشب نتیجه داده؟

تا خواست جواب بده، امیرحسین و یسنام به ما پیوستن، درحالی که یسنا هنوز قهر به نظر می‌رسید.

- میشه با شما صبحونه بخوریم؟

دربرابر لحن بامزه امیرحسین، یاسمن یک چایی جلوی یسنای دمق گذاشت و مهربون جوابش رو داد.

- واسه صبحونه دیره، یه ته بندی کنید. ناهار گذاشتم اگه بمونید خوشحال میشم.

♥

#پارت_478

💢

●●••°••●



●●••°••●

دوش گرفتن حالم رو بهتر کرد، تونستم یکم افکار درهم و خرابم رو مرتب کنم.

بعضی از برنامه هام و نقشه هام خراب شده بود، افتاده تو یک دریایی از کثافط و لجن!

@shahregoftegoo

شستن دوبارشون کار آسونی نیست. یک سریاشون رو باید گیره میزدم تو آفتاب خشکشون می‌کردم تا درست بشه.

حوله رو دور گردنم انداختم، لباس پوشیده از حموم خارج شدم که یک چیزی صاف خورد تو فرق سرم و همزمان صدای داد عمه بلند شد.

- پسره خر، دختره مظلوم رو چی‌کار کردی؟

جا خورده دستم رو به سرم گرفتم، بخار حموم بینیم رو کیپ کرده.

- سلام عمه! تو کی اومدی نفهمیدم؟

یک بار دیگه با عصاش کوبید تو بازوم و شاکی گفت:

- سلام کوفت، پسره نره غول! تو مگه با یاسمن محرمی که گردن و لبش‌و کبود کردی؟

ابروهام بالا پرید. یاسمن دست به سینه روی تخت نشسته بود و می‌خندید.

درحالی که نگاهم رو لپ های قرمزش چرخ می‌خورد، لب زدم.

- من کردم؟

@shahregoftegoo

- نه پس زنبور گاوی زده! مگه نگفتم تا محرم نشدید تو حلقش نرو؟ دختره! ظریفه! پدربزرگشم نیست بزنه تو سرت.

با خنده ازش فاصله گرفتم و سمت تخت رفتم.

- تو داری میزنی دیگه! اصلاً از کجا فهمیدی؟

یاسمن با نگاهش داد میزد خودشم شوکه شده.

کمر صاف کرد، دامن گلگلی طوسیش و اون پیراهن مشکی و چهره شاکیش نشون می‌داد اومده من رو نفله کنه.

- مگه کسی باید بگه تا بفهمم؟ اصلاً مگه قرار نشد عقد کنید؟

دربرابر لحن شکارش، یاسمن لب گزید و من سعی کردم خونسرد باشم ولی نبودم.

- چرا ولی فکر کردم بهتره به یاسمن فرصت بدم بیشتر فکر کنه. شاید من‌و نخواست!

- چه گوهی خوردی که نخوادتت؟ هان؟ چی کار کردی؟ دیشب زنگ زدی یه مشت دری وری پای تلفن ردیف کردی که یاسمن من‌و نمی‌خواد! اعتراف کن چه غلطی کردی. این دختره که هرچی می‌پرسم میگه هیچی!

می‌خواستم سرم رو بکوبم یک جا که کشنده باشه. با حرص گفتم:

- عمه دیشب یه مستی جزئی داشتم! انگار ترکشم به شمام خورده.

با دست لرزونش گوشیش رو سمتم گرفت.

به ردیف استیکرای خاک برسری
که واسش فرستادم و پایینش نوشته بودم اینارو می‌خوام ولی نمیشه با وحشت زل زدم که یاسمن با لحن خندونی زمزمه کرد.

- از مست جزئی بیشتر بوده آرشام جان.

اخم کردم، مغزم داشت هشدار می‌داد یک چیزی درست نیست. این حرکاتم آشناست...

☽○ೃ✿ೃ○☾

✨طرح معنوی بعد هربار پارت خوندن🌸

شرکت اختیاری و دلی🍀

بهای زحمت های نویسنده: فرستادن چهارده تا صلوات

برای سلامتی و ظهور امام زمان (عج)

♥

#پارت_479

💢

●●••°••●●

▬▬▬▬▬๑°💞❤💞°๑▬▬▬▬▬

●●••°••●●

@shahregoftegoo

این حرکات، این به یادنیاوردن، این حجم از گیجی و احساس ضعف من رو یاد روزی انداخت که صبحش روز عذابم بود.

صبحش شروع مشکلاتم شد، زمانی که ماریا ورود نحسش تو زندگیم رو شروع کرد.

سیاهی مقترن، هرثانیه بیشتر اعتماد و آرامشم رو اسیر می‌کرد. رنگی تاریک با چاشنی درد و تنفر و بوی پر انزجار!

گوشیم روی میز لرزید، زیر نگاه سنگین عمه و سکوت یاسمن، پیام پژمان رو خوندم.

《اتفاق بدی افتاده، بیا دژ مهر باباتم بیار》

@shahregoftegoo

دربرابر چشم های خیره و نگران عمه، جلوی گاوصندوق زانو زدم و بازش کردم.

یک صفحه خالی جلوی چشم هام نقش بست، تصویر یک دوست دیگم تیره و تار شد.

***

چاقوم رو روی ساعد دستم کشیدم، سوخت ولی انقدر اعصابم متشنجه که حالیم نبود.

قطره قطره‌ای که داخل لیوان آب می‌ریخت، شبیه آخرین بوسه فرشته مرگ روی شاهرگ گردنم بود.

- نمی‌خوای حرف بزنی؟ چی‌کار میکنی؟

@shahregoftegoo

لیوان رو هم زدم. با دستمال رد چاقو و خون رو پاک کردم.

سگک کمربندم رو دور شلوارم محکم بستم.

دگمه های اول پیراهن سفیدم باز مونده و این تنگی نفس، این حجم از خشم، این حجم از حرص اجازه نفس راحت کشیدن نمی‌داد.

- می‌خوان اعلام تصدی کنن. افرادم، بتاهای حرومزادم! اول بحث تو حالام این...

- مگه مشکلت‌و باهاشون حل نکردی؟

نیشخندی زدم. عمه تو سکوت به عصاش تکیه زده و با اخم به گاوصندوق زل زده بود.

- مشکلشون حل نشده. از اول باهام مشکل داشتن، تا پایین نکشنم ول نمیکنن.

زانو زدم. از ته چمدونم کلتم رو بیرون کشیدم.

حس می‌کردم دنیا سرم آواره، زندگیم شبیه درختان خزان شده پاییزه، هرچقدرم جونه بزنه، باز باد میاد و می‌تکونه.

ساعت تگ هویِرم رو روی مچم بستم، هر تیک تیکی می‌کرد و جلو می‌رفت، زمانم محدود تر میشد.

- میشه توضیح بدی منم فهمم؟

- می‌خوان برکنارم کنن! مهر پدرمم نیست. دزدیدنش.

- مگه آلفا رو میشه برکنار کرد؟

شاپرکِ نگاهش روی کلتم که خشاب هاش پر بود، پر پر میزد. بلند شدم و سینه به سینه‌ش ایستادم.

مقداری از موهای نمدارم روی پیشونیم ریخت.

از دیدن کلافگی و حرص نگاهم لب گزید.
به سر خم شدش نگاه کردم، قلبم بی‌قرار بود. وجودم بی‌قرار بود، گرگم دندون تیز می‌کرد. اگر یاسمنم گرگینه بود کارم راحت میشد.

- وقتی برگردم برات توضیح میدم. باشه؟

الان باید بساط عقدمون رو به پا می‌کردیم.

لباس دامادی می‌پوشیدم ولی داشتم می‌رفتم جنگ!

اونم جنگ با یک مشت لاشخور نه گرگ!

♥

#پارت_480

💢

●●••°•●●



●●••°•●●

- آرشام؟ صدا کردی؟

@shahregoftegoo

از لای در نیمه باز، داخل سرک کشید. یسنام کنارش بود و از دیدن قیافه برج زهرمارم ابروهاش بالا پرید.

اون جنگل سرسبز نگاهش پژمرده به نظر می‌رسید و بی‌حال، دلدرد و معده درد داشت. سرش گیج می‌رفت و شقیقه و قلبش تیر می‌کشید.

لیوان رو یک بار دیگه هم زدم، با برخورد ته قاشق استیل به بدنه شیشه‌ایش نگاهش روی دستم ثابت شد.

-آره! بیا این‌و بخور.

دستش دور دستگیره شل شد. کمر صاف کرد و لیوان رو جلوی صورتش گرفت.

- من‌و از طبقه اول کشیدی بالا که بگی این‌و بخورم؟ خودت شال و کلاه کردی کجا بری؟

دست هام رو تو جیب شلوارم فرو بردم. نگاهم رو تنگ کردم.

- من دکترم هرچی میگم باید بخوری.

-چی توشه دکتر ؟ زهرمار نریخته باشی. از تو همه چی برمیاد. تازه از منگی دیشب دراومدم.

تلخ خندیدم، بو کشید. بینیش کیپ شده بود! بوی خونم رو نمی‌فهمید و این یعنی فاجعه!

- بخور امیر، چیزی نریختم. ویتامین و آبه، مگه نمیگی سرت گیج میره.

- پس رنگش چرا این طوریه ناکس؟

هرچی بو می‌کشید نمی‌فهمید، اعتماد نگاهش شرمنده‌م می‌کرد. وقتی تا این حد اعتماد داشت و اونوقت افراد حرومزادم مشروب هامون رو مسموم کردن. سر کشید، چهره‌ش مچاله شد.

- مزش...آ...رشام...مزه...

عق زد. لیوان رو ازش گرفتم، حالش بهم خورد و سمت سرویس بهداشتی دوید. صدای عق زدنش می‌اومد. یسنا وحشت زده جلو اومد و گفت:

- چرا همچین شد؟ چی دادی بهش؟

نگاهم رو ازش دزدیدم و با حالی بد، کت دودیم رو از روی تخت برداشتم و گرفته گفتم:

- چیزیش نیست. احتمالاً ازم حامله‌ست!

چشم هاش گرد شد. با ناله های امیرحسین، داخل سرویس رفت.

یاسمن کنارم ایستاد که زمزمه وار گفتم:

- چیزیش نمیشه، خونم براش حکم اسیدو داره. اگه چیزی خورده باشه، مثل سم یا هرکوفت دیگه‌ای دفع میشه.

- باید بهش می‌گفتی...

کتم رو تن کردم و عصبی غریدم.

- بهش بگم افرادم بهت سم دادن بکشنت؟ بگم نتیجه اعتمادت به من شد، خیانت افرادم؟ امیر تو قلمرو منه، به خاطر من اینجاست. تو خونه خودم و تو قلمرو خودم می‌خوان متحدم رو بکشن یاس! بهش میگم ولی زمانی که آلفا بمونم. زمانی که بتونم کسایی که این گوه‌و خوردن فلک کنم. اینارو که میفهمی؟

دربرابر خشم کلام مهربون جواب داد.

- میفهمم.

- باهاش آروم حرف بزن پسرم! اون جفتت، باید بدونه.

هشدار عمه کوتاه و تاثیرگذار بود، ولی گرگمم آروم نگرفت. کلتم رو پشت کمرم جا دادم و عصبی و بی‌توجه به آشفتگی یاسمن از در بیرون اومدم.

☽❍ೃ✿ೃ❍☽

✨طرح معنوی بعد هربار پارت خوندن🌸

شرکت اختیاری و دلی🍀

بهای زحمت های نویسنده: فرستادن چهارده تا صلوات برای سلامتی و ظهور امام زمان (عج)

♥

#پارت_481

💢

●●●°•●●

▬▬▬▬๑°❍◑●°๑▬▬▬

@shahregoftegoo

●●●°•●●

وسط پله ها صدای قدم های تندش رو شنیدم، عاجزانه دنبالم می‌دوید. اخم کرده سمتش چرخیدم که سینه به سینم ایستاد.

- ندو می‌خوری زمین...

- منم میام.

دستم رو دور کمرش حلقه کردم، از خودم فاصله‌ش دادم و با جدیت گفتم:

- نه یاس، همین جا بمون.

@shahregoftegoo

ابروهای پرپشتش درهم شد، دمی گرفت که ازش فاصله گرفتم که باز دنبالم اومد و بازوم رو با دست های ظریف و یخ کردش چسبید.

- تنها نمی‌ذارم بری، اگه میری جنگ منم میام.

- خودت داری میگی جنگ! فکر کردی می‌برمت وسط یه مشت گرگ نر؟

دربرابر لحن دستوریم تخس ایستاد. رو نوک انگشت هاش بلند شد تا قدش بهم برسه.

جدیت نگاهم رو کم نکردم، قاطعیت بهش اضافه کردم. اخم هام رو پر رنگ تر کردم. دربرابر نگاه تند و تیزم لب زد.

- مگه جفتت نیستم؟ اگه تو آلفاشونی منم جفت آلفام. باید منم بیام دیگه! مگه جفت گرگینه ها تو تمام شرایط کنار هم نیستن؟

روی صورتش خم شدم که سانتی‌متری تکون نخورد.

- کی گفته تو هر شرایطی؟

نگاهش رو تنگ کرد و حق به جانب جواب داد.

- خواهرت! سعید، لیدا! حتی یسنا، بارها از دهن همشون شنیدم که گفتن...

بین کلامش پریدم و عصبی و مشتعل گفتم:

- اونا فرق دارن. یسنا جادوگره شوهرش مثل یوزپلنگ بالاسرشه. سعید و لیدا گرگینه‌ن و جزو گله.

- مگه من جزو گله‌ت نیستم؟ اگه جفتتم باشم جزو گله‌ت به حساب نمیام؟

لحن ناراحتش قدری ساکتم کرد، نفس های بلندم گرما رو از ریه هام بیرون می‌ریخت.

احتمالاً اگر یکم دیگه حرص می‌خوردم از دماغم دود درمی‌اومد.

قدری تحمل کردم، به پاهای برهنه‌ش و ساق پای سفیدش که از زیر پاچه شلوارش مشخص بود، خیره شدم و گفتم:

- هستی یاس ولی الان شرایط بدیه، برکنار کردنم به معنی اعلام جنگ به منه. می‌خوان یک گرگ دیگه رو آلفا کنن. باید جنگ تن به تن کنم. صدساله کسی اعلام تصدی نکرده ولی الان کردن! این بار نقشه بدی کشیدن. من حتی نمی‌دونم چی انتظارمو میکشه و...

بین کلامم پرید و دلخور لب زد.

- چرا یه جوری حرف میزنی انگار هیچی حالیم نیست؟ یه گرگ دیگه میخواد بیاد رو کار و تو باید باهاش بجنگی اینارو بلدم، فقط می‌خوام کمکت کنم.

چهره‌ش و اون کلمه "بلدم"ش انقدر شیرین بود باعث شد کنترل از کف بدم.

خم شدم و پیشونیش رو بوسیدم و ملایم تر گفتم:

- الان کمکی از دست برنمیاد. کسی نباید بفهمه چی هستی. قدرتت خیلیارو ممکنه وسوسه کنه.

♥

#پارت_482

💢

●●••°•●●

▬▬▬▬▬๑°❍◑◑●°๑▬▬▬▬▬

●●••°•●●

***

"یاسمن"

@shahregoftegoo

- خب از قدرتم که استفاده نمیکنم. همین طوری بیام چی میشه؟ جلوی دست و پات‌و می‌گیرم؟

دربرابر لحن ناراحتم یک باره منفجر شد و غرید.

- تو جلوی دست و پام‌و نمی‌گیری! مشکلم اینکه پسر عموت...

چشم هام گرد شد، ادامه نداد. چنگی به موهاش زد و با حرص کف دستش رو به پیشونیش مالید.

با زبون لب هام رو تر کردم و گفتم:

- کارن اونجاست؟

یه‌هو یقه لباسم رو گرفت و به دیوار کنار راه‌پله چسبوندتم.

شوکه به پنجه های مشت شده‌ش، به رگ های بیرون زده گردنش و ماهیچه منقبض شدش چشم گردوندم.

- دلم می‌خواد نگاهت کنه تا چشمش‌و از کاسه دربیارم.

گرگش وحشیانه زوزه می‌کشید. عسلی نگاهش سرخ شده بود. انگشتم رو روی رگ های بیرون زده دستش کشیدم و ملایم گفتم:

- نمیشه که به خاطر حضورش من‌و جایی نبری. می‌خوام کنارت باشم.

با نوازش انگشت هام روی پوست ملتهبش قدری آروم گرفت. دیگه روم نشد بگم چند شب ندیدمت از دلتنگی داشتم خول می‌شدم.

- وقتی هنوز نبخشیدی چرا می‌خوای کنارم باشی؟

دربرابر فرصت طلبیش لبی کشیدم و ملایم جواب دادم.

- بخشیدمت. گفتم بزار باخودم کنار بیام. تو توهم زدی فکر کردی این رابطه رو نمی‌خوام. الان مشکلت مشکل منم هست. بذار بیام، به جهنم که کارن اونجاست. اصلاً بهتر، بذار ببینه پیشتم اونجاش بسوزه!

سعی کرد به لحن شاکیم نخنده ولی انحنای باریک لبش لوش داد.

- بابا مگه قرار نیست بری جایگاهتو برگردونی؟ من سهمی از جایگاهت ندارم؟ من سهمی از زندگی و گله‌ت ندارم؟

انگار حرف هام کمی تاثیر گذار بود. دم عمیقی گرفت و با مکث و دودلی دستی دور دهنش کشید.

- خطرناکه عزیزدلم، خطر میدونی چیه بچه؟

خونسرد رو نوک پاهام بلند شدم و تو صورتش خبیثانه لب زدم.

- خطر با تو رو دوست دارم.

اخم کرد، مچ جفت دست هام رو گرفت و روی سینه ستبرش چسبوند. از گرمای تنش منقلب شدم.

- داری سرکشی میکنی. درسته شرعاً شوهرت نیستم ولی جفتتم. آلفاتم، باید حرفمو گوش کنی و بگی چشم.

قیافه جدی و بدون نفوذش، اون چشم های گیرای معرب، اون جذبه خالص مردونه، لبخندی روی لبم نشست.

قلبم چقدر ناگزیر براش جون می‌داد.

تنم رو جلو کشیدم، دربرابر ضعف رفتگی دلم انگشت هام رو روی ته ریشش گذاشتم و با لحن جدی ولی آرومی گفتم:

- آلفای گوگولی توقع دائم چشم شنیدن نداشته باش. من همیشه مطیع نیستم. متاسفانه باید با این موضوع کنار بیای.

☽○ೃ✿ೃ○☾

✨طرح معنوی بعد هربار پارت خوندن✿

شرکت اختیاری و دلی✤

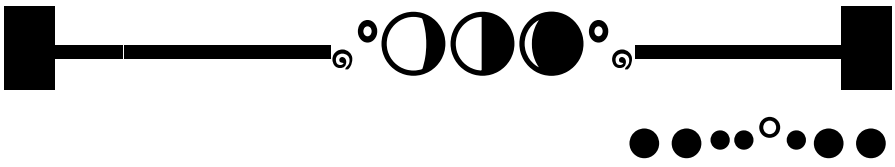
بهای زحمت های نویسنده: فرستادن چهارده تا صلوات برای سلامتی و ظهور امام زمان (عج)

♥

#پارت_483

💢

●●••°••●●



چشم های اخمالو و بداخلاقش با این حرفم گرد شد، می‌تونستم قیافه پوکر فیس گرگش رو تصور کنم.

به نظرم اگر بیرون می‌اومد، یک دور جلوم رژه می‌رفت تا واضحاً نشونم بده اصلاً از نظر ابعاد گوگولی نیست.

- می‌خوای سر کلمه انتخابیت یکم تجدید نظر کنی یاس؟

لبخند عریضی روی لب هام نشست. لب هام رو غنچه کردم و با لحن عشوه خرکی ابروهام رو به معنی نه بالا

و پایین کردم که آخر دربرابر لب و لوچه آویزونم تسلیم شد.

اون خنده کج و بی‌حال روی لبش نشست و کمی سرش رو خم کرد. موهای ژل نخوردش خوش حالت شده.

مردمک هاش از استرس حوادث پیش رو مدام تنگ و گشاد میشد ولی باز حرف هام و لطافتم جواب داد.

دلم می‌خواست بفهمه تنها نیست، دیشب وقتی تو مستی از درداش گله می‌کرد، تازه فهمیدم چرا اون شب جلوی در هتل با غم گفت دلش فقط یک زن می‌خواد.

یک پشتوانه، یکی که پشتش باشه ولی خنجر نزنه.

- ده دقیقه‌ای حاضر میشی؟

از اینکه کوتاه اومد، کیفم کوک شد. کمی بیشتر صورت انکادرش رو لمس کردم.

- زودترم حاضر میشم!

***

خیالم از بابت لباس هام راحت بود، تیپ شکیلی که عمه با وسواس و سریع ترین حالت ممکن برام تدارک دید.

می‌خواست باوقار به نظر بیام. مثل ملکه ها ولی حقیقتاً من ملکه بودن بلد نیستم.

صاف و استوار راه رفتن رو از آرشام یاد گرفتم. اینکه تو هر شرایطی سینه صاف و محکم قدم بردارم.

راست و محکم به نظر برسم حتی وقتی که تمام افراد مورد اعتماد خیانتکارم جلوم صف ببندن!

دژی که می‌گفت وسط جنگله، یک خونه بزرگ، بیشتر شبیه قلعه سنگی آغشت بود.

دژی که ده سالی هست ساخته شده و شدیداً دلم می‌خواست برم ببینم ولی هربار نمیشد. الان شکل مینیاتوری ترش جلو روم بود.

دیوار های بلند طوسی که وسطش یک محوطه سرسبز مثل باغ قرار داشت و حجم زیاد گرگ هایی که نگاه خیره و براقشون روی هیکلم چرخ میزد.

@shahregoftegoo

- کنار من میمونی، تکون نمی‌خوری! با هیچ کسم حرف نزن باشه؟

آب گلوم رو قورت دادم. این همه چشم درشت وحشی آدم رو هول می‌کرد.

سری تکون دادم، سعی کردم به تغییر شکل گرگ ها، اشتیاقشون و خیرگی محضشون توجه نکنم.

با ورود ما به حیاط خیلیاشون تغییر کردن. مرد بودن، بیشترشون جوان و برومند.

نگاه خاصشون به آرشام احترام، همراه با شک و دودلی داشت. انگار از اینکه یک دختر معمولی با خودش آورده شوکه شدن.

♥

#پارت_484

💢

●●●•°•●●

▬▬▬▬▬๑°◑◑●°๑▬▬▬▬▬

●●●•°•●●

همون طور که از پله های جلوی عمارت بالا می‌رفتیم یک دور کوتاه همه رو دید زدم، اصلاً زن بینشون نیست!

کم کم کُرک و پرم داشت می‌ریخت.

برای ورود کمی مکث کرداون آفتاب گردون نگاهش پر از دلواپسی و شک بود.

@shahregoftegoo

انگشت های دستم رو از لای بند بند انگشت های مردونه و بزرگش رد کردم و پر اطمینان لبخند زدم.

- بریم آقا گرگه؟

پلک زد، دستش رو مثل پیچک دور کمرم حلقه کرد، و درو هول داد.

با ورودمون به سالن هجوم باد گرم به صورت یخ زدم حس مطبوعی داشت. بوی کاج و بوی توت می‌اومد.

تمام نگاه افرادی که دور میز دایره‌ای شکلی جمع شده بودن چرخید.

ماندانا و سوفیا کنار دو مرد دیگه بودن، با لباس هایی تقریباً رسمی.

سوفیا از دیدنم شوکه شد، چهره‌ش ناراحت و گرفته به نظر می‌رسید و لبخندی به عنوان خوش آمد گویی سمتم رها کرد.

براش سری تکون بدم. تعداد حاضرای داخل سالن کمتر از افراد حیاط بود ولی نگاه متعجب و خیره‌شون اذیتم می‌کرد.

- سلحشور؟

آرشام خونسرد نگاهی به همه انداخت. جلو رفت. کنارش هم قدم شدم که کم کم حلقه دستش از دور

کمرم شل شد، فاصله گرفت و چند قدم ازم سبقت گرفت.

صدای محکم و با صلابتش تو کل سالن پیچید و من از اعماق وجودم نگران بودم.

- بدون اطلاع قبلی تو دژ جلسه گرفتید و کسی به خودش زحمت نداده من‌و خبر کنه؟

مرد عینکی و نسبتاً جوانی که ماندانا هم کنارش طلبکار و با اخم ایستاده بود، از بقیه فاصله گرفت.

جلو اومد و تو چند قدمی آرشام ایستاد.

- می‌خواستیم بعد تصمیم گیری اصلی شمارو در جریان بذاریم. نیازی نبود تشریف بیارید.

گردنش رو کمی کج کرد، به منی که پشت آرشام شق و رق و جدی ایستاده بودم نگاهی انداخت و بدترین نیشخندی که تو زندگیم دیدم رو زد.

- و فکرم نمی‌کنم آوردن دختری که گرگینه نیست به جمع خصوصی سرای قبایل کار درستی باشه.

- سرای قبایل دوساله سرویس شدن برام جفت پیدا کنن. از سلیقه تخمی تخیلی شماها بگذریم، سلیقه‌م تو انتخاب همسر مناسب رو دست نداره.

خندم رو از لحن تخسش قورت دادم.

نگاهش رو بالا تر کشید، اون تیزی بیرون کشیده نگاهش بی درنگ همه رو می‌درید و رخصت نفس کشیدن به احدی رو نمی‌داد.

حتی منم جرات نفس کشیدن نداشتم و کف دستم عرق کرده بود.

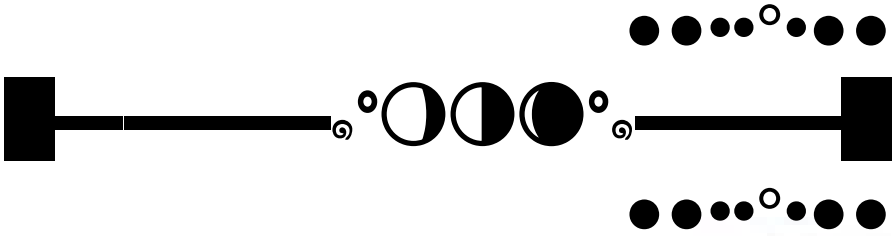
-حدس میزنم زنت آلزایمر گرفته، همین چند شب پیش برای مراسم خوش آمد گویی مزاحم استراحت من و همسرم شد.

♥

#پارت_485

💢

@shahregoftegoo



دربرابر لحن تندش محمد کمی جا خورد، انگار فهمید برای جنگ آومده.

شخص دیگه‌ای که مسن تر و پخته تر به نظر می‌رسید، از گوشه ترین جای میز صداش درآومد.

- این جلسه برای اعلام تصدی و بررسی صلاحیت تو برای ادامه سلطنت برگذار شده. می‌خواستیم اگه تایید شد، شب خبرت کنیم.

آرشام آروم بود، خونسرد و محکم به نظر می‌رسید. آروم نفس می‌کشید، انگار نه انگار مشکلی هست.

چند قدم جلو رفت. مرد مسن با کمک عصاش بلند شد، سر خم کرد و این حرکتش و احترام نگاهش برام جالب بود.

-فکر نمی‌کنید تو این جلسه مهم حداقل خودم باید باشم؟ دست کم حق این‌و دارم تو تصمیم‌گیری که برای میراث خانوادگیم گرفته میشه، نظارت کنم؟

تبسم کوتاهی کرد و سری تکون داد که صدای شخصی از بین جمعیت بلند شد.

- میراث خانوادگی که ازش حرف میزنی سه ساله نابود شده! میراث پدرت با خودکامگی تو و اون خون‌آشام...

صدای شلیکی که اومد زهرم رو ترکوند، زنی از بین جمعیت جیغ زد و افرادی که دور اون مرد بودن، وحشت زده فاصله گرفتن. اصلاً نفهمیدم کی دست پشت کمرش برد و اسلحه‌ش رو درآورد.

《نویسنده: الله اکبر این همه شکوه، الله اکبر این همه جلال... تبارک‌الله، انواع دعاها برای چشم نخوردن بچه‌م فوت فوت👌 😂》

سخت بود نسبت به این شلیک عالی و بی‌نقص که درست بالای سر فردی که از ترس جرات بلند شدن نداشت و سرجاش با گلوله میخ کوب شده بود، بی واکنش بمونم.

- هروقت بزرگترا صحبتشون تموم شد می‌تونی بیای و قد قد کنی. فعلا بچپ تو لونه‌ت تا دفنت نکردم ملعون.

خب فدریک می‌گفتی عزیزم.

همه خفه شدن، از بین جمعیت سهراب و پژمان و لیدا و میشارو دیدم که کمی جلوتر اومدن و نیششون تا ناکجا آباد باز بود.

- تو انگار واسه دعوا اومدی! حمل اسلحه تو دژ ممنوعه.

- کلت من یک پنجم اسلحه‌ای که تو و افرادت تو شورت و خشتکتون قایم کردید و زیرمیزی آوردید هم نیست.

نگاه محمد کفری شد، جلو اومد و با حفظ فاصله عصبی جواب داد.

- کدوم اسلحه مردک توهمی؟ این قانونیه که خودت گذاشتی کسی حق حمل اسلحه نداره.

نگاه عسلیش تنگ شد، دست هاش رو تو جیب شلوارش فرو کرد و به پایین تنه محمد زل زد.

- پس برآمدگی پشت کمرت و خشتکت از تحریک جنسیه؟ تبارک الله، ماندانا شوهرت‌و ببر یه کافور بهش بده وسط مجلس حشری شده!

- مرتیکه‌ی...

- ببر صدات‌و محمد! این جلسه رسمیه، حق اینکه به آلفات توهین کنی‌و نداری. آرشام غلاف کن. جلسه رو خراب نکنید.

- خسرو این مرتیکه رو به عنوان آلفا قبول ندارم، نه من و نه کل گله‌م. اصلاً جلسه واسه همین بود که به همه ثابت کنیم این مردک لاشی پادشاه خوبی نیست. خون پدرش تو رگ های این بی‌شرف حروم شده!

☽○🍃✿🍃○☾

✨طرح معنوی بعد هربار پارت خوندن✿

شرکت اختیاری و دلی✤

بهای زحمت های نویسنده: فرستادن چهارده تا صلوات برای سلامتی و ظهور امام زمان (عج)

@shahregoftegoo

♥

#پارت_486

💢

●●••°••●

▬▬▬▬▬๑°◑◑●°๑▬▬▬▬▬

●●••°••●

آرشام ساکت بود، بدتر با اون لبخند جذابش رو اعصاب طرف می‌رفت.

دستی دور دهنش کشید، نگاهش رو به منی که با نگرانی ولی اطمینان کامل براندازش می‌کردم، دوخت.

با انحراف نگاهش به پشت سرم اخم کرد.

@shahregoftegoo

حس کردم چیزی درونم فرو ریخت، اون عسلی های تیز شده رو می‌شناختم، اون پنجه‌ای که برای هارت و پورت های محمد مشت نشد، ولی الان از حرص مچاله شد، نگرانم کرد.

- من واسه جنگ نیومدم ولی انگار شماها واسه جنگیدن داشتید آماده می‌شدید. واسه توطئه کردن، واسه زمین زدنم! شروع کارتونو با مسموم کردن متحدم کردید! اونم درست تو قلمرو و مرزم اینکارتون از اعلام جنگ بدتره.

بین کلمات پر حرصش به سهراب نگاه معناداری انداخت، حتی با نگاهشم به طرفش دستور می‌داد.

عجیبه که بقیه معنی نگاهش رو می‌فهمیدن و من همچنان برخی از حالت هاش رو درک نمی‌کردم.

چهار گرگ طوسی از بین جمعیت سمتم اومدن و دورم کردن.

گیج شدم، نمی‌دونستم منظورشون چیه!

میشا و لیدارو تشخیص دادم که خودشون رو به پاهام مالیدن و با فشار مجبورم کردن کمی عقب تر برم و نزدیک ستون های مرمری کنار دیوار بایستم.

دو گرگ نر اطراف رو می‌پاییدن و میشا و لیدا کنار پاهام حالت دفاعی گرفتن.

مجدد صدای پر از خشم محمد تو کل سالن پخش شد و پوزخند آرشام شبیه نویز های مزاحمی بود که رو صدای این بشر خط می‌انداخت.

- قلمرو؟ متحد؟ از کدوم اتحاد حرف میزنی آدم حسابی؟ صلح کردنت با خون‌آشام ها رو میگی اتحاد؟ سه سال پیش یادت رفته بابای همون مردی که تو خونت تمرگیده مارو سلاخی کرد؟ یادت رفته چی به روز مردم آورد؟

محمد جلوتر اومد، خسرو کنارش بود و سوفیا و ماندانا فقط نظارگر وحشی گری محمد و توپ پرش بودن.

حواسم داشت از جروبحششون پرت میشد، نگاه خیره‌ای آزارم می‌داد.

نگاهی طوسی و درنده، نگاهی که حکم مرگ قلب و روحم رو چند بار امضا کرد.

این نگاه خودخواه و پر حرص با عداوتی سرسام آورد، یک طوری نگاه می‌کرد که ذهنم و حواسم رو برای لحظاتی بهم ریخت.

نگاه گردوندم. گوشه سالن، عقب تر از بقیه بود.

کنار ریمایی که زیبا و متین با درونی آشفته که فقط یک هم جنس می‌تونه بفهمه، ایستاده بود.

جام مشروبش رو می‌فشرد، محتوای دست نخورده داخلش از فشار انگشت هاش به بدنه جام می‌لرزید.

اون مایع سرخ و تیکه های یخ داخلش شبیه خون بود، خون من!

خونی که هر بار تنم رو می‌درید تا چند قطره بنوشه.

چهره‌ش جدی و ملتهب به نظر می‌اومد.
آیت با نیشخند کنارش مشغول چت کردن بود.

برای لحظاتی حس بدی کل وجودم رو گرفت.

انگار تک تک ماهیچه هام باهم سفت شدن، احساسات گذشته زمام افکارم رو می‌بلعید و مثل هیولایی وحشی، از اعماق تاریک وجودم به سمت بالا می‌اومد.

دلش می‌خواست با اون پنجه و دندون های تیزش فقط تیکه پاره کنه.

- مهر پدرت کجاست؟ تو حتی عرضه نداشتی مهر پدرت‌و نگه داری. سلطنتت‌و دادی به بچه خواهرت. خواهری که ما حتی به رسمیت نمی‌شناسیم!

💐

#پارت_487

💢

●●●•°•●●

▬▬▬▬▬๑°❍◑◑●°๑▬▬▬▬▬

●●●•°•●●

مهر یقین پای برگه حدسم هنوز تر بود، شک نداشتم این مشکلات اخیر زیر سر خودشه.

@shahregoftegoo

تهدیداتم رو جدی نگرفته، فکر کرده می‌ذارم زندگیم رو خراب کنه.

- اون زمان تو گفتی فرمالیتس ولی بعدش ولمون کردی رفتی آمریکا! پنج ماه بالاسر گلمون نبودی...

آرشام ازم خواست کاری نکنم، گفت قدرتم رو مخفی کنم.

دوست نداشتم دردسر درست کنم ولی عمیقاً هیولای درونم از پشت میله های فولادی زندان درونم نعره میزد که هر سه نفرشون رو بکشم.

ناخنم تو پوست کف دستم فرو می‌رفت. با وحشی گری خفته درونم درگیر بودم.

- این خزعبلات‌و جمع کن کثافط. از اولم هدفتون این بود اتحاد آریا باهام خراب شه واسه همینم مسمومش کردی. فقط دنبال بهونه‌ای بین مردممون اختلاف بندازی.

از صدای فریاد آرشام همه چی تو ذهنم پرید.

سهراب و پژمان عصبی بودن و لیدا ماتش برده بود.

- شاهد داری چیزی ریختم؟ سابقه‌ت درخشانه، اون از ماریا این از حالا که تهمت میزنی! تو انقدر گند بالا آوردی که...

آرشامی که تا الان ساکت بود یه‌هو ترکید و نعره کشید.

- خفه شو بیشرف دری وری هات بی اساسه، همه میدونن شماها دنبال معادن خون‌آشام‌ها بودید حالا که آریا اینجاست با کشتنش راحت میتونید یه المشنگه راه بندازید. من شما بی‌شرفارو می‌شناسم.

نگاه گیج و آب گرفته‌م رو که به سختی ذرات نفرت رو دور می‌ریخت و به سرعت با دلواپسی جایگزین می‌کرد به جلو دوختم.

- ما دنبال منابع اونا نیستیم دنبال حق خودمونیم. آریا سه سال تو و مارو تبعید کرد!

- احمق اگه این کارو نمی‌کرد باباش جرتون می‌داد، هیچ میفهمی چی بلغور میکنی؟

آرشام رگ گردنش باد کرده بود، محمد بی‌مهابا می‌تازوند و خسرو اینبار دخالت کرد.

- بسه دیگه انقدر بحث گذشته رو وسط نکشید! قرار بود سر چیز دیگه صحبت شه نه گذشته.

محمد سمت فدریک چرخید و با خشم آشکاری داد زد.

- یا اعلام تصدی می‌کنی، یا کلاً قلمرومون رو جدا می‌کنیم! این مرتیکه آبرو نذاشته، هیچ کاریش رو اصول نیست.

پیرمرد خستگی از سرو شکلش می‌بارید، یک سری کاغذ روی میز پخش و پلاست و مدام مردمک هاش از دیدنشون کلافه می‌شد.

درحالی که همه منتظر حرف آخرشن، آرشام نگاهش به زمین دوخته شد. می‌خواستم جلو برم دلیل آشفته شدنش رو بپرسم.

برم جلو و بگم چند ثانیه تو خشمم داشتم غرق می‌شدم حواسم ازت پرت شد!

میخواستم برم پنجه مشت شدش رو بگیرم و پیشونیش رو ببوسم تا جای گره ابروهاش وا بشه.

ولی نگاه خشمگینش زمین رو داشت سوراخ می‌کرد.

- فرمان بده فدریک!

مکث کرد، به موهای جوگندمیش چنگ زد.

فکش منقبض بود و صداش می‌لرزید.

- به دلیل مشکلات و اختلاف نظر سرای قبایل اعلام تصدی میکنم. آرشام یا کنارگیری می‌کنه یا باید طبق رسوم گذشتگانمون نماینده انتخابی مارو تو یه جنگ برابر شکست بده. آرشام؛ فرمان و رو قبول می‌کنی؟

○

#پارت_488

💢

کلافگی و حرص از وجناتش می‌ریخت. صدای هیچ کس درنمی‌اومد. راه هوایی تنگ شد، سطح التهاب بالا رفته بود.

از گونه تا گلوش سرخ شده بود و انگشت های مچاله شده کف دستش، شبیه مشت محکمی که آماده حمله‌ست.

- قبول نمیکنم! درخواست رای گیری دارم.

صدای پچ پچ ها بلند شد، نیشخند آیت از گوشه کادر دیدم، منفور و رو اعصاب بود.

فدریک دستی به چشم هاش کشید و محمد دوباره بُل گرفت.

- این کار وقت حروم کردنه. خودتو داری مسخره می‌کنی. بدون حضور رئیس یکی از قبایل و عدم حضور گله خودت و افراد خودت رای گیری یه عمل مسخره‌ست.

آرشام صاف ایستاد و خیره تو نگاه دشمنش جدی ادامه داد.

- من مسخره میشم تورو سنَنه؟ درخواست رای گیری دارم.

محمد خندید، تو صورتش غرور و پیروزی موج میزد. خسرو دخالت کرد و درحالی که عصبانیت از وجناتش می‌ریخت گفت:

- اگه رای گیری می‌کنید، من بی طرفم. نه حمایت می‌کنم نه پشت کسی‌و می‌گیریم. رو من حساب باز نکنید.

- ای بمیری تو کثافط گوه.

پژمان کنارم شیفت داده بود، زمزمه‌ش رو زیر لب شنیدم و روم نمیشد ازش بپرسم این حرف یعنی چی؟ اگر کنار بکشه چی میشه؟

دور میز داشت شلوغ میشد، محمد سعی کرد خسرو رو گوشه بکشه و قانعه‌ش کنه، سوفیا کم کم داشت سرخ میشد و ماندانا ناخن هاش رو سوهان می‌کشید و لبخند ملیح میزد.

آرشام با قدم های تند از بینشون بیرون اومد.

رفته رفته صدای جمعیت از گوشه کنارها داشت بلند می‌شد و هرکس یک برداشت و نظری داشت.

چند قدم جلو رفتم. انگشت هام هم دیگه رو می‌چلوندن.

- آرشام...

@shahregoftegoo

همین که کنارم رسید، دستش دور کمرم حلقه شد. از فشار تند انگشت هاش روی کمرم می‌تونستم خشمش رو احساس کنم.

گرگش یک جوری داشت غرش می‌کرد که ترسیدم.

- این ماکان کدوم گوریه؟

پژمان و سهراب کنارمون بودن، لیدا و میشا با شکل گرگ درونشون دنبالمون اومدن. گوشه ترین جای سالن، نزدیک سرویس بهداشتی، جایی که خلوت بود و دور از دید بقیه ایستاد.

- سعید دنبالشه، لوکیشنش‌و پیدا نمی‌کنیم. آرشام حق رای چرا خواستی؟ تو این خرتوخری تو رای نمیاری. این خسرو احمق شرکت نکنه کاملاً دو به یک میشه!

من رو کنج دیوار کشوند. خودشم جلوم ایستاد.

- وقت خریدم. خودمم می‌دونم رای گیری تهش هیچی نیست. گله خودم شب میرسه، از افرادم فقط شما هستید که خداروشکر حق شرکت تو رای گیریم ندارید!

💐

#پارت_489

💢

●●●°●●●

@shahregoftegoo



دربرابر لحن عصبیش سهراب غمگین خندید و میشا خودش رو به پای آرشام مالید.

- اگه برکنارت کنن چی؟

پژمان چنگی به موهای جوگندمیش زد و گوشیش رو بیرون کشید و جواب میشارو داد.

- این اتفاق نمیوفته، سعید ماکان‌و پیدا کنه ورق برمی‌گرده. شهادت ماکان کافیه تا این جریان تموم شه.

- شهادت به چی؟

نگاه همشون سمتم چرخید، جوری که انگار تازه متوجه حضور من شدن. لیدا شیفت داد و دست به سینه به دیوار تکیه زد. نگاهش روی ماندانا چرخید.

- شب پیش، آرشام و آریا تو یه جلسه مهم بودن، نوشیدنی آریا مسموم شد. ماکان دیده یکی از افراد محمد یک چیزی شبیه باقی مونده یه دارو رو تو باغ خالی کرده. امروز صبح زنگ زد گفت دوربین مدار بسته ساختمون هک شده. قرار بود بیاد اینجا ولی...

سهراب بین حرفش پرید و گفت:

- ولی نیست، چند ساعته جواب تلفن نمیده. بهش گفتم احتیاط کن، خر گوش نداد حدس میزنم محمد دهنش‌و بسته.

پژمان کفری کف دستش رو به پاش کوبید و دست به کمر غرید.

- همش زیر سر آیته، این حرومزاده مهره مار داره. وعده کدوم کوفتیو داده بهش که...

- بسه دیگه! پژمان زنگ بزن سعید بگو اطراف جنگل بلوط بچرخن، افراد محمدن اونجان. احتمال اینکه ماکانو یه جا خفه کردن هست. فقط فیلم هارو پیدا کنن کافیه.

لیدا هینی کشید.

- آرشام بلایی سرش نیاورده باشن!

- نمیتونه بلایی سرش بیاره.

حالش خراب بود، آشفتگی رو مثل کودکی دوساله با نگاهش فریاد میزد. دست هام رو روی سینش چسبوندم. تیزی چشم هاش با برخورد دست های ظریفم روی سینه عضلانیش غلاف شد.

لیدا گلوش رو صاف کرد، همشون فاصله گرفتن.

نفس می‌کشید، دم های عمیق، انقدر نزدیکم بود که بازدمش به صورتم می‌خورد و از داغی زیادش کم کم داشتم می‌سوختم.

با لحن خشداری زمزمه وار گفت:

- احتمالاً باید درخواست جنگشون رو قبول کنم، می‌خوام برگردی خونه. اینجا خطرناکه.

کمرم چسبید به دیوار، بین کلامش استرس و نا امیدی رو می‌دیدم.

دیگه نمی‌خواستم تنهایی به دوش بکشه، تنها بودن کافیه، اونم تو این شرایط! پس نهایت احساسات و قاطعیت وجودم رو تو کلامم ریختم و گفتم:

- من بهت اعتماد دارم آقا گرگه، مطمئنم از پسش برمیای. ماکان پیداش میشه و همه چی درست میشه عزیزم. ناراحت هیچی نباش خودم یه تنه پشتتم.

پلکش لرزید، اخم بین ابروهاش پر رنگ بود و تا لبش خواست تکون بخوره صدایی آشنا افکارمون رو پروند.

- فکر نکنم استفاده از قدرت چیزی‌و درست کنه. بدتر واسه خودتون دردسر درست می‌کنید. تا راه آسون هست چرا سختش میکنی؟

☽〇ೃ✿ೃ〇☾

✨طرح معنوی بعد هربار پارت خوندن🌸

شرکت اختیاری و دلی🍀

بهای زحمت های نویسنده: فرستادن چهارده تا صلوات برای سلامتی و ظهور امام زمان (عج)

❤

#پارت_490



شبیه رود نیل بود که یک شبه خشک شد، تو اون لحظه که صدای منحوسش رو ذهنم حلاجی کرد، همه چی کنار رفت.

یک نفرت، یک خشم ویران کننده، یک عذاب، یک درد پر از مخلفات، یک عزیزی که ازم گرفت، جلو اومدن.

انگشت هام مشت شد، آرشام خودش رو جلوی هیکلم کشید.

@shahregoftegoo

- راه آسونش اینکه الان یه گلوله تو مغزت خالی کنم.

دربرابر غرش مردونه و هشدار مانندش، آیت نیشخند زد.

سری از روی تاسف تکون داد و با لحن خندونی جواب داد.

- بین افرادت؟ تو دل این همه جمعیت؟ بهت نمیاد انقدر خام و آماتور رفتار کنی. یکم آروم باش جناب سلحشور، من که کاری ندارم! اومدم حرف بزنم. اومدم راه بزارم جلوت، سری که درد نمیکنه رو دستمال نمی‌بندن. دردتو میشه درمون کرد فقط یکم هوش زیرکانه می‌طلبه.

نمی‌دونستم باید مراقب خشم زبانه کشیده هیولای درونم باشم، یا حواسم پی آرشامی باشه گرگش یک جور ترسناکی داشت قیام می‌کرد بیاد بیرون.

- چی میخوای؟

دستی دور دهنش کشید، گردنش رو کج کرد و نگاهی به من انداخت.

- بیا سختش نکنیم. حکومتت، تاج و تختت، اینا کشک نیست که بخوای از دست بدی، حق رای خواستنت وقت هدر دادنه. از افرادت کی برات مونده؟ اینایی که دورت جزو سرای قبایل نیستن. می‌تونیم باهم کنار بیایم.

دمی گرفت و با لحن مرموزی ادامه داد.

-تو که نمی‌خوای این جمعیت دریده بفهمن یه پری دریایی دورگه تو خونه‌ت قایم کردی؟

جلو تر اومد، آرشام هرلحظه افسارگسیخته تر می‌شد. به ماهیچه منقبض شدش نگاه کردم. یک قدم جلو رفتم و نزدیکش ایستادم.

- مهار کردن یه گله گرگ گرسنه حریص برای جلوگیری از خوردن یک گوشت خوشمزه آبدار، کار هیچ کس نیست. تو که نمی‌خوای عروسکت تیکه پاره شه؟

کنترلش رو از دست داد، یقه لباسش رو چنگ زد و به دیوار کوبیدتش، صورت آیت مچاله شد.

- می‌خوای من ازت یه استیک آماده کنم بدم لاشخورا بخورن؟ هوم؟ یادت رفته چه بلایی سر دست تو کردان آوردم؟

از بین دندون های کلید شدش، یک جوری بی‌صدا می‌غرید که مو به تنم سیخ شد.

خشم درونم نسبت به خشم آرشام سرخم کرد.
بازوی برجسته و منقبضش رو با انگشت های لرزونم گرفتم.

- آرشام یواش...

اهمیتی نداد و خیره تو صورت پر حرص آیت لب زد.

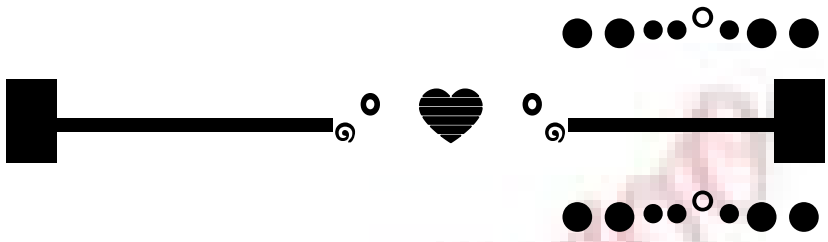
- تو دل همین جمعیت تیکه پارت می‌کنم، اگه می‌خوای امتحان کنی بلیطش رایگانه. فقط یه بار دیگه اسم عروسکم‌و بیار، یه بار دیگه تهدیدم کن اونوقت جوری بالا و پایینت‌و برات گره بزنم که مردنت سه روز طول بکشه. فقط تکرارش کن حرومزاده!

- داری گور خودت‌و میکنی سلحشور! نماینده انتخابی گله‌ت دم کلفته، یک آلفاست. مثل خودت فقط فرقش اینکه قدرت اون بیشتر از توعه!

❤

#پارت_491





زیر فشار پنجه‌های آرشام داشت خفه میشد. چهره‌ش قرمز شد، نفس هاش کوتاه و بلند درمی‌اومد. تقلا کرد و با پرویی تمام ادامه داد.

- می‌دونی کی‌و میگم؟ یه دشمن قدیمی! کاوه پاکزاد یادت میاد؟ آلفای کوهستان!

نگاه آرشام ثانیه‌ای درنگ کرد، دودل شد. انگار مغزش اطلاعات غلط می‌داد و با حرف آیت جور درنمی‌اومد.

ظاهرش رو تاف زد، جدیت نگاهش و پنجه های گرگش بی‌رحمانه می‌درید.

- کاوه پاکزاد خیلی وقته کنارگیری کرده!

صدای قهقهه آیت دربرابر لحن پر شک آرشام بلند شد و با دست به در ورودی سالن اشاره کرد و با سختی، بین اکسیژن هایی که یواشکی به ریه‌ش می‌فرستاد گفت:

- طمعه قدرت آدمو از هرسوراخی بیرون می‌کشه. پدرت تنها کسی نبوده که مراسم ماه خون‌و انجام داده. تو بد دردسری افتادی.

***

سکوت طولانی بود، پژمان و سهراب سعی می‌کردن ریلکس باشن. هنوز خبری از ماکان نبود و پیشنهاد رای گیری آرشام توسط بقیه رد شد. باید می‌جنگید.

نگاه دودل و پرتردید آرشام روی اون مرد میانسال خوش‌پوش درشت هیکل می‌چرخید که چه طور وسط حیاط دژ با فدریک و محمد بحث می‌کرد.

- یه قولی بده یاس...

کنارش، شونه به شونه پهن و استوارش ایستادم. به نیم رخش خیره شدم که با صلابت همیشگیش گفت:

- تحت هیچ شرایطی از قدرتت استفاده نکن.

با شیفت دادن اون رقیب مسن، چشم هام گرد شد، انگار یکی سطل آب یخ رو هیکلم ریخت.

برای اولین بار گرگی رو دیدم که از نظر جثه هم قد و قواره آرشامه، زمین زیر پاش می‌لرزید. پنجه های بزرگش زمین رو شخم می‌زد.

یک گرگ نر قهوه‌ای با عضلاتی برجسته و ورزیده، نگاه وحشی و خون‌خوارش قلبم رو لرزوند.

بالای پلک راستش یک خراش عمیق بود که چهره‌ش رو خشن تر می‌کرد.

- از من سنگین تره، قدرتش بیشتره. باتجربه تره...

آب گلوم رو قورت دادم و به چشم های نگرانش خیره شدم.

- که چی؟ تو از پسش برمیای!

بهم لبخند نرمی زد، انگار سعی می‌کرد تردید نگاهش رو مخفی کنه.

- قول بده دخالت نکنی. قول بده فقط تماشا کنی، قول بده یاس! چه طور دخترونه قول دادی، مردونه پاش ایستادی؟ الانم قول بده کمکم نمی‌کنی.

روبه روش ایستادم، قدم بهش نمی‌رسید، رو پاهام بلند شدم و با نگرانی گفتم:

- می‌تونم نامحسوس کمکت کنم. کسی نمیفهمه به خدا.

-نقشه آیت و کارن مشخصه، کنارگیری من و برملا شدن راز تو یعنی مرگ جفتمون! باید ساکت بمونی یاس، هیچ احدی نباید بفهمه.

با بغض لب زدم.

- ولی آخه...

انگشت اشارش رو روی لبم کشید و ساکتم کرد. دست هاش دور کمرم پیچید بی‌هوا لب هاش رو محکم روی لب هام گذاشت و کام عمیقی گرفت که همزمان صدای شکسته شدن شیشه اومد.

●□●□●□●□●

برای سلامتی و ظهور امام زمان عج

چهارده تا صلوات بفرستید 🌹

💖

#پارت_492

💢

●●••°•●●

▬▬▬▬▬°❀💖❀°▬▬▬▬▬

●●••°•●●

توجه‌م به صدا جلب شد، تکون خوردم که کام دوم رو همزمان با فشردن کمرم و چسبیدن بدن هامون بهم گرفت.

@shahregoftegoo

پلک هام دوباره روی هم افتاد. بوی آرامش و طعم خوش بهار می‌داد.

کمی دم گرفتم، بوی قهوه‌ش نم بارون خورده. آروم لب هامون رو از هم جدا کردیم. نگاه کنجکاوم رو از کنار صورتش به منبع صدا سوق دادم.

لکه های قرمزی که روی فرش طوسی زیرپاهاش جا مونده، شیشه های خرد شده بین انگشت هاش مزین به رنگ سرخی بود که طعم شور خون می‌داد.

از جامی که بین انگشت هاش ترکیده بود، هیچی جز زخم و درد نمونده.

با چهره عبوس و پر از خشم تماشا می‌کرد و ریما دنبال دستمال و باند رفت و کارن قمر نگاهش تو فکر شکوندن استخون کمرم بود، دلش جدال می‌خواست.

این نگاه وحشی پر از نفرت رو می‌شناختم. با چسبیدن پیشونی آرشام به پیشونیم چشم گرفتم. عسلی شیطون و مرموزش رو آنالیز کردم.

غیرقابل تشخیص و نفوذ بود، اجازه نمی‌داد رسوخ کنم.

- دلم نمی‌خواست از لذت سوزوندن اونجای پسرعموت محروم بمونم عروسک. با جون دل باید بدونه تو مال منی.

خجالت زده لب گزیدم. روی گونه های داغ و سرخم رو بوسید و زمزمه کرد.

- قولت یادت نره. این جنگ تموم میشه، از پسش برمیام چون تو یه تنه پشتمی، چون لبات مال منه، مشکلی نیست. چون نگاهت مال منه مشکلی نیست. چون تو هستی مشکلی نیست.

بغض ریشه زده در گلوم به سمت بالا می‌اومد و مجرای تنفسیم رو تنگ می‌کرد.

با نزدیک شدن پژمان و سهراب، درحالی که نگاه گیرا و جذابش روم می‌چرخید، رو به اون دو نفر جدی و بدون انعطاف لب زد.

- مراقب یاسمن باشید، نتیجه این جنگ هر چیزی که بشه وظیفه شما مراقبت از یاسمنه. ازش چشم برندارید. تنهاش نذارید.

- مراقبشیم. نگران نباش.

- تو از پسش برمیای رئیس. طرف عددی نیست!

لبخند روی لب هام بهش قوت قلب داد. ایمانم رو بلعید و رو به بقیه سری تکون داد.

جدا شد و مثل همیشه استوار و محکم قدم برداشت و سمت در رفت. تو دلم به خدا سپردمش، لیدا بازوم رو چسبید و دستی به شونه‌م کشید.

- نگران نباش تجربه آرشام تو جنگیدن زیاده. زمان زیادیه رهبر بوده.

بازدمم به آه غلیظی ختم شد.

دوست داشتم بپرسم که همیشه این طوریه؟ همیشه یک نفر مدعی قدرت میشه؟ همیشه توطئه میشه؟ فکرم خراب و آشفته بود.

💖

#پارت_493

💢

●●••°•●●

▬▬▬▬▬๑°❀💖❀°๑▬▬▬▬▬

●●••°•●●

@shahregoftegoo

لاشه تیکه پاره شده تمام آرزوهای بچگیم در قبرستون سینه‌م مونده و بوی گند گرفته.

دلم نمی‌خواست شاهد شکسته شدن غرور مردی باشم که تمام وجودش رو خرج من کرده و تنها خواسته و آرزوی زنده قلبم شده.

صحبت هاشون تو حیاطی که به درخواست فدریک خلوت شده بود، زیادی طول کشید. خیره بحث اون دو مرد و سکوت پر از خشم آرشام موندم.

به نظر اوضاع خوب نمی‌اومد، چهره محمد پیروزمندانه می‌درخشید و کاوه مردی که با تکبر و نیشخند به عسلی های بی شفق آرشام خیره‌ست.

- مطمئنی خودشه؟ اشتباه نمیکنی؟

احساساتم تو دهلیز و دریچه های کناری تلمبار شده، دلواپسی رو سعی می‌کردم پس بزنم. قلبم تند می‌کوبید و بی دلیل از ترس و وحشت می‌لرزیدم. سر چرخوندم. پژمان کنار ستون های مرمری در ورودی ایستاد.

- یکم درست نگاه کن. ببین چند تا ماشینه؟ اگه ماشین خودش اونجاست، قطعاً درسته. تنها نرو لوکیشن بده خودم میام.

طاقت نیاوردم، جلو رفتم و آروم گفتم:

- چیشده؟

لیدا با امیدواری و هیجان سمتم خم شد و گفت:

- سعیده، میگه محل ماکان‌و پیدا کرده ولی مطمئن نیست.

گرمای نفس هاش از لای شالم تو پرده گوشم پرت می‌شد و مزه گرمارو یادم می‌انداخت. پاهام بی‌دلیل سوخت و احساس کردم گردنبندم دارم داغ میشه.

پژمان نگاهی به ما انداخت و خطاب به سعید گفت:

- همون جا باش تا بیام، باشه؟ الو؟ گوش میدی؟ الو؟ صدا داری؟ سعید هوی؟ صدا رفت چرا!

نگاهم رو تنگ کردم.

شیفت دادن آرشام نگرانیم رو تشدید کرد، گرگ سیاهش روبه روی اون گرگ دریده تصویر وحشتناکی از مرگ و زندگی رو به نمایش گذاشته.

- لوکیشن‌و دارم، همین جا باشید تا خودم برم.

قبل اینکه بره سهراب بازوش رو چنگ زد و عصبی غرید.

- تنها کجا بری؟ اگه بریزن سرت چی؟

- همه باهم که نمی‌تونیم بریم. نشنیدی آرشام چی خواست؟ بمون مراقب دخترا باش، بعید میدونم مشکلی پیش اومده باشه. آنتن رفته.

سهراب کلافه به ماها نگاه کرد، چیزی درونم به تلاطم افتاده، آرشام آماده جنگ میشد و اینجا موندن برام حکم مرگ تدریجی رو داشت.

وسط بحششون پریدم و خیلی جدی گفتم:

- اشتباه می‌کنید، متاسفانه نمی‌دونید چه کاری از کارن و پدرش برمیاد. اگه قراره برید، همه باهم میریم.

#پارت_494

@shahregoftegoo

نگاه خاصشون حاکی از دودلی و نگرانی بود، از طرفی حکم شاهشون یک چیزه و از طرفی حرف من و اتفاقاتی که مثل یک سونامی مخرب داشت پیش می‌اومد، اوضاع رو خراب تر می‌کرد.

پژمان لبی کشید و سهراب موادبانه جواب داد.

- هرکاریم از آیت و پسرش و حتی ریما بربیاد، بازم شما نباید دخالت کنید. خیلی برای شما خطرناکه.

سری تکون دادم و با انگشت به اون دو گرگ نر که وحشیانه دندون هاشون رو به رخ هم می‌کشیدن اشاره کردم.

- از خطر برای من نگید وقتی آرشام وسط یه میدون جنگ واقعی و زیر فشار و توطئه افرادش قرار گرفته. من تمام عمرم با کارن سروکله زدم میدونم چه کارایی ازش برمیاد. ماکان و شهادتش میتونه مشکل‌و حل کنه.

- واسه شما خطرناکه آخه شما...

کلافه و با حالی بد لب زدم.

- میدونم گرگینه نیستم و تواناییم مثل شما نیست!

سهراب با شرمندگی دستی به چشم هاش کشید و گفت:

- جسارت نکردم، منظورم اینکه اگه درگیری بشه...

لیدا دخالت کرد و مصمم گفت:

- یاسمن درست میگه، نمیشه دو دسته بشیم، باید باهم بریم. وقت کمه سهراب انقدر فیس فیس نکن. لوکیشن از اینجا دور نیست تقریباً پشت دژه، نزدیک رودخونه! سریع میریم و میایم.

پسرا موافق نبودن ولی چاره‌ای نداشتیم، آرشام و کاوه داشتن گارد می‌گرفتن و هر لحظه جنگ تن به تنشون ممکن بود آغاز بشه.

***

هیجان قلبم بالاست، انقدر که هر گلبول قرمز یک کیلو مواد مخدر با خودش جابه جا میکرد.

بوی کاج و دریا، شبنم هایی که روی خزه ها نشسته بود. خورشید داشت غروب می‌کرد و هم پای چهارتا گرگینه دویدن سخته.

به درخت تکیه زدم و نفس های عمیقی کشیدم، سینه‌ام خس خسی می‌کرد که اول و آخر نداشت.

نگاه نگرانم رو به بقیه انداختم. پژمان گوشی شکسته سعید رو روی زمین پیدا کرد. ردپای پنجه های چندین گرگ روی خاک مرطوب باقی مونده.

سهراب شیفت داد، بو می‌کشید. میشا و لیدا کنار من ثابت مونده بودن و حالت تهاجمیشون حفظ بود.

- از اینور...

دنبال پژمان راه افتادیم، احساس کردم یک تیله‌ای براق من رو تماشا میکنه. انقدر گیرایی اون چشم ها زیاد بود که ثانیه‌ای درنگ کردم.

بین شاخ و برگ درخت هایی که سربه فلک کشیدن، ریشه هایی که از خاک مرطوب بیرون مونده، مه غلیظی که درخت های عقب تر رو پوشونده بود، یک جفت چشم زیبا و آشنا رو می‌دیدم.

یخ بستم، وجودم رو جلا داد، میشا و لیدا متوجه عقب موندم نشدن و با صدای پژمان جلو رفتن.

@shahregoftegoo

بین بوته های تمشک، پوزه کشیده یک گرگ رو تشخیص دادم. گرگی عین اولین برف زمستون سفید و زیبا به نظر می‌رسید.

#پارت_495

احساس کردم چیزی گردنشه، یک زنجیر، یک قلاده، یک گردنبند! فاصله زیادی با من داشت.

@shahregoftegoo

نمی‌دونم چرا انقدر مجذوبش شدم. یک حس خاص نامانوس بهم دست داد، حسی عجیب که مطبوعه.

قدمی سمتش برداشتم، بی حرکت و با وقار به نظر می‌رسید.

یک کشش موزیانه درونم تکون می‌خورد دلم می‌خواست دقیق تر نگاهش کنم که جیغ لیدا مثل شلاقی وسط سکوت محض، به مغزم کوبیدن.

- سعید! وای سعید خوبی؟

تمام شاپرک های احساسم تو ذهنم پر پر زدن. همه چی پرید، تا سرچرخوندم اون سفیدی عین برف ناپدید شد. یک جوری که انگار زمین دهن باز کرده و

بلعیدتش، شبیه ارواح سرگردان در دل بکری جنگل غیب شد.

شونه هام رو عقب فرستادم، باید می‌رفتم. این جنگل شبیه قصه هاست. قصه‌ای که توش شاه پریون و گرگینه و خون‌آشام داره، شاید اگر خوش شانس بودم یک اسب تکشاخ یا اژدها هم پیدا می‌کردم.

کمی دور از جاده باریکی که ازش عبور کردیم، انبار چوبی قدیمی به چشمم خورد. دیوار هوای چوبیش سیاه شده، انگار یک بار سوخته.

تعدادی بشکه نفت کنار درخت ها بود و چند ماشین شاسی بلند نزدیک جاده اصلی!

پژمان رو تو ثانیه آخر وقتی داخل شد دیدم. به قدم هام سرعت دادم، جلوی در که رسیدم جسم دربه داغون سعید زهرم رو ترکوند.

کمی دور تر پژمان جسم خاکی و کتک خورده مرد دیگه‌ای رو تکون می‌داد که آشناست. جلوی در ایستادم، لامپ بالای سرمون سیمش فرسوده بود و خاموش و روشن میشد.

نمی‌تونستم تصاویری که پشت سر هم ردیف میشد رو دقیق آنالیز کنم.

این ته و اوج بدبختی و مشکله!

ریتم نامنظم قلب بی تابم و همچنین نفس هام فرصتی برای آرامش پیدا نکردن.

- ماکان؟ ماکان بیدار شو. توف به شرفش بیاد نگاه صورتش‌و چی‌کار کرده. ماکان...

سهراب به کمکش اومد.

- زندست ولی نبضش خیلی بد میزنه. باید کمک بیاریم، زنگ بزن آمبولانس، سعید چاقو خورده. خون ریزی داره...

صدای ناله های ضعیفش به گوش می‌رسید، بوی خون و درد می‌اومد و حس لذتی که تو این خرتوخری بدجور رو مخم لی لی می‌کرد.

- اینجا خطرناکه. باید مهرو پیدا کنیم آرشام گیره!

سعید دست خونیش روی پهلوش مشت شد، رمقی توی چهره‌ش نمی‌دیدم. سرش روی سینه لیدایی بود که اشک می‌ریخت.

از بین لب های خونیش صداش رو شنیدم که با لحن داغون و پر دردی زمزمه کرد.

- تو...ما...شینه...م...محم...ده...

●□●□●□●□●
برای سلامتی و ظهور امام زمان عج
چهارده تا صلوات بفرستید 🌹

@shahregoftegoo

#پارت_496

میشا سمتش متمایل شد سر زانو شلوار لی و مانتوش گلی و خاکی شده بود. اشکش رو با پشت دست پاک کرد و با بغض تو گلوش بلند گفت:

- میگه مهر آرشام تو ماشین محمده.

انگشت های دستم مشت شدن، چرخیدم و به ماشین هایی که به خاطر دور بودن، هدف کوچیکی به نظر میان، نگاه کردم.

- پیداش میکنم. شما زنگ بزنید آمبولانس...

- یاسمن خانم وایسید.

صبر نکردم. جایی واسه صبر کردن نبود. بی‌فکر نیستم، تمام حواس پنج گانم سرجاشه و به خوبی و نظم خاصی فعالیت می‌کردن.

- نباید تنها برید بزارید بیام. این شبیه یه تله‌ست.

دوست داشتم تله باشه! چون سرم درد می‌کرد مسبب این همه خراب کاری رو نامحسوس زجر کش کنم.

درجواب لحن سهراب با جدیت و قاطیت تمام غریدم.

- به زخمیا برس مهر با من!

تا خواست حرف بزنه گرگ طوسی رنگی از دل جنگلی که به خاطر گرگ و میشی هوا داشت خاموش میشد، روی هیکلش پرید. همزمان ده گرگ نر دیگه بیرون اومدن.

به طرز عجیبی بدون ترس فقط نگاه کردم.

سهراب شیفت داد. به سرو صورت گرگی که روش پریده بود و سعی می‌کرد دندون های تیزش رو تو گردنش فرو کنه، چنگ میزد.

احساس خطر و احساس ضعف اطرافیانم رو اعصابم خط های مورب و قرمز می‌کشید.

خشم مقربی درونم جریان داشت، ضعف و ترس افرادی که داشتن دست دست می‌کردن.

گرگ دیگه‌ای رو کمرش پرید و سومی سعی کرد پاهاش رو گاز بگیره.

پژمان بیرون دوید و شیفت داد، دو گرگ نر دربرابر ده گرگ دیگه شانس درست حسابی نداشتن.

صدای خرناس هاشون، نفس های بلندشون، وحشی گری که جلوی چشمم داشت اتفاق میفتاد.

حرصم گرفت، هیولای درونم داشت جلوی در زندانش جولان می‌داد.

با پیچ گوشتی اون پیچ زواردرفته و بدردنخور رو باز می‌کرد، می‌تونستم صدای سابیده شده آهن زنگ زده رو بشنومم.

عضلاتم مشت شد، خم شدم و تیکه سنگی که پر از خزهِ نم‌دار بود رو بین انگشت هام گرفتم.

@shahregoftegoo

زمان برام کند شد، انگار معنی نداشت. می‌تونستم هدفم رو انتخاب کنم. قدرتش رو داشتم، دل و جراتش رو داشتم.

پنج سال یک گرگ نر طوسی شکنجه‌م کرده بود.

همین خشم، کوچیک ترین جرقه‌ست که واسه شعله‌ور شدن درندگی درونم کافیه.



#پارت_497





@shahregoftegoo

نگاه تیزم رو روی گردن گرگی که رو کمر سهراب بود قفل کردم. تو یک ثانیه عضلات دستم کش اومد، سنگ رو سمتش پرتاب کردم.

صاف خورد تو صورتش ولی گردنش از ناحیه بدی شکست.
با افتادنش روی زمین حلقه‌ای که دور پژمان و سهراب بسته شده، بهم خورد.

انگار تازه متوجه حضورم شدن. سنگ بعدی رو سریع تر برداشتم و رو دومین گرگی که نزدیک پژمان بود، نشانه رفتم.

قلبم تند میزد، اینبار پاش رو زدم که زانوش شکست. از درد زیاد شیفت داد و روی زمین به پهلو افتاد.

خون از کشککش جاری بود و فریاد های پر دردش حس خوبی رو درونم می‌ریخت.

احساس ترس بقیه رو درک می‌کردم و ناخودآگاه دلم تمنای زجر دادن می‌کرد.

استوار ایستادم. برام مهم نبود اگر کسی بهم حمله می‌کرد، برعکس دوست داشتم سراغم بیان تا بازم لذت وجودم رو پر کنه.

مکث بقیه فرصت خرید تا پژمان و سهراب حمله کنن. دوباره درگیری اوج گرفت. لیدا، سعید و ماکان رو به میشا سپرد و خودش بیرون اومد.

از دیدن وضعیت و میدون جنگی که راه افتاده رنگش پرید. کنار درخت با نگاهی جدی و وحشی دنبال هدف می‌گشتم.

گرگی که گردن سهراب رو گاز گرفت، دستش در رفت و زمین خورد.

سهراب فرصت پیدا کرد گردنش رو از دهن خونیش بیرون بکشه و خودش حمله کنه.

- اون جفت آرشامه...

نگاهم رو چرخوندم، مردی که از خونریزی پهلوش به سختی روی زمین نیم خیز مونده، با حرص و نفرت نگاهم می‌کرد.

- نمک نشناس، تو کسی بودی که آرشام از تو اشغال دونی پیدات کرد. تو هیچی نداشتی، حتی لباس های تنتم از آلفات داری و حالا داری بهش خیانت می‌کنی!

دربرابر فریاد های لیدا، چند ثانیه جنگ و جدال متوقف شد.

سهراب پنجه هاش خونی بود، پژمان پای چپش لنگ میزد. کنار لیدا ایستادن و خرناس های بلندی می‌کشیدن.

- چه طور می‌تونید انقدر حرومزاده و بی‌شرف باشید. ما یه خانواده بودیم، تو یه گله مشترک داشتیم زندگی می‌کردیم. طمع چی کردید؟ از آرشام چی خواستید که بهتون نداده که الان شبیه سگ هار شدید؟

بغض کرد و رو به گرگ های بی‌رحمی که پنجه هاشون رو روی زمین می‌کوبیدن و می‌غریدن، داد زد.

- چه طور تونستید به اُمگاش چاقو بزنید؟ ممکنه از خون ریزی بمیره. اگه آلفا نمونه، پاکزاد تک تک شماهارو بدبخت می‌کنه. تمام اموالی که آرشام بهتون بخشیده رو ازتون میگیره. دارید به پادشاهتون خیانت می‌کنید!

⬬

#پارت_498

💢

●●●•°•●●

▬▬▬▬▬๑°❥❁❥°๑▬▬▬▬▬

●●●•°•●●

@shahregoftegoo

انگار حرف های پر احساس لیدا تاثیری روی جماعتی که هار شدن نداشت، وقتی چشم و گوش کور و کر بشه، وقتی پای پول و طمع انسان وسط باشه، خدارم بنده نیستن.

تاریخ بشر این مورد رو خیلی زیبا ثابت کرده.

به کسری از ثانیه دوباره به جون هم افتادن و صدای ناله و خرناس و کشیده شدن پنجه هاشون تو فضا پیچید و بدنم رو مور مور کرد.

کمی عقب تر ایستادم، لیدا شیفت داد و بی‌درنگ نگاه کدر و آب گرفته‌ش رو بهم دوخت.

سمتم اومد و صاف روی گرگی که تازه خیز برداشته بود حمله کنه، پرید و همزمان داد زد.

- برو مهرو بردار! اینا با ما.

برخلاف میل هیولای درونم که مایل به شکنجه کردنه، به حرف لیدا گوش دادم و سمت ماشین ها دویدم.

صدایی تو سرم فریاد میزد، قلبم شبیه بی‌خانمان ها گدای آرامش شده، پول خرد های ذهنم برای تسلط رو شرایط وخیم پیش اومده کافی نیست.

صدای نعره های میل و خواسته درونم کل گوشم رو پر کرده. دلم می‌خواست صداش رو خفه کنم ولی موفق نبودم.

نفس هام تند و نامنظم شد، ماهیچه های پام یاری دویدن نمی‌کرد.

انگار خلاف جهت درخواستی وجودم می‌رفتم، خلاف جهتی میل درونم می‌خواست، بدنی که مالکش منم و احساساتی که افسارش از دست مغزم داشت جدا می‌شد.

یک مزدا تیری نوک مدادی با شیشه شکسته بیشتر نبود، آجری که باهاش شیشه رو شکستن هنوز جلوی در ماشین مونده.

درو باز کردم و به پارچه ابریشمی سفید چنگ زدم. خرده های شیشه شکسته روی صندلی جلو ریخته شده بود.

از برجستگی بزرگی که داخلش مخفی شده می‌شد چوبی بودن وسیله رو حس کرد.

پارچه رو کنار زدم، هول کرده بودم. قلبم سریع تر از حالت طبیعی می‌کوبید.

مغزم تمنا می‌کرد عجله کنم. بین استرس و منطق و نگرانی برای افرادی که پشت سرم می‌جنگیدن گیر بودم.

پارچه رو کنار زدم، وقتی مطمئن شدم شبیه مهره، بدون توجه به نقش و نگارش عقب گرد کردم و با نهایت سرعت خواستم سمت جاده برم که سوزش وحشتناکی تو کمرم پیچید.

سرم گیج رفت، صدای شلیک اومد، صدای خش خش بوته های کنار جاده تو سرم پیچید.

ستون فقراتم از درد زیاد خم شد. مهر رو به شکمم چسبوندم، سعی کردم منبع سوزش رو پیدا کنم.

دستم رو پشت کمرم بردم، با برخورد سر انگشت هام به جسم خارجی و تیزی شبیه دارت رنگ از رخم پرید.

مردمک هام داشت دو دو میزد، ریتم قلبم بهم خورد. سرم رو بلند کردم از پشت تزلزل مردمک هایی که کدر شده، از سوزش وحشتناک دندون های تیزی که در عضلات دستم فرو رفتن جیغی از درد کشیدم.

●□●□●□●□●

برای سلامتی و ظهور امام زمان عج

چهارده تا صلوات بفرستید 🌹

⬬

#پارت_499

💢

●●••°••●●



●●••°••●●

گرگ کرم رنگی که بی درنگ و از ته دل آرواره هاش دور بازوم فشرده میشد، پوستم رو سوراخ کرد و خرناس می‌کشید.

با پنجه هاش به سینم محکم کوبید، از درد زیاد ضعف کل وجودم گرفت، انگار زلزله اومد و همه چی رو بهم ریخت. پام پیچ خورد روی زمین خاکی افتادم.

سرم گیج می‌رفت، سوزش وحشتناک کمرم و گرگی که انگار می‌خواست دستم رو قطع کنه، تمام محاسباتم رو مختل کرد.

یک ثانیه طول کشید تا طغیان کنم، مهر آرشام سنگین ترین و تنها وسیله‌ای بود که دم دست داشتم.

چشم هام به طرز بدی و تو بدترین زمان ممکن از کار افتاد، نمی‌دیدم.

فقط هاله یک گرگ وحشی رو می‌تونستم تشخیص بدم، تاریکی جنگل هم به این دید کمم دامن میزد.

با تمام زورم مهر سنگین رو توی صورتش کوبیدم که مایع گرمی روی صورتم پاشیده شد.

چند قطره‌ش روی لبم نشست، طعم خون می‌داد.

صدای ناله بلند و پر دردش آخرین صوتی شد که ازش شنیدم.

دندون هاش رو از پوستم بیرون کشید، شل شد وکنارم افتاد. نفس نفس میزدم، نمی‌دونم مرده بود یا با ضربه من بی‌هوش شد.

خون گرم، جراحت نسبتاً عمیق بازوم که توسط آرواره هاش ایجاد شده، از درد زیادی که تو ماهیچه هام پیچ می‌خورد لب هام رو گاز گرفتم.

پاهام رو زیر تنم کشیدم، به ماشین تکیه زدم.

کف دستم از خونم تر شد، کل لباس طوسیم خیس عرق شده بود. کورمال مهر رو از روی خاک برداشتم. باید بلند می‌شدم، باید می‌رفتم!

جای سوزن روی کمرم، زخم عمیق بازوم و بدنی که هر ثانیه کرخت تر میشد و نفس هایی که به سختی از ریه‌م درمی‌اومد.

ریه‌ای که انگار زخم شده و دمی که شبیه سوهان سینوس هام رو می‌خراشید تا بیرون بیاد.

صدای قدم می‌شنیدم، صدای قدم هایی که نزدیکم بودن. فقط هاله ای ازشون قابل تشخیص بود.

- دارو هنوز اثر نکرده مراقب باشید.

می‌شنیدم، صدای غریبه‌ست. اگر دارویی که میگه باعث اختلال بیناییم شده باشه، پس حالم طبیعیه!

حدسم از اولم درست بود، از اولم تله بود. حالیم بود و می‌دونستم ولی آرشام انقدر برام اهمیت داشت که با سر تو منجلاب فرو رفتم.

- هعی تو! برو جلو ببین اثر کرده یا نه. نمی‌خوام دوباره کسی‌و از دست بدم.

سعی کردم تمرکز کنم. مردی با مکث نزدیکم شد و به بازوی دست سالمم چنگ زد. چشم هام رو بهش دوختم.

سعی کردم حواسم رو از درد خفناکم پرت کنم.

از قدرتم استفاده کردم، همزمان که از درد زیاد سینه خیز ازم فاصله گرفت، قلبم به بدترین حالت ممکن تیر کشید و حس کردم ستون فقراتم شکست!

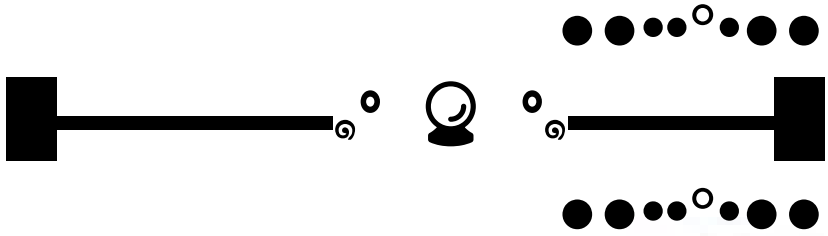
- هنوز اثر نکرده که! نکنه کم زدیم بهش؟

- نگین گفت اول بینایییش و بعدش قدرتش! میبینی که قلبش‌و گرفته، پس داره اثر میکنه.

تو خودم مچاله شده بودم، مهر آرشام رو به سینم فشردم.

#پارت_500

@shahregoftegoo



تحلیل حرف هاشون کار مغزم نبود. مغزی که تو هر نیم ثانیه هزاران پیام عصبی و پر درد از ناحیه های مختلف بدنم دریافت می‌کرد. اگر کامپیوترم بود، با این حجم از کد صفر و یک ارور می‌داد.

- برید عقب، خودم حواسم بهش هست.

بین تمام این پیام های عصبی یک صدای آشنا رو شناختم. صدای دیو دو سر کابوس هام، صدای شکنجه گر روح و جسمم! کسی که مسبب تمام بدبختی های گذشته‌ست.

می‌شناختم، این یکی رو می‌شناختم. صدای بم و خشدار خودش بود.

جلو اومد، هر قدمی که برمی‌داشت واسه فرار کردن و بلند شدن مصمم تر می‌شدم.

درست جلوی جسم به خاک افتادم زانو زد، مردمک های طوسیش رو می‌تونستم تصور کنم.

اون نگاه وحشی، اون حالت طلبکار و شاکی، اون نفرت زیادی که همیشه داشت.

با حس انگشت هاش روی گونه‌م تکون خوردم حاضر بودم همین الان تیکه تیکه‌م کنن فقط دوباره دست هاش رو روی پوستم احساس نکنم.

زیر لب با وجود درد وحشتناکم غریدم.

- دست‌و بکش کثافط...

مکث کرد، انگشتش لرزید و روی کبودی لبم دست کشید.

- باهاش خوابیدی نه؟

نفس نفس میزدم، وجودم گر گرفت و درد سلول به سلولم رو احاطه کرد.

- یه عمر نذاشتی با دل خوش ببوسمت، نذاشتی لمست کنم. ولی دادی لبت‌و کبود کنه. چی داشت که من‌و بهش فروختی؟

سعی می‌کردم بلند شم ولی نمی‌تونستم، بدنم به بدترین شکل ممکن سر شده بود و قلبم انقدر سنگین می‌کوبید که حس می‌کردم الان استخون هام رو می‌شکنه.

- حرومزاده بی‌شرف...تو...زندگی برام نذاشتی. صدتای تورو...به یه تارموی آرشام نمیدم.

کفری شد و غرید.

- بد به حالت یاسمن، بد به حالت بهت گفتم تا زمانی حق زندگی داری که من بهت بگم. بهت گفتم زیر سایه‌م زندگی کن. بهت گفتم هرکاری می‌خوای بکن فقط زیر سایه‌م بمون. چی کار کردی تخم سگ؟ نشان کی جای من رو گردنته؟

به یقه لباسم چنگ زد، سیلی توی گوشم خوابوند.

نسبت به سوزش بازوم و دردم سیلیش شبیه نوازشه!

- تنت‌و در اختیار کی گذاشتی؟ به خاطر کی روز عقدت رفتی؟ مگه نگفتم من‌و بکش وگرنه میام سراغت. چرا نکشتی تخم سگ؟ چرا نکشتی که دوباره جلوم به خاک نیوفتی؟ تو که می‌دونستی میام سراغت!

به جای حرف های پر حرص و غمگینش تمرکزم رو روی نفس کشیدن گذاشتم. صورتم منقبض شد، فکم تیر کشید. گونه‌م از سیلی که زد داغ و ملتهب شده بود و می‌سوخت.

- دو...ست...نداشتم!

بی هوا توی صورتم یک جوری داد زد که ثانیه‌ای وحشت گذشته‌م درونم ریشه دواند.

- پرسیدم چرا من‌و نکشتی! مگه نوه پریزاد نیستی؟ مگه دهنت‌و پنج سال سرویس نکردم؟ چرا نکشتی که الان راحت زندگی کنی؟

💔

#پارت_501

😠

●●••°•●●

▬▬▬▬๑°❤️°๑▬▬▬

●●••°•●●

@shahregoftegoo

چشم بستم، قطره اشکی از گوشه چشم هام چکید.
راستی چرا نکشتمش؟

با وجود تمام زجر و عذابی که بهم داد. لیست گناهاش و ظلم هایی که در حقم کرد، کوچیک ترینش فلج پدربزرگمه، زندانیم کرد، اموالی گرفت.

حتی مرگ پدربزرگم قانعم نکرد بکشمش. آدم کشی بلد نبودم، قلبم هنوز می‌تپید و احساس عذاب وجدان درونم زنده‌ست.

کم کم چشم هام به تمرغ در سیاهی می‌رسید. آب گلوم رو قورت دادم و خمار گفتم:

- نتو...نست...م.

سکوت کرد، ماهیچه های صورتش منقبض بود و دندون هاش رو روی هم می‌سایید.

- داره دیر میشه رئیس، باید بریم.

- میریم. طناب و یه تیکه پارچه تمیز و چسب بهم بده!

وحشتم دوباره زبانه کشید، ترس دوباره اسیر شدن، ترس دوباره شکنجه و دوری از مردی که جونم شده.

ذهنم داشت خاموش میشد و شاید تنها چیزی که کمی هوشیارم نگه داشته همین ترس و وحشت و نگرانی بابت آرشامه. می‌خواستم تقلا کنم ولی حتی انگشتم تکون نمی‌خورد.

با قرار گرفتن دستش روی پهلوم، به خودم لرزیدم.

از خونی که از بازوم جاری بود یک شیشه کوچیک پر کرد. لب هام رو گاز گرفتم، هنوز برجستگی مهر آرشام رو نزدیک شکمم حس می‌کردم و ته دلم از خدا کمک می‌خواستم.

- تکون نخور دو دقیقه طول میکشه اثر کنه.

متوجه نبودم منظورش از اثر کردن چیه! شاید منتظره بی‌هوش بشم.

با فرو رفتن چیزی شبیه سوزن تو رون پام زیر لب ناله خفیفی کردم. یک چیزی بهم تزریق کرد.

- چی کار می‌کنید؟

دربرابر لحن جدی اون مرد غریبه، کارن جوابی بهش نداد. هنوز جای اون سوزن لعنتی رو درست هضم نکرده بودم که صدای شلیک اسلحه تو گوشم پیچید. پنج شلیک منظم و پیاپی!

بوی باروت می‌اومد، بوی کاج سوخته و خاک بارون خورده. احساس سرمای درونم با گرمای عجیبی داشت ازبین می‌رفت.

بند بند انگشتم رو تکون دادم، انگار ذهنم از اون حالت قفلی دراومد.

پلک هام رو تکون دادم، تصاویر تار کمی واضح و قابل تشخیص شدن. پنج مرد روی خاک افتاده بودن و خون گرم از جای گلوله خارج میشد.

سرم رو تکون دادم، عضلاتم ذوق ذوق می‌کرد، انگار خواب رفته و خون درون بدنم لخته شده. نفسی که گیر کرده بود دراومد.

- از زیر سایه‌م اومدی بیرون بره کوچولو...

💔

#پارت_502

💢

●●●•°•●●



@shahregoftegoo

●●●°•●●

وحشت زده بودم، شبیه یک فیلم ترسناک که هیولای داستان قربانیش رو می‌خواست زنده زنده به نیش بکشه و بخوره.

چرخید و دوباره روبه روم زانو خم کرد. دستم رو روی جراحت بازوم فشردم، خون ریزیم زیاد بود و تازه می‌تونستم چهره مافوق عصبی و پرحرص کارن رو ببینم.

- پنج سال پیش وقتی به پام افتادی و التماس کردی ولت کنم، برات شرط گذاشتم.

سینم خس خس می‌کرد، بازوم تیر می‌کشید و از درد فکم قفل شده بود. اسلحش رو روی لب هام کشید و نیشخندی زد.

- گفتم زندگی کن ولی زیر سایه‌م باش. از سایه‌م اومدی بیرون. سرکش شدی، رامم نموندی رفتی با یکی دیگه. کسی که به گفته خودت یه تار موش رو به صدتای من نمیدی. منی که برات یه آکواریوم کوچولو آماده کردم!

فقط تماشاش کردم، می‌خواستم ته ماجرارو ببینم. به مهری که به خودم چسبونده بودم زل زد و با لحن تلخی گفت:

- امیدوارم زیر سایه آرشام سلحشور امن تر از سایه من باشه. وگرنه چنگ و دندونم واسه دریدن تنت تیزه.

قدرت و نیروی ضعیفی تو پاهام و بدنم به جریان افتاد.

از جیب کت چرمش یک عروسک سمتم پرت کرد که صاف خورد توی صورتم، چشم هام رو روی عروسک گردوندم. قلبم هوری پایین افتاد. ناباور عروسک رو با دست خونی و لرزونم برداشتم.

- یادگاریتو بردار و گمشو.

ریشه کلفتی دور گلوم رو چسبید و چیزی تا خفه کردنم نمونده.

نگاهم نمی‌کرد، پنجه هاش می‌لرزید. پنج تا جسد رو دستش مونده بود و فریاد میزد گم شم. با سختی و کرختی بلند شدم ولی دوباره زمین خوردم.

زانوم به سنگ خورد و از درد شدیدی که دوباره بدنم رو احاطه کرد ناله زدم که چرخید.

تو نگاه طوسیش فقط غم بود و غم و غم...

- گفتم پاشو و از جلوی چشمم گم شو! وگرنه تیر بعدی‌و به تو میزنم.

عضلات پاهام نمی‌تونست وزنم رو تحمل کنه، کف دستم رو روی خاک فشردم. لای ناخنم دونه های ریز و

درشت خاک فرو می‌رفت. نفس عمیقی کشیدم که جلوی پام شلیک کرد و داد زد.

- پاشو تخم سگ! آرشام بلد نیست ازت یه گرگ بسازه؟ پاشو اگه نری آرشام تو جنگ با کاوه میبازه.

نمی‌دونم چی بهم قوت داد که بلند شدم، خونی، زخمی و پر از درد و ترس!

لباسم از خونم خیس بود، عروسک بچگیم، مهر آرشام، آخرین نگاه وحشی کارن که طعم خاکستر می‌داد و جسمِ من مزه آهن!

به سختی قدم برداشتم و یک جفت چشم طوسی پشت سرم جاموند که تو آخرین لحظه با بغض داد زد.

- زنده بمون و بدون هیچ وقت برات آرزوی خوشبختی با کسی که تورو ازم گرفت نمی‌کنم.

●□●□●□

برای سلامتی و ظهور امام زمان چهارده تا صلوات بفرستید🍒💐

و چهارده تا صلوات برای سلامتی همه پدر و مادرامون، چه اونایی که در قید حیات هستن چه اون عزیزای از دست رفته.

ان‌شالله که تو هیچ خونه‌ای پدر و مادر مریض نشه، کمر آدم میشکنه.

●□●□●□

◗

#پارت_503

⊘

MAHET MISHAM

و من درتمنای بدست آوردن خوشبختی و حتی زندگی با مردی که برای داشتنم همه کار کرد، نیاز به دعای شخصی نداشتم.

حتی اگر اون شخص سق سیاه باشه، حتی اگر کل دنیا هم برای جدایی و بدبختی ما دعا کنن، کوتاه نمی‌اومدم.

قدم هام نامتعارف و ناموزون بود.

تو دل تاریکی جنگل از درد زیاد و تاری که گاهی گریبانم رو می‌گرفت و حواسم رو مختل کرده کلافه شدم.

@shahregoftegoo

مسیر رو گم کرده بودم و ذهنم مدام بهم تشر میزد که اشتباه رفتم.

نمی‌دونستم دژ کدوم سمتیه!

دارویی که کارن به رونم زد هرچیزی که بود، پادزهر، مکمل، محرک یا هر زهرمار دیگه‌ای قوت لازم واسه فکر کردن بهم نداد.

سردم بود، هنوز عبور قطرات خون رو از لای انگشت هام احساس می‌کردم.
پام به لبه ریشه‌ای برخورد کرد.

زانوهام قوت نداشت، سرم گیج می‌رفت.

نفسم بوی سرخس گرفته، بوی کاج و خزه های مرطوب تو کل بینیم پیچید.

صدای رودخونه رو می‌شنیدم، صدای پرنده‌ای که تو تاریکی جیغ میزد. هوای تاریک و مهتابی که اطراف رو کمی روشن کرده.

وسط ناکجا آباد بودم، با یک دست زخمی و بدنی که از خون ریزی و درد زیاد کم کم داشت تسلیم سرما می‌شد.

رطوبت هوا درد بیشتری رو به جون پاهام انداخت

مهر آرشام رو نگاه کردم، تار می‌دیدم. شالم روی شونه هام سنگینه.

به تنه درختی تکیه زدم و سعی کردم آروم نفس بکشم.

- یکم...ی...کم طاقت بیارم...فقط...یکم...

لب هام خشک شده بود و از بی آبی ترک خورده.

سعی کردم با وجود ناواضح دیدنم، مسیر رو شناسایی کنم. شاید پیچ اول رو اشتباه اومده باشم.

صدای خش خش برگ و تکون خوردن بوته ها وجودم رو سست کرد.

چرخیدم، آب گلوم رو به سختی قورت دادم. هیبت بزرگ گرگ سفیدی که یک ساعت پیش دیدم رو تشخیص دادم.

حالا نزدیکم بود، روی پشتش یک لکه سیاه رنگ داشت.

گردنش یک گردنبند بود که برق میزد. از راه دهن نفس عمیقی کشیدم، کمی تو ریه‌م نگه‌ش داشتم و بعد بیرون فرستادمش.

جلو اومد، تنم رو بیشتر به تنه درخت چسبوندم.

مردمک های درشتش روی بازوی زخمیم چرخید. گوش های سفیدش رو تکون داد، کمی تنم رو بوکشید.

انقدر ضعف تو وجودم هست که حتی نترسیدم، بلکه زبون باز کردم و مستاصل گفتم:

- ا...از گله...آر...شامی؟

◗

#پارت_504

⊘

MAHET MISHAM

ঌ◗ೃ ◌ ೃ◗؟ঌ

فقط نگاه می‌کرد، پنجه های بزرگ و تنومندش رو روی خاک کوبید.

- ک...کمک میکنی؟ این...

مهر رو سمتش گرفتم، به دست و بال خونی و لرزونم نیم نگاهی انداخت و مجدد خیره چشم های کدرم شد.

- می‌بری براش؟ شی...فت...میدی؟

کم کم وجودم تهی شد، حس کردم بدنم داره سبک میشه به پهلو خم شدم که تن پشمالو و گرمش رو زیر سینم کشید و مانع افتادنم شد.

- آی...م...من...

خودش رو به تنم مالید، پاهاش رو خم کرد و عقب عقب اومد.

گردنش رو چرخوند، با دندون هاش بالای یقه لباسم رو گاز گرفت. انقدر منگ بودم که نفهمیدم چی‌کار میکنه.

- سوار شو!

یک ثانیه از صدای بم و مردونه‌ش وحشت کردم. خواستم عقب برم که بدون فرو بردن دندون هاش تو کتفم، بدنم رو بالا کشید.

تنش رو عقب تر اورد و من رو روی کولش انداخت.

- نه...نه...صبر...کن! اصلاً تو کی هستی؟ بذارتم زمین آقا...

@shahregoftegoo

تکون بدی خورد که نزدیک بود پخش زمین شم ولی فوری پوزش رو به پهلوم کوبید.

با شکم روی پشتش افتادم.

کمرم درد گرفت. کمی از خونم روی کمرش ریخته شد.

پاهام رو بالا آوردم. دوباره تعادلم رو حفظ کرد و جدی غرید.

- می‌برمت دژ! محکم بچسب.

موهای نرم گردنش رو چنگ زدم. بوی نیلوفر می‌داد. زنجیر گردنبندش دور گردنش برق میزد.

@shahregoftegoo

وحشت زده گفتم:

- کی هستی آخه؟ تو کیی؟!

جواب نداد. مهر و عروسکم رو به دندون گرفت خلاف جهتی که می رفتم دوید.

***

"آرشام"

زیر نگاه پر حرص محمد و اطرافیانش و به کوری چشمشون هنوز سرپا بودم.

کاوه بازوش خونی بود و من از جراحت پهلوم درد شدیدی رو تحمل می‌کردم.

نگاه خیره کاوه بوی مرگ و خون می‌داد، پنجه‌هاش واقعاً بدجور تیز و محکمه.

دمی گرفتم، عین حیون گرسنه‌ای دورم چرخ میزد.

دندون های تیزش آغشته به خون پسر پادشاهه و من می‌دونستم قدرتم داره تحلیل میره و عضلاتم خسته شده.

ایستاد، حرکت پاهاش رو دنبال کردم. صبر کردم، گردنم رو مثل یک گرگ آماتور نشونش دادم.

خیز برداشت، قبل اینکه دوباره جایی از تنم رو گاز بگیره سرم رو عقب کشیدم و شکمش رو با نهایت قدرت بین آرواره هام فشردم.

●□●□●□

برای سلامتی و ظهور امام زمان چهارده تا صلوات بفرستید🍒💐

و چهارده تا صلوات برای سلامتی همه پدر و مادرامون، چه اونایی که در قید حیات هستن چه اون عزیزای از دست رفته.

ان‌شالله که تو هیچ خونه‌ای پدر و مادر مریض نشه، کمر آدم میشکنه.

●□●□●□

☽

#پارت_505

⊘

MAHET MISHAM



@shahregoftegoo

خرناس بلندش تو کل محوطه پخش شد، پنجش رو بالا آورد سرم رو عقب کشیدم ولی ضربه بدی به پیشونیم کوبید.

از درد بدی که تو جمجمه‌م پیچید چشم هام تار شد، عبور قطرات داغ خون رو از پیشونیم حس می‌کردم.

ردپای خیس و داغش تا روی گونه و گلوم ادامه داشت.

- داری کم میاری، قبلاً بهتر می‌جنگیدی. زورت بیشتر بود الان میبینم به توف بندی.

@shahregoftegoo

مردمک هام دو دو زد، معدم می‌جوشید و حس حالت تهو شدید داشتم. محمد و چند تن از افرادش بالای پله ها با نیشخند نگاه می‌کردن.

پیروزی و آرزوی شکستم، آرزوی مردنم، آرزوی خورد شدنم رو با سکوتشون فریاد میزدن.

- دلم نمی‌خواد دستم به خون یه پسر جون آلوده شه. می‌تونی با کنارگیری کمتر واسه خودت خفت بگیری.

کمی تلو تلو خوردم، قطره خونی از روی پلکم رد شد و روی خاک افتاد.

دمی گرفتم، کم آوردن تو ذاتم نمی‌گنجید.

دوباره گارد گرفتم. گرگم و جسمم هر دو در جدال بودن تا نهایت قدرت و انرژیم رو حفظ کنن.

وقتی دوباره موضع گیریم رو دید، ردیف دندون های تیز و بزرگش رو نشونم داد.

باید حواسم رو جمع می‌کردم، پرژکتورای بالای دژ چشمم رو اذیت می‌کرد، گردوخاک بلند شده مدام پره های بینیم رو آزار می‌داد.

گردشی به گردنم و بدنم دادم.
می‌خواستم حمله بعدی رو خودم پیش قدم بشم که در اصلی دژ با صدای بلندی باز شد.

کاوه کمی بدنش رو صاف کرد. دونه های درشت عرق از هیکلش چکه می‌کرد.

- جنگ‌و متوقف کنید.

نگاه خسته‌م رو بالا کشیدم. چشم های سبزش یک جوری شاکی بود که احساس کردم از وسط جهنم اینجا اومده تا فقط من رو بکشه.

- تو حقی نداری جنگ‌و متوقف کنی. حتی حق نداری وارد دژ بشی! اونم بدون اجازه!

نگاه امیرحسین از منی که واقعاً از خوب بودنش و حضورش حس خوبی داشتم، روی محمد افتاد.

دستی به کت مشکیش کشید. محکم و استوار جلو اومد. موهای مجعدش کمی روی پیشونی بلندش پیشروی کرده بود.

نگاهم رو به پشت سرش انداختم، گاردش همراهشه، به اضافه مسعود و بهاری که نگران از بین جمعیت دنبالم می‌گشتن.

انقدر شاکی بودن از چهره‌ش و وجناتش مشخصه که مطمئن بودم گاردش رو فقط واسه دکور نیاورده.

اون لعنتی فرشته مرگ منه!

■□■□■□

برای سلامتی و ظهور امام زمان چهارده تا صلوات بفرستید🍒💐

و چهارده تا صلوات برای سلامتی همه پدر و مادرامون، چه اونایی که در قید حیات هستن چه اون عزیزای از دست رفته.

ان‌شالله که تو هیچ خونه‌ای پدر و مادر مریض نشه.

●□●□●□

🌙

#پارت_506

⊘

MAHET MISHAM



سینه جلو داد، اون جذبه درخور رو به رخ همه کشید.

- حق؟ اتفاقاً اومد از حق و حقوقم حرف بزنم. از قراردادی که با آلفاتون بستم و تو مردک نمی‌تونی من‌و بیرون کنی. چی کاره ای اصلاً یابو علفی؟

محمد سرخ شد. فدریک دخالت کرد. چند پله پایین اومد خطاب به امیرحسین که شمشیر رو از رو بسته گفت:

- آریا کسی قصد اهانت به تورو نداره ولی الان وسط یه بحث خیلی مهم هستیم. بهتره صبر کنید که...

دستش رو به نشانه سکوت بالا آورد و بی هوا داد زد.

- تو یکی ساکت! مرتیکه از روی اعتماد پا تو قلمرو شما گذاشتم و افراد شما بهم سم دادن. چه طور می‌تونی بگی صبر کنم وقتی این حرکت تهاجمی شمارو شاهدم؟ شما ها انگار یادتون رفته من کیم!

- اون آلفایی که تو ازش حرف میزنی رد صلاحیت شده. خود تو اینجا الان اضافه‌ای و اگه سر ناسازگاری بزنی به خدا قسم...

قبل اینکه حرف بزنه امیر جلو اومد.

سینه به سینه محمدی که گارد گرفته بود ایستاد و خیره تو نگاهش غرید.

- بنال ببینم چه گوهی می‌خوری سگ توله بی همه چیز؟

- امیرحسین من هنوز دارم اینجا نفس می‌کشم.

نگاه وحشی و طغیانگرش رو چرخوند و یک طوری چپ چپ نگاهم کرد که خنده‌م گرفت.

گاردش آماده باش بودن و فدریک و بقیه سرای قبایل نمی‌دونستن به امیر تعظیم کنن یا به مسعودی که کلاً سکوت کرده و با اخم و تخم فقط نگاه می‌کنه.

- تکلیف جنگ چی میشه؟ نمیشه که سرت‌و بندازی پایین و بیای تو مجلس ما.

- چه طور تو عین خر میای تو جلسه خصوصی ما و مشروبمون رو مسموم میکنی. چیه؟ طویلت کم آب و علف بهت دادن جفتک می‌ندازی؟ دنبال جای بیشتر می‌گردی ببرمت مزرعه جای سگ واق واق کنی.

محمد افسارگسیخته بود، هم خودش و هم اطرافیانش، با حالت تهاجمی که گرفت، شیفت دادم و داد زدم.

- دو دقیقه غلاف کن امیر. بیا عقب محمد، من رد صلاحیت شدم ولی هنوز خلع نشدم. اونی که جلوته رو یکم دقیق نگاه کن. کمربند پدرش رو کور که نیستی؟ میبینی دور کمرشه. این یعنی علناً مسعود پشمه!

فدریک محمد رو عقب کشید و امیرحسین با حرص سمتم اومد.

خسته بودم، عضلات پاهام کمی می‌لرزید و این دور از چشم کاوه نبود. وقتی رو به روم ایستاد نگاه دقیقی به سرو وضع داغونم انداخت.

❌عاشورا و تاسوعا پارت نمیدم❌

💠
#پارت_507
⊘

MAHET MISHAM

@shahregoftegoo

نفس عمیقی کشید. چشم های بی رمقم، خون جاری از روی پیشونیم، قلب بی‌تاب و نفس نامنظمم، اینا چیزایی نبود که دلم بخواد ببینه.

دستی دور دهنش کشید و کنار صورتم زمزمه کرد.

- میدونی خونت مزه زهرمار میده کثافت؟

- معدت‌و شست و شو داد. حیف شد به یسنا...گفتم از...م حامله‌ای. سرپا شدی؟

یقه خونی پیراهنم رو چنگ زد و غرید.

- ولی تو نشدی!

@shahregoftegoo

اخم کردم و درحالی که با نگاهم دنبال یاسمن می‌گشتم جواب دادم.

- معده من خودش دفع میکنه، نیازی نیست خون مزخرف کسی‌و بخورم. اونم خون مسخره تورو! میدونی که ورژنم از تو بالاتره.

نگاه سرگردونم رو دنبال کرد. فهمید حواسم نیست، یاسمن رو بین جمعیت نمی‌دیدم.

مردمک هام تیز شد، کارن نبود! ریما از استرس پای راستش رو تکون می‌داد. این تیکه عصبی رو از بچگی داشت.

- حضور آریا نمیتونه نتیجه این جنگ‌و عوض کنه.

آرشام باید این مبارزه تموم شه، هرچند بعید بدونم پادشاه جدید دلش بخواد با آریا صلح کنه.

امیر یقه پیراهنم رو ول کرد و مثل همیشه با اون جذبه و نفوذ پر قدرتی که تو کلمات داشت، جواب طرف رو داد.

- هر گرگ دیگه‌ای جای آرشام آلفا شه من اعلام جنگ خون‌آشام ها رو به قلمرو اصلی گرگینه ها صادر می‌کنم.

صدای پچ پچ مردمی که شاید بی‌طرف بودن بلند شد و نگاه نگران خسرو و سوفیایی که فقط نظارگر هستن.

بی اهمیت به جروبحثشون و شاخ و شونه های محمد، هنوز دنبال گمشدم بودم.

گرگم هشدار می‌داد که حضورش رو حس نمیکنه. از دیدن پژمانی که با پای لنگون و سرو صورت زخمی سمتم اومد ترس تو دلم نشست.

چند قدم جلو رفتم که بازوهام رو چسبید. گوشیش رو سمتم گرفت و با صدایی که می‌لرزید لب زد.

- فیلم دوربیناست...م...درک ماکان‌و پیداش کردیم.

توان ایستادن نداشت، به سختی نفسش، از تحرک زیاد درمی‌اومد. گوشی رو ازش گرفتم و زیر لب گفتم:

- بقیه؟

با دهن خشک شده لب زد.

- لیدا، ماکان و سعید رو برد بیمارستان...ج...جفتشون داغونن.

نگاه دلواپسم رو چرخوندم، انگار از سرگردونی نگاهم شرمنده شد لب گزید و سر پایین انداخت.

- یاسمن پیش کدومتونه؟ کجا بردیدش؟

چنگی به موهاش زد، بین جواب دادن و ندادن موند. انگار کلمات به اندازه کافی تو دهنش خیس نخورده که نرم و راحت خارج بشه.

💞

#پارت_508

⊘

MAHET MISHAM

ঌ◞ ◟◦˚˚˚🍎○□˚˚˚˚◟◞؟ঌ

حس بدی درونم نشست. نگرانی وحشت مثل زنبور های قرمز قلبم رو نیش زدن. بدنم منقبض شد.

- یاسمن کجاست؟

دربرابر دادی که زدم جرو بحث بقیه خاتمه یافت.

پژمان یک قدم عقب رفت و نگران گفت:

- گمش کردیم ولی سهراب و میشا دنبالشن...ت...تو جنگل...بهمون حمله شد...جلوی گاراژ غافل...گیر...شدیم...

ابروهام بالا پرید، مردمک هام از اون کدری دراومد. خونم داشت به گردش میفتاد و احساس می‌کردم کسی شاهرگم رو با شیشه شکسته‌ای نشونه گرفته.

گرگم داشت تقلا می‌کرد بیرون بیاد تا جماعتی رو تیکه پاره کنه.

بی قرار از بین هیاهوی اطرافش بو می‌کشید، بوی دریا می‌اومد، امکان نداشت بوی تنش رو نشناسم اونم انقدر غلیظ!

جلو رفتم، مردمک های بلوطیش انقدر بی‌حال بود که قوت نداشت دنبالم بگرده.

به در چسبید، تو تاریکی عمیقه درِ جنگلی دژ ایستاد.

درست نمی‌دیدمش ولی خودشه. تکیه از دیوار برداشت. گرگم داشت له له میزد، بوی خون می‌اومد. یک چیزی شده! یاسمن صاف راه نمیره، صاف نمی‌ایسته! اون چشم های ستاره بارونش چرا انقدر خاموش و بی حاله؟

- عروسک؟

وقتی جلو تر رسیدم از دیدن خونی که نصف هیکلش رو دربرگرفته نفسم رفت.

- یاسمن!

از دادی که زدم تقریباً توجه همه بهمون جلب شد.

خودش رو تو بغلم انداخت، سینه ترکش خوردم رو چسبید. از محل پارگی لباسش خون می‌اومد و جای پنجه های یک گرگه.

امیرحسین و بهار و مسعود اولین کسایی بودن که بهمون رسیدن.

ناباور و وحشت زده دستم رو پای چشم هاش کشیدم، نم اشک رو پاک کردم.

بدن یخ زدش می‌لرزید. نفسش قطع و وصل میشد. با دست خونی و مجروحش بخچه حریری رو به سینم چسبوند.

- پیداش...کردم. مهرت...پیداش کردم...

قلبم تیر کشید، فکم قفل کرده بود، حرف زدن و پرسیدن حالش انگار از توانم خارج شده. شبیه یک عمر محال، شبیه درد مزمن کشنده!

انقدر دردناکه که بقیه چیزارو فراموش کردم.

جای زخم های بدنم، پیشونی شکسته‌م، هر دردی که بود الان محوه، فقط درد روحمه، درد قلبمه که با دیدن وضعیتش داره پاره پاره میشه.

امیر شونه‌م رو چسبید، بهار شالش رو درآورد و دور بازوی زخمی یاسمن پیچید.

صدای بقیه رو نمی‌شنیدم. نگاهم خیره لب های ترک خوردشه، خیره اون چشم های مظلوم و نگران که توان پلک زدن نداشت.

●□●□●□
برای سلامتی و ظهور امام زمان چهارده تا صلوات بفرستید🍒💐
و چهارده تا صلوات برای سلامتی همه پدر و مادرامون، چه اونایی که در قید حیات هستن چه اون عزیزای از دست رفته.
ان‌شالله که تو هیچ خونه‌ای پدر و مادر مریض نشه.

●□●□●□

#پارت_509

MAHET MISHAM

امیر کنارم زانو زد، مهر خونی رو از زیر دست هاش بیرون کشید.

حال خرابش عذابم می‌داد. گره انباشته شده ته گلوم آغشته به بوی دریاست.

@shahregoftegoo

نگاهم رو از سینه‌ش که به سختی دم و بازدم رو نشون می‌داد گرفتم، بلوطی های کدرش تیر خلاصی بود به تمام آرامشم، انگار تمام آب و قطرات تنم رو تبخیر کرد.

- مگه قول ندادی کاری نکنی؟ مگه نگفتم همین جا بمون؟ چرا حرف گوش نمیکنی آخه؟ واسه چی پاشدی رفتی بیرون وقتی میدونی این جماعت قصد جونتو کردن؟

چشم هاش پر آب شد و محزون گفت:

- م...می‌خواستم...ک...کمکت...کنم.

سنگینی حرفش انقدر زیاده که استخون کمرم شکست.

چشم بستم، لب های لرزونم رو روی پیشونیش چسبوندم و بوسیدمش.

صدای مردم رفته رفته داشت از حالت پچ زدن، به جرو بحث تغییر می‌کرد.

- بالاخره کی این مسخره بازی‌و تموم میکنی سلحشور؟ ما الاف نیستیم.

- جنگ نصفه رها شده، تکلیف ما چیه؟

در کمال تعجب سوفیا و خسرو با رنگ پریده و پشیمون بالای سرمون اومدن. سوفیا که از دیدن وضع

یاسمن زهرترک شده بود فوری جلو اومد و کنار بهار زانو زد.

از جام بلند شدم، نگاه یاسمن دنبالم می‌کرد و باز حتی با وجود بی حالیش با قاطعیت لب زد.

- بهت اعتماد دارم...ا...ز پسش...ب...برمیای.

امیر کنارم ایستاد و جدی گفت:

- پاشو تمومش کن، این دندون لق‌و باید بکنی.

اون قدم های لرزون حالا به لطف یک خشم وحشتناک کاملاً ناپدید شده.

جیگرگوشم جلوی چشمم خونی و زخمیه و دلم می‌خواست تک تک آدمای اینجا رو با دندونام پاره کنم.

- واسه من پاپوش درست کردی مرتیکه عوضی؟ بیشرف پیفوز هار شدی واسه من؟

گرگم از خشم زیاد قیام کرد و بیرون پرید، هیچ کس فرصت نکرد تکون بخوره.

قبل اینکه افرادش جلوم رو بگیرن رو سینش پریدم، انقدر حرکتم غیر منتظره بود که بعد چند ثانیه به خودش اومد.

شیفت داد و توی صورتم کوبید.

از نفرت و خشم زیاد تمام افسارم رو دست گرگم سپردم، فقط زخم یاسمن جلوی چشمم بود و همین چنان قدرتی بهم داد که قابلیت شکستن گردن محمد رو داشتم.

زیر دستم شبیه سگی که با سنگ زدنش و کتک خورده زوزه می‌کشید.

صدای ترق ترق استخونش رو می‌شنیدم، بی اهمیت به افرادی که التماس می‌کردن کوتاه بیام دندون های گرگم پوست گردنش رو پاره کرد.

کاوه از پشت پرید روی کمرم و سعی کرد جدام کنه.



#پارت_510

⊘

MAHET MISHAM



از فشاری که به کمرم آورد بیخیال جسم پاره شده محمد شدم.

چرخیدم، گوش های گرگم تیز شده بود. نفسش بوی مرگ می‌داد.

درنگ کاوه با دیدن مردمک های گرگم که تو درخشان ترین حالت ممکنش قرار داره برام جذابه.

دوست داشتم الان یاسمن سرپا بود و بهم می‌گفت ترسی که تو نگاه کاوه میبینم واقعیه!

ولی عروسکم زخمیه و هیچ چیزی بیشتر از این آزارم نمی‌داد، تمام دلیل های منطقی که می‌تونست تحریکم کنه کسی رو بکشم کنار رفته و فقط یاسمن و حال بدش جلو چشممه و انگار همین کافیه.

پنجه هاش رو روی زمین کوبید، گوش ها رو به عقب، خرناس کشید که بدون معطلی خیزی سمتش برداشتم.

جا خورد، حالا اون خسته‌ست، اون کم قوته!

نیرویی درونم به جنبش دراومده. قلبم دیوانه وار می‌کوبید و گرگ وحشیم رحم کردن رو از یاد برده.

- تمومش کن! یالا داداش بزن دک و پوزش‌و بیار پایین!

صدای خوشحال بهار تنها صدایی بود که از بین جمعیت خفه خون گرفته، بلند شد.

یاسمن هوشیاریش رو بهم هدیه می‌داد، نگاهی که روی هیکلم چرخ میزد بوی افتخار می‌داد.

کاوه تعادش رو از دست داد، جای گردنش گوشش رو گاز گرفتم، اون بافت مخملی زیر دندونام دریده شد و طعم شور خون تو دهنم پیچید.

صدای ضجه‌ش بلند شد، سینه‌ش خس خس می‌کرد.

پنجه هایی که نمی‌تونست تو سرو صورتم بکوبه.

تمام وزنم رو روی گردنش و کتفش انداختم. گرگش از من بزرگ تر بود، سنگین تر بود، وقتی چپه شد نتونست بلند شه.

در تقلای نجات از درد طاقت فرسایی که تو کل سرش پیچیده، زوزه می‌کشید.

نفس همه حبس شد و من فقط یک چیز جلوی چشمم چرخ میزد.

《عروسکم زخمیه》

@shahregoftegoo

زبونم طعم آهن گرفت، رگ هایی که جدا شدن، پوستی که پاره شد.

خونی که از گوش قطع شدش کل صورتش رو نقاشی کرد.

تو فرق سرش کوبیدم. سرش به سنگ ریزه های زیر پامون خورد، خون از طرف دیگه پیشونیش جاری شد. ناله ریزی از تو گلوش بیرون جهید، چشم هاش روی هم افتاد و تقلا نکرد.

از روی هیکلش کنار رفتم. گوش بریده شدش جلوی پاهام بود.

@shahregoftegoo

صدا از هیچ کس درنمی‌اومد. امیرحسین تنها کسیه که با غرور نگاهم می‌کرد و بهم می‌خندید.

شیفت دادم.

درمقابل جمعیتی که صداشون درنمی‌اومد. محمدی که گردنش پاره شده، کاوه‌ای که از حال رفته، منی که هنوز ایستادم.

با وجود دردم، با وجود خستگی!

خون کنار لب هام رو پاک کردم. دستم مشت شد، اخم کردم و رو به جمعیت محکم و قاطع داد زدم.

- تعظیم کنید!

@shahregoftegoo

♥♥♥♥♥

طرح دلی و اختیاری:

برای سلامتی و ظهور امام زمان چهارده تا صلوات بفرستید🍒💐

و چهارده تا صلوات برای سلامتی همه پدر و مادرامون، چه اونایی که در قید حیات هستن چه اون عزیزای از دست رفته.

ان‌شالله که تو هیچ خونه‌ای پدر و مادر مریض نشه.

□●□●□●

🎗

#پارت_511

⊘

MAHET MISHAM

@shahregoftegoo

سینه‌م از حجم زیاد گرمایی که درونش نشسته می‌جوشید. این حجم از گرما وجودم رو آتیش میزد.

به اطراف نگاه کردم. نگاه مردد مردم یک رنگ شده بود.

فدریک و افراد محمد از ترس جلو نمی‌اومدن. یک خشم ناگهانی به سرم نازل شده بود که سرچشمه‌ش بوی دریا می‌داد.

تا الان نبود، ولی سروکله‌ش که پیدا شد این جماعت رو کن فیکون کرد.

@shahregoftegoo

خم شدن، طولی نکشید که تک به تک آدم هایی که جلوم سینه سپر کرده بودن زانو زدن. قامت خم کردن، سر تعظیم فرود آوردن.

یک قدم عقب رفتم، احشاء و سینم می‌سوخت.

- بازم کسی هست بخواد ادعای حکومت کنه؟ کسی هست بخواد جای من‌و بگیره؟

صدا از کسی درنمی‌اومد. دستی به خون لخته شده کنار پیشونیم کشیدم و غریدم.

- برید دعا کنید بلایی سر جفتم نیاد وگرنه خیلیاتون‌و از دم تیغ می‌گذرونم.

@shahregoftegoo

نگاهم رو به امیرحسین انداختم. حواسش به یاسمنی بود که آخرین باریکه نگاهش روی هیکلم چرخ می‌خورد.

***

توی سالن اصلی یک قالب یخ رو روی پیشونیم فشار می‌دادم. با سر انگشت هام روی میز شیشه‌ای می‌کوبیدم. صدای هیچ احدی درنمی‌اومد.

- تک تک ما بابت این اتفاق و درگیری که شد و جراحت همسرت واقعاً متاسفیم. محمد از نظر ما رد صلاحیت شده و شما به مقام خودت برمیگردی و همون جایگاه و احترام رو برای ما داری.

نیشخندی کنج لب هام نشست. بهار زخم دستم رو پانسمان کرد و امیرحسین از بین جماعتی که حتی دیگه جسارت نگاه به اون روهم نداشتن رد شد و صاف جلوی میزم ایستاد.

- یاسمن حالش خوبه، خوشبختانه خون ریزیش زیاد نبوده. یسنا و عمه خانمم بالاسرشن. مسعود و گاردم اونجا مستقرن. نگران نباش.

کمپرس یخ رو کنار گذاشتم. نفس آسوده‌ای از سینم بیرون فرستادم.

متاسفانه تا کارم با این جماعت هار تموم نمیشد، نمی‌تونستم برم و بالای سر عشقم باشم و چقدر خوب بود که امیر هست.

چقدر خوبه که خیالم راحته ناموسم پیششه. ملایم جواب دادم.

- خیالم‌و راحت کردی. ممنون.

فقط سرتکون داد، خواست بره که فوری گفتم:

- بشین امیر. یه کاری هست که باید انجام بدیم. بعد باهم بریم اگه اینجا بمونم خون به پا میکنم.

ابروهاش بالا پرید، سرای قبایل موشکافانه براندازمون می‌کردن. روی مبل نشست. بهار دست از کار کشید، کاغذ و قلمم رو بهم داد.

♥♥♥♥

طرح دلی و اختیاری:

برای سلامتی و ظهور امام زمان چهارده تا صلوات بفرستید🍒💐

و چهارده تا صلوات برای سلامتی همه پدر و مادرامون، چه اونایی که در قید حیات هستن چه اون عزیزای از دست رفته.

ان‌شالله که تو هیچ خونه‌ای پدر و مادر مریض نشه.

●□●□●□

🎗

#پارت_512

⊘

MAHET MISHAM



@shahregoftegoo

فدریک کنجکاو سرش رو بلند کرد و خسرو از سر میز بلند شد.

- با این حالت می‌خوای حکم رسمی بدی؟

- وقت خوبیه، همه کله گنده ها هستن. دیگه شکیم تو بی کفایتیم نیست. هست؟

لب گزید. پر حرص با یک دست کمپرس رو نگه داشتم، مغزم از داخل می‌سوخت و از بیرون یخ زده بود.

- تصمیمت یکم جای بحث داره سلحشور. تو الان خسته‌ای، داغونی، جفتت تو تخت بیمارستانه یکم صبر کن پسرم. میدونم خیلی وقته میخوای این اتحادو رسماً

اعلام کنی ولی اینم در نظر بگیر خون‌آشام ها نسلی هستن که هزار سال باما در جنگ بودن.

مهر پدرم رو برداشتم، خون خشک شده روش جیگرم رو شرحه شرحه می‌کرد.

نوشتم و به خواهش فدریک اهمیت ندادم، نوشتم و به تک تک آدم هایی که پشتم رو خالی کردن یک تو دهنی محکم زدم، با اطمینان کامل پاش رو مهر کردم.

بلند شدم، حکم رو سمت امیر گرفتم و بی توجه به قیافه متعجبش نسبت به تبصره های ذکر شده، سمت بقیه غریدم.

- تا زمانی که نسل من شاه قلمرو گرگینه هاست، تا زمانی که نسل امیر شاه خون‌آشام هاست، این دو قوم باهم در صلح کامل هستن. امیرحسین آریا تو توی قلمروی من اختیار تام داری و خانوادت، خانواده من هستن. تنها متحد رسمی من تویی.

شاکی بودم. به قدمت قطره قطره خون عروسکم بوی جنون می‌دادم و دوست داشتم فقط بکشم.

ازدحام شد، بقیه متعجب و گیج از فرمانی که حکم پاش خورده از جاشون بلند شدن. رو به جمعیت شوکه لب زدم.

- دیگه با هیچ احدی شوخی ندارم. خیلی باهاتون راه اومدم، هرچی گفتید نه نیاوردم. ولی امروز ثابت کردید

شما یه شاه دیکتاتور به دردتون می‌خوره، یکی که سرویستون کنه.

خسرو اخم کرد و محتاط لب زد.

- میدونم بابت امروز عصبی هستی و حقم داری ولی فکر نمیکنی که...

نگاه بدی بهش انداختم که خفه شد، سوفیا بازوش رو چنگ زد و عقب کشیدتش.

بهار ریز ریز می‌خندید. دردم رو نادیده گرفتم و سینه صاف کردم.

- خسرو تو کلاً رد صلاحیت میشی تا در مواقع ضروری خفه خون نگیری! گله ماکان تا زمانی که حال سردسته‌شون خوب بشه تو دژ مهمون هستن.

کمی سرم تیر کشید، با گرفتن بالای صندلی تعادلم رو حفظ کردم و ادامه دادم.

- تمام رده بندی که محمد تو گله‌ش کرده کلاً از نظر من رد شدس. فردا برای سردسته جدید تصمیم گیری میشه. بقیه سرخرا...چیز ببخشید، بقیه مهمونا!

نگاهم رو سمت ریما، کارن و جای خالی آیت انداختم و با حرص مشهودی گفتم:

- فیلم سینمایی دیدن دیگه کافیه، فردا قیافه نحستونو تو قلمروم نبینم.

صدای نفس کشیدن تنها چیزی بود که تو سالن بخش میشد، شایدم صدای نفس های خودم بود.
ساعت دو نصفه شب بود و این شب طولانی انگار نمی‌خواست تموم بشه!

#پارت_513

⊘

MAHET MISHAM

@shahregoftegoo

تو اندک قرنیه چشم هام درد مهلکی پیچ می‌خورد، از گوشه باریک چشمم قطره اشکی بیرون جهید.

بالای پله ها ایستادم. صدای جیرجیرک و صدای بادی که می‌پیچید.
سوز بدی می‌اومد، گرمایی تو سینه‌م نشسته که تمام آب بدنم رو داشت تبخیر می‌کرد.

مردم پایین پله ها منتظرم ایستاده بودن. دمی گرفتم و سعی کردم تو آخرین لحظات تحمل این شب نحس خوش برخورد تر به نظر برسم.

امیرحسین با فاصله پشت سرم قرار گرفت و دست هاش رو تو جیب شلوارش فرو برد.

- واسه چی نرفتید خونه؟ برید دیگه! تموم شد.

پژمان کسی بود که زودتر جلو اومد و شرمنده لبی کشید.

- بابت امروز متاسفیم. هممون مقصریم. دیر رسیدیم.

- ما رو ببخش آرشام، باید زودتر از قرارگاه راه میفتادیم. اگه ما اینجا بودیم جفتت صدمه نمی‌دید و توام مجبور نمیشدی بدون حامی تن به این جنگ بدی.

دستی به چشم هام کشیدم، استوار ایستادن در مقابل نگاه اشکی مردمی که جزو گله خودم بودن سخت بود.

مردمی که امیرحسین سه سال تو تبعید با چنگ و دندون ازشون حمایت کرد.

زیاد نبودن، قوی نبودن، اکثرشون زن های بیوه بودن با بچه های کوچیک! گله من، میراثی که بعد قتل عام پدر امیر باقی موند، مردمی که حاضر نشدن ترکم کنن و جزو گله ماکان باشن.

کوچیک ولی با ارزش! اگر از حکومتم کنارگیری می‌کردم معلوم نبود چه بلایی سر این بیچاره ها می‌اومد.

- مشکلی نیست دیدید که رفع شد. نگران چیزی نباشید. همه چیز سرجاشه.

صدام می‌لرزید. خسته بودم و پاهام توان یاری کردن نداشت.

@shahregoftegoo

خواستم از پله ها پایین بیام که چند تا از خانم ها با بچه هایی خردسالشون جلو اومدن و با بغض گفتن:

- حال جفتت خوبه؟ میشه بیایم ببینیمش؟

سری تکون دادم و ملایم گفتم:

- خوبه! بزارید یکم سرحال شه میارمش قرارگاه.

دست یکیشون روی سینه‌م نشست و مستاصل لب زدم.

- خودتم میای دیگه؟ دوباره میای پیشمون؟

ابرو درهم کشیدم و فقط سری تکون دادم که بغض چندتاشون باهم ترکید. بهار کتم رو روی دوشم

انداخت، لب پله های آخری بودم که صدای جیغ و داد بلند شد.

احساس سرما، احساس ناامیدی، برای ثانیه‌ای بند بند وجودم منجمد شد.

مردم وحشت زده سمت صدا چرخیدن. نگاه حیرت زدم به خون روی لب هاش افتاد. انگار سیب سرخی با طعم خون گاز زده.

با خنجری که سرخ سرخ بود. ماهیچه‌ای که لای انگشت هاش فشرده میشد شبیه قلبه، انگار قلب من رو فشار می‌داد.

- یا امام زمان...اون...ا...ون...

#پارت_514

⊘

MAHET MISHAM

مردمی که از وحشت زیاد عقل و درایتشون رو به تاراج بردن سرجاشون میخ کوب شدن.

در اصلی باز شد. سرای قبایل حیرون بیرون دویدن از دیدن منظره رو به رو تقریباً خودشون رو خیس کردن.

کسی داشت جلوی ما راه می‌رفت که تا چند ماه پیش فکر می‌کردیم تو قصه ها ترسناکه، حتی به زبون آوردن نامش مو به تن راست می‌کرد.

کسی از بین جمعیت فریاد میزد.

- اون پریزاده! اون پریزاده! اون...خ...خودشه!

نگاه دلرباش روی مردمی که مثل بید می‌لرزیدن چرخید.

- چه استقبال گرمی، چه منظره زیبایی برام درست کردید.

آب گلوم رو قورت دادم و بی هوا داد زدم.

@shahregoftegoo

- بیاید عقب! همه بیان عقب، فاصله بگیرید.

از دیدن دخترانی که همراهش بودن کم مونده بود قبض روح شم. خودش کمه، افرادش رو هم آورده.

مجدد از ته گلوم داد زدم.

- بیاید عقب، همه برید تو دژ! کسی بیرون نمونه. برید تو!

پژمان اولین کسی بود که چشم از اون منظره وحشتناک گرفت. همه ترسیده به داخل ساختمون پناه بردن.

بین راه خیلیاشون زمین می‌خوردن ولی بی درنگ بلند می‌شدن و باز به فرارشون ادامه می‌دادن.

سرای قبایل، بزرگان پنج ایالت متحد و برتر با تنی که اصرار به لرزش داشت، با چشم های آشفته متناقض و زیر لب یا خدا گویان ماتشون برد.

وقتی جسد تیکه تیکه شده کاوه با سینه‌ای که دریده شده، جلوی چشم هاشون تو خون خیس می‌خورد کسی انرژی برای واکنش نشون دادن نداشت.

هنوز ماهیچه و رگ های بریده شده قلب بیرون کشیدش گرم بود و بخار نرمی از لای انگشت های سفید و زیبای پریزاد به بالا می‌رفت.

یک کابوس بود، یک کابوس تلخ! وخامت ماجرا انقدر بد بود که سوفیا و چند خانم دیگه از حال رفتن.

نگاه تیزش من رو هدف قرار گرفت. توان نداشتم، به قرآن خدا قسم توانی برای این یکی نداشتم.

جسد پاره پاره شده کاوه دلم رو بهم میزد، بوی آهن داغی که توهوا می‌رقصید.

حس می‌کردم باید بالا بیارم ولی معدم خالی بود. روی همون پله آخر نشستم و کمرم خم شد.

امیر نگران بالای سرم ایستاد و سعی کرد بلندم کنه که پریزاد نیشخندی بهش زد. دستم رو جلوی دهنم گرفتم، قلبم داشت کند میشد، صدای کند شدنش رو می‌شنیدم. خارج از تصورم داشت اتفاقات ردیف میشد. انقدر سریع که نمی‌تونستم هضم کنم.

- تیکه تیکه‌ش کردی؟ اون زنده بود پریزاد...

نگاه خونسرد و زیباش برام عشوه اومد. پاهای برهنه و سفیدش از زیر لباس حریر بلندش مشخصه.

- گوشش وسط حیاط افتاده، فکردم نمی‌خوایش!

🌹🌹🌹🌹

طرح دلی و اختیاری:

برای سلامتی و ظهور امام زمان چهارده تا صلوات بفرستید🍒💐

و چهارده تا صلوات برای سلامتی همه پدر و مادرامون، چه اونایی که در قید حیات هستن چه اون عزیزای از دست رفته.

ان‌شالله که تو هیچ خونه‌ای پدر و مادر مریض نشه.

□●□●□●

❤🔥

#پارت_515

⊘

MAHET MISHAM

ﮩ٨ـ❤ـ[illegible]ـ❤ـ؟ﮩ٨

قلبِ بین انگشت هاش رو مچاله کرد، انقدر فشار داد که تمام خونه لخته شده داخل رگ هاش بیرون ریخت و با حرص و نفرت غرید.

- عزیزم‌و بین پنجه‌هاش پاره پاره کرد، چیزی که عوض داره گله نداره. تو باید می‌کشتیش نکه بسپاریش دست چند تا دختر بچه تا دوا و درمونش کنن. این طوری با دشمن سر میکنی؟

حالم بد بود و هر لحظه بدترم میشد.

کلمات ناقص به پرده گوشم می‌رسید و حتی درک نمی‌کردم که چی میگه و چرا اینجاست، چرا خودش رو نشون داده؟

خسرو با لحن لرزونی که هیچ کنترلی روش نداشت یک قدم جلو اومد و گفت:

- شاه پریون، ش...شما به چه دلیلی وارد قلمرو ما شدی؟ این یکم بی سابقه‌ست و خیلی...ع...عجیبه.

نگاه تیز پریزاد از چهره خواب رفته من به خسرو افتاد، نفسش رفت. شاید نباید سوال می‌پرسید، باید خفه میشد تا شاهد دق کردنم باشه.

- اینکه شما حرومزاده ها تو قلمرو من دنبال شکار نمی‌گردید بی‌سابقه‌ست! اومدم ببینم چی باعث شده یه مدت همتون مثل سگ ولگرد کثیف تو سوراخ هاتون پنهان بشید.

ناباور نگاهش کردم که خنده زیبایی روی لب هاش نشست، قلب مچاله شده رو جلوی پله ها انداخت و چند قدم به عقب رفت.

- بهم گفتن از وقتی سلحشور پنج قلمرو رو مالک شده و فرمانروایی خودش رو شروع کرده یه قانون طلایی

درمورد هوس های چندش آورتون نسبت به خون پریا وضع کرده.

به ناخن های براقش که خونی بود نگاه کرد، موهای طلایی رنگش در اثر وزش باد بی رحمانه شلاق میزد.

- قانونی که میگه شما حق ندارید به قلمرو من بیاین، حق ندارید یه پری‌و بکشید، حق ندارید از خونش استفاده کنید.

بلند خندید، انگار مخاطب و گوینده فقط خودش بود.

نرمشی به گردنش داد و رو به من و امیرحسین گفت:

- این قانون برام جالبه! معمولاً در عطش سیری ناپذیر گرگینه ها هیچ قانونی وجود نداره.

- کسی قصد تعارض به قلمرو شمارو نداره بانو پریزاد.

دربرابر لحن آروم و کمی لرزون امیر که انگشت های داغش روی شونم چفت شده، پریزاد تبسمی کرد.

- اینبار من قصد تعرض دارم. سال هاس مردم حشری شما دنبال نون و آبی هستن که آغشته به خون عزیزانم بوده.

سرم رو بالا گرفتم و خسته و درمونده لب زدم.

- می‌خوای انتقام بگیری؟

نیشخندی زد.

🔥❤

#پارت_516

⊘

MAHET MISHAM

ﮩ❤‍🔥⁉ﮩ

- کشتن شما موش های کثیف کار یک دقیقه‌ست به خصوص که همین الان بوی ادرار خیلیاتون داره فضارو پر میکنه. اومدم خبر بدم مدتی تو قلمرو شما قراره چرخ بزنم و اگه کسی مزاحم استراحتم بشه بلایی که سر کاوه آوردم رو تکرار خواهم کرد.

نگاه موذیانه‌ای به تک تک ما انداخت، رو به روی من خم شد.

گردنم داشت از درد و سستی زیاد می‌شکست. انگشت های آغشته به خونش رو زیر چونم کشید و با لحن ترسناکی زمزمه کرد.

- به خاطر علاقه دخترمه که زنده‌ای. وگرنه الان جای کاوه تورو تیکه تیکه می‌کردم. حواست‌و جمع کن که اتفاق امروز تکرار نشه، هیچ کس نباید بفهمه یاسمن پریه. اگه دوباره زخمی بشه روزگار خودت و تمام گله های متحدت‌و سیاه میکنم!

چشم هام داشت سیاهی می‌رفت. منی که سپه‌سالار جنگ امروز بودم دربرابر قدرت و جذبه این زن چیزی تا قبض روح شدنم نمونده بود.

روی پام شیشه کوچیکی گذاشت. به مایع سرخ داخل شیشه نظر کردم.

- فقط به خاطر اینکه کاوه رو برام زنده گذاشتی تا با دست های خودم پاره پارش کنم بهت هدیه کوچیکی میدم. بخور و سرپا شو!

بی هوا چنگی به یقه لباسم زد و آروم تر از لحن قبلی نجوا کرد.

- شاه گرگینه ها، باید سرپا شه تا مراقب دخترکم باشه وگرنه مجبورم رو علاقه دلبندم پا بذارم و جلوی چشم هاش تورو شرحه شرحه کنم و بهتره بدونی این آرزوی منه که تیکه تیکه‌ت کنم سلحشور! هم تورو و هم رفیقت‌و! در ضمن منتظر امانتی که قرار بود واسم بیاری هستم.

***

- خونش‌و بهت داد تا سرپا شی؟ ناموساً؟

آب دهنم رو نمی‌تونستم قورت بدم، تو سالن شبیه این تشنجی هایی که فلج شدن ماتم برده بود.

ویلا غرق سکوت بود. امیر دوری تو سالن زد و با لحن مشکوکی لب زد.

- شاید می‌خواد ازت حمایت کنه.

مستاصل و گیج به چشم های درشت سبزش خیره شدم.

- تو فکر قیمه قیمه کردن منه، اونوقت تو میگی حمایت؟!

- به خاطر یاسمن...

شیشه رو بین انگشت هام فشردم، ستون فقراتم داشت می‌شکست. از حس خیسی پهلو و لگنم حدس زدم پانسمان پهلوم داره خونریزی می‌کنه.

- بهم اعتماد نداره. دنبال خنجره امیر، می‌ترسه بخوام بلایی سر یاس بیارم.

- با دادن خنجر اعتمادش جلب میشه.

🌹🌹🌹🌹🌹

طرح دلی و اختیاری:

برای سلامتی و ظهور امام زمان چهارده تا صلوات بفرستید🍒💐

و چهارده تا صلوات برای سلامتی همه پدر و مادرامون، چه اونایی که در قید حیات هستن چه اون عزیزای از دست رفته.

ان‌شالله که تو هیچ خونه‌ای پدر و مادر مریض نشه.

●□●□●□

❤🔥

#پارت_517

⊘

MAHET MISHAM

ﮩ٨ـ❤ـ𓏲ـ𓏲ـ𓏲

دستی به گردنم کشیدم و با سر انگشت هایی که گز گز می‌کرد، اون نقطه‌ای که می‌سوخت رو لمس کردم.

از درد عرق از پس کلم چکه می‌کرد و قامتم توان صاف شدن نداشت و احتمال می‌دادم خیسی پشتم از خونریزی زخم پهلوم باشه.

- چرا هی پیچ می‌خوره امیر؟ چرا هی بدبختی بالا میاد؟ این متهمی که تو میگی خنجر بی‌صاحاب‌و میخواد چی کار؟ دست زدن به اون خنجر کراهت داره به خدا، یک چیز ترسناکه.

نگاه سبزش ملایم شد.

- از خاندان مسخره تو بعید نیست که دنبال چیزای ترسناک باشن. پیچ واسه زندگیه، اگه پیچ نباشه که میشه اتوبان. رانندگی توش مزه نمیده که!

- انقدر دلداری دادنت تخیلیه یسنا پریود میشه باهاش حرف نزن فاصله بگیر. بدتر میرینی تو اعصاب طرف!

بی اهمیت به مصیبت جدیدمون و حتی لحن تندم خندید. شیشه رو سمتم گرفت.

- بخور بزار سرپات کنه. یاسمنم طبقه بالاست. از بیمارستان آوردیمش، برو بالا بخواب تا یه فکری به حال خنجر کنیم.

اخم هام درهم رفت. حس خوبی نسبت به این ماجرا نداشتم.

یک جای کار همیشه لنگ میزد، پریزاد موجود بی‌نهایت باهوشی بود و امکان نداره بی‌دلیل خون خاص خودش رو به یکی مثل من بده، انگار آدم فضاییه با هوش برتره!

نمی‌خواستم بی‌گدار به آب بزنم. دمی گرفتم و دستش رو پس زدم و خسته گفتم:

- نه، نگه‌ش دار. شاید یه روزی به درد بخوره. من زخمم تا صبح بهتر میشه، نیازی به خوردن خون اون عفریته نیست.

قدری تماشام کرد و دستش رو پس کشید، خوشحالم تو وضعیتی که کمرم داشت نصف میشد اصرار نمی‌کرد. سمت اتاق خواب رفتم و درهمون حین با صدایی که شبیه ناله بود گفتم:

- یه آمپول میدم...بزن بهم...کمرم داره می‌شکنه!

دنبالم راه افتاد، یک کیسه دارو از تو چمدون سمتش گرفتم و خودم مثل وا رفته ها روی تخت دمر دراز کشیدم.

- من آمپول بزنم؟

پتورو مچاله کردم و زیر سینم کشیدم، موهای یاسمن پخش و پلا روی بالشت ریخت بود و انقدر درد داشتم و

جنازه بودم که دستم بالا نمی‌اومد تا پتورو کنار بزنم و چهرش رو ببینم.

همین که بهم گفتن حالش خوبه برام قوت قلبه.

❤

#پارت_518

⊘

MAHET MISHAM

ঌ❥•.¸¸.•❥?ঌ

- آره فکر کن باسن خودته، فقط بزن دارم میمیرم.

- آمپول زدن یادم رفته آرشام. بگم علی بیاد بزنه؟

@shahregoftegoo

کمربند شلوارم رو وا کردم و غر غرکنان گفتم:

- بزن لامصب یه آمپوله! کار خاصی نیست! سورنگ‌و پر کن بعد هرجا نرم بود فرو کن. ور نداری یه سوراخ دیگه به سوراخ های دیگم اضافه کنی! به باسن بزن، به بقیه زاویه ها کار نداشته باش.

بی کنترل می‌خندید، از درد و گرفتگی ماهیچه هام، لبم رو گاز گرفتم و زیر لب غریدم.

- زهرمار...

***

وقتی نوازشم می‌کرد حس خوبی درونم می‌نشست، شبیه معجزه‌ست. مثل قطرات زلال آب روی پوستم ردپا می‌ذاشت.

با پشت دست گونه‌ام رو دست کشید. چشم باز نمی‌کردم، شبیه خواب شیرینیه که دوست نداشتم تموم بشه.

- بیداری؟

باز تکون نخوردم که سر انگشت هاش از حرکت ایستاد و آروم لاله گوشم رو نوازش کرد. از حس قلقلکی که بهم دست داد چشم باز کردم که نیشش شل شد و بی‌حال گفت:

- پس بیداری! حالت خوبه؟

گلوم خشک شده بود و می‌سوخت. اخم ریزی کردم، دوباره چشم بستم و دلخور گفتم:

- جز جای سوزنی که امیرحسین با ناشیانه ترین حالت ممکن زده تو باسن مبارکم، خوبم!

پلکم می‌لرزید، قلبم تند میزد. روی تخت تکون خورد و موهای چسبیده شده روی پیشونیم رو کنار زد.

- آرشام؟

عجیب گرگم توجه‌ش رو می‌خواست و وادارم می‌کرد کمی بی محلی کنم.

انگشت هاش لرزید و کنار گردنم رو نوازش کرد.

- ازم دلخوری؟ دلخوری آره؟

مثل بچه ها اومده بود تو صورتم و مظلوم حرف میزد. پهلوم کمی تیر می‌کشید.

- آرشام؟ آقا گرگه؟ ببین دستم اوف شده. دلت میاد محلم ندی؟ ببین گناه دارم.

همین زخمش رو اعصابم بود، خودسر بودنش یک چیزه خیلی بده. نباید دوباره تکرار بشه، هیچ وقت!

جلوتر اومد، بازوم رو چسبید و با موهام ور رفت.

نفسم تند شد، از اینکه داشت لمسم می‌کرد کم کم داشتم داغ می‌شدم. زیر لب غریدم.

- برو کنار، تا اطلاع ثانویی ازت شکارم.

بی توجه به درد وحشتناک کمرم طاق باز خوابیدم تا ازم فاصله بگیره. زیر چشمی به لب و لوچه آویزونش نگاه کردم.

🍒🍒🍒🍒

طرح دلی و اختیاری:

برای سلامتی و ظهور امام زمان چهارده تا صلوات بفرستید🍒💐

و چهارده تا صلوات برای سلامتی همه پدر و مادرامون، چه اونایی که در قید حیات هستن چه اون عزیزای از دست رفته.

ان‌شالله که تو هیچ خونه‌ای پدر و مادر مریض نشه.

●□●□●□

#پارت_519

⊘

MAHET MISHAM



چیزی نمونده بود از دیدن لب های قلوه‌ای بانمکش و قیافه دمق و پکر شدش خنده‌م بگیره. به سختی جلوی شل شدن ماهیچه های صورتم رو گرفتم.

- چرا شکاری؟! چی‌کارت کردم مگه؟

فکم داشت از حجم این همه مقاومت برای نخندیدن درد می‌گرفت. لحن بچگونه‌ش یک تجربه جدید و بانمک بود که برام خیلی جدیده. انقدر که دلم

می‌خواست به این روال ادامه بدم و بازم این طوری صحبت کنه.

با لحن بداخلاقی گفتم:

- ازم سرپیچی کردی. بهت گفتم از سرکشی و سرخود کار کردن بدم میاد. ولی تو زارت خلاف دستور و خواسته‌م پیش رفتی.

با لحن مظلومی بازوم رو چسبید و گفت:

- می‌خواستم کمکت کنم. تو کمک لازم داشتی و کسی نبود.

یک ثانیه حرص وجودم رو گرفت، گرگم خرناس کشید. چشم های کاسه خونم رو به صورت رنگ پریدش دوختم و غریدم.

- نه به قیمت صدمه دیدنت، نه یاس! این یکی نه! کمک تا جایی که صدمه نبینی، جونت تو خطر نباشه، خودتو آش و لاش نکنی. این جور کمک ها از نظر تو کمکه، برای من درده.

دربرابر لحن تندم نگاهش رو پایین کشید، با سر انگشت هاش گوشه رویه مثلثی بالشت رو گرفت و گرفته گفت:

- تو صدمه دیدی آرشام. برای من، برای نجاتم، برای کمک هایی که کردی همیشه جونت تو خطر بوده. بارها صدمه دیدی. چه طور می‌خوای بی تفاوت باشم؟!

نیم خیز شدم. دردم رو نادیده گرفتم، دربرابر چهره جدی و تخسش بازوی دست سالمش رو چنگ زدم و توی صورتش عصبی گفتم:

- فرق میکنم، من فرق میکنم! خودتو با من مقایسه میکنی؟ من مردم، من اگه برات نجنگم که مرد نیستم، من اگه برات نمیرم که مرد نیستم. من باید مراقبت باشم. وظیفمه، من گفتم باهام بیا، من آوردمت اینجا، من، من! میفهمی؟ اینجا فقط منم که حق دارم تصمیم بگیرم.

اخم کرد و خیره تو نگاه ترش کردم لب زد.

- آرشام خان انقدر من، من نکن خوشم نمیاد. مرد بودن به نر بودن نیست. منم اگه برات نجنگم، اگه کمکت نکنم، اگه پشتت نباشم، اگه برات نمیرم که...

مکث کرد، با تمام وجود می‌خواستم داد بکشم و بگم تو چی؟
چشم بست و با خجالت ادامه داد.

- که...ع...عاشق نیستم. ن...نمیتونم...ن...نسبت بهت بی...تفاوت باشم.

آتش و التهاب درونم یک جوری خاموش شد که انگار از اول نبوده.

آتش جهنم بودم که ابراهیم داخلش پا گذاشت. به چشم هاش زل زدم.

❤️💐❤️💐❤️

طرح دلی و اختیاری:

برای سلامتی و ظهور امام زمان چهارده تا صلوات بفرستید🍒💐

و چهارده تا صلوات برای سلامتی همه پدر و مادرامون، چه اونایی که در قید حیات هستن چه اون عزیزای از دست رفته.

ان‌شالله که تو هیچ خونه‌ای پدر و مادر مریض نشه.

●□●□●□

#پارت_520

⊘

MAHET MISHAM



قرنیه نگاهش لرزش گرفته بود و هاله‌ای از اشک رو مثل پتو دور خودش پیچیده.

منی که از عالم و آدم طلبکار بودم الان بند دلم با چهار لفظ دخترانه‌ش پاره میشد.

نفس عمیقی از رایحه تنش کشیدم، دریای وجودش فقط یک قایق می‌خواست که با کله بپری توش و تا ناکجا آبادش شنا کنی غرق شی.

دستم رو جلو بردم و چفت تنش کردم. نه گرگم طاقت داشت و نه خودم، محکم به سینم فشردمش.

روی موهاش رو بوسیدم. چقدر شیرین بود وقتی گفت 《عاشق》 اصلاً همین کلمه جون میده واسه مردن.

معلوم نیست این عشق چیه! نه خوردنیه، نه پوشیدنیه، نه لمس کردنیه، نه ترشه، نه شیرینه فقط این طوریه که با شنیدن اسم یک نفر قند تو دلت آب میشه!

- دیگه این کارو نکن یاس. هیچ وقت...

صورتش رو به سینم مالید، پاهاش رو زیر تنش کشید و تخس گفت:

- پشیمون نیستم، اگه لازم باشه بازم تکرارش میکنم.

از خودم جداش کردم و خیره تو چهره شیطون و درعین حال بی رمقش اخم کرده گفتم:

- نباید الان طلب بخشش کنی بچه پرو؟ تخس میگی تکرارش میکنم؟ ادب نداری تو؟

ابروبالا انداخت و بی هوا روی لب هام خم شد، با چشم های گرد منتظره بوسه شیرینش بودم که تغییر مسیر داد و نوک دماغم رو بوسید.

***

"یاسمن"

با این حرکتم انگار جری شد، شونم رو چسبید و رو تخت چپم کرد.

- اگه تنت میخاره بگو برات بخارونمش!

زبون براش درآوردم. از تیر کشیدن بازوم صورتم مچاله شد که فوری شونم رو ول کرد و کنارم دراز کشید. قلب هامون تند و بدون کنترل بلند و پرهیجان می‌تپید.

- یه برنامه برای ادب کردنت چیدم که شب شروع میکنم تا سپیده دم. بلایی به سرت میارم صدای جیغ هات کل ویلارو پر کنه.

از شیطنت کلامش مو به تنم سیخ شد.

- الان داری تهدید میکنی آقای محترم؟ همین طوریم من روزی سه بار دلم می‌خواد از دست جیغ بکشم.

دست داغ و پر حرارتش از روی شکمم پایین تر رفت و خبیث چشمکی زد.

- این طوری خوشم نمیاد جیغ باید طبیعی و با قصد و مرض و نیت های شوم و پلید باشه. یه بار ببندمت به تخت و تا صبح باهات اختلاط کنم یاد می‌گیری هرچی میگم بگی چشم.

یاد وقتی افتادم که تو عالم مستی هم یه همچین چیزی رو می‌خواست. انگار این نقشه های پلیدش واقعیه!

روی گردنم خم شد و جای نشانش رو بوسید و خیلی جدی ادامه داد.

- از زمین و زمان واسمون باریده تا گودزیلا نیومده سراغمون همین امروز عقدت میکنم که شبم فرصت شه به تنبیه جذابمون برسیم.

❁ماهت_میشم❁

#پارت_521

𝓜𝓐𝓗𝓮𝓣 𝓜𝓘𝓢𝓗𝓐𝓜

@shahregoftegoo

گردن سوزناکم رو سمتش چرخوندم و با درشت ترین حالت ممکن نگاهش کردم.

- ولی تو زخمی، من زخمی! چه طور می‌خوای کارای عقدو بکنی؟ اصلاً فرصت نمی‌کنیم که همه کارا رو امروز بکنیم!

دستی دور لب هاش کشید و با کلافگی گفت:

- مهم اینکه فکرات‌و کردی. سرپیچیتم که کردی، تخس بازیاتم که رو رواله، ماچ منم که کشیدی بالا. دستم که زخمیه مطمئنم راه فرار نداری. اگه باز میخوای فرار کنی پاشم دنبال طناب بگردم.

بی توجه به چهره متعجبم که شبیه علامت سوالی بود که کش اومده، بدون مقدمه و بی هوا سمت در اتاق نعره کشید.

- امیرحسین!

پرده گوشم از فریاد مردونه‌ش پاره شد. ذهن خستم و زخمی که تیر می‌کشید مانع این میشد که دقیق فکر کنم و بفهمم داره جدی میگه یا شوخی میکنه!

با اون نعره ای که ایشون زد، به دقیقه نکشید در اتاق چهار طاق باز شد.

امیرحسین اولین نفر بود که زهرترک شده با نفس های تند و با نگرانی زیاد پرید تو و پشت سرش یسنا و بهار با الوند تو بغل، داخل اومدن.

با حالت ترسیده و هول زده‌ای سرتاپامون رو تماشا کردن.

- حالتون خوبه؟

- چیشده؟ کی اومده؟ کی حمله کرده؟ هان؟

از دیدن نگاه هاشون شرم کردم، آرشام کلافه و عصبی به دیوار بالای تخت تکیه زد و با اخم و جدیت گفت:

- من عاقد میخوام.

@shahregoftegoo

من از خجالت کم کم داشتم زیر پتو می‌خزیدم.

نگاه لرزون امیرحسین از روی هیکل جفتمون چرخید و با شنیدن درخواست آرشام صاف ایستاد.

یسنا که مطمئن شده بود کسی حمله نکرده مثل این وا رفته ها دستش رو روی قلبش گذاشت و لبه تخت نشست و چشم هاش رو مالید.

بهار هنوز شوکه مونده بود و الوند رو تکون می‌داد.

- به خدا می‌کشمت آرشام! مریض، مرتیکه الدنگ واسه چی نعره میکشی؟

دربرابر لحن عصبی امیرحسین که هنوزم رگه هایی از ترس و استرس داخلش موج مکزیکی میزد، آرشام با لحن عصبی تری جواب داد.

- چون طبقه پایین بودید صدامو نمی‌شنیدی! من عاقد میخوام، همین الانم می‌خوام.

بهار گیج از چهارچوب در رد شد و خیره تو نگاه تیزی بیرون کشیده برادرش گفت:

- عاقد واسه چی؟

- می‌خوام صیغه بین خودم و امیرو باطل کنم و بعد با یاسمن عقد دائم کنم.

❀ماهت_میشم❀

#پارت_522

ℳAHeT ℳISHAM

ابروهاشون بالا پرید.

- چرا انقدر عجله میکنی؟ نه مهمون دعوت کردی نه لباس...

بین کلامش پرید و کفری گفت:

- بدون سرخر، این جماعتی که دیروز داشتن من‌و مثل خیار می‌فروختن قابل اعتماد نیستن. آیت گم و گوره،

کارن خبرمرگش برنمیگرده طویله‌ش، ننه بزرگ اینم با ساطور دنبال قیمه قیمه کردن منه! کورید نمی‌بینید همه میخوان یاسمن‌و ازم بگیرن؟

هر ثانیه خشم کلامش تاثیر پررنگ تری روی جملات می‌گذاشت. نگران بود، دلواپس بود، یک بی‌قراری عجیب به چشم می‌خورد.

یسنا ساکت شد و امیر جلو اومد و با ملایمت دستی به شونه آرشام کشید.

- تو زخمی شدی، حال جفتتون زاره. چه طور می‌خوای بدون برنامه ریزی عقد کنی؟

- برام مهم نیست چه طوری! من فقط می‌خوام اسم این دختر قبل یه بدبختی دیگه، قبل یه بلای دیگه بره تو شناسنامه‌م، جشن و تو بوق کرنا کردن باشه واسه بعد ثبت رسمی. الان فقط ثبت شه وگرنه من تا هفته دیگه سکته میکنم.

شاید من تنها کسی نیستم که می‌تونستم ترسش رو احساس کنم. بهش حق می‌دادم، حتی خودمم می‌ترسیدم.

- شاید یاسمن دلش جشن بخواد.

سرش رو سمت یسنا چرخوند و با اخم گفت:

- جشن می‌گیریم ولی وقتی حالمون خوب شد. اگه بخوام صبر کنم حالمون خوب شه بعد عقد کنیم کمه کمه‌ش دو هفته باید استرس و وحشت‌و تحمل کنم که یه خر جدید پیدا نشه که بخواد یاسمن‌و...

انگشت هام مشت شد، این همه ترس و استرسش تقصیر من بود. بین کلامش اومدم و ملایم گفتم:

- حق باتوعه، باید زودتر عقد کنیم. جشن گرفتن باشه واسه بعد خوب شدنمون. به گفته تو اگه بخوایم صبر کنیم جراحتمون بهتر شه خیلی زمان میبره و این فقط استرس می‌ندازه تو جونمون.

قدری اون عسلی های شعله کشیدش آروم گرفت. رگ های کنار گردنش برجسته شده بود و یک جوری نفس می‌کشید انگار قهرمان دو میدانی شده.

- باشه ولی امروز تعطیل رسمیه، حداقل باید تا فردا یا پس فردا صبر کنید.

- امروز عاقد می‌خوام، فردا نه! امروز!

امیرحسین به یک باره منفجر شد و داد زد.

- مرتیکه سرظهری روز تعطیل از کجام عاقد دربیارم منحوس؟

آرشام شونه بالا انداخت، از درد زیاد عرق می‌ریخت و ماهیچه های صورتش مدام منقبض میشد.

طرح دلی و اختیاری:

برای سلامتی و ظهور امام زمان چهارده تا صلوات بفرستید🍒💐

و چهارده تا صلوات برای سلامتی همه پدر و مادرامون، چه اونایی که در قید حیات هستن چه اون عزیزای از دست رفته.

ان‌شالله که تو هیچ خونه‌ای پدر و مادر مریض نشه.

□●□●□●

🌸ماهت_میشم🌸

#پارت_523

𝓜𝓐𝓗𝓮𝓣 𝓜𝓘𝓢𝓗𝓐𝓜

@shahregoftegoo

- از همونجایی که آمپول فرو کردی بهم. به من ربطی نداره! برید پیدا کنید، تو آشنا داری، تو داداشت انجمن‌و رو انگشت می‌چرخونه. وقتی یه هواپیما واسمون جور کرد، فکر نکنم سخت باشه یه آخوند از تو جیبش دربیاره!

به سختی سعی کرد، اون صورت عبوس و اخم کرده رو از خنده های بی‌موقع مصون نگه داره.

آرشام جدی بود، تاحالا انقدر جدی و مصمم ندیده بودمش. چشم های خسته و پلک های کمی ورم کردش رو بست و خشدار ادامه داد.

- یه بار درست کمک کن امیر، ببین چی به حال و روزم اومده. وقتی انقدر راحت تهمت میزنن، وقتی انقدر راحت با دشمنم دست به یکی میکنن، وقتی تورو مسموم میکنن فکر میکنی سخته تا دوباره خوب شدنم یه دسیسه دیگه بچینن؟ من نمی‌تونم یاسمن‌و از دست بدم. نمیتونم بفهمید!

بهار و یسنا تو سکوت فقط نظاره گر بودن و آرشام بی‌منطق و درعین حال تو منطقی ترین حالت ممکن حرف میزد و بدون پنهانکاری از ترسش می‌گفت.

روی تخت به سختی به پهلو دراز کشید، نفس هاش تند و بی‌منطق درمی‌اومد. دونه های درشت عرق روی شقیقه‌ش به چشم می‌خورد.

امیرحسین مثل این درمونده ها، مثل پدری که نمی‌دونست از دست پسر بچه تخسش چی‌کار کنه بالای سر جسم بی جون آرشام ایستاد.

دستی دور دهنش کشید. گوشیش رو از تو جیبش درآورد و با قدم های محکم بیرون رفت.

- براتون چیزی بیارم بخورید؟

- من نه، اگه می‌تونی یه چیزی بکن تو دهن یاسمن. عمه‌م هرجا هست بگید بیاد کارش دارم.

یسنا فقط سری تکون داد، زیر لب ازش تشکر کردم که چشمک و خنده دلنشینی حواله حال منقلبم کرد و رفت.

سکوت فقط با دم و بازدم ناشیانه آرشام شکسته میشد، به حالت گرفته چهره‌ش نگاه کردم که با لحن دلجویانه‌ای گفت:

- فکر نکنی برات جشن نمیگیرما. درضمن تنبیه هم سرجاشه. یکم بخوابم شب دهنت‌و سرویس میکنم.

خندم رو قورت دادم، خودم رو کنارش کشیدم. دستم از درد داشت می‌شکست.

با سر انگشت گونه‌اش رو نوازش کردم. با همون چشم های بسته بی‌حال، زیر لب حرف میزد.

- می‌خوام ببرمت کل شهرو بگردونمت. یه لباس خوشگل برات بگیرم، یه آرایشگاه توپ، آتلیه! یه

سرویس طلا برات دیدم خیلی خوشگله. دوست دارم شب اول عروسی بریم هتل الماس، بغل دریاست. یه ویو خفن داره بی‌شرف. می‌خوام کل دنیارو باهات...ب...بچرخم.

❀ماهت_میشم❀

#پارت_524

𝓜𝓐𝓗𝓮𝓣 𝓜𝓘𝓢𝓗𝓐𝓜

اشکی از گوشه چشمم چکید.

@shahregoftegoo

لبخند ملایمی کنج لبم نشست که کمی از غم و ناراحتیم رو خنثی کرد و جاش رو به حس شیرینی داد، شیرینی که من رو از هرچیزی اغنا می‌کرد.

خم شدم و روی شقیقه نبض دارش رو بوسیدم.

- باشه عزیزم، باشه. هرچی تو بگی بخواب یکم. استراحت کن.

مچ دستم رو بین پنجه محکمش گرفت، فشاری به استخون دستم وارد کرد.

- تو جنگل چیشد؟

فکش و عضلات صورتش سفت شده بود و حتی با پلک های بسته و حال ناتوان بهم هشدار می‌داد.

آب گلوم رو قورت دادم و آروم گفتم:

- هیچی!

- واقعاً هیچی یا داری دروغ میگی؟

به صدای خسته‌ش توجه کردم که چه طور رگ هایی از غیرت، حرص، کنجکاوی و خشم رو کنترل می‌کرد.

سکوت کردم. از چی می‌گفتم؟ از کارنی که بعد این همه سال رهام کرد و گفت برو؟

از آرزوی خوشبختی نکردنش؟

دمی از عطر خاکستر موهاش کشیدم، این مرد زخمی بوی جنون می‌داد و قصد نداشتم الان که حالش مساعد نیست تحریکش کنم.

- تو جنگل یه گرگ سفید دیدم.

پلکش لرزید، کمی سرش رو عقب کشید، صورتش رو می‌تونستم راحت تر ببینم.

اخم ریزی ابروهاش رو پیوند داد و جدی لب زد.

- گرگ سفید؟ مرد یا زن؟

پیش خودم فکر کردم اگر حرف نمیزد حتماً نمی‌تونستم تشخیص بدم مرده یا زن!

- یه آقا بود. فکر کردم از گله توعه ولی بعید میدونم از افرادت باشه.

- اذیتت کرد؟ اون دست‌و گاز گرفته؟

سری به معنی نه تکون دادم. پاهام کمی می‌سوخت و خبر از تشنگی بدنم برای آب می‌داد.

- نه وقتی مهرت‌و پیدا کردم تو جنگل گم شدم. اومد سراغم و من‌و آورد دژ. ولی هرچی پرسیدم کیه، یا اسمش چیه چیزی نگفت. حتی شیفت نداد. فقط من‌و رسوند رفت. بدون هیچ حرفی!

اخم هاش غلیظ تر توهم گره خورد. با سرانگشت موهام رو پشت گوشم انداختم.

کمی کلمات رو مزه مزه کردم و وقتی از درست بودن طعمش مطمئن شدم گفتم:

- تو گله‌ت گرگ سفید نداری؟ رو کمرش یه خال سیاه بزرگ داشت که تا نزدیکی رون راستش می‌رسید. بوی نیلوفر می‌داد.

چشم هاش گرد شد و با لحن آروم ولی شوکه‌ای گفت:

- بوی تن یه گرگ نرو حس کردی یاس؟

❀ماهت_میشم❀

#پارت_525

𝓜𝓐𝓗𝓔𝓣 𝓜𝓘𝓢𝓗𝓐𝓜

گیج سری تکون دادم.

- آره خب! قبلاً میشا و لیدا یا سوفیا سمتم اومدن بویی حس نکردم ولی این یکی یه عطر خاصی داشت. مثل تو وقتی کنارمی یا شیفت میدی گرگت بوی بارون میده. اونم تنش بوی نیلوفر می‌داد.

کم کم تعجب و حیرت کل صورتش رو گرفت.

- اشتباه نمیکنی؟ مطمئنی؟

انقدر جدی پرسید یک ثانیه به خودم و حرف هام شک کردم. یکم بیشتر فکر کردم و عقلم اون لحظه رو برام تصویرسازی کرد.

اون گرگ نر واقعاً بوی نیلوفر می‌داد و من شکی تو تشخیص این بو نداشتم.

- مطمئنم! تو شخصی تو گله‌ت داری که بوی گرگش این باشه؟

کمی مردد تماشام کرد، انگار تو بخش منطق و خیال، بین قفسه های آرشیو شده پشت ذهنش چیزی درست نبود.

یک برگه نیست، شایدم یک کتاب، یک سوال، یا شاید یک جواب!

- پیداش میکنم.

سرش رو بالا آورد و جدی تر ادامه داد.

- بازم چیزی هست بخوای بگی؟

- دلم می‌خواد باهات صحبت کنم ولی شب. الان استراحت کن.

خمار سرش رو به بالشت چسبوند و شیطون گفت:

- برنامه شب فیکس پره. فکر نکنم جا واسه صحبت پیدا کنی عروسک. الان بگو بیدار میمونم.

پوست بلند شده گوشه لبم رو از استرس با دندون کندم.

در اتاق با چند تقه کوتاه باز شد. از دیدن قامت بهار و الوندی که از سینه‌ش تند تند شیر می‌خورد دلم ضعف رفت.

قدری به خودم زمان دادم تا بررسی کنم کی درمورد کارن بگم؟

اصلاً بگم یا خفه خون بگیرم؟

- امیر میگه یکی‌و پیدا کرده برای عقدتون. ولی تا برن بیارنش چند ساعت طول میکشه.

@shahregoftegoo

آرشام که جون تکون نداشت با دستش علامت اوکی رو نشونش داد و پتورو روی کله‌ش انداخت.

- خداروشکر به یه دردی خورد، بهش بگو مهریه‌ش رو کامل میدم غمش نباشه! عاقد اومد صدام کنید.

بهار سر تکون داد رفت. من رو روی تخت کنار خودش خوابوند و دستم رو بین انگشت هاش گرفت.

درحالی که دیگه حتی نای حرف زدن نداشت گفت:

- همون شب حرف میزنیم عروسک. واقعاً دیگه رو به موتم. بمون بزار بخوابم.

درحالی که پاهام کم کم داشت از بی آبی کمی می‌سوخت زیر لب مهربون گفتم:

- میمونم آقا گرگه بخواب.

ماهت_میشم

#پارت_526

MAHET MISHAM

***

- ببخشید یسنا موهام یکم کثیفه.

@shahregoftegoo

همون طور که پیچش موهام رو نه خیلی سفت و نه خیلی شل می‌بافت، مهربون گفت:

- قربونت برم هیچم کثیف نیست، یکم خاکی شدی. این یارو بیاد بره شمارو عقد کنه، کمکت میکنم یه دوش بگیری. پانسمان دستتو نایلون می‌پیچم که آب بهش نخوره.

- خودم می‌برمش شما فقط نایلون تمیز برام بیار.

از نوک انگشت هام تا گونه هام سرخ شد، یسنا شیطنت وار می‌خندید و عمه فریبا از شانس تخیلی من سمعکش رو زده و کاملاً می‌شنید پسر عزیزش چی میگه.

لب پنجره ایستاده بود و بیرون رو تماشا می‌کرد.

چند ساعت خواب کسلیش رو جبران کرد ولی درد کمر و زخم پهلوش مدام تو کل تنش می‌پیچید و نهایت با سفت شدن فکش و عرق ریختن های زیاد، بروز می‌داد که درد داره. وقتی دو بار بالا آورد، به خودش سرم زد.

با وجود تمام کرختی و خستگی که با چند ساعت خوابیدن رفع نمی‌شد، قد راست کرده.

از پشت بهش نگاه کردم، از اینکه قرار بود رسماً باهام محرم بشه هیجان زده بودم. مدام تو دلم رخت می‌شستن. یکیم اون ته داشت گل لقد می‌کرد.

- این چیه مسعود انداخته رو کولش داره میاد؟

یسنا با یک کش کوچیک پایین موهام رو محکم بست. شالم رو صاف کردم و درحالی که نمی‌دونستم به یک میانه دلخواه بین سوزش بازوم و سوزش پاهام برسم، کنارش ایستادم.

- پتو رو کولشه؟ یعنی یه عالمه پتو؟

ابروهای آرشام بالا پرید، عمه فریبا با یک ذوق خاصی چادر سفیدی روی سرم انداخت. حس قشنگی ته دلم نشست، دلم می‌خواست مادرم زنده بود و برام چادر می‌دوخت ولی نبود، حتی مامان پریم نبود!

گونم رو بوسید و مهربون گفت:

- بیا بشین عزیزم، پسرم توام بشین احتمالاً عاقد آوردن.

با دلی که تکلیفش با خودش مشخص نیست، نه خوشحالیش معلومه نه ناراحتیش روی تخت نشستم.

نگه داشتن چادری که کمی جنس لیزی داشت روی شالم سخته، به خصوص که فقط از یک دستم می‌تونستم استفاده کنم.

- عمه این پتو رو کولشه. به گفته یاس یه عالمه پتو!

یسنا ریز ریز خندید.

- لای پتو عاقده. متاسفانه طرف خیلی سرماییه، سنشم زیاده امیر گفت از زیر شیش تا پتو و کرسی کشیدنش بیرون.

چشم های آرشام گرد شد، سرمش رو بالای چوب لباسی کنار تخت آویزون کرد و کنارم نشست. حال عجیبی داشتم انگار امروز نمی‌تونم به میانه برسم.

❤️💐❤️💐❤️

طرح دلی و اختیاری:

برای سلامتی و ظهور امام زمان چهارده تا صلوات بفرستید.

و چهارده تا صلوات برای سلامتی همه پدر و مادرامون، چه اونایی که در قید حیات هستن چه اون عزیزای از دست رفته.

ان‌شالله که تو هیچ خونه‌ای پدر و مادر مریض نشه.

□●□●□●

ماهت_میشم

#پارت_527

𝓜𝓐𝓗𝓮𝓣 𝓜𝓘𝓢𝓗𝓐𝓜

به افراد تو اتاق نظر کردم. هیچ کس با من نسبت نداشت. کی انقدر بی‌کس شدم؟

چند سالم بود که همه چیم خاکستر شد؟

کی به اینجا رسیدم که تو حساس ترین و زیباترین لحظه زندگیم کسی کنارم نباشه؟

کم کم چهرم بغض خفته گلوم رو لو می‌داد. آرشام زیر چشمی حواسش بهم بود. سعی کردم رو ازش بگیرم تا متوجه گرفتگی چهره‌م نشه.

- چیشده عروسک؟ خوبی؟

چادرم رو جلوتر کشیدم و با حس و حالی که طعم عسل و لیمو می‌داد لب زدم.

- خوبم عزیزم فقط یکم استرس دارم.

لبخندی زد و بیشتر سمتم متمایل شد. گرمی نفس هاش لاله گوشم رو نوازش کرد.

@shahregoftegoo

- استرس تازه عروسه. طوری نیست تو به شب و برنامه ریزی جذابم فکر کن. عمراً لنگش‌و جایی پیدا کنی.

به خوشحالی زیر پوستیش لبخند بی‌حالی زدم. چشم های عسلیش برق میزد، لبخند رو لبش کنار نمی‌رفت.

پریزاد حتماً اگر می‌اومد شر به پا می‌کرد، کاش بابافرهادم اینجا بود، حتی با اون بدن سرد و بی‌تحرک!

نگاهم رو از آرشام به ماسک اکسیژنش که بین انگشت هام داغ کرده دوختم و زیر لب با حسرت گفتم:

- کاش بودی...

صدای نفس نفس زدن مسعود زودتر از خودش می‌اومد.

قیافه‌ش شبیه آلوچه شده بود. وقتی اون یک عالمه پتورو روی صندلی گذاشت همون جا کنار صندلی روی زمین وا رفت.

امیرحسین پشت سرش داخل اومد با کلی دفترو بند و بساط زیر بغلش و البته با اخم های وحشتناک!

آرشامم که انگار دنبال امیر بود، از لحظه ورودش بیشتر شارژ شد.

- کو عاقد؟ یکی این پتوهارو بزنه کنار ببینم توش چیه!

لب گزیدم تا صدای خنده‌م بلند نشه. امیرحسین کمک کرد طرف از زیر اون همه پتو بیرون بیاد و سر راه تمام وسایل رو انداخت رو سر مسعود بدبخت.

پیرمرد ریزجثه‌ای که عینک ته‌استکانیش روی بینی استخونیش استوپ کرده خسته و خمار همه‌ی مارو برانداز کرد.

امامه‌ش زیر بغل مسعود بود که ازش گرفت و روی سرش گذاشت.

آرشام خبیث نگاهشون می‌کرد و با لحن جدی بغل گوش امیر گفت:

@shahregoftegoo

- بزرگوار چه خسته‌س. انداختی رو کول مسعود بیارتش؟ خودت کول نکردی دوتا عکس ازت بگیرم بفرستم واسه افرادت بخندن؟

ماهت_میشم

#پارت_528

MAHeT MISHAM

امیر کنارش قرار گرفت دستش رو بالای تاجی تخت چسبوند و روی صورتش خم شد.

@shahregoftegoo

- به خدا اگه خفه نشی جلوی بقیه خشتکت‌و درمیارم می‌کشم سرت! روز و شب نذاشتی واسه ما. نمی‌دونی به کیا زنگ زدم واسه یه عاقد که رسمی عقدتون کنه.

آرشام درحالی که خیلی با دقت به حلق اون بنده خدا و دندون های یکی درمیونش نگاه می‌کرد که داشت خمیازه می‌کشید، آروم و بی‌توجه به لحن شکار امیرحسین گفت:

- فکر کنم ویندوزش داره میاد بالا. یه بزن پشتش قشنگ چرخ دنده هاش کار کنه. یه وقت خاموش نشه وسط کار! اگه یه وقت موتورش خوابید باتری به باتریش کنیم درست میشه؟

امیر سعی می‌کرد بین عصبانیتش نخنده. تضاد اخم های درهم و چهره‌عبوسش با اون خنده بی‌موقع با نمک بود.

- خفه شو زشته گرگ توله!

- جدی میگم این گوشش سنگین که نیست؟ سر جدت نگو از تو قبر طرف‌و کشیدی بیرون. نمیره وسط راه! به خدا دیگه پول ندارم خرج کفن و دفن بدما، پرای تورو می‌پیچم دورش!

نمی‌تونستم خنده هام رو کنترل کنم. تقریباً زیر چادر داشتم می‌ترکیدم. دستی دور لب هاش کشید و با دلواپسی ادامه داد.

- یه وقت نصفه خطبه نخونه بدبخت شیم؟ نصفه محرم نکنه؟ اونوقت من به نصف یاسمن می‌تونم دست بزنم.

امیرحسین با ابروهای بالا پریده و متعجب از دری وری های رفیقش، ناباور آهسته گفت:

- سر صبحی چی زدی؟

با یک خود کنترلی عظیمی، یقه تیشرت آرشام رو گرفتم و با لحن آروم و خندونی گفتم:

- بسه کم شلوغ کن.

کاملاً جدی و تخس سمتم مایل شد غر غر کنان گفت:

- خوبه نصفه محرم کنه وسطش موتورش بخوابه؟ اونوقت نصفه و نیمه محرم می‌شیم. این همه زحمت بکش زیر ساطور پریزاد برو تهش نصف دختره رو بهت میدن! آخه با ابعاد من و جثه ریز تو نصف به کار میاد؟ اصلا بین بالاتنه و پایین تنه میشه انتخاب کرد؟

روی لب هام زبون کشیدم. چشم هاش یک شرارت خاص داشت. ته مردمک هاش داشت جریان رو لو می‌داد، همون طور که بغض گلوم من رو لو داد و از نگاه عقابی اون دور نموند.

لبخندی به تلاشش زدم هیچ کس تا الان سعی نکرده خوشحالم کنه جز این مرد وقیح که جلو همه میگه خودم می‌برمش حموم!

- عروس و داماد کدومن؟

درحالی که نگاه آرشام روی لب هام چرخ و فلک سواری می‌کرد گفت:

- به نام خدا من دامادم. ایشونم که رفته زیر چادر عروسه!

ماهت_میشم

#پارت_529

MAHET MISHAM

حاجی سری تکون داد و با لحن پر شکی پرسید.

@shahregoftegoo

- عروس و داماد تصادف کردن؟

- آره! تصادف کردن حاجی. واسه همین شمارو به زحمت انداختیم و آوردیم اینجا. یکم عجله دارن و تا خوب شدنشون طول می‌کشید. شما مواردی که گفتیم رو بنویس.

تا حرف امیرحسین تموم شد، آرشام صاف نشست. سینه جلو داد.

-حاجی جان فقط یه زحمت بکش روندش کن. عروس گل‌هاش رو چیده، گلابشم درست کرده پاچیده رو سروکله ما خلاصه که یه بله بگیر جمعش کنیم دیره! من کلی کار دارم با ایشون!

مسعود الوند رو تکون می‌داد و سعی می‌کرد نخنده، یسنا و بهارم چیزی تا مرز ترکیدن نداشتن و یک جوری قرمز شده بودن که نگران بودم یکی منفجر شه.

انقدر روی لبم دندون کشیدم که می‌سوخت.

- یکم حیا کن آرشام زشته جلوی بقیه...

یکم اخم ریزی کرد و تخس کنار گوشم جواب داد.

- خب دروغ میگم مگه؟ این همین طوریشم موتورش دور آخرشه. خاموش بشه بدبخت میشیم. بنزین خورم نیست سوخت بزنیم درست کار کنه. سریع عقد کنه دیگه! من باید تورو ببرم حموم!

دستم رو جلوی دهنم گرفتم و چادرم رو پایین کشیدم و فقط خندیدم.

شونه هام می‌لرزید و زیر نگاه خیره حاجی داشتم آب میشدم.

- پدر عروس خانم کیه؟

- فوت کردن. وَلی ایشون پدربزرگشونه که اونم فوت کرده. یه وکالت کتبی و قانونی هم برای ازدواج دارن. الان میدم خدمتتون.

خداروشکر امیرحسین بود، تمام مدارک رو خودش به حاجی داد و سوال هارو جواب می‌داد.

من که کلاً زبونم قفل کرده. توانایی صحبت نداشتم و تو سکوت به حلقه دستم خیره شدم. شاید هنوز باورم نمیشد که از یک سرنوشت شوم رها شدم.

منی که اسم عقد می‌شنیدم چهارستون بدنم به رعشه میفتاد.

منی که فکر میکنم آخرین طبقه جهنم میشه عقدم و ازدواج اجباریم، منی که تمام تشریفات و پول و زرق و برق کارن رو به بادهوا دادم، منی که روز عقدم فرار کردم تا کنار منجیم باشم.

چقدر قشنگ خدا برام عوضش کرد. چقدر قشنگ مردی رو سر راهم قرار داد که فرشته نجاتم بشه.

یسنا قرآنی بین دست هام قرار داد، آرشام بیشتر سمتم مایل شد.

- عروس خانم وکیلم؟

ماهت_میشم

#پارت_530

MAHET MISHAM

به درخواست آرشام کسی تقاضای گل آوردن نمی‌کرد.

کل سال های بد زندگیم از جلوی چشم هام گذشت.

این مرد چی‌داشت که وقتی اومد خود دروغینم گم و گور شد و خود واقعیم جوانه زد؟

- می‌خوای گل بچینی عروسک؟

چرخیدم، با دیدن اشک هایی که تا الان سعی کردم ازش مخفی کنم لبخند رو لبش ماسید.

کاش همیشه بهم بگه عروسک، کاش اصلاً اسممو به زبون نیاره.

یسنا و بهار مهربون نگاهم می‌کردن و عمه فریبا زیر لب قربون صدقه‌م می‌رفت.

امیرحسین شبیه برادری بود که نداشتم و یاد حرفش افتادم که گفت 《مهم نیست چی هستید همون قدر که پشت آرشامم پشت شما هم هستم》

بغضم بالاخره ترکید. این افراد حاضر خانواده جدیدم هستن.

در تضاد ناموزون لبخندی که پر رنگ و پر معنی لبم رو نقاشی می‌کرد، لب زدم.

- با اجازه بزرگترا بله!

با کل کشیدن بهار و یسنا دوباره سر پایین انداختم.

@shahregoftegoo

سمتم خم شد، سرم رو از روی چادر بوسید. وقتی دستش هنوز روی شونم بود، همزمان در جواب حاجی بله داد و بلافاصله کنار گوشم با شیطنت گفت:

- به زندگیم به صورت رسمی خوش اومدی خانم کوچولو. باید همین اول کاری بگم خدا بهت صبر بده!

لبخند ملیحی بهش زدم. با گوشه شالم اشکم رو پاک کردم. عمه اولین نفر سمتمون اومد.

- الهی خوشبخت شی مادر، قربون شکل ماهت بشم. چقدر دلم می‌خواست زنده باشم این روز رو ببینم.

- مرسی عمه جون، خدا نکنه. سایه‌تون از سرما کم نشه.

یسنا و بهارم جلو اومد، امیر تو حلق آرشام بود و با نیش شل داشت فشارش می‌داد.

تنها کسی که از دور تبریک گفت و جرات نداشت جلو بیاد مسعود بود.

بعد زدن امضاهایی که یکی دوتاهم نبود، به حدی سوزش پاهام شدت گرفت که توان ایستادنم رو از دست دادم.

دور از چشم عاقد که پایین پله ها با امیر و آرشام صحبت می‌کرد، درحالی که دولا مونده بودم کنار دیوار روی زمین نشستم.

ماهت_میشم

#پارت_531

MAHET MISHAM

نفسم در نطفه داشت بین خفه شدن یا خلاص شدن تلاش می‌کرد.

احساس گرما و خشکی پوستی که بدون هیچ رنگ و لعابی می‌سوخت.

@shahregoftegoo

از زیر پاچه شلوارم مچ قرمزم نظرم رو جلب کرد. با حساب اینکه دیروز هم سراغ آب نرفتم، حدود بیست و شیش ساعتی میشد که از توصیه پریزاد عقب افتادم.

- یاسمن؟ چیشدی دختر؟ فشارت افتاده؟

پلک های بهم چسبیده‌م انگار مثل لب هام از خشکی زیاد چسبناک شده.

لب هام رو مثل یک ماهی تشنه بهم زدم. بهار که صدای یسنارو شنیده بود بیرون اومد و از دیدنم ترسید. الوند رو با یک دست گرفت و کنارم زانو زد.

- این چرا انقدر رنگ و روش پریده؟

- آ...ب!

با شنیدن آوایی که از بین لب های ترک خوردم شل و بی جون خارج شد، یسنا با احتیاط بازوی زخمیم رو گرفت.

دست دیگه‌ش دور کمرم پیچید و تنم رو با کمک بهار بلند کرد.

- کمک کن بهار باید ببریمش حموم. بدنش کم آب شده.

- این یکی رو کلاً یادم رفته بود. ما یادمون نیست تو چرا حرف نمیزنی عزیزم؟

وقتی روی پاهام بند شدم، با کمک هر دوتاشون وارد حموم شدیم.

الوند نق میزد، کم کم داشت گریه‌ش می‌گرفت.

یسنا چند لحظه رهام کرد، شیر گرم و یخ حموم رو باهم باز کرد و وقتی از ولرمیش مطمئن شد اجازه داد وان پر شه.

- کمک کن لباسش رو دربیاریم.

بیابون زده بودم، بی طاقت از بین حصار دست هاشون که می‌خواستن لباسام رو دربیارن، خودم رو بیرون کشیدم.

جسمم بی طاقت تر از اونی بود که بتونم صبر کنم.

- بذار کمکت کنم یاسمن صبر کن.

- نمیخواد...

فقط شلوار و لباس و زیرم رو درآوردم. و تونیک آبی رنگم رو پایین تر کشیدم و بدون درآوردنش تو وان رفتم.

جفتشون ساکت و مردد ایستادن. وان پر نبود و تا بالای باسنم نمی‌رسید تغییری ایجاد نمیشد.

گریه های الوند با هیش هیش های بهار خاموش نمیشد، بلکه شدت گرفت.

- ممنون برید خودم می‌تونم.

کبودی و سرخی پاهام هر ثانیه با برخورد آب کم و کمتر میشد. برای ثانیه‌ای حس لذت بخشی درونم نشست.

کمی به پهلو چرخیدم، پاهام رو صاف کردم و اجازه دادم آب مسکن تمام درد هام شه.

دستم رو لب وان تکیه گاه نرمی برای صورتم قرار دادم و چشم بستم.

♥♥♥♥♥

طرح دلی و اختیاری:

برای سلامتی و ظهور امام زمان چهارده تا صلوات بفرستید.

و چهارده تا صلوات برای سلامتی همه پدر و مادرامون، چه اونایی که در قید حیات هستن چه اون عزیزای از دست رفته.

ان‌شالله که تو هیچ خونه‌ای پدر و مادر مریض نشه.

●□●□●□

💐ماهت_میشم💐

#پارت_532

@shahregoftegoo

هرچی آب بیشتر می‌شد، نفسِ من بی نفس راحت تر در می‌اومد. خشک و بریده بریده گفتم:

- یه نایلون بهم می‌دید بپیچم دور زخمم؟

سکوتشون طولانی شد، صدای نفس های بلندشون وادارم کرد پلک هام رو باز کنم.

انگار روشون ملاس ریختم که تکون نمی‌خوردن.

چشم های براق یسنا روی باله های سفیدم می‌چرخید. چند قدم جلو اومد و با حیرت تمام فقط نگاه می‌کرد.

- چه قدر خوشگله!

الوند گریه هاش قطع شد، اون چشم های مشکی کوچولو خیره پولک های براقم بود. بهار دهنش نصفه باز موند و نفس نمی‌کشید.

وقتی صدای قهقهه الوند بلند شد، لبخند روی لبم نشست و خمار گفتم:

- انگار الوند بدجور با باله های زن داییش حال کرده.

بهار تازه یادش اومد یک هین بلند بکشه و به خودش بیاد.

یسنا ندید پدید درحال کنکاش بود که صدای آرشام باعث شد نگاهم رو سمت در بندازم.

@shahregoftegoo

- مگه قرارمون حموم دو نفره نبود؟ چرا سه تایی رفتید اون تو! چه خبره؟! امیر، مسعود خر بیاید زناتون رو جمع کنید من هنوز عسل نریختم دهن...

جلو اومد، از دیدن پره های سفید انتهای باله هام که کمی از وان بیرون مونده و قطرات آب ازش چکه میکرد، ماتش برد و زیر لب دیدم یا خدایی زمزمه کرد.

- چیشده؟ چی کار می‌کنید؟ دسته جمعی رفتید تو حموم چرا؟

بنده خدا امیرحسین تا دم حموم رسید، آرشام درو به روش بست و رو به یسنا و بهار و الوندی که هنوز از ته دل می‌خندید گفت:

- ب...برید بیرون عمه دنبال سبزی و ماهی و گوشت می‌گرده. برید ک...کمکش!

یسنا بازوی بهاری که شبیه خمیر وا رفته بود رو کشید و رفت.

آرشام موند و پاهایی که جلوی در قفل شده و حاضرم نیست یکم جلوتر بیاد.

کمرش رو به در سفید حموم چسبونده بود، انگار می‌خواست مطمئن شه که غش نمیکنه.

تو نگاه عسلیش حیرت و شوک زیاد موج میزد. انقدر این حس زیاد و غیرقابل انکاره که ساحل عسلی چشم هاش رو شهاب بارون کرده.

آب گلوش رو قورت داد. دست هاش رو پشت کمرش برد و چند ثانیه چشم هاش رو بست.

با جون دل دوست داشتم نگاهش کنم، چهره‌ش احتمالاً شبیه خود منه، زمانی که گرگش رو واسه اولین بار دیدم.

با لبخند و شیطنت گفتم:

- خسته نباشی آقا گرگه، عاقدو دوباره پیچیدی تو پتو فرستادی رفت؟

💐ماهت_میشم💐

#پارت_533

MAHeT MISHAM

قامت رشیق و استوارش لنگِ یکم درک و صبر بود، لنگِ یکم خودباوری و کنار گذاشتن این حجم از شیفتگی و نگاه نافذ و گیرا که هر لحظه بیشتر زیر اشعه زرد رنگش ذوب میشدم.

وقتی جوابی نداد لبخندی به روش پاچیدم و ملایم گفتم:

- نایلون می‌پیچی دور زخمم؟

@shahregoftegoo

نگاهش از باله هام سانتی متری جدا نمی‌شد. چرا این طوری خیره‌ست و نفس عمیق و کشدار می‌کشید رو سعی داشتم بفهمم.

- آرشام؟

بدون تکون دادن سرش، مردمک هاش با اکراه روی صورتم چرخید.

- به زخمم آب میخوره بدتر میشه ها، یه نایلون از یسنا میگیری؟

به جای اینکه تکونی به هیکلش بده، فقط صداش رو بلند کرد.

@shahregoftegoo

- یکی یه نایلون بده!

صدای بلندش تو اکوی پیچ درپیچ حموم، بین کاشی های سفیدش و صدای قطرات آب پیچید.
بهار با تقه‌ای که به در زد، چیزی که می‌خواست رو بهش داد و رفت.

با قدم هایی سست و نگاهی که از پایین تنم می‌دزدید کنار وان روی چهارپایه پلاستیکی گلبهی نشست.

بدون حرف، با زبونی که انگار نمی‌چرخید چیزی بگه دور باند سفید رنگ بازوم نایلون رو پیچید. به حرکاتش دقت کردم، داشت عرق می‌ریخت، نفسش بدجور تند شده بود.

توی وان چرخی زدم و روی شکم بالا اومدم، کف دوتا دستم رو بند لبه وان کردم. مبهوت دست از کارش کشید.

- مشکلی با باله هام داری آقا گرگه؟

حرف نمیزد، کم کم داشت خنده‌م می‌گرفت. قیافه‌ش بامزه شده بود. ابرو بالا انداختم، دمم رو بالا آوردم، با ابروهای بالا پریده و چشم های حیرت زده گرد مسیر بیرون اومدنش از آب رو دنبال کرد.

بی‌هوا باله‌م رو توی آب کوبیدم که آب رو سروصورتش ریخت و باعث شد سرش رو عقب بکشه.

- نکن یاس...

- چرا هیچی نمیگی؟ یه طوری نگاه میکنی انگار یه چیز عجیب و الخلقه دیدی!

آب گلوش رو قورت داد، آرنجش رو روی رونش چسبوند و انگشت هاش روی لبش نشست.

- عجیب الخلقه‌س.

خندیدم و با عشوه گفتم:

- یه طوری میگی انگار دفع اولته پری دریایی میبینی.

با لحن تحلیل رفته‌ای گفت:

- شاید اولین موجود زنده کره زمین باشم که باله های یه پری دریایی رو می‌بینم.

♥♥♥♥

طرح دلی و اختیاری:

برای سلامتی و ظهور امام زمان چهارده تا صلوات بفرستید.

و چهارده تا صلوات برای سلامتی همه پدر و مادرامون، چه اونایی که در قید حیات هستن چه اون عزیزای از دست رفته.

ان‌شالله که تو هیچ خونه‌ای پدر و مادر مریض نشه.

●□●□●□

ماهت_میشم✨

#پارت_534

@shahregoftegoo

✿ MAHET MI SHAM ✿

متعجب تماشاش کردم. کمی حرفش عجیب بود. روی لبم زبون کشیدم و خبیث گفتم:

- ولی اولیش نیستی، بهار و یسنا...

بین کلامم اومد و درحالی که گردنش رو کش می‌داد تا داخل وان رو عمیق تر نگاه کنه گفت:

- اونا مهم نیستن، خودم اولین و آخرین کسیم که رو دمت کراش میزنه. از شما حتی تصویر و نقاشی درست حساییم نداریم. هرکی پری دریایی دیده زنده

برنگشته، اگرم زنده مونده تصویری از دم و باله هاتون نگفته چون ندیده! وای لعنتی از تو تصویرای خزعبل اینترنتم خوشگل تره!

صندلی رو جلوتر کشید و با یک نیش بازی داشت نگاه می‌کرد.

لبخند به لب های برجسته متقارنش می‌اومد.

بعد اخم و ناله هاش و قهر کردنی که چند دقیقه بیشتر طول نکشید و شیطنت های سر عقدش این لبخند سرشار از حیرت و شیفتگیش رو دوست داشتم.

@shahregoftegoo

- ننه بزرگت اگه بفهمه بدون اجازه‌ش عقدت کردم و تو وان حموم به باله های نوه‌ش زل زدم حتماً جرم میده.

اخم کردم و با حرص لب زدم.

- اون زمان که کارن داشت تیکه پاره‌م می‌کرد نیومد نجاتم بده! الانم حقی نداره تو چیزی دخالت کنه که براش وکالت قانونی و شرعی دارم.

به صورت درهمم نیم نگاهی انداخت که با ترش رویی ادامه دادم.

- این همه بدبختی نکشیدم که مادربزرگ دافم از ناکجاآبادی بیاد و مانع خوشبختیم بشه. انتخابم به خودم مربوطه.

با بلند شدنش سرم رو سمتش چرخوندم. صاف ایستاد و از بالا نگاهم می‌کرد، تیشرتش رو درآورد و گفت:

- خوشبختی‌و تو چی میبینی؟

به بالاتنه برهنه‌ش که پهلوی راستش بانداژ شده بود زل زدم. با مکث جواب دادم.

- تو خیلی چیزا!

@shahregoftegoo

دستش سمت دگمه شلوارش رفت. کمربندش رو باز کرد، یک ثانیه قلبم هوری پایین ریخت.

- اون خیلی چیزا چیه؟

وقتی شلوارش رو درآورد روبه روم ایستاد از خجالت رو ازش گرفتم و لب گزیدم.

- جلو من لخت شدی می‌پرسی خوشبختی چه شکلیه؟ الان این شمایلت و نگاه شیطونت جزو چیزای شومه.

دستی دور دهنش کشید، به لباس زیرش نگاهی انداخت. انگار دودل بود درباره یا نه! جلو اومد.

- یکم جاباز کن عروسک. کل وان‌و اشغال کردی.

توی وان سعی کرد بشینه تازه اوج شرم رو سرم سرازیر شد.

ماهت_میشم ✨

#پارت_535

✿ MAHET MI SHAM ✿

ﮩ٨ـ ﮩ٨ـ

- از امروز کارت تمومه. یه بله دادی دیگه حق پس زدنم رو نداری.

با سر افتاده گفتم:

- پس نمیزنم...

چشم های عسلیش برق زد. خودم رو جلو کشیدم و مچ دستش رو گرفتم.

- نیا تو وان آرشام، پانسمانت آب میخوره.

- گفتی پس نمیزنی!

بدتر از خودش سگرمه هام درهم رفت و جدی دربرابر لحن تلخش گفتم:

- اگه این طوری بچه بازی دربیاری پس میزنم، زخمت خون میاد.

نگاه خیرش از روی لب هام روی سینه هام که به خاطر خیسی تونیکم کاملا برجستگیش معلوم بود، چرخید.

کلافه موهای خیسم رو عقب فرستادم که کوتاه اومد. کنار وان دوباره رو چهارپایه نشست و تخس گفت:

- پس اینارو من درمیارم.

زودتر از درک حرفش، تونیک خیسم رو درآورد و به سوتینم چنگ زد.

یک لحظه از برخورد دست های داغش روی پوست مرطوبم به خودم لرزیدم.

- خب عروسک آرشام، بگو ببینم خوشبختی که تو انتظارش‌و داری چه شکلیه؟

چشم هام رو بستم. دوست داشتم بهش بگم خوشبختی یعنی کسی بهم تعرض نکنه، یعنی کتکم نزنه، یعنی آزارم نده. خوشبختی یعنی زور نگه، کاری که دوست ندارم رو نکنه! خوشبختی یعنی همه کارایی که تو باهام تا الان نکردی.

کمرش رو سمتم متمایل کرد، سعی می‌کرد قفل سوتینم رو باز کنه، دست هام رو آروم و با کمی لرزش روی سینه برجسته بی‌موش گذاشتم. قلبش تند و بی منطق می‌کوبید.

- شکل توعه. خود تو شکل و شمایل خوشبختی هستی.

خلاف ذوق نگاهش، اخم ظاهری کرد.

- فکر نمیکردم انتظارت انقدر تخمی تخیلی باشه.

خنده‌م رو قورت دادم که با یک دست کمر برهنم رو چسبید.

بالاخره بازش کرد، برعکس من با حس راحتی بند های سوتینم رو از روی بازوم سر داد و با سر انگشت هاش نوازش وار پایین کشیدتش.

با خماری نگاهم کرد. اون زخم کوچیک کنار پیشونیش تخس ترش کرده بود.

- دفع اول خوب نبود، نگاه نکردم. دست نزدم، اصلاً نفهمیدم چه گوهی خوردم. تا یه دل سیر وجب به وجب تنت‌و بو نکشم و نگاه نکنم ول کن نیستم...

سوتینم رو کف حموم پرت کرد. قلبم تو حلقم میزد و حس کردم خیلی خفیف دارم می‌لرزم.

به صورت ارادی دستم رو روی سینه هام گذاشتم که فوری مچ دستم رو گرفت و جدی گفت:

- خجالت‌و دوست دارم ولی الان فاز فقط دید زدنه، بحث شبم سرجاشه. دست‌و بردار می‌خوام نگاه کنم.

دستم رو آروم کنار زد، هر ثانیه نگاهش خمار تر میشد و من از شرم ناشناخته‌ای می‌سوختم و مدام ذهنم بهم

تلنگر میزد، کسی که این طوری داره سفیدی بدن عریانت رو میبینه، شوهر قانونیه توعه!

○●○●○●

طرح دلی و اختیاری:

برای سلامتی و ظهور امام زمان چهارده تا صلوات بفرستید.

و چهارده تا صلوات برای سلامتی همه پدر و مادرامون، چه اونایی که در قید حیات هستن چه اون عزیزای از دست رفته.

ماهت_میشم✨

#پارت_536

مچ دست هام رو از بدنم فاصله داد و کمی جلوتر اومد.

نفس های داغش بلند و کشدار شده بود. عرق سردی رو کمرم حس می‌کردم.

آب داغ بود و من یخ بودم، کمی بیشتر دست هام رو از بدنم فاصله داد و مستقیم به چشم های گریزون و لرزونم که مثل شمع داشت آب میشد خیره موند.

- نگاهم کن موش کوچولو. ازم خجالت میکشی؟

انقدر محکم و جدی گفت که ازش حساب ببرم. اون یک آلفاست، حتی تو محبت و عشق ورزیدنش هم یک جدیت داشت.

نفس عمیقی کشیدم و بدون بالا بردن سرم جواب نگاه منتظرش رو دادم.

- میکشم...

لبخندی زد، سرش رو جلو آورد و پیشونیم رو بوسید.

- دلم میخواد دربیارم!

بی اراده درجواب حرف وقیحانه‌ش یک سوال وقیح تر پرسیدم.

- چی‌و دربیاری؟

خنده هاش رو کنترل کرد و روی نشانش رو بو کشید.

آروم گفت:

- گردنبندت‌و! الان باله های خوشگلت واسه یه چیزایی مزاحمه. حیف که سلامتیت خیلی برام اولویت داره وگرنه همین جا یه راند خونین راه می‌انداختم بعد تخت میشد راند دوم! شانس آوردی!

دربرابر چشم های گردم، اینبار گونه‌م رو بوسید.

بلند شد همون طور که جلوی آینه نیم دایره نزدیک در خودش رو نگاه می‌کرد و به ریش بلندش دست می‌کشید ادامه داد.

- از این شانس ها زیاد نصیبت نمیشه عروسک. حالا بگذریم. سه ساعت وقت داریم. بگو ببینم صبح چی می‌خواستی بهم بگی؟

وقتی کمی فاصله گرفت تونستم به خودم بیام، نامحسوس توی وان کمی مچاله شدم. موهای خیسم رو جلو فرستادم و تا حد ممکن روی بالاتنم ریختم.

- خب زیاد، چیز...خ...خاصی نبود.

تیغ و ژیلت تمیزی از داخل بسته بندی برداشت، نیم نگاهی بهم انداخت و مرموز گفت:

- مطمئنی چیز خاصی نبود؟

قطعاً بود! شایدم نبود، درهرحال نمی‌دونستم خوبه یا نه! کمی مکث کردم و به نیم رخش خیره موندم.

وقتی کارش تموم شد، افتر شیو رو به صورتش زد. موهاش کمی خیس شده بود. با حوله خشک کرد و سمتم چرخید. مکث کردم و با گوشه ناخن روی وان چندتا خط فرضی کشیدم و با احتیاط گفتم:

- تو جنگل کارن‌و دیدم. وقتی دنبال مهری بودم که تو ماشین محمد بود.

نگاهش جدی شد، اخم هاش پررنگ شد و اون رگ کنار گردنش یه نمه سفت شد.

با فکی منقبض شده و حالت عصبی که به یک باره تو چهره‌ش نشست یک قدم جلو اومد و دست به سینه ایستاد.

- بقیه‌ش‌و نگو. نمی‌خوام بشنوم. پس بگو حرومزاده گوه وسط جنگ کدوم گوری رفت. صاف اومده سراغ تو!

ملایم گفتم:

- چیزی نشد بیشتر شبیه خداحافظی بود. باهاش کنار اومده و این خوبه.

نیشخندش تضاد بارزی با نگاه وحشیش داشت، اون گرگ کلافه‌ش بدجور عصبی به نظر می‌اومد.

@shahregoftegoo

ماهت_میشم ✨

#پارت_537

✿ MAHET MI SHAM ✿

ঌ ◗◐◦✧✧✧ ✧ ✧ ✧ ✧ ✧ ✧ ✧✧✧◐◗؟ঌ

سه تیغ بهش می‌اومد. چهره‌ش رو مردونه تر می‌کرد، با لب های بهم دوخته شده سر پایین انداختم که سمت در حموم رفت.

- کارت تموم شد زود بیا.

@shahregoftegoo

با دلخوری رفت. چنگی به موهام زدم و به این فکر کردم که چقدر حسادت کردنش با عصبی شدنش ترسناکه!

***

بند گلبهی حوله روبدوشامبر رو دور کمرم محکم گره زدم، موهای خیسم پخش پلا بود و حس می‌کردم اتاق سرده.

جلوی تراس بالاتنه برهنه و تو تاریکی که فقط با نور ملایم آواژور شکسته میشد، سیگار می‌کشید و بیرون رو نگاه می‌کرد.

روی صندلی راک مثل یک پادشاه لم داده بود و کمی تکون می‌خورد.

- عافیت باشه عروسک.

از شنیدن صدای خشدار و گرفته‌ش نفس عمیقی کشیدم.
جلو رفتم و دستم رو روی بازوی برهنه داغش گذاشتم.

- ممنون، تو خوبی؟ چرا اینجا نشستی؟

- منتظرت بودم.

به ساعت نگاهی انداختم و گفتم:

- متاسفم که طول کشید، حالا که اومدم. ساعت نزدیک یکه! دراز بکش برای زخمت خوب نیست.

نگاه سرخ و خمارش رو روی صورتم چرخوند و سرتاپام رو عمیق برانداز کرد. ابروهای هلالی پرپشتش که امتدادش به چشم هاش می‌رسید بدجور توهم بود.

- حوله به تنت زار میزنه، درش بیار.

نگاهی به خودم انداختم و سمت کمدی که بهار برام چیده بود رفتم. در کشوییش رو سمت مخالف هول دادم. صدای حرکت ریلش تو فضا پیچید.

- یکم بگذره درمیارم، تنم خشک شه.

- الان دربیار.

@shahregoftegoo

از سرشونه‌م به چشم های گیرا و حالت عصبی چهره‌ش توجه کردم. اون عسلی های براق بدجور خبیث به نظر می‌رسید.

با ابروهای بالا پریده دستم رو از بین لباس هایی که آویزون بود و مارک نو بودنشون تو چشم می‌اومد، بیرون کشیدم.

- لباسم نپوش...

تو یک حرکت بلند شد، صندلی راک از لحن جدیش به خودش لرزید. جلو اومد و روبه روم ایستاد.

- بپوشی تو تنت پارش میکنم، پس اگه می‌خوای بپوشی یه چیزی انتخاب کن که زیاد خوشت نیاد و از جرواجر شدنش دلخور نشی.

آب گلوم رو قورت دادم، اون افکار شیطانی و خبیثی که می‌گفت جلو چشمم اومد.

ماهت_میشم ✨

#پارت_538⑱

✿ MAHET MI SHAM ✿

@shahregoftegoo

شبیه رئیس باند مافیا شده، با اون سیگاری که خیلی نرم بین انگشت هاش دود می‌کرد و نوک نارنجی رنگش تو تاریکی برق میزد.

- همه چیزایی که واسم خریدی‌و دوست دارم، چیزی نیست که خوشم نیاد.

لبخند کجی روی لب هاش جا خوش کرد. دستش روی گونه نرمم نشست. با پشت انگشت سبابه از روی گونه تا زیر چونم رو خط کشید و آخر سر فکم رو نوازش کرد.

- پس نپوش عروسک!

سکوت کردم، تنش رو جلو کشید و همون طور که چونم رو بدون فشار نگه‌داشته بود، صورتم رو بالا آورد و کام عمیقی از لب هام گرفت.

چشم هام رو بستم، درعین ملایمت یک خشم ریزی قاطی بوسه هاش بود.

خشمی که با گاز ریزی، هنگام کام گرفتن روی لبم بهم هشدار می‌داد و شبیه یک جریان برق ضعیف بود.

دستش دور کمرم حلقه شد، نفس هامون شبیه دریا و عسل بودن که برای یکی شدن جدال می‌کردن.

وسط بوسه های شیرینش یک ثانیه فاصله گرفت، سرش رو کنار گوشم برد و زمزمه کرد.

- به اون بی‌شرف حرومزاه نگفتی تنت مال منه؟ نگفتی مال منی؟

صدای خشدار و جدیش برای یک لحظه زهرم رو ترکوند.

سیگارش رو سمت سطل پرت کرد و بین دیوار و تن بزرگِ قوی خودش اسیرم کرد.

- تو جنگل که بهت دست نزد؟ به اینجاهات دست زده؟

دست داغش رو روی سینه‌م گذاشت. گیج و متحیر نگاهش کردم.

- اومده بود خداحافظی کنه، نیومده بود دنبال من!

نیومده بود...

با بوسه پر حرصی که روی لبم کاشت خفه‌م کرد و یک جوری غرید که واقعاً زهرم ترکید و حس کردم مثانه‌م داره پر میشه!

- هیس عروسک، اینکه به چه قصدی اومده به درک. تکلیف من‌و و سوالات این ذهن مریض و قلب حساسم و گرگ زخم خوردم رو مشخص کن و واضح جواب بده!

در بطن کلام پرنفوذ و سرشار از خشم و حرصش، نگرانی و ترس موج میزد.

نفس هاش در سینه‌ای بی‌قرار زندانی شده بود و سخت بیرون می‌اومد.

با وجود فشاری که داشت به تنم میاورد، جایی برای حرکت نداشتم. کمرم به دیوار چسبیده و دست بزرگ و داغش هنوز روی سینه‌م بود.

- نزده، دست نزده!

انگشت هاش لرزید و پایین تر رفت، از لای حوله رد شد و با حرص مشهودی به پایین تنم چنگ زد.

《فردا پارت نداریم امروز جاش گذاشتم》

ماهت_میشم ✨

#پارت_539⑱

✿ MAHET MI SHAM ✿



روی دستش شل شدم و لب هام رو از شرم گاز گرفتم که غرید.

- به اینجات چی؟ دست زده؟ سخته بعد خداحافظی از عشق بچگیت، دست آخر یه انگولکی نکنی. به خصوص که حالتم خوب نبوده.

- ن...نزده.

دقیق روی صورتم چرخ زد، نفسم از فشاری که بهم وارد می‌کرد داشت کند میشد.

داغی کف دستش کم کم داشت حالم رو بد می‌کرد. روی لبم خم شد و به لب هام اشاره کرد.

- بوسه خداحافظی که بهش ندادی؟

تکون خوردم، مچ دستش رو گرفتم و آروم از خودم جداش کردم.

- نه آرشام، نه! به خدا دست نزد، کاری نکرد. زخمی شدم افراد آیت می‌خواستن من‌و ببرن نذاشت. کمک کرد فرار کنم، فقط همین. چرا اینارو می‌پرسی وقتی میدونی بهت دروغ نمیگم؟ مگه اعتماد نداری؟

دربرابر لحن لرزون و بدنی که کمی لرز گرفته و شل شده کوتاه اومد.

اون خشم غیرقابل انکار کمی مهار شد، کمی ملایم شد کمی اون چاقوی بیرون کشیده رو عقب برد.

دستش دور کمرم پیچید و سمت تخت رفت.

- هم جنس خودمو می‌شناسم. تو فکر کن جواب تو آب رو آتیشه. تو فکر کن جواب همه سوالارو می‌دونم ولی بند جواب توام. تو بگی الان روزه میگم روزه. جواب تو یاس! جواب تو تنها چیزیه که من‌و آروم میکنه وگرنه انقدر فکر و خیال میکنم که جدوآبادم بیاد جلو چشمم.

دستش دور شکمم پیچید، تنم رو مماس با تنش قرار داد و روی شقیقه‌م رو بوسید.

- انقدر بهت اعتماد دارم که جواب هیچ احدی رو قبول نمیکنم. اگه چشمم یه چیزی رو ببینه و تو بگی غلطه، چشممو کور میکنم. اگه عالم آدم بگن آره، تو بگی نه منم میگم نه! تو چشم منی، روح منی، قلب منی! تو پری کوچولوی منی.

زبونم بند اومده بود، تو بمب باران احساسات گیر افتاده بودم. عقب عقب بردتم و روی تخت خوابوندتم.

بالشت رو از زیر سرم کشید. نفسم در نطفه خفه شد. با نگاهی گرد و هیجان زده به چشم های خمار جدیش نگاه می‌کردم.

- تو اگه زیر دست من شل نشی که من همه خاندان پسرعموت‌و به آتیش میکشم. تو اگه بکر نباشی که زیر سفت و سختی بدن من نفست گیر نمیکنه.

دستش سمت بند حوله رفت، وقتی گره شل و وارفته‌ش رو آروم باز کرد کمی به خودم لرزیدم که مکث کرد.

ماهت_میشم💋

#پارت_540🔞

پاهاش رو دو طرف بدنم گذاشت. آماده نبودم، من آماده همچین چیزی نبودم!

من بی‌جهت ترسیدم، به خاطر گذشته، به خاطر حال اون شبش، به خاطر نگاه ترسناکش، این مرد آدم نبود یک گرگینه بالغ بود. یک آلفای مقتدر!

- م...من...آرشام...م...میترسم.

هیسی زیر لب زمزمه کرد و ملایم گفت:

- آماده‌ت میکنم کوچولو. نترس من جلوتم نه یه وحشی از جنگ برگشته.

روی بدنم خیمه زد، بدون انداختن وزنش روی تنم، خم شد. انگشت هاش رو از لابه لای انگشت های یخ کردم رد کرد.

محکم و پر اشتها می‌بوسید. سرش رو تو گردنم فرو برد، جای نشانش رو میک میزد.

کم کم و نامحسوس سر زانوش رو به پاهام فشار داد. مجبورم کرد کمی پاهام رو از همه فاصله بدم.

بین پاهام نشست و به بوسیدنش ادامه داد.

حالم بد بود، داشتم تو تب و تاب داغی عضلات پیچ درپیچی که اسیرم کرده می‌سوختم.

یک دستم رو ول کرد فقط حوله رو انقدری کنار زد که بالاتنم رو ببینه، به چشم های خمارم خندید.

از زیر گلوم تا خط سینه‌هام رو بوسید. بافت نرم بالاش رو میک زد و یواشکی گاز گرفت که بی طاقت جیغ خفیفی کشیدم.

- زوده واسه جیغ زدن...

دربرابر لحن شیطون و خمارش با عجز گفتم:

- گاز نگیر...ج...جاش میمونه!

دستش رو نوازش وار روی بالاتنم چرخوند، باز گازی گرفت که تو گلو ناله کردم.

- جونم عروسک، قربونت برم. آرشام دورت بگرده.

خواستم جلوش رو بگیرم که با یک دست جفت دست هام رو گرفت و روی سینم قفلش کرد.

- بی‌قراریت‌و بخورم خانم کوچولو!

روی نافم رو زبون کشید، آروم گاز می‌گرفت، کمرم و لگنم رو بی طاقت تکون دادم. هرچقدر پایین می‌رفت حوله رو یواش یواش کنار میزد.

دیگه بینی کفاف تنفس نمی‌داد، وقتی کلاً حوله رو کنار زد فقط دربرابر نگاه خیره‌ش ذوب شدم و عرق شرم ریختم.

- تو بدنت تسلیم منه یاس! به گرگم واکنش شدید تری نشون میدی. این ترسی که داری‌و راحت تر میشه با گرگم محوش کرد.

از پشت پلک بسته چشم هام نمی‌تونستم بفهمم یعنی چی؟ ولی وقتی دستش از بند انگشت هام کنار رفت و تخت تکون بدی خورد، پلک هام رو باز کردم.

《نویسنده:حالا یاروم بیا دلدارم بیا 🚶‍♂️🚶‍♂️🤤》

ماهت_میشم ✨

#پارت_541⑱

✿ MAHET MISHAM ✿

@shahregoftegoo

گرگ سیاه و بزرگ جثه‌ش تیز تماشا می‌کرد. طوری که کرک و پر آدم می‌ریخت.

- گرگت؟

دربرابر لحن نگرانم جلو اومد. پنجه هاش روی تشک فقط پارگی به جا می‌گذاشت. سنگین بود و پر ابهت!

تو تاریکی اتاق اون تیله های عسلی شبیه خورشید همیشگی بود. گرم و پر مهر و شاید غروری که فریاد میزد تو مال منی!

پوزش رو توی گردنم فرو کرد و با جای نشانش دیداری تازه کرد.

وقتی نزدیک می‌شود حس مورمور شدن پوست گردنم توجه‌م رو جلب کرد.

نشانش کمی می‌سوخت. حق داشت بگه واکنش نشون میدم، گرگش منبع آرامشه! بوی بارونش داشت مستم می‌کرد.

- می‌خوای چی‌کار کنی؟ گرگت چی میگه این وسط آخه!

چند ثانیه به نگاهم خیره شد، آب گلوم رو قورت دادم که بی‌هوا روی سینم خم شد و چنان محکم و پر قدرت شروع کرد به لیس زدن که ناله‌ای کردم.

دستم رو روی سرش کشیدم، گردن نرم و داغش رو چنگ زدم.

هرچی بیشتر لیس میزد بدنم شل تر میشد، خمار تر می‌شدم، نبض بدنم شدت می‌گرفت.

انگار بهم صدتا مسکن زدن. زیاد روی بالاتنم مکث نکرد صاف رفت سراغ رونم. پاهام رو بهم چسبوندم ولی پوزش رو سرتقانه به رونم کوبید.

با زور و فشار پاهام رو باز کرد و خودش رو جلو کشید.

زبون داغ و گرمش شبیه یک ماده مخدر بود، شاید منظورش از اینکه می‌گفت 《بدنت تسلیم منه》 همین کرختی باشه، همین احساس نیاز!

همین نبض شدید بدنم و بهم خوردن هورمون های زنانه‌م!
هر ثانیه تو خاموشی لذت بخشی فرو می‌رفتم و صدای ناله هام ریز و درشت بلند میشد.

داغی زبونش روی پوست بدنم بدترین و درعین حال بهترین حسی بود که داشتم.

@shahregoftegoo

چشم هام روی هم افتاد که لب هام رو بوسید. دوباره شیفت داده بود و اینبار سنگینی هیکل بزرگش رو حس می کردم.

- الان آماده‌ای عروسک آرشام؟

توان حرف زدن نداشتم، هیچ استرسی وجود نداشت جز تمنای یکی شدن! دلم می‌خواست تو بغلش غرق بشم.

کمی فاصله گرفت، درحالی که چشم ازم برنمی‌داشت شلوارش رو درآورد.

دو طرف رون هام رو گرفت و کمی بدنم رو پایین کشید.

@shahregoftegoo

چشم بستم که روی تنم مجدد خیمه زد و با گرفتن دست هام، همزمان پیشونیم رو بوسید و گفت:

- بریم سراغ راند اول که تا صبح وقت زیاده!

《❌فردا پارت نداریم❌》

ماهت_میشم🌸✨

#پارت_542📌

✿ MAHET MI SHAM ✿

***

@shahregoftegoo

"آرشام"

- هین، سینه‌م کبود شده! نگاه کن توروخدا، پهلوم!

از زیر پتو به تن نیمه برهنه‌ش که ملافه سفید دورش کرده و جلوی آینه میز آرایش به خودش و دست گل هام نگاه می‌کرد، زل زدم.

ملافه قدری پایین اومد، روی شونه راستش جای میک های عمیقم حالت خون مردگی گرفته.

تن سفید و براقش مزین به رد بوسه ها شاهکار منه.

- هین، اینجامم کبوده!

زیر پتو خنده هام رو کنترل می‌کردم تا متوجه نشه بیدارم.

هر سانت از بدنش رو که می‌دید یک هین کشدار می‌کشید و زیر لب غر میزد. هنوزم حس داغی دیشب رو داشتم. انگار جون گرفتم، گرگم انقدر راضی بود که اصلاً صداش درنمی‌اومد.

طاق باز خوابیدم، پتورو کنار زدم.

- سر صبحی چیه عروسک؟ یه جوری خودت‌و داری بررسی میکنی انگار تاحالا خودت‌و ندیدی.

ملافه رو بالا کشید و کنار تخت ایستاد. با نگاه ریز شده‌ای براندازم کرد.

- باسنم‌و گاز گرفتی!

دربرابر لحن شاکیش داشتم منفجر می‌شدم.

- واسه چی باسنم‌و گاز گرفتی؟

با لحن خندونی گفتم:

- یه جا خونده بودم گاز گرفتن باعث لذت خانم تو رابطه میشه.

چشم های بلوطیش گرد شد و عصبی جیغ جیغ کرد.

- اون گردنه که گاز میگیرن نه باسن! کجا دیدی با گاز گرفتن همچین جایی طرف لذت ببره.

هومی زیر لب گفتم، دست هام رو دور کمرش پیچیدم و بی‌توجه به تقلاهاش، روی تنم کشیدمش و موهای بلندش رو پشت گوشش فرستادم.

- اونجا ننوشته بود کجارو گاز بگیریم. فکر کردم انتخابیه!

گونه هاش سرخ شد، تنش رو روی خودم صاف کردم و کمرش رو محکم چسبیدم که فرار نکنه.

- ولی من همه اون پوزیشن های تو اینترنت‌و بلدم. اصلاً مزت رفته زیر دندونم، سر صبحی یه راند دیگه بریم؟

دربرابر لحن شیطونم که ناخواسته آتیشش هی تند تر می‌شد، لب گزید.

دست هاش رو روی سینم فشار داد و سعی کرد بلند شه.

- ولم کن بی‌تربیت بی‌حیا تا صبح سه بار بسه دیگه، تو چرا سیر نمیشی؟

نگاهم رو تنگ کردم و وقیحانه پرسیدم:

- کی از زنش سیر میشه که من بشم؟

دست از تقلا برداشت و سرش رو روی سینم گذاشت و با خجالتی که برام جذاب بود گفت:

- ولم کن برم حموم. باسنم می‌سوزه!

- جای دیگه‌ت نمیسوزه؟

ماهت_میشم 🧿✨

#پارت_543📌

✿ MAHET MI SHAM ✿



صورتش رو ازم پنهان کرد.

@shahregoftegoo

رو قله‌ای از خجالت دست و پامیزد و نوک قله، قلبم رو می‌خراشید و بیشتر ترغیبم می‌کرد تا ازش سوال های بدتری بپرسم.

سوالاتی که این قله رو بزرگ تر کنه، گونه هاش رو داغ تر، ضربان قلبش رو تند تر!

- سوال پرسیدم. سوزشی چیزی نداری؟ درد چی؟ دلت درد نمیکنه؟

خفه جواب داد.

- نه!

نفس آسوده‌ای کشیدم. موهاش رو نوازش کردم.

گونه‌ش روی سینم بود، آروم چرخید و مستقیم نگاهم کرد. به گوشه لبش که کمرنگ کبود بود دست کشیدم.

- چرا گرگت دیشب اون طوریم کرد؟ گرگت‌و درک نمیکنم...من واقعاً نمی‌فهمم دیشب چی‌شد، چرا گفتی تسلیم گرگتم این حرفت یعنی چی؟

این قسمت از ماجرا به طرز حیرت انگیزی براش گنگ بود.

به نوازش موهاش و گونه‌ش ادامه دادم و گفتم:

- جفت منی، جفت گرگم. تو توی هواپیما از حال رفتی بدنت به گرگم واکنش نشون می‌داد. این اتفاق خیلی نایابه که بدن کسی تسلیم گرگ طرف بشه. نشانم رو

گردنت ثابت میکنه که گرگم باهات خیلی جوره! بهت گفتم تو فقط می‌تونی آرومش کنی.

قدری تماشام کرد، چهره گنگش کم کم قانع شد.

تکون خورد، دستش رو بالا آورد. انگشت اشارش روی سینه‌م چرخید.

- من نمی‌تونم نشانت بزنم نه؟ باید حتماً گرگینه باشم؟

درحالی که بازیگوشی خفیفش با وجود خجالتش داشت حواسم رو پرت می‌کرد، قاطع گفتم:

- فقط گرگینه ها و خون‌آشام ها می‌تونن جفت انتخاب کنن. تو نمی‌تونی من‌و نشون بزنی عروسک ولی خب، تصورشم قشنگه!

لبخندی زد کمی خودش رو بالا کشید، وقتی لب هاش دور نوک سینم پیچید و میک زد ناخواسته آهی از بین لب هام خارج شد.

- ولی به امتحانش می‌ارزه. من پری دریاییم. شاید بتونم نشونت بزنم.

خمار پلک هام رو باز کردم که با فرو رفتن دندون هاش تو سینه‌م چنان عربده‌ای کشیدم که هرچی پرنده تو تراس نشسته بود پا به فرار گذاشتن.

جوری گاز گرفت که ضعف رفتم. خبیث از روم بلند شد.

تمام حس و حالم پرید! با اخم و نگاه وق زده صاف نشستم و کف دستم رو روی سینم فشار دادم.

- توله سگ سینه آقایون به چه دردی میخوره، واسه چی گاز میگیری؟ سینه من آپشن‌های مال تورو نداره! نگاه کن سرخ شد! کبود شد، زدی رگش‌و قطع کردی!

همون طور که می‌خندید، سریع سمت حموم رفت و از لای در زبون درازی کرد.

- می‌خواستم تست کنم ببینم نشون میشی یا نه.

●●●

سلامتی و ظهور امام زمان (عج)چهارده تا صلوات بفرستید.

ماهت_میشم 🌼✨

#پارت_544📌

✿ MAHET MI SHAM ✿

***

- من این‌و نمی‌خورم! همش گرمیه. خودت بخور مگه رگت قطع نشده بود؟

همزمان به سینه‌م اشاره کرد. دست به کمر جلوی در آشپزخونه ایستادم و روبه چهره بشاش و شیطونش طوری که صدا بیرون نره و کسی نشنوه گفتم:

- می‌خوری، خوبم می‌خوری. نخوری میریزم تو دهنت! گرمی خوبه. توش شیره داره، برای قوت جسمت لازم داری.

نگاهش رو تنگ کرد و به سینک ظرفشویی تکیه داد. دلش درد می‌کرد، ماهیچه های شکمش رو یواشکی ماساژ می‌داد. دور از چشمم مسکن خورد و بدجور داشت نگرانم می‌کرد.

- قوت جسم با شیره و عسل و خرما بالا نمیره! بابا نمی‌خوام ولم کن جوش میزنم انقدر بهم گرمی نده.

- جوش نمیزنی بخور. واسه کمرت و رحمت میگم، این همه واست دیکته کردم گفتم رابطه باهام شبیه یه انسان معمولی نیست باز نمیخوری؟

لب گزید. دوتا چایی خوشرنگ برای یسنا و بهاری که نمی‌تونست الوند رو ساکت کنه ریخت و برای عمه چایی نبات و دارچین آماده کرد.

تو سینی چید و رو ازم گرفت.

- کاچی و حلوا چی؟ از اینام خوشت نمیاد؟ عمه برات کاچی آورده. بگم حلوا درست کنه؟

- کلاً زیاد شیرینی دوست ندارم. از بچگی خوشم نمی‌اومد. چاییم با شکلات تلخ می‌خوردم.

چنگی به موهام زدم و کلافه گفتم:

- جیگر و ماهیچه‌م لابد دوست نداری؟

خندید، سینی به دست سری به معنی نه تکون داد و سمت در آشپزخونه رفت.

- با این بدقلقی که تو خوردن داری قراره سرویسم کنی؟

می‌خندید و خبیث ابرو بالا می‌انداخت. لبخندش رو دوست داشتم. حتی وقتی سر چیزای کوچیک سرپیچی می‌کرد.

پیش بقیه رفت.

دست هام رو لبه هایگلاس چسبوندم و بهش زل زدم.

عمه از ظهر که اومده یک کله قربون صدقه‌ش می‌رفت.

بهار بونه های الوند رو نمی‌تونست ساکت کنه. یسنام قفلی زده روی موهای یاسمن و دنبال خشک کردن و بافتنش بود.

بالاخره بهار کلافه شد و تو سالن شروع کرد به راه رفتن و تکون دادن الوند.

نگاهم رو سمتش چرخوندم.

- شوهرت و برادر شوهرت کجان؟

کمی جلو اومد. موهای فرفریش رو عقب فرستاد و خسته گفت:

- امیر کار داشت رفته شهر. مسعودم رفت بالاسر گارد باشه. شب میان اینجا. یاسمن غذا چی دوست داره براش درست کنم؟

درحالی که نگاهم روی چشم های کوچولو الوند بود که مدام خیس میشد ملایم گفتم:

- برو خودت ازش بپرس.

گیج نگاهم کرد که بچه رو از تو بغلش با ذوق بیرون کشیدم. شقیقه‌ش رو بوسیدم. به خودم چسبوندمش.

- جونم قربونت برم. چیه چرا گریه میکنی؟ دایی قربونت بشه. جانم، جانم عزیزم بخورمت تموم شی؟

ماهت_میشم🍁✨

#پارت_545☕

✿ MAHET MI SHAM ✿

ঌ৩ ❥❦ₓ˚ₓ˚ₓ˚

نرم بود، بوی قشنگی می‌داد. نفس عمیقی از عطر تنش کشیدم و احساس کردم آرامش داشتن طعم قشنگیه!

لپش و محکم بوس کردم که متعجب نگاهم کرد.

دست کم گریه‌ش متوقف شد و همینم جای شکرش باقیه.

با یک دست تو بغلم گرفتمش و با دست دیگه اشک روی گونه‌هاش رو پاک کردم.

- طوری نمیشه. شیر دادی بخوره؟ جاش‌و عوض کردی؟

سری تکون داد. سمت هال رفتم تا روی مبل بشینم که صدای آیفن بلند شد.

امیر با bmw مسعود وارد حیاط شد، از پنجره متوجه شدم تو ماشین داشتن بحث می‌کردن.

- کی اومد ننه؟
- امیره عمه؛ یسنا!

نگاهش سمتم چرخید، دست از سر موهای یاسمن برداشت. درحالی که نگاه مشکی کنجکاوش روی موهای نم دارم می‌چرخید، منتظر موند تا حرف بزنم.

خم شدم و الوند رو بدون مقدمه تو بغلش گذاشتم که چشم هاش گرد شد و با گیجی بچه رو ازم گرفت.

- یکم بچه جاریت‌و فشار بده.

با مکث و دودلی دستش زیر کمرش پیچید و روی پاش خوابوندتش. بعید می‌دونستم بعد زایمان بهار اصلاً سمتش رفته باشه.

الوند با کنجکاوی نگاهش می‌کرد و دستش رو تکون می‌داد.

- من بغلش کنم؟

سری تکون دادم و همون طور که سمت در می‌رفتم گفتم:

- آره! لولو نیست که! یکم هوای جاریت‌و داشته باش کمرش شکست چه زن داداشی هستی آخه؟ شامم نمی‌خواد درست کنید، شام امشب با ما آقایونه.

یاسمن خندید و بهار با شیطنت گفت:

- قراره بریم بیمارستان دیگه؟ رحمتم در دسترس نیست بیاد نجاتمون بده.

- اگه امیرحسین آتیشمون نزنه و شوهر تو خودسوزی نکنه، فکر نکنم به بیمارستان برسیم. حداقل من از جوجه هایی که عمه درست کرده و گوشت چرخ کرده هایی که یاسمن آماده کرده مطمئنم!

کاپشنم رو روی دوشم انداختم، اوایل بهاری که هیچی از سال تحویلش نفهمیدیم کمی سرد بود و سوز می‌اومد.

بالای پله ها، دست تو جیب سرجام ایستادم و با نگاه تنگ شده بهشون زل زدم که همچنان سر سختانه باهم بحث می‌کردن و هیچ کدوم کوتاه نمی‌اومد.

حداقل امیرحسین با اون اخم های غلیظش ول کن نبود.

●□●□●□●

طرح دلی و اختیاری:

اجباری برای شرکت نیست✿

سلامتی و ظهور امام زمان عج 14 تا صلوات بفرستید.

ماهت_میشم🍁✨

#پارت_546☕

✿ MAHET MI SHAM ✿

@shahregoftegoo

نمی‌تونستم به استقبالش نرم، خسته راه بود. خستگی از تمام شمایلش می‌ریخت.

از اختلافات ریز و درشت گروهش باخبر بودم.

مشکلاتی که یک مدت به خاطر من رهاشون کرد و مثل همیشه مطمئن بودم حلش میکنه.

بالاخره امیر پیاده شد، زیپ ژاکت زشکی رنگش تا وسط های سینه‌ش بالا بود و سیاهی زیرپوشش به چشم می‌اومد. دستی برام تکون داد.

علی درو پشت سرشون بست و به کمک مسعود رفت.

انقدر صندلی عقب و صندوق پر وسایل و خرت و پرته که باید کارگر صدا میزدم.

با قدم های محکم و استوارش جلو اومد. سوئیچ ماشین رو دور انگشتت چرخوند. شق و رق رو پله آخر ایستاد.

نگاهی به سرتاپام انداخت و با خنده گفت:

- پریزاد نیومد جرت بده؟ صبح منتظر بودم یکی زنگ بزنه بگه مفقودالاثر شدی.

نگاهم رو سمت باری که هنوز داشتن خالی می‌کردن انداختم.

- هنوز خبری ازش نشده ولی مطمئنم میاد. دست کم بابت عقدی که بدون اجازش کردیم باید یه بار جر بده! این همه وسایل برای چیه؟

- خرت و پرت، هله و هوله، خوردنی و شوینده. وسطشم یکم ویارونه! شاید خدا خواست زنت بی‌هوا ویار کرد.

خندیدم و رو صورتش یکم خم شدم.

- خودم می‌خریدم. تو چرا با این حالت؟

دستی دور دهنش کشید و به پهلوم اشاره کرد.

@shahregoftegoo

- دیدم سوراخی گفتم یه کمکی کرده باشم. درهرحال تو که گشنه نمیمونی. با این هیکل یه سالم غذا ندن بهت ذخیره چربی داری. یاسمن خانم گناه داره.

ابرو بالا انداختم، علی و مسعود با کیسه های پر بالا اومدن. مسعود سر به زیر سلامی کرد و یک جوری سوسکی از کنارم رد شد که پرش به پرم نخوره.

- جروبحثتون سر چی بود.

موهای لخت روی پیشونیش رو عقب فرستاد. بالا اومد و آهسته گفت:

- نصیحت برادرانه!

چینی به صورتم دادم.

- چه چندش! حالم بد شد.

خندید و چند ثانیه تماشام کرد. اون نگاه یشمی خجالت زده و شرمنده با حریری از غرور و تعصب درحال جداله.

- یه لطفی کن، تکلیف مسعودو روشن کن. اگه نمی‌خوای تو خانوادت قبولش کنی حق داری. سرزنشت نمیکنم ولی به خاطر خواهرت، خواهرزادت که میشه برادر زادم یکم فرصت بده جبران کنه. من نمی‌تونم گندی که جا گذاشته رو درست کنم ولی از تو به عنوان رفیق می‌تونم بخوام فرصت بدی. حداقل بذاری باهات حرف بزنه.

ماهت_میشم🍁✨

#پارت_547☕

✿ MAHET MI SHAM ✿

ﮩ٨ـ🍓ـ؟ﮩ٨ـ ـ🍇ـ

باد سردی که می‌وزید موهام رو تکون می‌داد، دستش روی دستگیره مشت شده بود. اون ناراحتی و کلافگی ریشه زده تو کلامش بدجور هویداست.

نگاهم رو از لای در به بهاری دوختم که با نیش باز بندوبساطی که مسعود جلوش گذاشته بود رو بررسی می‌کرد.

گذشته شبیه یک تبر شده که استخونم رو خرد میکنه و تیکه هاش رو تو گلوم می‌ریزه تا راه نفسم رو ببنده. یک وقت هایی واقعاً نفسم بند می‌اومد.

دربرابر چشم های سبز گیراش سکوت کردم، حرمت نگه داشتم. انقدری برام عزیز بود که کمی کوتاه بیام.

فقط سر تکون دادم، چون زبون لامصب چیز دیگه‌ای جز موافقت و کوتاه اومدن، می‌خواست بگه.

نفس عمیقی کشید و داخل رفت.
پشت سرش قدم برداشتم. از دیدن یسنا که با الوند سروکله میزد چشم هاش گرد شد. سوئیچ روتو جیب شلوارش فرو کرد و چند ثانیه محو، تماشاش کرد.

درو بستم، شونه به شونه‌ش ایستادم و آروم کنار گوشش گفتم:

- چیزی که خواستم مسیرت خورد بخری؟

حواسش پرت دنیای دیگه‌ای بود، منم یک بار یاسمن رو با شکم برآمده تصور کردم و دلم قنج رفت!

- آره خریدم برات فقط از تو جعبه‌ش درآوردم.

دست تو جیب ژاکتش برد و گوشی که مد نظرم بود رو بدون اینکه نگاهم کنه سمتم گرفت.

- سیم کارت توشه، جعبه و گارانتی تو داشبرد ماشینه. یادم رفت بردارم، الان میارم...

خواست بره که یقه لباسش رو از پشت گرفتم و با خنده‌ای که با سختی کنترل می‌کردم سمت هال کشیدمش.

- نمیخواد، برو بشین ور دل زنت. یکم بچه داری کنید خواهرم استراحت کنه.

***

- کی آهنگ و بازی داره بفرسته واسم!

سیخ هارو برگردوندم. زیر چشمی نگاهش می‌کردم که با ذوق با گوشیش ور می‌رفت.

- بیا آهنگ های من قشنگه شِیر کن واسه خودت. ولی بازی ندارم.

سرم رو بالا آوردم و خطاب به چهره شادش گفتم:

- برنامه های اجتماعی اعم از اینستاگرام و فیسبوک و تلگرام رو از گوشی عمه فریبا بریز.

امیرحسین یک سیخ گوجه اضافه کنار سیخ کباب و جوجه ها گذاشت.

- برو بشین کمرت درست نشده. پهلوتم که اوضاعش زیاد خوب نیست. الکی سرپا نمون خدایی اعصاب ندارم یکی قیام کنه.

سری به معنی نه تکون دادم و بینیم رو بالا کشیدم. کل هیکلم بوی دود گرفته بود.

-مختاره مگه قیام کنه؟ حالا یه خریتی ملتم کردن مام خوب سواری گرفتیم. برای توام بد نشد.

●□●□●□

طرح دلی واختیاری

شرکت اجباری نیست.

برای سلامتی و ظهور امام زمان 14 تا صلوات بفرستید.

#پارت_548❀

❀《☽》❀ঌ•~

°Ⓜ️Ⓐ️Ⓗ️Ⓔ️Ⓣ️ Ⓜ️Ⓘ️Ⓢ️Ⓗ️Ⓐ️Ⓜ️°

❀《☽》❀ঌ•~

@shahregoftegoo

کنارم ایستاد. امشب به طرز مشکوکی هیچ کس جیک نمیزد. حتی امیرحسین باهام کلکل نمی‌کرد.

کره اضافه‌ای که روی کباب ها واسه نرمیشون مالیده بودم، آب میشد و روی زغال داغ می‌ریخت و تیس صدا می‌داد.

یک طوری بویی شدم که بعید می‌دونستم بتونم چیزی به عنوان شام بخورم.

یاسمن نایلون های جلوی آلاچیق رو کنار زد. نگاهم رو بالا انداختم. عمه و بهار زیر کرسی پچ پچ می‌کردن و یسنا الوند رو زیر دوتا پتو می‌چلوند.

- کمک نمی‌خواین؟

- سرده، زیر کرسی بشین نیا بیرون.

بافت شنلی طوسیش رو دور شونه هاش بالا کشید.

شالش کمی عقب رفت و موهای طلاییش روی صورتش اومد.

- زیادم سر نیست. کنار باربیکیو آدم سردش نمیشه. بده کمکت کنم.

زیر چشمی نگاهش کردم که امیرحسین بی هیچ حرفی رفت.

- بیا باد بزن. این سیخ آخرم درست کنم تمومه.

بادبزن رو با دست سالمش ازم گرفت و کنارم ایستاد.

از تو قابله آخرین تیکه های سینه مرغ رو برداشتم. نسیم ملایمی می‌وزید و صدای جیرجیرک های کنار باغچه انقدر بلند بود که انگار ارکست راه انداختن.

- خبریه یاس؟

نگاهش چرخید و لبخندی رو لبش نشست.

- چه خبری مثلاً؟

آب راه افتاده دماغم رو بالا کشیدم. رو صندلی چوبی کنارش نشستم. مشرف به آلاچیق بودم، به چشم های کنجکاوی که یواشکی مارو برانداز می‌کردن.

- این همه عمه در گوشت حرف زد و بهار پر پر زد، خبری برام نداری؟

لبخند از روی لب های برجسته‌ش کنار نمی‌رفت.

- خبری نیست آقا گرگه.

- بیچاره عمم! یه ساعت تورو پخته که بیای خراب شی سرم. آخرشم به کاهدون زدن؟ تازه عروس و این همه نابلد؟ یعنی نمیشه تورو پخت؟ خوش به حالم پس!

دستش رو جلوی دهنش گرفت و سعی کرد بلند نخنده.

- خانوادت و رفیقت فکر میکنن رگ خوابت دستمه.

بلند شدم، از سرشونه‌اش گردن کشید و خیره نگاه کرد. با اخم و چشم های جدی کنار گوشش زمزمه کردم.

- مگه دست نیست عروسک؟

گرگم داشت زوزه می‌کشید و اعلام وجود می‌کرد. از بعد دیشب بدجور هر ثانیه هوس تن یاس رو می‌کرد، به خصوص که روی لب های براقش زبون کشید.

- نمیدونم! تاحالا هرچی خواستم انجام دادی. نه، ازت نشنیدم. حتی وقتی مخالف بودی ولی بازم به تصمیمم احترام گذاشتی. برای حرفم احترام قائلی و این واسه منی که تو این زمینه ندید پدیدم خیلی شیرینه.

سیخ رو کنار بقیه گذاشتم و بادبزن رو از لای انگشت های باریک و سفیدش که کمی سیاه و زغالی شده بود گرفتم.

- این یعنی رگ خوابم دسته...

#پارت_549❀

❁《💖》❁ঌ≫•~

°Ⓜ️Ⓐ️Ⓗ️Ⓔ️Ⓣ️ Ⓜ️Ⓘ️Ⓢ️Ⓗ️Ⓐ️Ⓜ️°

❁《💖》❁ঌ≫•~

@shahregoftegoo

سرش رو پایین انداخت، از نوک پلاستیکی دسته سیخ ها گرفت و گوجه هارو چرخوند.

- نمیدونم اگه مخالف چیزی باشی، یا چیزی‌و نخوای، یا جوابه نه رو چه طور می‌تونم تبدیل به یه آره گنده کنم!

حس سنگینی داشتم، دونه برف ته حیاط با مسعود مشغول بود. مسعودی که حتی تو جمع نمی‌اومد و زیر نگاه سنگینم جسارت سربلند کردن نداشت.

- فکر نکنم نیازی به خر کردنم باشه، شاید چون هیچ وقت بهت نه نگم یاس.

- ولی تو یه گرگ آلفا داری که از سرپیچی بدش میاد، از اینکه خلاف میلش عمل شه بدش میاد. خودت گفتی کنترلش سخته!

سمتش چرخیدم. روی صورتش خم شدم و گونه یخ کردش رو بوسیدم.

- نه برای تو! چیشده عزیزم؟ خانواده و رفیق الدنگم چی ازت طلب کردن که انقدر از حرف زدنت با شوهرت می‌ترسی و دودلی؟

چشم های بلوطیش پرده‌ای از تردید رو کنار زد. شعله های نارنجی چندین ستاره درخشان تو نگاهش ساخته بود. بوی دریای وجودش رو با هیچ چیزی عوض نمی‌کردم. با صبر و حوصله بهش وقت دادم.

کمی حرف هاش رو مزه مزه کرد و گفت:

- جریان بهار و مسعود چیه؟ چرا انقدر از مسعود بدت میاد با وجود اینکه خواهرت عاشقشه؟ چرا امیر به یسنا می‌گفت تو نمی‌خوای مسعود رو تو خانوادت قبول کنی؟

اخم هام درهم گره کور خورد و نگاهم تند شد، بین حرف هاش وقفه انداخت.

به جرقه هایی که کنار زغال به پرواز دراومد زل زدم و نفس عمیق کشیدم.

حواسم رفت پی چند سال پیش و حس کردم گرگم یک جوری عصبانی شده که ممکنه بیاد بیرون!

- مسعود به نظر پسر خوبی میاد. پدر الونده! الوندی که خودت به دنیا آوردیش. چی کار کرده که هیچ کدوم از اطرافیانت جرات ندارن بیان ازش دفاع کنن؟

سکوت کردم، انگار یکی از همین سیخ های داغ رو روی لب هام چسبوند که خفه شدم و درحال جر دادن خودم از داخل بودم.

- اولین باره عمه‌ت میگه می‌ترسم با آرشام حرف بزنم. اولین باره امیرحسین میگه نمی‌تونم حرف بزنم. اولین باره بهار بغض میکنه میگه از داداشم می‌ترسم. اصلاً نمی‌فهمم چرا خانوادت از صحبت باهات می‌ترسن. مگه چقدر تخسی؟

لحن بانمک آخر جملات آغشته به نگرانی و مهربونیش وادارم کرد لبخند بی‌جونی بهش بزنم.

دست از باد زدن برداشتم، به آسمون تیره و تار بالا سرمون خیره شدم و آب گلوم رو قورت دادم. قلبم داشت بد می‌کوبید و نفسم درنمی‌اومد. به سرخی عسلی نگاهم، سوگند بلوطی رنگی چسبوند. مچ دستم رو گرفت.

- چی‌کار کرده؟ میشه حلش کرد؟

کمی مکث کردم و با یک حجم زیادی از خشم و نفرت غریدم.

- خواهرمو به بردگی گرفت. به عنوان برده جنسی از پدرم خرید و خدمتکار خونه‌شون کرد.

●□●□

برای سلامتی و ظهور امام زمان 14تا صلوات بفرستید.

طرح اختیاریه، اجباری نیست❤

#پارت_550

❁❮ ❯❁ৎ≫•~

°Ⓜ️Ⓐ️Ⓗ️Ⓔ️Ⓣ️ Ⓜ️Ⓘ️Ⓢ️Ⓗ️Ⓐ️Ⓜ️°

❁❮ ❯❁ৎ≫•~

@shahregoftegoo

برای ثانیه‌ای نفسش قطع شد، حتی صدای جیرجیرک های کنار باغچه خفه شدن.

به چشم های گردش و صورت رنگ پریدش لبخند کجی زدم.

توده‌ای غلیظ از خاکستر تلخی تو گلوم انباشته شد.

گرگم رژه می‌رفت.

انقدر بلند زوزه می‌کشید که وقتی یاسمن دستش رو روی نشانش گذاشت، مطمئن شدم بهم وصله.

حالم رو می‌فهمید، خشم و نفرتم رو با تمام وجودش حس می‌کرد.

نگران و ناباور گفت:

- ا...اونا که واقعاً...ا...این کارو نکردن نه؟ مسعود و خانوادش که...به خواهرت تجاوز نکردن درسته؟

اخم پر رنگم هر ثانیه بیشتر خودش رو نشون می‌داد.

- اگه یک صدم اینی که گفتی درست بود الان امیر و مسعود سر سفره من ننشسته بودن عروسک.

گیج شد، حالت نگاهش رو گنگی احاطه کرد. نفس عمیقی از بوی گل یاس های رازقی تازه شکوفه زده کشیدم.

شبنم های روی برگ هاشون برق میزد.

روی صندلی نشستم، کنارم نشست.

حس می‌کردم کمرم برای این یکی صاف نمیشه.

- میشه توضیح بدی بفهمم؟ حرفات بیش از حد گنگه.

بلوطی هاش رنج می‌برد اگر می‌فهمید پدرشوهرش چه گوهی بوده، رنج می‌برد اگر می‌فهمید شوهرش زاده یک دنیای دیگه‌ست.

یک جهنم که با پوشش مخملی سبز شبیه سراب بهشت شده.

دستی به گردنم کشیدم، زخم پهلوم می‌سوخت.

- جریان بهار و مسعود مفصله. بهار حاصل رابطه نامشروع پدرم با یه زن هرزه‌ست. زنی که بهارو نصف شب گذاشت دم خونمون و رفت. یه شب با صدای گریه هاش بیدار شدم. مادر خودم سر زایمان مرد و پدرم همون شب دنبال سربه نیست کردن بچه بود. نمی‌دونم چیشد که نذاشتم. همون ثانیه اول شیفته صورتش شدم. من بچه تنهایی بودم و خواهر داشتن شاید آرزوم بود.

هوا سرد بود، داغ بودم. از هجوم ناجوان مردانه خاطرات گوهم در عذابم.

موهای روی پیشونیم اومده رو کنار زدم.

یاسمن کمی بیشتر سمتم مایل شد. دست هام رو روی زانوهام گذاشتم و خیره تو نقطه صفر مطلقی ادامه دادم.

- شجرنامه خانوادگی برای هر خاندان آلفایی از واجباته. دهنم سر وارد کردن اسم بهار تو اون شجرنامه سرویس شد. پدرم بهارو هیچ رقمه نمی‌خواست، درهرحال همه جا پیچیده که پدرم با یه زن خراب خوابیده. پسر ارشدش بودم، قرار بود بعدش شاه بشم، یه دختر براش اضافه بود. وقتی اسمش‌و بردم تو شجرنامه خیالم راحت شد که بلایی سرش نمیاره.

#پارت_551

❁《 》❁ ~•≫ ≪•~
°ⓂⒶⒽⒺⓉ ⓂⒾⓈⒽⒶⓂ°

@shahregoftegoo

باز دمی گرفتم و تلخ تر ادامه دادم.

- مسعود همیشه در نظرم یه پسر مهربون و شوخ بود که هیچ وقت نمی‌تونست جای پدرش‌و بگیره. نه آلفا شدن بلد بود و نه می‌تونست مثل برادرش باشه. وقتی بهارو ازم خواستگاری کرد قبول نکردم.

- چرا نکردی؟

صداش انقدر خفه‌س که گردنم رو بالا کشیدم و به چهره دمق و چشم های کدرش زل زدم.

@shahregoftegoo

- چون ممنوعه. مسعود نمی‌تونست یک دخترو از گله گرگینه ها انتخاب کنه. جدا از اون بحث، گذشته بهارو با بدبختی پاک کرده بودم و دلم می‌خواست پیش خودم باشه. پیش مردمش، گله‌م! وقتی شاه می‌شدم بهترین فرصت هارو براش جور می‌کردم. می‌خواستم تمام کمبود هاش‌و جبران کنم، مسعود مثل امیر عرضه نداشت. نمی‌خواستم خواهر زخم خوردم‌و بسپارم دست کسی که حتی نصف داداشش قدرت نداره.

حرص و خشم به سرعت برق و باد تو کلامم می‌دوید و توانی واسه کنترلش نداشتم.

- یه سال بالاسرش نبودم، مسعود مهربون و بی‌ضرری که می‌شناختم مخ بابام‌و سر یه معامله زد. بهارو بدون

اطلاع کسی ازش خرید. پدرم از خداش بود بهار حذف شه! یه کار خودسرانه کردن که نه من تونستم جمعش کنم و نه امیرحسین تونست اون سند رسمی رو باطل کنه. اسم بهار از شجرنامه کلاً خط خورد.

بلند شدم. دیگه نفس کشیدن برام مشکل شده. یاسمن نگران سمتم اومد.

- آرشام...

عصبی و کلافه سمت آلاچیق و بهاری که با بغض نگاهم می‌کرد داد زدم.

- یه کاری کردی همه به چشم یه زن خراب نگاهت کنن.

@shahregoftegoo

یقه بهاری که ریز ریز اشک می‌ریخت رو گرفتم و توی صورتش داد زدم.

- تو خرابی؟ خواهر تنها آلفایی که رگ اصیل بودنش خار چشم همه‌ست، هرزه‌س؟ تو شبیه مادرت خرابی که آبروی خودم و خودتو سر عشق بچگانه‌ت بردی؟ یه کاری کردی حتی تو گله‌م جایی نداری. یه کاری کردی همه به چشم برده جنسی خاندان آریا نگاهت کنن!

نفسش قطع شد، سرش رو پایین انداخت و با بغض لب زد.

@shahregoftegoo

- ت...تو همیشه پسر محبوبش بودی همیشه من‌و جلوی همه خار می‌کرد تا تورو بالا بکشه، کجا بودی ببینی در غیاب تو چه بلاهایی سرم آورد؟

قلبم از خشم و حرص چیزی تا ترکیدنش نمونده، راهی تا نفس کم آوردن نمونده.

یقه پیراهنش رو بالاتر کشیدم، رگ متورم شده کنار گردنم می‌سوخت و حس می‌کردم زخم پهلوم خیس شده.

- من مسعودو دوست داشتم ولی تو همش سازمخالف زدی. چاره نداشتم. وقتی نبودی بابا برام جهنم درست می‌کرد. نمی‌تونستم تا آلفا شدنت صبر کنم.

#پارت_552

~•≫ ﴿ ﴾ ≪•~
°Ⓜ️Ⓐ️Ⓗ️Ⓔ️Ⓣ️ Ⓜ️Ⓘ️Ⓢ️Ⓗ️Ⓐ️Ⓜ️°
~•≫ ﴿ ﴾ ≪•~

مشت بی‌جونی روی سینم کوبید و هق زد.

- شرایطم بد بود، بد بود! جام نبودی بفهمی به کجا رسیده بودم که تن به این خواسته دادم. حاضر شدم مهر بردگی روی پیشونیم بیوفته، خدمتکار خونه اینا باشم ولی یه ثانیه پیش بابات نمونم! تو نمی‌فهمی آرشام...ت...و نمی‌فهمی چاره نداشتم.

خسته شدم، شهاب سنگی با بزرگترین قطر و ابعاد ممکن توی سرم کوبیده شده بود که جمجمه‌م هر لحظه از فشار زیادش تیر می‌کشید.

یک وقتایی کارد به استخون می‌رسید. واسه من از استخون رد شده و داشت آخرین ذره جونم رو می‌مکید.

یقه لباسش رو ول کردم. به جسم لرزونش که جلوی پاهام اشک می‌ریخت چشم دوختم و نیشخندی بهش زدم.

یاسمن کنارم بود، حرفی نمیزد. امیر کلافه به گردنش دست می‌کشید و مسعود سرش تو یقه‌ش بود.

سری از روی تاسف تکون دادم، از حرص زیاد دستم می‌لرزید و خیسی پهلوم داشت شدت می‌گرفت.

- یاس یادته بهت گفتم خانواده ندارم؟ حرفام‌و یادته؟

گیج کمی جلو اومد. نگاه بلوطی لرزونش روی پهلوم چرخید. یادش بود، از ته اعماق وجودم ایمان داشتم که تک به تک حرفام رو یادشه.

- گفتم مادر سر زایدنم خسته شد. خواهرم پشت سرم خسته شد و طاقت نیاورد حالا در تملک یه خاندان دیگه‌ست که سند بردگیش تو دستشونه! عمه‌م من‌و به چپش گرفت، اونم خسته شد صبر نکرد برگردم، رفت خانه سالمندان...

- آرشام پسرم من...

دستم رو به حالت سکوت روی بینیم گذاشتم و با فکی که منقبض شده بود غرید.

- عمه، بهار گله میکنه بذار منم بکنم. چرا بین ما فرق می‌ذاری؟ همه گله کنن من نکنم؟ چرا نکنم؟

عمه اشک روی گونه هاش رو با دست لرزونش پاک کرد.

- زخمت داره خون میاد...

بی توجه به لحن ملایم و نگران امیر با دریایی که طغیان کرده، رو کردم سمتش و مستقیم به یسنایی که الوند تو بغلش بود اشاره کردم.

- میدونی چرا مثل تو حق طلاق رو ازش نگرفتم؟ اصلاً میدونی فرق بین من‌و تو چیه امیر؟

سرجاش ایستاد، گونه هاش سرخ شد. دست مشت شدش رو به چشم هاش کشید.

- تو یسنارو با زور مال خودت کردی، من برای یاسمن جنگیدم. تو حق طلاق از یسنا گرفتی تا مبادا بره، من حق طلاق‌و دادم بهش که اگه ازم خسته شد، اگه طاقتش تموم شد، نشه ماریا! نشه بهار، نشه عمه‌ای که حکم

مادرو واسم داشت. اگه خسته شد راحت بره ولی پشت سرم از اعتمادم سواستفاده نکنه.

ناشناس نویسنده

https://t.me/BChatBot?start=sc-125726-1IX59iA

#پارت_553⛅

❁⟪☁⟫❁ৎ≫•~

°Ⓜ️Ⓐ️Ⓗ️Ⓔ️Ⓣ️ Ⓜ️Ⓘ️Ⓢ️Ⓗ️Ⓐ️Ⓜ️°

❁⟪☁⟫❁ৎ≫•~

@shahregoftegoo

- باشه لباست داره خونی میشه بذار زخمتو...

دلواپس جلو اومد، دستش رو پس زدم و با حرص گفتم:

- تو این دنیا هرکی‌و خواستم ازم خسته شده، صبر نکرده برسم. برام صبر حروم نکرده. خسته شد! اینبار منم که خسته شدم. اینکه جلو روم چی هستید مهم نیست، پشت سرم چی بودید؟

عقب عقب رفتم، دستم رو به پهلوم گرفتم و از پله ها با سختی و رخوت بالا رفتم.

- داداش صبر کن...توروخدا این طوری نکن.

بالای پله ها ایستادم، از سرشونه‌م به چهره زارش نگاه کردم و تلخ گفتم:

- میخوای مسعود رو به رسمیت بشناسم باشه. ولی نه به خاطر تو، قبولش می‌کنم به خاطر الوند!

یاسمن به طرز مشکوکی ساکت شده بود.

- این طوری؟ تو دیگه دلت باهام صاف نشده. چی کار کنم با محبتی که قبلاً نگاهم می‌کردی نگاه کنی؟ چی‌کار کنم گوه خوری گذشتم‌و ببخشی؟ چی‌کار کنم بازم مثل گذشته شی؟ چی‌کار کنم خودِ خار شده جلوی چشمات‌و مثل قبل کنم؟ چی‌کار کنم از چشمت نیوفته‌م؟

دربرابر عجز و ناله هاش فقط تماشاش کردم. مسعود کنارش اومد و شونه هاش رو چسبید.

روی سینه مسعود هق میزد.

حقیقت اینکه از چشمم افتاده، خواهرم. پاره تنم، از چشمم افتاده. خودش یک کاری کرده بیوفته. گرگم از موضع و موقعیتش کوتاه نمی‌اومد.

***

"یاسمن"

گاز استریل و باند تمیز رو کنارش گذاشتم و زیر لب گفتم:

- فکر نمی‌کردم کینه‌ای باشی.

عسلی های کم فروغ و گله مندش روی صورتم چرخید، بالشت رو پشت کمرش گذاشتم تا بتونه تکیه بده.

سرش رو به تاجی تخت چسبوند و خیره تو صورتم خشدار گفت:

- هرکسی ایرادی داره، هیچ کس خوب مطلق نیست. اینم جزو آپشن های گوه منه که تازه بعد بله دادنت که رفت تو پاچت رو کردم.

بی‌هوا یقه لباسم رو با انگشت های پر قدرتش چنگ زد و تنم رو جلو کشید.

با اخم های درهم و صورتی سرخ و ملتهب غرید.

- اگه ازم خسته شی طلاق می‌گیری؟

ابروهام بالا پرید، یقه لباسم از پشت داشت پوست گردنم رو فشار می‌داد.

دستم رو روی سینه برهنش گذاشتم و کنارش نشستم.

- ما دیروز عقد کردیم و فکر نکنم این حرفت مناسب یک روز بعد زندگی زناشویی باشه.

آب گلوش رو قورت داد و حصار دستش تنگ تر شد. نفس های داغش پوستم رو می‌سوزوند.

- اگه قراره خسته شی باید بدونم بعدش چی میشه. ولم میکنی میری؟

قلبم یک آه کشدار تقدیمش کرد، لب هاش برای لب هام بدجور کمین کرده بود. با این گرگ وحشی که گاهی شبیه بچه چهارساله می‌شد باید چی‌کار می‌کردم؟

□●□●

برای سلامتی و ظهور امام زمان 14تا صلوات بفرستید.

طرح اختیاریه، اجباری نیست❤

#پارت_554🌻

♡❋°ᔓ.°ᯓ✾✾ᯓᔓ.❋♡

°♧°MAHET MISHAM°♧°

♡❋°ᔓ.°ᯓ✾✾ᯓᔓ.❋♡

@shahregoftegoo

بازدم حبس شده درون سینه‌م به حالت نصف و نیمه‌ای خارج شد.

شتاب سینه‌ش زیاد بود. نمی‌دونستم دردش زیاده یا از خشم و ناراحتی چمباتمه زده توی وجودشه.

- بگو یاس، خجالت نکش. هرچی تو دلته بریز بیرون. محرم تر از شوهرت وجود نداره پس خجالت نکش، دلم نمی‌شکنه بگو!

ماهیچه های لبم به تحریک لحن تخسش که کمی تردید توش خوابیده کش اومد. دست هام رو دو طرف بدنش به بالشت تکیه دادم.

تنه‌م رو جلو کشیدم و لب هاش رو با مکث طولانی بوسیدم. یقه پیراهنم رو دو دستی چسبید و زیر لب غرید.

- با حرکات خز و چندش تازه عروس دومادا خرم نکن، جواب بده. سوال کردم مردونه بگو خسته شی چی کار میکنی؟

خنده‌م رو کنترل شده رها کردم. با سر انگشت سبابه زیر گودی چشمش رو نوازش کردم و آروم تر لب زدم.

- چقدرم که من‌و تو شبیه تازه عروس و دومادا هستیم. هر روز یه سورپرایز جدید واسم داری. بعید میدونم با این آپشن های جدیدی که گفتی کردی تو پاچم، ازت

خسته شم. حتی اگرم بشم فکر کنم تو به عنوان شوهر بتونی گولم بزنی!

دربرابر لحن شوخم قدری آروم گرفت، روی لب هاش زبون کشید و خفه گفت:

- با چی گولت بزنم؟ شیرینی که خوشت نمیاد واست پاستیل و جعبه جعبه شکلات بگیرم گول نمی‌خوری. اصلاً میشه گولت زد؟

دست هام رو بند مچ دستش کردم، انگار دزد گرفته که ول کن نبود.

- آقای محترم من که نباید لو بدم با چی گول می‌خورم. خودت کشف کن. مردا مگه عاشق کشف کردن نیستن؟ اگه بهت بگم که دیگه لذت بخش نیست.

نگاهش رو تنگ کرد، یقه لباسم رو ول کرد. تونستم کمر کج شدم رو صاف کنم.

- با حرکات لذت بخشه تازه عروس و دومادا گول می‌خوری؟ شاید یکم چندش باشه ولی من در مرحله اول میتونم یه شب تا صبح چهار تا راند خفن برات تدارک ببینم!

چشم هام گشاد شد. به بازوی عضلانیش کوبیدم.

- مال مفت پیدا کردی؟ به نفع خودت حرف نزن. سر راند دومت داشتم خاموش می‌شدم! خودت‌و با من مقایسه نکن.

اخم هاش پر رنگ شد و زیر لب غر غر کرد.

- هی میگم شیره و عسل و خرما بخور، نمی‌خوره. خوب جون نداری دیگه! اگه جون نداشته باشی من چه طوری گولت بزنم؟

خنده هام بی قید و شرط بلند شد، از جام بلند شدم که مچ دستم رو گرفت و خیره تو نگاهم جدی لب زد.

- جوابم‌و نمیدی؟

- عزیزم تو انتخاب منی، آدم از انتخابش خسته نمیشه. انقدر فکرای بیخود نکن. نه من رفیق نیمه راهم، نه تو آدم خسته کننده‌ای هستی. یک در هزارم این اتفاق بیوفته با حرف زدن حلش می‌کنیم.

●●●●

طرح دلی و اختیاری

سلامتی و ظهور امام زمان عج 14 تا صلوات بفرستید👄

#پارت_555🌼

♡❋°ᔓ·°ᯓ✾✾ᯓᔓ·❋♡

°♧°MAHET MISHAM°♧°

♡❋°ᔓ·°ᯓ✾✾ᯓᔓ·❋♡

@shahregoftegoo

به نگاه لرزونش که ترس رو یواشکی تو برهوت خفت کرده بود زل زدم. تنم رو سمت خودش کشید و روی تخت برام جا باز کرد.

دستش رو زیر سرم گذاشت و کمی موهام رو عقب کشید. یک وقتایی گرگش انقدر نزدیک بود که حس می‌کردم جفتشون باهم کنارم هستن.

بازوی برجسته و رگ های بیرون زدش زیاد مناسب خوابیدن نیست.

سرش رو سینم گذاشت و دستش ملایم روی شکمم چرخید.

- صبح درد داشتی خوب شدی؟

آب گلوم رو قورت دادم. خیره به سقفی که یک بخش کوچیک نیم دایره‌ای از نور چراغ خواب روش افتاده بود، گفتم:

- خوب شدم. نگرانم نباش.

با موهای لختش کمی ور رفتم که نفس عمیقی از تنم کشید و یواش و سوسکی دستش رو پایین برد.

لب هام رو بهم فشردم و خفه گفتم:

- فکرای شیطانی نکن. اون مسیری که داری میری فعلاً مسدوده.

- می‌خوام خزبازی اول ازدواج‌و تست کنم ببینم جواب میده یا نه.

دستش پایین تر رفت، نمی‌فهمم مگه این درد نداشت؟ این حجم از بازیگوشی و خباثت خفته با وجود دردش ترسناکه.

از شلوارم که عبور کرد، یواش یواش خیسی نامتعارفی رو احساس میکردم. تکونی خوردم و بی‌قرار گفتم:

- نکن. زخمت روش بازه بذار پانسمان کنم.

تقلا کردم که نگه‌م داشت و دستش پیش روی کرد. حس کردم مایع گرمی داره ازم خارج میشه، خیلی سریع تاریخ رو با خودم چک کردم.

با برخورد سر انگشت هاش به پایین تنم فوری مثل فنر از زیر دستش فرار کردم.

چشم هاش گشاد شد. سمت سرویس دویدم و بی توجه به لحن گیج و نگرانش که صدام زد درو بستم.

وقتی به لباس زیر خونیم نگاه کردم برای ثانیه مبهوت موندم.

- عروسک چی شد؟ حالت خوبه؟

توی توالت فرنگی نشستم. با تصور اینکه ممکن بود دستش خونی بشه لبم رو گاز گرفتم و خون تو گونه هام دوید.

با لحن خفه‌ای گفتم:

- آرشام م...من پریود شدم.

چند ثانیه سکوت شد، بی هوا درو باز کرد. با نگاهی گشاد شده پاهام رو بهم چسبوندم جیغ زدم.

- واسه چی میای تو!
- سر وقتت شدی؟ عقب نینداختی؟

عرق از پیشونیم داشت می‌ریخت. از اینکه لباس زیر خونیم در معرض دیدش بود حس بدی داشتم و با جون کندن، سر انگشت هام رو قاب استخون زانوم کردم. سر تکون دادم که خونسرد گفت:

- همیشه انقدر بدون علائم پریود میشی؟ یه تاریخش‌و بهم می‌گفتی من کلی برنامه ریزی نکنم.

با سختی گفتم:

- برنامه ریزی واسه چ...چی؟

با نیش باز گفت:

- حاملگی زودهنگام. گفتم شاید پریودت عقب افتاده داریم نی نی دار میشیم. نگو حسگر قبل عادتت خرابه. تاریخ امروزو می‌نویسم، برای ماه بعد آماده باشم.

#پارت_556🌙✨

♡❊°ᔓ.°ᯓ❀❀ᯓᔓ.❊♡

°♧°MAHET MISHAM°♧°

♡❊°ᔓ.°ᯓ❀❀ᯓᔓ.❊♡

انگشت هام رو جلو کشیدم تا جایی که روی لب های خشکم قرار گرفت.

سرمای کاسه فرنگی کم کم داشت یادم میاورد که باید درد داشته باشم.

نگاهی به عسلی هاش انداختم و کفری گفتم:

- یه روزه بچه تولید نمیشه. یه روز از زمان رابطه گذشته.

به در تکیه زد. جراحتش، اون شیار های دریده شده روی پوستش که آثار کبودی و قرمزیش پر رنگ بود، دلم رو ریش می‌کرد.

- جانورای تک سلولیم انقدر سریع تولید مثل نمیکنن عروسک. منظورم عقب تره.

خنگ وار نگاهش کردم که خودش ادامه داد.

- همون شبی که نفهمیدم چه کردم از دستم در رفت.

ابروهام بالا پرید. مخم داغ کرد. این وضعیت جزو معدود شرایطیه که دلم نمی‌خواست با این ژست بیخیال به در سرویس تکیه بزنه و برو بر تماشام کنه و از شبی که زیاد یادم نیست با تاسف حرف بزنه!

- اون شبم حساب کردی؟ مگه قرص ندادی بهم؟ خودت کنار گوشم گفتی قرص میدم.

لبخند مسخره‌ای زد، گردنش رو خم کرد و مثل پسر بچه های تخس ملایم گفت:

- یکم بیشتر از یه ذره مست بودم. حواسم نبود آسپرین دادم بهت.

خون تو بدنم منجمد شد، مغزم یک نگاه به بقیه انداخت و تو یک ثانیه چاقو کشید.

- ترسناک نگاه نکن، گفتم که مست بودم. نفهمیدم چی دادم خوردی. صبحش فهمیدم و گفتم بعداً اگه حامله شدی بهت بگم!

با حرص دستمال توالت لوله‌ای کنارم رو چنگ زدم و سمتش پرت کردم که درو بست و فرار کرد. پشت سرش داد زدم.

- آرشام قرص ضدبارداری اصلاً شبیه آسپرین نیست! برو خدات‌و شکر کن تیرت به سنگ خورده وگرنه ریز ریزت می‌کردم!

تقه‌ای به در زد و خندون جواب داد.

- تیرم هیچ وقت به سنگ نمی‌خوره. این یه بارو از دستم در رفته. تا ماه دیگه‌م خدا بزرگه! تاریخ عادتم تو گوشیم نوشتم یادم نره.

با حجم زیادی از حرص نسبت به شیطنت کلامش غریدم.

- جای این چرت و پرتا بهم نوار بده! وگرنه میام میکشمت.

- تا پیدا کنم اونجا ریلکس کن.

به صورتم چنگ زدم. با وقیح ترین حالت ممکن در حالی که انگار بلندگو قورت داده کنار دستشویی ادامه داد.

- راستی از این لباس زیرا که مشبا توش داره هم برات گرفتم. اسمش یادم رفته! فقط میدونم توش پلاستیک داره. رنگ دیگه‌م جز مشکی و قرمز نداشت کثافط. می‌خواستم برات تنوع بدم نداشت. حالا کدومش‌و بدم؟

وسط حرص خوردنم خنده‌م گرفت و زیر لب گفتم:

- راست گفت خودش‌و کرده تو پاچم.

●●●●

طرح دلی و اختیاری

سلامتی و ظهور امام زمان عج 14 تا صلوات بفرستید👄

#پارت_557🌙✨

♡❊°ᔓ.°ᯓ❀❀ᯓᔓ.❊♡
°♧°MAHET MISHAM°♧°
♡❊°ᔓ.°ᯓ❀❀ᯓᔓ.❊♡

دمی از بوی عطر تلخش گرفتم، یک جورایی معتاد این بو شدم. انگار اگر یک عطر دیگه بزنه من حالم بد میشه.

این بو شده تنها خواسته ریه هام.

ماهیتابه های روغنی رو حسابی مایع زدم که چایی نبات و دارچین به دست پشت سرم ایستاد و گفت:

@shahregoftegoo

- با رحمت هماهنگ کردم، گفت زیرسیبیلی غیبتت‌و مرخصی برات رد کرده. ازش خواستم کارای انتقالیت‌و اوکی کنه.

لب هام رو بهم فشردم و دلواپس گفتم:

- به زحمت نیوفته بنده خدا؟ کم براش دردسر درست نکردم.

- عروسک حواسم بهش هست. با بوی‌فرند ساراخانمم صحبت کردم، گفت تو هفته های آتی میارتش اینجا ببینیش. فقط مونده اون سگایی که کنار پارکینگ بهشون غذا می‌دادی‌و پیدا کنم!

لیوان رو روی میز گذاشت و خودشم رو صندلی نشست.

چقدر خوشحال بودم که دلش نمی‌خواست از چیزایی که داشتم محروم بمونم، قلبم رو پر از شعف کرده بود.

به طرز وحشتناکی گوشیش از صبح یک کله زنگ می‌خورد.

وقتی رفت سرویس، گذری به اعلان های بی‌پاسخش نگاه کردم.

همش از امیرحسین بود با سه تا شماره متفاوت!

انگار کسی جز اون بعد جروبحث دیشب جسارت زنگ زدن نداشت.

لبم رو زبون کشیدم و حینی که حواسم به لکه روغنی بود که پاک نمی‌شد، ملایم گفتم:

- به امیرحسین زنگ نمیزنی؟

جوابی بهم نداد. سرش تو گوشیم بود و بازی هایی که مسعود برام ریخته رو تست می‌کرد.

- آرشام؟ گوش دادی چی گفتم؟

بدون اینکه نگاهم کنه سری تکون داد و خونسرد گفت:

- نمیزنم.

- چرا؟

- جهت شادروانی روح و روان ذهن مریضم.

خنده‌م رو قورت دادم. اسکاچ پر کف رو توی لیوان های کریستالی پایه دار چرخوندم. کمی برای بیان کلمات دچار حس خجالت و سرزنشم.

شاید هنوز عادت نکردم شوهرمه و می‌تونم کمی نصیحت وار یک چیزایی رو بهش بگم.

شیر آب رو باز کردم و با ملایم ترین لحن ممکن گفتم:

- امیرحسین یه دوست خیلی خوبه. مثل برادر پشتته. حواسش بهت هست، به خاطرت همه کار کرده.

- برمنکرش لعنت!

لحن عادیش بهم قدرت داد. شیر آب رو بستم و به سینک تکیه دادم.

دستش زیر چونه‌ش بود و آرنجش رو روی میز تکیه زد.

- توام به عنوان برادر بزرگترشی.

بالاخره از صفحه گوشیم و اون جوجه اردک هایی که نمی‌دونم واسه کدوم بازی بود دل کند.

●●●●

برای سلامتی و ظهور امام زمان 14 تا صلوات بفرستید❤

#پارت_558🌙✨

♡❃°ᔓ.°ᯓ✾✾ᯓᔓ.❃♡
°♧°MAHET MISHAM°♧°
♡❃°ᔓ.°ᯓ✾✾ᯓᔓ.❃♡

- البته یه بار خر شدم می‌خواستم بگیرمش بعد دیدم تمایلاتم بهم چیره‌ست بیخیال شدم. خداوکیلی هرچقدرم رو فرم باشه سینه هاش بدرد نمی‌خوره! بعد نگاه به هیکلش نکن سریع جونش درمیره. یه بار برادرش زد تو خشتکش از درد داشت سقط میشد.

لب هاش به لبخند دلچسبی مزین شد و خبیث ادامه داد.

- حیف دست و بالم بسته بود نتونستم ازش فیلم بگیرم!

چشم هام دربرابر لحن جدیش که هیچ بویی از تمسخر نمی‌داد گرد شد. لبم رو گاز گرفتم، دست هام رو به سینه‌م چسبوندم.

- آرشام اگه امیرحسین برات مثل برادر عزیزه...

بین کلامم پرید و با اخم گفت:

- بیشتر از برادر عزیزه یاس! یه وقتایی برای هم پدری کردیم.

کنارش نشستم و بیخیال بقیه ظرف هایی که قرار بود به خاطر کف های باقی مونده لک بشن، دستش رو گرفتم و خیرها تو صورتش گفتم:

- پس کمتر بهش متلک بنداز. کمتر جلوی همسرش، جلوی من، جلوی خانوادت بهش تیکه بنداز. اصلاً ننداز! گناه داره. تاحالا ندیدم چیزی بهت بگه، ندیدم جلوی من یا عمه‌ت خرابت کنه. هرچقدرم تو گذشته بهت کم لطفی کرده، الان جبران کرده. برای منی که نمیشناسه سنگ تموم گذاشته. هواش‌و میدونم داری ولی زبونی کرم نریز. اینکه حق طلاق رو به یسنا نداده به من‌و تو ربطی نداره. دیشب به خاطر حالت خیلی ناراحت و پکر شد.

بدون تغییر تو میزان غلظت اخم های روی پیشونیش به حرف هام گوش می‌داد. نفسم از کلمات و جملاتی که پشت هم ردیف کردم گرفت.

وقتی سکوتش رو دیدم، کمی فرصت طلبی کردم و گرفته گفتم:

- زخم زبون و متلک دردناکه. به خصوص کسی که همه کار برات میکنه. اون محتاجت نیست ولی ولتم نکرده توام نکردی. قشنگ تر میشه اگه روابطتتون‌و کم رنگ نکنیم.

تو سکوت یک طوری خیره خیره چشم هام رو می‌پایید که هول کردم.

- اوکی عروسک.

چند ثانیه از شنیدن جوابش گذشت و من تو موضعم خشک شدم، فکر نمی‌کردم سریع قبول کنه! چنگی به موهاش زد و کلافه ادامه داد.

- کوفته بلدی درست کنی؟

چهره توهم و کمی عصبیش باعث شد آب گلوم رو سخت قورت بدم.

- اگه منظورت کوفته تبریزی آره. از مادربزرگم یاد گرفتم.

- بعد توش آلو می‌ذاری یا گردو؟

لینک ناشناس

https://t.me/BChatBot?start=sc-125726-1IX59iA

#پارت_559 ✨☽

♡❊°ᔓ·°ᯓ✾✾ᯓᔓ·❊♡
°♧°MAHET MISHAM°♧°
♡❊°ᔓ·°ᯓ✾✾ᯓᔓ·❊♡

ابعاد شونه های صافش که به صندلی تکیه زده بود ثانیه‌ای حواسم رو پرت کرد.

@shahregoftegoo

- هرچی تو دوست داشته باشی. مادربزرگم مجلسی که درست می‌کرد توش تخم مرغ یا جوجه می‌ذاشت. خیلی خوشمزه میشد. تو چی دوست داری لاش بذارم؟

با سر انگشت هاش دسته لیوان چای و دارچین رو گرفت و روی میز شیشه‌ای کشید و جلوم گذاشت.

- تخم مرغ دوست ندارم. آلو و گردو بذار.

سری تکون دادم، با قاشق محتوای ته نشین شده رو هم زدم.

گوشیش دیگه ویبره نمی‌رفت و صفحه‌ش روشن نمی‌شد. انگار یک نفر از جواب گرفتن ناامید شده.

- پس قراره فردا شب بهم کوفته تبریزی بدی؟ از الان به شکمم صابون بزنم یا نه؟

لبخندی به روش پاچیدم. اگر یکم زودتر، مثلاً صبح که گیر داد املت می‌خوام، می‌گفت موادش رو آماده می‌کردم و همین امشب بهش کوفته می‌دادم.

- میدم عزیزم. فردا شام کوفته تبریزی داریم با آلو و گردو! دستور غذایی دیگه ندارید؟

لیوان رو به لب هام چسبوندم و از محتواش مزمزه کردم.

- دوست دارم خودتم بخورم.

تیزی و تندی زنجبیل روی زبونم نشست، حرفش تندی طعمش رو زیاد تر کرد.

در برابر چشم های براقش سرفه کوتاهی کردم و از جام بلند شدم.

- دو دقیقه نمیشه با تو حرف معمولی زد. وسط و آخر همه حرفات منتهی میشه به یه چیزی!

- چیزی که گفتیو دوست دارم. خدا می‌برتت جهنم اگه چیزمیزایی که دوست دارمو ازم بگیری.

لپ چپم رو زبون کشیدم که در حیاط بدون زدن دگمه آیفون باز شد.

آرشام خونسرد به صندلی تکیه زد و با لبخند محوی گوشیم رو دوباره برداشت.

- در حیاط باز شد؟!

- شد...

ابروهام بالا پرید. علی خونه نبود، در چه طور باز شد؟

مگه کسی ریموت درو داشت؟ صدای غرش های پر ابهت موتور لامبورگینی آبی رنگی که حتی از لای پرده های حریر سفید، پنجره تو چشم آدم برق میزد، هوش و حواسم رو برد.

در خونه رو با حرص کوبید، صدای مشت های پر قدرتش پشت در باعث شد ضربان قلبم تند بشه.

آرشام همچنان ساکت و بی‌واکنش بود، از آشپزخونه بیرون اومدم و شال چروکی که می‌خواستم بشورم رو روی سرم انداختم.

- وا کن ببینم. گفتم زن بگیری آدم میشی نگو خر تر شدی. کثافط عوضی وا کن به خدا شیشه های خونه رو میارم پایین، تک تک گلدونای تو حیاطم تو سرت می‌شکنم. وا کن، انقدر بزنمت جای گرگ صدا سگ بدی. که جواب من‌و نمیدی؟ وا کن ببینم مردی برم جشن بگیرم تخم س*گ.

ماهت میشوم:

#پارت_560🌙✨

♡❃°ᔓ.°ᯓ✾ ✾ᯓᔓ.❃♡
°♧°MAHET MISHAM°♧°
♡❃°ᔓ.°ᯓ✾ ✾ᯓᔓ.❃♡

دستگیره درو کشیدم.

از دیدن سرخی نگاهش دستپاچه سلام کردم که چنگی به موهاش زد.

نفس عمیقی کشید و با صدایی که به خاطر نعره هاش خشدار شده گفت:

- سلام. دنبال یه گرگ سیاهم. اندازه هیکلش قدر دوتا گاوهه.

خودم رو کنار کشیدم با حرص داخل اومد و داد زد.

- بیا ببینم نسناس کدوم گوری داری کپه مرگت‌و می‌ذاری؟

آرشام دربرابر داد و هوار امیر کف دستش رو تکیه گاه کرد و از روی اپن پرید.

چشم هام گرد شد، سینه به سینه امیرحسینی که گارد گرفته با کله بره تو صورت چشم عسلی ایستاد.

رخ تو رخ هم شبیه دوتا گاو عصبانی بهم زل زدن.

- اگه اومدی دهن جر بدی، بیا بده!

لحن آروم آرشام، امیر رو حرصی کرد. یقه تیشرتش رو چسبید.

- فکر میکنی جر نمیدم؟ کثافط گوشی واسه سر قبرت خریدی که جواب نمیدی؟ واسه چی میای میرینی و میری؟ چرا میای گوه میزنی و میری؟ کلاً چرا شبیه تراکتور میری تو شکم یارو و بعد ریلکس گورتو گم میکنی؟

آرشام خونسرد به گلایه و حرصش گوش می‌داد.

یک ثانیه دست هاش رو بالا آورد، با ترس یک قدم جلو رفتم و خواستم چیزی بگم، دست هاش قاب

صورت امیر شد. سرش رو جلو کشید و پیشونیش رو بوسید.

- ببخشید حالم خوب نبود نتونستم جواب بدم.

یسنا که با عجله تازه به جلوی در رسیده بود از دیدن صحنه چشم هاش گرد شد.

چشم های امیرحسین قدر گردو شده بود و هاج و واج نگاهش می‌کرد.
فوری عقب کشید و چندشی نثارش کرد.

آرشام خندید، رو کرد سمت یسنا و مودب گفت:

- بیا تو یسنا، بیاید چایی تازه دمه. شامم دورهم باشیم.

امیر با شک گفت:

- تو چته؟! نه به هارت و پورت هات نه به ماچ و شرمندگی و محبتت! دارم شک میکنم به عقلت، چیزی زدی بگو تکلیف خودمو بدونم. یاسمن خانم مواد میزنه ما بی‌خبریم؟

به من نگاه کرد، نمی‌دونستم چی بگم که خودش جواب داد.

- تو مود زدن نبودم، بمون باهم بزنیم نهایت یسنا با ماهیتابه هایی که یاس تازه شسته میزنه تو سرمون.

امیر چپ چپ نگاهش می‌کرد. چهره آرشام به قدری جدی و درعین حال نگاه آرومی داشت که حرف هایی که می‌خواست بگه رو به وقت دیگه‌ای موکول کرد.

- بمونم؟ چی میگی؟ ترسناک شدی. نبریمون پشت ویلا کار دستمون بدی.

آرشام لبخند محوی زد و از تو جیبش یک شکلات درآورد و بین انگشت های امیر گذاشت.

- این‌و بخور فشارت افتاد انقدر نعره زدی.

●●●●

سلامتی و ظهور امام زمان 14 تا صلوات بفرستید. طرح دلی و اختیاریه💋

ناشناس نویسنده

https://t.me/BChatBot?start=sc-125726-1IX59iA

#پارت_561✨🌙

♡❉°ᔓ.°ᯓ✾🎁✾ᯓᔓ.❉♡
°♧°MAHET MISHAM°♧°
♡❉°ᔓ.°ᯓ✾🎁✾ᯓᔓ.❉♡

امیرحسین با اخم پر رنگی به شکلات بین انگشت هاش نگاه می‌کرد. چهره جدی و چشم های براق و غیرقابل نفوذ آرشام چیزی رو نشون نمی‌داد.

فقط کلمات بود که با لحن ملایم که یک رگ ریزی از جدیت چاشنیشه، موقعیت رو سفید مایل به قرمز معرفی می‌کرد.

- زنگ زدی، زیادم زنگ زدی. حتماً کارت مهمه! بشین یه چایی بریزم حرف بزنیم.

خواست سمت آشپزخونه بره که دست یسنارو گرفتم و داخل کشیدمش، جلوی در ایستاد و با لبخند جمع و جوری گفتم:

- اگه پایه‌اید پاشید بریم لب ساحل. از وقتی اومدیم اینجا اصلاً فرصت نشد بریم دریا. بساط چاییم ببریم. شما دوتام حرف بزنید! حوصلمون سر رفت خب. این دفعه چندمه آقا امیر با لگد میاد دم خونه ها!

پشت بند حرفم که شوخی بود، امیرحسین لبخندی زد. یاد اون روزی که درو شکست و منم تو کمد قایم شده بودم تازه شد.

آرشام قدری مکث کردی ولی سر تکون داد. دست هاش رو پشت گردنش قلاب کرد. کش و قوسی به کمر خشک شدش داد.

- میریم یاس، دریا خوبه.

بنده خدا امیرحسین هنوز حیرون مونده بود. اخم هاش با چشم های گنگش هم خونی نداشت.

یسنا موافقت کرد و همین بهونه‌ای شد که دیگه جلوی عطش دیوانه کننده‌ای که از صبح دامن گیرم شده بود تا لب ساحل برم رو نگیرم.

***

به ماشین هاشون تکیه داده بودن، یک فراری مشکی و یک لامبورگینی آبی دلبر، دل هرکسی رو آب می‌کرد.

کنار یسنا ایستادم. درحالی که کمی سختش بود به خاطر وزش باد کنار ساحل، چادرش رو درست نگه‌داره، ظرف یک بار مصرف باقالی گلپر خورده رو سمتش گرفتم و یک ظرف دیگه لبو برداشتم.

- بخور دیگه دختر، چی‌و نگاه میکنی؟ اینارو نگاه کنی خورده نمیشن. باید تو این سوز بذاری دهنت جیگرت حال بیاد.

از کنار تافی ها سمت آب رفتم. دریای خروشان و امواجی که از دل آبی بیکرانش بیرون می‌خزید. آب تا نزدیکی کتونی های سفیدم می‌اومد.

مثل دخترکی کولی به دامن ساحل چنگ می‌زد، می‌رقصید و عقب می‌تاخت. با خودش نقل و صدف میاورد و دامن طلایی ساحل رو نگینی می‌کرد.

- اگه سردتونه بیاید تو ماشین بشینید.

از سرشونه به امیرحسین نگاه کردم، هنوز پاکت تخمه‌ای که آرشام ولش نمی‌کرد رو نگه داشته بود و لیوان مقوایی چاییش بخار کمرنگی ازش خارج می‌شد.

نگاه سبزش دیگه کدر نبود، شده هم رنگ درخت هایی که کمی دور از خط ساحلی رویدن و به پرپشتی جنگل می‌رسند.

#پارت_562🌜✨

♡❋°ᔓ.°ᯓ❀🎁❀ᯓ.ᔓ°❋♡
°♧°MAHET MISHAM°♧°
♡❋°ᔓ.°ᯓ❀🎁❀ᯓ.ᔓ°❋♡

@shahregoftegoo

- نه هوا خوبه. سوز میاد ولی خوبه!

- امیر زیپت‌و بکش بالا یخ میکنی، گلوت خس خس می‌کرد.

آرشام ته چاییشم هورت کشید و به ظرف باقالی یسنا ناخنک زد.

- این صداش از نعره کشی و عربده هایی که زده خشدار شده. ولش کن یکم صدای خروس بده چشه؟ تهش عمه بهش دمنوش میده کلاً دیگه صداش درنمیاد.

امیر خندید، بازوی یسنارو گرفتم و کنار خودم کشیدمش.

- ولشون کن بذار دو دقیقه بزنن تو سر هم. حس میکنم هم دیگه رو نمی‌بینن ویتامینشون کم میشه.

نخودی خندید. کمی به بی‌انتهایی دریا نگاه کردم. جایی که خورشید نور نارنجی رنگش رو به صورت یک پارچه پخش می‌کرد.

نفس های عمیقی کشیدم، ریه هام از سرمستی مدام تقاضای بازدم و دم های طولانی تری می‌کرد.

- دلت می‌خواد بری تو دریا شنا کنی؟

باز دم آخری رو انقدر طولانی بیرون فرستادم تا کمی شتاب قلبم کم شد. چرخیدم.

- دریا؟

سری تکون داد و کمی قاشقش رو تو ظرف باقالی ها چرخوند.

- یه افسانه هست که میگه پری هایی دریایی زادگاهشون عمیق ترین جای دریاست. وقتی یه پری دریایی عاشق میشه و میاد رو سطح زمین، بعد یه مدت پاهاش خشک میشه. باید برگرده تو دریا، تا دریا دوباره بهش قوت بده. میگن پریایی که میان تو خشکی دلتنگ دریا میشن. توام دلتنگی؟

کمی فکر کردم. ساحل، صدای امواج، آخرین گشت و گذار مرغ های ماهیخوار و دلبری صدف های ریزی که آب با سخاوت تمام جلوی پاهام می‌ریخت...

پاهایی که باید روزی سه ساعت تو آب میموند. شاید اون افسانه درست باشه، منی که از صبح بی‌قرار بودم! شاید ناخواسته دلتنگم.

- نمیدونم. م...من هیچ وقت تو دریا نبودم یسنا. فکرم نمیکنم بتونم تو دریا برم. این حرف خیلی برام فانتزی میاد.

- قبلاً اون اوایل که تازه پریزاد اومده بود ایران، امیر می‌گفت از سمت اقیانوس اطلس اومده. قطعاً با کشتی نیومدن. شنا کردن، گروهی! اگه زادگاهش اونجاست، اگه تو دریا زندگی میکنه، خب توام باید یه ارثی ازش برده باشی، نه؟

گیج شدم، مغزم بی‌رحمانه تایید می‌کرد ولی قلبی حس می‌کردم اونقدارم شبیه پریای دریایی نیستم. انسان بودن بهتره، ترس و وحشت به جون اطرافیان و ایجاد سستی و شکستگی استخون بدنشون جزء علایقم نیست!

نمیدونمی زیر لب زمزمه کردم که یک ثانیه احساس کردم کسی من رو از بین صخره خیره خیره نگاه میکنه.

●●●●

سلامتی و ظهور امام زمان 14 تا صلوات بفرستید. طرح دلی و اختیاریه💋

ناشناس نویسنده

https://t.me/BChatBot?start=sc-125726-1IX59iA

#پارت_563❤

♡❊°ᔓ.°ᯓ❀💕❀ᯓᔓ.❊♡
°♧°MAHET MISHAM°♧°
♡❊°ᔓ.°ᯓ❀💕❀ᯓᔓ.❊♡

از بین هیاهوی دریا که با تمام توانش برای ساکنین خشکی دلبری می‌کرد، نگاهم رو دور بردم.

بین صخره های سنگی، نزدیک خط ساحلی و مسیری که اگر ادامه می‌دادیم به جنگل می‌رسیدیم.

امواج دریا بعد برخورد به دیواره های بلند چند متر به هوا می‌پریدن.

چندین سنگ متوسط که جلوی ورودی حفره عمیقی در دل صخره‌اند، نظرم رو جلب کرد.

سفیدی بی حد و مرزش آشنا بود. سر چرخوندم، امیر و آرشام به دنبال رزرو آلاچیق ساحلی و سفارش شام بودن و یسنا با یک تلفن ناگهانی از برادرش از دریا فاصله گرفت و غرق خوش و بش شد.

پنجه هام رو مشت کردم، کنجکاوی من رو همون سمتی کشوند.

نزدیک حفره ای که آب تا نیمه هاش می‌رسید ایستادم. صدای برخورد امواج به دیواره ها تو کل فضا می‌پیچید، صدای هوهوی باد و سوزی که از سمت ساحل می‌اومد.

دستم رو به دیواره مرطوب چسبوندم و داخل سرکی کشیدم.

- شاید توهم زدم، شایدم اشتباه دیدم.

خواستم برگردم و به این توهم پوچ خاتمه بدم. ولی یک ثانیه برق سفیدی از جسمش رو بین درخت های نزدیک جنگل دیدم.

قبل اینکه سایه محوی در دل جنگل بشه، پا تند کردم و داد زدم.

- آقا صبر کن. نرو لطفاً وایسید.

برعکس تصورم شنید، قدم های آرومش از حرکت ایستاد.

گردن سفید عین برفش رو سمتم چرخوند.

پوزه کشیدش، چشم های براق زاغش، لکه سیاه روی کمرش، خودش بود.

خودم رو لب جنگل رسوندم، دستم رو به درخت خشکیده‌ای چسبوندم که بیشتر حکم هیزوم مرطوب رو داشت.

نفسی چاق کردم و یک قدم سمتش برداشتم.

- یه لحظه صبر کن. ممکنه صحبت کنیم؟

دربرابر لحن دوستانه‌م که با وجود نفس نفس زدن هام و خس خس سینم پابرجاست، سمتم چرخید.

عضلات رو فرم یک گرگ نر بالغ رو داشت. تو ابعاد معمولی!

نگاه گیراش چرخید، بدون ذره‌ای لرزش جوری خیره برانداز می‌کرد که هول کردم.

لبخندی زدم، کمی فاصله رو کمتر کردم و گفتم:

- افتخار آشنایی می‌دید؟ یا اجازه میدید تشکر کنم آقا؟!

مردد تماشام می‌کرد. انگار کاری جز نگاه خیره بلد نیست.

بوی نیلوفرش یک جوری بینیم رو کیپ کرد که احساس کردم این بو تا آخر عمرم تو سینوس هام ته نشین میشه.

#پارت_564❤

♡❉°ᔓ·°ᯓ❀💕❀ᯓᔓ·❉♡
°♧°MAHET MISHAM°♧°
♡❉°ᔓ·°ᯓ❀💕❀ᯓᔓ·❉♡

@shahregoftegoo

از نگاه مجذوبش خجالت کشیدم.

- اگه دوست ندارید شیفت بدید اشکال نداره. فقط خواستم بابت اون روز تشکر کنم.

باز سکوت و خیرگی که تا مغز استخونم رو سوراخ می‌کرد. آب گلوم رو قورت دادم.

پنجه هاش رو روی زمین کشید و تو یک ثانیه شیفت داد.

نگاه گرد شدم رو با چشم های جدیش غافلگیر کرد.

- زخم دست بهتر شده؟

هیکل درشت رو فرم و شونه های پهنش رو از نظر گذروندم.

موهای مجعد جوگندمی و ابروهای تیره‌ش درهم گره خورده.

لب های برجسته‌ش شبیه فکش منقبض شده بود.

- بله ممنونم.

سری تکون داد، دست هاش رو تو جیبش فرو کرد و صاف ایستاد.

- با شاه گرگینه ها نسبتی داری؟

@shahregoftegoo

رد نگاهش رو تا ساحل و آرشامی که انگار داشت دنبالم می‌گشت، دنبال کردم.

لفظ شاه لغت بیگانه‌ای که خیلی طول کشید تا هضمش کنم.

- اگه منظورتون آرشامه، بله!

-نشون شدشی؟!

دربرابر لحن جدیش فقط سری تکون دادم که نگاهش خیره گردنی شد که با شال صورتیم پنهان شده.

احساس کردم انگشت های دستش سفت شده.

- شما جزء گله‌ش نیستید؟

گردن کج کرد. موهاش روی پیشونیش ریخت.

ته مردمک هاش لرز خفیفی موج میزد ولی با تبحر زیاد خودش رو از احساسات واقعیش مصون نگه داشته.

با همون لحن محکمش جواب داد.

- گله و آلفا ندارم.

آهانی زیر لب زمزمه کردم و سر پایین انداختم.

گرگش به طرز دیوانه واری قابل حس بود. یک گرگ قوی داشت که بدجور بی‌قراره، صدای ضربان قلبش رو انگار می‌شنیدم. شبیه شکارچی که بوی طعمه‌ش رو حس می‌کنه.

- خودتون‌و معرفی نمی‌کنید؟

وقتی جواب نداد لبخند مسخره‌ای زدم.

- حداقل اسمتون رو بگید!

دستی دور لب هاش کشید، جلو اومد. پاهام میخ زمین شد.

انگار ریشه های خشک شده این درخت اسیرم کردن. گرگش داشت بی‌قراری می‌کرد، تو یک قدمیم ایستاد.

هیکل فربه‌ش رو جلو کشید و رو صورت رنگ پریدم خم شد.

- کوروش.

دمی گرفت و ادامه داد.

- قصد ندارم با یکی مثل سلحشور دربیوفتم. دقیقاً بی‌اجازه تو قلمروش دارم می‌گردم و هیچ گرگ آلفایی، از یه غریبه که دست برقضا جفتشم نجات داده، خوشش نمیاد. ولی...

انگشت هاش جلو اومد، انگار می‌خواست لمسم کنه، سرم رو عقب کشیدم که انگشتش رو هوا موند.

- تو خیلی خوشگلی. خوشگل ترین دختری که تو زندگیم دیدم.

#پارت_565

♡❉°ᔓ·°ᯓ❀💕❀ᯓᔓ·❉♡
°♧°MAHET MISHAM°♧°
♡❉°ᔓ·°ᯓ❀💕❀ᯓᔓ·❉♡

آب دهنم رو قورت دادم، یکی داشت گلوم رو فشار میداد، تصویر رنگی پیش روم داشت کدر میشد.

یک تصویر، شبیه اولین توهمی که تو رودخونه کلر زدم. یک چیزی شبیه اون ولی نه مثل اون ترسناک!

شیرین و گرم بود، مثل نبات، مثل قندی که آب میشد.

- یاسمن؟ عروسک کجایی؟

نگاهش از کنار صورتم به ساحل رفت، چشم های زاغش یکم ترسناک بود.

- به حالم تاسف می‌خورم که چرا باید انقدر دیر پیدات کنم؟ آرشام بد نیست، درواقع باید بگم قابل قبوله. یکم بگیر نگیر داره، هم بگیره، هم نگیر. واسه تو احتمالاً زیادی بگیرش سفت و سخته وگرنه نشون کردنت کار راحتی نیست.

حس خوبی از حرف های جدیش، از نگاه خیرش و دستی که دلش می‌خواست لمس کنه اصلاً نداشتم.

بیشتر می‌خواستم فرار کنم ولی پاهای سرتقم لجبازی می‌کردن.

به نظرم آشنا می‌اومد. فقط همین!

یک حس آشنایی که معلوم نبود از کجا خفت احساسات منطقی قلبم رو گرفته و زوری می‌خواست خودش رو جا کنه.

دستش رو عقب برد، صاف سینه به سینه‌م ایستاد و از بالا با نگاه تیزی براندازم کرد.

- از مزایای گله نداشتن و بدون آلفا بودن اینکه راحت می‌تونی همه جا سرک بکشی. از گوشه کنارای جنگل بوهای خوبی به مشام نمیرسه. امیدوارم سلحشور این بار اشتباه نکنه. اتحادش با اون رفیق خون‌آشامش یه امتیاز عالیه ولی خب جون اون و زنشم بدجور تو خطره. میشه جلوی حوادث‌و گرفت، البته اگه پریزاد بذاره.

عقب رفت.

منگ بودم، سر شده بودم. انگار چهار متر برف روم نشسته! با لحن گزنده‌ای صاف شدم و غریدم.

- از کجا میدونید؟ اصلاً مگه من‌و می‌شناسید؟

لبخند تلخی زد.

- پریناز فقط به خاطر آب و هوا بیرون ریختن لنگ و پاچه‌ش این همه راه از اون بهشتش بیرون نمیاد تا پا تو این جهنم زمهریر بذاره. قطعاً دلیل موجهی داره. چیزی که سال ها دنبالشه. همون طوری که منم دنبالشم و هستم و تا بدستش نیارم یه جا بند نمیشم. اجازه نمیدم

چیزی که مال منه رو سلحشور یا پریزاد یا هر خره دیگه‌ای صاحب بشه.

هاج و واج نگاهش می‌کردم، شیفت داد و سمت جنگل رفت.

با آخرین قوا داد زدم.

- کی هستی؟ تو از کجا میدونی؟

مکث کرد ولی واینستاد. فقط صدای جدی و کلافه‌ش رو قبل دور شدنش شنیدم.

- حیف دیر پیدات کردم، حیف!

@shahregoftegoo

با نهایت سرعت تو جنگل گم شد، مثل این وا رفته ها سعی کردم جملاتی که به کار برد رو تحلیل کنم.

#پارت_566

♡❉°ᔓ·°ᯓ✾◒✾ᯓᔓ·❉♡
°♧°MAHET MISHAM°♧°
♡❉°ᔓ·°ᯓ✾◒✾ᯓᔓ·❉♡

صدای قدم های آرشام رو می‌شنیدم. وقتی کنارم رسید نفس نفس میزد.

@shahregoftegoo

موهای روی پیشونیش رو عقب فرستاد، ساعد دستش رو به درخت بالای سرم تکیه زد و درحالی که نفس هاش کشدار و بلند بود، روی صورتم خم شد و با صدای خشداری زمزمه کرد.

- بوی نیلوفرش جا مونده!

دست هام رو پشت بدنم درهم قلاب کردم، شونه هام رو به درخت چسبوندم و پس کلم رو عقب کشیدم.

خیره تو عسلی های شکارش و اون گرگی که چپ چپ نگاهم می‌کرد، لب زدم.

- باید امیرو یسنارو بفرستیم تهران. اینکه بوی گرگش‌و میفهمم طبیعیه؟

دستی دور لب هاش کشید، از دریای گنگی نگاهش کاملاً میشد فهمید که نیست.

سر پایین انداختم که مطمئن لب زد.

- پیداش میکنم. بعدش می‌فهمیم، طبیعیه یا یه فقره قتل به حساب میاد.

***

بعد شام مفصلی که نصفش رو با زور نگاه های ترسناک آرشام خوردم، به ویلا برگشتیم.

آرشام نسکافه رو جلوی امیر کشید و بی‌هوا گفت:

- برنمی‌گردی تهران؟ خیلی وقته اینجایی. خانواده خانمت دلتنگ دخترشون و دامادشون نشن.

یسنا سر بلند کرد.

- عه، نه! قراره تا عروسیتون اینجا باشیم.

آرشام سری تکون داد. نامحسوس حواسش به امیرحسینی بود که انگار کشتی هاش غرق شده.

- عروسی معلوم نیست کی باشه. به خصوص که یکمم کار دارم. ماکان و سعید هنوز بیمارستانن و سردسته جدید برای گله محمد انتخاب نکردیم.

یسنا خودش رو کنار امیر کشید و چاییش رو بین دست هاش گرفت.

- میریم، چه عجله‌ایه! جامون که بد نیست. اوضاعم که خوبه.

فضا به طرز بدی یخ شده، چاییم رو برداشتم تا کمی از سرمای وجودم کم بشه. آرشام کمی از محتوای ماگش رو مزه مزه کرد و جدی لب زد.

- به لطف کمک شمادوتا بله. همه چی روبه راهه واسه همین میگم برگردید تهران، سر زندگیتون. جفتتون از همه چی افتادید.

امیر اخم ریزی کرد و به مبل تکیه داد.

@shahregoftegoo

- پیمان صلح باهام بستی، مهر باباتم پاش زدی! کارای کمسیون و یکی کردن قلمروهامون خودش یه ماه طول میکشه. بعد گاردم و افرادم تو راه اینجان. مسعودم که با بهار تکلیفش معلوم نیست، علناً سرزمینمون بی‌صاحاب شده. کجا برم تو این هیری ویری؟

لبم رو گاز گرفتم و خواستم دخالت کنم که صدای ظریف پریزاد رشته کلام همه رو پاره کرد.

- منظور داماد عزیزم اینکه شاید توسط عده‌ای خونخواره مورد حمله قرار بگیری! چون جادوی زن کوچولوت خیلی وسوسه کنندس.

#پارت_567

♡❉°ᔓ.°ᯓ✾ᯓᔓ.❉♡
°♧°MAHET MISHAM°♧°
♡❉°ᔓ.°ᯓ✾ᯓᔓ.❉♡

رنگ از رخسار همه پرید، آرشام سریع بلند شد، امیرحسین جا خورده نیم خیز موند. باعث شرمساریه که احساس لذت تو تنم پیچید.

نفس عمیقی کشیدم. هیکلم رو چرخوندم.

دست به سینه با ناخن هایی که انگار فرنچ صورتی خورده‌ان، جلوی دری که صدای باز شدنش رو نشنیدیم، ایستاده بود.

موهای طلایی براقش حالت فرق وسط داشت.

زیر پالتو خزدار طوسی رنگش یک تاپ شیری کوتاه تنگ پوشیده بود که علاوه بر سینه های درشتش کمی نافش و شکم سفیدشم مشخصه و جوری نیشخند، به فک باز مونده مغزم میزد که فقط قلبم بود که تشر میزد 《فک باز مونده رو جمع کن》 .

- مامان پری؟

لبخند دلفریبش روی صورتِ وحشت زده بقیه چرخید و آخر خیره من و نگاه گردم شد.

- حالت بهتر شده عزیزدلم؟ واسه عقدت دعوتم نکردی. دلخور شدم. بی‌خبر و بی‌صدا عقد کردی. گفتم الان یه جشن می‌گیرید چش و چال ملت‌و از کاسه درمیارید. از آرشام بعیده!

لحن ملایمش بی‌هوا تند شد و روی آرشام چرخید. جلو اومد که بلند شدم و مبل سه نفره رو دور زدم و مصمم و با نادیده گرفتن تیری که بازوم کشید، جلوش ایستادم.

- اومدی تبریک بگی یا جنجال الکی به پا کنی؟

مژه های تاب دارش کمی خیس به نظر می‌رسید. خنده‌ای کرد و با اون کفش های پاشنه بلند صورتیش چند قدم فاصله گرفت و نگاهی به سالن انداخت.

- اومدم ببینمت. فکر نکنم واسه دیدنت نیازی به توضیح به کسی باشه. حتی به خودت!

- چرا گفتی جادوی همسرم برای یه عده خونخوار وسوسه کننده‌ست؟! منظورت از خونخوار چیه؟

به شیرینی های روی هایگلاس ناخنکی زد و با لحن پرحرصی گفت:

- قبل اینکه جواب سوال تورو بدم باید یه سوال واجب تر از دخترم و اون مردک احمق کنارت بپرسم.

نگاهش تیز و بی‌رحم شد، لب های براقش رو بهم مالید و با تندخویی گفت:

- عقد کردی باهاش؟ به همین راحتی؟ یه عقد زیرمیزی تو خونه کردید و اسمتون رفت تو شناسنامه هم؟

آرشام آب گلوش رو قورت داد، خواست حرف بزنه که با فریاد پر از خشم پریزاد، بیچاره ساکت شد.

- از توعه ملعون فرصت طلب سوال نکردم. خفه شو! بهتره واقعاً خفه خون بگیری وگرنه کاری میکنم تا عمر داری زبونت نچرخه که...

- بسه پریزاد، باهاش درست حرف بزن و داد نزن. اون خدمتکار خونه‌ت نیست باهاش این طوری حرف میزنی.

#پارت_568

♡❉°ᔓ.°ᯓ✾🖤✾ᯓᔓ.❉♡
°♧°MAHET MISHAM°♧°
♡❉°ᔓ.°ᯓ✾🖤✾ᯓᔓ.❉♡

نگاه سرخش شبیه یک باتلاق پر آب بود، انگار یک هیولای ترسناک زیر اون نگاهش کمین کرده.

روی چهره عصبیم زوم شد. جلو اومد، آرشام و امیر عقب رفتن، سرجام موندم. چپ چپ نگاهش کردم.

- با کی درست حرف بزنم؟ با اون مرتیکه حرومزاده که...

دوباره بین کلامش پریدم و با حس نفرت و خشم ویران کننده غریدم

- اون مرتیکه که ازش حرف میزنی شوهر قانونیه منه. کسی که واسه ازدواج باهاش وکالت قانونی و شرعی دارم. نیازیم به اجازه کسی نیست. پس اگه می‌خوای باهاش بد صحبت کنی و توهین کنی همین الان از خونه‌م برو بیرون!

دربرابر صدای پر حرص و عصبیم چشم هاش گرد شد. قلبم تند و نامنظم می‌کوبید و حس قدرت و برتری عجیبی داشتم.

تو تمام مویرگ هام برق جریان داشت و پیش خودم فکر کردم اگر به چیزی اشاره کنم حتماً می‌سوزه.

اخم کرد، شقیقه‌م نبض میزد. پاهام می‌سوخت و حس می‌کردم گردنبندم داره درخشان میشه.

پریزاد با مکث عقب کشید، برعکس چشم های شاکی و طلبکارش که یک رگ نگرانی و شاید ترس توش مشخصه، لبخند مسخره‌ای زد و دست هاش رو به حالت تسلیم بالا آورد و کنترل شده جواب داد.

- نیومدم باهات دعوا کنم یاسمن، دلم برات تنگ شده بفهم. هدفم فقط دیدنته. اینکه با این یارو عقد کردی و بهم نگفتی باعث شد دلخور شم. فکر کردم من‌و جزو خانوادت بدونی و بهم بگی.

- بهت می‌گفتم که جلوی عقدمون رو بگیری؟

خواست چیزی بگه ولی پشیمون شد. دهنش رو بست و یک لیوان آب از داخل پارچ برای خودش ریخت و با حرص همش رو خورد.

- عین مادرتی. از اونم بدتر. شاید خیلی بدتر! باز نورین‌و میشد قانع کرد، حرف حالیش کرد، تو حرف تو سرت نمیره.

بی‌جوابش گذاشتم. سرم کمی گیج میرفت. روی مبل تک نفره لحظه ای وا رفتم.

آرشام نگران سمتم اومد، نگاه قدردانش و لبخند باریکش باعث شد لبخندی بهش بزنم.

@shahregoftegoo

امیرحسین بی‌تاب سوالش رو مجدد پرسید و اینبار پریزاد با مکث جواب داد.

- زنت جادوش از خودش نیست. جادوگر متولد نشده، میشه راحت تخلیه قدرتش کرد. چون عضو هیچ گروه جادوگریم نشده لقمه چرب و نرمیه. قدرتشم کم نیست، دست کم بال های سفیدش مناسب هزاریکی طلسمه.

بعد یک جوری یسنارو نگاه کرد که حس کردم خودشم بدش نمیاد چند تا طلسم جهت جزغاله کردن ملت درست کنه.

- حتماً میدونی اگه تخلیه قدرت شه میمیره؟

●●●●

برای سلامتی و ظهور امام‌زمان 14تا صلوات بفرستید.

ناخن دستهایم کمی بلند شده بود

مرتبش کردم و

به لبه های ناخنم لاک فیروزه ای زدم.

به نظرم خیلی باحال شده بود،

صبح فردا راهی مدرسه شدم.

توی دفتر در حال دست دادن با همکاران بودم،

که خانم معاون گفت:

خانم معلم چشمم روشن!

لبخند تلخی زدم و دفتر کلاس را برداشته و راهی کلاس شدم.

دختر ها کلی ذوق کردند.

و هورا کشیدند وهی گفتند مبارکه خانم، چه رنگ قشنگی.

منم با لبخند تشکر کردم و

رفتیم تو دلِ درس و گفتگوی روزانه.

وقتی زنگ خورد هنوزم بچه ها با فریاد و لبخند تغییر ناخنهایم را با علامت دست و اشاره،

لایک می کردند.

وارد دفتر شدم.

مدیر که تازه مرا دیده بود سریع مرا به کلاس خالی جهت مشاوره راهنمایی کرد و

گفت:

توقع نداشتم معلم با تجربه ای چون شما با ناخن لاک زده به مدرسه بیایید!

گفتم:

اتفاقا تجربه به من آموخته که هر چه معلم آراسته تر و زیباتر به مدرسه برود بچه ها بیشتر از آن درس و معلم خوششان می آید.

مدیر بدون توجه به حرف من،

یک جفت دستکش نخی مشکی که معلوم نبود از کجا گیر آورده به دستم داد و گفت:

لطفا امروز را با دستکش به کلاس بروید و از فردا لاک ناخنتان را پاک کنید و به مدرسه بیایید.

دستکش را روی میز داخل کلاس مشاوره گذاشتم و با ناراحتی از کلاس خارج شده و به کلاس بعدی رفتم.

بچه ها بلند شدند و با کلی ذوق و خوشحالی و گاهی تیک های خنده دار سعی کردند یه چیزی گفته باشند.

در حالی که از حرف و بر خورد مدیر عصبی بودم،

بازهم سعی کردم لبخند بزنم و با بچه ها شوخی کنم.

ماهت میشم

فردای آن روز ناخنهایم را کوتاه کردم و اثری از لاک هم رویش نبود.

وقتی وارد کلاس شدم

بچه ها با ناراحتی پرسیدند:

خانم چی شد، چرا پاک کردید؟!

سکوت کردم و چیزی نگفتم.

اما بچه ها خوب می دانستند در چه مدرسه ای تحصیل می کنند.

چگونه به بچه ها می گفتم که؛

هنوز هیچ مسئول آموزش و پرورشی

نفهمیده است که لاک ناخن یک معلم

ذهن هیچ دانش اموزی را خراب نخواهد نکرد.

چگونه باید به بچه هایم می گفتم که؛

هنوزم هیچ مسئولی نفهمیده است

@shahregoftegoo

ماهت میشم

معلمی که اختیار لباس و کلاسش را ندارد،

چگونه می تواند به بچه های کلاسش آزاد اندیشی را بیاموزد؟!

چگونه میتوانستم به بچه ها بگویم که؛

معلمی که به حقش نرسیده

چگونه میتواند به شاگردانش بفهماند،

معنی عدالت را

گرفتن حق را

و چگونه می توانستم به بچه ها بگویم که؛

هنوز هیچ کس نفهمیده

تا وقتی معلم و مدرسه حالشان خوب نشود ، جامعه حالش خوب نمیشود.

من‌همان معلمی بودم که

برای مفهوم درس آب و خاک،

@shahregoftegoo

چکمه پلاستیکی به پا کردم و

با بچه هایم به دل جنگل و رودخانه زدیم و گفتگو

کردیم.

من همان معلمی بودم که

برای آموزش درس تولید و خودکفایی یک روز را با

بچه هایم با احترام به لباس کارگری در باغ پرتغال

چینی کردیم.

آن روز ها

هیچ مدیر و مسئولی ما را ندید، دلگرمی نداد.

اما

آن روز که فقط لبه های ناخنم را لاک زده بودم همه

دیدند همه اشکال گرفتند!

معلم های این سرزمین

آزادی درس نمیدهند،

@shahregoftegoo

تئُوری‌های خواسته شده

درس میدهند.

معلمان کشته گانِ اندوهند.

#پارت_569🍃

♡❉°ᔓ.°ᯓ✾ᯓ.°ᔓ❉♡

°♧°MAHET MISHAM°♧°

♡❉°ᔓ.°ᯓ✾ᯓ.°ᔓ❉♡

امیرحسین هرثانیه سگرمه‌هاش بیشتر توهم می‌رفت.

@shahregoftegoo

انگشت های دستش مشت شد و با نگرانی به یسنایی که ساکت مونده، نگاه کرد.

- چرا اگه تخلیه شه میمیره؟ اصلاً چرا باید بشه؟!

صورتش رو سمتم چرخوند و با لحن ملایم تری جوابم رو داد.

- عزیزدلم جادوگرا خیلی طماع هستن، عاشق معامله و بدست آوردن مال مفت. هرچیزی که اونارو برتر کنه براشون با ارزشه. یسنا یه انسان معمولیه که جادوی یه جادوگر دیگه رو تو بدنش داره. بدنش میزبان قدرته، مالکش نیست. تخلیه قدرتش خیلی راحت تر از یه جادوگر اصیله. حتی بال هاییم که داره نشان جادوشه و باهاش خیلی طلسم ها میشه ساخت.

بعد دم عمیقی گرفت مثل استاد دانشگاهی که بعد بیان یه بحث فوق‌العاده سنگین، به چهره خنگ و نگران دانشجوهای سال اولیش نیشخند میزنه، ادامه داد.

- بیشتر مراقب خانمت باش. جادوگرا از تملکم خارج شدن. ممکنه هر کار دیوانه کننده‌ای که فکرش‌و کنی انجام بدن.

لیوانش رو روی میز عسلی کنارش گذاشت و روبه روم ایستاد. سرم رو بلند کردم که روبه روم زانو زد و دست هام رو بین انگشت های داغش گرفت.

- عزیزدلم دلم خیلی واست تنگ شده بود.

@shahregoftegoo

انگشت هاش بالا اومد و گونه هام رو نوازش کرد.

نمی‌تونستم منکر این بشم که دست هاش، نوازشش چقدر آرامش بخشه، نمی‌تونستم جلوی فوران احساسات قلب دلتنگم رو بگیرم.

خاکسترش سنگین بود، روی کل هیکلم می‌نشست.

- قراره یه مدت تو قلمرو گرگینه ها بمونم. می‌خواستم بدونم که تو دلت می‌خواد چند روزو با من بگذرونی؟!

مردمک هام لرزید، صدای بلند شدن ضربان قلب آرشام رو می‌شنیدم.

لبخند نرمی زد، چنان آهی از ته دلش کشید و با حسرت و بغض نگاهم کرد که دلم سوخت و حس ناراحتی وجودم رو گرفت.

- فقط چند روز، دلم می‌خواد باهم وقت بگذرونیم. می‌خوام ببرمت خونه. خونه خودم!

- زیر آب؟

خنده بلندی کرد، پشت دستم رو بوسید.

- نه دقیقاً. قرار نیست ببرمت کف اقیانوس باهم شنا کنیم. البته این کارم می‌تونم بکنم ولی اینجا شهر امنی نیست. ماهیگیر و توریست زیاده. می‌خوام ببرمت چشمه آفتاب.

بعد نگاه مهربونش خبیث و منظوردار رو آرشام چرخید.

- آرشام اونجارو بلده. میدونه کجارو میگم. حتی امیرحسینم بلده!

●○●○●○

سلامتی و ظهور امام زمان عج 14 تا صلوات بفرستید.

طرح دلی و اختیاریه، اجباری نیست.

#پارت_570❤

♡❊°ᔓ·°ᯓ✿⌓✿⌓✿ᔓ·❊♡

@shahregoftegoo

°♧°MAHET MISHAM°♧°

♡❃°ᔓ.°ᯓ✾⊰✾ᯓᔓ.❃♡

سرم رو بلند کردم.

آرشام یک طور نگران و عصبی چنگی به موهاش زد.

- میای دختر قشنگم؟ فقط چند روز! اگه بخوای یسنام میتونه بیاد. این طوری تنها نیستی. زیر آب قرار نیست باشیم، قراره بریم تو خونه‌م و فکر کنم حتی واسه دوستتم جا باشه!

آرشام یک طوریش شد، امیر بهم ریخت. یسنا گیج نگاهشون می‌کرد.

- من بیام؟

دربرابر صدای گرفته یسنا، پریزاد بلند شد.

- می‌تونم ترتیب این‌و بدم که ازت محافظ بشه. دیگه همسرت نگرانی برای سلامتت نخواهد داشت. یه مدت پیشم بمونی، یاسمنم هست فکر نکنم حوصلتون سر بره! مگه نه امیرحسین؟

جای امیری که انگار فک قفل شدش مانع از حرف زدن میشد، آرشام دخالت کرد.

- مراقبت از امیر و یسنا به عهده منه. اونا تو قلمروم مهمون هستن و اجازه نمیدم مشکلی پیش بیاد. درمورد یاسمنم...

نگاه عسلی و نگرانش رو با یک لبخند کج تحویلم داد و مهربون ادامه داد.

- اگه دوست داری با مادربزرگت بری برو عزیزم. فقط سر یک روز یا دو روز برمیگردی دیگه نه؟

ترس از واو به واو حروف و کلماتش می‌ریخت. بین دودلی گیر بودم.

از یک طرف دلواپس یسنا و امیرحسین، از یک طرف آرشام و گله‌ش و از یک جهت دیگه پریزاد مصمم و جدی کوتاه نمی‌اومد.

از همه بدتر قلبی دوست داشتم باهاش برم تا کمی حس دلتنگیم رفع شه.

- میای یاسمن؟

زیر چشمی به چهره زار امیر و آرشام نگاهی انداختم و آروم گفتم:

- میام ولی تنها، فکر نکنم نیازی باشه یسنارو باخودمون ببریم. آرشام و امیرحسین مراقبش هستن.

از خوشحالی صورتش جون گرفت. برق شادی درونش نشست و با ذوق سمت در رفت.

- اوکی پس بیا عزیزم. هیچیم با خودت نیار. من همه چی دارم! بدو که کلی کار داریم، کلی چیز میز می‌خوام نشونت بدم.

***

روبه روی در باز خونه ویلایی که انگار سه طبقه بود ایستادم. باید پس کلم رو به پشتم می‌چسبوندم تا بتونم تا طبقه آخر خونه رو نگاه کنم.

- خونه‌ست!

خندید و کنارم ایستاد.

- البته که خونه‌ست! پس فکر کردی کجا می‌برمت؟

نگاه رو از ستون سفیدی که تراس طبقه اول رو به پایین وصل می‌کرد گرفتم.

- یکم فانتزی تر فکر می‌کردم!

@shahregoftegoo

لبخندی زد و بازوم رو چسبید.

- تصور می‌کردی الان یه قصر زیر آب میبرمت؟

تقریباً یک همچین تصور فضایی داشتم. در جوابش فقط سکوت کردم. دیوار های خونه بیش از حد بلند بود. یک ثانیه یاد زندان افتادم!

#پارت_571❤

♡❊°ᔓ·°ᯓ✿⃛🍊✿⃛ᯓᔓ·❊♡
°♧°MAHET MISHAM°♧°
♡❊°ᔓ·°ᯓ✿⃛🍊✿⃛ᯓᔓ·❊♡

@shahregoftegoo

- کسی اینورا نمیاد؟

- به نظرم کسی از جونش سیر نشده که بخواد تو ملک شخصیم رفت و آمد کنه.

در آهنی رو بست. خودش پیش قدم شد، صدای تق تق کفش های میخیش روی کاشی های خاک گرفته تو گوشم می‌پیچید.

- مامانم‌و اینجا بزرگ کردی؟

یک ثانیه سرجاش موند. کنار استخری که توقع نداشتم خالی باشه، ایستاد.

- یه مدت اینجا آوردمش ولی نه! من خونه های زیادی تو ایران ندارم. یکیش اینجاست و یکیش تو همون شهریه که پدرت توش ماموریت بود.

انگشت های دستش مشت شد، چیزی آزارش می‌داد. انگار ایکس و ایگرگش قرار نبود از مجهولی دربیان.

- بگذریم. خسته که نیستی؟ می‌خوام یه چیز خفن نشونت بدم.

دنبالش با فاصله راه افتادم، شاید محیط متروکه این خونه و سکوت وحشتناکش کمی پشیمونم می‌کرد که چرا باهاش اومدم.

سری قبل می‌خواست خون آرشام رو به خوردم بده!

امیدوارم الان چیزی تو حلقم نکنه.

از کناره باغچه هایی که فقط خاک نامرغوب بود و سنگ های ریز و درشت و شاخ و برگ هایی که باد آورده، گذشت.

- اونجارو نگاه کن عزیزم.

کنارش ایستادم، فقط دیوار خالی می‌دیدم. دیواری بلند که جای درخت، سربه فلک کشیده، روی چند بخشش چراغ هایی شبیه مشعل نصب شده بود.

- کجارو؟ من که چیزی نمیبینم!

خندید، انگار به بخش جالب جریان رسیدیم. دست هاش رو روی شونه‌ام گذاشت و کنار گوشم زمزمه کرد.

- چشمات‌و ببند دلبندم. می‌خوام یه چیز فانتزی نشونت بدم.

آب گلوم رو قورت دادم، نگاه مشتاق و ذوق زدش وادارم کرد یکم باهاش راه بیام.

شاید طبع مادرانه‌ش شکوفه کرده! چشم بستم، دستش دور کمرم پیچید آروم جلو رفت.

@shahregoftegoo

بهش اعتماد کردم که حس جریان خنک و دلپذیری وجودم رو تو بغل گرفت. بوی خوش نعنا و چمنی که تازه کوتاه شده.

یک گرمای زیر پوستی و رایحه شیرینی از عطر نسترن و گل یاس!

- به اندازه کافی فانتزی و قشنگ هست؟

پلک هام رو با تحریک بی‌قراری قلبم و مغزی که می‌خواست سریع از همه چیز سردربیاره باز کردم. نور آفتاب چشم هارو سوزوند.

صدای شرشر آب و بلبلی که از ته دل می‌خوند. هاج و واج سرجام میخ موندم. پریزاد با لبخند کنارم ایستاد.

دخترانی که تو آب ورجه ورجه می‌کردن از دیدن ما ذوق زده برامون دست تکون می‌دادن و باله هاشون رو به حرکت درآوردن.

♡♡♡♡

سلامتی و ظهور امام‌زمان عج 14تا صلوات بفرستید❤

#پارت_572

♡❊°ᔓ·°ᯓ✾🍋✾ᯓᔓ·❊♡

°♧°MAHET MISHAM°♧°

♡❊°ᔓ·°ᯓ✾🍋✾ᯓᔓ·❊♡

@shahregoftegoo

چند دختر با موهای لخت مشکی لب دریاچه رو تیکه سنگی لم داده بودن. بدن های سفیدشون زیر نور مستقیم خورشید برق میزد.

باله هاشون، پایین تنه‌ای که وجود نداشت. دخترانی که فقط بالاتنشون از آب بیرون بود و سایه محوی از باله هاشون زیر آب!

پری های دریایی، زیباتر و باشکوه تر از چیزی بودن که تصور می‌کردم.

- اینجا چقدر قشنگه...

خندید، دست هاش روی شونم نشست و خمار گفت:

- پالتوت رو دربیار. اینجا هواش گرمه.

@shahregoftegoo

و پیش چشم های وق زده من، با متانت جلو رفت، از روی چمن هایی که انگار کسی تاحالا روشون راه نرفته بود گذشت.

پالتوش رو درآورد. شالش رو کناری انداخت. شلوار و تاپش رو دست همون دخترک مو مشکی که بدجور خوابش گرفته، داد و عریان داخل آب پرید.

باله های طلاییش در انعکاس نور خورشید برق میزد. حس می‌کردم فشارم افتاده!

به اطراف نگاه کردم، انگار تو عمیق ترین جای جنگل بودیم. جایی که آسمونش ابری نیست و خورشید تابنده و گرم تر از همیشه خودنمایی میکرد.

به خونه پشت سرم و دیواری که هیچ دری نداشت نگاه کردم و زیر لب با حیرت گفتم:

- اینجا دقیقاً کجاست؟

رو چمن ها نشسته بودم، شربتی که بهم داده بودن رو تا ته سرکشیدم. ذهنم کمی دیر لود شد.

بدن بی نقص و بی‌نهایت زیبای دخترایی که بهم زل زده بودن و با اشتیاق باهام حرف میزدن، حواسم رو پرت می‌کرد.

پریزاد با غرور روی تخته سنگی که وسط دریاچه روییده نشسته بود. تاج مرواریدی روی سرش گذاشتن.

انتهای دم طلایی زیباش داخل آب و بالاتنه‌اش روی سنگ بود و واقعاً لطف کرد که سوتین صدفی مانندش رو درنیاورده وگرنه عمراً روم میشد نگاهش کنم.

یکی از دخترا با احتیاط موهاش رو می‌بافت و دیگری درحالی که قوس کمر برهنه‌ش سمت من بود، دست هاش رو روی تخت سنگ گذاشت و چیزی رو براش تعریف می‌کرد.

گاهی باله های سبز رنگش رو روی سطح آب می‌کوبید.

- چقدر چشمات شبیه نورینه. می‌خوای موهات‌و واست ببافم؟

از حجم این همه شگفتی زبون صاحاب مردم کار نمی‌کرد. به دختر بوری که چشم های دریاییش ثانیه‌ای از چهرم دوری نمی‌کرد توجه کردم.

- مامانم‌و دیدی؟

بالاتنه‌ش رو روی سطح خشکی بالا کشید، باله های سبزش رو بالا آورد. نگاهم رو از سینه های برجسته‌ش که تو پوششی از حریر آبی پوشیده شده، گرفتم.

- البته که دیدم. تا وقتی که پیشمون بود، هر روز جلو چشممون قد می‌کشید. وقتی رفت خشکی دیگه ندیدمش.

#پارت_573

⊘

♡❋°ᔓ.°ᯓ❀💕❀ᯓᔓ.❋♡

°♧°MAHET MISHAM°♧°

♡❋°ᔓ.°ᯓ❀💕❀ᯓᔓ.❋♡

نگاهم معطوف چشم های غمگینش شد، کمی بیشتر خودش رو روی زمین کشید و دستش روی رونم قرار گرفت.

- ببافم موهاتو؟

احساس کردم داره روی زمین اذیت میشه، واسه نزدیک شدنش تقلا می‌کرد و با وجود باله‌ش سخت می‌تونست تنش رو جلو بیاره.

سمتش متمایل شدم و شونه های برهنه‌ش رو گرفتم.

- نه بافته شدش دوستم برام بافته! برگرد تو آب، تن و بدنت‌و روی زمین نکش زخمی میشی.

کمی کنجکاو نگاهم کرد که صدای پریزاد بلند شد.

- بیا تو آب یاسمن، اونجا کنار نیلا خشکت زده که چی! بیا کنارم عزیزم. نیلا کمکش کن بیاد تو آب.

با دست به تخته سنگی که روش نشسته اشاره کرد. آب گلوم رو قورت دادم.

دخترک چشم آبی با اشتیاق ازم دعوت کرد جلو برم.

از جام بلند شدم و دست های خیس عرقم رو به پشتم کشیدم.

- فکر نکنم ایده خوبی باشه. ترجیح میدم همین جا وایسم و نگاهتون کنم.

- ما دوست داریم باهامون شنا کنی، باله هات‌و ندیدیم!

پریزاد تو آب پرید، مسافت کوتاهی رو به سمتم شنا کرد و تا دم خشکی اومد.

دستش رو سمتم دراز کرد و مهربون گفت:

- دست من‌و بگیر بیا تو آب. نترس عزیزم، این مدت تو آب مگه نرفتی؟ ترست باید ریخته باشه.

- بحث ترس نیست من فقط چیزم یکم...

خودش رو بالا کشید، کمی سمتش خم شدم که مچ دستم رو گرفت.

- بیا دخترکم، بیا عزیزدلم. به خدا دلم لک زده باله‌هات‌و دقیق ببینم. تو اصلاً تاحالا شنا کردی؟ تاحالا تو عمق زیاد رفتی؟ می‌خوام باهام تجربه کنی. همون طور که مامانت تجربه کرد!

چند لحظه سکوت کردم که با زور غیرمعمولی دستم رو کشید.

توی آب افتادم ولی فوری رو پاهام بلند شدم، تمام لباس های تنم خیس شد، تیشرت عروسکیم به تنم چسبید.

بدون توجه به نگاه خیره و سکوت ناگهانیشون، به چمن ها چنگ زدم و روی خشکی چهار دست و پا خودم رو بالا کشیدم.

- چرا تبدیل نشدی؟

روی زمین نشستم. موهای خیسم رو عقب فرستادم.

پریزاد نگاهش تند شد، مچ پام رو گرفت و با شک گفت:

- گردنبندت؟ گردنت نیست؟

به یقه بازم و زنجیر گردنبند نگاهی انداخت و با وحشت زمزمه کرد.

#پارت_574

⊘

♡❉°ᔓ.°ᯓ❀💕❀ᯓᔓ.❉♡

°♧°MAHET MISHAM°♧°

♡❉°ᔓ.°ᯓ❀💕❀ᯓᔓ.❉♡

- چرا تبدیل نشدی؟ اون مرتیکه چی‌کارت کرده؟ هان؟

دربرابر خشم و وحشتی که تو تک تک نگاه هاشون میدیدم، از جام بلند شدم.

غر غرکنان همون طور که تیشرت خیسم رو با دو بند انگشت از تنم فاصله می‌دادم کلافه و بی توجه به حرفش گفتم:

- بابا چرا شوتم میکنی تو آب! تازه عادت شدم. الان لباس زیر و بندوبساطم خیس شد!

- مگه تو عادت میشی؟

دربرابر دادی که کشید از جام پریدم و با چشم های وق زده تماشاش کردم.

@shahregoftegoo

- مگه شما نمی‌شید؟

یک طور وحشت زده‌ای نگاه می‌کردن، انگار سر یا دست ندارم!

پریزاد شوکه سرجاش مونده بود و زیر لب زمزمه وار گفت:

- وای خدا...یکی گردنبندمو بده! لباسامو بدید! این ته شانسه. لعنت به این شانس!

***

- درار باید معاینه‌ت کنم.

دست به سینه روی تخت دو نفره نشستم. روبه روم ایستاد و با چشم به شلوارم اشاره کرد.

-زودباش، من مادر بزرگتم! پس مهم نیست اگه بدنت‌و ببینم زود باش یاسمن، باید ببینم چه خاکی توسرم شده.

- می‌خوای خون ریزی من‌و چک کنی؟! مادرمم بود نشونش نمی‌دادم! چی شده آخه؟ عادت شدن مگه چیز ترسناکیه؟

تو اتاق بیست متری که وسایلش از نو بودن زیاد برق میزد قدم زد و با حرص غرید.

- تو نباید عادت شی! رگ انسانیت قوی تر از پری بودنت نیست. پری های دریایی عادت نمیشن تو چرا میشی!

@shahregoftegoo

چهارزانو رو تخت نشستم که دوری زد و واسه خودش ادامه داد.

- بعد با آرشام عقد کردی؟! با اون آلفای یاغی؟ گرگینه ها سیرمونی ندارن که! وا مصیبتا! اگه حامله شی چی؟!

یک هو سمتم هجوم آورد و دست هام رو بین دست هاش گرفت.

- باهاش که رابطه نداشتی؟ داشتی؟

ابروهام بالا پرید. گونه هام رنگ گرفت که با حال زاری ادامه داد.

- نگو با اون گرگینه پرو رابطه داشتی یاسمن! بهم نگو! نگو! نگو!

یک ثانیه خندم گرفت. با شرم انگشت اشارم رو روی لبم کشیدم و با لحن شوخی با ریتم گفتم:

- نگو نگو نمیام، نگو نگو نمیام. امیدو پر دادن، دیگه سخته برام!

چپ چپ نگاهم کرد و جیغ کشید.

- باهاش خوابیدی؟

#پارت_575

⊘

♡❊°ᔓ.°ᯓ❀ᯓ❀ᯓᔓ.❊♡
°♧°MAHET MISHAM°♧°
♡❊°ᔓ.°ᯓ❀ᯓ❀ᯓᔓ.❊♡

با خنده و صدای گرفته‌ای گفتم:

- محرمیم خب. شوهرمه! جفتشم، عقد کردشم. خلاف شرع نکردیم که...

دستم رو به گردنم کشیدم و موهام رو عقب فرستادم.

- یکم بهش اعتماد کن، یه فرصت بده خیالت‌و راحت کنه. آرشام آدم بدی نیست. بهم صدمه نمیزنه دوستم داره.

صورت گرد زیباش، موهای لختی که دورش کردن. تاپ دو بند صورتی با اون شلوارکی که تا روی زانوش بود و مچ سفیدش که یک پابند مرواریدی بهش وصله.

انقدر شبیه تصویر مادرم بود که بی‌توجه به چهره برزخیش خودم رو تو بغلش انداختم و سرم رو به سینه‌ش چسبوندم.

- بوی مامانمو میدی.

چشم بستم، آه عمیقی کشید. انگار داشت خودش رو کنترل می‌کرد سرم هوار نکشه.

@shahregoftegoo

انگشت هاش بالا اومد، روی موهام رو بوسید. شونه هام رو گرفت و بیشتر بهم چسبید.

- از دست تو چی‌کار کنم؟

کمی هولش دادم، گیج شد. روی تخت دراز کشید، شبیه بچه چهارساله تو بغلش مچاله شدم. انگار سال هاس کسی رو بغل نکرده.

کمی طول کشید بفهمه چی می‌خوام!

دستش رو از زیر گردنم رد کرد و محکم بغلم کرد. پیشونیم رو بوسید. لبخندی زدم. با لحن گرفته‌ای گفت:

- اینکه این مدت نبودم و الان دیر شده رو قبول دارم. ناراحت نمیشم اگه به خاطر گذشته‌ای که کنارت نبودم ازم دلخور باشی. ولی الان هستم، نمی‌خوام مشکلی واست پیش بیاد. عادت شدنت یعنی رحم داری و وقتی رحم داری یعنی می‌تونی حامله شی.

- مگه خودت حامله نشدی؟!

سرم رو بلند کردم، درحالی که گونه هام رو نوازش می‌کرد ادامه دادم.

- مگه تو رحم نداری؟!

چشم ازم دزدید و با اخم ریزی جواب داد.

- این واسه قبل اینکه پری کامل شم. وقتی مادرت‌و تو جنگل به دنیا آوردم فهمیدم دنیا انقدر بی‌رحمه که هر روز باید واسه بچه‌م بجنگم تا داشته باشمش. جاش رو خشکی امن نبود، منم قدرتم کامل نبود. مراسم‌و کامل کردم و پری کامل شدم تا مراقب بچه‌م باشم! ولی تهش ازم گرفتنش، پدر تو ازم گرفتش...

احساس کردم توده‌ای از بغض شبیه حباب آب، لب رودخونه‌ای جاری از خشم غوطه ور شده. به گردنبند درخشانش زل زدم و آروم گفتم:

- شوهر نداری؟

نگاهی که به افق دوخته بود گرد شد و سمتم چرخید. لبخند شیطونی زدم و گفتم:

- یه جیگر خوشگل شبیه خودت؟ اصلاً پری دریایی مرد هم هست؟

♡♡♡

سلامتی و ظهور امام زمان چهارده تا صلوات بفرستید

#پارت_576

⊘

♡❉°ᔓ·°ᯓ✾📚✾ᯓᔓ·❉♡

°♧°MAHET MISHAM°♧°

♡❉°ᔓ·°ᯓ✾📚✾ᯓᔓ·❉♡

ترش کرد و کلافه جواب داد.

- خر نیستم یه نره خرو تبدیل کنم که هر روز آب دهنش واسه یکی از دخترا راه بیوفته. مردای بی‌کنترل بی‌جنبه!

یک جوری پر حرص حرف زد که نوک دماغش قرمز شد. طاق باز دراز کشید، دستم رو روی شکم تخت و نرمش گذاشتم و خیره تو چشمای عصبیش خبیث گفتم:

- بگو ببینم بابابزرگ ندارم؟ بابای مامانم کیه؟

دربرابر شیطنتم خنثی گفت:

- قبل به دنیا اومدن نورین کشته شد!

@shahregoftegoo

چشم هام گرد شد.

- چرا کشته شد؟ کی کشتش؟ اسمش چیه؟ آدم معمولی بود؟ کجا باهم آشنا شدید؟

دربرابر ردیف سوالام فقط تماشام کرد و یک ثانیه بعد شونه هام رو چسبید. با لحن تندی لب زد.

- یه آدم معمولی بود که به خاطر گوهی که خورد و نتونست جمعش کنه، به جهنم رفت. ازش سوال نکن، چون جوابتو نمیدم.

عصبی از جاش بلند شد که شوکه گفتم:

- م...مگه چی‌کار کرده؟

جلوی در موند، سفیدی چشم هاش سرخ شد و با حرص و نفرت غرید.

- مادرت حاصل تجاوز یه مرتیکه مسته.

با چشم های وق زده‌ای ناخواسته، یاد توهم تو غار رودخونه کلر افتادم و وحشت زده گفتم:

- ت...تو شوهرتو کشتی؟ پ...پدربزرگمو تو...غار کشتی نه؟ اون توهمی که دیدم...توهم نبود؟

ترسناک ترین لبخند که تو زندگیم دیدم رو زد. بدون حرف درو بهم کوبید و رفت و من شبیه آش وا رفتم.

***

"کارن"

به خاک و خون کشیده بودم. دستش شکست، از پیشونیش خون می‌اومد. روی زمین افتاد، افرادش وحشت زده عقب بودن. خون جاری شده کنار لب هام رو پاک کردم و بالاسر جسم بی‌جونش ایستادم.

- من...بکش...زو...د...باش.

نیشخندی زدم، لبم سوخت. پشت بهش کردم، که دوباره فریاد زد.

- اگه نکشیم...ا...اون...د...خترو...میکشم.

از سرشونه به بدن آش و لاشش هشدار مانند نگاه کردم. مسیرو برگشتم، به موهاش چنگ زدم. سرش رو بالا آوردم و کنار گوشش زمزمه وار غریدم.

@shahregoftegoo

- آیت فرخنده، هر گوهی دوست داری بخوری، بخور! شناسنامه‌م رو تو صورتش کوبیدم.
- من کارن سروندیم، نه فرخنده.

رو به افرادش و نگینی که پای چشمش کبود بود و از پهلوش خون می‌اومد، پر تحکم داد زدم.

- اینم آلفای دروغینتون برید به درک. اگه بازم اینورا آفتابی شید مثل اون دو نفر...

به دو مردی که زیر دندون های گرگم پاره پاره شده بودن، اشاره کردم.

- تیکه تیکه‌تون میکنم.

#پارت_577

⊘

♡❋°ᔓ.°ᯓ✾♣✾ᯓᔓ.❋♡

°♧°MAHET MISHAM°♧°

♡❋°ᔓ.°ᯓ✾♣✾ᯓᔓ.❋♡

نفس در سینه حبس بود. شقیقه‌م از ضرباتی که گرگ جنگجوش کوبیده، تیر می‌کشید.

پشت بهش کردم و با انگشت های مشت شده سمت پله های مرمری جلوی ورودی رفتم و خطاب به افرادم غریدم.

- از این به بعد مهیار بتاست. کسیم مخالفه، می‌تونه همراه آیت و لشکر جادوگراش بره. فقط تا شب فرصت دارید خودتو جمع و جور کنید. از مخالفام اگه کسی صبح اینجا باشه، می‌کشمش.

پله هارو بالا رفتم، مهیار دست تو جیب منتظرم بود.

نگاهش برق خاصی داشت ولی نگرانی رو وجب به وجب میشد از چهره‌ش خوند.

- زخمی شدی آلفام؟

کنارش ایستادم، حتی از کنار بینیم هم خون می‌اومد و گردنم تیر می‌کشید.

گرگم خسته بود و لازم داشتم یک پارچ آب بخورم!

دستمالی سمتم گرفت، ازش گرفتم و خون راه افتاده رو پاک کردم.

- میشه مطمئن شد اینا گم و گور میشن؟!

دلواپس به زخم پیشونیم زل زد و ملایم گفت:

- ترتیبش‌و میدم. نگران نباش. استراحت کن، اینا با ما.

با قدم های خسته که انگار وزنم رو به سختی تحمل می‌کرد، به آشپزخونه شبیخون زدم.

چند لیوان آب خوردم. روی صندلی نیلپر طوسی رنگ نشستم.

مخزن کوچیکی که الان فقط یک قطره خون توش مونده رو به بینیم کشیدم.

هنوز بوی عطرش رو می‌داد.

- کارن...

- پیداش کردی؟!

روبه روم ایستاد، به شیشه خونی که خالی بود و ترک خورده نیم نگاهی انداخت.

- بچه ها چیزی که گفتیو پیدا نکردن. حالا بازم ماشین و هتل و وسایل شخصی آیت رو گفتم بگردن.

@shahregoftegoo

سری تکون دادم. کف دستم رو روی پیشونیم چسبوندم.

- با ریما چی‌کار کنیم؟

- بگم بکشش میکشی؟ دیشب تا صبح ناله می‌کرد. یه وقت دکتر زنان بگیر. پریود شدنش خیلی وحشیه.

آب گلوش رو قورت داد. کلت کمریم رو جلوش گذاشتم.

- یکم کوتاه بیا. دختره به خاطرت همه کار کرد تا ببخشیش. غروری واسش نمونده.

سکوت کردم، از جیب پشتش آیفن صورتی رنگش رو جلوم گذاشت و صفحه قفلش رو جلوم گرفت.

- تماس های بی پاسخش از صبح سی بار شده. میدونی طرف کیه؟

از جام بلند شدم و با حرص گفتم:

- لیست آدمایی که تا الان باهاشون خوابیده رو ندارم والا! هرکی هست بگو اگه ایدز گرفته مشکل از خودشه. ریما سالمه! رحمش هم یاسمن سالم گذاشته.

در اتاق رو باز کردم که صدای کلافه مهیار بلند شد.

- سلحشوره، کارن. سی بار از صبح به گوشی و تمام برنامه های پیام رسانی زنگ زده و پیغام فرستاده که باید ببینتش. چرا باید بخواد ریمارو ببینه؟!

#پارت_578

⊘

♡❊°ᔓ.°ᯓ✾🌁✾ᯓᔓ.❊♡

°♧°MAHET MISHAM°♧°

♡❊°ᔓ.°ᯓ✾🌁✾ᯓᔓ.❊♡

اخم غلیظی بین ابروهام نشست. چه دلیلی برای دیدار با ریما داشت؟

@shahregoftegoo

در این ثانیه که درد، تو نقطه به نقطه بدنم می‌پیچید مغزم درست کار نمی‌کرد. انگشت های دستم در حال جدال بودن.

از لای در اتاق، به جسم مچاله شدش و موهایی که به خاطر عرق به صورتش چسبیده بودن، نگاهی انداختم.

- گوشی‌و بده.

جلو اومد و گوشی سمتم گرفت. انگشت هام سرتقانه جای تماس، سمت پیام‌رسانش رفت. با فکی منقبض شده به تمام پیام هاش زل زدم.

@shahregoftegoo

و بالاتر از تمام پی‌ام هایی که مفهومی جز ﴿کار واجب دارم جواب بده﴾ پی ام های ملتمس ریما بود که هیچ کدومش جوابی دریافت نکرده.

به ثانیه نکشید سین خوردن پیام هاش رو دید. شروع کرد به تایپ کردن. روی مبل وا رفتم.

مهیار کنارم ایستاد.

﴿ زیر کی داری جون میدی که جواب گوشی و تماسام‌و نمیدی؟﴾

- جوابش‌و نده. بذار خود ریما...

@shahregoftegoo

قبل اینکه کلمات از دهان مهیار خارج بشه، براش ویس گرفتم و با تخیلی ترین و خشدار ترین صدای ممکن گفتم:

- زیر من جون داد تموم شد. تا اطلاع ثانویه‌م قادر به پاسخگویی نیست.

ویس که ارسال شد، پس کلم رو به پشتی مبل تکیه دادم. چشم هام می‌سوخت و زخم کنار لبم هنوز خون می‌اومد.

چند دقیقه طول کشید، نه تایپ کرد، نه ویس داد انگار فقط آنلاین، تو صفحه چت مونده.

نیشخندی زدم، سیاوش برام یکم یخ آورد، ازش گرفتم و روی لبم گذاشتم.

با لرزیدن گوشی زیر دستم، نگاه خمار شده از دردم رو به صفحه دوختم.

- جوابش‌و نده کارن. نده توروخدا. دهنمون‌و سرویس میکنه. قرار بود چند روز پیش برگردیم الان شکار میشه، بذار برگردیم تهران خود ریما زنگ بزنه.

مغزم داشت روی زغال کباب می‌شد، سر نترس پیدا کرده بودم. از وقتی که همه چیم رو گرفت، همه چیم شد، هیچی! تهش رو دیده بودم.

می‌خواست چی بشه؟ بمیرم؟ من یک بار مردم. وقتی بوی تنش رو هیکلش نشسته بود، مردم. وقتی عروسک یکی دیگه شد مردم.

تماس رو بی‌توجه به نگاه وحشت زده سیاوش و مهیار وصل کردم. صدای نفس های تند و پر حرصش بوی طوفان می‌داد.

- ریمارو کجا خاک کردی؟

انگار اشتباه تصور کردم، صدای خشدار و عصبیش شبیه سونامی بود جای طوفان!

- لالی؟ تخم کفتر ندارم بشکونم دهنت. کجاست اون زن هرزه‌ت؟

○●○●○

14 تا صلوات برای سلامتی و ظهور امام زمان عج بفرستید💋

#پارت_579

⊘

♡❋°ᔓ.°ᯓ✾🌁✾ᯓᔓ.❋♡

°♧°MAHET MISHAM°♧°

♡❋°ᔓ.°ᯓ✾🌁✾ᯓᔓ.❋♡

از خشم و حرصش لذت بردم.

@shahregoftegoo

به شدت خودش رو کنترل می‌کرد. می‌تونستم نگاه وحشیش، نفرت، غیرت، حرص و تمام چیزایی که یک مرد می‌تونست داشته باشه رو حس کنم.

تمام حس های عظیم و خونه خراب کنی که خودش برام نازل کرد. لبخند مسخره‌ای روی لبم نشست و با مکث جواب دادم.

- مریضه. نمی‌تونه حرف بزنه.

- چشه؟

- به تو چه؟

@shahregoftegoo

نفس هاش بلند تر شد و گوشی رو قطع کرد. دلش واسه همین صدای مغرور و عصبی لرزیده بود؟ واسه این لحن محکم و کوبنده؟

صدای خنده هام بلند شد، هیستریک وار خندیدم. شونه هام لرزید.

قلبم تیر می‌کشید، بغض داشت خفه‌م می‌کرد و گرگم برای دختری غیرتی شده که دوستش نداشتم.

- حیاط و جمع و جور کنید به بچه ها بگو اگه اومد باهاش درست رفتار کنن.

از جام بلند شدم، مهیار مستاصل نگاه می‌کرد و سیاوش با دودلی و ترس گفت:

- نیاد شر درست کنه؟ هنوز آیت‌و دک نکردیم این هار نشه؟ رئیس کاش برمی‌گشتی تهران. اصلاً شما برگرد خودمون با ریما حلش می‌کنیم.

دستی به گردنم کشیدم، آستین هام رو به سمت بالا تا زدم و بی اهمیت به نگرانیشون داخل اتاق برگشتم. کاش کمی بیشتر خونش برمی‌داشتم تا سرحال تر باشم.

ساعت نزدیک ده شب بود که چرخ های فراریش جلوی سراشیبی ملایم خونه توقف کرد.

تب ریما هنوز پایین نیومده بود و قرص و آمپول جواب نمی‌داد. در ماشین رو باز کرد، افرادم بهش خوش آمد گفتن که حتی نگاهشون هم نکرد.

سینه صاف کرده، دگمه های پیراهن آبی رنگش تا نزدیکی سینه‌ش باز بود، پله هارو با حرص بالا می‌اومد.

جلوی در اتاق، درحالی که دست هام رو تو جیب شلوارم فرو کرده بودم ایستادم.

نگاه وحشی و درنده‌ش رو اول بسم الله بهم انداخت. مهیار با سر افتاده بهش خوش آمد گفت، عجیبه که برای اون حداقل سر تکون داد.

مردمک هاش خشم رو فریاد میزد و رگه های بیرون زده بازوی دستش، از آستین تا زده شده پیراهنش مشخص بود.

- ریما کو؟

زبونم بین فکی که قفل شده کار نمی‌کرد. نفرت و خشمم چیزی تا مرز انفجار فاصله نداشتن.

ظاهر نگه داشتم، با سر به اتاق اشاره زدم که با قدم های محکم از کنارم رد شد و عصبی سر چشم های نیمه باز ریما غرید.

- باز تو عادت شدی مردی؟ بلند شو کارم واجب تر از مردنته. جواب سوالمو بده، بعدش خودم خرج کفن و دفن خودت و شوهرتو میدم.

#پارت_580

⊘

♡❊°ᔓ.°ᯓ✾ᯓ°.ᔓ❊♡
°♧°MAHET MISHAM°♧°
♡❊°ᔓ.°ᯓ✾ᯓ°.ᔓ❊♡

به چهارچوب در تکیه زدم، مهیار و سیاوش نمی‌دونستن چی‌کار کنن، وسط خونه حیرون به هم نگاه می‌کردن.

@shahregoftegoo

- دست و دلبازی تو زبانزده مردمت و قوم های متحدته. ولی انقدر ولخرجی برات خوب نیست یکمم پس‌انداز کن. همیشه ارث بابات به دادت نمیرسه.

نگاهش چرخید، گرگش انقدر رو سطح بود که حس می‌کردم نیم ثانیه واسه شیفت دادنش زمان می‌خواد.

چشم های سرخش شبیه بومرنگ برگشت، فکش منقبض شده بود و طوری پر نفرت تماشا می‌کرد که انگار بهش تجاوز کردم.

- ارث بابای پفیوز تو چیه؟ حرومزادگی ذاتی؟!

نگاهم رو باریک کردم، ریما زیر لب ناله ریزی کرد و بی‌هوا پنجه آرشام رو گرفت.

- واسه چی اومدی اینجا پسر عمو؟ باز آدم کم آوردی واسه خالی کردن عقده‌هات اومدی سراغم؟

سمتش چرخید، با اخم تندی دستی به پیشونی عرق کرده ریما کشید که فوری خودش رو عقب برد و تشر زد.

- نکن!

- تب داری حیوون.

به زخم عمیق کنار پیشونی ریما زل زد. نیم نگاهی هم به بازوی پانسمان شده و گردن کبود من انداخت و با طعنه گفت:

- دارید خودزنی می‌کنید اشکال نداره، هرچند معاشقه شما دوتا از خودزنی و مرگ به دست جان ویک هم بدتره. فقط مرگتون‌و ببرید یه جای دیگه. اگه جواب گوشیت‌و می‌دادی لازم نبود تا اینجا بیام و وقتم حروم کنم.

ریما به سختی تنش رو صاف کرد، به پشتی تخت تکیه داد و پتور رو تا نزدیکی سینه‌ش بالا کشید.

چشم های بی‌رمقش رو بهش دوخت و با قاطعیت گفت:

- یه چیزی از مال و اموالم گم شده. یه میراث خانوادگی که به شکل تحقیر آمیزی بابام از برادرش محروم کرده.

کلافگی و تشویش از سروشکلش می‌ریخت، بی‌قراری زیاد گرگش و خشم و نفرت و حرصی که با غل و زنجیر نگه داشته باعث شد قدری کنجکاو بشم و تیز ریمارو نگاه کنم.

دست هاش رو تو جیب شلوارش فرو کرد و خیره تو مردک های لرزون ریما غرید.

- کجاست؟

قدری به میل درونم و علاقه‌م به بیرون کشیدن اسلحه‌م فرمان صبر کردن دادم.

ریما نگاه دزدید و سرش رو پایین انداخت.

آرشام نیشخندی به جفتمون زد.

- لال نمیری دختر عمو. آلفای جوان گروه نقره. موش زبونت‌و خورده؟ حالت‌و با این نره خر کردی لال بازیات واسه منه؟ من اینجا باغچه‌بان نیستما. زبونت‌و به کار بنداز. به کار نندازی بدجور کلاهمون میره توهم!

#پارت_581

⊘

♡❋°ᔓ.°ᯓ❀🌆❀ᯓ.ᔓ°❋♡

°♧°MAHET MISHAM°♧°

♡❋°ᔓ.°ᯓ❀🌆❀ᯓ.ᔓ°❋♡

@shahregoftegoo

تو یک ثانیه دستش دور یقه ریما سفت شد و رو به چهره وحشت زده‌ش غرید.

- یه هو دیدی زد به سرم جنازت‌و پوست کنده تحویل شوهرت دادم. کجاست دختره خراب؟ اون دشنه کوفتی کجاست؟

ریما وحشت زده تو خودش مچاله شد، نگاه ملتمسش رو بهم انداخت. منی که واکنشی جز نیشخند زدن نداشتم.

- میدونی کدوم‌و میگم. همونی که بابای الندگم باهاش رفت کشتارگاه! همونی که بابای تو به خاطر تک خوری برادرش با ما قطع رابطه کرد. همونی که برادر بیشرفت

می‌خواست بدزده! همون دشنه‌ای که اگه الان زبون باز نکنی با مشابه‌ش پارت می‌کنم!

ریما انگار یادش بود، بدجور هم تو ذهنش هک شده.

- دست من نیست، گذاشتم سرجاش.

یک ثانیه نگاهش گرد شد ولی فوراً حلال ماه نگاهش از وسط شکست و داد زد.

- بر پدرت لعنت ریما، دست زدی بهش؟ مگه ارث ننه‌ت بود که دست زدی بهش؟ هیچ میدونی اون کوفتی چیه؟ هیچ میدونی چقدر خطرناکه؟

فریاد هاش هر ثانیه بلند تر میشد. سیاوش و مهیار وحشت زده جلوی در بودن.

بهشون اشاره زدم بیرون رفتن، وقتی اتاق خالی شد ریما کمی جرات به خرج داد.

مردمک های مشکیش مدام روی من چرخ میزد و با اشعه نگاهش التماس می‌کرد دخالت کنم.

- میدونم م...من مجبور شدم...به خدا گذاشتم سرجاش.

- اگه گذاشتی الان چرا نیست؟ اگه گذاشتی الان چرا سر جاش نیست؟

فریاد های بلندش ستون خونه رو می‌لرزوند. سیگاری روشن کردم و کام عمیقی ازش گرفتم. صدای هق هق ریما بلند شد.

- اون دشنه یه چیز نفرین شدس، به آیت و جادوگراش دادیش؟

- پس گرفتم.

نگاه سرخش چرخید و به نوک نارنجی رنگ سیگارم خیره شد. ریما اشک هاش رو به سختی پاک می‌کرد.

جلو اومد، سینه به سینه‌م ایستاد.

- واسه چی دادید بهش؟

- برای نجات جونم داد.

فکش منقبض شد، انگشت های دستش سفت شد.

دود سیگارو از ته حلقم بیرون فرستادم که ریما به حرف اومد.

- ما دنبال اون مراسم نیستیم به خدا، آیت می‌خواست. بهش دادم ولی کارن پس گرفت و گذاشتیمش سرجاش.

- نذاشتم سرجاش.

نگاه عسلیش تیز ترشد، نیشخندی روی لب هام نشست. ریما حیرون شد و لب گزید.

- چی کارش کردی؟

- جاش امنه. امن تر از جایی که بابات مخفی کرده.

- پسش بده لازمش دارم!

کام دیگه‌ای گرفتم، قلبم داشت می‌ترکید. با لحن خونسردی گفتم:

- لازمش نداری.

14تا صلوات برای سلامتی و ظهور امام زمان بفرستید👄

@shahregoftegoo

#پارت_582🕯

⊘

♡❋°ᔓ.°ᯓ❀🌄❀ᯓᔓ.❋♡

°♧°MAHET MISHAM°♧°

♡❋°ᔓ.°ᯓ❀🌄❀ᯓᔓ.❋♡

یک گام دیگه برداشت، خروش و جوشش خشم و حرصی که آغشته به ترس بود تو رگه های عسلی رنگ نگاهش که کمی ناخالصی سرخ داشت، جریان پیدا کرد.

- تو کی هستی که اظهار نظر میکنی؟ تو کی هستی که راجع‌به ارث و میراث خانوادگیم تصمیم میگیری؟ چی‌کاره ای تو؟

پک بعدی رو عمیق تر زدم، حجم دود و توتون کل ماهیچه های سینم رو مثل مه گرفته بود، انگار می‌خواست جلوی مسیر خروجی خشمم رو پنهان کنه.

- به چه دردت می‌خوره؟ کی‌و باهاش می‌خوای بکشی؟ تو آلفایی. بابات قبل تو این کارو کرده. تا هفت نسل بعدت تامین شدن تو چته؟ چرا انقدر تک خوری؟ چرا قدرت‌و فقط واسه خودت می‌خوای؟ شاید یه نفر دیگه‌م دلش بخواد تا هفت نسل بعدش آلفا شه.

گرگش زوزه می‌کشید، افسارش رو شل نکرده بود که اگر کرده بود الان آرواره هاش داشت گردنم رو خرد می‌کرد.

پنجه هاش دور یقه لباسم سفت شد.

- میدونی از اینکه خونت‌و بریزم ترسی ندارم.

نگاهم رو باریک کردم، فک روی فک می‌سایید، گارد گرفته بود یک طوری رگ گردنش متورم و قرمز شده که مطمئن شدم به اون آزار و بهم ریختگی که دلم می‌خواست رسیده.

- سر زندگی جفتم باهام یکی بدو نکن!

دربرابر غرش تندش، اخم تندی کردم.

- جفتی که حرف میزنی قبل اینکه زیر هیکل تو ناله کنه، زیر من بود. فقط فرقمون اینکه واسه تو اوپن بود به من رسید کلاً مسدود شد. اون دخترو از بچگی من

انتخاب کردم، از بچگی می‌دونستم پری دریایی دورگه‌س. میدونستم مادربزرگش و مادرش کیه. حالا می‌ترسی بخوام بره ای که خودم پروارش کردمو قربونی کنم؟ ترست از اینه؟ یا شاید می‌ترسی راز کوچولوت برملا بشه؟

مشت گره خوردش بالا اومد. فکم سوخت، دندونم تیر کشید. طعم خون رو تو دهنم احساس می‌کردم.

نیشخندی روی لب های پاره شدم، نشست.

چقدر دلم می‌خواست باهاش دست و پنجه نرم کنم!

***

- واسه چی باهاش کل می‌ندازی؟ واسه چی باهاش دست به یقه میشی؟ اصلاً چرا خنجرو نذاشتی سرجاش کارن؟ بهت اعتماد کردم دادم بهت!

اینبار قالب یخ رو روی پیشونی ورم کردم گذاشتم و خندیدم. ته گلوم سوخت و دندونم بدجور تیر می‌کشید.

- منم بهت اعتماد کردم گذاشتم بیای تو زندگیم، تهش چی شد؟ الان تازه مساوی شدیم. والا کاریم نکردیم! یکم نرمش کردیم. دستش سنگینه، بی‌خود نیست کاوه به هین هین افتاده بود.

ناراحت از بین خرده شیشه ها و صندلی که شکسته رد شد.

کنارم روی تخت نشست. هنوزم یاد پهلوی خونی آرشام میوفتم نیشم ناخواسته شل میشه.

●□●□●

سلامتی و ظهور امام زمان عج 14 تا صلوات بفرستید

#پارت_583✿

⊘

♡❊°ᔓ·°ᯓ✾🌇✾ᯓᔓ·❊♡

°♧°MAHET MISHAM°♧°

♡❊°ᔓ·°ᯓ✾🌇✾ᯓᔓ·❊♡

از بین پلک ورم کردم نگاهش کردم که خسته گفت:

@shahregoftegoo

- می‌خواد تاج گذاری کنه. دشمنی با پادشاه واسه ما گرون تموم میشه. چرا انقدر دری وری بهش گفتی؟ وقتی هنوز اون دختر واست مهمه؟

اخم کردم.

- مهم نیست!

تلخ خندید، پیشونیم رو نوازش کرد.

- من که میدونم هست، میدونم هنوزم بهش حس داری!

آب گلوم رو قورت دادم و گرفته گفتم:

- ندارم. حس ندارم، انقدر تکرارش نکن. نرین تو اعصابم!

لب گزید.

- نباید بهش دروغ میگفتی. نباید تحریکش می‌کردی. اگه تونستی بزنیش به خاطر این بود که هنوز زخماش بعد درگیری با کاوه خوب نشده وگرنه میکشتت! اگه به گله‌ش دستور حمله به مارو بده...

پنجه ظریفش رو گرفتم و یخ رو از روی پیشونیم برداشتم.

- احمق نیست تهدیداتمو جدی نگیره. رازی که درمورد زنش هست براش مهمه، ریسک نمیکنه که برملا شه.

زندگی خودش به قهقرا میره. امروزم فقط یک گفت و گوی کوچولو کردیم که تهش به بحث کشیده شد. مادامی که فکر میکنه خنجر دست منه حواسش‌و جمع میکنه.

نگاه ریما گرد شد، از تیر کشیدن کمرم به پهلو چرخیدم که صدای وحشت زدش تو گوشم پیچید.

- خنجرو به کی دادی کارن؟ خنجر دست کیه؟

لبخندی روی لبم نشست.

- به تو ربطی نداره عزیزم. بیا اینجا...

@shahregoftegoo

تنش رو کنار خودم خوابوندم. تاپش رو یکم بالا دادم و درحالی چشم هام از درد و خستگی می‌سوخت آروم دستم رو از شلوارش و لباس زیرش رد کردم و بین پاهاش بردم.

- کسی نباید بفهمه پریودت عقب افتاده، فردا تنها برو دکتر آزمایش بده. هرکیم پرسید چرا حالت بده میگی پریودی. نبینم زخمات‌و نشون بدی.

تو بغلم تکون خورد، دست هاش رو روی سینم چسبوند.

نوازش وار دستم رو حرکت دادم که لب هاش رو گاز گرفت.

- چرا وقتی دوستم نداری این طوری میکنی؟ من که میدونم اگه حامله باشم میگی بندازش.

چشم هاش داشت روی هم می‌افتاد، حرکت انگشت هام رو بیشتر کردم و لاله گوشش رو بوسیدم که بغ کرده زمزمه کرد.

- حالا اگه یاسمن ازت حامله بود داشتی از خوشحالی میمردی.

زیر دستم لرزید و بی‌حال شد.

تو بغلم گرفتمش و درحالی که از تمام درد و غصه های تلنبار شده وجودم قلبم سخت می‌کوبید تنش رو به تنم چسبوندم و زیر لب گفتم:

- بخواب ریما، دلم نمی‌خواد دوباره بزنمت. به اندازه کافی سر خنجری که دادی به بابام ازم خوردی. الانم ساکت شو. بزار به دوست داشتنی بودن یا نبودنت، فکر کنم!

#پارت_584

⊘

♡❉°ᔓ·°ᯓ✾🌲✾ᯓᔓ·❉♡

°♧°MAHET MISHAM°♧°

♡❉°ᔓ·°ᯓ✾🌲✾ᯓᔓ·❉♡

***

@shahregoftegoo

"آرشام"

- چشمات خیلی سرخه، عرق کردی. می‌خوای بری خونه استراحت کنی؟

نفسم تا یک جاهایی بالا می‌اومد، وقتی می‌خواست از بینیم بیرون بره وسط راه با مغز زمین می‌خورد.

دستم رو روی خاک مرطوبی که تصویر محوی از جای پای یک گرگ نر رو تو خودش حفظ کرده کشیدم.

لیدا یکم دست دست کرد و ملایم ادامه داد.

- رده پاش تازه‌ست. اطراف‌و بچه ها می‌گردن. مطمئنم یه چیزی پیدا می‌کنیم.

سهراب خودش رو کنارم کشید، عمیق بو کشید.

گوش هاش رو به سمت بالا سیخ کرد. با سختی به درخت تکیه دادم.

کمرم درد می‌کرد و از تیر کشیدن ماهیچه های گردنم اخم هام درهم بود.

پژمان از بین درخت ها سمتمون اومد. صدای خش خش برگ های زیر پاش، چند ثانیه جیرجیرک های زیر درخت رو خفه کرد.

- رد پاها تا یه جایی مشخصه، بعدش تموم میشه. طرف خیلی زرنگه معلوم نیست با چی سروکار داریم.

شیفت داد، خودش رو جلو کشید. سهراب دست به سینه به درخت تکیه داد و پر حرص گفت:

- با یه گرگ بدون گله بی‌سروپا سروکار داریم! چیه این مهمه آخه! جای اینکه استراحت کنی افتادیم رو دور ردیابی. شاید تا الان از قلمرو رفته بیرون.

پژمان نگاهش رو ازش گرفت. دستش روی شونه‌م نشست، تو مردمک های قرمزم دنبال انعکاسی سرخ از خودش بود.

- میری خونه؟ اینجارو بسپار دست ما. چند شبه نمیری خونه. گفتی بیمارستان گفتم باشه. ماکان‌و که دیدی روبه راهه. سعیدم مرخص شده فردا میاد اینجا رو سرمون خراب میشه ولی تو باید استراحت کنی.

نگاهش رو با نگرانی به زیر کشید، به پیراهنی که هنوز لکه های خون از زیر پالتو قهوه‌ای رنگم مشخصه، اشاره زد.

- زخمت آلفام. تو هنوز خوب نشدی.

سرم رو بالا گرفتم، تاریکی بدون انتهای جنگل چشم آدم رو میزد.

درخت هایی که دست هاشون رو توهم گره زدن و چتری شدن واسه ما زمینی ها تا اثری از آسمون نبینیم.

- این گرگ سفیدو برام پیدا کنید. اینکه کیه و زرنگه و کدوم سوراخ قایم شده واسم مهم نیست فقط پیداش کنید.

به سختی صاف شدم، قدم های محکمم تحت تاثیر درد تند و تیزی که تو کمرم و پهلوم مثل ماری خبیث جولان می‌داد، قدم هام رو ناهماهنگ کرده بود.

به سختی دم عمیقی گرفتم که واسه بازدمش باید کلی سرفه ریز و درشت می‌کردم.

#پارت_585

⊘

♡❊°ᔓ·°ᯓ❀🌲❀ᯓᔓ·❊♡

°♧°MAHET MISHAM°♧°

♡❊°ᔓ·°ᯓ❀🌲❀ᯓᔓ·❊♡

از بخش عمیق و بیش از حد تاریک جنگل سمت دژ برگشتیم.

با ویلای خودم نیم ساعت فاصله بود و بعید می‌دونستم حتی گرگ عصبی و کلافه‌م من رو تا اونجا برسونه.

دژ مستحکم روبه روم به حدی در مصرف برق اتلاف انرژی می‌کرد که تمام محوطه اطراف از روشنایی چراغ ها قابل دیدنه.

پژمان و سهراب شونه به شونه‌م می‌اومدن.

شیش دنگ حواسشون به اطراف بود. میشا و لیدا گاهی سریع تر از ما ورجه ورجه می‌کردن.

با ورود ما و باز کردن در حیاط، صدای خنده مردا از ته باغ به گوشم رسید. خسته و شاید کسل تر از اونی بودم که بخوام به بحث هاشون توجه کنم.

میشا و لیدا پیش پسرا رفتن و من تن خسته و آش و لاشم رو روی مبل سه نفره کنار دیوار انداختم.

- یه چیزی بیارم بخوری؟

- نه، فقط یکیتون بره به فدریک پیغام بده جلسه فردارو بندازه شب.

چنگی به موهام زدم. با رفتنشون تو یک سالن دویست و سی متری با یک میز دایره و کلی صندلی تنها موندم.

شقیقه‌م تیر می‌کشید، مغزم از هجوم افکار مزاحم و فاسد می‌سوخت. پهلومم که انگار آتیش گرفته.

با وجود گرمی سالن و روشن بودن رادیاتور سردم بود.

دست هام رو زیر سینم جمع کردم و چشم های خسته‌م رو چند لحظه بستم.

سرم رو عقب بردم و به پشتی مبل تکیه زدم.

صدای قدم های آرومش رو می‌شنیدم.

- چرا ده دقیقه دیر تر نیومدی یکم کپه مرگم‌و بذارم؟

سکوت کرد، کمی جلوتر اومد. از لای پلک های نیمه بازم رد انگشت هاش رو دنبال کردم. آروم کتم رو کنار زد و به خون پهلوم نگاه نگرانی انداخت.

- چیکار کردی؟ باز که خونی شدی؟

چشم های سرخم دربرابر سرخی نگاهش سه هیچ باخت.

تیله های یشمیش تو تشتی از خون خیس خورده بودن. خندیدم و خشدار گفتم:

- تو که از خون بدت نمیاد!

اخم کرد، کتش رو درآورد. کمکم کرد دراز بکشم. به سرو گردنم دست کشید و خسته گفت:

- زخمت دوباره باز شده. انقدر انگولک میکنی فکر میکنی خوبم میشی؟ رحمت اگه بفهمه از دست سکته میکنه.

دستم رو زیر سرم بردم و خمار نگاهش کردم، پیراهنم رو بالا زد، کل پانسمان سفیدم خونی شده بود.

- از انگولک کردن خوشم میاد حال میده! یه بار امتحان کن انقدر خوبه...

#پارت_586

⊘

♡❊°ᔓ.°ᯓ❀🌲❀ᯓᔓ.❊♡
°♧°MAHET MISHAM°♧°
♡❊°ᔓ.°ᯓ❀🌲❀ᯓᔓ.❊♡

نگاه کلافه و عصبیش رو رونه چهره رنگ پریده و بدن سردم کرد.

اگر سرطان می‌گرفتم خیلی راحت تر و قابل تحمل تر بود تا توی این موقعیت باشم.

خودش پانسمانم رو عوض کرد، زخمم رو تمیز و ضد عفونی کرد. کارش که تموم شد آروم پرسید:

- حالت خوبه؟

- زنت کجاست؟

دست هام رو پشت گردنم بردم. دست های خونیش رو شست و با حوله سفیدی پاکش کرد. صندلی جلو کشید و روبه روم نشست.

- فرستادمش تهران.

سری تکون دادم.

- خوب کردی، باید زودتر می‌فرستادی. اصلاً خودتم باید می‌رفتی. قاراشمیش شده. خر تو خره، سگ صاحبش‌و نمیشناسه. به افرادت بگو برگردن. برو تهران نمون.

به پشتی صندلی تکیه زد، دستی به ته ریشش کشید و دربرابر لحن کلافه‌م گفت:

- پرسیدم حالت خوبه؟!

پیراهنم رو آروم پایین کشیدم و نشستم.

خیره تو سرخی نگاهش به تحریک بوی خون تندی که می‌دادم، قرمز تر و درخشان تر شده لب زدم.

- سه روز گذشته و پریزاد یاسمن‌و برنگردونده. مطمئنم تا خنجرو نبرم براش نمی‌ذاره برگرده. از اون طرف کارن پدرسگ خنجرو معلوم نیست چی‌کار کرده. ریمام که دلش واسه این مرتیکه جا*کش رفته خنجرو به فنا داده. آیت از پسرش شکست خورده با جادوگرا

غیب شدن. پریزاد تو قلمروم داره قدم میزنه و مردمم از ترس جرات بیرون اومدن ندارن! این گرگ سفیده هم شده قوزبالاقوز! معنی خر تو خرو فهمیدی یا بیشتر توضیح بدم؟!

فقط تماشام کرد، حرص قفل شده در کلامم انقدر آتیشش تند و گزنده بود که هر تیزی رو ملایم می‌کرد.

نفس بلند و خستم رو بیرون فرستادم. کمی خم شد، آرنجش رو روی رونش تکیه زد و انگشت هاش رو جلوی پاهاش درهم تنید.

- تو جست و جوی اون گرگ غریبه افرادم تو سرعت بیشتری می‌تونن دنبالش باشن. جنگل های اینجا به خصوص نزدیک آبشار و کوهستان خیلی وسیعه. در

مورد آیت و جادوگرام ردشون‌و زدیم. دارن میرن اصفهان. به انجمن خبر دادم اونام حواسشون هست!

خمار، با چشم های نیمه باز نگاهش می‌کردم که خندید.

#پارت_587

⊘

♡❃°ᔓ.°ᯓ✾ᯓ.°ᔓ❃♡

°♧°MAHET MISHAM°♧°

♡❃°ᔓ.°ᯓ✾ᯓ.°ᔓ❃♡

- دوتا از بدبختی هات کم شد. میمونه خنجر که دست خودت‌و می‌بوسه. کارن یه زمانی عاشق زنت بود. قطعاً

اگه می‌خواست بکشتش تو جنگل این کارو می‌کرد پس این جنگ روانی‌و الکی راه انداخته که گند بزنه تو حالت. ریمارو کلاً خط بزن میمونه پریزاد که یاسمن نوه‌شه. قطعاً بلایی سرش نمیاره! بهتره بری ازش زمان بخوای تا خنجرو پیدا کنیم.

لب های خشک شدم رو با زبون تر کردم که لیوان آبی دستم داد و با همون صدای محکم و پر صلابتش که همیشه ذرات امید توش برق میزد، ادامه داد.

- یاسمن تو روی پریزاد ایستاد، نمیمونه پیشش. دختره دلش پیشت گیره و شانس بزرگت دربرابر پریزاد همین علاقه یاسمن به توعه. پس...

دست هاش رو قاب شونه هام کرد و خیره تو بی‌حالی نگاهم گفت:

- استراحت کن، حالت خوب شه. گاردم تو قرارگاهت مستقر شدن. درستش می‌کنیم. پای منم گیره، پریزاد وقتی خواست یاسمن‌و ببره اشاره کرد که یسنام جزو اهدافشه. پس ازم نخواه برم و بار این مسئولیت‌و رو دوشت بذارم. کارارو تقسیم کنیم. مثل گذشته! خنجر با تو، پیدا کردن گرگ سفید و زیر نظر گرفتن آیت و کارن با من اوکی؟

آب گلوم رو قورت دادم و پس کلم رو به مبل تکیه زدم و خمار خندیدم.

- جون بخورمت! چه سکسی شدی. تو نمیگی این طوری حرف میزنی جذاب میشی، هات میشی، دلم برات ریز ریز میشه کوچولو میشه؟

لب هاش رو به خنده ریزی مزین کرد.

فحشی نثارم کرد و ازم فاصله گرفت. آب جامونده ته لیوانم رو سر کشیدم و با نگاه قدردانی نگاهش کردم، یک وقت هایی احساسات در کلمه جا نمیشدن.

کلافه پالتوش رو روی دسته مبل روبه روم انداخت و حینی که با خم کردن کمرش، تو جیب بغل دنبال چیزی می‌گشت، گفت:

- سیفون ترشحات ذهن مریضتو بکش و استراحت کن، نگرانم زخمت وخیم شه. متاسفانه برای زخم گرگینه ها نمی تونم کاری کنم.

با خنده سری تکون دادم که از تو جیب کتش چند تا پاکت و نامه سوخته و یک کتابچه قدیمی که شبیه جیگر زلیخاست، بیرون کشید.

- اینا تنها چیزایی که از کارگاه سوخته بابام مونده. هرچی که بود و واست آوردم.

کاغذ هارو ازش گرفتم و رو پام گذاشتم که کلید زنگ زده ای سمتم گرفت.

@shahregoftegoo

- اینم تو صندوقش پیدا کردم. نمیدونم کلید کجاست. تاجایی که یادمه هیچ قفلی نداشتیم که با همچین چیزی باز شه.

به دندون های مدل آج فیل کلید دست کشیدم. ذهنم بین تمام دردا داشت فلش بک میزد.

- این طرح روش چقدر آشناست!

#پارت_588

⊘

♡❃°ᔓ·°ᯓ✾ ❍ ✾ᯓᔓ·❃♡

°♧°MAHET MISHAM°♧°

@shahregoftegoo

♡❊°ᔓ·°ᯓ❀❥❀ᯓᔓ·❊♡

حکاکی های ریزی که روی دسته کلید به شکل ستاره بود. این ستارها رو می‌شناختم. نگاهم رو تنگ تر کردم، هفت ستاره نزدیک هم شبیه دب اکبر بودن.

دستم رو بالای مبل تکیه زدم، با اون یکی دستم زخمم رو فشار دادم و سرپا شدم.

- خیلی آشناست. شبیه یکی از چیزایی که آرزو به دل موندم بشکنمش!

زیر بغلم رو گرفت، دستش دور کمرم پیچید و کمک کرد قدم بردارم. دست چپ سالن یک در بود. دری که

مربوط به جلسات خصوصی سران قبایل به حساب می‌اومد.

اتاق کار پدرم!

بچه بودم یک بار فرشش رو سوزوندم. کلیداش رو داشتم، وقتی درو باز کردم امیر از دیدن حجم اشغال هایی که روی هم تلنبار شده چشم هاش گرد شد.

خودم رو کنار دیوار کشیدم و روی کارتون پوسیده ای که نم داشت نشستم.

- چه بلایی سر اینجا آوردید؟

آب گلوم رو قورت دادم. کاغذ دیواری اتاق کنده شده بود، لوستر، وسط اتاق شکسته افتاده بود. شیشه ها همشون پودر شده بودن. صندلی سرای قبایل، میز کاری که سوخته و پرده های شرحه شرحه شده!

روکش مبل سلطنتی قلوه شده بود و هنوز بوی بنزین می‌داد. لبخند عریضی زدم و گفتم:

- خیلی وقت پیش، مخالفت عمیق خودم رو به تصمیم پدرم ابراز کردم.

- این شکلی ابراز کردی؟

سرفه کردم. کمرم رو به دیوار چسبوندم، نور گوشیم رو روشن کردم و گفتم:

- جور دیگه‌ای گوش نمی‌داد! زیر قفسه ها یه صندوق چوبی هست که جای تبرم روش مونده.

نگاهش رو سمت قفسه های فلزی کنار پنجره انداخت. صندوق رو پیدا کرد. ابعادش بزرگ و سنگین بود، جای بلند کردنش، سمتم هولش داد و خودش هم جلوم زانو زد.

دستی روی خاک تلمبار شده روش کشیدم. نور گوشی رو روی صندوق انداختم.

ستاره قطبی درست روی در گنبدی شکلش برق میزد. دب اکبر کامل بود و کلید به قفل می‌خورد.

حس بدی بهم دست داد، امیر مشتاق بود داخلش رو ببینه.

- چرا صندوقی پیش پدرت بوده که کلیدش دست بابای منه؟

نیم نگاهی بهش انداختم. تردیدم رو که دید خودش رو کنارم کشید و کمی صندوق رو چرخوند و به حکاکی هاش نگاه کرد.

- چرا بازش نمیکنی؟

نمی‌دونم چرا نگران بودم بعد ده سال بخوام بازش کنم. این صندوق جزو راز های بابام بود.

از بچگیم تو اتاقش جایگاه خاصی داشت، مثل جواهری با ارزش ازش نگه داری می‌کرد.

کلید آج دار رو داخل قفل انداختم و در صندوق رو باز کردم. چند لحظه طول کشید تا درک کنم به چی زل زدم،

رنگم پرید و حس کردم ضربان قلبم داره کم کم می‌ایسته.

با وحشت زمزمه کردم.

- یا خود خدا!

#پارت_589

@shahregoftegoo

⊘

♡❉°ᔓ.°ᯓ❀ ❁ ❀ᯓᔓ.❉♡
°♧°MAHET MISHAM°♧°
♡❉°ᔓ.°ᯓ❀ ❁ ❀ᯓᔓ.❉♡

***

- آرشام نشستی بالاسر یه مشت استخون چی‌و کنکاش میکنی؟ پریزاد بفهمه به خدا قسم خانواده که هیچ مردممون هم آتیش میزنه.

چهار زانو نشسته بودم، خیس عرق بودم. دستم می‌لرزید و حتی توان فکر کردن نداشتم. عکسا دلم رو بهم میزد. می‌خواستم بالای قبر پدرم بالا بیارم.

امیرحسین کلافه قدم میزد، چشمش به عکس ها که میفتاد اخم هاش توهم می‌رفت و زیر لب لعنت می‌کرد و فحش می‌داد.

- طمع انسان تا کجا پیش میره؟

دست از قدم زدن برداشت. عکس هارو بین انگشت هام گرفتم.

استخون های شکسته، جمجمه شکسته دوتا دختر، دنده هاشون از چند ناحیه شکسته شده بود.

پدرم تو عکس می‌خندید و تن آش و لاش دختری که زیر دستش بود رو نشون می‌داد.

- طمع تا کجا امیر؟ یه حیوون اینکارو با دشمنش نمیکنه. به خدا قسم نمیکنه. اینا چی کار کردن؟ چه طوری تونستن همچین کاری‌و کنن و بعدش عکس بگیرن؟ چه طوری از سر بریدن یه دختر عکس گرفتن؟ بابت چی خوشحالن؟ بابت چی دلشون خوشه؟

کلافه موهای روی پیشونیش رو عقب فرستاد. خم شد و عکس ها رو از بین مشتم بیرون کشید.

- نگاه نکن، بسه.

نگاه سرخم رو بالا آوردم، فکم از انقباض زیاد سفت شده بود. رگ های گردن امیر و کنار شقیقه‌ش قرمز بود، سینه‌ش سریع تکون می‌خورد ولی خونسرد نشون می‌داد درحالی که نبود.

درد کمرم و درد پهلوم بی طاقت ترم کرده.

- پریزاد حق داره از ما بدش بیاد، اگه این عکسارو دیده باشه، اگه فهمیده باشه!

روی پام چند بار کوبیدم ناله زدم.

- وا مصیبتا! وا مصیبتا! لعنت بهتون، لعنت بهتون! ای خدا نیامرزه شمارو! ای توف تو روح و قبرتون. ای توف به جدو آبادتون! ای بر همه چیزتون لعنت...

امیر کلافه لب زد.

- پاشو تا کسی اینارو ندیده باید دفنشون کنیم.

@shahregoftegoo

حس کردم واقعاً سرطان گرفتم. یک غده سفت و سخت ملتهب گلوم رو فشار می‌داد.

فکر اینکه کسی بخواد این بلا رو سر یاسمن بیاره داشت جونم رو از ده تا مسیر جذاب درمیاورد.

قلبم داشت تیکه تیکه میشد. امیر پرده نیمه سوخته رو پایین کشید.

برعکس حرکات تند دستش تمام استخون هارو آروم لای پرده پیچید. دو طرفش رو گره زد و شبیه بخچه جمعش کرد.

#پارت_590

⊘

♡❉°ᔓ.°ᯓ✾❤🔥✾ᯓᔓ.❉♡

°♧°MAHET MISHAM°♧°

♡❉°ᔓ.°ᯓ✾❤🔥✾ᯓᔓ.❉♡

داشتم دق میکردم! مخم رد داده بود، رسماً اعلام بازنشستگی کرد. حتی گرگم زیر سایه‌ای از غم زوزه می‌کشید.

تو چشم هام نگاه کرد و با صدای خشدار و گرفته ای گفت:

- سر به نیست کردنشون با من. پاشو اگه کسی یدونه از این عکسا و استخون هارو ببینه بین تمام ایالت هامون جنگ میشه. پاشو داداشم. پریزاد بفهمه اینا

پیش توعه به خدا قسم یاسمن‌و ازت میگیره، جنگ راه میندازه. می‌دونی جنگ بین پریای دریایی و ما یعنی چی؟! تا بدبخت عالم نشدیم پاشو!

سرم رو بلند کردم و خسته گفتم:

- بدبخت تر از این؟ ما اشرف مخلوقاتیم؟ خدا مارو اشرف مخلوقات کرده که از شیطون بدتر باشیم؟ چوب و ترکه جهنم‌و بزنه تو فرق سرمون آدم میشیم؟ اصلاً آدمیمم امیر؟ تو دلت میاد این کارو با دشمن خونیت کنی؟ می‌تونی؟

بخچه رو زیر بغل زد. رو پاهام که ایستادم تو ایرپاد گوشش زمزمه کرد.

- ماشینمو بیار دم جاده. بیل و کلنگم بیار.

یک گودال کندیم، البته بیشترش رو امیر کند تا من! تو عمیق ترین جای جنگل، دم دم های طلوع خورشید بود که استخون هارو دفن کردیم.

عکسارو سوزوندیم. پای درخت نشستم، سرم سنگین، قلبم از اون سنگین تر!

امیر خسته بیل و کلنگ رو کناری انداخت. اومد کنارم نشست. یکی از پاهاش رو دراز کرد و به برگه بین انگشت هام زل زد.

- این چیه؟

آب گلوم رو سخت قورت دادم. زمین سرد بود و حس رطوبت از پشت بهم وارد میشد و دردم رو تشدید می‌کرد. از این که جسد دوتا دختر بی‌گناه رو بعد سی و خورده‌ای سال بدون هیچ تشریفاتی انقدر غریبانه دفن کردیم ناراحت بودم.

برگه رو سمتش گرفتم و گفتم:

- امضای بابای تو و بابای من پاشه. تعهد یا قراریه که بین خودشون گذاشتن که مراسم ماه خون‌و انجام بدن. توش نوشته برای سرکوب شاه پریون جسد و استخون قربانی ها رو نگه دارن.

برگه رو با انگشت های خاکی ازم گرفت.

- سه تا امضا پاش خورده. یعنی اینا سه نفر بودن. ولی ما استخون دو جسدو پیدا کردیم. سوال اصلی اینکه...

بین کلامم پرید و با لحن عصبی زمزمه کرد.

- نفر سوم کیه؟ تو اون تاریخ جز پدر های ما کی اون مراسم رو انجام داده؟ کاوه؟

سری به معنی نه تکون دادم و گفتم:

- پنج نسل قبل کاوه مراسمو انجام دادن. پدر جدش این کارو کرده. زمانش خیلی عقب تر از کار پدران ماست. تو عکسا فقط بدن تیکه تیکه شده دوتا پری بود. نفر سوم چی؟

امیر کمی مکث کرد و خیره تو نگاهم جواب داد.

- شاید مراسم‌و تنها انجام دادن. از باباهامون بعید نیست که نفر سوم رو سر طمعشون کشته باشن!

با عقل جور درمی‌اومد!

- باید برم دیدن پریزاد. باید یاسمن‌و برگردونم.

#پارت_591

⊘

♡❊°ᔓ·°ᯓ❀ᯓ❀ᯓᔓ·❊♡
°♧°MAHET MISHAM°♧°
♡❊°ᔓ·°ᯓ❀❁❀ᯓᔓ·❊♡

@shahregoftegoo

***

کت مشکی با پیراهن سفید، کروات فستیوال سرمه‌ای رنگ، عطر مدیترانه‌ای رو تست کردم.

موهام رو ژل زدم و کمی سمت بالا شونه زدم.

تیپ و قیافه‌م شبیه کسیه که عروسیه ننه‌ش شده!

دوباره به در خونه نگاهی انداختم.

ساعت نزدیک هشت شب بود.

با وجود سه تا مسکن سرپا بودم، وجودم و افکارم در ستیز کامل بودن.

یک جنگ تموم نشدنی! احساساتم، تصاویری که هنوز هم دلم رو ریش می‌کرد و قلبم رو به درد میاورد.

باید وانمود می‌کردم ندیدم، نشنیدم، کشف نکردم، دفن نکردم! انگار صبح خودمم دفن کردم.

از نازی پیاده شدم.
در فلزی رو هول دادم و داخل شدم.

می‌دونستم دروازه کجاست فقط از ورود به حریم شخصی پریا نگران و دلواپسم.

جلوی ورودی ایستادم، به نمای قدیمی خونه که مطمئن بودم خالیه نیم نگاهی انداختم.

- اگه سر ورود بی اجازه به قلمرو پریزاد پاره بشم خیلی جذاب میشه.

دمی گرفتم و آروم جلو رفتم، عبور جریان خنکی از تاروپود وجودم وادارم کرد یک ثانیه چشم ببندم و از این حس لذت ببرم.

دوباره دیدن این بهشت هر کسی رو درگیر می‌کرد.

به اطراف دریاچه آفتاب نگاه کردم. خورشید وسط آسمون می‌درخشید و هوا مثل اواسط تیر و مرداد گرم و مطبوع بود.

دستی دور لب هام کشیدم. از این حجم از سکوت و خالی بودن محوطه کلافه شدم.

- پریزاد؟ مهمون نمی‌خوای؟ مهمون ناخونده؟ مهمون خونده؟ گرگینه مهربون و جذاب چی؟! نمی‌خوای به دامادت سلام کنی؟

صدایی نبود. واکنشی نبود، پری نبود، حتی حس وحشت و ترس هم نبود!

پوفی کشیدم.

نگاهم قفل آب زلال دریاچه و تخته سنگ وسطش شد. جلو رفتم. بدون دراوردن کفش و لباسام تو آب رفتم.

درست لب دریاچه کم عمق بود تا روی سینم آب اومد.

دست هام رو پشت سرم بردم. یک جورایی لم دادم و خیره به آسمونی که صاف و آفتابی بود دم عمیقی گرفتم.

- تو دریاچه من چی کار میکنی؟!

لبخندی روی لب های ترک خوردم نشست.

- اومدم افتاب بگیرم. انصافاً خونه‌م ورژن های خونه تورو نداره. تو حتی خورشیدت از سرزمین من گرم تره!

#پارت_592

@shahregoftegoo

♡❊°ᔓ.°ᯓ❀ᘓ❀ᯓᔓ.❊♡

°♧°MAHET MISHAM°♧°

♡❊°ᔓ.°ᯓ❀❁❀ᯓᔓ.❊♡

روی تخته سنگ نشسته بود. مچ پاهای سفیدش رو تو آب تکون می‌داد.

با دیدن بدن عریان سفیدش چشم هام چهارتا شد برای ثانیه‌ای لرز وجودم رو گرفت.

نیشخندی به چشم های وق زدم پاشید، توی آب پرید.

باله های طلایی رنگش تو آب برق میزد. سخاوتمندانه تمام زیبایی های تنش رو بیرون ریخته بود. کراواتم رو بین انگشت هاش گرفت.

- منتظر بودم بیای ولی خیلی طولش دادی.

با اخم نگاهم رو به چشم هاش انداختم.

- فکر نمیکنی نباید جلوم این طوری ظاهر بشی؟!

خندید. قهقهه بلندش لرز به جونم انداخت، خودش رو جلو کشید و باله طلاییش رو به تنم مالید.

- چرا نباید ظاهر بشم؟ من ملکه آبم، شاه پریونم. وقتی انقدر بی‌پروا میای تو دریاچه‌م باید ازت پذیرایی کنم! کار من دلبری کردنه، زیبایی من‌و نادیده میگیری داماد گلم؟

حالم بد شد، من آدم این بازیا نبودم. مخم بعد این همه عذاب جهنمی طاقت تحمل این یکی رو نداشت. با حرص لب زدم.

- بر منکرش لعنت پریزاد! تو بی‌نظیری!

خواستم بچرخم و از آب بیرون بیام که یقه کتم رو چنگ زد و خیره تو مردمک های لرزونم گفت:

- با دخترم خوابیدی طعم یه رابطه دلچسب رو چشیدی. یکی شدنت با یه پری عطش مردونه‌ت رو صدبرابر میکنه.

لب هاش رو غنچه کرد، مغزم هیچ پشتیبانی نمی‌کرد.

قلبم داشت تند می‌کوبید. گرگم هنگ کرده بود. کم کم چند دختر جوان از داخل آب بیرون اومدن.

عریان بودنشون داشت عصبیم می‌کرد. کلافه رو گردوندم و گفتم:

- اومدم دنبال زنم پریزاد! وقت این‌و ندارم که بخوام...

با برخورد انگشت اشارش روی لب هام فوری عقب کشیدم.

نگاهش رو تنگ کرد، به پایین تنم دست کشید. با نگاهی سرخ و صد هزار حس وحشتناکی که مثل نیروی شورشی بهم هجوم آوردن، خودم رو بالا کشیدم و از آب بیرون اومدم.

مچ پام رو چنگ زد و با لبخند ترسناکی سمت خودش کشید.

تعادلم رو از دست دادم و با کمر روی چمن افتادم. درد تو سلول به سلولم نشست.

صورتم مچاله شد. هنوز مچ پام رو نگه داشته بود که سه دختر نیمه عریان سمتم اومدن.

- دارید چی کار میکنید؟ دیوانه‌اید؟

حس ترس و سستی تو جونم نشست و توان تقلارو ازم گرفتن.

انگار یک وزنه صد کیلویی رو سینم گذاشتن. سعی کردم به پهلو بچرخم که دوتا از دخترا دست هام رو مهار کردن و سنگینی پریزاد روی تنم وحشتم رو صدبرابر کرد.

#پارت_593

⊘

♡❉°ᔓ·°ᯓ✾ ❁ ✾ᯓᔓ·❉♡

°♧°MAHET MISHAM°♧°

♡❉°ᔓ·°ᯓ✾ ❁ ✾ᯓᔓ·❉♡

بازدم نفسم هام از بینیم خارج نمیشد، تقلا کردن با ماهیچه هایی که تیر می‌کشید سخته، وقتی حس ترس و

وحشت مثل ابری پربار و وحشی درونم می‌بارید و جویباری از سستی جاری می‌کرد سخت ترهم میشد.

انگشت های دستم رو مشت کردم، مچ دستم رو فشار دادن و بالای سرم بردن احساس کردم ناتوان ترین موجود روی زمینم.

- پریزاد...پریزاد گوش کن. نکن!

- درار لباسش‌و.

سعی کردم گردنم رو بلند کنم. دختری که بیکار بود دست هاش روی دگمه های پیراهنم نشست. خودم رو تکون دادم و سعی کردم تمرکز کنم.

@shahregoftegoo

- گوش کن میدونم ازم بدت میاد، میدونم خلاف میلت عمل کردم...گوش کن یاسمن زنمه! یاسمن...

روی شکمم قدری پایین اومد، لبخند دلفریبانه روی لب های سرخش عدیل یک روباه مکار بود که دم زیباش رو تکون می‌داد.

- اینجا حداقل سی تا دختر دارم که سال هاست رنگ یه نر رو ندیدن. واقعا نمی‌خوای از دخترای بکر و دست نخورده سرزمینم تست کنی؟

انگشت اشارش رو دور لب هام کشید، سرم رو چرخوندم و ناله کردم.

- چرا دری وری میگی؟ محض رضای خدا گوش بگیر چی میگم! من که دنباله...

دستش روی کمربندم نشست، همزمان یکی از دخترا لب هام رو با لذت و سرخوشی بوسید و خندید. حرف تو دهنم خشک شد.

دگمه پیراهن خیسم باز بود و نور خورشید روی بدن نم دارم می‌تابید.

انگشت های ظریف دخترک با چشم های آبی براق روی سینم چرخید و تک تک عضلاتم رو لمس کرد.

دست هام رو بالاتر بردن تا مزاحم کارش نباشم. به سختی نفس می‌کشیدم.

- ولم کنید. پریزاد به یاسمن فکر کن، به نوه‌ت فکر کن. طالب رابطه با پریای دریایی نیستم. اگه نوه‌ت بفهمه چی‌کار کردی چی فکر میکنه! یاسمن زنمه...پریناز!

داد میزدم، حنجرم داشت می‌سوخت می‌دونستم اگر بخواد کل لباسام رو درباره این کارو بدون مشکل میکنه!

وقتی دستش سمت پایین تنم رفت، چشم بستم.

پیشونیم از شدت اخم و عصبانیت تیر می‌کشید و در تقلا بودم از صورت دخترک که از لب هام خوشش اومده بود فاصله بگیرم.

- بسه...بسه نکن. چی‌و می‌خوای ثابت کنی؟ خاندانم در حقت بد کردن به شرفم قسم حق داری کینه به دل بگیری. هر وصله‌ای بهم بزنی قبوله ولی خیانت نه. یاسمن‌و دوست دارم. نکن...

#پارت_594❀

⊘

♡❋°ᔓ·°ᯓ✾❤✾ᯓᔓ·❋♡

°♧°MAHET MISHAM°♧°

♡❋°ᔓ·°ᯓ✾❀✾ᯓᔓ·❋♡

@shahregoftegoo

دست های اغواگرش از حرکت ایستاد، با سوزش تندی که تو پهلوم حس کردم زیر لب ناله کردم.

پانسمان ضد آبی که امیر برام آورده بود رو بدون ملاحضه کند.

تا بخوام به این درد و سوزش وحشتناک چیره بشم با حس برخورد یک چیز لزج به زخمم بی اختیاری دادی از درد کشیدم و بی رمق شدم. پس کلم رو به زمین چسبوندم.

عضلاتم شل شد و چشم هام روی هم افتاد.

- کاش می‌تونستم اصرار یاسمن‌و کمی درک کنم!

@shahregoftegoo

کرختی عجیبی کل وجودم رو گرفت، دیگه کسی برای مهار هیکلم زور نمیزد، ولی هنوز مچ دست هام رو گرفته بودن.

یک چیز لزج خنک روی زخمم پرسه میزد، سوزش وحشتناکش کم کم تبدیل به حس سِری شد.

- بیدار بمون داماد عزیزم! هنوز صحبت نکردیم.

به زحمت لای پلک هام رو باز کردم، آب جمع شده چشم هام گلوله شد و روی گونم سر خورد و روی چمن چکید.

با بی حالی به پانسمان جدید نگاه کردم. وقتی کار دختر چشم آبی تموم شد، همزمان دست هام رو ول کردن.

پریزاد با ساتن بلند سفیدی طلبکار و دست به سینه منتظر بود. موهاش آزادانه دورش کرده بود و گردنبند درخشانش روی خط سینش تاب می‌خورد.

به سختی کمرم رو بلند کردم، دستم رو به پانسمانم کشیدم و با سینه‌ای که خس خس می‌کرد لب زدم.

- چی‌کار کردید؟

- حال بهم زنی پسر سلحشور. واقعاً فکر کردی ارزش این‌و داری که بخوای بامن همبستر بشی؟ تو حشره چندش مفلوک! اگه این جایگاه و مقام‌و داری از صدقه سری خاندان قدرتمند پری های دریاییه! شماها موجودات حقیر اگه به معامله جادوگرا تن نداده بودید

بعد هربار شیفت دادنتون باید دنبال شاخ و برگ می‌گشتید که هیکل بد شکلتون رو بپوشونید!

به سختی تنم رو صاف نگه داشتم، موهام رو عقب فرستادم انگار مدت زیادی سرم رو تو آب همین چشمه نگه داشته بودن و الان تازه می‌تونستم نفس بکشم. با نگاهی تنگ شده لب زدم.

- تو که انقدر ازم متنفری چرا هی امتحانم می‌کنی؟

نگاهش تیز شد و با حرص گفت:

- دنبال یه بهونه‌م که بی درنگ خونت‌و بریزم بدون اینکه دخترکم ناراحت بشه!

- به زخمم...

قبل اینکه جملات رو کامل ادا کنم گفت:

- از خونم نخوردی اینم جای پاداش در نظر بگیر. تا فردا خوب میشه.

رو ازم گرفت، از سینی که براش آوردن جام مشروبش رو پر کرد، روی تخته سنگ کنار دریاچه که به موازات دیواری بود که ازش عبور کردم، لم داد. هنوز نفسم درنمی‌اومد، همون دخترک چشم آبی لیوان آبی دستم داد و چشمکی به رنگ پریدم زد و رفت.

- یکی زنمو بده برم. شما همتون دیونه‌اید.

#پارت_595✿

⊘

♡❋°ᔓ.°ᯓ✾♥✾ᯓᔓ.❋♡

°♧°MAHET MISHAM°♧°

♡❋°ᔓ.°ᯓ✾❁✾ᯓᔓ.❋♡

خندید، جام رو به لب های سرخش چسبوند و جرعه‌ای نوشید.

- هنوز حرف نزدیم. کجا با این عجله؟! بخور. توش قند ریختن. فکر کنم فشار از دست رفته‌ت رو برگردونه.

بلند زد زیر خنده و به تمسخر ترین حالت ممکن نگاهم کرد.

به محتوای داخل لیوان که مقداری قند تهش ته نشین شده نیم نگاهی انداختم و با بی اعتمادی کنارم گذاشتم.

- قرار شد یاسمن‌و بعد دو روز برگردونی. چرا اجازه ندادی بیاد؟

- اینکه چقدر دلم بخواد نوه‌م رو پیش خودم نگه دارم به تو ربطی نداره. چی پیش خودت فکر کردی؟ فکر کردی زرنگی؟ فکر کردی چون نشانش زدی، چون عقدش کردی، چون باهاش خوابیدی قدرت این‌و ندارم که ازت بگیرمش؟ تو و گرگ کوچولو درونت فکر کردید توان مقابله با من‌و دارید؟ اعتماد به نفس تا کجا سلحشور؟

دم عمیقی گرفتم، دستم جون نداشت بالا بیاد و دگمه های باز پیراهنم رو ببنده.

- همچین چیزی نگفتم. تو قادری هر زمان که بخوای یاسمن‌و ازم بگیری! فقط می‌خواستم مطمئن شم حالش خوبه.

دربرابر لحن آرومم نگاهش رو تیز کرد و با زیرکی تمام زوایای صورتم رو بررسی کرد. جامش رو سر کشید و با گردن کج لب زد.

- خوبه که موضع خودت‌و میدونی!

@shahregoftegoo

- برات احترام قائلم پریزاد. به عنوان شاه زیبای پریای دریایی و کسی که در حقم لطف کرد بی نهایت برات احترام قائلم.

نیشخندی زد. ساق پای سفیدش در معرض دیدم بود.

- اگه قراره اعتماد من‌و جلب کنی باید تلاش کنی زبونت زیاد تاثیر گذار نیست. بهت گفتم اگه خنجرو نیاری یاسمن و یسنارو از جفتتون میگیرم.

سر پایین انداختم و با اخم های تندی گفتم:

- از یسنا و امیر بکش بیرون. اونا کاری نکردن.

@shahregoftegoo

- جفت شما یه جور گناهکارید. من سر زندگیم بودم. داشتم یاسمن‌و میبردم دنیای خودم. تو پریدی وسط، تو و اون رفیق عزیزت. شماها یادم انداختید که چقدر از خاندانتون کینه دارم.

سکوت کردم، شاید باید اون آب قند رو می‌خوردم و به این تلخی زهرماری زبونم خاتمه می‌دادم. با لحن ملایمی دوباره پرسیدم:

- یاسمن کجاست پریزاد؟

بلند شد، پشت بهم، از دست یکی از دخترا چیزی رو گرفت و درهمون حین بی ربط و خونسرد گفت:

- تو و امیر نقطه ضعف های مشترکی دارید. عشق تنها چیزی که ارباب تاریکی رو از اون جهنم خود ساخته بیرون کشید و تورو از اون منجلاب افسردگی و کثافط نجات داد. اگه بخوام آزارتون بدم زن هاتون بهترین گزینه انتخابیه.

#پارت_596✿

⊘

♡❋°ᔓ.°ᯓ✾♥✾ᯓᔓ.❋♡

°♧°MAHET MISHAM°♧°

♡❋°ᔓ.°ᯓ✾❁✾ᯓᔓ.❋♡

@shahregoftegoo

از دیدن قلاده مشکی بین انگشت هاش چشم هام گرد شد. الماس آبی رنگی که روی چرمش می‌درخشید مو به تنم سیخ کرد.

گرگم زوزه کشید و هشدار می‌داد. این زن وحشی تر و بی رحم تر چیزی بود که تصور می‌کردم.

- خنجر کجاست سلحشور؟ امیدوار بودم امروز آورده باشیش!

درحالی که عرق از کنار شقیقه‌م به سمت پایین و زیر گلوم می‌رسید نگاهم رو از اون قلاده به چشم هاش دوختم و با لحن تحلیل رفته‌ای گفتم:

- فرصت بده پیداش کنم. دستم نیست...دست کارنه.

نوچی زیر لب کرد و قفل پشت قلاده رو آروم باز کرد.

- دست کارن نیست. اگه بود تاحالا پیداش می‌کردم و نیازی به توعه احمق نداشتم!

نگاهش رو بالا آورد، لکه های سیاه نگرانی چشم هام رو هدف قرار داد، لبخند ترسناکش شبیه ببری بود که موقع گرسنگی شکارش رو زنده زنده می‌بلعه و فرصت مردن نمیده.

جلو اومد، جلوی هیکلم زانو زد.

انگشت های ظریفش رو به زیر چونم کشید، حس می‌کردم خشک شدم.

- به غل و زنجیر کشیدن تو و امیرحسین خیلی جذابه. ولی از صمیم قلبم امیدوارم به حرف و قولت پایبند باشی. تو میدونی اگه بخوام احساسات نوه‌م رو نادیده بگیرم تا کجا پیش میرم؟

سری از رو تاسف تکون داد و با لحن تمسخر آمیزی لب هاش رو آویزون کرد.

- هیچ دلم نمی‌خواد یاسمن تورو تو قفس ببینه، درحالی که قلاده به گردنت زدم و حتی قدرت شیفت دادنت‌و از دست دادی و بی خاصیت تر از یه گرگ معمولی شدی!

نگاه سرخ و وحشیش رو بالا آورد، از خشم نگاهش کپ کردم. حس ترس اندام هام رو فلج کرده بود.

- یاسمن اصرار زیادی داره که مهلت بدم. منم میدم! خوب گوشات‌و وا کن سلحشور. اگه خنجرو نیاری، اگه بلایی سر یاسمن بیاد، اگه یک تار مو از سرش کم بشه تو و امیرحسین رو به حیونای دست آموزم مبدل میکنم. یسنارو میدم اعدام کنن و باور کن برام حتی ثانیه‌ای مهم نیست که یاسمن چی می‌خواد!

حس درد تو سینه‌م پیچید، با بی رحمی تمام، با فکی منقبض شده درحالی که رنگ چشم هاش ارغوانی شده بود و اوج خشم یک پری رو نشونم می‌داد غرید.

- اون وحشی گری که تصورش‌و میکنی یک هزارم واقعیت نیست. تا الان به پای احساسات نوه‌ای که گمش کرده بودم، راه اومدم ولی اگه یه روز خطایی دربرابرش

کنید، جفتتون‌و آتیش میزنم! به آریا بگو پدرش در حقم ظلمی کرده که هرگز مورد بخششم قرار نمیگیره. بهش بگو با پنهان کردن زنش از آتش انتقامم درامان نیست!

#پارت_597✿

⊘

♡❊°ᔓ.°ᯓ✾❤✾ᯓᔓ.❊♡

°♧°MAHET MISHAM°♧°

♡❊°ᔓ.°ᯓ✾✿✾ᯓᔓ.❊♡

رنگ چشم های همگونش مات زدم کرد.

@shahregoftegoo

انگار خدای فینیقی اون صدف لامصب رو جلوی من به دندون گرفته و همین الان این رنگ رو اختراع کرده.

رنگی بین سرخی و آبی، تیرگی جهان در ته مردمک هاش تو پوششی از غرور و خشم و نفرت اسیر شده.

این چشم های وحشی رحم نداشت، ملایمت نداشت، سال هاست گلبرگ های محبت توش خشکیده.

کمی جلو تر اومد، زاویه فکم رو انگشت کشید و به سیبک گلوم رسید.

- فرصت داری خنجرو بیاری. به میزانی که معطل کنی من تو قلمروت می‌مونم و سعی نکن من‌و دور بزنی

چون میفهمم. تو و امیرحسین تو دردسر بدی افتادید سلحشور، امیدوارم سنجیده عمل کنید.

بلند شد. نفسم درنمی‌اومد.

- یاسمن‌و فرستادم خونه. قبل رسیدن تو فرستادمش. توام پاشو برو کارم باهات تمومه!

***

بارون می‌اومد، خیس خالی شده بودم. آب از سرو کولم چکه می‌کرد.

با بدنی کوفته و مغزی که انگار زیر پای پریزاد له شده در ویلارو باز کردم.

نگاه خستم رو بالا آوردم و صداش زدم.

- عروسک؟

رعدو برق بعدی کل خونه رو لرزوند. برق ها قطع و وصل شد.

دم آشپزخونه دیدمش. انقدر دلم تشنه صورتش بود که چشم هام رضایت نمی‌داد ازش رو بگیرم.

- سلام! کجا بودی؟ صدبار بهت زنگ زدم!

از دیدن هیکل آش و لاش و دگمه های باز پیراهنم چشم هاش گرد شد، وحشت زده جلو اومد و تا خواست حرفی بزنه تو بغلم گرفتمش.

سرش رو به سینم چسبوندم.

- دلم برات تنگ شده.

سکوت کرد، تن ظریف و داغش رو به خودم چسبوندم.

پیشونیش، روی چشم هاش، روی گونه هاش، جای جای صورتش رو بوسیدم. هر بوسه یک جون اضافه‌ست.

مچ دست هام رو گرفت، رو نوک پاهای برهنه‌اش بلند شد و با لبخند گونه خیسم رو با لب های داغش تر کرد و شرمنده لب زد.

- متاسفم که زودتر نیومدم، مامان پری اجازه نداد یعنی حریفش نشدم ببخشید!

سرم رو تو گردنش فرو بردم و با چشم هایی که دلش می‌خواست تو همین آغوش به خواب ابدی بره، جای نشانم رو بو کردم و زمزمه وار گفتم:

- عیبی نداره!

- برات کوفته پختم. واسه دوساعت دیگه آمادست. سالادم نصفش مونده، برو یه دوش بگیر، لباس های خیست‌و عوض کن. کجا بودی اصلاً؟ چرا انقدر خیس شدی؟

#پارت_598🌜

⊘

@shahregoftegoo

♡❊°ᔓ.°ᯓ❀🌧❀ᯓᔓ.❊♡

°♧°MAHET MISHAM°♧°

♡❊°ᔓ.°ᯓ❀🌸❀ᯓᔓ.❊♡

به ناچار ازش فاصله گرفتم، موهای بازش رو پشت گوشش بردم. تو چشم های بلوطی شیرینش دنبال ردی از ارغوانی گشتم.

- پیش گله‌م بودم عروسک، گوشیم تو ماشین جا موند.

از نگاه خیره‌ام لبخندی زد.

- چرا همچین نگاه میکنی؟

@shahregoftegoo

طاقت اینکه یک روز این چشم های مهربون پر از خشم و نفرت شه رو نداشتم، ارغوانی دوست ندارم قهوه‌ای خوبه.

- هیچی. لباس درارم میام.

- چایی میخوری؟ تا شام وقت هست.

درحالی که کمرم رو با آه غلیظی صاف می‌کردم سری تکون دادم و با قدم هایی نچندان محکم، هیکل خسته و داغونم رو سمت پله ها کشیدم.

پایین پله ها موند، از پشت با نگاه نگرانش براندازم کرد و تا دم اتاق بدرقه‌م کرد.

@shahregoftegoo

وارد اتاق که شدم گوشیم رو با انگشت های یخ زدم برداشتم. دستم روی شمارش لغزید، بوق اول صدای نگرانش تو گوشم پیچید که با دلواپسی صدام زد. لبه تخت فرود اومدم و با صدای آرومی گفتم:

- زنده‌م. البته فعلاً پریزاد شمشیرو از رو بسته.

- تونستی یاسمن‌و برگردونی؟ چیزی نگفت؟ بلایی سرت نیاورد؟

به انعکاس تصویر خودم تو آینه تمام قدی روی کمد خیره شدم. اگر یک دهم از حرف های پریزاد رو بهش می‌گفتم احتمالا پشت گوشی سکته می‌کرد.

- امیر...

لب گزیدم، واسه حرف زدن دو دل بودم. امیدوار بودم حدسم درست نباشه، حسم یک حشره موذی خیانکار باشه، حشره‌ای که باید از شرش خلاص شم.

یک توهم و یک برداشت اشتباه، من کی بودم که بخوام ترس تو جونش بندازم؟ ترس از دست دادن عشقش؟ این یک کذب محض بود!

- باید بریم اشکلورات. فردا صبح برو اونجا.

- اونجا چرا؟!

صدای متعجبش وادارم کرد کمی مکث کنم. لحنم رو آروم تر کردم و گفتم:

- تو برو فردا منم با یاسمن میام. باید راجع‌به چیز مهمی باهات مشورت کنم. اینجا نمیشه، حس میکنم هیچ کجا امن نیست. دارم خفه میشم.

- چیشده آخه؟ رفتی پیش پریزاد چیشد؟ دو کلمه حرف بزن.

تو اتاق رژه رفتم، صدای رعدو برق ته قلبم رو می‌لرزوند، به هوای طوفانی بیرون که با درونم سنخیت داشت زل زدم و با حالی آشفته لب زدم.

- چی میشه اگه پریزاد خلاف تصورما اومده باشه ایران؟

14 تا صلوات برای سلامتی و ظهور امام زمان عج بفرستید. شرکت در این طرح اختیاریه💋

#پارت_599💋

⊘

♡❉°ᔓ.°ᯓ✾❤✾ᯓᔓ.❉♡

°♧°MAHET MISHAM°♧°

♡❉°ᔓ.°ᯓ✾❤✾ᯓᔓ.❉♡

- چی دیدی؟

دستم رو لبه پنجره چسبوندم.

@shahregoftegoo

- ارغوانی ترین سیاه چاله جهنم رو دیدم با عذاب و تنفری که بوی انتقام میده. امیر من بعید میدونم دلیل به ایران اومدن پریزاد فقط یاسمن و جانشین پیدا کردنش باشه. اون دنبال یه چیز دیگه‌ست.

تحلیل رفته بود، بدتر از من، از نفس های بلندش مشخص بود.

- انتقام از ما؟

دستی به بینیم کشیدم، انگار اونم بو برده.

- نمیدونم.

- تو چی میدونی پدرسگ؟

لبخند تلخی زدم. همون قدر که اون وحشت زده شده منم شدم. تا زمانی که از مکنونات قلبی پریزاد با خبر نمی‌شدیم این وحشت مهمان ما بود.

- برو اشکلورات. فردا صحبت می‌کنیم. به یسنام زنگ بزن بگو هرجا که هست همونجا بمونه.

***

" یاسمن"

- پاشو یاس، پاشو داری قشنگ ترین حس دنیارو از دست میدی!

چشم های خمارم رو به زحمت وا کردم. چرخیدم و خیره تو صورت کاملاً بیدار و هوشیارش گفتم:

- ساعت چنده؟

دست تو جیب شلوار کتان مشکی رنگش کنار تخت ایستاد، پالتو مشکیش و تیشرت طوسی زیرش کم کم داشت توجه‌م رو جلب می‌کرد که چقدر این رنگ بهش میاد.

- ساعت پنج دقیقه به پنجه!

- ولم کن سر جدت تا دو که نذاشتی بخوابم.

پتو رو از روم کنار زد.

- نکه خیلیم تونستم ازت فیض ببرم! جاده مسدوده، نهایت تونستم یکم به اون پشت مشتا دسترسی داشته باشم.

نگاه چپی بهش انداختم هنوز سینه هام درد می‌کرد!

دست هاش رو به زانوش گرفت و رو صورتم خم شد.

- پاشو بپوش بریم، اون طوریم نگاه نکن وگرنه می‌خورمت.

خمار و خواب آلوده مجبورم کرد لباس بپوشم. یه کوله پشتی‌ام انداخت رو کولم و دنبال خودش، تنم رو کشید.

خسته گفتم:

- حداقل بگو صبح به این زودی کجا میریم؟

- پیش مردمم. گله‌م. قبیله‌م!

غر زدم.

- ساعت یازده نمیشه رفت؟ حتماً باید صبح به این زودی بری؟

حیاط سوز داشت، سمت نازی رفتم که صدای محکمش تو گوشم پیچید.

- قرار نیست با ماشین بریم.

سرچرخوندم تا بپرسم پس با چی میریم که از دیدن گرگ سیاهش خواب از سرم پرید.

#پارت_600💎

⊘

♡❉°ᔓ.°ᯓ✾❤✾ᯓᔓ.❉♡

@shahregoftegoo

°♧°MAHET MISHAM°♧°

♡❃°ᔓ.°ᯓ✾❤✾ᯓᔓ.❃♡

تیله های عسلیش تو تاریکی هوایی که هنوز به ورود خورشید چشم انتظار دوخته، برق میزد.

گامی برداشت و پوزش رو به سینم مالید.

دستم رو روی گردنش کشیدم که روی گونم رو لیس کوتاهی زد.

با درک موقعیت و خواسته‌ش یک لحظه چشم هام گرد شد و فوری گفتم:

- نه اصلاً حرفشم نزن.

شیفت داد و خیره تو نگاهی که از اون خلسه و شیرینی خواب دلکنده بود، دست به سینه ایستاد و جدی لب زد.

- خوش می‌گذره.

- نه من سوارت نمیشم آرشام. نمی‌تونم ازم نخواه! بعدشم تو صدمه دیدی و وزن منم زیاده.

دستی دور لب هاش کشید، لبخندی زد که فیس مردونه‌ش رو کله سحری جذاب تر می‌کرد.

- مگه می‌خوام سوار خرت کنم که این طوری میگی نه! تو اصلاً وزن نداری، زخمم خوب شده خودت که دیشب دیدی چقدر بهتر شده. بهونه بعدیت چیه؟

خنده‌م رو قورت دادم و جدی گفتم:

- زیادی گنده‌ای.

اخم ظاهری کرد و زیر لب غر زد.

- زن حسابی باز گیر دادی به سایزم؟ دست از این مقایسه و وجب کردنم برنداشتی تو؟ اگه اون سینه هات‌و تغییر سایز ندادم، اگه تلافی نکردم! کی به کی میگه گنده! به ابعاد گرگم گیر میده.

خنده‌ای که می‌تونست سکوت کل حیاط رو بشکنه پشت یک نیش شل و بامزه مخفی شده بود.

وقتی قیافه خندونم رو دید، اخمش مثلاً پر رنگ تر شد و نوک انگشتش رو جلوی صورتم تکون داد و چندتا ضربه آروم به نوک دماغ یخ زدم کوبید.

- جون قیافش‌و! ذوقم میکنی؟ خوشت اومد؟ از امشب ماساژ درمانی داریم. الانم می‌ندازمت رو کولم می‌برمت.

بازوم رو گرفت و حینی که سمت خودش می‌کشید ادامه داد.

- سر راهم یه جا وایسیم بقیه کوفته هات‌و بخوریم.

بقیه‌ش که مونده بود رو لقمه گرفتم گذاشتم رو کوله پشتی!نوشابه و چایی هم برداشتم.

چشم هام گرد شد.

- مگه داریم میریم پیک نیک؟

لبخند خبیثی زد و سری تکون داد. وقتی دوباره شیفت داد قدری مردد نگاهش کردم.

دستی به موهای گرم و پرپشت زغالی رنگش کشیدم. بدم نمی‌اومد باهاش همچین چیزی رو تجربه کنم ولی کمی می‌ترسیدم.

اون روزی که کوروش من رو روی پشتش انداخت، تجربه جالبی نبود. به خاطر جراحتم و سرعت زیادش خیلی اذیت شدم.

قطعاً آرشام فرق داشت، ترسم رو بو می‌کشید.

#پارت_601💞

⊘

♡❉°ᔓ.°ᯓ✾✿✾ᯓᔓ.❉♡

°♧°MAHET MISHAM°♧°

♡❉°ᔓ.°ᯓ✾🍃✾ᯓᔓ.❉♡

می‌دونستم یکی از لذت بخش ترین تفریح های گرگینه ها گشت و گذار با جفتشون تو جنگله، ولی زمانی که جفتشون باهم بتونن شیفت بدن.

منی که آدمیت بر این خواسته و میل درونی جفت آلفام چیره‌ست، چه طور می‌تونستم مشابه حس لذت یکی شدن رو بهش هدیه بدم؟

خودش می‌دونست چقدر بزرگ تر از یک گرگ معمولیه، روی زمین خوابید تا بتونم هم قد و قواره‌اش بشم.

- کاش با نازی می‌رفتیم. میترسم اذیتت کنم.

سرش رو چرخوند، نگاهم که به عسلی های مشتاق و خوشحالش گره خورد، کوتاه اومدم.

گردنش رو گرفتم و آروم روی پشتش سوار شدم.

آروم بلند شد و با قدم های آروم و با احتیاط سمت پشت ویلا رفت.

- محکم بچسب...

وقتی سرعت و شتاب بدنش زیاد شد، قلبم هری پایین ریخت. به موهای گردنش چنگ زدم، پاهام رو به پهلوهاش چسبوندم.

سرم رو روی گردنش خم کردم و چشم بستم.

نفسم تند شده بود، باد به صورتم می‌خورد و گرمای تنش وجودم رو گرم می‌کرد.

وقتی از روی دیوار پرید، تقریباً سکته کردم. شبیه مارمولک چهارچنگولی بهش چسبیده بودم و جرات بلند کردن سرم رو نداشتم.

به سمت جنگل می‌رفت، به سمت تاریک ترین و پرپشت ترین درخت هایی که روی زمین سایه‌ای تیره تر از شب انداختن.

به جای شنیدن صدای باد و درهم شکستن شاخ و برگ های زیر پاهاش و عضلات و ماهیچه های برجسته و نیرومندش که زیر تنم کاملاً مشهود بود، به صدای ضربان قلبش و نفس های منظمش گوش دادم.

موهای گرمش صورتم رو بغل گرفته. بوی بارونش بوی نعنا می‌داد.

گرگش آرامش رو بهم تزریق می‌کرد.

جسارت به خرج دادم، اون ترس کاذب به حس هیجان و کنجکاوی مبدل شد، سرم رو آروم بلند کردم و به مسیر پیش رومون نگاه کردم.

بدنم رو از اون منقبضی درآوردم و سعی کردم از آرامش گرگش برای پایین آوردن ضربان قلبم استفاده کنم.

- سرعتمون بالا نیست؟

گوشش تکون خورد، سرعت رو پایین آورد.

بوی کاج و رطوبت و بوی بارونی که از دیشب ریشه در دل هوای اینجا زده شامه‌م رو پر کرد.

حس لذت سرتاسر وجودم رو گرفت، خوشم اومده بود!

با چشم بسته نفسی از سر حس آزادی کشیدم که صدای زوزه چندتا گرگ بلند شد و همزمان آرشام بین انبوهی از درخت ها ایستاد.

#پارت_602💕

⊘

♡❃°ᔓ.°ᯓ✾✿✾ᯓᔓ.❃♡

°♧°MAHET MISHAM°♧°

♡❃°ᔓ.°ᯓ✾🍃✾ᯓᔓ.❃♡

@shahregoftegoo

پنجه هاش روی زمین محکم شد، سرش رو بالا گرفت و با نگاهی تیز به روبه رو خیره شد.

کمرم رو صاف کردم، صدای زوزه گرگ ها و صدای خرناس کشیدنشون ثانیه‌ای مو به تنم صاف کرد.

از بین سیاهی و سایه های تاریکی که شبیه ارواحی مسکوت مارو محاصره کردن، جثه چهار گرگ طوسی نمایان شد.

ابروهام بالا پرید، بعد این همه مدت به سختی می‌تونستم تشخیص بدم کی کیه!

میشا و لیدا گرگ ظریف تری داشتن، کشیدگی چشم های براق لیدا اون رو لو میداد و کوچیک تر بودن میشا قابل شناسایی بود.

همین که مطمئن شدم خودی هستن خیالم راحت شد. خواستم از پشتش بیام پایین که حرکت کرد.

جای اینکه خوش و بش کنه یا حرف بزنه به راهش ادامه داد. روی کمرش خم شدم و کنار گوشش گفتم:

- صبر نمیکنی بهمون برسن؟

بدون اینکه بچرخه صدای خشدارش تو گوشم پیچید.

- خودشون دنبالمون میان.

بالای دره ای که تهش شبیه دروازه جهنم بود ایستاد.

درخت های این اطراف کم تر بود.

از پشت کوه هایی که یک لایه مخملی سفید رو نوک قله رو پوشونده بود و حریری از مه کمرنگ روش گلدوزی کرده، یک نگین براق طلایی داشت شکوفه می‌داد.

- نگاه کن یاس، تاحالا طلوع خورشید رو دیدی؟

پایین پریدم، کمی باسن و کمرم درد گرفته بود. درحالی که شالم رو مرتب می‌کردم لبه دره ایستادم.

خورشید، ستاره با عظمتی که جایگاه ویژه ای تو منظومه شمسی برای ما داشت، کم کم داشت بیرون می‌اومد. صدای پرنده ها داشت بلند میشد.

انگار زندگی داشت دوباره به جریان میفتاد.

- نه. ندیده بودم.

وقتی دست هاش دور کمرم و پهلوهام پیچید سرم رو چرخوندم که از پشت بهم چسبید، شقیقه‌م رو بوسید و درحالی که صورتش رو به سرم می‌چسبوند گفت:

- یه زمانی زندگیم شبیه همین دره تاریک بود. وقتی توش افتادم، فکر می‌کردم هیچ وقت به انتها نمیرسم.

ماهت میشم

همیشه درحال سقوط بودم. هر روز، هرشب، هرماه، هر سال!

دست هاش جلو اومد، انگشت هاش روی شکمم قفل شد.

قلبم داشت از حس خوشی می‌تپید، بینیم پر بود از عطرش، از گرمای تنش لبریز بودم. لبخندی نرم و دلپذیر روی لب هام نشست.

حس آزادی درونم داشت جریان پیدا می‌کرد، حس آرامش، حس امن بودن، خوشبخت بودن.

تکیه گاه بودنش یعنی اوج خوشبختی، منی که کل زندگیم تنهایی جنگیدم الان یک پناهگاه امن داشتم.

@shahregoftegoo

#پارت_603💞

⊘

♡❉°ᔓ.°ᯓ✾✿✾ᯓᔓ.❉♡

°♧°MAHET MISHAM°♧°

♡❉°ᔓ.°ᯓ✾🍃✾ᯓᔓ.❉♡

نگاه جفتمون خیره خورشیدی بود که کم کم داشت بالا می‌اومد و میشد نور گرمش رو احساس کرد.

- ولی یه روز همه چی عوض شد، خدا یه نور امید تو دلم کاشت. شاید دعای یه نفر برام گرفت. بعد مدت ها، منم نور و گرمارو احساس کردم.

با سر انگشت هاش، پوست یخ بستم رو لمس کرد، اشعه گرم خورشید روی پوست صورتم نشست. حس خوبی داشتم، لبخند زدم.

چهره جذابش روبه روم بود، دست هاش دور کمرم پیچ خورده.

خورشید داشت بالا می‌اومد، قلبم داشت می‌درخشید.

انگار خوشبختی تمام موجودات کره زمین تو دست های من جمع شده.
خیره تو اون عسلی هایی که به خاطر نور خورشید درخشان تر و روشن تر به نظر می‌رسید لب زدم.

@shahregoftegoo

- شاید دعای اون یه نفر واسه جفتتمون گرفته.

خورشید زندگی منم قصد طلوع کردن نداشت. تا اینکه تورو دیدم. تو همون مهمونی، وقتی بهم گفتی اسمت چیه!

خندید. موهاش روی پیشونیش ریخت، پشت دستم رو بوسید و وادارم کرد دستم رو دور گردنش حلقه کنم.

بدن هامون چفت هم بود، رو پاهام کمی بلند شدم، قلبم داشت خودش رو برای این حجم از دلتنگی و خواستن می‌کشت.

چیزی نمونده بود خودش رو از همین دره پایین پرت کنه.

- نگران حرکات و واکنش پریزادم. مادربزرگت هیچ وقت بهم اعتماد نمیکنه.

سری به معنی نه تکون دادم و سرم رو روی سینه‌اش گذاشتم.

- اهمیتی نمیدم که چی میخواد.

- اگه اونم اهمیت نده که تو چی می‌خوای چی؟

سرم رو بلند کردم و گیج گفتم:

- چرا نده؟! اگه من نخوام که نمیتونه کاری کنه.

تو عمق نگاهش شک و دودلی بود، طوری که یک ثانیه فکر کردم نکنه واقعاً بتونه؟!

درحالی که همین یک ثانیه وجودم رو پر از ترس می‌کرد بی‌هوا روی لب هام خم شد، محکم و تب دار لب هام رو بوسید.

هرچه بیشتر می‌بوسید عطشش برای بوسیدن بیشتر میشد.

دستش رو پشت گردنم برد و تنم رو به تنش فشار داد.

- لباش چه طعمیه؟ خوشمزس؟

از شنیدن صدایی که به نظرم کمی آشنا بود از آرشام جدا شدم. نگاه متعجبم رو بهش دوختم.

با یک نیشخند پر رنگ به درخت تکیه داده بود و دست تو جیب مارو تماشا می‌کرد.

- کوروش؟

- احوال شاه جوان چه طوره؟ ملکه زیبات‌و آوردی طلوع خورشید رو ببینید؟ چقدر خوب فقط مواظب باش یه وقت باهم از دره پرت نشید پایین درهرحال سخته بالا اومدن.

#پارت_604💘

⊘

❃°ᔓ.°ᯓ✾✾ᯓᔓ.❃♡

°MAHET MISHAM°

❃°ᔓ.°ᯓ❀❀ᯓᔓ.❃♡

چشم هام گرد شده بود، بدون اخم و با نیشخند غلیظی طوری این حرف و جملات رو ردیف کرد که حس متلک توش کاملاً آشکارا تکون می‌خورد.

آرشام خیلی ملایم دست هاش رو از دور کمرم باز کرد، انگشت های مشت شدش رو تو جیب شلوارش فرو برد.

بدون هیچ حس مضمری هیکل درشتش رو جلوی من کشید.

سینه جلو داد و درحالی که مستقیم و تیز تماشاش می‌کرد، با جدیت و صلابت لب زد.

- تو همون گرگ بی صاحابی نیستی که داری تو قلمرو و زمین هام ول می‌گردی؟

کوروش نگاهش رو به سختی از منی که دست به سینه و خنثی ایستاده بودم گرفت و درجواب آرشام سری تکون داد.

- تو قلمروم چیکار میکنی؟

- دنبال جفتم می‌گردم. یه جفت زیبا داشتم که چند سالی هست گم شده. بهم خبر دادن اینجاست...

چشم های آرشام تیز تر شد. قرنیه تنگ کوروش روی صورت و هیکل من می‌چرخید.

کم کم صدای غرش عصبی گرگ آرشام رو داشتم می‌شنیدم.

- اگه جفتت باشه با حس نشان گرگ هاتون می‌تونی پیداش کنی!

نیشخندی زد.

- گرگینه نیست جناب سلحشور. پیدا کردنش یکم سخته! ولی میشه پیداش کرد. تو چیزای حیرت انگیزی تو قلمروت داری.

- حیرت انگیز ترم میشه وقتی از قاتل بودنم خبردارشی، کلاً دست به قتلم خوبه! بهتره زودتر قلمروم‌و ترک کنی تا یه فقره قتل به لیست هنرمندی هام اضافه نکردم.

تکیه‌ش رو از درخت برداشت.

وقتی جلو اومد قلبم ثانیه ای لرزید، یک حسی درونم شکل گرفت. انگار کسی در اعماق وجودم فریاد می‌کشید.

- دنبال دردسر نیستم، میرم. فقط اجازه بده با جفتت چند کلمه خصوصی صحبت کنم.

اخم های آرشام درهم شد، می‌خواستم ازش بخوام یکم آروم باشه و حداقل جلوی غرش گرگ وحشیش رو بگیره ولی با لحن تندی جواب داد.

- دنبال دردسر نیستی نباید سمت جفتم بیای. اگه بیای یعنی دردسر، مفهموم و معنی کلمه دردسر یعنی من و تمام چیزایی که بهم مربوط میشه. پس اگه واقعاً نمی‌خوای دستم به خونت آلوده شه از قلمروم برو بیرون!

ابروهام بالا پرید، کوروش خونسرد بود، برعکس نگاهش که تیزی خنجرش رو نشون می‌داد.

- اگه نذاری باهاش صحبت کنم اونی که دستش به خون آلوده میشه منم!

آرشام چرخید، نگاهی به قدوقواره درشت مرد روبه روش انداخت.

حس بدی درونم نشست.

- تورو کی ریده که می‌خوای واسم گوه بخوری؟

#پارت_605💘

⊘

❃°ᔓ·°ᯓ✾✾ᯓᔓ·❃♡

°MAHET MISHAM°

❃°ᔓ·°ᯓ✾✾ᯓᔓ·❃♡

@shahregoftegoo

گردن کج کرد، یک بار دیگه نگاه مشکوکش رو من و هیکلم چرخید و دربرابر لحن تند آرشام با خنده جواب داد.

- اون خنجری که دربه در دنبالشی دستمه. مراسم ماه خون، هرچیزی که واسه انجام اون مراسم لازم باشه رو دارم. فقط یه قلم جنسم کمه...

با نیشخند بهم اشاره کرد و ادامه داد.

- نذار جورش کنم.

درحالی که از جملات و حرف هایی که میزد سردرنمیاوردم و کمی گیج شده بودم، با خیزی که آرشام سمتش برداشت، همزمان کلت نقره‌ای رنگی

بیرون کشید و جلوی پای آرشام شلیک کرد، صدای اسلحه من رو به خودم اومدم.

- نمیخوام به شاه گرگینه ها شلیک کنم.

قلبم تند میزد، ترسیده از اینکه اسلحش آرشام رو نشونه گرفته بازوش رو چسبیدم.

آرشام سرجاش موند، با دست هیکلم رو پشت خودش هول داد و با عصبانیتی که کنترلی روش نداشت غرید.

- تن کورورش کبیرو با این کارت لرزوندی. مرد سخاوتمند! یه بار دیگه نگاهش کن تا چشمات‌و بدم گلدوزی کنن!

کوروش خندید ولی پشت خنده هاش غمی خفته بود که به طرز وحشتناکی دلم رو می‌لرزوند.

نگاهش، التماس صداش و حتی دست لرزونی که با انقباض ماهیچه هاش سعی می‌کرد کنترل کنه.

- من فقط زنم‌و میخوام...

آرشام داد زد.

- به من چه مرتیکه از کجا زنت‌و پیدا کنم؟

به من نگاه کرد و گفت:

- من خنجرو دارم فقط اون دختر مونده که کلید حل مشکل منه.

آرشام افسار پاره کرد و نعره کشید.

- چه زری میزنی واسه خودت کفتار؟ به خدا قسم زنده زنده می‌سوزونمت حتی بهش فکر کنی.

زبونم کار نمیکرد. هنوز کسی درونم فریاد میزد.

انگشت های دستم دور کمرم آرشام پیچیده بود، نفسم در نمی‌اومد.

یک چیزی داشت پوست بدنم رو می‌شکافت.

شقیقه‌م تیر می‌کشید و بی هوا عق زدم.

معدم می‌سوخت، آرشام نگران سمتم چرخید، کوروش اسلحه رو پایین آورد و فقط با حالت خاصی نگاهم کرد.

بی دلیل عق میزدم و می‌خواستم معدم رو بالا بیارم.

از گوشه چشم دیدم یک گرگ سفید سمت جنگل می‌گریخت و آرشام درحالی که با دست کمرم رو گرفته بود پشت ایرپاد با خشم غیرقابل توصیفی غرید.

- یکی اون حرومزاده رو بگیرتش!

☽

#پارت_606🖤

⊘

❀°ঌ.°ೃ❀❀ೃ.ঌ❀♡

°MAHET MISHAM°

❀°ঌ.°ೃ❀❀ೃ.ঌ❀♡

@shahregoftegoo

***

چند مشت آب به صورتم پاچیدم و نفس عمیقی کشیدم. آب رودخونه خنک بود و هوا برعکس صبح خیلی گرم تر شده.

احساس خفگی داشتم، ته حلقم به خاطر عق زدن های الکی می‌سوخت و درد می‌کرد.

مثل معده خالیم که تیر می‌کشید و انگار کسی توش نشسته و با چماق به اطراف می‌کوبه.

بینیم رو بالا کشیدم، پاهام رو کمی زیرتنم جمع کردم و چرخیدم.

@shahregoftegoo

خونه هایی که یکم شبیه سوئیت های هتل بین درخت ها ساخته شده، نظرم رو جلب می‌کرد.

آدم هایی که بیشترشون زن بودن با نگاه کنجکاو و لب های خندون از دور من‌و دید میزدن.

هنوز آرشام اجازه نداده بود کسی طرفم بیاد. حتی میشا و لیدا جرئت نزدیکی نداشتن.

خودشم بالاخره دست از صحبت با امیر برداشت و چرخید. موهاش بهم ریخته بود، نگران از دور تماشام می‌کرد. حتی نگاه امیرحسینم نگران و دلواپس بود.

فکرشم نمی‌کردم اونم اینجا باشه فقط حالم گرفته شد وقتی گفت یسنا رفته تهران!

جفتشون با کمی فاصله سمتم اومدن، آرشام جلوم زانو زد.
امیرحسین به درخت تکیه زد و دست هاش رو تو جیب شلوارش فرو برد.

دست های یخم رو بین انگشت هاش گرفت ملایم گفت:

- بهتری عزیزم؟

سری تکون دادم و مثل بچه های بی‌طاقت گفتم:

- چرا جواب سوالمو ندادی؟ مراسم ماه خون دقیقاً چیه؟

لب هاش رو بهم فشرد، فقط نگاهم کرد که کلافه گفتم:

- از پریزاد پرسیدم گفت نیازی نیست بدونم. تو میدونی جزئیاتش چیه؟ منظور کوروش از اون یه قلم جنس چی بود؟ چرا یکیتون بهم توضیح نمیده که درست بفهمم مگه پدراتون چی کار کردن؟

نگاهش رو به زیر کشید، اخم هاش پر رنگ تر شد.

- فکر میکنم حق با پریزاده نیازی نیست که بدونی.

-اتفاقاً حس میکنم باید بدونم چیه! کارن هم چند بار اسمش رو آورد. پریزاد می‌گفت بابای تو و امیرحسینم انجامش داد. اگه انجام دادن خب تو باید بدونی چیه یا بعدش چی میشه، با اصلاً چی کار میکنن!

عصبی از جاش بلند شد.

- حق با آرشامه یاسمن خانم، چیز خاصی نیست که بدونید.

آرشام پی حرف امیرو گرفت و با لحن تندی گفت:

- اگه چیزی باشه که لازم بدونم بدونی بهت میگم.

ناراحت شدم. بدون انعطاف دست زیر کمر و پاهام انداخت و بلندم کرد، لج کردم و گفتم:

- بذارتم زمین جلوی این همه آدم زشته.

انقدر عصبی و کلافه بود که اهمیتی نداد، بلکه با نگاهش خفه‌م کرد.

☽

#پارت_607❤

⊘

❊°ᔓ.°ᯓ✾✾ᯓᔓ.❊♡

°MAHET MISHAM°

❊°ᔓ.°ᯓ✾✾ᯓᔓ.❊♡

به قدم های محکمش سرعت بخشید، سرم نزدیک سینه‌ش بود و می‌تونستم صدای کوبش قلب قدرتمند و عصبیش رو بشنوم.

وارد یکی از سوئیت ها شد، قبل اینکه کسی درو باز کنه با لگد رفت تو!

با چشم های گرد به در باز شده خونه نگاه کردم، روی مبل سه نفره راحتی، درست کنار شومینه روشن نشوندتم.

تا خواستم خیز بردارم و بلند شم، شونه هام رو چسبید و روی مبل خوابوندتم.

دست های داغش رو روی شکمم گذاشت و حینی که دگمه هام رو باز می‌کرد با همون اخم و خشم خفته تو صداش لب زد.

- صبحونه چی بیارم بخوری؟ نون هست. حلوا و مربا و کره بچه ها دارن. تخم مرغ محلیم داریم.

یک ثانیه از تصور بوی تخم مرغ دلم بهم خورد و نمی‌دونم چرا عق زدم که چشم هاش گرد شد.

- یاسمن خوبی؟ چرا عق میزنی؟

دستم رو جلوی دهنم گرفتم، نگاهش یکم ملایم شد.

- ببرمت بیمارستان؟ بریم دکتر آزمایش بدی؟

سری به معنی نه تکون دادم و خواستم بلند شم که اجازه نداد.

- بخواب نمی‌خواد بلند شی.

- بخوابم که چی شه بداخلاق؟!

از شنیدن لحن عصبی و دلخورم قدری ساکت شد.

از جام بلند شدم و گفتم:

- چیزی نمی‌خورم بی‌خود واسم چیزی نیار!

- یاسمن تو...

نذاشتم حرف بزنه مستقیم رفتم تو اتاقی که از لای در بازش متوجه شدم سرویس بهداشتیه!

عصبی بودم، از اینکه هیچی نمی‌گفتن، هی جونمون تو خطر قرار می‌گرفت، هی گنگ میشد. انگار کلید همه

چی منم درحالی که نمی‌دونستم کدوم قفل رو باید باز کنم و حتی نمی‌دونم چی پشت قفل انتظارم رو می‌کشه.

دست و روم رو شستم، خون ریزیم قطع شده بود و می‌تونستم حموم برم.

- یاسمن؟

از روشویی فاصله گرفتم، درو باز کردم و از دیدن قامتش تو چهارچوب در یک قدم عقب کشیدم.

- باز بالا آوردی؟

نگرانی بین کلامش وادارم کرد از اون مرکب حرصی که خودش باعثش شده بود بیام پایین، شاید من اعصابم

ضعیف شده، شاید باید بهش حق می‌دادم ولی نمی‌تونستم. حداقل توقع داشتم بهم بگه چه خبره!

سری به معنی نه تکون دادم که از تو جیبش یک بیبی چک سمتم گرفت.

◗

#پارت_608❤

⊘

❃°ᔓ.°ᯓ✾✾ᯓᔓ.❃♡

°MAHET MISHAM°

❃°ᔓ.°ᯓ✾✾ᯓᔓ.❃♡

- این‌و امتحان کن بیا بیرون.

@shahregoftegoo

با چشم های گرد نگاهش کردم.

- پریود شدم یادت رفته؟

بیبی چک رو بین انگشت هام گذاشت و آروم جواب داد.

- پریود شدن یه وقتایی ربطی به حاملگی نداره. یکم نادره ولی به خاطر محل جفت امکان داره. تست کن بیا بیرون.

درو بست، هاج و واج به در بسته نگاه کردم. بوی چوب رطوبت گرفته کل شامه‌ام رو شماتت می‌کرد. یک تارعنکبوت کنج دیوار بود و انگار یه عنکبوت سیاه برام تاسف می‌خورد.

یک ثانیه بهش خیره شدم و زیر لب گفتم:

- به جون تو زوری می‌خواد ازم بچه بکشه.

***

تلوزیون خاموش بود نمی‌دونستم به چی زل زده. لباسایی که یکم خاکی شده بود رو روی مبل کنار راهرو گذاشتم. بعد اینکه بهش گفتم جواب بیبی چک منفیه یک نفس عمیق کشید و کلاً خاموش شد!

با توجه به بندوبساطی که تو حموم بود، یک دوش حسابی گرفتم، حس سبکی بهم دست داد و احساس کردم آب قدری وجود آشفته‌م رو آروم کرد.

چاییش رو بی صدا می‌خورد، انقدر غرق افکارش بود که احساس کردم متوجه نشد حموم رفتم. شونه های

پهنش و عضلات گردنش رو از پشت می‌تونستم دید بزنم.

گرفتگی و ناراحتیش، باعث میشد ته دلم خالی بشه.

برای عوض کردن جو گفتم:

- چرا وقتی شیفت میدی لخت نیستی؟

صدام رو شنید، چایی تو گلوش پرید. درحالی که با دستمال دهنش رو پاک می‌کرد با نگاهی وق زده سمتم چرخید.

-چی میگی یاس؟

جلو رفتم، پاهاش رو از هم فاصله داده بود. یک جورایی لش وار نشسته. لبخندی زدم و روی رونش نشستم.

چشم هاش از دیدن لباسام بیشتر گرد شد و یکم خودش رو جمع و جور کرد. به طرز مرض داری دستم رو روی سینه‌ش برهنش که از لای سه دگمه بازپیراهنش پیدا بود، چسبوندم و با بقیه دگمه های لباسش ور رفتم.

- پرسیدم چرا وقتی شیفت میدی و گرگت میاد بیرون لباست سرجاشه؟ مگه شکلت عوض نمیشه؟ باید لخت شی دیگه! شبیه فیلم گرگ و میش چرا نیستی؟

نگاهش رو به یقه باز لباسم که خط سینم رو بدجور نشون می‌داد انداخت.

-گرگ و میش دیگه کدوم خریه؟

◗

#پارت_609✿

⊘

❉°ᔓ.°ᯓ✾✾ᯓᔓ.❉♡

°MAHET MISHAM°

❉°ᔓ.°ᯓ✾✾ᯓᔓ.❉♡

از قصد لباسم رو یکم پایین تر کشیدم.

آب گلوش رو قورت داد، به نظر می‌اومد بحث به خوبی عوض شد، چیزی نمونده بود که بلند بخندم.

- گرگ و میش دیگه! یه فیلمه، توش گرگینه داره. گرگش وقتی تغییر میکنه یارو لخت میشه. لباساش تو تنش پاره میشه تو چرا این طوری نیستی؟

اخم کرد. دستش دور کمرم حلقه شد و با لحن جدی گفت:

-نشستی فیلم بدون سانسور دیدی؟ اونم تنها؟

لبخندی بهش زدم و زبونی براش درآوردم.

-بدون سانسور گرفتم یکم بیشتر دنیات‌و درک کنم ولی بیشتر گیج شدم. نه خون‌آشام هاش شبیه رفیقته، نه گرگینه‌هاش شباهتی به تو دارن.

دستی دور لب هاش کشید و خمار گفت:

- فیلم چرت و پرت توش زیاده، خیلی هاش توهمه کارگردانه! بحشش یکم پیچیدس!

- میخوام بدونم...

چنگی به موهاش زد و تازه متوجه موهای خیسم شد.

برق شیطنت تو نگاهش جا خوش کرد و نشست. با لبخند جذابی پرسید.

- عادتت تموم شد عروسک؟

قبل اینکه با ناز و عشوه هام جوابش رو بدم روی مبل چپه شدم.

طوری که سرم به دسته مبل برخورد کرد و دردم گرفت. سرم رو با سر انگشتم مالیدم و زیر لب غر زدم.

- یواش چته!

جمله‌م تموم نشده بود که بی طاقت شلوارکم رو از پام درآورد و بین پام جا گرفت از اینکه انقدر عجله داشت خندیدم و گفتم:

- آرشام یواش! یه مهلت بده عزیزم! مثلا سوال کردم، کی گفتم جاده بازه؟! پرسیدم چرا شیفت میدی...

با درآوردن تاپ از تنم و همزمان شیفت دادنش هینی زیر لب کشیدم.

انقدر گنده بود که به سختی روی مبل جا میشد.

پوزش رو بین سینه هام کشید و لیسی به گردنم زد. تو یک ثانیه پوزش رو بین انگشت های دستم سفت گرفتم.

آرواره هاش بهم چسبید و هنگ کرد.

گوش هاش رو بالا برد و صدای ریزی از خودش درآورد که خنده‌م گرفت.

با لحنی آمیخته به خنده و جدیت گفتم:

- اول جواب سوالم‌و بده. بعدش بهت تخفیف میدم که جاده رو باز میکنم یا نه!

چشم های عسلیش ناز بود، با وجود اینکه قدرت انگشت هام انقدری نبود که بتونه پوزه‌ش رو نگه داره ولی تقلا نکرد.

زیر دستم شیفت داد.

با حس سنگینی وزنش روی تنم، یکم تکون خوردم.

☽

#پارت_610✿

⊘

❊°ᔓ·°ᯓ✾✾ᯓᔓ·❊♡

°MAHET MISHAM°

❊°ᔓ·°ᯓ✾✾ᯓᔓ·❊♡

@shahregoftegoo

پاهام رو باز کرد، تنش رو از وسط پاهام به سمت بالا کشید. دستم رو گرفت و پشت دستم رو بوسید و گفت:

- جریان اینکه ما گرگینه ها صدسال پیش به تمدن بزرگی رسیدیم...

- چه تمدنی؟

سرش رو بلند کند، دست جلو بردم و گونه‌ش رو نوازش کردم.

- جادوگرا موهبتی به ما دادن که از خارو خفت نجات پیدا کنیم. اونا جسم گرگ و انسانیمون رو جدا کردن. وقتی گرگم بیرونه، جسم انسانیم داخله. یه چرخه‌ست. دیگه جفتشون یه جا نیستن و با شیفت دادم جسم

انسانیم تغییر نمیکنه، بلکه داخل برمی‌گرده و گرگم بیرون میاد. دو جسم و یک روح یکسان.

گیج نگاهش کردم، نکنه جریان اون قرارداد بردگی که مامان پری بهم گفت مربوط به این باشه!

روی پایین تنم نشست و حینی که دگمه های پیراهنش رو باز می‌کرد با اون نگاه گیراش جز به جز تنم رو رصد کرد.

- چه تعهدی آرشام؟ در عوضش چی دادید؟

تکون خوردم که ابرو بالا انداخت. مچ دست هام رو با یک دست گرفت و بالای سرم به دسته مبل کوبید.

روی تنم خیمه زد و دستی به لب زیرینم کشید و خشدار گفت:

- مهم نیست یاس. چیز خاصی نیست.

با گازی که از لبم گرفت ناله ای تو گلو کردم. داغ کرده بود و قلبش داشت از جاش درمی‌اومد.

- در عوضش چی به جادوگرا دادید؟ جوابمو بده وگرنه جاده رو می‌بندما! اونوقت باید سماق مک بزنی.

کمی به چشم هامی جدیم نگاه کرد. گیر افتاده بود، اینم یک ترفند جذاب واسه حرف کشیدن از آقای بداخلاق!

- در عوض دیگه نمی‌تونیم کسی‌و تبدیل به گرگینه کنیم. قدرت تبدیل کردنمون رو ازمون گرفت.

هاج و واج موندم که نشان گرگش رو تب دار بوسید و کم کم دستش سمت بالاتنم رفت.

- حالا جاده رو میدی بیاد یا خودم به روش خودم بازش کنم؟

قبل اینکه بیشتر به افکارم پروبال بدم بلکه یکم گره این معماها باز بشه، سرش رو تو گردنم فرو برد.

دستش از لبه مبل جدا شد، چنگی به سوتینم زد.

از اینکه نشانم رو هی می‌بوسید کلافه شدم. افسارم رو دست قلبم و میلم سپردم. دو دستی صورتش رو قاب کردم.

با چشم های خمار نگاهم کرد، مچ دستم رو نرم گرفت، زبونم رو روی لبم کشیدم و پیش قدم شدم واسه بوسیدن لب های داغ و مردونه‌ش...

☽

#پارت_611☽

⊘

❀°ʚ.°ꕥ❀❀ꕥʚ.❀♡

°MAHET MISHAM°

❀°ʚ.°ꕥ❀❀ꕥʚ.❀♡

***

نم موهام رو با حوله گرفتم. با گوشیش سرگرم بود، گذری که نگاهم به پیام هاش افتاد متوجه شدم همش از امیرحسین و پژمانه!

سگرمه هاش توهم بود. دلم می‌خواست بپرسم چی‌شده ولی انقدر اوقات تلخی از وجناتش چکه می‌کرد که بیخیال شدم.

- موهاتو خشک کن، لباس گرم بپوش بریم.

از سرشونه چرخیدم، هوا تاریک شده بود و کم کم صدای جیرجیرک ها داشت درمی‌اومد.

- کجا؟

کلافه بود، به موهایی که تازه با سشوار خشک کرده مدام چنگ میزد و بهم ریختگی موهاش چهره‌ش رو تخس کرده.

- بچه ها آتیش درست کردن. میریم قاطی اونا، خوردنی هاشون انصافاً خوشمزه‌ست. انقدر باید بخوریم تا بترکیم!

ابرو بالا انداختم.

با زنگ خوردن گوشیش رفت، طبق درخواستش لباس گرم پوشیدم.

مدام از یادآوری رابطه‌مون بدنم مور مور میشد.

از سوئیت که خارج شدیم از دیدن مردمی که چندین جای جنگل آتیش های نزدیک بهم درست کرده بودن و بلند بلند می‌خندیدن متعجب سرجام موندم.

پژمان برامون دست تکون داد، دست آرشام دور کمرم پیچید و صاف همون وری رفت.

نگاهم رو چرخوندم، خبری از امیرحسین نبود.

میشا و لیدا سلفی می‌گرفتن و سهراب گوشت سیخ می‌کرد.

بوی دود و چوب سوخته و رطوبت و جنگل هارمونی قشنگی در بینیم شکل داد.

- به به احوال سلطان! چه خبرا؟ افتخار دادی از اون آلونک کندی اومدی بیرون.

- خسته بودیم. بقیه کوشن؟

پژمان به اطراف نگاهی انداخت و گفت:

- همین ورا! چایی می‌خوری؟

من رو سمت تخته سنگ صافی که زیر درخت بود کشید و وادارم کرد روی فرشی که روش انداخته بودن، بشینم.

یک چاییم داد دستم و کنار گوشم گفت:

- رو جای سرد نشین واست خوب نیست. دلدرد می‌گیری.

به میز چوبی که مرکز قرار داشت اشاره زد. انقدر ظرف و ظروف های رنگ و وارنگ همراه میوه و شیرینی توش بود که آب گلوم رو قورت دادم.

برای سلامتی و ظهور امام زمان 14 تا صلوات بفرستید

🌙

#پارت_612

⊘

❃°ᔓ.°ᯓ❀❀ᯓᔓ.❃♡

°MAHET MISHAM°

❃°ᔓ.°ᯓ❀❀ᯓᔓ.❃♡

- الان اینجا جشنه؟ دورهمیه؟

کنارم صاف ایستاد و آروم گفت:

- جشنه، برای اومدنم! قرار بود صبح بگیرن ولی تو حال نداشتی. انداختیم شب!

فقط سری تکون دادم که هشت تا گرگ طوسی از بین جمعیت سمت ما راه کج کردن.

درحالی که نگاه کنجکاوم روشون چرخ میزد، آرشام کنار دستم شیفت داد.

زیر چشمی نگاهش کردم که سرش رو بالا گرفت و جلو رفت.

- چیزی می‌خوری بیارم؟

نگاهم رو ازشون نگرفتم، درحالی که به اون هشت گرگی که جنسیتشون رو نمی‌فهمیدم خیره بودم که چه طور جلوی آرشام سر خم می‌کنن و خودشون رو به گردن و صورتش می‌مالن، سری به معنی نه تکون دادم. رد نگاه مشتاقم رو گرفت.

- تو نخی، چی‌و نگاه میکنی؟ جلال و جبروت شوهرت‌و؟

خواستم بگم دقیقا تو کفشم که با حس برخورد یک چیز پشمالو به دستم تکونی تو جام خوردم. میشارو تشخیص می‌دادم.

دست هاش رو روی تخته سنگ گذاشت و روی صورتم خم شد. تنم رو بو کشید و به گونه‌م لیس زد. قلقلکم اومد، دستم رو دور گردنش حلقه کردم و به خودم فشارش دادم.

پوزش رو بهم مالید و با ذوق گفت:

- دلم برات تنگ بود یاسمن جون. اون روز تو جنگل خیلی خفن همه رو پاره کردی. خیلی عشق کردم دمت جیز!

به سرش دست کشیدم و با خنده گفتم:

- خودم بیشتر حال کردم، بدخواه داشتی بگو با کله بریم تو صورتش!

با صدای ریزی که از پشت سرم شنیدم، درحالی که میشا خودش رو به گردنم می‌مالید، آروم چرخیدم. از دیدن چهارتا توله گرگ کوچولو چنان ذوقی کردم که هیجان زده جیغ زدم.

- وای بچه گرگ!

چشم های میشا و لیدا گرد شد. حتی اون چهارتا توله گرگ هم سیخ سرجاشون موندن. انگار که از جیغم شوکه شده باشن، متعجب نگاهم می‌کرد.

دوتاش طوسی بودن، یکیشون سفید مشکی و یکی هم قهوه‌ای!

مثل بتمن پریدم روشون و هر چهارتاشون رو تو بغلم گرفتم و با هیجان و ذوقی که از درون داشت منفجر میشد گفتم:

- وای خدا نانازیا! چقدر شما گوگولید! جان من وایسید می‌خوام بخورمتون!

به خودم فشارشون دادم، صورتم رو به بدن های نرمشون مالیدم.

روی زمین نشستم، سه تاشون رو پام نشستن و اونی که تو بغلم داشتم فشار می‌دادم گونه‌هام رو لیس میزد.

◗

#پارت_613

⊘

❊°ᔓ·°ᯓ✾✾ᯓᔓ·❊♡

°MAHET MISHAM°

❊°ᔓ·°ᯓ✾✾ᯓᔓ·❊♡

با نزدیک شدن یک سیاه پر ابهت که چشم های براق و جدیش هر تنابنده‌ای رو سیخ می‌کرد، سه توله‌ای که روی پاهام بودن، پشتم پناه گرفتن و اونیم که بین دست هام بود سرش رو تو سینم پنهان کرد.

پنجه های کوچیکش رو به سینه‌م چسبوند و صدای ریز و نمکی از خودش درآورد.

با عجز سمت آرشام چرخیدم و گفتم:

- خدایا، اینارو ببین. یکی جلو من‌و بگیره! اینا مامان، بابا ندارن؟ به خدا می‌خورمشون. خیلی نازن وای چشماش‌و ببین!

انگشت هام رو قفل پهلو هاش کردم، از خودم جداش کردم و جلوی صورت آرشام گرفتم و ادامه دادم.

- توام انقدر گوگولی بودی؟ اگه این‌و سیاه رنگ کنیم شبیه بچگی تو میشه. وای مامان اینا خیلی کیوتن!

آرشام فقط نگاه می‌کرد، توله گرگ سیاه سفیدی که جلوی صورتش نگه داشته بودم، یک ثانیه جو گیر شد و پوزه آرشام رو لیس کرد.

- یاسمن خانم یکم خودتو کنترل کن بچه مردمو ورنداری رنگ کنی!

سرم رو بالا آوردم، از دیدن سعید که با آرامش و لبخند گرمی نگاهمون می‌کرد خوشحال شدم.

- سلام آقا سعید، از بیمارستان برگشتید؟ حالتون شکر خدا بهتر شده؟

فقط سرتکون داد. میشا و لیدا و پژمان با نیش های شل نگاهمون می‌کردن.

تولە گرگ هنوز تو بغلم بود، ول کنم نبودم!

سه تا کوچولویی که پشتم پناه گرفته بودن یک طوری آرشام رو نگاه می‌کردن.
انگار می‌ترسیدن جلو بیان!

- شیفت نمیدی کوچولو؟ شیفت بده بهت شکلات بدم.
جان من شیفت بده باید قیافه‌ت‌و ببینم شرط میبندم از شکل گرگت گوگولی تری.

- ولش کن بره یاس، بچه ها سرکش تر از اونی هستن که حرفت‌و...

قبل اینکه جمله آرشام تموم شه تو بغلم شیفت داد.

ماهت میشم

یک پسربچه پنج ساله بود.

انقدر از دیدنش هیجان زده شدم که پیشونیش رو یک ماچ گنده کردم و هرچی شکلات و پاستیل داشتم ریختم کف دستش!

- مامانت کو فرزاد؟

دربرابر لحن پر حرص آرشامی که کنارمون شیفت داده بود و چپ چپ نگاهم می‌کرد، پسرک خندید با دست به جمعیت اشاره کرد.

- برو به مامانت بگو بیاد اینجا، از اون دمنوش هاشم بیاره.

@shahregoftegoo

پسرک شکلات به دهن رفت. سه تا توله گرگم دنبالش راه افتادن.

◗

#پارت_614

⊘

❊°ᔓ·°ᯓ✾✾ᯓᔓ·❊♡

°MAHET MISHAM°

❊°ᔓ·°ᯓ✾✾ᯓᔓ·❊♡

همین طوری با ذوق داشتم رفتنشون رو نگاه می‌کردم که صدای کلفت و حرصی آرشام کنار گوشم پخش شد.

@shahregoftegoo

- مگه نگفتم زمین سرده واست خوب نیست؟ پاشو بشین رو فرش! دختر که نباید رو زمین و جاهای سرد بشینه. ببین یخ کردی!

بازوم رو چنگ زد و بلندم کرد.

دست هام رو روی سینه ستبرش گذاشتم. بقیه انگار با تخمه و هیجان نظارگر ما بودن.

- توله گرگ ها خیلی گوگولین. مثلا فکر کن تورو مینیاتوری کنیم. سیاه باشه، چشم هاش عسلی باشه. قلدر وار راه بره بخواد ادای تورو درییاره بعد وسط راه زارت بخوره زمین.

یک لحظه این حرفم رو تجسم کردم که فشارم افتاد، با سروصدا ذوق کردم و ادامه دادم.

- وای، وای چقدر خوردنی بشه.

چشم هاش گرد شد. خیلی خودش رو نگه داشت به قیافم نخنده ولی آخرش تسلیم شد و با فشردن لب هاش خندید.

به خاطر گرم بودن بدنش بهش چسبیدم، سرش رو کنار گوشم برد و یواش گفت:

- تولید می‌کنیم نگران نباش. اینارو باید تولید کنی به خدا لک لکا نمیارن.

چند ثانیه به مخم زمان دادم تا بفهمم چی میگه و باید چه ری اکشنی نشون بدم.

برام ابرو بالا انداخت و خبیث خندید، روی سنگ دوباره نشوندتم و یک پتو رو دوشم انداخت.

خودشم کنارم نشست و بهم چسبید. لیدا چایی جدیدی دستم داد. سعید هنوز بخیه های کنار پیشونیش تازه بود، روبه روی ما نشست.

یکم از چاییم رو مزه مزه کردم، غیر از اون چهارتا توله، توله دیگه‌ای به چشم نمی‌خورد. از سر کنجکاوی سمتش خم شدم و گفتم:

- توام بچه بودی همین قدر گوگولی بودی نه؟

نیم نگاهی بهم انداخت، کف دستش رو پشت سرم روی سنگ به حالت تکیه گاه قرار داد و کنار گوشم پچ زد.

- عزیزم برای شیفت دادن گرگینه ها، باید سن نوجوانی رو رد کنی هجده سالگی به بعد گرگ درونشون کاملاً فرمانبردار میشه. اگه این چهارتا توله رو دیدی جریانشون فرق داره اونا...

کمی گیج شده بودم. این مکث بین کلامش باعث شد صورت کلافه‌ش رو آنالیز کنم.

- میدونی گرگ درون یه گرگینه، برای دفاع از جسم اصلیش وظایفی داره. بعضی از بچه ها خاص هستن و

زودتر می‌تونن شیفت بدن ولی نه تو پنج سالگی! مثلا یازده یا پانزده مناسبه.

◗

#پارت_615

⊘

❃°ᔓ.°ᯓ✾✾ᯓᔓ.❃♡

°MAHET MISHAM°

❃°ᔓ.°ᯓ✾✾ᯓᔓ.❃♡

چاییم رو هورت کشیدم و با هیجان گفتم:

- نکنه این چهارتا توله نخبه‌ن؟

@shahregoftegoo

لب گزید، اخم هاش پر رنگ تر شد، حس کردم گرگش ناراحته! دمی گرفت و گرفته جواب داد.

- نه، اونا می‌تونن شیفت بدن چون تو خطر مرگ قرار گرفتن و گرگ درونشون بیرون اومده تا از جسم انسانی محافظت کنه.

چایی گلوم رو سوزوند، مات و متحیر شدم. کمرم رو صاف کردم و به صورت عصبی و کلافه‌ش و گرگی که صدای زوزه های ناراحتش رو با قلبم می‌شنیدم، خیره شدم.

چنگی به موهاش زد.

- بریم جنگل بدوئیم؟ رئیس پایه ای؟!

با زنگ خوردن گوشیش، بدون حرف بلند شد و سمت جنگل رفت. جایی که نور آتیش بهش نمی‌رسید.

جاده ای که می‌رفت مشخص نبود، فقط تنه سیاه درخت ها بود که ستون جنگل شدن.

***

"آرشام"،

- پیداش نکردی؟ ردی، چیزی؟ امیر این بی‌شرف خنجر دستشه. مراسم ماه خونم حالیشه، حتی میدونه یاسمن پریه!

- آروم باش، یکم مهلت بده.

ساعد دستم رو روی تنه درخت عمود کردم و پیشونیم رو به دستم چسبوندم. تمام سیم های مغزم داشت می‌سوخت و از جلز ولزشون دود درمی‌اومد.

- تو بگو بمیر میگم چشم، تو بگو تا آخر جهنم برو میرم به مولا، ولی نگو مهلت، نگو آروم، امیر این داره من‌و تهدید میکنه. خودم به جهنم، یاسمن! پریزاد بفهمه خنجر دست یه گرگ نر افتاده که خشتک همه رو درمیاره.

یک هو پشت گوشی کشید که ساکتم کرد و با لحن غضب آلودی جواب داد.

- پیداش میکنم یکم دندون رو جیگر بذار! جای این همه استرس و دلواپسی یکم با زنت خلوت کن. کم حرص بخور فردا میام ویلا صحبت می‌کنیم، باشه؟

کلافه بودم، مشت گره خوردم رو به تنه درخت چند بار کوبیدم.

- چرا امروز نیومدی تو جشن؟

- بیام چی‌کار؟ بیام داغ دلشون تازه میشه بابام چی‌کار کرده. شبتون زهرمار میشد.

روی زمین نشستم، زانوهام رو بالا آوردم. دست آزادم رو روی صورتم کشیدم و کمرم رو به تنه تکیه زدم.

@shahregoftegoo

- . فقط بلدی سر مسائل حساس بیای؟ از تو کمد زید من‌و بکشی بیرون؟ بزنمت صدا سگ بدی؟

خندید.

- آرشام، نگران نباش با یاسمن برو استراحت کن. تو قلمرو خودت بچرخ، چیزی نمیشه. حواسم بهت هست، اوکی؟

◗

#پارت_616♣

⊘

❃°ᔓ·°ᯓ✾✾ᯓᔓ·❃♡

°MAHET MISHAM°

@shahregoftegoo

❀°ᔓ·°ᯓ❀❀ᯓᔓ·❀♡

اوکی دادن تو این شرایط بغرنج که مغزم آتیش گرفته، قلبم آشفته دور خودش می‌چرخه و چرخه حرکت گردش خون رو فراموش کرده و کم مونده قیمه هارو بریزه تو ماست ها، کار سختی به نظر می‌رسید.

اما، چاره چیه؟ چیزی جز حرص خوردن عایدم نمی‌شد. کلافه گوشی رو قطع کردم.

بچه ها بگو بخند می‌کردن و نگاه یاسمن دنبال من بود، بین تاریکی، بین جمعیت، بین درخت ها، درتمام حالت نگاهش در جست وجوی من بود.

نیمه های شب بود که جشن اوج می‌گرفت.

دلم هیاهو و سروصدا نمی‌خواست. دستش بین انگشت های داغم قفل شده بود. با وجود تاریکی و سرما بهم چسبیده راه می‌رفت.

- کجا میریم؟

- سورپرایزو خراب نکن یاس.

- خب نگی از فضولی می‌پوکم. بگو دیگه!

خندیدم، یکم جلوتر که رفتیم از دیدن چشمه‌ای که از لای صخره دل شکسته داخل دریاچه کوچیکی می‌ریخت زلالی نگاهش برق زد.

درخت بیدمجنون کنار دریاچه جلوس کرده و شاخه و برگ های آویزونش تا سطحی از آب شناور بودن و انگار با خودشیفتگی تصویر خودشون رو می‌بوسیدن، سرجاش موند.

نگاه کنجکاوی به اطراف انداخت. جنگل اینجا کمی کوتاه می‌اومد، فضا باز و اطراف پر از بوته های پرپشت تمشک بود.

- اینجا کجاست؟

- یه جای بدون سرخر، بیا اینجا...

@shahregoftegoo

جلو رفتیم. از دیدن آب زلال دریاچه کوچیکی که وسعت چندانی نداشت ذوق زده از بید مجنون عکس گرفت.

کمی حرکاتش رو برانداز کردم، ازش چند تا عکس گرفتم.

نمی‌دونستم چه طور باید بهش بگم دلم می‌خواد باله هاش رو ببینم.

چه طور بهش بگم نفسم داره به عقلم و درایتم چیره میشه و گرگم برای دیدن اون باله های سفید و براق له له میزنه.

- اینجا خیلی خوشگله، عجیبه که کسی نیست. بکره!

- جزو تفریحات و حیاط خلوت منه یاس. کسی اینورا نمیاد.

نگاهش برق شیطنت گرفت، از تو کوله‌ش شیرینی و کیک و اجیل و چایی رو بیرون کشید و با نیش شل گفت:

- بیا پیک نیک بزنیم تو این حیاط خلوت دنج!

از دیدن خوردنی هایی که همین طوری از کوله بیرون می‌کشید گیج نگاهش کردم.

- میزو خالی کردی تو کیفت؟

#پارت_617♣

⊘

❃°ᔓ.°ᯓ✾✾ᯓᔓ.❃♡

°MAHET MISHAM°

❃°ᔓ.°ᯓ✾✾ᯓᔓ.❃♡

شیرینی خامه‌ای رو دولپی تو دهنش فرو برد. با چشم های گرد لب زدم.

- تو که از شیرینی خوشت نمی‌اومد!

با دهن پر خندید، از ظرف های پلاستیکی در دار کیک و میوه بیرون کشید.

- خوشمزه‌ست خب، یکم نظرم عوض شد. لیدا گفت خونگیه خوردم دیدم مزش واقعاً فرق داره برای همین کش رفتم.

ابرو بالا انداختم، رو چمن ها نشست، پاهاش رو دراز کرد. کنارش نشستم، به لب های خامه‌ای سرخش نیم نگاهی انداختم.

قلبم به وجد اومد. گرگم خونسرد و راضی به نظر می‌رسید.

جلو رفتم و لب هام رو روی لب هاش گذاشتم.

@shahregoftegoo

طعم شیرین لب هاش که مزین به مایع سفید و خوشمزه‌ای بود، طوری به مزاج تلخم چسبید که بی‌درنگ دستم رو پشت گردنش بردم.

روی چمن خوابوندمش و لب هاش رو با ولع بیشتری بوسیدم.

چشم بست، همراهی می‌کرد.

یاد گرفته بود، نابلد دوست داشتنی من، یاد گرفته بود چه طور من‌و ببوسه.

دستم رو روی گونه داغش کشیدم،
لب هاش می‌خندید.

@shahregoftegoo

- جای شیرینی تورو بخورم؟

انگشت اشارش رو روی لب هام کشید و با لحن نازی گفت:

- آقا گرگه من‌و بخوری کی برات کوفته درست کنه؟ دلت میاد خدایی.

از روش بلند شدم و شیرینی رو ازش گرفتم.

دست های خامه‌ایش رو با آب دریاچه شست.

چرخید تا خواست چیزی بگه با دیدن بطری مشروبی که از کنار کیفش بیرون کشیدم، مکث کرد.

- می‌خوای مشروب بخوری؟

خندیدم، در بطری رو باز کردم و یکم سر کشیدم. از طعم تلخش صورتم مچاله شد.

- نه انقدر که مست شم یاس. بگذریم.

روی چمن لم دادم. پاهام رو دراز کردم و دستم رو تکیه گاه بالاتنم کردم و گفتم:

- درار لباسات‌و. دیدن بدنت تو طبیعت و زیر نور ماه یکی از فانتزیامه!

ابرو هاش بالا پرید. مردد تماشام کرد. مردمک های بلوطیش بین مشروبی که نم نم سر می‌کشیدم چرخ میزد.

- نترس کسی اینجا نمیاد، وجود ندارن بیان. خون میریزم بیان. درار لباستو. وان حموم مناسب باله های خوشگلت نیست. خم میشه.

☽

#پارت_618♣

⊘

❃°ᔓ.°ᯓ✾✾ᯓᔓ.❃♡

°MAHET MISHAM°

❃°ᔓ.°ᯓ✾✾ᯓᔓ.❃♡

قدری مردد نگاهم کرد. انگشت های ظریفش روی دگمه هاش مونده بود.

@shahregoftegoo

دربرابر خواسته و میلی که با نگاهم فریاد میزدم سعی می‌کرد کنار بیاد.

- آبش یخ نیست یاس، دست زدی بهش دیدی گرمه.

- چرا گرمه؟!

لبخندی روی لب هام نشست. پری کوچولوی من شبیه یک ماهی قرمز دنبال راه فرار بود.

- رگ آتشفشانی رد شده، زمین بستر تجمع انرژیه. اون آبی که از سنگ ها داره می‌ریزه گرمه. کوتاه بیا، من می‌خوام ببینمت. باله هات‌و می‌خوام!

ابرو بالا انداخت. خنده‌اش گرفت و فقط سری تکون داد.

پیش چشم های من مانتو و شلوارش رو درآورد. نگاه خمارم روی پاهای سفیدش چرخ میزد.

- تاپت‌و درنیار بقیه رو دربیار!

از قصد با چشم و ابرو به لباس زیرش اشاره کردم، سرخ شد.

- از خرشیطون بیا پایین جناب سلحشور، نصف شبی، وسط جنگل خوبیت نداره نوه پریزاد رو دید بزنی.

کمی سرم گیج می‌رفت، به بطری که اگر یک قلوپ دیگه می‌خوردم، یک سومش خالی میشد نیم نگاهی انداختم و غر زدم.

- شیطون خودمم. نوه پریزاد زنمه، جنگلم ماله منه خریدمش. سندشم نشون نمیدم زورم زیاده حرفی داری بچه؟

بی صدا به لحن تخسم که کمی خشدار شده بود خندید، پشت به من کم کم وارد آب شد که باز غر زدم.

- درار اون بی صاحاب‌و بعد برو تو آب. به خدا میام پارش میکنم. من باید از پشت دید داشته باشم!

با نافرمانی تمام، زبونی برام درآورد و بی هوا خودش رو تو آب فرو برد. وقتی پیش چشم هام ناپدید شد ثانیه‌ای وحشت کل وجودم رو گرفت.

حال نیمه مستم پرید، نگران تنم رو لب آب کشیدم.

- یاسمن؟ یاسمن عروسک؟

برق پولک های سفید و نقره‌ایش رو تو قعر سیاهی آب دیدم، قدری آروم گرفتم.

مغزم بهم تشر زد که با یک رویداد طبیعی سروکار ندارم. انعکاس نور ماه نقره‌ای روی سطح آب می‌لرزید.

هاله محوی از باله هاش رو می‌دیدم، سرم رو عقب بردم. کمرم رو صاف کردم. بطریم هنوز بین انگشت هام بود.

سرش رو از آب بیرون آورد.

☽

#پارت_619♣

⊘

❃°ᔓ.°ᯓ✾✾ᯓᔓ.❃♡

°MAHET MISHAM°

❃°ᔓ.°ᯓ✾✾ᯓᔓ.❃♡

@shahregoftegoo

نگاهم رو به موهای باز طلایی خیس شدش دوختم.
لباس زیر خیسش رو روی لباس هاش انداخت.

نشانم روی گردنش برق میزد. نفس عمیقی کشید، دست هاش رو تو آب کمی تکون داد، جلو تر اومد.

هاج و واج مونده بودم. عقل و درایتم رو فرستاده بودم زیر درخت آلبالو دنبال دستمال بگردن.

انتهای پره های نازک باله هاش پشت سرش بیرون اومده بود و به خاطر اشعه نور ماه برق میزد.

وقتی آب گلوم رو پر سروصدا قورت دادم، بلند خندید.

- میخندی پدرسوخته؟

- بامزه نگاه میکنی، قیافت خیلی بامزه‌ست.

دستی به گردنم کشیدم. با مهارت تنش رو تکون داد. بدون اینکه سرش رو کامل داخل آب ببره دوری زد.

فقط می‌تونستم نگاهش کنم و مشروب بخورم.

مغزم و قلبم انقدر تشنه دیدنش تو این وضعیته که شبیه بچه های خوب یک جا نشسته.

- یاسمن بیا اینجا.

حرف گوش نمی‌کرد. بلکه مثل یک ماهی شیطون که از دست تور ماهی گیری فرار میکنه چرخ میزد.

- باتوام بیا اینجا! لبات‌و می‌خوام. باید بوسم کنی.

دوری زد، تو دور ترین حالت ممکن از حرکت ایستاد.

موهای طلاییش رو عقب فرستاد و گفت:

- خودت بیا.

چشم هام گرد شد، نیمی از بطری خالی شده، چشم هام سنگین شده بود و احتمالاً کمی مست شدم.

حرف گوش نمی‌داد، با رخوت بلند شدم.

جلوی چشم های شیطون و خبیثش با ناچاری لباسم رو درآوردم.

نگاهش رو به بالاتنه لختم انداخت و از اینکه وادارم کرده به حرفش عمل کنم ذوق زده قدری نزدیک تر اومد. کفش هام رو درآوردم و با حرص گفتم:

- نگاه کن یه الف بچه من‌و به چه کارایی وادار میکنه. یه بوس خواستیم.

- خیلی چیزای بیشتری جز بوس خواستی. مثلا دید زدنم از نمای پشت!

☽

#پارت_620♣

⊘

❀°ᔓ·°ᯓ❀❀ᯓᔓ·❀♡

@shahregoftegoo

°MAHET MISHAM°

❃°ᔓ.°ᯓ❀❀ᯓᔓ.❃♡

با شلوار وارد آب شدم. به خاطر الکلی که خورده بودم گرمم بود و آب برام چند ثانیه یخ به نظر اومد. گلوم کمی می‌سوخت و حس می‌کردم اسید معدم تو یک دیگ بزرگ داره می‌جوشه.

قدری مکث کردم. بوی چمن و بوی رطوبت، بوی دریایی که کل شامم رو پر کرده.

هوشیار تر شدم. یاسمن چموش وار جلوم جولان می‌داد و از قصد دم زیبا و براقش رو روی سطح آب می‌کوبید و سروصدا می‌کرد.

جلو تر رفتم. آب تا نزدیکی گودی کمرم می‌رسید.

مشتی آب به صورتم پاچیدم تا سرحال تر بشم و اون حس سرگیجه خفیف ازبین بره.

- بیا اینجا یاسمن!

خندید، اینبار از لحن دستوریم اطاعت کرد.

همین که یکم نزدیک شد بی هوا دولا شدم.

کمرش رو چنگ زدم و دستم رو زیر باله های سفیدش بردم و تو بغلم گرفتمش.

کمی باله‌ش زیر دستم لیز خورد ولی ثابت موند، آب از سروکولش چکه می‌کرد.

چشم های درشت و زیباش رو بهم دوخت. موهای خیسش آویزون شد، خیره تو صورت خندونش غریدم.

- وقتی طلب لب هات‌و میکنم خودت‌و ازم دریغ نکن. تو نمی‌دونی رو باله هات کراش زدم پری کوچولو؟

خندید، دستش رو دور گردنم حلقه کرد.

توی آب کمی سنگین تر به نظر می‌رسید، گردن کشید، اتحاد قلمرو تن هامون رو با لب های داغش مهر زد. رو آروم و نرم بوسید ولی جواب بوسه‌ش رو محکم و پر اشتها دادم.

سرم رو تو گردنش فرو کردم، گردنش رو با لب هام تر کردم، آه خفیفی کشید.

تنش رو بالاتر کشید، دستش رو روی شونم گذاشت و آروم کنار گوشم زمزمه کرد.

- ولم کن آرشام...

خبیثانه گفتم:

- تازه گیرت اوردم کجا ولت کنم؟!

چرخیدم، تنش رو روی چمن گذاشتم، طوری که انتهای باله هاش کمی تو آب قرار گرفت.

مسخ و پر هیجان نگاه می‌کرد و سعی داشت نقشه و برنامه هام رو از تو چشم هام بخونه.

تن خیسم رو بالا کشیدم، روی مانتو و شلوارش خوابوندمش، روی تنش خیمه زدم و با ولع و داغی که وجودم رو بدجور روشن کرده بود لب هاش رو بوسیدم.

◗

#پارت_621♣

⊘

❃°ᔓ.°ᯓ❀❀ᯓᔓ.❃♡

°MAHET MISHAM°

❃°ᔓ.°ᯓ❀❀ᯓᔓ.❃♡

همراهی می‌کرد، تو سکوت زیبای شب، صدای جغد و صدای آب و جیرجیرک های کنار بوته ها، صدای قور

@shahregoftegoo

قور قورباغه ای تنها، وسط جنگلی که احدی توش پا نمی‌ذاشت.

مسخ می‌بوسیدم، تو زمان و مکان گم شده بودم. گرگم داشت بی قراری می‌کرد.

چند ثانیه فاصله گرفتم، دستی دور دهنم کشیدم و نگاهم رو به پیچ و تاب باله های سفید و براقش دوختم.

مغزم حکم رانی می‌کرد و قلم فرمان برداری! انگشت های داغم رو با کمی مکث روی پولک های نرمش کشیدم. فلس هایی که از بالای برجستگی باسنش شروع میشد و پایین می‌اومد.

انقدر مسخ و حیرون باله های زیباش بودم که وقتی صدام زد به خودم اومدم.

- باله ها شبیه یه افسانه‌س، شبیه رویا یا خوابه مگه نه؟

سری تکون دادم، به تاپ خیسی که به تنش چسبیده بود زل زدم و گفتم:

- خواب و رویا انقدر زیبا و شیرین نمیشن عروسک. تو زیباتر از رویا و یک افسانه هستی. دنیا به خاطر وجود تو به خودش میباله، شک نکن.

لبخند دلنشینی زد، گرگم زوزه می‌کشید. دوباره رو صورتش خم شدم و آروم به گردنبندش اشاره زدم.

- درش بیار...

لب گزید، به پایین تنش نیم نگاهی انداخت و آروم گفت:

- وسط جنگل آخه؟

- درش بیار کسی نمیاد چرا انقدر نگرانی؟ بهم اعتماد نداری؟

نگران به اطراف و سیاهی مطلق جنگلی که به زحمت درخت هارو میشد با نور ماه دید اشاره کرد.

- اعتماد دارم ولی تو محیط باز...

انگشتم رو روی لب هاش کشیدم و با اطمینان گفتم:

- من گرگم، اگه کسی به صد فرسخی اینجا نزدیک شه احساس می‌کنم. درش بیار خوش می‌گذره. یه تجربه هیجان انگیز دلت نمی‌خواد؟

مردد چند ثانیه به چهره منتظرم نگاه کرد. بالاخره کوتاه اومد. دستش سمت گردنبندش رفت.

همین که بازش کرد، روی صورتش خم شدم. پیشونی خیسش رو بوسیدم و با لحن آرومی گفتم:

- دختر خوب، حرف گوش کن شدن چه بهت میاد!

خجول لبخندی زد. دستم رو به مچ پاهاش کشیدم و سر زانوش رو بوسیدم.

🌛

#پارت_622💞

⊘

❊°ᔓ·°ᯓ❀❀ᯓᔓ·❊♡

°MAHET MISHAM°

❊°ᔓ·°ᯓ❀❀ᯓᔓ·❊♡

- ریلکس باش، فکر کن تو خونه‌ای. فقط سقف اتاقت آسمونه و پتوی زیرت جنگله. این دنیای یک گرگینه‌ست. جفت یه آلفا بودن یعنی باید تو طبیعت طوری باشی که انگار وسط خونه خودتی. خونه که فقط چهارتا آجر نیست!

- برای جفت آلفا بودن این مراحل لازمه؟ حتماً باید تو یه محیط باز...

سکوت کرد، نا آروم بود، احساس امنیت نمی‌کرد و حق داشت. تو عسرت قرار گرفته.

دلم می‌خواست اعتماد کنه.هیچ چیزی بیشتر از اعتمادش واسم مهم نبود.

انقدری که اطمینانش بهم موجب آسودگی خاطرم میشد، درک جفت آلفا بودنش اهمیت نداشت.

دو طرف زانوهاش رو گرفتم، با فشار ریزی پاهاش رو فاصله دادم.

- مهم تر از اینکه بدونی چی برای جفت یه آلفا لازمه، اعتمادت برام مهمه.

تنم رو بین پاهاش جا دادم. کاش این نیمه شرم نگاهش هیچ وقت ازبین نره. کاش همیشه برام لب بگزه، خجالت بکشه، کاش همیشه گونه هاش سرخ بشه.

لب هاش رو بوسیدم. موهای طلایی نم دارش رو عقب هول دادم و ملایم تر گفتم:

- هیچ وقت دوست ندارم اذیتت کنم، گله‌م با رسم های مسخره یه شب خوب رو برات خراب کردن. مجبور شدم شب بدی رو برات ایجاد کنم. از اون شب به بعد

متوجه ترس خفیف تو نگاهت شدم. دوست دارم اون ترست بریزه.

لبخندی زد.

- فکر کردم بحث اون شب تموم شد. گفتم مهم نیست. درسته یکم استرس میگیرم اولش برام سخت بود، یکمم عجیبه و تازه‌ست. ولی خودتم میدونی هیجان دوست دارم!

شقیقه‌ش رو بوسیدم. کمربند شلوارم رو باز کردم و ابرو بالا انداختم.

- بریم ببینم هیجان امشب‌و دوست داری یا نه!

***

گوشه مبل شبیه جوجه خودش رو لای پتو پیچیده بود و خوابش برده. ریلکس چاییم رو برداشتم و رو مبل روبه رویش نشستم.

انقدر خسته بود که به محض رسیدن رو مبل خوابید. امشب شب خاطره سازی براش شد، لبخند نازک رضایت هنوز روی لب هاش کماکان مشخصه و همین دلم رو قرص می‌کرد که از این تنوع بدش نیومده.

قدری از چاییم رو مزه مزه کردم، تو سکوتی که با صدای شکستن قولنج وسایل و شومینه شکسته میشد به آینده فکر کردم.

گله‌م به صورت کامل یاسمن رو پذیرفته و هیچ مشکلی با گرگینه نبودنش، نداشتن ولی بیشتر نگران خودش بودم که چه طور باید نم نم عادت کنه.

با توجه به هویت اصلیش یکم شرایط پیچیده‌است.

✿برای سلامتی و ظهور امام‌زمان 14 تا صلوات بفرستید. شرکت در این طرح اختیاریه✿

☽

#پارت_623💕

⊘

❃°ᔓ·°ᯓ✾✾ᯓᔓ·❃♡

°MAHET MISHAM°

@shahregoftegoo

❊°ᔓ.°ᯓ❀❀ᯓᔓ.❊♡

با بازشدن در خونه به مبل تکیه زدم. از دیدن امیرحسین چاییم رو از لب هام فاصله دادم و لبخندی بهش زدم.

- سحر بخیر!

چشم هاش با دیدن تمام لباسای خیس، به همراه کوله پشتی و کفش هامون که شبیه یک تپه جلوی در ورودی جمع شده، گرد شد.

با دیدن یاسمن که خوابش برده بی صدا درو بست.

- بیا بشین. چایی میخوری؟

خستگی از سروکولش شبیه قطرات آب چکه می‌کرد. مثل این فرمانده هایی که از صبح بالاسر یک گردان بوده، روی مبل تک نفره کنارم ولو شد.

همون طور که گوشی و دسته کلید هاش رو روی میز می‌ذاشت گفت:

- یاسمن چه خسته‌ست.

لبخندی از یادآوری رابطه دلچسبمون رو لب هام نشست. یک شیرینی سمتش تعارف کردم.

- خبری نشد؟

@shahregoftegoo

- بچه ها ردش‌و زدن. تا فردا شب آدرس دقیق برات میارم.

آروم گرفتم. قدردان نگاهش کردم و گفتم:

- از برادر دوقلوت خبر نداری؟ گفتی میری دیدنش چیشد؟

سگرمه هاش توهم رفت، شیرینی که با اشتها می‌خواست گاز بزنه تلخ شد. دستش رو پایین آورد و خیره به صفحه سیاه تلوزیون آروم لب زد.

- دم کلفت شده بی‌شرف. از صدکیلومتری خونه‌ش نمیشه رد شد. تکلیف پریزاد مشخص بشه. تو عروسی

کنی، یسنا خیالش راحت شه میرم سراغش. از دلش درمیارم!

به پشتی تکیه زدم و با نفس عمیقی گفتم:

- چه طور از دلش درمیاری؟ بابات از ارث محرومش کرد. از خونه و کاشانه پرتش کرد بیرون. مادرتون سکته کرد و اون تورو مقصر میدونه. تنهایی نمی‌تونی بری سراغش به خونت تشنه‌ست.

- برادرمه، تنها برادر تنیمه. نمی‌تونم که ولش کنم!

لبخندی زدم و خبیث گفتم:

- کی گفت ولش کنی؟ برنامه ریزی کنیم بعد بریم تو کارش.

چشم ریز کرد.

- گوه نخور سر جدت تو کمک نکن، یه بار کمک کردی نزدیک بود عقیم شم.

لبخندم رو زوری جمع کردم که گوشیم روی میز لرزید. از دیدن لوکیشنی که برام ارسال شد، ابروهام بالا پرید.

- گفتی یسنا تهرانه؟

- اره، خونه مادرشه. چیشده مگه؟

دستی به گردنم کشیدم و نگاهی به ساعت انداختم.

- برگشته که! داره میره ویلام. بهت زنگ نزده که داره میاد؟

#پارت_624

❊°ᔓ·°ᯓ❀❀ᯓᔓ·❊♡
°MAHET MISHAM°
❊°ᔓ·°ᯓ❀❀ᯓᔓ·❊♡

چند ثانیه به چشم هام و بعد به صفحه گوشیم خیره موند.

@shahregoftegoo

علامت قرمز رنگ کوچیکی روی نقشه‌ای سبز رنگ تکون می‌خورد و اعداد لاتین بالای دایره، مسافت و موقعیت رو دقیق نشون می‌داد.

- به زنم ردیاب زدی؟!

- آره! به توام زدم.

همزمان موقعیت مکانی امیرحسین رو نشونش دادم که چشم هاش گرد شد.

- به کجامون ردیاب زدی پدرسگ که نفهمیدیم؟

@shahregoftegoo

گوشی رو تو جیبم فرو بردم، بندوبساط ضروری رو تو بغلش ریختم و آروم یاسمن رو روی دست بلند کردم و خسته گفتم:

- مهمه؟ دلم نمی‌خواد یه بار دیگه کسایی که برام مهمن رو از دست بدم. برگردیم ویلا. ماشین سعید پشت اینجاست، میشینی پشت فرمون یا خودم بشینم؟

کلافه بلند شد، هنوز حرص و کلافگی و جاخوردگی نگاهش فروکش نکرده. درو برام باز کرد و آروم غرید.

- خودم می‌شینم.

یاسمن صندلی عقب خواب بود، طره ای از موهای طلاییش از زیر شال سرمه‌ایش بیرون ریخته.

- چه طوری به یسنا ردیاب زدی؟

دربرابر لحن آرومش، ملایم تر جواب دادم.

- بهار زد. گوشواره هاش. گردنبندش. گردنبند تو! چیزایی که از خودتون جدا نمی‌کنید. احتیاطی به ماشینت و گوشیتم ردیاب زدم، مشکلی داری بزن بغل بریم اون پشت مشتا صحبت کنیم!

دستش دور فرمون سفت تر شد، صورت قرمزش نشون می‌داد دوست داره عربده بکشه ولی مدام با دیدن یاسمن زیر لب با خودش حرف میزد.

- چ...چیشده؟ ساعت چنده؟

با دست اندازی که رد کردیم، صدای خمار یاسمن بلند شد. چرخیدم و لبخندی به صورت خواب آلودش زدم. امیر از تو آینه نگاهش می‌کرد.

- چیزی نیست داریم برمی‌گردیم ویلا عروسک، یسنا برگشته. ساعتم چهاره.

پتویی که دورش پیچیده بودم رو با ذوق شنیدن اسم یسنا کنار زد.

صاف نشست، چشم هاش رو مالید و با دیدن امیر خسته لبی کشید.

- سلام داداش امیر، صبح خیلی زودت بخیر. یسنا اومده؟ کجاست؟

امیر کلافه جوابش رو داد، لوکیشن رو روی صفحه بالا آوردم و همون طور که به بی حرکتی اون دایره قرمز خیره بودم با اخم ریزی گفتم:

- یکم سریع تر برو امیر. چرا حرکت نمیکنه؟

برای سلامتی و ظهور امام زمان 14 تا صلوات بفرستید✿

#پارت_625

❉°ᔓ.°ᯓ✾✾ᯓᔓ.❉♡

°MAHET MISHAM°

@shahregoftegoo

❀°ᔓ·°ᯓ❀❀ᯓᔓ·❀♡

این کلامم آشفته‌اش کرد، پاش رو چنان روی گاز فشار داد که یاسمن به صندلی کوبیده شد.

نزدیکی ویلا یک ماشین از جاده اصلی خارج شده بود. مه غلیظی اطراف رو گرفته.

وقتی از کنار ماشین رد شدیم یک لحظه نگاهم به چیز سیاه رنگ پاشیده شده روی شیشه افتاد.

- امیر نگه دار! برگرد عقب! اون ماشینه...

از بالای آینه به ماشینی که چراغ هاش خاموش بود و برف پاکنش تکون می‌خورد زل زد.

ترمز کرد، دنده عقب گرفت، یاسمن چرخید و با ریز کردن چشم هاش سعی کرد ببینه.

- چیشده؟ ماشین مگه چیه؟

عقب رفت، درست کنار ماشین ترمز کرد، یک پراید سفید بود با پلاک تهران و تابلوی زرد رنگی که بالاش نشون می‌داد آژانسه.

- اون چیه؟

- بشین سرجات یاس!

با دادی که کشیدم زهره ترک شد، دستش رو عقب کشید.

یک جنازه رو صندلی جلو افتاده. یک مرد مسن با یک تیکه شیشه سه سانتی وسط جناق سینه‌اش!

رنگم پرید، امیرحسین ماتش برده بود.

- یا تمام مقدسات!

شیشه رو پایین کشیدم. بوی خون می‌اومد. بوی شیرینی کل شامه‌ام رو پر کرد، شیرینی که ته‌ش بوی ماسیدگی می‌داد. بوی جادو! بوی طلسم!

- جادوگرا اینجا بودن.

لوکیشن یسنا داشت حرکت می‌کرد، داشت می‌رفت سمت جنگل!

وحشت ذره ذره وجودم رو با استمرار آمیخته کرد. قلبم تند می‌کوبید.

به مه‌ای که کل جاده رو گرفته بود نگاه کردم و چنگی به موهام زدم. سکوت مطلقی که فقط با صدای نفس های تند و شتاب زده ما شکسته می‌شد.

گرگم احساس خطر می‌کرد. امیر گوشیم رو از بین انگشت هام بیرون کشید و از ماشین پیاده شد و سمت جنگل پا تند کرد.

- یاسمن همین جا بمون!

پیاده شدم که اونم پیاده شد و با استرس گفت:

- منم میام!

- خطر داره نمیبینی جنازه رو؟ وقت این‌و ندارم باهات یکی بدو کنم. بشین تو ماشین زنگ بزن بچه ها.

- ولی...

شیفت دادم. با دیدن نگاه تیز و چشم های جدی گرگم ساکت شد.

با نهایت قدرت دنبال امیرحسین پا تند کردم و امیدوار بودم تمام تصورم اشتباه باشه.

#پارت_626

❃°ᔓ.°ᯓ❀❀ᯓᔓ.❃♡

°MAHET MISHAM°

❃°ᔓ.°ᯓ❀❀ᯓᔓ.❃♡

***

"یاسمن"

برای بار چندم شماره سعید، لیدا و حتی پژمان رو گرفتم و فقط در دسترس نبودن شامل حالم شد.

- نمی‌تونی با کسی تماس بگیری. آنتن نمیده.

با صدایی که از پشت سرم شنیدم چرخیدم. تو ظلمات جاده ای که انگار صدساله روشنی روز رو به خودش ندیده، دست به سینه به پراید تکیه زده.

- می‌خوای گوشی من‌و امتحان کن.

یک قدم سمتم برداشت که اخم کرده فاصله گرفتم و غریدم.

- نزدیکم نیا.

سرجاش موند، چشم هاش تو تاریکی برق میزد.

- نمی‌خوام بهت صدمه بزنم.

ترش کردم، هنوز یادم نرفته که آرشام رو تهدید کرد.

- شاید من بخوام بهت صدمه بزنم! نزدیکم نیا. وگرنه مطمئن باش جلوی شکستن استخون هات‌و نمی‌گیرم.

لبخندی زد، لبخندی که با تاریکی بیش از حد این جاده ست بود.

- نمیری کمک دوستات؟ اونا به کمکت نیاز دارن. اگه نری...

جلو اومد. ثابت سرجام موندم. گوشیم زیر انگشت های پر استرس یخ کردم داشت می‌ترکید، نمی‌ترسیدم. من از این گرگ لعنتی سفید که بوی نیلوفرش داشت دیوونه‌م می‌کرد نمی‌ترسیدم فقط خشمگین بودم.

انقدر که دوست داشتم مثل چی بزنمش.

- پریزاد یسنارو می‌کشه! بعداً فرصت میشه باهم صحبت کنیم.

برای ثانیه‌ای از ربط کلمه پریزاد، کشتن و یسنا عاجز موندم.
انگشت هاش بالا آومد. با نگاهم بهش هشدار می‌دادم، با زبونی که قفل کرده به سختی لب زدم.

- بهم دست نزن! از جونت سیر شدی؟

لبخندش باریک تر شد، انگشت هاش روی گونم لرزید. کمرم به بدنه سرد ماشین چسبید. نگاه طغیان گرم رو به سینه‌اش دوختم. تمام نفرتم شبیه چاقویی که لبه تیزش کند شده به سطح می‌خورد و تاثیری نمی‌کرد.

شوکه شدم که انگشتش رو زیر چشمم کشید و ملایم گفت:

- قدرت پری های دریایی روم تاثیری نداره. ایمنم. به خودت فشار نیار.

سر پایین انداخت، اخم شدیدی رو ابروهاش نشست. هنوز متحیر مونده بودم که به انتهای بی پایان اون تاریکی اشاره کرد و گفت:

- برو کمکشون. یه شب دیگه میام سراغت!

انگشت هاش کنار صورتم مشت شد، رد انگشتش رو پوستم می‌سوخت. وجودم داشت گر می‌گرفت. فاصله گرفت، تو سیاهی جاده، سفیدی گرگش زود محو شد.

《پارت فردارو امروز زدم. فردا پارت ندارید》

#پارت_627

❉°ᔓ.°ᯓ✾✾ᯓᔓ.❉♡
°MAHET MISHAM°
❉°ᔓ.°ᯓ✾✾ᯓᔓ.❉♡

به سختی نفس کشیدم. پاهام می‌لرزید، جملاتش و بی تاثیری قدرتم نگرانم کرد! چه طور روش اثر نداشت؟! مگه گرگینه نیست؟

بی معطلی ماشین رو رها کردم، تو فرصت بهتری باید این مسئله حل میشد. سمت مسیری که امیر و آرشام رفتن، پا تند کردم.

اهمیتی نداشت که کوروش در برابر قدرتم مصون میمونه. مهم یسنا بود. یسنایی که گفت جونش تو خطره!

با وجود بلد نبودن مسیر، نیرویی من رو به سمت جنگل کشوند. منی که ردیابیم افتضاحه سر از معرکه ای درآوردم که حتی فکرشم نمی‌کردم به موقع پیداش کنم.

به خاطر گز گز زانوهام قدری تعلل کردم.
هضم پشت سر هم تصاویر و حوادث قدری تمرکز می‌خواست.

صدای فریاد و جیغ زنی که آرشام سعی در پاره کردن پهلوش داشت گوش آدم رو می‌خراشید. چهار نفر با چوب و ترکه سعی می‌کردن گرگ آرشام رو از اون زن فاصله بدن ولی موفق نبودن.

خورشید داشت طلوع می‌کرد و میدان جنگ روبه روم رو کم کم روشن می‌کرد. لرز به جونم افتاده. با دهنی که خشک شده نگاهم رو چرخوندم.

امیرحسین تقریباً بین هشت نفر گیر بود. هشت مرد تنومند رو با کمک بال های بزرگش میزد ولی بال چپش خونی بود و از بازوش خون می‌اومد.

نگاه چرخوندم، زیر درخت یسنا بی هوش بود، درحالی که دوبال سفیدش برق میزد.

- ولش کنید، یسنا! یسنا ولش کنید بی‌شرف های...

از دیدن دو زنی که با وجود زخم عمیق دست و پاهاشون بالا سر جسم مچاله شده یسنا قد راست کردن، خون درون رگ هام دوید.

- ببر بالش‌و زود باش.

- یسنا!

عربده های امیرحسین تمومی نداشت. بال راستش رو بلند کردن و دیگری خنجرش رو روی کت بالش گذاشت. روح از تنم پرید. امیر از دیدن این وضعیت

تقلا می‌کرد ولی بیشتر تو حصار تنگ اون افراد اسیر می‌شد.

آرشام سرش خونی بود و زور گرگش به چهار نفری که روی هیکلش افتاده بودن نمی‌رسید.

نفهمیدم با چه زور و قدرتی خودم رو رسوندم و داد زدم.

- دارید چه گوهی می‌خورید!

با فریادی که از ته حنجرم کشیدم جفتشون ماتشون برد. اونی که بال یسنارو گرفته بود وحشت زده عقب رفت. خنجر از دست اون یکی افتاد.

- ازش فاصله بگیرید حرومزاده های بی‌شرف.

نگاهم بوی خون می‌داد، کاسه سرم می‌جوشید. رنگشون پرید. جلو رفتم، یکیشون بلند شد حمله کنه که نفرتم به جسم و عقلم چیره شد. پیش چشم های پر از خشمم جلوم زانو زد. از درد زیاد جیغ کشید.

#پارت_628

❃°ᔓ.°ᯓ✾✾ᯓᔓ.❃♡

°MAHET MISHAM°

❃°ᔓ.°ᯓ✾✾ᯓᔓ.❃♡

@shahregoftegoo

با فکی که منقبض شده تمام تمرکزم روی جمجمه‌اش متمرکز شد، خون از چشم هاش و بینیش جاری شد.

فریاد های گوش خراشش تو کل جنگل می‌پیچید. انقدر جلوم ضجه زد که صورت خونیش به خاک افتاد.

دومین نفر از ترس جفت کرد، سینه‌اش رو نشانه گرفتم، با خونی که بالا آورد. با نفرت و خشم غیرقابل کنترلی نگاهش می‌کردم. می‌تونستم بیشتر عذاب بدم، بیشتر شکنجه کنم.

انگار این لذت به دهنم مزه کرده، کوتاه نمی‌اومدم.

جای اینکه بکشمش می‌خواستم از زجر زیاد فریاد بکشه! بقیه با شنیدن صداهای بلند و دلخراش این زن سست شده بودن.

امیرحسین با پهلوی خونی روی زمین افتاد، آرشام هنوز گیر بود ولی وحشت زده و نگران نگاهم می‌کرد. سعی داشت خودش رو بهم برسونه ولی زنجیر کلفتی که دور گردنش انداخته بودن، مانع از خیز برداشتنش می‌شدن.

- می‌خواستی بالش‌و ببری کثافط عوضی؟

از درد و سوزش زیاد سرش رو به سنگ می‌کوبید بلکه تموم شه. انگار نمی‌دونست تا من نخواهم حتی حق مردن نداره. جلو رفتم و لگدی تو صورتش زدم.

دندونش تو دهنش شکست. فریاد کشیدم.

- تو و هفت جدو آبادت گوه خوردی بخوای به افرادی که برام عزیزن صدمه بزنی بیشرف! از کی دستور گرفتی؟ بالش‌و ببری؟ زبونت‌و قطع میکنم، تیکه تیکه‌ات میکنم!

طاقت نیاورد، روی زمین قل خورد، یک تیکه سنگ با انگشت های خونی برداشت و تو شقیقه خودش کوبید.

دردی که تا آخرین لحظه زندگیش چشید آرومم کرد! چرخیدم. یسنا تکون نمی‌خورد ولی نفس می‌کشید. با نگرانی کنارش زانو زدم.

پر های بزرگ بال های سفیدش بهم ریخته و کمی خونی بود. درحالی که تو بغلم می‌کشیدمش نگاه طغیانگرم رو به دو نفری که سعی داشتن چیزی شبیه قلاده به گردن گرگ آرشام بندازن انداختم.

طولی نکشید که بوی خون کل جنگل رو گرفت، شک نداشتم کرکس ها و لاشخورا بوی لاشه هارو حس کردن و سر می‌رسن.

صدای زوزه و خرناس های گرگ آرشام بلند شد. حس می‌کردم تازه جسمم به خودش اومده. انگار تا الان اینجا نبودم و کس دیگه‌ای بر من حکم رانی می‌کرد.

با بهت به اجسادی نگاه کردم که به شکل بدی مرده بودن، نه کشته شده بودن. من کشتمشون!

به درخت پشت سرم تکیه زدم، هنوز خشمگین بودم و حالا وحشت زده‌ام هستم.

امیرحسین با نگرانی خودش رو کنارمون رسوند. یسنارو از تو بغلم بیرون کشید. جراحت پهلوش عمیق بود. عرق از سر و کولش چکه می‌کرد و نفسش انگار در گرو نفس های آروم فرشته تو بغلش اسیره.

- یسنا؟ یسنا!

#پارت_629

❃°ᔓ.°ᯓ❀❀ᯓᔓ.❃♡

°MAHET MISHAM°

❃°ᔓ.°ᯓ❀❀ᯓᔓ.❃♡

آرشام شیفت داد، با لباسای خونی و پاره خودش رو بالای سر امیر و یسنا رسوند. نبض یسنارو چک کرد و با لحن خشداری گفت:

- زنده‌س...

نمی‌تونستم نفس بکشم. شقیقه‌ام نبض میزد، سرم از صدای کوبشش پر شده بود. بوی خون و صورت مچاله شده زنی که نزدیکم پخش زمین شده دلم رو بهم میزد.

***

- زنیکه خراب، زیر سر خود پفیوزشه. بی همه چیز سگ صفت، گوه خورده! به قرآن زیر سر خودشه!

صدای نعره های امیرحسین تا طبقه بالا می‌اومد. دستمال رو روی گونه های سرد یسنا کشیدم.

پلک های بی حالش به زحمت باز بود، درد شدیدی تو شکمش و کمرش داشت.

بالش خونی بود و نامنظم نفس می‌کشید. نگران از وضعیتش از اتاق بیرون اومدم. باید از آرشام می‌خواستم ببریمش بیمارستان، فقط نمی‌دونستم بال هاش رو چه طوری مخفی کنیم.

امیرحسین رو مبل سه نفره با زور مسعود هم دراز نمی‌کشید.

آرشام کلافه مچ دست هاش رو گرفت. وزنش رو روی هیکل خونی امیر انداخت و وادارش کرد بخوابه.

- زخمت‌و بذار ببندم وحشی. فاز و نولت بهم گره خورد داری مثل خر جفت می‌ندازی؟ بتمرگ تا نبستمت.

دوباره خیز برداشت که مسعود دستش رو روی سینه امیر گذاشت و با اخم و تندی سرش داد کشید.

- آروم بگیر امیر! زخمت‌و نگاه کن؟ چاقو خورده تو کمرت!

آرشام دخالت کرد.

- تا خون ریزی تورو بند نیارم نمیتونم بفهمم چه خاکی تو سرم شده!

-داشتن بالش‌و می‌بریدن. تو گفتی پریزاد دنبال انتقامه، تو گفتی اصلاً دنبال جانشین نیست، تو گفتی یسنا رو تهدید کرده تو گفتی!

نعره میزد. لب پله نشستم، سرم رو بین دست هام گرفتم.

- پریزاد بال یسنارو می‌خواد چی‌کار آخه داداش من؟

امیر به یک باره منفجر شد. آرشام رو کنار زد. با وجود رد خیسی خون روی کمر برهنه‌اش که تا شلوارش ادامه داشت و روی زمین چکه می‌کرد، سینه به سینه مسعود بیچاره ایستاد.

- چون خود بی‌شرفش گفت بالش به درد هزار یکی طلسم می‌خوره! پریزاد اومده انتقام بگیره، اومده مارو عذاب بده. فقط به خاطر گوهی که باباهای کثافطمون خوردن!

- امیر بشین!

- به خدا قسم جرش میدم زنیکه مادر ج*

چشم هام رو با حرص بستم، حرف هاش تیشه به ریشه‌ام میزد.

#پارت_630

❊°ᔓ·°ᯓ✾✾ᯓᔓ·❊♡
°MAHET MISHAM°
❊°ᔓ·°ᯓ✾✾ᯓᔓ·❊♡

حرف هاش حق بود، حالش حق بود، احساساتش حق بود. چی کاره بودم بهش بگم حق نداری انقدر عصبی باشی؟ وقتی پریزاد جلوی من اون حرف رو زد.

@shahregoftegoo

وقتی اون زمان که آرشام ازم خواستگاری کرد با جون یسنا، امیرحسین رو تهدید کرد.

سرم درد می‌کرد، حس می‌کردم هوا خفه‌ست. اکسیژن کافی وجود نداشت. بی نهایت برای خشم درونم نگران بودم.

حرف های کوروش شبیه وز وز مگس، درست وسط فریاد های قلبم و نعره های پر از خشم وجودم مزاحمت ایجاد می‌کرد.

کوروش از کجا می‌دونست که پریزاد دنبال یسناست؟ چرا من رو به اون مسیر هول داد؟

عصبانیتم اجازه نمی‌داد دست رو دست بذارم، حال بد امیر و آشفتگی آرشام برام موقعیتی رو فراهم کرد که بدون توجه اون جمع افسارگسیخته از خونه بیرون بیام.

باد خنکی که می‌وزید التهاب درونم رو کم نمی‌کرد. با حال بد سر از عمارت آفتاب درآوردم.

چشمه آفتاب، پشت افسون این دیوارها مخفیانه می‌جوشید.
شاکی وسط سالنش بودم، با حالی بد و اعصابی در حد زلزله رودبار خراب و داغون!

- صبح به این زودی اینجا چیکار میکنی دخترم؟

مردمک های شناور در خونم رو به مردمک های متعجبش دوختم.

- چرا دست از این بازیای مسخره برنمی‌داری؟ چرا ولم نمیکنی؟!

از روی مبل سلطنتیش بلند شد، دختری که شونه هاش رو می‌مالید کنار رفت.

- تو چرا انقدر عصبانی هستی؟ چیشده عزیزم؟

جلو اومد، قبل اینکه دستم رو بگیره، انگشت هاش رو پس زدم و داد زدم.

- به من نگو عزیزم، به من نگو، نگو، نگو! عزیزت نیستم.

جا خورد. دخترای پشت سرش ماتشون برده بود. چهره مهربونی به خودش گرفت.

- میگی چیشده یا نه؟! چرا انقدر شاکیی! آرشام کاری کرده؟ زری زده؟

- شاکی نباشم؟ خسته نباشم؟ دیوونه نباشم؟ اومدی وسط زندگیم گوه زدی به خوشبختیم! مادر و پدرمو ول کردی گذاشتی بمیرن، دیر اومدی پدربزرگمم از دست دادم. خواستی آرشامو ازم بگیری نتونستی. حالام چشم نداری دوستامو ببینی؟ چشم نداری خوشحالیمو ببینی؟

#پارت_631

❃°ᔓ.°ᯓ✾✾ᯓᔓ.❃♡

°MAHET MISHAM°

❃°ᔓ.°ᯓ✾✾ᯓᔓ.❃♡

گیج سرجاش ایستاد.

عصبی و با حال بد و نفسی که کم آورده ادامه دادم.

- چرا ولم نمیکنی برگردی همون جایی که بودی؟

- یاسمن سر صبحی زده به سرت این دری وریا چیه میگی چته؟

جلو اومد، تخت سینه‌اش کوبیدم که گیج تر شد. تو دریایی از ابهام ایستاد و با نگاهی وق زده بهم زل زد.

- چرا ادای کسایی رو درمیاری که انگار من واسش مهمم؟ چرا وانمود میکنی که بهم اهمیت میدی؟

- اهمیت میدم!

بغض خفته درون گلوم ترکید، داشتم از ناراحتی تشنج می‌کردم. جیغ کشیدم.

- نه نمیدی، نگو میدی. نگو، نگو! لعنت به من که تورو تو زندگیم راه دادم، لعنت بهم که فکر کردم خدامادرمو برگردونه. واسه چی آدم فرستادی یسنارو بکشن؟ چه پدرکشتگی با اون دختر بیچاره داری؟ چرا

چیزایی که دوست دارمو ازم میگیری. چرا فکر کردی می‌تونی واسه زندگیم تصمیم بگیری!

کاسه صبرش انگار زیر سرد و گرم حرف های پر از خشمم مچاله شد، همه چی ریخت. چهره جدی به خودش گرفت، بازوهام رو چنگ زد.

یک طوری نگاهم کرد که انگار سر مرگ و زندگی عزیز ترین آدم روی زمین حرف میزنم.

- بزرگترت منم، منم که واست تصمیم میگیرم!

زیر دستش کوبیدم و با هق هق داد زدم.

- وقتی تو شرایط سخت زندگیم نبودی، حقی‌ام نداری بگی بزرگترم. تو هیچی نیستی. تو خودخواهی، تو فقط به فکر خودتی!

کلافه شد، موهای بلندش رو عقب فرستاد و با لحن کنترل شده ای غرید.

- به خاطر اون آدم های منفور پست با من این طوری صحبت میکنی؟

انگشت اشارم رو سمت سینه‌ش نشانه گرفتم و با خشم غریدم.

- اون آدم های منفور دوستای منن! آرشام شوهرمنه. یسنا جای خواهرمه، امیر جای برادرمه. وقتی تو شرایط

گوه زندگیم دستمو نگرفتی اونا منو نجات دادن! حق نداشتی جادوگر بفرستی بکشنش!

از رفتارم، از تهدیدم ترش کرد. انگشت های دستش مشت شد و برق خنجر تیز حسادت تو نگاهش درخشید.

- من کسیو نفرستادم اونارو بکشن. اگه می‌خواستم این‌کارو کنم خیلی وقت پیش این کارو میکردم. قبل اینکه تو هار شی این طوری باهام حرف بزنی.



#پارت_632

❃°ᔓ.°ᯓ❀❀ᯓᔓ.❃♡

°MAHET MISHAM°

❃°ᔓ.°ᯓ❀❀ᯓᔓ.❃♡

- داری دروغ میگی، خودت اون روز گفتی با بال های یسنا میشه هزارجور طلسم درست کرد، خودت اون روز جلوم تهدیدشون کردی. چرا دروغ میگی!

با سگرمه های توهم جلو اومد.

تو چشم هاش خشم موج میزد ولی دربرابر لحن ناراحتم کمی خودش رو کنترل کرد.

- تکرار نمیکنم یاسمن، کسی‌و نفرستادم که بلایی سر اونا بیاره. بله، بال هاش به درد خیلی چیزا می‌خوره ولی

به دردم نمی‌خوره. کسی سراغ بال هاش میره که بخواد طلسم درست کنه.

نمی‌تونستم حتی ذره ای حرف هاش رو باور کنم. نگاهم رو آنالیز کرد.

چشم بست، پوف کلافه‌ای کشید. بازوم رو با مهربونی گرفت و ملایم تر گفت:

- عزیزم ببین من که بهت گفتم...

قبل اینکه جملاتش تموم بشه، در اتاق باز شد. دختری سراسیمه داخل دوید و بدون مقدمه با لحن وحشت زده ای گفت:

- بانو پریزاد! نگین، نگین با افرادش تو جنگل دیده شده. بچه ها گفتن داره میره خونه دخترتون!

چشم هام گرد شد، پریزاد اخم تندی کرد.

- یسنا و امیرحسین حالشون خوب نیست! باید بهشون خبر بدم. اونا تنهان!

وحشت زده سمت در رفتم که از پشت کمرم رو گرفت و تو یک حرکت عقب کشیدتم.

- تنها هیچ گوری نمیری، نگین دنبال توئه. احتمالاً بال اون دخترو واسه طلسم جدیدش می‌خواد.

@shahregoftegoo

- من اینجا نمیمونم که بره سراغشون. تنهاشون نمی‌ذارم! اگه کار نگین باشه آیتم همراهش اومده.

کلافه نگاهم کرد.

تقلا کردم، سعی کردم دستش رو از دور کمر و شکمم رها کنم.

دخترای تو اتاق تو سکوت نظار گر تقلاهام بودن. اشک کل صورتم رو پر کرده بود و وجودم بی قراری می‌کرد.

- آروم باش، باهم میریم. اون نگین عوضی نمی‌تونه برنامه های من‌و خراب کنه!

***

@shahregoftegoo

در خونه رو باز کردم و داخل رفتم، هنوز نفسم بالا نیومده بود.

آرشام تو سالن رژه می‌رفت و مدام به موهاش چنگ میزد. با ورودم نگاه طوفانیش آروم شد و عوضش اخم تندی ابروهاش رو آرایش کرد. خداروشکر کردم که سرپاست. جلو اومد، مچ دستم رو گرفت و با لحن عصبی و دلواپسی غرید.

- کجا بودی آخه؟ واسه چی تو این خرتوخری می‌ذاری و میری؟ نمیگی سکته میکنم؟ نمیگی چه طور پیدات کنم؟



#پارت_633

❃°ᔓ.°ᯓ❀❀ᯓᔓ.❃♡

°MAHET MISHAM°

❃°ᔓ.°ᯓ❀❀ᯓᔓ.❃♡

کنار شوفاز و روبه روی مبل تشک سفیدی انداخته بودن. یسنارو به طبقه اول آوردن.

روی بال هاش پتو بود و آروم نفس می‌کشید.

امیرحسین با یک سرم تو دستش کنارش رو زمین نشسته بود و سرش رو نوازش می‌کرد.

از دیدنم یک نفس راحت کشید.

مسعود کلت نقره ایش تو دستش بود. دقت که کردم، کلت آرشامم دور کمرشه. نگران به سرتاپاشون نگاه کردم و گفتم:

-حالتون خوبه؟ به اینجا حمله نشده؟ جادوگرا اینجا نیومدن؟

ابروهاش بالا پرید.

- ده دقیقه‌س گارد امیر با گله‌م، با یه مشت احمق مرلین پرست دارن می‌جنگن! می‌خواستم اگه درگیری به اینجا کشید امیرو یسنارو ببرم یه جای دیگه! تو کجا رفتی واسه خودت؟ ردیابت از کار افتاده، نمیگی افراد پریزاد ببرنت...

با ورود پریزاد تو سالن و دری که با حرص پشت سرش کوبید، نگاهش رو ازم گرفت و بحث رو ادامه نداد. جا خورد.

مسعود از جا پرید و امیرحسین با درد و عرق شدیدی که کرده بود سعی کرد بلند شه.

آرشام بازوم رو چسبید، عقب کشیدتم، پریزاد عصبی دستکش هاش رو درآورد و خطاب به همه غرید.

- تکرار میکنم! من کسی‌و نفرستادم که بال های اون دخترو واسم بیاره. صرفاً اینجام چون شماها، متاسفانه، متاسفانه و بازم متاسفانه برای دخترم مهمید! حالا از سر راهم برو کنار باید اون دخترو ببینم!

امیرحسین با دستی که سرم بهش وصل نبود اسلحه کشید.

باند سفید کمرش نشون از پانسمان تر شده ای می‌داد که به تازگی به خاطر تحرکش خونی شده.

-نزدیکش بشی به خدا قسم میزنم لهت میکنم.

ماتم برد، عرق از کنار شقیقه‌ش چکه می‌کرد. پریزاد ریلکس و خنثی نگاهش کرد.

-چه با دل و جرئت شدی. احسنت! زنت باید خوشحال باشه که این طوری به خاطرش روم اسلحه می‌کشی.

بلند شد، کمرش راست نمیشد ولی ایستاد. آرشام نگران سمتش رفت که سرش نعره کشید.

- دخالت نکن تا تکلیفمو با این بی‌شرف عوضی که مثل زالو داره ذره ذره خونمونو بیرون می‌کشه، مشخص کنم. یه درصد واسم مهم نیست که چی‌کارست! بخواد سمت یسنا بره اول از رو جنازم باید رد شه.

☽

#پارت_634

❀°ʕ·°ᯓ❀❀ᯓʕ·❀♡
°MAHET MISHAM°
❀°ʕ·°ᯓ❀❀ᯓʕ·❀♡

@shahregoftegoo

پریزاد نگاهی به لوله اسلحه‌ای که می‌لرزید و چشم های خونی امیر انداخت.

- اومدی انتقام پری هایی که بابامون کشتن‌و از ما بگیری؟ بی انصاف، مگه ما کشتیم؟ مگه من کردم؟ مگه من پری هارو کشتم؟ چرا دنبال انتقام از مایی؟ چی از جون ما می‌خوای؟ دِ دردت چیه بی‌وجدان!

پریزاد سرخ شد، بازدمش سرعت گرفت.

یک قدم جلو رفت و چنان دادی سر امیر کشید که مو به تنم سیخ شد.

- دردم اینکه می‌خوام تو و هر کسی که تو این خونه هست‌و زنده زنده بسوزونم و صدای دردمندتون‌و وقتی دارید جون می‌دید بشنوم ولی از شانس گوهم دخترم تو تیم شماست! اگه اینجام به خاطر یاسمنه وگرنه تو پدرسگ حرومزاده ثانیه ای برام اهمیت نداری. نه خودت و نه زنت! و نه حتی تو اشغال!

به آرشام اشاره کرد.

سکوت بدی شد، حرص و خشم تو نگاهش موج میزد.

نمی‌دونستم چشمه این همه خشم و نفرت و حس انتقام از کجاست که هی قُل میزنه و تموم نمیشه!

با حس خوشایندی که تو این هیری ویری دامنگیرم شد کلافه خواستم دخالت کنم که پریزاد دستی رو هوا تکون داد و گفت:

- جادوگرا دنبال یاسمن اومدن. اگه بال یسنارو می‌خواستن چون می‌خوان طلسم درست کنن و من‌و عقب برونن. حالام اگه می‌خوای زنت بچه‌ای که اندازه لوبیام نشده از دست بده همین طوری به زر زر کردنت ادامه بده.

یک ثانیه خشک شدم، امیر ناباور لب زد ولی صدایی ازش درنیومد.

مردمک هاش وحشت زده رو یسنا چرخید.

آرشام حیرت زده نالید.

- یسنا حامله‌ست؟!

- هست، البته اگه به خاطر گرد خواب آوری که بهش دادن تاحالا سقط نشده باشه! اگه نمی‌خوای لوبیای تو شکمش به فنا بره خفه شو و برو کنار!

امیر تو جاش لرزید، دستش رو به شقیقه‌ش گرفت و زیر لب زمزمه کرد.

- وای...

***

- از کجا بفهمیم بچه سالمه؟

آرشام چنگی به موهای بهم ریخته‌ش زد.

به امیرحسینی که سرش بین دست هاش بود و زیر لب با خودش حرف میزد نیم نگاهی انداخت.

☽

#پارت_635

❃°ᔓ.°ᯓ❀❀ᯓᔓ.❃♡

°MAHET MISHAM°

❃°ᔓ.°ᯓ❀❀ᯓᔓ.❃♡

درحالی که حواسش پی پریزادی بود که لب پنجره به بیرون خیره‌ست، کنار گوشم گفت:

@shahregoftegoo

- خون پریزاد هر موجود ماورایی رو درمان میکنه. یسنام جادوگره. گرد خواب آور جادوگرا سمیه، رو افراد حامله یا ضعیف تاثیر بدی داره.

ابروهام بالا پرید، دست یسنارو بین انگشت هام گرفتم. آروم نفس می‌کشید.

گوشه لبش یکم خونیه، خون سرخ مادربزرگم که با بی‌میلی تمام بهش داده شد. خونی که می‌تونست تضمین کنه اون بچه سالم میمونه.

از جام بلند شدم، آرشام سراغ امیر رفت و من کنار قامت راست شده مادربزرگم ایستادم که با غم به بیرون خیره‌ست.

دم عمیقی گرفتم، لب هام رو با زبون تر کردم و با لحن آرومی گفتم:

- ممنون کمکش کردی.

جوابی نداد. به خاطر رفتار صبح شرمنده بودم، شاید زود قضاوت کردم، شاید ترسیدم. هرچند کینه وحشتناکش هنوزم من رو می‌ترسوند.

کمی دست دست کردم و ملایم تر پرسیدم.

- پدرای امیر و آرشام مراسم ماه خون‌و انجام دادن درسته؟ برای همین گرگ آرشام انقدر بزرگ و قدرتمنده؟

به نیم رخش و اخم های پر رنگش خیره شدم.

- سه پری کشته شدن. دوتاشون خواهرام بودن. خاله های مادرت. کشته شدن، سلاخی شدن، شکنجه شدن. به بدترین شکل ممکن تا آخرین لحظه که بمیرن درد کشیدن فقط چون...

بغض داشت، حباب نازک اشک دور چشماش داشت می‌ترکید.

- اونا مردن تا دوقلوهای آریا و تک فرزند سلحشور نسل برتر بشن. اونا مردن تا ازشون یک اکسیر اندازه سی، سی سی به دست بیاد.

سکوت کردم، عمق درد و عذابی که کشیده، تو طول و عرض کلامش حتی جا نمیشد.

لب های سرخش رو بهم مالید، انگشت هاش مشت شد.

- پدراشون حتی جسد خواهرامو برنگردوندن. نگه داشتن تا باهاش طلسم محافظت بسازن. چشم هام تا ابد ترسیده. اول خواهرام، بعد مادرت و پدرت. حالام تو!

چرخید، به صورت خیس از اشکش نگاه کردم که بازوهام رو گرفت و با اشک و ناراحتی گفت:

- نمی‌خوام از دست بدم، تو همه کس منی. یادگار نورینی. نور چشم منی. به خاطرت همه کار میکنم. مهم

نیست چقدر ازم گله داری. اون روز ازم خواستی اعتماد کنم و منم میکنم. به خاطر تو و عشقی که انتخاب کردی ارزش قائلم. ولی فقط یک بار فرصت میدم. اگه آرشام رو سفیدم نکنه، به خدا قسم جلو چشمت می‌کشمش!

به پیام بالای پارت توجه کنید لطفاً

☽

#پارت_636

❃°ᔓ·°ᯓ✾✾ᯓᔓ·❃♡

°MAHET MISHAM°

❃°ᔓ·°ᯓ✾✾ᯓᔓ·❃♡

با درک هر کلمه از حرف هاش بیشتر نگرانی به وجودم می‌ریخت.

نگاهی به آرشام انداختم که بالاسر امیرحسین بود، شونه هاش رو می‌مالید و احتمالاً با اون جنبه طنزگونه همیشگیش که موقعیت های سخت رو کمی نرم می‌کرد، دلداریش می‌داد.

- نمیشه نکشی؟ نمیشه شرط نذاری؟

نگاهش رو تنگ کرد.

- یعنی می‌خوای بگی رو سفیدم نمیکنه؟

آهی کشیدم، پشتم رو به دیوار چسبوندم، پاهام درد می‌کرد. آفتاب روی نیم رخ صورتش افتاده بود.

- میدونم آرشام همه تلاشش‌و برای راضی کردنت میکنه ولی نگرانم برات کافی نباشه. می‌ترسم انتظاراتت خارج از توانش باشه. دوستش دارم مامان پری، به خدا قسم از اینکه فهمیدم پدرشون چه بلایی سر خاله های مادرم آوردن دوست دارم تا فردا گریه کنم ولی تقصیر اون دوتا نیست. می‌ترسم ازت، می‌ترسم ازم بگیریش!

فقط نگاهم کرد، مردمک هاش از آتش انتقام می‌سوخت.

دو گوی جادویی چشم هاش نرمش خاصی نسبت به لحنم نشون‌نمی‌داد، این نگران کننده‌ست.

- انتظارم از شوهرت چیزی خارج از توانش نیست!

روی لب هام زبون کشیدم، امیدوارم همین طوری باشه!

با ورود تعدادی خانم تو حیاط همزمان پریزاد سمت بقیه چرخید و با جدیت غرید.

- پاشید بریم.

- جانم؟!

بی توجه به مسعودی که تا الان لال شده بود، سمت چهره های متعجب آرشام و امیری که شبیه پسربچه های تخس رو مبل نشسته بودن غرید.

@shahregoftegoo

- یسنا مراقبت نیاز داره و امیرحسینم زخمش عمیقه. جادوگرا تا زمانی که اینجایید بهتون حمله میکنن. حقیقتاً به یه ورمم نیست که اوضاع شما چقدر ممکنه خراب بشه ولی چون یاسمن باهام نمیاد شمارم با خودم می‌برم.

آرشام بلند شد و ملایم گفت:

- کجا میبری؟

- چشمه آفتاب.

با ورود خانم ها به اتاق حجم زیادی از حس لذت درونم به جریان افتاد.

@shahregoftegoo

امیر از جاش بلند شد.

از چهره اخم کردش معلوم بود مخالفه ولی تا دومین قدم رو برداشت چشم هاش رو هم افتاد.

آرشام با چشم های گرد هیکلش رو نگه داشت و روی زمین خوابوندش، ولی از هوش رفت.

☽

#پارت_637

❃°ᔓ.°ᯓ❀❀ᯓᔓ.❃♡
°MAHET MISHAM°
❃°ᔓ.°ᯓ❀❀ᯓᔓ.❃♡

@shahregoftegoo

- امیر! چیشد؟

پریزاد دستکش هاش رو مجدد دستش کرد و خونسرد جواب داد.

- چیزیش نیست. نگران نباش هنوز زنده‌ست.

همزمان مسعودم جلوی در آشپزخونه روی زمین افتاد. آشفته شدم، دوباره معادلاتم بهم ریخت.

نگران جلو رفتم و سمت پریزادی که دست به سینه نگاهم می‌کرد گفتم:

- چی کار میکنی؟! نمی‌تونی بهتر رفتار کنی؟

- حوصله نداشتم مخالفت کنه و دهن گشادش‌و باز کنه. به اندازه کافی امروز معطل شدم و سرم دردگرفته. ما همین الانم خیلی دیر کردیم.

بشگنی رو هوا زد، دخترا سمت یسنا رفتن و با احتیاط تنش رو بلند کردن.

آرشام با اخم وحشتناکی به پریزاد نگاه می‌کرد. نمی‌دونستم میشه بهش اعتماد کرد یا نه!

شاید اگر یکم ملایم تر رفتار می‌کرد بهتر بود.

- داری گرو کشی میکنی؟

پوزخند صدا داری زد. کنار آرشام و امیرحسینی که تو بغلش بی‌هوش شده بود زانو زدم.

- گرو کشی‌و تو کردی. اگه یاسمن دوستون نداشت می‌ذاشتم بمیرید. حالام بلند شو! کمک کن رفیقت‌و ببرن تو ماشین. برادرشم همین جا میمونه. یه یادداشت براش بذارید. گوشی و لب تاپ و هر چیزی که لازم داریدو بگید میگم بچه ها بیارن.

- و اگه نخوایم باتو بیایم به خونه و قلمروت چی؟

نگاه تنگ شده پریزاد با اون لبخند مرموزش چهره‌اش رو شبیه زن های ترسناکی که تو جنگل با یک شیرینی دنبال گیرانداختن بچه های کوچیک هستن، می‌کرد.

آب گلوم رو قورت دادم، انگشت هام دور بازوی سنگی آرشام پیچید.

- بهت گفتم حق انتخاب داری سلحشور؟! یادم نمیاد بهت همچین اجازه ای داده باشم. اگه نیای می‌برمت چون دخترم بدون تو نمیاد. مهم نیست یاسمن چقدر از مهمان نوازی صمیمانه‌م ناراحت بشه! می‌برمت و لازم باشه از هدیه های کوچولوم که سری آخر نشونت دادم استفاده می‌کنم.

آرشام همچنان برو بر تماشاش می‌کرد، خانم ها یسنارو بردن و حالا نزدیک ما با اخم و طلبکاری بدی منتظر دستور پریزاد بودن.

حس خوبی نداشتم، حس امنیت نمی‌کردم.

پریزاد می‌خواست ازم محافظت کنه ولی به چه قیمتی؟

نمی‌خواست با آرشام کنار بیاد؟ پس چرا گفت بهش فرصت میدم؟

◗

#پارت_638

⊘

❊°ᔓ.°ᯓ✾✾ᯓᔓ.❊♡

°MAHET MISHAM°

❊°ᔓ.°ᯓ✾✾ᯓᔓ.❊♡

- یاسمن، بلند شو شوهرت‌و ملتفت کن که به خاطر سلامت خودتون می‌خوام ببرمتون. اینجا بمونید آیت و

@shahregoftegoo

نگین ول نمیکنن. هیچ دلم نمی‌خواد گله‌هاتون بویی از هویت یاسمن ببرن که اگه ببرن مشکل رو مشکل میشه کوه! قبل اینکه خراب تر بشه باید بریم.

- نمی‌تونم گله‌م و افرادم‌و ول کنم پریناز!

دربرابر لحن عصبیش سری تکون داد و برعکس تصورم ملایم تر گفت:

- از تو خونه منم می‌تونی چهارتا تماس بگیری. به عنوان آلفا رهبری کردن از راه مکالمات مجازی نباید سخت باشه! هرچند اگه با من بیاید نگین میکشه عقب و اوضاع مرتب میشه.

نگاه کفری آرشام روی صورت پریزاد و افرادش چرخید، با سفت شدن عضلاتم دور دستش نفس عمیقی کشید.

پلک هاش رو چند دقیقه بست و زیر لب زمزمه وار گفت:

- این ننه بزرگت آخرش سر هممون‌و میخوره. بی‌خود نیست میگن خدا گلچینه نه علف چین!

***

"آرشام"

خونه درندشتش بیشتر از تصورم تجهیز بود، زیبا بود و پرت!

نگاه خستم رو از پنجره که به ضلع جنوبی ساختمون نما داشت گرفتم.

امیرحسین هنوز خواب بود،

الان تو این شرایط خواب خیلی چیز خوبیه!

الان که همه چیز پیچیده توهم، یسنا بی هوا حامله‌ست، پریزاد علناً مارو آورده تو قفس شیر نگه داشته.

جادوگرا تو مرز قلمروم می‌پلکن و من به خاطر تهدید پریزاد نمی‌تونم به گله‌م از علت حضور جادوگرا چیزی بگم.

لو رفتن ماهیت یاسمن یک ریسک خطرناک بود.

- آی!

نرمک بین انگشت هام می‌لولید و برنمی‌گشت تو قفسش، ناچار با همین پشمک بین انگشت هام چرخیدم.

زخمش تیر می‌کشید. به پهلو چرخید و صورتش مچاله شد. بالا سرش رفتم و کنار تختش نشستم.

- هنوز درد میکنه؟

- یسنا کو؟

به موهام چنگ زدم و آروم گفتم:

- تو اتاق بغلی، نترس یاسمن بالاسرشه.

@shahregoftegoo

نگاه خمار و خسته‌اش رو به اطراف انداخت. آروم روی تخت نشست، پانسمان تمیز پهلوش رو دست کشید و خشدار گفت:

- کار خودش‌و کرد؟

کلافه و با صورت اخمویی نگاهم کرد.

کف دستش رو تکیه گاه بدنش قرار داد، روی دستش سوار شد و با لحن تندی زمزمه وار گفت:

- از اینجا باید بریم. کینه پریزاد کار دستمون میده. این بی دلیل مارو نمیاره اینجا. خودتم میدونی یه دردش هست.

(برای سلامتی و ظهور امام زمان عج 14 تا صلوات و
برای سلامتی همه پدرمادرا 14 تا صلوات بفرستید 🌻)

ت_میشم🌛

#پارت_639

❉°ᔓ.°ᯓ✾✾ᯓᔓ.❉♡
°MAHET MISHAM°
❉°ᔓ.°ᯓ✾✾ᯓᔓ.❉♡

نرمک صدای ریزی از خودش درمیاورد، کف دستم دور خودش می‌چرخید و انگشتم رو لیس میزد.

- اینجا جامون امن تره.

با این حرفم چشم هاش گرد شد، از حالت صورتش حدس زدم خواست نعره بکشه که با تیر کشیدن زخمش لب هاش رو بهم فشرد. روی زخمش یکم خم شد و زیر لب غرید.

- امن؟! پدرسگ معنی امن یعنی پریزاد؟ پریزادی که تو رومون نگاه میکنه میگه میخوام بسوزونمتون؟

نگاهم رو بالا کشیدم، عضلات سینه‌اش منقبض شده بود، تند نفس می‌کشید.

- می‌دونستی امن ترین جا برای یه شکار، رفتن به خونه شکارچیه؟!

پر حرص جواب داد.

- کم دری وری بگو، کم زر بزن، کم گوه بخور. بیا فلانم‌و بخور اصلاً! پریزاد منطقه امنه؟! بزنمت بمیری با این نطق کردنت؟!

خنده‌ام رو به زحمت جمع کردم، از دیدن قیافه‌م بیشتر حرصش گرفت.

- باید بریم آرشام، اگه پریزاد به یسنا صدمه بزنه چی؟ اگه به بچه‌م...

یک هو یادش افتاد بلند تر ناله زد.

- وای بچه‌م! وای بچه!

- بیا صادق باشیم، فعلاً به خاطر یاسمن، پریزاد کاری باهامون نمیکنه. خودتم شاهدی، حتی اگه به خاطر انتقام اومده باشه یاسمن تنها دیوار محافظتی ماست.

- اگه پای کینه قدیمیش بیاد وسط از رو حس دخترش رد میشه فقط کافیه جریان اون عکس و استخون هارو بفهمه.

بلند شدم، همزمان که نرمک رو بین انگشت هام فشار می‌دادم با لحن ملایمی جواب دادم.

- اون رازه من‌و توئه! باید با پریزاد صحبت کنم. اگه کمک کنه، می‌تونیم بریم سراغ کوروش و خنجرو ازش بگیریم. اونوقت نصف مشکلات حل میشه.

با بیرون اومدنم از اتاق، نگاهم رو به انتهای راهرو و اتاقی که نیمه باز بود انداختم.

صدای پریزاد می‌اومد، از لای در باز اتاق دیدمش. دم عمیقی گرفتم و با یک تقه کوتاه درو باز کردم.

از داخل آینه تمام قدی چپ چپ نگاهم کرد. با اخم ریزی گفتم:

- صحبت کنیم؟!

- یسنا به هوش اومده به رفیقت بگو بره پیشش!

داخل رفتم و با استیصال لب زدم.

@shahregoftegoo

- بچه‌ش سالمه؟

سمتم چرخید.

- سالمه...

《برای سلامتی و ظهور امام زمان عج 14 تا صلوات بفرستید. شرکت در این طرح اختیاری و دلیه✿》

☽

#پارت_640

❉°ᔓ.°ᯓ✾✾ᯓᔓ.❉♡

°MAHET MISHAM°

❉°ᔓ.°ᯓ✾✾ᯓᔓ.❉♡

@shahregoftegoo

نفس عمیقی کشیدم، انگار آب خنکی درون گداخته های وجودم ریختن.

قدری دلم آروم گرفت و لبخندی زدم و زیر لب گفتم:

- خداروشکر، خیالم راحت شد.

- به درک که راحت شد. اومدی از احساساتت برام حرف بزنی؟!

سرم رو بالا آوردم، از تو چشم هاش خشم و غضب چکه میکرد.

جلو رفتم، نگاهش به همستر بین انگشت هام افتاد.

- نه، اومدم بپرسم کوروش میشناسی؟

ابروهای نسکافه‌ایش بالا پرید، صورتش کدر شد. انگار یک مه غلیظ بیرون خزید و کل صورتش رو گرفت.

به آنی رنگ چشم هاش عوض شد.

- کوروش؟ از کجا این اسم‌و میدونی؟

خشم تو گوشه گوشه وجودش نشست. سر انگشتم رو روی کله نرمک کشیدم و آروم تر ادامه دادم.

- پس می‌شناسی! یکی از خاندانش‌و به فنا دادی؟

جلو اومد، سینه به سینه‌م ایستاد و با لحن تندی زمزمه وار گفت:

- سوالم‌و تکرار نمیکنم پسر سلحشور. این مرتیکه بیشرف‌و از کجا میشناسی؟

زیر چشمی به قرنیه سرخش نگاهی انداختم. گرگم داشت بو می‌کشید. بوی ترس می‌داد، بوی نگرانی!

شاید موضوع عمیق تر از جفت کوروش باشه! پریزاد یک کاری کرده. از حالت چهره‌اش و لحن صدای کلافه و جدیش مشخص بود.

- چند وقتی هست اطراف یاسمن می‌پلکه.

اخم هاش شدید تر شد، نگاهش رو تنگ کرد و بی هوا یقه تیشرتم رو گرفت.

نرمک وحشت زده روی زمین پرید و زیر تخت پناه برد.

با حس درد تو ستون فقراتم زانوهام لرزید. جلوش زانو زدم که یقه‌م رو به سمت بالا کشید.

با چهره ای از درد جمع شده، سرم رو بالا گرفتم که تو صورتم غرید.

- چرا الان داری میگی؟! کوروش با یاسمن ملاقات داشته؟ باهاش حرف زده؟ بهش دست زده؟

گیج شدم، درد شدیدی تو ناحیه کمرم و گردنم و حتی پاهام حس می‌کردم. خودم رو نگه داشتم و با اخم گفتم:

- یواش زنیکه! چرا هر چند دقیقه اعصابت شخمی میشه! نرمال نمیشی تو؟!

- جوابم‌و بده!

با دادی که زد، چشم هام رو بستم.

- یک بار لب ساحل! یک بارم جلوی من! ولم کن توضیح بدم، کمرم‌و شکستی!

☽

#پارت_641

❀°ᔓ·°ᯓ❀❀ᯓᔓ·❀♡

@shahregoftegoo

°MAHET MISHAM°

❃°ᔓ.°ᯓ❀❀ᯓᔓ.❃♡

با دقت براندازم کرد، جلوی پاهام نشست. یقه لباسم رو ول کرد ولی باهمون خشم نفس گیرش که نفسم رو می‌برید بهم زل زد.

دستم رو به قفسه سینه‌م کشیدم، پاهام رو صاف کردم و از درد مزمنی که داشت آزارم می‌داد به پایین تخت تکیه زدم.

- لب ساحل کنار یاسمن نبودم، ولی طبق گفته خودش بهش هشدار داده از تو دوری کنه. چند وقت پیشم لب دره اومد.

انگشت های دستش مشت شد. نگاه منتظرش وادارم کرد بیخیال خشکی گلو و درد ناشی از گرفتگی کمرم بشم.

- می‌خواست تنها با یاسمن حرف بزنه. می‌گفت دنبال جفتش می‌گرده. جفتش گرگینه نیست...زیرو بم مراسم ماه خون رو می‌دونست. عقلم قد نمیده برات تئوری بچینم که خنجرو چه طور گیر آورده ولی دستشه.

- از یاسمن چی می‌خواست؟!

کمرم رو صاف کردم، نرمک آروم سمتم می‌اومد. چشم های براقش رو زیر تاریکی و فضای تنگ زیر تخت می‌دیدم.

- می‌خواست خصوصی صحبت کنه. گفت کلید حل مشکلش یاسمنه. دنبال زنشه. معلوم نیست کدوم هرزه ای زنه این اوزگله و چی تو یاسمن دیده که فکر کرده می‌تونه به زنش برسه.

نرمک دوباره کف دستم جا گرفت.

نیشخند پریزاد با اون اخم و خشم ته نشین شده تو مردمک هاش ترسناک بود.

- زنش‌و به فنا دادی؟!

بی توجه به منی که با تمام توان و تجربه هام می‌خواستم ازش یک کلمه حرف بکشم، جواب داد.

- پاشو برو پیش یاسمن. طبقه پایین فرستادمش استخر. پاش درد می‌کرد.

بلند شد، پشت بهم کرد. نگاهم رو تنگ کردم. یک مرگش بود.

- نمی‌خوای بگی چه گندی درباره کوروش و زنش زدی که طرف دنبال نوه‌ات راه افتاده و با مراسم ماه خون تهدید میکنه؟!

- کوروش‌و بسپر به من و خودت گمشو برو بیرون!

دم عمیقی گرفتم، نرمک یک جوری به انگشتم چسبیده بود که انگار التماس می‌کرد زودتر بریم بیرون.

آروم بلند شدم و گفتم:

- یه چیز دیگه‌م می‌خوام بگم.

کمی مکث کردم و با لحن صلح جویانه‌ای ادامه دادم.

- یسنا که حالش بهتر شد اجازه بده با شوهرش از اینجا برن. نیازی نداری نگه‌شون داری. درمورد امنیتم افرادم هستن. گارد خودش و برادرشم هست.

از سرشونه‌اش چرخید. موهای قهوه‌ایش از قسمت ریشه طلایی شده. با اون نگاه وحشیش نگاهی به سرتاپام انداخت و با لحن تندی گفت:

- تا هروقت که بخوام اونا اینجا میمونن.

🌙

#پارت_642

❃°ᔓ.°ᯓ✾✾ᯓᔓ.❃♡

°MAHET MISHAM°

❃°ᔓ.°ᯓ✾✾ᯓᔓ.❃♡

جلو رفتم.

- چرا هرچی بیشتر می‌گذره احساس میکنم امنیت یاسمن برات مهم نیست و فقط بهونه‌است؟ بهونه برای پنهان کردن قصد و نیت اصلیت. پریزاد...

با اون سیاه چاله عمیق نگاهش نفس آدم رو می‌برید. نگاهش بدون هیچ تمثیلی سر جنگ داشت و حالا با صحبت از کوروش بوی خون می‌داد.

تمام فرمولاسیونم رو بهم ریخت، سرم رو کمی خم کردم و با لبخند بی جونی گفتم:

- دنبال انتقامی نه؟! یاسمن و جانشینیش بهونه‌ست؟ اومدی تهران که فقط من‌و و امیرو سربه نیست کنی؟

لب های قلوه‌ایش رو بهم فشرد. یک قدم جلو تر رفتم و ادامه دادم.

- انتقام از ما خواهرات‌و برنمی‌گردونه. دخترت دوست داره، فکر میکنه به خاطر اون اومدی. اگه بفهمه دردت فقط شکنجه من و امیرحسینه ناراحت میشه.

با زرنگی و با همون لحن صدا نرم تر گفتم:

- ناراحتی یاسمن واست مهم نیست؟! اگه می‌خوای انتقام بگیری بگیر. بذار امیر بره، زنش حامله‌است. نمیدونی این نکبت بعد چقدر شیخون زدن به نتیجه رسیده. وا نمیده زنش که! بذار بابا بشه، به خدا اون بچه ای که باباش این بشه نیازی به دشمن نداره. بیا رحم کن بذار یکم آرامش بگیریم.
من قول شرف میدم داماد نمونه‌ای باشم. اصلاً قبل هر اقدامی قبلش جزئیات‌و براتون می‌فرستم تو تایید کن.

لب هاش به زحمت به طرح لبخند باریکی باز شد. رو ازم گرفت. امیدوار منتظر بودم تاثیر کلامم رو ببینم.

- برو پیش یاسمن...

لحن ملایمش نور امید رو جرقه زد. بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفتم. صدای امیر که قربون صدقه یسنا می‌رفت خیلی خفیف به پرده گوشم رسید.

دخترایی که طبقه پایین درحال بگو بخند بودن با دیدنم ساکت شدن.

با یادآوری اون روز لب چشمه اخم هام تو هم رفت. همون دختر چشم آبی با خنده سمتم اومد. با حرص گفتم:

- یاسمن کجاست؟

- همین یه ده دقیقه پیش از استخر اومد رفت حیاط.

چیزی نگفتم، از بغلش رد شدم و بی‌توجه به نگاه خیره همشون که انگار به یک غذای خوشمزه متحرک نگاه میکنن به حیاط رفتم.

برعکس تصورم تو حیاط نبود، خورشید کم کم داشت غروب می‌کرد و رطوبت هوا ازادم می‌داد.

- عروسک؟ یاسمن بانو؟! کجایی؟

نبود، هرچی اطراف رو نگاه کردم نبود، با اخم های درهم سمت در رفتم که بوی نیلوفر کل شامه‌ام رو پر کرد.

☽

#پارت_643

❀°ᔓ.°ᯓ❀❀ᯓ.ᔓ°❀♡

°MAHET MISHAM°

❀°ᔓ.°ᯓ❀❀ᯓ.ᔓ°❀♡

سرجام میخکوب شدم، انگار انگشت های نامرئی مردگان از زیر زمین بیرون اومدن و پاهام گرفتن و به سمت دنیای مردها کشیدن.

@shahregoftegoo

گلوم خشک شد، چرخیدم. گرگم زوزه بلندی کشید.

بوی نیلوفر رو اشتباه نمی‌کردم. کی جز کوروش بوی نیلوفر می‌داد؟! انگار یک ثانیه شیشه عمرم ترک خورد.

***

"یاسمن"

- خوبی؟!

سرم گیج می‌رفت. حس می‌کردم تمام روده هام بهم گره خورده. پس کلم رو به پالتویی که زیر سرم لوله کرده بود فشار دادم و با حرص لب زدم.

- بهت اعتماد...کرد...م.

کنار تخت خم شد، زانوش رو روی تخت کشید، تو لیوان آب یک مشت قند ریخت و با قاشق همش زد.

- اگه بهت می‌گفتم باید خصوصی صحبت کنیم نه وسط خونه پریزاد گوش می‌دادی؟! نمی‌خواستم اذیتت کنم. بیا این‌و بخور فشارت بالا بره.

چند سرفه خشک کردم و سری به طرفین تکون دادم.

سرم گیج می‌رفت. نگاهم رو گردنبندش بود که زنجیر نقره‌ایش دور گردنش برق می‌زد و گه گاهی که دولا میشد، پلاکش و نگین وسطش رو می‌دیدم.

- نمی‌خوام...د...دست از سرم بردار...برو عقب.

- کارم زیاد طول نمیکشه. اگه کمکم کنی، سریع ترم تموم میشه.

خودم رو روی تخت کشیدم، به دیواره چوبی کلبه تکیه زدم.

نیشخند مرموزی روی لب هاش بود. تارهای سفیدی لابه لای موهاش به تخمین سنش کمک درستی نمی‌کرد.

تو دست چپش یک حلقه ساده نقره‌ای بود، لیوان رو روی پاتختی گذاشت.

- چی میخوای؟! چرا مثل سایه دنبالم راه افتادی؟

@shahregoftegoo

سرش رو بالا آورد، گرگش همین وراست.

خیلی نزدیک، انقدر که اگر چشم می‌بستم و انگشت هام رو تو تاریکی محض حرکت می‌دادم، می‌تونستم پوست سفیدش رو لمس کنم.

- می‌دونستی کارن خیلی دوست داره؟ یا بهتره بگم جنون دوست داشتنت رو داشت! البته الانم داره فقط دفنش کرده. یه عشق زنده به گور شدس که هرشب صدای ناله های ظریف و پر از عجزش رو تو قبر می‌شنوه.

خنجری با دسته ای عجیب که مثل برف سفید بود و شیار های ریزی روش داشت، بین انگشت هاش چرخ میزد.

نمی‌دونم چرا دلهره بدی از دیدن اون شی بهم دست داد، طوری که نتونستم نگاهم رو از برق تیزی تیغه‌ش بگیرم.

☽

#پارت_644

❃°ᔓ.°ᯓ✾✾ᯓᔓ.❃♡

°MAHET MISHAM°

❃°ᔓ.°ᯓ✾✾ᯓᔓ.❃♡

برام اهمیتی نداشت که بدونم کارن و کوروش چه ربطی بهم دارن. نگرانیم بابت چیز دیگه‌ای بود.

@shahregoftegoo

گردنبندم رو بدون اینکه بلایی سر دستش بیاد ازم گرفت. قدرتم روش اثری نداشت.

هر لحظه که تلاش می‌کردم بلایی سرش بیارم فقط خودم ضعیف می‌شدم.

زانوم گز گز می‌کرد، چشم هام کمی می‌سوخت و حس می‌کردم تو گلوم خلط جمع شده.

- می‌خوای مراسم ماه خون‌و اجرا کنی؟! من‌و واسه این آوردی اینجا؟

نگاه سرخ و کلافه‌اش بالا اومد، تیغه تیز خنجرش هنوز بین سر انگشت سبابه و شستش لمس میشد.

- از این مراسم چیزی میدونی؟

کمی مکث کردم و آروم گفتم:

- در حد اینکه یه پری میمیره تا ازش یه اکسیر درست کنن. تا هفت نسل بدش کسی که مصرف کنه ژن برتر داره. توام می‌خوایش؟

- نه!

- پس چی از جونم می‌خوای؟

دم عمیقی گرفت و با اخم تندی گفت:

- دنبال زن و بچه‌م می‌گردم. پریزاد ازم گرفتش. می‌خوام بهم پس بده.

آب گلوم رو قورت دادم و با گیجی گفتم:

- گروگان گرفتنم فکر نکنم وادارش کنه کمکت کنه. بهم فرصت بده. مزه زبونش‌و می‌فهمم.

نیشخندی زد.

- هیچ کس مزه زبون اون بیشرف‌و نمیدونه.

بلند شد. روی تخت اومد.

برای ثانیه ای نگران خودم رو عقب تر کشیدم که حالت نگاهش مهربون شد.

- تورو گروگان نگرفتم، اصلاً نمی‌خوام بهت صدمه بزنم.

خنجرو جلوی چشمم سوی دیگه ای از کلبه پرت کرد و روبه روم نشست.

- فقط زن و بچه‌م رو می‌خوام. نه سرجنگ با شوهرت دارم نه می‌خوام ژن برتر بشم.

- مهلت بده ازش حرف میکشم. قول شرف میدم.

لبخند تلخی زد.

- حرف؟! اگه حرف حالیش بود که من‌و بدبخت نمی‌کرد. پریناز بی رحمه، رحم نداره. بی‌شرفه. زنیکه گوه حرف حالیش نیست. توله سگ وحشی خوشمزه!

یک ثانیه چشم هام چهارتا شد. تنش رو جلو تر کشید و همزمان که دستش رو سمت سینه‌م میاورد با لحن آرومی گفت:

- کارم فقط چهل ثانیه طول میکشه!

☽

#پارت_645

❀°ᔓ.°ᯓ✾💎✾ᯓᔓ.❀°♡

@shahregoftegoo

با نزدیک شدنش یک ثانیه وحشت زده دستش رو پس زدم و داد زدم.

- داری چی کار میکنی مرتیکه! بهم دست نزن!

اهمیتی نداد، لب گزید ولی با جدیت مچ دستم رو گرفت، بدنم رو عقب کشیدم ولی تو یک ثانیه کف دستش روی قلبم قرار گرفت.

نمی‌دونم چه اتفاقی افتاد، چشم هام سیاهی رفت.

صدای جیغ یک دختر گوش هام رو پر کرد. صدای زوزه گرگی که انگار داشت نفس های آخرش رو می‌کشید.

آخرین تمناهاش برای نفس کشیدن از بین رفت.

یک گرگ ظریف سفید رو تو یک تخته سنگ می‌دیدم. چشم هاش قهوه‌ای بود، آخرین انرژیش حروم دیدنم شد.

ناباور و شوکه بهش زل زده بودم. نفسم انگار درنمی‌اومد.

@shahregoftegoo

هیچ اکسیژنی تولید نمیشد. انگار همه جهان سوخته، جهان این گرگ سفید زیبا سوخته، صدای ناله های آخرش رو شنیدم.

پلک هاش رو بست.

قلبش از تپش ایستاد، احساسات آریتمی قلبم از کار افتاد.

شقیقه‌م تیر کشید. جسم بی جون اون گرگ سفید داشت محو میشد.

حس کردم کسی دو دستی سینه‌م رو داره فشار میده. مجرای تنفسیم به مشکل بر خورده.

@shahregoftegoo

دهنم رو با یک هین بلند باز کردم، اکسیژن بلعیدم. به پهلو افتاده بودم و سرفه های بلندم تمومی نداشت.

- یاسمن؟ یاسمن عزیزم نفس بکش. نفس بکش طوری نیست.

دستم رو دور گلوم حلقه کردم و به سینم کوبیدم. کوروش با رنگ و رویی پریده پشت سرم بود.

بین کتف و شونه هام رو می‌مالید.

طول کشید تا اطراف رو درست حسابی بتونم ببینم.

کمی که بهتر شدم پس کلم رو به تشک چسبوندم و چند ثانیه پلک هام رو بستم.

- یکم از این بخور بهتر میشی.

نا نداشتم درک کنم چی به چیه، با ریخته شدن آب شیرینی که ذره های ریز قند توش شناور بود قدری مزه تلخ دهنم از بین رفت.

- خوبی؟ یاسمن؟ من‌و ببین. خوبی هان؟ نفست درمیاد؟ می‌تونی نفس بکشی؟

فقط سری تکون دادم، دلم می‌خواست ازش دور بشم!

☽

#پارت_646

❊°ᔓ.°ᯓ❀❤❀ᯓᔓ.❊♡

°MAHET MISHAM°

❊°ᔓ.°ᯓ❀❤❀ᯓᔓ.❊♡

مردد کنارم روی تخت نشست، به موهاش چنگ زد. نفس هاش بلند و کشدار شده بود. نمی‌دونستم چرا صورتش از خشم و حرص قرمز میشه!

پلک های خمارم رو چند ثانیه بستم و سعی کردم آروم شم. مخم درد می‌کرد.

اون گرگ سفید که جلوی چشمم مرد! چرا؟ کی بود اصلا؟! چرا رنگ چشماش قهوه‌ای بود؟

@shahregoftegoo

- گوه بهت زن، توف بهت، توف به شرفت، توف به وجودت. چرا آخه؟ چرا؟ دردت چی بود آخه بی شرف!

بوی گرگش کل شامه‌ام رو پر کرده بود. نیلوفر خوش بوش مثل یک ماده مخدر تمام سلول هام رو درگیر آرامش کرد.

انگار تنم به این بو حساس شده.

آب جمع شده تو دهنم رو قورت دادم، کوروش کلافه و عصبی نگاهم می‌کرد.

برای لحظاتی متوجه حریر اشک حلقه زده دور مردمک چشم هاش شدم.

- کی...هستی؟ تو...کی هستی؟!

سکوت کرد، انگشت های دستش رو بالا آورد و درحالی که خفیف می‌لرزید روی گونه ام کشید که صدای داد آرشام از بیرون بلند شد.

- کوروش! مرتیکه دست به زنم بخوره شهیدت میکنم. بیا بیرون ببینم!

از شنیدن صداش نامحسوس لبخندی روی لبم نشست. بلند شد، خنجرو از روی زمین برداشت. با نگاهی تنگ شده و بی حال براندازش می‌کردم.

- می‌تونی رو پاهات وایسی؟

دست هاش دور کمرم حلقه شد. بلندم کرد و تمام وزنم رو روی خودش انداخت

.

- تو کی هستی؟ جوابمو بده!

اخم کرد، نگاهش رو پایین انداخت.

- پریزاد باید بگه کیم. اون حرومزاده وحشی باید بگه من کیم!

گیج سرجام ایستادم که از پشت بهم چسبید و کنار گوشم زمزمه کرد.

- بهت صدمه نمیزنم خب؟ بهم اعتماد کن.

جوابی بهش ندادم، به جای اینکه از موقعیتم بترسم آروم بودم. وقتی درو باز کرد قامت آرشام چیز شیرینی بود که دلم رو قرص کرد و پشتم رو گرم!

اولین قدم رو که با اون اخم های وحشتناکش برداشت، سردی تیغه خنجر روی گلوم نشست.

و پشت بندش صدای عصبی و کلافه کوروش بلند شد.

- گلوش‌و پاره میکنم، جلو نیا!

☽

#پارت_647

❃°ᔓ·°ᯓ❀❤❀ᯓᔓ·❃♡

°MAHET MISHAM°

❃°ᔓ·°ᯓ❀❤❀ᯓᔓ·❃♡

آرشام با دیدن خنجری که روی گلوم قرار داشت سرجاش موند.

کنار خشم و حرص نگاهش نگرانی و دلواپسی نشست. دست هاش رو به حالت تسلیم بالا آورد و گفت:

- بذارش کنار صحبت کنیم. مگه زنتو نمی‌خوای؟ کمکت میکنم پیداش کنی ولی بذار یاسمن بره. اون خنجرو نزن به تن و بدنش!

دربرابر لحن جدی و درعین حال نگران آرشام، قدمی برداشت.

تنم رو به جلو هول داد ولی سفت نگه‌م داشت و به اطراف اشاره کرد.

- کو پریزاد؟ کدوم گوریه؟ کدوم سوراخیه؟

صداش رو بلند کرد و داد زد.

- از کدوم سوراخ داری نگاهم میکنی خراب خانم؟ وحشی کجایی؟! نشون میدی خودتو یا گلوش‌و ببرم؟

- کوروش بذار حلش کنیم، یاسمن...

بی توجه به لحن نگران و عصبی آرشام خنجر رو از قسمت کندش بیشتر به گلوم فشار داد.

- پریزاد! هوش کجایی؟ بیا بیرون جواب من‌و بده. جواب اون سالایی که تبعیدم کردی انگلستان‌و بده. جواب بچه‌ای که ازم گرفتی‌و بده. تکلیف زنم‌و مشخص کن!

آرشام از این فاصله نمیدید که طرف تیزش روی گلوم نیست. وحشت کرده بود.

نفس عمیقی کشیدم، با وجود سرگیجه سرجام موندم. نعره های کوروش کار خودش رو کرد.

پریزاد از بین درخت ها بیرون اومد. رنگش پریده بود ولی جدیت نگاهش هر کسی رو لال می‌کرد.

- زن و بچه‌ات مردن!

کوروش از دیدن پریزاد ثانیه‌ای ماتش برد. آب گلوش رو قورت داد. پریزاد جلو اومد و با حرص گفت:

- دست‌و از تن و بدنش بکش کنار. اون خنجرو ازش دور کن کوروش به خدا قسم...

- به خدا قسم چی هان؟ چه گوهی میخوری؟ گردنبندی که انداختی گردنم رو نمیبینی؟ کورم شدی؟ کهولت سن روت تاثیر گذاشته؟

چشم های پریزاد از داد های پر از خشم و لرزش کوروش گرد شد.

آرشام دلواپس فقط نگاهش رو من می‌چرخید.

- تهش چیه؟ هان؟ تهش چیه؟ توله سگ دریده؟!

پریزاد ساکت شد، با انگشت های مشت شده نگاه می‌کرد که یک ثانیه خنجرو چرخوند و لبه تیزش رو روی گلوم گذاشت و سمت پریزاد داد زد.

- بگو آره یا نه!

🌜

#پارت_648

❃°ৎ.°ৎ❀❤❀ৎ.°ৎ❃♡

°MAHET MISHAM°

❃°ৎ.°ৎ❀❤❀ৎ.°ৎ❃♡

پریزاد لب هاش رو از حرص روی هم فشرد. آرشام وحشت زده خواست جلو بیاد که کوروش کمی خنجرو روی پوستم کشید، اندازه ای که باریکه نازکی از خون راه افتاد.

از سوزشش چشم بستم، مخم داغ کرده بود کوروش داد زد.

- بگو آره یا نه! به خدا می‌کشمش. جلو چشمت می‌کشمش. بچم‌و ازم گرفتی، جانشینت‌و ازت میگیرم!

- یه کاری کن!

پریزاد نیم نگاهی به آرشام انداخت و خطاب به کوروش گفت:

- ولش کن صحبت کنیم.

- گفتم بگو آره یا نه!

- بر پدرت لعنت، بر مادرت لعنت. بر عشقت لعنت بر خودت لعنت کوروش!

کوروش بلند تر از پریزاد داد زد.

- آره یا نه!

@shahregoftegoo

پریزاد کفری با دیده هایی که از اشک داشت خیس میشد جلو اومد و جیغ کشید.

- آره، آره لعنت بهت ولش کن. دخترمو ول کن. بچه نورینه ولش کن. کثافط گلوش رو بریدی ولش کن!

کوروش وا رفت. صدای نفسش رو نشنیدم، دستی که دور کمرم پیچیده بود شل شد.

آرشام گنگ به ماها نگاه می‌کرد و پریزاد از خشم و گریه سرخ شده بود.

- دختر نو...ن...نورین؟

- آره! لعنت بهت، بمیری کوروش آره! ولش کن عوضی.

خنجر از دستش شل شد و روی چمن افتاد. آرشام سریع جلو اومد، قبل اینکه بفهمم چی به چیه من تو بغلش بودم.

غلاف اسلحه‌اش رو باز کرد و سر اسلحه‌ش روی صورت خیس کوروش نشانه رفت.

- یکی بگه اینجا چه خبره! پریزاد، این مرتیکه مفلوک‌و می‌کشی یا بکشمش؟

می‌لرزیدم، زانوم درد می‌کرد. زیر پاهام خالی شد. آرشام رو زمین زانو زد و جسمم رو وحشت زده تو بغلش گرفت.

کوروش هنوز روبه روم بود، با وجودی وا رفته، پریزاد فین فین می‌کرد.

و من...من گنگ بودم.

تو یک تاریکی معلق موندم. نگاهم رو به چشم های پریزاد دوختم که کوروش با یک دریایی از غم ناله کرد.

- دخترم‌و گرفتی، خودت‌و ازم گرفتی. نوه‌امم داشتی می‌گرفتی؟

یک ثانیه زمان ایستاد، مخم ارور داد. آرشام جا خورد. پریزاد کفری از جاش بلند شد و چنان با سنگ کوبید تو سر کوروش که غش کرد و افتاد.

درحالی که خشکم زده بود، زمزمه آروم آرشام بیشتر من رو شوکه کرد.

- بوی فرند پریزاده! پدربزرگته! خدایی؟

☽

#پارت_649

❀°ᔓ·°ᯓ✿♠✿ᯓᔓ·❀♡

@shahregoftegoo

°MAHET MISHAM°

❀°ᔓ.°ᯓ✾♠✾ᯓᔓ.❀♡

***

- تو گفتی پدربزرگم مرده! گفتی کشتیش. گفتی بهت تجاوز کرده.

جوابم رو نمی‌داد. با اخم های تند و درهم، آخرین چسب سفید ضد آب رو روی پانسمان زیر گلوم چسبوند و زیر لب غرید.

- انقدر تکون نخور!

مچ دستش رو گرفتم، کلافه و عصبی نگاهم کرد.

- جوابم‌و بده! چرا بهم دروغ گفتی؟ پدربزرگم زنده بود و فرستادیش انگلستان؟! که چی بشه؟ اصلاً چرا نمی‌دونست مامانم مرده؟ چرا این همه مدت ازمون دور بوده!

دستش رو از زیر فشار انگشت هام جدا کرد.

بلند شد، موهای بلندش رو پشت گوشش فرستاد و خطاب به آرشامی که به دیوار دست به سینه تکیه زده بود گفت:

- میبریش استخر قشنگ دو ساعت تو آب استراحت کنه. پاهاش داره قرمز میشه. نگفتم گردنبندت از واجباته؟ از خودت دورش کنی ضعیف میشی؟ وقتی

گردنت نیست، استفاده از قدرت مثل پخش کردن سم تو بدنته!

- پریناز جواب‌و بده وگرنه هیچ کاری نمیکنم.

جلوی در ایستاد و نگاه جدی به صورت خسته و رنگ پریدم انداخت.

- به تو ربطی نداره یاسمن. کوروش به تو ربطی نداره! حالیته؟ میشینی سرجات و به بهتر شدن جسمت کمک میکنی.

- می‌خوای باهاش چی کار کنی هان؟ می‌خوای بکشیش؟

انگشت های دستش مشت شد. بی اهمیت به استیصال لحن صدام بیرون رفت و درو بست.

با حالی خراب سرم رو بین دست هام گرفتم. آرشام کمی نزدیک اومد و لیوان آبی سمتم گرفت.

- یکم آروم باش عروسک. الان پریزاد شبیه دینامیت شده. هی جرقه به فیتیلش نزن. این منفجر بشه بدبخت می‌شیم.

رو به روم زانو زد.

انگشت های مشت شده روی رونم رو گرفت و ملایم تر گفت:

- بذار یکم آروم شه بعد واست توضیح میده.

- من فرهادو از دست دادم. کوروش تمام مدت با عجز نگاهم می‌کرد، با یه دنیا درد. قیافه‌ش شبیه مرد متجاوز نیست. دنبال مامانم بود، جا خورد فهمید کیم. اشک یه مرد دروغ نمیگه میگه؟

نگاهم رو به صورتش انداختم که لبخند ملایمی رو لب های مردونه‌ش اومد و با لحن بانمکی گفت:

- یارو شوگر دَدیه، خودشم شوگر مامی. یه بپرس ببین بچه مچه نمیخوان نقش بیبی رو بازی کنه؟!

#پارت_650

❀°ʚ.°ৎ❀ ❀ৎ.ɞ.❀♡

°MAHET MISHAM°

❀°ʚ.°ৎ❀ ❀ৎ.ɞ.❀♡

با دیدن صورت جدیم خنده‌اش رو به سختی قورت داد.

پشت دستم رو نوازش کرد و ملایم و بدون شوخی لب زد.

- بریم استخر یکم ریلکس کنی؟ لبات خشک شده.

ریلکس کنم؟ تو این شرایط وحشتناک که فقط دهن باز کردن زمین مونده تا کلکسیون اتفاقات تکمیل بشه جایی برای ریلکسی داشتیم؟

نفس بلند و کشداری از راه بینی کشیدم. پس کلم رو به پشتی صندلی چسبوندم و فکر کردم.

- یه گرگ سفید با چشم های قهوه‌ای جلوی چشم هام مرد.

چشم های آرشام گرد شد. بی طاقت بلند شدم و سمت در رفتم.

- باید کوروش‌و ببینم. باید ازش سوال کنم اون گرگ سفیده چی بود، باید بپرسم تو گذشته چه اتفاقی افتاده!

- وایسا ببینم!

همین که درو باز کردم سینه به سینه یسنا شدم. از دیدنم تو چند سانتی متری صورتش جا خورد. یک قدم عقب رفت. امیر کنارش ایستاد.

- کجایید شما دوتا؟!

- چیزی شده؟

نیم نگاهی به جفتشون انداختم. خیالم راحت شد که یسنا انقدر حالش خوب هست که سر پا شده.

چند لحظه نگاهم خیره شکمش شد که آرشام پشتم قرار گرفت.

- یه کشف تازه کردیم...

بی حوصله بین کلامش پریدم و لب زدم.

- کوروش شوهر، دوست پسر، شوگر ددیه پریزاده درواقعه هرچیزی که آرشام بهش نسبت میده پدربزرگمه!

- عروسک آدم خبرو این شکلی نمیده!

کلافه از کنارشون که بانگاه وق زد تماشام می‌کردن رد شدم.

- حوصله ندارم. باید کوروش‌و ببینم، قبل اینکه پریزاد بفرستش یه جهنمی که نتونم پیداش کنم.

طبقه پایین نمی‌دونستم دنبال چی بگردم. زیر زمین؟ حیاط؟ چشمه آفتاب؟ در عرض پنج دقیقه کجا می‌تونست ببرتش؟

نگاهم رو به آشپزخونه انداختم، هیچ کس تو عمارت نبود. حتی خود پریزادم رفت بیرون.

دور خودم می‌چرخیدم و که یسنا پایین اومد و ملایم گفت:

- دنبال چی می‌گردی؟!

- دیوار! نمیدونم، شایدم یه در. یه چیزی شبیه زندان؟ مامان بزرگت اگه پریزاد باشه، فکر میکنی معشوقه‌ش رو کجا می‌بره؟

- قبرستون!

☽

#پارت_651

❊°ᔓ·°ᯓ✾❤✾ᯓᔓ·❊♡

°MAHET MISHAM°

❊°ᔓ·°ᯓ✾❤✾ᯓᔓ·❊♡

به امیرحسین و آرشام که مثل بچه های تخس لب پله نشسته بودن نگاهی انداختم که امیر کلافه گفت:

- پریناز همیشه از ما متنفر بود. از خون‌آشام ها، گرگینه ها، جادوگرا!

@shahregoftegoo

آرشام خندید و با لحن شوخی گفت:

- فکر کنم فقط با تبدیل‌شونده ها حال میکنه چون زورش نمیرسه. کاش می‌شد ازشون کمک گرفت.

- چی هستن اینایی که میگی؟

درمقابل سوال یسنا، روی لب هاش زبون کشید و آروم گفت:

- مردانی که قدرت درونی دارن، بخوام عامیانه بگم مثل سوپرمن فقط واقعی و ظریف تر. موجود درونشون افسانه‌ست. انقدر خاص و باوقارن که نمیشه اصلاً توصیف کرد. برعکس گرگینه ها که ممکنه گرگشون

سرکشی کنه اونا خیلی مطیع ترن. جادو ندارن نیروی درونی ناتموم دارن! اونا تو صدر جدول موجودات ماورایی هستن. اگه اونا نبودن مردم به حضور ماها تو جامعه پی می‌بردن و به فاک می‌رفتیم.

یک جوری با حسرت ازشون حرف میزد که با ابروهای بالا پریده نگاهش میکردم. یسنا که کنجکاو شده بود لبی تر کرد و پرسید:

- فقط مردا؟

- ژنشون یه مدلیه که فقط یه جنس مذکر می‌تونه ادامه نسل باشه ولی خب جدیدا یه مورد استثنام داشتن.

امیر چنگی به موهاش زد و بهم خیره شد.

- اینارو ول کن همین مونده پای اونارم به بدبختی هامون وا کنیم. پریزاد همیشه می‌گفت از ما بدترین زخم هارو خورده. اگه کوروش بابابزرگت باشه پس همونیه که با پدر من و آرشام تو مراسم ماه خون شرکت کرده.

آرشام دخالت کرد.

- کوروش ژن برتر نداره. گرگش معمولی بود! چه طور شرکت کرده و نژادش معمولی مونده؟ تنها چیز خاصش گردنبندشه که گفت پریزاد بهش داده.

دم عمیقی گرفتم، طوری که شونه هام بالا و پایین شد. یک جوری قفل کرده بودم که اصلاً نمی‌فهمیدم کی چی میگه!

دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم:

- تا کوروش‌و نبینم هیچی مشخص نمیشه. پریزاد رفت بیرون، مطمئنم کوروش تو همین خونه‌ست.

یسنا سمت دیوار مجاور روبه روی آشپزخونه رفت. سالن رو دوری زد و با لحن آرومی گفت:

- یه نیروی خاصی این ور هست. شاید باید...

@shahregoftegoo

کف دستش رو که به سفیدی گچ بری های دیوار کشید یک ثانیه بعد سیاهی پدیدار شد.

آرشام و امیر فوری سیخ شدن، روبه روی راه پله ای تاریک که هیچ نوری ازش بیرون نمی‌اومد و به سمت پایین می‌رفت ایستادیم.

- باید یه دونه خونه این شکلی واسه خودم بخرم تو هر سوراخش یه سوراخ دیگه داره. دم معمارای ایرانی گرم!

☽

#پارت_652

❃°ᔓ.°ᯓ❀❤❀ᯓᔓ.❃♡

°MAHET MISHAM°

❃°ᔓ.°ᯓ❀❤❀ᯓᔓ.❃♡

امیرحسین نور گوشیش رو روی راه پله انداخت، مسیری باریک و پیچ خورده به سمت پایین پیش می‌رفت و به یک سالن تاریک می‌رسید که فقط نور خیلی کمی تا دم دم های پله ها می‌رسید.

بوی نم بینیم رو اذیت می‌کرد.

آرشام دستش رو لبه ورودی چسبوند، دستی به چونه‌ش کشید.

- یعنی زندان مخفی پریزاد از خودش خوف آوره!

نفس عمیقی کشیدم، پله اول رو خواستم پایین برم که دستم رو گرفت.

- صبر کن یاسمن، ممکنه خطرناک باشه.

- باهم میریم. مام میایم.

نگاهش رو از یسنا به امیر انداخت. خودش جلو رفت، من و یسنا وسط و امیر پشت سرمون پیش می‌اومد.

- حس بدی ندارم بچه ها. هیچ نیرو و جادویی نیست.

انگشت های ظریف یسنارو گرفتم و ملایم گفتم:

- بهتر بود بالا می‌موندید.

آرشام با خنده گفت:

- این دوتا بالا بمونن کی فضولی کنه؟

تو سالن نسبتاً بزرگ پیش رومون که کمی مرطوب بود و خاکی، چهار ستون به چشم می‌خورد.

انتهای سالن، درست کنار یک راهروی باریک دیگه که به سمت چپ پیش می‌رفت یک در آهنی بزرگ بود که روش قفل داشت.

《عکس چنل به زودی عوض میشه》

بقیه در ها باز بود.

- چقدر بزرگه!

امیر سمت راهرو کناری رفت و با ابروهای بالا پریده گفت:

- چند طبقه زیر زمین زندان و تونل داره. بی‌خود نیست میگن عمارتش شبیه قصره.

- فکر نکنم پریزاد، کوروش رو طبقه پایین برده باشه. وجودش‌و اینجا حس میکنم.

قدم های آرومم رو سمت آخرین اتاق پیش بردم. نمی‌دونستم چرا قلبم تیر می‌کشه.

پاهام توان ایستادن نداشتن، نگران بودم. از آنچه که ممکن بود بشنوم، از حقیقت، از برملاشدن گذشته واهمه داشتم.

آرشام و امیر کنار هم ایستاده بودن، یسنا کنارم ایستاد. به چشم های بغض کردم لبخندی زد. صدای چک چکه کردن قطرات آب و برخوردشون به زمین تو فضا پخش میشد.

- می‌تونم قفلش‌و برات باز کنم.

نگاهم به قفل طلایی که رد یک اژدهای درشت روش هک شده بود دوختم. حس می‌کردم کمرم داره میشکنه.

@shahregoftegoo

قبل اینکه درو باز کنه مشتی به در کوبیدم و با صدای خشداری گفتم:

- ک...کوروش؟ اون جایی؟!

☽

#پارت_653

❃°ᔓ.°ᯓ✾ ☽ ✾ᯓᔓ.❃♡

°MAHET MISHAM°

❃°ᔓ.°ᯓ✾❁✾ᯓᔓ.❃♡

@shahregoftegoo

تو یک سکوت خوف آور که فقط با چکه آب و نفس های پرشتاب و خسته من شکسته میشد، در انتظار موندم و به نتیجه نرسیدم.

یک ثانیه زانوهام تیر کشید. همونجا کنار دیوار وا رفتم.

آرشام جلو اومد و رو به یسنا گفت:

- بازش میکنی؟! فکر نکنم توش اژدها یا شیر دو سر نگه داشته باشه. نهایت همین کوروش ذلیل شده‌است.

پلک هام می‌سوخت، چشم هام رو بهم فشار دادم. وقتی قفل با لمس انگشت های یسنا باز شد، آرشام درو باز کرد و نگاهی به داخل انداخت و آروم گفت:

- پاشو یاس، پاشو عزیزم حالش خوبه! تا پریزاد نیومده باهاش حرف بزن.

یسنا زیر بغلم رو گرفت. به جسم وا رفته‌اش کنار دیوار زل زدم.

روی زمین نشسته بود، زانوش رو خم کرده بود و انگشت های دستش روی پیشونیش قرار داشت.

نگاه قرمز و خیسش رو بالا آورد. به باریکه زنجیر دور مچ دستش که متصل به دیوار بود، نگاهی انداختم.

حس کردم نفسم تو این اتاقک نمور و تاریک درنمیاد. رو پاهام سوار شدم، یسنا ولم کرد و آرشام عقب ایستاد.

- دور از چشمش اومدی خوشش نمیاد!

آب گلوم رو قورت دادم، یقه لباسش پاره شده بود، انگار یک نفر از بالا جرش داده.

پیشونیش یکم خونی بود و نفس هاش کشدار و نامنظم به نظر می‌رسید.

- می‌خواستم باهات خصوصی صحبت کنم. پریزاد جواب نمیده. هرچی می‌پرسم میگه بهم مربوط نیست

@shahregoftegoo

ولی هست. من همین امسال پدربزرگم‌و از دست دادم. نمی‌خوام بازم یکی‌و از دست بدم.

- بابایی تری؟!

درمقابل لحن بغض آلودش جلو رفتم، از لای در نور ملایمی روی تن خسته و بی رمقش افتاد.

روبه روی جسمش زانو زدم. به صورت خونیش نگاه کردم.

نمی‌دونم چرا از دیدن رد اشک روی صورتش بغض کردم، بینیش شبیه مادرم بود. تنها عضوی که به پریزاد نرفته!

با پلک های بسته، اولین قطره اشک از چشم هام چکید، بوی نیلوفرش کل شامه‌م رو پر کرد.

انگشت یخ کردش زیر چشمش نشست.

- نمی‌دونستم نورین یه دختر قشنگ مثل تو داره. چشمات کپیه مادرته! مهربونی و دل رحمیت کپی مادرته. خداروشکر وحشی گری پرینازو به ارث نبردی!

به سختی لبخند زدم.

شالم از دور گردنم وا شد، نیمی از موهام روی صورتم ریخت. با نگاهی خیره و پر از اشک و دلتنگی نگاهم کرد و گفت:

- نورین...چ....چرا مرده؟

☽

#پارت_654

❊°ᔓ·°ᯓ✾☽✾ᯓᔓ·❊♡

°MAHET MISHAM°

❊°ᔓ·°ᯓ✾❁✾ᯓᔓ·❊♡

لب گزیدم، جای جای صورتش رو نگاه کردم.

یک گرگ سفید داشت تقلا می‌کرد بیرون بیاد و یک گرگ سیاه پشت سرم حالت دفاعی گرفته بود و مراقب بود کسی مزاحم نشه.

سر پایین انداختم، انگار همه چی تکرار شده، انگار دوباره رخت عزا پوشیدم.

اشک هام بیشتر از چشمه بغضم جوشید.

- با پدرم باهم تو ماشین بودن. تصادف کردن. مادرم تو ماشین تموم کرد و پدرم تو بیمارستان. خیلی کوچیک بودم.

به سمت جلو خم شد، انگشت های یخ زدش موهام رو نوازش کرد. دستش می‌لرزید، درست مثل صدای مردونه و پر غمش!

- پیش کی بزرگ شدی؟ پریزاد یا...

- پیش بابا فرهادم بزرگ شدم. پریزاد اخیراً سروکله‌ش پیدا شده. انگار جادوگرایی که باهاش دشمنن اجازه نمی‌دادن من‌و پیدا کنه.

- چقدر دیر رسیدم، چقدر دیر رسیدم.

چشم بست، لب هاش رو بهم فشرد، بینیش رو بالا کشید. کف دستش از روی گونه ام سر خورد و افتاد و با لحن داغداری گفت:

- برو عزیزم، پاشو برو پریزاد خیلی شکاره. نباید بدون هماهنگی باهاش بیای اینجا. نمی‌خوام اذیتت کنه.

- اذیتم نمیکنه. می‌خوام باهات حرف بزنم.

دستی به صورت خیسش کشید.

- حرفای من پیرمرد غصه از دست دادن اولادی که سال ها ازش دور بودم، تلخ تر از اونیه که بخوام بگم. پاشو عزیزم.

لبخندی زدم، جلو رفتم. با گوشه شالم پیشونی خونیش رو پاک کردم.

- بهت نمیاد پیرمرد باشی. به قول آرشام شوگر ددی!

تلخ لبخند زد، با دست های زنجیر شدش گردنبندش رو نشونم داد و با غم گفت:

- پنجاه و خورده ای سالمه. اگه کم به نظر میاد به خاطر اینه. تا وقتی گردنمه جسمی پیر نمیشم. ولی روحم داغونه، انگار هزارسالمه. غم از دست دادن اولاد یعنی هزارسال پیر شدن، یعنی مرگ. به امید دیدنش اومدم ایران. کارن نگفت مادرت مرده، نگفت نوه منی.

ناله می‌کرد، اشک هاش بند نمی‌اومد. یک جفت چشم عسلی نگران از پشت سر براندازمون می‌کرد.

زانوهام رو زیر تنم جمع کردم، تمام استخون هام تیر می‌کشید.

اخمی از درد پیچیده شده تو زانوهام بین ابروهام نشست.

☽

#پارت_655

❊°ᔓ.°ᯓ✾☽✾ᯓᔓ.❊♡

°MAHET MISHAM°

❊°ᔓ.°ᯓ✾❁✾ᯓᔓ.❊♡

- ربط کارن با تو چیه؟

- کمک کرد از انگلستان جایی که اسیر بودم فرار کنم. دوسال طول کشید از مرز ردم کنه. خودش اومد سراغم. بهم گفت دخترمو میشناسه. عکسش‌و بهم داد.

با انگشت های خیس عکس تا خورده ای رو از جیب شلوارش بیرون کشید و با بغض ادامه داد.

- خیلی از عشق تو برام گفت، پسر بدی نبود، عشقت کورش کرده بود. بهم گفت گرگش تورو نمی‌خواد و حتی گفت جانشین احتمالی پریزادی. گفت آیت دنبال کشتن توئه. می‌خواست مراقبت باشه.

سکوت کردم، تمایلی برای شنیدن این حرف ها که شبیه نقره داغ اعصابم و سلول های سرم رو می‌سوزوند و قاب می‌گرفت، نداشتم.

تنم رو جلو کشیدم. دستم رو روی انگشت های بی‌حالش که هنوز عکس قدیمی مادرم رو نگه داشته، گذاشتم.

نگاه سرخ و قرمزش رو بالا کشید، کمی سرم رو جلو بردم و درحالی که خودم رو کنترل می‌کردم آروم گفتم:

- وقتی دست‌و گذاشتی رو قلبم یه گرگ سفید جلو چشمم مرد. میشه بگی اون گرگ چی بود؟!

آب گلوش رو قورت داد، با عجز چشم هاش رو بست. دست هام رو گرفت و نگاهی به آرشامی که داخل اومده بود و منتظر جوابش بود، انداخت.

- مادرت گرگ داشت. می‌خواستم از طریق گرگ درونش پیداش کنم، فکر کردم چون جانشینشی و قدرت پریزادو داری می‌تونم پیداش کنم ولی گرگ

مادرت خیلی سال قبل اینکه خودش فوت کنه، کشته شده.

ابروهام بالا پرید، زمزمه وار گفتم:

- یعنی چی کشته شده؟

آرشام یک قدم نزدیک تر شد.

کوروش نگاه سنگینی بهش انداخت و با ناراحتی گفت:

- کاش با آرشام می‌رفتی، کاش فرار می‌کردی. کاش می‌رفتی یه جایی که دست پریزاد بهت نرسه.

- یاسمن گرگ درون نداره کوروش، داره؟ من درونش گرگ ندیدم!

کوروش تلخ خندید و جواب داد.

- نداره. پریزاد گرگ درون مادرش‌و کشته تا ژن پری بودنش قوی تر بمونه. اگه نکشته بود احتمالاً الان یاسمنم یه گرگ درون داشت ولی نداره.

ناشناس

https://t.me/BChatBot?start=sc-125726-1IX59iA

🌙

#پارت_656

@shahregoftegoo

❊°ᔓ.°ᯓ❀☽❀ᯓᔓ.❊♡

°MAHET MISHAM°

❊°ᔓ.°ᯓ❀❁❀ᯓᔓ.❊♡

چشم هام گرد شد، کمی تحلیل کردن حرف هاش خارج از توان و درکم بود.

نگاهم رو سمت آرشام انداختم. انگار تمام کاخ آرزوهاش جلوی چشم هاش پایین ریخت و گردوخاک برخواسته جلوی درخشش عسلی های براقش رو گرفته.

چنگی به موهاش زد، زیر لب لعنتی زمزمه کرد و با حرص بیرون رفت.

دوباره سمت کوروش چرخیدم و ملایم پرسیدم:

- گرگ مامانم‌و کشته؟ یعنی اگه نکشته بود منم گرگ درون داشتم؟ مثل گرگ تو یا گرگ آرشام؟

- پریزاد از گرگینه ها و خون آشام ها متنفره. پدر شوهرت و پدر اون خون آشامی که همراهتونه درحقش بدی کردن. چنان بلایی سرش آوردن که...

چشم هاش رو با عجز بست، پشت پلک هاش رو فشار داد و زیر لب ناله کرد.

- انقدر متنفره که گرگ مامانت‌و قربانی رگ پری بودنش کرده. بهش بد کردیم...منم بد کردم من...

- بهش تجاوز کردی؟

صدای آرومم رو به زحمت شنید، به آنی چشم های سرخش از لای پلک های ورم کرده بهم خیره شدن.

آب گلوش رو قورت داد، لب گزیدم و با لحن خجالت زده ای گفتم:

- خودش گفت.

- خودش چی گفت؟

نفسی کشیدم و ادامه دادم.

- گفت یه آدم معمولی بهش تجاوز کرده و بعدم طرف‌و کشته. بهم گفت تورو کشته!

نیشخندی زد. زانوش رو بالا آورد و تکیه گاه دستش کرد و با لحن تلخی لب زد.

- کشت، راست میگه. با بردن نورین و رفتن خودش من‌و کشت.

نگاهم رو به زحمت بالا آوردم، سرم داشت آتیش می‌گرفت، سوالات و درک و فهمیدن حقیقت داشت وجودم رو از داخل می‌خورد.

جون کندم تا دوباره لب باز کردم.

- بهش تجاوز کردی؟ برای همین ازت متنفره؟

@shahregoftegoo

اینبار لب هاش به باریکه لبخندی کش اومد، قبل اینکه حرف بزنه آرشام نگران داخل اومد و با عجله بازوم رو گرفت و بلندم کرد.

- پریزاد برگشته. پاشو بریم!

روی پاهام به سختی سوار شدم که کوروش نگاه سنگینی به جفتمون انداخت و با سری کج گفت:

- پشت دیوار قایم شو. باید یه چیزی‌و ببینی.

☽

#پارت_657

@shahregoftegoo

❃°ᔓ·°ᯓ❀☽❀ᯓᔓ·❃♡

°MAHET MISHAM°

❃°ᔓ·°ᯓ❀❁❀ᯓᔓ·❃♡

با ابروهای بالا پریده چشم های آروم و جدیش رو بررسی کردم.

نمیدونم چرا هری قلبم پایین افتاد. از شنیدن و دیدن چیزی که فکر می‌کرد به صلاحمه می‌ترسیدم.

آرشام بازوم رو کشید.

از اتاق که بیرون اومدیم، سمت راه پله کشیدتم که سرجام موندم.

چرخید، متعجب نگاهم کرد و زمزمه وار گفت:

- تو که واقعاً نمی‌خوای...

قبل ادا کردن تمنای کلماتی که شک و دودلی و استرس رو با گونی حمل می‌کرد، یقه پیراهن مردونه‌اش رو چنگ زدم.

پشت ستون سنگی انتهای سالن که نزدیک راهرو زیرین بود، پناه گرفتم.

جایی که کمترین نور بهش می‌رسید و تو تاریکی مطلق قرار داشت.

- باید ببینم. مارو نمیبینه!

سکوت کرد، برای منصرف کردنم دیر شده بود. جامون رو عوض کرد. هیکلم رو جلو کشید و تنم رو به سینه‌ش چسبوند.

پهنای ستون سنگی انقدری بود که هیکلمون رو مخفی نگه داره.

پریزاد ثانیه ای جلوی در باز اتاقک ایستاد، چشم هاش ورم کرده بود. بینیش قرمز بود و انگار ساعت ها و روزهاست گریه کرده.

آرشام لب هاش رو به گوشم چسبوند و آروم گفت:

- امیر و یسنا رو فرستادم طبقه بالا!

- خوب کردی!

وقتی پریزاد درو با حرص هول داد و داخل رفت از زیر سایه تاریکی قدمی بیرون گذاشتم.

کمی نزدیک تر شدم و روی زمین زانو زدم.

- با یاسمن حرف زدی؟

- حق نداشتم با نوه و دامادم حرف بزنم؟!

- نوه و داماد؟ چه توهم مزخرفی زدی. سنگی که بهت زدم باعث شده مخت جابه جا بشه!

از لای باریکه در نگاهش کردم. بلوز سرخ تنش با اون یقه حلزونی بدجور دلبری می‌کرد.

شلوار تنگ مشکی رنگش یک جوری پستی و بلندی هاش رو به نمایش گذاشته بود که چند ثانیه احساس کردم مدتی جلوی آینه برای همچین تیپی برنامه ریخته.

- مخم جا به جا شده؟! جدی میگی؟ یعنی نوه من نیست؟ نورین بچه‌م نبود؟ اگه نورین از من نیست پس با کی خوابیدی زنیکه؟!

یکم سرم رو جلو بردم که با بلند شدن ناگهانیش و کوبیدن پریزاد به دیوار گرخیدم. صدای زنجیرش بلند شد.

مامان بزرگ دافم مقاومت خاصی نکرد و اجازه داد پنجه های کوروش دور تنش حلقه بزنه.

☽

#پارت_658

❃°ᔓ.°ᯓ❀☽❀ᯓᔓ.❃♡

°MAHET MISHAM°

❃°ᔓ.°ᯓ❀💎❀ᯓᔓ.❃♡

- مگه پات واینستادم؟ مگه عقدت نکردم؟

@shahregoftegoo

سینه‌اش شتاب زده بالا و پایین میشد. درحالی که خشم نگاهش من رو از این زاویه نگران می‌کرد، تو صورت کوروشی که خیره لب هاش بود داد زد.

- گوه نخور کوروش، من‌و دزدیدی. مست کردی، مجبورم کردی عقد کردت بشم. تو قول دادی نجاتشون بدی، خواهرام‌و کشتن و تو هیچ گوهی نخوردی!

کوروش نعره کشید.

- مگه تلاشم‌و نکردم؟ مگه نرفتم دنبالشون؟ مگه نگفتم پشیمونم؟

پریزاد با بغض تخت سینه‌اش کوبید و جیغ زد.

- تو می‌خواستی منم بکشی.

- من عاشقت بودم! دوست داشتم بعد تو زدی گرگ نورین‌و کشتی؟ آخه چرا؟ الان یاسمن می‌تونست با آرشام راحت و بدون استرس زندگی کنه.

پریزاد سیلی توی گوش کوروش کوبید. کوروش سانتی متری تکون نخورد. سیخ سرجاش موند.

نفس نفس میزد و با انگشت های مشت شده نگاهش می‌کرد.

- تو و اون دوتا دوستت زندگیم‌و گوه زدید. توئه حرومزاده فکر کردی اجازه می‌دادم نورین یا یاسمن

بشن یکی مثل تو؟ تویی که می‌تونستی جلوی مرگ اونارو بگیری نگرفتی. تو من‌و اسیر کردی!

- می‌خواستم نجاتت بدم! تورو از وسط مراسم ماه خون بیرون کشیدم.

پریزاد جری تر شد و باز تخت سینه کوروش کوبید و غرید.

- به قیمت چی؟ وقتی خواهرام داشتن جون می‌دادن نجاتم دادی. با زندانی کردنم کمک کردی؟ کلبه‌ات نگه‌م داشتی، بهم آب ندادی تا ضعیف بشم!

کوروش بغ کرده نگاهش کرد. دربرابر خشم و حرص بیش از حد زن روبه روش سر خم کرد و گرفته گفت:

- می‌خواستم نری. می‌خواستم داشته باشمت. عاشقت بودم. زورم به دوتا آلفا نمی‌رسید. به خدا نرسید، نتونستم جلوی سلحشور و آریارو بگیرم، فقط تونستم سهم خودمو نجات بدم.

به چهره کدر و چشم های پر بغض پریزاد زل زدم.

حس کردم قلبم داره مچاله میشه.

ماهت میشوم:

☽

#پارت_659

❀°ᔓ.°ᯓ❀☽❀ᯓᔓ.❀♡

°MAHET MISHAM°

❀°ᔓ.°ᯓ❀💎❀ᯓᔓ.❀♡

قطرات اشک از کنار جاده فرعی صورتم به پایین می‌ریخت. حق داشت، داشتم تمام حق های عالم رو بهش می‌دادم.

بدنم در واکنش شنیدن این حرف ها سر شده بود.

نفسم بوی مرگ می‌داد.

- بر پدرت لعنت کوروش، از زیر کدوم بوته به عمل اومدی بی‌صفت. می‌ذاشتی بمیرم! بهم تجاوز کردی. مست کردی، حامله‌م کردی که اسیرت شم. توئه گرگینه عوضی!

کوروش عصبی شونه های پریزاد رو چسبید، تنش رو به دیوار کوبید و غرید.

- چاره نداشتم، می‌خواستی بری. الان چرا زر میزنی؟ تو عاشقم بودی! آره، مست کردم باهات خوابیدم. حامله‌ات کردم ولی تو بهم بی میل نبودی اگه بودی هیچ وقت از وجودت نمیزدی تا این گردنبندو برام بسازی. از وجودت نمیزدی تا منم مثل خودت جاودانه کنی. انتقام کورت کرده فکر کردی نمیدونم همین که فهمیدی آریا دوقلوهاش رو ژن برتر کرده و سلحشور صاحب وارث شده حریص شدی انتقام بگیری؟ وصیت خواهرات‌و یادت رفت. اونا خودشون انتخاب کردن بمیرن ولی تورو نجات بدم. من فقط یکیتون‌و می‌تونستم بیرون بیارم.

پریزاد با صورتی ملتهب و اشک هایی که انگار خون جیگر شدش رو می‌شست و بیرون می‌ریخت، ناله زد.

- گذاشتی اونا بمیرن! لعنت بهت، باید اونارو نجات می‌دادی...

کوروش کفری شد، جلو رفت. سرم رو بالا آوردم که با قفل شدن لب هاشون چشم های اشکیم گرد شد.

دست هاش دور کمر پریزاد پیچید، درحالی که کل صورتش از اشک خیس شده بود با بوسه کوروش بی صدا هق میزد.

یک ثانیه فاصله گرفت، تنش رو چفت تنش کرد، بینی کیپ شدش رو بالا کشید.

به بغض آشکار و دلتنگی چشم های کوروش خیره شد.

نفسش آروم گرفت و باز هق زد که این بار محکم تر بوسید.

- همیشه دربرابرم شل میشی. تو جفت منی دریده. هرچقدرم نشون ندی دربرابرم شل میشی. تو بدنت‌و سال ها پیش تسلیمم کردی.

ادامه پارت

چونه ظریف پریزاد رو گرفت، سرش رو تو گردنش فرو برد و خمار گفت:

- تو تو اولین دیدارت بامن از حال رفتی. شاید نشونم‌و قایم کرده باشی ولی حقیقت‌و نمی‌تونی کتمان کنی!

- ازت متنفرم!

لب های خشک و خونی کوروش به لبخند باز شد.

دستش بین پاهای پریزاد رفت و روی زمین خوابوندتش. با نگاهی وق زده داشتم نگاهشون می‌کردم که از کجا داشت به کجا می‌رسید که صدای گرفته و ناراحت آرشام کنار گوشم پخش شد.

- جون! پس ننه بزرگت جفت حقیقی کوروشه. خوش به سعادتش. میگم پس فقط منه خاک برسر خار دارم می‌خواست جرم بده!

کوروش می‌دونست من اونجام، ولی سکوتش بهم ثابت کرد که می‌خواد همه چیز رو بدونم. ولی قطعاً دلم نمی‌خواست شاهد همچین صحنات زیادی احساسی باشم.

وقتی دست کوروش بند شلوار پریزاد شد، فوری بلند شدم. نفسم درنمی‌اومد.

سینم خس خس می‌کرد، وجودم داشت منفجر میشد.

آرشام همون جا روی زمین نشسته بود و با گنگی تماشام می‌کرد.

با بی قراری رو ازش گرفتم، بغضم داشت می‌ترکید.

از اون فضای خفه بیرون دویدم و با آخرین سرعت ممکن سمت استخر رفتم.

خطاب به آرشامی که نگران دنبالم می‌اومد با بغض گفتم:

- تنهام بذار!

☽

#پارت_659

❊°ᔓ·°ᯓ✾☽✾ᯓᔓ·❊♡

°MAHET MISHAM°

❊°ᔓ·°ᯓ✾💎✾ᯓᔓ·❊♡

***

- یاسمن؟ اینجایی؟!

سرم رو از داخل آب بیرون آوردم. یسنا دم راه پله ایستاده بود، درحالی که گره روسریش شل زیر گلوش

قرار داشت و کمی رنگ پریده به نظر می‌رسید دنبالم می‌گشت. بینیم رو بالا کشیدم.

بیشتر از سه ساعت بود که تو استخر بغ کرده ول می‌گشتم ذهن و قلبم آروم نمی‌گرفت.

قلبم بین دو دیوار پر از میخ داشت مچاله میشد.

دست هام رو لبه لیز استخر گذاشتم، سرم رو بالا آوردم.

با دیدنم لبخندی زد. جلو اومد و لبه استخر روی کاشی های سفیدی که از تمیزی برق میزد نشست.

- خوبی؟

@shahregoftegoo

- نه. خوب نیستم. نیستم یسنا!

کلافه دستم رو جدا کردم و دوباره خودم رو تو آب پرت کردم.

عبور جریان آب روی پوستم شبیه خوردن بوی غذا به یک فرد گرسنه بود.

حال بدم رو خوب نمی‌کرد، فقط انگار بیشتر حریصم می‌کرد تو آب بمونم.

دلم نمی‌خواست کسی رو ببینم، تا وقتی زیر آب شنا می‌کردم نیازی نبود اشک هام رو پنهان کنم. راحت تر گریه می‌کردم تا قلبم سبک بشه.

یسنا لب هاش رو بهم فشرد. جلو اومد، کفش هاش رو درآورد و پاهاش رو تو آب استخر تکون داد.

نگاه مشکی رنگش روی باله هام می‌چرخید.

- آرشامم ناراحته. می‌خواست بیاد پیشت امیر نذاشت.

چرخی کف استخر زدم، سمتش برگشتم، قطرات آب از سرم به سمت پایین می‌لرزید.

دست هام رو دو طرف بدنش گذاشتم. نگاهش خیره پلک های پف کردم شد.

- باید با امیرحسین برگردی.

چیزی نگفت، سرم رو جلو بردم و سرم رو روی شکمش گذاشتم.

- نینی دار شدی اگه دختر شد اسمش‌و چی می‌ذاری؟

دستش رو پس کلم کشید، موهام رو نوازش کرد و آروم گفت:

- پریزاد هیچ وقت دنبال تو نیومده بود. از اولش دنبال انتقام اومد. وگرنه خیلی وقته میدونست تو اون خونه اذیت میشی براش مهم نبود!

سرم رو بالا آوردم که با دیدن نگین، جای یسنا قالب تهی کردم. خودم رو به سمت عقب کشیدم که مچ دست هام رو گرفت و با لبخند مرموزی گفت:

- هیچ وقت دنبال تو نیومد، تنها دلیل ایران اومدنش کشتن امیرحسین و برادر دوقلوش و آرشام بود!

☽

#پارت_660

❊°ᔓ.°ᯓ❀☽❀ᯓᔓ.❊♡
°MAHET MISHAM°
❊°ᔓ.°ᯓ❀💎❀ᯓᔓ.❊♡

گیجیم از بین رفت، خودم رو از حصار انگشت هاش بیرون کشیدم و با حرص نگاهش کردم.

- تو دیگه از کدوم گوری پیدات شد؟

سرت به تنت اضافی کرده که اومدی اینجا؟!

خندید، پاهاش رو تو آب تکون داد. دست هاش رو دو طرف بدنش لبه استخر چسبوند و با مرموزی زمزمه کرد.

- پریزاد اونقدارم که ادعا میکنه قدرتمند نیست. ببین چقدر ضعیف شده و فکرش درگیر عشق ثابقشه که امنیت خونه‌ش پایین اومده. ببین من چقدر بی دردسر اومدم اینجا!

اخمم رو حفظ کردم و چپ چپ نگاهش کردم.

- نیازی به مراقبت ندارم، خودم از پس تو و آدمات برمیام.

با خنده ادامه داد.

- برمیای ولی تا وقتی که معجون قشنگم روت اثر نکرده باشه. الان نیومدم درمورد تستش باهات صحبت کنم. اومدم بهت خبر بدم اوضاع قراره خیلی بد بشه.

پاهاش رو از آب بیرون آورد و سرپا ایستاد، نگاهی به باله هام انداخت که حس بدی بهم دست داد.

- تو حتی اگه از شر ما خلاص شی پریزاد تورو تبدیل میکنه و باخودش میبره.

- کی گفته من زیر بار تبدیل شدن میرم زنیکه؟

بلند خندید، روسریش رو گوشه ای انداخت و خونسرد گفت:

- وقتی خدمتکارش بودم خیلی حرف ها ازش شنیدم. از برنامه هاش، از نقشه هاش! اولش می‌خواست آرشام رو بکشه ولی دید اهرم فشارته. رفته رفته فهمید امیرحسین و یسنام دوستای خوبی برات هستن و اونام می‌تونن اهرم فشارت باشن. تا وقتی این افراد هستن می‌تونه مجبورت کنه اون طلسم رو کامل کنی. اون تورو پری کامل میکنه...

عصبی آب رو کنار زدم، سمت میله ها شنا کردم و غریدم.

- ربطی نداره!

چشم هاش رو گرد کرد.

- نداره؟ یعنی اگه آرشام رو جلوی چشمت تهدید به مرگ کنه یا یسنا و امیرو بکشه تو تسلیمش نمیشی؟ می‌دونی مادربزرگت سه تا قلاده آماده تو اتاقش داره که اگه به گردن آرشام یا امیر بزنه مثل یک انسان بی خاصیت میشن؟

چشم هام رو با حرص بستم.

- اون این کارو نمیکنه، خفه شو!

- از کجا میدونی نمیکنه؟! تو حتی اگه پری کامل نشی نمی‌تونی با آرشام زندگی کنی. این دنیا قانون داره.

قانون منع ازدواج پری های دریایی با خون‌آشام و گرگینه ها انقدر تیترش پر رنگه که واسه آواره شدن آرشام کافیه. آرشامم میشه یکی مثل کوروش!

☽

#پارت_661

❊°ᔓ.°ᯓ✾☽✾ᯓᔓ.❊♡

°MAHET MISHAM°

❊°ᔓ.°ᯓ✾💎✾ᯓᔓ.❊♡

نمی‌فهمیدم، تمثیلی در کار نبود. یک دایره سرگردان می‌چرخید و من نمی‌تونستم یک گوشه رو بگیرم و اطلاعاتش روی میز جلوی مغزم پخشش کنم.

@shahregoftegoo

اصلاً چرا باید می‌فهمیدم؟! نگین نیشخند پررنگ تری بهم زد و گفت:

- و درضمن، بچه امیر و یسنا دختر نیست. پسره. البته اگه زنده بمونه!

پیش چشم هام وقتی بلند قهقهه میزد ناپدید شد.

استخر تو سکوت فرو رفت، نیم نگاهی به گردنبندم و باله های سفیدم انداختم.

عصبی و کلافه، از حجم زیاد فکر و استرس و حس بد به گردنبندم چنگ زدم. تن خیسم رو بالا کشیدم.

روی پاهای برهنه‌م سوار شدم و به این فکر کردم، اگر یک درصد تمام چرندیات نگین صحت داشته باشه، علاوه بر جون آرشام و امیرحسین، یسنا و بچه هنوز تشکیل نشدش خودمم تو گردابی از خطر گیر افتادم.

لباس پوشیدم، بیخیال موهای خیسم و پاهایی که تازه داشت برای حرکت جون می‌گرفت، به سمت طبقه بالا رفتم.

آرشام طاق باز روی تخت ولو شده بود، از جلوی درِ باز اتاق که رد شدم، سیخ شد.

- عروسک؟

دنبالم اومد. بی توجه بهش به اتاق پریناز رفتم.

تمام کشو و کمدش رو بیرون ریختم و تو یک صندوق چوبی متوسط سه تا قلاده پیدا کردم که یک نگین یا شاید چیزی شبیه کریستال وسطش متصل بود.

- چیشده یاس؟ چی کار داری میکنی؟

پشت بهش بودم، انگشت هام روی چرم عجیب قلاده ها چرخید.

حس بدی بهم دست داد، بغض کردم و آروم گفتم:

- امیرحسین برادر دو قلو داره؟!

- داره! چیشده؟

جلو اومد، سمتش چرخیدم. با نگرانی تماشام می‌کرد.

- داداشش یعنی شوهر بهار؟

نگاهش روی اون سه قلاده بین انگشت هام افتاد، آب گلوش رو قورت داد و به موهاش چنگ زد.

- نه. امیر و مسعود ناتنین. پدرم اکسیرو به مادر باردارم داد تا من ژن برتر نسل اول شم. پدر امیرم همین کارو کرد ولی همسر اولش دوقلو حامله بود. امیر یه داداش دوقلو داره به اسم رضا که رابطه‌ش باهاش شکرابه.

تلخ خندیدم روی تخت نشستم و سرم رو بین دست هام گرفتم. بدبخت شدیم رفت.

#یاسمنم

سلام یلداتون مبارک

فعلاً شرایط روحی اصلاً خوبی ندارم پدرم بیمارستان قلب بستری شده و احتمالاً باید عمل کنه.

امیدوارم همتون سلامت باشید و این شب پیش خانوادتون خوش بگذره. امسال که کلاً برای من و خانوادم کوفت شده.

از دعای خیرتون محرومم نکنید.

درمورد پارت ها فعلاً در توانم نیست.

متاسفانه باید صبر کنید شرایطم نرمال شه. این پارتم با سختی نوشتم که بهتون اطلاع بدم نیستم، چون انگار خیلیاتون اصلاً پیام های تو کانالو نگاه نمی‌کنید.

ناشناسم خاموشه و دایرکت و پی وی پاسخگو نیستم.

اگه بتونم پارت میذارم ولی کی بشه نمیدونم. اوضاعم اوکی بشه به روال قبل برمی‌گردیم.

از همتون ممنون و شب بخیر♥

☽

#پارت_662

❃°ᔓ.°ᯓ✾☽✾ᯓᔓ.❃♡
°MAHET MISHAM°
❃°ᔓ.°ᯓ✾💎✾ᯓᔓ.❃♡

جلوم زانو زد، خیره تو چشم های پر اشکم موند که با غم گفتم:

@shahregoftegoo

- انگار کسی از اولم من‌و نمیخواست!

پشت دستم رو نوازش کرد و خیره تو مردمک های آب گرفته‌م ملایم گفت:

- چی انقدر ناراحتت میکنه؟

- منم می‌تونستم یه گرگ داشته باشم. می‌تونستم دردسرم‌و کم کنم. می‌تونستم راحت تو گله‌ت زندگی کنم.

فقط نگاهم کرد که با نفس گرفته‌ای گفتم:

- هدف پریزاد فقط انتقام از وارث های ماه خونه، باید بریم. کجاش مهم نیست فقط بریم دیگه طاقت ندارم.

تو که پول داری! ببرتم یه جای دیگه. یه جا که پریزاد نباشه. امیر و یسنام بیان، اصلاً همه باهم بریم میشه؟

- چرا آروم نیستی یاسمن؟

دربرابر لحن آرومش بغضم از فشار خشم ترکید.

چه طور به همچین نقطه کوری رسیدم که فهمیدم تمام تفکرم پوچ بوده؟

مثل کسی که بعد ساعت ها دویدن ببینه سرجای اولشه.

این همه سر تنها و بی کسیم غصه خوردم، فکر کردم پریزاد نقطه روشنی تو زندگیم میشه، فکر کردم میشه

مادرم، فکر کردم کنار آرشام صاحب یک مامان جدید میشم ولی همش خام بود.

پوچ بود، بیهوده بود! قلاده هارو جلوی صورتش تکون دادم و گفتم:

- نمیبینی واستون قلاده آورده؟! واسه تو، امیر و داداشش! پریزاد اصلاً من‌و نمیخواد. اومده دنبال انتقام. ممکنه به یسنا صدمه بزنه. من‌و پری کامل کنه. آرشام نمی‌خوام پری باشم. دلم نمی‌خواد بشم یکی مثل مامان بزرگم که دنبال کشتار و انتقامه. من نمی‌خوام اینجا باشم. می‌خوام برم.

- اینارو از کجا میدونی؟ کی جریان قلاده هارو بهت گفته؟

به موهام چنگ زدم و آشفته حال گفتم:

- چه اهمیتی داره کی گفته؟ چی بدتر از کشف واقعیت؟ به کررات داره ثابت میشه پریزاد پلید تر از تصورمه!

- دلت می‌خواست گرگینه شی؟!

دربرابر لحن معذب و دو دلش غمگین جواب دادم.

- آره! ترجیح می‌دادم گرگینه شم ولی پری نباشم. دلم می‌خواد با تو زندگی کنم، بدون دردسر، بدون ترس و بدون تهدید مادربزرگی که مادرم رو سر هیچ و پوچ از

دست داد. الان میفهمم چرا مامانم ازش بدش اومد، چرا ترکش کرد. چرا بهم نگفت اصلاً وجود داره!

پارت بعدیو نمیدونم کی بتونم بذارم چنل‌و چک کنید❤

شرمنده همتون #لطفا برام خیلی دعا کنید فعلا هیچی روبه راه نیست.

🖼

#پارت_663

❃°ᔓ·°ᯓ❀❤❀ᯓᔓ·❃♡

°MAHET MISHAM°

❃°ᔓ·°ᯓ❀❤❀ᯓᔓ·❃♡

@shahregoftegoo

فقط نگاهم کرد، کلافگی و خستگی از چشم هاش می‌ریخت. انگار جوابی نداشت برام رو کنه.

صورتم رو قاب گرفتم که بلند شد. مچ دستم رو گرفت و بلندم کرد.

- پاشو بریم یه چیزی بخور یکم بخواب. امروز به اندازه کافی بهمون شوک وارد شده. یکم استراحت کن فردا صحبت می‌کنیم. قرار نیست اتفاقی بیوفته. با پریزاد صحبت نکردی، هرچی باشه به هر قصد و نیتی هم اومده باشه مادربزرگته. دوست داره، شاید پلید باشه اونم جزو خصلت هاشه ولی براش مهمی.
می‌تونست خیلی وقت پیش من‌و به خاطر انتقام بکشه.

دنبالش کشیده شدم، انگشت هام رو به گرمای انگشت های داغش چسبوندم و زیرلب غریدم.

- نکشته تا اهرم فشارم بشید، تا مجبورشم حرفاش‌و گوش کنم. تا کوتاه بیام!

اخم ریزی کرد، سمت اتاق خواب کشوندتم و آروم و شمرده شمرده گفت:

- یه طرفه به قاضی نرو.

- تو جای منی؟! تو میفهمی چه حسی دارم؟ میفهمی؟! اصلاً جریان این قانونه میگه که یه پری نمی‌تونه با گرگینه ازدواج کنه رو میدونی؟ همین‌و می‌خواد بکنه

علم که منه خر تسلیم شم. از اولم می‌دونست زیرش آب نمیره.

درو بست، دستی به چشم هاش کشید و ملایم تر گفت:

- میدونم! همون طور که خون‌آشام و گرگینه ها نمی‌تونن وصلت کنن ولی خواهرم با یه خون‌آشام ازدواج کرد! از این مدل قوانین کوفتی تو دنیامون زیاده ولی کسی به یه ورشم نیست.

روی تخت نشستم که از پشت بغلم کرد و به پهلو خوابوندتم.

- بخواب یاس...

غصه دار و با حال خرابی گفتم:

- نمی‌خوام پری دریایی کامل شم. من گرگ مامانم‌و می‌خوام نمیشه زنده‌ش کرد؟! نمیشه منم داشته باشمش هان؟ یسنا جادوگره، می‌تونه درستش کنه؟

دربرابر بی قراریم ساکت بود. موهام رو نوازش کرد. پتو روم کشید و ملایم و با لحن دستوری گفت:

- بخواب عروسک، بخواب یه کاریش می‌کنیم.

اشک از گوشه چشمم چکید، نمی‌دونستم منشا این همه ناراحتی و گرفتگی کجاست.

انگار تمام کشتی هام غرق شده و فقط من موندم رو یک تیکه چوب شناور وسط دریایی که ته نداره.

کم کم چشم های خیسم با نوازش های آرشام گرم شد و خوابم رفت.

🖼

#پارت_664

❊°ᔓ.°ᯓ✾♥✾ᯓ.°ᔓ❊♡

°MAHET MISHAM°

❊°ᔓ.°ᯓ✾♥✾ᯓ.°ᔓ❊♡

***

"آرشام"

@shahregoftegoo

نور طلایی چراغ خواب کنار تخت روی نیم رخش افتاده بود و رد اشک خشک شده روی صورتش رو شبیه یک جاده فرعی به ناکجا آباد نشونم می‌داد.

قلبم تو سینه با حرص می‌تپید و هر لحظه نفس هام با فشار زیادی از خشم و نگرانی دم و بازدم می‌شد.

به ساعت که نزدیک دو نصف شب بود نیم نگاهی انداختم و آروم از اتاق بیرون اومدم.

وسط راهرویی که انتهاش در اتاق پریزاد بود ایستادم.

یک ساعتی هست برگشته بود به اتاقش و صداش درنمی‌اومد.

با دست های مشت شده، پایین رفتم.

گوشیم تو جیب شلوارم لرزید، بی توجه به پیام هام وارد سالن تاریک و خاموش شدم که یسنا تکیه از دیوار برداشت و نگران سمتم اومد.

- یاسمن بهتر نشد؟

کلافه بودم، انقدری که گرگم داشت زوزه می‌کشید بیاد بیرون و یک نفس تا خود قله قاف بدوئه!

- شوک بدی بهش وارد شده. نفهمیدی نگین دربه در چه طوری اومده تو این خراب شده؟ مگه اینجا امنیتش فول آپشن نیست؟

امیر از تو آشپزخونه بیرون اومد و حینی که لب تاپش رو خاموش می‌کرد با اخم گفت:

- همه رو فرستاده دریاچه آفتاب، کسی حواسش به امنیت نیست ولی احتمالاً فردا همه برمی‌گردن.

سکوت کردم، یسنا در مخفی سالن رو برام باز کرد. چراغ گوشیم رو روشن کردم.

- بیام باهات؟

- نه، باید تنها با کوروش صحبت کنم. شما دوتا آماده اید؟ یسنا تو مشکلی نداری؟

زیر نگاه قرمزم لبخند بی‌جونی زد، دستش رو روی شکمش گذاشت و به امیر تکیه زد و مهربون گفت:

- نه، طوری نمیشه. فقط خبر بده ما آماده ایم.

سری تکون دادم، امیر دستی دور لب هاش کشید، رو ازشون گرفتم و از پله ها پایین رفتم.

تو سلولش بود، با قفلی که هنوز بازه!

بدون در زدن و معطلی داخل رفتم. بیدار بود و جوری بهم نگاه کرد که انگار چند ساعتی هست منتظرمه.

- طوری شده نصف شبی اومدی؟

جلو رفتم، پیش پاهاش زانو زدم. گردنش کمی کبود، با اخم و جدیت و چشم هایی که مشخصه مثل من رنگ خواب ندیده بهم زل زد.

- یه سوال می‌پرسم واقعیتش‌و بهم بگو. نقشه پریزاد جز کشتن و انتقام از سه آلفایی که از مراسم ماه خون به وجود اومدن چیه؟ می‌خواد یاسمن‌و با خودش ببره؟

🎁

#پارت_665

❀°ঌ.°ೃ❀❦❀ೃ ঌ.❀♡
°MAHET MISHAM°
❀°ঌ.°ೃ❀❤❀ೃ ঌ.❀♡

@shahregoftegoo

آب گلوش رو قورت داد، انگشت های دستش مشت شد و نفس عمیقی کشید، خیره تو مردمک های کلافه و سرگردونش مجدد پرسیدم:

- جوابم‌و بده. یاسمن نوه توئه، ولی در درجه اول زنمه. اگه پریزاد بخواد...

- نقشه‌ش همینه. حداقل تا جایی که خبر دادم این بود! نمی‌دونم الان چه برنامه جدیدی می‌خواد پیاده کنه.

روی زمین نشستم.

دستم دور زانوهام حلقه شد و سر انگشت های سبابه‌م بهم گره خوردن و فضای دایره ای مانند دور زانوهام رو سفت نگه داشتن.

با اخم به زمین و اون قطره خون خشک شده، کنار کفشش زل زدم که صدای محتاط و ملایم کوروش بلند شد.

- اگه یاسمن باهات ازدواج کنه و لو بره که کیه و چیه، آواره میشی. بهم نگاه کن پسر سلحشور.

نگاه خون بارم رو بالا آوردم که با طعم تلخی لبخند زد و گفت:

- تا ابد نمی‌تونی با راز یاسمن زندگی راحتی داشته باشی. تو شاه گرگینه هایی، همه چشم ها دنبالته. منی که هیچ چشمی دنبالم نبود بعد کاری که کردم از همه جا رونده شدم و هیچ گله ای قبولم نکرد. پدرت و پدر امیرحسین دنبالم بودن. همه فهمیدن با یه پری وصلت کردم و طرد شدم. تهش شدم آواره.

دم عمیقی گرفت، پس کله‌ش رو به دیوار چسبوند و با پلک های بسته ادامه داد.

- سخته دور از عشقت زندگی کنی، سال ها به امید دیدنش نفس کشیدم، فرار کردم، من جایگاهی تو هیچ گله ای ندارم. یه گرگ بی‌کس و کارم که خونه و

کاشانه نداره. می‌تونی این طوری زندگی کنی؟ تو فک و فامیل نداری؟

-کسی نمیفهمه یاسمن چیه...

دربرابر صدای گرفته‌م لبخند کجی زد و پلک هاش رو باز کرد.

- می‌تونی تا ابد با ترس و دلهره فاش شدن این راز و از دست دادن یاسمن زندگی کنی؟ می‌تونی با این ترس و وحشت روحی و ذهنی که هر آن فکر میکنی یکی میاد سراغ زنت، بچه‌ت، خانوادت زندگی کنی؟ مگه ازدواج نباید آرامش بیاره؟! این عذاب‌و تا کجا می‌خوای تحمل کنی؟

نگاهم رو بالا کشیدم و بدون هیچ مکث و شکی لب زدم.

- تا ابد! حتی اگه یه آواره مثل تو بشم.

- پریزاد اجازه نمیده جریان نورین تکرارشه. اجازه نمیده یاسمن دورگه باقی بمونه اگه ببرتش دریا...

اینبار من لبخند تلخی زدم. سمتش رفتم، زنجیرهاش رو باز کردم و گفتم:

- به سال به سال دیدنشم راضیم.

✿

#پارت_666

❃°ოॐ❀❦❀ॐოॐ❃♡

°MAHET MISHAM°

❃°ოॐ❀❤❀ॐოॐ❃♡

نگاه سنگینی بهم انداخت.

شاید قیافه و هیکلش چیزی بروز نمی‌داد ولی پختگی نگاهش، صلابت گرگ متین درونش و اون صورت آروم و صدای محکم باعث میشد به عنوان بزرگتر احترام قائل شم.

- یاسمن‌و از اینجا ببر! قبل برگشتن بقیه پریا، تا شبه، تا حواسش نیست تا غرق خاطراتمون و حس کشنده عشقش شده برید.

کمکش کردم بلند شه، سینه به سینه‌م ایستاد.

- برنامه‌م همینه! ولی کمکت‌و می‌خوام.

بیرون اومدیم، امیر و یسنا بالای راه پله منتظر ما بودن. با دیدنمون امیر نفس راحتی کشید.

کوروش نگاهی به سالن نیمه تاریک انداخت و با دیدن امیر و یسنا با ابروهای بالا پریده لب زد.

- پسر آریا؟ قُل اولی یا دومی؟

امیر نیم نگاهی به من انداخت، باهاش دست داد و آروم گفت:

@shahregoftegoo

- دومی!

- اولی کجاست؟ پریزاد اون‌و نیاورده؟

یسنا درو بست، درحالی که گوشیم رو چک می‌کردم زیر لب گفتم:

- فعلاً نیاورده، البته شایدم بیاره. تو اتاقش سه تا قلاده داره که اگه بهمون وصل کنه باید ریق رحمت‌و سر بکشیم.

- برنامه چیه؟!

گوشیم رو تو جیبم چپوندم. کوروش چیزی نمی‌گفت.

سوئیچ ماشین رو از جیبم درآوردم و سمت امیرحسین گرفتم.

- من و یاسمن میریم ونیز. بلیطشم اوکی کردم ساعت هشت شب پروازه، احتمالاً دریای آدریاتیک جای خوبی برای ریلکسی باشه. برای تو و یسنام بلیط گرفتم میرید کانادا. یه هفته اونجا می‌مونید و بعدش برید پاریس. یه تور خفن چیدم جای کادوی عروسی که نشد بیام!

گونه های یسنا سرخ شد، امیر سوئیچ رو ازم گرفت و کوروش دخالت کرد.

- دارید فرار می‌کنید؟ فکر نمی‌کنید پریزاد هرجا برید میاد سراغتون؟

ابرو بالا انداختم و گفتم:

- کی از مادر زن فولادیش فرار میکنه؟ قراره یاسمن‌و ببرم ماه عسل! امیر و یسنام میرن خوش گذرونی.

با چشم ریز و دست به سینه نگاهمون کرد.

- نکنه بلیط مکه و کربلا گرفتی با حاج خانم برم زیارت؟!

دستی دور لب هام کشیدم و خبیث گفتم:

- والا شوگرددی و شوگرمامی رو چه به مکه! شما باید برید ایتالیا! فعلاً همین جا می‌مونید و آیت و نگین گوربه گوری نفله می‌فرمایید.

✿

#پارت_667

❃°ᔓ.°ᯓ✾ᯓ❃ᔓ.❃♡
°MAHET MISHAM°
❃°ᔓ.°ᯓ❤✾ᯓ❃ᔓ.❃♡

چشم هاش گرد شد، روی مبل تک نفره کنارش نشست و درحالی که زانوش رو لمس می‌کرد گیج نگاهم کرد که امیر گفت:

- پریزاد جفت حقیقی شماست و قطعاً می‌تونید راضیش کنید دست از انتقامش برداره. کشتن من و برادر

دوقلوم و حتی کشتن دامادش دردی ازش دوا نمیکنه. می‌تونیم صلح کنیم.

- انتقام کورش کرده!

دست هام رو لبه دسته های چوبی مبل چسبوندم، ساعت نزدیک سه شب بود و داشت دیر میشد.

- چشماش‌و وا کن. عشقته، زنته، اگه دوست نداشت این همه سال قایمت نمی‌کرد. آمار جایی که فرستادتت رو دارم. آدمایی که فکر میکردی زندانبانت بودن در واقع همشون بادیگاردت بودن. بارها نزدیک بود پدرم قبل مرگش پیدات کنه و بکشتت. پریزاد تمام مدت از دور مراقبت بوده. اون عاشقته. به خاطر نوه‌اتم که شده راضیش کن کوتاه بیاد. ما می‌تونیم کنار هم زندگی

کنیم. تو می‌تونی بیای تو گله من و پریزاد می‌تونه تو چشمه آفتاب بمونه. براتون بزرگترین ملک اینجارو می‌خرم.

نیشخندی زد، قلبم با هیجان می‌کوبید و احساس می‌کردم هر لحظه ممکنه همه چیز منفجر بشه و از نور زیاد چشم هام کور شه!

- خیلی همه چیزو ساده میگیری. بابات این مدلی نبود. قصه، قصه سال ها کینه‌است. تو استخون و جسد پوسیده خواهرای پریزاد رو ندیدی نه؟ پدراتون نمی‌دونید باهاشون چی‌کار کردن. پریزاد کل وجودش پر از خشم و نفرته، شاید عاشقم باشه ولی من انقدر قدرت ندارم که دربرابر خشم وجودش کاری کنم.

سری تکون دادم و صاف ایستادم. یسنا و امیر نگران نظارگر بودن و چیزی نمی‌گفتن.

کمی مکث کردم و کلمات رو تو بهترین لحن ممکن کنار هم چیدم.

- کی تا الان جرئت و جسارت و شانس این‌و داشته که با شاه پریون هم نشین بشه؟ کوروش ما داریم از نوه‌اتون که حکم دخترت‌و داره حرف میزنیم. خودت میگی آواره میشی ولی نمی‌خوای کمک کنی؟! نمی‌خوای هم یاسمن‌و داشته باشی هم پریزادو؟ اگه پریزاد بره و یاسمنم ببره، دست به کجا بنده؟

صراحتاً با نیشخند جواب داد.

- هیچ کجا!

بشگنی رو هوا زدم و گفتم:

- پس راضی کن این زنیکه فولادی‌و. اگه پریزاد تو ایران بمونه و نگین و دارو دسته‌اش رو منقرض کنه و من تو یه جشن حسابی یاسمن‌و جفت خودم معرفی کنم همه چیز حل میشه. پریزاد با گرگینه ها صلح میکنه و می‌تونیم کنار هم بمونیم کجاش سخته؟ پریزاد میشه همون رد گم کنی ما و یاسمن دقیقاً میشه همون نقطه کوری که هیچ کس بهش توجه نمیکنه تا زمانی که پریزاد تو قلمروی منه!

✿

#پارت_668

❃°ᔓ.°ᯓ❀ᯓ❀ᯓᔓ.❃♡

°MAHET MISHAM°

❃°ᔓ.°ᯓ❀ᯓ❀ᯓᔓ.❃♡

مردمک های کدرش روی صورت هرسه نفرمون چرخید، به موهام چنگ زدم و صدای دورگه و خشدارم رو کمی صاف کردم و گفتم:

- هممون خسته شدیم، از گریزای الکی، از تهدیدهای پریزاد. یه مشت آدم احمق دارن می‌تازونن که منه سلحشور از ترس بچپم تو خونه پریناز؟! پرینازی که می‌تونه نقطه عطف همه چیز باشه؟ تا کی دشمنی؟ من‌و

نمی‌بخشه فدا سرت. از امیر و برادرش کینه داره باشه! به یاسمنم رحم نمیکنه؟ به تو چی؟

جلو رفتم.

چشم هام رو تیز کردم و خیره تو لرزش مردمک های نگران و شاید هیجان زده‌اش که خودش رو لو می‌داد واسه بودن با اون هیولای طبقه بالا حاضر جون بده، غریدم.

- به تویی که تمام عمر مخفیانه مراقبت بوده رحم نمیکنه؟ دلت نمی‌خواد شده واسه یه روز، با یاسمن به عنوان دخترتون تو یک خونه واقعی بدون ترس از هجوم گرگینه و خون آشام ها زندگی کنید؟! نورین رنگ پدر ندید، یاسمنم تو بچگی پدر و مادرش‌و از

دست داده. فرهاد به عنوان پدربزرگ هیچ وقت دوستش نداشته. اون دختر به شما دوتا احتیاج داره.

چشم بست، سکوت طولانی شد.

کمر صاف کردم و با لحن یخ زده ای گفتم:

- فرمان جنگ دادن واسم کاری نداره. همین الانم می‌تونم کل خونه پریزاد رو با چشمه آفتاب تصرف کنم. سه قلمرو اصلی گرگینه ها زیر دستمه. دست برقضا خواهرزاده‌ام جانشین مورثی قبیله خون‌آشام هاست و آلفاشون رفیق جیکم! پس تا الان دو به یکیم!

سر بلند کرد، مردد تماشام کرد که با اخم و خباثت ادامه دادم.

- برادر دوقلوی امیرحسین با یه جنس آس وصلت کرده. اگه لازم باشه پای انجمن و تبدیلشونده ها رو وسط بکشم، دستم بازه. نوه پریزادم طرف منه، پس میشه چهار به یک. یا طوری که من میگم بازی می‌کنیم.

بالای سرش سینه صاف کردم و روی صورت خم شدم و غریدم.

- یا همتون‌و از بازی حذف میکنم. اگه ساکت موندم چون می‌خواستم مزه دهن پرینازو بفهمم. اگه بخواد زنم‌و سر یه کینه چندین ساله ازم بگیره آروم نمی‌شینم. تا الانم بیش از حد کوتاه اومدم فقط چون یاسمن اون‌و مادر خودش میبینه. یا توام میشی پدرش و کمک میکنی شرایط بهتر شه یا حکم جنگ میدم.

چند ثانیه خیره خیره براندازم کرد و بعد بلند خندید.

امیرحسین و یسنا کنارم بودن و منتظر جواب آخری که کوروش می‌خواست بده.

- تلاشت‌و تحسین میکنم. قبوله! با پریناز صحبت میکنم. ولی هیچ قولی نمیدم که زیر بار بره. حکم جنگ دادنت خیلی جسارت می‌خواد ولی بدون تو این جنگی که به گفته خودت چهار به یکه...

بلند شد. دست هاش رو تو جیب شلوارش فرو برد و سمت هر سه تای ما، ریلکس ادامه داد.

- بازم شاه پریون برنده میشه!

✿

#پارت_669

❊°ᔓ.°ᯓ✾ᯓ.°ᔓ❊♡

°MAHET MISHAM°

❊°ᔓ.°ᯓ✾ᯓ.°ᔓ❊♡

***

- تا ساعت هشت کجا میرید؟

در صندوق مازراتی قرضی پیمان رو بستم.

یاسمن خودش رو تو پتو پیچیده بود و همراه بغض با کوروش و یسنا که سعی می‌کردن دلداریش بدن حرف میزد.

نگاهم رو از آغوش های گره خوردشون گرفتم و رو به امیرحسین گفتم:

- نزدیک اینجا، مکان های بکر و خوشگل زیاده یکم می‌گردیم و بعدش میریم تهران. تو و یسنام الان راه بیوفتید بهتره.

دست به کمر ایستاد، مشتی به سینه‌ش کوبیدم و آروم گفتم:

- چته سگرمه هات توهمه؟ ارواح عمه‌ت داری بابا میشی. قیافت‌و نمیشه کاری کرد، اخمات‌و حداقل درست کن!

- به بقیه چی بگم؟ جواب عمه‌تو چی بدم؟ اگه بفهمه بدون خداحافظی رفتی ناراحت میشه.

به صندوق تکیه زدم و گفتم:

- چاره دارم امیر؟! تو خودت چاره داری؟ اگه با این عزم راسخ پریزاد بمونیم پای داداشتم اینجا وا میشه. زنت حامله‌ست، یه مدت خودمون رو گم و گور کنیم تا کوروش پریزادو نرم کنه.

به سنگ ریزه های زیر پاش زل زد، چیزی تا طلوع خورشید نمونده بود و حال نیلگون آسمون و هوای خنک و صدای تکون خوردن شاخ و برگ ها بدجور گرگم رو سر حال میاورد.

- واکنش پریزاد وقتی صبح بفهمه یسنا طلسم خواب روش زده و شما رفتی دیدنیه!

نگاهم رو به چراغ های خاموش طبقات عمارت روبه رو انداختم و گفتم:

- شکر که صبح نه من هستم نه تو! خدا به کوروش رحم کنه؛ پریزاد تشنه حس مادرانه‌ست. دلش می‌خواد مادری کنه و شاید وجود کوروش اون رو بیشتر تحریک کنه. درهرحال تنها نقطه عاطفی پریزاد فقط کوروشه.

سری تکون داد. جلو اومد و بغلم کرد. دمی از عطر روی شونه هاش کشیدم و کنار گوشش گفتم:

- وقتی این شرایط خر تو خر بهتر شد، میریم تهران دنبال داداشت. کمکت میکنم رابطه گوهتون‌و درست کنید! من که میدونم دلت چقدر واسش پر کشیده.

دستی به کمرم کشید و آروم و تلخ گفت:

- آخرین باری که من‌و دید گفت انقدر زنده بمونم تا خودش بیاد جونم‌و بگیره.

ابرو بالا انداختم، به یاسمن اشاره زدم بالاخره از کوروش و یسنا دل کند سوار شد. نگاهم رو به چشم های قرمزش دوختم و گفتم:

- پس زنده بمون جناب امیرحسین آریا!

زیر چشمی نگاهم کرد که بلند خندیدم، در ماشین رو وا کردم رو به چهره نیمه ابری و آفتابی یاسمن گفتم:

- بریم ماه عسل که اگه خدا خواست نظرت راجع‌به تولید بچه مثبت باشه!

✿

#پارت_670

❉°ᔓ·°ᯓ✽ᯓ✽ᯓᔓ·❉♡

°MAHET MISHAM°

❉°ᔓ·°ᯓ✽ᯓ✽ᯓᔓ·❉♡

@shahregoftegoo

چشم های بلوطی تر شدش رو بهم دوخت دو سر پتو رو با سر انگشت هاش نزدیک سینه‌ش بهم چسبوند و خیره نگاهم کردم.

کوروش سمت پنجره خم شد و نگاهی به جفتمون انداخت و آروم گفت:

- اینکه کجا میرید و چی کار میکنید زیاد مهم نیست. صبح اینجا قیامت میشه. هرجا میرید از دریا و ساحل دور باشید. پریزاد و افرادش به خشکی یکم آلرژی دارن.

سری تکون دادم و گفتم:

- سختی کار تا قبل پروازه، بعدش ردیف میشه. نه گوشی من خاموشه نه گوشی یاسمن. ما فرار نمی‌کنیم. این‌و تو گوش پریناز فرو کن. بفهمون بهش یاسمن‌و بردم ماه عسل و سر یک ماه برش می‌گردونم! تا برگردیم باهاش حرف بزن.

نگاه نگران و درعین حال جدیش که طعم قهوه های زهرماری صبح رو می‌داد از صورتم کنده شد و به یاسمن چسبید. سر خم کرد، دم عمیقی گرفت و آروم گفت:

- تلاش میکنم، مراقب خودتون باشید. بی خبر نذارمون. هرچند به تو اعتمادی نیست، چشم و دلم به یاسمنه که ولمون نکنه!

یاسمن اشک کنار چشمش رو پاک کرد و خسته گفت:

- نمی‌خواستم این مدلی شه، ولی ولتون نمی‌کنم. نه تورو و نه حتی پریناز رو! فقط رخصت می‌خوام. یه زندگی با مردی که دوستش دارم. لطفاً راضیش کن دلم می‌خواد همه چیز خوب بشه.

کوروش فقط نگاه می‌کرد. تو سکوت، با وجودی شکسته و ترک خورده. با ترک هایی که می‌تونست دست و بالم رو زخمی کنه.

زیر لب ملایم و گرفته گفت:

- سعی میکنم دخترم. سعی میکنم! برید. داره دیر میشه. امیر و یسنام راهی میکنم.

کمرش رو صاف کرد، یسنا و امیر برامون دست تکون دادن. ماشین روشن کردم و تو فضای خفه اتاقک، صدای فین فین یاسمن دلم رو ریش کرد.

زیر چشمی نگاهش کردم و جدی لب زدم.

- پشیمونی؟!

- نه آرشام، نه! خودم گفتم بریم. پشیمون نیستم ناراحتم که این جوری شد. توقع یه چیز بهتر داشتم.

لبخندی به روش زدم، خورشید داشت بالا می‌اومد. درحالی که نگاهم رو افق پیش رو بود و جاده ای که به سمت تهران می‌رفت، با امیدواری لب زدم.

- درست میشه عروسک. دنیا همیشه به ساز ما نمی‌رقصه ولی منم کم نمیارم. انقدر ساز می‌سازم تا بالاخره با یکیش برام برقصه!

✿

#پارت_671

❊°ᔓ.°ᯓ✾ᯓ.°ᔓ❊♡

°MAHET MISHAM°

❊°ᔓ.°ᯓ✾ᯓ.°ᔓ❊♡

***

"کارن"

@shahregoftegoo

- فکر میکنم حدود یک ماه دیگه می‌تونید برای تایین جنسیت اقدام کنید. حالا دوست دارید بچتون دختر باشه یا پسر؟

نگاه سرخ و مه گرفته ریما روی من می‌چرخید، بالای لباسش رو تو مشتش نگه داشته بود و لب می‌گزید.

خون بار نگاهم روی صفحه سیاه و سفید چرخ میزد، کسی دربرابر لحن مهربون و سرشار از انرژی خانم دکتر حرفی نزد.

طوری که نگاه متعجبش رو به جفتمون انداخت و با دیدن سگرمه های توهمم ترجیح داد ذوق و شوقش رو برای خانم بعدی که روی تخت می‌خوابه خرج کنه.

- بچه کاملاً سالمه؟ مشکلی نداره؟

- وضعیت خوبی داره. فقط خانمتون ضعیفه، واسه تقویتشون دارو می‌نویسم و یه رژیم غذایی.

فقط سر تکون دادم، پیش چشم های خیره و ملتمسش تکیه از دیوار برداشتم و حینی که بیرون می‌رفتم گفتم:

- تموم شد بیا بیرون. تو ماشین منتظرم.

هوا دیگه شور و حال سرمارو نداشت، آفتاب تازه لباس جدید بهاری پوشیده بود.

به ماشین تکیه دادم و به خیابون زل زدم.

یک خیابون شلوغ، پر از آدم، پر از رهگذر، پر از زندگی و حیات و احساسات و تقلا برای بقا و زیستن.

زیستن به امید کی و چی؟ هرکسی چیزی برای زیستن داشت.

آدمی دلیل می‌خواد، انگیزه می‌خواد، امید می‌خواد!

چقدر بد بود که تو یک نقطه مشترک، درست وسط این رفت و آمد و جنگیدن ها، همه چیز به یک باره برام خاموش شد.

- کارن...

نگاهش نکردم، بی حوصله تکیه‌م رو برداشتم.

@shahregoftegoo

- سوارشو بریم.

- می‌خوای بندازیمش؟!

انگشت های دستم مشت شد، دستم رو بالای سقف ماشین چسبوندم.

- گفتم سوار شو! تکرار نمیکنم.

با سری افتاده سوار شد. پشت فرمون که نشستم، عضلاتم از یک حرص مفرط و ویران کننده منقبض شده بود. مغزم بیخیال میزد و قلبم جامعه ای رو از اعضای بدنم رو می‌درید.

سوار که شد راه افتادم.

نگاهم به جاده بود و حواسم پی ریمایی که گوشه صندلی کز کرده. نفسم کمی دچار اختلال و تنش شده.

بازدم هام طولانی تر از حد معمول بود. انگار داشتم برای نفس نکشیدن تمرین می‌کردم.

- اگه می‌خوای بندازیمش یه جا سراغ دارم.

ماهت‌میشم🌙/سیاه‌سرکش♡:

⭐🌠

#پارت_672

❊°ᔓ·°ᯓ✾✨✾ᯓᔓ·❊♡

°MAHET MISHAM°

@shahregoftegoo

❃°ᔓ·°ᯓ✾ ☽ ✾ᯓᔓ·❃♡

بغضش رو به سختی قورت می‌داد، با سر ناخن روی کیف مشکی رنگش دایره می‌کشید. به ناخن هاش نگاه کردم، چند وقته لاک نمیزنه؟!

به موهای بیرون ریخته از شالش نگاهی انداختم، باید مجدد مش می‌کرد. سیاهی ریشه موهاش و رنگ انتهایی باهم همگون نبود.

آرایش نمی‌کرد، لباساش دیگه رنگی نبود. کو اون ماده گرگی که تو حیاط عمارتم باهام گلاویز شد؟

هنوز رد کبودی سیلی پدرم روی گونه هاش کمرنگ بود. دمی گرفتم و آروم گفتم:

- می‌خوای بندازیش؟

- وقتی تو نمی‌خوایش نگه‌ش دارم که چی؟

اشکش چکید، به سختی خودم رو کنترل کردم. ماهیچه های قلبم داشت می‌ترکید و مغزم افسار امور رو به دست گرفت.

- می‌خوامش.

انگشت های دستم سفت تر شدن، قلبم داد میزد نه! نمی‌خوایش، تو یه زندگی جدید با یک دختر جدید نمی‌خوای ولی مغزم و گرگم حریفش بودن.

@shahregoftegoo

ریما جا خورده چرخید و نگاهم کرد، رگ های نور امید درونش شعله ور شد.

- بچه رو می‌خوای؟

فقط سرتکون دادم، زبونم کار نمی‌کرد. آب دهنش رو خشک خشک قورت داد و پر تردید و با یک دنیا وحشت نگاهم کرد.

- من‌و چی؟ ط...طلاقم میدی؟!

دلم سوخت، نگاه ترسیده اش کمی نرمم کرد. فرمون رو چرخوندم و جلوی آرایشگاه نگه داشتم.

- بچه رو بدون مادر نمی‌خوام.

به جای صورت اشک آلودش به سمند پارک شده کنار کوچه زل زدم. هق میزد، شونه هاش می‌لرزید.

این پیام‌و بخونید بعداً نتونستید پارت های اخر ماهت میشم‌و بخونید گله نکنید〇👇چون من نه لینک میدم نه پارتارو مجدد اپ میکنم.
https://t.me/c/1207474570/30763

- برات وقت گرفتم، برو خودت‌و جمع و جور کن. یه ساعت دیگه میام دنبالت بریم خرید. شب باید بریم رشت.

- یعنی من‌و میخوای؟ ردم نمی‌کنی؟ بچه و من‌و می‌خوای؟

مچ دستش رو گرفتم، با نگاهی سرخ و پر از خشم و عقده توی صورت خیسش غریدم.

- دارم به یه فرصت دوباره فکر میکنم. به خاطر اون بچه تو...

⭐💫

#پارت_673

❃°ᔓ.°ᯓ✾✨✾ᯓᔓ.❃♡

°MAHET MISHAM°

❃°ᔓ.°ᯓ✾🌙✾ᯓᔓ.❃♡

@shahregoftegoo

نگاهش بین در نیمه باز آرایشگاه و چشم های جدیم چرخید.

- موهام‌و چه رنگی کنم برات؟!

دستم رو از دور مچش شل کردم و دم عمیقی از هوای خفه اتاقک کشیدم.

- تو دوران بارداری رنگ کردن مو خوب نیست. هر کاری دوست داری بکن جز رنگ کردن. خطرناکه، دلم نمی‌خواد بچه طوریش بشه.

اشک چشم هاش داشت خشک میشد و جاش مروارید وار دور مردمک های خوشحالش حلقه میزد و می‌درخشید.

بینیش رو بالا کشید و با صدای تو دماغی گفت:

- شب برنامه کنیم؟ اپیلاسیون دارن؟

- تو ماشینیم ریما، باید بریم رشت.

دستش رو روی رونم گذاشت و با نیش شل گفت:

- تو جاده حال میده!

کلافه بودم، قلبم یاری نمی‌کرد، قلبم همکاری نمی‌کرد.

بی صاحاب ننه مرده داشت زار میزد و مغز و گرگم مثل پدر و مادری بی‌رحم فقط گریه هاش رو شاهد بودن و صلاح آینده رو می‌خواستن.

@shahregoftegoo

- هرکاری دوست داری بکن!

دربرابر صدایی که به زور از بین فک قفل شده بیرون جهید خوشحال شد.

اشک هاش رو تند تند پاک کرد و سمت در آرایشگاه رفت.

خشک شده بودم و فقط رفتنش رو نگاه کردم، چرخید و برام با ذوق دست تکون داد.

وقتی پرده ضخیم و زرشکی جلوی در رو کنار زد از گوشه کادر دیدم که بغضش ترکید و پشت در به گریه افتاد.

انگشت های دستم سفت بودن و تو حصار تنگ بین انگشت هام فرمون داشت خرد می‌شد.

گاز ماشین رو گرفتم و از اون محله کوفتی خارج شدم. درست سر کوچه نزدیک مغازه خاروبار فروشی ترمز کردم.

دختر بچه ای سر چهار راه گل می‌فروخت. یک دست گله خشک و پر پر شده وسط جاده چرخ میزد.

به گوشیم که خودش رو هلاک کرده نگاهی انداختم.

با برقراری تماس صدای عصبی و ناراحتش تو گوشم پخش شد.

-کجا برم کثافط؟ این بود رسم رفاقت؟ یه عمر باهات سر کنم و تهش بگی هری؟ بگی برو گمشو؟ من‌و از گله انداختی بیرون انقدر راحت خودت داری میری سی بدبختیات؟ پس رفاقتمون چی میشه؟

دستی به چشم هام کشیدم و ملایم و خشدار گفتم:

- مهیار تو دیگه به درد گله من نمیخوری.

منفجر شد و داد زد.

- بدرد گله سلحشور میخورم؟ داری من‌و دک میکنی برم پیش اون؟!

@shahregoftegoo

پارت های برگ ریزون سیاه سرکش‌و خوندید؟ پسرم چقدر جاذابه😂 خشتک حامدو بنزین ریخت می‌خواست بسوزونه. به نظرتون سوزوند؟😜 یاااا یه کار بدتر کرد😂😈👍

سیاه سرکش از اولش کرک و پر و برگ و استخون‌و میریزونه. تاکید میکنم پارت هاش‌و با آب قند بخونید.

⭐💞

#پارت_674

❃°ᔓ.°ᯓ✦✧✦ᯓ.°ᔓ❃♡

°MAHET MISHAM°

❃°ᔓ.°ᯓ☽ᯓ.°ᔓ❃♡

@shahregoftegoo

- صلاحته که میخوام بری.

صدای نیشخند پررنگش تو گوشم پخش شد.

- صلاح؟ از کی تاحالا تو معنی صلاحو حالیت شده؟ از کی تاحالا تو فکر صلاح منی؟ اون زمان که به خاطرت میرفتم تو دل شیر صلاح ملاح کشک بود نه؟ داری چه گوهی می‌خوری هان؟ تو که می‌گفتی می‌خوای ریمارو طلاق بدی. یه شبه اون دختر شد معشوقه جدید؟ یه شبه تصمیم گرفتی بری رشت و زندگی نکبت بارتو از اول سروسامون بدی؟!

نگاهم به چهار راه انتهای خیابون خیره شد.

قوطی فلزی ودکارو از داخل داشبرد برداشتم و به تلخی طعمش، لب زدم.

- بده می‌خوام خودمو از این جهنم بیرون بکشم؟ با خاطرات این عاشق کش پدرسگ نمیشه زندگی کرد. تو ذهن نمیشه طرفو بوسید! من ازش بچه می‌خواستم یه توله شبیه خودش، حالا ریما حامله‌ست. یه توله میده بهم عین خودم نه شبیه خودش!

درب کوچیک فلزیش رو باز کردم و مقداری از محتواش رو سر کشیدم.

کمی پشت گوشی مکث کرد، اون چوب و ترکه رو کنار انداخت و ملایم تر شد.

- زندگی جدید ساختنت از خدامه ولی چرا داری دَکم می‌کنی؟ نوکرتم من جام تو گله آرشامه؟ بین اون همه گله زیر دستش شتر با بارش گم میشه می‌خوای من‌و اونجا حواله کنی؟ انقدر برات بد بودم؟

گلوم می‌سوخت، تمام مجرای بینیم با هر دم و بازدم می‌سوخت، انگار وسط کویر دست و پا میزدم.

- یاسمن‌و سپردم دست سلحشور مگه بد بود؟ مراقبشه! مراقب توام میشه. نمی‌خوام آیت بلایی سرت بیاره. دارم آدم های زندگیم‌و می‌سپارم بهش چون جون ندارم. دیگه جون ندارم مهیار، نفس ندارم. بریدم خستم. می‌خوام برم کپه مرگ بذارم میفهمی؟!

ساکت مونده بود، قدری دیگه نوشیدم.

معدم کمی سوخت ولی اهمیتی ندادم. ساعد دستم رو تکیه گاه پیشونی داغم کردم و با چشم های بسته زمزمه وار گفتم:

- یه زندگی تخمی داشتم، خدا اولی‌و گرفته یکی دیگه کرده تو پاچم که سر دوست داشتنم رگ گذاشته وسط. بلد نیستم دوستش داشته باشم مهیار. بلد نیستم کسی جز یاسمن‌و دوست داشته باشم. می‌خوام برم رشت بلکه یادم بره. بلکه ریما یه گوهی بخوره. بلکه خدا یه کاری کنه، یکی این جهنم من‌و بشوره ببره. میفهمی؟

- اونوقت مشکلت با منه ننه مرده چیه؟

لینک ناشناس نویسنده✨

https://telegram.me/BChatBot?start=sc-125726-1lX59iA

فکر کنید گپ بازه، لینکم وصله بعد هیچ کس زحمت نمیکشه نقد کنه جز چند نفر که هر روز میگن پارت بده و یه چند تا رفیق قدیمی دوست داشتنی بقیه خوابن😂 بعد همه، همه ها توقع دارن من مثل شاطر ننوایی پارت بنویسم.

⭐💫

#پارت_675

❀°ᔓ.°ᯓ❀✨❀ᯓᔓ.❀♡

°MAHET MISHAM°

❀°ᔓ.°ᯓ❀🌙❀ᯓᔓ.❀♡

دربرابر لحن بغض آلودش با تلخ کامی گفتم:

- تو من‌و یادش می‌ندازی. برو اونجا، نزدیکش باش. یه وقتایی ازش خبر بهم بده! در درجه بعدی حفظ جونت برام مهمه. گله ریما رفته رشت، خودمونم میریم اونجا.

پشت گوشی خندید و با غم جواب داد.

- مگه نگفتی میری تا کنار بیای؟

- از کل زرام فقط همون‌و گوش دادی؟ کنار میام ولی نمیتونم از ذهنم پاکش کنم. تمام خاطرات بچگیم با اون پدرسگه. می‌خوای فراموش کنم؟ قرص آلزایمر سراغ نداری؟

سکوت شد، صدای نفس های بلندش رو می‌شنیدم.

مجدد چشم هام رو فشار دادم که گفت:

- کارن، یه قول مردونه بده. زندگیتو از این لجنزار بکش بیرون.

- کاش می‌دونست به خاطر خودش بود!

- مهم نیست بفهمه یا نه. همون قدر که اون حق داشت توام داری. برو سر زندگیت. ریما خیلی عاشقته، ده برابر تویی که عاشق یاسمن بودی اون عاشق تو شده. به قرآن بهش فرصت بدی خوشبختت می‌کنه.

خسته سرم رو به پشتی صندلی تکیه زدم و خیره به چشم های خونیم آروم گفتم:

- امیدوارم راست بگی مهیار!

- بی خبرم نذار، کاری داشتی بگو. گم و گور که نمیکنی خودت‌و؟

لب های خشکم رو بهم مالیدم و خیره به آسمون گفتم:

- یه عمره گم و گورم تو خودم...

***

"امیرحسین آریا"

- انصافاً داری سر همچین چیزی با من کل می‌ندازی؟

@shahregoftegoo

دست هاش رو به کمرش زد، از نیم رخ به هیکلی که اجازه نمی‌داد خشکش کنم و تو یک حوله قدی خودش رو مچاله کرده، خیره شدم.

- دست به من زدی نزدیا! خودم خودمو خشک میکنم. برو کنار!

خواست از کنارم رد بشه که از پشت جسم سردش رو تو بغل گرفتم. هلال ماه گردنش رو بوسیدم که نفس عمیقی کشید.

- بذار موهاتو خشک کنم. قهر نکن یه چیزی گفتم چرا ناراحت میشی؟

با قهر رو ازم گرفت روی مبل کنار پنجره نشوندمش، صدای هیزم و جلیز بلیز شومینه تو کل سکوت خونه می‌چرخید.

- امیر تو اصلاً درک درستی از موقعیت هامون نداری. هنوز نمیدونی خوشم نمیاد واسه چیزی که بهم نگفتی برنامه ریزی کنی؟ بدم میاد بدون هماهنگی باهام مجبورم می‌کنی؟ چرا بلیط ها رو کنسل کردی؟ آرشام و یاسمن ناراحت میشن!

خنده‌م رو از دیدن قیافه نمکی و پف کردش به سختی جمع کردم و ملایم گفتم:

- چون داداش پفیوزم ممنوع الخروجم کرده.

💖🍓💖🍓💖🍓

لینک ناشناس

https://telegram.me/BChatBot?start=sc-125726-1IX59iA

قبلا گفتم عزیزان بازم میگم، من رمان‌و آنلاین مینویسم نمی‌دونم کلا چندتا پارت بشه. الان دیگه تو قسمت های پایانی هستیم ولی اینکه چند هفته طول بکشه رو نمیدونم.

رمان بعد اتمام فایل میشه و میره تو باغ استور واسه فروش. پس پارت هارو از دست ندید.

سیاه سرکش بعد اتمام ساعتش عوض میشه، 6 پارت گذاری میشه. از هیجان و قشنگی سیاه سرکش نگم براتون. یکم سرم خلوت شه یه پارت از اینده میدم.



#پارت_676

❊°ᔓ.°ᯓ✦✧✦ᯓᔓ.❊♡

°MAHET MISHAM°

❊°ᔓ.°ᯓ☽ᯓᔓ.❊♡

چرخید و با اون نگاه مشکی و گردش بهم نگاه کرد.

دستی به گردنم کشیدم.

از سردی انگشت های دستم یک ثانیه گردنم مور مور شد.

- چرا ممنوع الخروج شدی؟ باز چی‌کارش کردی امیر؟!

دم عمیقی از بوی کاجی که داخل خونه پیچیده گرفتم و با خستگی و یک دنیا ناراحتی و حس تلخ و زهرمار گفتم:

- می‌خواد بکشتتم. نگرانه بذارم برم خارج پیدام نکنه.

- اون برادرته. تنها برادر تنیه که داری! چرا فکر میکنی دنبال کشتنته؟ چرا نمیری باهاش آشتی کنی آخه؟

زیر چشمی نگاهش کردم و آروم گفتم:

- میگی چی‌کار کنم؟! چشم دیدنم‌و نداره اگه سر مازندران اومدنمون جت شخصی انجمن‌و جور کرد به خاطر آرشام بود وگرنه جواب تلفن منم نمیده.

- شناسنامه‌ت رو ببر. همونی که مادرت برات گرفته، بهش بگو می‌خوای جبران کنی. بهش بگو می‌خوای فامیلیت با اون یکی باشه. بگو می‌خوای برگردی به اصل خودت. حتی بگو ریاست‌و به مسعود بخشیدی که پیش اون برگردی.

چنگی به موهام زدم. سرم رو عقب بردم و به پشتی مبل تکیه زدم.

- کاش انقدر که گفتی آسون بود، این حرفا براش کافی نیست...

لبخند نازکی روی لب های براقش نشست. جلو اومد، دستم رو توی دستش گرفت و هیکلش رو تو بغلم جا کرد و گونم رو بوسید.

- یکم بهش فرصت بده، حق داره. ولی مطمئنم دلیل ممنوع الخروج کردنت کشتنت نیست. شاید می‌خواد راه هارو ببنده که بری سراغش.

موهاش رو نوازش کردم و ناخواسته نگاهم روی شکمش نشست. شکمی که چند ماه دیگه گرد میشد و من میمردم واسه این گردی!

- الان شرایطش نیست برم. بذار آرشام برگرده خیالم راحت شه بعدش میریم تهران.

نگاهش تنگ شد، دوباره با اون اخم و جدیتی که چند دقیقه پیش گریبانم رو گرفته بود نگاهم کرد. دست به سینه و با ترش رویی لب زد.

- اگه انقدری که واسه آرشام برادری کردی، واسه رضا می‌کردی الان دنبال کله پا کردنت نبود.

تلخ خندیدم، سری تکون دادم. پیشونی گرمش رو بوسیدم و با نفس عمیقی گفتم:

- بحث برادرم‌و بذار کنار یسنا. به یاسمن زنگ نزدی ببینی از هواپیما پیاده شدن یا نه؟

از اینکه بحث رو عوض کردم بیشتر اخم کرد، به ساعت لوزی چوبی بالای شومینه نگاهی انداخت و گفت:

- احتمالاً نیم ساعت پیش رسیدن.

به گوشیم و حجم پیام های بی جوابم، نگاه کردم و زیر لب گفتم:

- پس چرا آرشام جوابمو نمیده؟

⭐💫

#پارت_677

❤°❀.ೃ✨❀ೃ.°❀

°MAHET MISHAM°

❤°❀.ೃ🌙❀ೃ.°❀

مجدد به ساعت نگاه کرد، لبخندی به روم زد و درحالی که موهای نمدارش رو با حوله خشک می‌کرد گفت:

- شاید یادش رفته گوشیش‌و روشن کنه. خودشون بهمون خبر میدن نگران نباش. یه چیزی بخوریم؟ تو کلبه غذا هست؟

از جاش بلند شد و به یخچال گوشه آشپزخونه سرکی کشید.

درحالی که صدای زوزه گله آرشام تو دل جنگل بدجور می‌پیچید و بهم استرس وارد می‌کرد به ایمیل مسعود چشم دوختم.

《 گارد تو محل مناسبی مستقر شده، نگران نباش و استراحت کن. بهار و بقیه رو فرستادم کرج یه جای امن. دنبال اینم که مشکل ممنوع الخروج شدنت‌و حل کنم با وکیلمم تماس گرفتم. یکم صبوری کن》

درجواب این پیام و خلاصه گزارش هاش فقط باشه ای حواله‌اش کردم و از پشت به یسنا خیره شدم.

لباس های تنش کمی تنگ بود و باسن خوش فرمش بدجور وسوسه کننده به نظر می‌رسید.

- حوصله آشپزی ندارم امیر، غذای ظهر نصفش مونده گرم کنم؟

- اگه من‌و سیر نکنه خودت‌و نمک میزنم گاز می‌گیرم.

در یخچال بدبخت رو بست. بینیش رو بالا کشید و سه تا تخم مرغ برداشت.

- نخواستم آقای گشنه. تخم مرغ محلی بیا بخوریم.

بلند شدم و از پشت دستی به باسنش کشیدم که چپ چپ نگاهم کرد.

- چقدر خوبه گرده. شکمتم همین قدر گرد بشه چه والیبالی بزنیم ما!

ابرو بالا انداخت، با شیطنت جلو رفتم تا باز به کارم ادامه بدم که ماهیتابه رو با چشم و ابرو نشونم داد که صدای قهقهه‌م بلند شد.

- آره بخند! تو نخندی کی بخنده؟ هنوز این رشد نکرده یکی دیگه می‌کاری. ازت بعید نیست!

دستی دور دهنم کشیدم. صدایی تو ایرپادم پیچید که نادیده گرفتم.

با خیال راحت به خاطر وجود بیست بادیگاردی که اطراف کلبه می‌چرخید، فارق از دنیا دستم رو روی شکم تختش گذاشتم و گفتم:

- می‌دونستی هیچ وقت به اندازه الان احساس خوشبختی نکردم؟ هیچ وقت مثل الان، نفسم با آرامش درنیومده؟

✯

#پارت_678

❉°ᔓ·°ᯓ✾✨✾ᯓᔓ·❉♡

°MAHET MISHAM°

❉°ᔓ·°ᯓ✾ ☽ ✾ᯓᔓ·❉♡

لبخندی زد، انگشت هاش رو روی دستم گذاشت و با نگاهی براق گفت:

- حتی الان که ممکنه پریزاد خفمون کنه؟

جلو رفتم، دست هام رو دو طرف سرش گذاشتم و با لحن مطمئنی گفتم:

- حتی اگه الانم بمیرم بازم میگم بهترین لحظات عمرمه. بودن با تو و بچه ای که قراره بهم بگه بابا. هیچی قشنگ تر از این نیست.

پیشونیش رو بوسیدم، سرش رو روی سینم گذاشت که یک لحظه سرم گیج رفت.

انگار تمام صحنه ها آهسته شد.

بدنم شل شد، قلبم یک ثانیه نزد و بعد با یک تاخیر چند صدم ثانیه ای به کوبیدن ادامه داد.

با وجود سستی ولی سرجام موندم.

نگاه تارم رو به اطراف انداختم و پشت پلک هام رو دست کشیدم.

- امیر خوبی؟!

نگاه نگران یسنا وادارم کرد لبخند زورکی بزنم. دستم رو به دیوار گرفتم و سعی کردم ثابت وایسم.

صدای شلیک و کوبیده شدن در همزمان شد با صدای جیغ کر کننده ای که تمام تار های صوتیم رو نابود کرد!

نفهمیدم چی شد، قبل اینکه بفهمم چی به چیه روی زمین افتادم...

***

نمی‌تونستم نفس بکشم. قلبم نمیزد، احساس تشنگی داشت من رو می‌کشت. وجودم تو تب می‌سوخت.

انگار سال هاست خون نخوردم. جون نداشتم چشم هام رو باز کنم ولی انگار یکی به صورتم می‌کوبید.

آب نداشته گلوم رو قورت دادم که ته حلقم به شدت به سوزش افتاد. کمرم درد می‌کرد. یک چیز سفت و تنگ دور گردنم بود.

- بلند شو! چشم هات‌و وا کن. پسر آریا بلند شو.

صدای سوتی پخش شد. به یک باره چشم هام رو باز کردم.

از شوک موقعیتم با تمام ترس و نگرانی و وحشتی که نمی‌دونستم از کجا سرازیر شده، بدنم رو عقب کشیدم که به یک چیز سفت کوبیده شدم.

- چه خبره! چیشده؟ من کجام؟

نفس نفس میزدم. دست هام رو تکون دادم که صدای زنجیر های متصل به مچ دست هام بلند شد.

گیج و منگ و با یک سردرد اعصاب خورد کن نگاهم رو به جلو دوختم.

- آروم باش پسر...

با دیدن کوروش رنگم پرید. گوشه لبش پاره شده بود. هنوز تمام تنم از انقباض و انبساط ماهیچه هام می‌لرزید.

✯

#پارت_679

❉°ᔓ·°ᯓ✾✦✾ᯓᔓ·❉♡

°MAHET MISHAM°

❉°ᔓ·°ᯓ✾☽✾ᯓᔓ·❉♡

سعی کردم آروم باشم، کمی تار می‌دیدم. نگاه گیج و منگم رو از سر شونه ام به زنجیر هایی که دست هام رو محکم از پشت به ستون بسته بودن انداختم.

- کوروش؟ چ...چی شده؟ این...این چیه گردنم؟!

جلو اومد. پاش لنگ میزد، دستش آتل بسته بود انگار شکسته! روبه روم نشست و حینی که با دست سالمش پیشونیش رو لمس می‌کرد، آروم گفت:

- اوضاع بدتر از چیزیه که فکر می‌کردیم.

هر ثانیه که می‌گذشت بیشتر به اوج بدبختی پی می‌بردم.

یک باره دیگه به سلول تاریکی که توش بودم و نمی‌تونستم از قدرت بیناییم استفاده کنم، نگاه کردم.

به قدرت بدنی که حس می‌کردم وجود نداره، به بال هایی که انگار دیگه نمی‌تونم بازشون کنم، به اون چیز تنگی که دور گلوم پیچیده بود توجه کردم.

چشم بستم و با لحن تحلیل رفته ای گفتم:

- قلاده زده بهم؟!

@shahregoftegoo

لب های خشکش رو بهم فشرد، سری تکون داد که با ترس گفتم:

- کوروش یسنا کو؟! زنم کو؟ بلایی سرش نیاره؟ اون حامله‌است، کوروش!

با دادی که زدم چشم های خونی و خسته‌ش رو بهم دوخت و جدی لب زد.

- زنت زنده‌است ولی فعلا! ولی تضمین نمیکنم زنده بمونه!

با نگرانی نگاهش کردم و آروم تر گفتم:

- چیشده؟ مگه قرار نبود با پریزاد صحبت کنی؟ مگه قرار نشد راضیش کنی آخه؟

از جاش بلند شد و با اخم های بدی نگاهم کرد و با لحن تندی لب زد.

- دروغگوی بدی هستی امیر. فکر می‌کردم شرف داری، غیرت داری. فکر کردم آدمی، حداقل توقع داشتم یکم، فقط یکم با اون بابای حرومزاده ات متفاوت باشی. نقشه ات گرفت نه؟ آرشام و یاسمن‌و فراری دادی و خودتم فکر کردی بری وسط قلمروش دیگه دستمون بهت نمی‌رسه؟

- من نمیفهمم چی میگی! فراری چیه؟ جلو روی خودت صحبت کردیم آرشام و یاسمن برن ونیز...

با گذاشتن اسلحه رو پیشونیم ساکت شدم که داد زد.

- یاسمن و آرشام کجان؟! تو کدوم فرودگاه رفتن واسه پرواز؟ کدوم کشور؟ کدوم بلیط؟ فکر کردی بچه زرنگید؟ اسم این دو نفر تو هیچ پروازی ثبت نشده!

با چشم های گرد نگاهش کردم که نعره کشید.

- بچه من‌و چی کار کردید کثافطا!

⭐

#پارت_680

❀°ᔓ·°ᯓ❀✨❀ᯓᔓ·❀♡

@shahregoftegoo

°MAHET MISHAM°

❃°ᔓ.°ᯓ❀ ☽ ❀ᯓᔓ.❃♡

جلو تر اومد، از نگاه کلافه و پر بغضش نگرانی و وحشت چکه می‌کرد. نمی‌فهمید چی میگه!

آرشام قرار بود بره ونیز، خودش گفت. خود دیوثش گفت، حتی گفت سوار هواپیما شدن.

پس کجا رفته این پدرسگ؟!

چرا یک روده راست تو شکم این بشر نیست؟

تو سکوت به اخم های پر رنگ کوروش خیره بودم، واقعاً نمی‌دونستم چی باید بهش بگم!

- چرا حرف نمیزنی؟ یه چیزی بگو! یه جواب، یه آدرس، یه نشونی! به خدا قسم اگه بچه‌م طوریش شده باشه خودم می‌کشمت.

سعی کردم فکرم رو به کار بندازم، چرم سفت دور گردنم داشت آزارم می‌داد.

تاحالا طعم اینکه یک انسان معمولی باشم رو نمی‌فهمیدم. این که احساس درد کنم، اینکه بویایی معمولی داشته باشم، اینکه قدرت چشم هام معمولی شه!

چرا انقدر معمولی بودن برام گرون و سخت بود.

- کوروش، جلوی خودت آرشام گفت میرن ونیز. جلو خودت گفت برای من‌و زنم بلیط گرفته. گوشیم‌و بردار پیام های آخرمون‌و بخون. گفت داره سوار هواپیما میشه گوشیش خاموشه.

نگاهش رو تنگ کرد، جلوم زانو زد.

- پس تو چرا نرفتی هان؟ کجا قرار گذاشتید همو ببینید؟!

- هیچ کجا، برو چک کن ممنوع الخروجم. داداشم ممنوع الخروجم کرده. فکر کردم می‌تونم از طریق وکیلم مشکل‌و حل کنم واسه همین وسط قلمرو آرشام بودم تا منم برم. پریزاد کجاست؟ بگو بیاد براش توضیح میدم حتماً یه اشتباهی شده!

نگاهش تلخ شد، انگشت های دستش مشت شد. با فکی منقبض شده غرید.

- تو اصلاً خبر نداری بعد رفتن شماها چیشد؟ پریزاد زخمیه! درست بعد رفتن شماها به اینجا حمله شد.

با چشم های گرد نگاهش کردم که داد زد.

- به زنم، به جفتم حمله کردن. یه مشت جادوگر در به در به اکسیری رسیدن که با خون تبدیلشونده ها قاطی شده. به پریزاد تونستن صدمه بزنن! پریزاد زخمیه، یاسمن و آرشام گم شدن. میفهمی یعنی چی؟

هنگ کردم، برای لحظاتی ترس کل وجودم رو گرفت.

با لحن تحلیل رفته ای گفتم:

- پریزاد زخمیه؟ چقدر صدمه دیده؟

⭐💫

#پارت_683

❃°ᔓ.°ᯓ✦✧✦ᯓ.°ᔓ❃♡
°MAHET MISHAM°
❃°ᔓ.°ᯓ☽✦ᯓ.°ᔓ❃♡

- میگم امیر...

نفس عمیقم رو روی پیشونیش دمیدم و به چشم های ناراحت و غمگینش نگاه کردم.

@shahregoftegoo

با سر انگشت به چرم دور گردنم دست کشید.

خیره فقط نگاهش می‌کردم که آه غلیظی زیر لب گفت.

با ناراحتی زمزمه وار لب زد.

- اگه می‌ذاشتی جادو یادبگیرم الان این‌و از گردنت باز می‌کردم. حتی می‌تونستم آرشام و یاسمنم پیدا کنم. یا حتی پریزادو خوب کنم تا دیگه انقدر ازمون عصبانی نباشه.

تلخ لبخند زدم.

تو زندگیم هیچ وقت نمی‌خواستم جادو یادبگیره چون فکر می‌کردم خودم همیشه انقدر توان دارم که ازش مراقب کنم.

موهای خرمایی کوتاهش رو نوازش کردم و آروم گفتم:

- به این چیزا فکر نکن. همش درست میشه.

هرچند انقدر نگران بودم که نمی‌دونستم، تاثیرگذاری کلماتم روی یسنا به حدی هست که باور کنه درست میشه؟

@shahregoftegoo

اگر دربرابر یک لشکر خون‌آشام و گرگینه سینه صاف می‌کردم، دربرابر موجودی مثل پریزاد و با توجه به شرایط بدم، شانس زیادی نداشتم.

به خصوص که پای یسنا وسط بود و می‌دونستم هیچ کس جرئت نداره وارد قلمرو پریزاد بشه.

- حل میشه، ناراحت نباش. من مطمئنم که...

با باز شدن در و ورود سر زده کوروش با چهره ای سرخ شده حرف هام رو خوردم. پشت سرش مسعود با رنگ پرید داخل اومد.

یسنا با دیدن قیافه هاشون نگران ازم فاصله گرفت و آروم گفت:

- چیشد پیداشون کردید؟

نگاه سرخش رو به جفتمون انداخت، مسعود یک جوری نفس نفس میزد که انگار از کوه تا اینجارو یک نفس دویده.

- یکیتون حرف بزنه، چیشده!

- آرشام بیمارستانه.

یسنا چشم هاش گرد شد، یک ثانیه حس کردم تو تشتی از یخ فرو رفتم.

- بیمارستان چرا؟

کوروش نگاهی به یسنا انداخت که مسعود دخالت کرد و با حال زاری گفت:

- ماشینش تو راه بندر عباس چپ کرده. از طریق رحمت تونستم پیداش کنم کدوم بیمارستانه.

قلبم کند می‌کوبید و مثل یک پژواک ترسناک مدام جمله اش تو ذهنم پخش میشد.

یسنا سرش رو با دست هاش گرفت و یا خدایی زمزمه کرد.

کوروش پیش اومد، زنجیرام و باز کرد و درحالی که از آشفتگی حتی نمی‌دونست درست نفس بکشه گفت:

- یسنا اینجا میمونه چون حال پریزاد خوب نیست. باید بریم بیمارستان.

💫⭐

#پارت_684

❃°ᔓ.°ᯓ✦✧✦ᯓᔓ.❃♡
°MAHET MISHAM°
❃°ᔓ.°ᯓ☽✦ᯓᔓ.❃♡

***

رو پاهام نمی‌تونستم وایسم، ولی ایستاده بودم.

@shahregoftegoo

نفسم در پیچ و خم جاده تنگ و تاریک سرنوشت جا مونده بود.

انگشت های دستم مشت شد، نگاه وحشت زده ام از روی دیوار سفید روبه روم کنار نمی‌رفت.

من از بیمارستان می‌ترسیدم.

وقتی یسنا به خاطر طبع خونم به مرز باریک مرگ و زندگی رسید، وقتی زیر دستم بدنش جراحت برداشت، وقتی از پهلوش انقدر خون خوردم که از حال رفت، وقتی طبع خون شدید گرفتم و از خود بی خود شدم آرشام به دادم رسید.

عرق روی پیشونیم شره می‌کرد، کوروش مثل من وا رفته تو پذیرش گیر جزئیات تصادف بود.

مسعود نمی‌دونست جواب بهار و عمه و چی بده و سه بتای کله گنده گله آرشام تو راه اینجا بودن و خبری از عروسک آرشام نبود.

رحمت با چشم های خون بار کاری از دستش برنمی‌اومد، همچنان مات دیوار بودم.

قطع نخاع شده بود اونم از ناحیه گردن، این یعنی یا فلجی یا مرگ!

تمام سینوس هام می‌سوخت، چشم هام دوست داشت ببارە ولی از آتش حرص و خشم مدام درونم شعله می‌کشید.

چرا انقدر زود دیر میشد؟

به صورتم دست کشیدم، از جام بلند شدم و بی قرار طول و عرض سالن رو قدم زدم. از جدال ناعادلانه ای درونم، به بمب هسته ای داشت مبدل میشد، نزدیک انفجار بودم.

مسعود ناامید کنارم اومد.

- یاسمن چیشد؟ نبردنش یه بیمارستان دیگه؟!

- جاده ای که داشتن می‌رفتن، دوربین نداشته. تلفنم آنتن درستی نمی‌داده. با اورژانس هوایی آوردنش اینجا ولی فقط خودش تو ماشین بوده. بدون هیچ سرنشین دیگه ای!

به دیوار تکیه زدم.

- با کدوم ماشینش بوده؟

لب گزید، دستی به گردنش کشید و آروم تر گفت:

- نازی، ماشین کلاً مچاله شده امیر.

@shahregoftegoo

چشم بستم و زیر لب فقط خدارو صدا زدم. کوروش با قدم های سست و نامیزون پیش اومد و رو صندلی های روبه رویی نشست.

به چهره داغون و حال و خرابش نگاه کردم. زیر با بغض لب گفت:

- تقصیر منه، نباید می‌ذاشتم برن. نباید می‌ذاشتم برید، نباید این طوری میشد. نباید...

اشکش بی اراده چکید، غرق در سکوت وحشتناکی همون جا پای دیوار نشستم.



@shahregoftegoo

#پارت_675

❃°ᔓ.°ᯓ❀✨❀ᯓᔓ.❃♡

°MAHET MISHAM°

❃°ᔓ.°ᯓ❀☽❀ᯓᔓ.❃♡

دربرابر لحن بغض آلودش با تلخ کامی گفتم:

- تو من‌و یادش می‌ندازی. برو اونجا، نزدیکش باش. یه وقتایی ازش خبر بهم بده! در درجه بعدی حفظ جونت برام مهمه. گله ریما رفته رشت، خودمونم میریم اونجا.

پشت گوشی خندید و با غم جواب داد.

- مگه نگفتی میری تا کنار بیای؟

- از کل زرام فقط همون‌و گوش دادی؟ کنار میام ولی نمیتونم از ذهنم پاکش کنم. تمام خاطرات بچگیم با اون پدرسگه. می‌خوای فراموش کنم؟ قرص آلزایمر سراغ نداری؟

سکوت شد، صدای نفس های بلندش رو می‌شنیدم.
مجدد چشم هام رو فشار دادم که گفت:

- کارن، یه قول مردونه بده. زندگیت‌و از این لجنزار بکش بیرون.

- کاش می‌دونست به خاطر خودش بود!

@shahregoftegoo

- مهم نیست بفهمه یا نه. همون قدر که اون حق داشت توام داری. برو سر زندگیت. ریما خیلی عاشقته، ده برابر تویی که عاشق یاسمن بودی اون عاشق تو شده. به قرآن بهش فرصت بدی خوشبختت می‌کنه.

خسته سرم رو به پشتی صندلی تکیه زدم و خیره به چشم های خونیم آروم گفتم:

- امیدوارم راست بگی مهیار!

- بی خبرم نذار، کاری داشتی بگو. گم و گور که نمیکنی خودت‌و؟

لب های خشکم رو بهم مالیدم و خیره به آسمون گفتم:

- یه عمره گم و گورم تو خودم...

***

"امیرحسین آریا"

- انصافاً داری سر همچین چیزی با من کل می‌ندازی؟

دست هاش رو به کمرش زد، از نیم رخ به هیکلی که اجازه نمی‌داد خشکش کنم و تو یک حوله قدی خودش رو مچاله کرده، خیره شدم.

- دست به من زدی نزدیا! خودم خودمو خشک میکنم. برو کنار!

@shahregoftegoo

خواست از کنارم رد بشه که از پشت جسم سردش رو تو بغل گرفتم. هلال ماه گردنش رو بوسیدم که نفس عمیقی کشید.

- بذار موهات‌و خشک کنم. قهر نکن یه چیزی گفتم چرا ناراحت میشی؟

با قهر رو ازم گرفت روی مبل کنار پنجره نشوندمش، صدای هیزم و جلیز بلیز شومینه تو کل سکوت خونه می‌چرخید.

- امیر تو اصلاً درک درستی از موقعیت هامون نداری. هنوز نمیدونی خوشم نمیاد واسه چیزی که بهم نگفتی برنامه ریزی کنی؟ بدم میاد بدون هماهنگی باهام

مجبورم می‌کنی؟ چرا بلیط ها رو کنسل کردی؟ آرشام و یاسمن ناراحت میشن!

خنده‌م رو از دیدن قیافه نمکی و پف کردش به سختی جمع کردم و ملایم گفتم:

- چون داداش پفیوزم ممنوع الخروجم کرده.

💖🍓💖🍓💖🍓

لینک ناشناس

https://telegram.me/BChatBot?start=sc-125726-1lX59iA

قبلا گفتم عزیزان بازم میگم، من رمان‌و آنلاین مینویسم نمی‌دونم کلا چندتا پارت بشه. الان دیگه تو

قسمت های پایانی هستیم ولی اینکه چند هفته طول بکشه رو نمیدونم.

رمان بعد اتمام فایل میشه و میره تو باغ استور واسه فروش. پس پارت هارو از دست ندید.

سیاه سرکش بعد اتمام ساعتش عوض میشه، 6 پارت گذاری میشه. از هیجان و قشنگی سیاه سرکش نگم براتون. یکم سرم خلوت شه یه پارت از اینده میدم.

🌠⭐

#پارت_676

❀°ʚ.°꒰ঌ❀✨❀ঌ꒱.°ɞ❀♡

°MAHET MISHAM°

@shahregoftegoo

❃°ᔓ·°ᯓ❀ ☽ ❀ᯓᔓ·❃♡

چرخید و با اون نگاه مشکی و گردش بهم نگاه کرد.

دستی به گردنم کشیدم.

از سردی انگشت های دستم یک ثانیه گردنم مور مور شد.

- چرا ممنوع الخروج شدی؟ باز چی‌کارش کردی امیر؟!

دم عمیقی از بوی کاجی که داخل خونه پیچیده گرفتم و با خستگی و یک دنیا ناراحتی و حس تلخ و زهرمار گفتم:

- می‌خواد بکشتتم. نگرانه بذارم برم خارج پیدام نکنه.

- اون برادرته. تنها برادر تنیه که داری! چرا فکر میکنی دنبال کشتنته؟ چرا نمیری باهاش آشتی کنی آخه؟

زیر چشمی نگاهش کردم و آروم گفتم:

- میگی چی‌کار کنم؟! چشم دیدنم‌و نداره اگه سر مازندران اومدنمون جت شخصی انجمن‌و جور کرد به خاطر آرشام بود وگرنه جواب تلفن منم نمیده.

- شناسنامه‌ت رو ببر. همونی که مادرت برات گرفته، بهش بگو می‌خوای جبران کنی. بهش بگو می‌خوای فامیلیت با اون یکی باشه. بگو می‌خوای برگردی به اصل خودت. حتی بگو ریاست‌و به مسعود بخشیدی که پیش اون برگردی.

چنگی به موهام زدم. سرم رو عقب بردم و به پشتی مبل تکیه زدم.

- کاش انقدر که گفتی آسون بود، این حرفا براش کافی نیست...

لبخند نازکی روی لب های براقش نشست. جلو اومد، دستم رو توی دستش گرفت و هیکلش رو تو بغلم جا کرد و گونم رو بوسید.

- یکم بهش فرصت بده، حق داره. ولی مطمئنم دلیل ممنوع الخروج کردنت کشتنت نیست. شاید می‌خواد راه هارو ببنده که بری سراغش.

موهاش رو نوازش کردم و ناخواسته نگاهم روی شکمش نشست. شکمی که چند ماه دیگه گرد میشد و من میمردم واسه این گردی!

- الان شرایطش نیست برم. بذار آرشام برگرده خیالم راحت شه بعدش میریم تهران.

نگاهش تنگ شد، دوباره با اون اخم و جدیتی که چند دقیقه پیش گریبانم رو گرفته بود نگاهم کرد. دست به سینه و با ترش رویی لب زد.

- اگه انقدری که واسه آرشام برادری کردی، واسه رضا می‌کردی الان دنبال کله پا کردنت نبود.

تلخ خندیدم، سری تکون دادم. پیشونی گرمش رو بوسیدم و با نفس عمیقی گفتم:

- بحث برادرمو بذار کنار یسنا. به یاسمن زنگ نزدی ببینی از هواپیما پیاده شدن یا نه؟

از اینکه بحث رو عوض کردم بیشتر اخم کرد، به ساعت لوزی چوبی بالای شومینه نگاهی انداخت و گفت:

- احتمالاً نیم ساعت پیش رسیدن.

به گوشیم و حجم پیام های بی جوابم، نگاه کردم و زیر لب گفتم:

- پس چرا آرشام جوابمو نمیده؟



#پارت_677

❉°ᔓ.°ᯓ✦✧✦ᯓᔓ.❉♡
°MAHET MISHAM°
❉°ᔓ.°ᯓ☽✦ᯓᔓ.❉♡

مجدد به ساعت نگاه کرد، لبخندی به روم زد و درحالی که موهای نمدارش رو با حوله خشک می‌کرد گفت:

- شاید یادش رفته گوشیش‌و روشن کنه. خودشون بهمون خبر میدن نگران نباش. یه چیزی بخوریم؟ تو کلبه غذا هست؟

از جاش بلند شد و به یخچال گوشه آشپزخونه سرکی کشید.

درحالی که صدای زوزه گله آرشام تو دل جنگل بدجور می‌پیچید و بهم استرس وارد می‌کرد به ایمیل مسعود چشم دوختم.

《 گارد تو محل مناسبی مستقر شده، نگران نباش و استراحت کن. بهار و بقیه رو فرستادم کرج یه جای امن. دنبال اینم که مشکل ممنوع الخروج شدنت‌و حل کنم با وکیلمم تماس گرفتم. یکم صبوری کن》

درجواب این پیام و خلاصه گزارش هاش فقط باشه ای حواله‌اش کردم و از پشت به یسنا خیره شدم.

لباس های تنش کمی تنگ بود و باسن خوش فرمش بدجور وسوسه کننده به نظر می‌رسید.

- حوصله آشپزی ندارم امیر، غذای ظهر نصفش مونده گرم کنم؟

- اگه من‌و سیر نکنه خودت‌و نمک میزنم گاز می‌گیرم.

در یخچال بدبخت رو بست. بینیش رو بالا کشید و سه تا تخم مرغ برداشت.

- نخواستم آقای گشنه. تخم مرغ محلی بیا بخوریم.

بلند شدم و از پشت دستی به باسنش کشیدم که چپ چپ نگاهم کرد.

- چقدر خوبه گرده. شکمتم همین قدر گرد بشه چه والیبالی بزنیم ما!

ابرو بالا انداخت، با شیطنت جلو رفتم تا باز به کارم ادامه بدم که ماهیتابه رو با چشم و ابرو نشونم داد که صدای قهقهه‌م بلند شد.

- آره بخند! تو نخندی کی بخنده؟ هنوز این رشد نکرده یکی دیگه می‌کاری. ازت بعید نیست!

دستی دور دهنم کشیدم. صدایی تو ایرپادم پیچید که نادیده گرفتم.

با خیال راحت به خاطر وجود بیست بادیگاردی که اطراف کلبه می‌چرخید، فارق از دنیا دستم رو روی شکم تختش گذاشتم و گفتم:

- می‌دونستی هیچ وقت به اندازه الان احساس خوشبختی نکردم؟ هیچ وقت مثل الان، نفسم با آرامش درنیومده؟

⭐💫

#پارت_678

❀°ঌ.°꒰ঌ❀✨❀꒰ঌ.❀♡
°MAHET MISHAM°
❀°ঌ.°꒰ঌ❀ 🌙 ❀꒰ঌ.❀♡

@shahregoftegoo

لبخندی زد، انگشت هاش رو روی دستم گذاشت و با نگاهی براق گفت:

- حتی الان که ممکنه پریزاد خفمون کنه؟

جلو رفتم، دست هام رو دو طرف سرش گذاشتم و با لحن مطمئنی گفتم:

- حتی اگه الانم بمیرم بازم میگم بهترین لحظات عمرمه. بودن با تو و بچه ای که قراره بهم بگه بابا. هیچی قشنگ تر از این نیست.

پیشونیش رو بوسیدم، سرش رو روی سینم گذاشت که یک لحظه سرم گیج رفت.

انگار تمام صحنه ها آهسته شد.

بدنم شل شد، قلبم یک ثانیه نزد و بعد با یک تاخیر چند صدم ثانیه ای به کوبیدن ادامه داد.

با وجود سستی ولی سرجام موندم.

نگاه تارم رو به اطراف انداختم و پشت پلک هام رو دست کشیدم.

- امیر خوبی؟!

نگاه نگران یسنا وادارم کرد لبخند زورکی بزنم. دستم رو به دیوار گرفتم و سعی کردم ثابت وایسم.

صدای شلیک و کوبیده شدن در همزمان شد با صدای جیغ کر کننده ای که تمام تار های صوتیم رو نابود کرد!

نفهمیدم چی شد، قبل اینکه بفهمم چی به چیه روی زمین افتادم...

***

نمی‌تونستم نفس بکشم. قلبم نمیزد، احساس تشنگی داشت من رو می‌کشت. وجودم تو تب می‌سوخت.

انگار سال هاست خون نخوردم. جون نداشتم چشم هام رو باز کنم ولی انگار یکی به صورتم می‌کوبید.

آب نداشته گلوم رو قورت دادم که ته حلقم به شدت به سوزش افتاد. کمرم درد می‌کرد. یک چیز سفت و تنگ دور گردنم بود.

- بلند شو! چشم هات‌و وا کن. پسر آریا بلند شو.

صدای سوتی پخش شد. به یک باره چشم هام رو باز کردم.

از شوک موقعیتم با تمام ترس و نگرانی و وحشتی که نمی‌دونستم از کجا سرازیر شده، بدنم رو عقب کشیدم که به یک چیز سفت کوبیده شدم.

- چه خبره! چیشده؟ من کجام؟

نفس نفس میزدم. دست هام رو تکون دادم که صدای زنجیر های متصل به مچ دست هام بلند شد.

گیج و منگ و با یک سردرد اعصاب خورد کن نگاهم رو به جلو دوختم.

- آروم باش پسر...

با دیدن کوروش رنگم پرید. گوشه لبش پاره شده بود.

هنوز تمام تنم از انقباض و انبساط ماهیچه هام می‌لرزید.

💫⭐

#پارت_679

❤°❀.ೃ✨❀ೃ.°❀

°MAHET MISHAM°

❤°❀.ೃ🌙❀ೃ.°❀

@shahregoftegoo

سعی کردم آروم باشم، کمی تار می‌دیدم. نگاه گیج و منگم رو از سر شونه ام به زنجیر هایی که دست هام رو محکم از پشت به ستون بسته بودن انداختم.

- کوروش؟ چ...چی شده؟ این...این چیه گردنم؟!

جلو اومد. پاش لنگ میزد، دستش آتل بسته بود انگار شکسته! روبه روم نشست و حینی که با دست سالمش پیشونیش رو لمس می‌کرد، آروم گفت:

- اوضاع بدتر از چیزیه که فکر می‌کردیم.

هر ثانیه که می‌گذشت بیشتر به اوج بدبختی پی می‌بردم.

یک باره دیگه به سلول تاریکی که توش بودم و نمی‌تونستم از قدرت بیناییم استفاده کنم، نگاه کردم.

به قدرت بدنی که حس می‌کردم وجود نداره، به بال هایی که انگار دیگه نمی‌تونم بازشون کنم، به اون چیز تنگی که دور گلوم پیچیده بود توجه کردم.

چشم بستم و با لحن تحلیل رفته ای گفتم:

- قلاده زده بهم؟!

لب های خشکش رو بهم فشرد، سری تکون داد که با ترس گفتم:

- کوروش یسنا کو؟! زنم کو؟ بلایی سرش نیاره؟ اون حامله‌است، کوروش!

با دادی که زدم چشم های خونی و خسته‌ش رو بهم دوخت و جدی لب زد.

- زنت زنده‌است ولی فعلا! ولی تضمین نمیکنم زنده بمونه!

با نگرانی نگاهش کردم و آروم تر گفتم:

- چیشده؟ مگه قرار نبود با پریزاد صحبت کنی؟ مگه قرار نشد راضیش کنی آخه؟

از جاش بلند شد و با اخم های بدی نگاهم کرد و با لحن تندی لب زد.

- دروغگوی بدی هستی امیر. فکر می‌کردم شرف داری، غیرت داری. فکر کردم آدمی، حداقل توقع داشتم یکم، فقط یکم با اون بابای حرومزاده ات متفاوت باشی. نقشه ات گرفت نه؟ آرشام و یاسمن‌و فراری دادی و خودتم فکر کردی بری وسط قلمروش دیگه دستمون بهت نمی‌رسه؟

- من نمیفهمم چی میگی! فراری چیه؟ جلو روی خودت صحبت کردیم آرشام و یاسمن برن ونیز...

با گذاشتن اسلحه رو پیشونیم ساکت شدم که داد زد.

- یاسمن و آرشام کجان؟! تو کدوم فرودگاه رفتن واسه پرواز؟ کدوم کشور؟ کدوم بلیط؟ فکر کردی بچه زرنگید؟ اسم این دو نفر تو هیچ پروازی ثبت نشده!

با چشم های گرد نگاهش کردم که نعره کشید.

- بچه من‌و چی کار کردید کثافطا!

⭐🌠

#پارت_680

❀°ᔓ.°ᯓ❀✨❀ᯓᔓ.❀♡
°MAHET MISHAM°
❀°ᔓ.°ᯓ❀🌙❀ᯓᔓ.❀♡

@shahregoftegoo

جلو تر اومد، از نگاه کلافه و پر بغضش نگرانی و وحشت چکه می‌کرد. نمی‌فهمید چی میگه!

آرشام قرار بود بره ونیز، خودش گفت. خود دیوثش گفت، حتی گفت سوار هواپیما شدن.

پس کجا رفته این پدرسگ؟!

چرا یک روده راست تو شکم این بشر نیست؟

تو سکوت به اخم های پر رنگ کوروش خیره بودم، واقعاً نمی‌دونستم چی باید بهش بگم!

- چرا حرف نمیزنی؟ یه چیزی بگو! یه جواب، یه آدرس، یه نشونی! به خدا قسم اگه بچه‌م طوریش شده باشه خودم می‌کشمت.

سعی کردم فکرم رو به کار بندازم، چرم سفت دور گردنم داشت آزارم می‌داد.

تاحالا طعم اینکه یک انسان معمولی باشم رو نمی‌فهمیدم. این که احساس درد کنم، اینکه بویایی معمولی داشته باشم، اینکه قدرت چشم هام معمولی شه!

چرا انقدر معمولی بودن برام گرون و سخت بود.

- کوروش، جلوی خودت آرشام گفت میرن ونیز. جلو خودت گفت برای من‌و زنم بلیط گرفته. گوشیم‌و بردار پیام های آخرمون‌و بخون. گفت داره سوار هواپیما میشه گوشیش خاموشه.

نگاهش رو تنگ کرد، جلوم زانو زد.

- پس تو چرا نرفتی هان؟ کجا قرار گذاشتید همو ببینید؟!

- هیچ کجا، برو چک کن ممنوع الخروجم. داداشم ممنوع الخروجم کرده. فکر کردم می‌تونم از طریق وکیلم مشکل‌و حل کنم واسه همین وسط قلمرو آرشام بودم تا منم برم. پریزاد کجاست؟ بگو بیاد براش توضیح میدم حتماً یه اشتباهی شده!

نگاهش تلخ شد، انگشت های دستش مشت شد. با فکی منقبض شده غرید.

- تو اصلاً خبر نداری بعد رفتن شماها چیشد؟ پریزاد زخمیه! درست بعد رفتن شماها به اینجا حمله شد.

با چشم های گرد نگاهش کردم که داد زد.

- به زنم، به جفتم حمله کردن. یه مشت جادوگر در به در به اکسیری رسیدن که با خون تبدیلشونده ها قاطی شده. به پریزاد تونستن صدمه بزنن! پریزاد زخمیه، یاسمن و آرشام گم شدن. میفهمی یعنی چی؟

هنگ کردم، برای لحظاتی ترس کل وجودم رو گرفت.

با لحن تحلیل رفته ای گفتم:

- پریزاد زخمیه؟ چقدر صدمه دیده؟

⭐

#پارت_681

❃°ᔓ.°ᯓ❀✨❀ᯓᔓ.❃♡
°MAHET MISHAM°
❃°ᔓ.°ᯓ❀🌙❀ᯓᔓ.❃♡

کلافه به موهاش چنگ زد. تو سلول دوری زد و غرید.

- زخمش جدیه! هیچ جادوگری بهش خدمت نمیکنه که سریع تر حالش رو خوب کنیم. یسنا تازه کاره ولی

گفت در حد توانش حاضر کمک کنه ولی زیاد امیدی بهش ندارم! افراد پریزاد وحشت زده هستن. جانشینش گم شده، نوه من! آرشام دورمون زده...

مخم سوت کشید و چند لحظه زمان خواست تا اطلاعات رو بررسی کنه و از طرفی کوروش هم کمی زمان لازم داشت تا اون درجه از خشم و نفرتی که تو وجودش زبانه کشیده رو کنترل کنه.

سرم رو به ستون چسبوندم. آرشام نامردی نمی‌کرد، حتماً دلیلی داشته که رفته چه دلیلی؟

معمولاً وقتی یک چیزی رو باهام هماهنگ میکرد بعد زیرش نمیزد. ولی الان چی شده؟

مگه چقدر نسبت به این اتحاد ناامید بوده که پیچونده و رفته؟!

الان با خشم پریزاد چی کار کنم؟ آب گلوم رو قورت دادم. تمام درایت و توانمندی هام رو جمع کردم.

مغزم به کار افتاد و با صدایی که کنترل واضحی روی ارتعاشش نداشتم گفتم:

- کوروش بیا بازم کن. بذار کمکتون کنم.

وسط سلول ایستاد و با حالت بدی نگاهم کرد که با اخم و جدیتی که سعی می‌کردم تاثیرگذار باشه گفتم:

- مگه نمیگی پریزاد زخمیه؟ مگه نمیگی یه طلسم ترکیبی با خون تبدیلشونده ها درست کردن؟ این بده کوروش. این مدل طلسم یعنی کار همه ساخته‌است. باید با هم باشیم. من می‌تونم گاردمو برای محافظت از خونه پریزاد اینجا مستقر کنم.

نیشخندی زد و باز بهم خیره موند که بدون معطلی و با استرس از آینده و تصور اتفاقی که ممکنه واسه یاسمن و آرشام بیوفته، ادامه دادم.

- به خدا قسم نقشه ای نبوده. حتماً مشکلی پیش اومده. آرشام بلایی سر یاسمن نمیاره ولی اگه حمله به پریزاد زیر سر آیت و نگین باشه یعنی حدس ما برای انجام

مراسم خون و دزدیدن یاسمن درسته. جون اون دوتا تو خطره.

- چرا فکر کردی با این حرف ها خام میشم و بهت اعتماد میکنم؟

کفری، با انگشت های مشت شده داد زدم.

- زن حامله‌م تو دست های شما گروگانه فکر کردی کاری میکنم که پریزاد یا تو تحریک بشید بلایی سرش بیارید؟ تنها کسی که می‌تونه آرشام‌و پیدا کنه فقط منم.

- بهت اعتماد ندارم پسر آریا. لنگه پدر حروم لقمه‌اتی. اون زمان خیلی حرفای قشنگی میزد و درست ثانیه ای

رنگین کمون‌و میدیدی یه جوری چاقو تو قلبت میزد که فیض ببری.

💫⭐

#پارت_682

❊°ᔓ.°ᯓ✦✧✦ᯓᔓ.❊♡

°MAHET MISHAM°

❊°ᔓ.°ᯓ☽✦ᯓᔓ.❊♡

نفسم رو به سختی بیرون فرستادم و با حرص گفتم:

- من راه اون‌و پیش نمیرم. مجبوری بهم اعتماد کنی. تنها رابط ما با انجمن و الهه های قدرت انجمن فقط منم.

@shahregoftegoo

برادرم با یکیشون وصلت کرده. ازشون کمک می‌خوام. آرشام‌و ردیابی می‌کنم. قول میدم پیداش کنم.

چند بار سنگین و خسته پلک زد. امیدوار بودم باورم کنه، بفهمه، درک کنه که ما واقعاً قصد دور زدنش رو نداشتیم.

- بیا بازم کن کوروش. فقط بذار چندتا تلفن کنم. مسعود می‌تونه با انجمن تماس بگیره. از تبدیلشونده ها کمک می‌گیریم.

درحالی که اسلحه کف دستش و بین انگشت هاش قرار داشت، پشت دستش رو به لب هاش کشید و آروم گفت:

- تو هیچ کجا نمیری پسر آریا!

جلوم زانو زد. زنجیرام رو شل کرد. طوری که دست هام رو بتونم تکون بدم.

گوشیم رو روی پام انداخت و ادامه داد.

- سه ساعت فرصت داری یه ردی ازش پیدا کنی. وگرنه یسنارو خودم می‌کشم!

***

کمی پاهام رو از هم فاصله دادم و جسم ظریفش رو تو بغلم گرفتم. سرش رو روی سینم گذاشت و دست های غل و زنجیر شده ام رو دور کمرش پیچیدم.

- حال و روز پریزاد خوب نیست امیر. زیاد طلسم بلد نبودم ولی رفع طلسم کردم. زخمش بسته نمیشد ولی تونستم خون ریزیش‌و بند بیارم. همه پریا ترسیدن.

ساکت بودم، نگران از اینکه الان هیچ قدرتی ندارم تا از یسنا دفاع کنم، فقط تو بغلم فشارش می‌دادم و خدا خدا می‌کردم، مسعود بتونه با کمک انجمن به یک جایی برسه.

- یعنی آرشام و یاسمن چیشدن؟

با یادآوری اسمشون، حرصم گرفت و زیر لب غر غر کنان گفتم:

@shahregoftegoo

- این گوربه گوری آخرش سرمارو به باد داد. مرتیکه پفیوز به من میگه ونیز بعد می‌پیچونه میره قبرستون. پیداش که کنم به خدا انقدر میزنمش صدای خر بده.

دستش رو روی سینم گذاشت و بیشتر تو بغلم مچاله شد. دو ساعتی بود که یسنارو آوردن این سلول و درو به رومون قفل کردن.

اصلاً توقع نداشتم تمام پری ها ازش فرمان ببرن.

انگار به عنوان جفت پریزاد براشون قابل احترام بود که انقدر راحت دستور می‌داد.

سلام بچه ها شب نیستم پارت جدید و پارت های هدیه تقدیمتون.💋

https://telegram.me/BChatBot?start=sc-125726-1IX59iA

لطفا پیام هاتونو بفرستید ناشناس

⭐💞

#پارت_683

❃°ᔓ.°ᯓ✦✧✦ᯓᔓ.❃♡

°MAHET MISHAM°

❃°ᔓ.°ᯓ☽ᯓᔓ.❃♡

- میگم امیر...

@shahregoftegoo

نفس عمیقم رو روی پیشونیش دمیدم و به چشم های ناراحت و غمگینش نگاه کردم.

با سر انگشت به چرم دور گردنم دست کشید.

خیره فقط نگاهش می‌کردم که آه غلیظی زیر لب گفت.

با ناراحتی زمزمه وار لب زد.

- اگه می‌ذاشتی جادو یادبگیرم الان این‌و از گردنت باز می‌کردم. حتی می‌تونستم آرشام و یاسمنم پیدا کنم. یا حتی پریزادو خوب کنم تا دیگه انقدر ازمون عصبانی نباشه.

تلخ لبخند زدم.

تو زندگیم هیچ وقت نمی‌خواستم جادو یادبگیره چون فکر می‌کردم خودم همیشه انقدر توان دارم که ازش مراقب کنم.

موهای خرمایی کوتاهش رو نوازش کردم و آروم گفتم:

- به این چیزا فکر نکن. همش درست میشه.

هرچند انقدر نگران بودم که نمی‌دونستم، تاثیرگذاری کلماتم روی یسنا به حدی هست که باور کنه درست میشه؟

اگر دربرابر یک لشکر خون‌آشام و گرگینه سینه صاف می‌کردم، دربرابر موجودی مثل پریزاد و با توجه به شرایط بدم، شانس زیادی نداشتم.

به خصوص که پای یسنا وسط بود و می‌دونستم هیچ کس جرئت نداره وارد قلمرو پریزاد بشه.

- حل میشه، ناراحت نباش. من مطمئنم که...

با باز شدن در و ورود سر زده کوروش با چهره ای سرخ شده حرف هام رو خوردم. پشت سرش مسعود با رنگ پرید داخل اومد.

یسنا با دیدن قیافه هاشون نگران ازم فاصله گرفت و آروم گفت:

- چیشد پیداشون کردید؟

نگاه سرخش رو به جفتمون انداخت، مسعود یک جوری نفس نفس میزد که انگار از کوه تا اینجارو یک نفس دویده.

- یکیتون حرف بزنه، چیشده!

- آرشام بیمارستانه.

یسنا چشم هاش گرد شد، یک ثانیه حس کردم تو تشتی از یخ فرو رفتم.

- بیمارستان چرا؟

کوروش نگاهی به یسنا انداخت که مسعود دخالت کرد و با حال زاری گفت:

- ماشینش تو راه بندر عباس چپ کرده. از طریق رحمت تونستم پیداش کنم کدوم بیمارستانه.

قلبم کند می‌کوبید و مثل یک پژواک ترسناک مدام جمله اش تو ذهنم پخش میشد.

یسنا سرش رو با دست هاش گرفت و یا خدایی زمزمه کرد.

کوروش پیش اومد، زنجیرام و باز کرد و درحالی که از آشفتگی حتی نمی‌دونست درست نفس بکشه گفت:

- یسنا اینجا میمونه چون حال پریزاد خوب نیست. باید بریم بیمارستان.

💫⭐

#پارت_684

❃°ᔓ.°ᯓ✦✧✦ᯓᔓ.❃♡
°MAHET MISHAM°
❃°ᔓ.°ᯓ☽✦ᯓᔓ.❃♡

***

رو پاهام نمی‌تونستم وایسم، ولی ایستاده بودم.

@shahregoftegoo

نفسم در پیچ و خم جاده تنگ و تاریک سرنوشت جا مونده بود.

انگشت های دستم مشت شد، نگاه وحشت زده ام از روی دیوار سفید روبه روم کنار نمی‌رفت.

من از بیمارستان می‌ترسیدم.

وقتی یسنا به خاطر طبع خونم به مرز باریک مرگ و زندگی رسید، وقتی زیر دستم بدنش جراحت برداشت، وقتی از پهلوش انقدر خون خوردم که از حال رفت، وقتی طبع خون شدید گرفتم و از خود بی خود شدم آرشام به دادم رسید.

عرق روی پیشونیم شره می‌کرد، کوروش مثل من وا رفته تو پذیرش گیر جزئیات تصادف بود.

مسعود نمی‌دونست جواب بهار و عمه و چی بده و سه بتای کله گنده گله آرشام تو راه اینجا بودن و خبری از عروسک آرشام نبود.

رحمت با چشم های خون بار کاری از دستش برنمی‌اومد، همچنان مات دیوار بودم.

قطع نخاع شده بود اونم از ناحیه گردن، این یعنی یا فلجی یا مرگ!

تمام سینوس هام می‌سوخت، چشم هام دوست داشت ببارە ولی از آتش حرص و خشم مدام درونم شعله می‌کشید.

چرا انقدر زود دیر میشد؟

به صورتم دست کشیدم، از جام بلند شدم و بی قرار طول و عرض سالن رو قدم زدم. از جدال ناعادلانه ای درونم، به بمب هسته ای داشت مبدل میشد، نزدیک انفجار بودم.

مسعود ناامید کنارم اومد.

- یاسمن چیشد؟ نبردنش یه بیمارستان دیگه؟!

- جاده ای که داشتن می‌رفتن، دوربین نداشته. تلفنم آنتن درستی نمی‌داده. با اورژانس هوایی آوردنش اینجا ولی فقط خودش تو ماشین بوده. بدون هیچ سرنشین دیگه ای!

به دیوار تکیه زدم.

- با کدوم ماشینش بوده؟

لب گزید، دستی به گردنش کشید و آروم تر گفت:

- نازی، ماشین کلاً مچاله شده امیر.

@shahregoftegoo

چشم بستم و زیر لب فقط خدارو صدا زدم. کوروش با قدم های سست و نامیزون پیش اومد و رو صندلی های روبه رویی نشست.

به چهره داغون و حال و خرابش نگاه کردم. زیر با بغض لب گفت:

- تقصیر منه، نباید می‌ذاشتم برن. نباید می‌ذاشتم برید، نباید این طوری میشد. نباید...

اشکش بی اراده چکید، غرق در سکوت وحشتناکی همون جا پای دیوار نشستم.



@shahregoftegoo

#پارت_685

❃°ᔓ.°ᯓ❀✨❀ᯓᔓ.❃♡

°MAHET MISHAM°

❃°ᔓ.°ᯓ❀☽❀ᯓᔓ.❃♡

سنگینی بغض های عالم رو تو گلوم، رو شونه هام، رو قلبم احساس می‌کردم.

غم و استرسی که مثل چشمه درونم جاری شده، دنیا دار مکافاته؟

مکافات تا به کجا؟ پایان تلخ نمی‌خواستم، زندگی این طوری برای رفیقم، عزیزم، برای برادرم نمی‌خواستم.

سرم رو بین دست هام گرفتم، کوروش مثل مرغ سرکنده بی قرار و آتیشی دوری تو سالن زد.

موهاش رو از ریشه چند بار چنگ زد.

درحالی که نگاهم به کاشی های سفید زیر پاهام بود، رحمتم از راه رسید. با حال زاری روی صندلی نشست.

به چهره ناامید و ناراحتش نیم نگاهی انداختم و خطاب به مسعود گفتم:

- تمام گارد، هرکسی که دم دسته رو نصف کن. یه سری میرن چشمه آفتاب مراقب پریزاد باشن، بقیه دنبال یاسمن بگردن. با سعید و ماکان هماهنگ شید. کل افرادش‌و بسیج کنید.

دستم رو به سر زانوهام گرفتم.

سر انگشتم رو به کپسول شیشه ای پلاک گردنبندم چسبوندم و خیره تو چشم های سرخ رحمت، گفتم:

- یه دو دقیقه آرشام‌و ببینم؟

- ممنوع الملاقاته!

جلو رفتم، نفسم داشت می‌گرفت.

تمام بطن و دهلیزم داشت تنگ میشد، کم کم داشتم یواشکی میمردم اما، خودم خبر نداشتم.

- دو دقیقه درستش کن رحمت.

- به خدا وضعیتش خیلی وخیم تر از چیزیه که...

کنترلم رو از دست دادم، افراد آرشام رسیدن و من با یک خروش و خشم زیاد سر استادم داد زدم.

- یه دقیقه ردیف کن برم بالاسرش! پیشرف پدرسگ حق نداره بمیره. نه تا وقتی که طعم خوشبختی رو نچشیده.

فقط نگاهم کرد، کوروش گوشیش رو بین انگشت هاش می‌فشرد.

یک ثانیه نگاه معناداری بهم انداخت و شماره ای رو گرفت.

حالت نگاهش انقدر حرف و حس داشت که سایه سنگینم رو از سر رحمتی که اشک می‌ریخت بلند کردم و با لحن خشداری گفتم:

- به کی زنگ میزنی؟

خون بار گوشیش رو تو دستش فشرد، به صفحه و شماره روندی که جلو چشمم بود زل زدم.

دگمه سبز رو فشرد و قبل اینکه گوشی رو دم گوشش بذاره، جدی لب زد.

- فقط یه نفر می‌تونه یاسمن‌و پیدا کنه. قبل اینکه دیر بشه.

"یاسمن"

آخرین لیس رو که زد احساس کردم جونم داره درمیاد، از درد زیاد ناله خفه ای کردم و چشم هام سیاهی رفت. چشم های طوسیش از قدرت زیاد برق میزد.

خونم پوزه گرگش رو گلگون کرده بود و حتی از یک قطره باقی مونده روی ساق پام نمیگذشت.

وقتی زخمم رو لیس میزد تا مرز مردن میرفتم و برمیگشتم. بزاق دهنشون زخمم رو بدتر میکرد و انرژیم رو ازم میگرفت.

- بسه دیگه آیت، ما که نمیخوایم قبل انجام مراسم بمیره.

چشم های نیمه بازم رو به سختی باز نگه داشتم. از درد و سوزش و تشنگی داشتم دار فانی رو وداع میکردم.

به طوسی های حریص آیت نمیاومد که دلش بخواد دست برداره.

همچنان نگاهش به رد چاقو و خراشی بود که با خونم تر شده و انگار مثل یک غذای چرب و خوشمزه بهش چشمک میزد.

- دل کندن ازش کار سختیه...

نگین که به نظر میاومد اعصابش حسابی خرابه با پنجه های قفل شده جلو اومد.

درست بالاسرمون ایستاد و سر آیت غرید.

- گفتم بسه. اگه همین طوری ازش خون بخوری زودتر از انجام مراسم میمیره. یکم نفستو کنترل کن. به سن و سالت نمیاد که نتونی خودتو کنترل کنی.

آیت نیشخندی زد، گرگش دندون های خونیش رو نشونم میداد.

- درهرحال اون قراره بمیره، انقدری نخوردم که نتونه دوام بیاره!

شیفت داد، به سختی میتونستم نگاهش کنم. تک به تک سلول های بدنم تیر میکشید و سرم مدام گیج میرفت.

شقیقه ام رو به زمین سرد چسبوندم.

چشم هام از فرط ضعف و درد روی هم افتاد که با احساس چیز شیرینی روی پاهام، لرز خفیفی کردم.

- واکن دهنتو!

منگ بودم، دستش زیر گردنم نشست و سرم رو بلند کرد.

چیزی شبیه در بطری رو بین لب هام قرار داد. با برخورد آب به دهن خشک شدم، چشم هام باز شد. حریصانه تمام محتوارو نوشیدم. نگین تو سکوت و با اخم های بدی فقط نگاهم میکرد.

بطری دوم رو روی پاهای مجروحم خالی کرد و با لحن بیتفاوتی گفت:

- سال های زیادی برای پریزاد کار کردم. تو سری خورش بودم. بردهاش بودم. خوب میدونم چقدر آب برات لازمه که فقط زنده نگهت داره.

قاطی طعم آب میتونستم شوری خون رو حس کنم.

#پارت_687

اولش فکر کردم لب پاره خودمه ولی طعم خونش یک جوری بود. سعی کردم پاهام رو تکون بدم ولی نشد، استخونم تیر میکشید. با نفسی که درنمیاومد به چهره بی تفاوت نگین زل زدم و گفتم:

- مزه خون میده...خون کیه؟

بطری خالی رو گوشه ای انداخت و با لحن گزنده ای گفت:

- خون یه تبدیلشوندهست. همون خونی که باهاش به پریزاد صدمه زدم. با همون نوهاش رو ضعیف نگه میدارم تا از قدرت ذهنیش نتونه استفاده کنه.

آب گلوم رو قورت دادم و با صدای گرفته ای گفتم:

- میدونی...ا...اگه پریزاد بفهمه چی...کار کردید همتونو...ق...قتل عام میکنه؟!

لبخند رو لبش شکل پوزخند گرفت، بالاسرم ایستاده بود و بی اهمیت به کسی که جلوش داره جون میده تماشا میکرد.

- فکر میکنی پریزاد به دادت میرسه یاسمن؟ یا کوروش به موقع پیدات میکنه؟! امیدت اینه؟

جلوم زانو زد. با چشم های اشکی بهش خیره بودم که گردنبندم رو جلوی صورتم تکون داد و با حرص سرشاری غرید.

- یا شاید امیدت اینه؟ گردنبندت؟ قدرتت؟

گردنبند رو جلوی پاش انداخت، نگاهم رو نگین براقش بود، میتونستم انعکاس کوچیکی از خودم رو ببینم.

پاشنه کفشش رو بالا آورد و روی پلاک و نگینش کوبید. چشم به تصویر خرد شدم بستم. دنیام داشت به سوی نابودی پیش میرفت.

با شکسته شدن نگین گردنبند، قلبم تیر کشید، بدنم سر شد و حس کردم شیشه عمرم رو برعکس کردن. ذره ذره داشت خالی میشد، چیزی تا مرگ نمونده.

با پلک های بسته زیر لب ناله زدم.

- آ... آرشام...

صدای خنده نگین بلند شد، باز جلوم زانو زد. موهای بهم ریختهم رو نوازش کرد و گفت:

- بیمارستانه، تو یه بخش بد. تو بخش مریضی های خاص! تو بخشی که اگه بری توش تهش میری سردخونه...

قلب بیچارم هری پایین ریخت، وجودم به لرز و وحشتی فراتر از حالتی که توش بودم گرفتار شد.

- چی...کارش کردید! منو از ماشین کشیدید بیرون بعدش...بعدش چی کار کردید!

موزیانه خندید، انگشتش روی نشان گردنم چرخ خورد و پست خشکم رو نوازش کرد.

- آرشام نباید پریزادو دور میزد. نباید! تا وقتی زیر چترش بودید دستم کوتاه بود ولی حالا ببین کجایی؟ پریزاد از زخم عمیقی که بدون کمک یه جادوگر خوب

نمیشه در بستر بیماریه، شوهرت تو یک قدمی مرگه و تو کجایی؟

سخت نفس میکشیدم. بغضم هی داشت بزرگ میشد و به گلوم فشار میاورد. از درون داشتم متلاشی میشدم. نگین از دیدن حال زارم لذت میبرد، بلند شد و با قدم های شمرده سمت در رفت.

#پارت_688

درحالی که تنها باقی مونده آب تو بدنم داشت اشک میشود و گونه های کبودم رو تر میکرد، سمت نگین داد زدم.

- آرشامو چ...چیکار...کردید؟

جلوی در ایستاد، به بدن بی جونم، به پاهای پر از زخم و کبودیم نگاهی انداخت و با مکث لب زد.

- تو اون تصادف کوچولو قطع نخاع شده.

گفت و جونم رو با همین جمله اش گرفت، گفت و جسمم رو به خاک مالید، گفت و قلبم رو با خنجری تیز پاره کرد.

گفت و بی رحمانه رفت، در آهنی پشت سرش رو قفل کرد و من روحم داشت از تنم پر میکشید.

نمیدونستم از درد جسمم ناله کنم یا از بلایی که سر آرشام اومده؟

ته خط بود نه؟ اینجا ته خطه؟

به موهای پریشونم چنگ زدم و زیر لب ناله کردم.

- خدا چرا؟ چرا خدا؟ یعنی... گرگ سیاهشو دیگه ندارم؟ دیگه چشم های عسلیش رو نمیدیدم؟

ماهت میشم

به پهلو چرخیدم. ناتوان از بی حس شدن پاهای نیمه برهنم و لباسی که پاره شده، جای پنجه های گرگ آیت تیر میکشید، چیزی بدتر از کابوس تو واقعیت!

آرشامی نبود که بغلم کنه، آرشامی نبود که قربون صدقهم بره، آرشامی نیست که بگه 《عروسک》

ناله هام بلند بود، هق میزدم، شونه هام میلرزید. طاقتش رو نداشتم.

خودم رو مقصر میدونستم، به خاطر ماهیتم این طوری شد، به خاطر منه لعنتی این طوری شد.

حلقه ای که برام خریده بود رو بوسیدم.

گوشه دیوار، به ستون بتنی مشت بی جونی کوبیدم.

صدای عروسک گفتنش تو مغزم پلی میشد.

میخواستم بمیرم، من از مرگ میترسیدم ولی نمیخواستم این طوری زنده بمونم.

@shahregoftegoo

با تیر کشیدن تک به تک استخون های پایین تنم، چشم هام سیاهی رفت. به سختی نفس میکشیدم و تو سیاهی چشم هام دنبال گرگش میگشتم.

گرگ بزرگش، وقتی واسه دفعه اول شیفت داد. وقتی گونم رو لیس میزد، وقتی گوشش رو نوازش میکردم، وقتی سوارم کرد.

- لعنت به من...لعنت به من خدا...آ...آرشام... عزیز...م.

شاید خواب بودم، شایدم مردم ولی هنوز حس دارم و این حس بد شبیه عذابیه که خدا برام نظر گرفته.

#پارت_689

به سختی آب گلوم رو قورت میدادم، نباید میذاشتم این طوری شه. نباید اجازه میدادم انقدر عدم اعتماد بین پریزاد و آرشام پیش بیاد.

اشتباه از من بود که باور کردم همه چی درست میشه، پریزاد قانع میشه، آرشام باهاش صلح میکنه و تو قلمروش میمونه.

حماقت کردم جلوی آرشام رو نگرفتم، ما باید طبق قرارمون پیش میرفتیم!

سرم مدام گیج میرفت، تقلا کردن و تلاش برای بلند شدن نتیجه ای جز از بین رفتن همین ذره ای از توانم رو در پی نداشت.

نمیدونم چقدر اشک ریختم و زیر لب آرشام رو صدا زدم که بیحال تر از همیشه خوابم برد و شاید از حال رفتم.

***

- این دختر، کسی نیست که میخواستم.

صدای غریبه ای توی گوشم پخش میشد، ذهنم دست از رویا پراکنی برنمیداشت. هنوز صدای شیهه اون مادیان سفید رو میشنیدم. یک اسب بود، یک اسب سفید و زیبا با یال های سفید و براق!

انگشتی روی گردنم حرکت میکرد، قسمتی از پوست سرم بی دلیل میسوخت. صدای اون مرد غریبه باز تو گوشمم طنین انداخت.

- متاسفم نگین، ولی این دختر نشون خاصی نداره.

- زن اون خونآشامه چی؟

زن خونآشام؟ یسنا رو میگفت؟

سرم حتی تو رویا هم گیج میرفت. اون ماده اسب سفید طبیعی نبود، ازش دور بودم. یک چیزی وسط پیشونیش

برق میزد و یک چیز سیاه بزرگ با بال های بزرگ، یک چیزی شبیه پلنگ سیاه!

- اگه منظورت یسناست باید بگم، اون نشانو مالکش نیست. از زمان تولد همراهش نبوده. دنبال دختری میگردم که از زمان تولد نشون حلال ماه رو با خودش داره. پیشگویی که کردن دروغ بود. تو پیشگویی جدید همه چیز مشخصه!

تمام عضلات بدنم تیر میکشید. این مرد کی بود؟ چی میگفت؟ نشان ماه دیگه چه کوفتیه؟ دلم میخواست پلک هام رو نوازش کنم ولی توان نداشتم.

اون مادیان سفید رو تار میدیدم، به نظر میاومد رو کتفش دو چیز سفید و براق پر از پر قرار داشت.

تو گلو ناله کردم، مطمئن بودم توجه بقیه جلب شد.

دست سردی زیر گلوم نشست و کم کم تصویر اون اسب بالدار سفید پیش چشم هام محو شد.

یک مرد بالاسرم بود و با نگاهی عقابی نگاهم میکرد.

- این دختر پریه کامل نیست، دورگهست. برای طلسمم خون یک پری کاملو نیاز داشتم ولی در کل تلاشتو تحسین میکنم! ولی خودتم میدونی کافی نیست.

نگین دستپاچه به نظر میاومد، آیت تو اتاق نبود و انگار دور از چشم اون یک مرد غریبه رو بالای سرم آورده.

- یعنی... یعنی نمیخوایش؟

اون مرد لبخند عجیبی زد، به بدن بی حالم و پاهای کبود و خونیم نیم نگاهی انداخت و گفت:

- این دختر به دردم نمیخوره بهتره همون مراسم ماه خونو باهاش انجام بدید و یادت نره، تو خیلی بهم بدهکاری!

مرد خواست بره که نگین گوشه شنلش رو گرفت و جلوی پاهاش زانو زد.

- خواهش میکنم مایکل، لطفاً این دخترو قبول کن. حداقل نیمی از بدهیم بهت صاف بشه، خواهش میکنم! کلی زحمت کشیدم تا اینجا بیارمش، نوه پریزاده. مطمئنم خونش میتونه کمکت کنه.

شاید انقدر بی حال و داغون بودم که نمیفهمیدم چی میگن!

- گوش کن نگین، تو جادوگر خوبی بودی، درساتو خوب یادگرفتی ولی برای اون طلسم به چیزی با ارزش تر از یه پری دورگه آش و لاش نیاز دارم. اون دختر

حتی نشون نداره. تو قرار بود بال های یسنارو برام بیاری ولی نتونستی، این دختر...

چرخید، نگاه پر انزجاری بهم انداخت و صورتش رو با کلاه شنش پوشوند و گفت:

- به درد نمیخوره! بهتره یه فکر دیگه برای بدهیت کنی!

خواست بره که نگین اینبار به پاهاش چنگ زد، درصد هوشیاریم پایین بود.

نمیتونستم این صحنات رو با از حال رفتنم از دست بدم. پس نگین بدهکار بود!

- خواهش میکنم مایکل بهم یه فرصت دیگه بده. اگه این دخترو میخوای قبل برگشتن آیت میتونی به عنوان هدیه اصلاً ببری. حداقل به عنوان جبران ببرش اینجا بمونه فقط یه مراسم ماه خون باهاش انجام میدن. تو

جادوگر قهاری هستی. خوب میدونم میتونی ازش استفاده زیادی کنی.

مرد نگاه متاسفی براش فرستاد و مچ پاش رو از بین انگشت هاش رها کرد.

- اگه بدهیتو صاف نکنی جونت و قدرتتو ازت میگیرم.

نگین که از صورت رنگ پریدهاش مشخص بود وحشت کرده به التماس افتاد.

- توروخدا نه...ببین... ه...هرکاری بخوای میکنم.

مایکل خونسرد جواب داد.

- کافی نیست زن! تو قدرت جادوت رو از ارباب داری و الان زمان تسویه حسابه!

کلامشون رو کم و بیش میشنیدم. مخم زیاد یاری نمیکرد بفهمم چی به چیه! ثانیه ای چشم هام سیاهی رفت و جملات پرت و پلای نگین رو شنیدم.

- آریا یه داداش دو قلو داره، شنیدم ازدواج کرده. شاید دختره همونی باشه که تو میخوای.

ثانیه ای طول کشید تا بفهمم چی گفت، چشم های خسته ام رو به زحمت باز کردم.

به نظر میاومد این مرد غریبه توجهاش جلب شده.

- یعنی میخوای بگی امیرحسین آریا، یه برادر همزاد داره؟

نگین که به پهنای صورت اشک میریخت، جلوی پاهای مرد به عز و جزش ادامه داد.

گوشم صوت میکشید، دلم میخواست بفهمم چی میگن، ولی درست نمیفهمیدم!

#پارت_690

#پارت_691

#پارت_692

وقتی مجدد چشم باز کردم کسی بالاسرم نبود، انگار خیلی وقته اون داستان ترسناک تموم شده و تیتراژ پایانیش رو پخش کردن.
یک چیز مهم وجود داشت، نگین دنبال مراسم ماه خون نیست و میخواست من رو جای بدهی به یک جادوگر قدرتمند پیشکش کنه که ابزاری باشم برای طلسمش؟
دنبال دختری میگشت که از زمان تولد یه نشون رو بدنش داشته.
یسنا یک بار گفت نشان ماه گردنش به خاطر جادو کسیه که بهش قدرت داده، پس مالکش نبود.
پس این مرد کی بود؟ چرا دنبال برادر امیرحسین میگشت؟ کدوم پیشگویی؟

این عجیب بود. بیشتر از هرچیزی غیرقابل باور و لمس کردن، حتی فکر کردم شاید از فشار غم و ناراحتی توهم زدم و این حرف ها همش خواب و رویاست. مثل همون اسب بالدار سفید که زیر نور آفتاب میدرخشید و ازم دور میشد.

تو این شرایط بغرنج بیشتر دوست داشتم بمیرم تا فکر کنم و معماهارو حل کنم. بمیرم بلکه همه چیز تموم شه. بلکه این کابوس تموم شه، مگه نمیخواستن ماه خون رو انجام بدن؟ خب بیان بدن!

بیان بکشن، بیان تیکه تیکهام کنن!

با باز شدن در، اشکم چکید، صورت برزخی آیت نمایان شد. دلم آرشامم رو میخواست. اگر قرار بود بمیرم، میخواستم بعد اون بمیرم.

تا برم پیشش و فراموش کنم چی دیدم و چی شنیدم.

- زنیکه عوضی میخواستی بهم کلک بزنی نه؟ فکر کردی خرم؟

- میبینی که یاسمن سرجاشه آیت! من دورت نزدم فقط میخواستم یه شانس به جفتمون بدم. اگه این همون چیزی بود که مایکل میخواست چیزی بهت میداد فراتر از آلفای برتر شدنت!

جلو اومد، تن رنجو و دردمندم رو رو خواست بلند کنه. با حس نفرت و ناراحتی به سینهاش کوبیدم و با وجود درد خودم رو عقب کشیدم، گفتم:

- دست کثیفتو بهم نزن! اشغا...ل کثافط. بهم...د...دست نزن.

با اون چشم های طوسی وحشی نگاهی به صورت رنگ و رو رفتهام انداخت. سیلی توی صورتم کوبوند که تمام فکم تیر کشید. به پهلو زمین خوردم.

سر زانوهام زخم بود و با روی زمین پرت شدنم تمام زخم هام باهم به سوزش افتاد.

- دهنتو گل میگیرم، هرزه. چنان گوشت و استخونتو وقتی زنده ای به نیش بکشم که تا آخرین لحظه مردنتم عذاب بکشی!

نگین جلو اومد، قبل اینکه آیت مجدد سمتم یورش بیاره مچ دست هام رو گرفت. روی شکم خوابوندتم. تقلایی در توانم نداشتم، نه انرژی، نه امید، نه حتی ذره ای تلاش!

دست هام رو از پشت با طناب بست. گونه ام روی خاک بود و زبری زمین پوستم رو میخراشید. قلبم در ساحلی متلاطم به مرگ فکر میکرد و هر لحظه به سمت جلو پیش میرفت.

یک قدم مونده تا به دریا برسه، تا زیر انبوهی از غم و ناراحتی از دست دادن جفتش خفه بشه.

تو دریایی تاریک غرق بشه و برای همیشه نفس نکشه.

- همین الان مراسمو انجام میدم. دیگه طاقت ندارم بشینم اینجا و از دور تن و بدنشو نگاه کنم وقتی میتونم درسته به نیش بکشمش!

- چقدر برای قدرت حریصی مرد...

نگین دستش رو از روی شونه هام برداشت، به پهلو چرخوندتم، طوری که بتونم تو این تاریکی اتاقک نمور، حریصی چهره آیت رو تشخیص بدم.

- برای مراسم باید مست کنی آیت. تیکه پاره کردن یه انسان چیزی نیست که تو شرایط طبیعی دلت بخواد انجام بدی.

آیت خندید، سر آستین لباسش رو به سمت بالا تا زد.

نفس نفس میزدم، تمام عضلاتم تیر میکشید.

- نه اتفاقا تیکه پاره کردنش یکی از آرزوهامه! برو کنار...

نگین نگاه ازم دزدید، برای لحظاتی حس کردم پشیمون شده. نمیدونستم باید التماس کنم زودتر خلاصم کنن یا اجازه بدن از یک درد فجیح جون بدم.

ترس تمام اندام هام رو فلج کرده بود، بیشتر از هروقت دیگهای دلم آرشام رو میخواست.

وقتی آیت خنجر ماه خون رو بیرون کشید بی اراده لرزیدم.

تمام مغزم قفل کرده بود، تلاشی برای بقا و تلاشی برای زنده موندن در من وجود نداشت!

تمام حسگرام از کار افتاد، انگار عزرائیل برای صرف شام خدمت رسیده بود.

- آیت شاید باید...

وقتی کنارم زانو زد، سمت نگینی که دودلی و ترحم تو چشم هاش موج میزد چرخید.

- برو بیرون اگه دل نداری! تمام عمرمو صرف کردم تا همچین لحظه ای برسه. از بچگی، حواسم بهش بود. بیست و خورده ای سال صبر کردم تا این جنده بزرگ بشه. تا بتونم مراسمو انجام بدم. تا بشم یکی از اون کله گنده ها!

نگین کلافه به موهاش چنگ زد، خواست بیرون بره که صدای شلیک بلندی به گوش رسید و باعث شد سرجاش خشک بشه.

#پارت_693

#پارت_694

#پارت_695

- مگه نگفتی اینجا امنه؟ مگه افرادت مراقب اینجا نیستن؟

صدای شلیک دوم مثل مته تو مغزم فرو رفت. احساس کردم شناوییم کمی مختل شده که هر صدای ریز و درشتی تو مخم میپیچید.

آیت انگشت هاش دور بازوم سفت تر شد، نگاه چپی به نگینی که به نظر میاومد ترسیده انداخت.

- برو یه گوهی بخور زنیکه احمق! برو ببین چه خبره!

نگین آب گلوش رو قورت داد، صدای زوزه گرگ میاومد. کسی فریاد میزد و انگار جایی آتیش گرفته.

بوی دود و چوبی که نمدار میسوخت کل شامهام رو پر کرد.

نگین از فریاد زنی حراسون بیرون دوید و آیت تو یک حرکت تن زخمیم رو بلند کرد.

نور امیدی تو دلم روشن شده بود، شاید افراد آرشام بودن، شاید اصلاً خود آرشام بود! شاید نگین دروغ گفته بود که آرشام بیمارستانه!

با همین امید کم نور که مثل شمعی در حال اتمام تو دل تاریکی میلرزید جون گرفتم. تقلا کردم. میخواستم وقت بخرم.

صدای شلیک ها داشت بیشتر میشد، آیت هراسون و کلافه از تقلاهایی که سرعتش رو داشت کم میکرد سیلی دوم رو تو گوشم خوابوند.

به خاطر بسته بودن دست هام با صورت زمین خوردم.

باریکه خون از کنار بینیم جاری شد، کتفم تیر کشید. تمام چشم هام سیاهی رفت، زیر لب ناله کردم که بالای سرم اومد.

- تخم سگ، سگ جون. نقشه های منو با این سلیطه بازیات نمیتونی خراب کنی.

دستش دور کمرم پیچید، جونی در تنم نبود. چشم هام نمیدید و قفسه سینم ملالت بار میکوبید و با نفسی که در نمیاومد وداع میکرد.

بدنم رو چرخوند، یقه لباسم رو چنگ زد و تنم رو بالا کشید، از بین حریر شکننده آخرین رمقم، چشم های خون بارش رو دیدم که توی صورتم غرید.

- تورو میکشم، تمام عمرم واسه این سگ دو زدم. جون کندم! واسه کشتن تو و رسیدن به قدرت، از خون خیلیا گذشتم تو باید بمیری تا من به هدفم برسم!

خنجر تیزش تو دستش بهم دهن کجی میکرد، وقتی زیر گلوم یک خط باریک کشید از درد زیادش ضعف رفتم.

تنم رو صاف کرد، گلوم رو نشونه گرفت و لیسی به خون جاری شده زیر گلوم زد.

از تکون شدیدی که به تنم داد، سینوس هام از کار افتاده بود.

- اگه نتونم مراسم ماه خونو انجام بدم مهم نیست، ولی تو یکیو جر واجر شده تحویل میدم.

با نوک تیز خنجر روی بازوم رو خراشید، از درد زیاد جیغ کشیدم. بدنم میلرزید و سرما داشت وجودم رو میبلعید.

جای زخمم رو حریصانه میک میزد و به دنبال جای دیگه ای برای دریدن بود.

تمام وجودم برای بقا دست و پا میزد ولی انگار قلبم کم آورده بود، مغزم نمیدونست با این حجم از درد و ضعف چه طور مقابله کنه.

- بهت گفتم کسی جز من حق کشتن یاسمنو نداره.

صدایی تو گوشم پیچید.

انگشت های دست آیت از دور یقه پاره لباسم باز شد، از پاهام خون میرفت.

- تو هنوزم درگیر این عشق جنون واری؟ نمیخوای دست بکشی از این توهم مسخرت؟ چه طوری به اینجا رسیدی؟ چه طوری پیدام کردی؟ مگه با ریما نرفتی؟ خبر مرگت مگه زنت حامله نیست؟ باز چشمت دنبال اینه؟!

مغزم یاری نمیکرد صدارو تشخیص بده، وجودم برای جرعه ای آب حاضر بود به هر دینی کافر بشه.

- گفتم بهش دست نزن آیت! تکرار نمیکنم.

- تو روم اسلحه نمیکشی، من پدرتم! تنها هم خونتم. تو دلت قدرت نمیخواد؟ تو دلت ثروت نمیخواد؟ نمیخوای انتقام بگیری؟ پسره جعلق کل زندگیتو گوه برداشته به خاطر این!

به پهلو افتاده بودم، زبونم به سقف دهنم چسبیده بود. اگر آب نبود میمردم. مثل ماهی، همون ماهی بیرون افتاده از تنگ بلوری که داشت جون میداد.

- زندگی منو تو گوه کردی. تو با خودخواهیات وادارم کردی وارد بازی بشم که دلم نمیخواد، اون خنجرو بذار کنار.

- گیرم گذاشتم کنار، میخوای با این تن لش کجا بری؟ این دختر بیشتر از دو روزه که تو آب نبوده، گردنبندش شکسته چه بخوای چه نخوای میمیره. بیشتر

از هشتاد تا گرگ نر اطراف اینجان و تو تنها از پس چندتاشون برمیای؟

دوباره بالاسرم زانو زد. سردی خنجر رو روی گونم حس کردم. تو خودم مچاله بودم و به سختی سعی میکردم نفس بکشم.

- از خونش تاحالا چشیدی؟ بیا یه قطره بخور! مهمون من باش!

درحال مرگ بودم، روی گونم برای بار هزارم سوخت.

صدای شلیک بلند شد. یک بار، دو بار، سه بار!

سه شلیک متوالی و بوی خون و باروت و جسم غرق در خون آیت که کنارم افتاد.

- یاسمن؟ هی منو ببین چشماتو وا کن.

دست های گرمی روی صورتم بود. چه شیرین بود این گرما!

با لب های خشک شده، با زبونی که به سقف دهنم چسبیده، با قلبی که دیگه آخرای کارش بود لب زدم.

- آ...آرشا...م؟

حجم بیش از حد درد تمام اعصابم رو از کار انداخته. با حس چیز خنکی روی پاهام اول تمام وجودم یک دور کامل لرزید.

#پارت_696

#پارت_697

- چشماش میلرزه، اینو بگیر بازم آب بیارم.

سرم روی سینه یک نفر بود، یک نفری که بوی بارون نمیداد. یک نفری که بوی خاک و خون میداد. صدای قلبش رو میشنیدم.

تمام بدنم تیر میکشید، از درد زیاد اشک میریختم. با ریخته شدن آب روی پاهای برهنه و پر از جراحتم ناله ای کردم.

- دهنتو وا کن یاسمن.

- ا...آرشامم...

کلافه با انگشت هاش دور دهنم کمی فشار آورد، لب هام رو از هم فاصله داد. با ورود مایع حیات به وجودم حس کردم ریه های بیابون زدم توان زندگی پیدا کردن. با وجود درد و کرختی، تمام محتوای اون شیشه رو بلعیدم.

- آروم بخور!

به سختی مردمک های خیس و تارم رو به چهره کارن دوختم. دستش دور کمرم بود و بدنم رو تو بغلش نگه داشته بود.

- آرشام...ک...ک...ج...جا...س...ت؟

برای نوشیدن آب انقدر حریص بودم که نمیتونستم به چیزی جز نوشیدنش فکر کنم ولی آرشام از آب هم برام حریص تر بود. کارن نگاه عصبی و خون بارش رو بهم دوخت و آروم گفت:

- نمیدونم حال و روزش تو چه وضعیتیه فقط میدونم زندهست.

زنده بود، همین قوت قلب بود، همین امید بود!

روی پایین تنم بازم آب ریخته شد، مهیار وقتی دید چشم هام باز شده کنارم زانو زد.

به موهای پریشونم با ناراحتی و بغض آشکاری دست کشید.

- آیت دیوونهست، دیوونه! نگاه چی کارش کرده!

- مهیار تو باید همین الان یاسمنو ببری یه جای امن.

چشم هام باز سنگین شد، بدنم شبیه گل خام تمام آب هارو به خودش جذب کرده بود و باز تقاضای آب میکرد.

- تا رسیدن نیروهای کوروش چیزی نمونده، فقط باید یکم همین جا طاقت بیاریم.

به سختی از لای پلک های نیمه بازم متوجه محوطه باز بیرون شدم.

جنگل، بوی جنگل و کاج و چمن و خاک رو احساس میکردم و بوی دود! از گوشه کادر دیدم، خونه متروکه ای تو آتش میسوخت و حتی حرارت شراره هاش رو میشد احساس کرد.

- افراد آیت دارن مثل سگ بو میکشن، دیر میشه. یاسمن بدون آب دوام نمیاره مهیار. باید ببریش.

- اینجا ولت نمیکنم، تو پدرتو زدی کشتی. رئیسشونو کشتی، تا نکشنت دست برنمیدارن! توام باید بیای الان وقت خر بازی نیست.

درحالی که سرم روی پاهای کارن بود بی هوا سر مهیار داد زد.

- به تخمم مرتیکه، جون اینو نجات بده. بردار ببرش خودم میتونم از پس چندتا سگ هار بربیام.

قلبم داشت مچاله میشد، کارن پدرش رو کشته بود به خاطر من؟ این چه عشق ناجوانمردانه ای که تهش باید این طوری بشه.

به چشم هاش نگاه کردم، به صورت اصلاح شدش، به کابوسم خیره شدم که داشت برای نجاتم، جونش رو کف دستش میگذاشت. به مردی که از ترسش هنوز شب ها کابوس میدیدم زل زدم.

به اینکه با غم نگاهم میکرد، با بغض و مکث دست روی زخم گونه و لب پاره شدنم کشید. به اشکی که حتی ندیدم تو بچگی بریزه، حکم اومده. یک حکم ناجوانمردانه. شرمندگی نگاهش، باعث شد بغضم بترکه.

بغلم کرد، یک بار دیگه تنم رو بو کشید و آروم تو بغل مهیار گذاشتتم.

- برو بره کوچولو. دیگه رنگمم نمیبینی! افراد پدربزرگت تو جنگل دنبالتن، به زودی بهت میرسن. یکم طاقت بیار.

نفس در این زمانه گم شده، جدال نابرابر عشق و نفرت، زندگی که تن عزا پوشیده. ماهی که تو تشتی از خون فرو رفته.

انگشت های سر و زخمیم رو بالا آوردم، یقه پیراهن پاره و لکه دارش رو چنگ زدم. نگاهم کرد، مهیار با استرس و وحشت جسمم رو نگه داشته بود.

به سختی نیروم رو به کار بردم و کلماتو کنار هم ردیف کردم.

- نمی...خوام بمیری... نه به خاطر من!

مکث کرد، قدم رفته رو برگشت، پشت دستم رو بوسید و خندید.

- به خاطر هرکسی که بخوام میمیرم اما، الان زمان مردن نیست. چون زنم حامله است و یه جادوگر گفته بچمون دختره. قراره اسمشو خودم انتخاب کنم. پس نمیمیرم. نه به خاطر تو، به خاطر دخترم!

به سختی با لب های خشک و ترک خورده لبخند زدم و گفتم:

- قو...ل؟

فقط سرتکون داد، صدای شلیک از قسمت انتهای محوطه بلند شد. مهیار شیفت داد و کارن کمکم کرد روی گرگ مهیار خودم رو نگه دارم.

- حواسشونو پرت میکنم. مستقیم بری وسط جنگل کوروش و افرادش زودتر پیداتون میکنن. برو مهیار!

مهیار برای بار آخر پر از تشویش نگاهش کرد، آخرین رمقم رو نگه داشتم تا از روی گرگش پرت نشم.

وقتی سمت جنگل پا تند کرد، یک ثانیه چرخیدم و به شکنجه گرم نگاه کردم که چه طور با چهار مرد قوی هیکل تنهایی دست به یقه شد.

وجودم گر گرفت، سرعت مهیار زیاد بود به سختی لب باز کردم.

- منو ...ول کن...ب...برو کمک کارن...

صدام رو شنید ولی جوابی نداد، عوضش سرعتش رو بیشتر کرد و سمت تاریک ترین بخش جنگل رفت. باد به صورتم میخورد. انگشت هام داشت شل میشد.

کم آورده بودم، دیگه نمیتونستم دوام بیارم. بدنم آب لازم داشت!

قلبم کند میزد، نفسم در نمیاومد. قبل اینکه سقوط کنم مهیار متوجه شد، زیر درخت کهنه سالی ایستاد. تنم رو به درخت تکیه زد.

#پارت_698

#پارت_699

#پارت_700

- یاسمن باید تحمل کنی، هنوز راه مونده. دختر بلند شو طاقت بیار. تو قوی هستی، تو از پسش برمیای.

یاسمن؟ گوش میدی چی میگم؟

هیستریک وار لرزیدم. چشمم نمیدید. تو سیاهی جنگل داشتم هضم میشدم. قلبم شرمنده بود، مغزم خسته بود، صداهارو گنگ میشنیدم.

- برو...ک...کمک ک...ک...کارن...

گرگ مهیار گونه هام رو نوازش میکرد، صدای زوزه چند گرگ رو شنیدم. کسانی بهمون نزدیک میشدن. دشمن نبودن، چون مهیار هراسون سمتشون دوید.

سرم رو عقب بردم و به ریشه درخت تکیه زدم. آسمون شب ستاره بارون بود، اگر قرار بود بمیرم مهم نیست. صدای زوزه گرگ ها تنها چیزی بود که دلم میخواست بشنوم. به یاد میاوردم که تو گله آرشام بودن چقدر

خوب بود. منم طعم خوشبختی رو چشیدم، پس اگر بمیرم شرمنده قلبم نیستم!

چند بار پلک زدم، سینم بدجور میسوخت قبل اینکه آخرین نفسم رو بکشم، بین درخت ها، یک گرگ بزرگ جثه سیاه رنگ با چشم های عسلی نگاهم میکرد.

***

"کارن"

کنار دیوار روی زمین خاکی روی زمین دراز کشیده بودم و به آسمون تیره و تاره بالا سرم نگاه میکردم. انگشت های دستم رو روی جای زخم عمیق روی پهلوم فشار دادم. خروج مایع ای گرم رو از لای انگشت هام احساس میکردم.

زبونم به سقف دهنم چسبیده بود و از خستگی زیاد تمام بدنم تیر میکشید.

به جسد چهار گرگ نری که اطراف افتاده بودن نیم نگاهی انداختم. کمرم شق نمیشد، انگار قمرم شکسته. نفس نفس میزدم و به آیکن آبی رنگی که تا رسیدن بهم یک ربع زمان میخواستن نگاه کردم.

- کوشی پدرسگ؟ فکر کردی تموم شد؟ فکر کردی از خونت میگذرم؟ کجایی بیا بیرون!

روی پهلو چرخیدم، سرم رو یکم بالا تر بردم. پشت به من حیرون دنبال جسدم میگشت. خسته و کلافه خشاب اسلحهم رو چک کردم. صدای قدم هاشون رو میشنیدم. باید بلند میشدم با درد، آرنج زخمیم رو زیر تنم کشیدم. به سینم فشار آوردم و آروم بلند شدم.

- اونجاست!

نگاه خمار و خستم با لبخند بی حالی نمایان گر مردی شد که کم آورده، قبل اینکه اسلحهم رو بالا بگیرم یک چیزی مثل برق از کنارم رد شد.

دو مرد با صدای شلیک روی زمین افتادن، به اسلحه ای که فقط یک گلوله داشت نگاه کردم.

بینیم رو بالا کشیدم، بوی خون تمام شامهام پر کرد.

بوی دریا رو از قسمت شمال استشمام میکردم. شقیقهم نبض میزد. از کنار پیشونیم خون جاری بود و تا نزدیکی چونه و گردنم ادامه داشت. کمرم خم بود. دیگه صاف نمیشه.

صدای قدم های سنگینش رو میشنیدم که از پشت بهم نزدیک میشد.

پلک هام رو بهم فشردم و زیر لب گفتم:

- هنوز یه گلوله دارم واسه کشتنت و به دیار باقی فرستادنت کافیه.

پشت سرم ایستاد. دست از حرکت های آرومش برداشت، نیشخندی زدم. به خون تازه کنار لب هام دست کشیدم. آتیش خاموش شده بود و یک کوه از خاکستر به جا مونده که با هر نسیم به اینور و اونور میرفتن.

- البته تو تازه از دیار باقی جستی، فکر کنم خدا دیگه نمیخواد ریخت نحستو ببینه.

- خوبی؟

خندیدم، میخواستم پاشم و بازم جلوش سینه صاف کنم ولی نمیشد.

- تو بردی سلحشور.

@shahregoftegoo

اسلحه رو روی زمین انداختم. با مکث جلو اومد و روبه روم زانو زد. دستش و کتفش شکسته بود، پاش لنگ میزد ولی عسلی نگاهش همون بود.

- خون پریزاد بدجور بهت ساخت، مرده رو زنده کرده دست خوش. خوبه، تیم تکمیلی هستید یه رفیق خونآشام و یه جادوگر کوچولو.

پر درد خندیدم و تلخ ادامه دادم.

- خوبه زنده ای! خوش به حالت!

نگاه عسلیش پر از خشم و نفرت و حرص بود که با یک لایه نازک از قدردانی و تشکر پوشونده شده بود.

نگاهش بدون هیچ رافت و مهربونی با یک اخم گره خورده روی جراحت پهلوم و لباسای خونیم چرخید و آروم گفت:

- زخمت عمیقه، بچه ها میبرنت بیمارستان.

دست سالمش رو جلو آورد که مچ دستش رو پس زدم و غریدم.

- قرار نیست با یه گلوله بمیرم سلحشور!

سرفه ای کردم و با سینه ای خشک و خشدار گفتم:

- یاسمنو بردید یه جای امن؟

اخمش پر رنگ تر شد، لب های ترک خوردش رو بهم فشرد. انقدر چهرهاش سفید بود که انگار از تو قبر بیرون کشیدنش.

- پیش کوروشه.

ته دلم خیالم راحت شد. نفس عمیقی کشیدم که بلند شد. به افرادش اشاره کرد و درحالی که خودش بیشتر از من نیاز به کمک داشت گفت:

- سریع ببریدش بیمارستان!

قدم دوم رو که برداشت به دیوار کنارم تکیه زدم و بلند گفتم:

- تو خیلی خوش شانسی.

مکثی کردم و با تلخی ادامه دادم.

- هیچ کس قدر من عاشقش نبود، حتی تو!

سرجاش موند، از سرشونهاش چرخید و بدون جنگ و جدال فقط نگاهم کرد. پوزخندی زدم و با دست های خونی پاکت سیگارم رو بیرون کشیدم و گفتم:

- تو بابات دنبال کشتن معشوقهت نبود. تو مجبور نبودی برای نجات جون معشوقهت از خونش استفاده کنی تا انقدر قدرت داشته باشی در مقابل حرص بابات سینه صاف کنی. تو نمیفهمی چقدر سخته زور نداشته باشی مراقبش باشی. تو نمیفهمی چقدر سخته برای مراقبت ازش پا رو تمام خط قرمزاش بذاری.

با انگشت های لرزون فندکم رو جلوی سیگار بین لب هام گرفتم. تا گر گرفتنش صبر کردم و بعد کام عمیقی گرفتم و خسته ادامه دادم.

- تو پولدار بودی، زور داشتی، کسیم تهدیدت نمیکرد. تو فقط شانس آوردی برعکس من که نداشتم.

نیشخند پر رنگی زدم و روبه چهره مسکوتش که بروبر تماشام میکرد گفتم:

- هر ماه پدرم بهم حمله میکرد، اگه میباختم میشد آلفا و یاسمنو میکشت. مجبور بودم ازش خون بخورم تا جلوی دشمنم وایسم. اگه یکم دوستم داشت و کمکم میکرد هیچ وقت به اجبار ازش خون نمیگرفتم. اگه فقط یکم باهام راه میاومد همه چی درست میشد. ولی بدمصب نکرد دیگه! نخواست.

#پارت_701

#پارت_702

چشم بستم. فکم منقبض شد، ناعادلانهست. نامردیه!

- تو فقط خوش شانس بودی. آلفای برتر بودی، شاهزاده بودی، آدم داشتی، رفیق داشتی، زور داشتی ولی من فقط من بودم. یه من خالی بدون هیچ چیزی. تو لیاقتشو نداری سلحشور، تو هنوز به جایگاهی نرسیدی که بفهمی مفهوم جمله 《برای داشتنت لازم باشه به خودت صدمه بزنم، میزنم》 چیه.

یک بار دیگه به آسمون توجه کردم و گرفته تکرار کردم.

- فقط میخواستم مراقبش باشم ولی زورم نمیرسید.

- برای همین کوروش و برگردوندی؟! تا کمکت کنه مراقب یاسمن باشید؟

فیلتر سیگارو بین انگشت هام چرخوندم و به شعله نارنجی رنگش زل زدم. چه فایده داشت؟

مثل این سیگار بی خاصیت! آیکن آبی به نقطه ای که بودیم رسید. از دور ماشین هارو میدیدم.

- یه لطف در حقم انجام بده، مهیارو به عنوان عضو گلهت قبول کن.

به سختی بلند شدم، بدون کمک افرادش ایستادم.

میتونستم انقدری وایسم که افراد ریما بهم برسن.

- خودت کجا میری؟

سیگارم رو روی زمین انداختم و تلخ گفتم:

- به تو چه!

لب گزید، ون سفید رنگی جلوی پام ترمز کرد. افراد آرشام همه کنار کشیدن و افراد ریما مثل پروانه دورم میچرخیدن. به زحمت روی صندلی نشستم.

آرشام جلو اومد، قبل اینکه درو ببنده یک بار دیگه به صورتش نگاه کردم. من به این مرد زندگیم رو باخته بودم ولی این آخرین نقطه روی زمین میشد که هم دیگه رو میدیدیم.

دستمال سفیدی که بهم دادن رو روی زخمم فشار دادم و گفتم:

- نگین فرار کرد، پدرسگ اصلا دنبال مراسم ماه خون نبود. وقتی اومدم اینجا هیچ کمکی به پدرم نکرد فقط با فرادش رفت. تو این مدت که پیش پدرم بود فهمیدم محفل مخفی جادوگرا دارن نیرو جمع میکنن تا یه کار بزرگ انجام بدن. نگین اولش فکر میکرد یاسمن خاصه. دنبال یه نشون خاص رو تن و بدنش بود ولی تا جایی که میدونستم یاسمن هیچ نشون مادرزادی نداشت.

چندتا سرفه کردم، سینه ام سوخت. آرشام چند قدم جلو تر اومد.

- ب...به آریا بگو به برادر دو قلوش هشدار بده.

گیج نگاهم کرد و مردد پرسید:

- درمورد چی هشدار بدم؟!

لبخند خبیثی زدم، صندلی رو برام کمی خوابوندن و تو همون حین لب زدم.

- درمورد پیشگویی جدیدی که شده! نگین اصلاً دنبال انجام مراسم خون و کمک به پدرم نبود. جادوگرا علیه پریزاد قیام کردن و از زیر سلطهش بیرون بیان و یک جا جمع بشن. نمیدونم چه خبر شده ولی تا الان همه ما اشتباه متوجه شدیم. محفل جادوگرا داره سعی میکنه جادویی رو زنده کنه که میتونه کل تاریخ تمدن موجودات ماورایی رو دگرگون کنه. بهش هشدار بده!

درو بستن، یک نفر کنارم نشست و ماسک اکسیژن رو روی بینیم گذاشت.

- میریم بیمارستان آقا یکم تحمل کنید، ریما خانمم تو راه هستن.

فقط پلک زدم. به ماهی که جاش تو آسمون خالی بود فکر کردم. زندگیم داشت فصل جدیدی رو برای نوشتن شروع میکرد. شاید باید همراهیش میکردم. شاید زیر آوارهای زندگیم گنجی نهفته باشه. اینجا آخرین جایی که اسم سلحشور و یاسمن رو آوردم.

همه خاطراتم بین همون کوه خاکستر که با باد همسفر میشن، دفن خواهد شد.

شماره ریمارو گرفتم، ماسک رو کنار زدم.

- جانم کارن؟ خوبی قربونت برم؟

لبخندی زدم. پلک هام رو بستم و خسته گفتم:

- شب میبینمت عزیزم.

#پارت_703

#پارت_704

***

"یاسمن"

از دردی که تو نقطه به نقطه وجودم خاموش نمیشد و مثل شعله های کوچکی که مساحت طول و عرض جنگلی رو به آتیش میکشن، عاجزانه ناله میکردم. چشم هام سیاهی میرفت، بوی گل نیلوفر زیر بینیم نشسته بود. سرم روی سینه کوروش بود، میدونستم خودشه. احساس امنیتی که گرگش بهم تزریق میکرد آشناست. صدای ضربان نامنظم قلبش رو میشنیدم. پلک های سوزناک و خمارم رو بالا آوردم. دست هاش

دور کمرم حلقه بود. خودش ایستاده بود و جسم بی جونم رو تو آب زلال برکه نگه داشته بود.

- مامان...پ...پری.

- بیدار شد. بیدار شد! یاسمن عزیزم قربونت برم خوبی؟

پریزاد کنارمون بود، بغل کوروش ایستاد.

گردنبندش گردنش بود، بدون باله شده بود ستون دوم و نیمی از وزنم رو نگه داشت تا توی آب باشم.

نگاهم کرد، آب گلوش رو قورت داد. با وجود اینکه از محل قرار گرفتن آب میشد حدس زد عمق برکه زیاد نیست ولی پاهام توان ایستادن نداشتن. اگه جفتشون نگهم نداشته بودن حتماً تو آب فرو میرفتم.

- ب...بابا...

موهام دورم پخش شده بود. کوروش با بغض آشکاری یک دستی کمرم رو گرفت، موهام رو نوازش کرد و گفت:

- جونم دخترم؟ جونم عزیزم بهتری؟ هان؟ خوبی باباجونم؟

- درد دارم...خیلی درد دارم!

چشم بست، بارها و بارها پیشونیم رو بوسید. پریزاد با بغض گونه هام رو دست میکشید.

نمیفهمیدم چرا این طوری شدم. آب مرهم نبود، اینبار ساکتم نمیکرد. تشنگیم رو برطرف نمیکرد، حالم رو خوب نمیکرد.

قلبم انقدر کند میزد که احساس میکردم داره میخوابه. یک خواب عمیق!

به سختی گردنم رو بالا کشیدم، کلبه چوبی که سری قبل کوروش من رو آورده میشناختم. سرم گیج میرفت، نگاه نگرانم رو به اطراف انداختم.

- ک...وش آ...رش...ام؟

پریزاد بینیش رو بالا کشید، بازوهای عریانم رو نوازش کرد و با ناله گفت:

- نترس عزیزم، نترس قربونت برم خوبه. حالش خوبه الان میاد.

به تیشرت سفیدش که خیس شده بود نگاهی انداختم، زیر چشم هاش کبود شده بود و ریز ریز گریه میکرد. با تیر کشیدن به یک باره کل بدنم ناله بلندی کردم که پریزاد وحشت زده تنش رو جلو کشید. کوروش محکم تر نگهم داشت.

- درد دارم! د....درد میکنه. پ...پاهام م...ن درد دارم.

- پریزاد هیچ چیزی نداری دردشو کمتر کنیم؟

دربرابر لحن تحلیل رفته کوروش، مامان پری با بغض ترکیده ای سرم رو بوسید و با اشک گفت:

- نه کوروش، نه. ندارم، هیچی ندارم. بچهمو ببین چیکار کردید. تقصیر شماهاست، بلایی که میترسیدم رو سرم آوردید. دخترمو ببین چی کار کردید...هی گفتم نکن، با من بیا...ببین چیشد!

تنم رو جلو کشید، انقدر بی حس بودم که هیچ واکنشی نمیتونستم نشون بدم. درحالی که سرم روی سینه اش بود هق میزد و گریه میکرد.

گونهام رو روی قفسه سینهش گذاشتم و به صدای قلبش گوش سپردم.

- عروسک؟

با شنیدن صداش فوری قلبم به تپش افتاد، تیر کشیدن تمام اعضای بدنم رو نادیده گرفتم. برای اون مردمک های عسلی جون میدادم.

- آرشام...آ...آرشام!

به دنبالش سر از روی سینه پریزاد برداشتم، کوروش کمرم رو نگه داشت، پریزاد بازوم رو گرفت. با قدم های تند و لنگ سمتم دوید و جلوی برکه زانو زد.

دست هام رو بالا آوردم، سعی کردم بندازم دور گردنش ولی نمیتونستم.

آرشام، بی توجه به دست آتل شدش یک دستی کمرم رو از حصار دست کوروش و پریزاد بیرون کشید و با بغض جواب داد.

- جونم قربونت برم؟ جونم فدات بشم؟

تنم رو از داخل آب بیرون کشید، پریزاد بهش تشر زد که باید تو آب باشم ولی برام مهم نبود. با قدرت هرچه تمام تر تنش رو بو کشیدم. شوق نگاهم برگشت. دو زانو نشست، دستش زیر کمرم قرار گرفت، تنم رو تو روی پاهاش تو بغل گرفت.

- زنده ای؟ خ...خواب نیستی...ز...زنده ای؟

بوسید، گردنم رو، جای نشونم رو، روی شقیقهم رو، به پهنای صورت اشک میریخت و شونه های مردونهش میلرزید.

- بمیرم الهی عروسک، آرشام بمیره که به این حال و روز افتادی. بمیرم و نبینم این طوری شدی.

صدای بم مردونهاش از غم عظیمی میلرزید، وجودم رو شکوفه میزد ولی هر شکوفه بعد چند ثانیه خشک میشد و میمرد.

به پاهای کبود و خونیم که چشمش افتاد، چنان ناله ای کرد که قلبم تیر کشید.

- هی آقا گرگه یواش!

- تقصیر منه، تقصیره منه. ببخش نبودم کنارت، ببخش دور شدم ازت، ببخش مراقبت نبودم، ببخش کم گذاشتم. ببخش اعتماد نکردم، ببخش...ببخش!

#پارت_705

#پارت_706

#پارت_707

اشک های داغش روی گونه های یخ بستم میافتاد، بوی بارونش باعث شده بود یک لبخند دائمی روی لب هام بشینه. با قرار گرفتن یک چیز نرم روی پاهام به پتویی

که یسنا با صورت خیس روم انداخت نگاه خماری انداختم. از دیدنش خوشحال شدم.

مچ دست های لرزونش رو گرفتم و لب زدم.

- ش...شمام نرفتید؟!

جلو اومد، آرشام سرش رو عقب برد، به بغض به امیرحسینی که تازه کنارمون با فاصله جا گرفته زل زد.

میخواست حرف بزنه ولی واژه ای پیدا نمیکرد،

میخواستم از ته دلم بگم خوشحالم نرفتن ولی با تیر کشیدن قلبم ناله ای ناخواسته از دهنم خارج شد.

- پریزاد چی کار کنیم؟ چی کار کنیم خوب بشه؟

سرم رو به سینه ستبر آرشام چسبوندم و منتظر موندم. ولی وقتی جوابی نیومد، حس بدی درونم نشست. نگاهم رو گردوندم و بهش توجه کردم که چه طوری با صورت خیس و عاجز بهمون نگاه میکرد.

آرشام تنم رو سفت تر نگه داشت، جدی تر پرسید و اینبار کوروش به حرف اومد و با لحن تلخی لب زد.

- گردنبندش شکسته، آب فقط یه بخشی از ترمیم رو به عهده داره و اگه اون گردنبند نباشه...

سکوت شد، ذهنم یک صفحه خالی رو بهم نشون داد. یک خط سیاه پر رنگ زندگی و نفس کشیدن خط زده بود، جمله کوروش ناقص موند.

رنگ از رخسار یسنا پرید، امیرحسین چشم بست و آرشام نفس نمیکشید.

- قراره بمیرم؟

***

"آرشام"

قلب تپنده من داشت رسماً از وسط به دو تیکه نامساوی تقسیم میشد. صدای تحلیل رفته کوروش و جمله ای که یاسمن به زبون آورد باعث شد وجودم گر بگیره.

به صورت رنگ پریده اش نگاه کردم، به کبودی و پارگی لبش، به موهای آشفته و بازوی زخمیش، پاهایی که کبود و خونی بودن و دیگه نمیتونستن وزن کسی رو تحمل کنن.

نه! این نمیتونست پایان باشه!

زندگیم تو دستم بود، نفسم به تاره مویی بند بود.

ملتمس به پریزاد نگاه کردم تا جمله یاسمن رو رد کنه و وقتی سکوت پر از اشکی نصیبم شد از درون شکستم.

- یعنی هیچ راهی نداریم؟!

لحن شکنندهام باعث شد یاسمن بهم نگاه کنه، با اون چشم هایی که خورشیدش داشت غروب میکرد.

- بدون گردنبند یاسمن روزانه شیش ساعت آب نیاز داره و الان نزدیک دو روز نیمه که آب بهش نرسیده. انقدر قوت نداره که تو یه پروسه طولانی خوب بشه. به خصوص که خون از دست داده.

ناباور نگاهش کردم و بدون کنترل رو خودم داد زدم.

- نه این درست نیست! داری میگی یاسمن ممکنه بمیره؟

نگاه خون بار پریزاد رو منه بدبخت عاجز چرخید، بی رحم شد، دوباره سنگ شد و بدتر از من داد زد.

- آره! اونم چون تو مارو دور زدی! تو دروغ گفتی و تهش شد این! تقصیر توئه که یاسمن این طوری شد! اگه طبق قرارت با کوروش میرفتی ونیز...اگه اجازه میدادی یاسمن پیشم بمونه این طوری نمیشد!

- پریزاد بسه، تمومش کن!

بی توجه به کوروش، از آب بیرون اومد. تمام شلوار و لباساش خیس بود و وجودش میلرزید. یسنا دست یاسمن رو رها نمیکرد و فقط با اشک به منظره ویرانی دنیام خیره بود.

- چیو بس کنم هان؟ چیه؟ فکر کردی همه چی خود به خود درست میشه؟ نگاه کن چی به روزش اومده. دلت خنک شد مرتیکه بی همه چیز؟ دخترمو ببین چی کار کردی! تقصیر توئه!

- گفتم بسه! چه فایده داره این حرفات؟ دنبال چاره باش زن!

- چه چاره ای مرد حسابی؟ شماها اومدید تو زندگی من! تو لعنتی بعد این همه سال اومدی گفتی دخترمو میخوام! تو...

به امیر و یسنا اشاره کرد و خشمگین تر از همیشه فریاد زد.

- اگه اون شب منو خواب نمیکردید به عمارتم حمله نمیشد. خنجرو نمیدزدیدن! دخترمو تیکه پاره نمیکردن! شماها مقصرید. شماهایی که منه خر فکر کردم شبیه پدراتون نیستید.

اشک میریخت و داد میزد، انگشت اشارهاش با ارتعاش بدون کنترلی سمتم نشونه رفت و با عجز ضجه زد.

- سلحشور این بود قرارمون؟ این طوری مراقبش بودی؟ این طوری جلوی من خواستگاریش کردی؟ این طوری میخواستی خوشبختش کنی؟ لعنت بهت کثافط...لعنت بهت...

جلوی جسم یاسمن که تو بغلم بی جون مچاله شده بود زانو زد، صدای هق هقش گوش آسمون رو کر کرد.

امیر لال شده بود، کوروش عصبی و کلافه با چشم های سرخ از برکه بیرون اومد.

سر پریزاد رو تو بغلش گرفت، شونه هاش بی اراده میلرزید.

- نمیشه یه گردنبند دیگه درست کرد؟

دربرابر لحن تحلیل رفته یسنا، پریزاد گریه هاش شدید تر شد. کوروش کلافه نگاهش کرد و اینبار امیرحسین در جواب یسنا گفت:

- گردنبندش خاصه، نمیشه نگینش رو گیر آورد و دوباره درستش کرد.

- ولی آخه این طوری که نمیشه. باید یه راهی پیدا کنیم.

به چشم های بلوطیش نگاه کردم که به سختی باز نگهش داشته بود. دست یسنارو آروم فشرد و با لب های ترک خورده و کبودش آهسته نجوا کرد.

- یه راهی پیدا میکنیم.

#پارت_708

#پارت_709

#پارت_710

سکوت کردم، گرگم داشت بی قراری میکرد. مغزم یک جواب داشت. جوابی که پریزاد با نگاهش بهم فهموند. ولی این راه به معنی از دست دادنش بود، دیگه نمیتونستم داشته باشمش!

به موهای کنار شقیقهش دست کشیدم، به سال به سال دیدنش راضی بودم.

- یه راه هست، اگه یاسمن پری کامل شه دیگه نیازی به گردنبند نداره. درسته؟

نگاه خیس پریزاد رو چهره کیش و ماتم چرخید، یاسمن زیر لب ناله کرد.

- نه! نه...نه...من...من...ن...نمیخوام...م...م...

بی قراری کرد، جلو رفتم و پیشونیش رو بوسیدم. با بغض خندیدم و گفتم:

- هیش! چیزی نیست عروسک آرشام. چیزی نیست! مشکلی باهاش ندارم!

انگشت هاش مشت شد و به سینم کوبید، قدری فاصله گرفتم که با لحن جدی و عصبی گفت:

- تو نداری...ت...تو نداری من دارم! نمیخوام ازت دور بشم. نمیخوام قصه کوروش و پریزاد تکرار بشه. من نمیتونم بدون تو زندگی کنم!

دربرابر تمام بی قراری هاش، ناله هاش، ضجه هاش، پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم. با قلبی که داشت شرحه شرحه میشد گفتم:

- دور باشیم و تو زنده باشی میارزه به نبودنت. یاسمن، عروسک قشنگم گوش کن به من...

پسم زد، اخم کردم.

خودش رو از تو بغلم بیرون کشید. گریه اش گرفت و رو به جماعتی که فقط تماشاش میکردن جدی و زار گفت:

- نمیتونید این کارو باهام کنید! من نمیخوام پری شم. نمیخوام این حس نفرت توم رشد کنه. من نمیتونم...حاضرم بمیرم ولی با آرشام مثل یه آدم معمولی زندگی کنم.

عصبی از جام بلند شدم و داد زدم.

- سر مردنت داری باهام کلکل میکنی؟ تو گوه میخوری نمیخوای! میخوای عذابم بدی؟ با رفتنت؟ با آب شدنت؟ میخوای شکنجه ام کنی؟

بغضش با صدای بلند تری ترکید و بدتر از من فریاد زد.

- میمیرم! از دوریت میمیرم! من اگه پری شم حتی مادر بودنم نمیتونم تجربه کنم! میخوام مامان شم، مامان بچه های تو! با تو زندگی کنم! با تو، پیش تو! توروخدا ولم کنید یه راه دیگه پیدا میکنیم!

- بچه ها آروم بگیرید! آرشام آروم باش بذار درموردش فکر کنیم.

سمت امیر چرخیدم و با درونی آشفته جواب دادم.

- چیو فکر کنیم؟ جلو چشمم آب شدنشو ببینم؟! تو خودت میتونی جای من باشی؟ میتونی؟

دهن نیمه بازش رو بست. سمت یاسمن چرخیدم و با تحکم و لرزش گفتم:

- تو باید پری شی یاسمن! باید کامل شی. همین که من میگم!

- به حرفت گوش نمیدم!

- میخوای تو دستای من بمیری بی شرف؟

دستش رو مشت کرد و به زمین کوبید با جیغ گفت:

- تو دستای تو بمیرم بهتر از اینکه هر روز و هر ساعت تو نبودنت و از دور دیدنت بمیرم! من پریزاد نیستم که با دوریت بسازم! کوروش نیستم که با فکر بهت دوام بیارم. من میمیرم، هر روز میمیرم. یه بار تو دست های تو بمیرم...کنار تو بمیرم. با تو بمیرم.

زانوهام خشک شد، کمرم شکست. قلبم پاره شد، نفسم رفت، امیدم رفت. جلوش زانو زدم.

با دست سالمم یقه مانتو پارهاش رو چنگ زدم. تمام بدنم از ناراحتی میلرزید.

- چرا انقدر بی رحمی؟ چرا انقدر بی رحمی؟

نگاهم کرد، با یک دنیا درد گفت:

- چون عاشقتم...

پلک هام سنگین شد، گرگم داشت زوزه میکشید از حجم زیاد غصه تو فکر خودکشی بود. خودش رو تو بغلم انداخت، بلند بلند هق میزد و من با اشک هایی که بند نمیاومد داشتم فکر میکردم بین بدتر و بدترین چی کار کنم؟

روی موهاش رو بوسیدم، سعی کردم فکر کنم که چه طور راضیش کنم.

نگاهم رو به پریزادی که اشک هاش بند اومده بود انداختم و نیشخند تلخی زدم.

- بالاخره چیزی که میخواستی داره اتفاق میوفته. مگه نمیخواستی یاسمن پری شه؟

#پارت_711

#پارت_712

بینیم رو بالا کشیدم، یاسمن تو بغلم ضجه میزد.

- پریش کن! هر چی بخوای بهت میدم. خون لازم داری، خونمو بگیر. فقط خوبش کن. زنمو نذار بمیره!

بدون ری اکشن کنار کوروش تماشام میکرد، بیشتر سمتش خم شدم و التماسش کردم.

- خوبش کن پریزاد. غلط کردم دورت زدم. گوه خوردم کافیه برات؟ با خوب کردن و پری کامل

کردنش مجازاتم کن. فقط خوب شه، ازم بگیرش ولی نذار بمیره. خواهش میکنم!

لب هاش رو بهم فشرد، کوروش یک جوری نگاهم میکرد، نفس های یاسمن کمتر شده بود. متوجه شدم تو بغلم از حال رفت.

قدری تنش رو جلوتر بردم، ملتمس به پریزاد زل زدم.

- مگه همینو نمیخواستی لعنتی؟ دیگه چرا دست دست میکنی؟! چرا ساکت شدی؟ مگه نگفتی ازم میگیریش؟ خب بیا بگیر، خودم دارم میگم!

به اشک هایی که از گوشه چشم هام با بیان هر کلمه به سرعت پایین میفتاد نگاه کرد. کوروش نیم نگاهی به پریزاد انداخت و کنار گوشش آروم گفت:

- یکم گذشت کن، یکم اون نفرتتو بذار کنار. به خاطر من نه، به خاطر یاسمن کوتاه بیا.

پر بغض صورتش رو سمتش چرخوند. کوروش غمگین لبخند زد. گونه پریزادو بوسید و مهربون گفت:

- بذار کنار هم بمونن!

- تو چرا آتیش بیار معرکه شدی؟! هان؟

کوروش خندید، شونه پریزادو گرفت و گفت:

- چون یه فرصت بیشتر ندارم تا باهات زندگی کنم. با دخترمون. تو یه خونه نزدیک جنگل، نزدیک دریا، کنار آتیش. مثل یه خانواده واقعی. بودن با تو و یاسمن شده آرزوم. براوردش کن. شاه پریون آرزومو برآورده کن!

پریزاد لب هاش رو بهم فشرد، مردد به منی که گیج بودم و یاسمنی که تو بغلم از حال رفته توجه کرد.

- یکم رحم کن. ببین نفرت و حس انتقام از این پسرا چی به روزگارمون آورد؟ با انتقام نمیتونی زندگی خوشی داشته باشی. بگذر پریزاد. بگذر بذار خوشبختیو

بچشیم. اگه دوباره بری، به خدا قسم گردنبندتو میشکنم. اونوقت چند سال دیگه باید سر قبرم گل بیاری.

نگاه خیسش به گردن کوروش بود. یسنا و امیر بالاسرمون بودن.

انگار پریزاد بین دوراهی مونده، دوراهی که یک سرش انتقام بود و یک سر بخشش!

- به خاطر یاسمن!

- توقع داری چی کار کنم!

دربرابر داد پریزاد، کوروش ملایم دستی به گونه پر التهاب و خیسش کشید.

- خودت خوب میدونی توقع چی دارم.

سکوت کرد، پلکش لرزید. انگار با اون چشم های قشنگش داشت به کوروش بله میداد. کوروش خندید چشم های پریزاد رو بوسید.

- اگه این کارو بکنی همه چی درست میشه، بهت قول میدم. از اولم اشتباه کردیم. تو به خاطر انتقام اومدی تهران، اومدی تنها بازمانده نسلتو با خودت ببری. الان میشه درستش کرد. میدونم ته دلت خسته شدی، تو یه زندگی با من نمیخوای؟

در برابر لحن سرتاسر عجز کوروش پریزاد ثانیه ای شل شد. سر پایین انداخت و نگاه تیزش رو روانه من کرد. منی که نفسم داشت تموم میشد و بیش از حدش از کپن هاش خرج کرده.

- میشه یکی بگه جریان چیه؟!

کوروش جلو اومد، حینی که یاسمن رو از بغلم بیرون میکشید گفت:

- یاسمن از یه رگ خیلی ضعیف گرگینهست. برای خوب شدنش راهی جز تبدیلش نیست. میتونه پری کامل بشه یا...

- گرگینه دورگه بشه.

چشم هام گرد شد، پریزاد نفرت نگاهش رو شست. دستی به صورت خیس و بی حال یاسمن کشید و آروم گفت:

- یاسمن گرگ درون نداره. اگه گرگینه شه، میشه یکی مثل خواهرت. بدون گرگ درون، بدون قدرت های خاص. تمام بدنش الان در تلاطمه. وجودش میخواد به یک سمت بره.

به پاهای کبود و قرمز یاسمن با بغض اشاره کرد و ادامه داد.

- هفتاد درصد یاسمن پریه. فقط سی درصد گرگینه میشه.

یسنا و امیر که نور امیدشون جرقه زده بود نزدیک تر اومدن و یسنا گفت:

- اگه گرگینه شه خوب میشه؟!

- میشه! ولی از یه گرگینه معمولی پایین تر میاد.

درست مثل بهار.

#پارت_713

#پارت_714

@shahregoftegoo

رو کرد سمتم، قلبم داشت جون میکند، مغزم داشت فسفر میسوزوند. هرچی دم دستش بود به آتیش کشیده بود تا بفهمه!

- میتونی جایگاهشو به عنوان یه گرگینه بدون گرگ تو گلهت حفظ کنی؟! من تو گلهت شاهد بودم که با بهار چه رفتاری شد. نمیتونم تحمل کنم با یاسمنم این رفتار بشه، پس به عنوان مادرش میپرسم. عرضه داری مراقبش باشی؟

گرگم زوزه بلندی کشید، وجودم سر شد. یخ بسته بودم و حس میکردم بدن منجمد شدم داره از گرمای یک شمع کوچیک ته قلبم کم کم آب میشه.

شوخی نمیکردن، پریزاد برای اولین بار با نفرت نگاه نمیکرد. خنثی تر از هر لحظه دیگه منتظر بود. مگه میشد براش کم بذارم؟

- رگ میذارم وسط! به خدا رگ میذارم فقط بگو چه طوری؟ مگه میشه این کارو کرد؟ میشه یاسمن گرگینه باشه؟

کوروش خندید، پریزاد فقط سر تکون داد.

- شدنشو که بله میشه ولی این چیزی نبود که میخواستم.

به چهره بی حال یاسمن لبخند نرمی تحویل داد و خنجر کوروش رو برداشت.

- یاسمن صدامو میشنوی؟ میخوام برات یه قصه تعریف کنم.

پیشونیش رو بوسید، گردنبندش رو لمس کرد. پیش چشم های بارونی من، با نوک خنجر سر انگشتش رو خراشید.

درحالی که قطره ای سرخ و غلیظ سر انگشتش جمع میشد، بدون اینکه نگاهمون کنه گفت:

- همون طور که خون من تورو از یک قدمی مرگ برگردوند، یاسمنم میتونه برگردونده. اگه خون تورو بخوره رگ پری بودنش قوی میشه ولی خون من، اون رگو از بین میبره و فقط یک ناخالصی میمونه...

نگاهش رو به کوروش دوخت و غمگین گفت:

- خودخواهی که سر نورین کردم رو سر یاسمن نمیکنم. این کینه و این نفرت از خاندان آریا و سلحشور زندگیمو خراب کرد.

حق با کوروشه، باید از یه چیزایی گذشت تا بشه زندگی کرد.

#پارت_715

***

"دو ماه بعد"

با حس فرو رفتن دندون هاش توی سینهم قبل اینکه چشم های خواب آلودم رو باز کنم، چنان نعره ای کشیدم که هفتا کوچه اون ور تر صدام رو شنیدن.

- ای بابا نشد که! دوباره رگش قطع شد؟!

روی تخت نشستم، با چشم هایی که شبیه شیشه ترک خورده، کف دستم رو روی سینهم چسبوندم و به چهره شیطنت آمیزش نگاه کردم.

- چه پدر کشتگی با سینه هام داری؟ چشم نداری ببینیشون؟ همش یه چوسه! این همه جا! چرا اونجارو گاز میگیری!

عصاش رو زیر بغلش زد و بهش تکیه داد، موهای بلندش دورش رو گرفته بود.

- کجارو گاز بگیرم مناسب نشون زدن باشه؟

چنگی به صورتم زدم، تمام خواب و آرامشم رو با همون دندوناش جر داده بود!

با گردنی کج نگاه لوسی بهم انداخت.

- یاسمن تو نمیتونی منو نشون کنی. چون گرگ نداری!

این هزار بار!

لب و لوچهش آویزون شد، میدونستم کرم داره وگرنه اینکه هر روز یک جام رو گاز بگیره، هیچ دلیل منطقی جز مرض داشتن نداشت.

- ولی من میخوام امتحان کنم. گرگینه استثنا نداریم؟

بدون گرگ نمیشه نشون زد؟

کفری پتو رو از روم کنار زدم که با دیدن پایین تنهم چشم هاش گرد شد و جیغ زد.

- تو چرا باز لختی!

ماهت میشم

- دیشب گرمم بود، یه موش کوچولویی زیادی باهام ور رفت. میخواستم یه حال و احوالی باهاش بکنم.

آب گلوش رو قورت داد، با دیدن چهره جدی و شیطونم با اون عصاش لنگ لنگون خواست بره که کمرش رو گرفتم و روی تخت خوابوندمش.

- کجا؟ هنوز درس نشونه گذاری رو بهت یاد ندادم!

لب گزید خنده اش رو به زحمت خورد، به رد نگاهش و جای گازش روی شکمم نگاه کردم.

حرصم گرفت، نیشگنی از پهلوش گرفتم که با آخ بلندی، خنده هاش شدت گرفت.

- آره بخند. عین سنجاب هر روز یه جامو گاز میگیری حقم داری بخندی. منم بودم میخندم. فقط مونده اینو گاز بزنی از ریشه ناقص شم. خواهر برادری باهم زندگی کنیم!

@shahregoftegoo

خنده هاش کم نشد، بلکه بلند تر قهقهه زد، لبخند رو لبم نشست. موهام رو عقب فرستادم و ملایم شکمش رو قلقلک دادم و گفتم:

- آره بخند عروسک، نوبت گریه هاتم میرسه. امشب که تو یک کشتی عادلانه کمرتو به خاک مالیدم میفهمی!

- نه توروخدا هنوز پاهام درد میکنه!

میون خنده هاش، خبیث ابرو بالا انداختم و گفتم:

- من چیکار پاهات دارم؟ کار من با اون تا هلوت شروع میشه بعد میریم پایین!

باز خندید، صدای خنده هاش روح نواز بود، جون میداد. نفس میداد. حیات میداد.

دیگه اول قصه یکی بود یکی نبود، نیست. دیگه وقتشه بگیم یکی بود، اون یکیم بود، اصلا اگر نباشه هیچی قشنگ نمیشه.

کنارم دراز کشیده، نفس میکشه. دستم زیر سرش جای بالشت قرار داشت.

زیر گنبد کبود هم، شاه پریون کنار حوض نشسته بود. یک گرگ سفید کنارش قدم میزد و از آینده ای حرف میزد که میتونست قشنگ ترین چیزی باشه که هرکس دلش میخواد تجربه کنه.

اتاق بغلی یک دختر و پسر جوون بودن که احتمالاً با داد صبحگاهی من خوابشون کوفت شده بود.

لباس پوشیدم، دست و صورتم رو آب زدم و از گوشه چشم به یاسمن نگاه کردم که سعی میکرد بدون عصاهاش راه بره.

متاسفانه هنوز پاهاش قوت کافی رو نداشت ولی خیلی بهتر شده بود.

خوب میشد، فقط زمان لازم داشت. چیزی که الان زیاد داشتیم. یک زمان، یک زندگی، یک آرامش، یک عشق و شاید یک امید!

- لاغر شدی یاس...

چرخید، گونه هاش برجستگی قبل رو نداشت، با وجود رژیم سخت پریزاد باز بدنش کمبود داشت.

- چاق و چله کردنم دست خودتو میبوسه. فقط از این عصاها متنفرم. نمیتونم درست راه برم. همش میکوبم درو دیوار!

کمکش کردم روی تخت بشینه، روبه روش نشستم و دستم رو زیر چشم هاش کشیدم.

- اشکال نداره درست میشه، مهم اینکه استراحت کنی.

پوف کلافه ای کشید، موهای مشکیش رو بین دست هاش گرفت و گفت:

- طلایی قشنگ تر نبود؟! با میشا برم رنگ کنم؟ اون روز میگفت میخواد مو رنگ کنه.

لبخندی زدم. میشا تحت تاثیر مخ زنی های مهیار جدیداً خیلی به خودش میرسید.

- مشکی بیشتر بهت میاد عروسک.

سکوت کرد، سری تکون داد. به چهرش نگاه کردم. تقریباً هر روز بهش عمیق نگاه میکردم و فکرم میرفت تو گذشته، به اینکه تو دو قدمی از دست دادنش بودم. اگر پریزاد، آتش انتقامش خاموش نمیشد، هرگز این چشم هارو دوباره نمیدیدم.

یاسمن الان پیشم بود، به عنوان بخشی از وجودم. گرگ نداشت، هیچ کدوم از توانایی های اصلی یک گرگینه رو نداشت. به تازگی بویاییش کمی قوی تر شده بود ولی ژنش فقط سی درصد رشد کرده. توقعی نداشتم.

با وجود اینکه خودش دوست داشت بیشتر باشه، راضی بود. چند ماه پیش فکر میکردم تموم شده ولی نشد. هنوز کنارم بود، با هویت جدیدش سریع کنار اومد. گرگم آرامش بیشتری کنارش داشت و خودش برای بهتر شدن تلاش میکرد.

پریزاد و کوروش هر روز اینجا بودن، طبق قول و قرارمون بزرگترین خونه ای که میتونستم رو براشون خریدم. پریزاد زن موندن نیست، ولی عجیب بود که کنار کوروش یک زندگی رو شروع کرد که زیاد توش وارد نیست.

#پارت_716

#پارت_717

#پارت_718

بیشتر اوقات بیرون بودن، دور از چشم مردم و گلهم، افرادش موافق این پیمان نیستن و ما نتونستیم پیمان صلح ببندیم ولی قرار شد مدتی اینجا بمونن تا یاسمن سر پا بشه و کوروش مخش رو بزنه!

به چشم های بلوطی و براقش نگاه کردم، چیزی نمونده بود که تا ابد حسرت این نگاه رو به جون بخرم.

- صاحب خونه؟ کسی نیست؟

با صدای تقه ای که به در خورد، یاسمن صاف نشست.

از دیدن امیرحسین لبخندی زدم.

- بیا تو!

از دیدن جفتمون نیشش کمی باز شد، جلو اومد و رو صندلی کنارم نشست.

- صبح دلنگیزی رو رقم زدید به خصوص با نعره اول صبحی شما، قشنگ روزگارمون به کام شد!

نگاه چپی به یاسمن که میخندید انداختم و گفتم:

- دیگه باید بهش عادت کنی امیر جان!

خندید، دستی به شونم کشید و ملایم گفت:

- خوشبختانه قرار نیست روش حساب باز کنی لازمم نیست عادت کنم چون داریم میریم تهران. به اندازه کافی با شاه پریون درگیر بودیم.

سکوت کردم که به مبل تکیه داد، یقه تیشرت مشکی رنگش رو با انگشت لمس کرد و آروم گفت:

- باید برم دنبال رضا. حق با تو بود. جادوگرا دارن نیرو جمع میکنن. اصلاً هم معلوم نیست قصد و نیتشون چیه. میخوام برم سراغش، باهاش آشتی کنم و اگه شد کمکش کنم.

- چه کمکی؟

خسته نگاهم کرد، انگار خودشم نمیدونست باید چیکار کنه. فکر و برنامه ریزی خاصی نداشت.

- نمیدونم آرشام، الان هیچی نمیدونم. برم ببینم چی میشه. اول باید بفهمم این محفل مخفی دنبال چیه و ربطش به حرفی که کارن زد و هشداری که داد چیه، بعدش تصمیم میگیرم. یه سفر کاری میرم، باید با چند تا دوست مشورت کنم، تا برگردم یسنا میتونه اینجا بمونه؟ الان رفته خونه عمهت بلکه بتونه مخ فریبا خانمو بزنه شام بیاد اینجا.

یاسمن لبخندی زد و با روی باز گفت:

- قدمش سر چشم!

- خودت کی میری تهران؟

سمتم چرخید، نگاهش رو ریز کرد و آروم گفت:

- بدون تو! اون افکار مریضیت رو بریز بیرون.

دستی دور دهنم کشیدم و خواستم یک چیزی بگم منفجر بشه که یاسمن بدون مقدمه گفت:

- یه چیزی برام عجیبه.

یکم مکث کرد، وقتی چهره های منتظر مارو دید، لبخندی زد و با تردید گفت:

-زمانی که پیش نگین و آیت بودم یه اتفاقی افتاد. نگین یه مرد غریبه بالاسرم آورد که اصرار داشت منو جای بدهی سنگینش قبول کنه. فکر کنم اسمش مایکل بود اگر درست یادم باشه.

نیم نگاهی به امیر انداختم و گفتم:

- این یعنی بهونه مراسم ماه خون کشک بود! از اولم میدونستم نگین یه نقشه دیگه داره و آیت بازیچهاست.

با گوشه ناخن موهاش رو مرتب کرد و نگاه آرومش رو به امیر دوخت و گفت:

- حرفاشون رو کم و بیش یادمه. به نظر میاومد نگین بهش بدهکاره، چون اون مرد گفت قرار بود بال های یسنارو برام بیاری.

- پس یعنی نگین بال هارو برای انجام طلسمم نمیخواست؟

امیر سرخ شد. به فکر فرو رفتم.

- مایکل دنبال یه دختر میگشت. دختری که من یا یسنا نیستیم. یه دختر با یه نشان مادرزادی رو بدنش.

حرف هاش آشنا بود، عین جمله رو کارن موقع رفتن بهم گفت.

- اینا چه ربطی به ما داره؟

درحالی که نگاهم خیره گوشه اتاق بود که نرمک و فسقل دوتایی داشتن پایه مبل رو میجوییدن خطاب به امیرحسین گفتم:

- داریم از یه تحول حرف میزنیم. یه تحول شوم، مسئله اینکه یاسمن بخشی از پیشگوییو دیده. تصویر محوی از پگاسوس سفید که تو چنگال یه جگوار سیاه اسیره. اینکه چقدر درسته به کنار. کارن وقتی داشت میرفت گفت بهت بگم به برادرت هشدار بدی. به نظر میاد این پیشگویی در مورد اونه. مثل تو که چند سال پیش درمورد یسنا برات پیشگویی شد!

رنگ امیرحسین کم کم پریده تر شد. نگاهش بین من و یاسمن چرخید.

- باید زودتر رضا رو پیدا کنم. شاید اون بدونه چی شده!

- بهتر نیست مام همراتون بیایم؟ شاید بتونم درمورد چیزی که دیدم بهشون بگم.

امیر بلند شد، نگاه نگرانش رو عطر قدردانی و محبت پاچید و خطاب به یاسمن که موشکافانه نگاهش میکرد گفت:

- به اندازه کافی شما دردسر کشیدید. هنوز سرپا نشدید. رضا ازم کینه بدی به دل داره. به این سادگیا نیست.

- من نمیدونم اون پگاسوس سفید کیه یا کجاست یا ربطش به برادر شما چیه. اما، آرشام یه قول بهتون داد. قولی که منم بهش پایبندم و البته مادربزرگم.

با ابروهای بالا پریده گفتم:

- پریزاد؟!

به جعبه چوبی روی میز اشاره کرد و گفت:

- دیشب جریان اون پیشگویی رو به پریزاد گفتم. اون یه چیزایی میدونست. اون جعبه رو داد. ازم خواست اگه

راز اون پگاسوس رو فهمیدیم و اون دخترو پیدا کردیم جعبه رو بهش برسونیم.

درحالی که از تعجب چشم هامون گرد شده بود، یاسمن جعبه رو بین انگشت هاش گرفت و با اخم ریزی گفت:

- شبی که منو آرشام رفتیم بندرعباس، تو ماشین بودم. ماشین وسط جاده بی دلیل خاموش شد. یکی بهمون کوبید. منو کشیدن بیرون و هر بلایی خواستن سر آرشام آوردن. اگه خون پریزادو اون زمان شما نگه نمیداشتی، آرشام الان زنده نبود. آقای آریا...

چشم های محزونش رو بالا آورد و به امیر زل زد.

#پارت_719_720_721

- جونشو مدیون شما و کمک هاتون هستم ممنونم.

امیرحسین لبخند گرمی بهش زد، محترمانه سر خم کرد و گفت:

- من همون کاریو کردم که آرشام برای من کرده بود!

طمانینه لبخندی زد و مهربون تر ادامه داد.

- کینه پریزاد عمیق ترین چیزی بود که به چشم دیدم. وقتی اون تونست کینه و نفرتشو کنار بذاره قطعاً برادرتونم میتونه این کارو کنه. اگه پریزاد کوتاه نمیاومد من الان اینجا نبودم.

به چشم های سبزش بی دلیل خیره شدم.

با شنیدن حرف های یاسمن انگار داشت امیدوار میشد.

تو تاریک ترین و مخوف ترین جای ذهنم یک چیزی برق میزد. زندگیم رو مدیون کسی بودم که یدونه بهم بدهکار بود. حالا مساوی شده بودیم.

یاسمن رو به بهبودی بود و من یک قول داده بودم. قولی که میخواستم بهش عمل کنم. دستم رو روی پشتی صندلی امیر تکیه زدم. معنی نگاهم رو نمیفهمید. با ابروهای بالا پریده تماشام میکرد.

- یه حسی بهم میگه فکرت شومه.

فکر شوم، باعث یک لبخند شوم رو لبم شد. به یاسمن نیم نگاهی انداختم اگر پریزاد هیچ وقت از نفرت و کینه ش نمیگذشت هرگز نمیفهمیدم دیدن چهره شاد یاسمن وقتی میخواد به زور یک جام رو نشون بزنه چه شکلیه!

- نظرت چیه بعد اینکه از سفرت اومدی و یاسمنم پاش خوب شد، دست جمعی بریم تهران و تو یکی از هتل های تهران برام یه جشن بگیری به خرج خودت؟!

ابروهای امیر بالا پرید، با شلیک خندهاش لبخند رو لبم غلیظ تر شد. دست هام رو پشت سرم تو هم قلاب کردم و گفتم:

- نظرت چیه عروسک؟ ماه عسلو که گوه زدیم بهش بریم تهران یه جشن خوشگل امیر برامون بگیره بعدش شب، وقتی همه دنبال نخود سیاه هستن منو تو یه کورس خوشگل ترتیب بدیم. وقتشه از نازی جدیدم رو نمایی کنم. خدارو چه دیدی شاید این فلسفه بچه هارو لک لک ها میارن تغییر کرد و مام به یه نون و نوایی برسیم.

امیر گیج نگاه میکرد، ولی یاسمن فهمید. لبخندش عمیق شد. چشم هاش برق میزد. نامحسوس دیدم که حلقه تو انگشتش رو نوازش میکرد.

- موافقم آقا گرگه!

پایان.

@shahregoftegoo

ماهت میشم

خودم معتقدم داستانی خوبه که کش بی خود نیاد. پایان ماهت میشم خیلی جا داشت واسه کش دادن خودمم میدونم ولی، کلاً از کش دادن بی‌خود برای زوری نگه داشتن مخاطب خوشم نمیاد.

با پایان ماهت میشم یه درس گرفتیم که کینه و نفرت آدمارو تا کجا می‌تونه پیش ببره.

نفرت ضد خوشبختیه، پایان زندگی ادم هارو زشت میکنه.

با پایان ماهت میشم فهمیدید چرا کارکتر مورد علاقم کارن بود.

چرا تو مصاحبه هام میگفتم اول کارن، عاشق بودنش زیبا بود شاید نرسید، شاید پیش کسی که میخواست نموند ولی عاشق بود.

@shahregoftegoo

آرشام یاد گرفت اعتماد کنه، کمتر زخم زبون بزنه، یاد گرفت میتونه بهتر عمل کنه.

یاسمن قوی شد، فهمید تهش سیاهی نیست. فهمید تلاش کردن بی نتیجه نیست.

پایان زندگی هرکسی یه جوریه پایان این کارکترام این طوری شد اما، همیشه فصل نویی شروع میشه واسه نوشتن، واسه زیستن، واسه عاشقی.

فصل زندگیتون پر از خوشبختی✿

@shahregoftegoo

روزگاری که جادوگرا جزو موجودات خاص ماورایی به حساب نمیاومدن، تو محول جادوگران یک پیشگویی جدید شد.

مردی به نام طوفان با سه نشان خاص میتونست جادوگرای طماع رو به خواسته اصلیشون برسونه.

طمع جادوگرا همیشه مشکل ساز بود تا زمانی که این طمع باعث شد به فکر این بیوفتن که چهار قلمرو اصلی موجودات ماورایی رو تصرف کنن ولی مشکل این بود که طوفان، مخوف ترین جادوگر تو سراسر قلمروها ده سال پیش تو آتش سوزی کشته شد.

مرد با استعدادی که با نیروی شیطانی سه موجود خطرناک مطیع داشت که مردم فقط جگوار سیاهش رو دیده بودن.

تمام جادوگرا از سراسر جهان جمع شدن و دست به دست هم دادن تا مسیر تاریخ رو دگرگون کنن. قرار شد اون رو به زندگی برگردونن تا به خواسته هاشون برسن.

تصرف چهار قلمرو اصلی موجودات ماورایی شامل قلمرو خونآشام ها، گرگینه ها، پری های دریایی و تبدیل شونده ها بود.

تاریخ دوباره تکرار میشد ارباب طوفان از دنیای مردگان برمیگشت و بعد کشتن شاه پریون، شاه گرگینه ها، شاه خونآشام ها و تصرف قلمروهاشون ماموریتش رو به پایان میرسوند.

اما، تو این پیشگویی هشداری داده شد. موفقیت این جادوگر تضمینی بود فقط یک مانع وجود داشت. یک عشق، یک حس، یک دوست داشتن!

یک دختر لطیف که با طنازی تمام دودمان همه رو به باد میداد. ارباب طوفان به دنیای زنده ها برمیگشت ولی به یک جفت نیاز داشت. جفتی که تو پیشگویی گفته بودن اگر کشته نشه، همه چیز خراب میکنه.

ارباب نباید عاشق بشه ولی...

شروعی برای صفحه جدیدی از زندگی با سیاه سرکش

توجه ماهت میشم یکی از رمان های مجموعه ای من هست، رمان بعدی سیاه سرکش ادامه این رمان به حساب میاد ولی جلد دومش نیست مستقله و شخصیت مشترک داره.

11بهمن ماه سال 1400

یاسمن فرحزاد

@shahregoftegoo


شهر گفتگو